نشر قطره

سهره‌ی طلایی



دانا تارت

مریم مفتاحی

برنده‌ی جایزه‌ی
پولیتزر ۲۰۱۴

ما را به راحتی در تلگرام پیدا کنید

کتاب‌خانه تخصصی ادبیات ایران و جهان



@pdfhayeketab

سهره‌ی طلایی

نویسنده: دانا تارت
ترجمه‌ی مریم مفتاحی

نشر قطره

شهر کتاب (nbookcity.com)

سرشناسه: تارت، دانا Tartt, Donne
عنوان و نام پدیدآور: سهره‌ی طلایی / دانا تارت؛ ترجمه‌ی مریم مفتاحی
مشخصات ناشر: تهران: نشر قطره، ۱۳۹۵
مشخصات ظاهری: ۵۸۶ ص
فروست: سلسله انتشارات ـ ۱۹۱۳. رمان ـ داستان خارجی ـ ۱۹۶.
کتابخانه‌ی ادبیات جهان ـ ۱۳
شابک دوره: ۸ ـ ۸۹۰ ـ ۱۱۹ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸
شابک جلد اول: ۵ ـ ۸۸۸ ـ ۱۱۹ ـ ۶۰۰ ـ ۹۷۸ شابک جلد دوم: ۲ـ۸۹ـ۱۱۹ـ۶۰۰ـ۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: The Goldfinch, c 2013
موضوع: داستان‌های آمریکایی ـ قرن ۲۰ م
موضوع: American fiction-20 th century
موضوع: فقدان ـ داستان
موضوع: Loss (Psychology) –Fiction
موضوع: ابراز وجود ـ داستان
موضوع: Self-realization-Fiction
موضوع: نیویورک (ایالات متحده، ایالت نیویورک) ـ داستان
موضوع: New York (N. Y.) - Fiction
شناسه‌ی افزوده: مفتاحی، مریم، ۱۳۴۳ ـ ، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۵ ۹ س ۴ الف / PS ۳۵۵۵
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۲۴۷۴۴۳

(nbookcity)

برای شبنم سعادت که پیشنهاد ترجمه‌ی این رمان را به من داد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

بخش ۱

پوچی رهایی نمی‌آورد،
به حصار می‌انجامد.

آلبر کامو

شهر کتاب (bookcity.com)

فصل ۱ - پسری با یک جمجمه

۱

وقتی هنوز در آمستردام بودم، بعد از سال‌ها خواب مادرم را دیدم. بیش از یک هفته بود که خودم را در هتل حبس کرده بودم. می‌ترسیدم به کسی زنگ بزنم یا بیرون بروم. از کوچک‌ترین صدا قلبم به تاپ‌تاپ می‌افتاد و دستپاچه می‌شدم: زنگ آسانسور، تق‌تق چرخ مینی‌بار، حتی ساعت کلیسا که زمان را اعلام می‌کرد، کلیسای کریتبرخ(۱) در غرب با دینگ‌دینگ آزاردهنده و دلگیرکننده‌ای که حس کاذب مرگ را همراه داشت. تمام روز روی تخت نشستم و تلاش کردم چیزی از اخبار تلویزیون هلند سر درآورم (که آن هم بی‌نتیجه بود، چون یک کلمه هم هلندی بلد نبودم)، سرانجام وقتی که تسلیم شدم، با پالتوی شتری‌رنگ‌ام که روی لباس پوشیده بودم، لب پنجره نشستم و به آبراهه چشم دوختم. با عجله نیویورک را ترک کرده بودم، برای همین لباس‌هایی که با خودم آورده بودم به اندازه‌ی کافی گرم نبودند؛ حتی برای فضای سرپوشیده.

بیرون، همه‌جا غرق در فعالیت و سرور بود. کریسمس بود، هنگام شب چراغ‌ها بر فراز پل‌های آبراهه سوسو می‌زدند؛ زنان و مردان با صورت‌های گل انداخته، درحالی‌که باد سرد شال‌گردن‌شان را با خود می‌برد و درخت کریسمس به پشت دوچرخه‌شان بسته بود، با سروصدا از سنگ‌فرش خیابان می‌گذشتند. بعدازظهر، گروهی از نوازندگان غیرحرفه‌ای سرود کریسمس نواخت که در آن هوای زمستانی گوش‌خراش و ضعیف از آب درآمد.

سرویس پذیرایی هتل چندان دلچسب نبود: سیگار به تعداد زیاد؛ ودکای ولرم معاف از مالیات. در طیّ آن روزهای بی‌قراری و زندگی پنهانی، احساس زندانی‌ها را داشتم و وجب به وجب اتاق برایم حکم سلول پیدا کرده بود. اولین بار بود که به آمستردام سفر کرده بودم. تقریباً هیچ کجای شهر را با آن زیبایی ساده و هوای سرد و پربادش ندیده بودم و فقط در اتاق بودم. شهری که نمونه‌ی کوچک هلند بود و حس پرشور حضور در شمال اروپا را به آدم می‌داد: دوغاب آهک، صداقت پروتستان آمیخته به تجملی تمام‌عیار که کشتی‌های تجاری با خود از شرق می‌آوردند. مدت‌ها نشستم و با دقت به دو تابلوی کوچک رنگِ روغن که بالای گنجه‌ی لباس به دیوار آویخته بود، نگاه کردم. در یکی از تابلوها، روستاییان بر یخ‌های آبگیر کنار کلیسا اسکیت بازی می‌کردند و در دیگری قایق‌ها در دریای ناآرام زمستانی شناور بودند، تابلوهای تزئینی بدل که هیچ چیز خاصی نداشتند، اما من طوری آن‌ها را بررسی می‌کردم که گویی به رمز درآمده‌اند و سرنخ‌هایی از احساسات درونی هنرمندان فلاندری(۲) در

خود دارند. بیرون، برف و باران به شیشه می‌خوردند و بر آبراهه می‌باریدند. با وجودِ پرده‌ی گلدوزی‌شده‌ی گران‌قیمت و فرش لطیف کف اتاق، هنوز هم چهره‌ی زمستان حال و هوای نامهربان سال ۱۹۴۳ را داشت؛ سختی و مشقت، چایی‌های بی‌مایه و بدون شکر، خوابیدن با شکم گرسنه.

صبح خیلی زود که هنوز هوا روشن نشده بود، پیش از این‌که کارکنان بیش‌تری سر کار بیایند و سرسرای هتل شلوغ شود، به طبقه‌ی پایین رفتم تا روزنامه بیاورم. کارکنان هتل آرام حرف می‌زدند و صدای قدم‌های‌شان آهسته بود و چنان با بی‌اعتنایی به من نگاه می‌کردند که گویی اصلاً مرا نمی‌بینند؛ یک مرد بیست‌وهفت ساله‌ی آمریکایی که هرگز در طول روز پایین نمی‌آمد. تلاش می‌کردم خودم را مجاب کنم که مدیر نوبت شب (با کت‌وشلوار مشکی، موی کوتاه، عینک قاب شاخی) برای ممانعت از هرگونه ناآرامی و جار و جنجال احتمالاً دست به هر کاری می‌زند.

هرالد تریبیون(۳)، دیگر اخباری از ماجرای من ننوشت، اما تمام روزنامه‌های هلندی همچنان چیزهایی می‌نوشتند. مطالب زیادی در مطبوعات خارجی بودند که حسرت می‌خوردم نمی‌توانم آن‌ها را بخوانم. قتل در پرده‌ی ابهام، ناشناس. به طبقه‌ی بالا رفتم و دوباره دراز کشیدم (با لباس کامل، چون هوا خیلی سرد بود). روزنامه‌ها را روی لحاف انداختم: تصاویری از اتومبیل پلیس، نوار زرد صحنه‌ی جنایت، حتی نمی‌توانستم شرح زیر عکس‌ها را هم حدس بزنم. ظاهراً به هویتم پی نبرده بودند، اما از هیچ راهی نمی‌توانستم بفهمم مشخصاتی از من در اختیار دارند یا نه، شاید هم می‌خواستند فعلاً اطلاعاتی فاش نکنند.

اتاق، رادیاتور، یک آمریکایی با سوءپیشینه. آب سبز زیتونی آبراهه.

بیش‌تر اوقات سردم بود، احساس کسالت می‌کردم و نمی‌دانستم چگونه سرم را گرم کنم (یادم رفته بود کتاب با خودم بیاورم و همین‌طور لباس گرم)، تمام روز را در رختخواب سپری می‌کردم. انگار وسطِ بعدازظهر شب می‌شد. دایم خوابم می‌برد و بیدار می‌شدم، آن هم وسط خش‌خش روزنامه‌هایی که روی تخت ولو بودند. اغلب، خواب‌های درهم و برهمی می‌دیدم و دلیلش همان اضطراب مبهمی بود که در طول ساعات بیداری به جانم می‌افتاد: پرونده‌های دادگاه، چمدان باز روی آسفالت و لباس‌هایم که همه جا پخش بود و راهروهای بی‌پایان فرودگاه که برای سوار شدن به هواپیما در آن‌ها می‌دویدم، هواپیمایی که می‌دانستم هرگز سوارش نخواهم شد.

به لطف تبی که داشتم خواب‌های عجیب و غریب و بسیار جذّابی می‌دیدم، عرق‌ریزان دست و پا می‌زدم و نمی‌دانستم روز است یا شب. اما شبِ آخر که بدترین شب هم بود، خواب مادرم را دیدم؛ یک خواب کوتاه و مرموز که بیش‌تر به پیامی آسمانی شبیه بود. در مغازه‌ی هابی(۴) ـ یا دقیق‌تر بگویم در یک فضای وهم‌آلود که تقریباً شبیه مغازه‌ی او بود ـ ایستاده بودم که پشت سرم وارد شد و من او را در انعکاس آینه دیدم. با دیدنش از خوشحالی میخکوب شدم؛ خودش بود، دقیقاً به

همان شکل، با همان کک‌ومک، داشت به من لبخند می‌زد، زیباتر ولی نه پیرتر، با همان موهای تیره و حالت عجیب دهانِ رو به بالایش. حضورش خواب و خیال نبود، و وجودش تمام اتاق را فرا گرفته بود: فوق‌العاده باصلابت و بسیار سرزنده و قبراق. می‌دانستم نمی‌توانم سرم را برگردانم، با این‌که سخت مشتاقش بودم، می‌دانستم اگر برگردم و مستقیم به او نگاه کنم قوانین دنیای او و خودم را نقض کرده‌ام؛ به تنها شیوه‌ای که برایش ممکن بود نزد من آمده بود. بی‌آن‌که حرفی بزنیم، مدتی در آینه به هم زل زدیم. اما بعد که به نظر رسید می‌خواهد چیزی بگوید ـ با حالتی توأم با شادی، مهر و خشم ـ لایه‌ای از بخار بین من و او را گرفت و من بیدار شدم.

۲

اگر او زنده بود، زندگی من می‌توانست بهتر باشد. بچه بودم که از دنیا رفت؛ و هرچند هر اتفاقی که بعد از او برایم پیش آمد کاملاً تقصیر خودم است، امّا وقتی او را از دست دادم دیگر نتوانستم راهم را درست بیایم تا به جای بهتری برسم؛ به یک زندگی باثبات یا مطلوب.

مرگ او حد فاصل بود: قبل و بعد. هرچند یأس‌آور است که بخواهم بعد از این همه سال اعتراف کنم، ولی باید بگویم که تا به امروز هرگز با کسی برخورد نکرده‌ام که احساس کنم مثل او دوستم دارد. در کنار او همه‌چیز رنگ و بوی زندگی پیدا می‌کرد؛ پرتو جادویی نوری که به اطرافش می‌تاباند موجب می‌شد همه‌چیز را درخشان‌تر از شکل معمولی‌اش ببیند. یادم می‌آید چند هفته پیش از مرگش، در حال خوردن شام دیرهنگام در یک رستوران ایتالیایی در ویلج(۵) بودیم که یک‌باره آستینم را کشید، چون ناگهان چشمش به پیشخدمت افتاده بود که یک کیک تولد با شمع روشن را با تشریفات از آشپزخانه می‌آورد. غیرمنتظره بودن و زیبایی کیک توجهّش را جلب کرده بود. دایره‌ی کوچکی از نور لرزان بر سقف تاریک افتاده بود. بعد کیک را سر یک میز خانوادگی بردند. شعله‌های شمع صورت زن سالخورده‌ای را روشن کرده بود، همه لبخند بر لب داشتند، پیش‌خدمت‌ها دست‌شان را پشت سر به هم گرده زدند و گوشه‌ای ایستادند. یک شام تولد معمولی که همیشه می‌شد در یک رستوران ارزان‌قیمت مرکز شهر دید، و من مطمئن هستم اگر مادرم مدت کمی بعد از آن از دنیا نمی‌رفت، فراموشش می‌کردم. اما بعد از درگذشتش بارها و بارها به آن فکر کرده‌ام: آن دایره‌ی شعله‌ی شمع، نمونه‌ای زیبا و زنده از شادی‌های پیش‌پاافتاده و روزمره که با از دست دادن مادرم، آن‌ها را هم از دست دادم.

مادرم زیبا بود، شاید خیلی نه؛ با این همه، زیبا بود. اوایل که از کانزاس به نیویورک آمد، به‌طور نیمه‌وقت مانکن شد، هر چند مقابل دوربین راحت نبود و نتوانست به‌خوبی از عهده کار برآید؛ گرچه موفقیت‌هایی کسب کرد، ولی کارش هیچ‌وقت به

بازی در فیلم نکشید.
مادرم ویژگی‌های خاص خودش را داشت، کم‌نظیر بود، واقعاً به یاد نمی‌آورم که در تمام زندگی‌ام کسی شبیه به او دیده باشم. موهای تیره داشت، پوستی سفید که در تابستان کک‌ومک می‌زد، چشمانش آبی روشن و بسیار پرفروغ بودند. سرخیِ شفق‌رنگ گونه‌اش ترکیبی غیرمعمول از ویژگی ایلیاتی و سلتی بود که باعث می‌شد بعضی‌اوقات دیگران فکر کنند از اهالی ایسلند است. در حقیقت، او نیمه ایرلندی نیمه چروکی(۶) بود، و از اهالی شهری در کانزاس نزدیک مرز اوکلاهُما؛ و همیشه دوست داشت مرا با اوکلاهُمایی خواندن خودش به خنده بیندازد، گرچه مثل اسب مسابقه خوش‌نما، برازنده و جسور بود. آن شخصیت کم‌نظیر متأسفانه در عکس‌ها کمی خشک و مستبد به نظر می‌رسد ـ کک‌ومک‌ها با آرایش پوشانده شده‌اند، موهایش در پشت گردن، مانند نجیب‌زادگان «داستان گِنجی(۷)»، دم‌اسبی است ـ و چیزی که اصلاً نشان داده نمی‌شود، شخصیت مهربان، صمیمی، شاد و غیرقابل پیش‌بینی‌اش است. من بیش از همه عاشق این ویژگی‌اش بودم. از آرامشی که در عکس‌ها از او ساطع می‌شود کاملاً پیداست که اهمیتی به دوربین نمی‌داد. حالتش طوری است که گویی با هوشیاری تمام، درست عین ببر، خودش را در برابر حمله آماده کرده است. اما در زندگی این‌طور نبود. با چابکی پر شر و شوری راه می‌رفت، حرکاتش سبک و یک‌باره بودند، همیشه روی لبه صندلی می‌نشست، مثل پرندگان زیبای باتلاق که آماده‌ی رمیدن و پرواز به دوردست هستند. عاشق عطر چوب صندل بودم که همیشه به خود می‌زد، تند و دور از انتظار. عاشق خش‌خش پیراهن آهاردارش بودم که وقتی دولا می‌شد تا پیشانی‌ام را ببوسد، به گوش می‌رسید.
خنده‌اش کافی بود تا مرا وادارد دست از هر کاری که به آن مشغول بودم بکشم و دنبالش در خیابان راه بیفتم. هر کجا می‌رفت مردها از گوشه‌ی چشم نگاهش می‌کردند، گاهی هم طوری به او زل می‌زدند که کمی ناراحتم می‌کرد.
مرگش تقصیر من بود. دیگران همیشه این‌قدر شعور داشتند که به من اطمینان‌خاطر بدهند که این‌طور نیست؛ تک فرزند، کی فکرش را می‌کرد، حادثه‌ی وحشتناک، شانس خراب، می‌توانست برای هرکسی رخ بدهد. همه‌اش حقیقت داشت، ولی من یک کلمه‌اش را هم قبول نداشتم.
در نیویورک اتفاق افتاد، دهم آوریل، چهارده سال پیش. (به تاریخ که می‌رسم دستم می‌لرزد، نمی‌توانم بنویسم. فقط قلم را روی کاغذ حرکت می‌دهم. روزی بود مثل روزهای دیگر، اما حالا مثل یک میخ زنگ‌زده از تقویم بیرون زده است.)
اگر روز طبق برنامه پیش رفته بود، آن روز هم مثل روزهای دیگر بی‌سروصدا می‌گذشت و در آسمان محو می‌شد، بی‌آن‌که ردی از خود در باقی روزهای کلاس هشتم من بگذارد. آیا در خاطرم می‌ماند؟ کم، شاید هم اصلاً. البته حسِ آن روز صبح حتی از لحظه‌ی حاضر هم ملموس‌تر است، حتی نم هوا. شب قبلش باران آمده

بود، چه توفان بدی! مغازه‌ها را آب گرفته بود و یکی دو تا از ایستگاه‌های مترو بسته شدند؛ من و او دوتایی روی فرش خیس بیرون مجتمع مسکونی‌مان ایستاده بودیم، دربان محبوب او، گلدی(۸) که احترام زیادی به مادرم می‌گذاشت، اول خیابان پنجاه و هفتم ایستاد و دستش را بالا گرفت تا برای‌مان تاکسی بگیرد. اتومبیل‌ها به سرعت رد می‌شدند و پرده‌ای از آب گل‌آلود به اطراف می‌پاشیدند؛ ابرهای متراکم باران‌زا بر فراز آسمان‌خراش‌ها می‌لغزیدند و در آسمان آبی شفاف، تکه‌تکه، رانده می‌شدند. و این پایین، در خیابان، زیر دود و گاز، باد مثل بهار نمدار و لطیف بود.

صدای گلدی در هیاهو و همهمه‌ی خیابان به گوش رسید.

ـ خانم، این تاکسی پر است.

گلدی از سر راه کنار رفت، یک تاکسی شلپ‌شلپ‌کنان گذشت، چراغ‌هایش را هم خاموش کرد. گلدی از سایر نگهبانان کوچک‌تر بود: جوانی رنگ‌پریده، لاغر و بانشاط، بوکسورِ سفیدپوستِ سبک‌وزن سابق، از اهالی پوئرتوریکو(۹). گاهی صورتش از مستی شب قبل پف‌آلود بود، اما هم‌چنان قوی، چابک و تندوتیز به‌نظر می‌رسید. همیشه در حال لودگی بود، اغلب هم سیگار گوشه‌ی لب داشت. از این پا به آن پا جابه‌جا می‌شد و در هوای سرد به دستکش سفیدش «ها» می‌کرد. به زبان اسپانیایی لطیفه تعریف می‌کرد و نگهبان‌های دیگر را می‌خنداند.

از مادرم پرسید:

ـ مثل این‌که امروز صبح حسابی عجله دارید؟

برچسب روی سینه‌اش او را «برت د(۱۰)» معرفی می‌کرد. اما به خاطر دندان طلا و حرف اول اسم فامیلش همه گلدی صدایش می‌کردند.

ـ نه خیلی، وقت داریم هنوز.

مادرم خسته به نظر می‌رسید، وقتی داشت شال را که باز شده بود و در باد تکان می‌خورد، دور گردنش محکم می‌کرد، دستش می‌لرزید.

احتمالاً گلدی هم متوجه شده بود، چون با حالتی تقریباً سرزنش‌آمیز نگاهی به من کرد (عقب‌عقبی رفته و کنار گلدان بتنی جلوِ ساختمان ایستاده بودم.) نگاهم به همه جا بود جز مادرم. گلدی به من گفت:

ـ با قطار نمی‌روید؟

مادرم وقتی دید نمی‌دانم چه جوابی بدهم، با کمی تردید گفت:

ـ چند کار هست که باید انجام بدهیم.

من معمولاً توجه زیادی به لباس‌هایش نمی‌کردم، اما لباسی که آن روز پوشیده بود (بارانی سفید، شال نازک صورتی، یک جفت کفش تخت دورنگ سفید و سیاه) چنان در ذهنم حک شده که حالا برایم سخت است او را جور دیگر تجسم کنم.

من سیزده ساله بودم. اصلاً دوست ندارم به یاد بیاورم که آن روز صبح چه‌قدر از دست هم ناراحت بودیم. رفتارمان چنان خشک و رسمی بود که نگهبان هم متوجه

شده بود؛ وقت‌های دیگر مدام با هم حرف می‌زدیم، اما آن روز صبح حرف زیادی با هم نداشتیم، دلیلش این بود که آن روز به مدرسه راهم نمی‌دادند، یک روز تعلیقم کرده بودند. روز قبل به محل کارش زنگ زده بودند؛ وقتی به خانه آمد خاموش و عصبانی بود؛ بدتر این‌که نمی‌دانستم چرا آن روز از مدرسه اخراج شده‌ام. با این همه هفتادوپنج درصد مطمئن بودم که آقای بیمن(۱۱)، سربزنگاه، مرا درحالی‌که در حیاط مدرسه سیگار می‌کشیدم از پنجره‌ی طبقه‌ی دوم دیده است؛ احتمالاً همان موقع که داشت از دفترش به اتاق معلمان می‌رفت. (شاید هم مرا کنار تام کیبل(۱۲) که سیگار می‌کشید، دیده بود؛ کاری که از نظر مدرسه‌ام به اندازه‌ی خودِ سیگار کشیدن تخلف محسوب می‌شد). مادرم از سیگار متنفر بود. والدینش، که من بسیار دوست داشتم از آن‌ها برایم حرف بزند و به‌ناحق پیش از این‌که فرصت دیدن‌شان نصیبم شود از دنیا رفتند، پرورش‌دهنده‌ی اسب بودند و به تمام غرب سفر می‌کردند و با تربیت اسب مورگان روزگار می‌گذراندند. اهل نوشیدن کوکتل بودند و کاناستا(۱۳)بازان پرشوری که هر سال به «کنتاکی دربای(۱۴)» می‌رفتند و در خانه‌شان قوطی‌های نقره‌ای سیگار نگه می‌داشتند. تا این‌که یک روز مادربزرگم وقتی از اصطبل به خانه برمی‌گشت، از درد به خود پیچید و خون بالا آورد. بقیه‌ی سال‌های نوجوانی مادرم، کپسول اکسیژن بود که در ایوان جلویی می‌گذاشتند. پرده کرکره‌ی اتاق‌خواب هم همیشه پایین بود.

اما همان‌طور که می‌ترسیدم ـ و ترسم هم بی‌علت نبود ـ سیگار تام ظاهر قضیه بود. مدتی بود در مدرسه مشکل داشتم؛ مربوط می‌شد به چند ماه پیش که پدرم من و مادرم را گذاشت و رفت، شاید هم در آن زمان فقط شدت پیدا کرد. ما هیچ‌وقت علاقهٔ چندانی به او نداشتیم، من و مادرم بدون او شادتر زندگی می‌کردیم. اما آن‌جوری که ما را ترک کرد باعث شد دیگران شوکه شوند (بدون پول، بدون خرجی، حتی آدرسش را نداد). معلم‌های منطقه‌ی آپر وست ساید(۱۵) برایم ناراحت بودند و می‌خواستند همدلی بیش‌تری از خود نشان دهند و حمایتم کنند. حمایت هم کردند، هزینه‌ی تحصیلی و انواع مقرری شامل حالم شد، حتی وقتی هم مهلتش تمام شده بود. دوباره و سه باره به من فرصت دادند. بیش از چند ماه، چنان سر طناب را شل کردند و آزادم گذاشتند که بالاخره در مخمصه‌ی بزرگی افتادم.

در نتیجه، جلسه‌ای تشکیل دادند و من و مادرم را احضار کردند. جلسه زودتر از ساعت یازده‌ونیم تشکیل نمی‌شد، ولی چون مادرم مجبور بود صبح، مرخصی بگیرد، زودتر راه افتاده بودیم. داشتیم به «وست ساید» می‌رفتیم تا صبحانه بخوریم (گمان می‌کردم می‌خواهد با من صحبت کند) و برای یکی از همکارانش هدیه‌ی تولد بخرد. شب گذشته تا ساعت دو و نیم بیدار بود. صورتش را زیر نور صفحه‌ی کامپیوتر می‌دیدم که منقبض شده است. ایمیل می‌نوشت و کارهایش را برای صبح روز بعد که به مرخصی می‌رفت، سروسامان می‌داد.

گلدی با لحن نسبتاً خشم‌آلودی به مادرم گفت:
ـ شما را نمی‌دانم، ولی من که می‌گویم بهار امسال همه‌اش بارندگی است، هی باران، هی باران.
لرزشی به خودش داد، با حالتی مسخره یقه‌اش را بست و نگاهی به آسمان انداخت.
ـ به گمانم امروز بعدازظهر هوا صاف شود.
دستش را به هم مالید و ادامه داد:
ـ آره، حتماً. ولی من برای تابستان آماده‌ام. مردم شهر را ترک می‌کنند، چون متنفرند از تابستان. از گرما می‌نالند، اما من پرنده‌ی استوایی هستم. هر چه گرم‌تر بهتر، توی این هواست که سرحال می‌شوم!
کف زد و روی پاشنه‌ی پا چند قدم عقب رفت.
ـ و به شما می‌گویم از چه چیز بیش‌تر از همه خوشم می‌آید. این‌که این‌جا حسابی خلوت می‌شود. ژوئیه بیا و ببین. کل ساختمان خالی است، بی‌سروصدا. همه رفته‌اند.
یک تاکسی با سرعت گذشت و گلدی بشکنی زد.
ـ تعطیلات من است.
مادرم گفت:
ـ این‌جا از گرما نمی‌پزی؟
مادرم عادت داشت با گارسون‌ها، دربان‌ها و کارگرهای پیر خس‌خسی توی خشک‌شویی گپ بزند، و پدر خشک و افاده‌ای‌ام به‌شدت از این اخلاق مادرم بدش می‌آمد.
ـ منظورم این است که لااقل زمستان‌ها آدم می‌تواند لباس اضافه بپوشد...
ـ گوش کنید. شما که زمستان‌ها دربانی نمی‌کنید. زمستان‌ها هوا سرد است. هیچ فرقی هم نمی‌کند که آدم چند کت و کاپشن روی هم بپوشد و چند تایی کلاه سرش کند. مجبوری بیرون در بایستی. توی ژانویه، فوریه، و باد هم از طرف رودخانه می‌آید.
مضطرب و پریشان ایستاده بودم و ناخن شستم را می‌جویدم. به تاکسی‌ها زل زده بودم که به‌سرعت از مقابل گلدی که دستش را با دیدن آن‌ها بالا می‌گرفت، می‌گذشتند. می‌دانستم این انتظار طاقت‌فرسا تا وقت جلسه، یعنی ساعت یازده و نیم ادامه دارد. تنها کاری که باید انجام می‌دادم این بود که ساکت بایستم و هیچ سؤالی نپرسم تا مبادا خودم را لو بدهم. هیچ حدسی نمی‌زدم که آن‌ها با دیدن من و مادرم در دفتر مدرسه، چه چیزهایی می‌خواهند بگویند؛ خود کلمه‌ی «جلسه» گویای آن بود که مسئولان هستند، اتهاماتی مطرح می‌شود، بعد هم دفاع از خود و احتمالاً اخراج از مدرسه. اگر از کمک‌هزینه‌ی تحصیلی محروم می‌شدم، فاجعه به بار می‌آمد؛ از وقتی پدرم ما را ترک کرد با مشکل مالی روبه‌رو بودیم. می‌توانم بگویم حتی پول اجاره‌ی آپارتمان را هم نداشتیم. غیر از این‌ها، به شدت دچار دلشوره و اضطراب بودم که مبادا آقای بیمن به طریقی فهمیده باشد که من و تام کیبل زمانی

که نزد او به همپتونز(۱۶) رفته بودم، به قصد دزدی وارد خانه‌هایی می‌شدیم که مردم برای تعطیلات اجاره می‌کردند. می‌گویم «وارد می‌شدیم»، چون هیچ‌وقت مجبور نشدیم قفل در را بشکنیم یا به خانه‌ها خسارت بزنیم (مادر تام در بنگاه معاملات ملکی کار می‌کرد؛ با کلید یدک که از جاکلیدی دفترش بلند می‌کردیم وارد خانه‌ها می‌شدیم). عمدتاً کمد و کشوهای میز آرایش را می‌گشتیم، اما چیزهایی هم برمی‌داشتیم، مثل آبجو از یخچال، بازی‌های ایکس‌باکس و دی‌وی‌دی و پول. روی هم، نود و دو دلار گیرمان آمده بود: چند پنج دلاری و ده دلاری در پیشخان آشپزخانه، مقداری پول خرد در جیب لباس‌های داخل رختشوی‌خانه.

هر وقت یادش می‌افتادم، حالم بد می‌شد. با این‌که ماه‌ها از آن می‌گذشت و من تلاش می‌کردم با این استدلال خودم را قانع کنم که آقای بیمن از کجا می‌تواند بفهمد ما وارد خانه‌های مردم شدیم ـ واقعاً از کجا می‌توانست بفهمد؟ ـ باز هم فکرم هزار راه می‌رفت. من مصمم بودم تام را لو ندهم (هرچند مطمئن نبودم که او هم همین تصمیم را داشته باشد) اما در موقعیت بدی قرار داشتم. چه‌طور این‌قدر احمق بودم؟ دزدکی وارد خانه‌های مردم شدن جرم بود؛ افراد برای آن به زندان می‌افتادند. شب قبل، ساعت‌ها بی‌آن‌که یک لحظه چشم روی هم بگذارم، با عذاب زیاد دراز کشیده بودم. یکسره غلت زدم و به رگبار باران که به پنجره‌ی اتاقم می‌کوبید، زل زده بودم. نمی‌دانستم اگر موضوع لو رفته باشد، چه بگویم. من که اصلاً نمی‌دانستم آن‌ها از چه چیزهایی خبر دارند، چگونه می‌توانستم از خودم دفاع کنم؟

گلدی آه عمیقی کشید. دستش را پایین آورد و روی پاشنه‌ی پا عقب‌عقب به طرف مادرم رفت.

به مادرم گفت:

ـ آدم باورش نمی‌شود.

گلدی، بی‌حال و وارفته، نگاهش به خیابان بود.

ـ توی سوهو(۱۷) سیل آمد. خودتان شنیدید. کارلوس می‌گفت که چند خیابان را بستند.

با قیافه‌ای محزون به گروهی از کارگران چشم دوختم که غمگین و بی‌دل‌ودماغ، از اتوبوس سراسری شهر مثل یک دسته زنبور به خیابان سرازیر می‌شدند. اگر کمی به سمت غرب خیابان می‌رفتیم، شانس بیش‌تری برای سوارشدن به تاکسی داشتیم. اما من و مادرم به اندازه‌ی کافی گلدی را می‌شناختیم و می‌دانستیم اگر راه می‌افتادیم و می‌رفتیم، دلخور می‌شد. در همان لحظه، یک تاکسی با چراغ روشن وسط خیابان سُر خورد و به طرف ما آمد، چنان ناگهانی که همه از جا پریدیم. آب متعفن و بدبو به اطراف پاشیده شد.

همین که تاکسی ایستاد، گلدی عقب پرید و گفت:

ـ ببینید!

بعد که دید مادرم چتر با خود ندارد، گفت:
ـ صبر کنید.
به داخل ساختمان رفت، سراغ اشیای گمشده و چترهای فراموش‌شده که کنار شومینه در یک جعبه‌ی برنجی نگهداری می‌کرد و روزهای بارانی به این و آن می‌داد.
مادرم با صدای بلند گفت:
ـ نه.
دست توی کیفش کرد تا چتر تاشو کوچک راه‌راه آب‌نباتی‌اش را بیرون بیاورد.
ـ گلدی خودت را اذیت نکن. من...
گلدی برگشت و وقتی مادرم سوار تاکسی شد، در را برایش بست. بعد خم شد و به شیشه زد. گفت:
ـ روز خوبی داشته باشید.

(nbookcity.com)

۳

دوست دارم خودم را آدمی بدانم که متوجه همه‌چیز هست (فکر کنم آدم‌ها همه دوست دارند)، برای همین تلاش می‌کنیم خودمان را این‌طور نشان دهیم. اما من نسبت به آینده کور و کر بودم؛ همه‌ی نگرانی و دردسری که احساس می‌کردم به جلسه‌ی مدرسه خلاصه می‌شد. وقتی با تام تماس گرفتم تا بگویم به مدرسه راهم نمی‌دهند (یواشکی از تلفن ثابت زنگ زده بودم، چون مادرم گوشی تلفن همراهم را ضبط کرده بود)، ظاهراً تعجب نکرد. حرفم را قطع کرد و گفت:

ـ گوش کن، تئو خل نشو، کسی یک کلمه هم نمی‌داند، فقط آن دهان لعنتی‌ات را ببند.

و پیش از این‌که چیزی بگویم، ادامه داد:

ـ شرمنده، باید بروم.

و تلفن را قطع کرد.

سوار تاکسی که بودم خواستم کمی شیشه را پایین بدهم تا هوای تازه داخل بیاید، ولی نشد. تاکسی بوی تعفن می‌داد، انگار همین چند لحظه پیش پوشک بچه‌ای را عوض کرده‌اند. حتی شاید کسی خودش را کثیف کرده بود، بعد هم تلاش کرد با خوشبوکننده‌ی هوا از نوع نارگیلی‌اش که بوی لوسیون برنزه می‌داد، بوی بدش را از بین ببرد. صندلی تاکسی چرب بود و با نوار پارچه‌ای وصله‌پینه شده بود. تکان‌های شدیدی هم داشت. هر باری که توی دست‌انداز می‌افتادیم، دندان‌هایم تق به هم می‌خورد. از آینه‌ی عقب هم چند نماد مذهبی آویزان بود: مدال، شمشیر هلالی شکل کوچک که بالای زنجیر پلاستیکی تاب می‌خورد، و یک روحانی دستار به سر ریشو که با نگاه نافذش به صندلی عقب زل زده و دستش به حالت دعا بالا بود.

در امتداد خیابان پارک، همین‌طور که به سرعت رد می‌شدیم، ردیفی از گل لاله‌ی سرخ توجهم را جلب کرد. آهنگی از موسیقی پاپ بالیوود به طرزی خلسه‌آور طنین‌انداز بود و جلوه‌ی خاصی داشت و چون صدایش را کم کرده بودند، بیش‌تر به زوزه‌ی نامحسوس شبیه بود. برگ درختان در حال ریزش بود. پادوهای فروشگاه دی اگوستینو(۱۸) و گریستید(۱۹) گاری‌های پر از جنس را هل می‌دادند تا بروند و اجناس را تحویل مشتری‌های‌شان بدهند؛ زنان فعال و مضطرب با کفش پاشنه‌بلند بچه‌های کودکستانی ناراضی را در پیاده‌رو دنبال خود می‌کشیدند؛ یک کارگر یونیفرم‌پوش با جاروی دسته‌بلند آشغال‌ها را به سمت خاک‌انداز هدایت می‌کرد. مشاوران حقوقی و کارگزاران بورس سرشان را بالا گرفته و به آسمان نگاه می‌کردند، کف دست‌شان را جلو آورده و سگرمه‌های‌شان در هم بود. از خیابان که می‌گذشتیم من به بیرون پنجره، به چهره‌های عبوس مردم عادی نگاه می‌کردم (مردم بارانی‌پوش

نگران که در ازدحام خط عابر پیاده در هم می‌لولیدند، مردمی که کنار یک‌دیگر با لیوان‌های کاغذی قهوه می‌نوشیدند و با گوشی تلفن همراه حرف می‌زدند و یواشکی به هم نگاه می‌کردند). مادرم مستأصل به نظر می‌رسید، دسته‌ی صندلی را گرفته بود تا خودش را محکم نگه دارد. همه‌ی زورم را می‌زدم تا به بلایی که به‌زودی بر من نازل می‌شد، فکر نکنم: دادگاه و زندان.

تاکسی در خیابان هشتاد و ششم گردش تند و ناگهانی کرد. مادرم روی من افتاد و به دستم چنگ زد؛ من دیدم دستش سرد است، رنگش هم به‌شدت پریده بود. لحظه‌ای از خاطرم رفت که با هم حرف نمی‌زنیم. گفتم:

ـ ماشین اذیتت کرده؟

چهره‌اش محزون و خشک به نظر می‌رسید، من هم کاملاً متوجه آن بودم: لب‌هایش محکم به هم فشرده بودند، پیشانی‌اش برق می‌زد و چشمانش بی‌حالت و از حدقه بیرون زده بود.

دهان باز کرد تا چیزی بگوید، ولی در همان لحظه تاکسی با یک تکان شدید پشت چراغ راهنمایی ایستاد. ما به جلو پرت شدیم، بعد دوباره برگشتیم و محکم به پشت صندلی خوردیم. مادرم دستش را به دهان برد. گفتم:

ـ یک لحظه صبر کن.

بعد به جلو خم شدم و به شیشه‌ی پلاستیکی زدم، طوری که راننده‌ی دستار بر سرِ پیرو مذهب سیک ترسید. گفتم:

ـ ببین، ما همین‌جا پیاده می‌شویم.

چهره‌ی راننده در آینه منعکس شده بود، آینه‌ای که با گل تزیین شده بود. مرد مستقیم به من زل زد.

ـ همین‌جا پیاده می‌شوید؟

ـ بله. لطفاً.

ـ اما آدرسی نیست که گفته بودید.

ـ می‌دانم. اما همین‌جا خوب است.

نگاهی به مادرم انداختم. ریملش پخش شده بود، خسته و بی‌رمق به نظر می‌رسید. دست در کیف‌دستی‌اش کرده بود تا کیف پولش را بیرون بیاورد. راننده با تردید گفت:

ـ حالش خوب است؟

ـ بله، خوب است. فقط باید پیاده شویم ممنون.

مادرم با دست لرزان، اسکناسی از کیفش درآورد که به نظر نمور می‌رسید. دستش را دراز کرد. همین که راننده پول را گرفت (با خشنودی صورتش را برگرداند)، من پیاده شدم و در را برای مادرم نگه داشتم.

مادرم وقتی پیاده می‌شد، سکندری خورد. من هم دستش را گرفتم. تاکسی سرعت

گرفت و رفت. گفتم:
ـ خوبی؟
در خیابان پنجم بودیم، کنار عمارت‌های اعیانی روبه‌روی پارک. مادرم نفس عمیقی کشید، بعد پیشانی‌اش را پاک کرد و دستم را فشار داد. گفت:
ـ اِی، بد نیستم.
با دست صورتش را باد زد. پیشانی‌اش برق می‌زد و نگاهش هم‌چنان بهت‌زده بود؛ شبیه مرغ دریایی که از جا پرانده شده باشد.
ـ هنوز نمی‌توانم روی پا بایستم. خدا را شکر پیاده شدیم. خوب می‌شوم، فقط باید کمی هوا بخورم.
باد تندی می‌وزید و افراد در اطراف‌مان در رفت و آمد بودند: دختربچه‌ها با روپوش مدرسه، خندان و شاد می‌دویدند و می‌رفتند؛ پرستارهای بچه، در گروه‌های دو یا سه نفری، کالسکه‌های پرزرق‌وبرق را راه می‌بردند. یک پدر نگران به ما تنه زد و رد شد، دست پسر کوچکی را گرفته بود و به دنبالش می‌کشید. شنیدم به پسر که دوان‌دوان دنبالش می‌رفت، گفت:
ـ نه بردن(۲۰)! نباید این‌طور فکر کنی. خیلی مهم است که شغلت را دوست داشته باشی...
دربان ساختمان روبه‌رویی مشغول کار بود و کف صابون از داخل سطلی به پیاده‌رو مقابل ساختمان می‌ریخت. خودمان را کنار کشیدیم تا کف صابون به ما پاشیده نشود. مادرم دستش را روی شقیقه‌اش گذاشت و گفت:
ـ بگو ببینم، حال من خوب نبود یا آن تاکسی مشکل داشت؟
ـ رانندگی بدش یا بوی گند گُه بچه و لوسیون برنزه که قاطی شده بود، کدام یکی؟
همین‌طور که با دست صورتش را باد می‌زد، گفت:
ـ البته راستش را بخواهی اگر این‌قدر بد ترمز نمی‌کرد و از جا نمی‌پریدیم اشکالی نداشت. اولش خوب بودم، بعد اذیت شدم.
ـ چرا نرفتی جلو بنشینی؟
ـ مثل پدرت هستی.
با دستپاچگی صورتم را برگرداندم. چون خودم هم می‌دانستم. اشاره‌ای بود به اخلاق پدرم که فکر می‌کرد عقل کل است و همه‌چیز را می‌داند. گفتم:
ـ بیا پیاده تا مدیسن(۲۱) برویم، جایی پیدا کنیم و کمی بنشینی.
داشتم از گرسنگی می‌مردم. رستوران کوچکی آن‌جا بود که دوستش داشتم. اما مادرم با حالت ناخرسندی و اکراه که کاملاً هم محسوس بود، سرش را به علامت نفی تکان داد.
ـ هوا خیلی خوب است.
لکه‌های سیاه ریمل زیر چشمانش را پاک می‌کرد. بلافاصله جواب دادم، البته نباید

این‌قدر سریع قبول می‌کردم.
ـ باشد، هر چه تو بگویی.
ناراحت بودم که چرا تا این حد انعطاف‌پذیر هستم. به خودم فشار آورده بودم که خودم را موافق نشان دهم، اما مادرم با همه‌ی بی‌قراری و منگی‌اش، متوجه حالت من شده بود. با دقت به من نگاه کرد. سعی می‌کرد به افکارم پی ببرد. (یک عادت بد دیگر که دچارش بودیم، به لطف سال‌ها زندگی در کنار پدرم یاد گرفته بودیم تلاش کنیم فکر یک‌دیگر را بخوانیم.) گفت:
ـ چی گفتی؟ رستورانی هست که دوست داری بروی؟
یک قدم عقب رفتم و بهت‌زده نگاهی به اطراف انداختم. با این‌که سخت گرسنه بودم، حس می‌کردم در وضعیتی نیستم که بخواهم اصرار کنم.
ـ نه، خیلی نه.
ـ الان حالم خوب می‌شود، فقط یک دقیقه صبر کن.
پریشان و نگران، یکسره پلک می‌زدم. نمی‌دانستم الان چه می‌خواهد و چه چیزی حالش را بهتر می‌کند.
ـ می‌خواهی برویم پارک کمی بنشینیم؟
با تکان سر تصدیق کرد، و من نفس راحتی کشیدم. گفت:
ـ برویم. فقط همین‌قدر که نفس تازه کنم.
با این حرفش مرا یاد مری پاپینز(۲۲) انداخت. راه افتادیم. در خیابان هفتاد و نهم به طرف محل عبور عابر پیاده رفتیم. از کنار گلدان‌های پرزرق‌وبرق پر از گل، درهای سنگین با تزئینات آهنی گذشتیم. نور از جلا افتاده و هوا خاکستری شده بود. جریان باد به شدت بخار کثری بود. آن‌طرف خیابان، کنار پارک، نقاشان بساط‌شان را پهن می‌کردند، بوم نقاشی را درمی‌آوردند، نقاشی آبرنگ‌شان را از قلعه‌ی سنت پاتریک(۲۳) و بروکلین(۲۴) بریج روی سه‌پایه می‌گذاشتند.
در سکوت قدم برمی‌داشتیم. فکرم سخت درگیر مشکلاتم بود (به پدرومادر تام هم زنگ زده بودند؟ چرا ازش نپرسیده بودم؟). از طرفی هم داشتم فکر می‌کردم وقتی موفق شدم او را به رستوران ببرم، صبحانه چه چیزهایی سفارش بدهم (املت با سیب‌زمینی سرخ‌کرده و ژامبون؛ مادرم هم طبق معمول تُست چاودار با تخم‌مرغ آب‌پز و یک فنجان قهوه بدون شیر سفارش می‌داد). چیزی گفت که من متوجه نشدم، چون برایم چندان مهم نبود که کجا می‌رفتیم. به من نگاه نمی‌کرد، بلکه نگاهش به پارک بود؛ قیافه‌اش یک فیلم معروف فرانسوی را به خاطرم آورد که اسمش را فراموش کرده بودم. افراد پریشان در خیابان‌های پرباد راه می‌رفتند و یکریز حرف می‌زدند، اما اصلاً به نظر نمی‌رسید که دارند با هم‌دیگر حرف می‌زنند. بعد از لحظاتی حواس‌پرتی دوباره توجه‌ام را به مادرم برگرداندم، قدم‌های تندتری برداشتم تا به او برسم.

ـ چی گفتی؟ دوباره بگو کجا می‌رویم؟
قیافه‌ی بی‌تفاوتی به خودش گرفت، بعد سرش را تکان داد و خندید، خنده‌ای تیز و کودکانه.
ـ گفتم «انحراف در زمان».
با این‌که حرف عجیبی بود، من منظورش را فهمیده بودم، شاید هم فکر می‌کردم که فهمیده‌ام؛ منظورش قطع‌شدن ارتباط بود، لحظات از دست رفته‌ای که هم‌چون وقفه‌ای کوتاه زمان را تباه می‌کرد. شاید هم مثل این بود که چند تصویر را از یک فیلم بیرون کشیده‌اند.
ـ نه، نه «هاپو». فقط همین دور و بر.
با کمی دستپاچگی موهایم را با دستش به هم ریخت و باعث شد لبخند کم‌رنگی بر لبم ظاهر شود: بچه که بودم «هاپو» صدایم می‌کرد. ولی من خوشم نمی‌آمد، دوست هم نداشتم این‌طور موهایم را به هم بزند. با این‌که احساس خوبی نداشتم، خوشحال بودم که می‌دیدم روحیه‌اش بهتر شده است.
ـ همیشه تا این‌جا می‌آیم، هر وقت می‌آیم این‌جا انگار دوباره هجده ساله شدم و تازه از اتوبوس پیاده شدم.
با تردید گفتم:
ـ این‌جا؟
دستش هنوز روی سرم بود و من خودم را کنار نکشیده بودم، کاری که معمولاً نمی‌کردم.
ـ چه عجیب!
از روزهای اولی که مادرم به منهتن(۲۵) می‌آمد، خبر داشتم، یک راه طولانی از خیابان پنجم ـ خیابان بی، در استودیوی بالای کافه، جایی که ولگردها در آستانه‌ی در می‌خوابیدند و دعواهای کافه به خیابان کشیده می‌شد و یک پیرزن خرفت به اسم مو(۲۶) ده دوازده گربه‌ی غیرمجاز را در راه‌پله‌ی مسدود طبقه‌ی بالا نگهداری می‌کرد.
شانه بالا انداخت.
ـ آره، این‌جا هیچ فرقی نکرده، مثل همان بار اولی است که دیدم. تونل زمان. تو می‌دانی که لُوِر ایست ساید(۲۷) چه‌جور جایی است، هر بار که می‌روی می‌بینی فرق کرده، یک چیز جدید، اما به من بیش‌تر حس ریپ ون وینکل(۲۸) را می‌دهد، همیشه دورتر و دوردست‌تر. بعضی روزها از خواب بیدار می‌شدم و می‌دیدم انگار شب قبل آمدند و مغازه‌های خیابان را تغییر داده‌اند. رستوران‌های قدیمی جای‌شان را به مراکز تجاری دادند، کافه‌های جدید در جایی که قبلاً خشک‌شویی بود و...
من از سر ادب، ساکت بودم. مادرم اخیراً به گذر زمان زیاد فکر می‌کرد، شاید چون تولدش نزدیک بود. چند روز پیش، دوتایی به جان آپارتمان افتاده بودیم تا پولی پیدا

کنیم و به پادوی فروشگاه بدهیم که برای‌مان جنس آورده بود. زیر کوسن، جیب لباس‌ها، خلاصه همه جا را گشتیم تا بتوانیم پول فروشگاه را جور کنیم. همین‌طور که می‌گشتیم گفته بود: «من دیگر سنم بالا رفته و نباید این‌طوری زندگی کنم.»

دستش را در جیب فرو برد و گفت:

ـ این‌جا ثبات بیش‌تری دارد.

با این‌که صدایش آرام بود، خستگی را در چشمانش می‌دیدم. پیدا بود شب را درست نخوابیده است. دست خودم درد نکند!

ـ آپر پارک یکی از معدود جاهایی است که چهره‌ی شهر را در دهه‌ی ۱۸۹۰ نشان می‌دهد. گرمَرسی پارک(۲۹) و ویلج هم همین‌طور. بار اولی که به نیویورک آمدم فکر می‌کردم این منطقه «ادیت وارتن(۳۰)» و «فرنی و زویی(۳۱)» و «صبحانه در تیفانی(۳۲)» را یک‌جا با هم یادم می‌آورد.

ـ فرنی و زوئی، «وست ساید» بود.

ـ آره، می‌دانم، ولی منظورم این است که انتظارم از نیویورک کاملاً با این چیزهایی که می‌بینم فرق داشت، با این بی‌خانمان‌های بخش شرقی سفلی که توی سطل زباله آتش روشن می‌کردند. این‌جا آخر هفته‌ها فوق‌العاده بود ـ گردش توی موزه،... واسه خودم تنهایی توی پارک شلنگ‌تخته می‌انداختم.

ـ شلنگ‌تخته می‌انداختی؟

بیش‌تر حرف‌هایش به نظرم عجیب و غریب می‌آمد. شلنگ‌تخته انداختن کلمه‌ای بود که بیش‌تر به اسب‌های دوران بچگی‌اش مربوط می‌شد: شاید چهارنعل رفتن با کمی تنبلی. طرز راه رفتن اسب، حالتی بین چهارنعل آهسته و یورتمه.

ـ می‌دانی که چه می‌گویم. شل و ول راه می‌رفتم و هی تند و آهسته می‌کردم.

بی‌پول، با جوراب‌های پاره، غذایم فقط بلغور بود. باور کنی یا نه، گاهی آخر هفته‌ها تا این‌جا پیاده می‌آمدم، کرایه‌ی قطار را برای برگشت کنار می‌گذاشتم. آن موقع هنوز کارتی نشده بود، بلیت می‌فروختند. لابد می‌پرسی حتی وقتی هم باید پول می‌دادی تا وارد موزه شوی؟ اگر می‌گفتی که پول بلیت نداری، قبول می‌کردند که هر چه‌قدر در توانت هست بدهی. به گمانم آن موقع اعتمادبه‌نفسم بالا بود و حسابی جسور بودم. شاید هم دل‌شان برایم می‌سوخت چون،...

ـ اوه نه...

لحنش عوض شده بود. بعد یک‌دفعه ساکت شد. من هم چیزی نگفتم، ساکت کنارش قدم برمی‌داشتم.

ناگهان برگشت.

ـ چی بود؟ این چی بود؟

کف دستش را جلو آورد و به آسمان نگاه کرد.

ـ چیزی حس کردم. تو هم؟

همین که این را گفت، یک‌دفعه هوا تاریک شد. آسمان ظرف چند ثانیه تاریک و تاریک‌تر شد. باد می‌پیچید و درخت‌های پارک به صدا درآمده بودند. برگ‌های نو، ظریف و سبز طلایی، در مقابل ابرهای سیاه مقاومت می‌کردند.
مادرم گفت:
ـ وای، متوجه نشدی. مثل این‌که می‌خواهد باران بیاید.
به جلو خم شد و به سمت شمال خیابان نگاه کرد. هیچ خبری از تاکسی نبود.
دستش را دوباره گرفتم. گفتم:
ـ بیا برویم، آن‌طرف خیابان شانس بهتری داریم.
لحظاتِ بعد را با بی‌حوصلگی روی نوشته «قدم نگذارید» ایستادیم. تکه‌های کاغذ در هوا چرخ می‌خورند و به زمین می‌افتادند. به سمت پنجم نگاه کردم و گفتم:
ـ هی، یک تاکسی.
همین که این را گفتم مردی به طرف جدول خیابان دوید و دستش را بالا گرفت.
در آن‌سوی خیابان، نقاشان می‌دویدند و روی نقاشی‌های‌شان پلاستیک می‌کشیدند. قهوه‌فروش دوره‌گرد روی چهارچرخش را می‌پوشاند. عرض خیابان را طی کردیم و همین که به آن‌طرف خیابان رفتیم، یک قطره‌ی درشت باران روی گونه‌ام چکید. قطره‌های قهوه‌ای پراکنده ـ با فاصله‌ی زیاد از هم، به بزرگی سکه‌ی ده سنتی ـ از آسمان فرو ریختند و بر کف پیاده‌رو غلتیدند.
مادرم فریاد زد:
ـ ای وای، تف به این شانس!
دست توی کیفش کرد تا چترش را درآورد ـ کیفی که به زور وسایل یک نفر را در خودش جا می‌داد، چه برسد به دو نفر.
بعد، دانه‌های سرد باران کج‌کجکی فرو ریخت، رگبار شدید بر سرشاخه‌ی درخت‌ها غلتید و به سایبان‌های داخل خیابان تلپ تلپ کوبید. مادرم با چتر درب و داغانش کلنجار می‌رفت، ولی چتر باز نمی‌شد. مردم توی خیابان و پارک، روزنامه و کیف‌دستی بالای سر گرفته بودند و دوان دوان از پله‌های ورودی موزه بالا می‌رفتند؛ تنها جایی که می‌شد از باران در امان ماند. در این میان، چیزی خوشایند و شادی‌بخش در ارتباط با ما دو نفر وجود داشت؛ زیر چتر راه‌راه آب‌نباتی فکستنی شتابان از پله‌ها بالا می‌رفتیم، تند و تند و تند، انگار به جای این‌که صاف برویم در شکم یک خطر داشتیم از آن فرار می‌کردیم.

۴

وقتی مادرم سوار بر اتوبوس، تنها و بی‌پول، از کانزاس به نیویورک آمد سه اتفاق مهم برایش رخ داد. اتفاق اول زمانی بود که او را کشف کردند. مردی به نام دیوی جو پیکرینگ(۳۳) که فعالیت‌های هنری می‌کرد، او را در قهوه‌خانه‌ای در ویلج دید. مادرم آن‌جا گارسون بود: دختری نوجوان، دچار کم‌غذایی، با لباس‌های فروشگاه خیریه و کفش دکتر مارتین و گیس بلندی که می‌توانست روی آن بنشیند. وقتی مادرم برایش قهوه آورد، به مادرم پیشنهاد داد بیاید و جای دختری که غیبت کرده و سر عکس‌برداری خیابانی حاضر نشده بود، کار کند. اولش هفتصد دلار می‌دادند، بعد هم هزار دلار. محل فیلم‌برداری را هم گفته بود. گروه در پارک شریدن اسکوئر(۳۴) مستقر شده بود؛ مرد پول را شمرد و روی پیشخان گذاشت. مادرم هم گفته بود: «ده دقیقه به من فرصت بدهید.» صبحانه‌ی بقیه‌ی مشتری‌ها را آورد و همه‌ی سفارش‌ها را تحویل داد. بعد پیش‌بندش را باز کرد و راه افتاد.

همیشه با تلاش زیاد برای مردم توضیح می‌داد که «فقط کاتالوگ‌های پستی بود». با این توضیح می‌خواست بگوید که هیچ‌وقت کارش به مجله‌های مد یا طراحان لباس‌های مارک‌دار نکشید. فقط برای فروشگاه‌های زنجیره‌ای کار کرد، آن هم لباس‌های ارزان‌قیمت برای دخترمدرسه‌ای‌ها. می‌گفت کارش گاهی مایه‌ی تفریح بود، اما بیش‌تر مواقع این‌طور نبود: در ماه ژانویه درحالی‌که از تب می‌سوخت، مایو می‌پوشید و در گرمای تابستان لباس پشمی و ضخیم. مجبور بود ساعت‌ها زیر برگ‌ریزان پاییزی که ساختگی بود و باد گرمی که در استودیو پخش می‌شد، کار کند، طوری که از گرما کلافه می‌شد و آرایشگران در فواصل کار مثل برق می‌آمدند و عرق صورتش را پاک می‌کردند و می‌رفتند.

اما طی آن سال‌هایی که علافی کشید و وانمود کرد به دانشگاه می‌رود ـ چند کتاب دست می‌گرفت و ادعا می‌کرد به دانشگاه می‌رود ـ موفق شد پولی کنار بگذارد و واقعاً دانشگاه برود: تاریخ هنر در دانشگاه نیویورک. تا هجده سالگی که به نیویورک آمد، به عمرش تابلوی نقاشی که شاهکار هنری باشد، ندیده بود، برای همین سخت مشتاق بود که سال‌های از دست رفته را جبران کند ـ می‌گفت «لذت ناب، موهبتی بی‌نقص». تا گردن در کتاب‌های هنری فرومی‌رفت و با دقت اسلایدهای قدیمی را بررسی می‌کرد (مانه(۳۵)، ووئیار(۳۶)) تا این‌که چشمانش تیره و تار می‌شدند. (می‌گفت «احمقانه است، ولی حاضر بودم باقی عمرم را بنشینم و فقط به پنج شش تابلو زل بزنم، با همه‌ی وجودم از این کار لذت می‌بردم. راه بهتری برای دیوانه شدن بلد نبودم.»)

رفتن به دانشگاه دومین اتفاق مهم زندگی‌اش در نیویورک بود ـ البته شاید برای

خودش مهم‌تر از دوتای دیگر. اگر اتفاق سوم رخ نمی‌داد (آشنایی و ازدواج با پدرم ـ که مثل دوتای اول خوش‌یمن نبود) احتمالاً فوق‌لیسانسش را می‌گرفت و وارد دوره‌ی دکتری می‌شد.

هر وقت فراغتی پیدا می‌کرد، راهی موزه‌ی هنری فریک(۳۷) یا موزه‌ی هنر مدرن می‌شد، یا متروپولیتن(۳۸). حالا هم به همان دلیل بود که زیر طاق ورودی موزه ایستاده بودیم و نگاه‌مان به طرف خیابان پنجم و قطره‌های باران بود که خیابان را زیر رگبار خود گرفته بودند. برای همین وقتی چترش را تکان داد و گفت: «بیا برویم گشتی توی موزه بزنیم تا باران بند بیاید» اصلاً تعجب نکردم.

ـ برویم.

ولی چیزی که من می‌خواستم صبحانه بود. نگاهی به ساعتش کرد.

ـ همین کار را باید بکنیم، توی این هوا تاکسی گیرمان نمی‌آید.

درست می‌گفت. ولی من گرسنه بودم. همین‌طور که دنبالش از پله‌ها بالا می‌رفتم، با بداخلاقی با خودم فکر کردم «پس کی می‌رویم چیزی بخوریم؟». می‌دانستم بعد از جلسه‌ی مدرسه به‌قدری از دستم عصبانی می‌شود که محال است برای ناهار به رستوران برویم. مجبور می‌شدم به خانه برگردم و یک کاسه برشتوک یا چیزی مثل آن بخورم.

موزه مثل روزهای تعطیل شلوغ بود؛ به محض ورود با هیاهوی پرشور و حال گردشگران روبه‌رو شدیم. به طرز غریبی فراموش کرده بودم که آن روز چه مصیبتی در انتظارم است. تالار بزرگ(۳۹) پر از هیاهو بود و بوی کاپشن خیس می‌آمد. یک گروه گردشگر آسیایی سراپا خیس، پشت سر زن راهنما که پرشور به نظر می‌رسید، به داخل هجوم آورد؛ گروه ژولیده و نامرتب «دختران پیشاهنگ»(۴۰) درحالی‌که زیر لب با هم حرف می‌زدند، مقابل رختکن جمع شده بودند؛ کنار میز اطلاعات صفی از دانشجویان دانشکده‌ی افسری با یونیفرم خاکستری تشکیل شده بود، همه‌شان کلاه از سر برداشته و دست‌شان را پشت سر به هم قلاب کرده بودند.

برای من که در شهر بزرگ شده و همیشه در چاردیواری آپارتمان بودم، موزه با آن وسعت زیادش جای واقعاً جالبی بود، قصری که بی‌نهایت اتاق داشت و هر چه می‌رفتی تمام نمی‌شد. بعضی از خوابگاه‌های فراموش‌شده و مهمان‌خانه‌هایی که ورودی‌شان را طناب کشیده بودند، با آن دکوراسیون کامل اروپایی‌شان حال‌وهوایی کاملاً جادویی داشتند، انگار صدها سال بود کسی پا به آن‌ها نگذاشته است. از وقتی یاد گرفتم خودم تنهایی سوار قطارمترو شوم، با چه عشقی به آن‌جا می‌رفتم و آن‌قدر در اطراف پرسه می‌زدم تا گم می‌شدم. هاج و واج در پیچ و خم راهروها می‌چرخیدم تا این‌که یک‌دفعه خودم را در سالن‌های ازیادرفته‌ی ادوات زرهی و چینی‌آلات می‌دیدم که قبلاً گذرم به آن‌ها نرسیده بود (گاهی هم نمی‌توانستم دوباره پیدای‌شان کنم).

همین‌طور که پشت سر مادرم در صف ورودی ایستاده بودم، سرم را بالا گرفتم و به سقف گنبدی و حفره‌دار دوطبقه‌ی بالای سرم زل زدم؛ اگر مدتی همین‌طور به آن خیره می‌شدم، گاهی می‌توانستم احساس کنم عین پر در هوا شناور هستم و چرخ می‌خورم. شیطنت بچگی‌هایم بود و هر چه بزرگ‌تر می‌شدم، کم‌تر می‌شد.
مادرم که به دلیل فرار از باران و هجوم به موزه از نفس افتاده و دماغش قرمز شده بود، داشت کیف پولش را درمی‌آورد. گفت:
ـ شاید بعدش بروم فروشگاه هدیه. گرچه مطمئنم کتاب‌های هنری چندان موردعلاقه ماتیلدا(۴۱) نیست، ولی می‌دانم از ترس این‌که مبادا خنگ به نظر بیاید، شکایت نمی‌کند.
گفتم:
ـ وای! هدیه واسه ماتیلدا؟
ماتیلدا مدیر هنری شرکت تبلیغاتی محل کار مادرم بود؛ فرانسوی و دختر غول واردات پارچه. جوان‌تر از مادرم بود و بسیار وسواسی و ایرادی. اگر رستوران یا تعمیرگاه اتومبیل طبق انتظارش خدمات نمی‌داد، با مسئولانش برخورد تندی می‌کرد.
مادرم بی‌آن‌که حرفی بزند، به من آدامس داد. من هم گرفتم. بعد بسته‌ی آدامس را توی کیفش گذاشت.
ـ منظورم این است که ماتیلدا همه‌چیز دارد، یک هدیه‌ی خوب که الزاماً گران نیست. حتی می‌شود از بازار کهنه‌فروش‌ها وزنه‌ی کاغذگیر ارزان‌قیمت خرید. کاش یکی‌مان وقت داشت و می‌رفت مرکز شهر و می‌خرید. پارسال که تولد پرو(۴۲) بود، ماتیلدا وقت ناهار دوان‌دوان رفت فروشگاه ساکس(۴۳) و پنجاه دلار روی پولی که فکر می‌کنم تام فورد(۴۴) بهش داده بود، گذاشت و عینک آفتابی خرید. واقعاً ماتیلدا باید در مورد آمریکایی‌ها و فرهنگ مصرف‌کننده تحقیق کند. تازه پرو حتی آمریکایی نیست، استرالیایی است.
گفتم:
ـ با سرجو(۴۵) مشورت کردی؟
سرجو مالک ثروتمند شرکت مادرم بود. به‌ندرت سر کار می‌آمد و با طبقه‌ی اعیان و اشراف می‌پلکید و با افرادی مثل دناتلا ورساچه(۴۶) نشست و برخاست داشت. وقتی گفتم «با سرجو مشورت کردی؟» مثل این بود که بپرسم «چه خبر از حضرت مسیح؟»
ـ انتخاب سرجو از کتاب‌های هنری، هلموت نیوتن(۴۷) است یا شایدم کتاب لوکسی که چند وقت پیش مدونا چاپ کرد.
خواستم بپرسم هلموت نیوتن کی هست. اما فکر بهتری به ذهنم رسید.
ـ چرا کارت مترو براش نمی‌خری؟
مادرم به طرفم برگشت.
ـ باور کن باید همین کار را می‌کردم.

همین چند وقت پیش که ماتیلدا توی ترافیک گیر افتاده و دیر کرده بود، همه نگرانش شده بودند. در ویلیامزبرگ(۴۸) مقابل یک استودیو جواهر سرگردان مانده بود.

ـ بدون این‌که اسمت را بنویسی، بگذار روی میز کارش، یک کارت باطل‌شده و بی‌اعتبار. فقط برای این‌که ببینی چه‌کار می‌کند.

مادرم کارت عضویتش را از پنجره‌ی گیشه رد کرد و گفت:

ـ می‌دانم چه‌کار می‌کند. دستیارش را اخراج می‌کند، شایدم نصف کارکنان تولید.

شرکت تبلیغاتی محل کار مادرم به‌طور تخصصی در زمینه‌ی زیورآلات زنان فعالیت داشت. مادرم تمام روز، زیر نگاه نگران و تا حدودی شرارت‌آمیز ماتیلدا، به کار عکاسی نظارت می‌کرد، گوشواره‌های کریستالی روی برف مصنوعی برق می‌زدند و کیف‌های زنانه از جنس چرم تمساح ـ رها شده در صندلی عقب لیموزینِ بی‌سرنشین - زیر هاله‌ای از نور آسمانی می‌درخشیدند. مادرم در کارش مهارت داشت؛ بیش‌تر ترجیح می‌داد پشت دوربین کار کند تا مقابل آن؛ من می‌دانستم وقتی کارهای خودش را در پوسترهای مترو و بیلبوردهای میدان تایمز می‌بیند، قند توی دلش آب می‌شود. اما این شغل با وجودی که خوش‌ظاهر و پرزرق و برق بود (صبحانه‌های عالی، بسته‌های هدیه از فروشگاه برگدرف(۴۹))، ساعت کاری طولانی داشت و یک‌جورایی در عمق خود بی‌محتوا بود ـ من می‌دانستم ـ ناراحتش می‌کند. فقط دوست داشت به کلاس برگردد، گرچه هر دو می‌دانستیم حالا که پدرم ترک‌مان کرده است، شانس کمی وجود دارد.

از پنجره‌ی باجه کنار رفت و بلیتم را دستم داد.

ـ حواست به ساعت باشد. خُب؟ نمایشگاه خیلی مفصل است.

بعد به پوستری اشاره کرد «چهره‌پردازی و طبیعت مورته(۵۰): شاهکارهای نورتن از دوران طلایی»

ـ امروز فرصت نمی‌کنیم ببینیم ولی چیزهایی هست...

صدایش دیگر به گوش نرسید، من پشت سرش از پله‌ها بالا می‌رفتم. از یک طرف، بهتر بود که کنارش باشم، از طرفی هم دلم می‌خواست چند قدم فاصله داشته باشم و وانمود کنم که همراه او نیستم.

وقتی سر پله‌ها به او رسیدم گفت:

ـ چه‌قدر بدم می‌آید این‌طور هول هولکی ببینم، اما این نمایشگاه را باید دو سه دفعه آمد. «درس آناتومی» را گذاشته‌اند، حتماً باید ببینیمش.

اما چیزی که خیلی دوست دارم ببینم یک تابلوی کوچولو و بی‌نظیر از نقاشی که معلم فرمیر(۵۱) بود. بزرگ‌ترین استاد در طول تاریخ. البته تابلوهای فرانس هالس(۵۲) فوق‌العاده‌اند. تو هالس را می‌شناسی، مگر نه؟ تابلوی «باده‌گسار» یادت می‌آید؟ و «رئیس‌های نوانخانه»؟

با تردید گفتم:
ـ آره.
از تابلوهایی که حرفش را زده بود، فقط «درس آناتومی» را یادم می‌آمد. جزئیات این تابلو روی پوستر نمایشگاه نوشته بود: بدن کبود، سایه‌های چندگانه‌ی سیاه، جراحان الکلی با چشمان سرخ و بینی قرمز.
مادرم گفت:
ـ بند و بساط وان او وان(۵۳)، بپیچ به چپ.
طبقه‌ی بالا خیلی سرد بود، به‌خصوص برای من که هنوز موهایم از باران خیس بود. مادرم آستینم را کشید و گفت:
ـ نه، نه، از این‌طرف.
نمایشگاه پیچ در پیچ بود و نمی‌شد مسیر را راحت پیدا کرد. در راهروهای شلوغ سرگردان بودیم (لابه‌لای جمعیت مجبور بودیم زیگزاگی راه برویم، به راست می‌پیچیدیم، به چپ می‌پیچیدیم، دوباره برمی‌گشتیم، مثل کلاف سردرگم، علائم و تابلوهای راهنمایی گیج‌کننده بودند) کپی‌های نومیدکننده‌ی «درس آناتومی» عجیب‌وغریب به نظر می‌رسیدند و در جاهایی که آدم انتظارش را نداشت، پیدا می‌شدند، علامت‌های مصیبت‌بار، همان جسد قدیمی با دست برش‌خورده، پیکان قرمز در زیرِ: «اتاق عمل از این‌طرف.»
چندان هیجان‌زده نبودم که داشتم می‌رفتم تصاویر هلندی‌هایی را که با لباس سیاه ایستاده‌اند، ببینم. وقتی راه‌مان را با هزار زحمت باز کردیم و از درهای شیشه‌ای گذشتیم ـ از سالن‌هایی که صدای پا در آن‌ها منعکس می‌شد به فضای مفروش بی‌صدا ـ اولش فکر کردم اشتباه آمده‌ایم. هاله‌ای از نور خفیف و گرم درنهایت شکوه به دیوارها تابیده می‌شد، ملایمت و لطافتی که مخصوص آثار هنری بود؛ اما بعد یک‌باره واضح و شفاف می‌شد و رنگ می‌گرفت، شفق ناب شمالی، پرتره، طبیعت بی‌جان، بعضی کوچک، بعضی هم باابهت: زنان در کنار شوهران، زنان در کنار سگ‌های ملوس، زیبارویان تنها با لباس‌های گلدوزی‌شده و باشکوه، تاجران یکه‌وتنها در جواهرات و خز. میزهای دست‌خورده‌ی شام پر از پوست سیب و پوست گردو؛ نقره و تابلوفرش‌های آویخته به دیوار، تابلوهای سه‌بعدی‌نما با حشرات خزنده و گل‌های رگه‌دار. هرچه بیش‌تر و عمیق‌تر نگاه می‌کردیم، تصاویر عجیب‌تر و زیباتر می‌شدند. لیموهای برش‌خورده با پوستی که کنار لبه‌ی چاقو کمی کلفت‌تر بود، سایه‌های مایل به سبز کپک. نوری که بر لبه‌ی گیلاس‌های خالی شراب می‌تابید.
مادرم زمزمه کرد:
ـ از این هم خوشم می‌آید.
کنار من مقابل یک تابلوی نسبتاً کوچک طبیعت بی‌جان ایستاد: پروانه‌ی سفید در زمینه‌ای تیره، معلق بالای میوه‌ای سرخ‌رنگ. گرما و اشتیاقی که در پس‌زمینه ـ قهوه‌ای

تیره‌ی شکلاتی ـ وجود داشت گذشته‌ها و پستوهای ذهن و گذر زمان را تداعی می‌کرد.

مادرم گفت:

ـ این نقاشان هلندی واقعاً کارشان را بلدند ـ پختگی به گندیدگی کشیده می‌شود. میوه به کمال می‌رسد، ولی نمی‌ماند، وقت رفتنش است.

جلوتر آمد و با انگشت اشاره کرد:

ـ حالا این را ببین. به‌خصوص این یکی، این نقاشی پروانه.

بالِ زیریِ پروانه به قدری پودرمانند و ظریف بود که به نظر می‌رسید اگر دست بزنند، رنگش می‌رود.

ـ چه‌قدر زیبا کشیده. سکون همراه با موجی از حرکت.

پرسیدم:

ـ این نقاشی چه‌قدر طول کشید؟

مادرم که کمی زیادی به تابلو نزدیک بود، چند قدم عقب رفت تا بهتر ببیند. بی‌اعتنا به نگهبانِ آدامس به دهانی بود که توجه‌اش را به خود جلب کرده بود، نگاه مرد به پشت او ثابت بود.

گفت:

ـ هلندی‌ها میکروسکوپ را اختراع کردند. توی کار سنگ‌های قیمتی بودند، عدسی پرداخت می‌کردند. تا جایی که ممکن بود می‌خواستند با جزئیاتش باشد، چون حتی ریزترین‌ها هم معنی دارند، چیزی هستند. هر وقت مگس یا حشرات را در نقاشی طبیعت بی‌جان می‌بینی ـ گلبرگ پژمرده، لکه‌ی سیاه روی سیب ـ نقاشش می‌خواهد پیام سرّی به تو بدهد. می‌خواهد به تو بگوید موجود زنده تا آخر نمی‌ماند ـ موقتی است. مرگ وسط زندگی. برای همین اصطلاح فرانسه‌اش می‌شود «طبیعت مرده». شاید اولش به خاطر زیبایی و طراوتش متوجه لک کوچولوی پوسیدگی‌اش نشوی. اما اگر دقیق‌تر نگاه کنی، می‌بینی که آن‌جاست.

به جلو خم شدم تا نوشته را بخوانم. با حروف معمولی روی دیوار نوشته شده بود که نقاش ـ آدریان کورته(۵۴)، اطلاعی از تاریخ تولد و مرگ در دست نیست ـ در زمان حیاتش گمنام بود و کارهایش تا دهه‌ی ۱۹۵۰ ناشناخته ماند.

گفتم:

ـ هی مامی، این را دیدی؟

اما راه افتاده بود. سالن سرد و ساکت بود، با سقف کوتاه، هیچ خبری هم از انعکاس صدا و هیاهوی تالار بزرگ نبود. با این‌که نمایشگاه تا حدودی شلوغ بود، آرام بود، مثل آب راکد، مثل بسته‌بندی مهر و موم‌شده: آه بلند و بازدم‌های کاملاً مشخص و واضح، درست عین سالن امتحان که پر از دانش‌آموز است. دنبال مادرم می‌رفتم که داشت زیگزاگی از تابلویی به تابلوی دیگر می‌رفت. هیچ‌وقت در نمایشگاه‌ها این‌قدر

تند راه نمی‌رفت، از این تابلو به آن تابلو، خیلی‌ها را هم رد می‌کرد (لیوان دسته‌دار نقره‌ای، قرقاول مرده) و بدون مکث راهش را کج می‌کرد و سراغ بقیه می‌رفت.
ـ این هم هالس، گاهی کارهایش با این همه مشروب‌خوار و زن، تکراری و بی‌مزه می‌شود، اما وقتی کار کرده، خوب کار کرده. نه سخت‌گیری نه ریزه‌کاری، تکنیک خیس در خیس، ضربه‌ها را زده، پشت سر هم، تندتند. دست‌ها و صورت‌ها ـ واقعاً خوب کشیده شده‌اند، می‌دانسته چشم‌ها چه چیزی را می‌خواهند به تصویر بکشند. اما لباس‌ها را ببین ـ چه‌قدر آزاد ـ تقریباً هم با نما و طرحی کلی. ببین قلم‌زنی‌اش چه‌قدر آزاد و مدرن است!
مدتی مقابل یکی از کارهای هالس ایستادیم، پرتره‌ی پسری که دستش جمجمه بود.
ـ تئو عصبانی نشو، ولی به نظرت شبیه کی هست؟ شبیه یکی هست.
بعد دست به سرم کشید.
ـ کی می‌تواند مدل مویش را ببیند؟
دو نقاشی دیگر از هالس، دو تابلوی بزرگ، پرتره‌ی افسرانی که در جشنی شرکت کرده‌اند. مادرم به من گفت که این دو تابلو خیلی خیلی معروف هستند و تأثیر فوق‌العاده‌ای بر رامبراند گذاشتند.
ـ ونگوگ هم عاشق کارهای هالس بود. جایی مطلبی در موردش نوشت و گفت که: فرانس هالس بیش از بیست و نه سایه‌ی رنگ سیاه به کار برد! شایدم گفت بیست و هفت.
دنبالش می‌رفتم و زمان از دستم رفته بود. خوشحال بودم که ذهنش مشغول است و اصلاً حواسش به گذشت زمان نیست. ولی به نظرم می‌رسید نیم ساعتی که می‌خواستیم این‌جا باشیم، گذشته است؛ با این همه می‌خواستم وقت‌کشی کنم، حواسش را پرت کنم تا زمان از یادش برود. با این امید بچگانه که زمان بگذرد و ما به جلسه‌ی مدرسه نرسیم. گفت:
ـ این هم از رامبراند. همه می‌گویند این تابلو در مورد خرد و روشن‌بینی است، سرآغاز کاوش علمی، اما به نظر من عجیب می‌آید که این‌قدر مؤدب و رسمی هستند، دور میز در هم می‌لولند، مثل مهمانی کوکتل.
با دست اشاره کرد.
ـ آن دو آدم حیران را می‌بینی که لباس سیاه پوشیده‌اند؟ به جسد نگاه نمی‌کنند، دارند به ما نگاه می‌کنند. من و تو. انگار من و تو را می‌بینند که روبه‌روشان ایستاده‌ایم. دو نفر از آینده. بهت‌زده. «این‌جا چه‌کار می‌کنید؟» خیلی طبیعت‌گرایانه.
با انگشتش در هوا رد جنازه را کشید.
ـ اما اگر خوب دقت کنی می‌بینی جنازه اصلاً به شکل طبیعی خودش نیست. نور غیرعادی ازش بیرون می‌آید، می‌بینی؟ تقریباً یک کالبدشکافی متفاوت. می‌بینی

چه‌طور صورت آن‌هایی را که سرشان پایین است و نگاه می‌کنند، روشن کرده؟ انگار منبع نور از درون خودش است. این نقاشی را با ویژگی پرتوزایی کشید چون می‌خواست چشم ما ببیندش، توجه‌مان فوری جلبش شود.

به دست برش‌خورده اشاره کرد.

ـ این‌جا، ببین دست را بزرگ کشیده تا توجه‌ها بهش جلب شود، می‌بینی اصلاً با بقیه‌ی بدن تناسب ندارد؟ دست را این‌قدر چرخانده که شست در جهت درستش نیست، می‌بینی؟ اشتباه نکرده، خودش این‌طوری خواسته، عمدی است. پوست از روی دست کنار رفته، چیزی که فوری آدم متوجهش می‌شود، ـ کاملاً با حالت طبیعی‌اش فرق می‌کند ـ حتی شست را وارونه کشیده تا بیش‌تر از حالت طبیعی‌اش خارج شود، این حالتِ غیرطبیعی به‌طور نامحسوس وجود دارد، حتی اگر ما نتوانیم تشخیص بدهیم. چیزی که کاملاً ناجور است، اصلاً طبیعی نیست. حقه‌ای خیلی خیلی زیرکانه.

پشت گروهی از گردشگر آسیایی ایستاده بودیم. این‌قدر کله جلویم بود که نمی‌توانستم چیزی از تابلو را ببینم، اما برایم اهمیت چندانی نداشت، چون تمام حواسم به یک دختر بود.

حواس دختر هم به من بود. همین‌طور که از قسمت‌های مختلف می‌گذشتیم، مرتب هم‌دیگر را می‌دیدیم. واقعاً نمی‌دانستم چه چیز این دختر توجه‌ام را جلب کرده است، از من کوچک‌تر بود و قیافه‌اش کمی غیرعادی به نظر می‌رسید، اصلاً شبیه دخترهایی نبود که من خاطرخواه‌شان شده بودم، دخترهای خوشگلِ جدی و باوقار که قیافه‌ی پرنخوت، حالتی از بیزاری آمیخته به غرور به خودشان می‌گرفتند و با کله‌گنده‌ها دوست می‌شدند و معاشرت می‌کردند. این دختر، موهای قرمز روشن داشت؛ حرکاتش تر و فرز بود. با قیافه‌ای موذی، زبل و نچسب. چشمانش رنگ عجیب‌وغریبی داشتند، قهوه‌ای روشن عسلی. با این‌که خیلی لاغر بود، همه‌اش استخوان و یک‌جورایی می‌شد گفت زشت، چیزی در او وجود داشت که حالم را دگرگون می‌کرد. یک کیف کهنه‌ی مخصوص فلوت روی شانه‌اش تاب می‌خورد ـ یعنی بچه پولدار بود؟ داشت می‌رفت کلاس موسیقی؟ با خودم فکر کردم شاید نه. همین‌طور که دنبال مادرم به قسمت بعدی می‌رفتم، برمی‌گشتم و پشت سرم را نگاه می‌کردم. لباس دختر زیادی ساده و امّلی بود؛ احتمالاً مسافر بود. اما به نسبت دخترهایی که می‌شناختم با اعتمادبه‌نفس زیادی راه می‌رفت؛ وقتی از کنارم رد می‌شد، با نگاه پرمعنی و جدی و متینی که به من می‌انداخت، دیوانه‌ام می‌کرد. دنبال مادرم راه می‌رفتم، اما نصفه‌نیمه به حرف‌هایش توجه داشتم، وقتی یک‌دفعه مقابل تابلویی ایستاد، نزدیک بود بخورم به او.

بدون این‌که به من نگاه کند، گفت:

ـ اوه ببخشید!

کمی عقب رفت تا جا باز شود. صورتش طوری بود که انگار نور به آن تابانده‌اند. گفت:

ـ همانی است که حرفش را زدم. جالب نیست؟

سرم را به مسیری که اشاره کرده بود، کج کردم. گوشم با او بود ولی چشمانم دنبال دختر می‌گشت. همراه پیرمرد موسفید بامزه‌ای بود که از مدل صورتش حدس زدم باید نسبتی با هم داشته باشند، شاید پدربزرگش بود؛ پالتویی از پارچه‌ی چهارخانه مورب پوشیده بود، با کفش دراز و باریک بنددار که مثل آینه برق می‌زد. چشمانش نزدیک هم بودند. دماغش عقابی بود؛ لنگ‌لنگان راه می‌رفت. تمام بدنش به یک طرف کج می‌شد، یک شانه‌اش بالاتر از آن یکی بود. اگر قوز پشتش کمی بیش‌تر بود، می‌شد گفت که گوژپشت است. با این همه، یک‌جورایی آراسته بود. از حالت صمیمی و رضایت‌بخش مرد پیدا بود دختر را دوست دارد، چون همین‌طور که لک‌ولک‌کنان راه می‌رفت، صورتش به طرف دختر بود و قدم‌هایش را با احتیاط برمی‌داشت. سرش هم به طرف دختر کج بود.

مادرم داشت می‌گفت:

ـ این نقاشی را بیش‌تر از همه دوست دارم. باورت نمی‌شود. وقتی بچه بودم عکسش توی کتابی بود که از کتابخانه امانت می‌گرفتم. همیشه روی زمین، کنار تختم، می‌نشستم و ساعت‌ها بهش خیره می‌شدم. این دختر کوچولو بدجوری شیفته‌اش بود! باورت نمی‌شود که آدم با نگاه کردن به یک نسخه‌ی کپی، حتی وقتی هم کپی خوبی نیست، می‌تواند چه چیزها که در مورد نقاشی یاد بگیرد. از همان اول عاشق این پرنده شدم، آن‌جوری که آدم حیوانات دست‌آموز یا چیزی را دوست دارد. آخرش هم عاشق سبک نقاشی‌اش شدم.

خندید.

ـ عکس «درس آناتومی» هم توی همان کتاب بود. وقتی چشمم بهش می‌افتاد، از ترس زهره‌ترک می‌شدم. هر وقت کتاب را باز می‌کردم و تصادفاً این صفحه می‌آمد، فوری می‌بستمش.

دختر و پیرمرد نزدیک ما آمده بودند. عمداً به جلو خم شدم و به نقاشی نگاه کردم. تابلوی کوچکی بود، در واقع کوچک‌ترین تابلوی نمایشگاه و ساده‌ترینش. یک سهره‌ی زرد در پس‌زمینه‌ای روشن و بی‌رنگ و رو، یک پایش به ترکه‌ای که رویش نشسته بود، بسته بود.

مادرم گفت:

ـ شاگرد رامبراند بود، معلم فرمیر. روشنیِ ناب و تمام‌عیار توی این نقاشی، روشنایی روز، حلقه‌ی گمشده‌ی بین این دو نفر است، می‌بینی که فرمیر کیفیت چنین نوری را از کجا الهام گرفته. البته آن موقع که بچه بودم، اصلاً به این چیزها توجه نداشتم، شاید هم نمی‌فهمیدم، اهمیت تاریخی‌اش را درک نمی‌کردم.

قدمی به عقب برداشتم. موجود خشک و بی‌روحی بود، هیچ‌چیز خاصی در موردش وجود نداشت؛ فقط خودش را جمع کرده و در خودش فرورفته بود ـ درخشندگی‌اش، قیافه‌ی هوشیارش ـ مرا یاد عکس‌های دوران بچگی مادرم انداخت که دیده بودم: یک سهره‌ی طلایی کله‌سیاه با نگاهی آرام و متین.

مادرم داشت می‌گفت:

ـ...در تاریخ هلند، یک تراژدی معروف هست. نصف بیش‌تر شهر ویران شده بود.

ـ چی؟

ـ فاجعه‌ی شهر دلفت(۵۵). «فابریتسیوس(۵۶)» کشته شد. هیچ‌وقت از معلمت شنیدی که داستانش را برای بچه‌ها تعریف کند؟

شنیده بودم. سه تابلوی منظره به دیوار بود از نقاشی به اسم «اِخبِرت فان در پول»(۵۷)، خیلی هم وحشتناک. سه تصویر مختلف از یک خرابه که در آتش می‌سوخت: خانه‌ها سوخته و ویرانه شده، آسیاب بادی با پره‌های شکسته، کلاغ‌ها در آسمان دودگرفته می‌چرخیدند. یکی از کارکنان موزه برای گروهی از دانش‌آموزان دبیرستانی توضیح می‌داد که در دهه‌ی ۱۶۶۰ کارخانه‌ی باروت در دلفت منفجر شد. این اتفاق چنان نقاش را درگیر خود کرد و آزرد که چندین نقاشی از خرابه‌های شهرش کشید.

ـ «اخبرت» همسایه‌ی «فابریتسیوس» بود. بعد از این انفجار یک‌جورایی تعادل روحی‌اش را از دست داد، شاید فقط این‌طور به نظر من می‌آید. ولی فابریتسیوس کشته شد و کارگاهش ویران شد، با تمام نقاشی‌هایش، البته به غیر از این یکی.

مکثی کرد. انگار منتظر بود چیزی بگویم. اما من چیزی نگفتم. بعد ادامه داد:

ـ یکی از بهترین نقاش‌های زمان خودش بود. آن موقع خیلی خیلی معروف بود. چه غم‌انگیز که فقط پنج شش نقاشی از کل آثارش باقی ماند! بقیه‌اش از بین رفت ـ هر تابلویی که کشیده بود.

دختر و پدربزرگش آرام در اطراف پرسه می‌زدند، داشتند به حرف‌های مادرم گوش می‌دادند. چه کار بدی! صورتم را برگردانده بودم، ولی دوباره به طرف‌شان نگاه کردم، دست خودم نبود. خیلی نزدیک ما ایستاده بودند، خیلی نزدیک، طوری که اگر دست دراز می‌کردم، به آن‌ها می‌خورد. دختر آستین پیرمرد را گرفته بود و می‌کشید، می‌خواست چیزی زیر گوشش نجوا کند.

مادرم ادامه داد:

ـ به‌هرحال، اگر از من بپرسی، می‌گویم این نقاشی شگفت‌انگیزترین تابلوی کل این نمایشگاه هست. فابریتسیوس چیزی را بیان می‌کند که خودش کشف کرده، چیزی که هیچ نقاشی پیش از او ندید ـ حتی رامبراند.

نجوای دختر را که خیلی خیلی نرم و آرام بود، شنیدم: «مجبور است این‌طوری زنده بماند؟»

چیزی که به فکر خودم هم رسیده بود. پای بسته و در غل و زنجیر واقعاً وحشتناک بود. پیرمرد در جواب، چیزی زیر لب زمزمه کرد، ولی در همان لحظه مادرم (که ظاهراً متوجه آن‌ها نبود، با این‌که خیلی به ما نزدیک بودند) قدمی به عقب برداشت و گفت:

ـ می‌بینی چنین نقاشیِ اسرارآمیزی را چه‌قدر ساده کشید. واقعاً که ظرافت دارد. آدم را دعوت می‌کند که جلوتر بایستد، مگر نه؟ همه‌ی آن قرقاول‌های مرده، بعد هم این موجود کوچولوی زنده.

دوباره نگاه کوتاهی به طرف دختر انداختم. روی یک پا ایستاده و باسنش به یک طرف چرخیده بود. بعد یک‌باره و کاملاً ناگهانی به طرف من چرخید و صاف توی چشمانم نگاه کرد. من هول شدم و صورتم را برگرداندم.

اسم دختر چه بود؟ چرا الان مدرسه نبود؟ تلاش کرده بودم تا نوشته‌ی ناخوانای روی کیف فلوت را بخوانم، حتی وقتی به جلو خم شدم، البته نه آن‌قدر که توجه کسی جلب شود، باز هم نتوانستم حرکت درهم و برهم قلم را که بیش‌تر به نقاشی شبیه بود تا نوشته، بخوانم. انگار با اسپری روی قطار مترو چیزی نوشته بودند. نام خانوادگی‌اش کوتاه بود، چهار یا پنج حرف. حرف اولش «ر» شاید هم «پ» بود.

مادرم داشت می‌گفت:

ـ آدم‌ها همه می‌میرند. اما این‌که ما چه‌طور چیزها را از دست می‌دهیم، واقعاً غم‌انگیز و الکی است. از بی‌احتیاطی محض. آتش، جنگ. پارتنون(۵۸) قبلاً انبار مهمات بود. به نظرم معجزه شد که توانستیم چیزهایی را از گذشته حفظ کنیم.

پدربزرگ کمی دور شد، رفت سراغ چند نقاشی آن طرف‌تر، ولی دختر چند قدمی از او عقب بود و نگاهش به طرف من و مادرم. پوستش زیبا بود، شیری‌رنگ، و دستش شبیه به مرمر قوس‌دار. تقریباً ظاهر ورزشکاری داشت، اما رنگ‌پریده‌تر از این‌که تنیس‌باز باشد. شاید بالرین بود، یا ژیمناست حتی شاید یکی از شناگران شیرجه‌رو که در استخرهای سرپوشیده‌ی کم‌نور تمرین می‌کنند، استخرهایی با کاشی‌های تیره و شکست نور و انعکاس صداهایی که در آن می‌پیچد. با سینه‌ی برجسته و سرپنجه کشیده در ته استخر، مثل اسیر جنگی، در لباس شنای سیاه براق، از بدن منقبض و کوچکش حباب کف می‌کند و جریان می‌یابد.

چرا باید کسی مثل او فکرم را مشغول کند؟ آیا توجه به غریبه‌ها، آن هم این‌طور پرشور و پرهیجان، طبیعی است؟ نه، قبول نداشتم. اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم آدم‌هایی که توی خیابان از کنارم رد می‌شوند، این‌طور به من توجه کنند. با این حال، دلیل اصلی که با تام به خانه‌های مردم رفتم، همین بود: مجذوب غریبه‌ها بودم، دوست داشتم بدانم چه می‌خورند و در چه ظرف و ظروفی. چه فیلم‌هایی تماشا می‌کنند، چه آهنگ‌هایی گوش می‌دهند. دلم می‌خواست زیر تختخواب و داخل کشوهای سرّی و پا تختی‌شان را ببینم. ببینم توی جیب کت و پالتوشان چه چیزهایی

دارند. اغلب قیافه‌های جالب‌توجهی در خیابان می‌دیدم و تا مدتی به آن‌ها فکر می‌کردم، زندگی‌شان را مجسم می‌کردم، همین‌طور که توی قطار یا اتوبوس شهری نشسته بودم، برای خودم داستان‌هایی از زندگی‌شان می‌ساختم. با این‌که سال‌ها گذشته بود، من هنوز داشتم به خواهر و برادر موسیاهی که یونیفرم مدرسه‌ی کاتولیک‌ها تن‌شان بود و در گراند سنترال(۵۹) دیده بودم، فکر می‌کردم. آستین کت پدرشان را گرفته بودند و او را از درِ بار قدیمی بیرون می‌کشیدند. دختر نحیف توی صندلی‌چرخدار را هم که دم هتل کارلایل(۶۰) دیده بودم، فراموش نکرده بودم، شبیه کولی‌ها بود و تندتند با سگ پشمالوی روی پایش به زبان ایتالیایی حرف می‌زد. یک آدم تر و فرز با عینک آفتابی کنارش ایستاده بود (پدرش بود؟ یا محافظش؟). با تلفن حرف می‌زد، حرف‌های کاری. سال‌ها بود این غریبه‌ها همین‌طور در ذهنم بودند. کنجکاو بودم بدانم کی هستند و زندگی‌شان چه‌طور است. می‌دانستم وقتی به خانه برگردم، به همین ترتیب به این دختر و پدربزرگش فکر خواهم کرد. پیرمرد وضع مالی خوبی داشت؛ از لباس‌هایش پیدا بود. چرا فقط خودشان دو نفر بودند؟ از کجا آمده بودند؟ شاید عضو یکی از خانواده‌های پیچیده و قدیمی نیویورک بودند ـ از آن خانواده‌های اهل موسیقی، درس‌خوانده، یا یکی از آن اقوام مدعی هنر در غرب که در اطراف کلمبیا یا سآنسِ بعدازظهرِ لینکلن سنتر(۶۱) می‌دیدی. شاید هم این پیرمرد مؤدب و بافرهنگ اصلاً پدربزرگش نبود. شاید مربی موسیقی بود، دختر هم نابغه‌ی فلوت که پیرمرد او را در شهر کوچکی کشف کرد و آورد تا در تالار کارنجی(۶۲) فلوت بزند.

مادرم یک‌دفعه گفت:

ـ تئو؟ می‌شنوی چه می‌گویم؟

با صدایش از دنیای خودم بیرون آمدم. در آخرین قسمت نمایشگاه بودیم. آن‌طرفش هم فروشگاه هدیه بود ـ کارت‌پستال، صندوق، یک کوه کتاب هنری ـ و مادرم متأسفانه زمان را از یاد نبرده بود.

ـ ببینیم هنوز دارد باران می‌آید؟

به ساعتش نگاه کرد و به در خروجی نگاهی انداخت.

ـ هنوز کمی وقت داریم. ولی فکر کنم بهتر باشد بروم طبقه‌ی پایین، اگر می‌خواهم چیزی برای ماتیلدا بخرم.

دیدم دختر به مادرم که حرف می‌زد، نگاه می‌کند. با کنجکاوی به دُم‌اسبی تیره و براق مادرم چشم دوخته بود. بارانی سفید دختر کمر چسبان بود. وقتی دیدم یک دختر غریبه به او نگاه می‌کند، لحظه‌ای به هیجان آمدم. آیا برآمدگی کوچک روی بینی مادرم را دیده بود؟ مادرم وقتی بچه بود از درخت افتاد و دماغش شکست. یا حلقه‌های سیاه دور عنبیه‌ی آبی روشن چشمانش را دیده بود که او را کمی سرکش معرفی می‌کرد؟ چشمانی که شبیه به چشمان آرام و متین موجودی بود که تک و تنها

در دشت دنبال شکار می‌گشت.
مادرم سرش را برگرداند و به پشت سر نگاه کرد. گفت:
ـ ببین، اگر اشکالی ندارد، قبل از رفتن، یک نوک‌پا بروم و «درس آناتومی» را دوباره ببینم. خوب ندیدم. می‌ترسم وقت نکنم تا پیش از پایان نمایشگاه یک‌بار دیگر بیایم و ببینم.
راه افتاد، کفشش تق‌تق صدا می‌کرد. بعد نگاهی به من انداخت، انگار داشت می‌پرسید: تو نمی‌آیی؟
به قدری دور از انتظارم بود که لحظه‌ای ماندم چه بگویم. بعد که به خودم آمدم گفتم:
ـ تو فروشگاه می‌بینمت.
گفت:
ـ موافقم. یکی دو تا کارت‌پستال برام بخر، می‌خری؟ سریع برمی‌گردم.
بعد دوان‌دوان رفت و من فرصت نکردم جواب بدهم. قلبم تاپ‌تاپ می‌زد. باورم نمی‌شد که این‌طور شانس آورده باشم. به مادرم نگاه کردم که با آن بارانی سفیدش شتابان دور می‌شد. حالا فرصتی برای صحبت با دختر نصیبم شده بود؛ ولی با پریشانی با خودم فکر کردم «چه بگویم؟ چه می‌توانستم بگویم؟». دستم را تا ته توی جیب بردم. یکی دو نفس عمیق کشیدم تا بر خودم مسلط شوم. بعد همین‌طور که دل تو دلم نبود، به طرفش برگشتم.
اما در اوج ناباوری دیدم رفته است. البته نه این‌که رفته باشد، داشت می‌رفت، با اکراه (شاید به نظر من این‌طور آمد) قدم برمی‌داشت. پدربزرگ دستش را گرفته بود و با خودش می‌برد. می‌رفتند تا تابلوی دیوار روبه‌رو را ببینند. پیرمرد با شوروشوق فراوان، زیر لب با او حرف می‌زد.
از دست پیرمرد حسابی کفری بودم. با حالتی عصبی به چهارچوب در که خالی بود، نگاه کردم. بعد دستم را بیش‌تر در جیب فرو بردم، با چهره‌ای برافروخته در امتداد گالری به راه افتادم. زمان می‌گذشت، مادرم گفته بود سریع برمی‌گردد. می‌دانستم جرئتش را ندارم جلو بروم و چیزی بگویم، فقط می‌خواستم برای آخرین بار ببینمش. همین چند وقت پیش، تا دیروقت با مادرم بیدار مانده و فیلم همشهری کین(۶۳) را دیده بودم. این فکر به نظرم جالب آمده بود که آدم مجذوب یک رهگذر شود و تا آخر عمر فراموشش نکند. فکر می‌کردم من هم روزی مثل پیرمرد توی فیلم می‌شوم، به پشتی صندلی تکیه می‌دهم و به گذشته‌های دور فکر می‌کنم و می‌گویم:
ـ می‌بینی، شصت سال پیش بود. دیگر هرگز آن دختر مو قرمز را ندیدم. متوجهی؟ در تمام این سال‌ها ماهی نگذشت که من به او فکر نکرده باشم.
نصف راه رفته بودم که اتفاق عجیبی رخ داد.
یکی از نگهبانان موزه به سمت درِ باز فروشگاه نمایشگاه دوید. چیزی توی دستش

بود. دختر هم متوجه شد. چشمان قهوه‌ای طلایی‌اش به نگاهم گره خورد. نگاهی بهت‌زده و پر از سؤال.

در همان لحظه یک نگهبان دیگر به طرف فروشگاه موزه دوید. دستش بالا بود و فریاد می‌کشید. همه به طرفش نگاه کردند. یکی پشت سرم با صدایی که به طرز غریبی بی‌احساس بود، گفت: «اوه!» یک لحظه بعد، سالن از صدای مهیب انفجار لرزید.

پیرمرد با قیافه‌ای گیج و منگ به تلوتلو افتاد. دستش جلو آمده و انگشتانش از هم باز شدند. و این آخرین چیزی بود که دیدم. در همان لحظه نور تیره‌ای پخش شد، همراه با آواری که فرو ریخت و اطرافم پیچید. جریان شدید و ناگهانی باد گرمی محکم به من خورد و پرتم کرد. و این آخرین چیزی بود که دیدم.

(nbookcity.com)

۵

نمی‌دانم چه مدت بیهوش بودم. وقتی به هوش آمدم به نظرم رسید انگار دمر روی ماسه خوابیده‌ام، در یک زمین بازی تاریک، جایی که نمی‌دانم کجاست، شاید در جایی متروکه. چند پسر ریقو و قلچماق دورم جمع شده بودند و به پهلو و پشت سرم می‌زدند. اما بدتر از آن، توی دهانم شن بود، داشتم شن تنفس می‌کردم.

یکی از پسرها آهسته، طوری که فقط شنیده شود، گفت: الاغ، بلند شو.

دیگری گفت:

ـ نگاهش کنید، نگاهش کنید.

بعدی:

ـ تا حالا الاغ ندیده.

غلتی زدم و دستم را روی سر گذاشتم و بعد با بهتی عظیم ـ دیدم هیچ‌کس نیست. لحظه‌ای چنان هاج و واج ماندم که قادر به حرکت نبودم. زنگ خطر، در دوردست، خفه و گرفته، دنگ دنگ به صدا درآمده بود. به‌قدری غیرعادی و عجیب بود که حس کردم در حیاط محصور خانه‌ای در دست ساخت ولی متروکه دراز کشیده‌ام.

کسی حسابی کتکم زده بود: تمام بدنم درد می‌کرد. پهلویم زخمی بود. سرم طوری بود انگار با لوله‌ی سربی به آن زده‌اند. سعی می‌کردم دهانم را باز و بسته کنم. دست توی جیبم کردم تا ببینم کرایه‌ی مترو دارم بروم خانه یا نه. ولی یک‌باره به ذهنم رسید اصلاً نمی‌دانم کجا هستم. با تن کوفته و خسته، همان‌جا دراز کشیدم. کم‌کم داشتم فکر می‌کردم که احتمالاً اتفاق بدی رخ داده و اوضاع عادی نیست. نور طبیعی نبود و همین‌طور هوا: تلخ و تند، و دودی که گلویم را می‌سوزاند. آدامس در دهانم پر از خاک و شن بود. چیزی در سرم گروپ‌گروپ می‌کوبید. همین که خواستم آدامس را تف کنم بیرون، متوجه شدم از دود زیاد پشت سر هم مژه می‌زنم و به چیزی غیرعادی نگاه می‌کنم.

در غار سفید و درهم‌وبرهمی بودم. چیزهایی از سقف آویزان بود. زمین با کپه‌هایی از چیزهای خاکستری که شاید ریگ و قلوه‌سنگ بود، ریخت و پاش و شلوغ بود. شیشه شکسته و شن همه جا پخش بود و توفانی از آت‌وآشغال، آجر و پاره‌آهن و تکه کاغذ با لایه‌ای خاکستر شبیه به برف اول سال برپا بود. بالای سرم، نور دو چراغ در فضای غبارگرفته سوسو می‌زدند، مثل نور نامنظم اتومبیل در مه. یکی از چراغ‌ها یک‌وری به سمت بالا کج شده و آن یکی به یک طرف دیگر چرخیده بود و سایه‌های مخدوشی ایجاد می‌کرد.

گوشم زنگ می‌زد، و حسی به‌شدت اضطراب‌آور در تمام بدنم می‌پیچید: استخوان‌هایم، مغزم و قلبم مثل زنگی که به صدا درآمده، وزوز می‌کردند. از جایی

در دوردست، جیغ خودکار آژیر، یکنواخت و خشک، به‌طور مبهم به گوش می‌رسید. واقعاً نمی‌توانستم بگویم که صدا از درونم بود یا از بیرون می‌آمد. حسی قوی در خود داشتم که در فضایی مرگبار و سرد تنها هستم. هیچ‌چیز با عقل جور درنمی‌آمد.

وسط آبشاری از خا ک و غبار، دستم را روی سطح ناهموار بود، گذاشتم و بلند شدم، از دردی که در سرم می‌پیچید، قیافه‌ام در هم بود. ناهمواری جایی که ایستاده بودم عمیق و اساسی بود. از طرفی، دود و گردوغبار در لایه‌ای ضخیم و بی‌حرکت در هوا معلق بود. از طرف دیگر، انبوهی مواد تکه‌پاره در جایی که باید سقف یا طاق باشد، درهم‌وبرهم، به پایین خم شده بود.

فکم درد می‌کرد؛ صورت و زانویم جر خورده بود؛ دهانم مثل کاغذِ سنباده بود.

همین‌طور که پلک‌زنان به اطراف نگاه می‌کردم، چشمم به یک لنگه کفش ورزشی افتاد، و کپه‌هایی از مواد فروریخته و شکسته، انبوهی از چیزهای خاک‌آلود و کثیف که معلوم نبود چه هستند؛ عصای آلومینیومی کج‌ومعوج. به حال خفگی افتاده بودم و سرگیجه داشتم، حس می‌کردم تکان تکان می‌خورم، نمی‌دانستم به کدام طرف بروم یا چه‌کار کنم. بعد ناغافل به نظرم آمد که صدای زنگ تلفن می‌شنوم.

لحظه‌ای شک کردم که درست می‌شنوم، گوشم را تیز کردم؛ بعد دوباره شنیدم: ضعیف و یکنواخت، کمی هم غیرعادی. به طرزی ناشیانه و نسنجیده، با توده‌ی آوار اطرافم گلاویز شدم ـ کیف‌دستی و کوله‌پشتی‌های خاک‌آلود را بالا و پایین کردم، به چیزهای خطرناک و تکه‌های شیشه‌شکسته چنگ انداختم. آوار و پاره‌آجرهای زیر پایم و همچنین نور چراغی که صاف توی چشمانم بود واقعاً مزاحم بودند و کارم را سخت می‌کردند.

حتی وقتی هم مطمئن شدم زنگ تلفنی در کار نیست، باز صدای زنگی که در گوشم می‌پیچید سر کارم گذاشته بود. ولی هم‌چنان حواسم بود. با حرکاتی ماشینی و بی‌آن‌که فکر کنم، درست عین آدم‌آهنی، درگیر تجسس در اطرافم شده بودم. قلم، کیف‌دستی زنانه، کیف پول، عینک شکسته، کلید کارتی هتل، عطر و سی‌دی، نسخه‌ی دکتر (رویتمن، آندرئا(۶۴)، آلپرازولام، ۲۵ میلی‌گرم)، بود که از زیر خاک بیرون کشیدم، در میان آن‌ها یک چراغ‌قوه‌ی مدل جاکلیدی و گوشی تلفن پیدا کردم. گوشی کار نمی‌کرد (با شارژ نیمه، بدون آنتن). چراغ‌قوه و گوشی را درون ساک نایلونی و تاشو مخصوص خرید که داخل کیف پول زنانه‌ای پیدا کرده بودم، گذاشتم.

از گرد و غبار احساس خفگی می‌کردم و به نفس‌نفس افتاده بودم. سرم بدجوری درد می‌کرد و چشمانم به‌سختی می‌دیدند. خواستم بنشینم، ولی جایی برای نشستن نبود.

بعد چشمم به یک بطری آب افتاد. دوباره نگاه کردم، تند و سریع، نگاهم در خرابه‌ها ول می‌گشت، تا این‌که دوباره دیدم. چهار یا پنج متر دورتر بود. نصف بطری زیر آوار بود: برچسبش بیرون بود، همان بطری آبی آشنای همیشگی.

بی‌حس و کرخ، و با هزار جان کندن راه افتادم، انگار داشتم توی برف راه می‌رفتم.

به زور خودم را در خرابه‌ها می‌کشیدم، آت‌وآشغال‌ها زیر پایم با صدای تیز و بلورمانند خرد می‌شدند و تق‌تق صدا می‌کردند. هنوز چند قدمی جلو نرفته بودم که از گوشه‌ی چشمم متوجه شدم چیزی تکان خورد، در آن سکوت مطلق کاملاً پیدا و آشکار بود، سفیدی روی سفیدی.

ایستادم. بعد به زحمت چند قدم جلو رفتم. آدم بود. طاق‌باز افتاده و سرتاپا خاکی بود، از کله‌ی سفیدش تا پنجه‌ی پا. آوار و خاک‌وخُل خرابه‌ها چنان او را پوشانده بود که همان موقع نتوانستم اندامش را تشخیص بدهم: گچ روی گچ، در تقلا بود که بنشیند، انگار کسی هلش داده و به زمین انداخته است. وقتی جلوتر رفتم، دیدم پیر و نحیف است، پشتش هم قوز دارد. موهایش، همان قدری هم که داشت ـ به‌هم‌ریخته بود؛ یک طرف صورتش از ذرات ریز آتش که به آن اصابت کرده بود، سوراخ‌سوراخ بود. و روی سرش، بالای گوش، چیز وحشتناکی بود؛ سیاه و چسبناک.

همین که نزدیکش شدم، به طرزی ناگهانی و غیرمنتظره، دست خاک‌آلودش را دراز کرد و دستم را گرفت. من که ترسیده بود، از جا پریدم و کمی عقب رفتم. اما او دستم را محکم‌تر گرفت، با بی‌حالیِ بیمارگونه‌ای پشت سر هم سرفه می‌کرد.

انگار داشت می‌گفت: «کجا؟» تلاش می‌کرد سرش را بالا بگیرد و مرا ببیند. اما سرش به‌سختی در گردنش حرکت می‌کرد و چانه‌اش روی سینه افتاده بود، در نتیجه مجبور شد از زیر ابرو به من نگاه کند، درست مثل کرکس. اما نگاهش، در آن صورت زخمی، زیرکانه و نومیدانه بود.

خم شدم تا کمکش کنم.

ـ وای خدای من! صبر کن!

ایستادم، نمی‌دانستم چه‌کار کنم. از کمر به پایین طوری پیچ خورده بود که گویی مشتی رخت چرک است.

به دستش تکیه داد، حرکتی شجاعانه! لب‌هایش تکان می‌خوردند و هم‌چنان تقلا می‌کرد خودش را بلند کند. بوی پشم سوخته می‌داد، موی سوخته. اما انگار پایین‌تنه‌اش به بالا وصل نبود. بعد سرفه کرد و به پشت افتاد.

نگاهی به اطراف انداختم. سعی کردم موقعیتم را پیدا کنم. از صدای بلندی که در سرم می‌پیچید، کلافه و پریشان بودم، هیچ حسی نداشتم که روز است یا شب. وسعت ویرانی سردرگمم کرده بود ــ لایه‌های رقیق دود فضا را پر کرده بود و در جایی که باید سقف می‌بود (شاید هم آسمان) به شکل توده‌ای درهم و برهم روی هم غلت می‌زد. با این‌که اصلاً نمی‌دانستم کجا هستم، یا چرا، با هیجانی مخصوص فیلم‌های سینمایی زیر نور چراغ‌های اضطراری، تا حدودی متوجه آوار و اوضاع به‌هم‌ریخته بودم. در اینترنت فیلم کوتاهی دیده بودم از هتلی در صحرا که منفجر شده بود، اتاق‌های لانه‌زنبوری‌اش در لحظه‌ی انفجار بر اثر جریان شدید و ناگهانی نور روشن شده بودند.

بعد یاد بطری آب افتادم. قدمی به عقب برداشتم و نگاهی به اطراف کردم، وقتی بطری خاکی را دیدم، قلبم از خوشحالی فرو ریخت. همین‌طور که یکوری می‌رفتم، گفتم:

ـ ببین، من...

پیرمرد به من زل زده بود، در نگاهش هم امید بود هم ناامیدی. عین سگ گرسنه‌ای که نای راه رفتن ندارد.

ـ نه، الان برمی‌گردم، صبر کن.

مثل آدم‌های مست توی خرابه‌ها تلوتلو می‌خوردم، مارپیچ می‌رفتم و با هزار مکافات قدمی به جلو برمی‌داشتم. مجبور شدم روی زانو راه بروم. هر طوری بود تلاش می‌کردم راهم را در آجر و بتن و کفش و کیف‌دستی و خرت‌وپرت‌هایی که نمی‌خواستم این‌قدر از نزدیک ببینم، باز کنم.

سه چهارم بطری آب داشت، وقتی هم به آن دست زدم دیدم گرم است. اما با همان جرعه‌ی اول گلویم بهتر شد و نصف بیش‌ترش را سر کشیدم ـ مزه‌ی پلاستیک می‌داد و مثل آب ماشین ظرف‌شویی گرم بود ـ بعد یادم آمد که می‌خواستم چه‌کار کنم. در بطری را بستم و داخل کیسه‌ی نایلونی گذاشتم تا برای پیرمرد ببرم.

کنارش زانو زدم. خرده‌های سنگ به زانویم فرومی‌رفت. پیرمرد می‌لرزید، نفس‌هایش خس‌دار و نامنظم بود؛ نگاهش به چشمان من نبود، بلکه به بالا منحرف شده و با نگرانی به چیزی که من نمی‌دیدم ثابت بود.

داشتم بطری را درمی‌آوردم که دستش را به طرف صورتم دراز کرد. با انگشتان استخوانی و چروکیده‌اش با احتیاط تمام مو را از روی چشمانم عقب زد و از لای ابرویم خرده‌شیشه بیرون آورد. بعد هم دستی به سرم کشید.

ـ آن‌جا، آن‌جا.

صدایش خش‌دار و خودمانی بود، انگار از ته چاه می‌آمد، نجوایی بود که غم در خود داشت. به هم نگاه کردیم. چنان طولانی و غریب که هرگز نتوانستم فراموش کنم. مثل دو جانوری که در حالت برزخ هم‌دیگر را ملاقات کرده‌اند. در آن لحظه، برقی تمام‌عیار و خوشایند در چشمانش جرقه زد. و من به اعماق وجودش پی بردم، و فکر می‌کنم او هم تا ته عمق مرا دید. صداهایی از دهان‌مان خارج می‌شد، انگار لحظه‌ای به هم وصل شده‌ایم، مثل دو موتور در یک مدار.

بعد دوباره به عقب لم داد، به‌قدری شل و ول که فکر کردم مُرد. با دستپاچگی گفت:

ـ این‌جا.

دستم را زیر شانه‌اش گذاشتم.

ـ خوب است.

تا جایی که می‌توانستم سرش را بلند کردم، کمکش کردم تا بطری را سر بکشد. فقط

کمی از آب وارد حلقش شد، بیش‌ترش روی چانه‌اش ریخت.
پیرمرد دوباره پایین افتاد. نهایت زورش را زد تا موفق شد بگوید:
ـ پیپا(۶۵).
صدایش گرفته بود.
به صورت سوخته و برافروخته‌اش نگاه کردم. چیزی در چشمانش بود، بی‌تکلف، قاطع و سرسخت، که مرا تکان داد. قبلاً دیده بودمش. دختر را هم دیده بودم، کوتاه‌ترین تصویر، به شفافیت برگ پاییزی: ابروهای قهوه‌ای مایل به قرمز، چشمان قهوه‌ای عسلی. بازتابی از چهره‌ی دختر در صورت او نمایان بود. کجا بود؟ پیرمرد به خودش فشار می‌آورد چیزی بگوید. لب‌های ترک‌خورده‌اش می‌جنبیدند. می‌خواست جای دختر را بگوید. خس‌خس می‌کرد و نفس‌نفس می‌زد.
من مضطرب و پریشان گفتم:
ـ ببین، سعی کن آرام دراز بکشی.
ـ بهتر است که با قطار برود، تندتر است. مگر این‌که با ماشین ببرنش.
جلوتر رفتم، گفتم:
ـ نگران نباش.
خودم هم نگران نبودم. حتماً به‌زودی کسی برای بردن‌مان می‌آمد. مطمئن بودم.
ـ می‌مانم تا بیایند.
ـ تو خیلی مهربانی.
دستش (سرد و خشک مثل باروت) دستم را محکم گرفت.
ـ از وقتی پسر کوچکی بودی تو را ندیدم. از آخرین باری که با هم حرف زدیم، سال‌ها گذشته.
بعد از لحظه‌ای تردید و سردرگمی گفتم:
ـ ولی من تئو هستم.
ـ البته که تئو هستی.
نگاهش مثل دستش که دستم را داشت قرص و گرم بود.
ـ تو بهترین انتخاب را کردی، مطمئنم. موتسارت(۶۶) خیلی بهتر از گلوک(۶۷) است. درست می‌گویم؟
نمی‌دانستم چه بگویم.
ـ راحت‌تر است. دوتایی که باشید کار راحت‌تر است. توی این آزمون‌های استعدادیابی به شما بچه‌ها سخت می‌گیرند.
سرفه کرد. لبش از خون، چسبناک و کلفت و قرمز بود.
ـ از فرصت دوباره هم خبری نیست.
نباید می‌گذاشتم مرا با کسی اشتباه بگیرد.
ـ گوش کنید.

ـ وای، تو خیلی عالی زدی، عزیزم یعنی هر دو نفرتان. سل ماژور. هنوز صدایش توی گوشم هست. آرام آرام، نامشخص...

زیر لب نت‌های نامفهومی را زمزمه کرد. آهنگ بود، یک آهنگ.

ـ... باید برات تعریف کرده باشم که چه‌طور شد رفتم پیش یک پیرزن آمریکایی و پیانو یاد گرفتم، آره؟ مارمولک سبزی بود که توی درخت نخل زندگی می‌کرد، سبز مثل آب‌نبات، چه عشقی می‌کردم که منتظرش باشم تا ببینمش... یهو لب پنجره ظاهر می‌شد... نور جادویی توی باغ... پیاده فقط بیست دقیقه بود ولی انگار چند کیلومتر راه بود...

یک دقیقه ساکت شد؛ حس می‌کردم تمرکزش را از دست داده و دیگر حواسش به من نیست. مثل برگی که با نهر می‌رود دور شد، ولی بعد با جریان آب برگشت و دوباره خودش بود.

ـ تو، چند سال داری؟

ـ سیزده.

ـ توی مدرسه لیسه فرانسه درس می‌خوانی؟

ـ نه، مدرسه‌ام توی وست ساید است.

ـ آها، خودم باید می‌فهمیدم، درس فرانسه، لغت‌هاش برای یک بچه خیلی زیاد است. اسم و ضمیر، از انواع و اقسام. یک‌جورایی حشره جمع‌کردن است.

ـ ببخشید چی؟

ـ توی گراپی(۶۸) همیشه فرانسه حرف می‌زنند. گراپی یادت هست؟ با چتر راه‌راه و بستنی پسته‌ای؟

چتر راه‌راه. سردرد داشتم و نمی‌توانستم درست فکر کنم. نگاهم به خط دراز بریدگی پوست سرش بود، دلمه‌بسته و سیاه، انگار با تبر زده‌اند. هر لحظه که می‌گذشت بیش‌تر و بیش‌تر، شکل بدن‌های وحشتناکی را زیر آوار تشخیص می‌دادم که توده‌ی سیاهی بودند و درست دیده نمی‌شدند و در تاریکی و سکوت اطراف ما پرس شده بودند، فقط باید سیاهی‌ها را کنار می‌زدی تا بدن‌های شبیه به عروسک کهنه را ببینی، سکوت و آرامش وجود داشت و ردّی کف‌آلود که در اقیانوسی سیاه و سرد محو می‌شد.

بعد یک‌باره چیزی تغییر کرد. دیدم پیرمرد هوشیار است و دارد تکانم می‌دهد. دست‌هایش را به هم زد، گویی چیزی می‌خواست. خس‌خس‌کنان تلاش کرد خودش را بالا بکشد. من که متوجه شده بودم، گفتم:

ـ چی شده؟

نفس‌نفس می‌زد، پریشان و آشفته، دستم را کشید. با وحشت بلند شدم و به اطراف نگاه کردم، فکر کردم شاید خطر جدیدی پیش آمده است: سیم برق لخت، آتش، سقفی که دارد فرو می‌ریزد.

دستم را گرفت و محکم فشار داد. توانست بگوید:
ـ آن‌جا نه.
ـ چی؟
ـ نگذار این‌جا بماند.
نگاهش به پشت سرم بود، تلاش می‌کرد به چیزی اشاره کند.
ـ با خودت ببر.
ـ لطفاً دراز بکشید.
ـ نه! نباید ببیندش.
مضطرب و هراسان بود. دستم را گرفت و خواست بلند شود.
ـ فرش‌ها را دزدیدند، می‌برند انبار گمرک...
دیدم به سطح مستطیلی خاک‌آلودی اشاره می‌کند که زیر آوار درست دیده نمی‌شود و کوچک‌تر از لپ‌تاپم است. با دقت نگاه کردم. پر از لکه‌های پارافین بود و برچسب‌های غیرعادی جورواجوری داشت.
ـ آن را می‌خواهید.
ـ التماست می‌کنم.
چشمانش را تنگ کرد. ناراحت بود و چنان سرفه می‌کرد که قادر به حرف‌زدن نبود. دست دراز کردم و آن سطح مستطیلی را برداشتم. چیزی به این کوچکی به طرزی غریبی سنگین بود. باریکه‌ی دراز قاب شکسته‌ای به گوشه‌اش وصل بود.
آستینم را روی سطح خاک‌آلودش کشیدم. پرنده‌ی طلایی کوچکی بود که زیر لایه‌ای از خاک سفید محو شده بود. صدای مادرم در گوشم پیچید: «درس آناتومی در همان کتاب بود و وقتی می‌دیدم قالب تهی می‌کردم.» در عالم خواب و بیداری جواب دادم «درست.» همین‌طور که نقاشی دستم بود برگشتم تا نشانش بدهم، ولی دیدم نیست.
آن‌جا بود و آن‌جا نبود. بخشی از او بود، اما دیده نمی‌شد. بخش نامرئی او بخش مهمش بود. چیزی که قبلاً متوجهش نشده بودم. وقتی خواستم با صدای بلند بگویم، کلمات به نظرم نامفهوم آمدند و من یک‌باره فهمیدم اشتباه می‌کنم. هر دو بخش او باید در کنار هم می‌بودند، یک بخش را بدون آن دیگری نمی‌توان داشت.
آرنجم را روی پیشانی کشیدم، با هزار زحمت سعی کردم با مژه‌زدن گردوغبار را از چشمم بیرون بیاورم، انگار داشتم وزنه‌ای را بلند می‌کردم که خارج از توانم بود. تلاش می‌کردم به چیزی فکر کنم که می‌دانستم باید به آن فکر کنم. مادرم کجا بود؟ لحظه‌ای سه نفر بودیم و اطمینان کامل داشتم که مادرم یکی از ما سه نفر است. اما حالا فقط خودمان دو نفر بودیم.
پشت سرم، پیرمرد به سرفه افتاد. دوباره بدنش با اضطرابی غیرقابل کنترل می‌لرزید، می‌خواست چیزی بگوید. دستم را دراز کردم تا تابلوی نقاشی را دستش بدهم. گفتم:

ـ بفرما.
بعد به طرف محلی که حس کرده بودم مادرم ایستاده است، برگشتم و گفتم:
ـ یک دقیقه‌ی دیگر برمی‌گردم.
ولی پیرمرد نقاشی را نمی‌خواست. با تندی تابلو را پس زد و زیر لب چیزی گفت.
سمت راست سرش خونی و چسبناک بود و من گوشش را نمی‌دیدم. حواسم هنوز به مادرم بود، یعنی کجا بود؟ گفتم:
ـ چی؟ متوجه نشدم؟
ـ ببر با خودت.
ـ ببین، من برمی‌گردم، مجبورم...
نمی‌توانستم با خودم ببرم، مادرم هم می‌خواست که زودتر برگردم خانه. قرار بود آن‌جا هم‌دیگر را ببینیم، قرارِ قطعی با من گذاشته بود.
نقاشی را به طرفم گرفت.
ـ ببر با خودت! حالا هم برو!
تلاش می‌کرد بنشیند. نگاهش پریشان و پرفروغ بود؛ اضطرابش وحشت‌زده‌ام می‌کرد.
ـ برق‌ها قطع شده، نصف خانه‌های خیابان خراب شده...
باریکه‌ی خون از چانه‌اش راه افتاد. دستپاچه بودم و می‌ترسیدم به پیرمرد دست بزنم.
ـ لطفاً دراز بکشید.
سری تکان داد و تلاش کرد چیزی بگوید. ولی نتوانست و فقط صدای ضعیفی از دهانش خارج شد که از روی استیصال بود. وقتی با دست دهانش را پاک می‌کرد، رگه‌ی باریکی از خونِ تازه پشت دستش دیدم. نمی‌دانستم چه بگویم، با این‌که مطمئن نبودم گفتم:
ـ الان می‌آیند.
مستقیم به صورتم نگاه کرد، می‌خواست یک ذره هم شده در من سازش و نرمش ببیند، ولی وقتی پیدا نکرد، دوباره به زمین پنجه انداخت تا بنشیند. با صدایی شبیه به قرقره کردن گفت:
ـ آتش. ویلای توی معادی، همه چیز را از دست دادیم.
دوباره به سرفه افتاد. حباب‌های قرمزرنگ کف‌آلودی از سوراخ بینی‌اش بیرون می‌زد.
در آن فضای خیالی و وسط آن همه آوار و پاره‌آجرهای شکسته، بی‌جهت حس می‌کردم که تنهایش گذاشته و دست رد به سینه‌اش زده‌ام، گویی از روی جهالت و ناشیگری نتوانستم از پس یک وظیفه‌ی مهم برآیم. با این‌که اثری از آتش در آوارهای سنگی نمی‌دیدم به جلو خزیدم و نقاشی را در ساک نایلونی خرید گذاشتم تا فقط از جلوِ چشمانش دور کنم و خیالش راحت شود. گفتم:
ـ نگران نباشید. من...

حالا آرام شده بود. دستش را روی مچ دستم گذاشت، نگاهش آرام و پرفروغ بود. ولی من بی‌دلیل دچار هراس شده بودم. به خودم گفتم کاری کرده‌ام که باید می‌کردم، اوضاع درست می‌شود. با این فکر آرام شدم. پیرمرد دستم را به نحو دلگرم‌کننده‌ای فشار داد و گفت از این‌جا می‌رویم بیرون؛ انگار افکارم را با صدای بلند به زبان آورده بودم.

ـ می‌دانم.

ـ عزیزم، با روزنامه بپیچ و ته چمدان بگذار. کنار بقیه‌ی چیزها.

وقتی دیدم آرام شده است، نفس راحتی کشیدم. سردرد، توانی برایم باقی نگذاشته بود، مادرم از خاطرم رفته بود، درست عین بال زدن شاپرک وقتی از جنبش می‌افتد. من آرام کنارش نشستم و چشمانم را بستم، به طرز غریبی احساس آرامش و امنیت می‌کردم. غایب و در رؤیا. پیرمرد زیر لب با خودش پرت‌وپلا می‌گفت: اسم‌های خارجی، عدد و ارقام، چند کلمه‌ی فرانسه هم گفت، ولی بیش‌تر انگلیسی. «مردی می‌آید تا نگاهی به میز بیندازد»، «عبدو توی دردسر افتاده به خاطر پرتاب سنگ». با این همه حرف‌هایش معنی داشتند و من باغ پر از نخل و پیانو و مارمولک سبز روی تنه‌ی درخت را می‌دیدم، انگار داشتم صفحات آلبومی را ورق می‌زدم.

یادم می‌آید یک‌بار گفت عزیزم خودت می‌توانی برگردی خانه؟

ـ البته.

کنارش روی زمین دراز کشیده بودم و سرم کنار سینه‌ی خس‌خسی و ضعیفش بود و می‌توانستم گرفتگی و خس‌خس نفس‌کشیدنش را بشنوم.

ـ خودم هر روز سوار قطار می‌شوم.

ـ گفتی الان کجا زندگی می‌کنی؟

دستش روی سرم بود، خیلی لطیف، مثل وقتی‌که آدم دستش را روی سر سگ محبوبش می‌گذارد.

ـ خیابان پنجاه و هفتم شرقی.

ـ اوه آره! نزدیک رستوران فرانسوی؟

ـ آره، چند چهارراه دورتر.

آن موقع‌ها که وضع مالی‌مان خوب بود، مادرم دوست داشت به این رستوران برود. اولین بار آن‌جا چند غذای جدید عمرم را خوردم.

ـ منظورت سمت پارک است؟

ـ نه، سمت رودخانه.

ـ مِرَنگ(۶۹) و خاویار. وقتی این شهر را اولین بار دیدم، عاشقش شدم! ولی حالا عوض شده؟ نه؟ بدجور دلم براش تنگ می‌شود. تو هم؟ بالکن، و...

ـ باغ.

برگشتم و نگاهش کردم. رایحه و آهنگ. در اوج گیجی و سردرگمی به نظرم می‌آمد

که دوست صمیمی یا قوم و خویشی فراموش شده است، مثل یکی از اعضای فامیل مادرم که مدت‌ها ندیده بودم...

ـ اوه مادرت! چه زن نازنینی! اولین باری که برای نمایش آمد هرگز فراموش نمی‌کنم. زیباترین دخترکی بود که می‌دیدم.

از کجا فهمید داشتم به مادرم فکر می‌کردم؟ خواستم بپرسم که دیدم چشمش را بست. ولی نفس‌هایش تند و گرفته بود، انگار داشت از چیزی فرار می‌کرد. من خودم داشتم از حال می‌رفتم ـ گوشم زنگ می‌زد؛ وزوزی مسخره. دهانم مزه‌ی وقت‌هایی را گرفته بود که دندانپزشکی می‌رفتم. اگر همان موقع آن‌جور سخت تکانم نمی‌داد، حتماً از حال رفته بودم. با وحشت چشمم را باز کردم. دیدم دارد وِنگ وِنگ می‌کند و انگشت اشاره‌اش را تکان می‌دهد. انگشترش را درآورد؛ انگشتر طلای سنگین با سنگ حکاکی. می‌خواست به من بدهد. خودم را عقب کشیدم و گفتم:

ـ نه، نمی‌خواهم. چرا می‌خواهی به من بدهی؟

ولی انگشتر را گذاشت کف دستم. نفس‌هایش بد و پرجوش‌وخروش بود. با صدایی که گویی داشت از درون خفه می‌شد گفت:

ـ هابرت(۷۰) و بلک‌ول(۷۱). زنگ سبز را بزن.

با تردید گفتم:

ـ زنگ سبز؟

سرش به عقب و جلو تاب خورد، گیج و منگ بود و لبش می‌لرزید. چشمانش متحیر به نظر می‌رسیدند و وقتی به طرف من چرخیدند و پیدا بود که مرا نمی‌بینند، بدنم لرزید.

با صدایی خفه گفت:

ـ به هابی بگو از مغازه برود.

با ناباوری دیدم که خون از گوشه‌ی دهانش راه افتاد. دستم را جلو بردم تا کمکش کنم، ولی دستم را پس زد. خس‌خس‌کنان گفت:

ـ باید ببندد و برود! پدرش چند نفر فرستاده تا لت‌وپارش کنند.

چشمش به طرف بالا چرخید؛ پلکش می‌جنبید. بعد تحلیل رفت، چنان بی‌روح و سرد شد که فکر کردم تمام کرده است. سی ثانیه، چهل، مثل توده‌ای لباس کهنه، اما بعد قفسه‌ی سینه‌اش با خس‌خس نعره‌مانندی بالا آمد. من از ترس به خودم می‌لرزیدم. بعد با سرفه‌ای که کرد قطره‌های خون از دهانش بیرون جهید و به روی من پاشیده شد. با تلاش زیادی که به خرج داد، روی آرنج بلند شد. سی ثانیه‌ای مثل سگ نفس‌نفس زد، قفسه‌ی سینه‌اش بدجوری بالا و پایین می‌رفت، چشمانش به چیزی ثابت بودند که من نمی‌توانستم ببینم، دستم را هم چنان سفت گرفته بود که انگار این‌طوری در امان است. من به‌شدت ترسیده بودم و چیزی نمانده بود اشکم راه بیفتد، گفتم:

ـ خوبید؟ صدایم را می‌شنوید؟
لت‌وپار و در تقلا بود، مثل ماهی بیرون از آب. سرش را بالا نگه داشتم، شاید فقط تلاش کردم، نمی‌دانستم چگونه، می‌ترسیدیم اذیت شود. تمام مدت هم دستم را طوری محکم گرفته بود که انگار از ساختمانی آویزان است و می‌ترسد بیفتد. نفس‌هایش جدا از هم بودند، شبیه به غرغره کردن. مثل این بود که با هزار زحمت سنگ بزرگی را از زمین بلند و بعد پرت می‌کند. لحظه‌ای مستقیم به من نگاه کرد، خون از دهانش بیرون می‌زد، ظاهراً می‌خواست چیزی بگوید، ولی کلمات نامفهومش نجوایی بیش نبودند.
بعد دیدم کمی آرام شد، من هم احساس آرامش کردم. دستش که دستم را داشت کمی شل شد. حالا لطیف بود. گویی دمر روی آب شناور بود، در آن فرومی‌رفت و از من دور می‌شد. پرسیدم بهتر شدید؟
با احتیاط کمی آب داخل دهانش ریختم. لبش تکان خورد، زانو زدم و مثل پسرهای مستخدم توی داستان‌ها با دستمال چهارگوش بته‌جقه‌ای که از جیبش بیرون آوردم، خون را از صورتش پاک کردم. بعد وقتی به‌تدریج آرام و آرام‌تر شد، روی پاشنه‌ی پا نشستم و با دقت به صورت چروکیده‌اش نگاه کردم. گفتم:
ـ آهای؟
پلک نازکش، نیمه‌بسته و با رگ‌های آبی، تکان خورد.
ـ اگر صدایم را می‌شنوید، دستم را فشار دهید.
ولی دستش در دست من شُل بود. همان‌جا نشستم و تماشایش کردم، نمی‌دانستم چه کنم. وقت رفتن بود. زمان زیادی گذشته بود. مادرم تأکید کرده بود هرگاه همدیگر را گم کردیم سریع به خانه برگردیم. ولی من راهی برای بیرون رفتن از آن‌جا نمی‌دیدم و در حقیقت نمی‌شد تصور کرد که می‌توان در جایی غیر از آن بود، ولی بیرون از آن‌جا دنیای دیگری بود. برای من مثل این بود که هرگز در دنیای دیگری نبوده‌ام.
خم شدم و گوشم را روی دهان خونی‌اش گذاشتم. برای بار آخر پرسیدم:
ـ صدایم را می‌شنوی؟
ولی هیچ چیز نبود.

۶

با این فکر که شاید خوابش برده باشد، نخواستم اذیتش کنم. تا جایی که می‌توانستم بی‌سروصدا بلند شدم. تمام بدنم درد می‌کرد. لحظاتی ایستادم و نگاهش کردم، دستم را با لباس مدرسه پاک کردم. خون زیادی از او روی من ریخته بود و دستم از خون لزج بود. وسط آن همه گرد و خاک، به آوار نگاه کردم تا راهی برای خروج پیدا کنم.

وقتی با هزار مکافات خودم را به وسط آن‌جا رساندم، یا شاید جایی که به نظرم آمد وسط آن فضاست، دری دیدم که با آوار و چیزهایی که از سقف آویزان بودند، پوشانده شده است. چرخی زدم و دنبال راه دیگری گشتم. بعد دری دیدم که تیر بالایش افتاده بود و کپه‌ای از آجر که تقریباً به قد من می‌رسید، روی هم تلنبار بود و فضا را کاملاً گرد گرفته و غبارآلود کرده بود. با دشواری بسیار شروع کردم به بالا رفتن از روی پاره‌آجرها و با چهار دست و پا جلو رفتم. خودم را از روی سیمان و آجر بالا کشیدم. کمی که جلو رفتم فهمیدم که باید از طرف دیگر بروم. شعله‌های آتش به دیوارِ جایی که باید فروشگاه موزه می‌بود رسیده بود و جرقه‌های ضعیف آتش به چشم می‌خورد. آتش حتی به جایی که باید کف فروشگاه می‌بود، رسیده بود.

از دیدن آن‌جا ناراحت شدم (کف اسفنجی خونی بود و پنجه‌ی کفش مردانه‌ای از زیر کپه‌ای شن بیرون زده بود). ولی دست‌کم این‌که بیش‌تر موادی که جلوِ در را گرفته بودند چیزهای خیلی سخت و سفتی نبودند. دستم را بی‌مهابا جلو بردم تا سیم‌هایی را که از سقف آویزان بودند و جرقه می‌زدند، کنار بزنم. ساکِ خرید را روی شانه‌ام بالا دادم و نفس عمیقی کشیدم و ناخودآگاه به وسط خرابه‌ها هجوم بردم.

اما بلافاصله از گردوخاک و بوی مواد شیمیایی به حالت خفگی افتادم. سرفه‌کنان دعا می‌کردم دیگر سیمی آویزان نباشد که برق داشته باشد. کورمال کورمال در تاریکی جلو می‌رفتم و با دست به انواع و اقسام توده‌هایی می‌زدم که بعد مقابل چشمانم فرومی‌ریختند: شن، تکه‌های گچ، خرده‌ریزه و تراشه‌های چیزهایی که خدا می‌داند چه بودند.

بعضی از مصالح ساختمانی سبک بودند، بعضی هم نه. هر چه بیش‌تر جلو می‌رفتم، هوا گرم‌تر و فضا تاریک‌تر می‌شد. گاهی مسیر کمی باز می‌شد و گاهی هم به طرزی غیرمنتظره مسدود. صدای مهیبی در گوشم می‌پیچید و نمی‌دانستم از کجا می‌آید. مجبور بودم به زور چیزهای دوروبر را کنار بزنم. گاهی راه می‌رفتم و گاهی می‌خزیدم. بیش‌تر از این‌که جنازه‌های زیر آوار را ببینم، حس‌شان می‌کردم، شرایطی سخت و آزاردهنده که خارج از توانم بود، ولی بدتر از آن بو بود: لباس‌های سوخته، مو و گوشت سوخته و بوی تند خون تازه، مس و قلع و نمک.

دستم بریده شد و همین‌طور زانوهایم. از زیر چیزهای مختلف رد می‌شدم، از

کنارشان می‌گذشتم و راهم را باز می‌کردم، بدنم با چیزهای مختلفی مثل تیر ساختمان تماس پیدا می‌کرد. همین‌طور جلو رفتم، بعد دیدم چیز سفتی مثل دیوار راهم را بسته است. راه باریک بود و من با هزار مشکل تلاش کردم دستم را داخل کیسه‌ی خرید کنم و فندک درآورم.

دنبال جاسوئیچی فندک‌دار می‌گشتم که ته کیسه‌ی خرید زیر تابلوی نقاشی بود، ولی دستم به تلفن خورد. وقتی روشنش کردم، بلافاصله آن را انداختم، چون زیر نورش دست مردی را دیدم که از زیر آوار بیرون زده بود. با وجودی که به‌شدت وحشت کرده بودم، یاد می‌آید که خیلی هم خوشحال شدم که فقط یک دست است، هرچند غیرممکن بود بتوانم آن انگشت‌های گوشتالو و سیاه و متورم را فراموش کنم. حالا هم گاهی که گدایی در خیابان دستی شبیه به آن را به طرفم دراز می‌کند، به وحشت می‌افتم، دست کثیفی که ورم‌کرده و دورِ ناخن‌هایش سیاه است.

چراغ‌قوه هنوز توی کیفم بود، ولی من گوشی تلفن را ترجیح می‌دادم، چون نور ضعیفی در حفره‌ای که من بودم پخش می‌کرد. اما وقتی دوباره به خودم آمدم و توانستم دولا شوم تا گوشی را بردارم، پرده‌ی تیره‌ای جلوِ چشمانم ظاهر شد. توده‌ی سبزرنگی که بر اثر آتش‌سوزی ایجاد شده بود، توی تاریکیِ مقابلم معلق بود. من که مصمم بودم گوشی را پیدا کنم، با هر دو دستم لابه‌لای آوار و شیشه‌خرده‌ها به جست‌وجو پرداختم.

فکر می‌کردم می‌دانم کجا افتاده است، یا حدوداً کجاست، احتمالاً خیلی بیش‌تر از آن‌چه باید وقت گذاشتم و دنبالش گشتم. اما بعد که ناامید شدم و خواستم دوباره سرپا شوم دیدم که به محلی خزیده‌ام که ایستادن در آن‌جا غیرممکن است، سطح سختی نیز در چند وجبی سرم بود. نمی‌توانستم بچرخم، البته عقب رفتن فایده هم نداشت؛ در نتیجه تصمیم گرفتم همین‌طور به جلو بخزم، با این امید که شاید راه باز شود. بعد با حسی از ناامیدی و درماندگی دیدم دارم لاک‌پشتی جلو می‌روم. سرم به‌طور ناگهانی به یک طرف چرخید.

وقتی چهارساله بودم، یک‌بار توی تختخواب دیواری آپارتمان قبلی‌مان در خیابان هفتم گیر افتادم؛ به نظر مخمصه‌ی بزرگ و خنده‌داری می‌آمد، در صورتی که در اصل چنین نبود؛ گمان می‌کنم اگر آلامدا(۷۲) که آن دوران خدمت‌گزارمان بود، فریادهای خفه و بی‌صدایم را نمی‌شنید و بیرونم نمی‌آورد، حتماً دیگر نفسم بالا نمی‌آمد. حالا هم سعی می‌کردم در فضایی که هوا نداشت و به شکلی مثل آن حادثه بود بامهارت عمل کنم، با این تفاوت که اوضاع اکنون بدتر بود و خرده‌شیشه و فلز داغ و بوی بد لباس‌های سوخته همه جا را گرفته بود. گاهی هم به چیزهای نرمی برخورد می‌کردم که نمی‌خواستم اصلاً به آن‌ها فکر کنم. آوار با شدت و حدت زیاد از بالا به سرم می‌ریخت؛ گلویم پر از گرد و غبار بود و به‌شدت سرفه می‌کردم. بعد وقتی فهمیدم که در اطرافم فقط آجر شکسته می‌بینم، سخت به وحشت افتادم. نور

با ضعیف‌ترین رگه‌های قابل تصور از سمت چپ و فقط در چند وجبی سطح زمین می‌تابید.
خودم را پایین کشیدم، بعد دیدم دارم به کف‌پوش موزاییکی گالری نگاه می‌کنم. توده‌ی درهم‌وبرهمی از چیزهایی که تجهیزات نجات به نظر می‌رسیدند (طناب، تبر، دیلم، کپسول اکسیژن) روی زمین افتاده بود.
فریاد زدم:
ـ آهای!
منتظر جواب نماندم و با حداکثر سرعتی که می‌توانستم راهم را در سوراخِ پیش رویم باز کردم. مسیر باریک بود و اگر من چند سالی بزرگ‌تر یا کمی چاق‌تر بودم، از آن رد نمی‌شدم. در نیمه راه، ساک خرید به چیزی گیر کرد و لحظه‌ای فکر کردم مجبورم همان‌جا ولش کنم، حالا با تابلوی نقاشی یا بدون آن، درست عین مارمولکی که دُمش کنده می‌شود. اما وقتی چند بار ساک خرید را کشیدم همراه با رگباری از گچِ فروپاشیده آزاد شد. بالای سرم تیرآهن بود که ظاهراً مصالح ساختمانی سنگینی را روی خود نگه می‌داشت. وقتی چرخی زدم و زیر آن وول خوردم از وحشت گیج و منگ بودم که مبادا بیفتد و از کمر نصفم کند. بعد متوجه شدم کسی آن را با جک ثابت کرده است.
همین که راه کمی باز شد، روی پا ایستادم. از حس آرامشی که به من دست داد، بی‌رمق و بهت‌زده بودم. دوباره فریاد زدم:
ـ آهای کسی هست؟
متعجب بودم که چرا آن همه تجهیزات هست ولی هیچ خبری از مأموران آتش‌نشانی نیست. گالری تاریک بود، با لایه‌های نازک دود که در ارتفاع ضخیم می‌شد، با این همه، گالری خیلی هم تخریب نشده بود. ولی می‌شد گفت نیروی بسیار شدیدی در فضا می‌دمید که ظاهراً دلیلش برق و دوربین‌های امنیتی بود. دوربین‌هایی که یکوری شده و به طرف سقف برگشته بودند. حالا با همه‌ی وجودم خوشحال بودم که دوباره به فضای باز آمده‌ام، اما لحظاتی بعد به این واقعیت عجیب پی بردم که تنها فرد آن سالن مملو از جمعیت هستم که زنده‌ام. به غیر از من همه روی زمین افتاده بودند. دست‌کم ده دوازده نفر نقش زمین بودند، ظاهراً از ارتفاع سقوط کرده بودند. روی سه یا چهار جنازه روکش آتش‌نشانی کشیده بودند، ولی پاها بیرون بودند. تعدادی هم از شدت انفجار آش‌ولاش شده بودند. انفجار و فوران تباهی و خشونت به همراه داشت، انگار مردم عطسه‌های خونین کرده بودند که در آن خاموشی و سکون بیانگر جنب‌وجوشی جنون‌آمیز بود. زن میانسالی دقیقاً به خاطرم ماند که بلوز طرح‌دارش غرق در خون بود. بلوزش از آن نوع مدل‌هایی بود که احتمالاً از فروشگاه هدیه‌ی موزه خریده بود. چشمان بی‌حالتش با آن خط چشم سیاه به سقف ثابت بودند. قسمت بالای سرش متلاشی شده بود و پوست برنزه‌اش که

پر از ترشح خون بود، برق زردرنگ خاصی در خود داشت.
زمین مثل روغنِ مات بود، طلاکاری بدون جلا. قدم‌های کوتاهی برمی‌داشتم. به طرف وسط سالن رفتم. تلوتلو می‌خوردم و به‌سختی می‌توانستم تعادلم را حفظ کنم. حتی می‌توانستم صدای نفس‌های گوش‌خراش خودم را بشنوم، خس‌خسی که به طرز غریبی بی‌محتوا و تهی و مانند کابوس مبهم بود. نمی‌خواستم به اطراف نگاه کنم، ولی چاره‌ای نداشتم. مردی از نژاد آسیایی با یک بادگیر قهوه‌ای وضعیت رقت‌باری داشت و در حوضچه‌ای از خون به خود پیچیده بود. دست یکی از نگهبانان (فقط یونیفرمش قابل‌شناسایی بود، صورتش کاملاً سوخته بود) به پشت چرخیده بود و جایی که باید پاهایش بوده باشد غرق در خون بود.
اما اصلی‌ترین نکته، مهم‌ترین نکته: هیچ‌کدام از آن جنازه‌های کف زمین، او نبود. به زور خودم را واداشتم به همه‌ی آن‌ها نگاه کنم، یکی یکی، با این‌که مجبور نبودم به صورت‌شان نگاه کنم، چون پاهای مادرم، لباسش، کفش دورنگ سفید و سیاهش را می‌شناختم. وقتی مطمئن می‌شدم که مادرم میان آن‌ها نیست، مثل کبوتر بدحالی که چشمانش را بسته و بال‌هایش را جمع کرده است، وسط آن جنازه‌های متلاشی می‌ایستادم.
داخل سالنِ پشتی جنازه‌های بیش‌تری افتاده بود؛ یک دختربچه‌ی کوچولوی سفید با شقیقه‌ی خونی که تقریباً بقیه بدنش سالم بود، ولی فقط همین. داخل چند سالن دیگر رفتم که در آن‌جا هم تجهیزاتی گذاشته بودند، اما علیرغم لکه‌های خون روی زمین، هیچ جنازه‌ای ندیدم. وقتی به سالنی رفتم که مادرم به آن‌جا رفته بود، همان سالنی که تابلوی «درس آناتومی» در آن بود، چشمانم را محکم بستم و از ته دل دعا کردم. آن‌جا هم تجهیزات مشابه و برانکارد بود. در فضایی که فریادهای خاموشش به گوش می‌رسیدند، جلو رفتم. تنها نظاره‌گرم همان دو مرد هلندی مات و حیران بودند که از دیوار به من و مادرم زل زده بودند: «این‌جا چه می‌کنید؟»
ناگهان صدای شکستن آمد، الان یادم نمی‌آید چه بود؛ به قسمت دیگری رفته بودم و می‌دویدم، از این سالن به آن سالن می‌رفتم، جاهایی که خالی بودند و اکنون شکوه و عظمت‌شان بر اثر غباری از دود به نظر خیالی و عجیب می‌رسید. پیش از این، مسیر گالری‌ها کاملاً مستقیم و سرراست بود، در پیچ‌درپیچ بودن‌شان نظم و منطق وجود داشت و تمام راه‌های فرعی به فروشگاه هدیه منتهی می‌شدند. اما حالا که شتابان در آن‌ها می‌دویدم و به مسیر مخالف می‌رفتم، می‌دیدم که اصلاً مستقیم و سرراست نیستند؛ بارها و بارها با دیوار خالی مواجه شدم و سر از سالن‌های بن‌بست در آوردم. درها و ورودی‌ها در جایی نبودند که انتظارش را داشتم. سنگ‌های کف درگاه در جاهایی که انتظارش را نداشتم نمودار می‌شدند. وقتی در پیچ نسبتاً تندی پیچیدم با محافظان داخل تابلوِ فرانس هالس روبه‌رو شدم: مردانی تنومند، خشن و با گونه‌های گل‌انداخته، پف‌آلود از آبجوی زیاد، شبیه به پاسبان‌های نیویورک سیتی

وقتی لباس مهمانی می‌پوشند. با نگاهی سرد و چشمانی مضحک و نامهربان به من چشم دوخته بودند. وقتی به خودم آمدم، برگشتم و دوباره شروع به دویدن کردم.
حتی در روزهای عادی هم پیش می‌آمد که من دور خودم بچرخم (بی‌هدف در گالری‌ها پرسه می‌زدم) و گاهی هم مجبور می‌شدم از نگهبان راه خروج را بپرسم. سالن‌های نقاشی به این دلیل که اغلب جابه‌جا می‌شدند، مرا سردرگم می‌کردند؛ همین‌طور که زیر نور شبح‌گونه در سالن‌های خالی می‌دویدم هر لحظه بر ترسم افزوده می‌شد. گمان می‌کردم راهم را به طرف راه‌پله‌ی اصلی می‌دانم، اما همین که از سالن‌های نمایشگاهِ ویژه خارج شدم، همه جا برایم ناآشنا آمد و بعد از یکی دو دقیقه دویدن در پیچ و خم راهروها و سردرگمی، دیگر نمی‌دانستم کجا هستم و فهمیدم کاملاً گم شده‌ام. سر از تابلوهای نقاشی هنرمندان ایتالیایی درآورده بودم (مسیح مصلوب، قدیسین حیرت‌زده، ابلیس و فرشته‌های در محاصره) و بعد به قسمت آثار انگلیسی قرن هجدهم رسیدم، جایی که قبلاً به‌ندرت رفته بودم و اصلاً با آن آشنا نبودم. ردیفِ مرتب و طویلی مقابل چشمانم امتداد داشت، سالن‌های هزارتویی که به عمارت جن‌زده شبیه بود: اشراف‌زاده‌ها با کلاه‌گیس، زیبارویان خونسرد و بی‌اعتنا که با تکبر به درماندگی من زل زده بودند. این سالن‌های اشراف‌زادگان به‌شدت عصبانی‌ام می‌کردند، چون پیدا بود که فقط به سالن‌های اشرافی مشابه راه دارند و نمی‌شود از آن‌جا به پلکان یا راهروهای اصلی رسید. نزدیک بود به گریه بیفتم که یک‌باره چشمم به یک درِ پنهانی افتاد.
مجبور شدم دو بار آن را وارسی کنم چون همرنگ دیوارهای سالن بود، از آن نوع درهایی که ظاهراً در اوضاع و احوالِ عادی همیشه قفل هستند. ولی وقتی دیدم بسته نیست، توجه‌ام جلب شد، سمت چپش هم‌سطح با دیوار نبود. شاید چون خوب چفت نشده بود، یا حالا که برق قطع بود قفل کار نمی‌کرد، نمی‌دانستم. درِ فولادی و سنگینی بود که حرکت دادنش آسان نبود، مجبور شدم با تمام قوایم آن را هل بدهم. اما بعد یک‌باره چنان شل‌وول و بی‌ثبات شد که سکندری خوردم.
وقتی به زور از در وارد شدم، دیدم در راهروی تاریک بخش اداری هستم، سقف کوتاه بود و چراغ‌های اضطراری کم‌نورتر از سالن اصلی بودند، کمی طول کشید تا چشمم به تاریکی عادت کند.
به نظر می‌رسید راهروها تا کیلومترها ادامه دارند. با ترس و وحشت به جلو خزیدم و به داخل اتاق‌های اداری که درهای‌شان نیمه‌باز بود، سرک کشیدم. کشوها باز بودند و صندلی‌ها را از میزها کنار زده بودند. زیر چارچوبِ درِ یکی از اتاق‌ها یک لنگه‌کفش پاشنه‌بلند زنانه به پهلو روی زمین افتاده بود.
این‌که چه‌طور ناگهانی آن‌جا را ترک کرده‌اند، حال‌وهوایی به‌شدت خوف‌انگیز داشت. به نظرم می‌آمد که از دوردست صدای آژیر پلیس می‌شنوم، شاید هم صدای سگ و بی‌سیم. ولی گوشم بر اثر انفجار چنان زنگ می‌زد که فکر کردم شاید دچار

توهم شده‌ام. وقتی می‌دیدم که خبری از آتش‌نشان‌ها نیست، بیش‌تر و بیش‌تر به وحشت می‌افتادم. نه خبری از پلیس بود و نه مأموران محافظ. در اصل هیچ اثری از زندگی نبود.

هوا آن‌قدر تاریک بود که می‌شد از چراغ‌قوه‌ی جاسوئیچی استفاده کرد. ذره‌ای نور نبود و نمی‌توانستم اطرافم را ببینم. داخل جایی شبیه به انبار یا مرکز بایگانی بودم. اتاق‌های کار از کف تا سقف قفسه‌بندی بودند و دورتادورشان قفسه‌های فلزی با جعبه‌های پلاستیکی نامه و کارتن بود. راهروی باریک عصبی‌ام کرده بود و حس می‌کردم در محاصره هستم. صدای قدم‌هایم چنان جنون‌آمیز طنین می‌انداخت که یکی دو بار ایستادم و گوش دادم تا ببینم آیا کسی از پشت سرم می‌آید.

به داخل بعضی اتاق‌ها که از کنارشان رد می‌شدم، با احتیاط سرک می‌کشیدم و می‌گفتم:

ـ هی!

تعدادی از اتاق‌ها شیک و ساده بودند، بعضی هم شلوغ و به‌هم‌ریخته با انبوهی از کتاب و کاغذ. از کنارِ اتاق تاریکی گذشتم که روی میز کار درازش، تکه‌های جورواجور پارچه مثل قطعات پازل پهن بود. ته اتاق جالباسیِ گردانِ به‌هم‌ریخته‌ای بود که مثل جالباسی‌های آسانسورهای باری فروشگاه‌های بندل(۷۳) و برگ‌دارف(۷۴) کیسه‌های پلاستیکی لباس به آن آویزان بود.

به یک تقاطع رسیدم، نمی‌دانستم به کدام طرف بپیچم. بوی واکس مخصوص کف زمین، تربانتین و مواد شیمیایی و بوی تند دود به مشام می‌رسید. در تمام طول مسیر، اتاق‌های کار و کارگاه‌های متعددی دیدم که به شکل یک شبکه‌ی هندسی محصور و یکنواخت و ثابت بودند.

یک چراغ سقفی در سمت چپم سوسو می‌زد، اما ایراد داشت و با صدای ناهنجاری وزوز می‌کرد، سپس زیر نور لرزان آن، در انتهای سالن، شیر آبخوری دیدم.

به طرفش دویدم، چنان تند که پایم از زیر بدنم سر می‌خورد، دهانم را کنار شیر آب گرفتم و آب مفصلی نوشیدم، خیلی سرد بود، من هم به‌قدری تند خوردم که شقیقه‌ام تیر کشید. سکسکه‌کنان دست خونی‌ام را شستم و آب به صورتم پاشیدم. ذرات ریز شیشه که از ریزی تقریباً دیده نمی‌شدند، مثل بلور یخی جرینگ‌جرینگ به سطح استیل آب‌خوری می‌خوردند.

به دیوار تکیه دادم. لامپ فلورسنت بالای سرم که ارتعاش داشت و پت‌پت‌کنان روشن و خاموش می‌شد، اذیتم می‌کرد. دوباره راه افتادم و جلو رفتم. مردد و لرزان زیر نور سوسوزن راهم را باز می‌کردم. تجهیزاتی که در این مسیر می‌دیدم بی‌تردید تخصصی‌تر بودند: تخت‌های چوبی، چرخ‌دستی مسطح و تخت، از قرار معلوم وسایلی را در جعبه گذاشته و برده بودند. از تقاطعی گذشتم که راهروی سایه‌دار و لیز آن به تاریکی مطلق می‌رسید، همین که خواستم واردش شوم و به راهم ادامه

دهم، چشمم به نور قرمزی در انتهایش افتاد که نوشته بود «خروج».
سکندری خوردم و روی پا افتادم؛ بلند شدم، هنوز سکسکه می‌کردم، در راهروی بی‌انتها شروع کردم به دویدن. تهِ راهرو دری بود با یک میله‌ی فلزی، شبیه به درهای ایمنی مدرسه‌مان.
وقتی در را هل دادم زوزه‌کشان باز شد. از پلکان تاریکی پایین دویدم، دوازده پله، بعد هم پاگرد، دوباره دوازده پله به پایین. نوک انگشتان پایم به نرده‌ی آهنی می‌خورد. کفشم گروپ‌گروپ صدا می‌کرد و چنان جنون‌آمیز در فضا می‌پیچید که گویی ده دوازده نفر با من می‌دویدند. پایین پله‌ها باز هم راهروِی اداری تاریکی بود با یک درِ میله‌دار. به طرفش رفتم و با هر دو دستم هل دادم تا باز شود، وقتی باز شد من با باران تند و آژیر کرکننده‌ی مواجه شدم.
فکر کنم جیغ بلندی کشیدم، ذوق‌زده بودم که از آن‌جا بیرون آمده‌ام. هرچند که در آن هیاهو و سروصدا قطعاً صدایم به گوش کسی نمی‌رسید: با همه‌ی قوا جیغ زدم، انگار داشتم تلاش می‌کردم در یک هوای توفانی فریادم بر صدای موتور جت روی باند فرودگاه لاگواردیا(۷۵) غلبه کند. به نظر می‌رسید تمام ماشین‌های آتش‌نشانی، اتومبیل‌های پلیس، آمبولانس‌ها و وسایط نقلیه اضطراری پنج منطقه‌ی نیویورک و نیوجرسی در خیابان پنجم زوزه می‌کشند و جیغ می‌زنند، عجب هیاهوی پر شروشوری بود. انگار سال نو و کریسمس و آتش‌بازی چهارم ژوئیه همه با هم مصادف شده‌اند.
آن درِ خروجی از طریق درِ جانبی متروکه‌ای که بین گاراژ و محل بارگیری بود، مرا به سنترال پارک هدایت کرد. راه باریک وسط پارک که از دوردست سبز خاکستری به نظر می‌آمد، خالی و خلوت بود. نوک درختان سفید شده بود و زیر وزش باد، موج‌وار و کف‌آلود، تکان می‌خوردند. آن طرف‌تر، خیابان باران‌خورده‌ی پنجم را مسدود کرده بودند. زیر رگبار باران و از جایی که من ایستاده بودم فقط می‌توانستم سیل پرجنب‌وجوش بیا بروها را ببینم. جرثقیل و تجهیزات سنگین، پلیس‌هایی که جمعیت را عقب می‌زدند، نور قرمز، نور زرد و آبی، چراغ‌هایی که وسط آن به‌هم‌ریختگیِ پرهیاهو می‌درخشیدند و روشن و خاموش می‌شدند و می‌چرخیدند.
دستم را بالای سرم بردم تا باران به صورتم نخورد، بعد در آن پارک خلوت شروع به دویدن کردم. قطره‌های باران به چشمم می‌خورد و از پیشانی‌ام سرازیر می‌شد، از دوردست چراغ‌های خیابان زیر رگبار باران موج می‌زدند و مبهم و شبح‌گونه به نظر می‌رسیدند.
پلیس نیویورک، سازمان آتش‌نشانی نیویورک، ون‌های شهری با برف‌پاک‌کن‌هایی که یکسره در حرکت بودند، سگ پلیس و گروه عملیات نجات، ستاد حوادث غیرمترقبه‌ی نیویورک. بارانی‌های سیاه در باد تکان تکان می‌خوردند و موج می‌زدند. نوار زرد صحنه‌ی جنایت در امتداد خروجی پارک، در ماینرز گیت(۷۶)، کشیده بودند. سریع

نوار را بالا دادم و از زیرش گذشتم و به وسط ازدحام دویدم.
وسط آن همه شلوغی و بلبشو کسی متوجه‌ی من نشد. چند لحظه بی‌جهت همین‌طور در خیابان عقب و جلو رفتم. رگبار باران به صورتم نواخته می‌شد. به هر کجا نگاه می‌کردم، وحشت بیش‌تری وجودم را فرامی‌گرفت. مردم در اطراف من بی‌امان در تکاپو و جوش‌وخروش بودند: پلیس، آتش‌نشان‌ها، افرادی با کلاه ایمنی، مرد مسنی که دست شکسته‌ای در بغل گرفته بود و زنی با بینی شکسته که پلیس پریشان‌حالی او را با خود به طرف خیابان هفتاد و نهم می‌برد.
به عمرم این همه ماشین آتش‌نشانی در یک جا ندیده بودم. وقتی به زور راهم را میان دریایی از وسایط نقلیه پارک‌شده و بارانی‌های سیاه مأموران باز کردم و جلو رفتم چشمم به آمبولانس خدمات پزشکی فوریت‌ها افتاد که پشتش با حروف عبری چیزی نوشته بود، از لای درِ باز آمبولانس یک اتاق کوچک بیمارستانی دیدم. پرستارها بالای سر زنی بودند و می‌کوشیدند او را که می‌خواست بلند شود، به‌زور بنشانند. دست چروکیده‌اش را دیدم که با لاک قرمز به هوا چنگ می‌زد. با مشت به در آمبولانس زدم و فریاد زدم:
ـ باید برگردید داخل موزه. بعضی‌ها هنوز زنده‌اند.
یکی از پرستارها بی‌آن‌که نگاهم کند، گفت:
ـ یک بمب دیگر هم هست، مجبور شدیم موزه را تخلیه کنیم.
پیش از این‌که معنی حرفش را بفهمم، یک پلیس غول‌پیکر مثل اجل معلق بر من نازل شد: مردی کله‌پوک و یک‌دنده با دست‌هایی شبیه به وزنه‌بردارها. با خشونت تمام محکم بازویم را به چنگ گرفت و به طرف دیگر خیابان هل داد. وقتی دید که مقاومت می‌کنم و می‌خواهم از چنگش بیرون بروم، نعره کشید:
ـ این‌جا چه غلطی می‌کنی؟
ـ قربان...
زنی با صورت خونی به طرف ما می‌آمد، می‌کوشید توجه پلیس را جلب کند.
ـ قربان، گمان کنم دستم شکسته...
پلیس سر زن فریاد زد:
ـ از ساختمان دور شوید!
دست زن را پس زد و گفت:
ـ بروید.
بعد رو به من کرد:
ـ برو!
ـ اما...
مرد با هر دو دستش چنان هلم داد که به تلوتلو افتادم و چیزی نمانده بود زمین بخورم. دوباره فریاد زد:

ـ دور شو از این‌جا!
دستش را تکان داد.
ـ برو، همین حالا!
حتی به من نگاه نمی‌کرد، چشمان ریز غضب‌آلودش به چیزی در پشت سرم در آن‌طرف خیابان، دوخته شده بودند. قیافه‌اش سخت مرا به وحشت انداخته بود.
با عجله به سمت گروه مأموران فوریت‌ها در آن‌طرف پیاده‌رو خیابان هفتاد و نهم رفتم. با نگاهم هم دنبال مادرم می‌گشتم، ولی نمی‌دیدمش. خیابان پر از آمبولانس و وسایط نقلیه‌ی درمانی بود. مردی با کت‌وشلوار رسمی پشت پرچین گیاه تزئینی سرخ‌دار، داخل حیاط کوچک و حصارکشی شده‌ی یکی از عمارت‌های خیابان پنجم، طاق‌باز افتاده بود. نوار زرد صحنه‌ی جرم کشیده بودند که در وزش باد تق‌تق صدا می‌کرد. پاسبان‌ها و مأموران آتش‌نشانی با کلاه‌های ایمنی که سرتاپا هم خیس باران بودند، نوار را بالا می‌زدند و از زیرش می‌رفتند و می‌آمدند، طوری که انگار وجود ندارد.
همه‌ی نگاه‌ها به سمت شمال بود، اما من اندکی بعد تازه دلیلش را فهمیدم؛ در خیابان هشتاد و چهارم (که دور بود و نمی‌توانستم ببینم) مأموران ستاد حوادث غیرمترقبه به کمک ماشین‌آب‌پاشی یک بمب منفجرنشده را خنثی می‌کردند. من که می‌کوشیدم سر از موضوع درآورم، به قصد صحبت با کسی، راهم را به طرف یکی از ماشین‌های آتش‌نشانی باز کردم، ولی پلیس مانع جلوآمدن جمعیت بود، مأموران دست تکان می‌دادند و مردم را به عقب هل می‌دادند.
موفق شدم آستین یکی از مردهای آتش‌نشان را بکشم. مرد جوانی بود که آدامس می‌جوید و چهره‌ی دوستانه‌ای داشت. فریاد زدم:
ـ یک نفر هنوز داخل است!
مرد بی‌آن‌که نگاهم کند گفت:
ـ آره، آره، می‌دانیم. ولی دستور دادند داخل نرویم. تا پنج دقیقه‌ی دیگر خبر می‌دهند و ما می‌رویم داخل.
دوباره با شدت و حدت جمعیت را به عقب هل داد.
ـ بروید! بروید!
صدای جیغ شنیدم. صدایی خشن و با لهجه سریع گفت:
ـ دستت را بکش کنار!
ـ بروید، فوری! همه‌تان بروید!
کسی از پشت هلم داد. مأموران از بالای نردبان ماشین آتش‌نشانی خم شده و به طرف معبد دندور(۷۷) نگاه می‌کردند. پاسبان‌ها مضطرب ولی خوددار و خونسرد شانه‌به‌شانه‌ی هم زیر باران ایستاده بودند. تلوتلوخوران از کنارشان گذشتم و با موج جمعیت جلو رفتم. مردم با نگاه‌های بی‌روح سر تکان می‌دادند و بی‌اراده با تق‌تق پا

شمارش معکوس می‌کردند.
وقتی غرش بمبِ متلاشی‌شده به گوش رسید و هلهله‌ای شبیه به تماشاگران مسابقه‌ی فوتبال از خیابان پنجم به هوا رفت، من دیگر با موج جمعیت به طرف مدیسن کشانده شده بودم. مأموران راهنمایی و رانندگی تندتند دست تکان می‌دادند و سیل جمعیت بهت‌زده را عقب می‌راندند.
ـ بروید، بروید!
مأموران با زحمت زیاد به طرف جمعیت می‌رفتند، دست‌شان را به هم می‌زدند و می‌گفتند:
ـ همه به این‌طرف، همه به این‌طرف!
یکی از پاسبان‌ها با هیکلی تنومند و گوشواره که شبیه به کشتی‌گیرهای حرفه‌ای بود، دستش را جلو برد و پسرِ پیک موتوری را که کاپشن کلاه‌دار تنش بود و می‌کوشید با تلفن همراهش عکس بگیرد، به عقب هل داد، طوری که پسر سکندری خورد و نزدیک بود روی من بیفتد.
پسرِ پیک موتوری با صدای زیر و لحن خصمانه‌ای فریاد زد:
ـ چی‌کار می‌کنی؟
پاسبان دوباره هلش داد، این بار به‌قدری محکم که از پشت توی جوی آب افتاد.
فریاد زد:
ـ داداش نمی‌شنوی؟ کری؟ گفتم برو!
ـ دست به من نزن.
ـ بزنم مغزت را داغون کنم؟
بین خیابان پنجم و مدیسن قشقرقی برپا بود. غرش پروانه‌های هلی‌کوپتر بالای سر، سروصدای بلندگوی دستی که معلوم هم نبود چه می‌گوید. با این‌که اتومبیل‌ها اجازه‌ی ورود به خیابان هفتاد و نهم را نداشتند، خیابان پر بود از ماشین پلیس، آتش‌نشانی، مانع‌های بتنی، و مردمِ وحشت‌زده و سراپا خیسی که جیغ و فریاد می‌زدند. بعضی‌ها دوان‌دوان در حال فرار از خیابان پنجم بودند؛ بعضی زور می‌زدند راه‌شان را به طرف موزه باز کنند؛ افراد زیادی هم گوشی تلفن همراه‌شان را بالا گرفته و مشغول عکس‌برداری بودند، عده‌ای با قیافه‌ی غمگین همین‌طور ایستاده بودند و به دود سیاهی که در آسمان بارانی خیابان پنجم به هوا می‌رفت نگاه می‌کردند، انگار مارتیان(۷۸) به زمین آمده
بودند. جمعیت هم از کنارشان می‌گذشتند.
آژیر خطر؛ دودی سفید که از دریچه‌های زیرزمینی به هوا می‌رفت. یک مرد کارتن‌خواب پتو به خودش پیچیده بود و بی‌هدف برای خودش می‌چرخید، سردرگم و بی‌قرار به نظر می‌رسید. با درماندگی به جمعیت نگاه می‌کردم و دنبال مادرم می‌گشتم؛ انتظار داشتم او را میان جمعیت ببینم. دقایقی تلاش کردم خلاف جریان

آب شنا کنم و مقابل پلیس‌ها مقاومت کنم، روی سرپنجه‌ی پا ایستادم و گردن کشیدم تا بهتر ببینم. اما فهمیدم که غیرممکن است بتوان در آن باران سنگین و آن همه جمعیت جلو رفت و دنبالش گشت. با خودم فکر کردم «توی خانه می‌بینمش». خانه جایی بود که ما می‌توانستیم هم‌دیگر را ببینیم؛ در موارد اضطراری باید خودمان را به خانه می‌رساندیم. با خودم فکر می‌کردم حتماً متوجه شده که گشتن دنبال من در آن همه بلبشو کار عبثی است. اما از آن‌جا که به طرزی گنگ و نامعلوم احساس دلخوری و ناامیدی می‌کردم، همین‌طور که به طرف خانه راه افتاده بودم (کاسه‌ی سرم درد می‌کرد و عملاً همه‌چیز را دوتا می‌دیدم) با چشمم دنبالش می‌گشتم. به آدم‌های دوروبرم به دقت نگاه می‌کردم. مهم این بود جانش را نجات داده و از محل اصلی انفجار دور شده است. میان کشته‌شدگان نبود. اصلاً مهم نبود که قبلش چه توافقی با هم کرده‌ایم، مهم نبود اوضاع چه‌طور به نظر می‌رسد، با این همه ته دلم نمی‌توانستم قبول کنم که او بدون من موزه را ترک کرده باشد.

(nbookcity.com)

فصل ۲ - درس آناتومی

وقتی بچه بودم، چهار یا پنج ساله، بزرگ‌ترین ترسم این بود که یک روز مادرم از سر کار به خانه برنگردد. جمع و تفریق به کارم می‌آمد و تا آن‌جا به من کمک می‌کرد که حرکاتش را لحظه به لحظه دنبال کنم (چند دقیقه طول می‌کشد از محل کارش بیرون بیاید؟ چند دقیقه طول می‌کشد تا پیاده از محل کارش به مترو برود؟) حتی پیش از این‌که شمردن یاد بگیریم، تمام فکر و ذکرم این بود که ساعت یاد بگیرم: با نومیدی به دایره‌ی اسرارآمیزی که با مداد رنگی روی کاغذ کشیده شده بود نگاه می‌کردم، اگر آن را یاد می‌گرفتم می‌توانستم بفهمم چه موقع می‌رود و چه موقع می‌آید. معمولاً سر ساعتی که خودش گفته بود، به خانه می‌رسید. برای همین اگر ده دقیقه دیر می‌کرد به من دلشوره دست می‌داد. کمی که می‌گذشت عین سگی که مدت‌ها در خانه تنها رها شده، روی زمین، کنار درِ آپارتمان می‌نشستم، گوش‌هایم را تیز می‌کردم تا صدای تلق و تولوق آسانسور را بشنوم که در طبقه‌ی ما می‌ایستد.

دبستان که می‌رفتم تقریباً هر روز از شنیدن اخبار کانال ۷ نگران می‌شدم. اگر آدم‌های ولگرد با لباس‌های پاره‌پوره‌ی مادرم را که منتظر رسیدن قطار شماره‌ی ۶ است هل بدهند و مادرم روی ریل آهن بیفتد چه طور؟ یا اگر او را به زور با خودشان به یک جای تاریک ببرند و چاقو بزنند تا کیف پولش را بگیرند، چه‌طور؟ اگر دچار برق‌گرفتگی شود یا دوچرخه به او بزند و جلوِ ماشینی پرتش کند، چه‌طور؟ یا اگر توی دندانپزشکی داروی اشتباه به او بدهند و بمیرد، مثل مادر یکی از همکلاسی‌هایم، چه‌طور؟

فکر این‌که اتفاقی برای مادرم بیفتد واقعاً وحشتناک بود، چون نمی‌شد به پدرم اعتماد کرد. به نظرم «غیرقابل‌اعتماد» بهترین واژه برای توصیفش بود. حتی وقتی هم سر حال بود، از بس مست می‌کرد یا دسته‌چکش را گم می‌کرد یا جلوِ در آپارتمان می‌افتاد و خوابش می‌برد. وقتی هم خلقش تنگ بود، که اغلب هم این‌طور بود، چشمانش قرمز می‌شدند و چنان قیافه‌ای پیدا می‌کرد که با یک من عسل هم نمی‌شد او را خورد. لباسش طوری نامرتب و چروک بود که انگار با آن روی زمین غلت زده است. سکوت غیرعادی‌اش هم‌چون آتش زیر خاکستر بود.

با این‌که نمی‌فهمیدم چرا این‌قدر ناراحت است، ولی مثل روز برایم روشن بود که عاملش من و مادرم هستیم و ما اعصابش را خرد می‌کنیم. به خاطر ما به شغلی تن داده بود که علاقه‌ای به آن نداشت. هر کاری ما می‌کردیم، برایش آزاردهنده بود. به‌خصوص این‌که اصلاً دوست نداشت دوروبر من باشد که البته اغلب نبود: صبح‌ها وقتی آماده‌ی رفتن به مدرسه می‌شدم، می‌دیدمش که ساکت و با چشمانی پف‌آلود نشسته و قهوه‌اش را می‌خورد و وال استریت ژورنال می‌خواند، لباس حوله‌ای تنش

است و موهایش مثل کاکل بالا رفته. گاهی چنان دستش می‌لرزید که وقتی فنجان قهوه را به دهانش می‌برد، قهوه بیرون می‌ریخت. وقتی وارد اتاق می‌شدم با حالت بیمناکی به من نگاه می‌کرد، اگر قاشق و چنگالم یا کاسه‌ی غذا سروصدا می‌کردند، سوراخ بینی‌اش تکان می‌خورد و گشاد می‌شد.

زیاد نمی‌دیدمش، به غیر از همان صبح‌ها که آن هم لحظات ناخوشایندی بودند. شام را با ما نمی‌خورد و در جلسات مدرسه‌ام شرکت نمی‌کرد. وقتی خانه بود با من بازی نمی‌کرد و حرف زیادی نمی‌زد؛ در حقیقت به‌ندرت خانه بود، تا بعد که من به رختخواب می‌رفتم. بعضی روزها، به‌خصوص روزی که تازه حقوقش را گرفته بود، که آن هم هر یک جمعه در میان بود، ساعت سه و چهار صبح با سروصدا به خانه می‌آمد، در را محکم به هم می‌کوبید و کیفش را پرت می‌کرد، به‌قدری تق‌وتوق راه می‌انداخت که من گاهی وحشت‌زده از خواب می‌پریدم و به ستاره‌های تزئینی روی سقف اتاق که در تاریکی می‌درخشیدند، خیره می‌شدم. فکر می‌کردم دزد آمده است. خوشبختانه وقتی مست می‌کرد، قدم‌هایش شل و ول می‌شدند، شمرده و سنگین با مکث‌های طولانی و طوری ناموزون که دیگر برای من آشنا شده بودند. همین که می‌فهمیدم پدرم است که در تاریکی به این‌طرف و آن‌طرف می‌خورد، نه قاتل زنجیره‌ای یا جانی روانی، با حالتی عصبی به خواب می‌رفتم. صبح روز بعد که شنبه بود، من و مادرم چاره را در این می‌دیدیم که پیش از بیدار شدنش از خانه بزنیم بیرون و پدرم را که خیسِ عرق روی کاناپه گلوله شده بود، تنها بگذاریم. در غیر این صورت تمام روز را باید پاورچین‌پاورچین راه می‌رفتیم و نگران بودیم مبادا دری را محکم ببندیم یا به شکلی مزاحمش شویم. خودش هم نوشیدنی به دست، بی‌احساس و خشک و با نگاهی بی‌روح، روبه‌روی تلویزیون می‌نشست و اخبار یا ورزش تماشا می‌کرد، عادت داشت صدای تلویزیون را هم ببندد.

در نتیجه وقتی من و مادرم صبح شنبه از خواب بیدار می‌شدیم و می‌دیدیم که شب گذشته برنگشته است، هیچ‌کدام دلخور نمی‌شدیم. تا این‌که یک روز یکشنبه که دیدیم نیامد کم‌کم نگران شدیم، البته نه آن‌جور که دیگران به‌طور طبیعی نگران می‌شوند؛ حالا شروع فصل مسابقات فوتبال دانشگاهی بود؛ مطمئناً با پول توی جیبش سرگرم بازی بود، فکر می‌کردیم بدون این‌که به ما بگوید سوار اتوبوس شده و به آتلانتیک سیتی(۷۹) رفته است. روز بعد لورتا(۸۰) از محل کار پدرم زنگ زد که چرا پدرم سر کار نرفته است. این‌جا بود که فکر کردیم شاید اتفاقی برایش رخ داده باشد. مادرم که نگران بود مبادا موقع برگشت به خانه مورد حمله‌ی دزدها قرار گرفته باشد یا وقتی مست از کافه بیرون آمده است او را کشته باشند، به پلیس زنگ زد. چند روز پراضطراب را سپری کردیم و منتظر زنگ تلفن یا زنگ در بودیم. بعد، اواخر هفته یک یادداشت سردستی با خط خرچنگ قورباغه از نیوجرسی رسید. بی‌آن‌که حرفی از جا و مکانش زده باشد خبر داد که دنبال زندگی جدید رفته است.

یادم می‌آید به عبارت «زندگی جدید» خیلی فکر کرده بودم، انگار سرنخی بود و فاش می‌کرد کجا رفته است. یک هفته‌ی تمام سماجت کردم و با داد و فریادهایم مادرم را به ستوه آوردم تا سرانجام اجازه داد خودم یادداشت را ببینم (وقتی داشت کشوی میزش را می‌کشید تا یادداشت را بردارد گفت: خُب، خُب، نمی‌دانم توقع دارد من به تو چه بگویم، خودش باید به تو می‌گفت). روی ورق یادداشت هتل دابلتری(۸۱) نزدیک فرودگاه نوشته شده بود. به نظر من سرنخ خوبی بود که جا و مکانش را لو می‌داد. اما مختصربودنش (سه چهار خط) و بدخطی و شتاب‌زدگی‌اش توجه‌ام را کرده بود، انگار فهرست خرید بقالی نوشته بود.

حذف شدن پدرم از زندگی ما از جنبه‌های زیادی آرامش‌بخش بود. دل من برایش چندان تنگ نمی‌شد، ظاهراً مادرم هم دل‌تنگش نمی‌شد، اما وقتی مجبور شدیم خدمتگزارمان چینسیا(۸۲) را به این دلیل که نمی‌توانستیم مزدش را بدهیم جواب کنیم، خیلی ناراحت شدیم. چینسیا گریه کرد و حتی گفت که حاضر است بماند و مجانی کار کند. ولی مادرم کار نیمه‌وقتی برایش در ساختمان پیدا کرد و چینسیا رفت تا برای یک زن و شوهر و بچه‌شان کار کند. هفته‌ای یک‌بار سری به ما می‌زد و با مادرم قهوه‌ای می‌خورد. هنوز هم موقع نظافت روپوش روی لباسش می‌پوشید. قاب عکس جوانی پدرم که با چهره‌ای آفتاب‌سوخته در حال اسکی بود، بی‌سروصدا از دیوار پایین کشیده شد و جایش را عکس من و مادرم در پیست اسکیت جنرال پارک گرفت. گاهی شب‌ها مادرم تا دیروقت با ماشین‌حساب کلنجار می‌رفت و هزینه‌های قبض آب و برق را حساب می‌کرد. پرداخت اجاره‌ی آپارتمان بدون کمک مالی پدرم هر ماه با ماجرا روبه‌رو می‌شد؛ زندگی جدیدی که پدرم برای خودش تدارک دیده بود حالا هر چه بود، شامل پرداخت هزینه‌های فرزند نمی‌شد. با این همه من و مادرم راضی بودیم که شست‌وشوی رخت چرک‌ها را خودمان در زیرزمین انجام بدهیم و به سآنس‌های ارزان‌قیمت سینما برویم، غذاهای بیات و ارزان‌قیمت چینی (ورمیشل و املت چینی) بخوریم و با سکه پنج سنتی و ده سنتی سوار اتوبوس شویم.

آن روز وقتی سرد و خیس و با سردرد وحشتناک از موزه به خانه برگشتم، به ذهنم رسید حالا که پدرم ما را ترک کرده است، کسی نیست که دلواپس من و مادرم شود. کسی نیست تا نگران ما شود که تمام صبح را کجا بوده‌ایم یا خبری از ما نبوده است. پدرم هر کجا که زندگی جدیدش را شروع کرده بود (مناطق گرمسیر یا در دشت و چمنزار یا شهر کوچک اسکی‌بازان یا کلان‌شهری در آمریکا)، بی‌شک اخبار را شنیده بود؛ و حتی می‌شد تصور کرد که شاید ناراحت و مضطرب هم شده است، چون گاهی دیده بودم وقتی اخبار فجیعی می‌شنید که حتی هیچ ربطی به خودش نداشت، سخت تحت تأثیر قرار می‌گرفت، مثلاً اخبار مربوط به توفان و شکستن پل در مناطق دوردست. آیا حالا این‌قدر ناراحت می‌شد که تماس بگیرد و حال ما را بپرسد؟ احتمالاً نه. نه بیش‌تر از این‌که دوست داشته باشد به همکاران سابقش زنگ

بزند و از اوضاع و احوال خبر بگیرد و ببیند پول‌دوست‌ها و میرزابنویس‌های (این‌طور که خودش همکارانش را می‌خواند) ساختمان ۱۰۱ پارک چه می‌کنند. آیا منشی‌ها به وحشت افتاده و عکس‌شان را از میزتحریرهای‌شان برداشته و کفش پیاده‌روی پوشیده و به خانه برگشته‌اند؟ یا این‌که در طبقه‌ی چهاردهم در سالن کنفرانس یک مهمانی بی‌تحرک و خاموش را برگزار کرده‌اند، ساندویچ سفارش داده و اخبار را از تلویزیون دیده‌اند؟

با این‌که رفتن به خانه با پای پیاده انگار صد سال طول کشید، فقط خیابان سرد و بارانی مدیسن و چترهای باز و جمعیت توی پیاده‌روها که بی‌سروصدا راهی مرکز شهر بودند به خاطرم مانده است. حس خاص و ناشناخته‌ای داشتم، درست مثل آن باری که یک عکس سیاه و سفید قدیمی از دهه‌ی ۱۹۳۰ مربوط به سانحه‌ای در بانک و صف مستمندان دیده بودم. باران و سردرد، دنیا را به چنان حلقه‌ی تنگ و مشمئزکننده‌ای محدود کرده بود که من چیزی بیش‌تر از پشت‌های خمیده‌ی مردمی که جلوتر از من در پیاده‌رو راه می‌رفتند، نمی‌دیدم. در حقیقت، به‌قدری سردردم شدید بود که اصلاً نمی‌فهمیدم کجا می‌روم. یکی دو بار که بی‌توجه به چراغ راهنمایی می‌خواستم به آن‌طرف خیابان بروم نزدیک بود تصادف کنم. هیچ‌کس نمی‌دانست دقیقاً چه اتفاقی افتاده است، هرچند چیزهایی از رادیوِ اتومبیلی که پارک بود، به گوشم خورد مثل کره شمالی، القاعده، ایران که عابران پیاده هم با خودشان تکرار می‌کردند. یک سیاه‌پوست لاغرمردنی با مدل موی آفریقایی که عین موش آب‌کشیده شده بود، جلوِ موزه ویتنی عقب و جلو می‌رفت و با مشت به هوا ضربه می‌زد و با خودش فریاد می‌کشید: منهتن، کمربند ایمنی‌ات را محکم ببند که اسامه بن‌لادن دوباره دارد ما را می‌لرزاند!

احساس ضعف می‌کردم و دلم می‌خواست جایی بنشینم، با این حال لنگ‌لنگان به راهم ادامه دادم، قدم‌هایم را با دشواری برمی‌داشتم، طوری که انگار پایم شکسته بود. پاسبان‌ها با حرکات سر و دست اشاره می‌کردند و سوت می‌زدند. قطره‌های باران از نوک بینی‌ام آویزان بود. بارها و بارها با مژه‌زدن باران را از چشمانم دور کردم. تمام مدت با خودم فکر می‌کردم باید هرچه زودتر خودم را به خانه نزد مادرم برسانم. لابد دیوانه‌وار در خانه منتظرم است. حتماً از نگرانی چشمش به در است و به خودش فحش می‌دهد که چرا گوشی تلفن همراهم را ضبط کرده. برقراری تماس تلفنی برای همه مشکل شده بود و دمِ دو یا سه تلفن همگانی توی پیاده‌رو صف‌های طولانی ده و حتی بیست نفره تشکیل شده بود. با خودم فکر کردم «مادر»، «مادر»، تلاش می‌کردم پیام روحی برایش بفرستم و بگویم که زنده‌ام. می‌خواستم بداند که حالم خوب است. با این حال، یادم می‌آید هم‌زمان داشتم به خودم می‌گفتم که اشکالی ندارد به جای دویدن، راه می‌روم؛ چون نمی‌خواستم وسط راه از حال بروم. مادرم به راستی شانس آورد که چند دقیقه‌ی قبلش از آن‌جا دور

شد! گرچه من را مستقیم به وسط انفجار فرستاده بود، حتماً خیال می‌کند کشته شده‌ام.

وقتی یاد دختری می‌افتادم که جانم را نجات داد، چشمانم می‌سوخت. پیپا! یک اسم عجیب و غریب و خشک برای دخترک مو قرمز و فندقی رنگ شیطان: اسمش به او می‌آمد. هر وقت نگاهش را به خودم به خاطر می‌آوردم سرگیجه می‌گرفتم و این‌که چگونه او، کسی که هفت پشت غریبه بود، مانعم شد تا از سالن خارج نشوم و به فروشگاه کارت‌پستال نروم و بدین شکل جانم را نجات داد. آیا هرگز فرصتش پیش می‌آمد تا به او بگویم جانم را نجات داده است؟ در مورد پیرمرد هم: آتش‌نشان‌ها و امدادگران دقایقی بعد از خروج من به آن‌جا رفتند، و هنوز امیدوار بودم که شاید کسی نجاتش داده باشد. زیرِ در جک زده بودند، پس می‌دانستند که او آن‌جاست. آیا دوباره آن‌ها را می‌دیدم؟

وقتی عاقبت خودم را به خانه رساندم، تا بُن استخوان از سرما می‌لرزیدم. گیج و منگ بودم و تلوتلو می‌خوردم. آب از لباس‌های خیسم جاری بود و همین‌طور که جلو می‌رفتم کف سالن ورودی مجتمع را پشت سرم خیس می‌کردم.

بعد از حضور در شلوغی و ازدحام جمعیت خیابان، حالا حال‌وهوای یک فضای خلوت برایم هراس‌آور بود. با این‌که از اتاق مرسولات پستیِ مجتمع مسکونی‌مان صدای تلویزیون می‌آمد و از جایی صدای بی‌سیم به گوشم می‌خورد، هیچ خبری از گلدی یا کارلوس یا خوزه یا بقیه‌ی دربان‌ها نبود.

جلوتر که رفتم، کابین آسانسور را دیدم که خالی و با چراغ روشن منتظر است، درست عین صحنه‌ای از یک نمایش جادویی. همین‌طور که به طبقه‌ی هفتم می‌رفتم، چرخ‌دنده صدا می‌کرد و می‌لرزید و شماره‌های صدفی و قراضه‌ی طبقات یکی یکی روشن می‌شد. نفس راحتی کشیدم و وارد راهروی طبقه‌ی خودمان شدم که رنگ دیوارش قهوه‌ای موشی بود و بوی بد شوینده‌ی فرش می‌داد.

کلید با سروصدا در قفل چرخید. قدم به فضای تاریک آپارتمان گذاشتم و داد زدم:

ـ آهای!

پرده‌ی کرکره پایین بود و هیچ صدایی از هیچ کجا نمی‌آمد.

وزوز یخچال در سکوت به گوش می‌رسید. وحشت همه‌ی وجودم را گرفت و پریشان با خودم فکر کردم «خدایا، هنوز خانه نیامده!»

دوباره فریاد زدم:

ـ مامی.

قلبم هری فرو ریخت. آشفته و پریشان داخل هال دویدم. بعد گیج و سردرگم وسط اتاق نشیمن ایستادم.

دسته‌کلیدش روی قلابِ کنار در نبود، کیفش روی میز نبود. به آشپزخانه رفتم، کفش خیسم شلپ‌شلپ توی سکوت صدا می‌کرد. آشپزخانه دیگر آشپزخانه نبود، فقط جای

دنجی بود با اجاق دو شعله که مقابل هواکش قرار داشت. فنجان قهوه‌اش آن‌جا بود، به رنگ سبز که از بازار کهنه‌فروش‌ها خریده بود. ردّ رژ لبش روی لبه‌ی فنجان بود.
ایستادم و به فنجان کثیف که ته‌اش قهوه خشکیده بود، زل زدم، نمی‌دانستم چه کنم. گوشم زنگ می‌زد و وزوز می‌کرد. سرم بدجوری درد می‌کرد و فکرم کار نمی‌کرد. چشمم سیاهی می‌رفت. از بس تمام فکرم این بود که الان نگران است و باید هرچه زودتر خودم را به خانه برسانم و بگویم حالم خوب است، اصلاً به ذهنم نرسید که شاید خودش به خانه نیامده باشد.
از راهرو گذشتم و به اتاق‌خواب پدرومادرم رفتم، هر قدم که برمی‌داشتم چهره‌ام درهم می‌رفت. اتاق‌خواب از وقتی پدرم رفته بود، تغییر زیادی نکرده بود، با این تفاوت که حالا فقط اتاق مادرم بود، برای همین زنانه‌تر از قبل شده بود. پیام‌گیر روی میز کنار تختخواب به‌هم‌ریخته خاموش بود: بدون پیام جدید.
در آستانه‌ی در ایستادم، از ناراحتی گیج و ویج بودم. تلاش می‌کردم تمرکز پیدا کنم. از روزی که گذرانده بودم به شدت احساس خستگی می‌کردم، انگار ساعت‌ها توی ماشین نشسته بودم.
اول باید گوشی تلفنم را پیدا می‌کردم و پیام‌هایم را می‌شنیدم. مادرم بعد از این‌که مدرسه راهم نمی‌داد، گوشی را از من گرفته بود؛ شب قبل. وقتی زیر دوش بود، شماره‌ام را گرفتم و تلاش کردم گوشی را پیدا کنم، ولی ظاهراً آن را خاموش کرده بود.
یادم می‌آید وقتی دستم را داخل کشوی بالایی کمد لباسش کردم، دستم به تعدادی شال و روسری خورد: ابریشمی، مخملی، سوزن‌دوزی هندی. سپس به‌سختی (گرچه زور زیادی نزدم) صندلی را پایین تختش کشیدم و بالا رفتم تا دستم به طبقه‌ی بالای کمد برسد.
نیمه‌بیهوش روی زمین نشستم، گونه‌ام را به صندلی تکیه دادم. صداهای گوش‌خراشی در گوشم می‌پیچید. یادم نمی‌آید ولی فکر کنم احتمالاً به حمام کوچک اتاق‌خوابش رفتم تا از داخل جعبه‌ی دارو، آسپیرینی چیزی برای سردردم بردارم. فقط یادم هست که بعداً دیدم توی اتاقم هستم، حالا چه‌طور به آن‌جا رفتم، نمی‌دانم. دستم را به دیوار کنار تختم گذاشته و تکیه داده بودم، انگار داشتم بالا می‌آوردم. بعد همه‌چیز چنان به هم پیچید که چیز خاصی یادم نمی‌آید. تا بعد که سردرگم و سرگردان روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن نشسته بودم که صدایی شبیه به باز شدن در شنیدم.
ولی درِ آپارتمان ما نبود، صدا از راهرو می‌آمد. اتاق تاریک بود و از بیرون صدای رفت‌وآمد به گوش می‌رسید، حالا اوج ترافیک بود. یکی دو بار، وقتی سروصداها کم شد و خطوط آشنای چراغ رومیزی و پشتی صندلی‌های چنگ‌مانند در نور غروبگاهی نمایان شدند، احساس کردم قلب دارد از جا کنده می‌شود. گفتم:
ـ مامی؟

خودم وحشت را از صدایم می‌شنیدم. با لباس غرق در آب خوابم برده بود، کاناپه خیس شده و جایی که خوابیده بودم شکل بدنم را گرفته بود. از پشت پرده کرکره‌ی پنجره‌ای که صبح آن روز مادرم کمی لایش را باز گذاشته بود، باد سردی به داخل می‌وزید.

ساعت می‌گفت شش‌ونیم عصر است. با وحشتی که هر لحظه بیش‌تر می‌شد، چرخی در آپارتمان زدم و چراغ‌ها را روشن کردم، حتی چراغ سقفی اتاق نشیمن را که معمولاً به خاطر نور مستقیم و تندش روشن نمی‌کردیم.

در چارچوب در اتاق‌خواب مادرم ایستادم و نور قرمز چشمک‌زنی در تاریکی دیدم. موج دل‌نشینی از آرامش در وجودم جریان پیدا کرد. به طرف تختخواب رفتم و دکمه‌ی دستگاه پیام‌گیر را زدم. اما لحظاتی بعد فهمیدم مادرم نیست که پیام گذاشته است، بلکه صدای زنی بود که مادرم برایش کار می‌کرد، بی‌دلیل شاد به نظر می‌رسید: سلام اودری، پرو این‌جا هست، فقط برای بررسی. چه روز مزخرفی بود، نه؟ گوش کن، نمونه‌ی چاپی آماده است و باید در موردش حرف بزنیم. اما مهلت بیش‌تری دادند، برای همین جای نگرانی نیست. امیدوارم موقعیت خودت را حفظ کنی عزیزم، هر وقت توانستی تماس بگیر.

مدت طولانی همان‌جا ایستادم و به دستگاه زل زدم تا خاموش شد. بعد پایین پرده کرکره را بالا دادم و به خیابان نگاه کردم. مردم در حال بازگشت به خانه‌های‌شان بودند. از پایین خیابان صدای ضعیف بوق اتومبیل می‌آمد. هم‌چنان سرم به‌شدت درد می‌کرد، حس ناخوشایند خماری (آن موقع برایم تازگی داشت ولی حالا متأسفانه دیگر عادی شده) داشتم، حس می‌کردم کارهای مهمی را فراموش کرده و انجام نداده‌ام.

دوباره به اتاقش برگشتم و با دستانی لرزان شماره تلفنش را گرفتم، چنان تند که اشتباه کردم. دوباره شماره‌گیری کردم، ولی جواب نداد و مرکز خدمات پاسخ داد. پیغام گذاشتم (مامی، منم، نگرانم کجایی؟). روی لبه‌ی تختش نشستم و سرم را بین دو دستم گرفتم.

با گذشت زمان از طبقه‌های پایین بوی غذا آمد. از آپارتمان بغلی صدای حرف می‌آمد، صدای تاپ‌تاپ، باز و بستن شدن در کابینت آشپزخانه. غروب بود و مردم از سر کار به خانه برگشته بودند، کیف‌شان را زمین می‌انداختند، با بچه و سگ و گربه‌شان خوش‌وبش می‌کردند. تلویزیون روشن می‌کردند و اخبار می‌دیدند، لباس می‌پوشیدند و برای شام بیرون می‌رفتند. پس او کجا بود؟ تمام مدت داشتم غیبتش را برای خودم توجیه می‌کردم و این‌که شاید واقعاً به دلیلی نمی‌تواند بیاید، شاید خیابانی مسدود شده و نمی‌تواند خودش را به خانه برساند. اما نمی‌توانست زنگ بزند؟ با خودم فکر کردم شاید تلفنش را گم کرده، شاید تلفنش شکسته، شاید به کسی داده که بیش‌تر احتیاج داشت.

سکوت آپارتمان به‌شدت آزارم می‌داد. آب در لوله‌ها وزوز می‌کرد و باد به طرز وحشتناکی پشت پرده کرکره تلق‌تولوق صدا می‌کرد. من که همین‌طور بیهوده روی لبه‌ی تختش نشسته بودم، حس می‌کردم باید کاری بکنم، برای همین دوباره شماره‌اش را گرفتم و پیغام جدیدی گذاشتم. این بار قادر نبودم لرزش را از صدایم دور کنم. «مامی، یادم رفت بگویم، من خانه هستم. لطفاً همین که توانستی زنگ بزن، باشد؟» بعد محض احتیاط به محل کارش زنگ زدم و پیغام گذاشتم.

سرمای شدیدی در قفسه‌ی سینه‌ام می‌پیچید. به اتاق نشیمن برگشتم. لحظاتی همان‌جا ایستادم، بعد با این‌که مطمئن بودم این کار را نکرده است، با این فکر که شاید روی تابلوی اعلانات برایم پیغامی گذاشته باشد، به آشپزخانه رفتم. به اتاق نشیمن برگشتم و از پنجره به خیابان شلوغ نگاه کردم. یعنی ممکن است به داروخانه یا فروشگاه مواد غذایی رفته باشد، چون نخواست بیدارم کند؟ بخشی از وجودم می‌گفت به خیابان بروم و دنبالش بگردم، اما احمقانه بود که فکر کنم می‌توانم در چنین وقت شلوغی او را پیدا کنم. گذشته از آن، اگر از آپارتمان بیرون می‌آمدم، شاید زنگ می‌زد و من نبودم جواب بدهم.

حالا وقت تغییر نوبت نگهبانی بود. وقتی به طبقه‌ی پایین زنگ زدم، دلخوش بودم که شاید کارلوس (که آقاتر و متین‌تر از بقیه‌ی نگهبانان بود) یا حتی خوزه جواب بدهد که نگهبان سرخوش و قوی‌هیکل دومینیکی و فرد موردعلاقه‌ی من بود. ولی یک قرن طول کشید و کسی جواب نداد، تا بالاخره صدایی نازک و مردد که به نظر خارجی می‌آمد، جواب داد:

ـ الو؟

ـ می‌شود با خوزه حرف بزنم.

ـ نه. بعداً زنگ بزن.

فهمیدم همان مرد آسیاییِ همیشه نگران است که عینک ایمنی می‌زند و دستکش لاستیکی دستش می‌کند و زمین را واکس می‌زند و زباله‌ها را جمع می‌کند و این‌جور کارهای مجتمع را انجام می‌دهد. نگهبانان (که ظاهراً مثل من اسمش را نمی‌دانستند) جدیده خطابش می‌کردند و به مدیریت غر می‌زدند که چرا کسی را استخدام کرده که نه انگلیسی بلد است نه اسپانیایی. هر مشکلی که توی ساختمان پیش می‌آمد گردن این مرد می‌انداختند: جدیده مسیر را خوب پارو نزد، جدیده نامه‌ها را سر جای‌شان نگذاشت یا حیاط را خوب تمیز نکرد.

جدیده با لحن امیدوارکننده‌ای داشت می‌گفت:

ـ بعداً زنگ بزن.

همین که خواست قطع کند، گفتم:

ـ نه، کار فوری دارم. باید با کسی صحبت کنم.

لحظه‌ای سردرگم به نظر رسید. گفتم:

ـ لطفاً، کسی نیست؟ کار فوری دارم.
با لحن نگران ولی انعطاف‌پذیری جواب داد، طوری که من امیدوار شدم. در سکوتی که کرده بود می‌توانستم صدای نفس‌های سختش را بشنوم:
ـ بسیار خوب.
ـ من تئو دکر هستم، واحد c۷، طبقه‌ی پایین زیاد دیدمت. مادرم برنگشته خانه و من نمی‌دانم چی‌کار کنم.
مکثی طولانی کرد، پیدا بود تعجب کرده است. بعد تکرار کرد:
ـ هفت.
انگار فقط همین یک کلمه را فهمیده بود. تکرار کردم:
ـ مادرم. کارلوس کجاست؟ کسی آن‌جا نیست؟
با دستپاچگی گفت:
ـ ببخشید، ممنون.
بعد گوشی را قطع کرد. من هم گوشی را گذاشتم. بی‌قرار و پریشان بودم. پس از لحظاتی که همان‌طور میخکوب وسط اتاق نشیمن ایستادم، رفتم و تلویزیون را روشن کردم. شهر به‌هم‌ریخته بود؛ پل‌هایی که به نواحی خارج شهر می‌رفتند، بسته بودند و برای همین کارلوس و خوزه نتوانسته بودند سر کار بیایند. ولی هیچ عاملی پیدا نکردم که می‌توانسته مانع برگشتن مادرم به خانه شده باشد. یک شماره تلفن داده و اعلام کرده بودند اگر کسی گم شده است، خبر بدهند. شماره را روی تکه‌ی روزنامه نوشتم و با خودم گفتم اگر تا نیم ساعت دیگر نیامد زنگ می‌زنم.

نوشتن شماره تلفن کمی حالم را بهتر کرد. مطمئن بودم با نوشتن شماره تلفن یک‌جورایی معجزه رخ می‌دهد و مادرم از در وارد می‌شود. اما بعد از گذشت چهل و پنج دقیقه، بعد هم یک ساعت، هیچ خبری از او نشد. سرانجام طاقتم تمام شد و زنگ زدم (تمام مدتی که منتظر بودم کسی جواب بدهد عقب و جلو می‌رفتم و عصبی و مضطرب به تلویزیون نگاه می‌کردم که همه‌اش آگهی‌های تبلیغاتی بود، تشک و استریو و تحویل سریع و رایگان و بدون نیاز به کارت اعتباری). عاقبت زنِ تر و فرزی جواب داد. اسم مادرم را یادداشت کرد و شماره تلفنم را گرفت، گفت که اسم مادرم در فهرست او نیست و اگر اسمش به فهرست اضافه شد به من زنگ می‌زند. بعد که تماس را قطع کردم تازه به ذهنم خطور کرد که چرا نپرسیدم از چه فهرستی حرف می‌زند. بعد از لحظاتی تردید، توی هر چهار اتاق آپارتمان گشتی زدم که سراسر عذاب‌آور بود، کشوها را بیرون کشیدم، کتاب برمی‌داشتم و دوباره سر جایش می‌گذاشتم. بعد رفتم و کامپیوتر مادرم را روشن کردم و در گوگل به جست‌وجو پرداختم، ولی چیزی دستگیرم نشد. سپس زنگ زدم تا خبر جدیدی بگیرم.

زن دومی که با او صحبت کردم، گفت:

ـ در فهرست کشته‌شدگان یا مجروحان نیست.

آهنگ صدایش به طرز غریبی سرد و بی‌تفاوت بود. با خوشحالی گفتم:

ـ پس حالش خوب است؟

ـ ما هیچ خبری از او نداریم. شماره‌تان را داده‌اید تا بتوانیم با شما تماس بگیریم؟

گفتم بله. گفتند که با من تماس می‌گیرند. تلویزیون داشت می‌گفت: «تحویل و نصب رایگان، فراموش نکنید که درباره‌ی فروش اقساطی شش ماهه‌ی ما پرس‌وجو کنید.»

زن گفت:

ـ موفق باشید!

بعد گوشی را گذاشت. سکوت آپارتمان غیرعادی بود؛ حتی صدای بلند تلویزیون هم چیزی از آن کم نمی‌کرد. بیست و یک نفر کشته شده بودند، ده‌ها نفر هم زخمی. بیهوده داشتم به خودم می‌قبولاندم که بیست و یک نفر تعداد زیادی نیست. واقعاً؟ بیست و یک نفر، در سالن سینما جمعیت کمی بود، حتی در اتوبوس، یعنی فقط سه نفر کم‌تر از کلاس انگلیسی من. با این همه، دوباره شک و تردیدها و وحشت به جانم افتاد. خودم را کنترل می‌کردم که از آپارتمان بیرون نروم و اسمش را فریاد نزنم. به همان اندازه که دلم می‌خواست به خیابان بروم و دنبالش بگردم، می‌دانستم که باید در خانه بمانم. قرارمان خانه بود. این قرار و توافقِ قطعی به دورانی که دبستان می‌رفتم، برمی‌گشت، آن زمان که با کتاب «آمادگی برای حوادث غیرمترقبه» به خانه می‌رفتم. کتاب تصاویر کارتونی از مورچه‌هایی داشت که با ماسکِ صورت سرگرم جمع‌آوری مواد غذایی و آماده کردن خود برای حوادث غیرمنتظره بودند. من جدول

کلمات متقاطع را پر می‌کردم و به پرسش‌های مبهم پاسخ می‌دادم (بهتر است چه لباس‌هایی را درون کیف حوادث غیرمترقبه بگذاریم؟ الف) لباس شنا. ب) دامن مخصوص رقص هولا. ج) چند تا بلوز. د) فویل آلومینیوم. من و مادرم برنامه‌ریزی خانوادگی خودمان را برای حوادث غیرمترقبه داشتیم که به همین سادگی بود: هم‌دیگر را در خانه ببینیم. و اگر یکی از ما نتوانست خودش را به خانه برساند، باید زنگ می‌زدیم. و حالا با گذشت زمان و تلفنی که زنگ نمی‌خورد و فهرست کشته‌شدگان که در اخبار به بیست و دو و سپس به بیست و پنج نفر رسید، دوباره به مرکز فوریت‌های شهری زنگ زدم. زنی که گوشی را برداشت با صدای آرامی که به‌شدت آزاردهنده بود، گفت:

ـ شما قبلاً هم زنگ زده‌اید. اسمش را یادداشت کرده‌ایم.

ـ ولی شاید بیمارستان یا این‌جور جاها باشد؟

ـ شاید. متأسفانه نمی‌توانم چیزی بگویم. گفتید اسم‌تان چه بود؟ می‌خواهید با یکی از مشاوران ما صحبت کنید؟

ـ مجروحان را به کدام بیمارستان می‌برند؟

ـ متأسفانه من واقعاً...

ـ لناکس هیل(۸۳)؟ بت(۸۴)؟

ـ گوش کنید، بستگی به نوع جراحت دارد. بعضی‌ها سوختگی دارند، مشکل چشم، بعضی‌ها باید جراحی شوند...

ـ افراد جدیدی که تازه به فهرست کشته‌شدگان اضافه شدن چه‌طور؟

ـ گوش کنید، شما را درک می‌کنم و مایلم کمک‌تان کنم. ولی من چنین اسمی در فهرستم ندارم.

نگاهم سرگردان و پریشان دور اتاق نشیمن می‌چرخید. کتاب مادرم (جین و دوراندیشی، باربارا پیم(۸۵)) به پشت روی کاناپه افتاده بود؛ یکی از ژاکت‌های کشمیر ظریفش روی دسته‌ی مبل بود. همه رنگش را داشت، این یکی آبی کمرنگ بود.

ـ می‌توانید به ستاد مراجعه کنید، آن‌جا برای خانواده‌ها امکاناتی گذاشته‌اند، غذا، قهوه‌ی داغ، افرادی برای هم‌صحبتی.

ـ ولی من دارم از شما می‌پرسم آیا کشته‌شدگانی هم هستند که در فهرست شما نباشند؟ یا مجروحان؟

ـ گوش کنید. من متوجه نگرانی شما هستم. کاش می‌توانستم جواب‌تان را بدهم، ولی باور کنید نمی‌دانم. به محض این‌که خبر خاصی دریافت کنیم به شما زنگ می‌زنیم.

ـ من باید مادرم را پیدا کنم. خواهش می‌کنم! احتمالاً توی بیمارستانی جایی هست. نمی‌توانید راهنمایی کنید که کجا دنبالش بگردم؟

زن با لحن شبهه‌آمیزی پرسید:

ـ شما چند سال دارید؟
بعد از لحظه‌ای سکوت با دلخوری تماس را قطع کردم. لحظاتی همین‌طور گیج و منگ ایستادم و به تلفن چشم دوختم. احساس آسودگی می‌کردم، در عین حال عذاب وجدان داشتم. انگار چیزی را زده و شکسته بودم. وقتی سرم را پایین گرفتم و دیدم دستم می‌لرزد، هیچ حس خاصی در خودم نداشتم و برایم چندان مهم نبود، مثل این بود که باتری آی‌پدم تمام شده است. هرگز در عمرم این همه مدت بی‌غذا نمانده بودم، مگر زمانی که مبتلا به ویروسی در شکم شده بودم. در نتیجه رفتم و درِ یخچال را باز کردم و باقیمانده‌ی غذای شب گذشته را برداشتم و زیر نور خیره‌کننده و تند چراغ سقف مقابل پیشخان ایستادم و با ولع تمام خوردم. املت چینی و برنج توی یخچال بود، ولی من گذاشتم تا وقتی مادرم گرسنه به خانه برگشت، بخورد. چیزی به نیمه‌شب نمانده بود و دیگر برای سفارش غذا به اغذیه‌فروشی دیر بود.
بعد از خوردن غذا، چنگال و ظرف‌هایی که از صبح مانده بود، شستم و پیشخان را تمیز کردم تا وقتی آمد کاری نداشته باشد. قاطعانه به خودم گفتم خوشحال می‌شود که ببیند آشپزخانه را برایش تمیز کرده‌ام. حتماً هم خوشحال می‌شود وقتی ببیند تابلوی نقاشی محبوبش را نجات داده‌ام (دست‌کم من این‌طور فکر می‌کردم). هرچند می‌دانستم با دیدنش عصبانی می‌شود، ولی من برایش توضیح می‌دادم.
این‌طور که اخبار تلویزیون می‌گفت حالا مشخص بود چه کسی مسئول انفجار است؛ گروه‌هایی که اخبار آن‌ها را «افراطیون راست‌گرا» یا «تروریست‌های خانگی» می‌نامید. آن‌ها با یک کمپانی حمل اثاثیه و انبارداری کار می‌کردند؛ به کمک عوامل ناشناسی در خود موزه. مواد منفجره را در سکوی چوبی و توخالی فروشگاه موزه مخفی کرده بودند، جایی که کارت‌پستال و کتاب‌های نقاشی چیده شده بود. چند نفر از خود جنایتکاران هم کشته شده بودند؛ بعضی دستگیر شده و بعضی فرار کرده بودند. در اخبار به جزئیات بیش‌تری هم اشاره شده بود که خارج از فهم من بود.
حالا داخل آشپزخانه سرگرم کار با کشویی بودم که مدت‌ها پیش از رفتن پدرم گیر کرده بود و باز نمی‌شد. به غیر از چاقوی برش شیرینی و چند سیخ کباب کج‌وکوله و پوست‌کن که هیچ‌وقت استفاده نمی‌کردیم، چیزی داخل آن نبود. مادرم بیش‌تر از یک سال بود که تلاش می‌کرد کسی را از ساختمان پیدا کند تا بیاید و کشو را درست کند (و همین‌طور دستگیره‌ی شکسته‌ی یکی از درها، شیر آبی که چکه می‌کرد و چند چیز خراب دیگر). چاقو برداشتم و با زور لبه‌ی کشو را بیرون کشیدم، مواظب بودم رنگش بیش‌تر از آن‌چه ریخته بود، ور نیاید. از شدت انفجار هنوز استخوان‌هایم تیر می‌کشید و انعکاس صدای آن در گوشم می‌پیچید. اما بدتر این‌که هنوز بوی خون در مشامم بود و مزه‌ی شوری آن در دهانم (تا چند روز بعد همین‌طور بوی خون توی بینی‌ام بود.)
هنگامی که با نگرانی سرم را با کشو گرم کرده بودم نمی‌دانستم آیا باید به کسی زنگ

بزنم یا نه. اگر بله، به چه کسی باید زنگ می‌زدم. مادرم تنها فرزند خانواده‌اش بود. از لحاظ حقوقی پدربزرگ و مادربزرگ داشتم، یعنی پدر پدرم و همسرش که ساکن مریلند بودند. ولی نمی‌دانستم چگونه می‌توانم با آن‌ها تماس بگیرم. بین پدرم و نامادری‌اش دُروتی(۸۶) شکر آب بود و رابطه‌ی خوبی با هم نداشتند. دُروتی از مهاجران آلمان شرقی بود و پیش از ازدواج با پدربزرگم از راه نظافت ساختمان‌های اداری امرارمعاش می‌کرد. (پدرم همیشه به طرزی خنده‌دار و بی‌رحمانه ادای دُروتی را درمی‌آورد: زنی خانه‌دار و بی‌روح با لب‌هایی جمع‌شده و حرکاتی تند و سریع و با لهجه‌ای شبیه به کورت یورگنس(۸۷) در «جنگ بریتانیا».) با این‌که پدرم اصلاً از دُروتی خوشش نمی‌آمد، ولی ضدیتش بیش‌تر با پدربزرگ دکر بود. پدربزرگم مردی بود قدبلند، چاق، با قیافه‌ای ترسناک و گونه‌هایی سرخ و موهای سیاه (حدس می‌زنم رنگ می‌کرد). همیشه هم جلیقه و پارچه‌های پیچازی پرزرق و برق می‌پوشید. معتقد بود که بچه‌ها را باید با کمربند کتک زد. از پدرم شنیده بودم که می‌گفت «زندگی با آن حرامزاده جایی برای خوشی نداشت، باور کن توی خانه‌ی ما هیچ‌وقت خبری از پیک‌نیک نبود.» هر وقت اسم پدربزرگ می‌آمد یاد این حرف پدرم می‌افتادم. در تمام عمرم فقط دو بار پدربزرگم و دُروتی را دیده بودم، که آن هم لحظات پرتنش و پراضطرابی بود؛ مادرم با پالتو روی کاناپه نشسته و به جلو خم شده بود، کیف‌دستی‌اش هم روی پا بود، تلاش می‌کرد حرف بزند و مکالمه‌ای را به جریان بیندازد اما تپق می‌زد و توی مخمصه می‌افتاد. خنده‌های زورکی آن‌ها بیش از هر چیزی در خاطرم مانده بود و بوی تند آلبالویی تنباکو و هشدار نه چندان صمیمانه‌ی پدربزرگم که گفته بود دست‌های کوچک چسبناکم را به مجموعه‌ی ماکت قطارش نزنم (قطاری در کوه آلپ که یکی از اتاق‌های خانه‌شان را کامل پر کرده بود و این‌طور که خودش می‌گفت بیش از ده هزار دلار قیمتش بود).

از بس چاقو را محکم به داخل کشویی که گیر کرده بود زدم، تیغه‌اش کج شد. یکی از چاقوهای محبوب مادرم بود؛ چاقویی نقره‌ای که به مادرش تعلق داشت. تمام زورم را زدم تا دوباره تیغه را صاف کنم، لبم را به دندان گرفته بودم و تمام حواسم به کارم بود. تمام مدت، نور رعب‌آور روز به داخل می‌آمد و به صورتم می‌خورد. هر چه تلاش می‌کردم به موضوع فکر نکنم، نمی‌شد. مثل این بود که به شما بگویند به گاو بنفش فکر نکنید ولی ذهن شما ناخودآگاه فقط به گاو بنفش فکر می‌کند.

کشو به طرز غیرمنتظره‌ای باز شد. به داخلش نگاه کردم: باتری‌های زنگ‌زده، رنده‌ی شکسته‌ی مخصوص پنیر، چاقوی برش شیرینی که مادرم از وقتی کلاس اول بودم از آن استفاده نکرده بود. چندین فهرست قدیمی و پاره‌پوره‌ی غذا که به رستوران‌های مختلف تعلق داشت باعث گیرکردن کشو شده بودند. کشو را تا آخر باز گذاشتم تا وقتی مادرم آمد اولین چیزی باشد که می‌بیند. پتو دور خودم پیچیدم و صاف روی کاناپه نشستم تا نگاهم به درِ ورودی آپارتمان باشد.

فکرم به همه جا می‌رفت. مدت طولانی همین‌طور لرزان و با چشمانی قرمز زیر نور تلویزیون نشستم، سایه‌های آبی به طرز ناراحت‌کننده و دلهره‌آوری سوسو می‌زدند. در واقع هیچ خبر جدیدی نبود. تصاویر موزه همان تصاویر شب قبل بودند (حالا همه‌چیز حالت طبیعی به خود گرفته بود، غیر از نوار زرد صحنه‌ی جنایت که در پیاده‌رو بسته بودند، نگهبانان مسلح بیرون در ورودی، ستون‌های دود که به‌طور پراکنده از سقف موزه به آسمان دودگرفته می‌رفت).

یعنی کجاست؟ چرا هنوز نیامده؟ باید توضیح مفصلی بدهد؛ حتماً آن را بی‌اهمیت جلوه می‌داد، طوری که نگرانی من احمقانه به نظر می‌رسید. برای این‌که فکرم را از او منحرف کنم، به مصاحبه‌ای که سر شب هم پخش کرده بودند، گوش دادم. یکی از متصدی‌های موزه با عینک و کت پشمی پیچازی و پاپیون که به‌وضوح وحشت‌زده بود اظهار نفرت می‌کرد و می‌گفت که متخصصان برای مراقبت از آثار هنری به موزه خواهند آمد. می‌گفت: «بله، متوجهم که صحنه‌ی جنایت بود، و این آثار هنری در مقابل تغییرات هوا و دما بسیار حساس هستند و آب و مواد شیمیایی و دود به آن‌ها آسیب می‌رسانند. همان‌طور که گفتیم ممکن است از کیفیت بیفتند. بسیار بسیار حائز اهمیت است که متصدیان و محافظان اجازه پیدا کنند هر چه زودتر به قسمت‌های حساس بروند و مانع آسیب بیش‌تر به آثار هنری شوند...

ناگهان صدای زنگ تلفن بلند شد، به طرز غریبی بلند بود، مثل زنگ خطر، و مرا از بدترین خواب زندگی‌ام بیدار کرد. غلیان آسودگی که در من جریان پیدا کرد غیرقابل توصیف است. چنان سکندری خوردم که نزدیک بود با کله شیرجه بروم و گوشی را بقاپم. مطمئن بودم مادرم است. اما نمایشگر دستگاه تلفن آب سرد را به رویم ریخت. بعد از لحظه‌ای منگی گوشی را برداشتم.

ـ الو؟

صدایی آرام که به طرزی باورنکردنی مهربان بود، گفت:

ـ الو، می‌شود بفرمایید با چه کسی صحبت می‌کنم؟

من که جاخورده بودم گفتم:

ـ تئودور دکر. شما؟

ـ سلام تئودور، من مارجری بت واینبرک(۸۸) هستم، مددکار اجتماعی در خدمات خانواده و کودک.

ـ چیزی شده؟ مربوط به مادرم می‌شود؟

ـ شما پسر اودری درکر هستید؟ درست است؟

ـ مادرم! کجاست؟ حالش خوب است؟

مکث طولانی. یک مکث وحشتناک.

فریاد زدم:

ـ چی شده؟ مادرم کجاست؟

ـ پدرت خانه هست؟ می‌توانم با پدرت صحبت کنم؟
ـ نمی‌تواند پای تلفن بیاید. چه اتفاقی افتاده؟
ـ متأسفم. موضوع فوری است. متأسفانه موضوع مهم است و باید همین الان با پدرت صحبت کنم.
روی پا ایستادم.
ـ مربوط به مادرم می‌شود؟ لطفاً بگوید! فقط بگویید کجاست! چه اتفاقی رخ داده؟
ـ تئودور خودت تنها که خانه نیستی؟ نه؟ بزرگ‌تر کنارت هست؟
ـ نه، رفتند بیرون.
دیوانه‌وار به دور و اطراف اتاق نشیمن نگاه می‌کردم. کفش باله زیر صندلی یکوری افتاده بود. گل‌های سنبل ارغوانی توی گلدان کاغذ آلومینیومی بودند.
ـ پدرت هم نیست؟
ـ خوابیده. مادرم کجاست؟ زخمی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟
ـ تئودور متأسفانه باید پدرت را بیدار کنی.
ـ نه، نمی‌شود!
ـ متأسفانه مهم است.
ـ نمی‌تواند بیاید پای تلفن! چرا به من نمی‌گویید چه شده است؟
ـ خُب، اگر پدرت کنارت نیست، پس بهتر است شماره تلفنم را به تو بدهم.
صدا که آرام و دلسوزانه بود مرا یاد «۲۰۰۱: یک اودیسه‌ی فضایی(۸۹)» انداخت. «لطفاً به او بگویید هر چه زودتر با من تماس بگیرد. حتماً باید با من تماس بگیرد.»
بعد از قطع کردن تلفن مدت طولانی غمگین و ناراحت نشستم. ساعت اجاق گاز که از آن‌جا می‌دیدم می‌گفت یک ربع به سه صبح است. در این ساعت همیشه مادرم پیشم بود و من خواب بودم. اتاق نشیمن که معمولاً با حضور مادرم با روح و با صفا و پررونق بود، حالا سرد و بی‌روح شده بود، درست مثل ویلاها در زمستان: پارچه‌های نازک، قالیچه‌ی کنفی خط‌خطی، حباب کاغذی چراغ و صندلی‌های بسیار کوچک و سبک. تمام وسایل اتاق به نظر سایه‌هایی دراز و باریک می‌آمدند، بی‌ثبات و نامتعادل، انگار روی سرپنجه‌ی پا معلق مانده‌اند. ضربان قلبم را می‌شنیدم، صدای خواب ساختمان بزرگ و قدیمی را می‌شنیدم، همه خواب بودند. حتی صدای بوق و تلق‌وتولوق گاه‌به‌گاه کامیون در خیابان پنجاه و هفتم که از دوردست به گوش می‌رسید ضعیف و متزلزل بود، و چنان تنها و غریب که انگار از سیاره‌ی دیگری می‌آمد.
می‌دانستم به‌زودی آسمان شب به رنگ آبی تیره درمی‌آید و نخستین پرتو خنک و لطیف سپیده‌دم آوریل پاورچین‌پاورچین به اتاق قدم می‌گذارد، کامیون‌های حمل زباله در خیابان‌ها می‌غرند و می‌خروشند، پرندگان آوازخوان بهاری در پارک شروع به خواندن می‌کنند، ساعت‌های شماطه‌دار در تمام اتاق‌خواب‌های شهر خاموش

می‌شوند، جوانک‌های پشت کامیون دسته‌های بزرگ روزنامه‌ی تایمز و دیلی‌نیوز را به پیاده‌روهای بیرون دکه‌های روزنامه‌فروشی پرت می‌کنند، مادرها و پدرها در سراسر شهر با لباس زیر و حوله‌ی حمام و موهایی به‌هم‌ریخته در خانه‌های‌شان لخ‌لخ می‌چرخند، قهوه درست می‌کنند، نان تُست می‌کنند و بچه‌های‌شان را برای رفتن به مدرسه بیدار می‌کنند.

ولی من چه باید می‌کردم؟ بخشی از من فلج شده بود و از ناامیدی مات و مبهوت مانده بود، مثل موش‌هایی که امیدشان را در آزمایشگاه‌ها از دست می‌دهند و سردرگم منتظرند تا قطعه‌قطعه شوند.

تلاش می‌کردم به افکارم سروسامان بدهم. لحظاتی این‌طور به نظر رسید که اگر من ساکت و خاموش بنشینم و منتظر بمانم، اوضاع به شکلی روبه‌راه می‌شود. حس می‌کردم وسایل آپارتمان هم از درماندگی من می‌لرزند: حلقه‌های نور دور آباژور می‌لرزیدند؛ خطوط کاغذدیواری انگار مرتعش بودند.

دفترچه تلفن را برداشتم؛ دوباره پایین گذاشتم. فکر این‌که به پلیس زنگ بزنم، مرا می‌ترساند. پلیس چه می‌خواست بکند؟ از تلویزیون شنیده بودم که باید بیست و چهار ساعت بگذرد بعد گم‌شدن افراد را به پلیس گزارش کرد. با خودم گفتم بی‌خیال تصمیم خانوادگی‌مان شوم که می‌بایست در مواقع اضطراری در خانه بمانم، تازه خودم را متقاعد کرده بودم که بیرون بروم و دنبالش بگردم، حتی همین نصف شب، که زنگ کرکننده‌ای (زنگ در آپارتمان) سکوت را شکست و قلب من از خوشحالی فرو ریخت.

از جا پریدم و بی‌هوا به طرف در دویدم. به‌قدری هول بودم که با قفلِ در کلنجار رفتم. فریاد زدم:

ـ مامی.

چفت بالایی را کشیدم و در را باز کردم. قلبم به‌شدت می‌تپید و داشت از سینه بیرون می‌زد. در آستانه‌ی در دو نفر ایستاده بودند که من هرگز به عمرم ندیده بودم: یک زن کره‌ای تپل با موهای کوتاه سیخ‌سیخی، یک مرد آمریکایی لاتین‌تبار با پیراهن و کراوات و شبیه به لویس(۹۰) در سریال تلویزیونی سسمی استریت(۹۱). آدم‌های خطرناکی به نظر نمی‌آمدند، بلکه برعکس، خپل و میان‌سال و مثل معلم‌های ذخیره‌ی مدرسه‌ها لباس پوشیده بودند. با وجودی که هر دو قیافه‌ی مهربانی داشتند، ولی همین که در را باز کردم فهمیدم زندگی برای من به پایان رسیده است.

فصل ۳ - خیابان پارک

۱

مددکاران اجتماعی مرا در صندلی عقب اتومبیل نقلی‌شان نشاندند و به رستوران ارزان‌قیمتی در نزدیکی محل کارشان بردند. رستوران به نظر بزرگ و باشکوه می‌رسید ولی در اصل چنین نبود، بلکه فقط با آینه‌های موربِ زاویه‌دار و چلچراغ ارزان‌قیمت که در محله‌های چینی‌نشین می‌دیدی، پرتلألو و باشکوه شده بود. همین که توی اتاقکی نشستیم (آن‌ها در دو طرف بودند و روبه‌روی من) تخته‌شاسی و خودکار از کیف‌شان درآوردند و همین‌طور که خودشان قهوه سر می‌کشیدند و چیزهایی می‌پرسیدند، به من گفتند که صبحانه‌ام را بخورم. هنوز که هنوز است بعد از گذشت این همه سال بوی تخم‌مرغ نیمرویی که برای من سفارش دادند، در مشامم هست. وقتی یاد آن بشقاب پر از نیمرو می‌افتم که بخار از رویش بلند بود، احساس دل‌پیچه می‌کنم.

رستوران تقریباً خالی بود. کارگران خواب‌آلود، پشت پیشخان، جعبه‌های نان حلقه‌ای و کیک صبحانه را باز می‌کردند. دسته‌ای از بچه‌های بی‌رمق کلوپ‌های شبانه که خط چشم‌شان به‌هم‌ریخته بود، در اتاقک کناری جمع شده بودند. یادم می‌آید که با چه ناامیدی به آن‌ها زل زده و همه‌ی توجه‌ام به آن‌ها بود. یکی از پسرها کت مدل چینی پوشیده و خیس عرق بود و یکی از دخترها هم ژولیده بود و با رگه‌های صورتی در لای موهایش. به زن مسنی نگاه می‌کردم که هفت‌قلم آرایش کرده و پالتوی خزداری پوشیده بود که برای چنین هوایی گرم بود، خودش تنها پشت پیشخان نشسته بود و تکه‌ای پای سیب می‌خورد.

مددکاران اجتماعی که تلاش می‌کردند به حرف‌شان گوش کنم، فقط تکانم ندادند و به صورتم نزدند تا حواسم را به آن‌ها بدهم. ظاهراً درک می‌کردند که اصلاً دوست ندارم چیزی را که می‌خواهند بگویند بشنوم. به نوبت روی میز خم می‌شدند و حرفی را تکرار می‌کردند که اصلاً دلم نمی‌خواست بشنوم. مادرم مرده بود. سرش بر اثر ریزش آوار آسیب دیده بود. مادرم در دم کشته شده بود. متأسف بودند که این خبر را به من می‌دادند، می‌گفتند بدترین قسمت شغل‌شان است، ولی از من می‌خواستند شرایط را درک کنم. مادرم مرده بود و جنازه‌اش در بیمارستان نیویورک بود. آیا واقعاً من می‌فهمیدم؟

بعد از مکثی طولانی وقتی حس کردم دیگر باید چیزی بگویم، گفتم:

ـ بله می‌فهمم.

استفاده‌ی صریح و مکرر از واژه‌های «مرگ» و «مرده» اصلاً با صدای مهربان و لباس

رسمی‌شان و موسیقی پاپ اسپانیایی که از رادیو پخش می‌شد، جور درنمی‌آمد.
گارسون با یک بشقاب بزرگ سیب‌زمینی سرخ‌شده مقابل میز ما ایستاد و به زبان اسپانیایی گفت:
ـ سیب‌زمینی سرخ کرده؟
هر دو مددکار اجتماعی یکه خوردند؛ مرد که اسمش انریکه(۹۲) بود چیزی به اسپانیایی گفت و به میز آن طرف‌تر اشاره کرد، جایی که بچه‌های کلوپ شبانه داشتند با دست به او اشاره می‌کردند.
مات و مبهوت و با چشمانی قرمز نشسته بودم و بشقاب نیمرو مقابلم سرد شده بود. اصلاً نمی‌توانستم ابعاد واقعی وضعیت جدیدم را درک کنم. با توجه به اتفاقی که افتاده بود، سؤال‌های‌شان راجع به پدرم به نظرم چنان بی‌ربط می‌آمد که واقعاً نمی‌توانستم بفهمم چرا این‌قدر مصرانه یکسره از او می‌پرسند.
زن کره‌ای که چندین بار از من خواسته بود به نام کوچک صدایش کنم (تلاش زیادی کرده‌ام نامش را به خاطر بیاورم ولی یادم نیامد) پرسید:
ـ آخرین بار، کِی پدرت را دیدی؟
هنوز دست‌های تپلش که روی میز درهم‌پیچیده بود، به خاطرم هست، و حتی رنگ آزاردهنده‌ی لاک ناخنش؛ نقره‌ای خاکستری، چیزی بین ارغوانی و آبی.
مردی که اسمش انریکه بود گفت:
ـ اصلاً یادت نمی‌آید آخرین بار کِی پدرت را دیدی؟
زن کره‌ای گفت:
ـ حدودش را هم بگویی خوب است. فکر می‌کنی آخرین بار کِی دیدیش؟
به خودم فشار آوردم تا یادم بیاید. گفتم:
ـ شاید پاییز گذشته.
خبر مرگ مادرم هنوز به نظرم نادرست می‌آمد و فکر می‌کردم اگر بتوانم به خودم مسلط شوم و با این دو نفر همکاری کنم این اشتباه به نحوی اصلاح می‌شود.
زن کره‌ای وقتی دید ساکت شدم، آرام گفت:
ـ اکتبر؟ سپتامبر؟
هر وقت سرم را برمی‌گرداندم چنان درد می‌گرفت که انگار داشتم گریه می‌کردم، هرچند در آن لحظه چیزهایی مهم‌تر از سردردم وجود داشتند.
ـ نمی‌دانم. شاید بعد از باز شدن مدرسه‌ها.
انریکه چیزی یادداشت کرد، سرش را بالا گرفت و گفت:
ـ پس می‌شود سپتامبر؟
مثل مربی ورزشی که چاق شده است در کت و شلوار و کراوات معذب به نظر می‌رسید، ولی آهنگ صدایش طوری بود که انگار یک شغل معمولی، نُه صبح تا پنج عصر دارد؛ شغلی مانند سیستم‌های بایگانی دفتری، کف‌پوش صنعتی، کار و تجارت

در ناحیه‌ی منهتن.
ـ از آن موقع به بعد هیچ تماس یا ارتباطی نبوده؟
زن کره‌ای به جلو خم شد و با لحن مادرانه‌ای گفت:
ـ دوست صمیمی یا کسی هست که بداند چه‌طور می‌توانیم با پدرت تماس بگیریم؟
این سؤال مرا دچار هول و تشویش ناگهانی کرد. چنین کسی را نمی‌شناختم. اگر کسی فکر می‌کرد که پدرم دوست صمیمی دارد قطعاً شخصیتش را نمی‌شناخت. من نمی‌دانستم چه جوابی بدهم.
بعد از این‌که غذا در سکوت آزاردهنده‌ای خورده شد و بشقاب‌ها جمع شدند، کسی تلاشی برای رفتن نکرد. بعد سؤال‌های‌شان را که به نظرم بی‌ربط می‌آمد به سرم ریختند و از پدرم و پدربزرگ و مادربزرگ پدری و دایی و عمه نداشته‌ام پرسیدند. پدربزرگم در مریلند زندگی می‌کرد، اسم شهرش یاد نمی‌آید). یک بچه‌ی صغیرِ بدون قیم بودم و باید سریعاً از خانه‌ام یا به قول آن‌ها محیطم به جای دیگری منتقل می‌شدم. تا بعد که مسئولان با پدربزرگم تماس می‌گرفتند.
صندلی را عقب دادم و برای دومین بار پرسیدم:
ـ می‌خواهید با من چی‌کار کنید؟
وحشت در صدایم موج می‌زد. وقتی تلویزیون را خاموش کرده و همراه‌شان از آپارتمان بیرون آمده بودم، بنا به حرف خودشان، فکر می‌کردم می‌رویم چیزی بخوریم و برگردیم. کسی حرفی از انتقال من از خانه‌مان نزده بود.
انریکه به تخته‌شاسی‌اش نگاه کرد و گفت:
ـ تئو.
اسمم را درست تلفظ نمی‌کرد، یعنی هیچ‌کدام درست تلفظ نمی‌کردند.
ـ تو زیر سن قانونی هستی و به حمایت نیاز داری. باید در جایی به‌طور موقت نگهداری شوی.
ـ در جایی نگهداری شوم؟
با این حرف بدنم مورمور شد؛ یعنی دادگاه، یعنی خوابگاه‌های دربسته، زمین بیس‌بال با سیم‌خاردار.
ـ خُب پس بهتر است بگوییم جایی موقت بمانی. تا پدربزرگ و مادربزرگت...
ـ صبر کنید.
از این‌که اوضاع به این سرعت از کنترل من خارج می‌شد، سخت گیج بودم. از این‌که به‌اشتباه کلمه‌های پدربزرگ و مادربزرگ را با لحنی خودمانی و صمیمی ادا می‌کردند، ناراحت بودم. زن کره‌ای به جلو خم شد و گفت:
ـ باید تو را موقتاً در جایی اسکان بدهیم تا وقتی به پدربزرگت دسترسی پیدا کنیم.
نفسش بوی نعنا می‌داد، کمی هم بوی سیر.
ـ می‌دانیم چه‌قدر ناراحت هستی، اما نگران نباش. ما وظیفه داریم از تو حمایت

کنیم تا افرادی که دوستت دارند و تو برای‌شان مهم هستی پیدا شوند. متوجهی؟
تلخ‌تر از آن بود که واقعیت داشته باشد. به آن دو چهره‌ی غریبه که زیر نور مصنوعی رنگ‌پریده به نظر می‌رسیدند، چشم دوختم. تصور این‌که پدربزرگ دکر و دُروتی افرادی هستند که من برای‌شان مهم هستم، باطل و احمقانه بود. گفتم:
ـ اما چه بلایی دارد سر من می‌آید؟
انریکه گفت:
ـ مسئله این‌جاست که تو در حال حاضر در موقعیتی هستی که باید تحت سرپرستی کسی قرار بگیری. کسی که به سازمان خدمات اجتماعی کمک کند تا برنامه‌ی حمایت از تو اجرا شود.
تلاش آن‌ها برای تسلی دادن به من ـ همدلی و صدای آرام‌شان، قیافه‌های معقولانه‌شان ـ مضطرب و پریشان‌ترم می‌کرد. خودم را از زن کره‌ای که دستش را روی میز دراز کرده بود و می‌خواست به حالتی دوستانه دستم را بگیرد، کنار کشیدم و گفتم:
ـ تمام کنید!
ـ گوش کن تئو، بگذار چیزی بگویم. صحبت از بازداشت یا کانون نوجوانان که نیست...
ـ پس چی؟
ـ فقط اسکان موقت، همین. تو را به جای امنی می‌بریم نزد افرادی که مثل سرپرست...
با چنان صدای بلندی وسط حرفش پریدم که مردم اطراف به سمت ما برگشتند.
ـ اگر نخواهم بروم چه‌طور؟
انریکه به جلو خم شد و علامت داد که قهوه بیاورند. گفت:
ـ گوش کن. توی شهر مراکزی هست که در مواقع بحرانی به نوجوانان نیازمند کمک می‌کنند. جاهای خوبی هستند. حالا هم یکی از گزینه‌هایی هست که تو می‌توانی بروی. چون در شرایط تو...
ـ نمی‌خواهم بروم کانون نوجوانان!
دختر مو صورتی میز کناری با صدای بلند که ما بشنویم، گفت:
ـ بچه، نباید هم بروی.
اخیراً نیویورک‌تایمز مطالب زیادی راجع به دوقلوهای یازده ساله‌ای نوشته بود که پدرخوانده‌شان به آن‌ها تجاوز کرده و تا سرحد مرگ گرسنگی داده بود.
انریکه خودش را به نشنیدن زد. دستش را روی میز به هم گره زد و گفت:
ـ ببین، ما برای کمک به تو آمده‌ایم. هر گزینه‌ی دیگری که امنیت تو را تأمین کند و به نیازهایت جواب بدهد، از نظر ما قابل بررسی است.
ـ شما به من نگفتید که نمی‌توانم به خانه‌ی خودمان برگردم!

ـ خُب، سازمان‌های خدمات اجتماعی سرشان خیلی شلوغ است و کلی کار برای انجام دادن دارند.
بعد به گارسون گفت که دوباره برایش قهوه بریزد.
ـ اما گاهی هم می‌شود کارهای دیگر کرد، خصوصاً در وضعیتی مثل تو، البته اگر مقامات موافقت کنند.
زن کره‌ای با نوک انگشت به میز زد تا توجه‌ام را جلب کند. گفت:
ـ منظورش این است که وحی منزل نیست. اگر کسی باشد که بتواند مدتی بیاید پیش تو یا تو بروی پیش او، می‌شود این کار را کرد.
من تکرار کردم:
ـ مدتی؟
از تمام جمله فقط همین را فهمیده بودم.
ـ کسی هست که ما زنگ بزنیم و تو بتوانی یکی دو روز پیشش باشی؟ کسی مثل معلم؟ یا دوست خانوادگی؟
بدون این‌که فکری کرده باشم، همین‌طوری شماره تلفن دوست قدیمی‌ام اندی باربر(۹۳) را به آن‌ها دادم، شاید اولین شماره‌ای بود که به ذهنم رسید، شاید هم چون به غیر از شماره تلفن خودمان تنها شماره‌ای بود که از حفظ بودم. با این‌که من و اندی در دبستان دوستان صمیمی هم بودیم (سینما می‌رفتیم، شب خانه‌ی هم می‌خوابیدیم و در جنرال پارک به کلاس‌های تابستانی نقشه و مهارت‌های جهت‌یابی می‌رفتیم). هنوز هم نمی‌دانم چرا اولین اسمی بود که به زبانم آمد، چون حالا دیگر دوستان صمیمی نبودیم. از وقتی رفته بودیم مدرسه‌ی راهنمایی از هم دور افتاده بودیم؛ ماه‌ها بود که ندیده بودمش.
انریکه که یادداشت می‌کرد املای درست اسم بابر را پرسید.
ـ کی هستند؟ دوست؟
جواب دادم بله. در واقع از وقتی یادم می‌آمد آن‌ها را می‌شناختم. در خیابان پارک زندگی می‌کردند. کلاس سوم اندی بهترین دوستم بود. گفتم:
ـ پدرش شغل مهمی در وال استریت دارد.
بعد ساکت شدم. یادم آمده بود که پدر اندی به خاطر خستگی مفرط مدت نامعلومی در یک بیمارستان بیماران روحی کانکتیکات(۹۴) گذرانده بود.
ـ مادرش چه‌طور؟
ـ مادرش و مادر من دوست نزدیک هم هستند.
تا حدودی درست بود، ولی نه کاملاً؛ با این‌که رفتار فوق‌العاده دوستانه‌ای با هم داشتند، مادر من مثل خانم باربر ثروتمند نبود و با خانم‌های سطح بالا معاشرت نداشت.
ـ نه، منظورم شغلش است.

بعد از کمی فکر گفتم:
ـ کارهای خیریه. مثل نمایشگاه عتیقه در آرموری(۹۵).
ـ پس مادری که بیرون کار نمی‌کند.
با تکان سر تأیید کردم. از طرز بیان جمله‌اش خوشم آمده بود، خوب گفته بود. گرچه کسی که خانم بابر را می‌شناخت هیچ‌وقت او را به این شکل توصیف نمی‌کرد. انریکه اسمش را سریع نوشت و امضاء کرد.
ـ بررسی می‌کنیم. اما هیچ قولی نمی‌دهیم.
سرِ خودکارش را تقّی فشار داد و داخل جیب گذاشت.
ـ اگر افرادی هستند که تو دوست داری بروی پیش آن‌ها، ما هم تلاش می‌کنیم ظرف چند ساعت آینده تو را نزدشان ببریم.
سپس از اتاقک بیرون رفت. از شیشه‌ی رستوران می‌دیدم که در پیاده‌رو عقب و جلو می‌رود و با تلفن حرف می‌زند و یک دستش روی گوشش است. بعد دوباره شماره‌گیری کرد، ولی این بار مکالمه‌اش کوتاه بود.
توقف کوتاهی در آپارتمان داشتیم که پنج دقیقه هم طول نکشید. فقط این‌قدر که من کیف مدرسه‌ام را بردارم و شتاب‌زده و نسنجیده چندتایی لباس. بعد دوباره سوار اتومبیل‌شان شدیم و من روی صندلی عقب نشستم.
ـ کمربندت را بستی؟
گونه‌ام را به شیشه‌ی سرد اتومبیل تکیه داده بودم و به چراغ‌های راهنمایی که در خیابان خلوت پارک تماماً سبز بودند نگاه می‌کردم.
اندی در طبقات بالای یکی از ساختمان‌های قدیمی و بزرگ خیابان پارک زندگی می‌کرد. سالن ورودی ساختمان را درست شبیه فیلم‌های دیک پاول(۹۶) ساخته بودند. اغلب نگهبانانش ایرلندی بودند و عوض هم نمی‌شدند. وقتی نگهبان را دیدم، به خاطرش آوردم: کنت(۹۷) نگهبان شب. جوان‌تر از بقیه‌ی نگهبانان بود: رنگ و رویی مثل میت‌ها داشت و صورتش را درست اصلاح نمی‌کرد. اغلب هم به خاطر شب‌کاری کسل و بی‌حال بود. با این حال آدم خوش‌برخوردی بود و گاهی توپ فوتبالِ من و اندی را تعمیر می‌کرد و دوستانه راهنمایی‌مان می‌کرد که با قلدرهای مدرسه چه‌طور برخورد کنیم. تمام اهالی ساختمان می‌دانستند که در نوشیدن الکل کمی زیاده‌روی می‌کند. وقتی جلو آمد و ما را از درِ ورودی داخل برد، برای اولین بار جمله‌ای از دهانش شنیدم که تا ماه‌ها بعد هم‌چنان در گوشم می‌پیچید «ای خدا، بچه جان، خیلی ناراحت شدم»، بوی ترش و تلخ آبجو را از نفسش احساس می‌کردم.
به مددکارهای اجتماعی گفت:
ـ منتظرتان هستند. بروید بالا.

۲

آقای بابر در را باز کرد: اولش فقط لای در را باز کرد، ولی بعد تا آخر. قدمی به عقب برداشت و گفت:

ـ صبح به‌خیر.

قیافه‌ی آقای باربر اندکی غیرعادی بود، چهره‌اش یک‌جور خاصی شفاف و روشن بود، گویی درمانش در بیمارستان کانکتیکات یا به قول خودش «پرورشگاه دینگ» باعث شده بود صورتش نورانی شود. چشم خاکستری‌رنگش به طرز غریبی بی‌حال به نظر می‌رسید، موهایش یکدست سفید بودند و سنش را بیش‌تر نشان می‌دادند، البته تا وقتی‌که صورت جوان و قبراقش، حتی بچگانه‌اش، را ندیده باشید. گونه‌ی گل‌انداخته و بینی دراز و بی‌قواره‌اش در کنار موهای خاکستری زودهنگامش بیش‌تر از آن‌که قیافه‌ی مهربان و پدرانه‌ای به او بدهد، او را عضو کوچکی از کنگره‌ی قاره‌ای برای ورود به قرن بیست‌ویکم معرفی می‌کرد. لباس اداری که تنش بود انگار هم‌چنان از روز قبل بود: پیراهن چروک و شلوار گرانبهایی که گویی همین الان از کف اتاق‌خواب قاپیده و پوشیده است.

تند و سریع گفت:

ـ بفرمایید تو.

چشمانش را با دست می‌مالید. رو به من گفت:

ـ سلام عزیزم.

یکه خوردم وقتی کلمه‌ی «عزیزم» را از دهانش شنیدم، حتی با توجه به شرایط به‌هم‌ریخته‌ی من.

پای‌برهنه جلوتر از ما سلانه‌سلانه به راه افتاد. داخل اتاق نشیمن اعیانی (با پرده و رومبلی کتانی گل‌دار و چینی‌آلات دکوری) بیش‌تر حال و هوای صبح را داشت تا نیمه‌شب: آباژورهایی با سایه‌های ابریشمی با درجه‌ی کم نور، نقاشی‌های بزرگ تیره از جنگ‌های دریایی و پرده‌های آویخته مقابل نور خورشید. آن‌جا، کنار پیانوی رویال و گل‌های دکوری به بزرگی یک جعبه، خانم بابر با رب‌دوشامبر ایستاده بود و داخل فنجان‌های روی سینی نقره قهوه می‌ریخت.

وقتی خانم بابر برگشت تا سلام کند، من متوجه بودم که مددکارها مجذوب آپارتمان و خود خانم بابر شده‌اند. خانم بابر از یک خانواده‌ی ممتاز بود و اسم قدیمی هلندی داشت. به‌قدری هم بلوند و یخ بود که گاهی به نظر می‌رسید خون در بدن ندارد. خدای آرامش و خونسردی بود؛ هیچ چیزی نمی‌توانست پریشان یا ناراحتش کند. با این‌که زن زیبایی نبود، آرامشش نوعی کشش جادویی همراه با زیبایی در خود داشت، سکوتش چنان قدرتمند بود که وقتی وارد اتاقی می‌شد چیزها خود را تا

اعماق وجودشان با او تطبیق می‌دادند. مثل چیزی که تازه مد می‌شود، او هم پا به هر کجا می‌گذاشت توجه‌ها را به طرف خود جلب می‌کرد، به آرامی قدم برمی‌داشت و ظاهراً به آشوبی که برجا می‌گذاشت، بی‌اعتنا بود. چشمانش از هم دور و گوش‌هایش کوچک و بالا و نزدیک به کاسه‌ی سرش بودند. بالاتنه‌ی باریک و بلندی داشت، مثل یک راسوی زیبا و ظریف (اندی هم این ویژگی را داشت اما به نسبت بدقواره بود و بدون ظرافت و طنازی مادرش.)

قبلاً وقار و متانتش (یا سردی، بستگی دارد که آن را چگونه ببینید) گاهی معذبم می‌کرد، ولی آن روز از خونسردی‌اش خوشحال بودم. بی‌آن‌که صغرا و کبری بچیند رفت سر اصل مطلب.

ـ سلام، می‌خواهیم با اندی توی یک اتاق باشی. متأسفانه هنوز بیدار نشده که به مدرسه برود. اگر می‌خواهی کمی دراز بکشی، برو اتاق پلت(۹۸).

پلت برادر بزرگ اندی به مدرسه‌ی شبانه‌روزی می‌رفت.

ـ اتاقش را که بلدی؟

گفتم که بلدم.

ـ گرسنه‌ای؟

ـ نه.

ـ خُب، پس خودت بگو که برات چه‌کار کنم.

متوجه بودم که همه‌شان به من زل زده‌اند. سردرد امانم را بریده بود. در آینه‌ی گرد و چشم‌گاوی بالای سر خانم باربر همه‌چیز را به شکل ریز و غیرعادی دو تا می‌دیدم: شیشه‌های چینی، سینی قهوه، قیافه‌ی معذب مددکاران.

بالاخره آقای باربر بود که طلسم را شکست.

ـ بیا تا خودم ترتیبش را بدهم.

به شانه‌ام زد و به خارج از اتاق هدایت کرد.

ـ نه، از این‌طرف. سمت راست.

تنها دفعه‌ای که روی تخت پلت نشستم سال‌ها پیش بود. پلت که قهرمان لاکروس(۹۹) بود و کمی هم روحیه‌ی جامعه‌ستیزی داشت همیشه من و اندی را تهدید می‌کرد که چنان کتک‌مان می‌زند که له‌ولورده شویم. آن موقع‌ها که هنوز خانه بود، همیشه درِ اتاقش را قفل می‌کرد (اندی به من گفته بود ماری‌جوآنا می‌کشد). حالا که به گراتن(۱۰۰) رفته بود، پوسترهایش دیگر روی دیوار نبودند و اتاق تمیز و خلوت به نظر می‌رسید. فقط چند وزنه و دسته‌ای از نشنال جئوگرافیک قدیمی و آکواریوم خالی. آقای باربر کشوها را باز و بسته می‌کرد و زیر لب چیزی می‌گفت:

ـ ببینیم چی داخل این‌هاست. ملافه. باز هم ملافه. متأسفانه هیچ‌وقت این‌جا نمی‌آیم، می‌بخشی. لباس شنا! امروز صبح که نیازش نداری، نه؟

کشوی سوم را می‌گشت. سرانجام شلوار راحتی پیدا کرد که هنوز برچسبش به آن بود. خیلی زشت بود، طرح گوزن روی پارچه‌ی فلانل آبی براق، عجیب نبود که چرا کسی تا حالا نپوشیده بود.

آقای باربر دستش را لای موهایش کرد و با نگرانی به طرف در نگاه کرد، بعد با دقت به من و گفت:

ـ خُب، من می‌روم. وای خدای بزرگ، چه مصیبتی پیش آمده، لابد خیلی ناراحتی. الان تو بیش از هر چیزی به یک خواب درست و حسابی احتیاج داری. خسته‌ای؟

خسته بودم؟ کاملاً بیدار بودم، با این حال بخشی از وجودم کرخ و بی‌حس بود و عملاً در کما به سر می‌بردم.

ـ اگر هم نمی‌خواهی تنها باشی، بخاری دیواری آن یکی اتاق را روشن کنم. دوست داری برات چه‌کار کنم؟

با این سؤال موجی از درماندگی سراسر وجودم را گرفت. بدجوری حس می‌کردم هیچ کاری وجود ندارد که بتواند برایم انجام دهد. از قیافه‌اش می‌خواندم که خودش هم می‌داند.

ـ اگر کاری داشتی ما توی اتاق بغلی هستیم. باید هم بگویم که کم‌کم باید بروم سر کار. ولی تنها نمی‌مانی...

با چشمان بی‌فروغش نگاهی به اطراف انداخت، بعد به من نگاه کرد.

ـ شاید درست نباشد بگویم، ولی در شرایط فعلی بد نیست چیزی را که پدرم اسمش را گذاشته بود یک کنایه‌ی کوچولو به تو بگویم. «اگر تو چنین چیزی را بخواهی...»، که البته تو نمی‌خواهی...

پس با دیدن سردرگمی من بلافاصله اضافه کرد:

ـ اصلاً مناسب نبود. مهم نیست.

چند قدم جلوتر آمد و یک لحظه فکر کردم می‌خواهد دستی به سرم بکشد یا بغلم کند. اما در عوض دستش را به هم زد و مالید.

ـ درهرحال، از ته دل خوشحالیم که پیش ما آمدی. امیدوارم این‌جا راحت باشی. اگر چیزی لازم داشتی، حتماً خبر کن.

از بیرون اتاق صدای زمزمه می‌آمد. آقای باربر خارج شد، بعد کسی به در زد. خانم بابر گفت:

ـ کسی آمده ببیندت.

سرش را پس کشید. بعد اندی وارد شد: عینک به چشم، پلک‌زنان و کورمال‌کورمال. پیدا بود که بیدارش کرده و از رختخواب بیرونش کشیده‌اند. کنار من روی لبه‌ی تخت پلت نشست و فنر تختخواب قیژقیژ صدا کرد. نگاهش نه به من که به دیوار روبه‌رو بود.

گلویش را صاف کرد و عینکش را روی بینی بالا داد. سکوت سنگینی برقرار شد.

رادیاتور مصرانه فیس‌فیس صدا می‌کرد. پدر و مادر اندی هر دو چنان سریع غیب‌شان زده بود که انگار آژیر آتش‌سوزی شنیده بودند. اندی بعد از لحظاتی مکث، با صدایی که به طرز هراس‌انگیزی صاف بود، گفت:

ـ اوه چه ناراحت‌کننده!

ـ آره.

بعد دوباره در سکوت نشستیم. کنار هم، و به دیوار سبز اتاق پلت و چهارگوش‌های جای نوارچسب که زمانی پوسترهایش آن‌جا بودند، زل زدیم. حرفی برای گفتن داشتیم؟

۳

هنوز حالا هم با یادآوری آن روزها، احساس خفگی و یأس می‌کنم. اوضاع افتضاح بود. مردم به من نوشیدنی خنک تعارف می‌کردند، پولیور اضافی می‌دادند و چیزهایی که از گلویم پایین نمی‌رفت: موز، کیک، ساندویچ، بستنی. وقتی مجبور بودم حرفی بزنم فقط آره یا نه می‌گفتم. به زمین خیره می‌شدم تا کسی نبیند گریه می‌کنم.

آپارتمان خانواده‌ی باربر بر اساس استانداردهای نیویورک بزرگ بود، اما سقفش کوتاه بود و نور کافی نداشت، حتی از طرف خیابان پارک. با این‌که هیچ‌وقت کاملاً شب یا روز نبود، نور چراغ که به چوب بلوط صیقلی می‌تابید، حال و هوای باصفا و امن کلوپ‌های خصوصی را به آن‌جا می‌داد. دوستان پلت اسمش را گذاشته بودند «سرزمین وحشت»، پدرم هم که یکی دو بار بعد از این‌که شب را آن‌جا خوابیدم، دنبالم آمد اسم یکی از مؤسسات کفن‌ودفن را روی آن گذاشته بود. اما تاریکیِ پرمایه و یکپارچه‌ی آن‌جا برای من آرامش‌بخش بود و اگر آدم دلش می‌خواست تنها باشد و زیر نگاه کسی قرار نداشته باشد، به‌راحتی می‌توانست به گوشه‌ای پناه ببرد و دور از بقیه باشد.

افرادی برای دیدن من می‌آمدند، و البته مددکاران اجتماعی و روان‌پزشک خیریه که از طرف شهرداری می‌آمد. افرادی از محل کار مادرم (که خیلی خوب بلد بودم بعضی‌ها را مثل ماتیلد با ادا و اطوارم بخندانم) آمدند و تعداد زیادی هم از دانشگاه نیویورک و همکاران مادرم وقتی مانکن بود. هنرپیشه‌ی نیمه مشهوری به نام جد(۱۰۱) که گاهی روز شکرگزاری را با ما می‌گذراند («من می‌گویم مادرت ملکه‌ی عالم بود») و یک زن با ظاهری عجیب و غریب با پالتوی نارنجی به نام کیکا(۱۰۲) به من گفت که او و مادرم، بی‌پول و مفلس در ایست ویلج(۱۰۳) مهمانی شام درجه یک و خوبی برای دوازده نفر برگزار کردند که بیست دلار هم خرجش نشد (یکی از چیزهایی که گفت این بود که خامه و بسته‌های شکر از یک تریا بلند کردند و از گلدان پشت پنجره‌ی یکی از همسایه‌ها گیاه معطر چیدند.) آنت(۱۰۴) بیوه یک مرد

آتش‌نشان که بالای هفتاد سال داشت و همسایه‌ی قدیمی مادرم در لُور ایست ساید بود با یک جعبه شیرینی به دیدنم آمد. شیرینی را از قنادی ایتالیایی محلی که او و مادرم سابقاً در آن‌جا زندگی می‌کردند، خریده بود. همان نوع شیرینی کره‌ای بود که همیشه وقتی در ساتن پَلِس(۱۰۵) به دیدن‌مان می‌آمد، برای ما می‌آورد. بعد ینسیا آمد، خدمتکار سابق‌مان. با دیدن من به گریه افتاد. از من خواست عکسی از مادرم به او بدهم تا توی کیف پولش بگذارد.

اگر این دیدارها طول می‌کشید، خانم باربر به این بهانه که من خسته شده‌ام، تمامش می‌کرد. اما من حدس می‌زدم تحمل نداشت افرادی مثل یسنسیا و کیکا مدت نامعلومی اتاق نشیمنش را اشغال کنند. بعد از حدود چهل و پنج دقیقه می‌آمد و ساکت در آستانه‌ی در می‌ایستاد. اگر آن‌ها متوجه منظورش نمی‌شدند، به زبان می‌آمد و از آمدن‌شان تشکر می‌کرد، کاملاً هم مؤدبانه. ولی به افراد می‌فهماند که وقت ملاقات تمام شده است و باید بروند. صدای خانم بابر مثل اندی پرطنین بود و انگار از دوردست می‌آمد. حتی وقتی هم کنارت ایستاده بود، مثل این بود که صدایش از بالای کوه منعکس می‌شود.

زندگی در اطراف من جریان داشت. هر روز، چندین بار، زنگ خانه به صدا درمی‌آمد: کارگرها، شاگرد رستوران که غذا می‌آورد، معلم‌های سرخانه، مربی پیانو، خانم‌های متشخص، مردهایی با کفش منگوله‌دار که همکار خانم باربر در امور خیریه بودند. خواهر و برادر کوچک‌تر اندی، تادی(۱۰۶) و کیتسی(۱۰۷) با دوستان مدرسه‌شان در سالن کم‌نور تندتند می‌رفتند. اغلب بعدازظهرها، خانم‌های عطرزده با ساک خرید برای چای و قهوه می‌آمدند؛ شب‌ها هم زن و شوهرها با لباس رسمی دورهم جمع می‌شدند و شراب و آب گازدار می‌نوشیدند. هر هفته گل‌های تازه از گل‌فروشی گران‌قیمت خیابان مدیسن می‌رسید و شماره‌های جدید چکیده‌ی معماری و نیویورکر روی میز جلوِ مبل قرار می‌گرفت.

اگر خانم و آقای باربر ناراحت بودند که بدون آمادگی قبلی یک بچه به سرشان خراب شده است، این‌قدر باشعور بودند که نشان ندهند. مادر اندی با جواهرات ساده و لبخند نه چندان صمیمانه‌اش از آن دست زنانی بود که اگر پیش می‌آمد حاضر بود به شهردار هم زنگ بزند، ظاهراً می‌توانست به نحوی کاغذبازی نیویورک را دور بزند. حتی در اوج سردرگمی و اندوهم متوجه بودم که اوضاع را از پشت صحنه اداره و شرایط را برای من راحت‌تر می‌کند و از من در مقابل جنبه‌های آزاردهنده‌ی مددکاری اجتماعی حمایت می‌کند. و من اکنون کاملاً مطمئن هستم که تماس تلفنی روزنامه‌ها مستقیماً به تلفن همراه خودش منتقل می‌شدند. با دربان‌ها خصوصی صحبت می‌کرد و دستورات لازم را می‌داد. انریکه هم‌چنان می‌آمد و به طرزی خستگی‌ناپذیر درباره‌ی پدرم از من سؤال و جواب می‌کرد، طوری که اغلب چیزی نمانده بود به گریه بیفتم. مثل این بود که از من در مورد پایگاه موشکی

پاکستان بپرسند. یکی از این روزها خانم باربر مرا از اتاق بیرون فرستاد و با لحن یکنواخت و کنترل‌شده‌ای قضیه را فیصله داد (خُب، کاملاً پیداست که این بچه نمی‌داند پدرش کجاست، مادرش هم نمی‌دانست... بله، می‌دانم مایل هستید پدرش را پیدا کنید ولی ظاهراً پدر نمی‌خواهد که پیدایش شود، خودش صلاحش را در این می‌داند که پیدا نشود... خرج بچه را نمی‌داد و کلی بدهی بالا آورده بود. بدون یک کلمه حرف چنان بی‌رودرواسی از شهر فرار کرد و رفت که من واقعاً نمی‌دانم قصدتان از تماس‌گرفتن با این پدر نمونه و شهروند خوب چیست... خُب، بله، ولی وقتی طلبکارهای این مرد نمی‌توانند پیدایش کنند و همین‌طور عوامل سازمان شما، نمی‌توانم بفهمم که با بازجویی از یک بچه چه عایدتان می‌شود. غیر از این است؟ موافقید بیش‌تر از این دیگر اذیتش نکنید؟)

اهل خانه از بعضی قوانینی که با ورود من وضع شده بود، ناراحت بودند: مثلاً مستخدم‌های خانه موقع کار دیگر اجازه‌ی شنیدن اخبار را نداشتند (اتا(۱۰۸)، آشپز، وقتی یکی از مستخدم‌ها خواست رادیو روشن کند، نگاه هشداردهنده‌ای به من کرد و گفت: نه، نه). صبح‌ها هم روزنامه‌ی تایمز سریع تحویل آقای باربر می‌شد و نمی‌ماند تا بقیه‌ی اعضای خانواده بخوانند. پیدا بود که روالِ عادیِ خانه‌ی آن‌ها نیست ـ کیتسی خواهر کوچک اندی پیش از این‌که با نگاه غضب‌آلود مادرش با شرمندگی ساکت شود، شکایت می‌کرد «یکی دوباره روزنامه را برداشته». من هم فوری می‌فهمیدم که روزنامه را سریعاً به اتاق مطالعه‌ی آقای بابر برده‌اند چون مطالبی در مورد انفجار داشت که ترجیحاً من نباید می‌خواندم.

خوشبختانه اندی که قبلاً هم با مشکلات من آشنا بود می‌فهمید که دوست ندارم با کسی حرف بزنم. روزهای اول مرا به حال خودم گذاشتند و اجازه دادند مدرسه نروم. در آن اتاق بوی ناگرفته و دیوارهای طرح‌دار چهارخانه با تختخواب دوطبقه، جایی که در دوران دبستان شنبه‌شب‌های زیادی در آن خوابیده بودم، من و اندی در دو طرف صفحه‌ی شطرنج می‌نشستیم و اندی به جای هر دو نفرمان بازی می‌کرد، چون چنان پریشان بودم که یادم نمی‌آمد چگونه باید مهره‌ها را حرکت بدهم. اندی عینکش را بالا داد و گفت:

ـ خُب، مطمئنی که می‌خواهی این کار را بکنی؟

ـ کدام کار؟

اندی با صدای نازک و آزاردهنده‌اش که سال‌های سال قلدرهای زیادی به خاطر آن در پیاده‌روِ مقابل مدرسه هلش داده بودند، گفت:

ـ خُب ببین، رُخ تو در خطر است، این حرکت اشکالی ندارد ولی من می‌گویم بهتر است حواست به وزیر باشد. نه، نه، وزیرت. مهره‌ی سرباز.

آن‌قدر باید می‌گفت و می‌گفت تا حواسم را به بازی می‌دادم. بارها و بارها لحظه‌ای را که من و مادرم از پله‌های موزه بالا دویدیم پیش خودم مجسم کردم. چتر

راه‌راهش. رگبار باران سیل‌آسا که به صورت‌مان می‌زد. می‌دانستم آن‌چه رخ داده برگشت‌ناپذیر است، با این همه به نظرم می‌رسید زمان باید به شکلی به عقب برگردد و من دوباره به آن خیابان باران‌زده بروم و داستان را تغییر بدهم. اندی گفت:

ـ پریروز یک نفر که فکر می‌کنم ملکم(۱۰۹) بود، اسمش دقیق یادم نیست، ولی از قرار معلوم نویسنده‌ی معتبری بود، به‌هرحال، توی ساینس تایمز(۱۱۰) نوشت بازی‌هایی که می‌شود با صفحه‌ی شطرنج انجام داد بیش‌تر از دانه‌های شن روی کره‌ی زمین است. چه مسخره که نویسنده‌ی مطالب علمی یک روزنامه‌ی مهم درباره‌ی واقعیتی به این بدیهی داد سخن بدهد.

من که به‌سختی از افکارم بیرون آمده بودم، گفتم:

ـ آها.

ـ کسی هم هست که نداند دانه‌های شن روی کره‌ی زمین با همه‌ی زیاد بودن‌شان، محدود است؟ چه مسخره که کسی حتی بخواهد در مورد موضوعی به این بی‌اهمیتی اظهارنظر کند و به‌عنوان واقعیتی به ظاهر اسرارآمیز ازش یاد کند.

من و اندی در دوران دبستان در شرایطی کم‌وبیش خاص با هم دوست شدیم: به خاطر نمرات بالایی که در امتحان گرفتیم سال بعد را جهشی خواندیم. حالا همه قبول داشتند که برای هر دو نفرمان کار اشتباهی بود، هرچند به دلایل مختلف. آن سال، در جمع پسرهایی که همه از ما بزرگ‌تر و قوی هیکل‌تر بودند، گیج می‌خوردیم. پسرهایی که به ما پشت پا می‌انداختند، هل می‌دادند و درِ کمد را محکم روی دست‌مان می‌کوبیدند، مشق‌مان را پاره می‌کردند و توی لیوان شیر ما تف می‌کردند و روی ما اسم می‌گذاشتند. در طول آن سال، که اندی با لحن محزونی آن را «اسارت بابِلی» می‌نامید، من و او دوش به دوش هم، عین دو تا مورچه‌ی ضعیف زیر ذره‌بین، در تکاپو بودیم: لگد به ساق پایمان، مشت به قفسه‌ی سینه‌مان، از دست همه فرار می‌کردیم و در گوشه‌ی خلوتی کز می‌کردیم و ناهارمان را می‌خوردیم تا کسی به طرف‌مان سس و تکه مرغ پرت نکند. تقریباً دو سال تنها دوست هم بودیم. یادآوری آن روزها ناراحت و پریشانم می‌کرد: جنگ‌های کامپیوتری، سفینه‌ی فضایی با قطعات لگو، هویت‌های سرّی از فیلم کلاسیک پیشتازان فضا (من کلارک بودم و اندی اسپاک) و تلاش می‌کردیم از دردسرهایی که می‌کشیدیم بازی بسازیم «کاپیتان، ظاهراً موجودات فضایی دارند ما را به اسارت می‌گیرند.»

پیش از این‌که با برچسب «باهوش» در جمع ستیزه‌جو و دردسرساز پسرهای بزرگ‌تر مدرسه قرار بگیرم، هرگز در مدرسه مورد نفرت نبودم و تحقیر نشده بودم. اما اندی بیچاره، حتی پیش از این‌که دو کلاس یکی کند، همیشه به شدت توی چشم بود: لاغر و ضعیف، عصبی، عدم تحمل لاکتوز، با چهره‌ای به‌شدت رنگ‌پریده، علاقه‌مند به استفاده از کلماتی مثل «مضر» و «اسرارآمیز» در صحبت‌های عادی. به همان اندازه

که باهوش بود، دست‌وپاچلفتی هم بود؛ آهنگ صدایش یکنواخت بود و به خاطر گرفتگی مزمن بینی با دهان نفس می‌کشید، در نتیجه به جای زرنگ بودن، خنگ به نظر می‌رسید. در کنار خواهر و برادرهای بازیگوش و ورزشکاری که با دوستان و تیم‌های ورزشی‌شان سرگرم بودند و برنامه‌های ارزنده‌ی بعد از مدرسه داشتند، اندی مثل آدمی که به اشتباه وارد زمین بازی شده است، بی‌هدف می‌چرخید.

من موفق شده بودم خودم را از مصیبتی که در کلاس پنجم گریبان‌گیرمان شده بود نجات دهم، ولی اندی نتوانسته بود. شب‌های شنبه و یکشنبه خانه می‌ماند؛ هرگز به مهمانی یا گردش در پارک دعوت نمی‌شد. تا جایی که من می‌دانستم هنوز تنها دوستش بودم، و گرچه به لطف مادرش لباس‌های ساده‌ای داشت و مثل بچه‌های معمولی لباس می‌پوشید ـ گاهی هم لنز چشمی می‌گذاشت ـ اما کسی گول نمی‌خورد و بچه‌های کینه‌جو روزهای بد گذشته را فراموش نمی‌کردند. آن‌ها اسم اندی را به خاطر اشتباهی که کرده و بلوز جنگ ستارگان(۱۱۱) را در مدرسه پوشیده بود، تری‌پیو(۱۱۲) گذاشته بودند.

اندی کلاً آدم پرحرفی نبود، حتی در بچگی، مگر در مواقعی که تحت‌فشار بود و طغیان می‌کرد (بیش‌تر اوقات دوستی‌مان در سکوت گذشت، ساکت می‌نشستیم و با هم کتاب‌های فکاهی ورق زدیم). سال‌ها اذیت و آزار در مدرسه موجب شده بود دهانش بیش از پیش بسته و کم حرف‌تر از همیشه شود و خودش را در علوم و ریاضیات پیشرفته غرق کند. ریاضیات هرگز مرا خیلی مجذوب خود نکرد، به گفته‌ی دیگران علاقه‌ی من بیش‌تر به علوم کلامی بود، اما وقتی نتوانستم به انتظاری که از من در زمینه‌های مختلف درسی می‌رفت جواب بدهم، دیگر هیچ علاقه‌ای نداشتم که نمره‌های خوب بگیرم، به‌خصوص وقتی مجبور بودم تلاش زیادی کنم. اندی درس‌ها را در سطح پیشرفته می‌خواند و نفر اول کلاس بود. (قطعاً او هم باید مثل پلت به گراتن اعزام می‌شد؛ دورنمایی که اندی تا کلاس سوم به‌شدت از آن وحشت داشت. پدرومادرش بنا به دلایلی نگران نبودند که پسرشان را که مورد اذیت و آزار همکلاسی‌هایش بود و یک‌بار کیسه‌ی پلاستیکی روی سرش کشیده و نزدیک بود خفه‌اش کنند، به مدرسه‌ی شبانه‌روزی بفرستند. نگرانی‌های دیگری هم بود: به گفته‌ی اندی یکی از این نگرانی‌ها به دوران اقامت آقای باربر در آسایشگاه مربوط می‌شد و در واقع این‌طور که خودش می‌گفت والدینش نگران بودند که مبادا اندی هم‌چنین ضعفی را از پدرش به ارث برده باشد.)

روزهایی که از مدرسه به خانه برمی‌گشت و ما با هم بودیم، از من به خاطر درس‌خواندنش عذرخواهی می‌کرد. فین‌فین‌کنان بینی‌اش را پاک می‌کرد و می‌گفت:

ـ متأسفانه واجب است.

درس‌هایش واقعاً سنگین بودند (شیمی و حسابان، تاریخ آمریکا، انگلیسی، نجوم، زبان ژاپنی) و نباید حتی یک روز هم عقب می‌افتاد. وقتی سرگرم درس‌هایش می‌شد

که گویی تمامی نداشتند، من روی زمین، پشت به میز آرایش، می‌نشستم و با خودم روزها را می‌شمردم: سه روز پیش زنده بود. چهار روز پیش زنده بود، یک هفته پیش زنده بود. توی ذهنم به غذاهایی که با هم در روزهای پیش از مرگش خورده بودیم فکر می‌کردم: آخرین باری که به رستوران یونانی رفتیم، آخرین دیدارمان از شان لی پلس(۱۱۳)، آخرین غذایی که برای من پخت (اسپاگتی) و غذای شب قبلش (به نام مرغ هندی) که از مادرش در دوران اقامت در کانزاس بود یاد گرفته بود.

گاهی برای این‌که خودم را سرگرم نشان دهم نشریه‌های تاریخ گذشته‌ی توی اتاق اندی را ورق می‌زدم ولی حتی از عکس‌ها هم چیزی نمی‌فهمیدم. بیش‌تر وقت‌ها که اندی پشت میز تحریر نشسته بود و زانوهایش را تکان می‌داد و تکالیف بی‌پایان مدرسه‌اش را می‌نوشت، من می‌نشستم و به بیرون پنجره، به کبوترهای در حال پرواز چشم می‌دوختم. اتاق اندی قبلاً بزرگ بود، ولی بعدها خودشان دو قسمتش کرده بودند. اتاقش به خیابان پارک مشرف بود، برای همین، در ساعات ازدحام، صدای بوق اتومبیل‌ها می‌آمد و نور طلایی خیابان از پنجره به داخل می‌تابید و با کاهش ترافیک کم می‌شد. شب که پیش می‌رفت (با آن چراغ‌های شب‌نمای خیابان، و نیمه‌شبِ بنفش‌رنگِ شهر که هرگز کاملاً سیاه نمی‌شد) غلت می‌زدم و سقف کوتاه بالای تختخواب دوطبقه گاهی چنان شدید من را تحت‌فشار قرار می‌داد که گاهی با این فکر از خواب بیدار می‌شدم که به جای بالای تخت، زیر تخت خوابیده‌ام.

چگونه ممکن بود به اندازه‌ای که من دلتنگ مادرم بودم، آدم دلتنگ کسی باشد؟ به‌قدری دلم برایش تنگ شده بود که دیگر نمی‌خواستم زنده بمانم. حسرت بود، آرزویی محال، مثل کنده‌کاری زیر آب. بیدار دراز می‌کشیدم و تلاش می‌کردم خاطرات خوشم را با او به یاد بیاورم، اما به جای تولدها و اوقات خوش، چیزهای دیگری یادم می‌آمد؛ مثلاً چگونه چند روز پیش از کشته‌شدنش در آستانه‌ی در نگهم داشت و نخ را از لباس مدرسه‌ام کند. نمی‌دانم چرا یکی از کامل‌ترین خاطرات من از او بود؛ ابروهای پیوسته‌اش، آن حالت خاصی که به من نزدیک می‌شد، همه‌چیز، همه‌چیز. چند بار در عالم خواب و بیداری با این توهم که صدایش را شنیده‌ام بلند شدم و روی تخت نشستم. صدایش به‌وضوح در ذهنم می‌پیچید، احتمالاً داشت چیزی به من می‌گفت، ولی دقیق یادم نمی‌آمد. شاید داشت می‌گفت: «یک سیب برام پرت کن، می‌کنی؟» و «نمی‌دانم این دکمه‌ها مال جلو هستند یا پشت.» و «وضعیت این کاناپه خیلی افتضاح است.»

نور خیابان به شکل نوارهای سیاه در کف زمین موج می‌زد. با درماندگی به اتاق خودم در خانه‌مان فکر می‌کردم که اکنون خالی بود: تختخواب باریک خودم با لحاف قرمز نخ‌نما. ستاره‌های درخشان تزیینی روی سقف، کارت‌پستال فرانکنشتاینِ(۱۱۴) جیمز ویل(۱۱۵). پرنده‌ها دوباره به پارک برگشته بودند، نرگس گل داده بود؛ در این فصل سال که هوا دل‌انگیز بود من و مادرم گاهی صبح‌ها زودتر بیدار می‌شدیم و به

جای اتوبوس سوار شدن قدم‌زنان از راه پارک به وست ساید می‌رفتیم. کاش می‌توانستم زمان را به عقب برگردانم و آن‌چه را اتفاق افتاده بود، تغییر بدهم و نگذارم چنین اتفاقی پیش بیاید. چرا اصرار نکردم به جای رفتن به موزه، برویم و صبحانه بخوریم؟ چرا آقای بیمن از ما نخواسته بود که روز سه‌شنبه یا چهارشنبه برویم؟

شب دوم یا سوم بعد از درگذشت مادرم، در هر حال بعد از این‌که خانم باربر مرا به خاطر سردردم نزد دکتر برد، خانواده‌ی باربر در تدارک مهمانی بزرگی در آپارتمان‌شان بودند که برای لغو کردنش دیگر دیر شده بود. تب‌وتاب و نجواهایی وجود داشت که برایم چندان مفهوم نبود. خانم باربر به اتاق اندی آمد و گفت:

ـ به نظر من تو و تئو همین‌جا توی اتاق بمانید بهتر است.

علیرغم لحنِ نه چندان جدی‌اش پیدا بود دستور است نه پیشنهاد.

ـ اگر بیایید حوصله‌تان سر می‌رود. واقعاً فکر می‌کنم به شما خوش نگذرد. به اتا می‌گویم برای‌تان از آشپزخانه غذا بیاورد.

من و اندی روی طبقه‌ی پایین تختخواب کنار هم نشستیم و توی بشقاب یک‌بار مصرف کوکتل میگو و ساندویچ لقمه‌ای خوردیم ـ یا بهتر است بگویم اندی خورد، چون بشقاب من همین‌طور دست‌نزده روی پایم بود. اندی فیلم گذاشت، یک فیلم بزن‌بزن با آدم‌آهنی‌های انفجاری و رگباری از آهن و شعله‌ی آتش. از اتاق نشیمن صدای جرینگ‌جرینگ گیلاس، بوی عطر و شمع سوخته و هرازگاهی صدای خنده‌ی پرنشاطی می‌آمد. نوازنده‌ی پیانو هم داشت سازش را تنظیم می‌کرد، طوری که انگار از جهان دیگری می‌آمد. هیچ چیز سر جای خودش نبود، من از هستی ساقط شده بودم. سردرگم از حضور در خانواده‌ای که خانواده‌ی من نبود، آپارتمانی که خانه‌ی من نبود، برای همین به‌شدت تحلیل رفته بودم. در نتیجه اغلب بی‌حال و منگ بودم و دلم می‌خواست گریه کنم، حس می‌کردم اسیری هستم که روزها و شب‌ها بازجویی شدم و بیدار نگهم داشته‌اند. تمام مدت داشتم با خودم فکر می‌کردم که «باید بروم خانه‌مان»، ولی بعد برای میلیون‌ها بار گفتم «نه، نمی‌شود.»

۴

بعد از چهار، شاید هم پنج روز، اندی کتاب‌هایش را درون کوله‌پشتی شل‌وولش گذاشت و به مدرسه برگشت. آن روز و روز بعد، توی اتاق اندی نشستم. تلویزیون هم روشن بود و روی کانال فیلم‌های کلاسیک تنظیم شده بود، مادرم هر وقت از سر کار به خانه می‌آمد تلویزیون را روی این کانال می‌گذاشت. فیلم‌های گرهم گرین(۱۱۶) را نشان می‌دادند: وزارت ترس، عامل انسانی، بت شکسته، این اسلحه کرایه‌ای است. شب دوم نشسته بودم منتظر شروع فیلم مرد سوم بود که خانم باربر

جلوِ در اتاق اندی آمد (سرتا پا لباس مارک ولنتینو(۱۱۷) پوشیده بود و عازم مهمانی در فریک(۱۱۸) بود) و گفت که روز بعد من هم به مدرسه می‌روم. گفت:

ـ هر کسی این‌جوری توی خانه باشد روحیه‌اش را از دست می‌دهد، برای تو خوب نیست.

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. از روزی که مادرم مرده بود فقط نشستم و فیلم تماشا کردم، حالا هم انگار برایم عادی شده بود.

ـ وقتش شده که به زندگی عادی برگردی. فردا.

وقتی جواب ندادم، ادامه داد:

ـ تئو خودم می‌دانم راحت نیست. ولی تنها چیزی که حالت را بهتر می‌کند این است که سرگرم شوی.

قاطعانه به تلویزیون زل زده بودم. از روزی که مادرم مرده بود مدرسه نرفته بودم، حس می‌کردم تا وقتی نروم مدرسه، یک‌جورایی مرگش تأیید نمی‌شود. اما همین که بروم واقعیت مرگش ثابت می‌شود. بدتر این‌که بازگشت به زندگی عادی به نظرم خیانت به مادرم بود. هر بار که یادم می‌آمد به من شوک وارد می‌شد، انگار به صورتم سیلی زده‌اند: مادرم مرده بود. هر حادثه‌ی جدیدی، هر کاری که از حالا به بعد در زندگی انجام می‌دادم فقط ما را از هم دورتر و دورتر می‌کرد. روزهایی در پی بودند که مادرم دیگر در آن‌ها حضور نداشت و فاصله‌ی بین ما بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. از حالا به بعد هر روزی که می‌گذشت فقط محوتر و محوتر می‌شد.

ـ تئو.

از جا پریدم و نگاهش کردم.

ـ باید قدم‌های سنجیده برداشت. فعلاً راهی جز این نیست.

روز بعد تلویزیون برنامه‌ای درباره‌ی جاسوسی در جنگ جهانی دوم پخش می‌کرد که خیلی دلم می‌خواست بمانم خانه و ببینم. ولی صبح روز بعد وقتی آقای باربر به داخل اتاق سرک کشید تا بیدارمان کند، خودم را به‌زور از رختخواب بیرون کشیدم (جنگجوها بلند شوید و بیفتید به کار!). پیاده با اندی به ایستگاه اتوبوس رفتم. باران می‌بارید، هوا هم آن‌قدر سرد بود که خانم باربر مجبورم کرد کت کهنه و به‌دردنخور پلت را بپوشم. کیتسی، خواهر کوچک اندی، با بارانی صورتی‌اش جلوتر از ما سرخوشانه حرکت می‌کرد، از روی چاله‌چوله‌ها می‌پرید و وانمود می‌کرد ما را نمی‌شناسد.

از همان لحظه‌ای که قدم در سالن پرنور مدرسه گذاشتم و بوی همیشگی آن را حس کردم که بوی ماده‌ی ضدعفونی و چیزی شبیه به بوی پا بود، می‌دانستم روز وحشتناکی در پیش دارم. که واقعاً هم وحشتناک بود. به دیوار راهرو علامت‌هایی با حروف ترسیمی زده بودند: ثبت‌نام برای تنیس و کلاس آشپزی، امتحانات، گردش علمی به الیس، بلیت برای کنسرت «به استقبال بهار» موجود است. واقعاً سخت

می‌شد باور کرد با وجودی که دنیا به پایان رسیده است ولی این کارهای احمقانه هم‌چنان ادامه دارند.

مسخره بود: آخرین باری که داخل این ساختمان بودم، او زنده بود. یک لحظه هم این فکر از ذهنم دور نمی‌شد و هر بار تازه بود: آخرین باری که این کمد را باز کردم، آخرین باری که لیندی میزل(۱۱۹) را دیدم که برق لب می‌زند. باورم نمی‌شد بتوانم در دنیایی زندگی کنم که او در آن نفس نمی‌کشد.

افرادی بودند که می‌گفتند: «متأسفیم»، بچه‌هایی که من هرگز در عمرم با آن‌ها حرف نزده بودم. بعضی‌ها که در سالن در حال خنده و صحبت بودند وقتی از کنارشان رد می‌شدم ساکت می‌شدند و متعجب و با حالت بدی به من نگاه می‌کردند. بعضی هم کاملاً نادیده‌ام می‌گرفتند، مثل سگ‌های بازیگوشی که به سگ مجروح و بیماری بی‌اعتنایی می‌کنند از نگاه کردن به من خودداری می‌کردند، توی سالن در اطرافم ورجه‌وورجه و جست‌وخیز می‌کردند، جوری که انگار نیستم.

به‌خصوص تام کیبل با قاطعیت تمام از من دوری می‌کرد، گویی دختری بودم که ولم کرده است. موقع ناهار آفتابی نشد. کلاس شروع شده بود که سلانه‌سلانه وارد شد و در صحنه‌ی عذاب‌آوری که همه دور میزم جمع شده و تسلیت گفته بودند، حاضر نبود. سر کلاس اسپانیایی مثل گذشته کنارم ننشست، بلکه رفت ردیف جلو نشست، قوز کرد و پاهایش را از یک طرف بیرون آورد. باران به شیشه‌ی پنجره ضرب گرفته بود و ما داشتیم تعدادی جمله‌های عجیب‌وغریب را به اسپانیایی ترجمه می‌کردیم، جملاتی که لابد مایه‌ی افتخار سالوادر دالی(۱۲۰) بودند: درباره‌ی خرچنگ و چترهای ساحلی، و ماریسول(۱۲۱) با مژه‌های بلند سوار بر تاکسی سبز مغز پسته‌ای در راه مدرسه.

بعد از کلاس، موقع رفتن، با خودم فکر کردم بروم و تام کیبل را که داشت وسایلش را جمع می‌کرد، ببینم.

ـ اوه، تویی. چه‌طوری؟ می‌دانم.

فاصله‌اش را حفظ کرده بود، متظاهرانه قوسی به ابروهایش داده و به عقب خم شده بود.

ـ آها.

همیشه همین‌طور بود: از نظر دیگران زیادی سرد و بی‌مزه بود، اغلب مایه‌ی خنده می‌شد.

ـ چه بدشانسی، خیلی بد شد!

ـ ممنونم.

ـ باید خودت را به مریضی می‌زدی. به تو گفته بودم! مادر منم از جریان کوفتی کفری شده بود. حسابی از کوره در رفته بود!

در لحظات بهت‌برانگیز و عذاب‌آوری که در پی آمدند، با حالتی تقریباً بی‌اعتنا

حرف می‌زد، نگاهش به بالا و پایین و اطراف بود و مرتباً «من و کی؟» می‌گفت. قیافه‌اش مثل این بود که به طرفش گلوله‌ی برفی پرت کرده‌اند که وسطش سنگ بود.
بعد با لحنی که می‌خواست موضوع صحبت را عوض کند، گفت:
ـ به هر حال، عجب کتی پوشیدی؟
ـ چی؟
نگاهی به کت کهنه‌ای که تنم بود انداخت. با لحن کنایه‌آمیزی گفت:
ـ خُب. قطعاً توی «مسابقه‌ی شباهت به پلت باربر» نفر اول می‌شوی.
حالا کمی عقب‌نشینی کرده بود. بعد برخلاف میلم خندیدم. بعد از روزها وحشت و بی‌حسی، حالا چنین غلیان و فورانی، شوک‌آور بود. ادای پلت باربر را درآوردم و با لحن کش‌دار نفرت‌انگیزش گفتم:
ـ کیبل، خوب گفتی. فردا مثل تو لباس می‌پوشم.
ما به خوبی بلد بودیم ادای دیگران را درآوریم. هر دو نفرمان، و اغلب صدای دیگران را تقلید می‌کردیم و حرف می‌زدیم: گویندگان ناشی اخبار، دخترهای نق‌نقو، معلم‌های چرب‌زبان و خنگ.
ولی تام جوابی نداد و موضوع را دنبال نکرد. مثل این‌که دیگر حوصله نداشت. شانه بالا انداخت و با پوزخند کوچکی گفت:
ـ شاید هم نه. حالا بعداً.
من دلخور شدم.
ـ خُب بعداً.
لعنتی یعنی مشکلش چه بود؟ با این حال، بخشی از ادابازی‌های همیشگی‌مان بود که هم‌دیگر را اذیت و توهین کنیم. هر چند فقط برای خودمان جذابیت داشت. و من کاملاً مطمئن بودم بعد از کلاس انگلیسی دنبالم می‌آید یا در راه خانه خودش را به من می‌رساند، پشت سرم می‌دود و با کتاب تمرین جبر به شوخی به سرم می‌کوبد. ولی نیامد. صبح روز بعد پیش از زنگ اول، وقتی سلام کردم حتی نگاهم نکرد. وقتی قیافه‌ی بی‌تفاوت و سردش را دیدم که شانه بالا انداخت، فوری ساکت شدم.
لیندی میزل و مندی کوئیف(۱۲۲) که جلوِ کمدشان ایستاده بودند، برگشتند و به هم نگاه کردند، کمی شوکه شده بودند و زیرلب می‌خندیدند: «اوه، خدای بزرگ!»
سم واینگارتن(۱۲۳) یار آزمایشگاهم که کنارم بود سرش را تکان داد و با صدای بلند، چنان بلند که تمام حاضران داخل سالن بشنوند، گفت:
ـ عجب گوساله‌ای! کیبل، یک گوساله‌ی تمام‌عیار هستی. خودت خبر داشتی؟
ولی من اهمیتی ندادم، حتی ناراحت یا دلخور هم نشدم. بلکه بیش‌تر عصبانی بودم. دوستیِ من با تام همیشه شیطنت‌آمیز بود و حالت دیوانگی داشت، عنان‌گسیخته و پرشروشور بود و کمی هم پرمخاطره. با این‌که هم‌چنان مثل گذشته انرژی زیادی وجود داشت، ولی جریان برعکس شده بود و ولتاژ در مسیر مخالف

فعالیت داشت، طوری که حالا به جای شوخی خرکی با او در سالن مطالعه، دلم می‌خواست سرش را توی مستراح کنم، دستش را این‌قدر بکشم که از جا کنده شود، صورتش را به پیاده‌رو بکویم تا خون بیاید، وادارش کنم گُه سگ و اشغال توی زباله‌دانی را بخورد. هر چه بیش‌تر فکر می‌کردم، خشمگین‌تر می‌شدم، گاهی چنان دیوانه می‌شدم که داخل دستشویی عقب و جلو می‌رفتم و با خودم زیرلب حرف می‌زدم. اگر کیبل مرا به آقای بیمن لو نداده بود («تئو، حالا فهمیدم که آن سیگارها مال تو نبودند»)... اگر کیبل بی‌جهت ذهن آقای کیبل را نسبت به من خراب نمی‌کرد... اگر مادرم مرخصی نمی‌گرفت...اگر سربزنگاه توی موزه نبودیم...خُب، حتی آقای بیمن بابتش عذرخواهی کرد. اما مطمئناً روی نمره‌هایم هم تأثیر داشته (و خیلی چیزهای دیگر که آقای بیمن خبر نداشت)، اما حادثه‌ای که عامل شد پای من وسط کشیده شود، تمام آن جریان سیگار کشیدن در حیاط مدرسه، تقصیر چه کسی بود؟ تقصیر کیبل. نه این‌که انتظار داشتم عذرخواهی کند. در حقیقت، حتی نمی‌خواستم چیزی در این مورد به او بگویم. حالا من شده بودم منفور و مطرود؟ حالا من شده بودم آدم بدِ داستان؟ حتی نباید با من حرف می‌زد؟ من کوچک‌تر از او بودم اما نه خیلی. هر وقت توی کلاس خوشمزگی می‌کرد، کاری که نمی‌توانست نکند، یا با دوستان جون‌جونی جدیدش بیلی وگنر(۱۲۴) و تد رندالف(۱۲۵) توی سالن از کنارم رد می‌شد (مثل همان موقع‌ها که ما دو نفر توی سالن می‌دویدیم، همیشه با دنده پنج و به نحوی خطرناک و دیوانه‌وار) فقط دلم می‌خواست بزنمش تا گُه از دهنش بیرون بیاید، دخترها به او که با گریه خودش را از من کنار می‌کشد بخندند: «اوه اوه، تام! تو داری گریه می‌کنی؟ (همه‌ی زورم را می‌زدم دعوا راه بیندازم، درِ دستشویی را از روی قصد اما به‌ظاهر تصادفی توی بینی‌اش می‌کوبیدم. هلش می‌دادم به طرف آبخوری، جوری که لقمه از دستش پرت می‌شد زمین. اما عوض این‌که به من حمله کند، این‌طور که من دلم می‌خواست، فقط راهش را می‌کشید و بدون یک کلمه حرف پوزخندزنان می‌رفت.

البته هیچ‌کس از من دوری نمی‌کرد. افراد زیادی یادداشت و هدیه داخل کمدم می‌گذاشتند (ازجمله ایزابلا کوشینگ(۱۲۶) و مارتینا لیشتبلا(۱۲۷)، محبوب‌ترین دخترهای کلاس) و دشمن قدیمی‌ام وین تمپل(۱۲۸) از کلاس پنجم سروکله‌اش پیدا شد و با لیوانی که به من هدیه داد غافلگیرم کرد. با این همه، برخورد بیش‌تر آدم‌ها با من احتیاط‌آمیز بود و رفتار مؤدبانه‌ی آمیخته به هراس داشتند. موقع ناهار وقتی کنارشان می‌نشستم با این‌که گریه نمی‌کردم یا رفتار آزاردهنده‌ای نداشتم، فوری حرف‌شان را قطع می‌کردند.

از طرفی، بزرگ‌ترها با توجه زیادی که نشان می‌دادند، معذبم می‌کردند. به من توصیه می‌شد دفترچه خاطرات داشته باشم، با دوستانم گپ بزنم، کلکسیون یادبود درست کنم (تا جایی که به من مربوط می‌شد توصیه‌ی عجیب‌وغریبی بود؛ سایر

بچه‌های دور و اطرافم ناآرام بود، بی‌آن‌که مهم هم باشد من چه‌قدر رفتار طبیعی دارم. اصلاً دوست نداشتم توجه دیگران را جلب خودم کنم و از احساساتم باخبر شوند یا در کلاس ادبیات به ترفندهای درمانی متوسل شوند). معلم‌های نگران از من می‌خواستند بعد از کلاس بمانم یا مرا به گوشه‌ای می‌کشیدند تا با من حرف بزنند، برای همین اوقات زیادی از وقتم صرف می‌شد و من در کلاس‌های خالی یا دفتر می‌ایستادم (به زمین ماتم می‌برد و همین‌طوری بی‌جهت سرم را تکان می‌دادم. معلم انگلیسی‌مان آقای نیوسپیل(۱۲۹) بعد از نشستن پشت میزش و صحبت مفصل از مرگ وحشتناک مادر خودش به دست جراح بی‌کفایتی، به پشتم دست کشید و دفترچه‌ی سفیدی به من داد. خانم سوانسن(۱۳۰) مشاور مدرسه یکی دو ورزش تنفسی یادم داد و گفت که بیرون رفتن و پرتاب تکه یخ به درخت کمک می‌کند تخلیه شوم و آرام بگیرم. حتی آقای بروسکی(۱۳۱)(که ریاضیات درس می‌داد و کم‌تر از بقیه‌ی معلم‌ها شادوشنگول بود مرا به گوشه‌ی سالن کشید و همین‌طور که صورتش نزدیک صورتم بود، خیلی آرام شروع به صحبت کرد و برایم گفت که وقتی برادرش در تصادف رانندگی کشته شد چه‌قدر خودش را مقصر می‌دید. (توی صحبتش چندین بار کلمه‌ی تقصیر به کار برد. آیا معلم‌ها هم مثل خودم فکر می‌کردند من در مرگ مادرم مقصرم؟ ظاهراً که این‌طور بود.) آقای بروسکی خودش را مقصر می‌دانست چون شب حادثه اجازه داده بود برادرش موقع برگشت از مهمانی به خانه مست و پاتیل پشت فرمان بنشیند. حتی مدتی در فکر خودکشی بود. شاید من هم به خودکشی فکر کرده باشم. ولی خودکشی مشکل را حل نمی‌کرد.

من با لبخندی بی‌روح به همه‌ی این اندرزها مؤدبانه گوش می‌دادم. حس عمیقی داشتم که همه‌ی این‌ها خواب است و واقعی نیست. بعضی بزرگ‌ترها این حالت بهت‌زدگی‌ام را نشانه‌ی مثبتی می‌دیدند؛ به‌خصوص یادم می‌آید آقای بیمن(۱۳۲) (یک انگلیسی بسیار آراسته با کلاه گِپی پشمی چهارخانه که برخلاف دلنگرانی‌اش نسبت به من، من به طرزی غیرمنطقی از او بدم می‌آمد چون فکر می‌کردم یکی از عوامل مرگ مادرم است) از پختگی من تعریف و تمجید می‌کرد و گفت که ظاهراً دارم خیلی خوب با موضوع کنار می‌آیم. شاید واقعاً داشتم به خوبی با موضوع کنار می‌آمدم، نمی‌دانم. درست که داد و بیداد راه نمی‌انداختم یا با مشت به پنجره نمی‌زدم یا هر کار دیگری که فکر می‌کردم آدم‌ها در شرایط من می‌کنند، اما گاهی چنان موجی از غم یک‌باره در سراسر وجودم می‌پیچید که به نفس‌نفس می‌افتادم، بعد وقتی موج عقب‌نشینی می‌کرد می‌دیدم که دارم به ساختمان تخریب شده‌ای نگاه می‌کنم که غرق در نوری بسیار شفاف، بسیار پوچ و سرد است، نمی‌توانستم بپذیرم که دنیا فقط مرگ و تباهی نیست.

۵

راستش را بگویم پدربزرگ دکر آخرین فرد توی ذهنم بود، و چه‌قدر خوب که مددکاران اجتماعی نتوانستند با اطلاعات ناکافی که به آن‌ها دادم، پیدایش کنند. بعد یک روز خانم باربر به درِ اتاق اندی زد و گفت:

ـ تئو می‌شود کمی با هم صحبت کنیم؟

چیزی در حالتش بود که به‌وضوح نشان می‌داد حرف‌های خوبی ندارد. هر چند، در شرایط من دیگر نمی‌شد گفت که چیز بدتری هم می‌تواند وجود داشته باشد. وقتی داخل اتاق نشیمن نشستیم، کنار سه‌پایه‌ی دکوری درخت بیدمشک و شاخه‌های طبیعیِ پر از شکوفه‌ی سیب که گل‌فروشی فرستاده بود، خانم باربر پا روی پا انداخت و گفت:

ـ تلفنی داشتم از مددکاران اجتماعی. با پدربزرگ و مادربزرگت تماس گرفتند. متأسفانه ظاهراً حال مادربزرگت خوب نیست.

لحظه‌ای گیج شدم.

ـ دُروتی؟

ـ اگر دُروتی صدایش می‌کنی، آره.

ـ اوه، مادربزرگ واقعی‌ام نیست.

خانم باربر گفت:

ـ متوجهم.

ولی انگار واقعاً متوجه نبود و نمی‌خواست هم باشد.

ـ به هر صورت، ظاهراً مریض است، کمردرد مزمن دارد و پدربزرگت ازش پرستاری می‌کند. بنابراین همین‌طور که خودت هم می‌دانی مطمئنم از این بابت ناراحت هستند، ولی در حال حاضر برای‌شان مقدور نیست که نزدشان بروی. نمی‌شود با آن‌ها زندگی کنی.

وقتی دید چیزی نمی‌گویم، اضافه کرد:

ـ گفتند که هزینه‌ی اقامتت را توی هتل نزدیک خانه‌شان می‌دهند. ولی به نظر کمی غیرممکن می‌آید. نه؟

وزوز بدی در گوشم می‌پیچید. از این‌که آن‌جا، زیر نگاه خاکستریِ بی‌احساسش نشسته بودم به‌شدت از خودم خجالت می‌کشیدم. از فکر رفتن به خانه‌ی پدربزرگ دکر و زنش رعشه بر اندامم می‌افتاد، درست که آن‌ها را کاملاً از ذهنم بیرون کرده بودم، ولی این‌که بدانم آن‌ها مرا نمی‌خواهند موضوع دیگری بود.

جرقه‌ای از همدردی در چهره‌اش نمایان شد.

ـ نباید حس بدی داشته باشی. اصلاً نباید نگران باشی. تصمیم گرفتیم که چند هفته

بیش‌تر پیش ما بمانی. حتی تا پایان سال تحصیلی. همه قبول دارند که بهترین کار است.
کمی جلوتر آمد.
ـ چه انگشتر قشنگی! یادگاری خانوادگی است؟
گفتم:
ـ اوه، بله.
به دلایلی توضیحش برایم مشکل بود. انگشتر پیرمرد اغلب همیشه دستم بود. بیش‌تر اوقات که توی جیب کتم بود با آن بازی می‌کردم. ولی یک‌وقت‌هایی هم انگشت وسطم می‌کردم، هرچند کمی بزرگ بود و سُر می‌خورد.
ـ جالب است. یادگاری خانواده‌ی پدری یا مادری؟
بعد از لحظه‌ای مکث گفتم:
ـ مادری.
دوست داشتم موضوع صحبت عوض می‌شد.
ـ می‌شود ببینم؟
از انگشتم درآوردم و کف دستش گذاشتم. آن را بالا گرفت، مقابل نور، بعد گفت:
ـ عقیق قرمز، قشنگ است. این حکاکی هنر یونانی رومی است یا نشانِ خانوادگی؟
ـ اِ، فکر کنم نشان خانوادگی.
با دقت به پنجه‌ی انگشتر نگاه کرد، طرحی اسطوره‌ای از یک حیوان بود.
ـ شبیه گریفن(۱۳۳) است. شاید هم شیر بالدار.
انگشتر را زیر نور چرخاند و به داخل حلقه‌اش نگاه کرد.
ـ و این حکاکی؟
با دیدن قیافه‌ی حیرت‌زده‌ام چین به پیشانی انداخت و گفت:
ـ نگو که هیچ‌وقت ندیده بودی. یک دقیقه صبر کن.
بلند شد و به طرف میزی رفت که کشوهای متعدد تودرتو و سوراخ و سنبه‌های زیادی داشت. با ذره‌بین برگشت.
ـ بهتر از عینک مطالعه‌ام است.
با دقت به انگشتر نگاه کرد.
ـ با ذره‌بین هم به‌سختی می‌شود خط شکسته‌اش را خواند.
ذره‌بین را جلوتر برد، بعد کمی دور کرد.
ـ تو را یاد چیزی می‌اندازد؟
ـ اِه، در واقع آره. اما نمی‌شود گفت چی. پیش از این‌که بفهمم، محو می‌شود.
ـ حروف یونانی هم می‌بینم. چه جالب!
انگشتر را توی دستم گذاشت و گفت:
ـ قدیمی است. از ساییدگی و زنگار روی سنگش پیداست. نه؟ آمریکایی‌ها سابقاً از

این نگین‌های کنده‌کاری‌شده‌ی قدیمی را از اروپا می‌آوردند، دوران هنری جیمز، این نگین‌ها را روی انگشتر سوار می‌کردند. به عنوان سوغاتی می‌آوردند.
ـ اگر آن‌ها مرا نمی‌خواهند، پس کجا می‌روم؟
لحظه‌ای خانم باربر جا خورد. اما فوری خودش را جمع‌وجور کرد و گفت:
ـ خُب، در حال حاضر من اصلاً نگران این موضوع نیستم. شاید برای تو بهتر باشد مدتی پیش ما بمانی و سال تحصیلی را همین‌جا تمام کنی. خودت موافقی؟
سری تکان داد و اضافه کرد:
ـ مواظب انگشترت باش. حواست باشد گمش نکنی. می‌بینم که برای انگشتت بزرگ است. بهتر است به جای این‌که دستت کنی، جای امنی بگذاری.

۶

اما من انگشتر را دستم می‌کردم و به توصیه‌اش درباره‌ی قایم‌کردنش گوش ندادم. همیشه هم توی جیبم بود. کف دستم که می‌گذاشتم می‌دیدم چه‌قدر سنگین است. وقتی دستم را مشت می‌کردم طلای آن گرمای دستم را می‌گرفت، ولی سنگ حکاکی‌شده‌اش هم‌چنان سرد باقی می‌ماند. وزنش، عتیقه بودنش، آمیزه‌ی جلوه‌گری و ابهتش به طرز غریبی آدم را جذب می‌کرد؛ اگر تمام تمرکزم را به آن می‌دادم، با قدرت خارق‌العاده‌اش عالم سرگردانی را در من تثبیت می‌کرد و دنیای اطرافم را از من دور می‌ساخت. با وجود این، اصلاً دوست نداشتم فکر کنم که از کجا آمده است.
دلم نمی‌خواست به آینده‌ام فکر کنم، با این‌که یقیناً به خاطر نامهربانی پدربزرگم مشتاق زندگی جدید در مریلند نبودم، کم‌کم داشتم نگران می‌شدم که چه بر سرم می‌آید. همه به‌شدت از فکر اقامت در هتل شوکه شده بودند، انگار پدربزرگ دکر و دُروتی پیشنهاد داده بودند که من توی انباری ته حیاط‌خلوت‌شان زندگی کنم. اما از نظر من زیاد هم بد نبود. همیشه دوست داشتم توی یک هتل زندگی کنم، حتی اگر از آن نوع هتلی نباشد که من تصورش را داشتم. قطعاً می‌توانستم بیش‌ترین استفاده را ببرم: همبرگرهای سرویس پذیرایی در اتاق، تلویزیون پولی، استخر شنا، چه‌طور می‌توانست بد باشد؟
همه ازجمله مددکاران اجتماعی، دیو(۱۳۴) روان‌پزشک و خانم باربر مرتباً به من می‌گفتند که نمی‌شود خودم به‌تنهایی در هتلی در حومه‌ی مریلند زندگی کنم. درست است که در اصل هرگز چنین چیزی پیش نمی‌آمد اما حرف‌های ظاهراً دلگرم‌کننده و تسلی‌بخش آن‌ها فقط اضطرابم را صد برابر می‌کرد. دیو، روان‌پزشکی که برایم تعیین کرده بودند، می‌گفت:
ـ نباید فراموش کنی که در هر شرایطی از تو مراقبت خواهد شد.
مردی بود در دهه‌ی سی عمرش، با لباس سیاه و عینک آخرین‌مدل که همیشه به

نظر می‌رسید همین الان از مراسم شعرخوانی کلیسا آمده است.
ـ چون آدم‌های زیادی پیگیر تو هستند و خواسته‌شان چیزی جز سعادت تو نیست.
من به غریبه‌هایی که دل‌نگرانی‌شان سعادت من بود، بدگمان بودم، چون مددکاران اجتماعی هم پیش از این‌که صحبت خانه‌ی شبانه‌روزی شود، همین را می‌گفتند.
ـ ولی به نظرم پدربزرگم خیلی اشتباه نمی‌کند.
ـ در مورد چی؟
ـ زندگی در هتل. جای خوبی برام است.
دیو درنهایت خونسردی گفت:
ـ منظورت این است که خانه‌ی پدربزرگ جای خوبی برای تو نیست؟
ـ نه!
از این کارش متنفر بودم، چه‌طور حرف توی دهانم می‌گذاشت!
ـ بسیار خُب، بگذار سؤالم را جور دیگری مطرح کنم.
دستانش را در هم گره زد و فکر کرد.
ـ چرا زندگی در هتل را به زندگی در خانه‌ی پدربزرگت ترجیح می‌دهی؟
ـ من چنین حرفی نزدم.
سرش را کج کرد.
ـ نه، نگفتی. ولی این‌جور که حرف از هتل می‌زنی و می‌گویی که جای خوبی است، به نظرم می‌آید که هتل را ترجیح می‌دهی.
ـ خیلی بهتر از رفتن به شبانه‌روزی است.
به جلو خم شد.
ـ آره. اما لطفاً به حرفم گوش بده. تو بیش‌تر از سیزده سال نداری، مادرت را هم که از دست دادی. فعلاً تنها زندگی کردن چیز خوبی برای تو نیست. می‌خواهم بگویم خیلی بد شده که پدربزرگ و مادربزرگت از نظر سلامتی مشکل دارند، ولی حرفم را باور کن، همین که حال مادربزرگت بهتر شد، می‌توانیم ترتیب کار را بدهیم.
چیزی نگفتم. پدربزرگم و زنش را نمی‌شناخت. هرچند خود من هم زیاد با آن‌ها نبودم، ولی به خوبی می‌دانستم که بین ما رابطه‌ی عاطفی وجود ندارد. از نگاه سردش به من پیدا بود که فرقی با بچه‌ی توی کوچه و خیابان ندارم. اصلاً تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم که بروم با آن‌ها زندگی کنم. به مغزم فشار می‌آوردم آخرین باری را که به منزل‌شان رفته بودم به خاطر بیاورم. زیاد آن‌جا نمی‌رفتیم. آخرین بار که رفتم هفت یا هشت سالم بود. جملات دست‌نوشته‌ای را قاب گرفته و به دیوار زده بودند. دستگاه عجیب‌وغریبی روی پیشخان بود که دُروتی مواد غذایی را در آن خشک می‌کرد. زمانی که پدربزرگ سرم داد کشید که دست‌های چسبناکم را به وسایلش نزنم، پدرم رفته بود بیرون سیگار بکشد و هنوز نیامده بود (زمستان بود). وقتی سوار ماشین شدیم تا برگردیم، مادرم گفته بود: یا عیسی مسیح! (فکر خودش

بود که من باید پدربزرگم را ببینم). بعد از آن روز دیگر هرگز به آن‌جا نرفتیم.
چند روز بعد از پیشنهاد زندگی در هتل، یک کارت برای من به خانه‌ی بابر رسید. (نکته: پدربزرگ و دُروتی کارت امضاء کردند و فرستادند. اما نباید گوشی را برمی‌داشتند و به من زنگ می‌زدند؟ یا سوار ماشین می‌شدند و به نیویورک می‌آمدند خودشان از نزدیک به اوضاعم رسیدگی می‌کردند؟ ولی هیچ‌کدام از این کارها را نکردند ـ نه این‌که انتظار داشتم سرزنان و سینه‌زنان بیایند و با من همدردی کنند، نه، فقط این‌که حرکت خوبی انجام می‌دادند اگر می‌آمدند و غافلگیرم می‌کردند و کمی با من همدلی می‌کردند.)
کارت را در اصل دُروتی فرستاده بود (اسم پدربزرگ را هم برای خالی نبودن عریضه نوشته بود، از ظاهرش پیدا بود که بعداً یادشان آمده است). جالب بود که پاکت نامه باز شده و دوباره چسب خورده بود ـ یعنی کار خانم باربر بود؟ مددکارهای اجتماعی؟ خود کارت را قطعاً دُروتی نوشته بود و افت‌وخیزهای دستخط اروپایی‌ها را داشت و ما سالی یک‌بار در کارت تبریک کریسمس می‌دیدیم و به قول پدرم مثل این بود که با گچ روی تخته‌ی رستوران نوشته و سفارش ماهی تازه را برای آن روز داده باشند. روی پاکت یک گل لاله‌ی پژمرده بود، زیرش هم جمله‌ای چاپ شده بود: پایانی وجود ندارد.
این‌طور که من دُروتی را می‌شناختم آدمی نبود که حرف اضافه بزند، و این کارتش هم همان روال را داشت. با ابراز همدردی عمیقی شروع کرده بود ـ از مرگ غم‌انگیز مادرم ناراحت شده و به یاد من و اندوهم بود. تعارف کرده بود که برایم بلیت اتوبوس به مریلند بفرستد، اما هم‌زمان به‌طور سربسته گفته بود که به دلیل بیماری برای او و پدربزرگ دشوار است که مرا در خانه‌شان بپذیرند و به درخواستم جواب بدهند. اندی گفت:
ـ درخواست؟ کدام درخواست؟ طوری گفته که انگار تو درخواست ده میلیون دلار کردی.
ساکت بودم. عجیب این‌که عکس روی کارت خیلی ناراحتم می‌کرد. از آن نوع کارت‌هایی بود که آدم در قفسه‌ی دراگ‌استورها می‌بیند، چیز خاصی نبود، ولی عکس یک گل پژمرده ـ اصلاً مهم نبود چه‌قدر هنرمندانه کشیده شده، چیز جالبی نبود که آدم برای کسی که مادرش مرده است، بفرستد. اندی گفت:
ـ خیال می‌کردم حسابی مریض است، پس چرا باید خودش این کارت را می‌نوشت و پدربزرگت ننوشت؟
ـ از کجا بدانم.
برای من هم عجیب بود. واقعاً چرا پدربزرگ واقعی خودم نباید پیامی از طرف خودش می‌نوشت یا لااقل خودش امضاء می‌کرد.
اندی با ناراحتی گفت:

ـ شاید پدربزرگت آلزایمر گرفته و دُروتی توی خانه‌ی خودش زندانی‌اش کرده تا پول‌هایش را به چنگ بیاورد. زن‌های جوان با پیرها از این کارها می‌کنند. خودت که می‌دانی.

ـ خیال نکنم پدربزرگم این‌قدر پول داشته باشد.

اندی با حالتی مبالغه‌آمیز گلویش را صاف کرد و گفت:

ـ شاید نه، اما قدرت‌طلبی آدم‌ها هیچ‌وقت تمامی ندارد. دنیای کثیفی است، شاید نمی‌خواهد تو وارث پدربزرگت باشی.

پدر اندی یک‌باره سرش را از روی روزنامه بلند کرد و گفت:

ـ رفیق، گمان نکنم صحبت خوبی باشد.

ـ خُب، راستش را بگویم نمی‌دانم چرا تئو نمی‌تواند پیش ما بماند. لذت می‌برم وقتی کنارم هست. جا کافی هم که داریم.

اندی افکارم را به زبان آورده بود. آقای باربر گرم و دوستانه جواب داد، ولی نه آن‌جوری که من می‌خواستم یا با لحنی کاملاً قاطع.

ـ ما همه مطمئناً دوست داریم پیش ما باشد. اما خانواده‌ی خودش چه فکر خواهد کرد؟ تا جایی که می‌دانم بچه‌دزدی هم‌چنان کار خلاف قانون است.

اندی با صدای آزرده و بهت‌زده‌اش گفت:

ـ پدر، گمان نکنم اصلاً موضوع بچه‌دزدی مطرح باشد.

آقای باربر ناگهان بلند شد، نوشابه‌ی سودا دستش بود. به خاطر دارویی که می‌خورد سودا برایش خوب نبود.

ـ تئو، یادم رفت بپرسم، تو قایق‌رانی بلدی؟

لحظه‌ای طول کشید تا منظورش را بفهمم.

ـ نه.

ـ وای چه بد! پارسال توی اردوی قایق‌رانیِ مین(۱۳۵) حسابی به اندی خوش گذشت. نه اندی؟

اندی ساکت بود. بارها به من گفته بود که آن دو هفته بدترین روزهای عمرش بودند. آقای باربر از من پرسید:

ـ چیزی از پرچم ملوانی می‌دانی؟

گفتم:

ـ ببخشید، متوجه نشدم.

ـ توی اتاق مطالعه‌ام جدولی هست که خوشحال می‌شوم نشانت بدهم. اندی، قیافه‌ات را این‌جور نکن. پسرها همه باید بلد باشند.

ـ آره حتماً، به شرط این‌که بخواهد قایق یدکش گذری خبر کند.

آقای باربر گفت:

ـ این اظهارنظر هوشمندانه‌ات بسیار بیجاست.

ولی بیش‌تر پریشان به نظر می‌رسید تا دلخور. به طرف من برگشت و گفت:
ـ تازه، به نظرم تعجب می‌کنی وقتی ببینی این پرچم‌های ملوانی چه‌قدر توی فیلم، چه بدانم توی تئاتر استفاده می‌شود.
اندی قیافه در هم کشید و با تمسخر گفت:
ـ تئاتر؟
آقای باربر به طرف او برگشت.
ـ آره تئاتر. خوشت آمده از این کلمه؟
ـ چه کلمه‌ی دهان‌پرکنی!
ـ شرمنده، متوجه نمی‌شوم چرا باید به نظرت دهان‌پرکن بیاید؟ قطعاً مادر مادربزرگت هم این کلمه را به کار می‌برد.
(پدربزرگ آقای باربر به خاطر ازدواج با اولگا آزگود(۱۳۶) هنرپیشه‌ی دست دوم از طرف خانواده طرد شده بود.)
ـ آره دقیقاً.
ـ پس چرا ایراد گرفتی؟
ـ پدر، چیزی که واقعاً می‌خواهم بدانم این است که آخرین بار کِی توی فیلم دیدید که پرچم ملوانی نمایش بدهند؟
آقای باربر فوری گفت:
ـ «اقیانوس آرام جنوبی».
ـ به غیر از «اقیانوس آرام جنوبی».
ـ من موضوع را تمام می‌کنم.
ـ من فکر نکنم شما و مادر حتی «اقیانوس آرام جنوبی» را هم دیده باشید.
ـ اندی، محض رضای خدا دست بردار.
ـ خُب، حتی اگر هم دیده باشید، یک نمونه کافی نیست که بخواهید چنین حرفی بزنید.
ـ من به این بحث احمقانه ادامه نمی‌دهم. تئو بیا من.

۷

از آن تاریخ به بعد تلاشم را کردم مهمان خوبی باشم: صبح‌ها تختم را مرتب می‌کردم؛ همیشه «ممنونم» و «لطفاً» می‌گفتم؛ هر کاری که فکر می‌کردم مادرم دوست دارد انجام بدهم، انجام می‌دادم. متأسفانه خانه‌ی خانواده‌ی باربر طوری نبود که آدم بتواند با مراقبت از خواهر و برادرهای کوچک‌تر یا شستن ظرف قدردانی خودش را نشان دهد. به غیر از زنی که برای مراقبت از گل‌ها می‌آمد ـ کاری ناامیدکننده، چون به خاطر نور کم گل‌ها اغلب پژمرده می‌شدند ـ و دستیار خانم بابر

که وظیفه‌اش مرتب کردن لباس‌ها و مجموعه‌ی ظروف چینی خانه بود، هشت نفر در آن اطراف بودند که برای این خانواده کار می‌کردند. (وقتی از خانم باربر پرسیدم که ماشین لباسشویی کجاست، طوری به من نگاه کرد که انگار چیز عجیب و غریبی پرسیده‌ام.)

با این‌که هیچ نیازی به کمک من نبود، هنوز هم تلاش برای مشارکت در امور خانه‌داریِ پیچیده و بی‌عیب و نقص‌شان کار سختی بود. از این‌که به حاشیه رانده شوم وحشت‌زده بودم، این‌که لابه‌لای آن طرح‌های شینوآزری(۱۳۷) سرگردان باشم، مثل ماهی در صخره‌های آبی مرجانی. با این همه، ظاهراً روزی صدها بار توجه‌ها به‌طور ناخواسته جلب من می‌شد: چیزی می‌خواستم، از لباس‌های شسته‌شده گرفته تا مدادتراش و چسب زخم؛ کلید نداشتم و هر باری که می‌آمدم و می‌رفتم مجبور بودم زنگ بزنم، حتی با تلاشی که از روی خیرخواهی صبح‌ها برای مرتب کردن تختخوابم به خرج می‌دادم (خانم باربر توضیح داد که بهتر است بگذارم ایرنکا(۱۳۸) یا اسپراسا(۱۳۹) انجام بدهند، چون عادت به این کار دارند و گوشه‌ها را خوب صاف می‌کنند.) یک‌بار هم وقتی در را باز کردم، در محکم به جالباسی قدیمی خورد و تاج جالباسی شکست؛ دو بار اشتباهی دزدگیر را خاموش کردم؛ یک‌بار هم نیمه‌شب که می‌خواستم به دستشویی بروم اشتباهی وارد اتاق خانم و آقای باربر شدم.

خوشبختانه، پدرومادر اندی زیاد در اطراف نبودند، در نتیجه به نظر نمی‌رسید که من خیلی مزاحم‌شان باشم. خانم باربر جز مواقعی که به کاری سرگرم بود، صبح‌ها حدود ساعت یازده از خانه بیرون می‌رفت و یکی دو ساعت قبل از شام برمی‌گشت، که آن هم به قول خودش برای غذا خوردن و حمام بود. بعد دوباره می‌رفت و وقتی برمی‌گشت که ما دیگر به رختخواب رفته بودیم. حتی آقای باربر را کم‌تر از این می‌دیدم، مگر در آخر هفته‌ها و وقتی از سر کار برمی‌گشت و با لیوان دستمال‌پیچ شده‌ی سودا می‌نشست و منتظر خانم باربر می‌شد تا لباس بپوشد و شب بیرون بروند.

موضوع خواهر و برادرهای اندی مهم‌ترین مسئله‌ای بود که با آن روبه‌رو بودم. خوشبختانه پلت در گراتن بود و لابد داشت بچه‌های کوچک آن‌جا را می‌ترساند، اما کیتسی و تادی که کوچک‌ترین برادر اندی و هفت ساله بود، دوست نداشتند من آن‌جا باشم؛ چون دلخور بودند که توجه کم‌تری از پدرومادرشان می‌بینند. بدخلقی می‌کردند و لب‌ور می‌چیدند. چشم و ابرو می‌آمدند و کیتسی هِر هِر خنده‌های خصمانه‌ای می‌کرد، من هم دلخور می‌شدم و این دلخوری‌ها هرگز به‌طور کامل برطرف نمی‌شدند. کیتسی پیش دوستان و خدمتگزارهای خانه و هرکسی که به حرفش گوش می‌داد، می‌نالید که من به اتاقش می‌روم و کلکسیون قلک‌هایش را در قفسه‌ی بالای میزش به هم می‌زنم. تادی هم با گذشت هفته‌ها از حضور من در خانه‌شان روزبه‌روز دلخورتر می‌شد. سر صبحانه بی‌پروا به من زل می‌زد و اغلب

چیزهایی می‌پرسید که مادرش مجبور می‌شد از زیر میز نیشگونش بگیرد. کجا زندگی می‌کردم؟ تا کی می‌خواهم خانه‌شان بمانم؟ پدر دارم؟ بعد هم می‌پرسید پدرم حالا کجاست.

من که با خنده‌های هولناک کیتسی عصبانی بودم، گفتم:

ـ سؤال‌های خوبی است.

به همان اندازه‌ای که اندی بچه‌ی منفور مدرسه بود، کیتسی با آن موهای بلوندش یکی از دخترهای محبوب مدرسه بود.

شهر کتاب (bookcity.com)

۸

به‌زودی از بنگاه اسباب‌کشی می‌آمدند، قرار بود وسایل مادرم را بسته‌بندی و انبار کنند. پیش از رسیدن آن‌ها من باید به آپارتمان‌مان می‌رفتم و چیزهایی را که لازم داشتم یا می‌خواستم، جمع می‌کردم. موضوعِ تابلوی نقاشی برایم عذاب‌آور شده بود، اما به طرز مبهمی حس می‌کردم اهمیت چندانی برایم ندارد، انگار تکلیف مدرسه بود که نیمه‌کاره مانده است. گاهی فکر می‌کردم به موزه برگردانم. با این حال نمی‌دانستم چگونه می‌توانم این کار را بی‌جاروجنجال انجام بدهم.

یک‌بار فرصت برگرداندنش را از دست داده بودم، آن باری که مأموران تحقیق آمده بودند و دنبال من می‌گشتند، خانم باربر هم آن‌ها را رد کرده بود. این‌طور که کلین(۱۴۰)، دختر اهل ویلز، که از بچه‌های کوچک‌تر مراقبت می‌کرد، به من گفته بود آن‌ها کارآگاه یا حتی شاید پلیس بودند. کلین داشت تادی را از مهدکودک به خانه برمی‌گرداند که سروکله‌ی کارآگاهان پیدا شده بود و دنبال من می‌گشتند. کلین ابرو بالا داد و گفت:

ـ به قیافه‌شان می‌آمد که کارآگاه باشند.

کلین دختری جدی بود و تندتند حرف می‌زد. گونه‌هایش هم چنان برافروخته و سرخ بودند که همیشه به نظر می‌رسید کنار آتش ایستاده است.

چنان هول کرده بودم که نپرسیدم منظورش از این‌که گفت به قیافه‌شان می‌آمد، چه بود. بعد وقتی با ترس و لرز وارد اتاق شدم تا ببینم خانم باربر چه می‌گوید، دیدم سرش شلوغ است. بی‌آن‌که حتی نگاهم کند، گفت:

ـ ببخشید فعلاً کار دارم. می‌شود بعداً حرف بزنیم؟

تا نیم ساعت دیگر مهمانان از راه می‌رسیدند که یکی‌شان آرشیتکت بنامی بود و یکی هم رقصنده‌ی معروفی از «مرکز باله‌ی نیویورک». خانم باربر نق می‌زد که چرا قفل گردنبندش خوب بسته نمی‌شود. از این‌که دستگاه تهویه مطبوع درست کار نمی‌کرد، به‌شدت دلخور بود.

ـ مشکلی برای من پیش آمده؟

پیش از این‌که بفهمم چه می‌گویم، از دهانم در رفت. خانم باربر سرش را بالا گرفت:

ـ تئو بچه نباش. آدم‌های خوبی بودند، خیلی هم باملاحظه. اما من الان نمی‌توانستم دعوت‌شان کنم بیاید تو. بدون هماهنگی قبلی پا شدند و آمدند. به هر حال، گفتم که وقت خوبی نیامدند، که البته درک کردند.

به مسئولان تدارکات که در حال آمد و رفت بودند و به مسئول فنی ساختمان که بالای نردبان چراغ‌قوه به دست سرگرم بررسی دستگاه تهویه بود، اشاره کرد.

ـ حالا بدو برو. اندی کجاست؟
ـ تا یک ساعت دیگر برمی‌گردد خانه. از طرف کلاس نجوم رفتند افلاک‌نما.
ـ خُب، غذا توی آشپزخانه هست. مینی تارت زیاد نیست که به بچه‌ها هم بدهیم ولی ساندویچ این‌قدر داریم که هرچه دوست دارید بخورید. بعد که کیک را بریدیم، به شما هم می‌دهیم.
چنان آسوده‌خاطر به نظر می‌رسید که من آمدن مأموران تحقیق را فراموش کردم. تا این‌که سه روز بعد در مدرسه، سر کلاس هندسه، سروکله‌شان پیدا شد. یکی جوان و یکی مسن، لباس معمولی تن‌شان بود. مؤدبانه به درِ کلاس که باز بود، زدند. جوانی که ظاهر ایتالیایی‌ها را داشت به معلمان گفت:
ـ می‌شود تئودور دکر را ببینیم؟
نفر دوم هم با حالتی دوستانه به داخل کلاس سر کشیده بود.
به طرف اتاق مخوف کنفرانس رفتیم، جایی که قرار بود من و مادرم در همان روز کذایی آقای بیمن را ببینیم. وقتی می‌رفتیم، مرد مسن گفت:
ـ فقط می‌خواهیم با هم حرف بزنیم. اشکالی که ندارد؟ نترس.
مرد سبزه‌رویی بود با ریش بزی فلفل نمکی و قیافه‌ای قاطع، اما به نظر آدم بدی نمی‌آمد، شبیه به پلیس‌های خونسرد توی برنامه‌های تلویزیونی بود.
ـ می‌خواهیم واقعه‌ی آن روز را بازسازی کنیم و امیدواریم تو بتوانی کمک کنی.
اولش خیلی ترسیدم، ولی بعد که گفت نترس، حرفش را باور کردم. مرد، درِ اتاق کنفرانس را که باز بود به داخل هل داد. داخل اتاق، آقای بیدمن با کلاه گپی پشمی‌اش نشسته بود، با آن جلیقه و زنجیر ساعت مثل همیشه متکبر به نظر می‌رسید. انریکه، مددکار اجتماعی، خانم سوانسن مشاور مدرسه (همان کسی که به من گفته بود اگر تکه‌های یخ به درخت بزنم، حالم بهتر می‌شود)؛ دیو روان‌پزشک طبق معمول با بلوز یقه سه سانتی مشکی، و خانم باربر، که در آن جمع تنها کسی بود که قیمت کفش پاشنه‌بلند و کت و دامن خاکستری تنش ظاهراً از حقوق ماهیانه‌ی بقیه بیش‌تر بود.
حتماً قیافه‌ام داد می‌زد که ترسیده‌ام. شاید اگر از چیزی که آن موقع نمی‌دانستم خبر داشتم، تا این حد وحشت‌زده نمی‌شدم. من نمی‌دانستم که چون زیر سن قانونی هستم، در گفت‌وگوهای قانونی باید پدرومادر یا قیم من حاضر باشند. برای همین بود که همه‌شان حاضر بودند. ولی با دیدن قیافه‌شان و ضبط‌صوتی که وسط میز بود، فهمیدم که طرفین قانونی صلاح دانستند که دور هم جمع شوند و در مورد آینده‌ی من تصمیم بگیرند.
شق‌ورق نشستم و با صبر زیاد به سؤالاتی که برای گرم شدن جلسه مطرح می‌کردند، پاسخ دادم. (چه سرگرمی‌هایی دارم؟ ورزش خاصی می‌کنم؟) تا بعد که همه فهمیدند این وراجی‌های مقدماتی نمی‌تواند به من آرامش بدهد.

زنگ پایان کلاس را زدند. از سالن صدای کوبیدن در کمدها و حرف می‌آمد. یکی از پسرها سرخوشانه فریاد می‌زد: تو مُردی.
جوان ایتالیایی که گفت اسمش ری(۱۴۱) است صندلی‌اش را مقابل من کشید، زانو به زانوی من. جوان بود ولی جدی. حال‌وهوای رانندگان خوش‌روی اتومبیل‌های اشرافی را داشت. چشمانِ رو به پایینش اشک‌آلود و مرطوب و خمار بود، گویی مست بود.
ـ فقط می‌خواهیم بدانیم از آن روز چه چیزهایی به خاطر می‌آوری. توی ذهنت بگرد، یک نمای کلی از آن روز توی ذهنت ایجاد کن. شاید با یادآوری چیزهای پیش‌پاافتاده چیزهایی یادت بیاید که بتواند به ما کمک کند.
به‌قدری نزدیک من نشسته بود که عطر دئودرانتش را حس می‌کردم.
ـ مثلاً چی؟
ـ مثلاً آن روز صبحانه چی خوردی. می‌شود از این‌جا شروع کرد. نه؟
به دستبند طلایی هویت که در مچ دستش بود، زل زدم. نمی‌شد سؤالی در موردش بپرسم. واقعیت این بود: آن روز صبح ما اصلاً صبحانه نخورده بودیم چون من توی مدرسه با مشکل روبه‌رو بودم و مادرم هم از این بابت پاک دیوانه شده بود. ولی پریشان‌تر از آن بودم که به آن اشاره کنم.
ـ یادت نمی‌آید؟
با درماندگی از دهانم در رفت:
ـ پنکیک.
ری با تیزبینی به من چشم دوخت.
ـ آها. مادرت درست کرده بود؟
ـ بله.
ـ چی داخلش گذاشته بود؟ قره‌قات؟ کاکائو؟
با تکان سر تصدیق کردم.
ـ هر دو؟
نگاه‌ها را روی خودم حس می‌کردم. بعد آقای بیمن با لحن متکبرانه‌ای که انگار داشت در کلاس اجتماعی درس اخلاق می‌داد، گفت:
ـ اگر یادت نمی‌آید، مجبور نیستی همین‌طوری یک جوابی بدهی.
مرد که لباس مشکی پوشیده و گوشه نشسته بود و دفترچه یادداشت دستش بود، نگاه هشداردهنده‌ی تند و تیزی به آقای بیمن کرد. خانم سوانسن که داشت با عینکش که از گردنش آویزان بود بازی می‌کرد، با لحن ملایمی اضافه کرد:
ـ ظاهراً که کم‌وبیش به حافظه‌اش آسیب رسیده.
خانم سوانسن نوه داشت و بلوزهای سفید می‌پوشید و گیس خاکستری‌اش در پشت سر به کمر می‌رسید. بچه‌هایی که برای مشاوره به دفترش فرستاده می‌شدند، اسمش

را «سوآمی(۱۴۲)» گذاشته بودند. در جلسات مشاوره که در مدرسه داشتم، به غیر از پرتاب تکه یخ به درخت، خانم سوانسن تنفس سه قسمتی یادم داده بود تا به من کمک کند که احساساتم را بیرون بریزم، از من خواسته بود یک نماد دایره‌ای برای قلب شکسته‌ام بکشم.

ـ به سرت ضربه خورده، آره تئو؟

ری صاف و پوست‌کنده گفت:

ـ درست است؟

ـ بله.

ـ دکتر تو را معاینه کرده؟

خانم سوانسن گفت:

ـ نه، لازم نبود.

خانم باربر دستش را از مچ روی هم انداخت و با خونسردی گفت:

ـ من بردمش به بخش اورژانس بیمارستان نیویورک. وقتی آمد منزل ما سردرد بدی داشت. یکی دو روز بعد بود. کسی نپرسید که خودش صدمه دیده یا نه.

انریکه مددکار اجتماعی در این‌جا شروع به حرف‌زدن کرد ولی بعد از نگاهی که پلیس مسن‌تر (که اسمش تازه یادم آمده است: موریس(۱۴۳)) به او کرد، ساکت شد.

ری آرام به زانویم زد و گفت:

ـ ببین تئو، من می‌دانم که می‌خواهی کمک‌مان کنی. تو می‌خواهی به ما کمک کنی، نه؟

سر تکان دادم.

ـ خوب است. اما اگر چیزی پرسیدیم که تو جوابش را نمی‌دانی هیچ اشکالی ندارد که بگویی نمی‌دانی.

موریس گفت:

ـ اگر سؤال‌های زیادی می‌پرسیم فقط چون می‌خواهیم ذهنت چیزهایی را یاد بیاورد. اشکالی ندارد؟

ری با دقت به من نگاه کرد و پرسید:

ـ چیزی لازم داری؟ آب؟ سودا؟

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم. کسی اجازه نداشت سودا به مدرسه بیاورد. آقای بیدمن هم گفت:

ـ ببخشید، اجازه نداریم سودا بیاوریم مدرسه.

ری با قیافه‌ای که به خودش گرفت داشت می‌گفت «حالا تو جدی نگیر»، ولی گمان نکنم آقای بیمن متوجه آن شده باشد. آقای بیمن به طرف من برگشت و گفت:

ـ متأسفانه بچه‌جان، اگر دلت می‌خواهد بعداً می‌توانم سفارش بدهم از بیرون بیاورند. الان چی می‌خواهی؟

دستش را به هم زد.
ـ فکر می‌کنی بعد از چه مدتی که تو و مادرت توی موزه بودید، اولین انفجار رخ داد؟
ـ حدس می‌زنم حدود یک ساعت.
ـ حدس می‌زنی یا می‌دانی؟
ـ حدس می‌زنم.
ـ فکر می‌کنی بیش‌تر از یک ساعت بود یا کم‌تر از یک ساعت؟
بعد از مکثی طولانی گفتم:
ـ گمان نکنم بیش‌تر از یک ساعت شده بود.
ـ برای ما هرچه از این حادثه می‌دانی تعریف کن.
گفتم:
ـ ندیدم چه اتفاقی رخ داد. اوضاع آرام بود، بعد ناگهان جرقه‌ای زد و بنگ، صدای مهیبی آمد.
ـ جرقه‌ای زد؟
ـ نه منظورم این است که صدای بنگ خیلی مهیب بود.
موریس جلو آمد.
ـ گفتی بنگ. فکر می‌کنم بتوانی با جزئیات بیش‌تری برای ما توضیح بدهی که این صدای بنگ چه‌طور بود؟
ـ نمی‌دانم...
بعد که دیدم همین‌طور به من نگاه می‌کنند و انتظار دارند چیز بیش‌تری بگویم، اضافه کردم:
ـ فقط می‌دانم بلند بود.
در سکوتی که به دنبالش حاکم شد، صدای آرام آرام کلیک می‌شنیدم: خانم باربر سرش پایین بود و محتاطانه به پیام‌های توی بلک‌بری‌اش نگاه می‌کرد.
موریس گلویش را صاف کرد و گفت:
ـ بو چه‌طور؟
ـ ببخشید متوجه نشدم.
ـ چند لحظه قبلش بویی چیزی حس کردی؟
ـ نه فکر نکنم.
ـ هیچی؟ مطمئنی؟
همین‌طور که سؤال و جواب ادامه می‌یافت، که همه‌اش هم یک‌جور بود، هرازگاهی موضوع تازه‌ای مطرح می‌کردند که من کمی سردرگم می‌شدم. خودم را آماده کرده و با درماندگی منتظر بودم که موضوع تابلوی نقاشی را پیش بکشند. مجبور بودم اعتراف کنم و پای عواقبش بایستم، حالا عواقبش هرچه می‌خواست باشد (احتمالاً

کمی منصفانه‌تر برخورد می‌کردند، چون من تحت قیومیت دادگاه بودم). یکی دو بار که حسابی ترسیده بودم چیزی نمانده بود موضوع را لو بدهم. اما وقتی سؤال‌های بیش‌تری پرسیدند، (کجا بودم که به سرم ضربه خورد؟ از پله‌ها که پایین می‌رفتم چه کسانی را دیدم یا با آن‌ها حرف زدم؟) فهمیدم چیز زیادی از من نمی‌دانند، این‌که موقع انفجار بمب توی کدام سالن بودم، حتی از چه راهی از ساختمان بیرون آمدم.

نقشه هم همراه داشتند. سالن‌ها به جای اسم، شماره داشتند، گالری ۱۹ الف و گالری ۱۹ ب، حروف و اعداد که تا ۲۷ پیش رفته بودند، ترتیب درستی نداشتند. ری اشاره‌کنان پرسید:

ـ انفجار اول که رخ داد تو این‌جا بودی؟ شاید هم این‌جا؟

ـ نمی‌دانم.

ـ کمی فکر کن.

بعد با درماندگی تکرار کردم:

ـ نمی‌دانم.

نقشه‌ی سالن‌ها گیج‌کننده بود. یک طرح کامپیوتری و شبیه به بازی تصویری یا بازسازی پناهگاه زیرزمینی هیتلر که در کانال تاریخ دیده بودم، راستش را بخواهید اصلاً این حس را به من نمی‌داد که واقعی است و نقشه‌ی مکانی که خودم از نزدیک دیده‌ام.

به نقطه‌ی دیگری اشاره کرد و گفت:

ـ این دایره، پاسنگ یکی از سالن‌هاست که داخلش تابلوها بودند. می‌دانم که این سالن‌ها همه شبیه هم هستند، ولی شاید با توجه به این نقطه یادت بیاید که کجا بودی.

درنهایت استیصال به نقشه چشم دوختم و جوابی ندادم. (یکی از دلایلی که به نظرم ناآشنا می‌رسید این بود که داشتند جایی را نشانم می‌دادند که جسد مادرم را آن‌جا پیدا کرده بودند ـ این سالن‌ها از جایی که من موقع انفجار در آن بودم، دور بودند ـ البته این مطلب را بعداً فهمیدم.)

موریس با لحن تشویق‌کننده‌ای سؤالی را دوباره تکرار کرد که جوابش را قبلاً داده بودم.

ـ سر راهت با کسی برخورد نکردی؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم.

ـ هیچی یادت نمی‌آید؟

ـ خُب، روی جسدها را پوشانده بودند، تجهیزات همه جا بود.

ـ کسی در محل انفجار نمی‌آمد و نمی‌رفت؟

قاطعانه تکرار کردم:

ـ من کسی را ندیدم.

قبلاً در این مورد حرف زده بودیم.
ـ پس هیچ آتش‌نشان یا کسی از گروه امداد ندیدی؟
ـ نه.
ـ پس می‌توانیم نتیجه بگیریم که وقتی تو بیرون می‌آمدی، قبلش دستور داده بودند همه ساختمان را ترک کنند. پس داریم از یک زمان چهل دقیقه‌ای تا یک ساعت و نیم بعد از انفجار حرف می‌زنیم که گم شده، فرضیه‌ی درستی است؟
شل و ول شانه بالا انداختم.
ـ آره، شایدم نه؟
دوباره گفتم:
ـ نمی‌دانم.
سکوتی که بعد برقرار شد چنان طولانی و آزاردهنده بود که فکر کردم الان است که بزنم زیر گریه.
ـ صدای انفجار دوم را شنیدی؟
آقای بیمن گفت:
ـ ببخشید می‌پرسم، ولی واقعاً واجب است؟
ری که آن را پرسیده بود برگشت و گفت:
ـ ببخشید متوجه نشدم.
ـ من ضرورتی نمی‌بینیم که این همه تحت‌فشار قرار بگیرد.
موریس که می‌خواست خودش را بی‌طرف نشان دهد، گفت:
ـ ما داریم در مورد یک جنایت تحقیق می‌کنیم. وظیفه‌مان است که بفهمیم آن‌جا چه اتفاقی افتاد.
ـ اما قطعاً چیزهایی در اختیارتان هست که می‌تواند کمک کند. فکر کنم انواع و اقسام دوربین‌های امنیتی آن‌جا بوده.
ری با لحن نسبتاً تندی گفت:
ـ قطعاً همین‌طور است. اما دوربین‌ها نمی‌توانند وسط دود و گردوخاک چیزی ببینند. بعضی‌ها هم از سقف افتادند زمین.
سپس آهی کشید و به پشت صندلی تکیه داد. گفت:
ـ آها دود. بوی دود به مشامت رسید؟ یا اصلاً هیچ دودی دیدی؟
با تکان سر تصدیق کردم.
ـ کدام یکی. دیدی یا بویش را حس کردی؟
ـ هر دو.
ـ به نظرت از کدام طرف می‌آمد؟
همین که خواستم دوباره بگویم نمی‌دانم، آقا بیمن که موضوع هنوز برایش روشن نشده بود، گفت:

ـ ببخشید، ولی من متوجه نشدم، اگر دوربین‌ها نتوانند در حوادث غیرمترقبه کار کنند، پس به چه درد می‌خورند؟

روی صحبتش کل اتاق بود.

ـ با تکنولوژی امروزی...

ری سرش را طوری برگرداند که انگار می‌خواست حرف تندی بزند. اما موریس که گوشه‌ای ایستاده بود دستش را بالا برد و گفت:

ـ این پسر شاهد خوبی است. سیستم دوربین مخفی برای چنین حوادثی طراحی نشده‌اند. حالا هم متأسفانه باید بگویم اگر نمی‌توانید دست از این اظهارنظرهای‌تان بردارید، مجبورم از شما بخواهم اتاق را ترک کنید.

ـ من به‌عنوان وکیل این پسربچه در این‌جا هستم. حق پرسیدن سؤال را دارم.

ـ ندارید، مگر این‌که سؤال‌های‌تان مستقیماً مربوط به سلامت او باشد.

ـ عجیب این‌که تصور می‌کردم به سلامت او مربوط می‌شوند.

در این‌جا، ری که روی صندلی روبه‌روی من نشسته بود، سرش را برگرداند.

ـ جناب، اگر به کارشکنی خود ادامه دهید، مجبور می‌شوید اتاق را ترک کنید.

آقای بیمن بعد از سکوت سنگینی گفت:

ـ بنده قصد کارشکنی ندارم. به شما اطمینان‌خاطر می‌دهم که نیت خاصی ندارم. لطفاً ادامه دهید.

سپس با حالتی عصبی دستش را تکان داد و اضافه کرد:

ـ خدای نکرده قصد مزاحمت ندارم.

سؤال‌ها ادامه پیدا کردند. دود از کدام طرف می‌آمد؟ برقی که زد چه رنگی بود؟ قبلش چه کسانی بیرون رفتند و داخل شدند؟ چیزی غیرعادی توجه‌ام جلب کرده بود؟ قبل و بعد از انفجار. به عکس‌هایی که مقابلم گذاشتند، نگاه کردم. چه چهره‌های بی‌خیال و بی‌گناهی! هیچ‌کدام را نمی‌شناختم. عکس‌های پاسپورتی گردشگران آسیایی و شهروندان سالخورده، مادرها و نوجوانان جوش‌جوشی با چهره‌های متبسم در پس‌زمینه‌ی آبی عکس ـ چهره‌های مردم عادی که فراموش می‌شدند، ولی همه یک‌جورایی بوی این حادثه‌ی دردناک را می‌دادند. دوباره به نقشه برگشتم. آیا می‌توانستم یک‌بار دیگر تلاشم را بکنم تا از روی نقشه بگویم کجا بودم؟ این‌جا؟ آن‌جا؟ این‌جا چه‌طور؟

من هم همه‌اش می‌گفتم:

ـ یادم نمی‌آید: بخشی به این دلیل که واقعاً نمی‌دانستم، بخشی هم چون وحشت‌زده و نگران بودم که مبادا صحبت‌ها به موضوع تابلو کشیده شود. از طرفی، جوّ ناآرامی در اتاق برقرار شده و حوصله‌ی همه سر رفته بود. پیدا بود بقیه‌ی بزرگ‌ترها در دل‌شان قبول دارند که من چیزی نمی‌دانم و باید رهایم کنند.

اما بازجویی یک‌باره تمام شد. ری بلند شد و دست گوشتالویش را روی شانه‌ام

گذاشت.
ـ تئو، باید از تو تشکر کنم. رفیق، همه‌ی تلاشت را کردی.
گفتم:
ـ خواهش می‌کنم.
یکه خورده بودم که چه‌طور این‌قدر ناگهانی تمام شده است.
ـ من می‌دانم که چه‌قدر برات سخت بود. هیچ‌کس، هیچ‌کس دوست ندارد این چیزها را دوباره توی ذهنش مرور کند.
با دستش چارچوبی کشید و ادامه داد:
ـ تکه‌های این پازل را کنار هم می‌گذاریم و تلاش می‌کنیم بفهمیم چه اتفاقی افتاده بود. شاید تکه‌هایی از این پازل پیش تو باشد که دیگران خبر ندارند. کمک زیادی به ما کردی که اجازه دادی با تو حرف بزنیم.
موریس جلو آمد تا کارتی به من بدهد (اما خانم باربر فوری دستش را دراز کرد و کارت را گرفت و توی کیفش گذاشت.)
ـ اگر چیزی یادت آمد، به ما زنگ می‌زنی، آره؟
بعد رو به خانم باربر گفت:
ـ خانم، شما یادش می‌اندازید؟ اگر چیزی یادش آمد به ما زنگ بزنید. شماره تلفن دفتر روی کارت نوشته شده اما...
از جیبش خودکار درآورد.
ـ اگر اشکالی ندارد یک لحظه کارت را بدهید.
خانم باربر خاموش و ساکت درِ کیفش را باز کرد و کارت را به او برگرداند. مرد دکمه‌ی بالای خودکار را زد و شماره‌ای پشت کارت نوشت.
ـ این شماره تلفنِ همراهم است. همیشه می‌توانید در تلفن دفترم پیام بگذارید، اما اگر آن‌جا نبودم، به تلفن همراهم زنگ بزنید.
همه جلوِ در ورودی ازدحام کردند، ولی خانم سوانسن همین‌طور سر جایش معطل ایستاد، بعد با همان حالت صمیمیِ خودش دست روی شانه‌ام گذاشت.
ـ هی، چه‌طوری؟
چنان با لحن خودمانی گفت که انگار صمیمی‌ترین دوست هم بودیم.
سرم را برگرداندم و گفتم خوبم. دستم را نوازش کرد، گویی گربه‌ی محبوبش هستم.
ـ خوب است. می‌دانم به تو سخت گذشت. می‌خواهی چند دقیقه‌ای بیایی دفترم؟
با نگرانی متوجه بودم که دیو روان‌پزشک ایستاده است و این پا آن پا می‌کند، پشت سرش هم انریکه بود که دستش را روی پا گذاشته و نیم لبخندی بر لب داشت. من گفتم:
ـ بخشید، می‌خواهم برگردم کلاس.
حتماً درماندگی از آهنگ صدایم می‌بارید. خانم سوانسن دستم را فشار داد، بعد

دیدم که به دیو و انریکه نگاه کرد و گفت:
ـ حتماً، الان کلاس چی داری؟ با تو می‌آیم.

۹

درس انگلیسی داشتیم، زنگ آخر بود. داشتیم شعر والت ویتمن(۱۴۴) می‌خواندیم.

برجیس پدیدار می‌شود،
صبور باش،
به یک شب دیگر بنگر،
خوشه‌ی پروین نمایان می‌شود،
آن‌ها جاودانه‌اند،
همه‌ی آن ستارگان، زرین و نقره‌فام، دوباره خواهند درخشید

چهره‌های بهت‌زده. بعدازظهری گرم و بی‌جنب‌وجوش بود. پنجره‌ها باز بودند و سروصدای رفت‌وآمد اتومبیل‌ها از خیابان به گوش می‌رسید. بچه‌ها روی آرنج‌شان تکیه داده و در حاشیه‌ی دفتر سیمی‌شان نقاشی می‌کشیدند.
من به بیرون پنجره چشم دوختم، به مخزن دودگرفته‌ی آب روی پشت‌بام همسایه. این بازجویی (این‌طور که من اسمش را گذاشته بودم) مرا به‌شدت به‌هم‌ریخته بود، دیوار پریشانی‌هایم را لگد زده و در لحظاتی غیرمنتظره به سرم آوار کرده بود: دود و بوی خفقان‌آور سوختگی مواد، جرقه‌ها و سیم‌های برق و لرزش هولناک نورهای اضطراری آن‌قدر قوی بودند که مرا گیج و منگ کنند. ناغافل و بی‌خبر پیش آمده بود، داخل مدرسه شاید هم بیرون در خیابان ـ میخکوب و وسط حادثه دوباره همه‌چیز جلوِ چشمانم ظاهر شد. لحظه‌ای پیش از این‌که دنیا به لرزه دربیاید، چشمان دختر مو قرمز منحرف شده و به طرز غریبی روی من قفل شده بود. گاهی حواسم به حرف‌هایی که به من گفته بودند می‌رفت و می‌دیدم همکلاسی‌ام در آزمایشگاه زیست‌شناسی به من زل زده است، یا توی فروشگاه کره‌ای‌ها جلوِ قفسه‌ی نوشیدنی‌های سرد ایستاده‌ام و مردی که مانعش هستم و نمی‌گذارم از قفسه چیزی بردارد به من می‌گوید «هی بچه برو کنار. نمی‌شود که تمام روز منتظر بمانم.»

ای عزیزترین فرزند تو فقط سوگوار برجیس هستی؟
تو تنها به تدفین ستارگان می‌اندیشی؟

عکسی به من نشان نداده بودند که به نظرم این دختر بیاید ـ یا حتی پیرمرد. دستم

را آرام توی جیب کتم کردم و انگشتر را لمس کردم. چند روز پیش در فهرست لغات کلمه‌ی جدیدی داشتیم: هم‌خونی. صورت پیرمرد چنان از بین رفته بود که نمی‌توانستم دقیقاً بگویم چه شکلی است. با این حال به‌خوبی گرمای خون لزج و چسبناکش را روی دستم به یاد می‌آوردم ـ خصوصاً این‌که به شکلی حس می‌کردم خون هنوز روی دستم هست، بویش را حس می‌کردم و مزه‌اش در دهانم بود. حالا می‌فهمیدم که افراد چرا از برادرهای خونی حرف می‌زنند و خون می‌تواند چه‌قدر افراد را به هم پیوند بزند. پاییز گذشته نمایشنامه‌ی مکبث را در کلاس انگلیسی خوانده بودیم، ولی تازه حالا بود که می‌فهمیدم چرا لیدی مکبث نمی‌توانست خون را از دستش پاک کند و چرا وقتی دستش را شسته بود، باز هم دستش خونی بود.

۱۰

از قرار معلوم بعضی شب‌ها توی خواب گریه می‌کردم و دست و پا می‌زدم و اندی را از خواب بیدار می‌کردم، برای همین خانم باربر به من قرص سبز کوچکی می‌داد و می‌گفت که آرامم می‌کند، ولی من دوست نداشتم قرص بخورم، به‌خصوص این‌که خواب‌هایم اصلاً کابوس نبودند بلکه فقط میان‌پرده‌های مشقت‌باری بودند که مادرم در آن‌ها تا دیروقت مشغول کار بود و مستأصل از این‌که تاکسی گیرش نمی‌آید ـ گاهی در بخش شمالی شهر، در ناحیه‌ای سوخته با لاشه‌های اتومبیل و گله‌ای سگ که واق‌واق می‌کنند. با ترس و لرز توی آسانسورهای خدماتی و ساختمان‌های متروکه دنبالش می‌گشتم. در تاریکی در ایستگاه عجیب و غریب اتوبوس منتظرش بودم. به زن‌های پشت پنجره‌ی قطارِ در حرکت که شبیه او بودند نگاه می‌کردم، به منزل باربر زنگ زده بود و من دیر گوشی را برداشته بودم ـ سرخوردگی و ناکامی، فرصت‌هایی که از کف می‌رفتند مرا در هم می‌کوبید و باعث می‌شد نفس‌نفس‌زنان از خواب بیدار شوم و زیر نور صبحگاهی، عرق‌ریزان و با حالت تهوع، دراز بکشم. بخش بد خوابم این نبود که دنبالش می‌گشتم، بلکه چون بیدار می‌شدم و یادم می‌آمد که مرده است.

با آن قرص‌های سبز، حتی این خواب‌هایم نیز کم‌کم محو شدند و به سیاهی خفه و دم‌کرده‌ای تحلیل رفتند (حالا به ذهنم رسیده بود که خانم باربر خارج از برنامه عمل کرده و علاوه بر کپسول زرد و قرص‌های نارنجی ریزی که دیو روان‌پزشک داده بود، سرخود به من قرص می‌داد.) خواب، مثل سقوط در یک گودال بود، و اغلب صبح‌ها با مکافات زیادی بلند می‌شدم.

یک روز صبح، وقتی میلی به خوردن صبحانه نشان ندادم، آقای باربر گفت:

ـ چایی معمولی چیز خوبی است.

از چای جوشیده‌اش برای من ریخت.

ـ مثل چایی‌ای که مادرم درست می‌کند قوی است. اثر دارو را از بین می‌برد. تو حالا شدی جودی گارلند(۱۴۵) پیش از نمایش. مادربزرگم می‌گفت سید لافت(۱۴۶) عادت داشت همیشه به رستوران چینی زنگ بزند و یک قوری بزرگ چایی سفارش بدهد تا سیستم بدن زنش به روال طبیعی برگردد، فکر کنم توی لندن بود، پالادیوم. چایی سیاه تنها چیزی بود که جواب می‌داد. گاهی با هزار بدبختی از خواب بیدارش می‌کردند، متوجه‌ای که، با هزار مکافات از رختخواب می‌کشیدنش بیرون و لباس تنش می‌کردند...

خانم باربر گفت:

ـ چه‌طور بخورد؟ مثل اسید باتری است.

خانم باربر قبل از این‌که چای را دستم بدهد دو حبه قند داخلش انداخت و مقدار زیادی شیر اضافه کرد.

ـ تئو، دوست ندارم هی بگویم بخور. ولی واقعاً باید چیزی بخوری.

خواب‌آلود گفتم:

ـ چشم.

ولی هیچ حرکتی برای خوردن نکردم. غذاها همه مزه‌ی مقوا می‌دادند؛ هفته‌ها بود که دیگر احساس گرسنگی نمی‌کردم.

ـ تُست دارچینی می‌خواهی یا جو؟

اندی گفت:

ـ خیلی مسخره است که اجازه نمی‌دهید قهوه بخوریم.

اندی عادت داشت بدون اطلاع والدینش هر روز سر راهش از مدرسه به خانه، یک استارباکس(۱۴۷) بزرگ بخرد و بخورد.

ـ در این مورد، شما خیلی عقب‌افتاده هستید.

خانم باربر با خونسردی گفت:

ـ شاید.

ـ حتی نصف فنجان هم خوب است. به نظرم توقع بیجایی دارید که من ساعت ۸:۴۵ دقیقه‌ی صبح بدون خوردن ذره‌ای کافئین به کلاس شیمی پیشرفته بروم.

آقای باربر بدون این‌که سرش را از روزنامه بلند کند، گفت:

ـ ساکت ساکت!

ـ این طرز فکر دیگر جواب نمی‌دهد. حالا بچه‌ها همه اجازه‌ی خوردنش را دارند.

خانم باربر گفت:

ـ ولی من خبر دارم که این‌طور نیست. بتسی اینگرسال(۱۴۸) گفت...

ـ شاید خانم اینگرسال به سباین(۱۴۹) اجازه ندهد قهوه بخورد، اما سباین اینگرسال اگر می‌خواست به کلاس شیمی پیشرفته بیاید باید بیش‌تر از یک فنجان قهوه می‌خورد.

ـ اندی، این حرف درست نیست، خیلی غیرمنصفانه است.
اندی با سردی گفت:
ـ نه، ولی عین واقعیت است. سباین یک خنگ تمام‌عیار است، بیش‌تر از این‌ها مادرش باید مراقب سلامتی‌اش باشد چون چیزهای دیگری هم شامل حالش می‌شود.
ـ عزیزم هوش که همه‌چیز نیست.
به طرف من برگشت و گفت:
ـ اگر اتا تخم‌مرغ آب‌پز کند می‌خوری؟ یا نیمرو؟ یا هر چی که دوست داری؟
تادی گفت:
ـ من نیمروی هم‌زده می‌خواهم! چهار تا هم می‌توانم بخورم!
خانم باربر گفت:
ـ رفیق، نمی‌توانی!
ـ چرا می‌توانم! شش تا هم می‌توانم! حتی یک شانه تخم‌مرغ!
اندی گفت:
ـ بابا من که قرص دکسدرین نخواستم. گرچه اگر لازم باشد از مدرسه می‌گیرم.
خانم باربر گفت:
ـ تئو؟
دیدم اتا در آستانه‌ی در ایستاده است.
ـ تخم‌مرغ چی شد؟ می‌خوری؟
کیتسی گفت:
ـ هیچ‌کس از ما نمی‌پرسد صبحانه چی می‌خوریم.
با این‌که با صدای بلند این حرف را زد، ولی کسی به روی خودش نیاورد که شنیده است.

۱۱

یک روز یکشنبه، دم‌دمای صبح، خواب دیدم که اوج گرفتم و بالا رفتم، خواب طاقت‌فرسا و پیچیده‌ای بود. چیزی به خاطرم نماند، فقط این‌که گوشم زنگ می‌زد و چیزی از مشتم سُر خورد و به دره‌ی عمیقی افتاد که دست من دیگر به آن نمی‌رسید. با این حال، در بحبوحه‌ی دلشوره‌ی عمیق و رشته‌های پاره شده و تکه‌های گمشده‌ای که دیگر اثری از آن‌ها نبود، جمله‌ای نمایان بود و در تاریکی مثل زیرنویس اخبار که در پایین صفحه‌ی تلویزیون می‌خزند، خودش را نشان می‌داد: «هابرت و بلک‌ول. زنگ سبز را بزن.»
دراز کشیدم و به سقف خیره ماندم، نمی‌خواستم حتی تکان بخورم. کلمات به قدری شفاف و صریح بودند که گویی کسی روی ورق کاغذی تایپ کرده و دستم داده بود.

دشت وسیع و متروکه‌ای به طرز شگفت‌انگیزی مقابل چشمم ظاهر شد و بالا آمد، درست مثل یکی از آن گلوله‌های کاغذی که از فروشگاه می‌خریدیم و وقتی توی لیوان آب می‌انداختیم مثل گل شکوفا می‌شد و بالا می‌آمد.

به شک و تردید افتادم؛ آیا معنایی در پس آن نهفته است؟ آیا خاطره‌ای واقعی است؟ آیا واقعاً پیرمرد این جمله را به من گفت یا فقط داشتم خواب می‌دیدم؟ مدت کوتاهی پیش از مرگ مادرم یک روز با این فکر از خواب بیدار شدم که معلمم کسی به نام خانم مولت(۱۵۰)(چنین کسی وجود خارجی نداشت) به خاطر بی‌نظمی‌ام داخل غذایم پودر شیشه ریخته است ـ در عالم خواب، یک سری حوادث کاملاً منطقی رخ داده بود ـ دو سه دقیقه همین‌طور گیج و نگران بودم تا کم‌کم به اطرافم هوشیار شدم.

صدا زدم:

ـ اندی؟

از آن بالا خم شدم و طبقه‌ی پایین تخت را نگاه کردم، خالی بود.

دقایقی با چشمانی که از تعجب گرد شده بودند، همین‌طور دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. بعد پایین آمدم و انگشتر را از جیب کت مدرسه‌ام بیرون آوردم، مقابل نور گرفتم تا نوشته‌اش را ببینم. سپس سریع داخل جیب گذاشتم و لباس پوشیدم.

اندی بیدار شده بود و با خواهر و برادرهایش سر میز صبحانه نشسته بود. صبحانه‌ی روزهای یکشنبه برای‌شان خیلی مهم بود. صدای‌شان را از اتاق غذاخوری می‌شنیدم، آقای باربر سرگرم وراجی بود، کاری که گاهی می‌کرد، معلوم هم نبود چه می‌گوید، فقط داشت داد سخن می‌داد. بعد از لحظه‌ای مکث در هال، راهم را کج کردم و به اتاق نشیمن رفتم و دفترچه تلفن را از قفسه زیر تلفن برداشتم.

«هابرت و بلک‌ول». پیدا کردم. در قسمت مشاغل بود ولی دقیق نمی‌گفت چه حرفه‌ای. کمی احساس منگی می‌کردم، دیدن این اسم دلهره‌ی عجیبی به جانم انداخته بود، همه‌چیز داشت خوب پیش می‌رفت.

آدرسش در ویلج بود، خیابان دهم غربی. بعد از کمی مکث، با اضطراب شدیدی شماره‌گیری کردم.

تلفن که زنگ می‌خورد، من ایستاده بودم و داشتم با ساعت برنجی روی میز اتاق نشیمن ورمی‌رفتم. لب پایینم را می‌جویدم و نگاهم به تابلوی پرندگان آبی بالای میز تلفن بود. نمی‌دانستم چگونه می‌خواهم توضیح بدهم که چه کسی هستم یا چه می‌خواهم.

ـ تئو؟

با شرمندگی از جا پریدم. خانم باربر در لباس لطیف کشمیر خاکستری، فنجان به دست، روبه‌رویم ایستاده بود.

ـ چی‌کار می‌کنی؟

تلفن همین‌طور داشت زنگ می‌خورد. گفتم:
ـ هیچی.
ـ خُب، پس بیا، صبحانه‌ات سرد می‌شود، اتا تست فرانسوی درست کرده.
گفتم:
ـ ممنونم. همین الان می‌آیم.
همان موقع صدای ضبط‌شده‌ی شرکت مخابرات آمد که می‌گفت بعداً تماس بگیرم.
به جمع خانواده‌ی باربر پیوستم. ذهنم مشغول بود، امیدوار بودم که دست‌کم تماس به پیام‌گیر منتقل شود. وقتی پلت باربر را دیدم که در جای همیشگی من نشسته است، شوکه شدم. از آخرین باری که دیده بودمش چاق‌تر شده بود و صورتش سرخ‌تر.
آقای باربر حرفش را نیمه‌کاره گذاشت و با دستمال دهانش را تمیز کرد و بلند شد.
ـ صبح به‌خیر، پلت را یادت هست؟ آره؟ پلت، این هم تئودور دکر، دوست اندی، یادت می‌آید؟
همین‌طور که حرف می‌زد جلو رفت و با صندلی اضافه برگشت. با دستپاچگی آن را برای من کنج میز گذاشت.
کنار بقیه نشستم، روی صندلی بامبو که با بقیه‌ی صندلی‌ها جور نبود، هفت یا هشت سانتیمتر از دیگران پایین‌تر بودم. پلت با بی‌اعتنایی نگاهی به من کرد و بعد صورتش را برگرداند. از مدرسه به خانه برگشته بود تا به یک مهمانی برود. خماری از سر و صورتش می‌بارید.
آقای باربر سر جایش برگشته بود و صحبت درباره‌ی موضوع موردعلاقه‌اش را از سر گرفته بود: قایق‌رانی.
ـ داشتم می‌گفتم، اصل قضیه فقدان اعتمادبه‌نفس بود. اندی، توی یک قایق ته‌صاف آدم اصلاً به خودش مطمئن نیست. کوفتی، هیچ دلیلی هم وجود ندارد که خیالت راحت باشد. فقط این‌که بی‌تجربه هستی و خودت دست‌تنها داری قایق‌رانی می‌کنی.
اندی با صدای خواب‌آلودش گفت:
ـ نه، اصل مسئله این‌جاست که من از قایق‌رانی متنفرم.
آقای باربر چشمکی به من زد، انگار من هم توی بازی بودم، در صورتی که نبودم.
بعد گفت:
ـ شروور نگو. این چرت و پرت‌ها را قبول ندارم! عکسِ روی دیوار را ببین، دو بهار پیش توی سنیبل! دریا و آسمان و ستاره‌ها که پسرِ توی عکس را خسته نکرده، نه قربان این‌طورها نیست که می‌گویی.
اندی نشسته بود و به صحنه‌ی برفی روی شیشه‌ی شیره‌ی افرا زل زده بود، پدرش هم با همان روش همیشگی خودش داد سخن می‌داد که چگونه قایق‌رانی به آدم نظم و دقت و همچنین یک شخصیت قوی می‌دهد، می‌دانید که ملوانان قدیمی

همه با انضباط و قوی بودند. در سال‌های گذشته اندی به من گفته بود برایش مهم نبود که حتماً به عرشه‌ی کشتی برود، چون بدش نمی‌آمد پایین داخل کابین بماند و کتاب بخواند و با خواهر و برادرهای کوچکش کارت بازی بکند. اما حالا آن‌قدر بزرگ شده بود که به کارکنان کشتی کمک کند ـ که آن هم به معنای روزهای طولانی و پرتنشی بود در زیر نور کورکننده خورشید، و جان کندن در عرشه کنار پلتِ قلدر: خزیدن زیر تیرک بادبان، با قیافه‌ای کاملاً سرگردان و سردرگم، درحالی‌که تمام تلاشش را می‌کرد تا لای طناب‌ها گیر نیفتند یا توی دریا پرت نشود، پدرش هم که از تراوش آب شور دریا کیف می‌کرد، فریادزنان یکسره دستور می‌داد.

پدر اندی به پشتی صندلی تکیه داد و به سقف نگاه کرد.

ـ وای خدایا، موقع سفر به سنیبال، آسمان را یادتان می‌آید؟ چه‌قدر باشکوه بود! غروب خورشید قرمز و نارنجی یادتان هست؟ آتش و بقایای آتش؟ یک‌جورای هسته‌ای بود. پرتو ناب و محض که توی آسمان ظاهر می‌شد و بیرون می‌زد. ماه فربه و سرزنده که اطرافش را هاله‌ای آبی‌رنگ گرفته بود، یادتان هست؟ نزدیک هتراس(۱۵۱). سامانتا(۱۵۲)، چیزی که توی ذهنم هست شبیه به نقاشی‌های مکسفیلد پریش(۱۵۳) است؟

خانم بابر گفت:

ـ متوجه نشدم.

ـ مکسفیلد پریشِ نقاش را می‌گویم که دوستش دارم. آسمان با آن ابرهای سربه‌فلک‌کشیده انگار کار این نقاش بود.

دستش را جلو آورد.

ـ ببخشید تئو، نمی‌خواهم خسته‌ات کنم.

خانم باربر گفت:

ـ کانستابل(۱۵۴) ابر می‌کشید.

ـ نه، نه منظورم کانستابل نیست. کارهای مکسفیلد پریش بیش‌تر رضایت‌بخش است. به هر حال، منظورم این است که آن شب روی آب عجب آسمانی داشتیم. جادویی بود، ساده و بی‌آلایش.

ـ کدام شب؟

ـ نگو یادت نمی‌آید! یکی از شب‌های خاص سفرمان بود.

پلت توی صندلی فرو رفت و مغرضانه گفت:

ـ شب خاص اندی در آن سفر وقتی بود که رفتیم ساندویچی.

اندی هم با صدای زیر گفت:

ـ مامی هم خیلی از سفر دریایی خوشش نمی‌آید.

خانم باربر دستش را دراز کرد و دوباره توت‌فرنگی برداشت، گفت:

ـ نه، کشته‌مرده‌اش نیستم. تئو، ای کاش یک ذره هم شده صبحانه می‌خوردی.

نمی‌شود که این‌جوری گرسنگی بکشی. کم‌کم داری مریض‌احوال به نظر می‌آیی.
با وجودی که کلاس آموزشیِ فی‌البداهه‌ای که آقای باربر توی اتاق مطالعه راجع به پرچم ملوانی تشکیل داد در اصل برای من بود، اصلاً وارد بحث‌شان نشدم. آقای باربر با حس عمیقی گفت:
ـ چون بزرگ‌ترین ارثی که پدرم به من داد، دریا و عشق به دریاست. حسش به من منتقل شده. بابا به من اقیانوس داد. متأسفانه شما بهره‌ای نبرده‌اید، اندی، اندی به من نگاه کن، دارم با تو حرف می‌زنم. خیلی وحشتناک است که تصمیم بگیری به چیزی پشت کنی که آزادی‌ات را به تو می‌دهد...
ـ من زورم را زدم که خوشم بیاید، اما مثل این‌که نفرتش توی خونم است.
ـ نفرتش؟
آقای باربر متعجب و مبهوت گفت:
ـ نفرت از چی؟ از ستاره‌ها و باد؟ از آسمان و خورشید؟ از آزادی؟
ـ آره، هر چیزی که به سفر دریایی مربوط می‌شود.
آقای باربر ملتمسانه به آدم‌های دور میز نگاه کرد، حتی به من.
ـ این خیلی کله‌شق است.
بعد رو به اندی کرد و گفت:
ـ اندی، شاید خودت قبول نداشته باشی، ولی بخواهی نخواهی از من ارث بردی. توی خونت داری. برمی‌گردد به فینیقیه، یونان باستان...
شروع کرد به صحبت درباره‌ی ماژلان(۱۵۵) و دریانوردی از طریق مشاهده‌ی موقعیت خورشید و ماه و ستارگان و بیلی باد(۱۵۶) دریانورد. آقای باربر که حرف می‌زد من حواسم پیش «هابرت و بلک‌ول» بود. کنجکاو بودم بدانم هابرت و بلک‌ول کی هستند. این اسم آدم را یاد وکیل‌های پیر و عتیقه می‌انداخت، حتی شعبده‌بازان سر صحنه، دو همکاری که زیر نور شمع این‌طرف و آن‌طرف می‌روند.
حالا که تلفن زنگ خورده بود، پس جای امیدواری بود. تلفن منزل خودمان قطع شده بود. به محض این‌که فرصتش پیش آمد تا بتوانم بی‌سروصدا از سر میز صبحانه، بی‌آن‌که دست به بشقابم زده باشم بلند شوم و بروم، جیم شدم و رفتم سراغ تلفن توی اتاق نشیمن. ایرنکا می‌آمد و می‌رفت و داشت جاروبرقی می‌کشید و خرت و پرت دوروبرم را گردگیری می‌کرد. کیتسی هم با کامپیوتر مشغول بود و تلاش می‌کرد حتی نگاهش به من نیفتد. اندی گفت:
ـ به کی زنگ می‌زنی؟
طوری بی‌صدا دنبالم آمده بود که نفهمیده بودم، اخلاق خانوادگی‌شان بود. اگر به او شک داشتم که نمی‌تواند جلوِ دهانش را بگیرد، یک کلمه هم چیزی به او نمی‌گفتم. ولی می‌دانستم کلمه‌ای به کسی چیزی نمی‌گوید، به پدر و مادرش که قطعاً حرفی نمی‌زد. قدمی به عقب برداشتم تا از بیرون اتاق کسی نتواند مرا ببیند. آهسته گفتم:

ـ می‌دانم کمی عجیب است ولی انگشترم را که دیدی؟
داستان پیرمرد را برایش تعریف کردم، تمام مدت داشتم فکر می‌کردم که قضیه‌ی دختره را چه‌طور بگویم. حسی که به او داشتم و این‌که چه‌قدر دلم می‌خواست دوباره این دختر را ببینم. اما همان‌طور که انتظارش را داشتم اندی خودش همه چیز را فهمید و جنبه‌های شخصی و جزئیات موقعیت را درک کرد. نگاهی به دفترچه تلفن رویِ میز انداخت که صفحاتش باز بود.
ـ توی همین شهر هستند؟
ـ دهم غربی.
اندی عطسه‌ای کرد و توی دستمالش فین کرد. آلرژی بهاری بدجوری اذیتش می‌کرد. دستمالش را تا کرد و توی جیب گذاشت.
ـ اگر نتوانستی با تلفن تماس بگیری، چرا خودت مستقیم نمی‌روی؟
ـ راستی؟ تو این‌جوری فکر می‌کنی؟
ولی خوب نبود بدون زنگ زدن سرم را می‌انداختم پایین و می‌رفتم.
ـ من این کار را می‌کردم.
ـ نمی‌دانم. شاید به خاطرم نیاورند.
اندی معقولانه گفت:
ـ اگر خودت را ببینند، احتمالش بیش‌تر است که یادشان بیاید.
ـ در غیر این صورت فکر می‌کنند آدم عوضی هستی و داری لاف می‌زنی. نگران نباش.
به پشت سرش نگاه کرد.
ـ اگر دوست نداشته باشی، به کسی نمی‌گویم.
گفتم:
ـ آدم عوضی هستم؟ لاف چی می‌زنم؟
ـ خُب، ببین عوضی‌های زیادی این‌جا به خود تو زنگ زدند.
ساکت بودم و نمی‌توانستم موضوع را حلاجی کنم.
ـ تازه، حالا هم که جواب ندادند. پس باید چی‌کار کنی؟ تا آخر هفته هم نمی‌توانی بروی. علاوه بر این، می‌خواهی توی این شلوغی حرف بزنی...
به طرف راهرو نگاه کرد، تاد با آن کفش‌هایی که خاصیت ارتجاعی داشتند، بالا و پایین می‌پرید و خانم باربر هم داشت پلت را سین‌جیم می‌کرد و از مهمانیِ توی مالی والتربیک(۱۵۷) می‌پرسید.
حق با اندی بود. گفتم:
ـ درست است.
اندی عینکش را روی بینی بالا داد و گفت:
ـ اگر بخواهی حاضرم همراهت بیایم.

ـ نه، خودم می‌توانم بروم.
خبر داشتم که آن روز بعدازظهر اندی کلاس فوق‌العاده دارد. اندی دست در جیبش کرد و گوشی تلفن همراهش را درآورد.
ـ محض احتیاط با خودت ببر.
با گوشی سرگرم شد.
ـ رمز امنیتی را برداشتم. بهتر است همراهت باشد.
به گوشی شیک و کوچکش و تصویر روی صفحه‌اش نگاه کردم.
ـ لازم ندارم.
ـ نه، لازم می‌شود. شاید کاری پیش بیاید، با خودت داشته باش.
وقتی تردیدم را دید، اضافه کرد:
ـ بگیرش.

۱۲

حدود ساعت یازده و نیم، سوار اتوبوس خیابان پنجم بودم و به طرف ویلج می‌رفتم، آدرس هابرت و بلک‌ول هم توی جیبم بود. کاغذی از دفترچه‌ی مارک‌داری که خانم باربر کنار تلفن گذاشته بود، کنده و آدرس را نوشته بودم.
وقتی در میدان واشنگتن از اتوبوس پیاده شدم، برای پیدا کردن آدرس چهل و پنج دقیقه سرگردانی کشیدم. ویلج با آن کوچه و خیابان‌های نامنظم و بی‌ترتیبش (ساختمان‌های سه‌گوش؛ خیابان‌های بن‌بست که به این‌طرف و آن‌طرف می‌پیچیدند) جایی بود که آدم راحت گم می‌شد. سه بار مجبور شدم بایستم و آدرس بپرسم، یک‌بار از یک مطبوعاتی که پر از مجله بود، بار دوم هم از دختری با بلوز سفید و سرهمی که با شیشه‌شور و سطل سرگرم شستن ویترین یک کتاب‌فروشی بود.
سرانجام وقتی دهم غربی را که خلوت و سوت‌وکور بود، پیدا کردم وارد آن شدم و شماره‌ی ساختمان‌ها را شمردم و جلو رفتم. در بخش نسبتاً مخروبه‌ای بودم که بیش‌تر مسکونی بود. دسته‌ای کبوتر مقابل من در پیاده‌روِ خیس جولان می‌دادند. بسیاری از شماره‌ها خوانا نبودند. همین که داشتم فکر می‌کردم احتمالاً پلاک را گم کرده‌ام و باید دوباره برگردم و نگاه کنم، یک‌باره خودم را مقابل کلمات «هابرت و بلک‌ول» دیدم که روی تاق ساده و مدل قدیمی بالای ویترین یک مغازه نوشته شده است. از پشت شیشه‌ی غبارگرفته‌ی مغازه، داخلش را دیدم؛ مجسمه‌هایی از سگ نژاد استفردشر و گربه‌های شیشه‌ای، کریستال‌های پر از خاک، نقره‌های سیاه شده، صندلی و کاناپه‌های عتیقه که با پارچه‌ی زربافت تشک‌دوزی شده و چرک بودند، یک قفس پرنده پرنقش‌ونگار از جنس سفال لعاب‌دار، ستون‌های مرمرین هرمی کوچک روی میز پایه ستونی با سطح سنگ مرمر و یک جفت طوطی مرمر سفید. از

آن نوع مغازه‌هایی بود که مادرم خوشش می‌آمد ـ وسایل داخلش چپانده شده بودند، مغازه با کتاب‌هایی که روی زمین چیده شده بودند، مخروبه به نظر می‌رسید. اما در مغازه بسته بود.

بیش‌تر مغازه‌ها تا ظهر یا ساعت یک باز نمی‌شدند. برای وقت‌کشی به خیابان گرینویچ رفتم، به رستوران «فیل و قلعه» که من و مادرم هر وقت به مرکز شهر می‌آمدیم گاهی در آن‌جا غذا می‌خوردیم. ولی همین که قدم به رستوران گذاشتم فهمیدم که اشتباه کرده‌ام. فیل‌های چینی جورواجور، حتی گارسون‌هایش با موی دم‌اسبی و تی‌شرت سیاه که لبخندزنان به من نزدیک شدند واقعاً برایم عذاب‌آور بودند. چشمم به میز سه‌کنجی افتاد که آخرین بار من و مادرم پشتش نشستیم و غذا خوردیم. مجبور شدم زیرلب عذرخواهی کنم و از در بیرون بیایم.

وسط پیاده‌رو ایستادم. قلبم به‌شدت می‌زد. کبوترها در آسمان دودگرفته، در ارتفاع پایین، پرواز می‌کردند. خیابان گرینویچ تقریباً خلوت بود. دو مرد با چشمان بادکرده که انگار تمام شب گذشته را با هم دعوا کرده‌اند و زنی با موهای ژولیده و پلیور یقه‌برگردان با سگ پا کوتاهی پیاده به طرف خیابان ششم می‌رفتند. غیرعادی بود که خودم تنهایی توی ویلج باشم، چون جایی نبود که در صبح یک روز تعطیل در خیابان‌هایش بچه ببینید. همه آدم بزرگ بودند و تقریباً همه‌چیز بوی الکل می‌داد. هر کسی که می‌دیدی یا خمار بود یا انگار همین الان از رختخواب بیرون آمده.

و چون جای زیادی باز نبود و خودم هم احساس سردرگمی می‌کردم و نمی‌دانستم چه کنم، دوباره برگشتم و راه هاربرت و بلک‌ول را در پیش گرفتم. برای من که از بالای شهر می‌آمدم، همه‌چیز ویلج از نظرم خیلی کهنه و حقیر می‌آمد، روی ساختمان‌ها را پاپیتال و درخت مو گرفته بود و داخل چلیک‌های توی خیابان گل کاشته بودند. حتی کافه‌ها هم مثل میخانه‌های روستایی نقاشی‌هایی داشتند: اسب، گربه، خروس، غاز، خوک. کوچکی و خلوت بودن آن‌جا این حس را به من می‌داد که در یک فضای محصور قرار گرفته‌ام. از آن‌جایی که به‌خوبی می‌دانستم زندگی گرم و صمیمی صبح یکشنبه در خلوت این خانه‌ها جریان دارد، یک‌باره متوجه شدم که سرم را پایین انداخته‌ام و دارم شتابان از مقابل درِ این خانه‌های جذاب و دلنشین می‌گذرم.

کرکره‌ی «هاربرت و بلک‌ول» هنوز پایین بود. مغازه سرد و خاموش به نظر می‌رسید و ظاهراً مدت‌ها باز نشده بود. تاریکی مطلق، هیچ اثری نبود از جنب‌وجوش یا فعالیت داخلی که بقیه‌ی مغازه‌های خیابان داشتند. نگاهم به ویترین بود و داشتم با خودم فکر می‌کردم که حالا چه‌کار کنم که متوجه حرکتی شدم، یک چیز بزرگ در انتهای مغازه نرم و نامحسوس داشت حرکت می‌کرد. میخکوب همان‌جا ایستادم. یواش حرکت می‌کرد، آن‌جوری که درباره‌ی ارواح می‌گویند. بدون این‌که به اطراف نگاه کند سریع رد شد و به سمت دری در تاریکی رفت.

بعد هم دیگر نبود. همین‌طور که دستم روی پیشانی بود، به انتهای تاریک و شلوغ مغازه چشم دوختم، بعد ضربه‌ای به شیشه زدم.
«هابرت و بلک‌ول زنگ سبز را بزن.»
زنگ؟ زنگی نبود؛ درِ ورودی مغازه کرکره‌ی آهنی داشت. به ساختمان کنار در مغازه رفتم، پلاک ۱۲، که آپارتمان ساده و بی‌پیرایه‌ای بود. بعد برگشتم تا پلاک ۸ را ببینم، ساختمانی بود از سنگ قهوه‌ای. پلکانی دیدم که به طبقه‌ی اول منتهی می‌شد، ولی این بار چیزی دیدم که دفعه‌ی قبل ندیده بودم: یک فضای خالی باریک که بین پلاک ۸ و ۱۰ بود و نصفش را سطل مدل قدیمی زباله پوشانده بود. چهار یا پنج پله پایین می‌رفت و به در بی‌نام‌ونشانی می‌رسید که حدود یک متر پایین‌تر از سطح پیاده‌رو بود. نه علامتی داشت و نه اسمی، اما چیزی که نظرم را جلب کرد درخشش رنگ سبز روشن بود: تکه‌ای نوارچسب برق که زیر یک کلید به دیوار چسبانده بودند.
از پله پایین رفتم و زنگ زدم. از صدای مضحک زنگ قیافه‌ام درهم رفت (طوری بود که دلم می‌خواست فرار کنم). نفس عمیقی کشیدم و به خودم دل و جرئت دادم. بعد یک‌دفعه در باز شد و من یکه خوردم. خودم را یک‌باره چشم در چشم مردی درشت‌هیکل دیدم.
دست‌کم یک متر و نود قد داشت، چهره‌اش رنجور و خسته بود، با آرواره‌ای درشت و باشکوه. چیزی در مرد وجود داشت که او را شبیه عکس‌های قدیمی شاعران ایرلندی و مشت‌زن‌هایی می‌کرد که آدم عکس‌شان در بارهای شهر می‌دید، جایی که پدرم دوست داشت برود. بیش‌تر موهایش خاکستری بود، وقت اصلاحش هم بود. سفیدی صورتش بیمارگونه بود و سایه‌های عمیق بنفش زیر چشمانش دیده می‌شد و به نظر می‌رسید بینی‌اش شکسته است. رب‌دوشامبر قشنگ بته‌جقه‌ای با یقه‌ی ساتن پوشیده بود که قدش تقریباً به قوزک پایش می‌رسید و دور بدنش را کامل می‌گرفت. شبیه به چیزی بود که هنرپیشه‌های مرد نقش اول فیلم‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ می‌پوشیدند: با این حال با ابهت به نظر می‌رسید.
به‌قدری غافلگیر شده بودم که حرف‌زدن یادم رفت. اما برعکس من، مرد حالت عادی داشت. چشمان تیره‌ی خواب‌آلودش را با بی‌تفاوتی به من دوخته و منتظر بود چیزی بگویم.
ـ ببخشید.
آب دهانم را قورت دادم؛ گلویم خشک بود.
ـ قصد مزاحمت ندارم...
بعد سکوتی حکم‌فرما شد. مرد پلکی زد، هرگز تصورش را هم نمی‌توانست بکند برای چه آمده‌ام، با این همه انگار همه‌چیز را کاملاً درک می‌کرد. دست توی جیبم کردم و انگشتر را درآوردم و کف دستم گرفتم. صورت درشت و رنگ‌پریده‌ی مرد وارفت. به انگشتر نگاه کرد و بعد به من. گفت:

ـ این را از کجا آوردی؟
گفتم:
ـ خودش به من داد. به من گفت که این‌جا بیارمش.
همین‌طور ایستاد و به من زل زد. لحظه‌ای فکر کردم که می‌خواهد بگوید نمی‌داند از چه حرف می‌زنم. اما بعد بدون این‌که چیزی بگوید، عقب رفت و در را باز کرد.
گفت:
ـ من هابی هستم.
مکثی کرد، بعد ادامه داد:
ـ بیا تو.

(nbookcity.com) شهر کتاب

فصل ۴ - آب‌نبات مرفین

۱

گستره‌ی طلایی‌رنگ آفتاب به شکل خط مایل از پنجره‌ی خاک‌گرفته به داخل می‌تابید، به روی مجسمه‌های زراندود کوپیدون(۱۵۸)، آفتابه‌لگن و چراغ‌های پایه‌دار زرین. بوی بی‌حال‌کننده‌ی چوب کهنه، بوی بد روغن تربانتین، روغن جلا و نقاشی رنگ‌وروغن فضا را پر کرده بود. دنبالش به کارگاه رفتم. خاک‌اره را جارو زده و راه باریکی ایجاد کرده بودند، از کنار تخته انگشتی و ابزار و صندلی‌های شکسته و میزهای پایه‌پنجه‌ای که سروته روی زمین بودند و پایه‌های‌شان در هوا بود گذشتیم. از پلکان باریکی بالا رفتیم و وارد اتاق کم‌نوری شدیم که به‌طور کامل فرش بود و چند گلدان سیاه پایه‌دار گوشه‌وکنارش دیده می‌شد. از شدت نور خورشید، پرده‌ی سنگین و منگوله‌دار اتاق را جلو کشیده بودند.

از سکوتی که ایجاد شده بود احساس ناخوشایندی به من دست داده بود. گل‌های پژمرده در گلدان‌های بزرگ چینی در حال پوسیدن بودند. سنگینی خفقان‌آوری بر فضا حاکم بود؛ هوای خفه‌ی اتاق تنفس را مشکل می‌کرد. درست مثل روزی که خانم باربر مرا به آپارتمان‌مان برده بود تا وسایل مورد نیازم را بردارم، احساس نفس‌تنگی می‌کردم. سکوت و خاموشی آن‌جا برایم آشنا بود، می‌دانستم وقتی عضوی از خانواده می‌میرد، خانه به چه ماتمی فرو می‌رود.

در آن لحظات فقط با خودم فکر می‌کردم که کاش نیامده بودم. اما ظاهراً مرد که اسمش هابی بود متوجه دلشوره‌ی من شده بود، چون یک‌باره به طرفم برگشت. با این‌که جوان نبود ولی صورتش حالت پسرانه داشت. چشمان آبی کودکانه‌اش پرفروغ و بهت‌زده به نظر می رسیدند. گفت:

ـ چیزی شده؟

مکث کرد و ادامه داد:

ـ خوبی؟

توجه‌اش بیش‌تر دستپاچه‌ام کرد. به‌شدت معذب بودم و همین‌طور توی آن اتاق پر از عتیقه ایستاده بودم و نمی‌دانستم چه بگویم.

به نظر می‌رسید خودش هم نمی‌داند چه بگوید. دهانش را باز کرد، ولی بلافاصله بست. بعد سرش را تکان داد، طوری که انگار از حرفش منصرف شده است. پنجاه یا شصت ساله به نظر می‌رسید، موهای صورتش در آمده بود و چهره‌ی درشت و دلنشینی داشت، به نظر آدم خجولی می‌آمد. ولی نه خوش‌تیپ بود نه زشت. مردی بود که احتمالاً پا به هر مکانی می‌گذاشت درشت هیکل‌تر از همه بود، گرچه با آن

حلقه‌های سیاه دور چشم و رنگ‌پریدگی صورتش از جنبه‌های نامشخص و مبهمی آدم سلامتی به نظر نمی‌رسید، من را یاد تصویر شهیدان یسوعی که در یکی از گردش‌های علمی مدرسه به مونترال روی دیوار کلیسایی دیده بودم، انداخته بود: اروپایی‌هایی بلندنظر و لایق با چهره‌هایی رنگ‌پریده که در فرودگاه‌های صحرایی سرخ‌پوستان هیورون(۱۵۹) به چوبه‌ی مرگ بسته شده بودند.

ـ شرمنده‌ام، من کمی شوکه شدم.

با حالتی مبهم و گیج به اطراف نگاه کرد، مادرم وقتی چیزی را جایی می‌گذاشت و یادش می‌رفت، همین قیافه را پیدا می‌کرد. صدایش مثل آقای اوشی(۱۶۰) معلم تاریخم که در منطقه‌ی بوستون بزرگ شده و در دانشگاه هاروارد تحصیل کرده بود، خشن ولی مؤدب بود.

ـ می‌توانم برگردم، اگر این‌طوری بهتر است.

با این حرفم، نگاهی به من کرد. دکمه‌ی آستینش باز بود و سرآستینش در قسمت مچ شل و ول بود. موی خاکستری‌اش را از روی پیشانی کنار زد و با گیجی گفت:

ـ نه، نه. فقط کمی فرصت بده خودم را پیدا کنم. بیا بنشین.

مرا به طرف کاناپه‌ی باریکی هدایت کرد که سطح پشتی‌اش حکاکی شده و دسته‌هایش شبیه طومار بود. از ظاهر کاناپه پیدا بود راحت نیست. رویش هم بالش و پتو انداخته بودند. ظاهراً هم‌زمان به ذهن هر دو نفرمان رسید که کاناپه‌ی به آن ریخت‌وپاشی جای راحتی برای نشستن نیست.

زیرلب گفت:

ـ اِه ببخشید.

چنان سریع قدمی به عقب برداشت که نزدیک بود به هم بخوریم.

ـ همین‌طور که می‌بینی این‌جا شده مثل خانه‌های سربازی. چیز خوبی نیست ولی چاره‌ای ندارم چون نمی‌توانم...

چرخی زد (طوری که متوجه بقیه‌ی حرفش نشدم). یک فنجان چای‌خوری که داخلش قهوه‌ای شده بود و یک کتاب روی زمین افتاده بودند، جلد روی کتاب دیده نمی‌شد. از کنار آن‌ها گذشت. حالا به جای کاناپه، یک مبل یک‌نفره‌ی تشک‌دار پرزرق‌وبرقی به من تعارف کرد که دورتادورش شرابه داشت و دکمه‌دوزی شده بود. بعدها فهمیدم که مبل مدل ترکیه‌ای است. هابی از معدود افرادِ نیویورک بود که روشِ تشک‌دوزی آن‌ها را بلد بود.

از کنار زِم‌زیمبوهای نقره، مجسمه‌های بالدار برنز، پرهای خاک‌گرفته و خاکستری شترمرغ در گلدان نقره گذشتم و با احتیاط روی لبه‌ی مبل نشستم. ترجیح می‌دادم همان‌جا که بودم بایستم چون برگشتنم راحت‌تر بود.

مرد به جلو خم شد و دو دستش را لای زانویش گذاشت. اما به جای حرف‌زدن، به من چشم دوخت و منتظر ماند. من بعد از سکوتی طولانی یک‌دفعه به حرف آمدم.

ـ من تئو هستم.
صورتم چنان داغ شده بود که حس می‌کردم الان است که شعله‌ور شود.
ـ تئودور دکر. ولی همه تئو صدایم می‌کنند.
بعد با تردید اضافه کردم.
ـ بالای شهر زندگی می‌کنم.
ـ من هم جیمز هابی هستم ولی همه به من می‌گویند هابی.
نگاهش محزون و آرامش‌بخش بود.
ـ مرکز شهر زندگی می‌کنم.
با سرگشتگی صورتم را برگرداندم. شاید داشت سربه‌سرم می‌گذاشت. لحظه‌ای چشمش را بست. بعد باز کرد.
ـ ببخشید.
نگاهی به انگشتر روی کف دستش انداخت.
ـ مهم نیست. ولتی(۱۶۱) شریکم بود.
بود؟ ساعت گردِ چرخ‌دنده‌دار و زنجیردار دیواری که از نوع کاپیتان نِمو(۱۶۲) داستان‌های ژول ورن بود، پیش از این‌که با صدای بلند ربع ساعت را اعلام کند، در سکوتی که برقرار شده بود، غیژغیژکنان، ورور صدا می‌کرد. من گفتم:
ـ اوه، من فکر می‌کردم...
ـ آره متأسفانه.
با دقت به من نگاه کرد و اضافه کرد:
ـ نمی‌دانستی؟
نگاهم را برگرداندم. چه‌قدر امیدوار بودم که دوباره پیرمرد را ببینم. با وجود آن‌چه دیده بودم، آن‌چه می‌دانستم، هنوز هم به طرز کودکانه‌ای به خودم دلگرمی می‌دادم که شاید نجات پیدا کرده باشد، مثل وقتی‌که در یکی از فیلم‌های تلویزیون دیده بودم که قربانی به شکل معجزه‌آسایی زنده ماند و بعد از بستری شدن در بیمارستان حالش خوب شد.
ـ این انگشتر چه‌طور دست تو افتاد؟
یکه خوردم.
ـ بله؟
ـ گفتی که خودش به تو داد؟
با ناراحتی خودم را روی مبل جابه‌جا کردم.
ـ بله.
شوک مرگ او برایم تازگی داشت، انگار برای بار دوم از دستش داده بودم، حالا دوباره موضوع از زاویه‌ی کاملاً متفاوتی رخ داده بود.
ـ به هوش بود؟ با تو حرف زد؟

ـ آره.
بعد ساکت شدم. احساس درماندگی می‌کردم. حضور در دنیای پیرمرد، وسط وسایلش، دوباره حال و هوای او را برقرار کرده بود: اتاقی که مثل زیر اقیانوس‌ها، خیال‌انگیز و رؤیایی بود، مخمل‌های قهوه‌ای مایل به قرمزِ اتاق و آرامش و شکوهش.
هابی گفت:
ـ خوشحالم که در لحظه‌ی مرگ تنها نبود. فکرش هم ناراحتم می‌کرد.
انگشتر در مشتش بود و مشتش هم روی دهان. به من زل زده بود. گفت:
ـ عجب! بچه شیطانی، نه؟
با ناآرامی لبخندی زدم. نمی‌دانستم به چنین سؤالی چه پاسخی باید بدهم. با لحن ماهرانه‌ای که می‌توانم بگویم قصدش دادن اطمینان‌خاطر به من بود، گفت:
ـ متأسفم. فقط این‌که، می‌دانم بد بود. جسدش...
انگار دنبال کلمات مناسب می‌گشت.
ـ قبل از این‌که آدم را خبر کنند، جنازه‌ها را جمع می‌کنند، و می‌گویند که چیز خوشایندی نیست، البته خودت هم می‌دانی، ولی، خُب، برای چنین چیزی آماده نیستی. چند سال پیش مجموعه‌ای از عکس‌های متیو بردی(۱۶۳) توی مغازه داشتیم که مال جنگ‌های داخلی آمریکا بود و به‌قدری وحشتناک و تکان‌دهنده که کسی نمی‌خرید.
چیزی نگفتم. هر وقت موقع صحبت با بزرگ‌ترها تحت‌فشار قرار می‌گرفتم همیشه جوابی جز بله یا نه نمی‌دادم. اما حالا میخکوب هم بودم. مارک، دوست مادرم که دکتر بود، تنها کسی بود که رفت تا جسدش را شناسایی کند و هیچ‌کس در این مورد حرفی به من نزده بود. مرد شروع کرد به تعریف یک داستان، ولی حواسش کامل به آن نبود.
ـ یادم هست یک‌بار داستانی خواندم که یک سرباز، نمی‌دانم کجا، شایلو(۱۶۴)؟ گتیزبرگ(۱۶۵)؟ از شوکی که به او وارد می‌شود چنان قاطی می‌کند که توی میدان جنگ پرنده‌ها و سنجاب‌ها را هم دفن می‌کند. معمولاً توی جنگ وقتی دو طرف هم‌دیگر را می‌بندند به گلوله، موجودات زیادی کشته می‌شوند، حیوانات و جانورها و خیلی چیزهای دیگر.
از دهانم پرید:
ـ توی شایلو(۱۶۶)، ظرف دو روز ۲۴۰۰۰ نفر کشته شدند.
نگاهش با وحشت دوباره به من برگشت.
ـ ۵۰۰۰۰ نفر هم در گتیزبرگ(۱۶۷). اسلحه و مهمات جدید بودند. مسلسل و تفنگ‌های لوله‌کوتاه سبک، برای همین تعداد کشته‌شدگان زیاد بود. ما این‌جا تو آمریکا پیش از جنگ جهانی اول جنگ خندق داشتیم. بیش‌تر مردم این را نمی‌دانند.
می‌فهمیدم که نمی‌داند چه می‌گوید. بعد از لحظه‌ای مکث محتاطانه گفت:

ـ تو به جنگ‌های داخلی آمریکا علاقه‌مندی؟
به‌تندی گفتم:
ـ اِه، آره. یک‌جورایی.
چیزهایی درباره‌ی توپخانه‌ی صحرایی می‌دانستم، چون یک‌بار مقاله‌ی فنی و تخصصی در موردش نوشتم که معلم مجبورم کرد یک‌بار دیگر بنویسم. چیزهایی هم راجع به عکس‌های متیو بردی از کشته‌شدگان در انتیتم(۱۶۸) می‌دانستم. توی کامپیوتر هم عکس‌هایی دیده بودم. سربازانی با چشمان مجروح و بینی و دهانی که از خون سیاه شده بود.
ـ ما توی کلاس شش هفته روی لینکلن کار کردیم.
ـ استودیو عکاسی متیو بردی از این‌جا خیلی دور نیست. رفتی تا حالا؟
ـ نه.
فکر وحشتناک و غیرقابل بیانی در ذهنم می‌پیچید که برای خودم هم واضح نبود، اما بعد که صحبت از آن سربازان بی‌جان شد، برایم روشن شد. حالا هم از ذهنم رفته بود و فقط تصویری از آن باقی مانده بود: سربازان کشته‌شده، ولو روی زمین، با چشمانی خیره به آسمان.
سکوتی که به دنبالش برقرار شد جان‌فرسا بود. ظاهراً هیچ‌کدام نمی‌دانستیم صحبت را چگونه پیش ببریم. سرانجام این هابی بود که پا روی پا انداخت و با لحن دلنشینی گفت:
ـ ببخشید ناراحتت کردم.
دست و پایم را گم کرده بودم. چنان با کنجکاوی به مرکز شهر آمده بودم که اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم که خودم هم باید به سؤالاتی پاسخ بدهم.
ـ می‌دانم صحبت درباره‌اش سخت است. هرگز فکر نمی‌کردم...
کفش‌هایم. چه کفش‌های جالبی، چه‌طور تا حالا ندیده بودم! ساییدگیِ سرپنجه‌اش، بندهای نخ‌نمایش. «شنبه می‌رویم بلومینگدیل(۱۶۹) و یک جفت کفش نو واسه‌ات می‌خریم.» اما هرگز این کار انجام نشد.
ـ نمی‌خواهم خاطرات بد را دوباره برایت زنده کنم، ولی هوشیار بود؟
ـ آره، یعنی تقریباً آره.
چهره‌ی مشتاق و نگرانش باعث شد بخش بی‌اعتنای وجودم به تحرک بیفتد و بخواهد از چیزهایی بگوید که نباید به زبان می‌آمدند و این مرد مطلع می‌شد. کاملاً هوشیار بودم که درونم آشوب است و رشته‌ی افکارم را جرقه‌هایی پی‌درپی از هم می‌گسلد.
نیم‌تنه‌های دود گرفته، مجسمه‌های چینیِ سگ روی پیش‌بخاری، پاندولِ طلایی در نوسان، تیک تیک، تیک تیک.
چشمم را مالیدم و گفتم:

ـ وقتی به هوش آمدم شنیدم که صدایم می‌کند.
مثل تعریف کردن خواب بود. نمی‌شد.
ـ جلو رفتم و کنارش نشستم. خیلی درد نکشید.
بعد چون به نظرم دروغ آمد، اضافه کردم:
ـ یعنی نه آن‌جوری که شما تصور می‌کنید.
ـ با تو حرف هم زد؟
آب دهانم را محکم قورت دادم و با تکان سر تصدیق کردم. نگاهم به چوب ماهون افتاد، به نخل‌های توی گلدان.
ـ به‌هوش بود؟
دوباره سر تکان دادم. دهنم بدمزه بود. چیزی نبود که بشود از سر و ته آن زد، چیزهایی که مفهوم نبودند، داستانی نداشتند، گرد و خاک، آژیر خطر، چه‌طور دستم را توی دستش نگه داشت، گویی تا ابد فقط خودمان دو نفر بودیم، جمله‌های درهم‌وبرهم، اسامی شهرها و افراد که تا آن لحظه به گوشم نخورده بود. سیم‌های پاره‌ی برق که جرقه می‌زدند.
چشمانش هم‌چنان روی من ثابت بودند. گلویم خشک بود و کمی حالت تهوع داشتم. لحظات آن‌طوری که انتظار می‌رفت به لحظات بعد نمی‌رسیدند، و من همین‌طور منتظر بودم سؤالات بیش‌تری از من بپرسد، هر چیزی، ولی حرفی نزد.
بعد با تکان سرش سکوت را شکست.
ـ آره.
به اندازه‌ی خود من سردرگم به نظر می‌رسید؛ رب‌دوشامبر و موهای خاکستری به‌هم‌ریخته‌اش به او ظاهری شبیه به پادشاه بی‌تاج در یک نمایش کودکانه داده بود.
دوباره سرش را تکان داد و گفت:
ـ متأسفم. برام تازه بود.
ـ ببخشید؟
ـ خُب، می‌بینی که.
به جلو خم شد و پلکی زد، مضطرب و سراسیمه. با چیزهایی که به من گفتند فرق می‌کند. به من گفتند در جا تمام کرد. خیلی خیلی هم تأکید کردند.
من متعجب بودم. دهان باز کردم.
ـ ولی...
یعنی فکر می‌کرد از خودم ساخته‌ام؟ ولی سریع گفت:
ـ نه، نه.
دستش را برای دادن اطمینان خاطر بالا گرفت.
ـ من خودم مطمئنم این حرف را به همه می‌زنند، «در جا تمام کرد».
بعد که دید هم‌چنان به او چشم دوخته‌ام، اضافه کرد:

ـ اصلاً درد نکشید؟ پس اصلاً نفهمید چه بلایی سرش آمد.
بعد، بلافاصله، من هم متوجه موضوع شدم. معنی و مفهوم آن همراه با هراسی ناگهانی در ذهنم خزید. مادر من هم «درجا تمام کرده بود». مرگش کاملاً سریع بود «اصلاً درد نکشید». مددکارهای اجتماعی چنان روی آن تأکید داشتند که من تعجب می‌کردم چگونه این‌طور مطمئن هستند.
هابی سکوت سنگین را شکست و گفت:
ـ البته باید بگویم فکرش هم برام سخت بود. جرقه‌های برق روی سر آدم‌های بی‌خبر بیفتد. گاهی آدم خودش متوجه می‌شود این‌طور که می‌گویند نیست. نه؟
سرم را بالا گرفتم و گفتم:
ـ ببخشید؟
از فکر وحشتناکی که به جانم افتاده بود، پریشان بودم. هابی گفت:
ـ خداحافظی دمِ در خانه.
انگار داشت با خودش حرف می‌زد.
ـ چیزی بود که خودش دوست داشت. لحظه‌ی خداحافظی، غزل خداحافظی. دوست نداشت این‌جوری بدون خداحافظی بمیرد. دوست داشت سر راهش به آن دنیا، وقتی می‌رفت که بمیرد در چایخانه‌ای وسط شکوفه‌های آلبالو بنشیند و چایی بخورد.
انگار مرا از یاد برده بود. در آن اتاق سایه‌دار، تیغه‌ای از نور خورشید از لابه‌لای پرده‌ها نفوذ کرده و به اتاق می‌تابید و به سینی تُنگ‌های بلوری تراش‌خورده می‌رسید و شعله‌ور می‌شد و منشورهای نورانی ایجاد می‌کرد که می‌درخشیدند و از این‌طرف به آن‌طرف در حرکت بودند و مثل جاندار مژک‌دارِ زیر میکروسکوپ، تا بالای دیوار پیچ‌وتاب می‌خوردند. با این‌که به‌شدت بوی دود هیزم می‌آمد، بخاری دیواری خاموش و تاریک بود و منقل پر از خاکستر بود، انگار مدتی بود آتش روشن نکرده بودند.
با شرم و خجالت زیاد گفتم:
ـ دختر.
نگاهش به طرف من برگشت.
ـ یک دختر هم همراهش بود.
لحظه‌ای انگار متوجه حرفم نشد. بعد به پشت صندلی تکیه داد و تندتند پلک زد، طوری که گویی آب به صورتش پاشیده‌اند. من با وحشت پرسیدم:
ـ چی شد؟ دختره کجاست؟ حالش خوب است؟
دماغش را مالید.
ـ نه، نه.
ـ زنده است که؟
باورم نمی‌شد. ابرویش را طوری بالا داد که من جواب مثبت را از آن برداشت کردم.
ـ شانس آورد.

ولی آهنگ صدا و حالتش خلاف آن را بیان می‌کرد.
ـ این‌جاست؟
ـ خُب.
ـ کجاست؟ می‌توانم ببینمش؟
آهی کشید، همراه با صدایی که خشم را تداعی می‌کرد.
ـ ظاهراً حالش خوب است، ولی کسی نباید به دیدنش بیاید.
دست توی جیب کرد و دنبال چیزی گشت.
ـ اما دیگر خودش نیست. نمی‌شود گفت که چه واکنشی نشان می‌دهد.
ـ ولی حالش که خوب می‌شود؟
ـ آره، امیدواریم. اما خطر هنوز برطرف نشده. این مبهم‌ترین حرفی است که دکترها اصرار به گفتنش دارند.
از جیب رب‌دوشامبرش سیگار بیرون آورد. با دست لرزانش سیگاری روشن کرد و با حرکت تندی روی میزی که بین ما بود و نقاشی ژاپنی داشت، پرت کرد. دود را با دست از مقابل صورتش حرکت داد. بعد وقتی دید به پاکت سیگار چشم دوخته‌ام، گفت:
ـ فقط نگو تو هم می‌خواهی.
بعد از سکوت معذب‌کننده‌ای گفتم:
ـ نه ممنونم.
گرچه واقعاً مطمئن بودم که حرفش جدی نیست، ولی نه صددرصد. در جواب، مرد با چهره‌ای مضطرب چشمک تندی به من زد، انگار به واقعیت تلخی در مورد من پی برده بود. به طرزی غیرمنتظره گفت:
ـ خودتی نه؟
ـ ببخشید؟
ـ همان پسره هستی، نه؟ پسری که مادرش آن‌جا کشته شد؟
لحظه‌ای چنان بهت‌زده شدم که نتوانستم جواب بدهم. می‌خواستم بگویم از کجا فهمیدی، ولی نتوانستم.
خوشبختانه یک چشمش را مالید و ناگهان به پشتی صندلی تکیه داد. به دستپاچگی مردی بود که نوشیدنی‌اش روی میز ریخته است.
ـ ببخشید، نمی‌خواستم این‌قدر سریع حرفش را بزنم. وای خدایا من...
حالتی به خودش گرفت که می‌خواست بگوید خسته است و فکرش درست کار نمی‌کند. صورتم را به طرزی که چندان مؤدبانه نبود برگرداندم. موجی از احساسات ناخوشایند و آزاردهنده سراسر وجودم را فرا گرفت و غافلگیرم کرد. از وقتی مادرم مرده بود خیلی کم گریه کرده بودم، قطعاً جلوِ دیگران که اصلاً. حتی در مراسم ختم هم گریه نکردم، حتی افرادی که او را چندان نمی‌شناختند (و یکی دو نفر که زندگی

را بر او جهنم کرده بودند مثل ماتیلدا) مثل ابر بهار اشک ریختند و مرتباً توی دستمال فین کردند.
مرد متوجه ناراحتی من شد؛ خواست چیزی بگوید و تجدیدنظری بکند. بعد یک‌باره گفت:
ـ چیزی خوردی؟
بهت‌زده‌تر از آن بودم که جواب بدهم. تنها چیزی که در ذهنم نبود همان غذا بود.
با سروصدا از جایش بلند شد و روی پا ایستاد.
ـ گمان نکنم خورده باشی. بیا برویم چیزی سرهم‌بندی کنیم و بخوریم.
چنان با لحن تندی جواب دادم که خودم خجالت کشیدم.
ـ گرسنه نیستم.
از وقتی مادرم مرده بود همه می‌خواستند به‌زور توی حلقم غذا فرو کنند.
ـ عیبی ندارد.
با دست آزادش دود سیگار را کنار زد.
ـ ولی لطفاً با من بیا. گیاهخوار که نیستی؟ نه؟
با دلخوری گفتم:
ـ نه. چرا این فکر را کردید؟
خندید، کوتاه و تیز.
ـ خیلی ساده! کلی از دوستانش گیاهخوار هستند، خودش هم هست.
با سستی گفتم:
ـ اوه!
با تأنی و حالتی از سرخوشی پرشور به من نگاه کرد. گفت:
ـ ولی من گیاهخوار نیستم. هر غذایی باشد می‌خورم. برای همین فکر می‌کنم می‌توانیم چیزی سرهم کنیم.
در را باز کرد. دنبالش به راهروی شلوغی رفتم که آینه‌های کدر و عکس‌های قدیمی ردیف هم به دیوار بودند. دوست داشتم کمی آهسته‌تر می‌رفتم و عکس‌ها را تماشا می‌کردم، ولی مرد تندتند جلوتر از من راه می‌رفت. عکس‌های خانوادگی، ستون‌های سفید، ایوان و درخت نخل. یک زمین تنیس، یک فرش ایرانی پهن‌شده روی چمن. مستخدم‌های مرد با شلوار راحتی، آرام متین کنار هم. نگاهم روی آقای بلک‌ول ثابت ماند، رئیس‌مآب و خوش‌تیپ، با لباس تروتمیز سفید، در جوانی هم پشتش قوز داشت. در جایی پر از نخل، کنار دیوارِ حائلِ ساحلی لم داده بود؛ بالای دیوار، دست روی شانه‌ی او، یک سروگردن بالاتر، پیپا در سن کودکستان، لبخند بر لب ایستاده بود. به همان ظرافت، شبیه الانش بود. رنگ پوستش، سرش با همان زاویه کج بود، موهایش هم به قرمزی موی او بود.
گفتم:

ـ خودش است، نه؟
ولی همان موقع به ذهنم رسید که نمی‌تواند باشد. عکس رنگ‌ورورفته بود و لباس‌ها مدل قدیمی بودند. قطعاً سال‌ها پیش از تولد من گرفته شده بود. هابی برگشت تا عکس را ببیند. دستش پشت سر بود. آرام گفت:
ـ نه. جولیت(۱۷۰) است، مادر پیپا. خواهر و برادر ناتنی بودند. از یک پدر، مادرها فرق می‌کردند. با سی سال اختلاف سن. ولی مثل دختر خودش او را بزرگ کرد.
جلوتر رفتم تا بهتر ببینم. به برادرش تکیه داده بود، به طرز دلنشینی گونه‌اش را به آستین او چسبانده بود.
هابی گلویش را صاف کرد.
ـ وقتی جولیت دنیا آمد، پدرش بالای شصت سال داشت. سنش بیش‌تر از این حرف‌ها بود که به بچه‌ی کوچکی علاقه‌مند شود، به‌خصوص این‌که قبلاً بچه‌دار شده بود و هیچ کمبودی از این بابت نداشت که بخواهد تازه با یک بچه شروع کند.
دری در طرف دیگر راهرو نیمه‌باز بود؛ آن را به داخل هل داد. ایستاد و در تاریکی نگاه کرد. من هم پشت سرش روی سرپنجه پا ایستادم و سرک کشیدم. اما فوری برگشت و در را بست.
ـ خودش بود؟
با وجود تاریک بودن فضا و این‌که نمی‌شد درست دید، از همان‌جا که ایستاده بودم نگاهم به برق سرد چشمان یک جانور افتاد، درخششی سبز، هراس‌انگیز و تکان‌دهنده.
ـ الان نمی‌شود.
صدایش آرام بود و من به‌سختی می‌شنیدم. جلوِ در همین‌طوری ایستادم، دلم نمی‌خواست برویم. با نجوا گفتم:
ـ چی بود کنارش؟ گربه؟
ـ سگ. پرستارش مخالف است، ولی خودش دوست دارد سگ کنارش تو رختخوابش باشد. راستش را بخواهی، نمی‌توانم سگ را از این‌جا دور کنم. می‌آید پشت در و هی به در پنجه می‌کشد و زوزه می‌کشد. از این‌طرف.
حالا آهسته می‌رفت، پر سروصدا، مثل آدم‌های سالخورده. دری را هل داد که به آشپزخانه‌ی به‌هم‌ریخته‌ای باز می‌شد. سقف نورگیر داشت، یک اجاق‌گاز قدیمی خوش‌نما: به رنگ قرمز گوجه‌ای، با خطوط باریک شبیه به سفینه‌های فضایی دهه‌ی ۱۹۵۰. روی زمین کتاب چیده بودند ـ کتاب‌های آشپزی، فرهنگ لغات، رمان‌های قدیمی، دایرةالمعارف؛ قفسه‌ها هم پر بود از چینی‌های عتیقه با طرح و مدل‌های مختلف. نزدیک پنجره، کنار پلکان فرار، یک مجسمه‌ی چوبی و رنگ‌ورورفته‌ی فرشته بود که کف دستش را به حالت دعا بالا گرفته بود؛ روی بوفه سرویس چای‌خوری نقره بود و حیواناتی که دوتا دوتا پشت سر هم به طرف کشتی نوح

می‌رفتند. لگن ظرف‌شویی مملو از ظرف بود، روی پیشخان و لب پنجره هم شیشه‌های دارو، فنجان کثیف و انبوهی از نامه‌های باز نشده، و گل و گیاه خشکیده در گلدان.

کاغذها و مجله‌ی آنتیک را عقب داد و مرا سر میز نشاند. مثل وقتی‌که آدم توی بقالی اقلام فهرست خریدش را به زبان می‌آورد، گفت:

ـ چایی.

مقابل اجاق ایستاد و سرگرم کار شد، من هم به ردّ لیوان‌های قهوه که روی میز افتاده بود، چشم دوختم. بعد با بی‌قراری به پشتی صندلی تکیه دادم و به اطرافم نگاه کردم. گفتم:

ـ اِه.

ـ بله؟

ـ بعداً می‌شود ببینمش؟

همین‌طور که پشتش به من بود، گفت:

ـ شاید. اگر بیدار شود. درد زیادی دارد، دارو خواب‌آلودش می‌کند.

ـ چه بلایی سرش آمده؟

وقتی شروع کرد به حرف‌زدن، آهنگ صدایش سنگین و تند بود. بلافاصله حس کردم خودم هم وقتی دیگران درباره‌ی مادرم می‌پرسند صدایم همین آهنگ را می‌گیرد.

ـ به سرش ضربه‌ی بدی خورده. شکستگی جمجمه. راستش را بخواهی مدتی تو کما بود، پای چپش هم از چند جا شکست، طوری که نزدیک بود قطعش کنند.

با خنده‌ای زورکی گفت:

ـ دکترها وقتی عکس رادیولوژی را دیدند گفتند انگار به سنگ مرمر مشت زده‌اند. پنج بار عمل شد.

کمی به طرف من برگشت.

ـ هفته‌ی پیش. میله گذاشتند. بعد وقتی التماس کرد که برگردد خانه، دکترها قبول کردند. البته به شرطی که پرستار نیمه‌وقتی داشته باشیم.

ـ راه می‌رود؟

ـ وای نه.

سیگارش را بالا برد تا پکی بزند. با یک دست سیگار می‌کشید و با دست دیگر آشپزی می‌کرد، مثل آشپزهای اردوگاه‌ها و ناخدای یک کشتی یدک‌کش که در یکی از فیلم‌های قدیمی دیده بودم.

ـ بیش‌تر از نیم ساعت نمی‌تواند بنشیند.

ـ ولی حالش خوب می‌شود.

ـ آره امیدواریم.

از لحن صدایش پیدا بود خیلی امیدوار نیست. برگشت به من نگاه کرد.

ـ تو که آن‌جا بودی، شانس آوردی چیزی نشدی.
ـ خُب.
نمی‌دانستم وقتی مردم این حرف را می‌زنند چه جوابی بدهم، بیش‌تر آدم‌ها مرده بودند ولی من چیزی نشده بودم. هابی سرفه‌ای کرد و سیگارش را خاموش کرد. از قیافه‌اش پیدا بود که فهمیده است از حرفش ناراحت شده‌ام. خودش هم ناراحت شده بود.
ـ فکر کنم با تو هم حرف زده باشند. کارآگاه‌ها را می‌گویم.
به رومیزی نگاه کردم.
ـ آره.
هرچه کم‌تر در این مورد حرف می‌زدم، حس بهتری داشتم.
ـ تو را نمی‌دانم ولی به نظر من که خیلی مؤدب بودند، خیلی آگاه. آن مرد ایرلندی از این چیزها زیاد دیده بود، برای من از بمب‌های چمدانی توی انگلیس و فرودگاه پاریس حرف زد، توی طنجه(۱۷۱)، که آدم‌های زیادی کشته شدند ولی یک نفر که نزدیک بمب بود یک قطره خون هم از دماغش نیامد. می‌گفت که اثرات عجیب‌وغریبی هم بر جا گذاشته بود، خصوصاً روی ساختمان‌های قدیمی. فضاهای محصور، سطوح ناهموار، مواد بازتابی، واقعاً غیرقابل پیش‌بینی بود. گفت درست مثل موضوع صوت بود. موج انفجار مثل امواج صوتی هستند، منعکس می‌شوند و منحرف می‌شوند. گاهی می‌بینی که ویترین مغازه‌ای در چند کیلومتر آن طرف‌تر شکسته است.
با مچ دستش موها را از جلوِ چشمانش عقب زد.
ـ گاهی چیزهای نزدیک به محل انفجار هیچی نمی‌شوند، به چنین چیزی می‌گفت تأثیر حفاظی. می‌بینی فنجان چایی توی محل بمب‌گذاری سالم مانده. بیش‌تر شیشه‌شکسته و آواری که پرتاب می‌شوند باعث کشته شدن افراد می‌شوند، این چیزها اغلب هم به دوردست پرت می‌شوند. یک تکه شیشه یا سنگ وقتی به‌سرعت پرتاب شود کم‌تر از گلوله نیست.
با انگشتم ردّ گل‌های رومیزی را دنبال کردم.
ـ من...
وسط حرفم پرید.
ـ ببخشید، شاید درست نباشد از این حرف‌ها بزنم.
فوری گفتم:
ـ نه، نه.
خوشبختانه یکی داشت رک‌وپوست‌کنده از چیزهایی حرف می‌زد که بیش‌تر مردم خودشان را مقید می‌کردند حرفی از آن‌ها نزنند، آن هم به طرزی آگاهانه.
ـ نه، نه، حرفم این نیست.

ـ پس چی؟
ـ برایم عجیب بود. چه‌طور توانست بیاید بیرون؟
ـ خُب، شانس آورد. زیر آت‌وآشغال‌های زیادی گیر افتاده بود. اگر یکی از سگ‌ها خبر نمی‌کرد، گروه امداد پیداش نمی‌کرد. نصف راه را خلوت کردند، تیرآهن‌ها را اهرم زدند، جالب این‌که هوشیار بود. تمام مدت هم با آن‌ها حرف می‌زد، گرچه حالا چیزی یادش نیست. معجزه این‌جاست که پیش از اعلام تخلیه‌ی ساختمان توانستند بیرون بیاورنش. تو چه مدت بیهوش بودی؟
ـ یادم نمی‌آید.
ـ خوش‌شانس بودی. اگر مجبور می‌شدند ولش می‌کردند و می‌رفتند، همان‌جا که گیر افتاده بود، چیزی که فکر می‌کنم برای خیلی‌ها اتفاق افتاده باشد.
بعد با قل‌قل کتری گفت:
ـ این هم از این.
بشقاب غذایی که مقابلم گذاشت اصلاً ظاهر خوبی نداشت، یک چیز زرد پف‌کرده روی نان تُست. ولی بوی خوبی می‌داد. با احتیاط لب زدم. پنیر آب‌شده بود با چند برش گوجه‌فرنگی و فلفل قرمز و چیزهای دیگری که تشخیص ندادم. ولی هرچه بود خوشمزه بود.
یک گاز دیگر زدم و گفتم:
ـ ببخشید. چی هست؟
قیافه‌ی سردرگمی گرفت و گفت:
ـ راستش را بخواهی اسم ندارد.
وقتی دیدم چه‌قدر گرسنه‌ام است، تعجب کردم.
ـ خوشمزه هست.
مادرم گاهی شنبه‌شب‌های زمستان تست با پنیر، چیزی شبیه به آن، درست می‌کرد و می‌خوردیم.
ـ پنیر دوست داری؟ باید قبلش می‌پرسیدم.
با تکان سر تصدیق کردم. دهانم پر بود و نمی‌توانستم جواب بدهم. با این‌که خانم باربر همیشه به‌زور به من بستنی و شیرینی می‌داد، ولی به نظر می‌رسید از وقتی مادرم مرده بود غذای عادی نخورده‌ام. دست‌کم نه غذایی که خودمان همیشه می‌خوردیم. تخم‌مرغ نیمرو یا غذای چینی سرخ‌کرده یا ماکارونی و پنیر جعبه‌ای. همین‌طور که روی نردبان تاشوی آشپزخانه نشسته بودم و از اتفاقات روز برای مادرم حرف می‌زدم، غذا می‌خوردم.
وقتی خوردنم تمام شد، هابی پشت میز نشست و چانه‌اش را روی دست ستبر و سفیدش گذاشت. یک‌دفعه پرسید:
ـ چه مهارت‌هایی داری؟ ورزش؟

ـ متوجه نشدم؟
ـ به چه چیزهایی علاقه داری؟ بازی ویدئو کامپیوتری و این‌جور چیزها؟
ـ آره.
حیرت‌زده به نظر می‌رسید.
ـ مدرسه چه‌طور؟ از چه درسی خوشت می‌آید؟
ـ گمان کنم تاریخ. انگلیسی هم دوست دارم.
وقتی دیدم چیزی نگفت اضافه کردم:
ـ ولی این شش هفته‌ی آینده، درس انگلیسی حسابی خسته‌کننده می‌شود. خواندن ادبیات تمام می‌شود و برمی‌گردیم روی دستور زبان کار می‌کنیم. حالا هم داریم نمودار جمله‌ها را می‌کشیم.
ـ ادبیات؟ انگلیسی یا آمریکایی؟
ـ در حال حاضر آمریکایی. یعنی تمام شد. امسال تاریخ آمریکا هم خواندیم. گرچه آخرش خسته‌کننده شده بود. تازه داریم از افسردگی درمی‌آییم. ولی وقتی به جنگ جهانی دوم برسیم اوضاع دوباره خوب می‌شود.
پس از مدت‌ها داشتم از چیزهای دلنشین حرف می‌زدم. سؤال‌های خوبی پرسید. مثلاً در کلاس ادبیات چه خواندم و مدرسه‌ی راهنمایی چه فرقی با دبستان دارد؛ سخت‌ترین درس برای من چه بود؟ (اسپانیایی) و دوره‌ی تاریخی محبوبم کی بود (مطمئن نبودم. فقط این‌که هر دوره‌ای جز دوران یوجین دبز(۱۷۲) و تاریخ حزب کارگر که زمان زیادی صرفش کرده بودیم). یا وقتی بزرگ شدم می‌خواهم چه کاره شوم (هیچ فکر خاصی نداشتم). سؤال‌های معمولی بودند، اما صحبت با آدمی مثل او برایم دل‌چسب بود، چون ظاهراً کاری به مصیبتی که سرم آمده بود نداشت و نمی‌خواست اطلاعات بگیرد یا بر طبق فهرستش پیش برود «به کودکان مصیبت‌زده چه بگوییم».
صحبت به نویسندگان رسید ـ از تی اچ وایت(۱۷۳) و تالکین(۱۷۴) گرفته تا ادگار الن پو(۱۷۵)، موضوع مورد علاقه‌ام بود. من گفتم:
ـ پدرم می‌گوید پو نویسنده‌ی درجه دو است. می‌گوید وینسنت پرایس(۱۷۶) ادبیات آمریکاست. ولی به نظر من درست نیست.
هابی که برای خودش توی فنجان چای می‌ریخت گفت:
ـ نه، درست نیست. حتی اگر از پو خوشت نیاید. داستان‌های پلیسی خلق کرد، همین‌طور داستان‌های علمی تخیلی. یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان قرن بیستم بود. راستش را بخواهی شاید دیگر مثل وقتی‌که جوان بودم علاقه‌ای به او نداشته باشم ولی حتی اگر هم دوستش ندارم، نمی‌شود گفت نویسنده‌ی فوق‌العاده‌ای نبود.
ـ حرف پدرم بود. عادت داشت «آنابل لی» را با آن صدای مسخره‌اش بخواند و دیوانه‌ام کند. چون می‌دانست دوستش دارم.

ـ پدرت خودش هم اهل نوشتن هست؟
ـ نه.
نمی‌دانم پدرم این را از کجا آورده بود.
ـ پدرم هنرپیشه هست. یعنی بود.
پیش از تولد من در چند نمایش تلویزیونی نقش هنرپیشه مهمان را بازی کرده بود. خودش هرگز ستاره نشد ولی دوستِ خوش‌گذران، شاید هم شریکِ عیاشِ ستاره‌ای بود که بعدها به قتل رسید.
ـ اسمش را شنیدم؟
ـ نه. حالا کار اداری می‌کند، شاید هم می‌کرد.
پرسید:
ـ حالا شغلش چیه؟
انگشتر را به انگشت کوچکش کرد. هرازگاهی آن را از شستش درمی‌آورد به انگشت سبابه‌ی دست دیگرش می‌کرد، انگار می‌خواست مطمئن شود هنوز دستش هست.
ـ کسی نمی‌داند. ول‌مان کرد و رفت.
در اوج تعجب دیدم که می‌خندد.
ـ پس از شرّش خلاص شدید!
شانه بالا انداختم.
ـ نمی‌دانم. گاهی خوب بود. با هم برنامه‌های ورزشی و پلیسی تماشا می‌کردیم، در مورد جلوه‌های ویژه می‌گفت که چی‌کار می‌کنند، چیزهایی مثل خون. اما ـ نمی‌دانم. گاهی که می‌آمد مدرسه دنبالم، مست بود.
اصلاً در این باره با روان‌پزشک یا خانم سوانسن یا دیگران حرف نزده بودم.
ـ می‌ترسیدم که به مادرم بگویم، اما یکی از مادرها به مادرم گفت.
داستان سر درازی داشت، احساس بدی به من دست داده بود برای همین می‌خواستم زودتر تمامش کنم.
ـ یک روز که توی بار دعوا کرد، دستش شکست. دوست داشت هر روز به این بار برود، ولی ما نمی‌دانستیم، چون به ما می‌گفت که تا دیروقت سر کار هست. دوستانی داشت که ما نمی‌شناختیم، این‌ها هر وقت می‌رفتند مسافرت، جایی مثل جزایر ویرجین(۱۷۷)، براش کارت‌پستال می‌فرستادند. به آدرس خانه‌مان، این‌جا بود که ما می‌فهمیدیم. مادرم خودش را کشت تا وادارش کند برود مرکز ترک الکل، ولی موفق نشد. گاهی نگهبان‌ها می‌آمدند و توی راهرو بیرون آپارتمان می‌ایستاند و سروصدا می‌کردند تا پدرم صدای‌شان را بشنود ـ این‌جوری می‌فهمید که آن‌ها همین اطراف هستند. می‌فهمید؟ این‌طوری دیگر خیلی غیرقابل‌کنترل نمی‌شد.
ـ غیرقابل کنترل؟
ـ همیشه داد و فریاد راه می‌انداخت. اما...

متأسفانه می‌دیدم بیش‌تر از تمایلم دارم حرف می‌زنم.
ـ همیشه خودش بود که داد و قال می‌کرد، وقت‌هایی که مجبور بود پیش من باشد، آن زمان‌هایی که مادرم مجبور بود برود سر کار، همیشه بدخلق بود. وقتی اخبار یا ورزش می‌دید نباید حرف می‌زدم. یعنی...
با ناراحتی مکث کردم. حس می‌کردم دوباره خودم را به مخمصه انداخته‌ام.
ـ بگذریم. مال خیلی وقت پیش است.
به پشت صندلی تکیه داد و نگاهم کرد. مرد خوددار و محافظه‌کاری بود، هرچند چشمان آبی‌اش مثل چشم پسربچه‌ها مشوش بود. گفت:
ـ حالا، خانواده‌ای که پیش آن‌ها زندگی می‌کنی دوست‌شان داری؟
مکث کردم، دهانم پر بود. نمی‌دانستم خانواده باربر را چگونه توصیف کنم.
ـ آره، به نظرم آدم‌های خوبی هستند.
ـ خوشحالم. درست که سامانتا باربر را نمی‌شناسم، ولی قبلاً برای خانواده‌اش کار کردم. عتیقه‌شناس خوبی است.
وقتی این حرف را زد، دست از خوردن کشیدم و گفتم:
ـ شما می‌شناسیدش؟
ـ آقای باربر را نه. خانم باربر. البته مادر آقای باربر اهل عتیقه بود. این‌طور که فهمیدم به خاطر اختلافات خانوادگی، عتیقه‌هایش به برادرش رسید. ولتی اگر بود با جزئیات برات تعریف می‌کرد.
بعد فوری گفت:
ـ البته فکر نکن اهل حرف‌های خاله‌زنکی بود. ولتی فرق می‌کرد. کم‌حرف و خجول بود، مردم اعتماد می‌کردند و راز دل‌شان را به او می‌گفتند. این‌طور آدمی بود. غریبه‌ها با او درددل می‌کردند، مشتری‌ها را می‌گویم. افرادی که نمی‌شناخت. از آن دست افرادی بود که دیگران دوست داشتند از مشکلات‌شان با او حرف بزنند.
دستش را روی سینه به هم گره زد.
ـ اما بله، تمام دلال‌ها و عتیقه‌شناس‌های نیویورک سامانتا باربر را می‌شناسند. از خانواده‌ی ون در پلین(۱۷۸) است. گرچه از خریدارهای بزرگ نبود، ولی ولتی گاهی توی حراج می‌دیدش، حتماً عتیقه‌های خوبی دارد.
ـ از کجا فهمیدی من پیش خانواده‌ی باربر هستم؟
فوری پلک زد.
ـ روزنامه نوشته بود. ندیدی؟
ـ روزنامه؟
ـ تایمز. نخواندی؟ نه؟
ـ روزنامه‌ها در مورد من نوشته بودند؟
در جا گفت:

ـ نه، نه در مورد تو. در مورد بچه‌هایی که اعضای خانواده‌شان در موزه کشته شدند. بیش‌ترشان گردشگر بودند. یک دختر کوچولو، یک بچه، بچه‌ی دیپلماتی از آمریکای جنوبی...

ـ در مورد من چی نوشته بودند؟

چهره‌ای در هم کشید.

ـ مصیبت یک یتیم، مؤسسه‌ی خیریه و از این‌جور چیزها. خودت که حدس می‌زنی چی نوشتند.

به بشقابم چشم دوختم. احساس ناراحتی می‌کردم. یتیم؟ مؤسسه‌ی خیریه؟

ـ چیزهای خوبی نوشته بودند. این‌طور که من فهمیدم تو از پسرشان در مقابل قلدرها حمایت می‌کردی.

سر خاکستری‌اش را پایین آورد تا به چشمانم نگاه کند.

ـ توی مدرسه؟ پسر تیزهوشش که دو کلاس یکی کرد، آره؟

سرم را تکان دادم.

ـ ببخشید متوجه نشدم؟

ـ پسر سامانتا، آره؟ تو از پسرش در مقابل بچه‌های بزرگ‌تر مدرسه محافظت می‌کردی. اذیتش می‌کردند و از این‌جور کارها.

دوباره سرم را به علامت منفی تکان دادم. مات و مبهوت بودم. هابی خندید.

ـ عجب تواضعی! نباید هول شوی.

با سردرگمی گفتم:

ـ این‌طور نبود. هر دو ما را اذیت می‌کردند. هر روز.

ـ داستان آن‌ها فرق می‌کرد. مهم‌تر از همه این‌که تو از دوستت دفاع می‌کردی. بطری شکسته؟

وقتی دید جواب ندادم، ادامه داد:

ـ یکی می‌خواست با بطری شکسته به پسر سامانتا باربر بزند. ولی تو...

ـ اوه آها. چیز مهمی نبود.

به‌شدت دستپاچه بودم.

ـ وقتی داشتی به پسرش کمک می‌کردی خودت مجروح شدی.

ـ نه، این‌طور نبود! کوانا(۱۷۹) روی هر دو نفرمان پرید! شیشه شکسته هم روی کف پیاده‌رو افتاده بود.

دوباره خندید. خنده‌ی یک مرد گنده بود، پرمایه و بی‌ظرافت، و در تضاد با حرف‌زدن آرام و مؤدبانه‌اش.

ـ خُب، پیش می‌آید. حالا هم که افتادی توی خانواده‌ی خوبی.

بلند شد و به طرف قفسه رفت و بطری نوشیدنی برداشت و یکی دو بند انگشت توی لیوان نه چندان تمیزی ریخت. گفت:

ـ به نظر می‌رسد که سامانتا باربر زن خیلی مهربان و خوش‌برخوردی نباشد. شاید در ظاهر این حس را به آدم بدهد. ولی می‌بینیم که کارهای فوق‌العاده خوبی کرده با کار در مؤسسات خیریه و جمع‌آوری اعانه. نه؟

چیزی نگفتم. بطری را داخل قفسه برگرداند. آسمان بالای نورگیرِ سقف خاکستری و رنگین‌کمانی بود؛ باران تندی بر شیشه ضربه می‌زد. گفتم:

ـ مغازه را دوباره باز می‌کنی؟

آهی کشید.

ـ خُب، ولتی خودش به همه‌ی کارها می‌رسید. مشتری‌ها، حراج. من هم که فقط نجار و منبت‌کارم نه بازرگان. به‌ندرت پا توی مغازه می‌گذاشتم. همه‌اش طبقه‌ی پایین بودم و داشتم صیقل می‌دادم. حالا که مرده، یادداشتی هم که نگذشته. مردم پیگیر چیزهایی هستند که به آن‌ها فروخت. چیزهایی باید تحویل بدهم که اصلاً خبر نداشتم فروخته. اصلاً هم نمی‌دانم دفتر دستکش کجاست. نمی‌دانم مال کی هستند. یک میلیون سؤال دارم که ازش بپرسم. اگر فقط می‌توانستم پنج دقیقه با ولتی حرف بزنم، جوابم را می‌گرفتم. خصوصاً در مورد پیپا. دوا و درمانش، خُب...

ـ که این‌طور.

خودم می‌دانستم چه‌قدر غم‌زده به نظر می‌آیم. صحبت‌ها داشت به موضوع ناخوشایند خاکسپاری مادرم کشیده می‌شد، سکوت‌های کش‌دار، لبخندهای زورکی، جایی که کلمات دیگر نمی‌توانستند کاری از پیش ببرند.

ـ مرد نازنینی بود. مثل او زیاد نیست. بزرگ‌منش و مهربان. همیشه دیگران به خاطر پشتش نگاه ترحم‌آمیزی بهش داشتند. در صورتی که به عمرم کسی مثل او ندیده بودم که چنین طبیعت شادی داشته باشد. مشتری‌ها عاشقش بودند. خوش‌برخورد و اجتماعی بود...همیشه می‌گفت: دنیا پیش من نمی‌آید، من باید پیش دنیا بروم.»

خیلی ناگهانی زنگ گوشی آیفون اندی به صدا درآمد: پیام بود. هابی که لیوانش در نیمه‌راه دهانش بود، به‌شدت یکه خورد.

ـ چی بود؟

ـ یک لحظه صبر کنید.

دست داخل جیبم کردم. پیام از طرف فیل لفکو(۱۸۰) یکی از بچه‌های کلاس ژاپنی اندی بود: «سلام تئو، اندی می‌گوید اوضاع خوب است؟» فوری گوشی را خاموش کردم و توی جیبم برگرداندم. گفتم:

ـ ببخشید، چی می‌گفتید؟

ـ یادم رفت.

لحظاتی به روبه‌رو زل شد، بعد سرش را تکان داد. به انگشتر نگاه کرد و گفت:

ـ هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دوباره این انگشتر را ببینم. برای همین خوشم آمد که از تو خواست بیاوری این‌جا و بدهی به من. حرفش را اصلاً نزدم، ولی پیش خودم فکر

کردم لابد کسی تو سردخانه بالا کشید.
دوباره صدای زنگ تیز و آزاردهنده‌ی گوشی بلند شد.
ـ وای ببخشید!
دست توی جیب کردم. اندی دوباره پیام داده بود: «فقط می‌خواهم مطمئن شوم که زنده‌ای!!!» گفتم:
ـ ببخشید.
دکمه را فشار دادم، نگه داشتم تا مطمئن شوم.
ـ این دفعه دیگر راستی راستی خاموش شد.
اما مرد فقط لبخند زد. به لیوانش نگاه کرد. قطره‌های باران به سقف نورگیر ضربه می‌زدند و می‌چکیدند، سایه‌های خیسی ایجاد شده بود که از دیوار جاری بودند. شرمنده‌تر از این بودم که حرفی بزنم. منتظر ماندم تا خودش دوباره حرفش را از سر بگیرد. ولی ادامه نداد و ما همین‌طوری ساکت نشستیم. بعد من چای سرد شده را جرعه‌جرعه سر کشیدم. توی زندگی‌ام هرگز چنین حس غریبی نداشتم؛ این‌جا کجا بود که من بودم!
بشقابم را کنار دادم. مؤدبانه گفتم:
ـ ممنونم.
پریشان و آشفته به دور اتاق نگاه کردم.
ـ واقعاً خوب بود.
به خاطر مادرم این حرف را زدم (حالا برایم عادت شده بود)، شاید داشت صدایم را می‌شنید. گفت:
ـ اوه، چه با ادب!
به من خندید، ولی نه خنده‌ی تمسخرآمیز، بلکه کاملاً دوستانه.
ـ خوشت آمده؟
ـ از چی؟
به قفسه اشاره کرد.
ـ به نظرم آمد که داشتی نگاه می‌کردی.
حیوانات چوبی رنگ‌ورورفته (از فیل و ببر و گاو و زرافه گرفته تا یک جفت موش کوچولو) همه صبورانه منتظر ایستاده بودند تا سوار کشتی شوند. بعد از سکوتی که همین‌طور مات و مبهوت نگاه کرده بودم، گفتم:
ـ مال پیپاست؟
میخکوب شده بودم چون حیوانات به طرز بسیار جالبی چیده شده بودند (گربه‌های بزرگ به هم نگاه نمی‌کردند، طاووس نر صورتش را از طاووس ماده برگردانده بود و عکس خودش را که در دستگاه تُستر افتاده بود، تحسین می‌کرد). حتماً زمان زیادی را صرف چیدن آن‌ها کرده و تلاش کرده بود همه را با دقت بچیند.

دست‌هایش را روی میز به هم گره زد.
ـ نه، یکی از اولین عتیقه‌هایی بود که من خریدم. سی سال پیش. توی یک حراجی محلی. من در هنرهای قومی زیاد وارد نیستم. یعنی هیچ‌وقت نبودم. این حیوانات درجه یک نیستند، به بقیه‌ی چیزهایم نمی‌رسند. با این همه، گاهی می‌بینی چیزهای معمولی، چیزهایی که به کار زیادی نمی‌آیند، به طرز عجیبی برای آدم عزیزترین می‌شوند، نه؟
به پشتی صندلی تکیه دادم، قادر نبودم مانع تکان پاهایم شوم. گفتم:
ـ حالا می‌توانم ببینمش؟
ـ اگر بیدار شده باشد.
لبش را جمع کرد و ادامه داد:
ـ اشکالی ندارد. ولی فقط یک دقیقه.
وقتی بلند شد، اندام تنومند و شانه‌های خمیده‌اش یک‌بار دیگر مایه‌ی تعجبم شد.
ـ باید بگویم که کمی به هم ریخته. بهتر است حرفی از ولتی نزنی.
ـ نمی‌داند؟
ـ چرا، می‌داند.
با لحن تندی حرف می‌زد.
ـ می‌داند. ولی وقتی اسم ولتی می‌آید دوباره به‌هم می‌ریزد. می‌پرسد که کِی مُرد و چرا کسی به او چیزی نگفت.

۲

وقتی درِ اتاق را باز کرد، دیدم که پرده کرکره‌ای پایین است. کمی طول کشید تا چشمم به تاریکی عادت کند. فضای اتاق خوشبو و معطر بود، با ته‌مایه‌ای از بیماری و دارو. بالای تختخواب پوستر قاب‌گرفته‌ای از فیلم «جادوگر شهر اُز(۱۸۱)» آویخته بود. یک شمع معطر داخل بلور قرمزرنگی آب شده بود، زیورآلات و زِم‌زیمبو، ورقه‌های نت موسیقی، گل‌های کاغذی و کارت‌های قدیمیِ روز عشاق همراه با صدها کارت آرزوی سلامتی که با روبان بسته بودند، و دسته‌ای بادکنک نقره‌ای که به طرز مخاطره‌آمیزی روی سقف معلق مانده بود، زه‌های فلزی مثل اندام عروس دریایی آویزان بودند.

هابی با صدای بلند و لحن شادی گفت:

ـ پیپ، یکی آمده دیدنت.

دیدم لحاف تکان خورد و دستش بالا آمد. با صدای خواب‌آلودی گفت:

ـ اوم!

ـ عزیزم، اتاق خیلی تاریک است، اجازه می‌دهی پرده کرکره را باز کنم؟

ـ لطفاً نه، نور چشمم را می‌زند.

نحیف‌تر از آن‌چه بود که به خاطر می‌آوردم و صورتش کاملاً سفید بود، لکه‌ی تاری وسط تاریکی. سرش اصلاح شده بود، تماماً به غیر از دسته‌ای از مو در قسمت جلوِ سرش. وقتی با کمی ترس خودم را جلوتر کشاندم، متوجه برق چیزی شبیه به فلز در شقیقه‌اش شدم. پیش از این‌که بفهمم مفتول فلزی درمانی است که به شکل حلقه‌ای زشت بالای گوشش قرار دارد، خیال کردم سنجاق یا گیره‌سر است.

نگاهش از من به هابی چرخید و با صدای ملایم و گرفته‌ای گفت:

ـ صدای‌تان را از راهرو شنیدم.

هابی گفت:

ـ دختر، چی شنیدی؟

ـ شنیدم که حرف می‌زدید. کاسمو(۱۸۲) هم شنید.

اولش سگ را ندیدم، ولی بعد دیدم. یک سگ ترِیر خاکستری که کنار پیپا، وسط بالش‌ها و عروسک‌های پارچه‌ای، حلقه زده بود. وقتی سرش را بالا گرفت از موهای سفید صورتش و چشمان بی‌فروغ آب‌مرواریدی‌اش فهمیدم خیلی پیر است. هابی دستش را دراز کرد و چانه‌ی سگ را خاراند. داشت می‌گفت:

ـ دختر جان، فکر کردم خوابی.

ـ تو همیشه این حرف را می‌زنی، اما من همیشه بیدارم.

به من نگاه کرد.

ـ سلام.
ـ سلام.
ـ تو کی هستی؟
ـ تئو.
ـ به چه قطعه‌های موسیقی علاقه داری؟
گفتم:
ـ نمی‌دانم.
ولی بعد برای این‌که آدم نادانی به نظر نیایم، گفتم:
ـ بتهوون.
ـ چه عالی! به قیافه‌ات می‌آید که بتهوون دوست داشته باشی.
من که احساس درماندگی می‌کردم، گفتم:
ـ واقعاً؟
ـ آره، البته خیلی هم خوب است. من آهنگ گوش نمی‌دهم، به خاطر سرم. واقعاً که وحشتناک است.
رو به هابی کرد که داشت کتاب و مجله‌ها را از روی صندلی کنار تخت برمی‌داشت تا من بنشینم.
ـ بگذار این‌جا بنشیند.
بعد به من گفت:
ـ این‌جا بنشین.
کمی جابه‌جا شد تا من بتوانم بنشینم. نگاهی به هابی انداختم تا مطمئن شوم که اشکالی ندارد. بعد با احتیاط و با یک طرف باسن نشستم تا سگ که سرش را بالا گرفته بود و چپ‌چپ نگاهم می‌کرد، اذیت نشود. پیپا با چشمان خواب‌آلودش نگاهی به من کرد و گفت:
ـ نترس، گاز نمی‌گیرد. گرچه گاهی هم گاز می‌گیرد. من می‌شناسمت؟
ـ یادت نمی‌آید؟
ـ دوست بودیم؟
بی‌آن‌که فکر کنم گفتم:
ـ آره.
نگاهی به هابی کردم. از این‌که دروغ گفته بودم هول شده بودم.
ـ اسمت یادم رفته. شرمنده. گرچه قیافه‌ات به نظرم آشناست.
بعد دستی به سر سگ کشید و گفت:
ـ وقتی آمدم خانه، حتی اتاق خودم هم واسه‌ام ناآشنا بود. تخت و وسایلم را به خاطر آوردم، ولی اتاقم انگار فرق کرده بود.
حالا که چشمم به تاریکی عادت کرده بود، در گوشه‌ی اتاق صندلی‌چرخدار دیدم.

روی میز کنار تخت هم شیشه‌های دارو بود.
ـ کدام آهنگ بتهوون را دوست داری؟
به دستش خیره شدم که روی لحاف بود، روی پوست ظریف قسمت داخلی دستش در چین آرنجش چسب زخم بود.
داشت خودش را روی تخت بالا می‌کشید، به من نگاه می‌کرد و به هابی که در روشنایی چارچوب به شکل سایه درآمده بود. گفت:
ـ من نباید زیاد حرف بزنم، نه؟
ـ نه دختر جان.
ـ خسته نیستم، ولی نمی‌توانم حرف بزنم.
از من پرسید:
ـ تو در طول روز خسته هم می‌شوی؟
ـ گاهی.
بعد از مرگ مادرم، توی کلاس خوابم می‌گیرد و دوست دارم بعد از مدرسه توی اتاق اندی بخوابم.
ـ ولی قبلاً این‌طور نبودم.
ـ منم. حالا تمام مدت خوابم می‌آید. نمی‌دانم چرا. به نظر خیلی خسته‌کننده است.
یک لحظه دیدم که هابی به راهروی روشن نگاه کرد بعد هم دور شد. با این‌که از من بعید بود ولی نمی‌دانم چرا آرام و قرار نداشتم که دستم را دراز کنم و دستش را بگیرم. حالا که تنها شده بودیم، این کار را کردم. پرسیدم:
ـ اشکالی ندارد؟
اطرافم همه‌چیز چنان بی‌تحرک و خاموش بود که حس می‌کردم دارم در اعماق دریا حرکت می‌کنم. عجیب بود که من دست کسی را به دستم بگیرم، آن هم دست یک دختر، و در عین حال هم کاملاً طبیعی به نظر برسد. قبلاً هیچ‌وقت از این‌جور کارها نکرده بودم.
ـ نه، اصلاً. خیلی هم خوب است.
سپس مکث کوتاهی کرد، در این فاصله خرخر سگ کوچولو به گوشم خورد، سپس گفت:
ـ اشکالی ندارد چند لحظه چشمم را ببندم؟
شستم را روی بند انگشتش کشیدم و ردّ استخوان‌ها را دنبال کردم.
ـ نه.
ـ می‌دانم بی‌ادبی است، ولی چاره‌ای ندارم.
به پلک سیاه و لب ترک‌خورده‌اش، به رنگ‌پریدگی و کبودی پوستش، به آن چیز زشت فلزی بالای گوشش نگاه کردم. از این‌که می‌دیدمش هیجان‌زده بودم، از طرفی هم انتظار نداشتم به این حال و روز ببینمش، آمیزه‌ی این دو احساس گیج و منگم

کرده بود.
معذب و ناراحت به پشت سرم نگاهی انداختم. هابی را دیدم که در آستانه‌ی در ایستاده است. پاورچین‌پاورچین از اتاق بیرون رفتم و در را پشت سرم بستم. خدا را شکر می‌کردم که راهرو تاریک است. با هم به طرف اتاق نشیمن رفتیم.
ـ به نظرت چه‌طور بود؟
به‌قدری آهسته حرف می‌زد که به‌سختی می‌شنیدم. نمی‌دانستم انتظار چه جوابی از من می‌رود.
ـ به نظرم خوب بود.
ـ فرق کرده.
ساکت شد. ناراحت بود. دستش را تا ته در جیب رب‌دوشامبرش کرده بود.
ـ گاهی خودش هست گاهی هم نه. بسیاری از دوستان صمیمی‌اش را به یاد نمی‌آورد و رسمی با آن‌ها صحبت می‌کند. اما می‌بینی با غریبه‌ها اظهار صمیمیت می‌کند و کلی گپ می‌زند، طوری که انگار دوست قدیمی هستند، در صورتی که قبلاً یک‌بار هم ندیده بود، می‌گویند از این چیزها زیاد پیش می‌آید.
ـ چرا نباید آهنگ گوش بدهد؟
ابرو بالا داد.
ـ چرا، گاهی گوش می‌دهد. خصوصاً عصرها. ناراحت می‌شود، فکر می‌کند که باید تمرین کند، برای مدرسه تمرین کند. برای همین به‌هم می‌ریزد. شرایط خیلی سخت شده. این‌طور که گفتند شاید روزی بتواند همین‌طوری مثل آدم‌های تازه‌کار ساز بزند.
در همان لحظه صدای زنگِ در به گوش رسید. هر دو یکه خوردیم. هابی که خسته به نظر می‌رسید نگاهی به ساعت مچی قدیمی‌اش انداخت که به نظر من بسیار زیبا آمده بود.
ـ حتماً پرستارش است.
به هم نگاه کردیم. حرف‌مان تمام نشده بود، خیلی چیزها برای گفتن داشتیم. دوباره صدای زنگ بلند شد. صدای عوعو سگ از آن‌طرف هال می‌آمد. هابی گفت:
ـ زودتر از موعد رسیده.
شتابان جلو رفت، کمی بی‌حوصله به نظر می‌رسید.
ـ می‌توانم باز هم بیایم و ببینمش؟
هابی ایستاد. ظاهراً دلخور شده بود.
ـ چه سؤالی! البته که می‌توانی بیایی. دوست داشتی بیا.
دوباره زنگِ در به گوش رسید. گفت:
ـ هر وقت دلت خواست بیا. همیشه از دیدنت خوشحال می‌شویم.

۳

وقتی داشتیم برای شام لباس می‌پوشیدیم، اندی پرسید:
ـ خُب چی شد؟ غیرعادی که نبود؟
پلت رفته بود تا سوار قطار شود و به مدرسه برگردد. خانم باربر شام را با گروهی از خیرین می‌خورد. آقای باربر هم می‌خواست ما را برای شام به باشگاه ببرد (فقط زمان‌هایی می‌رفتیم که خانم بابر برنامه‌ای برای خودش داشت).
ـ مادرت را می‌شناخت.
اندی که کراواتش را گره می‌زد، چهره درهم کشید؛ حق داشت، همه مادرش را می‌شناختند. گفتم:
ـ کمی غیرعادی بود. ولی خوب شد رفتم.
دست توی جیبم کردم.
ـ بیا. ممنونم.
اندی به گوشی‌اش نگاه کرد تا پیام‌هایش را بخواند. بعد خاموش کرد و توی جیبش گذاشت. مکثی کرد، دستش همین‌طور توی جیب بود، سرش را بالا گرفت ولی مستقیم به من نگاه نکرد. یک‌باره گفت:
ـ می‌دانم اوضاع خوب نیست. متأسفم که زمین و زمان دست به دست هم دادند تا دخل تو را درآورند.
آهنگ صدایش که مثل صدای مکانیکیِ دستگاه پیام‌گیر یکنواخت بود، باعث شد لحظه‌ای نفهمم چه می‌گوید.
ـ چه زن نازنینی بود!
هم‌چنان نگاهش را از من می‌دزدید.
ـ منظورم این است که...
زیر لب گفتم:
ـ آها، آره.
برایم مهم نبود که صحبت ادامه پیدا کند. بعد با حالتی تقریباً متوحش به چشمانم نگاه کرد.
ـ می‌خواهم بگویم که دلم برایش تنگ شده. تا حالا کسی را نمی‌شناختم که مرده باشد. البته پدربزرگ ون در پلین مُرد. اما کسی که دوستش داشته باشم تا حالا نمرد.
چیزی نگفتم. مادرم همیشه اندی را دوست داشت. با حوصله‌ی زیاد او را به حرف می‌آورد تا از ایستگاه هواشناسی‌اش بگوید، گاهی این‌قدر در مورد جنگ ستارگان در کهکشان‌ها سربه‌سرش می‌گذاشت که اندی سرخ می‌شد. مادر من جوان، مهربان، سرحال و اهل شوخی و خنده بود، چیزهایی که در مادر خودش نمی‌دید؛ مادری بود که با ما توی پارک دیسک پرتاب می‌کرد، در مورد فیلم‌های زامبی با ما بحث می‌کرد

و اجازه می‌داد صبح روزهای شنبه روی تختش دراز بکشیم و خوراکی بخوریم و کارتون تماشا کنیم. گاهی که می‌دیدم اندی در حضور مادرم چه‌قدر شوخ و شنگ است، کمی ناراحت می‌شدم. مادرم هر جا می‌رفت، اندی پشت سرش راه می‌افتاد و برایش یکریز از مرحله‌ی چهار بازی‌هایش حرف می‌زد.

اندی با همان صدای همیشگی‌اش که انگار از ته چاه می‌آمد، گفت:

ـ واقعاً نازنین و مامانی بود. یادت می‌آید این همه راه ما را با اتوبوس به نیوجرسی برد، به گردهمایی طرفدارانِ فیلم‌های ترسناک؟ آن آدم عوضی هم که اسمش ریپ(۱۸۳) بود تمام مدت مثل سایه دنبال‌مان بود و می‌خواست مادرت را راضی کند توی فیلم دراکولایی‌اش بازی کند.

قصد بدی نداشت، می‌دانستم. ولی برای من غیرقابل تحمل بود که درباره‌ی هر چیزی که به مادرم مربوط می‌شد حرف بزنم یا پیش از مرگش. برای همین صورتم را برگرداندم.

اندی با صدای بی‌حال و آزاردهنده‌اش گفت:

ـ فکر نکنم یارو خودش اصلاً اهل فیلم‌های ترسناک بود. به نظرم اهل جادو جنبل بود. یک سیاه‌چال با دخترهایی که با تسمه به میز بسته شده‌اند بیش‌تر مناسبش بود. یادت می‌آید چه‌قدر التماس مادرت را کرد که توی یکی از آن فیلم‌های ترسناکش بازی کند؟

ـ آره. همان موقع که رفت با نگهبان حرف بزند.

ـ شلوار چرمی پوشیده بود. با آن همه گوشواره به گوش و صورتش. ولی کی می‌داند شاید واقعاً می‌خواست فیلم ترسناک بسازد، اما مطمئناً منحرف جنسی بود. توجه کرده بودی؟ لبخند دزدکی‌اش یادت هست؟ آن‌جوری که نگاهش می‌کرد؟

انگشتم را به طرفش حواله دادم و گفتم:

ـ بیا برویم، بجنب. گرسنه‌ام.

ـ هان؟

از مرگ مادرم به این‌طرف، چهار یا پنج کیلو وزن کم کرده بودم. این‌قدر بود که خانم سوانسن (ناراحت و مضطرب) با وزنه‌ای که برای دخترهای دارای سوءتغذیه توی دفترش داشت، مرتباً وزنم کند.

ـ تو گرسنه نیستی؟

ـ خیال می‌کردم به فکر تناسب‌اندامت هستی تا توی لباس مهمانی‌ات جا شوی!

همین‌طور که در را باز می‌کردم با لحن دوستانه‌ای گفتم:

ـ آه گور بابات!

وقتی در را باز کردم صاف رفتم توی صورت آقای باربر که پشت در ایستاده بود. نمی‌دانم گوش ایستاده بوده یا تازه می‌خواست در بزند، نمی‌شد حدس زد. هول شدم و به تته‌پته افتادم. فحش دادن نقض جدی قوانین خانه‌ی باربرها بود. ولی قیافه‌ی

آقای باربر نمی‌گفت که از چیزی ناراحت شده است. صاف و ساده گفت:
ـ خُب تئو، خوشحالم که می‌شنوم حالت بهتر شده. حالا هم بیا. بیا برویم زودتر میز بگیریم.

۴

در طول هفته‌ی بعد همه متوجه شدند که اشتهایم کمی باز شده است، حتی تادی.
یک روز صبح با کنجکاوی از من پرسید:
ـ اعتصاب غذا تمام شد؟
ـ تادی، صبحانه‌ات را بخور.
ـ ولی به گمانم اسمش همین باشد. وقتی کسی غذا نخورد.
کیتسی با بی‌اعتنایی گفت:
ـ نه، اعتصاب غذا مال زندانی‌هاست.
آقای باربر با لحن هشداردهنده‌ای گفت:
ـ پیشی!
تادی مشتاقانه به پدرومادر بی‌علاقه‌اش نگاه کرد، تلاش می‌کرد آن‌ها را وارد صحبت کند. بعد گفت:
ـ ولی دیروز سه تا وافل(۱۸۴) خورد. من فقط دو تا خوردم. امروز صبح هم یک کاسه برشتوک و شش تکه ژامبون خورد. ولی شما گفتید که پنج تکه‌اش برام زیاد است. پس چرا من نمی‌توانم پنج تکه بخورم؟

۵

دیو روان‌پزشک وقتی در اتاقش را بست و روی صندلی روبه‌روی من نشست، گفت:
ـ خُب، چه‌طوری؟
کف اتاقش گلیم پهن بود، قفسه‌ها هم همه پر از کتاب‌های درسی (مواد مخدر و جامعه؛ روان‌شناسی کودک: یک رویکرد جدید)؛ پرده‌ی چین‌دار کرم‌رنگ که وقتی دکمه‌ای را فشار می‌دادی با سروصدا از هم باز می‌شد.
با حالتی معذب لبخند زدم، چشمانم دور اتاق می‌چرخیدند، درخت نخل داخل گلدان، مجسمه‌ی برنزی بودا. نگاهم به همه جا می‌رفت جز خود او.
صدای ضعیف رفت‌وآمد اتومبیل‌های خیابان اول باعث شده بود سکوت بین ما عظیم و آسمانی به نظر برسد.
ـ چه خبر امروز؟
ـ خوب.

همیشه از جلساتم با دیو هراس داشتم. عذابی که هفته‌ای دو بار تکرار می‌شد و صد برابر بدتر از جراحی دندان بود. وقتی می‌دیدم با وجود تلاش‌هایی که می‌کند دوستش ندارم، احساس شرمندگی می‌کردم. همیشه می‌پرسید از چه فیلم و کتاب‌هایی خوشم می‌آید، به من سی‌دی می‌داد، از مجله‌ی مخصوص بازی‌های فکری، مقاله‌هایی در مورد بازی‌هایی که فکر می‌کرد دوست دارم، می‌برید. گاهی به همبرگر دعوتم می‌کرد. با این حال، هر وقت شروع به سؤال و جواب می‌کرد سر جایم میخکوب می‌شدم، انگار به‌زور فرستاده بودنم سر صحنه‌ی نمایش و یادم رفته بود چه باید بگویم.

ـ امروز کمی بی‌قرار به نظر می‌رسی.

ـ هوم... فکر نکنم.

ـ فکر نکنی؟

ـ بله، خوبم. همه‌چیز خوب است.

ـ اوه، بله.

دیو به پشتی صندلی تکیه داد. کفش کتانی به پایش هی می‌رفت و می‌آمد.

ـ عالی است. چرا شروع نمی‌کنی به تعریف برام از اوضاع و احوال؟

ابرویم را خاراندم و صورتم را برگرداندم.

ـ زبان اسپانیایی هنوز برام سخت است. باز هم امتحان تجدیدی دارم. احتمالاً روز دوشنبه. ولی برای مقاله‌ام در مورد استالین‌گراد(۱۸۵) نمره‌ی الف گرفتم. در نتیجه نمره‌ی درس تاریخم بهتر می‌شود.

همین‌طور نگاهم می‌کرد، طوری که کم‌کم در من اضطراب ایجاد شد. دنبال موضوعی گشتم تا حرف را عوض کنم. گفت:

ـ بیش‌تر تعریف کن.

به شست دستم زل زدم.

ـ خُب.

ـ اضطرابت کم‌تر نشده؟

ـ چرا شده.

داشتم فکر می‌کردم یک کلمه هم از دیو چیزی نمی‌دانم، و این معذبم می‌کرد. از آن دست آدم‌هایی بود که حلقه‌ی ازدواجی دستش می‌کرد که اصلاً حلقه‌ی ازدواج به نظر نمی‌رسید، شاید هم در اصل حلقه‌ی ازدواج نبود و فقط داشت پز میراث سلتی‌اش را می‌داد. اگر می‌خواستم حدسی بزنم باید می‌گفتم که به‌تازگی ازدواج کرده است و یک بچه دارد. حال‌وهوای پدرهای جوان و خسته را داشت، گویی مجبور بود نصف شب بیدار شود و پوشک بچه را عوض کند، ولی واقعاً کی می‌دانست؟

ـ داروهات چه‌طور؟ عوارض جانبی هم دارند؟

بینی‌ام را خاراندم.
ـ فکر کنم بهتر شدم.
قرص‌هایم را نمی‌خوردم، چون بی‌حالم می‌کرد و سردرد می‌آورد. تازگی‌ها قرص‌ها را می‌انداختم توی سوراخ کاسه‌ی دستشویی. دیو لحظه‌ای ساکت شد.
ـ پس در کل می‌شود گفت که حالت دارد بهتر می‌شود؟
بعد از لحظه‌ای سکوت گفتم:
ـ آره فکر کنم.
به دیوار پشت سرش چشم دوخته بودم. به نظر می‌رسید تخته‌سنگ نامتقارنی است که از مهره‌های خاک رُس و ریسمان گره‌دار ساخته شده. و من بخش عظیمی از روزهای اخیر عمرم را صرف نگاه کردن به آن کرده بودم.
دیو لبخند زد.
ـ طوری این حرف را می‌زنی که انگار شرمنده‌ای. ولی بهتر شدن حالت به معنای فراموش کردن مادرت نیست، یا که مثل سابق دوستش نداری.
از حرفش دلخور شدم، چون اصلاً چنین فکری نمی‌کردم. سرم را برگرداندم و به بیرون پنجره خیره شدم، به منظره‌ی حزن‌آور ساختمان آجری سفید روبه‌رو.
ـ به نظر خودت چی شد که حالت دارد بهتر می‌شود؟
با تندی گفتم:
ـ نه، نه واقعاً.
«بهتر» کلمه‌ای نبود که می‌شد در مورد من به کار برد. هیچ کلمه‌ای نمی‌توانست احساسم را بیان کند. شادی‌هایم به‌قدری ناچیزی بودند که ارزش اشاره کردن نداشتند ـ خندیدن در راهروی مدرسه، مارمولک زنده‌ای که توی ظرف آزمایشگاه تندتند راه می‌رود ـ لحظه‌ای شادم می‌کردند ولی لحظه‌ی بعد دلم می‌خواست گریه کنم. گاهی شب‌ها باد نمدار و خشن از پنجره‌های مشرف به خیابان پارک به داخل می‌وزید، درست همان زمان که ترافیک رو به کاهش بود و خیابان‌های شهر برای تمام شب خالی می‌شد، هوا بارانی بود و درخت‌ها برگ می‌دادند و بهار به تابستان می‌رسید. نعره‌ی حزن‌انگیز بوق اتومبیل‌ها، بوی نمناک پیاده‌روهای خیس که هیجانی در خود داشت، ازدحام جمعیت، کارمندان تنها و غرغرو، مردهای چاق با کیسه‌های خرید. تلاش زشت و اندوه‌بار موجوداتی که همه جا برای بقا دست‌وپا می‌زدند و تقلا می‌کردند. تا هفته‌ها میخکوب بودم و ماتم‌زده، مهروموم‌شده. زیر دوش، آب را تا آخر باز می‌کردم و بی‌صدا می‌گریستم. همه‌چیز برای من دردآور و گیج‌کننده بود و عوضی، با این حال انگار من را از دریای منجمدی بیرون کشیده‌اند، از لای درز شکسته‌ی یخ، و زیر خورشید و سرمای شدید قرار داده‌اند.
دیو که می‌کوشید نگاهم به نگاهش بیفتد، گفت:
ـ الان کجا بودی؟

ـ ببخشید؟
ـ داشتی به چی فکر می‌کردی؟
ـ هیچی.
ـ اوه! نمی‌شود که به هیچی فکر کرد!
شانه بالا انداختم. به غیر از اندی، به هیچ‌کس نگفته بودم که سوار اتوبوس شده و رفته بودم خانه‌ی پیپا. این راز همه‌چیز را تحت‌الشعاع قرار داده بود، مثل سرخوشی یک خواب شیرین بود: گل‌های کاغذی، نور ضعیفِ شمع آب‌شده، گرمای چسبناک دستش توی دستم. با این‌که پرطنین‌ترین و واقعی‌ترین رویدادی بود که پس از مدت‌ها برایم رخ داده بود، نمی‌خواستم با صحبت از آن ضایعش کنم، خصوصاً با این مرد.
چند لحظه همین‌طور ساکت نشستیم. بعد دیو به جلو خم شد و با قیافه‌ی نگرانی گفت:
ـ ببین تئو، اگر ازت می‌پرسم که وقتی ساکت می‌شوی فکرت کجا می‌رود، فکر نکن از روی بی‌شعوری‌ام است یا می‌خواهم در تنگنا قرارت بدهم یا هر چیز دیگر.
ـ اوه نه، معلوم است.
با پارچه‌ی دسته‌ی کاناپه بازی می‌کردم.
ـ من این‌جا هستم تا تو از هرچه می‌خواهی حرف بزنی. یا...
درون مبل جابه‌جا شد و صدای قیژقیژ چوب بلند شد.
ـ هیچ اجباری نیست که حتماً با هم حرف بزنیم! فقط دوست دارم بدانم چیزی توی فکرت هست یا نه.
با خودم کلنجار می‌رفتم که زیرچشمی به ساعتم نگاه نکنم. دوباره بعد از یکی از آن مکث‌های تمام‌نشدنی گفتم:
ـ خُب، منظورم...
چند دقیقه فرصت داشتیم؟ چهل دقیقه؟
ـ از یکی از آدم‌های دوروبرت شنیدم که چرخش خوبی داشتی و رو به بهبودی رفتی، گرچه کمی دیر بوده.
وقتی دید جواب ندادم، ادامه داد:
ـ کلاس‌های بیش‌تری رفتی، با دیگران بیش‌تر جوشیدی، غذاخوردنت دوباره طبیعی شده.
از خیابان، صدای خفیف آژیر آمبولانس می‌آمد.
ـ برای همین نمی‌دانم آیا می‌توانی کمکم کنی که بفهمم چه چیزی تغییر کرده یا نه!
شانه بالا انداختم. گوشه‌ی صورتم را خاراندم. چه‌طور از من انتظار داشتند چیزی مثل آن را توضیح بدهم؟ حتی تلاشش هم احمقانه بود. خاطره‌اش انگار داشت مبهم می‌شد و فضایی خیالی به خود می‌گرفت، مثل خواب که هر چه بیش‌تر تلاش کنی

جزئیاتش را به یاد بیاوری، بیش‌تر از ذهنت می‌گریزد. احساسات مهم‌ترین نکته بود؛ حسی نهفته، بسیار شیرین و باشکوه، که در کلاس و اتوبوس و توی رختخواب به سراغم می‌آمد و من می‌کوشیدم به محیط یا وضعیتی ایمن و دل‌انگیز فکر کنم، جایی که قفسه‌سینه‌ام از اضطراب منقبض نمی‌شد. فقط باید خودم را دست جریان پرحرارتی می‌سپردم تا مرا با خود به آن مکان سرّی ببرد که همه‌چیز در آن در جای خود قرار داشتند. دیوارهای دارچینی رنگ، بارانی که به پنجره می‌نواخت، آرامش مطلق و حسی که می‌گفت در اعماق هستی، دور هستی، مثل برق پس‌زمینه‌ی یک تابلوی نقاشی قرن نوزدهم. فرش‌ها نخ‌نما، بادبزن‌های طرح ژاپنی و کارت‌تبریک‌های قدیمیِ روز عشاق که زیر نور شمع سوسو می‌زدند، دلقک و کبوتر و حلقه‌های گل به شکل قلب، و صورت رنگ‌پریده‌ی پیپا در تاریکی.

(nbookcity.com) نشر کتاب

۶

چند روز بعد، وقتی بعد از مدرسه از استارباکس بیرون می‌آمدیم، به اندی گفتم:
ـ گوش کن، امروز بعدازظهر می‌توانی هوای کار را داشته باشی؟
ـ آره، حتماً.
قهوه‌اش را حریصانه سر کشید.
ـ چه مدت؟
ـ نمی‌دانم.
بستگی به این داشت که کِی سوار قطار خیابان چهاردهم شوم، چهل و پنج دقیقه می‌کشید تا به مرکز شهر برسم؛ اتوبوس، آن هم آخر هفته‌ها، بیش‌تر طول می‌کشید.
ـ سه ساعت؟
چهره درهم کشید؛ اگر مادرش خانه بود زیر سؤالش می‌برد.
ـ چه جوابی بدهم؟
بگو باید تا دیروقت مدرسه می‌ماندم، از این‌جور چیزها.
ـ آن‌وقت فکر می‌کند تو دردسر افتادی.
ـ چه اهمیتی دارد.
ـ آره، ولی نمی‌خواهم زنگ بزند مدرسه و بپرسد.
ـ بگو رفتم سینما.
ـ بعدش می‌پرسد که چرا من با تو نرفتم. چرا نگویم رفتی کتابخانه؟
ـ باورش نمی‌شود.
ـ خُب، چرا نگویم که مجبور شدی با پلیس دیدار داشته باشی؟ یا رفتی کافه‌ی چهار فصل یکی دو لیوان نوشیدنی بخوری.
داشت صدای پدرش را تقلید می‌کرد؛ این‌قدر هم خوب که خنده‌ام گرفت. من هم ادای آقای باربر را درآوردم و تکرار کردم:
ـ چه خنده‌دار!
اندی شانه بالا انداخت. با صدای ملایم و بی‌حال خودش گفت:
ـ شعبه اصلی‌اش امشب ساعت هفت افتتاح می‌شود. ولی مجبور نیستم بگویم کدام شعبه، چون شاید فراموش کرده باشی که به من بگویی.

۷

درِ خانه زودتر از انتظار من باز شد، به خیابان زل زده بودم و فکرم جای دیگر بود. این بار اصلاح کرده بود، بوی صابون می‌داد، موهای بلند خاکستری‌اش را به عقب

شانه زده و پشت گوشش داده بود. مثل آقای بلک‌ول شیک و مرتب لباس پوشیده بود. با دیدنم ابرویش بالا رفت، پیدا بود تعجب کرده است.

ـ سلام!

چشمم به سرآستین سفیدبرفی پیراهنش افتاد که با حروف کتابی بزرگ به رنگ قرمز مایل به زرد و به شکل رمزهای کوچکی نقش‌دوزی شده بود، طوری که حروف تقریباً دیده نمی‌شدند.

ـ بد موقعی آمده‌ام؟

ـ نه، اصلاً. در حقیقت خودم امیدوار بودم که سری بزنی.

کراوات قرمز با طرح‌های زرد کمرنگ زده بود، با کفش سیاه و کت‌وشلوار سرمه‌ای خیاط‌دوز شیک.

ـ بیا تو!

محجوبانه نگاهش کردم و گفتم:

ـ داشتید می‌رفتید بیرون؟

با کت‌وشلوار آدم دیگری شده بود، کم‌تر غم‌زده و پریشان بود و بیش‌تر توانمند به نظر می‌رسید. آن هابی که بار اول دیدم مثل یک خرس قطبی برازنده که کتک‌خورده است ژولیده بود، و این هابی اصلاً به آن هابی شبیه نبود.

ـ خُب آره. ولی نه حالا. راستش را بخواهی فرصت زیادی هم نداریم، ولی مهم نیست.

منظورش چه بود؟ دنبالش به داخل رفتم، از کنار انبوهی وسیله، پایه‌های میز، صندلی‌های سروته گذشتیم و از راه اتاق نشیمن نیمه‌تاریک به آشپزخانه رفتیم. کاسمو سگ کوچولو آن‌جا بود و با بی‌قراری زوزه‌کشان به عقب و جلو قدم برمی‌داشت و با پنجه به کف سنگی تق‌تق می‌کوبید. وقتی وارد شدیم، سگ چند قدم عقب رفت و غضبناک نگاه‌مان کرد. دولا شدم تا دستی به سرش بکشم، اما وقتی حس کردم خوشش نمی‌آید دستم را پس کشیدم.

ـ چرا این‌جاست؟

هابی گفت:

ـ هوم...

انگار حواسش جای دیگر بود.

ـ این کاسمو، نمی‌خواهد پیش او باشد؟

ـ خاله‌اش این‌جاست. دوست ندارد کاسمو آن‌جا باشد.

هابی داشت کتری را زیر شیر آب پر می‌کرد. و من دیدم کتری توی دستش می‌لرزد.

ـ خاله‌اش؟

ـ آره.

کتری را روی اجاق گذاشت تا جوش بیاید. بعد خم شد و دستی به چانه سگ کشید.

ـ اکبیری کوچولو، لابد نمی‌دانی چی با خودت فکر کنی، نه؟ مارگارت(۱۸۶)، سفت و سخت اعتقاد دارد که سگ نباید توی اتاق مریض باشد. البته مطمئناً حق با اوست. تو هم که الان این‌جایی.

نگاه تابناک و غریبی از پشت سر به من کرد و گفت:

ـ موج دوباره به ساحل زد. از روزی که تو را دیده همه‌اش از تو حرف می‌زند.

با خوشحالی گفتم:

ـ راستی؟

ـ «آن پسره کجاست؟ پسری که آمده بود این‌جا». دیروز می‌گفت که تو الان می‌آیی، اجی مَجی لاترجی.

خنده‌ی سرخوشانه و صمیمانه‌ای کرد و گفت:

ـ بفرما این هم تو.

صاف ایستاد. زانوهایش قیژقیژ صدا کردند. با سرآستین پیشانی سفید قلمبه‌سلمبه‌اش را مالید.

ـ کمی صبر کن، بعد می‌توانی بروی ببینی‌اش.

ـ حالش چه‌طور است؟

بی‌آن‌که نگاهم کند، با لحن خشکی گفت:

ـ خیلی بهتر. کلی چیزها پیش آمده. خاله‌اش می‌خواهد با خودش ببرد تگزاس.

من که یکه خورده بودم، بعد از لحظاتی مکث گفتم:

ـ تگزاس؟

ـ متأسفانه آره.

ـ کی؟

ـ پس‌فردا.

ـ نه!

سگرمه‌هایش درهم رفت، لحظه‌ای حس کردم دردی در وجودش تیر کشید، ولی سریع محو شد. بعد با لحن مشتاقی که در تضاد با حالت محزون لحظه‌ی قبلش بود، گفت:

ـ آره. دارم وسایلش را جمع می‌کنم. همین‌طور هم آدم‌ها می‌آیند و می‌روند. در اصل، دوستانش از مدرسه. تازه کمی سرمان خلوت شده. هفته‌ی شلوغی پشت سر گذاشتیم.

ـ کی برمی‌گردد؟

ـ خُب، حالا حالا برنمی‌گردد. مارگارت می‌خواهد که همان‌جا بماند.

ـ واسه همیشه؟

ـ اوه نه! نه واسه همیشه.

ولی از لحن حرف‌زدنش پیدا بود برای همیشه می‌رود. ولی وقتی قیافه‌ام را دید

اضافه کرد:
ـ کره‌ی زمین را که نمی‌خواهد ترک کند! حتماً واسه دیدنش می‌روم. حتماً خودش هم می‌آید و سری به ما می‌زند.
انگار زمین و زمان را به سرم کوبیده بودند.
ـ ولی من فکر می‌کردم این‌جا پیش تو می‌ماند.
ـ خُب، آره تا حالا پیش من بوده. گرچه مطمئنم که این‌جا براش بهتر است.
ولی طوری گفت که ظاهراً خودش هم به حرفی که می‌زد مطمئن نبود.
ـ تغییرات بزرگی برای ماست. اما مطمئنم در درازمدت به سودش است.
مطمئن بودم به یک کلمه از حرفی که می‌زند، باور ندارد.
ـ چرا نمی‌تواند همین‌جا بماند؟
آهی کشید.
ـ مارگارت خواهر ناتنی ولتی است. آن یکی خواهر ناتنی‌اش. نزدیک‌ترین فامیل پیپاست، از نظر خونی. ولی من نیستم. خاله‌اش فکر می‌کند حال پیپا توی تگزاس بهتر می‌شود. حالا هم این‌قدر حالش خوب شده که سفر کند.
من که جا خورده بودم، گفتم:
ـ اصلاً دوست ندارم تگزاس زندگی کنم. هوا زیادی گرم است.
هابی گردوخاک را از دستش تکاند و گفت:
ـ فکر نکنم دکترهای آن‌جا به‌خوبی این‌جا باشند. هرچند من و مارگارت در این زمینه اختلاف‌نظر داریم.
نشست و به من نگاه کرد. گفت:
ـ از مدل عینکت خوشم می‌آید.
ـ ممنونم.
دوست نداشتم در مورد عینک جدیدم حرف بزنم، متأسفانه نمره‌ی چشمم بالا رفته بود، هرچند واقعاً حالا بهتر می‌دیدم. بعد از معاینه‌ی چشم توسط مربی بهداشت مدرسه، خانم باربر این عینک را برایم خریده بود. گِرد و لاکی‌جنس بود، گران‌قیمت و کمی مردانه‌تر به نظر می‌رسید. بزرگ‌ترها زیادی اصرار داشتند که به من بگویند عینک خوبی است.
هابی گفت:
ـ چه خبر از بالای شهر؟ باورت نمی‌شود که آمدنت چه بلوایی برپا کرد. در حقیقت، داشتم با خودم فکر می‌کردم واسه دیدنت بیایم بالای شهر. فقط به این خاطر نیامدم که دلم نمی‌خواست پیش پیپا نباشم، چون به‌زودی می‌رود. همه‌چیز خیلی سریع پیش آمد، منظورم موضوع مارگارت است. به پدرش آقای بلک‌ول بزرگ رفته. اگر فکری تو سرش بیفتد باید اجرا شود.
ـ این هم همراهش می‌رود تگزاس؟ کاسمو؟

ـ وای نه. این‌جا جایش خوب است. از چهارماهگی این‌جاست.
ـ ناراحت نمی‌شود پیپا برود؟
ـ امیدوارم که نشود. راستش را بخواهی دلش واسه پیپا تنگ می‌شود. من و کاسمو خوب با هم کنار می‌آییم، گرچه از رفتن ولتی به بعد بدجوری زانوی غم بغل کرده. در اصل سگ ولتی بود، تازگی‌ها با پیپا دوست شده. این سگ‌های کوچولوی ترییر با بچه‌ها میانه‌ی خوبی ندارند، درست مثل ولتی. متوجه هستی که چه می‌گویم.
چسی(۱۸۷) مادر کاسمو یک تخم جنی بود که نگو.
ـ ولی چرا پیپا مجبور است که برود؟
چشمانش را مالید و گفت:
ـ خُب، عاقلانه‌ترین کار است. مارگارت نزدیک‌ترین فامیلش است. گرچه ولتی و مارگارت تماس زیادی با هم نداشتند، خصوصاً این سال‌های اخیر.
ـ چرا؟
می‌دانستم دوست نداشت حرفش را بزند.
ـ پیچیده است. مارگارت چشم دیدن مادر پیپا را نداشت.
همان موقع، یک زن قدبلند با بینی تیز با ظاهری توانمند و به سن‌وسال مادربزرگ‌های نسبتاً جوان وارد آشپزخانه شد. عجوزه‌ای اشرافی با صورتی لاغر که موهای قهوه‌ای مایل به قرمزش رو به سفیدی بودند. لباس و کفشش مرا یاد خانم باربر انداخت. البته خانم باربر هرگز چنین رنگی نمی‌پوشید: سبز لیمویی.
به من نگاه کرد؛ به هابی نگاه کرد. با لحن سردی گفت:
ـ چیزی شده؟
هابی نفس صداداری کشید. ظاهراً دلخور بود.
ـ هیچی. مارگارت، همان پسری هست که کنار ولتی بوده لحظه‌ی مرگش.
زن از بالای عینک نیمه‌اش به من زل زد. بعد خنده‌ی تیزی کرد، خنده‌ای کاملاً آگاهانه. یک‌باره دست لاغرش را با آن انگشترهای برلیان به طرفم گرفت و گفت:
ـ سلام. من مارگارت بلک‌ول هستم. خواهر ولتی، خواهر ناتنی.
وقتی دید ابروی من بالا رفت، به پشت سرم به هابی نگاه کرد و حرفش را تصحیح کرد.
ـ پدر من و ولتی یکی بود. ولی مادر من سوزی دلافیلد(۱۸۸) بود.
طوری اسم مادرش را به زبان آورد که انگار من باید می‌شناختم. به هابی نگاه کردم تا ببینم چه فکر می‌کند. زن متوجه نگاه من شد و پیش از این‌که دوباره توجه‌اش را به من برگرداند نگاه تندی به هابی کرد، بعد به من گفت:
ـ تو پسر بسیار نازنینی هستی.
نوک بینی درازش کمی صورتی شده بود.
ـ واقعاً از دیدنت خوشحالم. جیمز و پیپا از تو برام تعریف کردند، راستی که چیز

عجیبی بود. ما همه بدجور ذوق کردیم.
دستم را محکم گرفت.
ـ از صمیم قلبم ازت متشکرم که انگشتر پدربزرگم را به من برگرداندی. خیلی برام ارزش دارد.
انگشتر او؟ دوباره با سردرگمی به هابی نگاه کردم.
ـ برای پدرم هم خیلی باارزش بود.
در اظهار صمیمیتش قصد و نیتی نهفته بود (اگر آقای باربر بود می‌گفت: «یک خروار دلربایی»). با این همه، آب و رنگ قهوه‌ای مایل به قرمزش که کاملاً به آقای بلک‌ول و پیپا شبیه بود، مرا بر خلاف میلم جذب خود کرد.
ـ می‌دانی که قبلاً گم شده بود. نه؟
کتری به قل‌قل افتاد. هابی گفت:
ـ مارگارت چایی می‌خوری؟
زن سریع جواب داد:
ـ آره لطفاً. با لیمو و عسل.
با لحن دوستانه‌تری به من گفت:
ـ خیلی ببخشید. متأسفانه کار مهمی داریم که باید برویم. با وکیل قرار ملاقات داریم. همین که پرستار پیپا برسد، راه می‌افتیم.
هابی گلویش را صاف کرد.
ـ اشکالی نمی‌بینم اگر...
من که خیلی بی‌تاب بودم صبر نکردم تا حرفش را تمام کند، گفتم:
ـ می‌شود بروم ببینمش؟
پیش از این‌که خاله مارگارت مداخله کند هابی فوری جوابم را داد، عمداً هم صورتش را برگرداند تا قیافه‌ی دلخورش را نبیند.
ـ البته. راه را که بلدی. نه؟ از این‌طرف.

۸

اولین چیزی که به من گفت این بود:
ـ می‌شود لطفاً چراغ را خاموش کنی؟
به تخت تکیه داده و گوشی آی‌پد به گوشش بود. نور لامپ بالای سرش چشمش را می‌زد و گیج به نظر می‌رسید. چراغ را خاموش کردم. اتاق از وسیله خالی شده بود، کارتن‌ها گوشه‌ی دیوار روی هم چیده بودند. نم باران بهاری به پنجره می‌خورد. بیرون، در حیاط تاریک شکوفه‌های لطیف و سفید درخت گلابی کنار آجرهای خیس از جلوه افتاده بودند. دستش را روی لحاف محکم‌تر درهم گره زد و گفت:

ـ سلام.
ـ سلام.
اصلاً دلم نمی‌خواست دستپاچه به نظر بیایم.
ـ فهمیده بودم تویی. شنیدم که داشتی توی آشپزخانه حرف می‌زدی.
ـ اِه؟ از کجا فهمیدی منم؟
ـ مثل این‌که موسیقی بلدم! من گوش تیزی دارم.
وقتی چشمم به تاریکی عادت کرد، می‌دیدم نسبت به دفعه‌ی اولی که دیده بودمش، سرحال‌تر به نظر می‌رسد. موهایش کمی بلندتر شده بود و آن مفتول پزشکی بالای گوشش دیگر نبود، هرچند خط زخمش هنوز وجود داشت. گفتم:
ـ چه‌طوری؟
لبخند زد.
ـ خواب‌آلود.
صدایش خواب‌آلود بود، دلنشین و کمی خشن.
ـ دوست داری بشنوی؟
ـ چی؟
سرش را به یک طرف برگرداند و یکی از گوشی‌ها را برداشت و دستم داد.
ـ گوش کن.
کنارش روی تخت نشستم و گوشی را به گوشم گذاشتم: نوایی آسمانی، نافذ و عمیق، بدون دخالت بشر، گویی سیگنال‌های رادیویی بود که از بهشت می‌آمد. به هم نگاه کردیم. گفتم:
ـ چیه؟
به آی‌پدش نگاه کرد.
ـ پالسترینا(۱۸۹).
برایم مهم نبود چه آهنگی بود و از کی. تنها دلیلی که باعث می‌شد گوش بدهم، نور زیر باران و درخت سفید پشت پنجره و تندر و خودش بود. سکوت بین ما شادی‌آور و غریب بود، با صداهای خشک و یخی که با فاصله از هم در فضا طنین می‌انداخت، به هم پیوند می‌خورد.
ـ مجبور نیستی حرف بزنی، اگر این‌جور راحت‌تری.
پلکش سنگین بود و صدایش خواب‌آلود و رازگونه.
ـ مردم بیش‌تر دوست دارند حرف بزنند، ولی من ترجیح می‌دهم ساکت باشم.
با دقت بیش‌تری نگاهش کردم و گفتم:
ـ گریه کردی؟
ـ نه، خُب، کمی.
همین‌طور نشستیم. ساکت بودیم و حرفی نمی‌زدیم، با این حال ناخوشایند یا عجیب

به نظر نمی‌رسید. یک‌دفعه گفت:
ـ من باید بروم. خبر داشتی؟
ـ آره. گفت به من.
ـ خیلی بد شده. دوست ندارم بروم.
بوی نمک و دارو می‌داد و چیزی شبیه به چای بابونه که مادرم از بقالی می‌خرید، شیرین بود و بوی علف می‌داد. محافظه‌کارانه گفتم:
ـ به نظر زن خوبی می‌آید.
صدای محزونش در فضا پیچید:
ـ آره.
با سرانگشتش حاشیه‌ی لحاف را دنبال کرد.
ـ از استخر و اسب‌سواری حرف می‌زند.
ـ این‌که خیلی عالی است.
مژه زد، سردرگم به نظر می‌رسید.
ـ شاید.
ـ اسب‌سواری بلدی؟
ـ نه.
گفتم:
ـ منم. گرچه مادرم بلد بود. عاشق اسب بود. همیشه می‌ایستاد و با اسب‌های درشکه‌های توی سنترال پارک حرف می‌زد.
نمی‌دانستم چه‌طور توضیح بدهم.
ـ انگار آن‌ها هم با او حرف می‌زدند. سرشان را به طرف محلی که داشت راه می‌رفت برمی‌گرداندند، حتی وقتی هم چشم‌بند داشتند.
با حالتی خجول پرسید:
ـ مادر تو هم مُرد؟
ـ آره.
ـ مادر من هم مُرد ولی یادم نمی‌آید کی.
ساکت شد و با خودش فکر کرد.
ـ یادم نمی‌آید. بعد از تعطیلات بهاری مدرسه بود. یک هفته بعد از تعطیلات هم مدرسه نرفتم. قرار بود برویم گردش علمی، به باغ گیاه‌شناسی. من نرفتم. دلم واسه‌اش تنگ شده.
ـ چی شد مُرد؟
ـ مریض شد. مادر تو هم مریض شد؟
ـ نه، یک حادثه بود.
و چون دوست نداشتم حرف بیش‌تری در این زمینه بزنیم، گفتم:

ـ بگذریم، مادرم عاشق اسب بود. وقتی بزرگ شد واسه خودش اسب داشت.
می‌گفت اسبش گاهی که احساس غریبی می‌کرد، دوست داشت بیاید پشت پنجره و ببیند آن‌ها چی‌کار می‌کنند.
ـ اسم اسبش چی بود؟
ـ جعبه‌ی مداد رنگی. عشق می‌کردم وقتی مادرم از اصطبل‌های توی کانزاس برایم تعریف کند. خفاش و جغد توی تیر سقف، اسب‌هایی که به نفس نفس می‌افتادند و شیهه می‌کشیدند. اسم تمام اسب‌ها و سگ‌های دوران بچگی‌اش را می‌دانستم.
ـ جعبه‌ی مداد رنگی! چه جالب! اسبش رنگ‌های مختلف داشت؟
ـ تقریباً خال‌خالی بود. عکس‌هایش را دیدم. گاهی تابستان‌ها می‌آمد و مادرم را که بعدازظهرها چرت می‌زد، تماشا می‌کرد. مادرم صدای نفس‌هایش را از پشت حفاظ می‌شنید.
ـ چه‌قدر قشنگ! من عاشق اسب هستم. مثل...
ـ چی؟
ـ دلم نمی‌خواهد بروم. می‌خواهم همین‌جا بمانم.
چیزی نمانده بود اشکش دربیاید.
ـ نمی‌فهمم چرا باید بروم.
ـ بگو که می‌خواهی بمانی.
کِی دست هم‌دیگر را گرفته بودیم؟ چرا دستش این‌قدر داغ بود؟
ـ گفتم، ولی همه فکر می‌کند بهتر است بروم.
ـ چرا؟
با لحن گلایه‌آمیزی گفت:
ـ نمی‌دانم. می‌گویند آن‌جا آرام‌تر است. ولی من جای آرام را دوست ندارم. دوست دارم دوروبرم سروصدا باشد.
ـ من را هم دارند مجبور می‌کنند بروم.
ابرو بالا داد. وحشت‌زده به نظر می‌رسید.
ـ نه! کِی؟
ـ نمی‌دانم. حدس می‌زنم به‌زودی. باید بروم پیش پدربزرگم.
روی بالش پشت سرش افتاد و با حسرت گفت:
ـ اوه! من پدربزرگ و مادربزرگ ندارم.
انگشتانم را از لای انگشتانش عبور دادم.
ـ مال من هم زیاد مهربان نیستند.
ـ وای متأسفم!
با این‌که قلبم به‌شدت می‌تپید و ضربانش را حس می‌کردم، با لحن عادی گفتم:
ـ مهم نیست.

دستش توی دستم نرم و تب‌دار و کمی چسبناک بود.
ـ فامیل دیگری نداری؟
چشمانش زیر نور ضعیفی که از پنجره به داخل می‌تابید، چنان تیره بودند که سیاه به نظر می‌رسیدند.
ـ نه، نه.
باید پدرم را به حساب می‌آوردم؟ سکوت طولانی برقرار شد. هر دو هنوز گوشی به گوش داشتیم و به هم وصل بودیم: یکی به گوش او بود و یکی به گوش من. صدف‌های دریایی می‌خواندند، فرشتگان همخوان، مرواریدها. یک‌باره دنیا از تحرک افتاده بود؛ انگار نفس کشیدن هم یادم رفته بود؛ بارها و بارها دیدم نفس در سینه‌ام حبس شده است، بعد به‌طور نامنظم و طولانی بیرون می‌دادم. فقط برای این‌که حرفی زده باشم گفت:
ـ گفتی این آهنگ چی بود؟
با خواب‌آلودگی لبخندی زد، دستش را دراز کرد تا از روی پاتختی، آب‌نبات چوبی نوک‌تیز و بدقیافه‌ای را که روی کاغذ آلومینیوم بود، بردارد. همین‌طور که آب‌نبات چوبی دهانش بود، گفت:
ـ از پالسترینا(۱۹۰). عشای ربانی، یا چیزی مثل آن، همه شبیه هم هستند.
گفتم:
ـ دوستش داری؟ خاله‌ات را می‌گویم.
مدتی همین‌طور به من زل زد. بعد آب‌نبات چوبی را روی کاغذ آلومینیوم گذاشت و گفت:
ـ ظاهراً که مهربان است. فقط این‌که من واقعاً نمی‌شناسمش. کمی عجیب است.
ـ چرا مجبوری؟ چرا باید بروی؟
ـ پای پول وسط است. کاری از دست هابی برنمی‌آید. دایی واقعی من که نیست. خاله می‌گوید دایی الکی.
ـ کاش دایی راستکی تو بود. دوست دارم بمانی.
ناگهان بلند شد و دستش را دورم گذاشت و مرا بوسید؛ خون به سرم هجوم آورد، سریع و طولانی‌مدت. حس می‌کردم دارم از صخره‌ای پرت می‌شوم.
ـ من...
وحشت‌زده بودم. گیج و منگ، ناخودآگاه دستم را بالا بردم و جای بوس را پاک کردم. با این‌که مرطوب و چرب نبود، ولی حس می‌کردم ردّ بوسه‌اش روی پشت دستم مانده است.
ـ من دوست ندارم تو بروی.
ـ خودم هم دوست ندارم.
ـ یادت می‌آید قبلاً من را دیده بودی؟

ـ کی؟
ـ مدتی قبل.
ـ نه.
ـ ولی من یادم هست.
دستم به طرف گونه‌اش رفت، ولی بعد به طرزی ناشیانه دستم را پس کشیدم و پایین آوردم. مشت کردم و زیر باسنم گذاشتم.
ـ من آن‌جا بودم.
در همان لحظه متوجه شدم هابی جلوِ در ایستاده است.
ـ سلام عزیزم.
لحن صمیمی کلامش بیش‌تر متوجه پیپا بود، ولی حس می‌کردم شامل من هم می‌شود.
ـ گفته بودم که باز هم می‌آید.
پیپا خودش را بالا کشید و گفت:
ـ گفته بودی! حالا هم که آمده.
ـ خُب، دفعه‌ی بعد که چیزی گفتم به حرفم گوش می‌دهی؟
ـ گوش می‌دادم فقط باور نمی‌کردم.
پایین پرده‌ی نازک با لبه‌ی پنجره تماس پیدا کرده بود و صدای ضعیف رفت‌وآمد اتومبیل‌ها از خیابان به گوش می‌رسید. آن‌جا روی لب تختش نشسته بودم، انگار لحظه‌ی بیداری بین رؤیا و سپیده‌دم بود، لحظه‌ای که همه چیز طوری در هم می‌آمیخت و به هم می‌پیوست که انگار داشت تغییر می‌کرد، همه به یک شکل، یک رهایی موزون و وجدآور: باران، پیپا که روی تخت نشسته بود و هابی که جلوِ در ایستاده بود، بوسه‌اش (با طعم خاصی که الان می‌دانم آب‌نبات چوبی مرفین‌دار بود) و لبم که هم‌چنان چسبناک بود. با این حال، نمی‌توانم بگویم حتی مرفین هم قادر بود من را آن‌طور که در آن لحظه احساس می‌کردم گیج و منگ کند، آن‌طور که غرق در شادی‌ها و زیبایی‌ها بودم. با سرگشتگی و بهت از هم خداحافظی کردیم (هیچ حرفی از نامه‌نگاری نشد؛ ظاهراً توان این کار را نداشت.) بعد قدم به راهرو گذاشتم و پرستار را آن‌جا دیدم. خاله مارگارت بلندبلند و به نحو حیرت‌انگیزی حرف می‌زد. دستِ دلگرم‌کننده‌ی هابی روی شانه‌ام بود، فشاری قوی و تسلی‌بخش که مثل گوینده‌ی خبر به من اطلاع می‌داد که همه‌چیز روبه‌راه است. از وقتی مادرم مرده بود چنین دستی را روی شانه‌ام احساس نکرده بودم، دوستانه و آرامش‌دهنده در بحبوحه‌ی حوادث. و من مثل سگی آواره که تشنه‌ی محبت است می‌دیدم تغییری اساسی در حس وفاداری و احساساتم ایجاد شده و به یک باور قلبی ناگهانی و شرم‌آور رسیده‌ام که این مکان خوب است، این فرد بی‌خطر است و من می‌توانم به او اعتماد کنم، این‌جا هیچ‌کس نمی‌تواند آسیبی به من برساند.

خاله مارگارت با صدای بلند گفت:
ـ اِه داری گریه می‌کنی؟
به پرستار جوان گفت:
ـ تو دیدی؟
پرستار هم که به وضوح مسحور او بود و می‌خواست دلش را به دست آورد، لبخندزنان با تکان سر تأیید می‌کرد.
ـ چه پسر نازنینی! دلت واسه‌اش تنگ می‌شود، نه؟
لبخندش وسعت داشت، حاکی از اعتمادبه‌نفس بود و می‌گفت به خود اطمینان دارد.
ـ پس باید بیایی و سری بزنی. حتماً. من همیشه از مهمان استقبال می‌کنم.
پدرومادرم بزرگ‌ترین خانه‌ی سبک تیودور(۱۹۱) را در تگزاس داشتند...
به طرزی دوستانه، مثل طوطی وراجی می‌کرد. ولی توجه من جای دیگر بود؛ به طعم بوسه‌ی پیپا، تلخ و شیرین و عجیب، و در تمام راه برگشت همین‌طور که خواب‌آلود و تلوتلوخوران سوار اتوبوس بودم ترکم نکرد. متأثر از اندوه و شادی، دردی تیز که مرا هم‌چون بادبادک بر فراز شهرِ پر باد به حرکت درمی‌آورد: سرم در ابرهای باران‌زا بود و قلبم در آسمان.

صبح روزی که قرار بود برود، بی‌حوصله و دل‌مرده از خواب بیدار شدم. به آسمان بالای خیابان پارک نگاه کردم، آبی تیره بود و خبر از باران قریب‌الوقوع می‌داد. آسمانی تیره و تار که در تابلوهای عیسی مصلوب می‌شد دید. او را مجسم می‌کردم که از پنجره‌ی هواپیما به همین آسمان تیره زل زده است. وقتی من و اندی به طرف ایستگاه اتوبوس می‌رفتیم، چشمان محزون و قیافه‌ی جدی‌ام اندوهم را از رفتنش آشکار می‌کرد و می‌گفت اتفاق مهمی در جریان است.
اندی لابه‌لای عطسه‌هایش گفت:
ـ تگزاس جای خسته‌کننده‌ای است.
چشمانش قرمز و آب از آن راه افتاده بود، دلیلش حساسیت به گرده‌ی گل بود. برای همین حتی بیش از وقت‌های دیگر به موش آزمایشگاهی شبیه شده بود.
ـ تو رفتی؟
ـ آره. دالاس. عمو هری(۱۹۲) و عمه تس(۱۹۳) مدتی آن‌جا زندگی کردند. هیچ کاری نمی‌توانی بکنی، جز این‌که بروی سینما، پیاده هیچ جا نمی‌توانی بروی، باید با ماشین ببرنت. تازه، مار زنگی هم دارد. توی زندان‌های‌شان اعدام هم می‌کنند که به نظر من ابتدایی است و در نود و هشت درصد موارد مغایر با اصول اخلاقی. ولی احتمالاً آن‌جا واسه پیپا بهتر است.

ـ چرا؟
ـ در درجه‌ی اول به خاطر آب و هوا.
بینی‌اش را با یکی از آن دستمال نخی‌هایی که هر صبح از بسته‌ی داخل کشویش برمی‌داشت، پاک کرد.
ـ آب و هوای گرم برای گذراندن دوره‌ی نقاهت بهتر است. برای همین بود که پدربزرگ مادری‌ام برای زندگی رفت پالم بیچ(۱۹۴).
ساکت بودم. می‌دانستم اندی آدم وفاداری است. به او اعتماد داشتم، نظرش برایم ارزشمند بود، با این همه، گاهی صحبت با او این احساس را در من ایجاد می‌کرد که دارم با یکی از آن برنامه‌های کامپیوتری حرف می‌زنم که تقلید آدم را می‌کند.
ـ اگر به دالاس می‌رود می‌تواند به موزه‌ی علم و طبیعت برود. گرچه فکر کنم به نظرش کوچک بیاید و یک‌جورایی قدیمی و منسوخ. آی‌مکس(۱۹۵) ی که من دیدم حتی سه‌بعدی هم نبود. برای افلاک‌نما هم پول اضافه می‌گیرند، با توجه به این‌که افلاک‌نمای آن‌جا در مقایسه با افلاک‌نمای هیدن(۱۹۶) بسیار سطح پایین است، این پول اضافه جداً مسخره است.
همیشه دوست داشتم بدانم چه چیزی می‌تواند اندی را از دنیای خرخوانی بیرون بکشد؛ سیل؟ جنگ؟ یا گودزیلا که بیاید و در خیابان پنجم قدم بردارد؟ اندی سیاره‌ی بدون اتمسفر بود.

(nbookcity.com)

۱۰

آیا تاکنون کسی تا این حد احساس تنهایی کرده است؟ در خانه‌ی باربرها، وسط هیاهو و سعادت خانواده‌ای که خانواده‌ی من نبود، اکنون بیش از حد احساس تنهایی می‌کردم. خصوصاً با نزدیک شدن پایان سال تحصیلی. برایم روشن نبود (حتی برای اندی) که آیا همراه آن‌ها به خانه‌ی تابستانی‌شان در مِین(۱۹۷) می‌روم یا نه. خانم باربر با آن دقت و ظرافت مخصوصِ خودش موفق شده بود نگذارد که هیچ صحبتی از سفر تابستانی به میان بیاید، حتی با وجود کارتن‌ها و چمدان‌های باز که تمام خانه را پر کرده بودند؛ آقای باربر و بچه‌های کوچک ذوق‌زده به نظر می‌رسیدند اما اندی، رک‌وپوست‌کنده، با نفرت از دورنمای آن حرف می‌زد. عینکش را بالا داد (شبیه مال من بود، فقط کمی ضخیم‌تر) و با نفرت گفت:

ـ برو با گرما حال کن، دست‌کم کنار پدربزرگت رو خشکی هستی. با آب گرم و دسترسی به اینترنت.

ـ دلم برات نمی‌سوزد.

ـ اگر مجبور شوی با ما بیایی، خودت می‌بینی چه‌طور است. مثل آدم‌ربایی است. آدم را توی قایق اسارت می‌برند.

ـ اگر آدم مجبور شود برود به خراب‌شده‌ای و با فامیل‌های وحشتناکش که اصلاً هم نمی‌شناسد زندگی کند چه‌طور؟

اندی که پشت میزتحریرش نشسته بود، برگشت و نگاهم کرد. با لحن جدی گفت:

ـ آره، داشتم به همین فکر می‌کردم. ولی لااقل این‌که نقشه‌ی قتلت را نکشیده‌اند، به‌ظاهر که هیچ ارث و میراثی در خطر نیست.

ـ نه، مطمئناً نه.

ـ می‌دانی توصیه‌ی من به تو چیه؟

ـ نه، چی؟

اندی با پاک‌کن سر مداد بینی‌اش را خاراند و گفت:

ـ توصیه‌ی من این است که وقتی به مدرسه‌ی جدیدت توی مریلند رفتی حسابی درس بخوانی. تو یک امتیاز داری، یک کلاس از هم‌سن‌هات جلوتری. یعنی هفده سالگی فارغ‌التحصیل می‌شوی. اگر درس بخوانی و بتوانی بورس بگیری ظرف چهار شایدم سه سال می‌توانی به هر کجا که بخواهی بروی.

ـ نمره‌هام این‌قدر خوب نیستند.

اندی خیلی جدی گفت:

ـ نه، فقط چون تلاش نمی‌کنی. از طرفی هم فکر می‌کنم مدرسه‌ی جدیدت حالا هر کجا که هست خیلی سخت نگیرد.

ـ دعا می‌کنم واقعاً این‌طور باشد.
ـ منظورم مدرسه‌ی دولتی توی مریلند است، البته نمی‌خواهم بگویم مدرسه‌های مریلند بد است، به غیر از مرکز پرواز فضایی گودارد در گرین‌بلت(۱۹۸)، دانشگاه جانز هاپکینز(۱۹۹) هم آزمایشگاه فیزیک کاربردی و انستیتو علوم تلسکوپ فضایی دارد. مریلند بی‌شک یکی از ایالت‌هایی هست که ناسا آن‌جا فعالیت دارد. کلاس ششم امتحان درصد آمار را دادی؟
ـ یادم نمی‌آید.
ـ خُب اشکالی ندارد اگر نمی‌خواهی به من بگویی. حرفم این است سعی کن توی هفده سالگی با نمره‌های عالی دبیرستان را تمام کنی. اگر حسابی خر بزنی شایدم شانزده سالگی، بعدش می‌توانی به هر دانشگاهی که دلت خواست بروی.
ـ سه سال خیلی است.
اندی استدلال آورد:
ـ به نظر زیاد می‌آید. اما وقتی برنامه داشته باشی سریع می‌گذرد. خنگ‌های بیچاره‌ای مثل سباین اینگرسال(۲۰۰) یادت بیاید یا آن جیمز ویلیرز(۲۰۱) پخمه. فارست(۲۰۲) رید به هیکل لانگ‌استریت(۲۰۳).
ـ این‌ها بیچاره نیستند. من عکس پدر ویلیرز را روی جلد هفته‌نامه‌ی اکونومیست دیدم.
ـ نه بابا، خنگ خدا هستند. سباین شلوارش را بلد نیست بکشد بالا. اگر خانواده‌اش پول نداشت کارش زار بود. باید می‌رفت گدایی. لانگ‌استریت توی مخمصه می‌افتاد و از گرسنگی می‌مرد. کسی آب و دان بهش نمی‌داد.
ـ تو که داری به من غصه می‌دهی.
ـ من فقط می‌خواهم بگویم که تو باهوشی. بزرگ‌ترها هم دوستت دارند.
با تردید گفتم:
ـ چی؟
اندی با صدای گرفته و اعصاب‌خردکنش گفت:
ـ مطمئن باش. اسم همه را بلدی، به چشم‌شان نگاه می‌کنی و هر جا لازم شد دست می‌دهی. توی مدرسه، همه‌شان با دیدنت هول می‌شوند.
ـ خُب، ولی...
نمی‌خواستم بگویم دلیلش مرگ مادرم است.
ـ احمق نباش. هر غلطی دلت خواست، می‌توانی انجام بدهی. خودت این‌قدر فهم داری که متوجه باشی.
ـ تو خودت چرا نمی‌توانی با این قایق سوارشدن کنار بیایی؟
اندی با ترشرویی صورتش را برگرداند و دوباره روی کتابش، درس زبان ژاپنی، تمرکز کرد. گفت:

ـ اوه نه، کنار آمدم، می‌دانم که چهار تابستان کوفتی دیگه هم باید بروم، افتضاح است. اما اگر بابا بگذارد که زودتر بروم کالج، یعنی توی شانزده سالگی، سه تابستان. اگر بتوانم سال سوم را همان‌طور که خودم دلم می‌خواهد پیش ببرم و توی برنامه‌ی تابستانی مدرسه‌ی ماونتین(۲۰۴) شرکت کنم و کشاورزی طبیعی یاد بگیرم، می‌شود دو تا تابستان. بعدش هم هرگز پا توی قایق نمی‌گذارم.

۱۱

هابی گفت:

ـ حیف که نمی‌شود پشت تلفن باهاش حرف زد. خودم هم انتظارش را ندارم. اصلاً حالش بهتر نشده.

گفتم:

ـ حالش بهتر نشده؟

هنوز یک هفته نشده بود، و با این‌که هیچ تصمیمی برای سر زدن به هابی نداشتم، دوباره به دیدنش رفتم، حالا هم پشت میز آشپزخانه‌اش نشسته بودم و داشتم بشقاب دوم چیزی را می‌خوردم که در نگاه اول شبیه به یک گلوله گِل سیاه که با آن گلدان گِلی می‌سازند، بود. ولی بعد که خوردم دیدم غذای خوشمزه‌ای است از انجیر و زنجبیل با خامه‌ی پف‌کرده و تراشه‌ی باریکی از پوست تلخ پرتقال که رویش گذاشته‌اند.

هابی چشمانش را مالید. وقتی رسیدم داشت توی زیرزمین صندلی تعمیر می‌کرد.

گفت:

ـ واقعاً نومیدکننده است.

موها را پشت سرش جمع کرده و بسته بود. عینکش با زنجیر به گردنش آویزان بود. زیر روپوش کارش که بعداً آن را درآورد و به جالباسی آویزان کرد، شلوار راه‌راه کبریتیِ پر از لک تربانتین و موم پوشیده بود، با یک پیراهن نخی که از شست‌وشوی زیاد رنگش رفته بود و آستینش را هم تا آرنج بالا داده بود.

ـ مارگارت گفت که شنبه شبِ پیش، بعد از این‌که با هم تلفنی حرف زدیم، سه ساعت گریه کرد.

ـ چرا نمی‌تواند برگردد؟

ـ آره واقعاً کاش می‌توانستم کمی به اوضاع سروسامان بدهم.

با بداخلاقی و قیافه‌ای حق‌به‌جانب، دست سفید گره‌دار و ستبرش را روی میز گذاشت. حالت شانه‌هایش او را شبیه به یک یابوی مهربان کرده بود، یا مرد کارگری که بعد از کار روزانه حالا توی بار بود.

ـ فکر کرده بودم که بروم و سری بهش بزنم و ببینم چی‌کار می‌توانم واسه‌اش بکنم،

ولی مارگارت گفته نه. می‌گوید اگر دوروبرش بپلکم هوایی می‌شود.
ـ ولی من فکر می‌کنم باید بروی.
هابی ابرو بالا داد.
ـ مارگارت، روان‌درمانگر واسه‌اش گرفته. یک آدم مشهور که ظاهراً برای درمان بچه‌های آسیب‌دیده از اسب استفاده می‌کند. می‌دانم که پیپا عاشق حیوانات است، ولی حتی اگر حالش خوبِ خوب بود، باز هم دوست نداشت برود بیرون و تمام روز را اسب‌سواری کند. بیش‌تر روزهای عمرش را در کلاس موسیقی و تمرین گذرانده. مارگارت برنامه‌ی موسیقی توی کلیسا را دوست دارد، ولی اجرای گروهی یک عده بچه‌ی بی‌تجربه چیزی نیست که توجّهش را جلب کند.
بشقاب غذا را که تا ته خورده بودم، کنار زدم و محجوبانه پرسیدم:
ـ چرا؟ قبلاً ندیده بودش؟
وقتی دیدم جوابی نداد، اضافه کردم:
ـ پای پول وسط است؟
ـ نه خیلی. گرچه می‌شود گفت آره. درست می‌گویی. همیشه پای پول وسط است.
دست‌های ستبرش را که نشان می‌دادند کار یدی زیادی می‌کند روی میز گذاشت. با همان حالت، به جلو خم شد.
ـ پدر ولتی سه تا بچه داشت. ولتی، مارگارت و جولیت مادر پیپا. مادرها همه فرق می‌کردند.
ـ آها.
ـ ولتی از همه بزرگ‌تر بود. یعنی بزرگ‌ترین پسر. می‌دانستی، نه؟ اما توی شش سالگی سل ستون فقرات گرفت. آن موقع پدرومادرش توی شهر اسوان بودند. پرستارش هم نفهمید که قضیه جدی است، برای همین دیر بردنش بیمارستان. این‌طور که من فهمیدم پسر دوست‌داشتنی و باهوشی بود. ولی آقای بلک‌ولِ بزرگ کسی نبود که تحمل ضعف و ناتوانی را داشته باشد، در نتیجه فرستادش آمریکا تا پیش اقوام زندگی کند. بعدش چندان هم سراغش نرفت.
من که از چنین رفتار ناعادلانه‌ای شوکه شده بودم، گفتم:
ـ چه وحشتناک!
ـ آره. پدر ولتی مرد سنگدلی بود، ولی در مورد مارگارت شاید چنین تصوری نداشته باشی. حالا هر چی، وقتی پدر و مادر ولتی از قاهره اخراج می‌شوند، شاید نباید بگویم اخراج، چون وقتی ناصر سر کار آمد، تمام خارجی‌ها مجبور شدند مصر را ترک کنند. پدر ولتی توی کار نفت بود و خوشبختانه در جاهای دیگر پول و مال و اموال داشت. خارجی‌ها اجازه نداشتند پول یا اموال باارزشی را از مصر خارج کنند.
سیگار دیگری برداشت.
ـ بگذریم، انگار از موضوع پرت شدم. نکته این‌جاست که ولتی خواهرش مارگارت را

که دوازده سالی ازش کوچک‌تر بود، خیلی نمی‌دید. مادر مارگارت اهل تگزاس بود، ارث زیادی بهش رسیده بود و ثروت هنگفتی از خودش داشت. آخرین و بادوام‌ترین ازدواج بلک‌ولِ بزرگ بود، و مارگارت همیشه می‌گوید پای عشق وسط بود. این زن و شوهر با آن هواپیماهای دربستی که سوار می‌شدند و سفرهایی که برای شکار به افریقا می‌رفتند، آدم‌های معروف هیوستن(۲۰۵) بودند. پدر ولتی عاشق افریقا بود، حتی بعد از ترک مصر، باز هم نتوانست دور از افریقا بماند.

کبریت روشن کرد. بعد هم وقتی توده‌ی دود سیگار را از دهان بیرون داد، به سرفه افتاد.

ـ به هر حال، مارگارت عزیزدردانه‌ی پدرش بود. تخم چشمش بود. با وجود این، در تمام مدتی که زن داشت، با گارسون‌ها و دخترهای توی رستوران و کلوپ شبانه که کتش را تحویل می‌گرفتند، سر و سری داشت. بعد در دهه‌ی شصت عمرش دختر آرایشگری که موهایش را اصلاح می‌کرد، ازش حامله شد. دختری که دنیا آمد مادر پیپا بود.

چیزی نگفتم. کلاس دوم که بودم شایعه شده بود پدر یکی از بچه‌ها از زنی که مادر الی(۲۰۶) نبود، صاحب بچه شده. حتی نیویورک‌پست هم توی صفحات شایعات نوشته بود. سر این موضوع قشقرق مفصلی بر پا شده بود. کلی از مادرها وقتی بعدازظهر می‌آمدند دنبال ما، جلوِ در مدرسه جمع می‌شدند و حرف می‌زدند. هر کس طرف یکی را گرفته بود.

هابی، با آب‌وتاب به حرفش ادامه داد. جوری با من حرف می‌زد که انگار من آدم بزرگ هستم (من هم خوشم می‌آمد). ظاهراً صحبت از این موضوع برایش راحت نبود.

ـ به گمانم مارگارت یکی دو سال با پدرش حرف نزد. بلک‌ول بزرگ زورش را زد تا پولی به دختر آرایشگر بدهد و ردش کند برود، ولی سبک‌سری‌هایش، دردسرساز شدند و از او پیشی گرفتند، هرزگی‌هایی که در رابطه با خانواده‌اش انجام می‌داد. برای همین می‌بینی که مارگارت و جولیت مادر پیپا هیچ‌وقت هم‌دیگر را ندیدند. مگر یک‌بار توی دادگاه، که آن هم جولیت بچه‌ی خردسالی بود. پدر ولتی کم‌کم چنان از این دختر آرایشگر بدش آمد که جولیت و مادرش را از ارث محروم کرد، این مطلب را به‌صراحت توی وصیت‌نامه‌اش نوشت. البته به غیر از پولی که قانون برای حمایت از بچه تعیین کرده بود.

هابی سیگارش را خاموش کرد و ادامه داد:

ـ آقای بلک‌ول بزرگ درباره‌ی ولتی تجدیدنظر کرد و توی وصیت‌نامه‌اش سهمی برایش در نظر گرفت. در طول سال‌ها جنگ و دعوای قانونی، ولتی می‌دید که به این دختربچه چه‌قدر کم‌توجهی و ظلم شده. مادر جولیت بچه را نمی‌خواست؛ هیچ‌کدام از اعضای خانواده نمی‌خواستنش. خود آقای بلک‌ول هم که قطعاً نمی‌خواست.

مارگارت و مادرش نمی‌خواستند حتی چشم‌شان به او بیفتد. از طرفی هم دختر آرایشگر وقتی می‌رفت سر کار، جولیت را توی آپارتمان تنها می‌گذاشت... اوضاع و احوال بدی بود. ولتی هیچ اجباری نداشت که خودش را بیندازد وسط، جز این‌که مرد مهربانی بود و دلش می‌سوخت. خودش هم که زن و بچه نداشت. بچه‌ها را هم دوست داشت. جولیت شش ساله بود که دعوتش کرد تعطیلات تابستان را بیاید این‌جا.

ـ این‌جا؟ توی این خانه؟

ـ آره. وقتی تابستان تمام شد باید برمی‌گشت، دختره شروع کرد به گریه و زاری. هر چی هم زنگ می‌زدند، مادرش به تلفن‌ها جواب نمی‌داد. ولتی بلیت هواپیما را پس داد و تلاش کرد کلاس اول ثبت‌نامش کند. این وسط هیچ توافق قانونی انجام نشد، این‌جور که می‌گفتند می‌ترسید دوباره قشقرق به پا شود. ولی بیش‌تر آدم‌ها کنجکاوی به خرج نمی‌دادند و فکر می‌کردند بچه‌ی خودش است. سی و خورده‌ای سن داشت، پس آن‌قدر سن داشت که پدرش باشد. البته واقعاً هم برایش پدر بود.

هابی سرش را بالا گرفت و لحنش را عوض کرد.

ـ ولی بی‌خیال. گفتی که می‌خواهی کارگاه را ببینی، دوست داری برویم پایین؟

گفتم:

ـ آره، خیلی هم عالی، لطفاً.

وقتی رسیده بودم آن‌جا، هابی را دیده بودم که یک صندلی را دمر کرده و دارد رویش کار می‌کند. به من گفته بود که الان وقت استراحتش است، ولی من دوست نداشتم برویم طبقه‌ی بالا. کارگاه دیدنی و جادویی بود: غاری پر از گنج بود و بزرگ‌تر از چیزی که از بیرون به نظر می‌رسید، با آن نوری که از پنجره‌های قدی‌اش به داخل می‌تابید و مشبک‌کاری‌ها و ملیله‌دوزی‌ها و ابزارهای اسرارآمیزی که اسم‌شان را هم نمی‌دانستم و بوی دلنشین موم و روغن جلا. قسمت جلوِ صندلی‌ای که داشت تعمیرش می‌کرد، طرح پای بز داشت با سُمی که از وسط قاچ خورده بود حتی این صندلی هم به نظر می‌رسید افسون شده است، هر لحظه امکان داشت که صندلی برگردد و از زیر دستش بیرون بپرّد و لی‌لی‌کنان برود وسط خیابان. هابی لباس کارش را برداشت و پوشید. با همه‌ی متانت و مهربانی که در وجودش دیده می‌شد، به خاطر تنومندی و هیکل درشتش به نظر می‌آمد که انگار با جابه‌جا کردن یخچال و فریزر یا کامیون پر از بار، خرج زندگی‌اش را درمی‌آورد.

همین‌طور که به طرف زیرزمین می‌رفتیم، گفت:

ـ خُب، مغازه پشتِ مغازه.

ـ ببخشید؟

خندید.

ـ یعنی مغازه‌ی پشتی، مشتری‌ها فقط صحنه‌ی نمایش را می‌بینند، چیزهایی که برای

عموم به نمایش گذاشته شده، اما اصل کار این‌جاست.
به هزارتوی یونانی(۲۰۷) که پایین پله‌ها بود، نگاه کردم، به چوب طلایی شبیه به عسل و چوب تیره‌رنگ شبیه به شیره‌ی چغندر و به نقره و روکشی طلایی و برنجی که زیر نور اندک آن‌جا می‌درخشیدند. درست مثل کشتی نوح، هر تکّه از وسایل در ردیف مخصوص خودشان بودند: صندلی‌ها با هم، کاناپه‌ها با هم، ساعت‌ها با هم، میز و قفسه و کمدهای کشودار روبه‌روی آن‌ها به‌سختی در ردیف هم چیده شده بودند. میزهای ناهارخوری وسط بودند، طوری که راه باریکی مانده بود که شبیه به راهروهای هزارتو بود. روی دیوارِ ته سالن آینه‌های قدیمیِ از جلا افتاده، قاب به قاب، به دیوار آویخته بودند و زیر نور چراغ نقره‌ای مخصوص سالن‌های قدیمی رقص و سالن‌هایی که با نور شمع روشن می‌شدند، می‌درخشیدند.
هابی برگشت و به من نگاه کرد. فهمیده بود که خوشم آمده است.
ـ از چیزهای قدیمی خوشت می‌آید؟
سر تکان دادم. درست بود، از عتیقه‌جات خوشم می‌آمد، البته تا حالا متوجه چنین چیزی در خودم نشده بودم.
ـ پس باید خانه‌ی باربرها برات جالب باشد. به نظرم بعضی چیزهای مارکِ «کویین آن»(۲۰۸) آن‌ها به خوبی عتیقه‌های توی موزه‌ها هستند.
با تردید گفتم:
ـ آره، ولی چیزهای این‌جا فرق می‌کنند. قشنگ‌ترند.
می‌دانستم حرفم را درک نمی‌کند.
ـ چه‌طور؟
چشمانم را تنگ کردم، تلاش می‌کردم افکار را جمع‌وجور کنم.
ـ این پایین خیلی عالی است، این همه صندلی‌های جورواجور. متوجهی که؟ یعنی... کلمه‌اش را پیدا نمی‌کردم.
ـ خُب، اما صندلی‌های این‌جا خیلی خوب‌اند، شاید خنده‌دار باشد، ولی انگار یک‌جورایی آرامش‌بخش‌اند. ولی صندلی‌های آن‌جا نه، با آن پایه‌های دراز و باریکشان.
ـ نگاه خوبی به وسایل داری.
از تعریفش کمی هول شدم، نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، مگر این‌که نشنیده بگیرم.
ـ وقتی این‌جوری بچینی می‌توانی همه‌ی قسمت‌هاشان را ببینی. توی خانه‌ی باربر... نمی‌دانستم چه‌طور شرح بدهم.
ـ نمی‌دانم، ولی بیش‌تر شبیه جانوران توی موزه‌ی تاریخ طبیعی‌اند که پوست‌شان را پر کرده‌اند.
وقتی خندید، دیگر اضطرابش از بین رفته بود و دل‌مرده به نظر نمی‌رسید؛ می‌شد دید که چه‌قدر مهربان است، انگار از وجودش ساطع می‌شد. مصمم بودم توضیح

بیش‌تری بدهم و منظورم را برسانم.
ـ منظورم این است که خانم باربر یک‌جور خاصی خانه‌اش را چیده، مثلاً میز را گذاشته و بالایش هم چراغ، نباید هم دست بزنی. مثل موزه‌های تاریخ طبیعی که حیوانات پوشالی را توی محیط طبیعی خودشان نشان می‌دهند. قشنگ است، ولی...
به پشتِ صندلی‌هایی که کنار دیوار چیده شده بودند، اشاره کردم.
ـ آن یکی مثل چنگ است، آن هم شبیه چنگال.
بعد با دستم ادای جاروزدن درآوردم. هابی گفت:
ـ این هم مثل جارو. صندلی با پشتیِ حفاظ مانند. گرچه باید بگویم که آن یکی به خاطر پشتِ منگوله‌دارش از همه قشنگ‌تر است. شاید متوجه حرفم نشوی.
پیش از این‌که بپرسم منظورش چیست، گفت:
ـ اما این‌که هر روز وسایلش را می‌بینی، آن هم زیر نورهای مختلف و می‌توانی با دست لمس‌شان کنی، خیلی چیزها می‌توانی یاد بگیری.
توی شیشه‌ی عینکش «ها» کرد و با گوشه‌ی پیش‌بندش پاک کرد.
ـ باید برگردی خانه؟
با این‌که داشت دیر می‌شد، می‌گفتم:
ـ در واقع نه.
ـ پس بیا، کار بهت بدهم. واسه تعمیر این صندلی کوچولو به کمک احتیاج دارم.
ـ همین که پایه‌اش طرح بز دارد؟
ـ آره. یک پیش‌بند به جالباسی آویزان است. گرچه زیادی برات بلند است. تازه بهش روغن بزرک زده‌ام، نمی‌خواهم لباست خراب شود.

۱۲

دیوِ روان‌پزشک چندین‌بار گفت که دوست دارد من یک سرگرمی برای خودم جور کنم. اما از توصیه‌اش خوشم نیامد، چون تمام سرگرمی‌های پیشنهادی‌اش (راکت‌بال، تنیس روی میز، بولینگ) به طرز باورنکردنی پیش‌پاافتاده به نظر می‌رسیدند. اگر خیال می‌کرد ورزشی مثل تنیس روی میز می‌تواند کمک کند که از عزای مادرم بیرون بیایم، واقعاً خُل بود، هرچند اغلب بزرگ‌ترها همین نظر را داشتند؛ معلم انگلیسی‌ام مجله‌های بی‌محتوایی را به من می‌داد؛ خانم سوانسن پیشنهاد داده بود که بعد از زنگ خانه به کلاس نقاشی بروم؛ انریکه پیشنهاد داده بود که مرا به تماشای بیس‌بال در زمین بازی خیابان ششم ببرد؛ و حتی آقای باربر هر از گاهی تلاش می‌کرد مرا به ماژیک و پرچم‌های دریایی علاقه‌مند کند.
وقتی توی اتاق خاکستری‌رنگ و رعب‌انگیزِ خانم سوانسن بودم، اتاقی که بوی چای معطر و ترخون می‌داد و کپه‌ای از مجله‌های مختلف روی میز مطالعه‌اش بود و

موسیقی ملایم آسیایی در پس‌زمینه‌اش پخش می‌شد، از من پرسیده بود:
ـ دوست داری اوقات فراغتت را چی‌کار کنی؟
ـ نمی‌دانم، دوست دارم کتاب بخوانم، فیلم تماشا کنم، بازی کامپیوتری کنم.
وقتی دیدم همین‌طور دارد نگاهم می‌کند، دوباره گفتم:
ـ نمی‌دانم.
نگران به نظر می‌رسید.
ـ تئو، این‌ها همه خوبند، اما بهتر بود که دنبال فعالیت‌های گروهی می‌رفتی. یک کار دسته‌جمعی، چیزی که بتوانی با سایر بچه‌ها انجام بدهی. هیچ‌وقت فکر کردی که دنبال یک نوع ورزش بروی؟
ـ نه.
ـ من نوعی ورزش رزمی می‌کنم به نام آیکیدو که فن کشتی و دفاع ژاپنی است، نمی‌دانم تا حالا اسمش را شنیده بودی یا نه. از حرکات خودِ حریف برای دفاع از خودمان استفاده می‌کنیم.
نگاهم را از او برگرداندم و به تابلوی پشت سرش زل زدم.
دست‌ها را روی میز تحریرش به هم گره زد، انگشتر فیروزه دستش بود.
ـ اگر به ورزش رزمی علاقه‌ای نداری، شاید عکاسی دوست داشته باشی. البته باید بگویم خانم شاینکُف(۲۰۹) چند تا از نقاشی‌های پارسالت را نشانم داده. همان مجموعه‌ی پشت‌بام‌ها، برج مخزن آب، مناظری که از پنجره‌ی استودیو کشیدی. با چه نگاه تیزبین و دقیقی هم کشیدی. به نظرم توانایی و علاقه‌اش را واقعاً داری.
یادم می‌آید از کلمه‌ی «هنر پویا» استفاده کرد. واقعاً تیزبینی‌ات فوق‌العاده بود با آن هواپیماهایی که از کنار هم رد می‌شوند، یا زاویه‌ی پلکان فرار. می‌خواهم بگویم الان خیلی داری خودت را کنار می‌کشی، فقط دلم می‌خواهد که می‌توانستی راهی پیدا کنی و بیش‌تر ارتباط برقرار کنی.
با لحن خشم‌آلودی گفتم:
ـ با چی ارتباط برقرار کنم؟
ظاهراً یکه خورده بود. گفت:
ـ با اطرافیانت، با دیگران!
به پنجره اشاره کرد و درنهایت ملایمت و متانت گفت:
ـ ارتباط با دنیای بیرون! گوش کن، من می‌دانم که تو و مادرت یک‌جورایی عجیب‌وغریب به هم نزدیک بودید. با مادرت حرف زده بودم. شما را با هم دیده بودم. می‌فهمم که واقعاً از دستش دادی و دلتنگش هستی.
با گستاخی تمام، صاف توی چشمش زل زدم و با خودم فکر کردم «نه، نمی‌فهمی». با حالتی عجیب و غریب به من نگاه کرد. به پشت صندلی تکیه داد، شالش را روی آن انداخته بود.

ـ تئو، شاید تعجب کنی وقتی ببینی چه کارهای کوچولویی وجود دارند که اگر هر روز انجام بدهی، می‌توانند تو را از نومیدی بیرون بیاورند. کسی نمی‌تواند این کار را برات بکند. این فقط خودت هستی که باید بخواهی و وارد دنیای اطرافت شوی.

با این‌که منظورش را درک می‌کردم، سرم را انداخته بودم پایین و همین‌طور که اشک ناشی از خشم چشمانم را می‌گزید، از دفترش بیرون آمدم. این خفاش پیر چه درکی از من داشت؟ خانم سوانسن که خانواده‌ی پرجمعیتی با حدود ده فرزند و سی نوه داشت و آپارتمان بزرگی در غرب سنترال پارک و خانه‌ای در کانکتیکات(۲۱۰) معلوم است که نمی‌داند سقف فروریخته و آوار چیست، چه می‌داند که در یک لحظه زندگی آدم می‌تواند از این‌رو به آن‌رو شود. برایش کاری نداشت که به پشت صندلی راحتی دسته‌دارش تکیه بدهد و درباره‌ی فعالیت‌های فوق‌برنامه و درهای باز و ارتباط با دنیای بیرون چرت و پرت بگوید. با این حال، دری به‌طور غیرمنتظره باز شد، آن هم در جایی بسیار دور از ذهن: کارگاه هابی.

آن روز در کارگاه هابی ایستادم و او را که کار می‌کرد تماشا کردم. هابی پارچه‌ی کفه‌ی صندلی را شکافته بود و خرابی‌های ناپیدای تودوزی و قسمت‌هایی را که توسط موریانه آسیب دیده یا بد تعمیر شده بودند، نشانم داد. «کمک» به تعمیرِ صندلی، خیلی سریع تبدیل شد به دیدارهای هفتگی من از کارگاه هابی. هفته‌ای دو یا سه بار بعد از مدرسه به آن‌جا می‌رفتم. بانکه‌ها را برچسب می‌زدم، چسب پوست خرگوش درست می‌کردم، کشوها را وارسی می‌کردم که چفت شده باشند. گاهی هم فقط می‌ایستادم و پایه‌ی صندلی را که توی دستگاه خراطی گذاشته بود تماشا می‌کردم. اگرچه مغازه‌ی طبقه‌ی بالا خاموش بود و در تاریکی فرو رفته و کرکره‌ی آهنی آن پایین بود، اما توی مغازه‌ی پشت مغازه ساعت‌های قدی تیک‌تاک می‌کردند، چوب‌های ماهون می‌درخشیدند و بالای میزهای غذاخوری، نور از حباب‌های طلایی می‌تابید و زندگی در طبقه‌ی پایین جریان داشت.

حراجی‌ها از سراسر شهر و همین‌طور مشتری‌های خصوصی به او زنگ می‌زدند؛ هابی میز و صندلی و مبلمان برای خانه‌های حراج معروفی مثل کریستی مرمت می‌کرد. بعد از مدرسه، در میان تیک‌تاک خلسه‌آور ساعت‌های قدی، هابی منفذ چوب‌ها و میزان درخشندگی و رنگ‌شان، رگه‌های ناجور چوب گردوی گره‌دار و برق چوب افرا را نشانم می‌داد تا یاد بگیرم. دستم می‌داد تا ببینم چه‌قدر وزن دارند. حتی بو هم می‌کردم، و می‌دیدم رایحه‌های مختلفی دارند. «گاهی که دقیقاً نمی‌دانیم چه نوع چوبی است، بهترین کار بو کردن است». بوی تند چوب ماهون، بوی خاک‌مانند چوب بلوط، چوب درخت آلبالو با آن بوی تند و عطر مخصوصش، بوی صمغ کهربایی چوب صندل سرخ. ارّه، رنده، سوهان چوب، تیغه‌های خمیده و قاشقی، بست و گیره، قید نجاری همه و همه را نشانم داد. چیزهایی درباره‌ی روکش‌های چوبی یاد گرفتم و این‌که چگونه زیر میز و صندلی قطعه‌ی لیز پلاستیکی می‌گذارند

تا به‌راحتی سُر بخورد. فهمیدم کام و زبانه چیست. فرق بین چوبی که آبنوسی شده با چوب اصل آبنوس را فهمیدم. حالا می‌توانستم چوب فیلادلفیا و نیوپورت و کانکتیکات را از هم تشخیص بدهم و یا این‌که چگونه طرح کلیشه‌ای و تاج کمد قفسه‌دار مدل چیپن‌دیل(۲۱۱) تا ته بریده و به پایه‌ای زاویه‌دار با همان مرغوبیت و همان ستون‌های شیاردار تبدیل شده است.

در طبقه‌ی پایین، با آن نور کم و تراشه‌های چوب که روی زمین پخش بود، دیدنِ حیوانات باشکوهی که در فضای نیمه‌تاریک آن‌جا صبورانه سر جای خود ایستاده‌اند حس خاصی به آدم می‌داد. هابی وقتی از وسایل آن‌جا حرف می‌زد از ضمیر «او» استفاده می‌کرد و با این کارش باعث می‌شد من اسباب و اثاثیه‌ی زیبای آن‌جا را موجوداتی زنده ببینم، چنان به آن‌ها جان می‌داد که دیگر شکل چهارگوش و سفت و سخت‌شان به چشم آدم نمی‌آمد، طوری روی بدنه‌ی تیره و براق گنجه‌ها و کمدهای کشودار دست می‌کشید که انگار حیوانات دست‌آموزش هستند. معلم خوبی بود و می‌گذاشت خودم چیزها را از نزدیک ببینم و با هم مقایسه کنم. یادم داد چگونه یک کار بدل را از اصل تشخیص بدهم، با این روش که معمولاً کهنگی یک شئِ بدل بسیار یکدست و تمام‌عیار است، ولی کهنگی عتیقه‌ها همیشه نامتقارن است و هیچ‌وقت یکدست نیست. لبه‌ی کارهای بدل به جای این‌که با دست برش خورده باشند، به کمک دستگاه انجام شده‌اند. یک انگشت حساس می‌تواند لبه‌ی ماشینی را تشخیص دهد، حتی زیر نور کم. اما مهم‌تر از همه، چوبِ وسایل بدل کیفیتی بی‌روح و یکنواخت داشت و فاقد نوع خاصی از برق و جلا بود: این برق و جلا در اصل سحر و جادویی بود که به دلیل قرن‌ها قدمت و لمس شدن توسط دست انسان از آن‌ها بیرون می‌زد. وقتی در بحر تفکر فرومی‌رفتم و به زندگی این میزتحریرهای کشودار و کمدهای کشودار پایه‌بلند قدیمی و باشکوه فکر می‌کردم، به زندگی‌هایی که طولانی‌تر از عمر بشر بودند، مثل سنگِ تهِ دریا غرق در آرامش می‌شدم. وقتی دیگر باید به خانه‌ی باربرها برمی‌گشتم، مثل آدم‌های گیج و سرگشته، با چشمانی که نور آن‌ها را می‌زد، پا به خیابان ششم می‌گذاشتم و نمی‌دانستم کجا هستم.

بیش‌تر از خود کارگاه یا به قول هابی «بیمارستان»، از بودن در کنار خودِ هابی لذت می‌بردم. لبخندهای همیشگی، اندام خمیده و تنومند و مردانه و برازنده‌اش، آستین‌های بالازده و رفتار بی‌تکلف و بامزه‌اش، عادتش که مثل کارگرها با قسمت داخلیِ مچ دست پیشانی‌اش را می‌مالید، متانت و وقار و تواضع صبورانه‌اش. با این‌که حرف زیادی با هم نمی‌زدیم و همان‌قدر که می‌زدیم چیز خاصی نبود، اما اصلاً ساده و پیش‌پاافتاده نبود. وقتی می‌رسیدم، طبق عادتش همین‌طوری می‌پرسید «چه‌طوری؟» و من هم جواب همیشگی‌ام را می‌دادم «خوبم»، بدون این‌که اصلاً به نظر هیچ‌کدام‌مان بیاید. خودش می‌توانست بدون این‌که من حرفی بزنم، همه‌چیز را بخواند. اغلب نه کنجکاوی می‌کرد و نه چیزی می‌پرسید. به نظرم او بهتر از همه‌ی

آن آدم‌هایی که به قول انریکه تلاش می‌کردند بفهمند در ذهنم چه می‌گذرد، می‌دانست با من چگونه رفتار کند، اما بیش‌تر از همه به این دلیل دوستش داشتم که واقعاً با من مثل یک دوست و مصاحب رفتار می‌کرد: از هر دری برایم حرف می‌زد، گاهی از همسایه‌اش می‌گفت که عمل جراحی تعویض زانو انجام داده، یا از کنسرت موسیقی کلاسیک غرب که در شمال شهر دیده بود. وقتی برایش از چیزهای خنده‌دار توی مدرسه می‌گفتم، با دقت و حوصله گوش می‌داد. وقتی حرف خنده‌داری می‌زدم، خانم سوانسن مات و مبهوت میخکوب می‌شد، یا دیو که خنده‌ی نخودی می‌کرد ولی خنده‌اش دیرهنگام و ناخوشایند بود، امّا هابی بر خلاف دیگران، دوست داشت قاه‌قاه بخندد و من چه‌قدر دوست داشتم از خاطرات زندگی‌اش برایم حرف بزند، از عمو و دایی‌های جنجالی‌اش بگوید که دیر ازدواج کردند و از راهبه‌های دوران کودکی‌اش که نخود هر آشی بودند. دوست داشتم از مدرسه‌ی شبانه‌روزی درجه سه‌اش در مرز کانادا بگوید که معلم‌هایش همیشه مست می‌کردند. از خانه‌ی بزرگ‌شان در بخش شمالی شهر تعریف کند که پدرش همیشه خانه را چنان سرد نگه می‌داشت که پنجره‌ها از داخل یخ می‌زدند. از بعدازظهرهای دلگیر دسامبر بگوید که می‌نشست کتاب‌های تاریخی می‌خواند («همیشه عاشق تاریخ بودم، ولی دنبالش را نگرفتم! رؤیای دوران نوجوانی‌ام این بود که استاد تاریخ دانشگاه نوتردِیم(۲۱۲) شوم، گرچه به نظرم شغل الآنم هم، یک‌جورایی به تاریخ مربوط است»). از قناری یک‌چشمش برایم بگوید که در نوجوانی از فروشگاه معروفی خریده بود و صبح‌ها با آوازش از خواب بیدار می‌شد. از تب روماتیسمش بگوید که شش ماه در رختخواب نگهش داشت، از کتابخانه‌ی کوچک و قدیمی و عجیب‌وغریب محله‌شان بگوید که سقفش هم نقاشی داشت («چه حیف که حالا خرابش کرده‌اند») و برای فرار از خانه به آن‌جا پناه می‌برد. از پیرزن تنهایی به نام خانم دپایستر(۲۱۳) بگوید که وارث عتیقه‌های زیادی بود و هابی بعد از مدرسه با او آشنا شده بود. از تاریخ‌دانی بگوید که سابقاً تاریخ درس می‌داد و از کارهای هابی خنده‌اش می‌گرفت و به او کیک میوه‌ای می‌داد، که از انگلیس می‌آورد، با خوشحالی ساعت‌ها می‌ایستاد و عتیقه‌های داخل قفسه‌ی چینی‌اش را نشان هابی می‌داد. یکی از چیزهایی که داشت کاناپه‌ای بود از جنس چوب ماهون که می‌گفتند متعلق به ژنرال هرکیمر(۲۱۴) بود. همین کاناپه بود که او را به مبلمان عتیقه علاقه‌مند کرد («گرچه نمی‌توانم ژنرال هرکیمر را تجسم کنم که روی آن کاناپه‌ی قدیمی یونانی لم داده است»). برایم از مادرش بگوید که مدت کمی بعد از درگذشت خواهر سه روزه‌اش از دنیا رفت و تنها فرزندش هابی را تنها گذاشت. از راهب جوان یسوعی بگوید که مربی فوتبال بود و وقتی پدر هابی داشت او را به قصد کشت با شلاق می‌زد، با تماس تلفنی یک خدمتکار ایرلندی وحشت‌زده خودش را به خانه‌ی آن‌ها رساند، آستینش را بالا داد و با مشت، پدر هابی را نقش زمین کرد («کسی بود که وقتی از بیماری تب روماتیسم توی رختخواب

خوابیده بودم، به خانه‌مان آمد و با من همدلی کرد. من در مراسم‌های مذهبی محراب‌دارش بودم، رد شلاق را در پشتم دیده بود و از ماجرای من خبر داشت. البته کشیش‌هایی بودند که با پسرهای خدمه‌ی کلیسا بدرفتاری می‌کردند، ولی او با من خوب بود. همیشه دوست داشتم خبری ازش داشته باشم. خیلی تلاش کردم پیدایش کنم ولی موفق نشدم. پدرم به اسقف اعظم زنگ زد و بعد هم لابد حدس می‌زنی که چی شد، فرستادش اروگوئه.»)

با خانه‌ی باربر کاملاً فرق می‌کرد، جایی که علیرغم جوّ صمیمانه‌ی ظاهری‌اش، احساس تنهایی می‌کردم یا مورد سوژه‌ی پرس‌وجوهای ناخوشایندی قرا می‌گرفتم. وقتی یادم می‌آمد که فقط یک خط اتوبوس از هم فاصله داریم، احساس آرامش می‌کردم. شب‌ها وقتی صدای انفجار در سرم می‌پیچید و من وحشت‌زده و پریشان از خواب می‌پریدم، گاهی با فکر کردن به خانه‌ی او خودم را تسکین می‌دادم. در واقع، لالایی بود و مرا خواب می‌کرد. خانه‌ای که بدون این‌که خود متوجه باشی تو را به گذشته می‌برد، به دنیای ساعت‌های تیک‌تاکی، کف‌های چوبی قیژقیژی، قابلمه‌های مسی و سبدهای شلغم و پیاز توی آشپزخانه، به دنیای شمع‌هایی که شعله‌های‌شان بر اثر وزش بادی که از در وارد می‌شود، به سمت چپ خم شده‌اند و پنجره‌های قدی سرسراها مثل لباس مجالس رقص موج می‌زنند و تزئین شده‌اند، و نیز به اتاق‌های خاموش و سردی که در آن‌ها وسایل قدیمی به خواب فرو رفته‌اند.

حالا دیگر به‌سختی می‌توانستم غیبت‌هایم را توجیه کنم (اغلب موقع شام بود)، اندی هم با همه‌ی قوه‌ی خلاقیتش کم‌کم داشت عاجز می‌شد. یک روز، من و هابی توی آشپزخانه نشسته بودیم و تارت آلبالو می‌خوردیم که از بازار کشاورزان خریده بود، هابی گفت:

ـ می‌خواهی بیایم و با خانم باربر حرف بزنم؟ خوشحال می‌شوم خودم بیایم و ببینمش. شاید هم دوست داشته باشی دعوتش کنم این‌جا.

کمی فکر کردم و گفتم:

ـ نمی‌دانم، شاید.

ـ حتماً دوست دارد بیاید مبلمان عتیقه‌ی این‌جا را ببیند، نه این‌که بخرد، فقط تماشا کند. یا اگر دوست داشته باشی می‌توانیم ناهار ببریمش رستوران گران‌قیمت.

خندید.

ـ یا حتی کافه‌ی کوچولو و ارزان‌قیمتی که این اطراف هست، شاید خوشش آمد.

من گفتم:

ـ بگذار در موردش فکر کنم.

زودتر از همیشه، غرق در افکار، سوار اتوبوس شدم و برگشتم خانه. گذشته از این‌که همیشه خانم باربر را فریب می‌دادم ـ به دروغ می‌گفتم شب‌ها تا دیروقت کتابخانه‌ام، مثلاً داشتم روی پروژه‌ای که وجود نداشت، کار می‌کردم ـ خجالت

می‌کشیدم که نزد هابی اعتراف کنم ادعا کرده‌ام انگشتر آقای بلک‌ول ارثیه‌ی خانوادگی‌ام است. اگر قرار بود خانم باربر و هابی هم‌دیگر را ببینند، به شکلی دروغم برملا می‌شد. هیچ راه گریزی نبود.

خانم باربر با لحن تندی گفت:

ـ کجا بودی؟

برای شام لباس پوشیده بود، ولی کفش پایش نبود. از ته آپارتمان می‌آمد و شربت آب‌لیمو دستش بود. حالتی در رفتارش بود که حس کردم به شکلی گیر افتاده‌ام. برای همین گفتم:

ـ راستش را بخواهید رفته بودم مرکز شهر دیدن یکی از دوستان مادرم.

اندی برگشت و با بی‌تفاوتی به من زل زد. خانم باربر با بدگمانی به اندی زیرچشمی نگاه کرد و گفت:

ـ بله؟ اندی گفت که تو دوباره رفتی کتابخانه تا روی پروژه‌ات کار کنی.

بدون کم‌ترین دستپاچگی جواب دادم، طوری که خودم هم تعجب کردم.

ـ نه، امشب نرفتم.

خانم باربر با خونسردی گفت:

ـ خُب، خیالم را راحت کردی. چون شعبه‌ی مرکزی کتابخانه دوشنبه‌ها تعطیل است.

ـ مادر، ولی من نگفتم که می‌رود شعبه‌ی مرکزی.

نگران بودم، و برای این‌که اندی را از مخمصه نجات بدهم، گفتم:

ـ حدس می‌زنم احتمالاً می‌شناسیدش.

خانم باربر دوباره به من نگاه کرد.

ـ کی را می‌شناسم؟

ـ دوست مادرم. اسمش جیمز هابرت است. مرکز شهر یک فروشگاه مبلمان دارد. در اصل تعمیر می‌کند.

اخمی کرد و گفت:

ـ هابرت؟

ـ برای خیلی‌ها کار می‌کند. گاهی هم برای حراجی‌ها.

ـ ناراحت نمی‌شوی بهش زنگ بزنم؟

با حالت تدافعی گفتم:

ـ نه. گفتش که می‌توانیم با هم برویم رستوران. یا شاید هم دوست داشته باشید سری به فروشگاهش بزنید.

خانم باربر از تعجب لحظاتی مکث کرد و بعد گفت:

ـ اوه!

حالا این خودش بود که غافلگیر شده بود. اگر خانم باربر به هر دلیلی تا حالا به جنوب خیابان چهاردهم رفته بود، من خبر نداشتم.

ـ بسیار خُب، تا ببینیم چه می‌شود.
ـ نه برای خرید، فقط برای تماشا. چیزهای خیلی قشنگی دارد.
پلکی زد.
ـ البته.
به طرز غریبی سردرگم به نظر می‌رسید. ماتش برده و پریشان بود.
ـ خُب، حتماً از دیدنش خوشحال می‌شوم. تا حالا دیدمش؟
ـ نه، گمان نکنم.
ـ در هر حال، اندی، متأسفم. یک عذرخواهی بهت بدهکارم. تئو، به تو هم.
من؟ نمی‌دانستم چه بگویم. اندی که یک طرفِ شست دستش را می‌مکید، شانه بالا انداخت، خانم باربر هم چرخی زد و از اتاق بیرون رفت. آهسته پرسیدم:
ـ چیزی شده؟
ـ ناراحت است. ربطی به تو ندارد. پلت برگشته خانه.
حالا که این را گفته بود، صدای بم موزیک را می‌شنیدم که از انتهای آپارتمان می‌آمد، تاپ‌تاپی نامحسوس و عمیق. گفتم:
ـ چرا ناراحت است؟ چیزی شده؟
ـ توی مدرسه‌اش مشکلی پیش آمده.
ـ خیلی اوضاع خراب است؟
اندی با لحن خشکی گفت:
ـ خدا می‌داند.
ـ افتاده تو دردسر؟
ـ به گمانم. ولی کسی چیزی نمی‌گوید.
ـ چه اتفاقی افتاده؟
اندی قیافه‌ای به خودش گرفت، یعنی کسی نمی‌داند.
ـ وقتی از مدرسه برگشتم، خانه بود. از صدای آهنگش فهمیدیم. کیتسی کلی ذوق کرد، رفت که ببینتش، ولی پلت سرش داد کشید و در را توی صورتش کوبید.
ناراحت شدم، چون کیتسی پلت را می‌پرستید.
ـ بعد مادر آمد خانه. رفت به اتاق پلت. با تلفن حرف زد. شایدم بابا الان دارد برمی‌گردد خانه. قرار بود شام را با تیکنور(۲۱۵)ها بخورند. ولی حدس می‌زنم قرار را به هم زدند.
بعد از کمی مکث گفتم:
ـ پس شام چی؟
در طول هفته، ما معمولاً شام را جلوِ تلویزیون و همین‌طور که داشتیم تکلیف مدرسه انجام می‌دادیم، می‌خوردیم. اما حالا که پلت بود و آقای باربر داشت به خانه برمی‌گشت، و دیگر خبری از برنامه شبانه‌ی ما نبود، ظاهراً یک شام خانوادگی توی

اتاق غذاخوری در پیش داشتیم.
اندی با حالت وسواس‌گونه‌ی همیشگی‌اش و عین پیرزن‌ها، عینکش را بالا داد. با این‌که موهای من تیره بود و موهای او روشن، می‌دیدم عینک مشابهی که خانم باربر برای من و اندی انتخاب کرده، چه‌طور ما را به برادرهای دوقلو تبدیل کرده است، البته من بیش‌تر به جوجه روشنفکرها شبیه بودم. خصوصاً از وقتی‌که شنیده بودم یکی از دخترهای مدرسه اسم مسخره‌ای روی ما گذاشته است. اندی گفت:
ـ بیا برویم بیرون و ساندویچ همبرگر بخوریم. واقعاً ترجیح می‌دهم وقتی بابا می‌رسد، خانه نباشم.
کیتسی که خودش را چهارنعل رسانده بود و بی‌نفس و با صورتی گل‌انداخته در چند قدمی ما ایستاده بود، یک‌باره گفت:
ـ منم با خودتان ببرید.
من و اندی نگاهی به هم کردیم. کیتسی حتی دوست نداشت بچه‌ها ببینند که توی صف نزدیک ما ایستاده است. همین‌طور که نگاهش بین من و اندی می‌چرخید، با لحن محزونی گفت:
ـ لطفاً. تادی تمرین فوتبال دارد. خودم پول دارم. دلم نمی‌خواهد خودم تنها توی خانه باشم. لطفاً.
به اندی گفتم:
ـ خُب، بیاید.
کیتسی نگاه تشکرآمیزی به من کرد. اندی دستش را توی جیب کرد و با لحنی بی‌احساس به خواهرش گفت:
ـ قبول، بیا.
به نظرم شبیه به یک جفت موش سفید بودند ـ کیتسی، دختر پشمکی شاه پریان موش‌ها بود و اندی هم بیش‌تر شبیه به موش رنگ‌پریده و مفلوک مغازه‌ی فروش حیوانات دست‌آموز که باید او را می‌انداختند جلوِ مار بوآ تا بخوردش. اندی به کیتسی که همین‌طور ایستاده و ماتش برده بود، گفت:
ـ برو سریع حاضر شو. منتظرت نمی‌مانم، پولت را هم بیاور، چون پولی هم خرجت نمی‌کنم.

۱۳

تا چند روز بعد، به مرکز شهر و مغازه‌ی هابی نرفتم، فقط به خاطر وفاداری به اندی. هرچند جوّ سنگینی که بر خانه حاکم بود، به‌شدت وسوسه‌ام می‌کرد که بروم. حق با اندی بود، واقعاً نمی‌شد فهمید که پلت در مدرسه چه‌کار کرده است، چون خانم و آقای باربر جوری رفتار می‌کردند که انگار چیزی پیش نیامده است (اما آدم حس می‌کرد که مشکلی وجود دارد). خود پلت یک کلمه هم حرف نمی‌زد، بلکه با اخم و تخم سر میز غذا می‌نشست، موهایش را هم توی صورتش می‌ریخت.

اندی گفت:

ـ باور کن راست می‌گویم، چه‌قدر خوب است که تو هم هستی. با هم حرف می‌زنند و می‌خواهند بگویند مشکلی وجود ندارد و اوضاع طبیعی است.

ـ به نظرت چی‌کار کرده؟

ـ واقعاً نمی‌دانم. نمی‌خواهم هم بدانم.

ـ همین‌طور است.

اندی که حالا کمی آرام شده بود، گفت:

ـ خُب آره، واقعاً هیچ حدسی نمی‌زنم.

ـ فکر نمی‌کنی تقلب کرده، دزدی؟ شاید هم موقع دعا آدامس دهنش بوده.

اندی شانه بالا انداخت.

ـ دفعه‌ی آخری که دردسر درست کرده بود، با چوب لاکراس(۲۱۶) زده بود توی صورت یکی. اما آن دفعه با الان فرق داشت.

سپس بی‌مقدمه گفت:

ـ پلت سوگلی مامی است.

ـ واقعاً این‌جوری فکر می‌کنی؟

فقط خواستم جوابی داده باشم، چون می‌دانستم حرفش کاملاً درست است.

ـ پدر کیتسی را بیش‌تر دوست دارد، مادرم هم پلت.

پیش از این‌که متوجه حرفم باشم، از دهانم خارج شد:

ـ مادرت تادی را هم خیلی دوست دارد.

سگرمه‌های اندی در هم رفت. گفت:

ـ اگر این‌قدر شبیه مادرم نبودم، فکر می‌کردم لابد بعد از تولدم توی بیمارستان عوض شده‌ام!

۱۴

طی دورانی که جوّ خانه‌ی باربر به نظرم تصنعی می‌آمد، (شاید مشکلِ اسرارآمیز پلت مرا یاد مشکل خودم انداخته بود) به ذهنم رسید که باید موضوع تابلوی نقاشی را به هابی بگویم، یا دست‌کم اشاره‌ی تلویحی به موضوع بکنم و واکنشش را ببینم. مسئله این‌جا بود که نمی‌دانستم چگونه موضوع را پیش بکشم. تابلو هم‌چنان توی آپارتمان بود، داخل کیفی که از موزه آورده بودم. در آن بعدازظهر هولناکی که به آپارتمان‌مان برگشته بودم تا وسایل مورد نیاز مدرسه را بردارم، کیف را دیده بودم که روی کاناپه‌ی اتاق جلویی افتاده است. طوری با احتیاط از کنارش رد شده بودم که انگار همین الان است که مثل گدای توی پیاده‌رو به من چنگ بیندازد. تمام مدت هم سنگینی نگاه سرد خانم باربر را که دست به سینه در آستانه‌ی در ایستاده بود، به خودم، آپارتمان‌مان و همین‌طور به وسایل مادرم حس می‌کردم.

موضوع پیچیده بود. هر باری که یادش می‌افتادم، دل‌آشوبه می‌گرفتم، برای همین ناخودآگاه سعی می‌کردم ذهنم را منحرف کنم و به چیز دیگری فکر کنم. متأسفانه، چنان این دست و آن دست کرده بودم که کم‌کم به نظرم آمد حالا دیگر دیر شده که بخواهم کسی را در جریان موضوع قرار بدهم. هرچه زمان بیش‌تری را کنار هابی می‌گذراندم، و کنار عتیقه‌هایی که به‌خوبی از آن‌ها مراقبت می‌کرد، بیش‌تر احساس می‌کردم که نباید سکوت کنم. اما اگر کسی نقاشی را پیدا می‌کرد، چه‌طور؟ چه بلایی سرم می‌آوردند؟ چون می‌دانستم که مالک آپارتمان کلید داشت و شاید سری به آن‌جا می‌زد، البته اگر هم داخل می‌رفت، گمان نمی‌کردم توی کیف را نگاه کند و تابلو را پیدا کند. با این همه، می‌دانستم وقتی تابلوی نقاشی را همان‌جا توی آپارتمان گذاشتم تا ببینم بعداً چه تصمیمی می‌گیرم، کار مخاطره‌آمیزی کردم.

این‌طور نبود که نخواهم تابلو را به موزه برگردانم؛ اگر می‌شد کلاه غیبی سر کرد و تابلو را برگرداند، حتماً درجا این کار را می‌کردم. موضوع این بود که نمی‌دانستم چگونه تابلو را برگردانم که نه خودم به دردسر بیفتم و نه تابلو در خطر بیفتد. از روز بمب‌گذاری در موزه، در تمام سطح شهر اعلامیه پخش کرده بودند که بسته‌های بی‌صاحب که جایی رها شده باشند بلافاصله منهدم می‌شوند. در نتیجه این فکر را که به‌طور ناشناس تابلو را برگردانم از ذهنم دور کردم. تمام بسته‌ها و چمدان‌های مشکوک بدون کم‌ترین تردیدی نابود می‌شدند.

از بزرگ‌ترهای دور و اطرافم، فقط دو نفر بودند که می‌توانستم به آن‌ها اعتماد کنم: هابی و خانم باربر. ظاهراً هابی بهتر درکم می‌کرد و من وحشت کم‌تری از او داشتم. راحت‌تر می‌توانستم برای هابی موضوع را شرح بدهم و بگویم چه شد که تابلو را با خود از موزه خارج کرده‌ام. می‌گفتم که اشتباه کرده‌ام، فقط به توصیه‌ی ولتی عمل کرده‌ام، می‌گفتم که ضربه‌ی مغزی خورده بودم و اصلاً هوشیار نبودم که چه می‌کنم. می‌گفتم که تصمیم نداشتم این همه مدت نزد خودم نگهش داشته باشم. با این همه، گاهی دچار تردید می‌شدم و به نظرم می‌آمد دیوانگی است که بروم و به کاری

اعتراف کنم که بیش‌تر مردم آن را تخلفی جدی می‌بینند. تازه به این نتیجه رسیده بودم که باید هرچه زودتر کاری بکنم که یک روز، بر حسب تصادف، عکس کوچک و سیاه و سفیدی از این تابلوی نقاشی در بخش تجاری «تایمز» دیدم. بر اثر مشکلاتی که پلت آفریده بود، جوّ خانه از حالت طبیعی و آرام خود خارج شده بود، شاید به خاطر این بود که گاهی روزنامه‌ها از اتاق مطالعه‌ی آقای باربر به بیرون درز پیدا می‌کردند. می‌دیدم روزنامه‌ها دوباره تا شده و کنار لیوان دستمال‌پیچ‌شده‌ی نوشیدنی آقای باربر، روی میزِ وسط مبل اتاق نشیمن افتاده‌اند. گزارش طولانی و خسته‌کننده‌ای در صفحه‌ی پشتی روزنامه درج شده بود؛ راجع به عملکرد شرکت بیمه، مشکلات مالی برگزاری نمایشگاه‌ها نقاشی در یک اقتصاد بیمار، و به‌خصوص مشکلات مربوط به بیمه مسافرتی آثار هنری. ولی چیزی که توجه‌ام را جلب کرد توضیح زیر عکس بود: سهره‌ی طلایی، شاهکار کارل فابریتسیوس(۲۱۷) ۱۶۵۴، از بین رفت.

بی‌اختیار روی صندلی آقای باربر نشستم و نگاهی به روزنامه کردم تا ببینیم آیا مطلب بیش‌تری از نقاشی من نوشته یا نه (حالا دیگر آن را مال خود می‌دانستم؛ این فکر چنان به مغزم فرو رفته بود که انگار از روز اول مال من بوده است).

موضوع حقوق بین‌الملل درباره‌ی تروریسم فرهنگی، مانند حادثه‌ی انفجار در موزه، نه تنها وحشتی در دنیای هنر ایجاد کرده است بلکه پشتِ شرکت‌های بیمه را نیز لرزانده است. ماری توئیچل(۲۱۸) تحلیل‌گر مسائل بیمه از لندن گفته است: «خسارت حتی به یکی از این آثار هنری غیرقابل برآورد است. گذشته از دوازده اثر هنری که مفقود شده و از بین رفته‌اند، ۲۷ اثر دیگر به‌شدت آسیب دیده‌اند که البته برخی از آن‌ها قابل ترمیم هستند.» چنین به نظر می‌رسد که بسیاری از این ترمیم‌ها بی‌ثمر باشند، پایگاه داده‌های خسارات هنری.

مطلب در صفحه‌ی بعد ادامه می‌یافت؛ ولی خانم باربر وارد اتاق شد و من مجبور شدم روزنامه را پایین بگذارم. گفت:

ـ تئو، پیشنهادی برات دارم.

محتاطانه گفتم:

ـ بله بفرمایید.

ـ دوست داری امسال با ما بیایی مِین؟

چنان ذوق کردم که لحظه‌ای از خود بی‌خود شدم.

ـ بله، عالی است!

حتی خود خانم باربر هم نتوانست جلوِ لبخندش را بگیرد. گفت:

ـ خُب، چانس(۲۱۹) هم مسلماً خوشحال می‌شود که تو هم بیایی و کمک کنی.

ظاهراً امسال کمی زودتر می‌رویم. چانس و بچه‌ها زودتر می‌روند. من می‌مانم توی شهر و به کارهام می‌رسم، اما ظرف یکی دو هفته خودم را می‌رسانم.

چنان سر از پا نمی‌شناختم که یک کلمه هم نمی‌توانستم بر زبان بیاورم.
ـ با این حساب می‌بینیم که چه‌قدر قایق‌رانی دوست داری. شاید بیش‌تر از اندی دوست داشته باشی. باید امیدوار باشیم.
وقتی دوان دوان خودم را به اتاق رساندم (دویدم، راه نرفتم) تا خبر داغ را به اندی بدهم، اندی با لحن محزونی گفت:
ـ فکر کردی خیلی خوش می‌گذرد. ولی خوب نیست. بدت می‌آید.
در عین حال می‌دیدم که از شنیدن خبر خیلی هم خوشحال شده است. آن شب، پیش از خواب، کنارم روی لبه‌ی تختخواب نشست و گفت که چه کتاب‌ها و بازی‌هایی با خودمان ببریم. علائم دریازدگی را برایم شرح داد تا اگر روی عرشه دچارش شدم متوجّه بشوم و کمک بخواهم.

۱۵

این خبر که از همه نظر خوب بود، باعث بهت و حیرتم شد و خیالم را راحت کرد. حالا که گمان می‌کردند نقاشی‌ام از بین رفته، حالا که کار به مقامات قانونی کشیده شده است، فرصت زیادی برای تصمیم‌گیری داشتم. دعوت خانم باربر از من به طرز معجزه‌آسایی نه تنها تابستان را شامل می‌شد بلکه از آن فراتر رفته و به چیزهای دیگر نیز رسیده بود، حالا گویی تمام اقیانوس اطلس بین من و پدربزرگم قرار گرفته بود؛ روحیه‌ام حسابی عوض شده بود، در پوست خود نمی‌گنجیدم. می‌دانستم می‌توانم تابلوی نقاشی را به یکی از این دو نفر بدهم؛ هابی یا خانم باربر، همه‌چیز را شرح دهم و از آن‌ها طلب بخشش کنم و کمک بخواهم. حالا در گوشه‌ای از ذهنم می‌دانستم که اگر این کار را نکنم، پشیمان خواهم شد. با این حال، همه‌ی ذهنم را سفر به مین و قایق‌سواری پر کرده بود و به چیزی غیر از آن فکر نمی‌کردم. کم‌کم داشت این فکر در سرم شکل می‌گرفت که نقاشی را پیش خودم نگه دارم. فقط به عنوان یک تضمین، تضمین این‌که تا سه سال بعد مجبور نباشم با بابابزرگ دکر و درُوتی زندگی کنم. از روی بچگی فکر می‌کردم که اگر مجبور شوم حتی می‌توانم نقاشی را بفروشم. بنابراین سکوت کردم و نشستم با آقای باربر به نقشه‌ها نگاه کردم و گذاشتم خانم باربر مرا ببرد و برایم کفش و لباس مناسب بخرد تا شب‌ها که هوای عرشه‌ی قایق سرد می‌شود، بپوشم. و یک کلمه هم حرف نزدم.

۱۶

توی کارگاه هابی بودم و داشتم کمکش می‌کردم. هابی اسباب و اثاثیه‌ی قدیمی را اوراق کرده و سرگرم کار با تعداد زیادی روکش قدیمی چوب آلبالو بود، بعضی از

قطعه‌های چوبی قرمزتر و بعضی‌ها قهوه‌ای‌تر بودند. قطعه‌ها را می‌گشت تا ببیند کدام‌یک بیش‌تر به رنگ جعبه‌ی ساعت قدی می‌خورد. گفت:

ـ مشکل من علاقه‌ام به تحصیلات بالا بود. شاید هم پدرم این‌جور فکر می‌کرد. پدرم شرکت حمل‌ونقل داشت.

(شرکت معروفی بود، آن‌قدر معروف که من هم اسمش را شنیده بودم).

ـ تابستان‌ها و تعطیلات کریسمس مرا برای بارگیری کامیون‌ها می‌برد. می‌گفت که باید رانندگی کامیون را یاد بگیرم. همین که وارد محل بارگیری کامیون‌ها می‌شدم، کارگرها همه لال‌مونی می‌گرفتند. خُب، پسر رئیس بودم، می‌فهمی که. البته نمی‌شود بهشان خرده گرفت، چون پدرم یک آدم بدجنسی بود که نگو و نپرس، کار باهاش واقعاً سخت بود. از چهارده سالگی مجبورم کرد بعد از مدرسه و روزهای تعطیل کار کنم. حتی زیر باران هم مجبور بودم کامیون‌ها را بارگیری کنم. گاهی کارهای دفتری می‌کردم، آن هم توی چه اتاق محقر و دلگیری. زمستان‌ها از سرما یخ می‌زدی و تابستان‌ها از گرما می‌پختی. از سروصدای پنکه‌ی هواکش مجبور بودی به جای حرف‌زدن داد بکشی. اوایل فقط تابستان‌ها و تعطیلات کریسمس می‌رفتم، اما بعدش، وقتی سال دوم کالج را تمام کردم، پدرم اعلام کرد که از حالابه بعد خرج تحصیلم را نمی‌دهد.

تکه چوبی پیدا کردم که ظاهراً می‌شد به جای قطعه‌ی شکسته استفاده کرد. به هابی دادم.

ـ نمره‌های درسی‌ات پایین بودند؟

هابی تکه چوب را مقابل نور گرفت، بعد روی کپه‌ی چوب‌های مناسب گذاشت.

ـ نه، درسم خوب بود. مسئله این بود که خودش کالج نرفته بود، سفره‌ی باز نشده همیشه تمیز است، نه؟ من خودم را بهتر از او نمی‌دانستم. ولی اصل قضیه این بود که آدم قلدری بود و به همه زور می‌گفت. این‌جور آدم‌ها را که می‌شناسی. گمان می‌کنم پیش خودش فکر کرده بود که بهترین کار این است که مرا تحت نفوذ خودش نگه دارد و مفت و مجانی از من کار بکشد.

هابی لحظاتی سرگرم وارسی یکی از روکش‌های چوبی شد، بعد آن را کنار بقیه گذاشت. ادامه داد:

ـ اولش گفت که باید یک سال مرخصی بگیرم، حتی بیش‌تر، چهار سال پنج سال، حالا هر چه‌قدر طول می‌کشید، تا هزینه‌ی کالج را درآورم. من حتّی یک پنی از مزدم را هم ندیدم. با خودش زندگی می‌کردم و هر چی درمی‌آوردم برام می‌گذاشت توی حساب بانکی‌ام. کار جالبی نبود، ولی بد هم نبود. بعد که سه سال آزگار تمام‌وقت براش کار کردم، ناگهان بازی عوض شد.

زد زیر خنده.

ـ کم‌کم سر از معامله‌اش درآوردم. این سال‌ها فقط داشتم پولی را که دو سال اول

کالج خرجم کرده بود، پس می‌دادم. هیچ پولی برام کنار نگذاشته بود.
پس از لحظه‌ای شوک، گفتم:
ـ چه بد!
نمی‌فهمیدم چرا باید به موضوعی چنین ظالمانه بخندد. هابی چشمانش را گرداند.
ـ با این‌که هنوز جوان و بی‌تجربه بودم، ولی می‌دانستم آن‌جا می‌پوسم و حالا حالاها نمی‌توانم از دستش خلاص شوم. ولی نه پول داشتم، نه جایی برای رفتن، چه‌کار می‌توانستم بکنم؟ ولی کار خدا را ببین، همین‌طور که نومیدانه با خودم فکر می‌کردم که چی‌کار کنم،یک روز ولتی آمد دفتر. پدرم هم داشت سرم داد و بیداد می‌کرد. خیلی دوست داشت جلوِ دیگران گوشمالی‌ام بدهد. آن لحظه، چه ژست رئیس‌مابانه‌ای هم به خودش گرفته بود. داشت می‌گفت که بابت این و آن بهش بدهکارم. خبری هم از دستمزد نیست، می‌خواهی بخواه، می‌خواهی نخواه، همین است که هست. حقوقی را که مثلاً باید می‌گرفتم بابت تخلفات خیالی‌ام مصادره می‌کرد. از این‌جور چیزها.
اولین بار بود که ولتی را می‌دیدم. برای بارگیری وسایلی که از یک حراجی خریده بود، آمده بود دفتر. همیشه می‌گفت که به خاطر قوز پشتش مجبور است تلاش بیش‌تری کند تا اثر خوبی بر دیگران بگذارد و نقص بدنی‌اش را نبینند. ولی من از همان اول از او خوشم آمد. یعنی بیش‌تر آدم‌ها خوش‌شان می‌آمد، حتی پدرم که می‌توانم بگویم آدمی نبود که از کسی خوشش بیاید. بگذریم، ولتی که داد و بیداد پدرم را دیده بود، روز بعدش زنگ زد و گفت که به کمکم برای بسته‌بندی وسایل خانه‌ای که خریده نیاز دارد. من جوان قلچماقی بودم، خیلی هم سخت‌کوش، همانی بودم که می‌خواست.
هابی ایستاد و دست‌هایش را بالای سرش برد و کش و قوسی به خودش داد.
ـ ولتی مشتری خوبی بود و پدرم، حالا به هر دلیلی، قبول کرد. خانه‌ای که کمکش کردم تا وسایلش را جمع کند، عمارت خانواده‌ی دپایستر بود. خانم دپایستر بزرگ را خوب می‌شناختم. از همان بچگی دوست داشتم ببینمش. پیرزن جالبی بود که کلاه‌گیس زرد سرش می‌گذاشت و منبع اطلاعات بود. تاریخ کشور را هم خوب می‌دانست. با داستان‌هایی که تعریف می‌کرد به طرز باورنکردنی همه را می‌خنداند. بگذریم. خانه‌ای بود پر از عتیقه‌جات مارک تیفانی و مبلمان درجه یک مربوط به دهه‌ی ۱۸۸۰. من خوب بلد بودم وسایل را بسته‌بندی کنم، یعنی خیلی بهتر از دختر خانم دپایستر که ذره‌ای هم برایش جالب نبود مثلاً پرزیدنت مکینلی(۲۲۰) روی این صندلی نشسته بود، یا این‌جور چیزها.
وقتی کارم تمام شد، دیگه ساعت شش عصر شده بود و من هم سرتاپا خاکی. ولتی بطری شرابی باز کرد، روی کارتن‌ها نشستیم و خوردیم. کف سالن بدون فرش بود و صدا توی خانه‌ی خالی می‌پیچید. حسابی خسته بودم. ولتی مزدم را نقداً به خودم

پرداخت کرد و به پدرم نداد. وقتی تشکر کردم و پرسیدم که کاری سراغ ندارد، گفت: ببین، من به تازگی مغازه‌ای توی نیویورک باز کرده‌ام. اگر تو هم دنبال کار می‌گردی، بیا برام کار کن. ما هم گیلاس‌ها را به هم زدیم و موافقت کردیم. رفتم خانه و چمدانم را بستم، بیش‌ترش کتاب‌هام بود. خداحافظی کردم و روز بعد مجانی سوار کامیونی شدم که بار می‌برد نیویورک. هرگز هم پشت سرم را نگاه نکردم.

هابی ساکت شد و وقفه‌ای ایجاد شد. هنوز داشتیم روکش‌های چوبی را دسته‌بندی می‌کردیم. تق‌تق به قطعه‌هایی که به نازکی کاغذ بودند می‌زدیم، مثل ژتون‌های بازی‌های چینی تق تق صدا می‌کردند. صداهایی که ایجاد می‌شدند چنان اسرارآمیز بودند که آدم را در سکوت عمیق‌تری غرق می‌کردند. در همین لحظه، چشمم به قطعه‌ی مناسبی خورد، برداشتم و با خوشحالی دستش دادم: دقیقاً رنگ موردنظرش بود، از هر قطعه‌ای که کنار گذاشته بود، به رنگ اصلی نزدیک‌تر بود. از دستم گرفت و زیر نور نگاه کرد.

ـ خوب است.

ـ اشکالش چیه؟

روکش چوبی را کنار ساعت جعبه‌ی ساعت گذاشت.

ـ توی کار با چوب، باید دقیقاً همان نقش‌ونگار و رگه را پیدا کنی. رمز کار است. چون تفاوت‌های رنگ را راحت‌تر می‌شود دست‌کاری کرد.

قطعه‌ای را بالا گرفت که سایه‌روشن‌های متفاوتی داشت.

ـ شاید بشود با کمی موم و رنگ‌آمیزیِ درست، جورش کرد، با کمی رنگ قهوه‌ای تیره و پتاسیم که دو رنگه هست. گاهی که نمی‌توانم همان رگه و نقش‌ونگار چوب را پیدا کنم، خصوصاً انواع چوب گردو، به کمک آمونیاک کمی رنگ چوب را تیره می‌کنم. اما فقط وقتی‌که کاملاً ناامید شوم. برای ترمیم وسایل چوبی، بهتر است از چوبی به همان قدمت استفاده کنی، البته اگر در اختیار داشته باشی.

بعد از لحظه‌ای مکث گفتم:

ـ این همه چیز را از کجا یاد گرفتی؟

خندید.

ـ همین‌طوری که تو الان داری یاد می‌گیری! گوشه‌ای ایستادم و تماشا کردم. تا این‌که چیزی یاد گرفتم.

ـ ولتی یادت داد؟

ـ نه. البته سررشته‌ای توی این کار داشت و قلقش را می‌دانست. آدم وقتی توی این کار هست، باید این چیزها را هم بداند. ولتی نگاه دقیقی داشت، اغلب وقتی نظر فرد دیگری را می‌خواستم به سرش خراب می‌شدم و می‌آوردمش تا ببیند. پیش از این‌که من وارد این کار شوم، هر وسیله‌ی چوبی را که به تعمیر احتیاج داشت، معمولاً می‌سپرد به دیگران. کار وقت‌گیری است، به فکر و تجربه احتیاج دارد.

خودش حال و حوصله‌ی این کارها را نداشت. دیگر حوصله‌ی چیز یادگرفتن نداشت. بیش‌تر ترجیح می‌داد برود حراجی یا توی مغازه باشد و با مشتری‌ها گپ بزند. عصرها حدود ساعت پنج می‌رفتم بالا تا با هم چایی بخوریم. می‌گفت: «آن دخمه بلای جانت شده». این‌جا توی این زیرزمین نمور و وسط کپک‌ها واقعاً که افتضاح است. وقتی آمدم با ولتی کار کنم...

خندید.

ـ کسی به اسم ابنر ماسبنک(۲۲۱) واسه‌اش کار می‌کرد. پاهش کج و معوج بود و انگشت‌هاش ورم مفصل داشتند، چشمش هم درست نمی‌دید. گاهی تعمیر وسایل یک سال طول می‌کشید. ولی من پشت سرش می‌ایستادم و تماشا می‌کردم که تعمیر می‌کند. انگار داشت جراحی می‌کرد، نمی‌شد چیزی پرسید. سکوت محض! حسابی کار بلد بود. چیزهایی می‌دانست که دیگران بلد نبودند یا اصلاً برای‌شان مهم نبود که یاد بگیرند. این شغل به مویی بند است، نسل به نسل.

ـ پدرت پولی را که به دست می‌آوردی، بهت نمی‌داد؟

خنده‌ی صمیمانه‌ای کرد و گفت:

ـ یک پنی هم نمی‌داد! حتی حرفش را هم نمی‌زد. یک پست‌فطرت عوضی بود که نپرس. وقتی داشت یکی از کارگرهای قدیمی‌اش را اخراج می‌کرد، حمله‌ی قلبی بهش دست داد و مرد. کسی به تشییع‌جنازه‌اش نیامد، یکی از آن مراسم‌های سوت‌وکوری بود که به عمرت ندیدی. فقط سه تا چتر سیاه زیر باران. آدم یادِ شخصیت خسیس و بی‌عاطفه‌ی داستان چارلز دیکنز می‌افتاد.

ـ تو هم بعدش برنگشتی کالج؟

ـ نه، خودمم دنبالش نبودم. چیزی را که دوست داشتم پیدا کرده بودم.

هر دو دستش را پشتش گذاشت و کش و قوسی به خودش داد. کت مندرسش که کمی هم گشاد و کثیف بود او را شبیه کارگرهای اصطبل کرده بود.

ـ نتیجه‌ی اخلاقی این‌که «کی می‌داند چی پیش می‌آید و سر از کجا درمی‌آوری.»؟

ـ چی؟

خندید.

ـ همین تعطیلات دریایی‌ات را می‌گویم.

به طرف قفسه‌های بانکه‌ها رفت، جایی که بانکه‌های مواد رنگرزی درست عین معجون‌های عطاری ردیف شده بودند؛ خاک زرد اخرایی، سبزه‌ی سمّی، پودر زغال و استخوان سوخته.

ـ شاید این سفر دریایی واسه تو سرنوشت‌ساز باشد. دریا برای بعضی آدم‌ها این‌جوری است.

ـ اندی دریازده می‌شود. مجبور است برای وقت‌هایی که بالا می‌آورد با خودش کیسه‌ی پلاستیکی داشته باشد.

هابی بانکه‌ی دوده‌ی چراغ را برداشت و گفت:
ـ خُب، باید بگویم که من این‌جوری نبودم. تو بچگی وقتی می‌رفتم دریا بدنم مورمور می‌شد و می‌لرزیدم، گرچه هیچ‌وقت به سفر دریایی پرماجرایی مثل این سفر تو نرفتم.
چین به پیشانی انداخت و کمی از پودر نرم سیاه را روی پالِت رنگرزی خالی کرد.
ـ تو نمی‌دانی چی پیش می‌آید. من خوابش را هم نمی‌دیدم که آن عتیقه‌های خانم دپایستر آینده‌ام را می‌سازد. شاید خرچنگ‌ها این‌قدر تو را جذب خودشان کنند که تصمیم بگیری بیولوژی آبزیان بخوانی. شاید هم تصمیم بگیری بروی توی کار ساخت کشتی و قایق. یا نقاشی دریایی، شایدم کتاب معتبر و کاملی راجع به لوزیتانیا(۲۲۲) بنویسی.
دست‌هایم را پشتم گذاشتم و گفتم:
ـ شاید.
اما جرئت نداشتم به وضوح بیان کنم که واقعاً چه امیدی در دل داشتم. حتی فکر گفتنش هم لرزه به اندامم می‌انداخت. موضوع از این قرار بود که جدیداً کیتسی و تادی روزبه‌روز با من مهربان‌تر می‌شدند. انگار کسی با آن‌ها حرف زده بود. من متوجه نگاه‌ها و ایما و اشاره‌های نامحسوس بین آقا و خانم باربر بودم، و این امیدوارم می‌کرد، خیلی امیدوار. در حقیقت، اندی بود که این فکر را به سرم انداخت. یک روز در راه برگشت به خانه گفت:
ـ پدرومادرم فکر می‌کنند بودن کنار تو برای من خوب است. تو من را از لاکم بیرون می‌آوری و اجتماعی‌ترم می‌کنی. به نظرم وقتی رفتیم تعطیلات موضوع خانوادگی مهمی را اعلام کنند.
ـ اعلام کنند؟ چی؟
ـ خودت را به خریت نزن. آن‌ها دوستت دارند و کم‌کم دارند شیفته‌ات می‌شوند، به‌خصوص مادر. البته بابا هم همین‌طور. مطمئنم که می‌خواهند نگهت دارند.

۱۷

سوار اتوبوس شدم تا به شمال شهر برگردم. خواب‌آلود بودم، راحت نشستم و همین‌طور تکان تکان می‌خوردم. به خیابان‌هایِ یک روز تعطیل که عین برق از مقابل چشمانم می‌گذشتند، خیره شده بودم. پیاده‌روی از ایستگاه اتوبوس تا خانه، آن هم زیر باران، باعث شده بود سردم شود. همین که قدم به داخل آپارتمان گذاشتم، کیتسی دوید به راهرو و با چشمانی گشاد شده هاج‌واج به من چشم دوخت. انگار شترمرغی بودم که توی آپارتمان پرسه می‌زدم. پس از چند لحظه، کیتسی به اتاق نشیمن دوید. دمپایی‌اش روی کف چوبی آپارتمان تق‌تق صدا می‌کرد. فریاد زد:

ـ مامی؟ آمده!

خانم باربر مقابلم ظاهر شد.

ـ سلام تئو.

با این‌که کاملاً به خودش مسلط بود، اما حالتش غیرعادی به نظر می‌رسید. هرچند نمی‌توانستم بگویم چرا.

ـ بیا تو. خبر مهمی برات دارم.

دنبالش به اتاق مطالعه‌ی آقای باربر رفتم که از هوای بارانی غروب نیمه‌تاریک بود. نقشه‌های دریایی قاب‌گرفته و بارانی که از چارچوب خاکستری پنجره سرازیر بود آن‌جا را شبیه به کابین یک کشتی کرده بود که وسط دریایی متلاطم از توفان سرگردان است. در آن‌طرف اتاق، اندامی از روی مبل راحتی چرمی بلند شد و گفت:

ـ سلام رفیق. خیلی وقت بود ندیده بودمت.

میخکوب در آستانه‌ی در ایستادم. اشتباه نمی‌کردم، صدای پدرم بود.

زیر نور ضعیفی که از پنجره به داخل می‌تابید به طرفم قدم برداشت. خودش بود، گرچه از وقتی ندیده بودمش کمی تغییر کرده بود. چاق‌تر و برنزه‌تر شده بود، صورتش هم پف‌کرده بود. کت و شلوار جدیدی پوشیده بود، با مدل مویی که او را شبیه متصدیِ یک‌بار ارزان‌قیمت کرده بود. با ترس و نومیدی به خانم باربر نگاه کردم. در لبخند مسرت‌بخشی که به من زد، ردّی از نومیدی وجود داشت. انگار می‌خواست بگوید: می‌فهمم، ولی چی‌کار می‌توانم بکنم؟

همین‌طور که ایستاده بودم و از تعجب زبانم بند آمده بود، اندام دیگری از روی مبل بلند شد و جلو آمد و جلوِ پدرم ایستاد. صدای گرفته و دورگه‌ای به گوش رسید.

ـ سلام، زاندرا(۲۲۳) هستم.

زن غریبه‌ای مقابلم دیدم با پوستی برنزه و اندامی متناسب، چشمان خاکستری‌رنگ بی‌فروغ، صورتی پرچین‌وچروک و مسی‌رنگ و دندان‌های فاصله‌دار که به سمت داخل متمایل بودند. با این‌که از مادرم بزرگ‌تر بود، یا شاید این‌طور به نظر می‌رسید،

مثل دخترهای جوان لباس پوشیده بود: صندل قرمز لژدار؛ شلوار جینش داشت از باسنش می‌افتاد. کمربند پهنی زده و کلی زیورآلات به خودش آویزان کرده بود. موهای کاهی‌رنگ کاراملی‌اش خیلی لَخت بود. بوی آدامسی که می‌جوید به من هم رسیده بود. زن با ته‌صدایی خشن و زمخت گفت:

ـ زاندرا با حرف «ز».

به مژه‌ی چشمان بی‌رنگ و بی‌فروغش ریمل سیاه زده بود. قدرت و اعتمادبه‌نفس و قاطعیت از نگاهش می‌بارید.

ـ ساندرا نه. سندی هم نه. خیلی‌ها به‌اشتباه سندی می‌گویند، من هم چه‌قدر کفری می‌شوم.

وقتی حرف می‌زد، لحظه‌به لحظه تعجبم بیش‌تر می‌شد. نمی‌توانستم درکش کنم: از صدایش پیدا بود ویسکی زیاد می‌نوشد، بازوهایش عضلانی بودند، روی شست پایش یک حرف چینی خالکوبی بود، ناخن‌های بلند چهارگوشش را لاک سفید زده بود، گوشواره‌اش شبیه ستاره‌ی دریایی بود.

پدرم گلویش را صاف کرد و گفت:

ـ همین دو ساعت پیش رسیدیم لاگواردیا(۲۲۴).

لابد فکر می‌کرد با این حرفش همه‌چیز را توضیح داده است. آیا پدرم ما را به‌خاطر این زن گذاشت و رفت؟ هاج و واج دوباره به طرف خانم باربر نگاه کردم. اما او غیبش زده بود. پدرم گفت:

ـ تئو، من الان لاس‌وگاس زندگی می‌کنم.

نگاهش به دیوار پشت سرم بود. آهنگ صدایش هم‌چنان خونسرد و حق‌به‌جانب بود، به همان شکلی که خودش را تربیت کرده بود. با این‌که مثل همیشه مقتدر به نظر می‌رسید، ولی پیدا بود کم‌تر از من معذب نیست.

ـ شاید باید زنگ می‌زدم، ولی با خودم فکر کردم بهتر است خودمان برای بردنت بیاییم.

بعد از مکثی طولانی گفتم:

ـ بردنم؟

زاندرا رو به او گفت:

ـ لَری(۲۲۵)، بگو بهش.

بعد رو به من گفت:

ـ باید به بابات افتخار کنی. دوباره شروع کرده بود به میخوارگی. الان چند روز شده که لب نزدی؟ پنجاه و یک روز؟ خواست خودش بود. حتی یک‌بار هم پا توی بار نگذاشت. با یک سبد آب‌نبات و یک قوطی قرص والیوم روی کاناپه نشست و دیگه لب به الکل نزد.

چنان دستپاچه بودم که نمی‌توانستم به این زن یا پدرم نگاه کنم، برای همین دوباره

به پشت سرم نگاه کردم. کیتسی باربر را دیدم که توی هال ایستاده و با چشمانی از حدقه بیرون‌زده به همه‌ی این حرف‌ها گوش می‌دهد.
ـ چون، منظورم این است که من نمی‌توانستم با این کارش کنار بیایم.
طوری این حرف را زد که انگار مادرم با قضیه‌ی مشروب‌خواری پدرم کنار آمده بود، حتی شاید تشویقش هم کرده بود.
ـ مادر خودم دایم‌الخمری بود که توی گیلاسش بالا می‌آورد، بعد هم همان را سر می‌کشید. یک شب به لری گفتم: «نمی‌خواهم بهت بگویم که الکل نخور، راستش را بخواهی، مشکلت این‌قدر نیست که کارت به اِی اِی(۲۲۶) بکشد...»
پدرم گلو صاف کرد و با حالتی صمیمانه که اغلب نسبت به غریبه‌ها اعمال می‌کرد، نگاهم کرد. شاید دیگر الکل نمی‌خورد، ولی چهره‌اش هم‌چنان براق و بادکرده و بهت‌زده بود. انگار این هشت ماه گذشته را فقط الکل خورده باشد. گفت:
ـ اِمم، پسر، همین تازه از هواپیما پیاده شدیم. آمدیم تا... می‌خواستیم فوری ببینیمت، البته...
منتظر بقیه‌ی حرفش بودم.
ـ... کلید آپارتمان را می‌خواستیم.
تعجب کردم. گفتم:
ـ کلید؟
زاندرا رک‌وپوست‌کنده گفت:
ـ تا کلید نباشد نمی‌توانیم برویم تو. هنوز خسته‌ایم.
پدرم گفت:
ـ تئو، موضوع این است که باید سری به آپارتمان بزنم و ببینم اوضاع چه‌طور است. مطمئناً الان آن‌جا همه‌چیز به‌هم‌ریخته. کسی باید برود و سروسامان بدهد.
آهنگ صدایش آرام و محبت‌آمیز بود. «اگر این‌جور نامرتب و شلخته نبودی...» جمله‌ای بود که حدود دو هفته پیش از ناپدید شدن پدرم، از او شنیده بودم که سر مادرم داد کشیده و این حرف را زده بود. بعد از گم‌شدن گوشواره‌ی برلیان و زمرد مادرم که گذاشته بود توی ظرف روی پاتختی‌اش، دعوای مفصلی با هم کرده بودند، هیچ‌وقت ندیده بودم این‌جوری با هم دعوا کنند. پدرم با صورتی برافروخته، درحالی‌که به طرز کنایه‌آمیزی صدایش را نازک کرده و ادای مادرم را درمی‌آورد گفته بود که تقصیر مستخدم‌مان سینیتا است. لابد او برداشته. جواهرات را نباید هر جا ول کرد. بهتر است درس بگیرد که از حالا به بعد از وسایلش خوب نگهداری کند. اما مادرم که رنگ صورتش از خشم سفید خاکستری شده بود، با لحنی آرام و خشک گفته بود که گوشواره‌ها را شب جمعه از گوشش باز کرد و سینیتا بعد از آن هنوز برای کار نیامده است. پدرم نعره زده بود: «لعنتی حالا منظورت چیه؟» بعد سکوت برقرار شده بود. «پس حالا دزد هم شدم، آره؟ به شوهرت تهمت می‌زنی که

گوشواره‌ات را دزدیده؟ این چه حرف احمقانه‌ای است. تو قاطی کردی، باید بروی مغزت را درمان کنی...»

فقط گوشواره نبود که غیبش زده بود. بعد از ناپدید شدن پدرم، فهمیدیم که چیزهای دیگری هم مفقود شده‌اند، ازجمله مقداری پول نقد و چند سکه‌ی قدیمی که متعلق به پدر مادرم بود. مادرم قفل‌ها را عوض کرد و به سینیتا و دربان اطلاع داد که وقتی خودش سر کار هست، اگر سروکله‌ی پدرم پیدا شد، به خانه راهش ندهند. البته حالا دیگر اوضاع فرق کرده بود، دیگر مانعی برای ورودش به آپارتمان وجود نداشت، حالا می‌توانست به سراغ وسایل مادرم برود و هر کاری دوست دارد بکند. همین‌طور که ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم، هزاران فکر به ذهنم رسید، که مهم‌ترینش تابلوی نقاشی بود. هفته‌ها بود که هر روز به خودم می‌گفتم که می‌روم و برش می‌دارم، اما این‌قدر امروز و فردا کردم که حالا سروکله‌ی آن‌ها پیدا شده بود.

پدرم لبخندزنان نگاهش را به من دوخته بود.

ـ باشد رفیق؟ فکر کنم دلت بخواهد که کمک‌مان کنی. نه؟

شاید دیگر الکل مصرف نمی‌کرد، اما آهنگ صدایش هنوز مثل آن شب‌ها که الکل می‌خواست، عین کاغذ سنباده خشن بود. گفتم:

ـ کلید پیش من نیست.

پدرم فوری جواب داد:

ـ بسیار خوب. می‌توانیم قفل‌ساز بیاوریم. زاندرا، گوشی را بده.

اصلاً دلم نمی‌خواست بدون من به آپارتمان بروند. برای همین فوری گفتم:

ـ خوزه و گلدی کلید دارند. اگر من همراه‌تان باشم کلید را می‌دهند.

پدرم گفت:

ـ چه خوب! پس بیا برویم.

از لحنش پیدا بود که فهمیده دروغ گفته‌ام. جای کلید توی اتاق اندی امن بود. از طرفی هم می‌دانستم دوست ندارد پای نگهبان‌ها وسط بیاید و سروصدا شود، چون بیش‌تر نگهبانانی که در ساختمان کار می‌کردند به این خاطر که بارها بدمستی‌اش را دیده بودند، از پدرم خیلی خوش‌شان نمی‌آمد. با این همه، همین‌طور صاف توی چشمان پدرم زل زدم، تا این‌که شانه بالا انداخت و سرش را برگرداند.

۱۸

ـ سلام خوزه.

خوزه با صدای بلند گفت:

ـ سلام.

وقتی مرا در پیاده‌رو دید با خوشحالی قدمی به عقب رفت؛ جوان‌تر و سرزنده‌تر از

سایر نگهبانان بود. همیشه قبل از پایان نوبت کاری‌اش فلنگ را می‌بست و می‌رفت توی پارک فوتبال بازی می‌کرد. به زبان اسپانیایی گفت:

ـ تئو! چه‌طوری کوچولو؟

لبخند بی‌غل‌وغشش مرا به گذشته‌ها برد. همه چیز مثل سابق بود: حفاظ سبز، پشت پنجره‌ای زرد چرک، آب قهوه‌ای و گل‌آلود که توی چاله‌ی پیاده‌رو جمع شده بود. مقابل درِ ورودی براقی که به سبک هنری دکو بود و خط‌هایی شبیه به اشعه‌ی خورشید داشت ایستادم، درهایی که در فیلم‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ دیده بودم که کارمندان خبرگزاری‌ها، کلاه شاپو به سر، شتابان از آن‌ها می‌گذشتند. همین‌طور که ایستاده بودم، یادم آمد که از در وارد شده و مادرم را دیده بودم که منتظر آسانسور است و نامه‌های‌مان را وارسی می‌کند. سرحال و سرخوش از سر کار برگشته، با کفش پاشنه‌بلند و کیف‌دستی، دستش هم دسته‌گلی بود که برای تولدش به محل کارش فرستاده بودم. «خبر نداری، عاشق سینه‌چاکم دوباره پیداش شده».

خوزه به پشت سرم نگاه کرد و پدرم را شناخت. زاندرا خودش را کمی عقب کشید. خوزه با حالت رسمی گفت:

ـ سلام آقای دکر.

دستش را مؤدبانه به طرف پدرم گرفت، هیچ صمیمیتی در حالتش وجود نداشت.

ـ خوشحالم از دیدن‌تان.

همین که پدرم لبخند بر لب خواست جواب بدهد، من که به‌شدت عصبی بودم، وسط پریدم و گفتم:

ـ خوزه...

در طول راه به مغزم فشار آورده و تمرین کرده بودم تا بتوانم حرفم را به زبان اسپانیایی بگویم. به اسپانیایی گفتم:

ـ پدرم می‌خواهد برود داخل آپارتمان، در را باید باز کنیم.

بعد سؤالی را که موقع آمدن با خودم تمرین کرده بودم، به زبان آوردم.

ـ تو می‌توانی در را باز کنی؟

نگاه خوزه بلافاصله به طرف پدرم و زاندرا چرخید. خوزه جوان تنومند و خوش‌قیافه‌ای از اهالی جمهوری دومینیکن بود. چیزی در او وجود داشت که آدم را یاد جوانی‌های محمدعلی کلی می‌انداخت. خوش‌اخلاق بود و همیشه در حال لودگی بود. ولی کسی سربه‌سرش نمی‌گذاشت. یک‌بار که داشتیم با هم حرف‌های صمیمانه‌ای می‌زدیم، کت یونیفرمش را بالا داد و جای زخم چاقو را روی شکمش نشانم داد. در یک دعوای خیابانی توی میامی چاقو خورده بود. به زبان انگلیسی و با لحن ملایمی گفت:

ـ خوشحال می‌شوم کمک کنم.

نگاهش به آن‌ها بود، ولی می‌دانستم روی سخنش با من است.

ـ می‌برم‌تان بالا. اوضاع و احوال خوب است؟
پدرم با تندی گفت:
ـ آره، خوب است.
پدرم تنها کسی بود که اصرار کرده بود در درس زبان‌های خارجه، به جای آلمانی، اسپانیایی یاد بگیرم. گفته بود «دست‌کم یک نفر از ما می‌تواند با این نگهبانان کوفتی حرف بزند».
زاندرا که حالا دیگر به نظرم آدم احمقی می‌رسید، خنده‌ای عصبی کرد و با تته‌پته گفت:
ـ آره، خوب است، ولی پرواز حسابی خسته‌مان کرد. از لاس‌وگاس راه خیلی طولانی است. کمی...
چشمانش را گرداند و انگشتش را تکان داد تا بگوید که کمی گیج و منگ هستند.
خوزه گفت:
ـ وای، همین امروز آمدید؟ با هواپیما به لاگواردیا آمدید؟
خوزه هم مثل بقیه‌ی نگهبانان اهل گپ زدن بود، خصوصاً اگر درباره‌ی ترافیک و هوا بود یا بهترین مسیر به فرودگاه در ساعات اوج ترافیک.
ـ شنیدم که امروز پروازها همه با تأخیر انجام شدند، ظاهراً مشکل مربوط می‌شد به کارکنان قسمت بارگیری چمدان‌ها، قضیه‌ی سندیکا بود، نه؟
تمام مدتی که سوار آسانسور بودیم، زاندرا یک‌ریز حرف زد، ولی با حالتی نگران، دراین‌باره که چه‌طور نیویورک کثیف را با لاس‌وگاس مقایسه می‌کنند. «خُب، قبول دارم، غرب تمیزتر است، نمی‌دانم، شاید من کمی لوس بار آمده باشم.» از ساندویچ بوقلمون افتضاحی که در فرودگاه خورد حرف زد و از فروشنده‌ای که یادش رفته بود پنج دلار باقیمانده‌ی پول او را که سفارش شراب داده بود، برگرداند. خوزه پا به راهرو گذاشت و همین‌طور که سرش را با حالت مخصوص خودش تکان می‌داد تا وانمود کند که جدی است، گفت:
ـ غذای هواپیما خیلی بد است. این روزها همان بهتر که چیزی ندهند. یک چیزی بگویم، حتی تو نیویورک، باید بگردی دنبال غذای خوب برای خودت. غذاهای خوب ویتنامی، کوبایی و هندی.
ـ غذاهای پرادویه دوست ندارم.
ـ هر چی دوست دارید، خوب است. رسیدیم.
خوزه توی دسته کلیدش دنبال شاه‌کلید گشت. سپس قفلِ در، دنگی صدا کرد و چرخید. کلید شایستگی خودش را نشان داد و در باز شد. با این‌که فضای آپارتمان به خاطر بسته بودن طولانی‌مدت، خفه و دم‌کرده بود، به من حسِ در خانه بودن دست داد و بوی خانه به مشامم رسید: کتاب‌ها، فرش‌های قرمز کهنه، ماده‌ی تمیزکننده‌ی کف با عطر لیمو و شمع‌های تیره‌رنگی که عطر گیاه مُرّ می‌دادند و مادرم از

فروشگاه بارنی خریده بود.
ساکی که از موزه آورده بودم، کنار کاناپه روی زمین بود، دقیقاً به همان شکلی که خودم گذاشته بودم. چند هفته پیش بود؟ من که گیج و منگ بودم جلو رفتم تا ساک را بردارم. خوزه جوری ایستاده بود که تقریباً راه پدرم را که کلافه به نظر می‌رسید، سد کرده بود، ولی طوری نبود که به چشم بیاید. خوزه بیرون در ایستاده بود و به حرف‌های زاندرا که دست‌هایش را روی سینه به هم گره کرده بود، گوش می‌داد.
قیافه‌ی آرام اما کمی گیج خوزه مرا یاد شب سردی انداخت که مجبور شد به پدر مست و پاتیلم که اورکتش را هم گم کرده بود، کمک کند تا خودش را به طبقه‌ی بالا برساند. خوزه با لبخند خشکی گفته بود که این اتفاق در هر خانواده‌ای پیش می‌آید. پدرم می‌خواست یک اسکناس بیست دلاری به خوزه بدهد، ولی خوزه قبول نمی‌کرد. پدرم نامرتب و به‌هم‌ریخته بود، روی کتش هم استفراغ کرده بود، چنان کثیف بود و سروصورتش خراشیده که انگار روی پیاده‌رو کشیده بودنش.
زاندرا داشت می‌گفت:
ـ من در اصل از اهالی ساحل شرقی(۲۲۷) هستم. فلوریدا.
دوباره همان خنده‌ی عصبی، بعد جویده‌جویده ادامه داد:
ـ دقیق‌تر بگویم وست پالم(۲۲۸).
صدای خوزه را شنیدم که گفت:
ـ گفتید فلوریدا؟ خیلی قشنگ است.
ـ آره. فوق‌العاده است. دست‌کم توی لاس وگاس خورشید داریم. نمی‌دانم آیا می‌توانستم زمستان‌های این‌جا را تحمل کنم یا نه. از سرما یخ می‌زدم.
همین که ساک خرید را از روی زمین برداشتم، دیدم چه‌قدر سبک است، فهمیدم چیزی داخلش نیست. نقاشی یعنی چه شده بود؟ با این‌که داشتم از ترس زهره‌ترک می‌شدم، نایستادم. رفتم توی راهرو، انگار آدم‌آهنی بودم. رفتم به طرف اتاق خودم. سرم همین‌طور وزوز می‌کرد و گیج می‌رفت. بعد چیزهای درهم و برهمی از آن شب به خاطر آوردم، یادم آمد ساک نم داشت. نمی‌خواستم نقاشی توی یک ساک خیس باشد تا مبادا سفیدک بزند یا رنگ‌هایش قاطی شود، یا حالا هر چیز دیگر. چه‌طور فراموش کرده بودم؟ گذاشته بودم روی میز تحریر مادرم، اولین چیزی که وقتی می‌آمد خانه می‌دید. سریع، بدون لحظه‌ای مکث، ساک خرید را انداختم توی راهرو، پشت در بسته‌ی اتاقم، و رفتم به اتاق مادرم. از ترس گیج‌وویج بودم، نگران بودم مبادا پدرم دنبالم بیاید. با این همه، می‌ترسیدم به پشت سرم نگاه کنم.
صدای زاندرا را از اتاق نشیمن می‌شنیدم: شرط می‌بندم که توی خیابان‌های این‌جا می‌شود کلی آدم‌های مشهور دید، نه؟
ـ آره. لبران(۲۲۹)، دن آیکروید(۲۳۰)، تارا رید(۲۳۱)، مدونا(۲۳۲)، جی-زی(۲۳۳)...
اتاق مادرم سرد و تاریک بود. همان اندک بوی عطرش که در اتاق پیچیده بود، برایم

غیرقابل‌تحمل بود. تابلوی نقاشی آن‌جا روی میز بود، کنار تعدادی قاب‌عکس نقره‌ای، عکس‌هایی از والدین مادرم، خودش، من در سن‌های مختلف، عکس سگ و اسب هم بود. چاکبورد(۲۳۴)، مادیان پدرش، سگ پاکوتاهش که وقتی می‌رفتم کودکستان، مُرد. به خودم دل و جرئت دادم و به عینک مطالعه‌اش روی میز نگاه کردم، به جوراب‌شلواری مشکی‌اش که آویزان کرده بود تا خشک شود، به دست‌خطش در تقویم روی میز و به هزاران چیز دیگری که قلبم را پاره‌پاره می‌کرد. نقاشی را برداشتم و زیربغل زدم و سریع به طرف اتاق خودم در راهرو رفتم. اتاقم، مثل آشپزخانه، روبه‌روی هواکش بود. بدون نور چراغ همیشه تاریک بود. حوله‌ی نمناکی که صبح روز آخر، بعد از حمام، پرت کرده بودم، مچاله شده آن‌جا روی کپه‌ای لباس چرک افتاده بود. حوله را برداشتم، از بویی که می‌داد، قیافه‌ام درهم رفت. می‌خواستم بیندازمش روی تابلو، تا بعد که جای بهتری برای پنهان کردنش پیدا کنم، شاید توی...

ـ چی‌کار می‌کنی؟

پدرم در آستانه‌ی در ایستاده بود. با نوری که از پشت سرش می‌تابید، ضدنور شده بود.

ـ هیچی.

دولا شد و ساک را که توی راهرو انداخته بودم، برداشت.

ـ این چرا این‌جا افتاده؟

بعد از لحظه‌ای مکث جواب دادم.

ـ کیف کتاب‌هام است.

گرچه پیدا بود که ساک تاشوی خرید است. هیچ بچه‌ای چنین ساکی را با خودش به مدرسه نمی‌برد. ساک را پرت کرد توی اتاق. از بویی که به مشامش می‌رسید، دماغش را جمع کرد. دستش را جلوِ صورتش تکان داد و گفت:

ـ آه، بوی گند جوراب ورزشی می‌آید.

همین که از در داخل شد و کلید برق را زد، من با حرکتی ناگهانی حوله را روی تابلو انداختم، با این امید که تابلو را نبیند.

ـ چی بود؟

ـ هیچی، یک پوستر.

ـ قشنگ بود. امیدوارم که قصد نداشته باشی آت‌وآشغال با خودت بار کنی و بیاوری وگاس. احتیاجی نیست لباس‌های زمستانی‌ات را بیاوری، لازمت نمی‌شود. البته به جز وسایل اسکی. اسکی توی تاهو(۲۳۵) تصورش را هم نمی‌توانی بکنی. با کوه‌های برفی این‌جا فرق می‌کند.

حس می‌کردم باید جوابی بدهم، به‌خصوص این‌که از وقتی سروکله‌اش پیدا شده بود، اولین باری بود که این‌طور صمیمانه و مفصل با من حرف می‌زد. ولی من قادر نبودم

فکرم را متمرکز کنم. پدرم ناگهان گفت:
ـ مادرت زنی نبود که بشود باهاش راحت زندگی کرد، خودت که می‌دانی.
از روی میزتحریرم کاغذی برداشت که به نظرم آمد باید تست ریاضی‌ام باشد، نگاهش کرد و بعد انداخت روی میز.
ـ مادرت زن محتاطی بود. خودت می‌دانی چه‌طوری بود. از خودش طردم می‌کرد. اهل حرف‌زدن نبود، سکوت می‌کرد و دنبال بحث و صحبت نبود. البته این کار قدرت می‌خواهد، این‌که بتوانی خودت را مهار کنی. راستش را بخواهی، گرچه بدم می‌آید این را بگویم، ولی کار به جایی کشیده بود که حتی برام سخت بود که توی یک اتاق باهاش باشم. نمی‌خواهم بگویم آدم بدی بود. یک لحظه اوضاع خوب بود، ولی لحظه‌ی بعد همه‌چیز پشت‌ورو می‌شد. کاری که من می‌کردم، راه چاره‌ی همیشگی...
هیچی نگفتم و همین‌طور ناشیانه ایستادم. حوله‌ی کپک‌زده روی تابلوی نقاشی افتاده بود، نور چراغ چشمم را می‌زد. حاضر بودم هر جهنم‌دره‌ای باشم، ولی آن‌جا نایستم و مجبور نباشم دهانم را ببندم و جواب ندهم. آن‌چه راجع به مادرم گفته بود، حقیقت داشت. مادرم زن کم‌حرفی بود، وقتی هم ناراحت بود، سخت می‌شد به افکارش پی برد، ولی دوست نداشتم در این مورد که مادرم چه اشتباهاتی داشت، بحث کنم. در هر صورت، اشتباهاتش در مقابل خطاهای پدرم واقعاً ناچیز بود.
پدرم داشت می‌گفت:
ـ من نمی‌خواهم چیزی را ثابت کنم. هر بازی دو طرف دارد. بحث این نیست که حق با کی هست و حق با کی نیست. البته قبول دارم که قطعاً من هم مقصر بودم. مطمئنم تو هم همین را می‌گویی. مادرت دوست داشت همه‌چیز را به نفع خودش جلوه بدهد.
این‌که دوباره با او توی یک اتاق بودم، چیز غریبی بود، خصوصاً حالا که خیلی فرق کرده بود: بوی همیشه را نمی‌داد، ظاهرش فرق کرده بود و آراسته به نظر می‌رسید، کمی هم چاق شده بود.
ـ خیلی زن‌وشوهرها مثل ما مشکل دارند. اما مادرت تندخو و خشن شده بود، یادت که هست؟ و خوددار. راستش را بخواهی دیگر نمی‌توانستم باهاش زندگی کنم. هر چند خدا خودش می‌داند حقش نبود که...
با خودم گفتم «قطعاً حقش نبود». پدرم آرنجش را به چارچوب در تکیه داد و با تیزبینی به من زل زد.
ـ نمی‌خواستم ول کنم و بروم. از سر اجبار از حساب بانکی‌مان پول برداشتم و مالیات‌ها را دادم. ولی مادرت از کوره در رفت. انگار دزدی کرده بودم.
با دقت نگاهم می‌کرد، می‌خواست واکنشم را ببیند.
ـ از حساب مشترک‌مان. در حقیقت، هر وقت هوا پس بود، دیگر به من اعتماد

نداشت، به شوهر خودش.
نمی‌دانستم چه بگویم، اولین بار بود که حرف مالیات را می‌شنیدم. هرچند مثل روز روشن بود که هر وقت پای پول وسط بود، مادرم دیگر به او اعتماد نمی‌کرد.
اخم مسخره‌ای کرد، دستش را روی صورتش کشید و خشک کرد، ادامه داد:
ـ اما مادرت ول‌کن معامله نبود. همیشه می‌خواست تلافی کند، حرف آخر را خودش بزند. منظورم این است چیزی را فراموش نمی‌کرد، تلافی‌اش را سر آدم درمی‌آورد، حتی اگر مجبور بود بیست سال صبر کند. مطمئناً این من بودم که همیشه آدم بد بودم. شاید هم واقعاً آدم بدِ داستان، من بودم...
تابلوی نقاشی با این‌که کوچک بود، سنگینی‌اش کم‌کم داشت اذیتم می‌کرد. از بس هم زور زده بودم که نشان ندهم معذب هستم، صورتم خشک و منقبض شده بود. برای این‌که دیگر صدایش را نشنوم، شروع کردم با خودم به شمارش، آن هم به زبان اسپانیایی. یک، دو، سه...
به بیست و نه که رسیدم، زاندرا ظاهر شد.
ـ لری، تو و زنت خانه‌ی قشنگی داشتید.
از لحن حرف‌زدنش، حس بدی به من دست داد، با این حرفش نتوانسته بود نظرم را جلب کند. پدرم دستش را دور کمر زاندرا گذاشت و با حالتی محبت‌آمیز او را به طرف خودش کشید، طوری که حالم بد شد. با لحن متواضعانه‌ای گفت:
ـ در اصل، بیش‌تر خانه‌ی او بود تا من.
با خودم فکر کردم «هنوز هم می‌توانی این حرف را بزنی». پدرم دست زاندرا را گرفت و با خودش به طرف اتاق‌خواب مادرم برد. هر فکری در سرم بود، از ذهنم پرید.
ـ بیا این‌جا، می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.
برگشتم و نگاه‌شان کردم که به اتاق مادرم می‌رفتند. تصور این‌که پدرم و زاندرا سراغ وسایل مادرم بروند، به‌شدت عذاب‌آور بود. اما خوشحال شدم وقتی دیدم این کارشان اصلاً برایم مهم نیست.
همین‌طور که نگاهم به چارچوب خالی در بود، به طرف دیگر تختخوابم رفتم و نقاشی را از نظر دور کردم. نسخه‌ی قدیمی نیویورک‌پست روی زمین افتاده بود. همان روزنامه‌ای که آخرین یکشنبه‌ای که کنار هم بودیم، با دستپاچگی به طرفم پرت کرده بود. سرش را از در آورده بود تو و گفته بود: «بیا بچه، از توش یک فیلم انتخاب کن.» با این‌که فیلم‌هایی بودند که هر دو دوست داشتیم، ولی من سانس بعدازظهر جشنواره‌ی فیلم را انتخاب کردم: مرده‌دزد. بدون کلمه‌ای مخالفت، قبول کرد. رفتیم و فیلم را تماشا کردیم، بعد از تماشای فیلم پیاده به رستوران کوچک «مون دنس»(۲۳۶) رفتیم و همبرگر خوردیم. یکشنبه بعدازظهرِ فوق‌العاده‌ای بود، به غیر از این واقعیت که آخرین یکشنبه‌ی عمرش بود. وقتی که یاد آن روز افتادم حس بدی

به من دست داد، چون از خیر سر من، آخرین فیلمی که دید یک فیلم سینمایی بی‌مزه‌ی ترسناک و قدیمی درباره‌ی جنازه و کفن‌دزدی بود. اگر فیلمی انتخاب می‌کردم که می‌دانستم دوست دارد، مثل فیلمی که راجع به بچه‌های پاریس در جنگ جهانی اول بود، شاید باعث می‌شد که زنده بماند؟ افکارم اغلب حول‌وحوش این خطاهای خیالی و توهمّات سیاه می‌چرخید.

هرچند روزنامه به نظرم مقدس می‌آمد و برایم نوعی سند تاریخی بود، از وسط پاره‌اش کردم. نقاشی را لای ورقه‌هایش پیچیدم و با چسبی که چند ماه پیش از آن برای هدیه‌ی کریسمس مادرم استفاده کرده بودم، بسته‌بندی کردم. وسط توفانی از کاغذهای رنگی، همین‌طور که حوله‌ی حمام تنش بود، صورتم را بوسیده و گفته بود: «فوق‌العاده است!» یک جعبه آبرنگ بود، چیزی که تقدیر بر آن نبود در صبح شنبه‌هایی که هرگز نخواهد دید، با خودش به پارک ببرد.

به‌نظرم تختخوابم که برنزی و تاشو بود و آن را از بازار کهنه‌فروش‌ها خریده بودیم، همیشه بهترین جای دنیا برای قایم کردن وسایل بود. حالا که به وسایل اطرافم نگاه می‌کردم دلم می‌گرفت، میزتحریر فکستنی، پوستر ژاپنی گودزیلا، لیوان سفالی و دسته‌دار طرح پنگوئن که از باغ‌وحش خریده بودم و مداد و خودکارم را داخلش می‌گذاشتم. وقتی یادم آمد که موقتی هستند، به‌شدت جا خوردم. از فکر این‌که به‌زودی وسایل‌مان را از آپارتمان خارج می‌کردند، دچار سرگیجه می‌شدم. همه‌ی آن وسایل و نقره‌های مادرم، لباس‌هایش: پیراهن‌هایی که از حراجی خریده بود و هنوز برچسب‌شان کنده نشده بود، تمام آن کفش‌های رنگی مخصوص باله و پیراهن‌های سفارشی که حروف اول اسمش روی سرآستینش نوشته بود. صندلی و چراغ‌های چینی، ضبط‌صوت قدیمی که از ویلج خریده بود، جای قوطی‌های مارمالاد و زیتون و خردل تند آلمانی توی یخچال. داخل حمام، روغن‌های معطر و مرطوب‌کننده‌ها، شامپوی رنگیِ کف مخصوص وان، قوطی‌های نیمه‌پر شامپوهای گران‌قیمت در آن‌طرف وان. چه‌طور ممکن بود آپارتمان این‌طور دایمی و استوار به نظر بیاید، درحالی‌که فقط صحنه‌ی نمایشی بود که به زودی برچیده می‌شد. منتظر بود تا کارگران یونیفرم‌پوشِ بنگاه اسباب‌کشی بیایند و تخلیه‌اش کنند.

وقتی پا به اتاق نشیمن گذاشتم، چشمم به بلوز مادرم افتاد که روی صندلی بود، جایی که خودش گذاشته بود. شبحی به رنگ آبیِ آسمانی از مادرم. صدف‌هایی که از ساحل وِلفلیت جمع کرده بودیم. گل سنبلی که چند روز قبل از مرگش از بازار کره‌ای‌ها خریده بود، حالا پژمرده و سیاه به یک طرف گلدان خم شده بود. توی سبد، کاتالوگ فروشگاه داور بوکز، کفش مدل بلژیکی و پوست شکلات محبوبش افتاده بود. پوست شکلات را برداشتم و بو کردم. می‌دانستم اگر بلوزش را هم بردارم و مقابل صورتم ببرم، بوی او را می‌دهد، با این حال، دیدن بلوز هم برایم غیرقابل تحمل بود.

برگشتم اتاق خودم. روی صندلی میز تحریرم ایستادم و ساکم را پایین آوردم. بزرگ نبود، دو طرفش هم نرم بود. لباس‌زیرها و لباس‌های تمیز مدرسه‌ام را داخلش گذاشتم. رخت چرک‌ها را تا کردم. بعد نقاشی را گذاشتم و دوباره لباس رویش چیدم. زیپ ساک را بستم، قفل نداشت، فقط از جنس برزنت بود. همین‌طور ساکت ایستادم. بعد رفتم توی هال. صدای باز و بسته شدن کشوها و کمدهای اتاق مادرم را می‌شنیدم. صدای خنده هم می‌آمد. با صدای بلند گفتم:

ـ بابا، می‌روم پایین، پیشِ خوزه.

سکوت مطلق برقرار شد. از پشت درِ بسته‌ی اتاق، صدای پدرم به گوش رسید که به طرزی غیرعادی مهربان بود.

ـ عیبی ندارد، برو.

برگشتم و رفتم چمدانم را برداشتم و از آپارتمان زدم بیرون. لای در را باز گذاشتم تا دوباره برگردم. سوار آسانسور شدم تا بروم پایین. به آینه‌ی مقابلم چشم دوختم، سعی می‌کردم به زاندرا که توی اتاق مادرم بود و داشت توی لباس‌های مادرم سرک می‌کشید، فکر نکنم. آیا پدرم پیش از ترکِ ما با او آشنا شده بود؟ آیا ذره‌ای هم ناراحت نیست که اجازه داده این زن وسایل مادرم را زیرورو کند؟

داشتم به طرف درِ ورودی مجتمع، پیش خوزه می‌رفتم که صدایی گفت:

ـ یک لحظه صبر کن!

برگشتم، گلدی بود که دوان‌دوان از اتاق مرسولات پستی بیرون می‌آمد.

ـ وای خدای بزرگ تئو، خیلی ناراحت شدم.

لحظه‌ای همین‌طور مردد ایستادیم و به هم زل زدیم، بعد گلدی با حرکتی شتاب‌زده و به‌قدری ناشیانه که خنده‌دار به نظر رسید، جلو آمد و بغلم کرد. سرش را تکان داد و تکرار کرد:

ـ خیلی خیلی ناراحت شدم. ای خدای بزرگ این چه اتفاقی بود!

گلدی از وقتی زنش را طلاق داده بود، شب‌ها و روزهای تعطیل هم سر کار بود، جلوِ در می‌ایستاد و به خیابان زل می‌زد، دستکش را درآورده و یک سیگار آتش‌نزده دستش بود. مادرم گاهی قهوه و کیک به من می‌داد تا برایش ببرم. ساعت پنج صبح کریسمس، خودش را تک و تنها کنار درخت چراغانی کریسمس و شمعدان‌های هفت‌شاخه‌ای برقی می‌دیدی که سرگرم ورق‌زدن روزنامه است. قیافه‌اش مرا یاد آن صبح‌های بی‌روح تعطیلات انداخت، یاد چهره‌ی دمغ و پکرش، نگاه سرد و بی‌فروغش، پیش از این‌که با دیدن من یکی از آن دلنشین‌ترین لبخندهای «سلام بچه»اش را بر لبانش بنشاند.

پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:

ـ همیشه یاد تو و مادرت هستم. خدا رحمتش کند. حتّی فکرش را هم نمی‌توانم بکنم که چه‌طور می‌خواهی این مصیبت را تحمل کنی.

نگاهم را برگرداندم و گفتم:
ـ خیلی سخت است.
جمله‌ای بود که نمی‌دانم چرا همیشه موقع همدردی دیگران به زبان می‌آوردم. به‌قدری این جمله را گفته بودم که حالا دیگر بی‌معنی و کمی تصنعی به نظر می‌رسید. گلدی گفت:
ـ خوشحالم که آن روز صبح دیدم‌تان، نوبت کاری من بود، یادت که می‌آید؟
ـ معلوم است که یادم می‌آید.
تعجب کردم که چرا باید فکر کند از یادم رفته. دستش را روی پیشانی گذاشت و گفت:
ـ وای خدای بزرگ!
ـ روزی نیست که یادش نکنم. قیافه‌اش از جلو چشمم دور نمی‌شود. آن روز وقتی داشت سوار تاکسی می‌شد، یادت که هست؟ برام دست تکان داد و خداحافظی کرد، چه‌قدر هم سرحال بود!
جوری پریشان به نظر می‌رسید که انگار خطر از بیخ گوش خودش گذشته بود.
ـ وقتی شنیدم کشته شد، به‌قدری ناراحت شدم که به زن سابقم زنگ زدم.
با حالتی بی‌پروا به جلو خم شده بود، انگار داشت رازی را با من در میان می‌گذاشت. بعد صاف ایستاد، یک ابرو بالا داد و به من زل زد. ظاهراً انتظار نداشت حرفش را باور کنم. جنگ‌های گلدی با زن سابقش حماسی بودند. گفت:
ـ منظورم این است که ما با هم حرف نمی‌زنیم، ولی دلم می‌خواست با یکی حرف بزنم، کی را داشتم باهاش حرف بزنم؟ در نتیجه به او زنگ زدم و حرف زدم: «رُزا، باورت نمی‌شود، ما واقعاً این زن نازنین مجتمع‌مان را از دست داده‌ایم.»
خوزه که جلوِ در ورودی مجتمع ایستاده بود، با دیدن من سلانه‌سلانه با همان طرز راه رفتن مخصوص خودش جلو آمد تا وارد صحبت‌مان شود. گفت:
ـ خانم دکر همیشه با من سلام و احوالپرسی می‌کرد، همیشه هم لبخند دلنشینی می‌زد، چه زن مهربانی بود!
با شیفتگی تمام، سرش را تکان داد، انگار کسی مثل مادرم پیدا نمی‌شد. گلدی به پشت سرش نگاه کرد و گفت:
ـ مثل بعضی آدم‌های این‌جا نبود.
سرش را جلو آورد و گفت:
ـ منظورم آدم‌های از خود راضی است. آدم‌هایی که دست‌شان بسته‌ای چیزی نیست، ولی منتظر می‌ایستند تا تو بروی و در را برای‌شان باز کنی.
خوزه مانند بچه‌ی گربانی که دارد مخالفت می‌کند، هم‌چنان سرش را محکم تکان می‌داد.
ـ خانم دکر سطحِ بالا و باشخصیت بود.

گلدی دستش را بالا گرفت و گفت:
ـ هی، یک دقیقاً این‌جا صبر می‌کنی؟ سریع برمی‌گردم. ول نکنی بروی!
رو به خوزه کرد و گفت:
ـ نگذاری برود.
خوزه نگاهی به ساکم کرد و گفت:
ـ می‌خواهی واسه‌ات تاکسی بگیرم؟
به سمت آسانسور نگاه کردم و گفتم:
ـ نه، خوزه، تا برگردم این را برام نگه می‌داری.
ـ چرا نه. خوشحال می‌شوم.
ساک را از دستم گرفت و سبک‌وسنگین کرد.
ـ خودم می‌آیم می‌برمش، دست کسی ندهی، حواست هست؟
خوزه با خوشحالی گفت:
ـ آره حواسم هست.
دنبالش به اتاق مرسولات پستی رفتم، خوزه به ساکم برچسب زد و گذاشت روی یکی از طبقات بالای قفسه. گفت:
ـ بچه‌جان، خیالت راحت شد؟ کسی هم نمی‌بیند، فقط وسایل خودمان را می‌گذاریم آن بالا و بسته‌هایی که صاحبش باید رسیدش را امضا کند. در نتیجه تا خودت نیایی و رسیدش را امضا نکنی، تحویل کسی داده نمی‌شود. متوجهی؟ به کس و کارت نمی‌دهند، عمو یا پسردایی. به کارلوس و گلدی و بقیه‌ی بچه‌ها هم سفارش می‌کنم که به کسی غیر از خودت ندهند. خوب شد؟
با سر تصدیق کردم، همین که خواستم تشکر کنم، خوزه گلویش را صاف کرد و آهسته گفت:
ـ گوش کن، نمی‌خواهم نگرانت کنم یا هر چیزی، ولی چند وقت پیش چند نفر آمدند و سراغ پدرت را از ما گرفتند.
بعد از سکوتی که ناشی از پریشان‌احوالی‌ام بود، گفتم:
ـ چه‌طور؟
چند نفری که خوزه می‌گفت نمی‌توانستند کسی غیر از طلبکاران پدرم باشند.
ـ نگران نشو، ما چیزی نگفتیم. نگفتیم که پدرت یک سالی می‌شود که رفته. کارلوس گفت شما دیگر این‌جا زندگی نمی‌کنید، رفتند و بعدش هم برنگشتند. خُب...
نگاهی به سمت آسانسور انداخت.
ـ شاید پدرت نخواهد این‌جا بماند، می‌فهمی که چه می‌گویم.
داشتم تشکر می‌کردم که گلدی برگشت، چیزی شبیه به یک دسته‌ی بزرگ پول دستش بود. با حالتی احساساتی گفت:
ـ بگیر، مال توست.

اولش فکر کردم اشتباه متوجه شده‌ام. خوزه سرفه‌ای کرد و صورتش را برگرداند. در صفحه‌ی سیاه و سفید تلویزیونِ اتاق مرسولات پستی که بزرگ‌تر از کیف سی‌دی نبود، زن لوند و زیبایی با گوشواره‌های درازی که جرینگ‌جرینگ صدا می‌کردند، مشتش را در هوا تکان می‌داد و به زبان اسپانیایی فریاد می‌کشید و به کشیشی که قوز کرده بود، فحش می‌داد. به گلدی که پول را به طرف من گرفته بود، گفتم:

ـ این چیه؟

ـ مادرت، بهت نگفته بود؟

گیج شده بودم، گفتم:

ـ چی را نگفته بود؟

ظاهراً قضیه از این قرار بود که نزدیک‌های کریسمس گلدی سفارش کامپیوتر می‌دهد و در ساختمان تحویل می‌گیرد. برای پسرش خریده بود که برای تکالیف مدرسه احتیاجش داشت، اما گلدی پولش را نداده بود یا شاید همه‌اش را نداده بود (گلدی این قسمت را درست توضیح نداد)، شاید هم فکر می‌کرد زن سابقش پولش را می‌دهد. در هر حال، وقتی کامپیوتر را آوردند، چون گلدی پول نداشت که تسویه‌حساب کند، داشتند کامپیوتر را برمی‌گرداندند که مادرم سر رسید و از جریان باخبر شد.

ـ این زن نازنین پول کامپیوتر را داد. وقتی فهمید موضوع چیه، کیفش را باز کرد و دسته‌چکش را آورد بیرون. به من گفت: «گلدی، می‌دانم که پسرت به کامپیوتر برای تکالیف مدرسه‌اش احتیاج دارد، دوست من، اجازه بده من پولش را بدهم، هر وقت داشتی برگردان.

خوزه به طرزی غیرمنتظره صورتش را از صفحه‌ی تلویزیون برگرداند، زنِ توی تلویزیون حالا داخل گورستان بود و با جوان درشت‌اندامی که عینک آفتابی زده بود جروبحث می‌کرد. خوزه گفت:

ـ می‌بینی، مادرت این کار را کرد.

سرش را با خشم به طرف پول تکان داد.

ـ واقعاً باشخصیت بود. دیگران براش مهم بودند. هر زن دیگری بود می‌رفت با این پول واسه خودش گوشواره‌ی طلا و عطر و این‌جور چیزها می‌خرید.

به دلایل متعددی حس عجیبی داشتم که پول را قبول کنم. با این‌که شوکه بودم، باز هم حس می‌کردم کلکی در کار است (کدام فروشگاهی حاضر بود پیش از تسویه‌حساب جنس بفرستد؟). بعداً با خودم فکر کردم یعنی این نگهبانان برای من پول جمع کرده‌اند؟ یعنی این‌قدر بی‌کس و بی‌پول به نظر می‌آیم؟ هنوز هم نمی‌دانم این پول از کجا آمد، کاش تحقیق بیش‌تری می‌کردم، اما به قدری از اتفاقات آن روز گیج و حیران بودم (بیش‌تر از همه از پیدا شدن سروکله‌ی ناگهانی پدرم و زاندرا) که اگر گلدی آدامس جویده‌ای را از روی زمین برمی‌داشت و می‌داد تا بجوم، مخالفتی

نمی‌کردم.
خوزه به پشت سرم نگاه کرد و گفت:
ـ به من مربوط نیست، ولی اگر من جای تو بودم به کسی حرفی از این پول نمی‌زدم. متوجه منظورم که هستی؟
گلدی گفت:
ـ حالا بگذار توی جیبیت، این‌جوری دستت نگیر و راه نیافت. آدم‌های زیادی تو خیابان واسه خاطر این پول حاضرند بکشنت.
خوزه یک‌دفعه زد زیر خنده و گفت:
ـ حتی آدم‌های زیادی تو این ساختمان!
گلدی هم زد زیر خنده. بعد چیزی به زبان اسپانیایی گفت که من نفهمیدم. سرش را با حالت مخصوص خودش، وقتی می‌خواست وانمود کند که جدی است، تکان داد. با این همه، قادر نبود لبخند را از لبانش دور کند. رو به من گفت:
ـ برای همین است که نمی‌گذارند من و گلدی توی یک طبقه کار کنیم. ما را کنار هم نمی‌گذارند. با هم که هستیم حسابی خوش می‌گذرانیم.

(nbookcity.com

از وقتی پدرم و زاندرا پیدای‌شان شد، همه‌چیز سریع پیش رفت. آن شب سر میز شام (در یک رستوران جهانگردی، از انتخاب پدرم تعجب کرده بودم) تلفنی از طرف شرکت بیمه‌ی مادرم به پدرم شد، و من همیشه این سال‌ها آرزو کردم کاش توانسته بودم بهتر بشنوم، اما رستوران شلوغ بود و من صدای پدرم را درست نمی‌شنیدم. زاندرا هم همین‌طور که جرعه‌جرعه شراب سفید می‌نوشید (شاید پدرم ترک کرده بود، ولی زاندرا نه) یا شکایت می‌کرد که نمی‌تواند سیگار بکشد یا همین‌طوری داشت تعریف می‌کرد که چگونه وقتی دبیرستان می‌رفت، به کمک کتابی که از کتابخانه امانت گرفته بود جادوگری یاد گرفت. شاید اگر هر کس دیگری بود، می‌توانستم چیزهایی بپرسم، اما پیش از این‌که فرصت پیدا کنم سؤالی بپرسم، موضوع دیگری را پیش می‌کشید، این‌که چه‌طور امکان ادامه‌ی تحصیل در دانشگاه برایش فراهم شد، ولی متأسفانه پیگیرش نشد («بهت می‌گویم به چی علاقه داشتم، تاریخ انگلیس و این‌جور چیزها، هنری هشتم، ملکه مری اسکاتلند»). اما چون بدجور درگیر این مرد شده بود، نتوانست برود دانشگاه. چشمان بی‌رنگ و نافذش را به من دوخته و آهسته گفته بود: «بدجور درگیر شدم». اما این‌که چرا درگیر این مرد شدن مانع رفتنش به دانشگاه شد، من نفهمیدم، چون همان موقع صحبت پدرم با تلفن تمام شد و سفارش یک بطری شامپاین داد (از این کارش حس خاصی به من دست داد). زاندرا که داشت گیلاس دوم را سر می‌کشید، گفت:

ـ من نمی‌توانم هی از این کوفتی‌ها بخورم. سرم درد می‌گیرد.

پدرم به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

ـ خُب، اگر من نمی‌توانم شامپاین بخورم، عوضش تو باید بخوری.

زاندرا به من اشاره کرد و گفت:

ـ پس بگذار این بخورد. گارسون، یک گیلاس لطفاً.

گارسون که یک جوان قوی ایتالیایی بود و ظاهراً با توریست‌های خودسر سروکار زیادی داشت، گفت:

ـ متأسفانه برای افراد زیر هجده سال الکل ممنوع است.

زاندرا توی کیفش دنبال چیزی گشت. پیراهن قهوه‌ای رکابی بنددار پوشیده بود. به گونه‌اش به‌قدری کرم‌پودر برنزه یا رژگونه‌ی قهوه‌ای زده بود که من دلم می‌خواست انگشت بزنم تا جایش بماند.

به پدرم گفت:

ـ بیا برویم بیرون و سیگار بکشیم.

از پوزخند کش‌داری که میان‌شان ردوبدل شد، یکه خوردم. بعد زاندرا صندلی‌اش را عقب داد و دستمالش را روی صندلی انداخت، نگاهی به اطراف کرد و با چشمانش دنبال گارسون گشت. بعد گفت:

ـ خُب، این دوروبرها نیست.
سپس لیوان آبم را برداشت و مقداری شامپاین ریخت. غذا را آورده بودند و من قبل از برگشتن آن‌ها دوباره یک لیوان پر شامپاین برای خودم ریختم، اما یواشکی. زاندرا که اندکی بی‌روح به نظر می‌رسید، همین‌طور که دامن کوتاه لباسش را صاف می‌کرد، آمد و روی صندلی نشست، به خودش هم زحمت نداد صندلی را از سر راه کنار بزند. دستمال را روی پا گذاشت و بشقاب بزرگ و قرمز مانیکوتی(۲۳۷) را مقابلش کشید.
ـ ظاهراً که عالی است!
پدرم که کلاً غذاهای ایتالیایی دوست نداشت و دیده بودم همیشه از غذاهایی دقیقاً شبیه به بشقابی که مقابلش بود شکایت می‌کرد، گفت:
ـ مال من هم همین‌طور.
وقتی با ولع شروع به خوردن کردند (احتمالاً غذا تا حدود زیادی سرد شده بود و نشان می‌داد که چه مدت بیرون بودند). وسط غذا باز هم صحبت را از سر گرفتند. پدرم به پشت صندلی تکیه داد و با بی‌خیالی شروع به بازی با سیگاری کرد که اجازه نداشت روشن کند. گفت:
ـ آره این‌طوری بود.
ـ شرط می‌بندم عالی بودی.
پدرم شانه بالا انداخت.
ـ حتی وقتی هم جوان هستی، باز هم بازی سختی است. موضوع فقط استعداد نیست. به چهره و شانس هم مربوط می‌شود.
زاندارا با دستمالی که دور انگشتش پیچیده بود، گوشه‌ی لبش را پاک کرد و گفت:
ـ با این همه، می‌توانم بگویم تو هنرپیشه‌ی خوبی بودی.
هنرپیشگی یکی از علائق پدرم بود، که نقش برآب شده بود. با این‌که زاندرا می‌کوشید خودش را مشتاق نشان دهد، ولی من می‌دانستم اولین بار نیست که در این باره می‌شنود. پدرم به آبجوی بدون الکلش خیره شد (شاید هم سه درصدی، از جایی که نشسته بودم درست نمی‌دیدم). گفت:
ـ کاش دنبالش را گرفته بودم، اعتراف می‌کنم حسرتش به دلم مانده. دوست داشتم استعدادم را به کار بگیرم، ولی پشتکارش را نداشتم.
غرق در دنیای خودشان بودند، اصلاً به من توجه نداشتند و حضورم را حس نمی‌کردند، البته من هم بدم نمی‌آمد. من تا تهِ داستان را می‌دانستم. پدرم که در نمایش‌های کالج بازی می‌کرد، مدت کوتاهی از این راه امرارمعاش کرده بود. در آگهی‌های تبلیغاتی حرف زده و نقش‌های فرعی در فیلم‌های سینمایی و تلویزیونی بازی کرده بود، مثل نقش پسری که کشته شده بود، پسر لوس و ننر سرکرده‌ی جنایتکاران. بعد از ازدواج با مادرم، یک‌باره دلسرد شد. فهرست بلندبالایی داشت از

دلایلی که چرا دیگر پیگیر کار نشد. بارها از پدرم شنیده بودم که گفته بود اگر مادرم در کار مانکن بودنش موفق بود یا جدی‌تر کار می‌کرد، او پول کافی در اختیار داشت تا نگران کار روزانه‌اش نباشد و بتواند کار هنرپیشگی‌اش را به طور جدّی دنبال کند.
پدرم بشقابش را کنار زد. دیدم نصف بیش‌تر غذایش را نخورده است. این کارش علامتی بود که نشان می‌داد الکل نوشیده یا می‌خواهد بنوشد. دستمالش را مچاله کرد و پرت کرد روی میز.
ـ بعد هم مجبور شدم جلوِ ضرر را بگیرم و ولش کنم.
دوست داشتم بدانم به زاندرا درباره‌ی میکی رورک(۲۳۸) چیزی گفته یا نه؛ کسی که پدرم به غیر از من و مادرم او را هم عامل اصلی شکستش می‌دانست. زاندرا جرعه‌ی مفصلی از شرابش نوشید و گفت:
ـ هیچ‌وقت فکر کردی دوباره برگردی؟
ـ البته که فکر کردم. اما...
جوری سرش را تکان می‌داد که انگار داشت به درخواست زشتی جواب رد می‌داد.
ـ در اصل نه.
شامپاین، سقف دهانم را به خارش انداخته بود. اگر روال زندگی عادی بود و مادرم زنده بود، لب به شامپاین نمی‌زدم، اصلاً برایم چیز دلنشین و مطلوبی نبود. پدرم داشت می‌گفت: «منظورم این است از همان لحظه‌ای که من را دید، فهمیدم ازم خوشش نیامده.»
پس راجع به میکی رورک با او حرف زده بود. زاندرا سرش را تکان داد و گیلاسش را تا ته سر کشید.
ـ افرادی مثل او تحمل رقیب را ندارند.
ـ همه‌اش حرف میکی بود، میکی این‌طور، میکی آن‌طور، میکی می‌خواهد ببیندت، اما همین که وارد اتاق شد، فهمیدم همه چیز تمام شده.
ـ آدم عجیب و غریبی بود؟
ـ نه، نبود. واقعیت را الان می‌گویم. آن روزها خیلی شبیه هم بودیم، نه فقط از نظر قیافه، بلکه سبک کارمان هم یکی بود. یا بهتر است بگویم من چون تعلیم اصولی دیده بودم، مقامی داشتم، برای همین نمی‌توانستم مثل میکی آن‌جوری سکوت کنم. متوجه منظورم که هستی، درست که در ظاهر سکوت می‌کرد، ولی پشت سر پچ‌پچ می‌کرد.
ـ وای چندشم شد. این‌جوری که گفتی.
ـ آره، میکی ستاره بود، دیگر جایی برای من نبود.
نگاهم به آن‌ها بود که مثل مرغِ‌عشق‌های توی آگهی‌های تلویزیون، تکه‌ای کیک پنیر را با هم می‌خوردند. غرق در افکاری افسارگسیخته و ناآشنا شدم. نور سالن غذاخوری شدید بود و صورتم از شامپاینی که نوشیده بودم، برافروخته بود. با

پریشانی اما هیجان زیاد به مادرم فکر می‌کردم که بعد از درگذشت والدینش مجبور شده بود با عمه بِس(۲۳۹) زندگی کند، در خانه‌ای کنار راه‌آهن و با کاغذدیواری قهوه‌ای و مبلمانی با روکش پلاستیکی. عمه بِس که هر چیزی را با روغن کریسکو(۲۴۰) سرخ می‌کرد و یکی از پیراهن‌های مادرم را فقط به این دلیل که طرح اجق‌وَجقش اذیتش می‌کرد، با قیچی تکه‌پاره کرده بود، پیردختر چاق‌وخپل و بدخلق و دورگه‌ی آمریکایی ایرلندی بود که کلیسای کاتولیک را ترک کرده و به فرقه‌ی کوچک و دیوانه‌ای پیوسته بود که می‌گفت نباید چیزهایی مثل چای و آسپیرین خورد. در عکسی که از او دیدم، چشمانش مثل مادرم به رنگ شگفت‌انگیز آبی نقره‌ای بود، فقط این‌که حاشیه‌ی قرمز داشت و غضبناک به نظر می‌رسید. صورتش هم مثل سیب‌زمینی بود. مادرم از آن هجده ماهی که با او زندگی کرده بود به عنوان بدترین روزهای زندگی‌اش یاد می‌کرد. اسب‌های عزیزش فروخته شدند، سگ‌ها را بردند. مادرم کنار جاده ایستاد، دست در گردن اسبش، همین‌طور که مثل ابر بهار اشک می‌ریخت، خداحافظی کرد. وقتی برگشتند خانه، عمه بس به مادرم گفت که دختر لوسی است و آدم‌هایی که از خداوند نمی‌ترسند مستحق هر بلایی هستند که سرشان می‌آید.

ـ تولیدکننده‌ی فیلم، میکی را خوب می‌شناخت، یعنی همه می‌دانستند چه جور آدمی است. کم‌کم معروف شد به این‌که...

حرفش نیمه‌تمام ماند، چون من یک‌باره با صدای بلند گفتم:

ـ ولی حق مادرم نبود.

بابا و زاندرا ساکت شدند و جوری به من نگاه کردند که انگار شاخ درآورده بودم.

ـ آخر چرا باید همه همین را بگویند؟

درست نبود که با صدای بلند حرف بزنم، ولی کلمات خودبه‌خود از دهانم خارج شده بودند، گویی کسی کلیدی را زده بود.

ـ زن نازنینی بود پس چرا باید همه این‌طور باهاش بدرفتاری می‌کردند؟ سزاوار بلاهایی که سرش آمد، نبود.

پدرم و زاندرا نگاهی به هم کردند، بعد پدرم علامت داد که صورت‌حساب را بیاورند.

۲۰

وقتی از رستوران خارج شدیم، صورتم از حرارت می‌سوخت و گوشم وزوز می‌کرد. همین که وارد آپارتمان باربرها شدم، پایم به جاچتری خورد و سروصدا ایجاد شد، گرچه زیاد دیروقت نبود. از قیافه‌ی خانم و آقای باربر فهمیدم که بیش از آن‌چه خودم حس می‌کنم، مست هستم. آقای باربر تلویزیون را خاموش کرد و گفت:

ـ کجا بودی؟
لحنش قاطع اما مهربان بود. دستم را دراز کردم و کاناپه را گرفتم.
ـ با پدر و...
اسمش از ذهنم رفته بود. خانم باربر به شوهرش نگاه کرد و ابرو بالا داد، انگار داشت می‌گفت: «من به تو چی گفتم؟». با همه‌ی این اوصاف، آقای باربر توانست با لحن خوبی بگوید:
ـ رفیق، حالا برو به رختخواب، فقط مواظب باش اندی بیدار نشود.
خانم باربر گفت:
ـ حالت که خوب است، آره؟
با این‌که خوب نبودم، گفتم:
ـ آره خوبم.
تا دم‌دمای صبح، روی طبقه‌ی بالای تخت بیدار دراز کشیدم، اتاق دور سرم می‌چرخید و من با درماندگی دایماً غلت می‌زدم. یکی دو بار هم قلبم شروع کرد به تاپ‌تاپ زدن، چون به نظرم آمد که زاندرا وارد اتاق شده و دارد با من حرف می‌زند: حرفش نامفهوم بود، اما لحنش خشن بود و لکنت داشت.

صبح روز بعد، سر میز صبحانه آقای باربر گفت:
ـ یک شام عالی با پدرت خوردی، نه؟
به شانه‌ام زد و صندلی را کنارم کشید.
ـ بله آقا.
سردرد وحشتناکی داشتم، شکمم از بوی نان تُست فرانسوی‌شان به قار و قور افتاده بود. اتا بدون این‌که کسی متوجه شود، از آشپزخانه یک فنجان قهوه برایم آورده بود، قرص آسپرین هم روی نعلبکی گذاشته بود.
ـ وگاس زندگی می‌کند؟
ـ بله.
ـ چه‌طور توانست با دست پر برگردد؟
ـ ببخشید، متوجه نشدم.
ـ آن‌جا سرش را با چی گرم می‌کند؟
خانم باربر با لحن بی‌تفاوتی گفت:
ـ شانس.
آقای باربر که ظاهراً فکر کرد سؤالش شاید کمی توهین‌آمیز بود، گفت:
ـ منظورم این است که در چه زمینه‌ای کار می‌کند.

گفتم:
ـ اِه...
مکثی کردم و بعد ادامه دادم:
ـ شغل پدرم؟ هیچی نمی‌دانم.
خانم باربر که موضوع صحبت را دوست نداشت، خواست چیزی بگوید، اما پلت که کنارم نشسته بود، به پشت صندلی تکیه داد، دستش را روی میز گذاشت و با عصبانیت به مادرش گفت:
ـ لو بدهم کی این‌جا دارد قهوه می‌خورد؟
سکوت سنگینی برقرار شد. پلت با سر به طرف من اشاره کرد و گفت:
ـ این‌که قهوه دارد. مست آمد خانه، حالا هم براش قهوه آوردید؟
بعد از یک سکوت سنگین دیگر، آقای باربر گفت:
ـ تمام کن.
خانم باربر ابروهای کمرنگش را به هم آورد و گفت:
ـ مثل این‌که اشتباه...
آقای باربر به پلت گفت:
ـ نمی‌خواهد ماست‌مالی کنی. پلت برو به اتاقت، همین الان.
ما بچه‌ها سرمان را پایین انداختیم و به بشقاب‌مان زل زدیم. گروپ‌گروپ صدای قدم‌های پلت را می‌شنیدم که به طرف اتاقش می‌رفت، بعد هم در محکم کوبیده شد. لحظاتی بعد دوباره صدای بلند موزیک به هوا رفت. تا پایان صبحانه، دیگر کسی حرفی نزد.

۲۲

پدرم که همیشه دوست داشت کارهایش را با عجله انجام بدهد و هیچ‌وقت آرام و قرار نداشت، اعلام کرد که تصمیم گرفته آپارتمان را تخلیه کند و ظرف یک هفته نیویورک را ترک کنیم و هر سه به لاس‌وگاس برویم. سر حرفش هم ایستاد. ساعت هشت صبح دوشنبه از بنگاه اسباب‌کشی آمدند و شروع به جمع‌آوری و بسته‌بندی وسایل کردند. دلال کتاب‌های دست‌دوم آمد و نگاهی به کتاب‌های هنری مادرم انداخت. یک نفر دیگر هم آمد و مبلمانش را ارزیابی کرد. و پیش از این‌که من بفهمم چه شده است، خانه‌مان جلوِ چشمانم به طرزی نفرت‌انگیز خالی شد. با دیدن پرده‌هایی که ناپدید می‌شدند، تابلوهایی که پایین می‌آمدند و فرش‌هایی که لوله می‌شدند، یاد فیلم مهیجی افتاده بودم که شخصیت کارتونی آن با یک پاک‌کن، میز تحریر و چراغ و صندلی و پنجره و تمام وسایل اتاقش را به شکلی واقعاً دیدنی پاک کرد تا این‌که سر آخر پاک‌کن در دریایی متلاطم و سفید معلق ماند.

به‌شدت از آن‌چه در حال وقوع بود عصبی بودم، ولی کاری از دستم برنمی‌آمد و نمی‌توانستم مانع شوم. در اطراف می‌پلکیدم و تماشا می‌کردم که چه‌طور وسایل آپارتمان یکی‌یکی ناپدید می‌شود، درست مثل زنبوری که شاهد تخریب کندویش است. روی دیوار بالای میز تحریر مادرم (وسط تعدادی عکس‌های سفر و تصاویر قدیمی مدرسه) عکس سیاه و سفیدی از دوران مانکن بودنش به دیوار بود که در سنترال پارک گرفته بود. چاپ خوبی داشت و کوچک‌ترین جزئیات را با شفافیت بسیار نشان می‌داد: کک‌ومکش، بافت درشت کتش، جای زخم آبله‌مرغان بالای ابروی چپش. ناباورانه به اوضاع به‌هم‌ریخته‌ی اتاق نشیمن زل زده بود، و به پدرم که ورقه‌ها و وسایل نقاشی‌اش را پرت می‌کرد توی کارتن تا برای فروش تحویل مؤسسه‌ی خیریه گودویل بدهد. صحنه‌ای که مادرم به خواب هم نمی‌دید، یا دست‌کم من این‌طور فکر می‌کردم.

۲۳

روزهای آخر زندگی در خانواده‌ی باربر چنان عین برق و باد گذشت که تقریباً چیزی از آن به خاطرم نماند، جز هیاهوی دقیقه آخر رفتن به خشک‌شویی و برو و بیاهای پرجنب‌وجوش به مغازه‌ی شراب‌فروشی برای تهیه‌ی کارتن‌ها. آدرس خانه‌ی جدید و اسرارآمیزم را با ماژیک سیاه روی کارتن‌ها نوشتم: «تئودور دکر توسط زاندرا ترل(۲۴۱)، شماره‌ی ۶۲۱۹ خیابان دزرت اند(۲۴۲)، لاس‌وگاس»

من و اندی غمگین ایستاده بودیم و به کارتن‌های برچسب‌دار توی اتاقش چشم دوخته بودیم. گفت:

ـ انگار داری به یک سیاره‌ی دیگر کوچ می‌کنی.

ـ کم‌وبیش هم همین‌طور است.

ـ جدی می‌گویم، انگار آدرس معدنچی‌هایی هست که به کره‌ی برجیس رفته‌اند.

دوست دارم بدانم مدرسه‌ات چه‌طوری است.

ـ خدا می‌داند.

ـ لابد یکی از آن مدرسه‌هایی هست که در موردش زیاد خواندی. با کلی اراذل و اوباش و دستگاه فلزیاب. می‌خواهی چه‌کار کنی؟

مدرسه‌ی مثلاً پیشرو و ترقی‌خواه ما، ذهن بچه‌ها را پر کرده بود که سیستم مدرسه‌های دولتی هیچ فرقی با زندان ندارد.

ـ لابد سرم را از ته می‌زنم و بدنم را خالکوبی می‌کنم.

خوشم می‌آمد وقتی می‌دیدم مثل خانم سوانسن یا دیو (که به‌وضوح خوشحال بود حالا دیگر مجبور نیست با پدربزرگم حرف بزند) تلاش نمی‌کند خودش را نسبت با این نقل‌مکان خوش‌بین و خوشحال نشان دهد. کسی حرف زیادی از رفتنم نمی‌زد، گرچه

از قیافه‌ی ساختگی که هر وقت حرف پدرم و دوستش زاندرا می‌شد، خانم باربر به خودش می‌گرفت، می‌دانستم که این‌طورها نیست. گذشته از آن، در ظاهر امر، زندگی با پدرم و زاندرا چندان بد و وحشتناک به نظر نمی‌رسید، یا حتی مبهم، مثل لکه‌ی جوهر سیاه در افق.

۲۴

پیش از رفتنم، به دیدن هابی رفتم. هابی به من گفت:
ـ خُب، شاید تغییر آب‌وهوا برات خوب باشد. حتی اگر آن چیزی نباشد که انتظارش را داشته باشی.
برای تنوع، توی اتاق غذاخوری کنار هم در یک سر میز نشستیم و غذا خوردیم. میز این‌قدر درازا داشت که دوازده پارچ و وسایل نقره‌ای روی آن‌جا شده بودند. یک‌جورایی شبیه به آخرین شبی بود که من و مادرم و پدرم توی آپارتمان خیابان هفتم روی جعبه‌های کارتن نشستیم و غذایی را که از رستوران چینی خریده بودیم، خوردیم.
من ساکت بودم. احساس درماندگی می‌کردم؛ از آن‌جا که مصمم بودم اندوهم را تو خودم بریزم، کم‌حرف شده بودم. در طول هفته‌ی پرتشویشی که گذرانده بودم، هفته‌ای که آپارتمان‌مان تخلیه شد و وسایل مادرم برای فروش جمع‌آوری و بسته‌بندی شد، دلم برای آرامش خانه‌ی هابی ضعف می‌رفت، برای اتاق‌های شلوغ و بوی چوب کهنه، دود تنباکو و برگ چای، برای ظرف‌های میوه‌ی روی بوفه و شمعدان‌های مومی.
هابی مکث احتیاط‌آمیزی کرد، سپس گفت:
ـ خُب، بعد از مادرت، شروع خوبی است.
به بشقابم نگاه کردم، گوشت بره با ادویه‌ی کاری پخته بود، سس لیمو که به آن زده بود، طعم غذا را بیش‌تر فرانسوی کرده بود تا هندی.
ـ نگران که نیستی؟ نه.
نگاهش کردم.
ـ نگران چی؟
ـ این‌که داری با پدرت می‌روی.
به فکر فرو رفتم، به سایه‌های پشت سرش زل زده بودم.
ـ نه، اصلاً.
پدرم از وقتی برگشته بود، نمی‌دانم چرا از قبل خونسردتر و آرام‌تر شده بود. به نظرم هیچ ربطی به ترک الکل نداشت، چون همان موقع‌ها هم که مست می‌کرد، آرام و محزون می‌شد. اما آماده بود پاچه‌ی من یا مادرم را بگیرد، برای همین دور و برش

نمی‌پلکیدیم.
ـ حرفی که به من زدی، به دیگران هم گفتی؟
ـ چه حرفی؟
با شرمساری سرم را انداختم پایین و تکه‌ای از غذا را دهانم گذاشتم. خوشمزه بود، البته اگر یادت نبود که به آن پودر کاری زده‌اند. سکوت را شکستم و گفتم:
ـ گمان کنم الکل را ترک کرده. اگر منظورت این است. به نظر بهتر می‌آید. پس...
به طرز ناشیانه‌ای حرفم را تمام کرد.
ـ زاندرا به نظرت چه‌طور است؟
حالا مجبور بودم به او هم فکر کنم. گفتم:
ـ نمی‌دانم.
هابی از روی مهربانی دیگر چیزی نگفت. همین‌طور که نگاهش به من بود گیلاسش را برداشت.
ـ من که خیلی خوب نمی‌شناسمش. ولی فکر نکنم بد باشد. هرچند نمی‌فهمم پدرم از چیِ او خوشش آمده.
ـ چه‌طور؟
نمی‌دانستم از کجا شروع کنم. پدرم از نظر «خانم‌های متشخص» مرد جذابی بود، این‌طور که خودش آن‌ها را خطاب می‌کرد. در را برای‌شان باز می‌کرد، آرام به آستین لباس‌شان می‌زد و صحبت می‌کرد. زن‌هایی را دیده بودم که با دیدن پدرم دست و پای‌شان را گم می‌کردند، من هم با بی‌اعتنایی تماشا می‌کردم، متعجب بودم که چه‌طور کسی می‌تواند فریب چنین رفتاری را بخورد، درست مثل بچه‌های کوچکی که گول شعبده‌باز را می‌خوردند.
ـ نمی‌دانم، ولی فکر می‌کردم باید خوشگل‌تر از این باشد.
هابی گفت:
ـ اگر زن مهربانی است، خوشگلی مهم نیست.
ـ آره، ولی آن‌قدرها هم مهربان نیست.
ـ آها، به نظرت با هم خوشبخت‌اند؟
گفتم:
ـ نمی‌دانم. شاید آره. مثل این‌که دیگر مثل سابق نمی‌زند به سرش.
سنگینیِ سؤال‌های نپرسیده‌ی هابی را حس می‌کردم.
ـ حالا هم، با این‌که اجباری در کار نبوده، آمده سراغم. اگر من را نمی‌خواستند می‌توانستند اصلاً نیایند سراغم.
صحبت بیش‌تری در این زمینه نکردیم و بقیه‌اش را حرف‌های متفرقه زدیم. اما موقع رفتن، بعد از این‌که از راهروِی پر از عکس از کنار اتاق پیپا رد شدیم که چراغ‌خوابش روشن بود و کاسمو آن‌جا پایین تخت خوابیده بود، هابی در ورودی را برایم باز کرد

و گفت:
ـ تئو!
ـ بله؟
ـ آدرس و شماره تلفنم را داری.
ـ آره خُب.
خودش هم به اندازه‌ی من معذب به نظر می‌رسید.
ـ امیدوارم سفر خوبی داشته باشی. مواظب خودت باش.
گفتم:
ـ تو هم همین‌طور.
به هم چشم دوختیم.
ـ خُب.
ـ خُب، شب‌به‌خیر. خدا به همراهت.
سپس در را تا آخر باز کرد و من خارج شدم، فکر می‌کردم آخرین بار است. حدس می‌زدم دیگر هرگز نمی‌بینمش. ولی اشتباه می‌کردم.

(nbookcity.com)

بخش ۲

وقتی قوی‌ترین باشیم، آیا عقب می‌کشیم؟
وقتی شادترین باشیم، آیا کسی از خنده زمین می‌خورد؟
وقتی بدترین باشیم، با ما چه می‌توانند کنند؟

آرتور رَمبو(۲۴۳)

شهر کتاب (bookcity.com)

فصل ۵ - بدرالدین

۱

با این‌که تصمیم گرفته بودم بگذارم ساک نقاشی در اتاق مرسولات پستی مجتمع مسکونی‌مان بماند، جایی که مطمئن بودم خوزه و گلدی از آن به‌خوبی مراقبت می‌کنند، هرچه روز سفر نزدیک‌تر می‌شد، اضطرابم بیش‌تر می‌شد، بعد نمی‌دانم چرا تصمیم گرفتم برگردم به آن‌جا و نقاشی را بیاورم. تعدادی از لباس‌هایم ازجمله لباس‌های تابستانی‌ام را بدون این‌که انتخاب کرده باشم، همین‌طوری داخل ساک انداخته بودم. در نتیجه یک روز قبل از این‌که پدرم برای بردنم به خانه‌ی باربر بیاید، با این فکر که در ساک را باز کنم و چند تا از بلوزهای به‌دردبخورم را بردارم، سریع خودم را به خیابان پنجاه و هفت رساندم.

خوزه نبود، به جای او با جوان چهارشانه‌ای روبه‌رو شدم که برچسب روی سینه‌اش می‌گفت اسمش مارکو(۲۴۴) است. جلو آمد و با حالتی که بیش‌تر به مأمور امنیتی شبیه بود تا نگهبان، راهم را سد کرد و گفت:

ـ ببخشید، کاری داشتید؟

درباره‌ی ساکی که توی اتاق مرسولات پستی گذاشته بودم، توضیح دادم. مرد دفتر ثبت را نگاه کرد، انگشت کلفتش روی ستون تاریخ پایین می‌رفت. ظاهراً تصمیم نداشت برود و از بالای قفسه ساکم را بیاورد. دست روی دماغش کشید و با تردید گفت:

ـ چرا ساک تو این‌جاست؟ برای چی گذاشتی؟

ـ خوزه گفت که اشکالی ندارد.

ـ رسید داری؟

پس از لحظه‌ای سردرگمی جواب دادم:

ـ نه.

ـ پس کمکی از دستم برنمی‌آید. توی دفتر ثبت نشده. به غیر از این، ما این‌جا فقط وسایل ساکنان را نگه می‌داریم.

آن‌قدر در آن مجتمع زندگی کرده بودم که بدانم چنین چیزی نیست. اما صلاح دیدم بحث نکنم. گفتم:

ـ ببین، من قبلاً این‌جا زندگی می‌کردم. گلدی و کارلوس و بقیه را می‌شناسم.

پس از لحظاتی تردید که مبهم و غیردوستانه بود، و طی آن حس کردم توجهّش جلب شده است، گفتم:

ـ اگر با هم برویم، ساکم را نشانت می‌دهم.

ـ شرمنده، کسی غیر از کارکنان و ساکنان حق ورود ندارند.
ـ ساکم برزنتی است، با یک روبان به دسته‌اش. اسمم روش نوشته شده. دکر.
برای اثبات حرفم، داشتم به برچسب روی صندوق پستی که هنوز به اسم ما بود، اشاره می‌کردم که گلدی آمد. ظاهراً رفته بود تنفس.
ـ هی، ببین کی این‌جاست! کوچولوی من!
رو به مارکو گفت:
ـ از وقتی نیم‌وجب بود می‌شناسمش. چه خبر، تئو دوست عزیزم؟
ـ هیچ خبر، فقط این‌که دارم می‌روم یک شهر دیگر.
ـ اوه، جدی؟ داری می‌روی وگاس؟
حالا که دستش روی شانه‌ام بود و صدای محبت‌آمیزش را می‌شنیدم، خیالم راحت شده بود.
ـ عجب جایی واسه زندگی! درست می‌گویم؟
با تردید گفتم:
ـ آره فکر کنم.
همه می‌گفتند که لاس‌وگاس جای فوق‌العاده‌ای برای زندگی است، ولی من واقعاً نمی‌فهمیدم چرا. از من بعید بود که بخواهم بیش‌تر وقتم را در کازینو و این‌جور جاها بگذارنم. گلدی با حالت مسخره‌ای چشمانش را به طرف بالا چرخاند و سرش را تکان داد، هر وقت شیطنت مادرم گل می‌کرد، ادای گلدی را درمی‌آورد و چشمانش را می‌چرخاند.
ـ فکر می‌کنی، همین؟! وای خدای من، الان بهت می‌گویم. شهر وگاس، منظورم، کار توی رستوران‌هاش، توی هتل‌هاش هست، وای نمی‌دانی چه پولی می‌شود درآورد! هر کجاش، و هوا هم که عالی است. روزها همه آفتابی، تمام سال. رفیق، از آن‌جا خوشت می‌آید. گفتی کی می‌روی؟
ـ امروز، یعنی فردا. برای همین آمدم...
ـ آمدی ساکت را ببری؟ آره حتماً.
بعد به زبان اسپانیایی و با لحنی تند چیزی به مارکو گفت. او هم با خونسردی شانه بالا انداخت و رفت به طرف اتاق مرسولات پستی. گلدی آهسته به من گفت:
ـ حق دارد. مارکو خبر نداشت ساک تو این‌جاست، چون من و خوزه توی دفتر چیزی ننوشته بودیم. می‌دانی که چه می‌گویم.
می‌دانستم چه می‌گوید. تمام بسته‌هایی که تحویل مجتمع می‌شدند یا خارج، باید توی دفتر ثبت می‌شدند. ولی گلدی و خوزه به این دلیل که کسی غیر از خودم نتواند ساکم را تحویل بگیرد، نه برچسب زدند و نه توی دفتر نوشتند. با دستپاچگی گفتم:
ـ هی ممنونم که برام نگه داشتی...
گلدی گفت:

ـ کاری نکردم.
بعد با صدای بلند به مارکو که ساک را آورده بود، گفت:
ـ ممنون مرد.
دوباره با صدای آهسته ادامه داد، طوری که مجبور شدم جلو بروم تا بفهمم چه می‌گوید.
ـ مارکو بچه خوبی است. ساکنان زیادی شکایت داشتند که تعداد نگهبانان کم است.
نگاه معنی‌داری به من کرد.
ـ کارلوس نتوانسته بود روز نوبتش بیاید. فکر کنم تقصیر هم نداشت. اما اخراجش کردند.
ـ کارلوس؟
کارلوس قدیمی‌تر و نجوش‌تر از بقیه نگهبانان بود، با آن سبیل نازکِ مدل مدادی و شقیقه‌های خاکستری به هنرپیشه‌های مسن مکزیکیِ محبوب زنان شبیه بود. کفش سیاهش همیشه عین آینه برق می‌زد و دستکش دستش از مال بقیه سفیدتر بود.
ـ کارلوس را اخراج کردند؟
گُلدی با شست به شانه‌ام زد و گفت:
ـ می‌دانم باورت نمی‌شود. سی و چهار سال. حالا مدیریت نگران امنیت است. کارکنان جدید، قوانین جدید، ورود و خروج افراد باید ثبت شود، از این‌جور چیزها...
به طرف در ورودی رفت و باز کرد.
ـ بگذریم. رفیق، بیا برات تاکسی بگیرم. مستقیم می‌روی فرودگاه؟
دستم را جلو بردم تا مانعش شوم. به‌قدری ذهنم مشغول بود که واقعاً متوجه نبودم چه می‌کند. گفتم:
ـ نه.
ولی گلدی دستم را کنار زد.
ـ نه، نه، مشکلی نیست دوست من. فهمیدم.
لحظه‌ای که حواسم جمع شد، فهمیدم که خیال می‌کند چون پول ندارم، دارم مخالفت می‌کنم. گفتم:
ـ صبر کن.
ولی در همان لحظه گلدی سوت زد و به طرف خیابان دوید. دستش را بالا گرفت و فریاد زد:
ـ تاکسی!
من که تسلیم شده بودم، در چارچوب در ایستادم. تاکسی با سرعت کنار جدول ایستاد. گلدی در عقب را باز کرد و گفت:
ـ بپّر بالا!
پیش از این‌که بتوانم مانع گلدی شوم، ساکم داخل صندوق عقب گذاشته شد و

خودم به صندلی عقب هدایت شدم. گلدی به سبک دوستانه‌ی خودش تق به سقف تاکسی زد، اول به من بعد به آسمان نگاه کرد و گفت:

ـ سفر خوبی داشته باشی، رفیق. عوض من هم از آفتاب لذت ببر. می‌دانی که چه‌قدر دلم آفتاب می‌خواهد. من پرنده‌ی گرمسیری‌ام. نه؟ نمی‌توانم صبر کنم تا بروم پوئرتوریکو(۲۴۵) با زنبورها حرف بزنم.

چشمانش را بست، سرش را کج کرد و خواند هاهاها... بعد گفت:

ـ خواهرم کندوی عسل دارد، من هم این‌قدر لالایی می‌خوانم تا خواب‌شان ببرد. توی وگاس هم مردم زنبورعسل دارند؟

بی‌سروصدا دست توی جیب‌هایم کردم تا ببینم چه‌قدر پول دارم.

ـ اگر زنبورهام را دیدی، سلامم را برسان و بگو که گلدی دارد می‌آید.

ـ هی سلام!

خوزه بود، با لباس فوتبال. مستقیم از پارک سر کار می‌آمد. همین‌طور که سرش تکان تکان می‌خورد با قدم‌های ورزش‌کارانه به طرفم می‌آمد. خم شد و سرش را از پنجره‌ی تاکسی تو کرد.

ـ هی رفیق، داری می‌روی؟ واسه ما عکس بفرست، واسه نگهبان‌ها.

یکی از دیوارهای توی زیرزمین مجتمع، محل رختکن نگهبانان، پر بود از کارت‌پستال و عکس‌هایی که در طول این سال‌ها ساکنان و نگهبانان از میامی و پوئرتوریکو و پرتغال فرستاده بودند. گلدی گفت:

ـ آره، یادت نرود، عکس بفرست.

دل من هم برای‌شان تنگ می‌شد، ولی درست نبود که به زبان بیاورم. برای همین فقط گفتم:

ـ حتماً، خداحافظ.

خوزه گفت:

ـ خداحافظ.

قدمی به عقب برداشت، دستش بالا بود.

ـ یک وقت نروی سراغ میزهای بازی!

راننده تاکسی گفت:

ـ هی بچه، می‌خواهی ببرمت جایی یا که...

گلدی جواب داد:

ـ یک دقیقه صبر داشته باش. خونسرد باش.

بعد به من گفت:

ـ تئو، نگران چیزی نباش.

برای آخرین بار به سقف تاکسی زد و ادامه داد:

ـ موفق باشی. شاید باز همدیگر را دیدیم. خدا پشت و پناهت.

۲

وقتی صبح روز بعد پدرم با تاکسی آمد خانه‌ی باربر تا مرا با خودش ببرد، گفت:
ـ نگو که می‌خواهی این‌ها را با خودت بیاوری!
چون به غیر از ساک نقاشی، چمدان دیگری هم با خودم داشتم که از قبل آماده کرده بودم. زاندرا با حالتی عصبی گفت:
ـ فکر کنم اضافه‌بار داشته باشی.
حتی از جایی که توی پیاده‌رو ایستاده بودم، می‌توانستم بوی اسپری مویش را حس کنم.
ـ بیش‌تر از یک مقدار معین اجازه نمی‌دهند.
خانم باربر که همراهم تا پیاده‌رو آمده بود، به نرمی گفت:
ـ این ساک و چمدان مشکلی ندارند. من همیشه بیش‌تر از حد مجاز با خودم بار می‌برم.
ـ آره، ولی بابتش پول می‌گیرند.
خانم باربر گفت:
ـ نه، مشکلی پیش نمی‌آید.
با این‌که صبح زود بود و خانم باربر بدون زیورآلات و رژ لب، حتی با آن صندل و پیراهن ساده‌ی نخی‌اش، باز هم بی‌نقص و کامل بود.
ـ آخرش این‌که مجبور شوید بیست دلار اضافه بدهید. فکر نکنم مشکلی باشد. درست است؟
خانم باربر و پدرم مثل دو تا گربه نگاهی به هم انداختند، بعد پدرم صورتش را برگرداند. کلی خجالت کشیدم که پدرم چنین کتی پوشیده است، این مدل کت را توی روزنامه تن آدم‌هایی دیده بودم که متهم به کلاهبرداری و اخاذی هستند. بعد از سکوتی که به دنبال حرف خانم باربر برقرار شد، پدرم با بدخلقی گفت:
ـ باید می‌گفتی که دو تا چمدان داری. نمی‌دانم تمام این وسایل توی صندوق عقب جا می‌شود یا نه.
همین‌طور که کنار جدول خیابان ایستاده بودم و درِ صندوق عقب تاکسی باز بود، داشتم با خودم فکر می‌کردم که ساک را به خانم باربر بدهم، بعد تلفن بزنم و بگویم داخلش چه هست. اما پیش از این‌که تصمیمی بگیرم، راننده تاکسی تنومندِ روسی کیف زاندرا را از صندوق درآورد و به‌زور چمدانم را جا داد. درِ صندوق را بست و پیشانی‌اش را پاک کرد.
ـ زیاد سنگین نبود. این ساک برزنتی!
زاندرا وحشت‌زده گفت:

ـ پس ساک دستی من چی؟
ـ خانم، مشکل نیست. می‌توانید بگذارید روی صندلی جلو، کنار من. یا اگر ترجیح می‌دهید صندلی عقب کنار خودتان.
خانم باربر جلو آمد و سریع صورتم را بوسید. این زن سطح بالا و متشخص که بوی نعنا و یاس آفریقایی می‌داد، اولین بار بود مرا می‌بوسید.
ـ سفر خوبی داشته باشی.
من و اندی روز قبل خداحافظی کرده بودیم، با این‌که می‌دانستم دیدنِ صحنه‌ی خداحافظی ناراحتش می‌کند، باز هم دلخور بودم که چرا نماند و همراه بقیه‌ی خانواده به مین رفت. خودِ خانم باربر هم با این‌که می‌دید از رفتنم به‌شدت ناراحتم، دلخور به نظر نمی‌رسید. چشمان خاکستری‌اش که به چشمان من خیره بودند، آرام و خوددار بودند. من گفتم:
ـ خانم باربر، ممنونم از شما، خیلی زیاد، برای همه‌چیز. از طرف من با اندی خداحافظی کنید.
ـ حتماً. تئو، تو مهمان بسیار خوبی بودی.
آن‌جا توی خیابان پارک، وسط مه رقیق صبحگاهی، ایستاده بودم و لحظاتی طولانی دستش را در دستم داشتم. ته دلم امیدوار بودم به من بگوید اگر کاری داشتم تماس بگیرم. اما خانم باربر فقط گفت:
ـ موفق باشی.
و قبل از این‌که خودش را کنار بکشد، یک‌بار دیگر سریع صورتم را بوسید.

۳

با این‌که داشتم نیویورک را ترک می‌کردم، اما هنوز قضیه را درک نکرده بودم. در عمرم هرگز بیش از هشت روز از شهر دور نبودم. در مسیر فرودگاه، به تابلوهای اعلانات که مدت‌ها بود ندیده بودم چشم دوختم، افکار مخوفی به ذهنم راه پیدا کرده بود. با تدابیر امنیتی چه می‌کردم؟ سفرهای زیادی با هواپیما نکرده بودم، فقط دو بار که یک‌بارش هم در بچگی بود. نمی‌دانستم قسمت بازرسی شامل چه چیزهایی می‌شود: اشعه‌ی ایکس؟ داخل چمدان‌ها را نگاه می‌کنند؟ با ترس پرسیدم:
ـ تو فرودگاه چمدان‌ها را باز می‌کنند؟
دوباره سؤالم را تکرار کردم، چون ظاهراً کسی متوجه نشد. برای این‌که مزاحم خلوت عاشقانه‌ی پدرم و زاندرا نباشم، روی صندلی جلو نشسته بودم. راننده تاکسی گفت:
ـ حتماً.
راننده چهارشانه و هیکل‌دار بود، اهل شوروی، با قیافه‌ای خشن و گونه‌های سرخ پوشیده از عرق. مثل وزنه‌بردارهایی بود که چاق شده‌اند.

ـ اگر هم باز نکنند، از اشعه‌ی ایکس رد می‌کنند.
ـ حتی اگر اجازه ندهیم؟
مرد با لحن اطمینان‌بخشی گفت:
ـ بله. قصدشان کشف مواد منفجره است. موضوع امنیت است.
ـ اما...
داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم طوری سؤالم را مطرح کنم که یک وقت خودم را لو ندهم. ولی نمی‌شد. راننده تاکسی گفت:
ـ جای نگرانی نیست. فرودگاه پر از پلیس است. سه چهار روز قبل هم ایست‌های بازرسی بود.
زاندرا با صدای خشنش گفت:
ـ فقط می‌توانم بگویم کوفتی دیگر نمی‌توانم صبر کنم که از این‌جا بروم بیرون.
لحظه‌ای هاج‌واج ماندم و خیال کردم با من حرف می‌زند. اما وقتی سرم را برگرداندم، دیدم صورتش به طرف پدرم است. پدرم دستش را روی زانوی زاندرا گذاشت و چنان آهسته چیزی گفت که من نشنیدم. پدرم عینک رنگی‌اش را به چشم زده و روی صندلی عقب لم داده بود. آهنگ یکنواخت صدایش یک‌جورایی شل بود و جوان به گوش می‌رسید. وقتی پدرم زانوی زاندرا را فشار داد، رازی میان‌شان ردوبدل شد. سرم را برگرداندم و به زمین‌های خالی که به سرعت رد می‌شدند، چشم دوختم، به ساختمان‌های کم‌ارتفاع و دراز، تعمیرگاه‌های صافکاری اتومبیل، مغازه‌های بقالی و پارکینگ اتومبیل که از گرمای صبحگاهی در تب‌وتاب بودند.
زاندرا آرام داشت می‌گفت:
ـ ببین، اشکالی ندارد که عدد هفت توی شماره‌ی پرواز باشد، من از هشت می‌ترسم.
ـ ولی توی چین، هشت عدد خوش‌یمنی هست. وقتی رسیدیم فرودگاه نگاهی به تابلوی پروازهای خارجی بکن، پروازهایی که از پکن می‌آیند، همه‌اش هشت، هشت، هشت.
ـ امان از دست تو و خِرَد چین.
ـ الگوی اعداد کلی انرژی می‌دهد، دیدن آسمان و زمین است.
ـ آسمان و زمین، طوری حرف می‌زنی انگار جادوست.
ـ هست.
ـ وا چه حرف‌ها!
زیر لب نجوا می‌کردند. از آینه‌ی عقب دیدم که چه قیافه‌ی مسخره‌ای به خودشان گرفته‌اند و صورت‌شان خیلی به هم نزدیک است. وقتی حس کردم می‌خواهند یک‌دیگر را ببوسند، سرم را برگرداندم. با این‌که بارها آن‌ها را دیدم که یک‌دیگر را می‌بوسند، هنوز وقتی یاد آن لحظه می‌افتم حالم بد می‌شود. به ذهنم رسید اگر نمی‌دانستم که مادرم چگونه مُرد، هیچ چیزی توی دنیا نمی‌توانست قانعم کند که

آن‌ها او را به قتل نرسانده‌اند.

۴

هنگامی که منتظر دریافت کارت پرواز بودیم، بدنم از ترس خشک شده بود. فکر می‌کردم مأموران امنیتی ساکم را باز می‌کنند و نقاشی را می‌بینند. اما زن بداخلاقی که موی مدل شلوغ داشت و چهره‌اش هنوز در خاطرم مانده، با نگاهی اجمالی ساکم را بلند کرد و روی تسمه گذاشت. توی صف، همه‌اش دعا کرده بودم سروکارمان به این زن نیفتند. به ساک چشم دوخته بودم که تکان می‌خورد و می‌رفت به طرف جایی و چیزی که برایم ناشناخته بود. از انبوه جمعیت غریبه و همچنین آشنا به‌شدت ترسیده بودم و حس می‌کردم تحت محاصره قرار دارم، خیال می‌کردم همه به من چشم دوخته‌اند. از روزی که مادرم مرده بود، در جایی به این شلوغی نبوده‌ام، جایی که این همه مردم عادی و پلیس باشد. سربازان مسلح گارد ملی در لباس نظامی، محکم و متین، کنار فلزیاب‌ها ایستاده بودند و با خونسردی به جمعیت نگاه می‌کردند.

تا جایی که چشم کار می‌کرد کوله‌پشتی و چمدان و ساک و چرخ‌دستی می‌دیدی. توی صف ایستاده بودم و با خودم وول می‌خوردم که فریادی شنیدم، کسی صدایم می‌کرد. خشکم زد.

ـ بجنب، بجنب.

پدرم بود، پشت سرم روی یک پا راه می‌رفت و داشت کفش راحتی‌اش را درمی‌آورد. با آرنج به پشتم زد و گفت:

ـ همین‌طور این‌جا نایست. از صف عقب ماندی...

وقتی از فلزیاب رد می‌شدم، چشمم را به زمین دوختم و منتظر بودم هر لحظه دستی روی شانه‌ام قرار بگیرد. از ترس بدنم خشک شده بود. افراد سالخورده سوار چهارچرخ‌های موتوری بودند. چه‌کارم می‌کردند؟ آیا می‌توانستم به آن‌ها بفهمانم موضوع این نیست که به نظر می‌رسد؟ سلول سیمانی، مثل آن‌هایی که در فیلم دیده بودم، جلوِ چشمانم ظاهر می‌شد، با دری که محکم بسته شده و پلیس‌های خشمگینی که پیراهن بدون کت پوشیده‌اند. «بچه سفرت را فراموش کن، قرار نیست جایی بروی.»

از مأموران امنیتی رد شدیم و همین که قدم به راهرویی گذاشتیم که صدا در آن می‌پیچید، صدای قدم‌های محکمی را دقیقاً از پشت سرم شنیدم. دوباره ایستادم. پدرم برگشت و با عصبانیت چشمانش را چرخاند و گفت:

ـ فقط نگو چیزی جا گذاشتی.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

ـ نه. من...
کسی پشت سرم نبود. مسافرها شتابان از هر طرف در حرکت بودند. زاندرا گفت:
ـ وای صورتش مثل گچ سفید شده.
بعد رو به پدرم گفت:
ـ حالش خوب است؟
پدرم دوباره راه افتاد. گفت:
ـ آره، همین که سوار هواپیما شود، حالش جا می‌آید. هفته‌ی سختی برای همه‌مان بود.
زاندرا رک‌وپوست‌کنده گفت:
ـ اگر من جای او بودم، بعد از آن حادثه، می‌ترسیدم سوار هواپیما شوم.
پدرم که از پشت سرم می‌آمد و ساک چرخ‌دارش را دنبالش می‌کشید، دوباره ایستاد. این ساک را چند سال پیش مادرم به مناسبت تولدش به او هدیه داده بود.
ـ بچه‌ی بیچاره!
از قیافه‌ی ترحم‌آمیزی که به خودش گرفته بود، سخت تعجب کردم.
ـ نمی‌ترسی که، هان؟
فوری جواب دادم:
ـ نه.
اصلاً دلم نمی‌خواست توجه کسی را جلب کنم یا از قیافه‌ام بفهمند که چه‌قدر پریشانم. پدرم پیشانی در هم کشید و صورتش را برگرداند. چانه بالا داد و به زاندرا گفت:
ـ زاندرا؟ چرا یکی بهش نمی‌دهی؟ خودت می‌دانی چه می‌گویم.
زاندرا ایستاد و دست در کیفش کرد و گفت:
ـ فهمیدم.
دو تا قرص سفید و گرد درآورد. یکی گذاشت کف دست پدرم که دستش را دراز کرده بود و دومی را به من داد. پدرم قرص را توی جیبش انداخت و گفت:
ـ ممنونم.
من قرص را بین انگشت شست و اشاره‌ام گرفته و از بزرگی‌اش تعجب کرده بودم.
ـ تئو، بیا برویم آبی چیزی پیدا کنیم تا قرص را بخوریم. حالا هم بگذار توی جیبت.
زاندرا بازوی پدرم را گرفت و به یک طرف خم شد تا بند صندل لژدارش را میزان کند.
ـ نصفش هم براش کافی است.
ـ آره.
پدرم قرص را از من گرفت و از وسط نصف کرد. نصفش را توی جیب کتش انداخت. همین‌طور که ساک‌شان را می‌کشیدند، جلوتر از من راه افتادند.

۵

قرص آن‌قدر قوی نبود که خوابم کند. ولی سرحال و سرکیفم کرد و مرا به رؤیا برد. وقتی مهمانداری که فقط صدایش را می‌شنیدیم و خودش را نمی‌دیدیم، نتیجه‌ی قرعه‌کشی تبلیغاتی در حین پرواز را اعلام کرد که شام دونفره در هتل ترژر آیلند(۲۴۶) بود، مسافرها زیرلب شروع کردند به نجوا. صدای آرام مهماندار وقتی داشت وعده‌اش را می‌داد، مرا به رؤیا برد. فکر می‌کردم دارم در عمق دریایی سبز تیره شنا می‌کنم و با بچه‌های ژاپنی که برای یک کیسه پر از مروارید صورتی شیرجه رفته‌اند، مسابقه می‌دهم. تمام مدت هم، هواپیما مثل دریا با صدایی واضح و زنده، یکسره می‌غرید. همین‌طور که پتوی آبی سیر را دور خودم پیچیده بودم، در لحظات عجیبی خیال می‌کردم بر فراز صحرا هستم و موتور هواپیما خاموش شده است. خودم را می‌دیدم که هم‌چنان توی صندلی نشسته‌ام و کمربندم بسته است، اما در حالت بی‌وزنی رو به بالا شناور هستم، صندلی من از بقیه‌ی صندلی‌ها جدا شده و آزادانه در هواپیما شناور است.

وقتی چرخ‌های هواپیمابر باند فرودگاه کوبیده شدند و هواپیما تکان خورد و رفت تا بایستد، با شوکی که به من وارد شد، به کالبد خودم برگشتم. صدای خلبان از بلندگو به گوش رسید که می‌گفت:

ـ خوش آمدید به لاس‌وگاس، نوادا. ساعت به وقت محلی ۱۱:۴۷ صبح است.

از نور خیره‌کننده و شیشه و سطوحی که نور را منعکس می‌کردند، چشمم را جمع کرده بودم. در ترمینال فرودگاه، به‌زور خودم را دنبال پدرم و زاندرا می‌کشاندم. از تق‌تق و درخشش دستگاه‌های پولی و صدای بلند آهنگی که برای آن ساعت صبح مناسب نبود، مات‌ومبهوت مانده بودم. فرودگاه شبیه به میدان تایمز نیویورک بود که به شکل مرکز خرید در آورده‌اند: نخل‌های بلند، پرده‌های نمایش فیلم با آتش‌بازی و گوندولا(۲۴۷) و زنان رقصنده و خوانندگان و بندبازان.

مدتی طول کشید تا چمدان دومم روی تسمه ظاهر شود. ناخن می‌جویدم و به اژدهای متبسم تابلوی تبلیغاتی چشم دوخته بودم؛ تبلیغ کازینو بود. جمعیتی که برای تحویل گرفتن وسایل‌شان ایستاده بودند، شبیه به دسته‌ای از آدم جورواجور بودند که از یک کلوپ شبانه‌ی درجه سه جا مانده و حالا جلوِ آن تجمع کرده‌اند: آفتاب‌سوخته، پیراهن‌های پرزرق‌وبرق، زنان ریزاندام آسیایی با زیورآلات و عینک آفتابی با آرم درشت. تسمه تقریباً خالی همین‌طور می‌چرخید. پدرم (که می‌توانم بگویم برای کشیدن سیگار پرپر می‌زد) به تسمه زل زده بود و مثل وقت‌هایی که نوشیدنی می‌خواست، بند انگشتش را روی گونه می‌مالید. در همین زمان چمدانم آخر از همه رسید؛ یک چمدان برزنتی خاکی‌رنگ با برچسب قرمز و روبان چندرنگ

که مادرم به دسته‌اش بسته بود.
پدرم با یک گام بلند به جلو پرید و قبل از من موفق شد چمدان را بردارد. آن را روی چرخ‌دستی انداخت و با سرخوشی گفت:
ـ چه‌قدر دیر! بجنبید، برویم بیرون از این جهنم دره.
وقتی از درهای اتوماتیک خارج شدیم، با دیواری از گرمای نفس‌گیر مواجه شدیم. در تمام اطراف تا کیلومترها اتومبیل‌های کروکی پارک بودند. من خشک و جدی به مقابل چشم دوخته بودم؛ به تیغه‌های کرومی که می‌درخشیدند و به افقی که مثل شیشه‌ی موج‌دار برق می‌زد، گویی اگر به پشت سرم نگاه می‌کردم، یا تردید به خرج می‌دادم، باعث می‌شد پلیس‌های یونیفرم‌پوش بیایند و مقابلم بایستند. در صورتی که نه کسی یقه‌ام را گرفت و نه فریاد کشید که بایستیم. کسی حتی به ما نگاه هم نکرد.
از نور شدید چنان گیج بودم که وقتی پدرم کنار یک اتومبیل لکسوس نقره‌ای ایستاد و گفت:
ـ خُب، این هم ماشین ما.
من سکندری خوردم و نزدیک بود روی لبه‌ی جدول خیابان بیفتم. به هر دو نگاه کردم و گفتم:
ـ مال شماست؟
زاندرا با کفش پاشنه‌بلندش به سمت صندلی مسافر رفت و با لوندی گفت:
ـ چی؟ دوست نداری؟
پدرم هم قفل در را باز کرد.
لکسوس؟ هر روز از چیزهای ریز و درشتی یکه می‌خوردم که دلم می‌خواست فوری به مادرم می‌گفتم. همین‌طور که خاموش ایستاده بودم و پدرم را تماشا می‌کردم که وسایل را درون صندوق عقب می‌گذارد، اولین چیزی که به فکرم رسید این بود: «وای، صبر کن تا مادرم بشنود!» عجیب نبود که چرا برای‌مان پول نمی‌فرستاد.
پدرم سیگار نیم‌کشیده‌اش را با ژستی نمایشی دور انداخت و گفت:
ـ حالا بپّر بالا.
ظاهراً مجذوب هوای صحرایی بود، در صورتی که توی نیویورک از هوای گرم کلافه و بدحال می‌شد. اما حالا این‌جا کت اسپورت سفید و عینک آفتابی آلامدش کاملاً مطابق با شرایط بود.
ماشین که با فشاردادن دکمه‌ای روشن شد، چنان بی‌صدا و بی‌تکان بود که اولش نفهمیدم که داریم حرکت می‌کنیم. به نرمی جلو می‌رفتیم و من که عادت به تکان‌های صندلی عقب تاکسی داشتم، نرمی و راحتی این سواری برایم عجیب بود، و آن شن‌های قهوه‌ای، نور خیره‌کننده، سکوت خلسه‌آور و خس و خاشاکی که باد در امتداد دیوار توری جابه‌جا می‌کرد. هنوز اثر قرص با من بود و احساس بی‌وزنی و کرختی می‌کردم. ظاهر عجیب و ناآشنای استریپ(۲۴۸) و برق شدید محل تلاقی

آسمان و تپه‌های شنی طوری بودند که حس می‌کردم انگار قدم به سیاره‌ی دیگری گذاشته‌ایم.

زاندرا و پدرم در صندلی جلو آرام با هم حرف می‌زدند. بعد زاندرا به طرف من برگشت، شوخ و شنگ و پرانرژی به نظر می‌رسید، آدامس دهانش بود و تق‌تق صدا می‌داد. زیورآلاتش در نور شدید می‌درخشیدند. گفت:

ـ چه‌طور است؟

نفسش بوی آدامس میوه‌ای می‌داد. یک چیز هرمی‌شکل از مقابل پنجره رد شد، مثل برج ایفل بود، بی‌حال‌تر از آن بودم که بفهمم چه بود. گفتم:

ـ بکر و دست‌نخورده.

پدرم با ناخن به فرمان ماشین زد؛ حرکتی که وقتی از دفترش به خانه برمی‌گشت، من آن را به عصبانیت و دعواهای آخر شب ربط می‌دادم.

ـ فقط صبر کن تا ببینی شب‌ها چه‌طور می‌درخشد.

زاندرا دستش را دراز کرد تا به بیرون پنجره‌ی راننده اشاره کند.

ـ آن‌جا را ببین. نگاه کن! کوه آتش‌فشان. حسابی فعال است.

ـ آره واقعاً. حدس می‌زنم کوه را از نو دارند احیا می‌کنند. اما در عمل معلوم نیست بتوانند. گدازه‌ی داغ. ساعت به ساعت، تمام مدت.

صدای زنی از کامپیوتر ماشین بلند شد: «سه کیلومتر دیگر، خروجی در سمت چپ.»

رنگ‌های شاد، کله‌ی کنده‌ی دلقک‌ها و تابلوهای مختلف. چیزهای عجیب و غریبی که به هیجانم می‌آوردند، و البته کمی هم به وحشت می‌انداختند. توی نیویورک، همه‌چیز مرا یاد مادرم می‌انداخت، تاکسی‌ها، خیابان‌ها، ابرها که از روی خورشید می‌گذشتند، اما در پوچی این شهر گرم و معدنی انگار مادرم هرگز وجود خارجی نداشت؛ حتی نمی‌توانستم تصور کنم که روحش دارد نگاهم می‌کند. در این شهر صحرایی و کم‌جمعیت، تمام رد و نشان مادرم سوخت و محو شد.

همین‌طور می‌راندیم و پیش می‌رفتیم. خط افق را می‌دیدم که در پهنه‌ای از پارکینگ‌های اتومبیل و مراکز خرید و فروشگاه‌های بی‌نام‌ونشان و دراگ‌استورها و سوپرمارکت‌های شبانه‌روزی، جاهایی که اول و آخرشان معلوم نبود، محو می‌شد. آسمان پهناور و یکدست صاف بود، درست عین آسمان بر فراز دریا. نور تند چشمم را می‌زد و تمام مدت سعی می‌کردم چشمانم را باز نگه دارم. از بوی چرم نو و گرانبهای صندلی ماشین دچار خلسه شده بودم و به داستانی فکر می‌کردم که اغلب مادرم برایم تعریف می‌کرد: از این‌که چگونه با پدرم قرار ملاقات می‌گذاشتند، پدرم اتومبیل پورشه‌ی دوستش را قرض می‌کرد تا مادرم را تحت تأثیر خودش قرار دهد. بعد از ازدواج بود که مادرم فهمید ماشین مال خودش نیست. موضوع از نظر مادرم خنده‌دار بود، گرچه بعد از ازدواج واقعیت‌هایی برملا شدند که دیگر چندان خنده‌دار نبودند (مثل سابقه‌ی زندان رفتن پدرم در نوجوانی، دلیلش هم هرگز

مشخص نشد). تعجب می‌کردم وقتی می‌دیدم می‌تواند از این موضوع چیز خنده‌داری هم بیرون بکشد.
وسط حرف‌شان پریدم و با صدای بلند گفتم:
ـ خیلی وقت است این ماشین را داری؟
ـ ای خدای من، نزدیک یک سال می‌شود. نه زاندرا؟
یک سال؟ پس با این حساب، پدرم قبل از غیب‌شدنش این ماشین (و زاندرا) را داشت. هنوز در این فکر و خیال بودم که دیدم ردیف مراکز خرید به شبکه‌ای بی‌پایان از خانه‌های کوچکِ با نمایی سیمانی منتهی می‌شوند. با این‌که خانه‌ها شبیه به هم بودند؛ چهارگوش و سفید، کنار هم عین سنگ‌قبرهای قبرستان‌ها، اما بعضی خانه‌ها به رنگ‌های خاصی نقاشی شده بودند (سبز نعنایی، صورتی پررنگ، آبی مات). سایه‌های تیز و درخشان و گیاهان صحراییِ نیزه‌مانند به طرز هیجان‌انگیزی برایم نامأنوس بودند. من که در شهری بزرگ شده بودم که هیچ‌وقت فضای کافی در اختیارم نمی‌گذاشت، شاید می‌شد گفت از بودن در چنین جایی به نحو خوشایندی غافلگیر شده بودم. زندگی در خانه‌ی حیاط دار، حتی حیاطی که فقط کاکتوس و سنگ‌های قهوه‌ای دارد، برایم تازگی داشت.
ـ این‌جا هم‌چنان لاس‌وگاس است؟
برای این‌که سرم را گرم کنم تلاش می‌کردم ببینم خانه‌ها چه فرقی با هم دارند؛ این‌جا خانه‌ای با ورودی تاق‌دار، آن‌جا خانه‌ای با استخر و درخت نخل. پدرم دود سیگار سومش را بیرون داد و سپس آن را خاموش کرد، گفت:
ـ حالا منطقه‌ای کاملاً جدید می‌بینی. جایی که مسافرها هیچ‌وقت نمی‌بینند.
با این‌که مدتی همین‌طور جلو رفتیم، هیچ تابلویی ندیدیم و نمی‌شد گفت داریم به کجا می‌رویم یا در کدام جهت حرکت می‌کنیم. خط افق یکدست بود و تغییری نمی‌کرد، من نگران بودم که مبادا از این خانه‌های سیمانی بگذریم و به منطقه‌ی فقیرنشین و پر آفتاب شهر برسیم، همان‌طور که در فیلم‌ها دیده بودم. اما در عوض، در کمال تعجب دیدم خانه‌ها بزرگ‌تر شدند: دو طبقه، با حیاط پر از کاکتوس، نرده‌کشی و دارای استخر، و چند پارکینگ. پدرم به خیابانی پیچید که علامت گرانیتی با حروف مسی داشت: منطقه‌ی کنیون شدوز.(۲۴۹)
من که سخت مجذوب شده بودم، گفتم:
ـ این‌جا زندگی می‌کنی؟ این‌جا دره هم دارد؟
زاندرا گفت:
ـ نه، فقط اسمش این است.(۲۵۰)
پدرم به دماغش زد و گفت:
ـ ببین، عمران و آبادی این‌جا فرق می‌کند.
از آهنگ صدایش پیدا بود خسته شده و سرحال نیست. مثل وقتی شده بود که دیگر

باید لبی تر می‌کرد. زاندرا گفت:
ـ بهش می‌گویند منطقه‌ی مزرعه‌ها.
دوباره صدای سیستم جهت‌یابی ماشین بلند شد و زن شروع کرد رهنمود دادن، پدرم صدایش را کم کرد و گفت:
ـ خفه شو بابا.
زاندرا که انگشت کوچکش را روی برق لبش می‌کشید، گفت:
ـ همه یک‌جورایی با هم فرق می‌کنند. هی، بپیچ این‌طرف.
محکم بازوی پدرم را گرفت. پدرم بی‌آن‌که جوابش را بدهد، به راه مستقیمش ادامه داد. زاندرا سرش را برگرداند و به خیابانی که پشت سرمان دور می‌شد، نگاه کرد.
ـ چرا همیشه دوست داری راهت را دور کنی؟
ـ هیچ‌وقت میان‌بر نزن. خانم خوبی برای لکسوس نیستی.
ـ اما مسیرش کوتاه‌تر است. پانزده دقیقه. حالا مجبوری منطقه‌ی دانسینگ دیر(۲۵۱) را دور بزنی.
پدرم با عصبانیت نفسی بیرون داد.
ـ نگاه کن...
ـ خیلی سخت است که از گیتانا تریلز(۲۵۲) برویم و دو بار گردش به چپ و یک‌بار گردش به راست کنیم؟ همه‌اش همین است. اگر...
ـ ببین، می‌خواهی خودت بنشینی پشت فرمان؟ یا می‌گذاری خودم رانندگی کنم؟
می‌دانستم وقتی پدرم با این لحن حرف می‌زند، دیگر نباید با او جروبحث کرد. احیاناً زاندرا هم می‌دانست، چون روی صندلی‌اش وول خورد و با حرکتی عمدی، طوری که پیدا بود می‌خواهد لج پدرم را درآورد، صدای رادیو را بلند کرد و با پارازیت و آگهی‌های بازرگانی مشتش را در هوا تکان داد.
استریوی ماشین به‌قدری قوی بود که من در صندلی چرمی و سفید عقب، گرومپ گرومپش را حس می‌کردم. نور صبحگاهی هم‌چون بازی کامپیوتری یا آزمایش توهم‌سنجی خلبانان، در آسمان آبی تند و پهناور بیکران از میان ابرهای بکر صحرایی، نمایان می‌شد و گسترش می‌یافت. صدای قاطع و پرشور رادیوی ماشین گفت: «وگاس ۹۹، آهنگ‌هایی از دهه‌ی هشتاد و نود تقدیم می‌شود، و حالا ترانه‌ای با صدای پت بناتر(۲۵۳).»
در منطقه‌ی دزرت اند(۲۵۴)، جایی که در حیاط بعضی خانه‌ها الوار روی هم تلنبار شده بود و شن به خیابان‌ها هم کشیده می‌شد، به مسیر ماشین‌رو خانه‌ای بزرگ و به سبک اسپانیایی پیچیدیم، یا شاید هم به سبک معماری موریش(۲۵۵)، با نمایی کرم‌رنگ و کرکره‌ای و سردر تاق‌دار و سقف سفالی که به‌طور چشمگیری در زوایای مختلفی شیب‌دار می‌شد. از وسعت خانه که بی‌دلیل بزرگ بود، تعجب کردم. ستون‌ها و کتیبه‌هایش، درِ آهنی پرنقش‌ونگارش سخت مجذوبم کرده بود، مثل

خانه‌های توی فیلم‌ها بود، مثل خانه‌های سریال‌های آبکی که دربان‌هایش همیشه به اتاق مرسولات پستی می‌روند.

از ماشین پیاده شدیم. با ساک و چمدان‌ها کنار در ورودی گاراژ ایستاده بودیم که صدای عجیب‌وغریب و دردناکی را شنیدم: از داخل خانه صدای جیغ یا گریه می‌آمد. ساکم را زمین گذاشتم و با نگرانی پرسیدم:

ـ وای صدای چیه؟

زاندرا به یک طرف کج شده بود و با آن کفش پاشنه‌بلندش کمی سکندری خورد. داشت دنبال کلیدش می‌گشت. زیر لب هم با خودش نجوا می‌کرد: «اوه خفه شو، خفه شو بابا». پیش از این‌که در را تا آخر باز کند، کله‌ای با موهای وزوزی از در پرید بیرون و جیغ‌زنان شروع کرد به جست‌وخیز و پایکوبی در اطراف ما. زاندرا فریاد زد:

ـ ساکت!

از در نیمه‌باز خانه صدای موسیقی مستند می‌آمد (نعره‌ی فیل، صدای حرف میمون‌ها)، به‌قدری هم بلند بود که من توی گاراژ می‌شنیدم. سرم را از در داخل کردم و گفتم:

ـ اوه!

هوای خانه گرم و خفه بود: بوی کهنه‌ی سیگار، فرش نو، و بی‌تردید بوی مدفوع سگ. صدای تلویزیون آمد: «گربه‌های بزرگ در باغ‌وحش‌ها مشکلات خاصی می‌آفرینند. و حالا همراه می‌شویم با آندرئا(۲۵۶) و همکارانش در گردش‌های صبحگاهی‌شان.» چمدان به دست در آستانه‌ی در ایستادم.

ـ هی، تلویزیون را روشن گذاشتید؟

زاندرا از کنارم رد شد و گفت:

ـ آره. واسه پاپر(۲۵۷) روشن گذاشتم. فیلم حیوانات است.

سپس تشری به سگ زد: «گفتم ساکت!» زاندرا با کفش لژدارش لنگ‌لنگان جلو رفت و تلویزیون را خاموش کرد. سگ هم‌چنان به زانوی زاندرا پنجه می‌کشید و سروصدا راه انداخته بود، گفتم:

ـ خودش تنها بود؟

از آن سگ‌های مو بلند دخترپسندی بود که اگر می‌شستنش سفید و پشمالو می‌شد. زاندرا پیشانی‌اش را با پشت دست پاک کرد و به طرف سگ رفت. گفت:

ـ براش دستگاه آبخوری خریدیم، با یکی از آن دستگاه‌های تغذیه‌ی اتوماتیک.

ـ نژادش چیه؟

ـ مالتیز. اصیل هم هست. توی قرعه‌کشی برنده شدم. باید ببرمش حمام. نگهداری از این‌ها زحمت زیادی دارد.

بعد رو به سگ گفت:

ـ ببین با شلوارم چی‌کار کردی! شلوار سفیدم.

توی سالن بزرگ و دلبازی ایستاده بودیم که سقف بلندی داشت و پلکانی که به نیم‌طبقه‌ی نرده‌داری منتهی می‌شد. سالن به وسعت آپارتمانی بود که من در آن بزرگ شده بودم. اما وقتی چشمم به نور عادت کرد، از لخت‌بودن سالن یکه خوردم. تلاش کرده بودند با آن دیوارهای سفید استخوانی و بخاری دیواری سنگی حال‌وهوایی شبیه به کلبه‌های شکار به آن‌جا بدهند. کاناپه‌اش به کاناپه‌ی سالن انتظار بیمارستان‌ها شبیه بود. دیوار طرف دیگر، قفسه‌ی توکار با درهای شیشه‌ای داشت که تقریباً خالی بود.

صدای غژغژ پای پدرم به گوش رسید، چمدان را روی زمین گذاشت.

ـ یا عیسی مسیح، چه بوی گهی می‌آید!

سگ شروع کرد به بالا و پایین پریدن و پنجه کشیدن به زاندرا. زاندرا که خم شده بود کیفش را پایین بگذارد، خودش را عقب کشید. وسط جیغ‌های تیز سگ گفت:

ـ قرار بود جانِت(۲۵۸) بیاید و ببردش بیرون. کلید بهش داده بودم. از همه چیز هم خبر داشت.

دماغش را جمع کرد و گفت:

ـ وای پاپر، چه بوی گندی می‌دهی.

از خالی بودن خانه مات و مبهوت بودم. تا آن لحظه نپرسیده بودم که چه ضرورتی دارد کتاب‌ها و فرش‌ها و عتیقه‌های مادرم را بفروشد، یا چه نیازی بود که وسایل دیگرش را بفرستد گودویل و سطل زباله. من در آپارتمان چهار اتاق خوابه‌ای بزرگ شده بودم که کمدهایش لبالب از وسیله پر بود و زیر تختخواب‌هایش دیگر جایی برای جعبه نبود، و چون بوفه‌هایش دیگر جا نداشتند، ظرف و ظروف از سقفش آویزان بود. اما واقعاً می‌شد بعضی از وسایل مادرم را به آن‌جا آورد، مثل جعبه‌ی نقره‌ای که یادگاری مادرش بود، یا تابلوی نقاشی اسب خرمایی‌رنگش که شبیه به نقاشی اسب گَهَر استابز(۲۵۹) بود، یا حتی نسخه‌ی دوران کودکی‌اش از کتاب «زیبای مشکی». موضوع این نبود که پدرم نمی‌توانست تابلوها و وسایلی را که مادرم از والدینش به ارث برده بود با خودش بیاورد، بلکه اصل قضیه این بود چون از او متنفر بود، می‌خواست خودش را از شر وسایلش خلاص کند.

پدرم گفت: «یا عیسی مسیح!»

عوعوهای گوش‌خراش سگ دیگر داشت عصبانی‌اش می‌کرد.

ـ این سگ به خانه گند زده. واقعاً می‌گویم.

ـ خُب، نمی‌دانم، آره، خانه که به گند کشیده شده، ولی جانت گفت که...

ـ بهت گفتم بودم که باید بسپاریش جایی، نمی‌دانم، شاید هم باید می‌فرستادیم خانه‌ی سگ‌های گمشده. دوست ندارم که توی خانه باشد. جایش بیرون خانه است. نگفته بودم دردسر درست می‌شود؟ جانت کوفتی آدم...

زاندرا داشت به طرف سگ می‌رفت که یکسره عوعو می‌کرد، با خشم گفت:

ـ چند بار هم روی فرش رفته. لعنتی، به چی داری نگاه می‌کنی؟
وقتی دیدم نگاهِ زاندرا به من است، کمی جا خوردم.

۶

اتاق‌خواب جدیدم خالی و برایم غریب بود. بعد از این‌که وسایلم را جابه‌جا کردم، در کمد را باز گذاشتم تا لباس‌هایم را که آویزان کرده بودم، ببینم. از طبقه‌ی پایین صدای پدرم می‌آمد که سر موضوع فرش دادوبیداد راه انداخته بود. متأسفانه زاندرا هم داد می‌زد و کفرش را بیش‌تر درمی‌آورد. اگر از من می‌پرسید بهش می‌گفتم که راه آرام کردن پدرم این نیست. توی خانه‌ی ما، مادرم بلد بود چگونه با سکوتش پدرم را خفه کند. سکوتش زبانه‌ی آتش ظریف ولی تزلزل‌ناپذیری بود که تحقیر در خود داشت و تمام اکسیژن خانه را می‌گرفت و باعث می‌شد هر چه پدرم می‌گفت یا می‌کرد، مسخره به نظر بیاید. بعد پدرم با کوبیدن درِ ورودی آپارتمان فلنگ را می‌بست، وقتی هم برمی‌گشت، ساعت‌ها بعد، کلید را آهسته در قفل می‌چرخاند و انگار نه انگار دعوا شده است. درِ یخچال را باز می‌کرد و آبجو برمی‌داشت و با لحن طبیعی می‌پرسید نامه‌اش کجاست.

از سه اتاق بزرگ طبقه‌ی بالا، من بزرگ‌ترینش را انتخاب کردم که مثل اتاقِ هتل‌ها حمام و دستشویی مخصوص خودش داشت. فرش اتاق مخملی و پرز بلند بود. تشک بدون ملافه بود، اما بسته‌ی نایلونی ملافه و روبالشی، از جنس پارچه‌ی ریزبافت پنبه‌ای، پایین تخت بود. با تخفیف بیست درصدی. صدای یکنواخت و آرامی از دیوارها بیرون می‌زد، درست مثل وز وز فیلتر آکواریوم. از جهاتی شبیه به اتاق‌هایی بود که در فیلم‌های تلویزیونی فاحشه‌ی تلفنی یا زن مهمانداری را در آن کشته‌اند.

همین‌طور که یک گوشم به زاندرا و پدرم بود، روی تخت نشستم، نقاشی بسته‌بندی شده هم روی پایم بود. حتی با دری که قفل بود، مردد بودم که بسته‌بندی تابلو را باز کنم، می‌ترسیدم یک وقت سروکله‌شان پیدا شود. با این حال، دیگر تحملش را نداشتم و دلم می‌خواست نقاشی را تماشا کنم. با احتیاط و دقت فراوان، با ناخن شستم چسب را باز کردم و یواش لبه‌ی تابلو را بیرون کشیدم.

نقاشی راحت‌تر از تصور من بیرون آمد. با دیدنش به‌شدت احساس شادی کردم. اولین بار بود که آن را در نور روز می‌دیدم. در آن اتاق خشک و بی‌روح که همه‌اش سفید و گچی بود، رنگ‌آمیزی نقاشی تازه خودش را نشان داد؛ با این‌که سطح نقاشی بر اثر لایه‌ی ظریفی از خاک شبح‌گونه شده بود، اما هوایی که نقاشی در آن نفس کشیده بود، به طراوت هوای بارانی‌ای بود که از پنجره‌ی باز به داخل می‌دمد. آیا برای همین بود که افرادی مثل خانم سوانسن مرتباً از درخشندگی صحرا حرف می‌زنند؟ خانم سوانسن بسیار دوست داشت از دوران اقامت کوتاهش در نیومکزیکو

حرف بزند ـ افق پهناور، آسمان یکدست، روشنی فرازمینی. انگار تابلوی نقاشی با هنرنمایی نور به کمال رسیده بود. نمای سقف تیره‌ی تانک آب که از پنجره‌ی اتاق مادرم دیده می‌شد، گاهی زیر نور عصرگاهی، درست پیش از شروع رگبار تابستانی، برای لحظاتی غریب، طلایی‌رنگ و برق‌دار می‌شد.

پدرم محکم به در زد.

ـ تئو؟ گرسنه نیستی؟

بلند شدم، دوست نداشتم دستگیره را بپیچاند و ببیند قفل است. اتاق جدیدم مثل سلول زندان خالی بود؛ اما طبقه‌ی بالای کمد دیواری جای خیلی خوبی بود، آن‌قدر بالا و عمق‌دار که قد پدرم نمی‌رسید که داخلش را ببیند.

ـ من دارم می‌روم غذای چینی بگیرم، می‌خواهی چیزی هم واسه تو بگیرم؟

اگر پدرم تابلو را می‌دید، می‌فهمید چیز باارزشی است؟ گمان نمی‌کردم. اما حالا که زیر نور دیده بودم، از نوری که از آن ساطع می‌شد، فهمیدم که هر آدم کودنی می‌فهمد. گفتم:

ـ الان می‌آیم.

صدایم تصنعی و گرفته بود. پیش از این‌که از اتاق بزنم بیرون، نقاشی را لای روبالشی اضافی گذاشتم و زیر تخت قایم کردم.

(nbookcity

۷

در لاس‌وگاس، طی هفته‌هایی که به باز شدن مدرسه‌ها مانده بود، به واقعیت‌های جالبی پی بردم. هدفون خاموش «آی‌پد» را به گوشم می‌گذاشتم و سلانه‌سلانه از پله‌ها پایین می‌آمدم. اول از همه فهمیدم پدرم در شغل قبلی‌اش اصلاً به سفر کاری به شیکاگو و فینیکس نمی‌رفت، در صورتی که به ما می‌گفت به مأموریت می‌رود. من و مادرم خبر نداشتیم که ماه‌ها بود به لاس‌وگاس پرواز می‌کرد. در یکی از بارهای هتل بلاجو(۲۶۰) بود که برای نخستین بار او و زاندرا هم‌دیگر را دیدند. از مدت‌ها پیش از غیب شدن پدرم با هم حشر و نشر داشتند، این‌طور که فهمیدم چیزی حدود یک سال. ظاهراً مدت کمی پیش از مرگ مادرم سالگرد آشنایی‌شان را جشن گرفته بودند. شام شاهانه‌ای خوردند و رفتند کنسرت. بیش‌تر از همه داشتم می‌مردم که این خبر را به مادرم بدهم، اگر نه میلیونی ولی هزار تا خبر داغ داشتم که دلم می‌خواست به مادرم بدهم. به نظرم چه‌قدر بد بود که دیگر هیچ‌وقت این خبرهای مسخره را نمی‌شنید.

نکته‌ی دیگری که چند روز بعد از اقامت در خانه‌شان به آن پی بردم این بود: منظور اصلی زاندرا و پدرم وقتی گفتند که پدرم دیگر مشروب نمی‌خورد این بود که حالا به جای ویسکی اسکاتلندی که محبوبش بود، کُرونا لایت و قرص ویکودین مصرف می‌کرد که موجب نشاط و سرخوشی می‌شد. بارها هاج و واج مانده بودم که چرا این‌قدر در موقعیت‌های بی‌ربط، علامت صلح یا حرف V که به معنی پیروزی است تحویل هم می‌دهند. اگر مدتی می‌گذشت و پدرم نمی‌آمد از زاندرا ویکوتین بخواهد، مواقعی که فکر می‌کرد من نمی‌شنوم، برایم سؤال‌برانگیز می‌شد.

چیزی از ویکودین نمی‌دانستم، جز این‌که همیشه عکس یکی از هنرپیشگان فیلم‌های راز بقا را که خیلی هم دوستش داشتم، در روزنامه‌های جنجالی می‌دیدم که مطالبی در موردش نوشته‌اند: تلوتلوخوران از بنزش خارج می‌شود و نور ماشین پلیس در پس‌زمینه وجود دارد.

چند روز بعد، روی پیشخان آشپزخانه یک کیسه‌ی نایلونی دیدم که چیزی حدود سیصد قرص داخلش بود، کنارش هم قوطی قرص پروپشیای(۲۶۱) پدرم و دسته‌ای قبض پرداخت‌نشده. زاندرا فوری کیسه‌ی نایلونی را از روی پیشخان قاپید و توی کیف‌دستی‌اش انداخت. پرسیدم:

ـ چی بود؟

ـ هیچی، قرص ویتامین.

ـ چرا این‌جوری توی کیسه بود؟

ـ همکارم که مربی بدن‌سازی است، بهم داده.

یک چیز عجیب دیگر که آرزو می‌کردم می‌توانستم درباره‌اش با مادرم حرف بزنم، این بود که پدر جدیدم که مواد مخدر نشئه‌آور مصرف می‌کند شادتر و قابل پیش‌بینی‌تر از پدرم قبلی‌ام است. وقتی پدرم مشروب می‌خورد، دل‌وجرئتش زیاد می‌شد، لطیفه‌های نامناسب تعریف می‌کرد و پرانرژی و ستیزه‌جو می‌شد، داستان ادامه داشت تا وقتی بیهوش می‌افتاد. اما وقتی مشروب نمی‌خورد، بدتر می‌شد. توی پیاده‌رو ده قدم جلوتر از من و مادرم راه می‌رفت و طوری دست روی جیب کتش می‌کشید که انگار می‌خواست اسلحه بیرون بکشد. چیزهایی می‌آورد خانه که ما دوست نداشتیم یا در وسع ما نبود، مثل کفش پاشنه‌بلند طرح تمساح برای مادرم (که از کفش پاشنه‌بلند متنفر بود)، حتی سایز پای مادرم هم نبود. از دفتر کارش دسته دسته کاغذ می‌آورد، تا دم‌صبح می‌نشست و قهوه‌ی سرد می‌خورد و به کمک ماشین‌حساب اعداد و ارقام محاسبه می‌کرد. جوری عرق از سر و رویش سرازیر بود که انگار چهل دقیقه‌ای روی دستگاه ورزشیِ پله ورزش کرده است. گاهی هم می‌خواست به یک بزم کوفتی توی بروکلین(۲۶۲) برود. («منظورت چیه؟ یعنی نباید بروم؟ فکر کردی باید مثل آدم‌های گوشه‌نشین زندگی کنم؟ آره این‌طور است؟) بعد مادرم را به زور با خودش می‌برد، ده دقیقه پس از رسیدن، به کسی اهانت می‌کرد یا به باد تمسخر می‌گرفت و با داد و بیداد می‌آمد بیرون.

اما قرص فرق می‌کرد، به نحوی در او اثر می‌کرد که مهربان‌تر می‌شد. رفتاری پیدا می‌کرد که ترکیبی بود از کم‌تحرکی و شادمانی، با حالتی سردرگم و مضحک و متغیر. شل و ول راه می‌رفت. همه‌اش چُرت می‌زد، با رضایت، سر تکان می‌داد، دنبال دعوا نبود. با پای‌برهنه، درحالی‌که حوله‌ی حمامش نصف و نیمه‌باز بود، در خانه می‌چرخید. از آن‌جایی که کم‌تر فحاشی می‌کرد و هرازگاهی صورتش را اصلاح می‌کرد و وقتی سیگار گوشه‌ی لبش بود می‌توانست راحت حرف بزند، آدم خیال می‌کرد دارد نقش بازی می‌کند: مثل شخصیتی در فیلم‌های جنایی دهه‌ی ۱۹۵۰ یا تبهکاری تن‌پرور و بیزار که چیز زیادی برای از دست دادن ندارد. با این همه، در عین خونسردی هنوز آن قیافه‌ی گستاخانه‌اش را حفظ کرده بود و مثل دوران نوجوانی عرض‌اندام می‌کرد، به‌خصوص حالا که به خزان عمرش نزدیک می‌شد، عمری که با بی‌خیالی به بادش داده بود.

خانه‌ی خیابان دزرت اند، تلویزیون کابلی گران‌قیمتی داشت که مادرم اصلاً با خریدنش موافق نبود. پدرم همیشه کرکره را به خاطر نور زیاد می‌کشید. سیگار به دست، مثل تریاکی‌ها، روبه‌روی تلویزیون می‌نشست و همین‌طور که صدایش را بسته بود، کانال ورزشی تماشا می‌کرد. ورزش خاصی را دنبال نمی‌کرد، بلکه هر چه پیش می‌آمد: کریکت، هایالای(۲۶۳)، بدمینتون، کروکه(۲۶۴). هوای خانه اغلب سرد بود، بوی کهنگی و یخچال می‌داد. همین‌طور ساعت‌ها بی‌حرکت می‌نشست، دود سیگارش مثل رگه‌های مارپیچ عود، در سقف معلق می‌ماند. پدرم که غرق در تفکر

بود شاید داشت به بودا و دارما(۲۶۵) و سانگها(۲۶۶) فکر می‌کرد، شاید هم به کادر رهبری پی جی اِی فکر می‌کرد و از این‌جور چیزها.

چیزی که برایم مشخص نبود، کار و بار پدرم بود، نمی‌دانستم شغلی هم دارد یا نه، و اگر دارد چه شغلی است. تلفن در طول شبانه‌روز زنگ می‌خورد. پدرم گوشی تلفن بی‌سیم را با خودش می‌برد راهرو، پشت به من، دستش را روی دیوار می‌گذاشت، به فرش چشم می‌دوخت و حرف می‌زد. حالتش شبیه به مربی‌های ورزشی در پایان یک مسابقه‌ی دشوار بود. معمولاً خیلی آهسته حرف می‌زد، حتی وقتی هم آهسته صحبت نمی‌کرد، سخت می‌شد فهمید کی مکالمه‌اش تمام شده است: صحبت از قمار، میزان شرط‌بندی، شانس بالا و دست خوب و بد بود. از خانه زیاد بیرون می‌رفت، بدون این‌که توضیح بدهد کجا می‌رود و برای چه کاری. شب‌های زیادی هم او و زاندرا تا صبح خانه نمی‌آمدند. وقتی برمی‌گشتند پدرم نفس عمیقی می‌کشید و خودش را لای کوسن‌های کاناپه فرو می‌برد، همین‌طور که چشمش را می‌مالید، می‌گفت: «چند شب اقامت افتخاری توی هتل ام‌جی‌ام گراند(۲۶۷) داریم می‌توانیم مجانی برویم هتل.» و من دوباره می‌فهمیدم که دارد نقش بازی می‌کند؛ عیاشی دمدمی‌مزاج، یادگاری از دهه‌ی هشتاد، کسی که سریع بی‌حوصله می‌شود. بعد می‌گفت: «امیدوارم از نظر تو اشکالی نداشته باشد، شب‌هایی که زاندرا تا دیروقت سر کار است، برای ما راحت‌تر است که برویم.»

۷

یک روز از زاندرا که توی آشپزخانه سرگرم درست کردن نوشیدنی رژیمی خودش بود، پرسیدم:

ـ این همه کاغذ واسه چی این‌جاست؟

کارت‌های چاپی زیادی دایم در گوشه و کنار خانه پیدا می‌کردم، طوری که باعث سردرگمی‌ام شده بود: خطوط شطرنجی که بعد از ردیف یکنواختی از اعداد کشیده شده بودند. ظاهری تقریباً علمی داشتند، شبیه به زنجیرهایی از DNA، شاید هم رمزهای دوگانه‌ی جاسوسی.

مخلوط‌کن را خاموش کرد، موها را از مقابل چشمش کنار زد و گفت:

ـ چی گفتی؟

ـ این کاغذهای کاری یا حالا هر چی.

ـ باکارا(۲۶۸)!

حرف «ر» را غلتاند و با حالتی مکارانه بشکن زد. بعد از لحظه‌ای سکوت، با این‌که برای اولین بار کلمه را شنیده بودم، گفتم:

ـ آها.

انگشتش را داخل نوشیدنی کرد، بعد هم آن را لیسید.
ـ خیلی وقت‌ها می‌رویم سالن باکارا توی هتل ام‌جی‌ام گراند. بابات دوست دارد حساب بازی‌هایش را داشته باشد.
ـ منم می‌توانم یک وقتی با شما بیام؟
ـ نه، خُب آره، فکر کنم بتوانی. مگر این‌که کازینوها نخواهند استقبال گرمی از بچه‌ها کنند. اما در اصل اجازه نداری بیایی و بازی ما را تماشا کنی.
انگار پیشنهاد داده بودم که تعطیلات برویم به یکی از آن کشورهای اسلامی بی‌ثبات. با خودم فکر کردم «حالا که چی». به نظرم مسخره می‌آمد که گوشه‌ای بایستم و بازی زاندرا و پدرم را تماشا کنم. با صدای بلند گفتم:
ـ ولی گمان کنم بازی قایق‌های دزدان دریایی و بَبر و این‌جور چیزها داشته باشند.
ـ آره خُب.
دست دراز کرد تا از روی قفسه گیلاسی بردارد. بلوزش بالا رفت و حروفِ چینی که روی کمرش، بالای شلوار جین فاق کوتاهش، خالکوبی شده بود بیرون افتاد.
ـ چند سال پیش، از این بسته‌های خانوادگی می‌فروختند، ولی به دردبخور نبود.

۸

اگر در موقعیتی دیگر با زاندرا آشنا شده بودم، شاید ازش خوشم می‌آمد. مثل این بود که بگویم این بچه اگر کتکم نزده بود، دوستش داشتم. اولین زنی بود که به من نشان داد زن‌های بالای چهل هم می‌توانند خواستنی باشند، خصوصاً زن‌هایی که در جوانی زیبایی خاصی هم نداشتند. با این‌که صورت زیبایی نداشت (چشمان گلوله‌شکل، دماغ کوتاه و چاق، دندان‌های ریز)، اندام مناسبی داشت، ورزش می‌کرد، دست و پاهایش چنان خوش‌نما و برنزه بودند که به نظر می‌رسید اسپری زده و کلی کرم و روغن به خودش مالیده است. با کفش‌های پاشنه‌بلندی که می‌پوشید تلوتلوخوران قدم‌های تندوتیزی برمی‌داشت. همیشه هم داشت دامن کوتاهش را پایین می‌کشید، وقتی راه می‌رفت به جلو خم می‌شد، و به طرز غریبی وسوسه‌انگیز بود. چیزهایی هم در او بود که مرا پس می‌زد، مثل آهنگ صدایش که با لکنت همراه بود، برق لب درخشان و مفصلی که می‌زد، سوراخ‌های متعدد روی گوش‌هایش و فاصله‌ی بین دو دندان جلو که همیشه دوست داشت با زبان بپوشاند. با این حال، لوند و تحریک‌کننده بود. وقتی کفش پاشنه‌بلندش را درمی‌آورد و پابرهنه راه می‌رفت، مثل حیوانات تروفرز می‌شد، زیرلب حرف می‌زد و یکریز راه می‌رفت.
هر چه می‌خورد از نوع وانیلی بود. وقتی از سر کار می‌آمد، مثل زن‌های تنیس‌باز دامن سفید کوتاه می‌پوشید، با این تفاوت که یک عالمه زیورآلات طلایی به خودش آویزان می‌کرد. حتی کفش تنیسش هم نو و به سفیدی برف بود.

از فیلم‌هایی که داستان‌های واقعی داشتند، خوشش می‌آمد. فروشگاه‌های خاصی بودند که همیشه دوست داشت از آن‌ها خرید کند. دوست داشت به دوستش کورتنی(۲۶۹) زنگ بزند و با حرف‌زدن، خودش را خالی کند، متأسفانه من در معرض بسیاری از این تخلیه‌های او قرار می‌گرفتم. یک روز که پدرم خانه نبود شنیدم که داشت می‌گفت:

ـ باورت می‌شود؟ انتظارش را نداشتم. یک بچه؟

بعد ادامه داد:

ـ آره،

دود سیگار مارلبرو لایتش را فرو داد.

ـ مو دماغ است.

کنار در شیشه‌ای که به استخر باز می‌شد، ایستاد. به ناخن‌هایش که تازه لاک سبزِ لیمویی زده بود، خیره شد. بعد از کمی مکث گفت:

ـ نه. نمی‌دانم تا کِی. منظورم این است که واقعاً چه انتظاری از من دارد. من نمی‌توانم مادر پسربچه‌ی نوجوانی باشم.

شکایتش ظاهراً یک روال عادی بود، پر تب و تاب نبود و جنبه‌ی شخصی نداشت. با این همه، برای من کار راحتی نبود که بخواهم او را به خودم علاقه‌مند کنم. قبلاً خیال می‌کردم زن‌هایی به سن مادرم خوش‌شان می‌آید که بچه‌ها دوروبرشان باشند و با آن‌ها گپ بزنند، ولی در ارتباطم با زاندرا فهمیدم که بهتر است وقتی با روحیه‌ی خراب برمی‌گردد خانه، سربه‌سرش نگذارم و از روزی که گذراند چیزی نپرسم. گاهی که خودمان دو نفر بودیم، کانال تلویزیون را عوض می‌کرد و همین‌طور که سرگرم خوردن کوکتل میوه بودیم، با خیال راحت می‌نشستیم و فیلم تماشا می‌کردیم. اما وقتی از دستم کفری بود، هر سؤالی که می‌پرسیدم، با لحن سردی جواب می‌داد: «آره مثل این‌که»، و باعث می‌شد به من احساس حماقت دست بدهد.

ـ دربازکن را پیدا نمی‌کنم.

ـ آره مثل این‌که.

ـ امشب ماه‌گرفتگی می‌شود.

ـ آره مثل این‌که.

ـ ببین، پریز برق جرقه می‌زند.

ـ آره مثل این‌که.

زاندرا شب‌ها کار می‌کرد. معمولاً حوالی ساعت سه‌ونیم بعدازظهر شاد و شنگول از در خارج می‌شد. لباس کار خوش‌فرمش را می‌پوشید: کت مشکی، شلوار چسبان سیاه که از پارچه‌ی کشی و محکمی بود. دکمه‌ی بلوزش را هم تا استخوان جناغ سینه‌ی کک‌ومکی‌اش باز می‌گذاشت. روی کت اسپورتش برچسبی بود که نامش را با حروف بزرگ نوشته بودند، زیرش هم نوشته بود: فلوریدا. نیویورک که بودیم، یک شب موقع

شام، به من گفته بود که دلش می‌خواهد کاری در بنگاه معاملاتی پیدا کند. اما خیلی زود فهمیدم توی کافه‌ای به اسم نیکلز(۲۷۰)، در کازینویی واقع در منطقه‌ی استریپ کار می‌کند. گاهی که به خانه برمی‌گشت با خودش از غذاهای سبکِ کافه می‌آورد توی بشقاب‌های پلاستیکی که رویش سلوفان کشیده شده بود. چیزهایی مانند کوفته‌قلقلی و لقمه‌های مرغ به سبک غذای ژاپنی تِری‌یاکی. با پدرم جلوِ تلویزیون که صدایش را هم بسته بودند، می‌نشستند و می‌خوردند.

زندگی با آن‌ها مثل زندگی با هم‌خانه‌هایی بود که نمی‌توانستم با آن‌ها کنار بیایم. هر وقت خانه بودند، من می‌رفتم اتاقم و در را می‌بستم. وقتی هم می‌رفتند بیرون، که بیش‌تر مواقع هم می‌رفتند، چرخی در همه جای خانه می‌زدم و تلاش می‌کردم به وسعت آن عادت کنم. بسیاری از اتاق‌ها لخت یا تقریباً لخت بودند. فضای باز و نوری که هیچ پرده‌ای مانعش نبود در من احساس رهایی ایجاد می‌کرد.

با این همه، از این‌که می‌دیدم به نمایش گذاشته نشده‌ام، یا روی صحنه نیستم، به آن شکلی که در خانه‌ی باربر بودم، برایم مایه‌ی آرامش بود. رنگ آبیِ آسمان، باشکوه و مهارنشدنی و بی‌انتها بود. مثل نویدِ عظمت و شوکتی مسخره که در اصل در آن‌جا وجود نداشت. کسی کاری نداشت که لباسم را عوض کرده‌ام یا نه، تحت درمان هستم یا نه. برای خودم ول می‌گشتم و تا لِنگِ ظهر توی رختخواب بودم. اگر دلم می‌خواست می‌نشستم و پشت سر هم فیلم نگاه می‌کردم.

چه‌قدر بد که زاندرا و بابا درِ اتاق‌خواب‌شان را قفل می‌کردند، چون زاندرا لپ‌تاپش را آن‌جا می‌گذاشت و من نمی‌توانستم استفاده کنم، مگر وقت‌هایی که خانه بود و برایم می‌آورد به اتاق نشیمن. وقتی منزل نبودند، خانه را زیر و رو می‌کردم، چیزهایی هم پیدا کردم؛ برگه‌های بنگاه معاملات ملکی، گیلاس شراب که هنوز توی جعبه بود، دسته‌ای مجله‌ی قدیمی، یک کارتن کتاب‌های کهنه.

خانه‌های اطراف خالی بودند و ما همسایه نداشتیم. پنج یا شش خانه پایین‌تر، آن دست خیابان، یک اتومبیل قدیمی پونتیاک پارک بود. مالکش زنی بود با ظاهری خسته و بالاتنه‌ی گنده و موهای نامرتب که بعضی‌اوقات بعدازظهرها می‌دیدمش پای‌برهنه جلوِ خانه‌اش ایستاده و یک بسته سیگار دستش است و با تلفن همراهش حرف می‌زند. دفعه‌ی اولی که دیدمش تی‌شرتی تنش بود که رویش نوشته بود «از بازیکن متنفر نباش، از بازی متنفر باش»، برای همین اسمش را پیش خودم «بازیکن» گذاشته بودم. به غیر از این زن، آدمیزاد دیگری که توی خیابان‌مان دیدم، مرد شکم‌گنده‌ای بود که با بلوز ورزشی سیاه از کوچه‌ی بن‌بستی می‌آمد و سطل زباله‌ی چرخ‌دار را با خودش می‌آورد کنار جدول خیابان، (گرچه باید به او می‌گفتم: اشغال‌ها را از خیابان ما نمی‌برند. وقتی زمان بردن آشغال‌ها بود، زاندرا وادارم می‌کرد کیسه‌زباله را بردارم و توی آشغال‌دانی خانه‌ی نیمه‌ساز و متروکه‌ای که چند ساختمان پایین‌تر بود، بیندازم.) شب‌ها به غیر از خانه‌ی ما و خانه‌ی «بازیکن»، کل خیابان در

تاریکی مطلق فرومی‌رفت. همه چیز شبیه به کتابی بود که کلاس سوم درباره‌ی کودکان مهاجر به دشت نبراسکا(۲۷۱) خوانده بودیم، با این تفاوت که این‌جا خبری از خواهر و برادر، دوستانی از حیوانات مزرعه یا پدر و مادر نبود.
سخت‌تر از همه این بود که وسط ناکجاآباد پرتی، گیر افتاده بودم، نه سینما، نه کتابخانه و نه حتی یک بقالی. یک شب وقتی زاندرا توی آشپزخانه سرگرم کار بود، پرسیدم:
ـ این‌جا اتوبوس و این‌جور چیزها پیدا نمی‌شود؟
زاندرا انگشتِ سُسی‌اش را لیسید و گفت:
ـ اتوبوس؟
ـ این‌جا وسیله‌ی نقلیه‌ی عمومی ندارید؟
ـ نُچ.
ـ پس مردم چی‌کار می‌کنند؟
زاندرا سرش را به یک طرف خم کرد. گفت:
ـ خودشان ماشین دارند.
انگار از پشت کوه آمده بودم و تا حالا ماشین ندیده بودم.
یک نکته: خانه استخر داشت. روز اولی که رفتم، ظرف یک ساعت حسابی سوختم، درست مثل آجر قرمز قهوه‌ای. آن شب ملافه‌ای که نو و پوست‌خراش بود پدرم را درآورد و به خاطر آن نتوانستم بخوابم. بعد از آن، فقط وقتی خورشید کم‌کم داشت غروب می‌کرد، می‌رفتم بیرون. در گرگ‌ومیش هوا، پهنه‌ای عظیم از قرمز روشن و سرخی و نارنجیِ پرنقش‌ونگار و پراحساس آسمان را فرامی‌گرفت، بعد مثل دری که محکم بسته شده، شب و تاریکی فرامی‌رسید. پاپر سگ زاندرا که بیش‌تر اوقاتش را توی یک لانه‌ی قهوه‌ای، در قسمت سایه‌دار آن‌طرف نرده‌ها می‌گذراند، همین‌طور که من به پشت روی آب شناور بودم، در امتداد استخر عقب و جلو می‌دوید و واق‌واق می‌کرد. تلاش می‌کردم در میان هاله‌ی گیج‌کننده و سفید ستارگان، صورت‌های فلکی را که می‌شناختم تشخیص دهم: صورت فلکی شلیاق، عقرب با دو نیش در دُم. در دوران کودکی‌ام توی نیویورک نمونه‌هایی از آن‌ها را که در تاریکی نورافشانی می‌کنند، به سقف اتاقم زده بودیم و از آن‌جا به من چشمک می‌زدند تا خوابم می‌برد. و حالا در حد اعلای خود، سرد و خشک، باشکوه هم‌چون خدایان با تغییراتی که کرده‌اند، مثل این بود که از پشت‌بام اتاقم به آسمان پرواز کرده‌اند، رفته‌اند تا به خانه‌ی اصلی و آسمانی‌شان بروند.

۱۰

مدرسه‌ها هفته‌ی دوم اوت شروع شدند. مدرسه‌ی من، از دور، مجتمع

حصارکشیده‌ای بود از ساختمان‌های بلند و کوتاه به رنگ شن که از پشت‌بام به هم راه داشتند. به نظر من شبیه به زندان‌هایی بود که تدابیر امنیتی زیادی در آن‌ها اعمال نمی‌شود. اما همین که از درهایش گذشتم و داخل شدم، با دیدن پوسترهای رنگارنگ و راهرویی که صدای پا در آن می‌پیچید، حس کردم دوباره به رؤیا قدیمی و آشنای مدرسه بازگشته‌ام: راه‌پله‌های شلوغ، نورهای وز وزی، کلاس‌های زیست‌شناسی با مارمولکی که به اندازه‌ی پیانو بود. راهروها با ردیف‌هایی از کمد که شبیه به آن‌ها را در تلویزیون دیده بودم. با این‌که فقط به ظاهر شبیه مدرسه‌ی قبلی‌ام بود، به طرز غریبی، آرامش‌بخش و واقعی بود.

یک گروه از دانش‌آموزان کلاس سرگرم خواندن «آرزوهای بزرگ(۲۷۲)» بود، ولی گروه ما «والدِن(۲۷۳)» می‌خواند. من خودم را لابه‌لای سکوت صفحات بی‌روح کتاب پنهان می‌کردم و از نور تند و زننده‌ی صحرایی در امان می‌ماندم. صبح‌ها، زنگ تفریح، همه باید بیرون می‌رفتیم، توی حیاط که دورتادورش را دیوار سیمی کشیده بودند، نزدیک دستگاه‌های اتوماتیک فروش، من گوشه‌ی سایه‌داری را انتخاب می‌کردم و می‌ایستادم. کتابم را که از کاغذ توده‌ای ارزان‌قیمت بود با یک مداد قرمز دستم می‌گرفتم، می‌خواندم و زیر جمله‌های خاص و روحیه‌دهنده‌اش خط می‌کشیدم: «عده‌ی زیادی از انسان‌ها در استیصال و درماندگی زندگی می‌کنند». «حتی در پسِ چیزهایی که تفریح و شادی می‌نامند، نوعی درماندگی کلیشه‌ای اما ناخودآگاه پنهان است.»

هنری دیوید ثورو(۲۷۴) نویسنده‌ی کتاب والدن چه تعریفی می‌توانسته از لاس‌وگاس ارائه کند؟ از درخشندگی و هیاهویش، از مهملات و خیال‌پردازی‌هایش، از نمایش و ظاهر پوچ و توخالی‌اش.

در مدرسه‌ی من، حسی از بی‌ثباتی وجود داشت که نگران‌کننده بود. بچه‌های لوس خانواده‌های نظامی تعدادشان در مدرسه‌ی ما کم نبود. کلی هم خارجی که بسیاری از آن‌ها فرزندان مدیرانی بودند که برای شغل‌های مدیریتی بزرگ و کارهای ساختمان‌سازی به لاس‌وگاس آمده بودند. شماری از آن‌ها در طول سال‌ها در ایالت‌های مختلفی زندگی کرده بودند، خیلی‌ها هم در خارج از کشور؛ سیدنی، کاراکاس، پکن، دوبی، تایپه. تعداد زیادی دختر و پسرهای خجالتی هم بودند که تقریباً دیده نمی‌شدند، والدین این بچه‌ها از سختی‌های زندگی روستایی گریخته و برای کار پادویی و پیشخدمتی در هتل‌ها به لاس‌وگاس مهاجرت کرده بودند. در این همزیستی جدید، چیزی که من فهمیدم این بود که پول یا حتی ظاهر زیبا، عاملی برای تشخص نبود؛ چیزی که بیش از همه اهمیت داشت طول مدت اقامت در لاس‌وگاس بود؛ این‌که چه کسی بیش‌تر از همه در آن‌جا ساکن بوده است. برای همین بود که می‌دیدی دخترهای بسیار زیبای مکزیکی و بچه‌های خانواده‌های پولداری که برای کارهای عمرانی به وگاس آمده بودند، موقع ناهار تنها می‌نشستند. اما بچه‌های

خانواده‌های متوسط بنگاه‌های معاملات ملکی محلی و دلالان اتومبیل، سردسته‌ی تشویق‌کنندگان و نماینده‌ی کلاس‌ها بودند چشم و چراغ بی‌چون‌وچرای مدرسه.
روزها درخشان و زیبا بودند؛ با فرارسیدن سپتامبر، درخشندگی تند و خیره‌کننده به درخشش خاصی تبدیل شد که حالتی کدر و طلایی داشت. گاهی برای تقویت زبان اسپانیایی‌ام ناهارم را سر میز اسپانیایی‌ها می‌خوردم. گاهی به رغم این‌که آلمانی بلد نبودم، سر میز آلمانی‌ها می‌نشستم، چون تعدادی از این بچه‌های آلمانی در نیویورک زندگی کرده بودند. فقط درس انگلیسی بود که مشتاقانه منتظرش بودم، هرچند از دست بعضی بچه‌ها که هنری ثورو را دوست نداشتند، دلخور بودم، چنان از او عیب‌جویی می‌کردند که انگار دشمن بود نه دوست، با این‌که گفته بود هیچ‌وقت چیز ارزشمندی از پیرها یاد نگرفته است. نگاه تحقیرآمیز او به ارتباط و معاشرت، بسیاری از بچه‌های اهل حرف و معاشرت را برآشفته بود، اما برای من جان‌بخش بود.
یکی از پسرهای نفرت‌انگیز کلاس که موهایش را ژل می‌زد و مثل شخصیت یکی از بازی‌های کامپیوتری آن را به سمت بالا شانه می‌زد و سیخ‌سیخی می‌کرد، فریاد زد:
ـ چه دنیایی می‌شود اگر آدم‌ها همه بروند توی لاک خودشان و بروند جنگل و خودخوری کنند...
یکی از ته کلاس نالید:
ـ من، من، من.
شلیک خنده هوا رفت، یکی از دخترهای پرسروصدا در جایش چرخید و سرش را به طرف معلم برگرداند و وسط خنده‌ی بچه‌ها گفت:
ـ جامعه‌ستیزی است. ثورو همیشه بی‌خیال و بیکار روی جعبه حلبی‌اش می‌نشیند و به ما می‌گوید چه‌قدر خوب است...
پسر مو سیخ‌سیخی با لحن شادی گفت:
ـ چون اگر همه تارک دنیا شوند، این‌طور که ثورو می‌گوید، دیگر چه جامعه‌ای داریم؟ اگر همه مثل او فکر می‌کردند، بیمارستان و این‌جور چیزها نداشتیم، خیابان و جاده نداشتیم.
معلم ما خانم اسپیر(۲۷۵) زن وارفته‌ی استخوانی درازی بود که همیشه کفش‌های بندی قهوه‌ای و رنگ‌هایی در زمینه‌ی خاکی می‌پوشید، ظاهراً هم دچار افسردگی مزمن بود. یکی با صدای خوشایندی فحش بدی اگرچه زیرلب داد، اما آن‌قدر بلند بود که همه بشنوند. صورتم را برگرداندم تا ببینم کی بود: پسری بود در آن یکی ردیف، با ظاهری خسته و وارفته که قوز کرده بود و داشت با انگشتش روی میز می‌زد. وقتی متوجه نگاهم شد، به حالتی تعجب‌انگیز و با شوخ و شنگی یک ابرویش را بالا داد. انگار داشت می‌گفت: «باورت می‌شود آدم‌ها این‌قدر احمق باشند؟»
خانم اسپیر گفت:
ـ کسی نظر خاصی دارد؟

همان پسر گفت:
ـ خیابان و جاده چه اهمیتی واسه ثورو داشتند!
از لهجه‌اش تعجب کردم. خارجی بود، اما نفهمیدم کجایی. خانم اسپیر گفت:
ـ ثورو اولین طرفدار محیط‌زیست بود.
دختری از ته کلاس گفت:
ـ و اولین گیاهخوار.
پسر مو سیخ‌سیخی با لحنی هیجان‌زده گفت:
ـ هیچ کدام‌تان منظورم را نگرفتید. راه و خیابان هم باید ساخته شود، نمی‌شود که فقط رفت توی جنگل و تمام روز زل زد به مورچه و پشه. به این می‌گویند تمدن.
بغل‌دستی‌ام با حالتی تحقیرآمیز خنده‌ی تند و تیزی کرد. لاغر و رنگ‌پریده بود، چندان تمیز هم به نظر نمی‌رسید، با موهای تیره‌ی بی‌حالت که روی چشمانش را گرفته بود، بی‌حالی بیمارگونه‌ی فراری‌ها را داشت. دست‌هایش پینه‌بسته بودند با ناخن‌هایی که دورش سیاه بود و تا تَه جویده شده بود. شبیه به بچه‌های نابکارِ مدرسه‌ام توی نیویورک نبود که موهای براقی داشتند و صورت‌شان از اسکی آفتاب‌سوخته بود، عوضی‌هایی که پدرشان مدیرعامل بود یا جراح‌های خیابان پارک. بلکه بچه‌ای بود که احتمالاً با قلاده‌ی سگ ولگردی در دست، گوشه‌ی پیاده‌رو می‌نشست. خانم اسپیر گفت:
ـ خُب، همه‌تان صفحه‌ی پانزده را باز کنید تا به این سؤال‌ها جواب بدهیم. در این‌جا ثورو به تجربیاتش از زندگی می‌پردازد.
پسر مو سیخ‌سیخی گفت:
ـ چه تجربه‌هایی؟ زندگی توی جنگل، آن‌جوری که او داشت، چه فرقی با غارنشینی دارد؟
پسر مو مشکی ابرو درهم کشید و توی صندلی‌اش فرو رفت. یاد بچه‌های آواره‌ای افتاده بودم که در میدان سَن مارک می‌ایستادند، چپ و راست سیگار رد و بدل می‌کردند و جای زخم و سوختگی‌شان را نشان می‌دادند و گدایی می‌کردند، لباسِ همه پاره بود، دست‌ها لاغر و بی‌رنگ با دستبندهای چرمی سیاه. پیچیدگیِ چندلایه‌ی آن‌ها مثل علامتی بود که من درکی از آن نداشتم و قادر به خواندنش نبودم، هرچند نکته‌ی اصلی و مهمش به اندازه‌ی کافی واضح بود: «من با تو فرق دارم، فراموشم کن، من هیچ ربطی به تو ندارم، حتی سعی نکن با من هم‌کلام شوی.» و این حس اولیه اما اشتباه من بود نسبت به تنها دوستی که در وگاس پیدا کردم، و این‌طور که بعداً ثابت شد، یکی از بهترین دوستانم در زندگی.
اسمش بوریس(۲۷۶) بود. آن روز، بعد از تعطیلی مدرسه، هم‌دیگر را در انبوه دانش‌آموزان دیدیم که منتظر اتوبوس هستیم. با دقت نگاهم کرد و گفت:
ـ هری پاتر!

من با بی‌حوصلگی گفتم:
ـ آه، گور بابات!
اولین بار نبود که توی وگاس به من می‌گفتند هری پاتر. پوشیدن لباس‌هایی که از نیویورک آورده بودم ـ پیراهن سفید یقه مردانه، شلوار خاکی، با عینک کائوچویی که متأسفانه اگر نمی‌زدم درست نمی‌دیدم ـ در مدرسه‌ای که بیش‌تر دانش‌آموزان تاپ و دمپایی لاانگشتی می‌پوشیدند، باعث شده بود موجود عجیب‌وغریبی به نظر بیایم.
ـ پس کو دسته جاروت؟
ـ توی هاگوارتز(۲۷۷) گذاشتم. خودت چی؟ تخته‌ی خودت کو؟
ـ چی؟
جلو آمد و دستش را به شکل کاسه پشت گوشش گذاشت، درست مثل پیرمردهایی که نمی‌شنوند. از من بلندتر بود، اما کم‌تر از یک سروگردن. پوتین و لباس کهنه‌ی ناجوری تنش بود، سر زانوی شلوارش پاره بود. بلوز سیاه کهنه با آرم تخته‌برف که با حروف سفید گوتیک نوشته شده بود. با سر اشاره کردم و گفتم:
ـ بلوزت، توی صحرا که زیاد نمی‌شود برف‌بازی کرد.
بوریس موی کرک‌مانند سیاهش را از روی چشمش کنار زد و گفت:
ـ نخیر، بلد نیستم سوار تخته‌برف بشوم، فقط از خورشید متنفرم.
با هم سوار اتوبوس شدیم و روی صندلی کنار در نشستیم. اما بقیه‌ی بچه‌ها سریع به ته اتوبوس رفتند، برای همین فهمیدم صندلی ما جای پرطرفداری نیست. من عادت نداشتم اتوبوس سوار شوم، و چون بوریس خودش را در اولین جای خالی که پیدا کرد، انداخت، پیدا بود که او هم سوار اتوبوس نمی‌شود. مدتی کسی حرفی نزد. اما راه طولانی بود و عاقبت سر صحبت را باز کردیم. فهمیدم که خانه‌ی آن‌ها هم در کنیون شدوز(۲۷۸) است، اما خیلی دورتر، انتهای آن‌جا، در بخشی از صحرا که آباد شده بود، جایی که کلی از خانه‌ها ناتمام بودند و شن توی خیابان‌ها بود
پرسیدم:
ـ چند وقت است آن‌جا زندگی می‌کنید؟
سؤالی بود که تمام بچه‌های مدرسه‌ی جدیدم از هم می‌پرسیدند. مثل زندانی‌ها که از هم می‌پرسند چند سال زندان برات بریده‌اند.
ـ نمی‌دانم، شاید دو ماه.
با این‌که انگلیسی را با آن لهجه‌ی استرالیایی‌اش روان حرف می‌زد، ته‌لهجه‌ای از کنت دریکولا(۲۷۹) داشت شاید هم عامل کا گ ب.
ـ اهل کجایی؟
جواب دادم:
ـ نیویورک.
از سکوتی که کرد و ابرویی که در هم کشید، خوشحال شدم، چون حس کردم به

نظرش جالب آمده است.
ـ خودت مال کجایی؟
شکلکی درآورد، در صندلی‌اش فرو رفت و با انگشتش شروع کرد به شمردن کشورها.
ـ من توی روسیه زندگی کردم، اسکاتلند که شاید هوای خنکی داشت، اما یادم نمی‌آید. استرالیا، لهستان، نیوزلند، دو ماه هم تگزاس، آلاسکا، کانادا، عربستان سعودی، گینه‌ی نو، سوئد، اوکراین...
ـ یا عیسی مسیح.
شانه بالا انداخت.
ـ البته بیش‌ترش استرالیا، روسیه و اوکراین، این سه جا.
ـ روسی هم بلدی؟
حالتی به خودش گرفت که به نظرم می‌خواست بگوید کم و بیش.
ـ اوکراینی و لهستانی هم بلدم. هرچند خیلی‌هاش یادم رفته. پریروز کلی با خودم کلنجار رفتم تا یادم بیاید سنجاقک چی می‌شود، یادم نیامد.
ـ حالا یک چیزی بگو.
جمله‌ای به زبان آورد که از حلق و بیخ گلو بود.
ـ یعنی چی؟
قاه‌قاه خندید.
ـ یعنی ریدم بهت.
ـ آها، روسی بود؟
دوباره خندید و دندان‌های خاکستری‌اش را که شبیه به دندان آمریکایی‌ها نبود، بیرون انداخت.
ـ اوکراینی بود.
ـ خیال می‌کردم توی اوکراین روسی حرف می‌زنند.
ـ خُب آره. بستگی به این دارد که کدام بخش اوکراین باشد. این دو زبان به هم نزدیک‌اند.
با زبانش صدایی ایجاد کرد و چشمانش را گرداند.
ـ خیلی فرق ندارند. عددها فرق می‌کنند، روزهای هفته، بعضی کلمه‌ها. اسم من به زبان اوکراینی یک‌جور دیگر تلفظ می‌شود، اما توی آمریکای شمالی راحت‌تر است که به املای روسی بنویسیم. توی غرب همه بوریس یلتسین(۲۸۰) را می‌شناسند.
سرش را به یک طرف کج کرد.
ـ بوریس بکر(۲۸۱).
ـ بوریس بدونف(۲۸۲)
با حالتی برافروخته گفت:
ـ هان؟

انگار به او توهین کرده بودم.
ـ بالوینکل(۲۸۳)؟ بوریس و ناتاشا؟
ـ اوه آره. شاهزاده بوریس! جنگ و صلح(۲۸۴). اسمم شبیه به اوست. گرچه اسم فامیلی شاهزاده بوریس درابتسکی(۲۸۵) هست. نه این‌که تو گفتی.
ـ پس زبان اول تو چیه؟ اوکراینی؟
شانه بالا انداخت و گفت:
ـ شاید لهستانی.
به پشتی صندلی تکیه داد. با دست موهایش را به یک طرف پرت کرد. چشمانش نمدار و قاطع به نظر می‌رسید، خیلی هم سیاه.
ـ مادرم لهستانی بود، از اهالی ژشوف(۲۸۶)، نزدیک مرز اوکراین. همین‌طور که حتماً می‌دانی اوکراین جزء اتحاد جماهیر شوروی بود، برای همین من هر دو زبان را یاد گرفتم. روسی و اوکراینی. البته شاید روسی را به خوبی اوکراینی یاد نگرفته باشم. واسه فحش دادن عالی است. زبان‌های اسلاوی یعنی روسی، اوکراینی، لهستانی، حتی چک، اگر یکی را بلد باشی، بقیه را هم بلدی. اما الان واسه من، انگلیسی راحت‌تر است. قبلاً برعکس بود.
ـ نظرت در مورد آمریکا چیه؟
ـ رو لبِ همه خنده هست. بیش‌تر مردم. مثل تو زیاد نیستند. به نظرم خنده‌دار است.
تنها فرزند خانواده بود، عین من. پدرش (متولد سیبری، با ملیت اوکراینی) تو کار استخراج و اکتشاف بود. «یک شغل مهم، به همه جای دنیا سفر کرد». مادر بوریس که زن دوم پدرش بود، مرده بود. من گفتم:
ـ مادر منم مرده.
شانه بالا انداخت و گفت:
ـ صد سال است که مرده. الکلی بود، یک شب این‌قدر خورد که از پنجره افتاد پایین و مرد.
ـ اوه، چه بد!
از این‌که این‌طور راحت داشت از مردن مادرش حرف می‌زد، کمی جا خوردم. به بیرون پنجره نگاه کرد و با بی‌خیالی گفت:
ـ آره خیلی بد!
بعد از سکوت مختصری گفتم:
ـ تو خودت ملیتت چیه؟
ـ هان؟
ـ خُب، اگر مادرت لهستانی بود، پدرت اوکراینی، تو هم توی استرالیا دنیا آمدی، پس تو...

با لبخند شیطنت‌آمیزی گفت:
ـ اندونزی.
ابروهای تیره و پُری داشت که وقتی حرف می‌زد طوری حرکت می‌کردند که انگار با ابروهایش حرف می‌زند.
ـ چه‌طور؟
موهایش را از روی چشم کنار زد و گفت:
ـ طبق گذرنامه‌ام اوکراینی هستم. تابعیت لهستان را هم دارم. اما اندونزی جایی است که می‌خواهم برگردم. خُب، پاپوآ(۲۸۷)...
ـ چی؟
ـ پاپوآ. گینه‌ی نو. جای محبوبم برای زندگی است.
ـ گینه‌ی نو؟ فکر می‌کردم سر آدم را می‌برند!
ـ حالا دیگر نه. یعنی نه خیلی.
ـ این دستبندم مال آن‌جاست. دوستم بمی(۲۸۸) برام درست کرد. آشپزمان بود.
به یکی از چندین دستبند چرمی که دستش بود اشاره کرد.
ـ آن‌جا چه‌طور است؟
ـ بد نیست.
با همان حالت متفکرانه و سرگرم‌کننده‌ی مخصوص خودش گفت:
ـ طوطی هم داشتم. با یک غاز. داشتم موج‌سواری یاد می‌گرفتم. اما شش ماه پیش، پدرم من را با خودش برد به آن شهر کوفتی توی آلاسکا. شبه‌جزیره‌ی سیوارد(۲۸۹)، درست زیر مدار قطب شمال. بعد هم اواسط ماه مه با هواپیما رفتیم فریتکس(۲۹۰)، بعد هم آمدیم این‌جا.
ـ اوه!
بوریس گفت:
ـ آن‌جا خسته شده بودیم این‌قدر که چیز مرده دیدیم. کپه کپه ماهی مرده. اینترنت بد. باید فرار می‌کردم، کاش می‌توانستم.
ـ بعد چی شد؟
ـ ماندیم توی گینه‌ی نو. خانه‌ی‌مان لب دریا بود. خدا را شکر که تمام زمستان آن‌جا نبودیم. چند سال پیش، رفته بودیم شمال، توی کانادا، آلبرتا، یک شهر خیلی کوچیک، تمام مدت هوا تاریک بود، از اکتبر تا مارس. هیچ کاری نداشتیم جز این‌که کتاب بخوانیم و رادیو سی‌بی‌سی گوش کنیم. پنجاه کیلومتر با ماشین باید می‌رفتیم تا برویم لباس‌های چرک‌مان را بشوییم.
خندید.
ـ بهتر از اوکراین بود. مثل ساحل میامی.
ـ پدرت چی‌کار می‌کرد؟

بوریس با تلخی گفت:
ـ همه‌اش گیلاس به دست بود.
ـ با این حساب باید با پدرم آشنا می‌شد.
دوباره زد زیر خنده. انگار داشت به طرف آدم تف می‌کرد.
ـ عالی! خانم‌بازی هم؟
کمی جا خوردم، بعد از لحظه‌ای مکث گفتم:
ـ شاید، جای تعجب نداشت.
اما تصورش را هم نمی‌کردم. اتوبوس کم‌کم داشت خالی می‌شد. به حوالی خانه‌مان رسیده بودیم. گفتم:
ـ هی، این ایستگاه باید پیاده شوم.
بوریس گفت:
ـ دوست داری با من بیای خانه‌مان و تلویزیون تماشا کنیم؟
ـ خُب...
ـ بیا خُب، کسی نیست. دی‌وی‌دی فیلم هشدار یخ را دارم.

(nbookcity.com)

۱۱

اتوبوس تا منطقه‌ی محل زندگی بوریس نمی‌رفت. از ایستگاه آخر تا خانه‌شان بیست دقیقه پیاده‌روی بود. با این‌که علامت «برای فروش» و «توقیف» زیادی در خیابان می‌دیدم (شب‌ها صدای رادیوی ماشین تا کیلومترها همین‌طور به گوش می‌رسید)، ولی نمی‌دانستم منطقه‌ی کنیون شدوز تا کجا امتداد دارد، هیچ اطلاعی از دورترین محله‌اش نداشتم که حاشیه‌ی صحرا بود و کوچک و زیر آسمانی پرمخاطره. بیش‌تر خانه‌هایش طوری بودند که انگار تا حالا کسی در آن‌ها زندگی نکرده است. بعضی خانه‌ها، پنجره‌هایی بی‌شیشه داشتند که گوشه و کنارشان هم آسیب دیده بودند. این خانه‌ها که داربست هم داشتند از شن‌هایی که باد آورده بود و تلی از بتن و مصالح ساختمانی که به مرور زمان زرد شده بودند، سیاه و تیره به نظر می‌رسیدند. پنجره‌های تخته‌کوب، خانه‌ها را مخروبه و سوت‌وکور نشان می‌داد، انگار نمای خانه‌ها را با چکش کوبیده و بعد نوارپیچی کرده‌اند. همین‌طور که پیاده می‌رفتیم، حال‌وهوای محل لحظه به لحظه متروکه‌تر و آزاردهنده‌تر می‌شد. مثل این بود که داریم در سیاره‌ای پرسه می‌زنیم که اهالی‌اش بر اثر بیماری یا تشعشات هسته‌ای از بین رفته‌اند. بوریس گفت:

ـ این منطقه‌ی کوفتی را توی جای پرتی ساختند. حالا هم که صحرا دارد پسش می‌گیرد.

خندید.

ـ گور بابای ثورو. نه؟

ـ این‌جا را که می‌بینی باید هم بگویی گور بابای ثورو.

ـ حالا بهت می‌گویم در اصل گور بابای کی. مالکان این خانه‌ها. حتی خیلی‌ها آب هم ندارند. قطعش کردند، برای این‌که مردم نتوانستند پولش را بدهند. برای همین پدرم خانه‌مان را خیلی ارزان کرایه کرد.

من که کمی یکه خورده بودم، مکث کردم، تا حالا به ذهنم نرسیده بود که پدرم چه‌طور از پس کرایه‌ی چنین خانه‌ی بزرگی برمی‌آید. بعد گفتم:

ـ آها.

بوریس به طرزی غیرمنتظره گفت:

ـ پدرم توی کار اکتشاف است.

ـ چی؟

موهای تیره و عرق‌کرده‌اش را از صورت کنار داد.

ـ هر جا می‌رویم، مردم از ما بدشان می‌آید، چون کله‌گنده‌ها قول می‌دهند که استخراج هیچ آسیبی به محیط‌زیست نمی‌رساند، ولی می‌رساند.

با حالتی تسلیم، عین روس‌ها، شانه بالا داد و اضافه کرد:
ـ خدای من، این‌جا، لعنتی مثل گودال شن‌بازی بچه‌هاست، ولی کی اهمیت می‌دهد؟
حالا می‌دیدم که چه‌طور در این منطقه‌ی صحرایی صدای‌مان تا دوردست می‌رود.
گفتم:
ـ این‌جا واقعاً خلوت است، نه؟
ـ آره. قبرستان است. فقط یک خانواده این‌جا ساکن هست. آن خانه که جلوش کامیون پارک است، می‌بینی؟ گمان کنم مهاجرهای غیرقانونی باشند.
ـ تو و پدرت که قانونی این‌جا هستید، نه؟
مدرسه ایراد می‌گرفت. عده‌ای از بچه‌ها غیرقانونی بودند. اسم‌شان را توی راهرو به دیوار زده بودند. بوریس صدای تمسخرآمیزی از دهانش خارج کرد و گفت:
ـ پس نیستیم؟ البته که هستیم. برای معدن مهم است. ولی آن‌جا، شاید بیست یا سی نفر، همه مرد، توی یک خانه زندگی می‌کنند. شایدم موادفروش باشند.
ـ واقعاً؟
بوریس جواب سربسته‌ای داد:
ـ خنده‌دار است. فقط همین‌قدر می‌دانم.
دو کنده‌ی توخالی درخت که پر از آشغال بود، در دو طرف خانه‌ی بوریس و پدرش دیده می‌شد. مثل خانه‌ی پدرم و زاندرا گوش‌تاگوش فرش بود و اسباب و وسیله‌ی برقی کاملاً نو داشت و مبلمان زیادی در آن نبود. ولی هوای خانه زیادی گرم بود؛ استخرش آب نداشت و تهش مقداری شن جمع شده بود. حیاط هم نداشت، حتی کاکتوس. لایه‌ی نازکی از شن تمام سطوح، از وسایل برقی گرفته تا پیشخان و کف آشپزخانه را می‌پوشاند. بوریس درِ یخچال را باز کرد که پر از بطری بود.
ـ نوشیدنی چیزی میل داری؟
ـ اوه، چه عالی.
بوریس با پشت دست پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت:
ـ تو گینه‌ی نو، وقتی آن‌جا زندگی می‌کردیم، سیل بدی آمد. مارها... نمی‌دانی چه‌قدر خطرناک و ترسناک بودند. پوسته‌ی مین‌های عمل‌نکرده از جنگ جهانی دوم توی حیاط موج می‌زد. کلی غاز مردند. بگذریم.
در بطری آبجو را باز کرد.
ـ آب بد بود، تیفوس. فقط آبجو داشتیم. پپسی و نوشیدنی‌های دیگر تمام شده بود، قرص ید تمام شده بود. سه هفته تمام. من و پدرم، حتی مسلمان‌ها، چیزی جز آبجو برای رفع تشنگی نداشتیم! ناهار، صبحانه، تماماً.
ـ خیلی هم بد نبود.
شکلکی درآورد.

ـ تمام مدت سردرد داشتم. توی گینه‌ی نو، آبجوهای محلی خیلی بدمزه بودند. این یکی عالی است! ودکا هم توی فریزر داریم. می‌خواهی؟

اولش خواستم جواب مثبت بدهم تا مقابلش کم نیاورم، اما وقتی یاد گرما افتادم و این‌که باید تا خانه پیاده بروم، گفتم:

ـ نه ممنون.

گیلاسش را به گیلاسم زد و گفت:

ـ آره قبول دارم. هوا گرم است و نمی‌شود روز خورد. پدرم این‌قدر می‌خورد که پاهاش خواب می‌روند.

ـ راستی؟

ـ بهش می‌گویند...

قیافه‌ای درهم کشید، سعی می‌کرد کلمات را پیدا کند.

ـ نوروپاتی محیطی.

تلفظش فرق می‌کرد.

ـ دکترها توی بیمارستان کانادا مجبور شدند کاری کنند که دوباره راه برد. وقتی می‌ایستاد، می‌افتاد زمین. دماغش خون می‌آمد. مضحک است.

یاد پدرم افتادم که دیده بودم چهار دست و پا روی زمین می‌خزد تا برود از توی یخچال یخ بردارد.

ـ جالب است.

ـ پدر تو چی می‌خورد؟

ـ ویسکی اسکاتلندی، آن‌وقت که می‌خورد. حالا ظاهراً ترک کرده.

بوریس که انگار این حرف را قبلاً هم شنیده بود، گفت:

ـ آها. پدرم باید کم‌کم عوض کند. این‌جا ویسکی اسکاتلندی درجه یک خیلی ارزان است. ببین، دوست داری اتاقم را ببینی؟

انتظار داشتم اتاقی به مرتبی اتاق خودم ببینم، ولی وقتی درِ اتاق را باز کرد با شلم‌شوربایی مواجه شدم که نگو و نپرس؛ بوی تند و کهنه‌ی سیگار مارلبرو، کتاب‌هایی که همه جا ولو بود، کپه‌ای از حوله‌ی کثیف و رخت چرک و قوطی خالی آبجو و زیرسیگاری‌هایی که روی زمین پخش و پلا بودند. دیوارها به‌خاطر طرح چاپی‌شان موج‌دار به نظر می‌رسیدند ـ زرد، سبز، ارغوانی و نیلی ـ و یک پرچم سرخ داس و چکش بالای تشکی از پارچه‌ی باتیک(۲۹۱) آویزان بود. مثل این بود که یک فضانورد روسی وسط جنگلی سقوط کرده و با پرچم کشورش و پارچه‌ها و سارونگ‌های محلی کشورش و هر چیزی که در دسترس داشت، برای خودش پناهگاهی درست کرده است. پرسیدم:

ـ کار خودت است؟

ـ تا کردم و گذاشتم توی چمدان.

خودش را انداخت روی تشک پر نقش و نگار.
ـ فقط ده دقیقه کار دارد تا دوباره سرهمش کنی. دوست داری هشدار کوه یخ را ببینیم؟
ـ آره.
ـ فیلم فوق‌العاده‌ای هست. شش بار تا حالا دیدم، این قسمتش را خیلی دوست دارم، وقتی سوار هواپیما می‌شود تا آن‌ها را از روی یخ‌ها نجات بدهد.
اما آن روز بعدازظهر نشد که فیلم را ببینیم. شاید چون همین‌طور یکسره حرف زدیم و فرصت نشد تا برویم طبقه‌ی پایین و تلویزیون روشن کنیم. تا حالا پسری هم‌سن‌وسال خودم ندیده بودم که این‌طور مثل بوریس زندگی مهیجی داشته باشد. ظاهراً خیلی وقت‌ها مدرسه نرفته بود. مدرسه‌های سطح پایینی هم رفته بود، آن‌جا در پرت‌ترین نقاط که محل کار پدرش بودند، اغلب اصلاً مدرسه‌ای نبود که برود. همین‌طور که یک چشمش به من بود، گیلاسش را سر کشید.
ـ نوارهای درسی داشتم، با امتحان‌هایی که باید می‌دادم، البته گاهی به اینترنت دسترسی نداشتیم، مثل وقتی‌که توی یک جای پرت کانادا یا اوکراین بودیم.
ـ چی‌کار می‌کردی؟
شانه بالا انداخت و گفت:
ـ همه‌اش کتاب می‌خواندم.
بوریس گفت که معلمی در تگزاس تو اینترنت برایش برنامه‌ی درسی گذاشته بود.
ـ توی آلیس اسپرینگز(۲۹۲) باید مدرسه داشته باشند.
بوریس خندید. دسته‌ای از موی عرق‌کرده را از صورتش کنار زد.
ـ آره داشتند. اما بعد از مرگ مادرم، مدتی توی سرزمین شمالی(۲۹۳) زندگی کردیم، جایی دور و پرت، معدنچی‌ها توی کاروان زندگی می‌کردند که پشتش پمپ‌بنزین بود و بار با آبجو ویسکی و ساندویچ. کارم روزها این بود که با جودی(۲۹۴) زن مایک که بار را می‌گرداند، سریال‌های آبکی ببینم و شب‌ها که پدرم و گروهش لت و پار بودند، پشت بار بایستم. فصل باران‌های موسمی حتی تلویزیون هم نداشتیم. جودی نوارهاش را می‌گذاشت توی یخچال تا خراب نشوند.
ـ چه‌طور؟ خراب می‌شدند؟
ـ بر اثر رطوبت کپک می‌زد. حتی روی کفش و کتاب‌هات هم کپک می‌دیدی.
آن موقع مثل الان این‌قدر پرحرف نبودم، چون انگلیسی خوب بلد نبودم. خجالتی بودم. بیش‌تر وقت‌ها با خودم تنها بودم. ولی جودی با من حرف می‌زد، با این‌که یک ذره از حرف‌هاش را نمی‌فهمیدم، زن مهربانی بود. صبح‌ها می‌رفتم پیشش، برام غذا می‌پخت. باران، باران، باران. جارو می‌زدیم، ظرف می‌شستیم، بار را نظافت می‌کردیم. عین بچه‌غاز همه جا دنبالش بودم. این فنجان است، این جارو، این چهارپایه بار، این مداد. مدرسه‌ام بود. تمام برنامه‌های تلویزیون به انگلیسی بود.

برنامه‌ی محبوبش دختران مک‌دونالدز بود. همیشه با هم نگاه می‌کردیم. من هم که چیزی نمی‌دانستم. برام توضیح می‌داد. درباره‌ی خواهرها حرف می‌زدیم، و وقتی کلیر(۲۹۵) توی تصادف کشته
شد، کلی گریه کردیم. می‌گفت اگر خانه‌ای مثل مال آن‌ها داشت مرا با خودش می‌برد تا پیشش زندگی کنم و کنار هم شاد باشیم. زن جوان و زیبایی بود. موهای فر طلایی داشت با چشم‌های آبی. شوهرش بهش می‌گفت زن شلخته و عوضی، اما از نظر من این‌طور نبود. تمام طول روز با من حرف می‌زد و آواز می‌خواند و تمام شعرهای گرامافون سکه‌ای را یادم می‌داد. در نتیجه خیلی زود یاد گرفتم و انگلیسی‌ام خوب شد. چهار تا کلمه انگلیسی توی مدرسه‌ی لهستان یاد گرفته بودم، سلام، ببخشید، ممنونم، خیلی زیاد. اما دو ماه همه‌اش با هم حرف زدیم و حرف زدیم، از آن موقع به بعد شدم پر حرف. زن نازنینی بود و همیشه با من خوش‌رفتاری می‌کرد، گرچه هر روز توی آشپزخانه گریه می‌کرد چون از آن‌جا متنفر بود.
داشت دیر می‌شد، ولی هوا هنوز گرم و روشن بود. بوریس گفت:
ـ ببین، گرسنه‌ام شده.
بلند شد و کش‌وقوسی به خودش داد، جوری که بخشی از شکمش بیرون افتاد. مثل شکم آدم‌هایی که گرسنگی کشیده‌اند، گودافتاده و سفید گچی بود.
ـ چی داری واسه خوردن؟
ـ نان و شکر.
ـ شوخی‌ات گرفته؟
بوریس خمیازه کشید. چشمان قرمزش را مالید.
ـ تا حالا روی نان شکر ریختی بخوری؟
ـ چیز دیگری نداری؟
با خستگی شانه بالا انداخت.
ـ من کوپن پیتزا دارم، اما فایده ندارد، راه به این دوری نمی‌آورند.
ـ خیال می‌کردم جایی که قبلاً زندگی می‌کردید، آشپز داشتید.
ـ آره. داشتیم. توی اندونزی. توی عربستان سعودی هم.
بوریس داشت سیگار می‌کشید. وقتی به من تعارف کرد، قبول نکردم. انگار قاطی کرده بود، یک جا بند نبود و توی اتاق هی راه می‌رفت و طوری خودش را تکان می‌داد که انگار آهنگ گذاشته بودیم، در صورتی که چنین نبود.
ـ یک آدم مامانی به اسم عبدالفتاح، به معنی بنده‌ی گشاینده‌ی دشواری‌ها.
ـ خُب، ببین، بیا برویم خانه‌ی ما.
خودش را انداخت روی تخت، دست‌هایش را لای زانوها گذاشت.
ـ فقط نگو که زن بابات آشپز خوبی نیست.
ـ نه، ولی توی یک‌بار کار می‌کند که بوفه‌ی غذا هم دارد. گاهی غذا و این‌جور

چیزها می‌آورد خانه.
بوریس گفت:
ـ چه عالی!
تلوتلوخوران بلند شد. سه تا قوطی آبجو خورده بود و سرگرم چهارمی بود. چتری از کنارِ در برداشت و داد دستم.
ـ این برای چیه؟
در را باز کرد و رفت بیرون. صورتش زیر سایه آبی شده بود. گفت:
ـ زیر چتر خنک‌تر است، به علاوه نمی‌سوزیم.

۱۲

پیش از آشنایی با بوریس، بی‌آن‌که متوجه باشم چه‌قدر تنها هستم، تنهایی خودم را با شکیبایی تمام تحمل می‌کردم. به گمانم اگر یکی از ما در یک خانواده‌ی عادی، حتی نیم‌بند، زندگی می‌کرد، محدودیت رفت و آمد داشت و کارهایی بود که باید انجام می‌داد و بزرگ‌تری بر او نظارت می‌کرد، هیچ‌وقت این‌جور به‌هم وابسته نمی‌شدیم، آن هم به این سرعت. اما از آن روز به بعد، تقریباً همیشه با هم بودیم. با هم دنبال غذا بودیم و شریک در پول هم.
توی نیویورک، من در کنار بچه‌های دنیا دیده بزرگ شده بودم، بچه‌هایی که خارج زندگی کرده و سه یا چهار زبان بلد بودند. در برنامه‌های تابستانی هایدلبرگ(۲۹۶) شرکت می‌کردند. تعطیلات می‌رفتند جاهایی مثل ریو یا اینسبروک(۲۹۷) یا آنتیب(۲۹۸). اما بوریس مثل ناخداهای پیر از همه‌شان پیشی گرفته بود. بوریس سوار شتر شده بود، کرم حشره‌ی ویچتی(۲۹۹) خورده بود، کریکت بازی کرده بود، مالاریا گرفته بود، توی خیابان‌های اوکراین زندگی کرده بود (اما فقط دو هفته)، خودش دینامیت منفجر کرده بود. توی آب‌های استرالیا که پر از تمساح است، شنا کرده بود. توی روسیه کتاب‌های چخوف خوانده بود و توی لهستان و اوکراین کتاب‌هایی از نویسندگانی که من اسم‌شان را هم نشنیده بودم. زمستان‌های سرد و دلگیری را در روسیه گذرانده بود که گاهی درجه‌ی حرارت آن‌جا به چهل درجه زیر صفر هم می‌رسید: برف و بوران و یخ تمام‌نشدنی، آدم تنها رنگ سبز شادی‌بخشی که می‌دید، تابلوی نئون درخت نخل بود که بیرونِ یک بارِ روستایی، که پدرش دوست داشت به آن برود، شبانه‌روز روشن بود. با این‌که فقط یک سال بزرگ‌تر از من بود، یعنی پانزده سال داشت، توی آلاسکا واقعاً به دختری نزدیک شده بود، کسی که توی پارکینگ یک فروشگاه مواد غذاییِ آماده از او سیگار تلکه کرده بود. دختر گفته بود که اگر دوست دارد می‌تواند کنارش توی ماشینش بنشیند. همین.
بوریس دود سیگار را از گوشه‌ی دهانش بیرون داد و گفت:

ـ اما می‌دانی، گمان نکنم دختره به دلش چسبیده بود.
ـ البته باید بگویم خودمم وارد نبودم. ماشین جای راحتی نبود.
با هم هر روز با اتوبوس برمی‌گشتیم خانه. یک «مرکز اجتماعات» نیمه‌کاره در حوالی «دساتویا استیتس(۳۰۰)» بود، که درهایش قفل بودند و نخل‌های توی گلدانش قهوه‌ای و خشک شده بودند. زمین بازی متروکه‌ای داشت که ما روی تابش می‌نشستیم و سیگار می‌کشیدیم و حرف می‌زدیم. از دستگاه خودکار هم سودا و آب‌نبات آب شده که توی انبار مانده بودند، می‌خریدیم. وقتی بدخلق می‌شد یا دل‌مرده، که زیاد هم پیش می‌آمد، یک‌باره و به طرزی غیرعادی می‌زد زیر خنده. پسر غمگین و ناآرامی بود. گاهی چنان مرا می‌خنداند که دلم درد می‌گرفت. ما همیشه حرف زیادی برای هم داشتیم، طوری که زمان از دست‌مان می‌رفت و این‌قدر بیرون می‌ماندیم و حرف می‌زدیم که هوا حسابی تاریک می‌شد. یک‌بار توی اوکراین با چشم خودش دید که یک مقام رسمی منتخب مردم وقتی داشت به سمت اتومبیلش می‌رفت یک گلوله به شکمش شلیک شد، او شاهد ماجرا بود، اما تیرانداز را ندید، فقط مرد چهارشانه‌ای را دید که اورکت تنگ و چسبانی تنش بود توی تاریکی و برف به زمین افتاده بود. از مدرسه‌ی کوچک و سقف قهوه‌ای در نزدیکی قرارگاه چیپوا(۳۰۱) در آلبرتا برایم تعریف کرده بود. به زبان لهستانی ترانه‌های کودکانه خوانده بود (توی لهستان معمولاً شعر یا ترانه‌ای را به عنوان تکلیف خانه از حفظ می‌کردیم، دعا و این‌جور چیزها). فحش‌های روسی یادم داد. برایم تعریف که توی اندونزی توسط دوستش بمی که آشپزشان بود، اسلام آورده بود. ماه رمضان روزه می‌گرفت و روزی پنج بار به سمت مکه نماز می‌خواند. «اما حالا دیگر مسلمان نیستم». به پشت روی چرخ فلک دراز کشیده بودیم، از بس چرخیده بودیم سرمان گیج می‌رفت.
ـ از چند وقت پیش بی‌خیالش شدم.
ـ چرا؟
ـ چون الکل می‌خورم.
واقعیت را درست نگفته بود؛ بوریس جوری آبجو می‌خورد که سایر بچه‌ها پپسی می‌خوردند، همین که از مدرسه وارد خانه می‌شد، شروع می‌کرد. من گفتم:
ـ کسی هم کاری داشت؟ اصلاً چرا باید دیگران بفهمند؟
از روی بی‌حوصلگی صدایی از دهانش خارج کرد.
ـ چون کار خوبی نیست که آدم ایمان بیاورد ولی درست به دستوراتش عمل نکند. توهین به اسلام است.
ـ «بوریسِ عرب»، چه باشکوه!
ـ گم شو بابا.
خندیدم و روی آرنج بلند شدم.

ـ نه، جدی. ولی واقعاً ایمان آورده بودی؟
ـ به چی؟
ـ االله و محمد. نیست خدایی جز...؟
با کمی خشم گفت:
ـ نه. اسلام من مصلحتی بود.
ـ یعنی مثلِ «بمب‌گذار توی کفش(۳۰۲)»؟
قهقهه‌اش هوا رفت.
ـ کوفت، نه. تازه اسلام خشونت را ترویج نمی‌کند.
ـ پس چی؟
مثل آدمی که از چرخ فلک پیاده شده و به خودش آمده است، با نگاهی هوشیارانه گفت:
ـ منظورت چیه؟ چی می‌خواهی بگویی؟
ـ بابا تسلیم، فقط یک سؤال کردم.
ـ حالا چی؟
ـ اگر تو ایمان آورده بودی، به چی اعتقاد پیدا کرده بودی؟
چنان از ته دل خندید که انگار من از چیزی خلاصش کرده بودم.
ـ اعتقاد؟ ها ها! من به چیزی اعتقاد ندارم.
ـ منظورت چیه؟
ـ به چیزی اعتقاد ندارم، فقط کمی به مریم باکره. االله، خدا...؟ نه خیلی.
ـ پس چرا خواستی مسلمان بشوی؟
ـ چون...
دستش را جلو آورد، کاری که هر وقت نمی‌دانست چه‌طوری حرفش را بزند، می‌کرد.
ـ این مردمان نازنین، با من خیلی مهربان بودند!
ـ شروعش این است.
ـ خُب آره. اسم عربی هم برام گذاشتند. بدرالدین. بدر یعنی ماه. ماه دین. اما می‌گفتند «بوریس، حالا که مسلمان شدی، دیگر مثل ماه هستی چون همه جا را روشن می‌کنی. با دینت دنیا را روشن می‌کنی، هر جا بروی، می‌درخشی. خوشم می‌آمد که بدر باشم. مسجد هم که خیلی عالی بود. کاخی سقوط کرده، شب‌ها ستاره‌ها می‌درخشیدند، پرنده‌ها روی سقفش بودند. یک مرد اهل جاوه به ما قرآن یاد داد. به من غذا هم می‌دادند. مهربان بودند و حواس‌شان بود که تمیز باشم و لباس‌های تمیز تنم باشد. گاهی روی سجاده خوابم می‌برد. صبح‌ها وقت نماز، موقع سحر که پرنده‌ها از خواب بیدار می‌شوند، همیشه صدای بال‌زدن‌شان می‌آمد!
با این‌که لهجه‌ی استرالیایی اوکراینی او کاملاً نامأنوس بود، باز هم خوب انگلیسی حرف می‌زد و چیزی از من کم نداشت. با توجه به مدت کم اقامتش در آمریکا، به

شکلِ قابل‌قبولی با راه و روش آمریکایی آشنا بود. همیشه داشت لغت‌نامه‌ی پاره‌پوره‌اش را می‌دید (اسمش به الفبای سیریلیک روی جلدش نوشته بود، زیرش هم با حروف انگلیسی).

هر وقت نمی‌توانست جوابش را از لغت‌نامه بگیرد، از من می‌پرسید. اسم بیش‌تر غذاهای کافه‌تریا را نمی‌دانست. با این‌که اطلاعات خوبی راجع به موسیقی و فیلم داشت، ولی ده‌ها سال از زمان عقب بود؛ هیچ اطلاعاتی درباره‌ی ورزش و مسابقه‌های توی تلویزیون نداشت. به غیر از چند مارک معروف اتومبیل مثل بنز و بی‌ام و، نمی‌توانست اتومبیل‌ها را از هم تشخیص دهد. پول آمریکایی گیجش می‌کرد و گاهی هم جغرافیای آمریکا: کالیفرنیا در کدام جهت قرار گرفته؟ کدام شهر مرکز نیوانگلند است؟

به تنهایی عادت داشت و آقای خودش بود. صبح‌ها برای رفتن به مدرسه، خودش با خوشحالی از خواب بیدار می‌شد، سوار اتوبوس می‌شد و می‌رفت مدرسه. کارنامه‌ی درسی‌اش را خودش امضاء می‌کرد. خوراکی و لوازم‌التحریر مورد نیاز مدرسه را از فروشگاه‌ها بلند می‌کرد. یکی دو بار در هفته، زیر گرمای خفقان‌آور و درحالی‌که مثل بومی‌های اندونزی چتر بالای سرمان گرفته بودیم، چند کیلومتر پیاده می‌رفتیم تا سوار اتوبوس کوچک و خفه‌ی محلی شویم. اتوبوسی که می‌توانم بگویم کسی غیر از سیاه‌مست‌ها و افرادی که بدبخت‌تر از آن بودند اتومبیل داشته باشند و بچه‌ها سوارش نمی‌شدند. این‌طور هم نبود که پشت سر هم اتوبوس بیاید، اگر به آن نمی‌رسیدیم، مجبور بودیم مدت‌ها منتظر اتوبوس بعدی بایستیم. اما بین ایستگاه‌هایش مجتمع بزرگی بود که فروشگاه خنک و پرنوری داشت که کارکنانش کم بودند. بوریس از آن‌جا برای خودمان استیک و کره و قوطی چای و خیار (از نظرش خیار خیلی خوشمزه بود) بسته‌های ژامبون می‌دزدید. حتی یک‌بار وقتی سرماخورده بودم، شربت سرفه بلند کرد. لای آستر بارانی بدقواره‌ی خاکستری‌اش قایم می‌کرد (برایش بزرگ بود، شانه‌هایش افتاده بود و ظاهر عبوس مردم بلوک شرق را به او می‌داد. او در اطراف پرسه می‌زد و من می‌ایستادم و کشیک می‌دادم. گاهی چنان عصبی می‌شدم و می‌لرزیدم که می‌ترسیدم مبادا غش کنم. اما فوری جیبم را از سیب و شکلات (و دیگر خوراکی‌های محبوب بوریس) پر می‌کردم و بعد با گستاخی تمام می‌رفتم جلو تا نان و شیر بخرم که بزرگ‌تر از این بودند که بتوانم زیر لباس‌هایم قایم کنم.

توی نیویورک، وقتی حدود یازده سالم بود، مادرم اسمم را در کلاس آشپزی مخصوص کودکان نوشته بود. آن‌جا طرز پخت چند نوع غذای ساده را یاد گرفتم: همبرگر، پنیر کبابی (بعضی شب‌ها که مادرم تا دیروقت کار می‌کرد، برایش می‌پختم) و چیزی که بوریس به آن می‌گفت «تخم‌مرغ و تُست». وقتی من سرگرم آشپزی بودم، بوریس روی پیشخان آشپزخانه می‌نشست و همین‌طور که مدام پایش را به کابینت می‌زد، با

من حرف می‌زد. شستن ظرف‌ها با او بود. برایم گفته بود که توی اوکراین گاهی جیب افراد را می‌زد و با پولش غذا می‌خرید. «یکی دو بار تعقیبم کردند، ولی هیچ‌وقت دستگیر نشدم.»

من گفتم:

ـ شاید یک وقت‌هایی باید برویم استریپ.

لب پیشخان آشپزخانه‌ی ما ایستاده بودیم و با کارد و چنگال مستقیم از توی تابه استیک می‌خوردیم.

ـ اگر قرار شود این کار را بکنیم. جایش همان‌جاست. تا حالا این همه آدم مست یک جا ندیده‌ام. همه‌شان هم غریبه هستند.

لقمه در دهانش ماند، متعجب به نظر می‌رسید. گفت:

ـ اصلاً چرا باید این کار را بکنیم وقتی این‌قدر راحت می‌توانیم از چنین فروشگاه‌های بزرگی جنس بلند کنیم!

ـ همین‌طوری گفتم.

با این‌که من و بوریس چند دلار از پولی که نگهبان مجتمع‌مان در نیویورک به من داده بود، خرج کرده و از دستگاه خودکار چیزهایی خریده بودیم، این‌قدر داشتیم که تا یک مدت دیگر کفاف بدهد. اما بالاخره تمام می‌شد. بوریس یک تکه چربی برای سگ که یادش داده بود روی پاهایش برقصد انداخت.

ـ پاتر، اگر دستگیر شوی، من چه خاکی به سرم بریزم؟ کی شام درست کند؟ کی از اسنپا(۳۰۳) مراقبت کند؟»

سگ زاندرا را با هر اسمی صدا می‌کرد، جز اسم واقعی خودش، مثلاً پاپچیک(۳۰۴). تازگی‌ها می‌آوردمش داخل، هرچند نباید این کار را می‌کردم، چون از دستش خسته شده بودم از بس واق‌واق‌کنان زنجیرش را کشیده و تلاش کرده بود از در شیشه‌ای داخل را نگاه کند. ولی داخل خانه به طرز عجیبی ساکت بود. سگ که تشنه‌ی توجه بود، هر کجا می‌رفتیم دنبال‌مان می‌آمد، با بی‌قراری تندتند زیر پای ما راه می‌رفت، پله‌ها را بالا و پایین می‌کرد، توی اتاقم، وقتی من و بوریس کتاب می‌خواندیم و جرو بحث می‌کردیم و موسیقی گوش می‌دادیم، سگ روی قالیچه چنبره می‌زد و می‌خوابید.

مو را از صورتم عقب دادم (بدجور به سلمانی نیاز داشتم، ولی نمی‌خواستم الکی پول هدر بدهم) و گفتم:

ـ ولی من فرقی بین دزدیدن کیف پول و استیک نمی‌بینم.

ـ پاتر، فرق بزرگی هست.

هم‌زمان دستش را جلو آورد و بزرگی‌اش را نشان داد.

ـ دزدی از کسی که کار می‌کند با دزدی از کمپانی بزرگ و ثروتمندی که خودش دارد مردم را می‌چاپد. فرق ندارد؟

ـ کاستکو مردم را نمی‌چاپد، حراجی است.
ـ اساسِ زندگی شهروندان را می‌دزد. با نقشه‌ی زیرکانه.
رو به سگ که برای استیکِ بیش‌تر سروصدا راه انداخته بود، گفت:
ـ هیس.
تکه‌ای از استیک خودم را برای پاپر انداختم و گفتم:
ـ من از کارگرها پول نمی‌دزدم، آدم‌های عوضی زیادی با دسته دسته پول، توی وگاس هستند.
ـ عوضی؟
ـ پدرسوخته، حقه‌باز.
ابروی سیاهش با حالتی کنایه‌آمیز بالا رفت.
ـ آها. عادلانه است. اما اگر از افراد عوضی پول بدزدی، مثل گانگسترها، خُب آن‌ها هم حال تو را جا می‌آورند.
ـ توی اوکراین نمی‌ترسیدی حالت را جا بیاورند؟
شانه بالا انداخت.
ـ احتمالاً کتک می‌خوردم، ولی گلوله بهم نمی‌زدند.
ـ گلوله؟
ـ آره، گلوله. تعجب نکن. توی این کشور گاوچران‌ها هر چیزی ممکن است. کی می‌داند. همه اسلحه دارند.
ـ من که نمی‌گویم از افراد مسلح، می‌گویم از جهانگردهای مست. شب‌های یکشنبه، خود پلیس هم در جمع آن‌هاست.
تابه را برای سگ روی زمین گذاشت تا بلیسد.
ـ پاتر، احتمالاً سرو کارت به زندان می‌افتد. بی‌شرافت، اسیر پول. تو شهروند بدی هستی.

۱۳

ماه اکتبر دیگر اغلب شب‌ها با هم غذا می‌خوردیم. بوریس که شب‌ها پیش از شام سه یا چهار قوطی آبجو می‌خورد، حالا موقع غذا چای داغ سر می‌کشید. سپس ودکای بعد از غذا را می‌خورد، کاری که من هم یاد گرفتم (بوریس توضیح داده بود: «به هضم غذا کمک می‌کند»)، سپس ولو می‌شدیم، کتاب می‌خواندیم، تکالیف مدرسه انجام می‌دادیم، و گاهی جروبحث می‌کردیم، اغلب به‌قدری در خوردن افراط می‌کردیم که جلوِ تلویزیون خواب‌مان می‌برد.
یک شب توی خانه‌ی او، پیش از تمام شدن فیلمی که می‌دیدیم، بلند شدم تا بروم.
ـ نرو! بهترین قسمت فیلم را نمی‌بینی.

ـ آره، ولی ساعت نزدیک یازده است.
بوریس که روی زمین دراز کشیده بود، روی آرنجش بلند شد. موها بلند، قفسه‌سینه کم‌عرض، نحیف و لاغر، درست نقطه‌ی مقابل شخصیت فیلم، اما به شکلی به هم شبیه بودند: هر دو آب‌زیرکاه و هوشیار بودند، و کمی بدجنس. چشم‌شان آدم را یاد مغول‌ها و تاتارها می‌انداخت. خمیازه‌کشان گفت:
ـ زنگ بزن زاندرا بیاید دنبالت. کِی از سر کارش می‌آید؟
ـ زاندرا؟ فراموش کن.
بوریس دوباره خمیازه کشید. پلک چشمانش از ودکا سنگین شده بود. غلت زد و با دست صورتش را مالید.
ـ پس همین‌جا بخواب. دل‌شان برات تنگ می‌شود؟
اصلاً شب برمی‌گشتند خانه؟ بعضی شب‌ها نمی‌آمدند. گفتم:
ـ گمان نکنم.
بوریس سیگاری برداشت، بلند شد و نشست.
ـ هیس. نگاه کن، آدم‌های بد آمدند.
ـ فیلم را قبلاً دیدی؟
ـ دوبله‌ی زبان روسی‌اش. البته اگر باور کنی. ولی روس‌ها بد دوبله کرده بودند.
لوس‌بازی بود، کلمه را درست گفتم؟ این را می‌خواهم بگویم که بیش‌تر شبیه معلم‌های مدرسه بود تا تیرانداز.

۱۴

با این‌که در خانه‌ی خانواده‌ی باربر، از غم و غصه‌ی زیاد احساس بیچارگی می‌کردم، حالا با حسرت می‌دیدم خانه‌شان برایم حکم بهشت گمشده را پیدا کرده است. توی مدرسه به اینترنت دسترسی داشتم ولی اندی چندان اهل نامه‌نگاری نبود و پیام‌هایی که در جواب دریافت می‌کردم، به طرز نومیدکننده‌ای سرد و بی‌احساس بودند. (سلام تئو، امیدوارم تابستان بهت خوش بگذرد. پدر یک قایق جدید خریده. مادرم پا تویش نمی‌گذارد، ولی متأسفانه من مجبورم. درس زبان ژاپنی پدرم را درآورده، ولی کلاً اوضاع خوب است.) خانم باربر از سر وظیفه به نامه‌هایی که برایش پست می‌کردم، جواب می‌داد، یکی دو جمله روی کارت مخصوص نامه‌نگاری که حروف اول اسمش رویش نوشته شده بود. اما هیچ مطلب خاصی نمی‌نوشت. همیشه می‌پرسید: «چه‌طوری؟» بعد هم با این جمله تمام می‌کرد: «همیشه به یادت هستم». اما هیچ‌وقت نمی‌نوشت «دل‌مان برایت تنگ شده» یا «کاش می‌توانستیم تو را ببینیم».
برای پیپا در تگزاس نامه نوشتم، با این‌که بیمارتر از آن بود که جواب بدهد، در نتیجه بیش‌تر نامه‌ها را پست نمی‌کردم.

پیپای عزیز،
چه‌طوری؟ از تگزاس خوشت آمده؟ همیشه به یادت هستم. سوار اسبی که دوست داشتی، شدی؟ این‌جا اوضاع عالی است. نمی‌دانم هوای آن‌جا گرم است یا نه، این‌جا که هوا خیلی گرم است.

چرت و پرت بود، برای همین پاره کردم و دوباره نوشتم.

پیپای عزیز،
چه‌طوری؟ همیشه به یادت هستم، امیدوارم حالت خوب باشد. امیدوارم همه چیز در تگزاس به خوبی پیش رود. باید بگویم از این‌جا زیاد خوشم نیامده، ولی دوستانی پیدا کرده‌ام و فکر کنم دارم عادت می‌کنم.
نمی‌دانم غربت اذیتت می‌کند یا نه، من که اذیت می‌شوم. خیلی دلم برای نیویورک تنگ شده. کاش نزدیک‌تر به هم زندگی می‌کردیم. سرت چه‌طور است؟ امیدوارم بهتر شده باشد. ببخشید که...

بوریس گفت:
ـ دوست دخترت هست؟
قرچ‌قرچ سیب می‌خورد و از پشت سرم نامه را می‌خواند.
ـ بزن به چاک!
ـ چه اتفاقی براش افتاده؟
وقتی دید جواب ندادم، گفت:
ـ تو زدی‌اش؟
من که درست متوجه نشده بودم، گفتم:
ـ چی؟
ـ سرش چی شد؟ واسه همین داری عذرخواهی می‌کنی؟ تو به سرش زدی یا اتفاق دیگری افتاد؟
ـ آره من زدم.
اما بعد، از قیافه‌ی مشتاق و جدی‌اش فهمیدم که اصلاً قصد شوخی ندارد.
ـ به نظرت به قیافه‌ی من می‌آید دخترها را بزنم؟
شانه بالا انداخت.
ـ شاید حقش بود.
ـ ما توی آمریکا زن‌ها را نمی‌زنیم.
ابرو درهم کشید و هسته‌ی سیب را تف کرد بیرون.

ـ نه، آمریکایی‌ها فقط کشورهای کوچک‌تر را که مثل آن‌ها فکر نمی‌کنند، مورد اذیت و آزار قرار می‌دهند.
ـ بوریس، خفه شو و کاری به کارم نداشته باش.
اما با این حرفش حواسم را پرت کرده بود، آن‌قدر که دیگر نتوانستم نامه‌ی دیگری برای پیپا بنویسم. برای همین سرگرم نوشتن نامه برای هابی شدم.

آقای هابرت عزیز،
سلام، حال‌تان چه‌طور است؟ امیدوارم خوب باشید. هیچ‌وقت برای‌تان نامه ننوشتم تا از محبت‌هایی که در هفته‌های آخر اقامتم در نیویورک به من کردید، تشکر کنم. امیدوارم شما و کاسمو خوب باشید. هر چند می‌دانم که شما هر دو دل‌تان خیلی برای پیپا تنگ شده است. پیپا چه‌طور است؟ امیدوارم حالش خوب شود و بتواند دوباره موسیقی را شروع کند. امیدوارم...

اما نامه را پست نکردم. برای همین وقتی نامه‌ای برایم آمد، یک نامه‌ی بلند و طولانی روی کاغذ واقعی، خیلی خوشحال شدم، نامه از کسی جز هابی نبود. پدرم وقتی مُهر نیویورک را دید با بدگمانی گفت:
ـ چیه؟
نامه را از دستم کشید. پاکت را پاره کرد. سریع نگاهی به آن انداخت، بعد که دید چیز مهمی نیست، برش گرداند و گفت:
ـ بگیر، ببخشید بچه جان، اشتباه کردم.
خودِ نامه از هر نظر زیبا بود. کاغذ مرغوب، دست‌خط عالی، زمزمه‌ای از اتاق‌های ساکت و خاموش، و ثروت.

تئوی عزیز،
دوست داشتم خبری از تو داشته باشم، با این حال خوشحالم که خبری از تو ندارم، چون بدان معناست که حالت خوب است و سرگرم هستی. این‌جا برگ درخت‌ها رنگ عوض کرده‌اند و میدان واشنگتن زرد و خیسِ آب است. هوا روزبه‌روز سردتر می‌شود. یکشنبه صبح‌ها من و کاسمو می‌رویم گشتی توی ویلج می‌زنیم. با ماشین می‌برمش لبنیات‌فروشی، اما مطمئن نیستم منع قانونی ندارد، گرچه دخترهای پشت پیشخان خرده پنیرها را برایش کنار می‌گذارند. مثل من دلش برای پیپا تنگ شده، اما مثل من هنوز هم از غذا خوردن لذت می‌برد.
حالا که فیلم جک فراست(۳۰۵) پخش می‌شود، کنار بخاری دیواری نشسته‌ایم و غذا می‌خوریم.
امیدوارم آن‌جا جا افتاده باشی و دوستانی برای خودت دست و پا کرده باشی. وقتی

با پیپا از پشت تلفن حرف می‌زنم ظاهراً از آن‌جا راضی نیست. گرچه حالش رو به بهبودی است. تصمیم دارم برای عید شکرگزاری به آن‌جا بروم. نمی‌دانم مارگارت خوشحال می‌شود یا نه، ولی چون پیپا دلش می‌خواهد بروم، خواهم رفت. اگر اجازه‌ی سوار شدن به هواپیما را به کاسمو بدهند، با هم می‌رویم.

همراه با نامه عکسی هم برایت می‌فرستم که می‌دانم از دیدنش خوشحال می‌شوی، عکس یک کمد قفسه‌دارمدل چیپن‌دیل که تازه آورده‌اند. اما بد تعمیر شده است. به من گفتند که گذاشته بودنش توی یک اتاقک سرد در اطراف شهر واترویت(۳۰۶) نیویورک. پر از خش، پر از خراش، قسمت بالایش هم دو تکه شده. به آن پنجه‌های خمیده به سمت عقب که روی پایه‌ی گوی و چنگال است، نگاه کن! گرچه پایه‌ی کمد توی عکس خوب پیدا نیست. اما کاملاً پیداست که چنگال با فشاری که وارد می‌کند دارد سوراخش می‌کند. واقعاً شاهکار است. کاش بهتر ازش مراقبت کرده بودند. نمی‌دانم می‌توانی رگه‌های شگفت‌انگیز قسمت بالا را ببینی یا نه، فوق‌العاده است.

درباره‌ی مغازه هم باید بگویم هفته‌ای چند بار، آن هم با وقت قبلی بازش می‌کنم. اما بیش‌تر اوقات طبقه‌ی پایین هستم و سرگرم کار با وسایلی که مشتریان خصوصی می‌فرستند. چند تا از همسایه‌ها سراغت را می‌گرفتند. این‌جا همه چیز مثل سابق است، به جز این‌که خانم چو(۳۰۷) که توی فروشگاه کره‌ای‌ها کار می‌کند، سکته‌ی خفیفی کرده (خیلی خفیف، حالا هم برگشته سر کار). کافه تریای توی خیابان هودسن که من خیلی دوستش داشتم تعطیل شده. چه‌قدر بد! امروز صبح پیاده رفتم آن‌جا، انگار دارند به جایش ـ خُب نمی‌دانم شما بهش چه می‌گویید. نوعی مغازه‌ی ژاپنی که جنس‌های تازه و ارزان‌قیمت می‌فروشد، باز می‌کنند.

می‌بینم طبق معمول وراجی کرده‌ام، به آخر صفحه رسیده‌ام. امیدوارم خوشحال و تندرست باشی. آن‌قدرها که واهمه داشتی، آن‌جا غریب نیستی. اگر این‌جا کاری هست که می‌توانم برایت انجام بدهم، به من بگو. کلاً هر کمکی از دستم برمی‌آید لطفاً خبرم کن.

۱۵

آن شب، در خانه‌ی بوریس همین‌طور که مست روی نصف تشک دراز کشیده بودم، تلاش کردم قیافه‌ی پیپا را به خاطر بیاورم. اما در عوض، با دیدن ماه که از پنجره‌ی بدون پرده دیده می‌شد و بزرگ و شفاف بود، یاد داستانی افتادم که مادرم برایم تعریف کرده بود. در بچگی، همراه پدر و مادرش با بیوک مدل قدیمی‌شان به نمایش سوارکاری رفته بود. «سفر دور و درازی بود، ده ساعت رانندگی توان‌فرسا توی دشت و صحرا. چرخ و فلک، پیست مسابقه‌ی سواری اسب با گاو وحشی پر از خاک اره، از

همه طرف بوی پاپ‌کورن و پِهِن اسب می‌آمد. یک شب توی «سن آنتونیو(۳۰۸)» خوابیدیم، من کم‌کم احساس ناراحتی کردم؛ اتاق خودم را می‌خواستم، تخت خودم، سگم. بابا توی محوطه‌ی نمایشگاه بلندم کرد و گفت که به ماه نگاه کنم. گفت: هر وقت احساس غربت کردی، فقط به ماه نگاه کن. چون هر کجا که باشی ماه همان شکل است. بعد از مرگ پدرم، وقتی مجبور شدم بروم با عمه بس زندگی کنم، یعنی حتی حالا هم که توی این شهر هستم، وقتی به ماه کامل نگاه می‌کنم، انگار همین الان پدرم دارد به من می‌گوید برنگرد و به گذشته نگاه نکن، یا از چیزی ناراحت نباش و احساس اندوه نکن. خانه همان جایی است که من هستم.» بعد مادرم بوسه‌ای روی بینی‌ام گذاشت و گفت: «همان‌جا که تو هستی، کوچولو. همه‌ی دنیای من، تویی.»

خش‌خشی از کنارم شنیدم. بوریس گفت:

ـ پاتر، بیداری؟

من گفتم:

ـ یک سؤال ازت بپرسم؟ ماه توی اندونزی چه شکلی بود؟

ـ منظورت چیه؟

ـ نمی‌دانم، یا توی روسیه. مثل ماهِ همین‌جاست؟

با سر زانویش به پهلویم زد؛ حرکتی که به من می‌گفت «ای دیوانه».

ـ همه جا یک شکل است.

روی مچ دستش که دستبند داشت بلند شد.

ـ حالا چرا پرسیدی؟

ـ نمی‌دانم.

پس از لحظه‌ای تردید گفتم:

ـ شنیدی؟

صدای در بود. به طرفش برگشتم و گفتم:

ـ چی بود؟

به هم زل زدیم و گوش سپردیم. از طبقه‌ی پایین بود. صدای خنده، انگار کسی پایین بود، صدای تق‌وتوق می‌آمد، ظاهراً چیزی افتاد زمین. من روی تخت نشستم.

ـ یعنی پدرت است؟

بعد، صدای زنانه‌ای آمد، مست و گوش‌خراش. بوریس هم نشست، زیر نوری که از پنجره می‌تابید، استخوانی به نظر می‌رسید و رنگ‌پریدگی بیمارگونه داشت. انگار در طبقه‌ی پایین داشتند وسایلی را پرت می‌کردند و مبل و صندلی را هل می‌دادند.

زمزمه کردم:

ـ چی دارند می‌گویند؟

بوریس گوشش را تیز کرد. گودی‌ها و مهره‌های توی گردنش پیدا بودند. گفت:

ـ گند بزنند! مست‌اند.
دو نفری همین‌طور نشستیم و گوش دادیم. بوریس کنجکاوتر از من بود. من گفتم:
ـ کی همراهش هست؟
ـ لابد یک فاحشه.
دوباره گوش داد، پیشانی‌اش چین افتاده بود. نیمرخش زیر مهتاب تیز شده بود. بعد دوباره دراز کشید.
ـ دو نفرند.
غلتی زدم و نگاهی به «آی‌پد»م انداختم. ساعت ۳:۱۷ صبح بود. بوریس شکمش را خاراند و با خشم نالید:
ـ کوفت! چرا خفه نمی‌شوند؟
پس از مکثی پر هراس گفتم:
ـ تشنه‌ام.
بوریس غرید:
ـ ها! لازم نکرده بروی پایین.
یکی از زن‌ها جیغ زد، یا از روی خنده بود یا از ترس، نفهمیدم.
ـ چی‌کار دارند می‌کنند؟
همین‌طور دراز کشیدیم، شق و رق مثل چوب خشک. به سقف زل زدیم و به تلق‌وتولوق‌ها گوش دادیم. کمی بعد گفتم:
ـ اوکراینی هستند؟
با این‌که یک کلمه از حرف‌های‌شان را نمی‌فهمیدم، اما این‌قدر با بوریس سر کرده بودم که کم‌کم آهنگ زبان اوکراینی را از روسی تشخیص بدهم.
ـ پاتر، نمره‌ات بیست. سیگاری روشن کن.
توی تاریکی سیگار را دست به دست کردیم، بعد دوباره صدای بسته شدن در آمد و سروصداها خوابید. عاقبت، بوریس آخرین دود سیگار را بیرون داد، غلتی زد و سیگار را در زیرسیگاری کنار تختش خاموش کرد و زیرلب گفت:
ـ شب‌به‌خیر.
ـ شب‌به‌خیر.
از نفس‌هایش پیدا بود که بلافاصله خوابش برد. اما طول کشید تا من خوابم ببرد. گلویم می‌سوخت، از سیگاری که کشیده بودیم سرگیجه و حالت تهوع داشتم. با خودم فکر می‌کردم چه‌طور شد که سر از این زندگی جدید و عجیب‌وغریب درآورده‌ام؟ غریبه‌های مست دوروبرم عربده می‌کشیدند، لباس‌هایم کثیف بودند و کسی نبود که دوستم داشته باشد. بوریسِ از همه جا بی‌خبر، کنارم خرناسه می‌کشید. سرانجام وقتی دم‌دمای صبح خوابم برد، خواب مادرم را دیدم: توی متروی خط ۶ روبه‌رویم نشسته بود، آرام‌آرام به جلو و عقب تاب می‌خورد. صورتش زیر نور لرزان

قطار آرام به نظر می‌رسید.
«این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ برو خانه! همین الان! توی آپارتمان می‌بینمت.»
فقط صدایش مثل سابق نبود. بعد وقتی دقت کردم دیدم اصلاً خودش نیست، یک نفر خودش را جای او زده است. بعد همین‌طور که به حالت خفگی افتاده بودم، پریشان و آشفته از خواب بیدار شدم.

۱۶

پدر بوریس آدم مرموزی بود. این‌طور که بوریس تعریف کرده بود همیشه در ناکجاآبادی توی منطقه‌ی عملیاتی بود، سر معدنش، جایی که با گروهش برای هفته‌ها سرگرم کار بود. بوریس با سادگی گفت:
ـ خبری از شست‌وشو نیست، همه‌اش مستِ خراب.
رادیوی فکستنی موج کوتاه که توی آشپزخانه بود، مال پدرش بود (بوریس گفت: مال زمان برژنف هست، نمی‌خواهد بیندازدش دور)، روزنامه‌های روسی‌زبان و یواس‌ای تودی(۳۰۹) را هر از گاهی می‌دیدم که این‌طرف و آن‌طرف ولو بودند. یک روز رفتم توی یکی از حمام‌های خانه‌شان (خوب نبود، پرده حمام نداشت، تمام وان جرم گرفته بود، توالتش هم در نداشت). از دیدن لباس پدرش بدجوری یکه خوردم؛ خیس آب بود و بو می‌داد، مثل یک موجود مرده از میله‌ی دوش آویزان بود. از شکل‌افتاده، خشن، از پشم گره‌دار قهوه‌ای. همین‌طور هم آب از آن به زمین می‌چکید، درست مثل موشی که آب کشیده باشند یا لباسی که پلیس با تور از آب بیرون کشیده است.
وقتی از حمام بیرون آمدم، بوریس گفت:
ـ چی شده؟
گفتم:
ـ پدرت خودش لباس‌هایش را می‌شوید؟ این‌جا توی حمام؟
بوریس که به چارچوب در تکیه داده بود، گوشه‌ی ناخن شستش را می‌جوید. با حالتی طفره‌آمیز شانه بالا انداخت. من گفتم:
ـ شوخی‌ات گرفته؟
بعد که دیدم همین‌طور به من زل زده، گفتم:
ـ هان؟ توی روسیه خشک‌شویی وجود ندارد؟
بوریس که هنوز شستش به دهانش بود، غرید:
ـ پدرم کلی طلا و جواهر و چیزهای گران‌قیمت دارد. ساعت رولکس، کفش مارک فراگامو(۳۱۰). هر جوری هم که دلش بخواهد می‌تواند لباسش را بشوید.
من هم گفتم «درست» و حرف را عوض کردم. چند هفته گذشت و من پدر بوریس را از خاطر بردم. تا این‌که یک روز بوریس با تأخیر وارد کلاس شد، زیر چشمش کبود

بود، به رنگ شراب. وقتی خانم اسپیر با بدگمانی پرسید که چه شده است، بوریس با لحن شادی گفت:
ـ توپ فوتبال خورد به صورتم.
ولی من می‌دانستم دروغ می‌گوید، وقتی نگاهش کردم، به آن‌طرف ردیف نیمکت‌ها، تمام مدت توی کلاس که بحث خسته‌کننده‌ی رالف والدو امرسن(۳۱۱) در جریان بود، هاج و واج ماندم که شب گذشته بعد از این‌که ترکش کردم و رفتم خانه تا پاپر را ببرم گردش، چه اتفاقی افتاد که زیر چشمش این‌طور سیاه شد. زاندرا بیش‌تر اوقات پاپر را بیرون خانه می‌بست، برای همین کم‌کم داشتم نسبت به این سگ احساس وظیفه می‌کردم. بعد از کلاس، وقتی بوریس را دیدم، پرسیدم:
ـ چی‌کار کردی؟
ـ چی؟
ـ چرا زیر چشمت کبود است؟
چشمکی زد، شانه‌اش را به شانه‌ام زد و گفت:
ـ ول کن بابا.
ـ چی شده؟ مست بودی؟
ـ پدرم آمد خانه.
وقتی دید چیزی نمی‌گویم ادامه داد:
ـ پاتر، بعدش؟ چی فکر می‌کنی؟
ـ یا عیسی مسیح! چرا؟
شانه بالا انداخت. چشم سالمش را مالید و گفت:
ـ خوشحال بودم که رفتی. وقتی سروکله‌اش پیدا شد، باورم نمی‌شد. طبقه‌ی پایین روی کاناپه خوابیده بودم، اولش فکر کردم تویی.
ـ چی شد؟
بوریس به طرزی افراطی آه عمیقی کشید و گفت:
ـ آه.
پیدا بود توی راه مدرسه سیگار کشیده است، بویش را از نفس‌هایش حس می‌کردم.
ـ قوطی آبجو را روی زمین دید.
ـ کتکت زد چون آبجو خورده بودی؟
ـ در اصل چون خودش مستِ خراب بود. تا خرخره خورده بود. گمان نکنم اصلاً متوجه بود که دارد کتکم می‌زند. صبح که من را دید به گریه افتاد، خیلی ناراحت شد. بگذریم، تا مدتی پیشم نیست.
ـ چه‌طور؟
ـ آنجا سرش گرم است، تا سه هفته‌ی دیگر برنمی‌گردد. معدن نزدیک یکی از آن جاهایی است که فاحشه‌خانه‌ی دولتی دارند.

من گفتم:
ـ دولتی نیستند.
بعد با خودم فکر کردم شاید هم باشند.
ـ به هر حال می‌دانی منظورم چیه. یک چیز خوب، برام پول گذاشت.
ـ چه‌قدر؟
ـ چهار هزار.
ـ شوخی نکن!
ـ شوخی نمی‌کنم.
زد به پیشانی‌اش.
ـ اوه شرمنده، منظورم چهار هزار روبل بود! حدود دو هزار دلار. اما هنوز هم زیاد است. می‌شد بگویم بیش‌تر بدهد ولی حالش را نداشتم.
به نبش راهرو رسیدیم. من باید می‌رفتم کلاس جبر و بوریس کلاس نظام حکومتی آمریکا: درسی که بلای جانش بود. واحد اجباری بود. درس آسانی بود، حتی با معیارهای بی‌ربط مدرسه‌ی ما. اما فهماندن منشور حقوق ایالات‌متحده به بوریس و همین‌طور اختیارات تلویحی کنگره‌ی آمریکا در مقایسه با اختیارات تعیین‌شده‌اش، مرا یاد وقتی انداخت که تلاش می‌کردم به خانم باربر سِروِر اینترنت را توضیح بدهم.
بوریس گفت:
ـ بعد از کلاس می‌بینمت. قبل از این‌که بروم دوباره بگو فرق بانک فدرال با بانک فدرال رزرو چیه.
ـ به کسی هم گفتی؟
ـ چی؟
ـ خودت می‌دانی.
بوریس خنده‌کنان گفت:
ـ چیه؟ می‌خواهی من را لو بدهی؟
ـ تو را نه، او را.
ـ چرا؟ برای چی؟ بهم بگو! برای این‌که از این‌جا اخراج بشوم؟
بعد از مکثی آزاردهنده گفتم:
ـ درست.
ـ امشب می‌توانیم شام برویم بیرون. رستوران. شاید رستوران مکزیکی.
بوریس که قبلاً از غذاهای مکزیکی خوشش نمی‌آمد، تازگی‌ها علاقه‌مند شده بود. غذای ناشناخته‌ای توی روسیه بود. اما بعد که عادت کرد گفت بد نیست، گرچه با ادویه‌ی زیادش نمی‌تواند کنار بیاید.
ـ می‌توانیم با اتوبوس برویم.
ـ رستوران چینی که نزدیک‌تر است. غذاش هم بهتر.

ـ اما، مثل این‌که یادت رفته؟
ـ اوه آره.
آخرین بار که آن‌جا غذا خوردیم، بدون این‌که حساب‌مان را بکنیم فلنگ را بسته بودیم.

شهر کتاب (bookcity.com)

۱۷

بوریس از زاندرا خوشش آمده بود، بیش‌تر از من. سریع می‌پرید جلو و در را برایش باز می‌کرد. بهش می‌گفت که مدل جدید موهایش را دوست دارد، تعارف می‌کرد که وسایل را از دستش بگیرد. وقتی دیدم که چه‌طور به زاندرا که خم شده بود تلفنش را از روی پیشخان آشپزخانه بردارد، خیره شده است، کلی سربه‌سرش گذاشتم. یک بار که توی اتاقم بودیم، بوریس گفت:

ـ زن گرمی است. به نظرت پدرت توجه کرده؟

ـ احتمالاً نه.

ـ از شوخی گذشته، حدس می‌زنی پدرت با من چی‌کار کند؟

ـ برای چی؟

ـ اگر من و زاندرا.

ـ نمی‌دانم، لابد به پلیس شکایت می‌کند.

با حالت استهزاآمیزی گفت:

ـ واسه چی؟

ـ نه از دست تو. از دست او. تجاوز به کودک.

ـ کاش.

گفتم:

ـ اگر دوست داری برو ترتیبش را بده. برام مهم نیست که بیفتد زندان.

بوریس روی شکم غلت زد و مکارانه نگاهم کرد.

ـ کوکائین مصرف می‌کند، می‌دانستی؟

ـ چی؟

بینی بالا کشید و ادای کوکائین کشیدن را درآورد.

ـ کوکائین.

ـ شوخی می‌کنی.

وقتی پوزخندش را دیدم، گفتم:

ـ از کجا می‌گویی؟

ـ می‌دانم، از مدل حرف‌زدنش، دندان‌هاش را به هم می‌سابد. این دفعه دقت کن.

نمی‌دانستم به چی باید دقت کنم. اما یک روز بعدازظهر که پدرم خانه نبود، وقتی از در وارد شدیم زاندرا را دیدیم که روی میز وسط مبل خم شده است، بعد صاف شد، داشت چیزی استنشاق می‌کرد، با یک دستش موهایش را عقب نگه داشته بود. وقتی سرش را بالا برد چشمش به ما افتاد. یک لحظه کسی چیزی نگفت، بعد صورتش را برگرداند، انگار نه انگار ما را دیده است.

ما راهمان را گرفتیم و رفتیم طبقه‌ی بالا، به اتاقم. با این‌که به عمرم کسی را در حال مواد کشیدن ندیده بودم، حتی برای من هم مثل روز روشن بود که داشت چه‌کار می‌کرد.
بعد از این‌که در را بستم، بوریس گفت:
ـ ماندم کجا قایمش می‌کند.
تلپی خودم را انداختم روی تخت و گفتم:
ـ نمی‌دانم.
زاندارا داشت می‌رفت؛ صدای ماشینش می‌آمد.
ـ فکر می‌کنی به ما هم بدهد.
ـ ما نه، من، به تو شاید بدهد.
بوریس کنار تخت روی زمین ولو شد. زانوهایش را بالا داد و پشتش را به دیوار گرفت.
ـ به نظرت توی کار فروش هم هست؟
بعد از لحظه‌ای مکث، من که باورم نمی‌شد، گفتم:
ـ اصلاً، تو این‌جوری فکر می‌کنی؟
ـ خوش به حالت اگر می‌فروشد.
ـ چرا؟
ـ پس توی خانه پول نقد هست.
ـ چه به درد من می‌خورد.
نگاه زیرکانه‌اش را وراندازکنان به طرف من گرفت.
ـ پاتر، قبض‌های این‌جا را کی پرداخت می‌کند؟
اولین بار بود که به چنین چیزی فکر می‌کردم، موضوعی که بلافاصله فهمیدم چیز مهمی است.
ـ نمی‌دانم، فکر کنم پدرم. هرچند زاندرا هم کمک می‌کند.
ـ پدرت از کجا می‌آورد، پولش را می‌گویم؟
ـ هیچی نمی‌دانم. تلفنی با این و آن حرف می‌زند، بعد هم می‌رود بیرون.
ـ دسته چک یا پول نقد دیدی توی خانه؟
ـ نه هیچ‌وقت. گاهی ژتون می‌بینم.
بوریس ناخن شستش را که با دندان کنده بود، تف کرد زمین و گفت:
ـ با پول نقد فرقی ندارد.
ـ آره، ولی با این فرق که اگر زیر هجده سال باشی، نمی‌توانی توی کازینو نقدش کنی.
بوریس خرخنده‌ای کرد و گفت:
ـ ول کن بابا، مهم این است که چیزی دستگیرمان شده، اگر مجبور شدیم. کت

آرم‌دار مدرسه را تنت می‌کنیم و می‌فرستیمت دمِ باجه. «ببخشید خانم...»
برگشتم و مشت محکمی به بازویش زدم. ادای من را در آورده بود، از لحن کش‌دار و فخرفروشانه‌ی صدایش که تقلیدی از صدای من بود، لجم گرفته بود. گفتم:
ـ کوفت.
بوریس بازویش را مالید و سرخوشانه گفت:
ـ پاتر، نباید این‌طوری حرف بزنی. زاندرا و پدرت یک سنت هم بهت نمی‌دهند. فقط می‌خواهم بگویم که می‌دانم پدرم دسته‌چکش را کجا می‌گذارد، اگر مشکلی پیش بیاید...
کف دستش را جلو آورد.
ـ حل شد؟
ـ حل شد!
بوریس با خونسردی گفت:
ـ منظورم این است اگر مجبور شوم چک بی‌محل بکشم، می‌کشم. خوب می‌دانی که می‌توانم. من نمی‌گویم که به اتاق‌شان دستبرد بزن و وسایل‌شان را زیرورو کن. اما چه اشکالی دارد که چشمانت را باز کنی، شیرفهم شدی؟

بوریس و پدرش عید شکرگزاری را جشن نگرفتند. پدرم و زاندرا در یک رستوران فرانسوی میز رزرو کردند. پدرم وقتی دید که به دفترچه راهنمای روی پیشخان آشپزخانه نگاه می‌کنم: قلب، آتش‌بازی، پرچم سه رنگ فرانسه بالای بشقابی از بوقلمون سرخ‌شده، گفت:
ـ دوست داری بیایی، یا خودت برنامه داری؟
ـ نه، ممنون.
لطفش بود، ولی فکر این‌که در یک چنین شب رمانتیکی کنار زاندرا و پدرم باشم، ناراحتم می‌کرد.
ـ خودم برنامه دارم.
ـ چه برنامه‌ای؟
ـ با کسی قرار گذاشتم شب شکرگزاری با هم باشیم.
پدرم با نگرانی پدرانه‌ای که به ندرت پیش می‌آمد، گفت:
ـ با کی؟
ـ دوستم.
زاندرا گفت:
ـ بگذار حدس بزنم.

پابرهنه بود، با بلوز ورزشی میامی دلفینز(۳۱۲) که با آن خوابیده بود، همین‌طور که به داخل یخچال نگاه می‌کرد، گفت:
ـ همان کسی که پرتقال و سیب‌هایی را که می‌آورم خانه، می‌خورد.
پدرم خواب‌آلود گفت:
ـ دست بردار، تو که این بچه روس را دوست داری. اسمش چی بود؟ بوریس.
جلو رفته بود و از پشت سر بغلش کرده بود.
ـ آره، دوستش دارم. چه‌قدر هم عالی که همیشه این‌جاست.
چرخی زد و محکم زد روی ران برهنه‌اش.
ـ آه، این پشه از کجا آمده؟ تئو، نمی‌دانم چرا یادت نمی‌ماند درِ سمت استخر را ببندی. صد دفعه تا حالا گفتم بهت.
به پیشخان آشپزخانه تکیه دادم و با خونسردی گفتم:
ـ خُب، اگر دل‌تان می‌خواهد می‌توانم با شما باشم. چرا نه.
قصدم اذیت کردن زاندرا بود. وقتی دیدم به هدفم رسیدم، خوشحال شدم. زاندرا موهایش را عقب داد و به پدرم نگاه کرد و گفت:
ـ ولی فقط برای دو نفر رزرو کردیم.
ـ مطمئنم قبول می‌کنند.
ـ ولی باید قبلش زنگ بزنیم.
پدرم با نشئگی آرام به پشت زاندرا زد و گفت:
ـ پس زودتر زنگ بزن.
سپس خوش‌خوشک به طرف اتاق نشیمن رفت تا کفش فوتبالش را امتحان کند.
من و زاندرا یک لحظه همین‌طور ایستادیم و به هم زل زدیم، بعد زاندرا سرش را برگرداند، گویی به آینده‌ای سست و خالی از امید چشم دوخت. با بی‌حالی گفت:
ـ به قهوه نیاز دارم.
ـ من در را باز نگذاشتم.
ـ نمی‌دانم کی همیشه این کار را می‌کند. فقط می‌دانم که آن عوضی‌های شرکت آموِی(۳۱۳) قبل از ترک خانه، آب فواره را خالی نکردند، حالا هم هر جا را نگاه می‌کنی، صد تا پشه می‌بینی. آه، کوفتی یکی دیگر.
ـ ببین، نمی‌خواهد قاطی کنی، با شما نمی‌آیم.
جعبه‌ی فیلتر قهوه را پایین گذاشت و گفت:
ـ حرفت چیه؟ بالاخره زنگ بزنم یا نزنم؟
از اتاق کناری، پدرم وسط انبوهی از زیرلیوانی‌های حلقه‌دار و بسته‌های خالی سیگار و ورق‌های بازی گفت:
ـ شما دو نفر چی دارید می‌گویید؟
زاندرا گفت:

ـ هیچی.
دقایقی بعد، وقتی قهوه‌ساز به سروصدا افتاد، زاندرا چشمانش را مالید و با صدای خواب‌آلود و خشنی گفت:
ـ من اصلاً نگفتم که دلم نمی‌خواهد تو با ما بیایی.
ـ می‌دانم. منم نگفتم که تو دلت نمی‌خواهد. خودت هم می‌دانی که من در را باز نگذاشتم. کار باباست، وقتی می‌رود آن‌جا که با تلفن حرف بزند.
زاندرا لیوان دسته‌دار قهوه‌اش را از روی کابینت برداشت، از پشت سر، نگاهی به من کرد و گفت:
ـ تو که نمی‌خواهی شام را منزل دوستت بخوری؟ همان بچه‌روس یا حالا هر کی.
ـ نه، می‌آییم این‌جا و فقط تلویزیون تماشا می‌کنیم.
ـ می‌خواهی خوردنی چیزی بیاورم؟
ـ بوریس از آن سوسیس کوکتل‌هایی که می‌آوری خانه، خوشش می‌آید. من هم بال خیلی دوست دارم، تندش.
ـ همین؟ از آن خوراک مکزیکی چه‌طور؟ خوشت می‌آید، نه؟
ـ عالی می‌شود.
ـ پس ترتیبش را می‌دهم شما بچه‌ها با هم باشید. اما لطفاً دست به سیگار من نزنید. فقط همین را ازتان می‌خواهم. نه این‌که برام مهم باشد که سیگار می‌کشید. دستش را برای ساکت کردن من بالا برد.
ـ نمی‌خواهم بهت تهمت بزنم، ولی کسی چندتا از بسته‌های توی کارتن را بلند کرده، واسه من چیزی حدود هفته‌ای بیست و پنج دلار آب می‌خورد.

۱۹

از وقتی بوریس را با آن چشمان کبود دیدم، پدرش را یک گردن‌کلفت اهل شوروی با چشمانی شبیه به خوک و موهای کوتاه مجسم می‌کردم. اما وقتی سرانجام او را دیدم، در کمال تعجب با مردی مواجه شدم بسیار لاغر و رنگ‌پریده، مثل شاعری که گرسنگی کشیده است. با قفسه‌سینه‌ی گودافتاده و حالتی که انگار کمبود آهن دارد. پشت سر هم سیگار می‌کشید، پیراهن‌های کهنه‌ای می‌پوشید که از شست‌وشوی زیاد کدر شده بودند. پشت سر هم فنجان چای شیرین سر می‌کشید. اما وقتی به چشمانش نگاه می‌کردی، می‌فهمیدی ظاهرش گول‌زننده است. لاغر و عضلانی و پرمایه بود، بدخلقی از سرورویش می‌بارید، مثل بوریس استخوان‌بندی ظریفی داشت و صورتش زاویه‌دار بود، اما با چشمانی قرمز و شیطانی و دندان‌های ریز و قهوه‌ای و اره‌مانند. مرا یاد روباه هار می‌انداخت.
با این‌که بارها از کنار هم رد شده بودیم و من دورادور نگاهی به او انداخته بودم و

صدایش را شنیده بودم (شاید هم فکر می‌کردم اوست) و شب خانه‌ی بوریس خوابیده بودم، اما تا چند روز پیش از عید شکرگزاری واقعاً پیش نیامده بود که هم‌دیگر را رودررو ببینیم. یک روز بعدازظهر از راه مدرسه من و بوریس خندان و گپ‌زنان وقتی وارد خانه‌شان شدیم، پدرش را در سر میز آشپزخانه با یک بطری و گیلاس دیدیم. با وجودی که لباس‌هایش مندرس بودند، کفش گران‌قیمت پوشیده و کلی زیورآلات طلا به خودش آویزان کرده بود. وقتی سرش را بالا گرفت و با چشمان سرخش به ما نگاه کرد، ما فوری ساکت شدیم. اندام ظریف و کوچکی داشت، اما چیزی در صورتش بود که آدم دلش نمی‌خواست به او نزدیک شود.

من محتاطانه گفتم:

ـ سلام.

با حالت سردی گفت:

ـ سلام.

لهجه‌اش غلیظ‌تر از بوریس بود. بعد به طرف بوریس برگشت و چیزی به زبان اوکراینی گفت. گفت‌وگوی مختصری جریان پیدا کرد. من هم با دقت گوش می‌دادم. برایم جالب بود که می‌دیدم حالا که بوریس به زبان دیگری حرف می‌زند، چه‌قدر تغییر کرده است. پرنشاط شده و حضور ذهن پیدا کرده بود، انگار یک انسان دیگر با قابلیتی بالا به جلدش رفته بود.

بعد به طرزی غیرمنتظره آقای پاولیکوفسکی(۳۱۴) هر دو دستش را به طرفم گرفت و با صدای گرفته گفت:

ـ ازت ممنونم.

با این‌که می‌ترسیدم جلو بروم ـ انگار داشتم به یک حیوان وحشی نزدیک می‌شدم ـ به جلو قدم برداشتم و ناشیانه هر دو دستم را دراز کردم. دست‌هایم را به دستش گرفت، دست‌هایش زبر و سرد بودند. گفت:

ـ پسر خوبی هستی.

چشمانش سرخ و پرحرارت بودند، دلم می‌خواست سرم را برگردانم، ولی زشت بود. گفت:

ـ چه‌قدر خوب که با توست. خدا عمرت بده. مثل پسرم هستی، حالا که اجازه می‌دهی پسرم بیاید توی خانواده‌تان.

خانواده‌ام؟ هاج و واج به بوریس نگاه کردم. آقای پاولیکوفسکی به پسرش نگاه کرد.

ـ بگو بهش چی گفتم.

بوریس با لحن ملالت‌باری گفت:

ـ می‌گوید این‌جا تو عضو خانواده‌مان هستی. اگر کاری هست که می‌تواند برات انجام بدهد...

در اوج تعجب، دیدم آقای پاولیکوفسکی مرا به طرف خودش کشید و محکم بغلم

کرد. من هم چشمانم را بستم و تلاش کردم به بوی بدنش بی‌اعتنا باشم: کرم مو، بوی بدن، الکل و نوعی ادوکلن تند و زننده.

وقتی رفتیم اتاق بوریس و در را بستیم یواش پرسیدم:

ـ جریان چی بود؟

بوریس چشمانش را گرداند.

ـ ول کن، مهم نیست.

ـ همیشه این‌جور تا خرخره می‌خورد؟ پس چه‌طور کار می‌کند؟

بوریس با قاه‌قاه خنده گفت:

ـ مقام بالایی توی شرکت دارد.

توی اتاق دودگرفته بوریس با آن پرده‌ی جنس باتیک نشستیم، تا بعد که صدای روشن شدن کامیون پدرش را دمِ در شنیدیم. وقتی داشتم پرده را می‌کشیدم، بوریس گفت:

ـ مدتی برنمی‌گردد. ناراحت است که این همه طولانی‌مدت تنهایم می‌گذارد. می‌داند که تعطیلاتی در پیش است، پرسید که من می‌توانم بیایم خانه‌ی شما.

ـ خُب، به هر حال، تو که همیشه می‌آیی.

بوریس موها را از روی چشمانش عقب داد و گفت:

ـ می‌داند. برای همین از تو تشکر کرد. اما امیدوارم ناراحت نشوی، من آدرس خانه‌تان را اشتباه دادم بهش.

ـ چرا؟

بدون این‌که چیزی گفته باشم، خودش پاهایش را جابه‌جا کرد تا من هم بتوانم کنارش بنشینم.

ـ چون فکر کردم لابد دوست نداری نصف شب مست خراب بیاید خانه‌تان. پدرت و زاندرا را از خواب بیدار کند. تازه، اگر پرسید، یادت باشد که اسم فامیلی‌ات پاتر است.

ـ چرا؟

ـ این‌طوری بهتر است. باور کن.

۲۰

توی خانه‌ی ما، من و بوریس روی زمین روبه‌روی تلویزیون دراز کشیده بودیم و چیپس و ودکا می‌خوردیم و رژه‌ی روز شکرگزاری میسی(۳۱۵) را تماشا می‌کردیم. در نیویورک برف می‌آمد. بادکنک هوا کرده بودند. یک گروه رقصنده‌ی هاوایی در شکل و شمایل شیر و دامن‌های مخصوص رقص هاوایی در میدان هرالد برنامه اجرا می‌کردند. بوریس گفت:

ـ خوشحالم که جزو آن‌ها نیستم. شرط می‌بندم الان دارند یخ می‌زنند.
ـ آره.
در صورتی که اصلاً توجهی به بادکنک و رقص هاوایی و این‌جور چیزها نداشتم. دیدن میدان هرالد از تلویزیون، این حس را در من ایجاد کرده بود که انگار میلیون‌ها سال نوری از زمین دورم و حالا دارم سیگنال‌هایی از رادیو می‌گیرم، صدای گوینده و هوراهای حاضران انگار از تمدنی ناپدید شده می‌آمد.
ـ چه مسخره! باورم نمی‌شود این‌طوری لباس پوشیده باشند. این دخترها سر از بیمارستان درمی‌آوردند.
بوریس به همان شدتی که همیشه از گرمای لاس‌وگاس شکایت می‌کرد، اعتقاد راسخی داشت که هر چیز «سرد» آدم را بیمار می‌کند: استخری که آبش گرم نیست، دستگاه تهویه‌ی مطبوع خانه‌ی ما، و حتی یخ توی نوشیدنی.
به پشت غلت زد و بطری را به دستم داد.
ـ تو و مادرت به این رژه رفته بودید؟
ـ نه.
تکه‌ای چیپس به پاپر داد و گفت:
ـ چرا نرفتید؟
یک کلمه‌ی اوکراینی که از بوریس یاد گرفته بودم، به زبان آوردم و بعد گفتم:
ـ چون زیادی مسافر می‌آمد.
سیگاری آتش زد، یکی هم به من داد.
ـ ناراحتی؟
ـ یک کم.
به جلو خم شدم تا سیگارم را با کبریتش روشن کنم. همه‌اش یاد روز شکرگزاری سال‌های قبل می‌افتادم. عین فیلم سینمایی جلوِ چشمم ظاهر می‌شد و دوباره ظاهر می‌شد. نمی‌توانستم مانع شوم. مادرم پابرهنه و با شلوار جین کهنه که سر زانوهایش رفته بود، در اطراف می‌چرخید و بطری شراب باز می‌کرد، نوشابه‌ی زنجبیلی برای من توی گیلاس می‌ریخت و زیتون می‌گذاشت، استریو روشن می‌کرد، پیش‌بند مسخره‌بازی‌اش را می‌بست و بسته‌ی سینه‌ی بوقلمون که از فروشگاه «محلّه‌ی چینی‌ها»(۳۱۶) خریده بود باز می‌کرد. از بوی آن بینی‌اش را جمع کرد و یکه خورد. «ای خدا، این‌که فاسد شده! در را برام باز کن». از بوی تند آمونیاک از چشمانش آب راه افتاده بود، بسته را مثل نارنجک منفجرنشده مقابلش گرفت و به طرف پله‌های اضطراری دوید و توی سطل آشغال پیاده‌رو انداخت. من هم سرم را از پنجره خم کرده بودم و پایین را نگاه می‌کردم و هوراکشان عق می‌زدم. آن روز غذای ساده‌ای خوردیم از کنسرو لوبیا سبز و زغال‌اخته و بادام برشته. مادرم اسمش را گذاشته بود: روز شکرگزاری از نوع گیاهخواران. برنامه‌ی خاصی تدارک ندیده بودیم چون برای

شغلش سرگرم کار روی پروژه‌ای بود. قول داده بود: سال آینده. هر دو این‌قدر خندیده بودیم که دل‌مان درد گرفته بود. انگار بوقلمون فاسد، به شکلی ما را توی حال‌وهوای شوخی و مسخره‌بازی برده بود. گفته بود سال دیگر اتومبیل کرایه می‌کنیم و می‌رویم پیش دوستش جد(۳۱۷) توی ورمونت(۳۱۸) یا در یک رستوران درست و حسابی میز رزرو می‌کنیم. ولی این «سال آینده» هرگز نیامد. و حالا من داشتم شکرگزاری را کنار بوریس و مقابل تلویزیون می‌گذراندم و چیپس و الکل می‌خوردم.

بوریس شکمش را خاراند و گفت:

ـ پاتر، چی می‌خوریم؟

ـ چی؟ تو گرسنه‌ای؟

دستش را به یک طرف تکان داد و گفت:

ـ تو نیستی؟

ـ نه خیلی.

از بس چیپس خورده بودیم سقف دهانم خراشیده و پوستش رفته بود. سیگار هم کم‌کم داشت حالم را بد می‌کرد. یک‌دفعه بوریس زد زیر خنده. بلند شد و نشست. با پا به من زد و به تلویزیون اشاره کرد.

ـ شنیدی چی گفت؟

ـ نه. چی گفت؟

ـ این مجری خبر. برای بچه‌هاش، بستارد(۳۱۹) و کیسی، آرزوی تعطیلات خوبی کرد.

ـ برو بابا.

بوریس اغلب کلمه‌های انگلیسی را درست متوجه نمی‌شد، مثل این یکی. یک کلمه با تلفظ مشابه و با معنای متفاوت را به جای کلمه‌ی دیگر به کار می‌برد. گاهی خنده‌دار بود ولی اغلب مایه‌ی ناراحتی می‌شد.

ـ بستارد و کیسی. حالا کیسی اشکالی ندارد، ولی به بچه‌ی خودش توی تلویزیون می‌گوید حرامزاده.

ـ چنین چیزی نگفت.

ـ خُب تو که همه چیز را می‌دانی بگو چی گفت.

ـ من از کجا بدانم یارو چی گفت.

ـ پس چرا حرفم را قبول نمی‌کنی. چرا همیشه فکر می‌کنی بیش‌تر سرت می‌شود؟ مشکل این کشور چیه؟ چه‌طور این ملت احمق این‌قدر خودبزرگ‌بین و ثروتمند شدند؟ این آمریکایی‌ها... ستاره‌های سینما... مجری‌های تلویزیون... اسم بچه‌شان می‌گذارند سیب و پتو و خرس و حرامزاده و از این‌جور چیزهای مسخره.

ـ حالا منظور؟

ـ منظورم این است که دمکراسی بهانه‌ی خوبی برای هر کاری است. خشونت... زیاده‌خواهی... حماقت... هر کاری آمریکایی‌ها کنند، اشکالی ندارد. درست است؟

درست می‌گویم؟
ـ مثل این‌که نمی‌توانی دهنت را ببندی، هان؟
ـ می‌دانم چی شنیدم، بستارد! حتی اگر فکر می‌کردم که بچه‌ام حرامزاده است اسم دیگری براش می‌گذاشتم.
توی یخچال بال و سوسیس کوکتل و غذای مکزیکی بود که زاندرا آورده بود. کوفته هم داشتیم که از غذاهای موردعلاقه‌ی پدرم بود. اما وقتی خواستیم غذا بخوریم، نصف بطری ودکا (که بوریس با آوردنش سهمش را برای شکرگزاری ادا کرده بود) را خورده بودیم و چیزی نمانده بود مریض شویم. بوریس هر وقت مست می‌کرد، جدی می‌شد، استعداد روسی خودش را بروز می‌داد و شروع می‌کرد به صحبت درباره‌ی موضوع‌های مهم و سؤالات بی‌جواب. حالا هم روی سنگ مرمر پیشخان آشپزخانه نشسته بود و چنگالش را که تکه‌ای سوسیس به آن بود، در هوا تکان می‌داد و راجع به فقر و سرمایه‌داری و تغییرات آب‌وهوا و دنیا حرف می‌زد. لحظه‌ای قاطی کردم و گفتم:
ـ بوریس، خفه شو. نمی‌خواهم این حرف‌ها را بشنوم.
بوریس رفته بود به اتاقم و کتاب والدن را آورده بود و حالا داشت یک قسمت طولانی کتاب را که در جهت تأیید حرفش بود، با صدای بلند می‌خواند. کتاب که خوشبختانه جلد شومیز بود، به طرفم پرت شد و به گونه‌ام خورد.
ـ گم‌شو بابا.
ـ این‌جا خانه‌ی من است. مثل این‌که یادت رفته.
بعد هم چنگال که هم‌چنان سوسیس به آن بود، از بیخ گوشم رد شد. اما شروع کردیم به خندیدن. بعدازظهر، دیگر حسابی پاتیل بودیم: روی فرش غلت می‌زدیم، هم‌دیگر را زمین می‌انداختیم، می‌خندیدم و فحش می‌دادیم، روی چهار دست و پا می‌خزیدیم. تلویزیون هم داشت مسابقه‌ی فوتبال نشان می‌داد، با این‌که هر دو از دیدنش کفری بودیم، ولی حالش را نداشتیم که بگردیم و کنترل تلویزیون را پیدا کنیم و کانال را عوض کنیم. بوریس چنان له‌ولورده بود که با من همه‌اش روسی حرف می‌زد. من که تلاش می‌کردم خودم را به نرده‌ی راه‌پله برسانم، گفتم:
ـ انگلیسی حرف بزن یا خفه شو.
ضربه‌ای به طرفم حواله کرد، اما چنان بد جاخالی دادم که روی میز جلوِ مبل افتادم.
بوریس به روسی گفت:
ـ بس کن. من رفتم!
همین‌طور که صورتم روی فرش بود، صدایم را دخترانه کردم و جواب دادم:
ـ قات‌قات، قات‌قات، قات‌قات.
زمین مثل عرشه‌ی کشتی می‌لرزید و تکان می‌خورد. بوریس خودش را کنار من روی زمین انداخت. به‌طور مضحکی به طرف تلویزیون لگدپرانی کرد و گفت:

ـ مرده‌شور تلویزیون را ببرند، نمی‌خواهم این چرت و پرت‌ها را ببینم.
روی شکم غلت زدم و شکمم را گرفتم.
ـ من هم.
چشمانم درست نمی‌دیدند. هاله‌ای دور اشیا را گرفته بود و می‌درخشید. بوریس شروع کرد به چهار دست و پا رفتن توی اتاق نشیمن. گفت:
ـ بیا برنامه‌ی هواشناسی ببینیم. می‌خواهم ببینم هوای گینه‌ی نو چه‌طور است.
ـ باید بگردی پیداش کنی. کانالش را نمی‌دانم.
بوریس فریاد زد:
ـ دوبی.
بعد روی چهار دست و پا ولو شد و به روسی چیزی گفت که من توانستم یکی دو کلمه‌اش را بفهمم، داشت فحش می‌داد.
ـ آن‌جا دارد برف می‌آید؟ می‌گوید دارد برف می‌آید؟ مرتیکه‌ی احمق! برف توی دوبی! معجزه شده، پاتر! ببین!
ـ خره، گفت دوبلین، نه دوبی.
ـ کوفت.
فکر می‌کنم که احتمالاً بیهوش شده بودم (اتفاقی که همیشه وقتی بوریس با خودش یک بطری می‌آورد، می‌افتاد)، چون تنها چیزی که بعدش به یاد آوردم این بود که روشنایی روز کاملاً فرق کرده بود و من کنار درِ کشویی زانو زده و روی فرش بالا آورده بودم. سرم هم مقابل شیشه بود. بوریس آدم خوش‌خوابی بود، دمر خوابیده بود و خرناس می‌کشید، یک دستش از کاناپه آویزان بود. پاپچیک هم خوابیده بود، چانه‌اش را با آسودگی پشت کله‌ی بوریس گذاشته بود. حالم خوب نبود. پروانه‌ی مرده‌ای روی سطح استخر شناور بود. صدای وز وز دستگاه می‌آمد. جیرجیرک و حشرات غرق‌شده در سبدهای پلاستیکی صافی چرخ می‌خوردند. بالای سرم، خورشیدِ در حال غروب رنگارنگ و خیره‌کننده می‌تابید و لایه‌های قرمزِ خونین و بی‌رحم ابرها، نمایی از صحنه‌ی پایانی مصیبت و تباهی را نشان می‌داد: انفجار جزیره‌های مرجانی اقیانوس آرام، حیات وحش جلوتر از توده‌ی آتش می‌دوند.
اگر بوریس نبود، حتماً گریه می‌کردم. در عوض رفتم دستشویی و دوباره بالا آوردم. از شیر مقداری آب خوردم و با حوله‌ی کاغذی برگشتم، با این‌که سرم بدجوری درد می‌کرد، طوری که درست نمی‌دیدم، استفراغ را از روی فرش پاک کردم. استفراغم به خاطر بال کبابی مرغ رنگ نارنجی بدی داشت و تمیز نمی‌شد، در نتیجه جای لکش ماند. همین‌طور که با مایع ظرف‌شویی سرگرم سابیدن بودم، به خودم فشار می‌آوردم ذهنم را به سمت افکار آرامش‌بخشِ نیویورک هدایت کنم؛ خانه‌ی باربر با چینی‌آلاتش و دربان‌های مهربانش، کهنگی بی‌پایان خانه‌ی هابی، کتاب‌های قدیمی و ساعت‌هایی که بلندبلند تیک‌تاک می‌کنند، مبلمان قدیمی، پرده‌های مخمل،

همه‌جا پر از رسوب گذشته‌ها، اتاق‌های خاموش جایی که همه‌چیز ساکت است و هزار معنا دارد. اغلب شب‌ها وقتی از غربت جایی که بودم احساس درماندگی می‌کردم، با فکر کردن به کارگاه هابی و بوی دل‌انگیز موم و تراشه‌ی چوب‌های معطر و پلکان باریکی که به اتاق پذیرایی می‌رفت، جایی که پرتو خورشید روی فرش‌های شرقی‌اش می‌تابید، خودم را خواب می‌کردم.

پیش خودم گفتم زنگ می‌زنم. چرا نه؟ آن‌قدر مست بودم که به نظرم فکر بکری بیاید. اما وقتی تماس گرفتم، تلفن زنگ خورد و زنگ خورد و کسی گوشی برنداشت. دو یا سه بار شماره‌گیری کردم، بعد درحالی‌که بی‌حال بودم و عرق می‌ریختم و دل‌ورودهام به‌هم می‌پیچید حدود نیم ساعت نشستم و تلویزیون تماشا کردم و به کانال هواشناسی و جاده‌های یخی زل زدم، سپس تصمیم گرفتم به اندی زنگ بزنم. رفتم آشپزخانه تا بوریس بیدار نشود. کیتسی گوشی را برداشت. وقتی فهمید من هستم، تندتند گفت: «نمی‌توانیم حرف بزنیم، داریم می‌رویم شام بیرون، دیرمان شده.» من پلکی زدم و پرسیدم:

ـ کجا؟

هنوز سرم چنان درد می‌کرد که به‌سختی می‌توانستم سرپا بایستم.

ـ خیابان پنجم با دوستان مامی.

شیون مبهم تادی را می‌شنیدم و نعره‌ی پلت که گفت: «برو کنار از پیشم!»

ـ می‌شود سلامی به اندی بکنم؟

به کف آشپزخانه چشم دوخته بودم.

ـ نه، راستش را بخواهی ما...

بعد فریادش را شنیدم که گفت:

ـ مامی دارم می‌آیم!

به من گفت:

ـ شکرگزاری مبارک.

ـ شکرگزاری مبارک. سلامم را به همه برسان.

ولی او تلفن را قطع کرده بود.

۲۱

از روزی که پدر بوریس دستم را توی دستش گرفت و بابت دوستی با بوریس از من تشکر کرد، احساسم به او عوض شد. با این‌که آقای پاولیکوفسکی ظاهرِ ترسناکی داشت، به این نتیجه رسیدم که آن‌قدرها که به نظر می‌رسد، وحشتناک نیست. دو هفته بعد از عید شکرگزاری، وقتی از مدرسه به خانه‌ی بوریس رفتیم، پدرش را دیدیم که سر میز آشپزخانه نشسته و ودکا می‌خورد و پیشانی خیسش را با

دستمال‌کاغذی پاک می‌کند. موهای نسبتاً خوبش به این دلیل که کِرِم مو از نوع چرب به آن زده بود، تیره‌تر به نظر می‌رسید. صدای رادیوی فکستنی‌اش را بلند کرده بود و به اخبار روسی گوش می‌داد.

یک شب با پاپر طبقه‌ی پایین نشسته بودیم و یک فیلم قدیمی نگاه می‌کردیم که صدای بازو بسته شدن در خانه آمد. من و پاپر پیاده از خانه‌مان تا آن‌جا آمده بودیم.

بوریس به پیشانی‌اش زد و گفت:

ـ بیچاره شدیم.

پیش از این‌که بفهمم چه شده، بوریس پاپر را توی بغلم انداخت و یقه‌ی پیراهنم را گرفت و کشان‌کشان مرا با خودش برد.

ـ چی شده؟

دستش را تکان داد و گفت:

ـ فقط برو، پاپچیک، پدرم می‌کشتش، بجنب.

به سرعتی که می‌توانستم به آشپزخانه رفتم و از در پشتی زدم بیرون. بیرون، هوا حسابی تاریک شده بود. پاپر برای اولین بار در عمرش هیچ سروصدایی ایجاد نکرد. پاپر یا به قول بوریس پاپچیک را زمین گذاشتم، می‌دانستم پدر بوریس می‌رود به اتاق نشیمن، که خوشبختانه پنجره‌اش پرده نداشت.

پدرش با عصا راه می‌رفت، چیزی که قبلاً ندیده بودم. همین‌طور که به‌سختی به آن تکیه داده بود، مثل بازیگران تئاتر پا به صحنه گذاشت و لنگان‌لنگان وارد اتاق نشیمن شد. بوریس ایستاده بود، دست‌هایش را روی سینه‌ی لاغرش درهم گره زده بود، جوری که انگار خودش را بغل کرده است.

بوریس و پدرش داشتند جروبحث می‌کردند، یا بهتر است بگویم پدرش با عصبانیت داشت سرش داد می‌کشید. بوریس به زمین چشم دوخته بود. موهایش روی صورتش بود و من فقط نوک بینی‌اش را می‌دیدم.

بوریس یک‌دفعه سرش را بالا گرفت و به‌تندی چیزی گفت و برگشت که اتاق را ترک کند، اما بعد چنان سریع و وحشیانه که من اولش متوجه نشدم چه شد، پدر بوریس با عصا مثل مار بوریس را گرفت و به پشت شانه‌اش زد و انداختش روی زمین.

بوریس که حالا روی چهار دست و پا افتاده بود، پیش از این‌که فرصت کند بلند شود، پدرش دوباره او را هل داد و به زمین انداخت، بعد پشت پیراهنش را گرفت و کشید. بوریس تلوتلوخوران روی پابلند شد. پدرش همین‌طور که به زبان روسی فحش می‌داد و دادوهوار راه انداخته بود، با دست قرمزش که انگشتر هم به انگشتش بود، محکم به صورت بوریس سیلی زد، از این‌طرف به آن‌طرف. سپس بوریس را که تلوتلو می‌خورد وسط اتاق پرت کرد و با سر داسی‌شکل عصا به صورتش کوبید.

من که شوکه شده بود، خودم را از پنجره عقب کشیدم. چنان گیج و ویج بودم که

سکندری خوردم و روی کیسه‌ی زباله افتادم. پاپر که سروصدا را شنیده بود، عقب و جلو می‌دوید و با صدایی زیر و تیز زوزه می‌کشید. حسابی ترسیده بودم که قوطی‌های کنسرو و آبجو این‌جور تلق‌وتولوق صدا کردند. همین که آمدم دوباره روی پا بایستم، در یک‌باره باز شد و نور زردی بر زمین بتنی تابید. تا جایی که می‌توانستم سریع بلند شدم و پاپر را بلند کردم و دویدم.

اما بوریس بود. خودش را به من رساند و دستم را گرفت و به طرف خیابان کشید. من که کمی عقب افتاده بودم، تلاش می‌کردم پشت سرم را نگاه کنم.

ـ یا عیسی مسیح، چی شده؟

پشت سر ما، در جلویی خانه‌ی بوریس باز شد. آقای پاولیکوفسکی در سایه‌روشن آستانه‌ی در ایستاد، با دستش چارچوب در را گرفته و خودش را محکم نگه داشته بود. مشتش را تکان می‌داد و به زبان روسی فریاد می‌کشید.

بوریس مرا دنبال خودش کشید.

ـ زود باش.

توی تاریکی در خیابان شروع به دویدن کردیم، کفش‌مان تاپ‌تاپ روی آسفالت صدا می‌کرد، این‌قدر دویدیم که دیگر صدای پدرش نمی‌آمد. وقتی در نبش خیابان پیچیدیم، قدم‌های‌مان را آهسته کردیم. گفتم:

ـ آه کوفتی.

قلبم تاپ‌تاپ می‌زد و سرم گیج می‌رفت. پاپر زوزه می‌کشید و تقلا می‌کرد از دستم فرار کند. من هم زمین گذاشتمش.

ـ چی شد؟

بوریس بی‌دلیل شاد به نظر می‌رسید، فین کرد و با سروصدا دماغش را تمیز کرد.

ـ ما توی زبان لهستانی بهش می‌گوییم توفان در لیوان آب. زده بود به سرش.

من خم شدم و دست‌هایم را روی زانو گذاشتم تا نفسی تازه کنم.

ـ از عصبانیت یا از مستی؟

ـ هر دو. پاپچیک را ندید، گرچه شایدم دید. فکر می‌کند حیوانات مال بیرون خانه‌اند.

بطری ودکا را بالا گرفت.

ـ ببین چی دارم! وقتی می‌آمدم بیرون کِش رفتم.

پیش از این‌که خود خون را ببینم، بویش را حس کردم. هلال ماه در آسمان دیده می‌شد، گرچه نه خیلی، ولی این‌قدر بود که ببینیم. وقتی ایستادم و بوریس را دیدم که سرش را بالا گرفته، فهمیدم از دماغش خون می‌آید. پیراهنش از خون سیاه شده بود. من که هنوز نفس‌نفس می‌زدم، گفتم:

ـ خدای من! حالت خوب است؟

ـ بیا برویم زمین بازی.

صورتش اوضاع بدی داشت. چشم‌ها متورم بودند و بریدگیِ هلال شکل بسیار بدی روی پیشانی دیده می‌شد و خون راه افتاده بود.
ـ بوریس! باید برویم خانه.
بوریس ابرو بالا داد.
ـ خانه؟
ـ خانه‌ی ما. تو حالت خوب نیست.
نیشخندی زد، دندان‌هایش هم خونی بودند. با آرنج به پهلویم زد.
ـ پاتر، پیش از این‌که با زاندرا روبه‌رو شوم، باید لبی تر کنم. بعد از این همه ماجرا، نمی‌خواهی خستگی در کنم؟

۲۲

زمین بازی در محوطه‌ی ساختمان متروکه‌ی «مرکز اجتماعات»، زیر نور مهتاب، نقره‌ای شده بود. کنار حوض فواره‌ای خالی نشستیم، پای‌مان از حوضچه‌ی خالی آویزان بود. این‌قدر بطری ودکا را دست به دست کردیم که دیگر زمان از دست‌مان رفت.
با پشت دست لبم را پاک کردم و گفتم:
ـ عجیب‌ترین چیزی بود که به عمرم دیدم.
ستاره‌ها توی آسمان کمی چرخ می‌خوردند. بوریس به پشتش تکیه داد و سرش را رو به آسمان گرفت. داشت با خودش یک شعر لهستانی می‌خواند.
گفتم:
ـ پدرت خیلی آدم ترسناکی است.
بوریس با شانه‌ی پیراهنش که پر از لک خون بود، دهانش را پاک کرد و با بی‌خیالی گفت:
ـ آره. آدم کشته. یک‌بار توی معدن یکی را کشت.
ـ چرند نگو!
ـ باور کن. توی گینه‌ی نو. ولی خودش ادعا کرد سنگ افتاد و طرف کشته شد، با این حال مجبور شدیم فوری از آن‌جا برویم.
بعد از کمی فکر گفتم:
ـ پدرت آدم قوی‌هیکلی نیست، باورم نمی‌شود...
با دستش ادای ضربه زدن درآورد و گفت:
ـ با مشت که نکشتش، با چیزی که شما بهش می‌گویید آچارفرانسه.
ساکت شدم. چیزی در حالت بوریس بود که باعث شد واقعیتی را در حرفش ببینم.
بوریس ناشیانه سیگاری آتش زد، همین‌طور که دود بیرون می‌داد آه عمیقی کشید و

گفت:
ـ می‌خواهی؟
سیگارش را دستم داد و یکی دیگر برای خودش روشن کرد. بعد پشت انگشتش را روی آرواره‌اش کشید و چند بار جلو و عقب برد. گفت: «آه.»
ـ درد می‌کند؟
با خواب‌آلودگی خنده‌ای کرد. مشتی به شانه‌ام زد و گفت:
ـ تو چی فکر می‌کنی احمق جون؟
فوری هر دو از خنده به تلوتلو افتادیم. روی زمین شنی، چهار دست و پا، کورمال‌کورمال جلو رفتیم. به‌قدری مست بودم که احساس سبکی و سردی می‌کردم و ذهنم به‌طرز غریبی آزاد و رها بود. از بس روی زمین غلت زده بودیم، با سر و وضعی خاک‌آلود، گیج و ویج در تاریکی مطلق راهی خانه شدیم، ردیف خانه‌های خالی و شب سیاه کویری ما را در احاطه‌ی خود داشتند، ستاره‌ها بالای سرمان می‌درخشیدند و پاپر پشت سرمان دوان‌دوان می‌آمد. من و بوریس دوش به دوش هم خنده‌کنان مارپیچی جلو می‌رفتیم. چنان می‌خندیدیم که قی می‌کردیم و به حالت تهوع افتاده بودیم، چیزی نمانده بود کنار جاده بالا بیاوریم. بوریس یک نفس همان ترانه‌ی قبلی را می‌خواند.
لگدی زدم و گفتم:
ـ انگلیسی بخوان!
ـ بیا بهت یاد بدهم.
ـ معنی‌اش را بگو.
ـ حتماً.
شروع به خواندن کرد:
روزگاری دو تا بچه‌گربه‌ی کوچولو بودند
هر دو قهوه‌ایِ خاکستری آ...آ...آ
دو بچه‌گربه‌ی کوچولو
خواست به من بزند، ولی خودش نزدیک بود زمین بیفتد.
ـ آه، خوب جایی نزدم.
دهانش را با دست پاک کرد، سرش را بالا گرفت و خواند:
اوه، بخواب عزیزم
من از آسمان ستاره‌ای می‌چینم و می‌دهم به تو
بچه‌ها همه به خواب عمیقی فرو می‌روند
و بقیه، حتی بدترین‌ها،
بچه‌ها همه خوابیدند، الّا تو
آ...آ...آ

روزگاری دو تا بچه‌گربه‌ی کوچولو بودند...
عاقبت به خانه‌ی ما رسیدیم، همین‌طور هم سروصدا می‌کردیم، برای همین به هم گفتیم: هیس. گاراژ خالی بود؛ پس کسی خانه نبود. بوریس با خوشحالی گفت: «خدا را شکر!» بعد روی زمین بتنی زانو زد، مثلاً داشت از خدا سپاسگزاری می‌کرد. یقه‌ی پیراهنش را گرفتم و گفتم:
ـ بلند شو!
وقتی رفتیم داخل خانه و چراغ را روشن کردیم، دیدم اوضاع بوریس خیلی خراب است: همه‌جایش خونی بود، زیر چشمانش متورم و جر خورده بود. هلش دادم، جوری که روی موکت توی اتاق نشیمن ولو شد، گفتم:
ـ یک دقیقه صبر کن.
تلوتلوخوران رفتم حمام تا چیزی برای زخمش پیدا کنم، ولی چیزی جز شامپو و یک شیشه عطر که زاندرا از فروشگاهی جایزه گرفته بود، پیدا نکردم. در همان عالم مستی یاد حرف مادرم افتادم که گفته بود می‌شود در مواقع اضطراری از عطر برای ضدعفونی‌کردن زخم استفاده کرد. برگشتم اتاق نشیمن، بوریس روی موکت افتاده بود و پاپر با نگرانی پیراهن خونی‌اش را بو می‌کرد. کنارش زدم و گفتم:
ـ بیا.
با پارچه‌ی نمداری پیشانی خونی‌اش را پاک کردم.
ـ صبر کن.
بوریس خودش را عقب کشید و غرید:
ـ چه غلطی می‌کنی؟
موهایش را از مقابل چشمانش عقب دادم و گفتم:
ـ خفه.
چیزی به زبان روسی گفت. تلاش می‌کردم با احتیاط کار کنم، ولی به اندازه‌ی خودش مست پاتیل بودم. وقتی به زخمش عطر زدم، جیغ کشید و با دست به دهانم زد. دست کشیدم روی لبم و دیدم خونی شده است. گفتم:
ـ لعنتی این چه کاری بود. ببین چه گهی خوردی.
ـ گمشو بینم، بدجور می‌سوزد، بی‌شعور، چی زدی بهش؟
زدم زیر خنده، دست خودم نبود. غرید:
ـ ای حرامزاده!
چنان محکم هلم داد که زمین افتادم. ولی خودش هم داشت می‌خندید. دستش را جلو آورد تا کمکم کند بلند شوم، ولی من دستش را پس زدم. به‌قدری خنده‌ام گرفته بود که نمی‌توانستم حرفم را بزنم.
ـ کوفتی، بوی زاندرا می‌دهی.
ـ ای خدا، دارم خفه می‌شوم. از این بو نجاتم بده.

لنگان‌لنگان رفتیم بیرون. بلوزمان را کندیم و همین‌طور که می‌رفتیم لی‌لی‌کنان شلوارمان را درآوردیم و پریدیم توی استخر. چه فکر بدی! اما من که مستِ خراب بودم و نای راه رفتن هم نداشتم دیر فهمیدم، تازه وقتی خودم را پرت کردم و پیش از این‌که با آب تماس پیدا کنم، متوجه‌ی آن شدم. آب سرد محکم به من می‌خورد و چیزی نمانده بود نفسم بند بیاید.

به سطح آب چنگ انداختم، چشمم می‌سوخت، کُلُرِ آب بینی‌ام را می‌سوزاند. بوریس به طرفم آب پاشید، من هم به طرفش تف انداختم. بوریس توی تاریکی یک لکه‌ی سفید بود، با گونه‌هایی گودافتاده. موهای سیاهش به دو طرف سرش چسبیده بودند. با این‌که دندان‌هایم از سرما به هم می‌خوردند و مست و بدحال‌تر از این بودم که نباید در استخری با دو متر و نیم عمق با کسی شوخی خرکی بکنم، خنده‌کنان با هم گلاویز شدیم و هم‌دیگر را زیر آب کشیدیم.

بوریس شیرجه زد. دستش مچ پایم را گرفت و زیر آب کشید. انگار دوباره توی موزه بودم. در فضای تاریکی گیر افتاده بودم، نه راه پیش داشتم نه راه پس. دست و پا می‌زدم و می‌چرخیدم، حباب‌های نفس‌های وحشت‌زده‌ام مقابل چشمانم شناور بودند: ناقوس زیرآب، تاریکی. چیزی نمانده بود که آب وارد شش‌هایم شود که چرخی خوردم و توانستم به سطح آب بیایم.

به حال خفگی افتاده بودم، لبه‌ی استخر را گرفتم، بدجور نفس‌نفس می‌زدم. وقتی توانستم مقابلم را ببینم، بوریس را دیدم، سرفه می‌کرد و فحش می‌داد. به طرف پله‌های استخر شیرجه رفت. من که از خشم قادر به نفس کشیدن نبودم، کمی شناکنان و کمی جست‌وخیزکنان پشت سرش رفتم و پایم را مثل قلاب پشت مچ پایش انداختم، در نتیجه تلپی با صورت توی آب افتاد.

وقتی روی آب آمد، نفس‌نفس‌زنان گفتم:

ـ ای عوضی!

خواست چیزی بگوید، ولی من به صورتش آب پاشیدم و دوباره دستم را لای موهایش کردم و سرش را زیر آب فشار دادم. وقتی روی آب آمد، گفتم:

ـ گُه عوضی!

بالا و پایین می‌رفت و آب از صورتش می‌ریخت. دو تا دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و می‌خواستم از بالای سرش شیرجه بروم. گفتم:

ـ تو فقط دوباره این کار را با من بکن.

هلش دادم پایین و مدتی نگهش داشتم، بعد وقتی دست دراز کرد و دستم را گرفت، دیدم صورتش سفید است و می‌لرزد. نفس‌نفس‌زنان گفت:

ـ تمامش کن.

و من دیدم چشمانش چه‌قدر متحیر و غیرعادی است. گفتم:

ـ هی، حالت خوب است؟

اما بدجوری سرفه می‌کرد و نمی‌توانست جواب بدهد. دوباره از دماغش خون می‌آمد، خون بین انگشتانش فواره می‌زد. کمکش کردم بالا بیاید، هر دو روی پله‌های استخر افتادیم. نصف توی آب بودیم و نصف بیرون آب. خسته‌تر از آن بودیم که از پله بالا برویم.

۲۳

از نور خورشید تابان بیدار شدم. ما توی تختخوابم بودیم: نیمه‌لخت و با موهایی خیس، از خنکی دستگاه تهویه‌ی مطبوع می‌لرزیدیم. پاپر هم بین ما خرناس می‌کشید. ملافه‌ها نم داشتند و بوی کلر می‌دادند. سرم به‌شدت درد می‌کرد. دهانم بدجوری مزه‌ی آهن می‌داد، انگار یک مشت سکه دهن زده بودم.

ساکت همین‌طور دراز کشیدم، حس می‌کردم اگر سرم را تکان بدهم، بالا می‌آورم، حتی یک ذره. اما بعد با احتیاط بلند شدم و نشستم. گونه‌ام را با کف دست مالیدم و گفتم:

ـ بوریس؟

رگه‌های قهوه‌ای خونِ خشک‌شده روبالشی را لک کرده بود.

ـ بیداری؟

بوریس نالید:

ـ وای خدایا!

صورتش رنگ میت بود، از عرق چسبناک شده بود. روی شکم غلت زد و به تشک چنگ انداخت. تقریباً لخت بود؛ فقط لباس زیری که ظاهراً مال من بود، تنش بود. دستبندهایش هم دستش بود.

ـ مثل این‌که دارم بالا می‌آورم.

لگدی زدم و گفتم:

ـ نه این‌جا، پاشو.

غرولندکنان و درحالی‌که سکندری می‌خورد، بلند شد. صدایش را از توی حمام می‌شنیدم که استفراغ می‌کرد. از صدای استفراغش حالم بد شد، ولی بیش‌تر از فشار عصبی بود. تاب خوردم و توی بالشم خندیدم. تلوتلوخوران دوباره به اتاق برگشت، سرش را با دستش گرفته بود. وقتی دیدم چشمانش سیاه است، شوکه شدم. خون در سوراخ بینی‌اش خشک شده بود و پیشانی‌اش زخم بود. گفتم:

ـ وای خدای! افتضاح است. باید بخیه کنند.

بوریس خودش را با شکم روی تشک انداخت و گفت:

ـ می‌دانی؟

ـ چی؟

ـ گندت بزنند، مدرسه‌مان دیر شده.
به پشت غلت زدیم و خندیدیم. به‌قدری احساس ضعف و تهوع می‌کردم که فکر می‌کردم هیچ‌وقت خوب نمی‌شوم. بوریس چرخی خورد و با دستش روی زمین دنبال چیزی گشت. بعد سریع سرش را بالا آورد و گفت:
ـ این چیه؟
من نشستم و با اشتیاق دستم را به طرف لیوان آب دراز کردم، یا شاید هم خیال می‌کردم آب است. وقتی لیوان را زیر بینی‌ام گرفت، از بوی بدش عُق زدم. بوریس نعره کشید و سریع خودش را روی من انداخت. استخوانی بود، تنش هم چسبناک بود. بوی گندِ عرق و استفراغ می‌داد و بویی که تند و خیلی بد بود، درست مثل بوی آب گندیده. گونه‌ام را محکم نیشگون گرفت و گیلاس ودکا را روی صورتم چپه کرد. با دست به گیلاس زدم و یکی هم به دهانش، اما دستم خطا رفت و ضربه‌ی کارسازی از آب درنیامد. بوریس گفت:
ـ حالا وقت خوردن داروست.
پاپر با هیجان زیادی عوعو می‌کرد. بوریس گلویم را فشار داد و سعی کرد بلوز کثیفِ روز قبل را به‌زور به دهانم فرو کند، اما من سریع او را کنار زدم و از تخت پایین پرت کردم، طوری که سرش به دیوار خورد. بوریس با خواب‌آلودگی صورتش را با کف دستش مالید و هرهر خندید.
سست و بی‌ثبات ایستادم، بدنم از عرق سردی که کرده بودم، سوزن‌سوزن می‌شد. به طرف دستشویی رفتم. دستم را به دیوار تکیه دادم و با یکی دو بار عُق شدید، محتویات معده‌ام را توی کاسه‌ی توالت خالی کردم. صدای خنده‌ی بوریس را از اتاق کناری می‌شنیدم.
ـ دو تا انگشت توی حلقت کن.
دوباره بالا آوردم و بقیه‌ی حرفش را نشنیدم.
وقتی عاقبت تمام شد، یکی دو بار تف کردم، بعد با پشت دست دهانم را پاک کردم. حمام به گند کشیده شده بود؛ دوش چکه می‌کرد، درِ حمام مثل آونگ تاب می‌خورد، حوله‌های خیسِ آب و لباس‌های خونی کف زمین ولو بودند. از استفراغی که کرده بودم، همین‌طور می‌لرزیدم. با دست از شیر آب خوردم، مقداری هم به صورتم پاشیدم. تنِ لختم توی آینه خمیده و بی‌رنگ بود. لبم از مشتِ شب گذشته‌ی بوریس باد کرده بود.
بوریس هنوز روی زمین ولو بود، مثل یک تکه گوشت افتاده و سرش را به دیوار تکیه داده بود. وقتی برگشتم توی اتاق، چشم سالمش را باز کرد و با دیدن من غش‌غش خندید و گفت:
ـ بهتری؟
ـ گمشو! با من حرف نزن.

ـ حقت بود. بهت نگفتم این‌قدر نخور؟
ـ من خوردم؟
ـ یادت نمی‌آید؟ نه؟
زبانش را به لب بالایش زد تا ببیند باز هم‌خون می‌آید یا نه. حالا که لباس تنش نبود، فاصله‌ی بین دنده‌هایش، جای کتک‌هایی که قبلاً خورده بود و قرمزی‌های ناشی از گرما روی سینه‌اش پیدا بود.
ـ چرا گیلاس را گذاشتی کف اتاق، بدبخت! بهت گفتم که این‌جا نگذارش! بد آوردیم!
گفتم:
ـ نباید می‌پاشیدی توی صورتم.
داشتم دنبال لباس‌هایم می‌گشتم. شلوارم را لابه‌لای انبوه رخت چرک‌های روی زمین دیدم. بوریس بالای بینی‌اش را نیشگون گرفت و خندید.
ـ فقط خواستم کمکت کنم. یک کم عرق‌سگی حالت را بهتر می‌کند.
ـ ممنونم ازت، خیلی.
ـ راست می‌گویم. البته اگر بتوانی طاقت بیاوری و بالا نیاوری. می‌بینی چه‌طور سردردت را خوب می‌کند، انگار معجزه شده. پدرم کلاً آدم به‌دردبخوری نیست، ولی یک حرف خوب به من زده، «آبجوِ خنک بهتر از هر چیزی است، اگر در دسترس باشد».
کنار پنجره ایستاده بودم و به استخر نگاه می‌کردم. گفتم:
ـ بپّر بیا.
ـ چی؟
ـ بیا ببین. می‌خواهم ببینی.
بوریس که هم‌چنان روی زمین ولو بود، غرولندکنان گفت:
ـ خودت بگو. حال بلند شدن ندارم.
ـ خودت بیایی ببینی بهتر است.
پایین مثل صحنه‌ی قتل بود. خط خون خشک‌شده روی سنگ‌فرش تا لب استخر امتداد داشت. کفش، شلوار، پیراهن‌های خونی همه‌جا پخش و پلا بود. یک لنگه‌ی پوتین بوریس آن ته افتاده بود. بدتر از همه این‌که یک لایه‌ی چرب از استفراغ در آبی که کنار استخر جمع شده بود، شناور بود.

۲۴

بعد از این‌که چند بار از روی اجبار به نوبت با جاروی استخر کار کردیم، رفتیم آشپزخانه و روی پیشخان نشستیم و از سیگارهای پدرم کشیدیم. نزدیک ظهر بود.

مدرسه به‌قدری دیر شده بود که حتی فکرش هم از سرمان خارج شده بود. بوریس که سرشانه‌ی پیراهنش از یک طرف آویزان بود، با آن ظاهر ژولیده‌اش قیافه‌ی دیوانه‌ها را پیدا کرده بود. همین‌طور که نشسته بود، محکم به کابینت می‌زد و می‌نالید که چرا چای نداریم. بعد خودش به روش روسی، با جوشاندن لِرد قهوه توی تابه روی اجاق، قهوه‌ی تلخی درست کرده.

بوریس وقتی دید که من توی فنجان سایز معمولی برای خودم قهوه ریختم، گفت:

ـ نه، نه، خیلی غلیظ است، فقط باید کم خورد.

وقتی مزه کردم، قیافه‌ام در هم رفت. بوریس انگشتش را در قهوه‌اش کرد و لیسید.

ـ الان بیسکویت مزه می‌دهد.

ـ شوخی‌ات گرفته.

با اشتیاق گفت:

ـ نان و کره چه‌طور؟

سرم درد می‌کرد و تا جایی که می‌توانستم یواش و بااحتیاط از پیشخان پایین آمدم. آشپزخانه را گشتم تا بالاخره توی یکی از کشوها بسته‌ی شکر و چیپس تردیلا پیدا کردم که زاندرا از محل کارش می‌آورد. به صورت بوریس نگاه کردم و گفت:

ـ واقعاً که!

ـ چی؟

ـ کار پدرت را می‌گویم.

بوریس زیرلب گفت:

ـ چیزی نیست.

بعد هم سرش را به طرف چیپس برگرداند تا راحت بخورد.

ـ یک بار هم دنده‌ام شکست.

مکث طولانی کردم، نمی‌دانستم چه بگویم، بعد گفتم:

ـ دنده‌ی شکسته خیلی مهم نیست.

ـ نه، ولی آدم اذیت می‌شود.

بلوزش را بالا داد و نشانم داد.

ـ این یکی.

ـ لابد می‌خواست بکشدت.

شانه‌اش را به شانه‌ام زد و گفت:

ـ من عمداً تحریکش کردم. حاضرجوابی کردم. تا تو فرصت کنی پاپر را ببری بیرون.

وقتی دید همین‌طور به او زل زده‌ام، با حالت متواضعانه‌ای گفت:

ـ ببین، چیزی نیست. دیشب این‌قدر دری‌وری گفت که دهنش کف کرد، ولی بعداً که ببیندم پشیمان می‌شود.

ـ شاید مدتی مجبور شوی این‌جا بمانی.

بوریس دستش را پشت سرش گذاشت و به آن تکیه داد. از حالت لبخند زدنش پیدا بود با حرفم موافق نیست.
ـ چیز مهمی نیست و نباید بزرگش کرد. موضوع فقط این است که گاهی افسرده می‌شود.
آن روزها که حالا انگار یک قرن پیش بود، وقتی پدرم مست می‌کرد ـ پیراهنش استفراغی بود و همکارهای عصبانی مرتب زنگ می‌زدند خانه‌مان ـ پدرم (گاهی با چشمانی اشک‌آلود) تقصیر را گردن افسردگی‌اش می‌انداخت.
بوریس خندید، کاملاً خشنود به نظر می‌رسید.
ـ خُب، تو خودت هیچ‌وقت غمگین نمی‌شوی؟
ـ برای این کارش می‌افتد هلفدونی.
قهوه‌ی بد و تلخ بوریس را کلافه کرده بود، برای همین شهامت به خرج داد و رفت دوباره از یخچال آبجو برداشت، گفت:
ـ ای بابا، دست بردار. قبول که پدرم بداخلاق است، ولی دوستم دارد. وقتی از اوکراین می‌آمد، می‌توانست همان‌جا ولم کند. بلایی که سر دو تا از دوستانم آمد، یکی‌شان سر از خیابان درآورد. تازه، اگر این‌جوری فکر کنی، منم باید بیفتم هلفدونی.
ـ چه‌طور؟
ـ یک بار داشتم می‌کشتمش، جدی جدی!
وقتی دید هاج و واج نگاهش می‌کنم اضافه کرد:
ـ واقعاً می‌گویم.
ـ باورم نمی‌شود.
با حالتی که حاکی از پشیمانی بود، گفت:
ـ آره، ولی واقعیت دارد. حس بدی در موردش دارم. زمستان آخری که توی اوکراین بودیم، با کلک بردمش بیرون خانه، این‌قدر مست بود که حرفم را قبول کرد و همراهم آمد. بعد در را قفل کردم. مطمئن بودم از سرما یخ می‌زند. خوشحالم که نمرد.
قاه‌قاه خندید و ادامه داد:
ـ خدایا! وگرنه الان توی اوکراین گیر افتاده بودم. از سطل آشغال غذا می‌خوردم. توی ایستگاه راه‌آهن می‌خوابیدم.
ـ بعدش چی شد؟
ـ نمی‌دانم. دیروقت نبود. یکی دیدش و سوار ماشینش کرد. حدس می‌زنم زن بود. از کجا معلوم؟ بعد هم دوباره این‌قدر خورد که از حال رفت. چند روز بعد که خودش را رساند خانه، شانس آوردم که چیزی یادش نمانده بود. در عوض واسه‌ام توپ فوتبال خرید و گفت که از حالا به بعد فقط آبجو می‌خورد، که البته یک ماه بیش‌تر طول نکشید.

از پشت عینک چشمانم را مالیدم.
ـ به مدرسه چی می‌خواهی بگویی؟
درِ قوطی آبجو را باز کرد. کبودی روی صورتش رنگ گوشت خام بود.
ـ ازت می‌پرسند چی شده.
نیشخندی زد و با آرنج به من زد.
ـ می‌اندازم گردن تو.
ـ نه، جدی نمی‌گویی.
ـ جدیِ جدی.
ـ بوریس، اصلاً شوخی نیست.
ـ اوه دست بردار، فوتبال، تخته اسکیت.
موهای سیاهش مثل سایه روی صورتش افتاده بود. عقب زد.
ـ تو که نمی‌خواهی بیرونم کنند. نه؟
پس از مکثی آزاردهنده گفتم:
ـ نه.
آبجو را دستم داد و گفت:
ـ لابد برم می‌گردانند لهستان.
خندید، خنده‌ای تکان دهنده.
ـ هرچند لهستان بهتر از اوکراین است، وای خدای من!
ـ نمی‌توانند برت گردانند آن‌جا. می‌توانند؟
اخم‌آلود به دستش نگاه کرد، کثیف بود و خون خشکیده دور ناخن‌ها را گرفته بود.
با تندی گفت:
ـ نه. چون قبلش خودم را کشتم.
ـ اوه، اوه، اوه!
بوریس همیشه به دلیلی تهدید به خودکشی می‌کرد.
ـ واقعاً می‌گویم. خودم را می‌کشم. ترجیح می‌دهم بمیرم.
ـ نه این کار را نمی‌کنی.
ـ می‌کنم. خبر از زمستان‌های آن‌جا نداری. هوا بد است، همه جا خاکستری، باد...
ـ خوب بعدش تابستان می‌شود.
دست دراز کرد و سیگارم را از من گرفت. پک عمیقی زد و ستون دود را به سقف فوت کرد.
ـ پشه، لجن متعفن، همه جا بوی کپک می‌دهد. گشنگی و تنهایی تا سر حد مرگ، گاهی از گشنگی می‌خواستم بروم لب رودخانه و خودم را پرت کنم توش. باور کن.
سرم درد می‌کرد. لباس‌های بوریس (در اصل، لباس‌های من) توی خشک‌کن می‌چرخیدند. بیرون، خورشید بسیار درخشان و سرزنده می‌تابید. سیگار را از دستش

گرفتم و گفتم:
ـ تو را نمی‌دانم، ولی من که دلم غذای مفصل می‌خواهد.
ـ خُب حالا باید چی‌کار کنیم؟
ـ باید می‌رفتیم مدرسه.
بوریس یک بار به من گفته بود که به هوای من مدرسه می‌آید، و چون کار دیگری ندارد.
ـ منظورم این است که باید می‌رفتیم مدرسه، امروز پیتزا می‌دهند.
قیافه‌ی بوریس تو هم رفت، افسوس عمیقی را در چهره‌اش می‌دیدم.
ـ کوفتی! حالا دیر شده!
و این انگیزه‌ی دیگری بود برای رفتن به مدرسه: دست‌کم به ما غذا می‌دادند.

۲۵

گاهی شب‌ها ضجه‌زنان از خواب می‌پریدم. بدترین نکته‌ای که در مورد انفجار توی موزه وجود داشت این بود که اثرش هنوز با من بود ـ حرارتش، صدای گوش‌خراش و تکان‌هایش. همیشه توی خواب می‌دیدم که دو راه خروجی هست، یکی روشن و یکی تاریک. ولی من مجبور بودم از راه تاریک بروم، چون راهِ روشن به دلیل وجود آتش داغ و سوزان و نورانی بود. اما راه تاریک جایی بود که جنازه‌ها افتاده بودند.
خوشبختانه ظاهراً بوریس اذیت نمی‌شد. حتی وقتی هم صدای شیونم بیدارش می‌کرد، هول نمی‌کرد. انگار از دنیایی می‌آمد که نعره‌های دردمندانه‌ی شبانه چیزی غیرعادی نبودند. گاهی بوریس، خواب‌آلود و بی‌حال، پاپر را که پایین تخت خرناس می‌کشید، می‌آورد و روی سینه‌ام می‌گذاشت و من که این‌طوری در محاصره قرار می‌گرفتم و از دو طرف گرمای بدن‌شان را حس می‌کردم، دراز می‌کشیدم و شروع می‌کردم به شمارش به زبان اسپانیایی یا سعی می‌کردم چیزهایی را که به زبان روسی بلد بودم (که بیش‌تر فحش بودند) به خاطر بیاورم، تا بعد که خوابم می‌برد.
اوایل که به وگاس آمده بودم، تلاش می‌کردم با این تصور که مادرم زنده است و توی نیویورک سرگرم زندگی‌اش است، خودم را سرپا نگه دارم. هم‌چنان با نگهبان‌ها گپ می‌زند، موقع شام قهوه و شیرینی می‌خورد، توی ایستگاه مترو کنار باجه‌ی روزنامه‌فروشی ایستاده و منتظر خط ۶ است. اما این خیلی طول نکشید، حالا که صورتم را در بالش غریبه‌ای فرو می‌کردم که درست مانند فضای این خانه اصلاً بوی او را نمی‌داد، به آپارتمان خانواده‌ی باربر در خیابان پارک فکر می‌کردم، یا گاهی به خانه‌ی هابی در ویلج.
«ناراحت شدم که پدرت وسایل مادرت را فروخت. اگر به من گفته بودی، بعضی از وسایلش را می‌خریدم و برای تو نگه می‌داشتم. وقتی غمگین هستیم، پناه بردن به

چیزهای آشنا برای ما آرامش‌بخش است، به چیزهایی که تغییر نمی‌کنند، دست‌کم من این‌طوری هستم.

توصیفی که از صحرا کردی ـ محیط آفتابی پهناور و بی‌انتهای آن ـ وحشتناک است، ولی زیبا هم هست. شاید مفهومی در خلوتی و برهنگی‌اش نهفته باشد. نور گذشته‌ها با نور امروز یکی نیست، با این حال، این‌جا در این خانه، هر لحظه گذشته‌ها به یادم می‌آید. اما وقتی به تو فکر می‌کنم، انگار با کشتی به سفری دریایی رفته‌ای، به جایی ناآشنا و درخشان که چیزی جز آسمان و ستاره ندارد.»

نامه را لای کتاب جلد گالینگور «باد، شن و ستارگان» سنت اگزوپری گذاشته و فرستاده بود. کتاب را بارها و بارها خواندم. نامه را لای کتاب گذاشتم که از بس آن را می‌خواندم کثیف و چروک شده بود.

توی وگاس، بوریس تنها کسی بود که از نحوه‌ی مردن مادرم برایش حرف زده بودم. بوریس هم برای رعایت ادب، با متانت به حرف‌هایم گوش داد، وگرنه زندگی خودش سراسر مملو از خشونت و نابسامانی بود و داستان من چیز هولناکی برایش نبود. خودش در نقاطی از دنیا که من اسمش را هم نشنیده بودم، پنج انفجار بزرگ را از نزدیک در معدن‌های پدرش دیده بود. بی‌آن‌که اطلاعات خاصی داشته باشد، با جرئت تمام درباره‌ی نوع انفجاری که صورت گرفته بود، حدس‌های درستی می‌زد. به همان اندازه که آدم حرافی بود، رازدار هم بود و من به او اعتماد داشتم و می‌دانستم بدون این‌که من از او بخواهم، خودش حرفی به کسی نمی‌زند. و شاید چون خودش هم مادرش را از دست داده بود و به افرادی مثل بمی و پِوگنی(۳۲۰) دستیار پدرش و جودی زن متصدی بار دلبستگی پیدا کرده بود، علاقه‌ی من به هابی برایش چیز خاص و غریبی نبود.

وقتی توی آشپزخانه، نامه‌ی آخر هابی را می‌خواندیم، بوریس گفت:

ـ آدم‌ها قول می‌دهند که نامه بنویسند، ولی نمی‌نویسند. اما این آدم همه‌اش برات نامه می‌فرستد.

ـ آره، خیلی نازنین است.

من هم برایش از هابی حرف زده بودم: خانه‌اش، کارگاهش، این‌که چه‌طور بر خلاف پدرم با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد، اما بیش از همه، از حال‌وهوای دلنشینِ حاکم بر ذهن و فکرش می‌گفتم؛ از فضای مه‌آلود و پاییزی خانه‌اش، از جو صمیمانه و خوشایندش که موجب می‌شد در کنارش احساس آرامش و امنیت کنم.

بوریس انگشتش را در شیشه‌ی کره‌ی بادام‌زمینی روی میز کرد و لیسید. عاشق کره‌ی بادام‌زمینی بود که مانند ژله‌ی شکری، یکی دیگر از چیزهای موردعلاقه‌اش، توی روسیه پیدا نمی‌شد. گفت:

ـ پیرمرد یک چیزیش می‌شد.

جا خوردم. فوری گفتم: «نه». ولی بعد گفتم: «نمی‌دانم.» بوریس شیشه‌ی کره‌ی

بادام‌زمینی را جلویم گرفت و گفت:
ـ مهم نیست. من چند تایی از این جور پیرمردها می‌شناسم که خیلی نازنین و دوست‌داشتنی‌اند.
با تردید گفتم:
ـ ولی گمان نکنم این‌جوری بود.
بوریس شانه بالا انداخت.
ـ تا وقتی با تو مهربان است بقیه‌اش مهم نیست، غیر از این است؟ توی این دنیا، دیگر کسی به این مهربانی نیست؟ هست؟

(nbookcity.com) شهر کتاب

۲۶

بوریس از پدرم خوشش آمده بود. پدرم هم دوستش داشت. بوریس بیش‌تر از من خبر داشت که پدرم چگونه امرارمعاش می‌کند، و بدون این‌که کسی به او گفته باشد می‌دانست که وقتی پدرم می‌بازد، باید دور و برش نپلکد. از طرفی هم فهمیده بود نیاز پدرم چیزی است که من تمایلی به آن ندارم: یعنی، یک گوش شنوا در مستی بُردش در قمار. وقتی نشئه و سرمست توی آشپزخانه قدم می‌زد، دلش می‌خواست کسی باشد و به داستانش گوش بدهد و تحسینش کند که چه‌قدر عالی عمل کرده است. وقتی صدایش را از پایین می‌شنیدم که مغرور و مست از باده‌ی پیروزی متکبرانه سروصدا راه انداخته است، بوریس فوری کتابش را پایین می‌گذاشت و از پله‌ها پایین می‌رفت و با حوصله‌ی زیاد به حرف‌های یکنواخت پدرم و جزئیات شبی که سر میز قمار گذرانده بود، گوش می‌داد، اغلب هم صحبت به داستان‌های خسته‌کننده‌اش (از نظر من) درباره‌ی موفقیت‌هایش که تماماً به دوران تحصیل و شغل ازدست‌رفته‌ی هنرپیشگی‌اش مربوط می‌شد، می‌کشید.

بوریس با یک فنجان چای سرد برگشت طبقه‌ی بالا.

ـ نگفته بودی پدرت توی فیلم بازی کرد!

ـ فیلم زیادی بازی نکرد. شاید دو تا.

ـ ولی یکی از فیلم‌ها مهم بود، همان فیلم پلیسی که پلیس‌ها رشوه می‌گرفتند. اسمش چی بود؟

ـ نقش خیلی مهمی نداشت. یک لحظه بیش‌تر توی فیلم نبود. فقط وکیلی بود که توی خیابان تیر خورد.

بوریس شانه بالا انداخت.

ـ مهم نیست. اهمیتی ندارد. اگر می‌رفت اوکراین مردم مثل یک ستاره‌ی سینما باهاش رفتار می‌کردند.

ـ هنوز هم می‌تواند برود، زاندرا را هم با خودش ببرد.

اشتیاق بوریس برای آن‌چه اسمش را گذاشته بود «صحبت‌های روشنفکری»موجب خشنودی پدرم شد و تحسین او را برانگیخت. من که علاقه‌ای به سیاست نداشتم، خصوصاً به اظهارنظرهای پدرم، اشتیاقی برای بحث‌های بی‌حاصل درباره‌ی مسائل روز دنیا نداشتم، ولی می‌دانستم پدرم از آن لذت می‌برد. بوریس، چه مست چه هوشیار، با خوشحالی بحث‌ها را پیگیری می‌کرد. پدرم اغلب، وسط این صحبت‌ها، دستش را تکان می‌داد و لهجه‌ی بوریس را تقلید می‌کرد، طوری که مو بر بدنم سیخ می‌شد، گرچه ظاهراً خودِ بوریس اهمیتی نمی‌داد و دلخور نمی‌شد. گاهی که بوریس می‌رفت طبقه‌ی پایین تا زیر کتری را روشن کند و برنمی‌گشت، می‌دیدم که دو نفری

مثل هنرپیشه‌های روی صحنه با خوشحالی در حال گفت‌وگو راجع به فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و این‌جور چیزها هستند.
بوریس از طبقه‌ی پایین آمد و گفت:
ـ وای پاتر! پدرت چه مرد نازنینی است!
گوشی «آی‌پد» را از گوشم برداشتم و جواب دادم:
ـ لابد همین‌طور است که می‌گویی.
بوریس خودش را روی زمین انداخت و گفت:
ـ آره واقعاً.
ـ چه‌قدر اهل صحبت است، خیلی هم باهوش. دوستت هم دارد.
ـ نمی‌دانم این را از کجا آوردی.
ـ پسر، دست بردار، دلش می‌خواهد رابطه‌اش را با تو درست کند، ولی نمی‌داند چه‌طور. دوست دارد به جای من، این تو بودی که با هم حرف می‌زدید.
ـ خودش بهت گفته؟
ـ نه. ولی همین است. خودم می‌دانم!
ـ فیلمش هست، فکر کرده خرم.
بوریس نگاه موشکافانه‌ای به من کرد و گفت:
ـ چرا این‌قدر ازش بدت می‌آید؟
ـ بدم نمی‌آید.
با قاطعیت گفت:
ـ قلب مادرت را شکست، وقتی ترکش کرد. ولی تو باید پدرت را ببخشی. مال گذشته است، تمام شد و رفت.
نگاهش کردم، آیا حرفی بود که پدرم به دیگران می‌گفت؟ کتاب فکاهی‌ام را پرت کردم گوشه‌ای و بلند شدم.
ـ حرف مفت است. مادرم...
چه‌طور می‌توانستم توضیح بدهم؟
ـ تو نمی‌فهمی. پدرم آدم عوضی و گُهی بود، وقتی رفت ما خوشحال شدیم. می‌دانم به نظرت آدم خوبی آمده...
بوریس دستش را جلو آورد، کف دستش بالا بود.
ـ چرا این‌قدر از نظرت وحشتناک است؟ چون رفت سراغ زن دیگری؟ خُب، پیش می‌آید. زندگی خودش است. این موضوع به تو چه ربطی دارد؟
سرم را با ناباوری تکان دادم.
ـ خرت کرده.
همیشه مایه‌ی تعجبم بود که می‌دیدم چه‌طور پدرم غریبه‌ها را افسون خودش می‌کند و به طرف خودش جذب می‌کند. طوری که به او پول قرض می‌دادند،

توصیه‌اش را می‌کردند تا ارتقای شغلی پیدا کند، به افراد مهم معرفی‌اش می‌کردند، کلید ویلاهای‌شان را به او می‌دادند. حسابی مسحورش می‌شدند. ولی مدتی بعد دوستی به دلیلی به هم می‌خورد و پدرم یکی دیگر را پیدا می‌کرد. بوریس دست‌هایش را دور زانو به هم گره زد و سرش را به دیوار تکیه داد. با لحن خوشایندی گفت:

ـ پاتر، قبول دشمن تو، دشمن منم هست. اگر تو ازش متنفری، منم ازش متنفرم. اما...

سرش را به یک طرف کج کرد.

ـ من این‌جام، توی خانه‌اش، باید چی‌کار کنم؟ حرف بزنم باهاش؟ تحویلش بگیرم و باهاش دوستی کنم؟ یا محل سگش نگذارم؟

ـ حرفم این نیست. فقط می‌گویم که حرف‌هاش را باور نکن، هر چی بهت گفت.

بوریس با دهان بسته خندید.

ـ از هر کس هر حرفی بشنوم که باور نمی‌کنم.

با حالتی صمیمانه و دلپذیر لگدی به من زد و گفت:

ـ حتی تو.

به همان اندازه که پدرم شیفته‌ی بوریس بود، من هم تلاش می‌کردم متوجه نشود که بوریس حالا دیگر رسماً در خانه‌ی ما زندگی می‌کند، که البته کار سختی نبود، چون پدرم چنان از قمار و مواد گیج‌وویج بود که اگر گربه هم توی اتاق‌خواب‌های طبقه‌ی بالا می‌آوردم، متوجه نمی‌شد. راضی کردن زاندرا که بیش‌تر از هزینه‌اش شکایت داشت، کمی سخت بود، هر چند بوریس با آوردن مواد غذایی دزدی به خانه، سهمش را ادا می‌کرد. وقتی زاندرا خانه بود، بوریس از طبقه‌ی بالا پایین نمی‌آمد و جلوِ زاندرا ظاهر نمی‌شد، با خواندن کتاب «ابله» به زبان روسی خودش را سرگرم می‌کرد، گاهی هم با بلندگوی قابل‌حملم آهنگ گوش می‌داد. من هم برایش از طبقه‌ی پایین آبجو و غذا می‌بردم، یادش داده بودم چه‌طوری برای خودش چای محبوبش را درست کند: آب جوش با سه قاشق چای‌خوری شکر.

کریسمس نزدیک می‌شد، ولی چیزی از هوا پیدا نبود: شب‌ها سرد، ولی روزها هم‌چنان گرم و آفتابی. وقتی باد می‌آمد، چتر کنار استخر چنان صدا می‌کرد که خیال می‌کردی گلوله شلیک می‌کنند. شب‌ها رعد و برق می‌زد ولی خبری از باران نبود. گاهی شن از باد شدید مثل گردباد می‌پیچید و خیابان‌ها را می‌گرفت.

کریسمس مایه‌ی افسردگی‌ام می‌شد، اما بوریس به‌راحتی با آن کنار آمده بود.

ـ کریسمس مال نی‌نی کوچولوهاست.

روی تختم نشسته و به آرنجش تکیه داده بود، با لحن تحقیرآمیزی گفت:

ـ درخت کاج، اسباب‌بازی، بیا ما هم شب کریسمس واسه خودمان برنامه جور کنیم. نظرت چیه؟

ـ برنامه جور کنیم؟

ـ آره. واسه خودمان جشن بگیریم. نه «شام مقدس»، فقط یک شام درست و حسابی. یک چیز مخصوص درست کنیم، شاید هم پدرت و زاندرا را هم دعوت کنیم. به نظرت دوست دارند با ما غذا بخورند؟

در کمال تعجب دیدم پدرم و حتی زاندرا از موضوع استقبال کردند. روز بیست و سوم من و بوریس رفتیم خرید. واقعاً هم پول داشتیم، پدرم داده بود، و این جای بسی خشنودی بود، چون مشتری‌های زیادی برای خرید کریسمس آمده بودند و سوپرمارکت شلوغ بود، برای همین تدابیر امنیتی را بیش‌تر کرده بودند و نمی‌شد یواشکی جنس بلند کرد. سیب‌زمینی و مرغ خریدیم، با چیزهای اشتهاکورکنی مثل کلم‌ترشی، قارچ، نخود سبز، خامه‌ی ترش تا بوریس برای‌مان غذای لهستانی که ادعا می‌کرد، بلد است، درست کند؛ نان چاودار (بوریس تأکید زیادی روی نان سبوس‌دار می‌کرد، می‌گفت نان سفید خوب نیست)؛ مقداری کره؛ خیارشور؛ و آب‌نبات کریسمس.

بوریس گفته بود که باید صبر کنیم تا اولین ستاره در آسمان ظاهر شود، بعد غذا بخوریم؛ ستاره‌ی بیت‌اللحم. اما ما جز برای خودمان، تا حالا برای کسی غذا درست نکرده بودیم، برای همین کلی از کارها عقب بودیم. شب کریسمس، ساعت هشت، غذای مرغ و کلم‌ترشی آماده شد (دستور پخت را روی بسته‌بندی‌اش خوانده بودیم). حدود ده دقیقه پیش از این‌که از فر بیرون بیاوریم، پدرم درحالی‌که زیرلب با خودش آواز می‌خواند، وارد آشپزخانه شد و روی کابینت آشپزخانه پرید تا توجه ما را جلب کند.

ـ هی پسرها!

یکی از کت‌وشلوارهای قدیمی‌اش را که توی نیویورک هم می‌پوشید، تنش کرده بود، اما بدون کراوات، دکمه‌ی پیراهنش را هم تا بالا نبسته بود.

ـ بروید موهاتان را شانه کنید، شیک و پیک کنید، می‌خواهم همه‌تان را ببرم بیرون. تئو لباس بهتری نداری بپوشی؟ حتماً داری.

صورتش برافروخته بود، صدایش بریده‌بریده و تصنعی، و من با این حالتش به‌خوبی آشنا بودم. با نومیدی نگاهش کردم.

ـ اما...

واقعاً این کار از پدرم برمی‌آمد که بی‌خیال وارد شود و برنامه را دقیقه‌ی آخر عوض کند. ظرف یک دقیقه کلی حرف زد:

ـ اوه، بجنبید، مرغ دیرش نمی‌شود، می‌تواند صبر کند، نه؟ حتماً می‌تواند. بقیه‌ی چیزها را هم می‌توانید بگذارید توی یخچال، فردا ناهار کریسمس می‌خوریم. فقط

که نباید شب کریسمس خورد. اشتباه که نمی‌گویم، هان؟ روز کریسمس می‌خوریم. این هم یک سنت جدید. غذای یخچالی بهتر هم هست. گوش کنید، خوش می‌گذرد، بوریس...

داشت بوریس را از آشپزخانه بیرون می‌کرد.

ـ رفیق، سایز پیراهنت چیه؟ نمی‌دانی؟ چند تا از این پیراهن‌های قدیمی‌ام را باید بهت بدهم، پیراهن‌های خوبی‌اند، البته اشتباه نشود، احتمالاً تا زانوهات می‌رسند، دور گردنش برام تنگ شده و اگر آستین‌هاش را بالا بزنی، اندازه‌ات...

۲۸

با این‌که شش ماهی می‌شد توی لاس‌وگاس بودم، چهار یا پنجمین بار بود که به منطقه‌ی استریپ لاس‌وگاس می‌رفتم و بوریس (که به همان محدوده‌ی بین مدرسه و مرکز خرید و خانه قانع بود) اصلاً توی لاس‌وگاس نگشته بود. هاج و واج به آبشارهای نئون، چراغانی‌ها و رقص آب‌نماهای اطراف‌مان زل زده بودیم. صورت بوریس که تمام مدت سرش را بالا می‌گرفت، زیر نور عجیب‌وغریب آب‌نماها، اول قرمز و بعد طلایی می‌شد.

داخل هتل کازینوی ونیزی(۳۲۱) قایق‌رانان، گوندولاها را در یک آبراه واقعی که آبش واقعاً بوی مواد شیمیایی می‌داد، می‌راندند. خوانندگان اپرا با لباس‌های مخصوص زیر آسمان ساختگی می‌خواندند. من و بوریس با حالتی معذب راه می‌رفتیم، احساس ژولیدگی می‌کردیم و کفش‌مان را روی زمین می‌کشیدیم، مات و حیران‌تر از آن بودیم که همه‌ی این شگفتی‌ها را درک کنیم. پدرم در یک رستوران شیک ایتالیایی با قاب‌بندی‌های چوب بلوط میز رزرو کرده بود. جفتِ یکی از رستوران‌های معروف توی نیویورک بود. صندلی را برای زاندرا جلو کشید و گفت:

ـ هر کس هر چی دوست دارد سفارش بدهد. مهمان من، فکر پولش را نکنید.

ما هم به حرفش عمل کردیم. کیک میوه‌ای مارچوبه با سس سالاد پیازچه خوردیم، و ماهی آزاد دودی، کارپاچیو دودی، پاستای پرچیاتلی با نوعی سبزی و ترافل سیاه؛ ماهی سیاه برشته با زعفران و باقلا سبز، استیک کبابی، دنده‌ی پخته، دسر هم کیک کدوحلوایی و بستنی انجیر خوردیم. شاهانه‌ترین غذایی بود که در این چند ماه گذشته می‌خوردم، اصلاً شاید در عمرم. بوریس که خودش تنهایی دو تا ماهی برشته خورد، سرمست و از خودبی‌خود شده بود. وقتی گارسون جوان و زیبا همراه با قهوه، یک بشقاب آب‌نبات و بیسکویت آورد، بوریس برای پانزدهمین بار خرخرکنان گفت: «عالی است، ممنونم! آقای پاتر، زاندرا، ممنونم خیلی خوشمزه است.»

پدرم که در مقایسه با ما چیزی نخورده بود (و همین‌طور زاندرا) بشقابش را عقب داد. موهای شقیقه‌اش خیس و صورتش قرمز و برافروخته بود. گفت:

ـ ممنون از آن مرد کوچولوی چینی با کلاه کپی که امروز بعدازظهر سر تمام پولش قمار کرد. وای خدای بزرگ، انگار هیچ‌کدام نمی‌خواستیم ببازیم.
پول بادآورده‌اش را توی ماشین نشان‌مان داد: یک دسته پر از صد دلاری با نوار کش دورش.
ـ هی دستِ خوب آوردم و هی دستِ خوب آوردم. رو دور شانس بودم و ماه بالا بود! منظورم این است انگار جادویی در کار بود. گاهی وقت‌ها نور روی میز هست، مثل یک هاله‌ی مرئی، و تو آن نور هستی، یک دیه‌گو(۳۲۲) داریم که محشر است و دست خوبی می‌دهد. عاشق دیه‌گو هستم، جالب است که شبیه دیه‌گو ریورا(۳۲۳)ی نقاش است، با این فرق که کت فراک می‌پوشد. در موردش قبلاً چیزی گفتم؟ چهل سال است که این‌جاست، یک آدم قهار و نترس و اهل. مکزیکی است، دست تندی دارد و سریع ورق پخش می‌کند. انگشت‌هایش را تکان داد.
ـ باکارا! وای خدایا عاشق این کهنه‌کارهای مکزیکی توی سالن باکارا هستم، همه‌شان خوب وارد هستند. بگذریم. من و این چینی کوچولو سر میز دیه‌گو بودیم. چینی کوچولو عینک قاب‌شاخی زده بود و یک کلمه انگلیسی بلد نبود، کله‌ی او هم گرم بود. یکسره از این چایی جینسینگ می‌خورد، از همان‌ها که همه‌شان می‌خورند. مزه‌ی گرد و خاک می‌دهد، ولی از بویش خوشم می‌آید، مثل بوی شانس که دوست دارم. باورکردنی نبود که رقابت این‌جور شدید باشد. تمام زن‌های چینی پشت سرمان صف کشیده بودند، هر دو خوب پیش می‌رفتیم.
رو به زاندرا کرد و ادامه داد:
ـ به نظرت ببریم‌شان سالن باکارا تا دیه‌گو را ببینند؟ مطمئنم کلی از دیدنش کیف می‌کنند. فقط این‌که شاید الان نوبتش نباشد. تو چی فکر می‌کنی؟
زاندرا که شاد و شنگول به نظر می‌رسید، با پیراهن کوتاه مخمل و صندل سنگ‌نشانش خوشگل شده بود، رژلبش هم پررنگ‌تر از همیشه بود. گفت:
ـ الان نیست.
ـ گاهی توی تعطیلات، اضافه‌کاری هم می‌کند!
ـ ولی دوست ندارد بچه‌ها دوباره برگردند آن‌جا، نیم ساعتی طول می‌کشد که بروی طبقه‌ی همکف کازینو و برگردی.
ـ آره، ولی می‌دانم از دیدن بچه‌ها خوشحال می‌شود.
زاندرا انگشتش را روی لبه‌ی گیلاس شرابش کشید و با لحن موافق گفت:
ـ شاید.
کبوتر کوچک و طلایی گردنبندش پایین گردنش برق می‌زد.
ـ مرد خوبی است، ولی لری، گرچه می‌دانم حرفم را جدی نمی‌گیری، اگر با این ورق پخش‌کن‌ها خودمانی شوی، یک روز می‌روی می‌بینی تا دمِ دهنت مأمور گذاشته‌اند.
پدرم خندید. چنان محکم به میز زد که من تکان خوردم، سرمستانه گفت:

ـ وای خدایا، اگر بازی من بهتر نبود، فکر می‌کردم لابد دیه‌گو امروز سر میز بازی کمکم کرد. شایدم کرد. بازی از روی تله‌پاتی!

به بوریس گفت:

ـ به محققین شوروی بگو در موردش کار کنند. به نظام اقتصادی آن‌جا سروسامان می‌دهند.

بوریس با ملایمت گلو صاف کرد و لیوان آبش را بالا گرفت:

ـ ببخشید، می‌شود چیزی بگویم؟

ـ وقت سخنرانی است؟ باید خودمان را برای سخنرانی پیش از بالا انداختن گیلاس‌ها آماده می‌کردیم؟

ـ ممنونم از حضورتان. برای همه‌تان آرزوی سلامتی و سعادت می‌کنم و امیدوارم کریسمس بعد هم در کنار هم باشیم.

نصف شب بود و فقط دو دقیقه به بامداد روز کریسمس مانده بود. پدرم به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

ـ کریسمس مبارک!

از جیبش یک جعبه جواهر بیرون آورد و به زاندرا داد. دو دسته بیست دلاری به آن‌طرف میز برای من و بوریس پرت کرد (نفری پانصد دلار!). اما برای من، با این‌که داشتم شبی را در کازینویی می‌گذراندم که زمان در آن مهم نبود و هوایش با دستگاه تهویه‌ی مطبوع کنترل می‌شد، کلماتی مثل «روز کریسمس» کاملاً بی‌معنی بود، حتی در میان جرینگ‌جرینگ گیلاس‌ها، کلمه‌ای مثل «سعادت» کاملاً پوچ و بی‌محتوا بود و هرگز نمی‌توانست وجود داشته باشد.

فصل ۶ - باد، شن و ستاره‌ها

۱

در تمام طول یک سال بعد چنان درگیر زدودن خاطرات نیویورک و دوران گذشته‌ی زندگی‌ام از ذهنم بودم، که تقریباً نفهمیدم زمان چگونه گذشت. روزها به‌طور یکنواخت و برق‌آسا پشت سر هم سپری می‌شدند: خماری صبحگاهی در اتوبوس مدرسه، بوی تند و زننده‌ی ودکا و پاپر که همیشه بوی نم و کلر می‌داد، از بس کنار استخر دمر می‌افتادیم و می‌خوابیدیم پشتمان قرمز و زخم شده بود. بوریس با همان صبر و حوصله‌ای که فحش‌های روسی را یادم داده بود به من یاد داد که به زبان روسی بشمارم، آدرس بپرسم و نوشیدنی تعارف کنم. «بله، لطفاً، از این خوشم می‌آید، متشکرم، شما خیلی مهربان هستید، انگلیسی بلدید؟ من کمی روسی بلدم.» زمستان و تابستان، روزها درخشان بودند؛ هوای صحرایی بینی‌مان را می‌سوزاند و گلوی‌مان از خشکی خراش برمی‌داشت. همه‌چیز خنده‌دار بود، به هر چیزی می‌خندیدم. گاهی، درست پیش از غروب خورشید، همان زمان که آسمان رنگ نیلی به خود می‌گرفت و به رنگ بنفش می‌گرایید، ابرهای ناآرام و توفان‌زا درست شبیه به ابرهای تابلوی نقاشی مکسفیلد پریش، طلایی و سفید، در آسمان صحرا روی هم می‌غلتیدند و مثل وحی الهی مورمون(۳۲۴)ها را به سمت غرب هدایت می‌کردند. من و بوریس به‌قدری هم‌دیگر را می‌شناختیم و درک می‌کردیم که اگر می‌خواستیم نیازی نبود حرفی را به زبان بیاوریم. وسط خنده‌های جنون‌آمیز با خم ابرو و حرکت لب‌ها با هم حرف می‌زدیم. شب‌ها چهارزانو روی زمین می‌نشستیم و شام می‌خوردیم، جای انگشت چرب‌مان هم روی کتاب‌های درسی می‌ماند. دچار سوءتغذیه شده بودیم و لکه‌های قهوه‌ای روی دست و پای‌مان پیدا شده بود. مربی بهداشت مدرسه گفت که کمبود ویتامین داریم. آمپول دردناکی به باسن ما زد و به هر کدام، یک شیشه‌ی رنگی داروی کودکان داد. بوریس که پشتش را می‌مالید و به صندلی سفت اتوبوس فحش می‌داد و می‌گفت تنم درد گرفته. از بس شنا کرده بودیم سرتاسر بدنم کک‌ومک زده بود. موهایم که حالا دوباره بلندتر از همیشه شده بود، به خاطر مواد شیمیایی استخر رگه‌های روشن پیدا کرده بود. گرچه هنوز در قفسه‌ی سینه‌ام سنگینی خاصی احساس می‌کردم، روی‌هم‌رفته حالم بهتر شده بود. از آب‌نبات‌هایی که می‌خوردیم دندان‌هایم شروع کرده بودند به پوسیدن. به غیر از این‌ها، حالم خوب بود. در نتیجه زمان به خوبی می‌گذشت، اما مدتی بعد، کمی پس از تولد پانزده سالگی‌ام، بوریس با دختری به نام کاتکو(۳۲۵) آشنا شد و همه‌چیز تغییر کرد.

اسم دختر او را جذاب‌تر آن‌چه واقعاً بود، نشان می‌داد؛ گرچه اسم واقعی‌اش نبود و فقط اسمی بود که بوریس به او داده و به زبان لهستانی به معنی بچه گربه بود. این اسم از نظر تلفظ تا حدودی شبیه به اسم اصلی خودش بود. نام خانوادگی دختر، هاچینز(۳۲۶) بود و تمام عمرش را در نوادا، کلارک کانتی(۳۲۷) زندگی کرده بود. با این‌که به مدرسه‌ی ما می‌آمد و یک کلاس از ما بالاتر بود، سه سال تمام از من بزرگ‌تر بود. ظاهراً مدت‌ها بود که چشم بوریس را گرفته بود، ولی من متوجه نشده بودم تا این‌که یک روز بعدازظهر بوریس خودش را پایین تختم انداخت و گفت:

ـ عاشق شدم.

ـ اوه، عاشق کی؟

ـ این دختره‌ی کلاس تعلیمات مدنی، همین که ازش ماری‌جوآنا خریدم. هجده سالش هست، باورت می‌شود؟ وای خدایا چه‌قدر خوشگل است!

ـ تو ماری‌جوآنا خریدی؟

با شیطنت تمام از ته دل فریاد کشید و شانه‌ام را گرفت. نقطه‌ضعفم را می‌دانست، درست زیر دنده‌ها، جایی که می‌توانست انگشتش را در آن فرو کند و من را به آخ و واخ بیندازد. اما من حال و حوصله‌اش را نداشتم و محکم به صورتش زدم. بوریس غلتی به عقب زد و با انگشت آرواره‌اش را مالید.

ـ گمشو لعنتی! چی‌کار کردی؟

ـ کاش دردت آمده باشد. حالا کو ماری‌جوآنا؟

درباره‌ی ماجرای عشقی بوریس دیگر حرفی نزدیم، دست‌کم آن روز. اما چند روز بعد، وقتی از کلاس ریاضی بیرون آمدم، بوریس را دیدم که جلوِ دختره، کنار کمدهای لباس، ظاهر شد. بوریس به نسبت سنش اصلاً قدبلند نبود، اما دختر هم با این‌که چند سال از ما بزرگ‌تر بود، ظریف و لاغر بود، سینه‌های صافی داشت و باسنش کوچک بود. گونه‌هایش برجسته بودند و پیشانی‌اش برق می‌زد. صورتی مثلثی و تیز و شفاف داشت. دماغش را هم سوراخ کرده و گوشواره‌ی میخی زده بود. بلوز رکابی سیاه پوشیده و لاک سیاهِ سرِ ناخن‌هایش رفته بود. موهایش رگه‌های نارنجی و سیاه داشتند. چشم‌های بی‌حالت آبی‌رنگش را با مداد چشم سیاه مفصل کشیده بود. واقعاً می‌شد گفت قشنگ است، حتی گرم؛ اما نگاهی که به من کرد، اضطراب‌آور بود، به قیافه‌اش می‌آمد در یک اغذیه‌فروشی کار کند، شاید هم پرستار بچه باشد.

بعد از تعطیلی مدرسه وقتی من و بوریس به هم رسیدیم، با اشتیاق پرسید:

ـ خُب چه‌طور بود؟

شانه بالا انداختم و گفت:

ـ می‌شود گفت قشنگ است.

ـ می‌شود گفت؟

ـ بوریس، به نظرم مثل بیست‌وپنج ساله‌ها آمد.

بوریس بهت‌زده به نظر می‌رسید.
ـ می‌دانم، عالی است. هجده سالش هست. به سن قانونی رسیده. راحت می‌تواند عرق سگی بخرد! تازه، همه‌ی عمرش را این‌جا زندگی کرده، پس می‌داند کجاها سن آدم را نمی‌پرسند.

۲

هدلی(۳۲۸) دختر پرحرفی که کاپشن ورزشی حروف‌دار می‌پوشید و زنگ تاریخ آمریکا کنارم می‌نشست، وقتی از او درباره‌ی دختر سن‌دار بوریس پرسیدم، چین به بینی‌اش انداخت و گفت:
ـ این زنیکه فلان فلان شده؟
یان(۳۲۹)، خواهر بزرگ هدلی، با کاتکو همکلاسی بود.
ـ این‌طور که شنیدم مادرش هم رسماً خراب است. دوستت باید مواظب خودش باشد که مریض نشود.
تعجب کردم که این‌طور تند و تیز از او حرف زد، گرچه نباید تعجب می‌کردم. هدلی که پدرش نظامی بود، عضو تیم شنا و گروه کر مدرسه بود. زندگی طبیعی داشت و با پدر و مادرش زندگی می‌کرد، سه خواهر و برادر هم بودند، با پدری که اگر مقررات را زیر پا می‌گذاشتند و دیر می‌رفتند خانه سرشان هوار می‌کشید. یک وایمارانر(۳۳۰) داشت به اسم گرچن(۳۳۱) که از آلمان با خودش آورده بود. هدلی گفت:
ـ شوخی نمی‌کنم. با هر کسی رفیق می‌شود. حتی فکر کنم ماری‌جوآنا هم می‌کشد.
هیچ‌کدام این‌ها دلیل نمی‌شد که از این دختر بدم بیاید، خصوصاً این‌که من و بوریس خودمان هم از چند ماه پیش بی‌کم‌وکاست ماری‌جوآنا می‌کشیدیم. اما چیزی که خیلی ناراحتم می‌کرد این بود که کاتکو (چون الان اسم خودش یادم نمی‌آید، از او با نامی که بوریس برایش گذاشته بود، یاد می‌کنم) یک‌شبه پیدایش شد و بوریس را تقریباً در اختیار خودش گرفت.
اوایل فقط شب‌های شنبه سرش گرم بود، اما کم‌کم به تمام هفته کشیده شد، نه فقط شب، بلکه روزها هم. دیری نگذشت که کاتکو همه‌چیز شد، کاتکو این، کاتکو آن. بعد دیدم فقط من و پاپر هستیم که خودمان تنها شام می‌خوریم و فیلم تماشا می‌کنیم.
بعد از اولین باری که دختر را به خانه‌ی ما آورد، دوباره از من پرسید:
ـ فوق‌العاده نیست؟
شب بی‌حاصلی بود، هر سه نفرمان چنان عین سنگ شده بودیم که نمی‌توانستیم خودمان را حرکت بدهیم. ولی بعد آن‌ها روی کاناپه‌ی طبقه‌ی پایین لوله شدند و من هم پشت به آن‌ها نشستم و سعی کردم حواسم را روی فیلم تکراری که گذاشته

بودم، متمرکز کنم.
ـ چی فکر می‌کنی؟
از من انتظار چه جوابی داشت؟ گفتم:
ـ خُب، پیداست دوستت دارد.
ما بیرون، کنار استخر بودیم، هرچند هوا باد زیادی داشت و برای شنا کردن سرد بود. بوریس با بی‌قراری جابه‌جا شد.
ـ نه، می‌خواهم نظرت را در موردش بدانم.
وقتی دید مکث کردم، گفت:
ـ پاتر راستش را بگو.
با تردید گفتم:
ـ نمی‌دانم.
اما وقتی دیدم همین‌طور نشسته و به من چشم دوخته است، گفتم:
ـ راستش را می‌خواهی؟ بوریس، نمی‌دانم. اما یک‌جورایی آدم بی‌خودی است.
ـ واقعاً؟ خوب نیست؟
در آهنگ صدایش کنجکاوی وجود داشت، نه خشمگین بود نه کنایه‌آمیز. من که جا خورده بودم، گفتم:
ـ شاید هم نه.
گونه‌های بوریس از ودکا قرمز بودند، دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:
ـ پاتر، من عاشقم، جدی می‌گویم. به هیچ چیزی به این اندازه در مورد خودم مطمئن نیستم. واقعی‌ترین اتفاق زندگی‌ام است.
من چنان دستپاچه شده بودم که صورتم را برگرداندم. بوریس با خوشحالی آهی کشید و گفت:
ـ یک لعبتِ کوچولو و لاغر! وقتی توی بغلم می‌گیرمش می‌بینم چه‌قدر استخوانی و سبک است! مثل باد.
عجیب این‌که خصوصیاتی از این دختر که بوریس آن را تحسین‌برانگیز می‌دید، از نظر من افتضاح بود؛ آن بدن وسوسه‌انگیزش که شبیه به گربه‌های ولگرد بود، اندام لاغر استخوانی و وجود به رشد رسیده و بالغی که تشنه‌ی مرد بود.
ـ چه‌قدر شجاع و عاقل! چه‌قدر مهربان! دلم می‌خواهد مراقبش باشم و از آن مایک(۳۳۲) عوضی دور نگهش دارم. متوجهی؟
چیزی نگفتم و برای خودم دوباره ودکا ریختم، در صورتی که واقعاً نیازی نداشتم. داستان کاتکو بی‌شک پیچیده بود، زیرا همان‌طور که خود بوریس با لحنی غرورآمیز به من گفته بود کاتکو همان موقع هم دوست‌پسر داشت: یک پسر بیست‌وشش ساله به نام مایک مک‌نات(۳۳۳) که موتورسیکلت داشت و در یک شرکت خدماتی استخر کار می‌کرد. وقتی بوریس خبرش را به من داده بود، گفتم: ـ چه عالی! پس باید

بگوییم بیاید این‌جا و استخر را جارو کند. (از نظافت استخر خسته شده بودم، کاری که رسماً گردن من افتاده بود)، به‌خصوص از وقتی‌که زاندرا دیگر مواد شیمیایی و این‌جور چیزها را به خانه نمی‌آورد.

بوریس با پایین کف دستش چشمانش را پاک کرد و گفت:

ـ پاتر، موضوع جدی است. گمان کنم از مایک می‌ترسد. می‌خواهد باهاش به‌هم بزند، ولی جرئتش را ندارد. سعی می‌کند متقاعدش کند که برود سربازی.

ـ بهتر است تو مراقب خودت باشی که یک‌وقت این جوانک نیفتد دنبالت.

بوریس قهقهه زد.

ـ دنبال من؟ من نگران کاتکو هستم. خیلی ظریف است، فقط چهل کیلو وزن دارد!

کاتکو ادعا می‌کرد در مرز بیماری آنارکسیا(۳۳۴) قرار دارد و با این حرف که تمام روز چیزی نخورده است، با اعصاب بوریس بازی می‌کرد. بوریس آمد کنارم لب استخر نشست و پایش را توی آب کرد، به یک طرف سرم زد و گفت:

ـ تو تمام مدت این‌جا واسه خودت می‌نشینی؟ امشب بیا منزل کاتکو، یکی را هم با خودت بیاور.

ـ مثلاً کی؟

بوریس شانه بالا انداخت.

ـ آن دختر موبور کلاس تاریخ که موهاش را پسرانه زده، همان شناگره، چه‌طور است؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم و گفتم:

ـ هدلی، نه بابا.

ـ آره، چرا نه، دختر گرمی است! کاملاً مناسب.

ـ باور کن نه. حرفش را هم نزن.

ـ من از طرف تو ازش می‌خواهم. با تو هم که دوست هست. می‌بینم همیشه با هم حرف می‌زنید. بهش زنگ بزنیم؟

آستینش را قاپیدم که داشت بلند می‌شد.

ـ نه، صبر کن.

ـ جرئتش را نداری!

داشت می‌رفت به داخل خانه تا زنگ بزند.

ـ بوریس، زنگ نزن. جدی می‌گویم. نمی‌آید.

ـ چرا؟

لحن تمسخرآمیزش ناراحتم کرده بود. خواستم بگویم چون کاکتو خراب است، چیزی که همه می‌دانستند، ولی در عوض گفتم:

ـ ببین، اسم هدلی توی فهرست دانش‌آموزان ممتاز مدرسه و این‌جور چیزهاست، حاضر نمی‌شود بیاید منزل کاتکو، علافی.

بوریس به طرفم برگشت، خشمگین به نظر می‌رسید.

ـ چی؟ این دختره هرجایی، چی گفته بهت؟
ـ هیچی. فقط...
ـ چرا خودش بهت گفت که حاضر نیست بیاید.
حالا داشت به سمت استخر برمی‌گشت.
ـ بهتر است بهم بگویی.
وقتی دیدم خیلی عصبانی است، گفتم:
ـ ول کن بابا، چیزی نگفت. بوریس، آرام بگیر. کاتکو خیلی ازش بزرگ‌تر است، حتی توی یک کلاس هم نیستند.
ـ آن توله‌سگ دماغ خوکی! کاتکو به او چی‌کار دارد؟
ـ آرام باش!
نگاهم به بطری ودکا افتاد که از اشعه‌ی سفید آفتاب مثل شمشیر برق می‌زد.
بوریس خیلی خورده بود، و من اصلاً دنبال دعوا نبودم. خودم هم آن‌قدر خورده بودم که فکرم کار نمی‌کرد و نمی‌دانستم چه‌طوری می‌توانم بحث را عوض کنم.

۳

دخترهای بهتری توی سن و سال ما بودند که از بوریس خوش‌شان می‌آمد.
بارزترین آن، سَفی کسپرسن(۳۳۵) بود، یک دختر دانمارکی که انگلیسی را با لهجه‌ی سطح بالای بریتانیایی حرف می‌زد، در یک نمایش هم نقش بازی کرده بود، و می‌شد گفت خوشگل‌ترین دختر کلاس‌مان بود. توی کلاس انگلیسی ویژه‌ی شاگردان ممتاز با ما بود. با این‌که همه می‌گفتند آدم خشک و جدی است، از بوریس خوشش می‌آمد. همه متوجه شده بودند. وقتی بوریس مسخره‌بازی درمی‌آورد، یا توی گروه کتابخوانی دلقک‌بازی درمی‌آورد، سفی می‌خندید، من دیده بودم که توی سالن با چه شور و حالی با بوریس حرف می‌زند، بوریس هم مشتاقانه و با لهجه‌ی روسی‌اش جوابش را می‌داد. با وجود این خیلی عجیب بود که بوریس به طرف این دختر نمی‌رفت.
من پرسیدم:
ـ چرا نه؟ خوشگل‌ترین دختر کلاس است.
همیشه فکر می‌کردم دانمارکی‌ها گنده و بلوند هستند، ولی سفی ظریف و گندم‌گون بود، شبیه دخترهای قصه‌های شاه پریان، توی یکی از عکس‌های تبلیغاتی که از او دیده بودم، این حالتش به خاطر آرایش فوق‌العاده‌ای که برای سر صحنه‌ی نمایش کرده بودند، تشدید شده بود.
ـ آره، خوشگل هست، ولی دختر گرمی نیست.
ـ بوریس، عقلت را از دست دادی؟ سفی که خیلی لوند است.
بوریس خودش را کنارم انداخت، قوطی آبجو توی یک دستش بود. دست دراز کرد تا

یک سیگار دیگر بردارد. گفت:
ـ خیلی کار می‌کند. زیادی بچه‌مثبت است، همیشه دارد درس می‌خواند یا تمرین و این‌جور کارها.
توده‌ای از دود سیگار به هوا فوت کرد و سیگار را دستم داد.
ـ ولی کاتکو مثل خودمان است.
ساکت بودم. چه‌طور شد که سروکارِ من، یک دانش‌آموز ممتاز، به آدم ولگردی مثل کاتکو کشیده شد؟
بوریس سیخونکی به من زد.
ـ فکر کنم خودت دوستش داری، سفی را می‌گویم.
ـ نه، اصلاً.
ـ چرا، دوستش داری. باهاش برو بیرون.
جواب دادم:
ـ خُب شاید.
اما می‌دانستم جرئتش را ندارم. در مدرسه‌ی قبلی‌ام که خارجی‌ها و دانش‌آموزان تبادلی ترجیح می‌دادند در حاشیه باشند، کسی مثل سفی راحت‌تر در دسترس بود، ولی در وگاس سفی واقعاً معروف بود و آدم‌های زیادی دور و برش بودند. از طرفی، مشکل بزرگی وجود داشت و نمی‌شد از او بخواهم با هم بیرون برویم. توی نیویورک کار راحتی بود؛ می‌توانستم ببرمش اسکیت روی یخ، برویم سینما یا موزه. اما نمی‌توانستم تصور کنم که سفی کسپرسن بیاید پارک و ماری‌جوآنا بکشد یا از توی پاکت قوطی آبجو بیرون بیاورد و سر بکشد، یا کارهایی که من و بوریس با هم می‌کردیم.

۴

هنوز هم بوریس را می‌دیدم، ولی خیلی نه. حالا شب‌های بیش‌تری را با کاتکو و مادرش در مجتمع آپارتمانی «دبل ر» می‌گذراند که در اصل نوعی هتل بود که افراد در آن اقامت موقت داشتند. ساختمان آن بقایای مهمانسرایی بود از دهه‌ی ۱۹۵۰، در بزرگراه بین فرودگاه و استریپ، جایی که مهاجران غیرقانونی در محوطه‌اش می‌ایستادند و درباره‌ی موتورسیکلت بحث می‌کردند. (هدلی گفت: دبل ر؟ می‌دانی یعنی چی؟ روباه و راسو). خدا را شکر که کاتکو به ندرت همراه بوریس به خانه‌ی ما می‌آمد، اما حتی وقتی هم نبود، اسمش از دهان بوریس نمی‌افتاد. کاتکو سلیقه‌ی خاصی در موسیقی داشت، یک سی‌دی از آهنگ‌های هیپ‌هاپ(۳۳۶) برای بوریس آورده بود که من واقعاً به‌زور گوش می‌دادم. کاتکو دلش کیبورد برقی می‌خواست یا بچه‌گربه یا شاید یک راسو، ولی در آپارتمان‌های دبل ر اجازه‌ی نگهداری حیوانات

خانگی را نداشتند.
بوریس شانه‌اش را به شانه‌ام زد و گفت:
ـ پاتر، باید بیش‌تر ببینی‌اش، راست می‌گویم. ازش خوشت می‌آید.
یاد رفتار تمسخرآمیز این دختر با خودم افتادم، بی‌موقع می‌خندید، آن هم با حالت ناخوشایندی، همیشه هم به من دستور می‌داد که بروم از یخچال برایش آبجو بیاورم.
گفتم:
ـ دست بردار بوریس.
ـ نه! دوستت دارد. واقعاً دوستت دارد. تو را برادر کوچولوی خودش می‌بیند. خودش گفته.
ـ به خودم هیچ‌وقت نگفته.
ـ چون تو اصلاً باهاش حرف نمی‌زنی.
ـ شما دو نفر از پس هم برمی‌آیید؟
بوریس صدایی از دهانش خارج کرد که نشانه‌ی بی‌حوصلگی‌اش بود، هر وقت اوضاع باب میلش نبود، این صدا را درمی‌آورد.
ـ افکار پلید. چی خیال کردی؟ نکند می‌خواهی بنشینم برات نقشه درست کنم؟
ـ نقشه بکشم.
ـ هان؟
ـ جمله را باید این‌طوری بگویی. نقشه را می‌کشند، درست نمی‌کنند.
بوریس چشمانش را گرداند و دستش را در هوا تکان داد. دوباره شروع کرد به تعریف از کاتکو و این‌که چه‌قدر باهوش است، چه‌قدر عاقل و چه‌قدر زیرک، هجده سالش هست و من بدون این‌که به خودم زحمت بدهم بیش‌تر او را بشناسم، قضاوت نادرستی در موردش می‌کنم. ولی همین‌طور که نشسته بودم و نصفه و نیمه به حرف‌هایش گوش می‌دادم و گاهی هم تلویزیون تماشا می‌کردم، ذهنم به نحوه‌ی آشنایی بوریس و کاتکو کشیده شد که در کلاس جبرانی تعلیمات مدنی اتفاق افتاد. این کلاس را برای بچه‌های ضعیف (حتی در مدرسه‌ی آسان‌گیری مثل مدرسه‌ی ما) ترتیب داده بودند تا به کمک‌های بیش‌تری نیاز پیدا نکنند. بوریس در ریاضی قوی بود و حالا هم زبانش خیلی بهتر از قبل شده بود، ولی چون خارجی بود مجبور شده بود در کلاس‌های تقویتی تعلیمات مدنی شرکت کند، چیزی که از نظر مدرسه الزامی بود، ولی بوریس به‌شدت از آن دلخور بود (واقعاً چرا؟ مگر می‌خواهم یک روز نماینده‌ی کنگره بشوم؟) ولی کاتکوی هجده ساله، متولد و بزرگ‌شده‌ی کلارک کانتی، و شهروند آمریکایی که به راحتی ماری‌جوآنا تهیه می‌کرد، از این بهانه‌ها نداشت.
این افکار تنگ‌نظرانه به ذهنم هجوم می‌آورد، ولی با خودم کلنجار می‌رفتم از ذهنم دورشان کنم. چه اهمیتی داشت؟ بله، کاتکو پتیاره‌ای بیش نبود، یک کودن که نمی‌توانست نمره‌ی قبولی از کلاس تعلیمات مدنی بگیرد، گوشواره‌های ارزان‌قیمت

حلقه‌ای از دراگ‌استور می‌خرید و گوشش می‌کرد که همیشه به این‌ور و آن‌ور گیر می‌کرد، و بله، با این‌که فقط چهل کیلو بود، بدجوری ازش وحشت داشتم، انگار نگران بودم مبادا به سرش بزند و با آن پوتین نوک‌تیزش چنان لگدی به من بزند که جان از بدنم برود. خود بوریس با حالتی فخرفروشانه گفته بود: «کاتکو کمی اهل دعواست». با دستش علامت مخصوص گانگسترها را داده بود، یا شاید فقط فکر می‌کرد که علامت گانگسترهاست. برایم تعریف کرد که چه‌طور یک‌بار کاتکو موی دختری را محکم کشید، و مرا با این تعریفش بسیار خشنود کرد؛ نکته‌ی جدیدی درباره‌ی کاتکو بود. همیشه در دعواهای وحشتناک دخترها شرکت می‌کرد، اغلب به همراه دخترهای سفیدپوستِ آشغالی مثل خودش، ولی گاهی هم با دخترهای سیاه یا لاتین‌تبار که واقعاً هم گانگستر بودند. ولی چرا باید مهم باشد؟ چرا باید برایم مهم باشد که بوریس با چه دختری دوست است؟ مهم این بود که ما هنوز با هم دوست هستیم، دوستان صمیمی، در عمل مثل برادر. غیر از این بود؟

و دوباره: هیچ کلمه‌ای نمی‌توانست توصیف دقیقی برای دوستی من و بوریس باشد، تا این‌که سر و کله‌ی کاتکو پیدا شد. من اصلاً به این موضوع زیاد فکر نکرده بودم. موضوع فقط بعدازظهرهای کسل‌کننده در فضایی با دستگاه تهویه‌ی مطبوع بود، خسته و کسل، مست و پاتیل، در اتاقی که پرده کرکره‌اش به خاطر نور زیاد پایین بود، با کیسه‌های خالی شکر و پوست خشکیده‌ی پرتقال که روی زمین پخش بود، و آهنگی که پخش می‌شد:

لحظاتی
خودم را گم کردم، خودم را گم کردم...

وقتی در حال استنشاق چسب بودیم، هم‌زمان صدایی مبهم و خودبه‌خود به گوش می‌رسید، انگار باد به ملخ هواپیمایی هجوم آورده است: موتور روشن بود! توی تاریکی خودمان را به پشت روی تخت می‌انداختیم، مثل چتربازی که خودش را عقبکی از هواپیما بیرون می‌اندازد ـ از آن بلندی، از آن راه دوری که رفته بود ـ باید حواس‌مان به همه‌چیز بود وگرنه بعدش مجبور می‌شدیم قطره‌های چسب خشک‌شده را از روی مو و بینی بکنیم.

بی‌حال و جان، پشت به پشت، توی رختخوابی که بوی خاکستر سیگار و سگ می‌داد، می‌افتادیم. پاپر به پشت افتاده بود و خرناسه می‌کشید. اگر به دقت گوش می‌دادی نجواهای زیرآستانه‌ای را از منفذهای دیوار می‌شنیدی که در فضا می‌پیچید. ماه‌ها باد لحظه‌ای هم توقف نکرد، شن با خودش می‌آورد و به پنجره می‌کوبید، سطح استخر ناهموار و به‌هم‌ریخته بود. صبح‌ها چای پررنگ و شکلات‌های دزدی می‌خوردیم. بوریس موهایم را می‌کشید و لگد می‌زد و می‌گفت: «پاتر، بیدار شو،

صبح شد، پا شو.»
به خودم می‌گفتم که دلم برایش تنگ نمی‌شود، ولی می‌شد. وقتی تنها بودم حسابی مست می‌کردم، تلویزیون می‌دیدم و «خوشه‌های خشم» و «خانه‌ی هفت شیروانی» می‌خواندم که انگار گیرشان این بود که خسته‌کننده‌ترین کتاب دنیا باشند. زمان کش می‌آمد و هزار ساعت می‌شد، وقت کافی وجود داشت دانمارکی یاد بگیرم و اگر بخواهم گیتار بزنم، یا با تخته‌اسکیتی که من و بوریس در یکی از خانه‌های توقیفیِ محل پیدا کرده بودیم، در خیابان‌ها ول بگردم. با هدلی به مهمانی‌های تیم شنا می‌رفتم، نه بهتر است بگویم مهمانی نوشیدنی با حضور والدین، آخر هفته‌ها هم به مهمانی‌های بچه‌های ناآشنایی می‌رفتم که والدین‌شان در خانه نبودند، با قرص زاناکس و گیلاس گیلاس الکل. ساعت دو صبح سوار بر اتوبوس، چنان گیج و ویج بودم که باید صندلی جلو را می‌گرفتم تا توی راهروی اتوبوس نیفتم. بعد از مدرسه دچار دل‌مردگی می‌شدم، گرچه کاری نداشت که بروم وسط یکی از آن جمعیت‌های بی‌حالی که همین‌طور بی‌هدف در استریپ می‌چرخیدند، ول بگردم.
ولی من احساس تنهایی می‌کردم، دل‌تنگ بوریس بودم و او را دلیل تمام این سردرگمی‌ها می‌دانستم: بی‌فکری و خودخواهی اسفناک، یأس‌آور و نامهربان. همان بوریس رنگ‌پریده و زرد با سیب‌های دزدی و رمان‌های زبان روسی، ناخن‌های جویده و بند کفشی که روی زمین کشیده می‌شد. همان بوریس، یک الکلی نوپا که بلد بود به چهار زبان فحش بدهد، کسی که اگر غذایم موردعلاقه‌اش بود، آن را از بشقابم می‌دزدید، مست و پاتیل، با صورتی سرخ که انگار سیلی خورده است، روی کف اتاق‌خوابش می‌برد. با این‌که غالباً وسایلم را بدون این‌که اجازه بگیرد، برمی‌داشت، باز هم می‌دیدم که بعضی از چیزهایم ناپدید شده‌اند. دی‌وی‌دی و لوازم تحریر از توی کمد غیب‌شان می‌زد، چند بار وقتی دست توی جیبم کرده بود مچش را گرفتم. با این حال، وسایل خودش ارزش زیادی برایش نداشتند، انگار نه انگار که به خاطرشان دست به دزدی زده است. هر وقت پولی گیرش می‌آمد نصفش را به من می‌داد، اگر چیزی از وسایلش را می‌خواستم با خوشحالی به من می‌داد (حتی گاهی بدون درخواستم، همین که می‌دید خوشم آمده به من می‌داد، مثل فندک طلایی آقای پاولیکوفسکی که توی جیب بیرونی کوله‌پشتی‌ام انداخت).
یک چیز جالب: از این‌که می‌دیدم بوریس کمی زیادی خودش را به من می‌چسباند و محبت‌آمیز رفتار می‌کند، نگران می‌شدم. البته اگر «محبت‌آمیز» واژه‌ی درستی برای توصیفش باشد. اولین بار که توی رختخواب غلت خورد و دستش را دور کمرم گرفت، لحظه‌ای همان‌طور ساکت دراز کشیدم، نمی‌دانستم چه واکنشی نشان دهم. به جوراب‌های کثیفم و قوطی‌های خالی آبجو و کتابی که روی زمین افتاده بودند، چشم دوختم. درنهایت، با دستپاچگی وانمود کردم خمیازه‌ام گرفته است، سعی کردم خودم را کنار بکشم، ولی او نفس عمیقی کشید و با خواب‌آلودگی مرا به طرف

خودش کشید و به من چسبید.
پشت گردنم نجوا کرد: «هی پاتر، منم». رفتاری غیرعادی بود، آیا غیرعادی نبود؟ هم بود، هم نبود. بعدش در بوی متعفن و تند آبجو و نفس‌هایش که به گوشم دمیده می‌شد، سریع خوابم برد. می‌دانستم نمی‌توانم آن را بدون بزرگ‌نمایی توضیح بدهم. شب‌ها وقتی می‌آمد من از خواب می‌پریدم و او مرا که وحشت‌زده بودم زیر پتو کنار خودش می‌کشید و به زبان لهستانی و با صدایی که از خواب غیرعادی و دورگه شده بود، چیزهای نامفهومی زیرلب زمزمه می‌کرد. در آغوش هم دراز می‌کشیدیم و با «آی‌پد» من آهنگ گوش می‌دادیم (آهنگ‌های مورد علاقه‌ی مادرم). گاهی مثل بچه‌های کوچک یا آدم‌هایی که کشتی‌شان شکسته و در جزیره‌ای گیر افتاده‌اند، همین‌طور که به هم چسبیده بودیم از خواب بیدار می‌شدیم.
گذشته از آن، شب‌های مغشوشی هم بودند که با گندکاری‌هایی همراه بودند (مشکوک به نظر می‌رسیدند و برایم آزاردهنده بودند). نیمه‌لخت زیر نور ضعیفی که از دستشویی می‌آمد، با هم گلاویز می‌شدیم، من بدون عینک همه‌چیز را مبهم و بی‌ثبات می‌دیدم: دست‌ها روی هم بودند، از روی بی‌دقتی محکم به لیوان‌های آبجوی کف کرده که روی موکت بودند، لگد می‌زدیم. این کارها بازی بودند و چیز مهمی به نظر نمی‌رسیدند، اما وقتی نفس حبس‌شده در سینه‌ام با فشار از دهانم خارج می‌شد و چشمانم در حدقه می‌چرخیدند و من همه‌چیز را فراموش می‌کردم، به دنیا می‌ارزید. صبح روز بعد، درحالی‌که هر کدام نالان در یک گوشه‌ی تخت دمر افتاده بودیم، از خواب بیدار می‌شدیم، اتاق به طرزی درهم‌وبرهم در کورسو نوری فرو رفته و مثل فیلم‌هایِ تجربی کم‌نور و بریده‌بریده شده بود، اندام درهم‌پیچیده‌ی بوریس ناآشنا به نظر می‌رسید و از ذهنم محو شده بود، زندگی واقعی ما چیزی بیش‌تر از یک رؤیا نبود. هیچ‌وقت از آن حرف نمی‌زدیم، انگار واقعیت نداشت. وقتی برای رفتن به مدرسه آماده می‌شدیم، باعجله لباس می‌پوشیدیم و به سروصورت هم آب می‌پاشیدیم، آسپیرین می‌خوردیم تا خماری صبحگاهی را برطرف کنیم، همین‌طور که راهی ایستگاه اتوبوس بودیم، می‌گفتیم و می‌خندیدیم. می‌دانستم اگر دیگران چیزی از آن رفتارها بدانند، فکر بد می‌کنند، برای همین دوست نداشتم کسی چیزی بداند، می‌دانستم بوریس هم دوست ندارد، اما می‌دیدم آسوده و بی‌خیال است، برای همین تا اندازه‌ای مطمئن بودم که چیزی جز شوخی و مسخره‌بازی نیست و نباید آن را جدی گرفت یا دنبال جواب رفت.
با این همه، یکی دو بار به ذهنم رسید که دل به دریا بزنم و چیزی بگویم؛ حد و مرزی قائل شوم و همه‌چیز را روشن کنم، فقط برای این‌که مطمئن شوم هیچ نیت شومی ندارد. ولی هیچ‌وقت لحظه‌اش فرا نرسید. با این‌که اصلاً خیالم راحت نبود و نسبت به آن حس خوبی نداشتم، فایده‌ای در مطرح کردن موضوع نمی‌دیدم.
وقتی می‌دیدم تا این حد دلتنگش می‌شوم بدم می‌آمد، توی خانه‌ی ما می‌خوارگی

همین‌طور ادامه داشت و درها محکم به هم کوبیده می‌شدند (همیشه از طرف زاندرا). صدایش را می‌شنیدم که نعره می‌کشید: «خُب، من که نیستم، لابد خودتی». حالا که بوریس نبود، شرایط برایم سخت‌تر شده بود، چون وقتی بوریس بود زاندرا و پدرم کمی ملاحظه می‌کردند. بخشی از مشکل به این مربوط می‌شد که ساعت کاری زاندرا تغییر کرده بود، برای همین شدیداً تحت‌فشار بود. افرادی که زاندرا با آن‌ها کار می‌کرد، از آن‌جا رفته بودند یا نوبت کاری‌شان با زاندرا فرق کرده بود. روزهای چهارشنبه و دوشنبه که برای رفتن به مدرسه بیدار می‌شدم، می‌دیدم که تازه از سر کار برگشته است. جلوِ تلویزیون نشسته بود و برنامه‌ی صبحگاهی موردعلاقه‌اش را می‌دید، حالش غیرطبیعی‌تر از این بود که بخوابد، شیشه‌ی شربت معده را سر می‌کشید. وقتی مرا سر پله‌ها می‌دید، درحالی‌که تلاش می‌کرد لبخندی بزند، می‌گفت:

ـ خسته می‌شوم.

ـ باید بروی شنا. خوابت می‌گیرد.

ـ نه، فکر کنم شربت معده به دست، همین‌طور باید این‌جا بنشینم. عجب چیزی است! طعم آدامس بادکنکی می‌دهد.

حالا پدرم وقت بیش‌تری را در خانه سپری می‌کرد، دوروبرم بیش‌تر می‌پلکید، چیزی که من خوشم می‌آمد. گرچه نوسانات روحی‌اش خسته‌ام می‌کرد. فصل فوتبال بود؛ برای همین شاد و سرزنده بود. بعد از نگاهی که به گوشی بلک‌بری‌اش می‌انداخت، کف دستش را جلو می‌آورد و به من می‌گفت: «بزن قدش». بعد هم شروع می‌کرد به رقصیدن توی اتاق نشیمن و می‌گفت: «من نابغه نیستم؟» گزارش‌های ورزشی را می‌خواند، گاهی هم کتاب جلد شومیزی دستش می‌گرفت. وقتی نگاهش می‌کردم که جدول بازی‌ها را بررسی می‌کند و طوری تقویم را علامت می‌زند که انگار دارد مالیات درآمدش را حساب می‌کند، می‌گفت: «همه‌اش دنبال امتیازها هستم. به پنجاه و سه، پنجاه و چهار درصد که برسی کار تمام است، آن‌وقت می‌توانی از این راه به پول خوبی برسی. باکارا فقط بازی بازی است. لازم نیست مهارت داشته باشی. من واسه خودم مرزی تعیین می‌کنم و جلوتر نمی‌روم. ولی اگر به فهرست شرط‌بندی مسابقه‌ی ورزشی عادت کنی، واقعاً می‌توانی پول خوبی به جیب بزنی. باید مثل سرمایه‌گذارها بروی طرفش، نه صرفاً یک هوادار، حتی نه مثل قماربازها، چون رمز موفقیت این است که معمولاً تیم بهتر مسابقه را می‌برد. گرچه از نظر افکار عمومی، فرد امتیازدهنده محدودیت‌هایی دارد. او پیش‌بینی نمی‌کند که چه تیمی برنده می‌شود، بلکه می‌گوید به نظر افکار عمومی کدام تیم برنده می‌شود. در نتیجه تفاوت بین اصل واقعیت و تیمی که احتمال بردش بیش‌تر است... آه گندش بزند، این بازیکن گوشه را ببین که پاس را گرفته، یک فرصت عالی دیگه واسه تیم پیتسبورگ، الان دیگه اصلاً به امتیاز نیاز نداریم. بگذریم، داشتم می‌گفتم، بر عکسِ جو بیفبرگ(۳۳۷) که فقط با پنج دقیقه نگاه کردن به صفحه‌ی ورزشی روزنامه‌ها

بازیکن‌هاش را انتخاب می‌کند، من بنشینم و ترتیب کار را بدهم؟ کی بهتر است؟ ببین، من از این هالوها نیستم که در هر شرایطی به تیم «غول‌ها»(۳۳۸) خوش‌بین باشم. لعنتی، مادرت باید بهت گفته باشد. عقرب سلطه‌گر است. یعنی خود من، من حس رقابت دارم، همیشه خواستم به هر قیمتی شده برنده باشم. بازیگریم هم آن زمان که بازیگر بودم، ناشی از همین خصلتم بود. شمس در عقرب، اسد که دارد قدرت می‌گیرد، همه در طالعم بود. ولی تو، تو خرچنگی، سخت‌پوست عزلت‌نشین، آدم توداری که سرش تو لاک خودش است؛ شخصی کاملاً متفاوت، نه بد نه خوب، فقط این‌طور است. به‌هرحال من همیشه اول خط دفاعی و تهاجمی را درست می‌چینم ولی روز مسابقه تغییر و تحولات قوس خورشیدی را هم مدنظر می‌گیرم، چون به نظرم ضرری ندارد.

ـ زاندرا این چیزها را یادت داده؟

ـ زاندرا؟ توی نصف کتاب‌های ورزشی وگاس شماره تلفن طالع‌بین نوشته شده. به هر حال، اگر وضع به همین منوال باشد، سیاره‌ها می‌توانند چیزی را تغییر بدهند؟ آره. معلوم است که می‌توانند. می‌بینی یک بازیکن روز خوبی دارد، روز بدی دارد، حالش خوب نیست. راستش را بخواهی اگر اوضاعت خراب است، این کمک می‌کند تا جلو بیفتی، گرچه...

یک دسته‌ی بزرگ پول نشانم داد که ظاهراً صدها دلار بود، با یک کش دورش.

ـ سال خوبی واسه‌ام بود. پنجاه و سه درصد، هزار مسابقه در سال. واقعاً که عالی است.

اسم روزهای یکشنبه را گذاشته بود روزِ «مسابقه‌ی بزرگ». وقتی از خواب بیدار می‌شدم، او را در طبقه‌ی پایین، وسط خش‌خش روزنامه‌های پخش‌وپلا شده می‌دیدم. طوری سرزنده و بی‌قرار در اطراف می‌چرخید که گویی صبح کریسمس است. درِ کابینت را باز و بسته می‌کرد، با گوشی تلفن بلک‌بری‌اش حرف می‌زد و مستقیم از توی پاکت، قرچ‌قرچ، چیپس می‌خورد. موقع مسابقه‌های مهم، اگر می‌آمدم طبقه‌ی پایین و کنارش می‌نشستم و مسابقه را از تلویزیون تماشا می‌کردم، حتی برای یک دقیقه، وقتی برنده می‌شد به من بیست دلار و پنجاه سنت می‌داد. به کاناپه لم می‌داد و می‌گفت: «تا باز هم بیایی». دستش را با بی‌قراری می‌مالید و می‌گفت: «ببین، هر طوری هست این باید در نیمه‌ی اول بازی از صحنه‌ی روزگار محو شود، نابود شود. در نیمه‌ی دوم هم کابویز(۳۳۹) و نایترز(۳۴۰) باید بیش‌تر از سی امتیاز بیاورند آره!» بعد از جا می‌پرید و مشتش را سرخوشانه بالا می‌آورد. «آخ، توپ را از دست داد! این عوضی‌ها توپ را گرفتند. ما هم داریم کار خودمان را می‌کنیم!»

اما من سردر نمی‌آوردم، چون کابویز بود که توپ را از دست داده بود. خیال می‌کردم کابویز با پانزده امتیاز هم می‌تواند برنده شود. دنبال کردن مسابقه برایم سخت بود،

برای همین گاهی قاطی می‌کردم و برای تیم رقیب هورا می‌کشیدم، این‌جور مواقع بدجوری دستپاچه می‌شدم. با این همه، گاهی بین بازی‌ها و در فواصل آن‌ها سخت به هیجان می‌آمدیم، از شوروهیجانی که به خرج می‌داد کیف می‌کردم. از این‌که در طول روز غذاهای چرب و چیلی می‌خوردم، خوشم می‌آمد. بیست دلار و پنجاه سنت را طوری پرت می‌کرد به طرفم که انگار از آسمان افتاده‌اند، من هم با خوشحالی می‌گرفتم. در مواقعی که تیم محبوبش می‌باخت، چنان به‌هم می‌ریخت که به طرزی گنگ و مبهم دچار پریشانی می‌شد، تا حدی که می‌توانستم بگویم دیگر برایش نتیجه‌ی بازی مهم نبود. بی‌دلیل شروع می‌کرد به راه رفتن در اتاق. دست‌ها را پشت سرش به هم گره می‌زد، به تلویزیون خیره می‌شد، حال‌وهوای مردی را داشت که در تجارتش شکست خورده است. با مربی‌ها و بازیکن‌ها حرف می‌زد و می‌گفت چه مرگ‌شان شده است، چرا این‌جور گند زده‌اند. گاهی با قیافه‌ای ملتمسانه دنبالم تا آشپزخانه می‌آمد. به پیشخان تکیه می‌داد و به طرز خنده‌داری می‌گفت:

ـ امیدم بر باد رفت.

حالت قوزکرده‌اش و آن‌جوری که خودش را جمع می‌کرد، آدم را یاد دزدان بانک می‌انداخت که با شلیک گلوله زخمی شده‌اند.

روزهای مسابقه، وقتی پاییز اندک اندک در زمستان محو می‌شد، تا حدود ساعت پنج عصر، نور سفیدِ صحرا دلتنگیِ روزهای یکشنبه و غربت غروب ماه اکتبر را که فردایش روز مدرسه بود، به تعویق می‌انداخت. اما همیشه در پایان آن بعدازظهرهای فوتبال، در لحظاتی که روحیه‌ی مردم تغییر می‌کرد و حال‌وهوایی دلگیر بر همه‌جا و همه‌چیز حاکم می‌شد، اوضاع بی‌ثبات به نظر می‌رسید و نور تابناکی که از درهای شیشه‌های ایوان به داخل می‌تابید به رنگ طلایی می‌گرایید و سپس زرد و رنگ‌پریده می‌شد. شب و تاریکیِ فزاینده و سکوت و آرامش صحرایی درهم‌می‌آمیختند و چنان غمی بر دلم چنگ می‌زد که قادر نبودم از خودم دورش کنم. مردم را می‌دیدم که به طرف درهای خروجی استادیوم سرازیر شده‌اند و باران سرد فرو می‌ریزد.

اضطرابی که پس از آن به من روی می‌آورد، غیرقابل توصیف است. آن روزهای مسابقه به لحظاتی ختم می‌شدند که حس می‌کردم جان از بدنم رفته است، یاد آپارتمان‌مان در نیویورک می‌افتادم که چه‌طور ایستادم و تماشا کردم وسایل‌مان را کارتن بزنند و خارج کنند: پوچی و یک تغییر دایمی، بی‌آن‌که دیگر چیزی برای حفظ کردن باقی مانده باشد. طبقه‌ی بالا، درِ اتاقم را می‌بستم و تمام چراغ‌ها را روشن می‌کردم، و اگر ماری‌جوآنا داشتم، می‌کشیدم. بی‌اختیار به آهنگ‌هایی که پیش از این گوش نمی‌کردم، گوش می‌دادم؛ آهنگ‌هایی که برای مادرم ضبط کرده بودم. اغلب به کتاب‌های کتابخانه نگاه می‌کردم: بیش‌تر به کتاب‌های نقاشی، چون او را به خاطرم می‌آوردند.

توی کامپیوتر مدرسه، یک کتاب کم‌قطرِ صدصفحه‌ای راجع به کارل فابریتسیوس پیدا کردم که توی کتابخانه ندیده بودم. مدرسه، فعالیت‌های بچه‌ها را در زنگ کار با کامپیوتر چنان در کنترل خود داشت که نمی‌توانستم در آن‌جا هیچ جست‌وجویی انجام بدهم. خصوصاً بعد از این‌که یک بار با بی‌فکری «سهره‌ی طلایی، ۱۶۵۴» را کلیک کردم و به سایتی رسیدم که برای ورود به آن باید نام و آدرس خودم را وارد می‌کردم. با دیدن کلمات «پلیس بین‌الملل» و «مفقودشده» چنان هول شدم که از ترس کلاً کامپیوتر را خاموش کردم، کاری که اجازه نداشتیم بکنیم. پیش از این‌که فرصت کنم دوباره روشنش کنم، کتابدارمان گفت: «چی‌کار کردی؟» از پشت سرم خم شد و دوباره رمز ورود را وارد کرد.

وقتی دیدم دارد نگاه می‌کند که به چه سایت‌هایی سر زده‌ام، ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم که عکس یا فیلم سکسی نمی‌دیدم. تصمیم داشتم با پانصد دلاری که پدرم برای کریسمس به من داده بود، برای خودم لپ‌تاپ ارزان‌قیمت بخرم، اما نمی‌دانم چه‌طور شد که پول را گم کردم. به خودم گفتم «تابلوی نقاشی مفقودی»؛ ولی چرا باید از کلمه‌ی مفقودی می‌ترسیدم، چون منظور از تابلو مفقودی این بود که تابلو در انفجار از بین رفته است، غیر از این بود؟ با این‌که اسم خودم را وارد نکرده بودم، باز هم نگران بودم، چون با نشانی پروتکل مدرسه به پایگاه داده‌ها سر زده بودم. می‌دانستم کارآگاه‌هایی که نزدم آمده بودند، می‌توانستند ردم را پیدا کنند. می‌دانستند که توی وگاس هستم؛ سرنخی که از من باقی مانده بود گرچه ناچیز بود ولی درست بود.

تابلوی نقاشی را پنهان کرده بودم، به خیالم خیلی هم ماهرانه. توی روبالشی نخی تمیزی گذاشته بودم و با نوارچسب به پشت تخته‌ی بالای تختخوابم چسبانده بودم. از هابی یاد گرفته بودم که نباید به چیزهای عتیقه دست زد (گاهی برای دست زدن به بعضی چیزها دستکش نخی سفید دستش می‌کرد). همیشه گوشه‌اش را گرفته بودم. هیچ‌وقت تابلو را بیرون نمی‌آوردم، مگر وقت‌هایی که پدرم و زاندرا خانه نبودند و می‌دانستم که حالا حالاها برنمی‌گردند. با این‌که جلو چشمم نبود، همین که می‌دانستم آن‌جاست خوشحال بودم، چون برایم دلگرم‌کننده بود، به اوضاع و احوال عمق و استواری می‌بخشید و پایه‌ها را مستحکم می‌کرد. یک حقانیتِ نامرئی و اساسی بود که به من اطمینان خاطر می‌داد، درست به همان اندازه که با خیال راحت می‌دانستم نهنگ‌ها در دوردست در دریای بالتیک شنا می‌کنند، یا روزگاری راهبه‌ها بی‌دغدغه برای رستگاری جهان یکسره مناجات می‌کردند.

بیرون‌آوردن تابلوی نقاشی، دست‌گرفتن و تماشایش چیزی نبود که به‌راحتی انجام شود. حتی وقتی دستم را جلو می‌بردم تا نقاشی را بردارم، حسی از سرخوشی و سرمستی در خودم می‌دیدم، حسی از سبک‌بالی؛ و در لحظات غریبی، وقتی مدتی به آن چشم می‌دوختم، چشمانم از هوای سرد صحرا خشک می‌شدند، فاصله‌ی بین من

و نقاشی از بین می‌رفت، تا آن‌جا که وقتی سرم را بالا می‌گرفتم می‌دیدم این تابلوی نقاشی است که واقعیت دارد، نه من.

کارل فابریتسیوس، متولد سال ۱۶۲۲، درگذشت ۱۶۵۴، فرزند یک معلم. تعداد آثاری که به او نسبت داده‌اند شاید به ده دوازده تا هم نرسد. به گفته‌ی یک از مورخان شهرِ دلفت، وقتی ساعت ده و نیم صبح انبار مهمات در شهر دلفت منفجر شد، فابریتسیوس در کارگاهش سرگرم نقاشی بود. جسد نقاش بزرگ را از خرابه‌های کارگاهش بیرون کشیدند، کتاب‌ها از آن به عنوان «اندوه بزرگ» یاد کردند و نوشتند «حاصلِ کارهایش کم نبود». چیزی که باعث شد من به این روایت مختصر کتابِ توی کتابخانه بچسبم، عنصر شانس بود: فاجعه‌ای تصادفی که می‌توانست اتفاق نیفتد، هم برای من و هم برای این نقاش، دو فاجعه‌ای که در نقطه‌ای ناپیدا به هم می‌رسیدند، نقطه‌ای که پدرم به آن «بیگ بنگ» می‌گفت، اما این را با تمسخر یا تحقیر و بی‌اعتنایی نمی‌گفت، بلکه با تأییدی احترام‌آمیز نسبت به قدرتِ بخت و اقبال که بر زندگی خودش حاکم بود. شاید با سال‌ها مطالعه و بررسی باز هم ممکن نبود ارتباط بین این دو را درک کرد. راجع به رسیدن به هم و جدا شدن از هم بود، «پرش زمانی»، وقتی زمان زیر و زبر شد و واقعیت رنگ غیرعادی به خود گرفت و بی‌ثباتی در حاشیه‌ی نور و درخشندگی معطل ماند، مادرم جلوِ در موزه ایستاده بود. شانس خراب می‌بایست همه‌چیز را تغییر دهد، شاید هم نه.

شیر آب حمام طبقه‌ی بالا کلر زیادی داشت و نمی‌شد از آن خورد. شب‌ها باد خشک آشغال‌ها و قوطی‌های آبجوی توی خیابان را با خودش می‌برد. هابی به من گفته بود که هیچ چیزی توی دنیا به اندازه‌ی نم و رطوبت برای عتیقه‌جات بد نیست. وقتی از نیویورک می‌آمدم، سرگرم مرمت یک ساعت قدی بود، پوسیدگی‌اش را نشانم داده و گفته بود که ببین رطوبت با آن چه کرده است.

پرش زمانی: شیوه‌ای برای دیدن دوباره‌ی چیزها، و حتی بیش از دو بار. درست مانند رسم و رسومات پدرم و روش‌های شرط‌بندی‌اش و آن الهامات و معجزاتی که بر اساس شناخت الگوهای نادیده‌ای پیش‌بینی می‌شدند، انفجار دلفت هم بخشی از یک مجموعه حوادثی بود که به زمان حال کمانه می‌کرد، درست مثل گلوله‌ای که می‌رفت و پس از برخورد به مانع برمی‌گشت. نتایج مختلفی که به دست می‌آمد آدم را گیج و سردرگم می‌کرد. پدرم می‌گفت: «پول مهم نیست، پول فقط انرژی منتقل می‌کند، متوجهی؟ این‌که چه‌طور جریان را دنبال کنی. گردش شانس.» سهره‌ی طلایی زل‌زل به من نگاه می‌کرد، با آن چشمان پرفروغ و خیره‌اش. قاب چوبی‌اش ظریف بود. به قول یکی از کتاب‌های هنری «فقط کمی بزرگ‌تر از ورق آ چهار». علیرغم اطلاعات کتاب‌های منسوخ و با توجه به این‌که زمان و مکان بسیار فرق می‌کرد، قاب تابلوی نقاشی در نوع خودش بی‌ربط بود، درست مثل آماری که روزنامه‌های ورزشی می‌دادند و می‌گفتند در ماه‌های سرد سال، ساعت دو صبح با شروع بارش برف،

فوتبالیست‌ها بیدار می‌شوند. تابلو سهره‌ی طلایی با آن ویژگی سرزندگی و مسحورکننده‌اش درست مثل لحظه‌ی بارش دانه‌های برف و چرخش دانه‌ها و روشنایی سبزفام جلو لنز دوربین‌هاست. و تو بی‌خیالِ بازی می‌شوی و دیگر برایت مهم نیست کی ببرد و کی ببازد، بلکه در آن لحظات گنگ و آشفته فقط می‌خواهی قوطی آبجو را فرو ببری. وقتی به تابلوی نقاشی چشم می‌دوختم، حس یگانگی در من ایجاد می‌کرد و خودم را با آن یکی می‌دیدم: لحظاتی پرحرارت که آنی بود و جاودانه. فقط گاهی متوجه زنجیر پای پرنده می‌شدم، و فکر می‌کردم زندگی برای این موجود کوچک چه‌قدر ظالمانه است، این پرنده‌ی کوچک فقط می‌تواند کمی بال بزند و همیشه هم مجبور است در همان جای یأس‌آور همیشگی فرود بیاید.

(nbookcity.com) شهر کتاب

۵

یک چیز خوب: خوشحال بودم وقتی می‌دیدم پدرم با من به مهربانی رفتار می‌کند. مرا با خودش شام بیرون می‌برد، یک غذای خوب در رستوران‌هایی با رومیزی سفید، دست‌کم هفته‌ای یک‌بار و فقط هم خودمان دو نفر. گاهی بوریس را هم دعوت می‌کرد، دعوت‌هایی که بوریس با کله قبول می‌کرد. جذابیت یک شام خوب در رستوران برای بوریس آن‌قدر قوی بود که حتی می‌توانست دوست‌دخترش را هم کنار بزند، ولی شگفت این‌که وقتی خودمان دو نفر بودیم، من و پدرم، به من بیش‌تر خوش می‌گذشت. یکی از این شب‌ها وقتی دیروقت سر میز نشسته بودیم و با طمأنینه دسر می‌خوردیم و درباره‌ی مدرسه و این‌جور چیزها گپ می‌زدیم (پدری که عوض شده بود، واقعاً جدید و علاقه‌مند! از کجا پیدایش شده بود؟)، گفت:

ـ تئو، می‌دانی، از وقتی آمدی پیشم واقعاً لذت می‌برم که می‌بینم دارم بیش‌تر می‌شناسمت.

ـ منم.

هول شده بودم، ولی راست گفته بودم. پدرم دستش را لای موهایش کرد و گفت:

ـ کوچولو، ممنونم ازت که یک فرصت دیگر بهم دادی. چون واقعاً اشتباه کردم. نباید می‌گذاشتم رابطه‌ام با مادرت در رابطه‌ام با تو اثر بگذارد. نه، اصلاً.

دستش را بالا برد و ادامه داد:

ـ من تقصیرها را گردن مادرت نمی‌اندازم. هر چه بود گذشت. از ته دل عاشقت بود، گاهی کنار شما احساس می‌کردم زیادی هستم. انگار توی خانه‌ی خودم غریبه بودم. شما دو نفر خیلی با هم جفت و جور بودید.

خندید، به طرز غم‌انگیزی ادامه داد:

ـ جای من دیگر نبود.

من و مادرم توی آپارتمان پاورچین‌پاورچین راه می‌رفتیم، با هم زیرلب حرف می‌زدیم و از پدرم دوری می‌کردیم، چه رازها و چه خنده‌هایی که بین ما بود! گفتم:

ـ خُب، یعنی...

ـ نه، نه نمی‌خواهد عذرخواهی کنی. من پدرم، این منم که باید بهتر باشم. مثل یک چرخه‌ی معیوب بودم، اگر حرفم را بفهمی. همیشه مست بودم، منزوی و به‌دردنخور. نباید می‌گذاشتم این‌طور می‌شد. من سال‌های مهم زندگی‌ات را از دست دادم. حقم است که حالا دلتنگ باشم.

از این‌که نمی‌دانستم چه بگویم، احساس بدی داشتم.

ـ من...

ـ نه، نه، خودت را اذیت نکن. فقط خواستم بگویم که خوشحالم حالا با هم رفیق

شدیم.
همین‌طور که به بشقاب دسرم چشم دوخته بودم، گفتم:
ـ خُب، منم خوشحالم...
ـ منظورم این است که حالا می‌خواهم جبران کنم. امسال کار و بارم خوب بود.
پدرم یک جرعه قهوه سر کشید و ادامه داد:
ـ می‌خواهم برات حساب پس‌انداز باز کنم. کمی پول برات کنار بگذارم. چون، خودت می‌دانی کاری برات نکردم، همین‌طور برای مادرت، توی آن ماه‌هایی که ترکتان کردم.
من که گیج و دستپاچه شده بودم، گفتم:
ـ بابا، نیازی به این کار نیست.
ـ نه، خودم دلم می‌خواهد! تو شماره‌ی تأمین اجتماعی داری، نه؟
ـ آره.
ـ فعلاً ده هزار دلار کنار گذاشته‌ام. شروع خوبی است. تا برگردیم خانه فکرهات را بکن، بعد شماره‌ی تأمین اجتماعی‌ات را بده، دفعه‌ی بعد که رفتم بانک، یک حساب به اسمت باز می‌کنم، موافقی؟

تقریباً بوریس را فقط در مدرسه می‌دیدم. به غیر از شب‌های یکشنبه که پدرم ما را برای شام بیرون می‌برد. اما بعد، چند هفته پیش از عید شکرگزاری، روزی بوریس بی‌خبر بکوب‌بکوب از پله‌های خانه‌مان بالا آمد و گفت:
ـ خبر داری پدرت بد آورده؟
کتابی را که برای مدرسه می‌خواندم پایین گذاشتم و گفتم:
ـ هان؟
ـ دویست دلار شرط‌بندی کرده بود. دویست دلار برای یک دور. ظرف پنج دقیقه هزار دلار می‌بازی، به همین راحتی.
ـ هزار دلار برای پدرم پولی نیست.
وقتی دیدم جوابی نداد، گفتم:
ـ گفت چه‌قدر باخته؟
ـ چیزی نگفت. ولی خیلی.
ـ مطمئنی سر کارت نگذاشته؟
بوریس خندید. روی تخت نشست و به آرنجش تکیه داد.
ـ شاید. تو چیزی نمی‌دانی؟
تا جایی که من می‌دانستم هفته‌ی قبل تیم فوتبال بیلز برنده شده و کلی پول گیر

پدرم آمده بود. گفتم:
ـ نمی‌فهمم چه‌طور ممکن است باخته باشد. من را با خودش به رستوران‌های گران‌قیمت برد.
بوریس فیلسوفانه گفت:
ـ پس از همین‌جا پیداست که این حرف درست است.
ـ درست است؟ چه‌طور؟
ظاهراً بوریس می‌خواست چیزی بگوید ولی بعد حرفش را عوض کرد.
ـ خُب از کجا معلوم.
سیگاری روشن کرد و پک عمیقی به آن زد.
ـ پدرت، یک رگِ روسی دارد.
خودم هم سیگاری برداشتم. گفتم:
ـ آره.
خیلی وقت‌ها دیده بودم که پدرم و بوریس در یکی از آن صحبت‌های پر شورشان درباره‌ی قماربازان مشهور تاریخ روسیه حرف می‌زنند: پوشکین، داستایوسکی و سایر افرادی که من نمی‌شناختم.
ـ خُب، روس تمام‌عیار، همیشه می‌نالد که اوضاع خراب است! حتی اگر زندگی خوب باشد. برای خودت نگهش دار. تو که نمی‌خواهی شیطان را وسوسه کنی.
یکی از پیراهن‌های از ردهِ خارج پدرم تنش بود. کهنه بود و به تنش زار می‌زد، آدم را یاد لباس عرب‌ها و هندوها می‌انداخت.
ـ گاهی واقعاً نمی‌شود گفت پدرت دارد شوخی می‌کند یا جدی است.
بعد با دقت نگاهم کرد و گفت:
ـ چی می‌گویی؟
ـ هیچی.
ـ می‌داند ما با هم حرف می‌زنیم، برای همین به من گفت. اگر نمی‌خواست تو بدانی، به من نمی‌گفت.
ـ آها!
مطمئن بودم درست نیست. پدرم از آن تیپ آدم‌هایی بود که وقتی سر حال بود، پیش زن رئیسش یا هر آدم دیگری از زندگی خصوصی‌اش هم حرف می‌زد. بوریس گفت:
ـ اگر بداند که دلت می‌خواهد بدانی، خودش بهت می‌گوید.
ـ همین‌طور که خودت گفتی پدرم گاهی وقت‌ها پیازداغش را زیاد می‌کند.
عادت پدرم بود، به نوعی آدم آزارطلبی بود؛ یک ژست افراطی. بعد از مسابقه‌ها، حتی وقتی هم نصفش را برده بود، همین‌طور که با ماشین‌حساب سرگرم بود، بهت‌زده غرولندکنان می‌نالید و می‌گفت: «خانه‌خراب شدم» یا «بیچاره شدم».

بوریس عاقلانه گفت:
ـ خُب آره. درست است.
پکی به سیگار زد و دودش را فرو داد، سپس با حالتی صمیمانه سیگار را دستم داد.
ـ بقیه‌اش را تو بکش.
ـ نه، ممنون.
سکوتی برقرار شد. از تلویزیون پدرم هیاهوی مسابقه‌ی فوتبال به گوش می‌رسید.
بعد بوریس دوباره به آرنجش تکیه داد و گفت:
ـ طبقه‌ی پایین چی داریم واسه خوردن؟
ـ هیچ کوفتی نداریم.
ـ خیال می‌کردم لابد از قبل غذای چینی دارید.
ـ نه زیاد. یکی خوردش.
ـ گندش بزند! شاید بروم منزل کاتکو، مادرش توی فریزر پیتزا دارد. دوست داری بیای؟
ـ نه، ممنون.
بوریس خندید. ادای گانگسترها را درآورد و با لحن خاصی گفت:
ـ هی، گندت بزند.
بلند شد و راه افتاد. همین‌طور که داشت می‌رفت، گفت:
ـ تو هم کوفت بخور.

۷

چیز عجیبی که در مورد بوریس و کاتکو وجود داشت این بود که روابط‌شان خیلی زود شکل خشونت به خود گرفت و آسیب‌پذیر شد. با این‌که هم‌چنان معاشرت داشتند و نمی‌توانستند از هم دست بکشند، ولی وقتی دهان باز می‌کردند، انگار آدم داشت به حرف زن و شوهری گوش می‌داد که پانزده سال بود ازدواج کرده‌اند. سر پول‌های کم با هم بگومگو می‌کردند، مثلاً کی آخرین بار پول غذا را داد؛ حرف‌های‌شان وقتی به گوشم می‌خورد، چنین بود:
بوریس: چی گفتی! زورم را زدم خوب باشم!
کاتکو: اِه، چه‌قدر هم خوب بودی!
بوریس به طرفش می‌رفت و می‌گفت:
ـ کاتکو، واقعاً زورم را زدم. باور کن!
کاتکو لب ورمی‌چید. بوریس تلاش می‌کرد او را ببوسد، ولی کاتکو نمی‌گذاشت.
ـ مگر چی‌کار کردم؟ موضوع چیه؟ چرا فکر می‌کنی مثل سابق خوب نیستم؟
کاتکو چیزی نمی‌گفت.

خطر مایک، رقیب عشقی بوریس، زمانی برطرف شد که خوشبختانه مایک تصمیم گرفت به نیروهای مسلح آمریکا بپیوندد. کاتکو هنوز هم هر هفته ساعت‌ها با تلفن با مایک حرف می‌زد، اما ظاهراً بوریس از آن دلخور نمی‌شد، (می‌گفت کاتکو فقط می‌خواهد هوایش را داشته باشد). ولی بوریس توی مدرسه بدجوری از خودش نسبت به کاتکو حسادت نشان می‌داد. تمام ساعت‌های درسی او را از حفظ بود. همین که کلاس ما تمام می‌شد سریع خودش را به او می‌رساند. یک روز بعد از مدرسه، وقتی من و پاپر توی خانه تنها بودیم، بوریس تلفن زد و پرسید:

ـ تو کسی به اسم تایلر اولووسکا(۳۴۱) می‌شناسی؟

ـ نه.

ـ توی کلاس شماست، کلاس تاریخ آمریکا.

ـ شرمنده، خیلی‌ها توی این کلاس‌اند.

ـ خُب، گوش کن. در موردش تحقیق می‌کنی؟ مثلاً کجا زندگی می‌کند؟

ـ کجا زندگی می‌کند؟ پای کاتکو وسط است؟

یک‌دفعه ناغافل صدای زنگ خانه آمد: چهار بار، آهسته و متین. در این مدتی که من توی وگاس بودم، پیش نیامده بود کسی زنگ خانه را بزند، حتی یک بار. بوریس هم از آن‌طرف خط صدای زنگ را شنید. گفت:

ـ صدای چیه؟

سگ دور خودش می‌چرخید و واق‌واق می‌کرد.

ـ زنگ می‌زنند.

ـ زنگ خانه؟

توی خیابان خلوت ما، نه خبری از همسایه بود و نه مأمور آشغال‌جمع‌کنی، حتی چراغی هم توی خیابان روشن نبود. برای همین چیز واقعاً عجیبی بود.

ـ فکر می‌کنی کی باشد؟

ـ نمی‌دانم. بعداً بهت زنگ می‌زنم.

پاپر را که بی‌قراری می‌کرد بغل کردم. ولی توی بغلم وول می‌خورد و سروصدا می‌کرد، تقلا می‌کرد پایین بپرد. موفق شدم با یک دست در را باز کنم. صدای خوشایندی با لهجه‌ی نیوجرسی گفت:

ـ نگاهش کن! چه کوچولوی مامانی و نازی!

از نور خیره‌کننده‌ی نیمروزی چشمانم را جمع کرده بودم، خودم را مقابل مردی قدبلند و بسیار برنزه دیدم، میانسال و بسیار لاغر. شبیه گاوچران‌ها بود و شبیه بازیگرهای عوضی نمایش‌های آبکی. عینک آفتابی قاب طلایی‌اش در قسمت بالا ته‌رنگ ارغوانی به خودش گرفته بود. کت اسپرت سفید پوشیده بود، زیرش هم پیراهن قرمز گاوچرانی با دکمه‌ی قابلمه‌ای مرواریدی. شلوار جین مشکی پوشیده بود، اما چیزی که بیش‌تر از همه توجه‌ام را جلب کرد، موهایش بود. بخشی از سرش

را با کلاه‌گیس پوشانده بود، یک تکه هم مو کاشته و اسپری زده بود، شبیه پشم شیشه‌ی مخصوص عایق‌بندی بود، به رنگ قهوه‌ای تیره شبیه به واکس توی قوطی‌ها.
سرش را به طرف پاپر که هم‌چنان تقلا می‌کرد از دستم فرار کند، تکان داد و گفت:
ـ بگذارش زمین!
صدای بمی داشت، حالتش دوستانه و متین بود. جدا از لهجه‌اش، با آن پوتین‌ها و قیافه‌اش یک تگزاسی تمام‌عیار بود.
ـ بگذارش پایین! اشکالی ندارد. من عاشق سگ هستم.
وقتی پاپر را زمین گذاشتم، مرد دولا شد و دستی به سرش کشید. شبیه به گاوچران لق‌لقویی شده بود که روی آتش خم شده است. هرچند غریبه با آن موها و ظاهری که داشت، غیرعادی به نظر می‌رسید، اما من از رفتار بی‌تکلفش خوشم آمده بود.
گفت:
ـ آره، آره. چه کوچولوی زبلی. آره واقعاً!
گونه‌ی برنزه‌اش مثل سیب خشکیده چین افتاده بود و خط‌های ظریفی داشت.
ـ خودم سه تا توی خانه دارم. کوچولو موچولو.
ـ چی؟
سرپا شد. وقتی به من لبخند زد، دندان‌های سفید برفی‌اش نمایان شدند. گفت:
ـ پینچر ریز(۳۴۲). شیطان‌بلاها وقتی خانه نیستم، تمام خانه را به هم می‌ریزند، ولی عاشق‌شان هستم. بچه‌جان اسمت چیه؟
من که مانده بودم این دیگر کیست، جواب دادم:
ـ تئودرو دکر.
دوباره لبخند زد. چشمانش پشت عینک آفتابی ریز بود و برق می‌زد.
ـ هی! یک نیویورکی دیگر! از لهجه‌ات پیداست. درست می‌گویم؟
ـ بله، درست است.
ـ یک پسر اهل منهتن، درست حدس زدم؟
ـ بله.
تعجب کردم که چه چیزی در لهجه‌ام هست که او را به این نتیجه رساند. تا حالا نشده بود کسی از حرف‌زدنم بفهمد که اهل منهتن هستم.
ـ خُب، من اهل کانارسی(۳۴۳) هستم. همان‌جا دنیا آمدم و بزرگ شدم. خوشحال می‌شوم وقتی یکی از طرف‌های شرق را می‌بینم. من نامن سیلور(۳۴۴) هستم.
دستش را به طرفم دراز کرد.
ـ خوشحالم از دیدن‌تان آقای سیلور.
صمیمانه خنده‌ای کرد و گفت:
ـ عاشق بچه‌های مؤدب هستم. پسری به مؤدبی خودت دیدی سلام برسان. تئودور، یهودی هستی؟

ـ نه قربان.
ولی بعد با خودم گفتم کاش گفته بودم آره.
ـ خُب، می‌دانی چرا فکر کردم شاید یهودی باشی، حالا بهت می‌گویم. تمام افراد توی دفترم یهودی افتخاری هستند. تا حالا کانارسی رفتی؟
ـ نه آقا.
ـ قبلاً جای خوبی بود، گرچه...
شانه بالا انداخت.
ـ گرچه خانواده‌ی من از چهار نسل پیش آن‌جا بود. شائول(۳۴۵) پدربزرگم یکی از آن رستوران‌های یهودی داشت، بزرگ و درجه یک، اما وقتی من بچه بودم رستوران بسته شد. بعد از فوت پدرم، مادرم ما را برد به نیوجرسی تا نزدیک دایی هری و خانواده‌اش باشیم.
دستش را روی ران لاغرش گذاشت و به من زل زد.
ـ تئو، پدرت خانه هست؟
ـ نه.
از پشت سرم به داخل خانه نگاهی انداخت و گفت:
ـ چه بد. می‌دانی کی برمی‌گردد؟
ـ نه قربان، نمی‌دانم.
ـ وقتی می‌گویی «قربان» خوشم می‌آید. تو پسر خوبی هستی. تو مرا یاد خودم می‌اندازی، وقتی سن تو بودم. می‌رفتم مدرسه‌ی یهودی‌ها.
دست‌هایش را بالا آورد. دور مچ برنزه‌اش دستبند طلا بود.
ـ این دست‌ها را می‌بینی؟ سفید مثل پنبه بود، درست عین دست‌های تو.
من هم‌چنان مات و مبهوت لای در ایستاده بودم.
ـ بفرمایید تو.
نمی‌دانستم دعوت کردن یک غریبه به داخل خانه کار درستی است یا نه. فقط این‌که تنها بودم و بی‌حوصله.
ـ می‌توانید بیایید تو و منتظرش بمانید. اما واقعاً نمی‌دانم کی می‌آید.
دوباره لبخند زد.
ـ نه، ممنون. چند جای دیگر کار دارم. اما بهت بگویم، من با تو رو راستم، چون تو پسر خوبی هستی. من پنج امتیاز از پدرت جلو افتادم. می‌فهمی یعنی چی؟
ـ نه قربان.
ـ خدا عمرت بده. لازم هم نیست بفهمی. خدا کند هیچ‌وقت نفهمی. اما بگذار بهت بگویم که چیز خوبی نیست.
دستش را صمیمانه روی شانه‌ام گذاشت.
ـ تئودور، من آدم‌ها را درک می‌کنم. می‌خواهی باور کن می‌خواهی نکن، ولی من

کسی نیستم بروم در خانه‌ی مردم و با بچه‌شان حرف بزنم، مثل کاری که الان دارم با تو می‌کنم. کار درستی نیست. قاعدتاً باید بروم محل کار پدرت و آن‌جا با هم حرف بزنیم. اما پدر تو را سخت می‌شود گیر آورد، شاید خودت هم بدانی.

از داخل خانه صدای زنگ تلفن می‌آمد. حتماً بوریس بود. آقای سیلور با خوش‌رویی گفت:

ـ بهتر است بروی جواب بدهی. من همین‌جا منتظر می‌مانم.

من که لحظه به لحظه پریشان‌تر می‌شدم، رفتم داخل خانه و گوشی را برداشتم. همان‌طور که انتظار داشتم، بوریس بود. گفت:

ـ کی بود؟ کاتکو که نبود، هان؟ ـ

ـ نه، ببین...

ـ حدس می‌زنم با این پسره تایلر اولووسکا(۳۴۶) رفته باشد خانه. این حس را دارم. شاید هم نرفته. ولی با هم از مدرسه بیرون آمدند. توی پارکینگ داشت باهاش حرف می‌زد. گوش کن، کلاس آخر را با هم داشتند، مهارت‌های نجاری یا...

ـ بوریس، ببخشید، راستش را بخواهی الان نمی‌توانم باهات حرف بزنم. خودم بهت زنگ می‌زنم. اشکالی ندارد؟

وقتی برگشتم دمِ در، آقای سیلور گفت:

ـ حرفت را قبول می‌کنم اگر بگویی پدرت نبود که زنگ زد.

به پشت سرش نگاه کردم، به کادیلاک سفیدی که لب جدول پارک بود. دو نفر داخلش نشسته بودند، راننده و مردی در صندلی جلو.

ـ پدرت که نبود، نه؟

ـ نه قربان.

ـ اگر بود که می‌گفتی بهم، آره؟

ـ بله قربان.

ـ ولی چرا حرفت را باور نمی‌کنم؟

ساکت بودم و نمی‌دانستم چه بگویم.

ـ مهم نیست، تئودور.

دوباره خم شد و پشت گوش پاپر را خاراند.

ـ دیر یا زود گیرش می‌اندازم. یادت می‌ماند که چی بهش بگویی؟ یادت نمی‌رود که بگویی من آمده بودم؟

ـ نه قربان.

انگشتش را به طرفم گرفت و گفت:

ـ اسمم چی بود؟

ـ آقای سیلور.

ـ بله آقای سیلور. فقط خواستم بدانم یادت نرفته.

ـ می‌خواهید چی بهش بگویم؟
ـ بهش بگو که قمار برای مسافرهاست نه اهالی شهر.
آرام و لطیف با دست برنزه‌اش سرم را نوازش کرد و گفت:
ـ به امان خدا.

۸

نیم ساعت بعد سروکله‌ی بوریس پیدا شد. تلاش کردم از آقای سیلور برایش حرف بزنم، گرچه نصفه‌نیمه گوش داد، چون سر موضوع کاتکو که با پسر دیگری گرم گرفته بود، عصبانی بود. این تایلر اولووسکا، یا حالا هر اسمی، بچه حشیشی پولداری بود که یک سال از ما بزرگ‌تر و عضو تیم گلف بود. طبقه‌ی پایین خانه‌ی ما نشسته بودیم و داشتیم ماری‌جوآنای کاتکو را می‌کشیدیم. بوریس گفت:
ـ کوفتش بزند. تلفنش را جواب نمی‌دهد، می‌دانم که الان با پسره است. می‌دانم.
من که هنوز حواسم پیش آقای سیلور بود و دلشوره داشتم، صحبت از کاتکو حالم را بدتر می‌کرد. گفتم:
ـ ول کن. لابد فقط دارد حشیش ازش می‌خرد.
ـ آره، ولی بیش‌تر از این حرف‌هاست، خودم می‌دانم. دیگر نمی‌خواهد با من دوست باشد. تو متوجه شدی؟ حالا وقتی به ما می‌رسد همیشه کار دارد. حتی گردنبندی که واسه‌اش خریدم تازگی گردنش نمی‌اندازد.
عینک روی دماغم کج شده بود، با دست میزانش کردم. بوریس گردنبند را نخریده بود، بلکه از فروشگاه بلند کرده بود. من حواس دختر فروشنده را پرت کرده بودم (با ظاهری محترمانه و با لباس مدرسه)، با زبانی که بند آمده بود، مؤدبانه پرسیده بوم که من و پدرم برای روز تولد مادرم چه هدیه‌ای برایش بخریم. بوریس هم سریع گردنبند را قاپید و در رفت.
من که سعی می‌کردم با او همدلی کنم، گفتم:
ـ آها.
بوریس ابرو درهم کشید، پیشانی‌اش مثل ابر توفانی شده بود.
ـ دختره‌ی پتیاره! پریروز توی کلاس خودش را زد به گریه، می‌خواست این اولووسکای حرامزاده براش دلسوزی کند. عجب لجنی!
شانه بالا انداختم، حال و حوصله‌ی بحث نداشتم. ماری‌جوآنا را دستش دادم.
ـ این پسره را دوست دارد، فقط چون پولدار است. دو تا بنز دارند، مدل ای.
ـ ماشین قدیمی زنانه که بیش‌تر نیست.
ـ این چه حرفی است! توی روسیه گانگسترها سوارش می‌شوند و...
پک عمیقی به سیگار زد و کمی دودش را نگه داشت. دست‌هایش را تکان داد،

چشمانش اشک‌آلود شدند. صبر کن صبر کن، بهترین قسمتش است، متوجهی؟
ـ می‌دانی چی صداش می‌کند؟
ـ کاتکو؟
بوریس اصرار داشت دختره را کاتکو صدا کند، برای همین توی مدرسه همه به این اسم صدایش می‌کردند، حتی معلم‌ها. بوریس که آشفته بود، دود سیگار را از دهانش بیرون داد و گفت:
ـ آره. اسم من! اسمی که من براش انتخاب کردم. پریروز توی راهرو این پسره را دیدم که با دستش داشت موهای کاتکو را به‌هم می‌ریخت.
روی میز جلوِ مبل، دو تا آب‌نبات نعناییِ پدرم که تقریباً آب شده بودند، افتاده بود. کنارش هم پول خرد و فیش خرید. یکی را باز کردم و دهانم گذاشتم. حسابی نشئه بودم و شیرینی آن همه‌ی وجودم را مثل آتش سوزاند. گفتم:
ـ موهاش را به هم می‌زد؟ دوباره بگو؟
آب‌نبات لای دندانم صدا می‌کرد. بوریس گفت:
ـ آره، این‌طوری.
بعد با حرکت دستش نشان داد.
ـ نمی‌دانم به این کار چی می‌گویید.
سرم را به پشت کاناپه تکیه دادم و گفتم:
ـ چیز مهمی نیست، نگران نشو. ببین، باید یکی از این آب‌نبات‌های نعنایی بخوری. مزه‌اش عالی است.
بوریس صورتش را با دست مالید، سپس مثل سگی که آب از سر و صورتش می‌تکاند، سرش را تکان داد. هر دو دستش را لای موهای به‌هم‌ریخته‌اش کرد و گفت:
ـ چه عالی!
بعد از مکث و دودلی گفتم:
ـ آره، من هم.
فکرم هزار راه می‌رفت، پریشان بودم و به سختی می‌توانستم جمع‌وجورش کنم.
ـ چی من هم؟
ـ مرده‌شورم ببرد.
بوریس خندید و گفت:
ـ هان؟ چی شده؟
ـ رفیق، حواسم این‌جا نیست.
آب‌نبات نعنایی توی دهانم گنده و سخت بود، مثل یک سنگ بزرگ، حرف‌زدن با آن برایم راحت نبود.
سپس سکوت آرامش‌بخشی برقرار شد. ساعت حدود پنج و نیم عصر بود، ولی روشنایی روز، هم‌چنان ناب و زلال بود. چند تا از پیراهن‌های سفید من بیرون، کنارِ

استخر، از بند آویزان بودند، مثل بادبان کشتی‌ها می‌درخشیدند و بال‌بال می‌زدند و موج‌وار تکان می‌خوردند. چشمانم را بستم، پلکم می‌سوخت، طوری توی کاناپه فرو رفتم که انگار سوار قایق بودم و قایق روی امواج می‌جنبید. ذهنم به هارت کرین(۳۴۷) کشیده شد که شعرهایش را در کلاس خوانده بودیم. پلِ بروکلین، وقتی توی نیویورک بودم چه‌طور هیچ‌وقت این شعرش را نخواندم؟ چه‌طور هیچ‌وقت به این پل توجه نکردم، در صورتی که هر روز چشمم به آن می‌افتاد؟ مرغ‌های دریایی و قطره‌های منگ‌کننده. «من در فکر سینما هستم، حیله‌های تمام‌نما...». بوریس ناگهان گفت:

ـ می‌توانستم با دست‌هام خفه‌اش کنم.

من که یک‌دفعه از جا پریده بودم، فقط متوجه «خفه‌اش کنم» شدم و لحن قاطع و تندش. بوریس با شانه‌اش به من زد و گفت:

ـ دختره‌ی لاغر مردنی گُه! پاک دیوانه‌ام می‌کند. پاپر، دوست نداری آن پوزخندهای مسخره‌اش را از صفحه‌ی روزگار محو کنی؟

بعد از مکثی بهت‌زده گفتم:

ـ خُب... دختره‌ی لاغر مردنی؟

ـ آره، گُه عوضی!

ـ آها.

ـ یک دختر عوضیِ گُه بیش‌تر نیست.

ـ آها.

بعد هم سکوت طولانی و عجیبی برقرار شد، آن‌قدر که من با خودم فکر کردم بلند شوم و آهنگ بگذارم، هرچند نمی‌دانستم چه آهنگی. ظاهراً آهنگ‌های شاد مناسب نبودند، از طرفی هم اصلاً نباید آهنگ‌های غمگین یا اضطراب‌آور می‌گذاشتم، چون نمی‌خواستم تحریکش کنم.

ـ پانزده دقیقه دیگر فیلم «جنگ دنیاها» شروع می‌شود.

بوریس با لحن محزونی گفت:

ـ همچین جنگ دنیاهایی نشانش بدهم!

بلند شد. من گفتم:

ـ کجا می‌روی؟ خانه‌شان، دبل ر؟

بوریس اخمی کرد. دستش را توی آستین بارانی خاکستری‌اش کرد و با لحن تلخی گفت:

ـ بفرمایید بخندید! اگر پدرت بدهی‌اش را به آن مردک پرداخت نکند، سه چیز نصیب پدرت می‌شود.

ـ سه چیز نصیب پدرم می‌شود؟

بوریس با لحن مخصوص خودش و به طرزی مرموز پوزخندی زد و گفت:

ـ هفت‌تیر، کنار جاده، شاید هم پرت شدن از پشت‌بام.

۹

چرا بوریس این حرف را زده بود؟ با این‌که توانسته بودم حوادث آن روز بعدازظهر را از ذهنم دور کنم، بوریس با حرفی که موقع خداحافظی زد بدجور به‌هم‌ام ریخت. حدود یک ساعت سرسختانه طبقه‌ی پایین نشستم و «جنگ دنیاها» را تماشا کردم، ولی صدای تلویزیون را بستم و به تلق‌تولوق یخ‌ساز و خش‌خش باد که به چتر توی پاسیو می‌کوبید، گوش دادم. پاپر که متوجه روحیه‌ی من شده بود، به اندازه‌ی من مضطرب و پریشان بود. دایم عوعو می‌کرد و تا صدایی از بیرون می‌شنید از روی کاناپه پایین می‌پرید و می‌رفت تا سروگوشی به آب بدهد. در نتیجه، کمی بعد از تاریکی هوا همین که صدای ماشین آمد که پیچید توی قسمت ماشین‌روی خانه، پاپر به طرف در هجوم برد و چنان سروصدایی راه انداخت که نزدیک بود من قبض روح شوم.

ولی پدرم بود. ژولیده و خسته به نظر می‌رسید. اصلاً سردماغ نبود.

ـ بابا؟

هنوز نشئه بودم و صدایم بدجوری غیرعادی و از نفس افتاده بود. پدرم پایین پله‌ها ایستاد و نگاهم کرد.

ـ یکی آمده بود این‌جا. آقای سیلور.

با بی‌قیدی گفت:

ـ اِه؟

ولی همین‌طور که دستش روی نرده بود، همان‌جا ایستاد.

ـ گفت که تلاش می‌کند باهات تماس بگیرد.

داخل اتاق شد و گفت:

ـ چه ساعتی بود؟

ـ فکر کنم حدود ساعت چهار بعدازظهر.

ـ زاندرا هم بود؟

ـ ندیدمش.

دستش را گذاشت روی شانه‌ام. ظاهراً داشت فکر می‌کرد. گفت:

ـ خُب، ممنون می‌شوم ازت اگر چیزی بهش نگویی.

چشمم به زیرسیگاری افتاد که هنوز سیگار ماری‌جوانای بوریس داخلش بود. پدرم هم متوجه نگاهم شد. سیگار را برداشت و بو کرد. بعد توی جیب کُتش انداخت.

ـ تئو تو خودت هم کمی بو می‌دهی. شما بچه‌ها این را از کجا گیر می‌آورید؟

ـ مشکلی که پیش نیامده؟

چشم‌های پدرم کمی قرمز بود و سردرگم به نظر می‌رسید. گفت:
ـ نه، خیالت تخت. می‌روم طبقه‌ی بالا تا چند تلفن بزنم.
به شدت بوی تند توتون و چایی جینسینگ می‌داد که همیشه می‌خورد، عادتی که از چینی‌های توی سالن باکارا یاد گرفته بود. حالا دیگر عرقش بوی تند و ناآشنایی پیدا کرده بود. همین‌طور که نگاهش می‌کردم از پله‌ها بالا می‌رود دیدم که ماری‌جوآنا را از جیبش درآورد و شروع کرد به کشیدن.

۱۰

رفتم طبقه‌ی بالا و توی اتاق خودم، در را بستم. پاپر هنوز عصبی بود و دور و اطراف راه می‌رفت. فکرم پیش تابلوی نقاشی رفت. از فکر بکری که کرده بودم و نقاشی را توی روبالشی قایم کرده بودم، همیشه به خودم می‌بالیدم. ولی حالا می‌دیدم نگهداری‌اش توی خانه عجب حماقتی است. البته چاره‌ای جز این نداشتم، مگر این‌که می‌بردم و توی زباله‌دانی چند خانه آن طرف‌تر قایم می‌کردم (از وقتی آمده بودم وگاس ندیده بودم خالی‌شان کنند)، یا توی یکی از خانه‌های متروکه‌ی آن دست خیابان. خانه‌ی بوریس امن‌تر از خانه‌ی ما نبود. جای دیگری هم نمی‌شناختم که فکر کنم به اندازه‌ی کافی امن است. فقط می‌ماند مدرسه، که البته فکر خوبی نبود، اما اگر گمان می‌کردم انتخاب بهتری دارم، هرگز فکرش را هم نمی‌کردم.
هرازگاهی توی مدرسه، بی‌خبر، کمدِ بچه‌ها را بازرسی می‌کردند. و حالا که به واسطه‌ی بوریس به کاتکو وصل بودم، به احتمال قوی توی فهرست سیاه مدرسه و زیر ذره‌بین بودم. با این همه، حتی اگر کسی از مدرسه آن را توی کمدم می‌دید، کسی مثل مدیر یا مربی بیس‌بال، یا حتی مأموران امنیتی که هر از گاهی ناغافل برای زهرچشم گرفتن از دانش‌آموزان به مدرسه می‌آمدند، باز هم بهتر بود تا این‌که نقاشی دست پدرم یا آقای سیلور می‌افتاد.
نقاشیِ داخل روبالشی را حسابی با چندلایه کاغذ مرغوب پیچیده و چسب زده بودم، کاغذها را هم از کلاس نقاشی آورده بودم. کاغذ لایه‌ی داخلی داشت، یک لایه‌ی دوجداره از کتان سفید که نمی‌گذاشت اسید کاغذ به نقاشی آسیب برساند. ولی خیلی وقت‌ها نقاشی را از توی روبالشی بیرون می‌آوردم و تماشا می‌کردم. لبه‌ی بالای بسته‌بندی را باز می‌کردم و تابلو را بیرون می‌کشیدم. حالا دیگر کاغذ پاره شده و چسب از کیفیت افتاده بود. بعد از چند دقیقه که روی تخت دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم، بلند شدم و نوارچسب ضخیم و باکیفیتی را که از اسباب‌کشی باقی مانده بود، آوردم. سپس روبالشی را از پشت تخت بیرون آوردم.
وقتی دست به تابلو زدم، به‌شدت هیجان‌زده شدم، اصلاً نگاهش هم نمی‌کردم. سریع تابلو را بیرون کشیدم، جلوه‌اش مرا غرق در خود کرد، چیزی دلنشین، لذتی درونی و

غیرقابل توصیف، فراتر از یک حس یگانگی عمیق و ذاتی، مثل وقتی‌که ضربان قلب‌تان از همراهی با کسی که دوستش دارید و در کنارش احساس امنیت می‌کنید، آهسته می‌شود. از آن، فروغ و قدرت خارج می‌شد، طراوتی شبیه به نور صبحگاهی اتاق‌خوابم در نیویورک، چیزی که در عینِ ثبات و آرامش، شادی‌آور و مفرح هم بود. نوری که همه‌چیز را واضح و در عین حال زیباتر و لطیف‌تر از آن‌چه به‌واقع بودند نشان می‌داد. با این همه، تابلوی نقاشی زیباتر بود چون بخشی از گذشته بود، گذشته‌ای غیرقابل بازگشت، غیرقابل جبران.

پرنده‌ی کوچک، پرنده‌ی زرد. وقتی به خودم آمدم تابلو را به داخل بسته‌بندی برگرداندم و دوباره با دو یا سه، شاید هم چهار یا پنج صفحه از روزنامه‌ی ورزشی قدیمی پدرم پیچیدم. بی‌اختیار و مصمم و با حالتی نشئه نوارچسب را دورش پیچیدم و پیچیدم، تا جایی که دیگر اثری از روزنامه باقی نماند و همه جا با نوارچسب پوشانده شد. حلقه‌ی نوارچسب که بزرگ‌ترین اندازه بود، تمام شده بود. حالا دیگر کسی نمی‌توانست همین‌طوری و از روی هوس آن را باز کند. نه فقط با قیچی، حتی با چاقو، آن هم از نوع تیزش، زمان زیادی برای باز کردنش لازم بود. عاقبت وقتی کارم تمام شد ـ بسته‌ی تابلو حالا شبیه به یک پیله‌ی کرم ابریشم عجیب‌وغریب توی کتاب‌های علمی تخیلی شده بود ـ بسته‌ی مومیایی‌شده را با روبالشی توی کیف مدرسه‌ام گذاشتم. بعد هم زیر ملافه‌ها پنهان کردم. پاپر ناله‌ای کرد و با بداخلاقی خودش را جابه‌جا کرد تا جا باز شود. می‌دانستم اگر خواب بودم کسی درِ اتاقم را باز می‌کرد ـ حتی زاندرا و پدرم، چون پاپر هیچ‌کدام را دوست نداشت ـ فوری از جا می‌پرید و من بیدار می‌شدم.

حالا دوباره افکاری که کم‌کم داشت دلگرم‌کننده می‌شد، تردیدآمیز شده بود. می‌ترسیدم کسی تابلو را بدزد. درجه‌ی سرمای دستگاه تهویه بالا بود و من داشتم می‌لرزیدم. وقتی چشمانم را بستم، حس کردم از کالبدم جدا شده‌ام و مثل یک بادکنک فراری در اوج آسمان شناورم. بعد که بر اثر تکان غیرعادی بدنم چشمم را باز کردم، یکه خوردم، اما فوری چشمم را بستم و تلاش کردم شعر هارت کرین را به خاطر بیاورم که گرچه چیز به‌خصوصی نبود، اما کلمات خاصی مثل مرغ دریایی و شوریدگی و هیاهو و بامداد چیزی از آن در خود داشتند، از مسافت پروازش و پهنه‌ی بین زمین و آسمان. وقتی به خواب فرو رفتم، حسی قوی از خاطرات گذشته در من زنده شد و پارک کوچک و پرباد نزدیک آپارتمان قدیمی‌مان، کنار رود ایست، با آن بوی دود و بخارش در ذهنم جان گرفت، هیاهوی زمین به طرزی مبهم به آسمان می‌رفت و رود با امواج تند و آشفته‌اش درهم می‌پیچید و گاهی در دو جهت مخالف جریان می‌یافت.

۱۱

آن شب نتوانستم درست بخوابم و صبح چنان خسته و کوفته رفتم مدرسه و تابلوی نقاشی را در کمدم گذاشتم که اصلاً متوجه لبِ ورم‌کرده‌ی کاتکو نشدم (تمام مدت دوروبر بوریس می‌پلکید، انگار نه انگار چیزی شده است). زمانی متوجه شدم که یکی از او پرسید: تصادف کردی؟، ولی من فهمیدم کسی به صورتش سیلی جانانه‌ای زده است. توی مدرسه می‌چرخید و با خنده‌های عصبی که می‌کرد به همه می‌گفت دهانش به درِ ماشین خورده است. اما از دستپاچگی و اضطرابی که از خودش نشان می‌داد کاملاً پیدا بود دروغ می‌گوید (دست‌کم از نظر من چنین بود).

وقتی بوریس را توی کلاس انگلیسی تنها گیر آوردم، پرسیدم:

ـ کار تو بود؟

بوریس شانه بالا انداخت و گفت:

ـ نمی‌خواستم این‌طور شود.

ـ منظورت چیه؟ نمی‌خواستی این‌طور شود؟

یکه خورد.

ـ خودش مجبورم کرد!

من حرفش را تکرار کردم:

ـ خودش مجبورت کرد!

ـ ببین، فقط چون تو حسودیت شده بهش که...

من جواب دادم:

ـ گندت بزند. تو و کاتکو هیچ اَنی واسه من نیستید. خودم به اندازه‌ی کافی مشکلات دارم. خواستی بزن له‌ولورده‌اش کن، به من چه.

بوریس یک‌دفعه جدی شد و گفت:

ـ وای خدا، پاتر، سروکله‌ی آن مرتیکه دوباره پیدا شد؟

بعد از مکث مختصری گفتم:

ـ کوفتی نه، یعنی هنوز نه.

وقتی دیدم همین‌طور زل‌زل به من نگاه می‌کند، گفتم:

ـ مشکل اوست، نه مشکل من. خودش مجبور است حلش کند.

ـ چه‌قدر بدهی دارد؟

ـ نمی‌دانم.

ـ تو نمی‌توانی واسه‌اش پول جور کنی؟

ـ من؟

بوریس سرش را برگرداند. سیخونکی به دستش زدم. وقتی دیدم چیزی نمی‌گوید،

گفتم:
ـ نه، ولی منظورت چیه؟ نمی‌توانم براش پول جور کنم؟ داری از چی حرف می‌زنی؟
سریع گفت:
ـ مهم نیست.
بعد توی صندلی‌اش فرو رفت. همان موقع معلم وارد کلاس شد تا درس خسته‌کننده‌اش را شروع کند، و من دیگر فرصت ادامه‌ی صحبت پیدا نکردم.

۱۲

آن شب پدرم با بسته‌های غذای بیرون‌بر که از رستوران محبوب چینی‌اش گرفته بود، به خانه آمد. علاوه بر آن، غذای محبوب مرا هم سفارش داده بود. به‌قدری شوخ‌وشنگ بود که به نظرم رسید آقای سیلور و ماجرای شب قبل را خواب دیده‌ام.
گفتم:
ـ پس...
ساکت شدم. زاندرا غذایش را خورده بود و حالا هم داشت لیوان‌ها را زیر شیر آب می‌شست. معذب بودم که جلوِ او حرف بزنم. پدرم لبخند محبت‌آمیزی به من زد، لبخندی که گاهی مهماندارهای هواپیما را وا می‌داشت که او را به قسمت درجه یک ببرند. پدرم جعبه‌ی میگو را کنار زد تا تخم‌مرغ شانسی را بردارد، گفت:
ـ پس چی؟
زاندرا شیر را تا آخر باز کرده بود و نمی‌شنید، برای همین گفتم:
ـ مشکلات حل شد؟
ـ چی؟ منظورت بوبو سیلور است؟
ـ بوبو؟
ـ گوش کن. دوست ندارم نگران چیزی باشی. نگران که نیستی؟
ـ خُب...
خندید.
ـ همه بهش می‌گویند بوبو. «آدم عاقل». واقعاً بچه‌ی خوبی است. خودت که باهاش حرف زدی. فقط این‌که گاهی حرف هم را نمی‌فهمیم.
ـ پنج امتیاز از تو جلوست یعنی چی؟
ـ ببین، اوضاع کمی قاطی پاتی بود. این‌ها آدم‌های عجیب و غریبی هستند. زبان خودشان را دارند. روش خودشان را دارند. اما هی...
دوباره خندید.
ـ چه عالی! وقتی توی کازینو دیدمش، بوبو به استخر کازینو می‌گوید دفتر کارش، بگذریم. وقتی دیدمش می‌دانی همه‌اش چی می‌گفت؟ «لری، چه بچه‌ی خوبی

داری، یک گل‌پسر واقعی». نمی‌دانم چی بهش گفتی. یکی به نفع تو.
من با لحن بی‌تفاوتی گفتم:
ـ آها.
برای خودم برنج بیش‌تری کشیدم. اما قلباً از این‌که می‌دیدم روحیه‌اش خوب است، خوشحال بودم. احساس وجد و شعف می‌کردم، به همان اندازه‌ای که در کودکی وقتی می‌دیدم آرام قدم برمی‌دارد، وقتی صدای خنده‌اش را می‌شنیدم و می‌دیدم مقابل آینه‌ی دستشویی ایستاده و همین‌طور که مشغول اصلاح صورتش است، با خودش زمزمه می‌کند.
پدرم تخم‌مرغ شانسی را باز کرد و فال داخلش را خواند. خندید و گفت:
ـ بگیر بخوان.
کاغذ را گلوله کرد و به طرفم پرت کرد.
ـ واقعاً نمی‌دانم کی آن‌جا نشسته و این‌ها را می‌نویسد!
با صدای بلند شروع به خواندن کردم. «نصیب و قسمت شما در زندگی می‌تواند استثنایی باشد، با احتیاط عمل کن!»
زاندرا که آمده بود و دست‌هایش را از پشت‌سر دور گردن پدرم گذاشته بود، گفت:
ـ استثنایی؟ چه مزخرف!
پدرم سرش را برگرداند تا زاندرا را ببوسد.
ـ سرچشمه‌ی جوانی، یک مغز خراب.
ـ البته.

۱۳

بوریس توی اتوبوس مدرسه یک‌دفعه سکوت دل‌چسب صبحگاهی را شکست و سر صحبت را باز کرد، پیدا بود خودش را سر موضوع کاتکو مقصر می‌داند.
ـ دفعه‌ی قبل لبت باد کرد.
ـ منم سرت را کوبیدم به دیوار.
ـ من قصدی نداشتم!
ـ قصد چی نداشتی؟
ـ که به دهنت بزنم!
ـ منظورت دهن کاتکوست لابد؟
بوریس جواب دو پهلو داد.
ـ از یک نظر آره.
ـ از یک نظر؟
بوریس صدایی از روی خشم از دهانش خارج کرد.

ـ من ازش عذرخواهی کردم! حالا هم مشکلی بین ما نیست. هیچ مشکلی! تازه به تو چه ربطی دارد؟
ـ خودت موضوع را پیش کشیدی، نه من.
به طرزی غریب و غیرعادی لحظه‌ای به من ماتش برد، بعد زد زیر خنده.
ـ یک چیزی بهت بگویم؟
ـ بگو.
سرش را کنار سرم گرفت و یواش گفت:
ـ دیشب من و کاتکو رفتیم عالم هپروت، حسابی نشئه شده بودیم. با هم الاس‌دی زدیم.
ـ راستی؟ از کجا گیر آوردید؟
قرص اکستازی به اندازه‌ی کافی توی مدرسه‌ی ما پیدا می‌شد. من و بوریس دست‌کم ده دوازده بار مصرف کرده بودیم، چه شب‌های خاموش جادویی که نیمه‌شوریده به برهوت قدم گذاشتیم و با توهم به ستاره‌ها رسیدیم. اما کسی هیچ‌وقت الاس‌دی نداشت.
بوریس دماغش را مالید.
ـ خُب، مادرش با پیرمرد مخوفی به نام جیمی آشناست که توی یک اسلحه‌فروشی کار می‌کند. پیرمرد به ما پنج تا داد. نمی‌دانم چرا پنج تا خریدم. کاش شش تا خریده بودم. هنوز چندتایی دارم. نمی‌دانی چی بود، محشر!
ـ اِه، راستی؟
حالا که با دقت نگاهش می‌کردم، می‌دیدم مردمک چشمانش گشاد شده و غیرعادی است.
ـ هنوز توی هپروتی؟
ـ شاید یک‌خرده. شاید فقط دو ساعت خوابیده باشم. آشتی کردیم. طوری بود که حتی گل‌های روتختی مادرش هم مهربان بودند. ما خودمان هم مثل این گل‌ها با هم مهربان بودیم و حسابی حال کردیم. تازه فهمیدیم که چه‌قدر عاشق هم هستیم و به هم نیاز داریم. هر دلخوری و دعوایی که بین ما پیش آمد، به خاطر همین عشق زیاد بود.
گفتم:
ـ چه عالی!
از حالتی که بوریس هر دو ابرویش را بالا داد و نگاهم کرد، حدس می‌زدم صدایم بیش از آن‌چه می‌خواستم، محزون بود. وقتی دیدم همین‌جور به من خیره شده است، گفتم:
ـ چی شده؟
مژه زد و سرش را تکان داد.

ـ نه، می‌توانم ببینمش، هاله‌ی غمِ دور سرت. انگار سربازی، شاید هم کسی از تاریخ، داری توی میدان جنگ راه می‌روی شاید از ته دل حس می‌کنی...
ـ بوریس، تو هنوز لولِ لولی.
با حالتی خیال‌پردازانه گفت:
ـ نه بابا. شاید کمی لول باشم ولی می‌آیم بیرون. هرچند اگر از گوشه‌ی چشمم نگاه کنم هنوز هم می‌بینم چیزهای دوروبرم جرقه‌های رنگی می‌زنند.

۱۴

یکی دو هفته گذشت بی‌آن‌که چیز خاصی پیش بیاید، نه در رابطه با پدرم و نه بوریس و کاتکو. حالا دیگر می‌شد روبالشی را به خانه بیاورم. وقتی از توی کمد بیرونش می‌آوردم، به نظرم آمد که به طرزی غیرعادی حجیم و سنگین است. بعد وقتی رفتم طبقه‌ی بالا و از توی روبالشی در آوردم، دلیلش را فهمیدم. پیدا بود وقتی بسته‌بندی و چسب‌کاری کرده بودم، حالت عادی نداشتم: این همه روزنامه دورش پیچیده بودم، با کلی نوارچسب ضخیم و پهنِ بسته‌بندی. انگار وقتی نشئه بودم مصلحت‌اندیش و دوراندیش هم شده بودم. اما حالا در هوشیاری زیر نور بعدازظهر، به نظر می‌رسید یک آدم دیوانه، یک آدم دربدر بسته‌بندی‌اش کرده است، در اصل مومیایی‌اش کرده است: به‌قدری نوارچسب دورش پیچیده بود که دیگر شکل مکعب را نداشت. حتی گوشه‌هایش هم گرد بودند. تیزترین چاقوی آشپزخانه را آوردم و گوشه‌اش را مثل اره بریدم. اولش با احتیاط می‌بریدم، می‌ترسیدم چاقو جلو برود و به نقاشی آسیب بزند، ولی بعد با شجاعت بیش‌تری کار کردم. با این همه، توانستم فقط کمی جلو بروم، دست‌هایم درد گرفته بودند. در همین گیرودار صدای زاندرا را از طبقه‌ی پایین شنیدم. دست از کار کشیدم و بسته را داخل روبالشی گذاشتم و با چسب به پشتِ سر تختخوابم چسباندم. منتظر ماندم تا دوباره از خانه بیرون بروند.
بوریس قول داده بود به محض این‌که حالت عادی پیدا کند دو تا از ال‌اس‌دی‌های باقیمانده را با هم مصرف کنیم. هنوز در عالم هپروت بود. یواشکی به من می‌گفت که رگه‌ها و نقش‌ونگار نیمکت چوبی مدرسه را می‌بیند که حرکت می‌کنند. بعد وقتی دوباره حشیش کشید، رفت به عالم هپروت. من گفتم:
ـ پس یک‌جورایی پر شور و حال است.
ـ نه، نه خیلی. دست خودم است، هر وقت بخواهم می‌توانم تمامش کنم. فکر کنم دو تایی باید برویم زمین بازی و با هم بزنیم. شاید توی تعطیلات عید شکرگزاری.
زمین بازیِ متروکه جایی بود که همیشه برای کشیدن مواد به آن‌جا می‌رفتیم، چون دفعه‌ی اولی که اکستازی مصرف کردیم، زاندرا آمد بالا و به درِ اتاقم زد و گفت که برویم کمکش کنیم ماشین لباسشویی را جابه‌جا کند، گرچه کاری از دست ما برنیامد،

ولی پنجاه و پنج دقیقه معطلی توی رختشوی‌خانه آن هم در بهترین بخش خماری حال‌گیری بدی بود.
ـ از قرص اکس قوی‌تر است؟
ـ نه، خُب آره. اما فوق‌العاده است، باور کن. همه‌اش دلم می‌خواهد من و کاتکو برویم بیرون توی هوای آزاد فقط این‌که خیلی نزدیک خیابان و نور و ماشین نباشیم. همین آخر هفته؟ نمی‌دانم.
در نتیجه، چیزی بود که می‌شد با اشتیاق در انتظارش بود. فقط می‌خواستم دوباره حس خوبی پیدا کنم و حتی به زندگی امیدوارم شوم. کانال تلویزیونی مورد علاقه‌ام که برنامه‌هایش از پیش ضبط می‌شدند، برای یک هفته چیزی پخش نمی‌کرد. وقتی از مدرسه به خانه برگشتم پدرم را منتظر خودم دیدم. همین که وارد شدم، گفت:
ـ تئو باید باهات حرف بزنم. یک دقیقه وقت داری؟
مکث کردم. بعد گفتم:
ـ خُب آره. چرا نه.
اتاق نشیمن جوری بود که انگار به آن‌جا دستبرد زده‌اند. ورق‌های روزنامه همه جا پخش و پلا بود، حتی کوسن‌های روی کاناپه هم به‌هم‌ریخته بودند. پدرم که توی اتاق قدم می‌زد، ایستاد. کمی خشک و شق حرکت می‌کرد، ظاهراً زانوهایش درد می‌کردند. با لحن صمیمانه‌ای گفت:
ـ بیا این‌جا. بنشین.
نشستم. پدرم نفسش را بیرون داد، روبه‌رویم نشست و دستش را لای موها کرد. دست‌هایش را بین زانوها گذاشت و به جلو خم شد. با حالتی بی‌ریا و خالصانه صاف توی چشمانم نگاه کرد.
ـ وکیل...
منتظر ماندم تا بقیه‌ی حرفش را بزند.
ـ وکیل مادرت، می‌دانم یک‌دفعه دارم می‌ریزم سرت، ولی ازت می‌خواهم به وکیل مادرت زنگ بزنی.
بیرون باد می‌آمد و شن‌هایی که باد با خود می‌آورد خش‌خش به درهای شیشه‌ای می‌خوردند، سایبان پاسیو با صدایی شبیه به تکان پرچم تپ‌تپ صدا می‌کرد. پس از مکثی احتیاط‌آمیز گفتم:
ـ چی؟
یادم بود که مادرم بعد از غیب شدن پدرم حرف از وکیل می‌زد. طبق حدسی که می‌زدم برای طلاق بود. ولی از نتیجه‌اش چیزی نمی‌دانستم. پدرم نفس عمیقی کشید، به سقف چشم دوخت.
ـ خُب، موضوع این است که، فکر کنم خودت حدس زده باشی که مدتی است روی تیم‌ها شرط‌بندی نمی‌کنم. آره؟ می‌خواهم این کار را ول کنم. وقتی جلو هستم، حرف

زیاد هست. این‌طور نیست...
مکث کرد، ظاهراً داشت فکر می‌کرد.
ـ منظورم این است، راستش را بخواهی، خودم را خوب آماده می‌کردم و با رعایت قواعد کار توانستم از این راه پول خوبی به دست بیاورم. من سریع حساب و کتاب می‌کنم. از روی هوس هم شرط‌بندی نمی‌کنم. یعنی، همین‌طور که می‌گویم خیلی خوب عمل می‌کنم. این چند ماه گذشته پول هنگفتی کنار گذاشتم. فقط این‌که...
من با تردید گفتم:
ـ درست.
بعد سکوت برقرار شد. نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید.
دست روی قلبش گذاشت و گفت:
ـ منظورم این است که چرا باید با سرنوشت خودمان بازی کنیم؟ من الکلی هستم. اول از همه خودم تأیید می‌کنم. اصلاً نمی‌توانم دست بکشم. یک جرعه خیلی است، اما هزار جرعه هم کافی نیست. ترک عرق سگی بهترین کار عمرم بود. یعنی با قمار، حتی بااستعدادی که برای اعتیاد دارم و این‌جور چیزها. همیشه یک‌جورایی فرق می‌کرد، قبول دارم گاهی دعوا و کتک‌کاری هم کردم، ولی مثل این آدم‌ها نبودم، نمی‌دانم، مثل این‌ها که حتی پول بلند می‌کنند، زندگی خانوادگی‌شان را نابود می‌کند و یا هر چیز دیگر. اما...
خندید.
ـ اما اگر حالا حالاها به سلمانی احتیاج نداری، بهتر نیست دوروبر سلمانی نپلکی؟
کمی صبر کردم تا حرفش را ادامه دهد، بعد محتاطانه گفتم:
ـ چی؟
پدرم هر دو دستش را لای موهایش فرو برد، شبیه پسربچه‌ها شده بود، بهت‌زده و شکاک.
ـ موضوع این است که حالا می‌خواهم تغییر بزرگی ایجاد کنم. چون الان فرصتش را دارم که وارد این کار بزرگ شوم. یکی از رفقام یک رستوران دارد. حدس می‌زنم واسه‌ی همه‌مان عالی شود. واقعاً شانس یک بار در خانه‌ی آدم را می‌زند. این روزها به زاندرا با آن رئیس عوضی‌اش خیلی سخت می‌گذرد. نمی‌دانم، فقط این‌که به نظرم می‌آید کار عاقلانه‌ای است.
پدرِ من و رستوران! گفتم:
ـ چه عالی!
با تکان سر تأیید کرد و گفت:
ـ آره. محشر است. هرچند باز کردن جایی مثل این...
ـ چه جور رستورانی؟
پدرم خمیازه کشید، چشمانش قرمزش را پاک کرد.

ـ غذاهای ساده‌ی آمریکایی. استیک و همبرگر و این‌جور چیزها. فقط غذاهای راحتی که سریع آماده می‌شود. موضوع این است رفیقم که باید رستوران را باز می‌کرد و مالیاتش را می‌داد...

ـ مالیات می‌داد؟

ـ خُب آره. خبر نداری چه پولی می‌گیرند. مجبوری برای رستورانت مالیات بدهی. مالیات جواز برای مشروب، بیمه‌ی مسئولیت. پول هنگفتی می‌خواهد تا بتوانی چنین جایی باز کنی و بگردانی.

تازه داشتم می‌فهمیدم منظورش از این حرف‌ها چیست.

ـ خُب، اگر پس‌انداز من لازمت هست...

پدرم یکه خورد.

ـ چی؟

ـ همان حسابی که خودت واسه‌ام باز کردی. اگر پول لازم داری، اشکالی ندارد، برش دار.

پدرم لحظه‌ای سکوت کرد. بعد گفت:

ـ آها، آره. ممنونم. رفیق، جداً ممنونم ازت. اما در اصل...

بلند شد و شروع کرد به راه رفتن.

ـ آره، به عقیده‌ی من، این راه را هم می‌شود رفت، ولی یک راه‌حل موقتی است. فقط برای گرفتن جا و شروع کار. متوجه هستی که. ظرف چند هفته برمی‌گردانیم. چنین رستورانی، مکانش و غیره، انگار مجوز چاپ اسکناس داری. فقط اولش باید هزینه کنی. توی این شهر مالیات و هزینه‌ها کمرشکن هستند.

خندید، خنده‌ای که پوزش‌آمیز به نظر می‌رسید.

ـ خودت می‌دانی اگر تحت‌فشار نبودم هیچ‌وقت ازت نمی‌خواستم.

با سردرگمی مکثی کردم، بعد گفتم:

ـ ببخشید، متوجه نشدم.

ـ منظورم این است، همان‌طور که گفتم، چاره‌ای نداریم جز این‌که زنگ بزنی. بیا، این هم شماره‌اش.

شماره را روی ورق کاغذی نوشته بود. دیدم پیش‌شماره‌اش مربوط به نیویورک است.

ـ چاره‌ای نداریم، باید به این‌طرف زنگ بزنی و خودت باهاش صحبت کنی. اسمش بریسگردل(۳۴۸) است.

به کاغذ نگاه کردم، بعد به پدرم.

ـ نمی‌فهمم.

ـ مجبور نیستی بفهمی. فقط کاری که گفتم بکن.

ـ چه ربطی به من دارد؟

ـ ببین. تو فقط زنگ بزن. خودت را معرفی کن. بگو باید صحبت کنی. موضوع کاری

است... و از این‌جور حرف‌ها.
یعنی این آدم کی بود!
ـ اما... می‌خواهی چی بهش بگویم؟
پدرم نفس عمیقی کشید، نهایت تلاشش را می‌کرد قیافه‌اش مهربان باشد، کاری که خبره‌اش بود.
ـ وکیل است، وکیل مادرت. برای این‌که بتوان این پول را بفرستد باید کارهای قانونی‌اش را انجام بدهد.
وقتی به مبلغش اشاره کرد، چشمانش بیرون زدند. ۶۵ هزار دلار!
ـ تا بریزد توی این حساب.
انگشتش را زیر ردیفی از عدد که زیر آن نوشته شده بود کشید.
ـ بهش بگو که تصمیم گرفته‌ام تو را بفرستم مدرسه‌ی خصوصی. اسم و شماره‌ی تأمین اجتماعی‌ات را لازم دارد. همین.
من که سردرگم شده بودم، مکثی کردم. بعد گفتم:
ـ مدرسه‌ی خصوصی؟
ـ خُب، به خاطر مالیات.
ـ دوست ندارم بروم مدرسه‌ی خصوصی.
ـ صبر کن، فقط گوش بده به من. تا وقتی این پول در جهت منافع تو هزینه شود، قانوناً، هیچ مشکلی برای ما پیش نمی‌آید. رستوران هم برای منافع ماست. شاید در پایان، بیش‌تر از همه سودش به تو برسد. البته خودم می‌توانستم زنگ بزنم، ولی اگر از راه درستش وارد شویم، الکی سی هزار دلار نمی‌ریزیم توی جیب دولت. جهنم، اگر خودت بخواهی حاضرم بفرستمت مدرسه‌ی خصوصی. مدرسه‌ی شبانه‌روزی. با این پول هنگفت. فقط نمی‌خواهم نصفش برود توی جیب اداره‌ی مالیات. متوجهی چه می‌گویم؟ اگر اوضاع خوب پیش برود، حتی می‌توانی بروی دانشگاه. اگر چنین مبلغی توی حسابت باشد، قانوناً کمک هزینه‌ی تحصیلی شامل حالت نمی‌شود. اداره‌ی کمک‌های مالی دانشگاه حساب افراد را کنترل می‌کند، به خاطر این حساب تو را در یک گروه دیگر دسته‌بندی می‌کنند و ۷۵ درصدش را همان اول می‌گیرند، آه. این‌جوری دست‌کم بیش‌ترین استفاده را می‌کنی. غیر از این است؟ وقتی می‌شود استفاده‌ی بهتری کرد.
ـ اما...
زبانم بیرون آمده و آهنگ صدایم زیر بود، برّ و بر مثل احمق‌ها نگاهش می‌کردم. وقتی دید همین‌طور نگاهش می‌کنم، گفت:
ـ وای تئو، دست بردار.
عادی حرف می‌زد.
ـ به خدا قسم هیچ فرصتی ندارم. باید به این شماره زنگ بزنی. پیش از این‌که توی

شرق اداره‌ها تعطیل شوند. اگر لازم شد چیزی را امضا کنی بگو اوراقش را با پست سفارشی بفرستد یا با نمابر. فقط این‌که باید هر چه زودتر این کار انجام شود. زنگ می‌زنی؟

ـ ولی چرا باید این کار را بکنم؟

پدرم آه عمیقی کشید. چشمانش را چرخاند و در جواب به اعتراضم گفت:

ـ ببین تئو، این حرف را نزن. می‌دانم که از امتیازها خبر داری، چون می‌بینم که نگاهی به نامه‌ها می‌اندازی، آره. آره این کار را می‌کنی. هر روز مثل اجل معلق سر می‌رسی و صندوق پستی را وارسی می‌کنی.

از این حرفش چنان گیج و ویج ماندم که نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. نگاهی به ورق کاغذ و عددی که رویش نوشته بود، کردم: ۶۵ هزار دلار.

یک‌دفعه پدرم دستش را جلو آورد و محکم خواباند زیر گوشم. چنان سریع و شدید که لحظه‌ای نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. بعد پیش از این‌که حتی فرصت پلک زدن بیابم، با مشت به صورتم کوبید. شتلق، تند و سریع مثل فلاش دوربین. به تلوتلو افتادم، زانوهایم شل شدند، همه جا را سفید می‌دیدم. با یک حرکت تند و ناگهانی گلویم را گرفت و به زور روی سرپنجه‌ی پا بلندم کرد. طوری که داشتم خفه می‌شدم.

ـ ببین.

داشت توی صورتم فریاد می‌زد، دماغش فقط کمی با صورتم فاصله داشت. پاپر مثل دیوانه‌ها بالا و پایین می‌پرید و سروصدا راه انداخته بود. گوشم بدجوری زنگ می‌زد. کاغذ را تق‌تق مقابل صورتم به حرکت درآورد.

ـ تو به این بابا زنگ می‌زنی. هر چی هم بهت گفتم، بهش می‌گویی. شرایط را سخت‌تر از اینی که هست نکن، چون هر طوری شده مجبورت می‌کنم. تئو، بلوف نمی‌زنم، گردنت را می‌شکنم. اگر همین الان زنگ نزنی، این‌قدر می‌زنمت که گُه از دهنت بیاید بیرون.

بعد از سکوتی گیج‌کننده و آزاردهنده، گفت:

ـ فهمیدی؟

نفسش که بوی سیگار می‌داد و به صورتم دمیده می‌شد، تند و ناخوشایند بود. گلویم را ول کرد. قدمی به عقب برداشت.

ـ صدام را می‌شنوی؟ چیزی بگو.

بازویم را به صورتم زدم. اشک روی گونه‌ام جاری بود، ولی دست خودم نبود، مثل شیر آب بود، هیچ حس و احساسی در آن وجود نداشت. پدرم چشمانش را جمع کرد، بعد باز کرد. سرش را تکان داد. هنوز به‌سختی نفس می‌کشید، با لحن سردی گفت:

ـ اوه، شرمنده.

ولی ظاهرش نشان نمی‌داد شرمنده باشد. لحظه‌ای به ذهنم رسید هنوز هم اگر

بتواند این‌قدر کتکم می‌زند که گُه از دهانم بیرون بیاید.
ـ ولی تئو، قسم می‌خورم. فقط این بار به من اعتماد کن. به خاطر من هم شده باید بهم اعتماد کنی.
همه جا تیره و تار بود. با دو دستم عینک را روی بینی صاف کردم. صدای نفس‌هایم چنان بلند بود که بیش از هر صدای دیگری در اتاق به گوش می‌رسید. پدرم، دست‌به‌کمر، به سقف چشم دوخت. گفت:
ـ اوه، دست بردار. بس است.
چیزی نگفتم. دوباره همان‌طور چند لحظه ایستاد. پاپر هم ساکت شده بود، با نگرانی به من و پدرم نگاه می‌کرد، انگار زورش را می‌زد تا چیزی دستگیرش شود.
ـ این فقط... خُب، می‌دانی...
دوباره منطقی شد.
ـ تئو، متأسفم. باور کن. فرصتی ندارم. الان به این پول نیاز داریم. همین الان، باور کن.
تلاش می‌کرد چشم‌مان به هم تلاقی کند. نگاهش بی‌غل‌وغش بود و در خود درایت داشت. گفتم:
ـ این آدم کیه؟
نگاهم به او نبود، بلکه به دیوار پشت سرش بود. صدایم خشک و غیرعادی بود.
ـ وکیل مادرت. چند بار باید بگویم؟
دستش را می‌مالید، ظاهراً از مشتی که به من زده بود، دردش آمده بود.
ـ ببین تئو...
دوباره آه کشید.
ـ یعنی متأسفم. اما حرفم را باور کن، اگر این‌قدر مهم نبود، عصبانی نمی‌شدم. راستش را بخواهی الان کلی امتیاز عقبم. موقتی است، تمام می‌شود، همین که کارم را شروع کنم. چون همه چیز می‌تواند نقش بر آب شود، درست مثل آن...
تق تق انگشتانش را به صدا درآورد.
ـ مگر این‌که بتوانم به این پول دسترسی پیدا کنم. با بقیه‌اش می‌فرستمت یک مدرسه‌ی بهتر. شاید یک مدرسه‌ی خصوصی. دوست که داری، نه؟
حالا که تق‌تق انگشتانش تمام شده بود، داشت شماره‌گیری می‌کرد. گوشی را دستم داد، و پیش از این‌که کسی گوشی را بردارد، سریع گوشی آن‌طرف اتاق را برداشت. صدای زنی به گوش رسید. گفتم:
ـ الو، ببخشید.
صدایم خش‌دار بود. هنوز نمی‌توانستم آن‌چه را که اتفاق افتاده بود، باور کنم.
ـ می‌خواستم با آقای... اِه...
پدرم با انگشت به کاغذ زد: بریسگردل. با صدای بلند گفتم:

ـ آقای بریسگردل صحبت کنم.
صدای هر دو نفرمان به این خاطر که پدرم داشت با تلفن داخلی گوش می‌داد، خیلی بلند بود.
ـ بگویم چه کسی زنگ زد؟
ـ تئودور دکر.
صدای مرد وقتی پشت خط قرار گرفت، به گوش رسید.
ـ سلام تئودور. حالت چه‌طور است؟
ـ خوبم.
ـ انگار سرما خوردی. آره سرما خوردی؟
با تردید گفتم:
ـ بله.
پدرم از آن‌طرف اتاق داشت اشاره می‌کرد که بگویم لارنژیت گرفته‌ام. صدایی که طنین‌انداز شده بود، گفت:
ـ چه بد!
به‌قدری صدا بلند بود که مجبور شدم کمی گوشی را از گوشم دور کنم.
ـ فکر نمی‌کردم آدم زیر آفتاب هم سرما بخورد، جایی که تو هستی. به هر حال، خوشحالم که بهم زنگ زدی. نمی‌دانستم چه‌طوری مستقیم با تو تماس بگیرم. می‌دانم هنوز بهت سخت می‌گذرد. ولی امیدوارم از آخرین باری که دیدمت، اوضاع بهتر شده باشد.
ساکت بودم، من این آدم را دیده بودم؟ آقای بریسگردل که به‌درستی معنی سکوتم را درک کرده بود، گفت:
ـ چه روزهای سختی بود.
صدای ملایم و رسایش دلنشین بود. گفتم:
ـ بله.
ـ توفان برف، یادت هست؟
ـ بله.
حدود یک هفته بعد از فوت مادرم آمده بود: پیرمردی با کله‌ی گرد و موهایی سفید. شیک و تر و تمیز لباس پوشیده بود: پیراهن راه‌راه، پاپیون. به نظر می‌رسید او و خانم باربر هم‌دیگر را می‌شناسند، شاید هم فقط او خانم باربر را می‌شناخت. روبه‌روی من روی مبل تکی کنار کاناپه نشست و کلی حرف زد، حرف‌های گیج‌کننده‌ی زیادی زد، ولی نحوه‌ی آشنایی‌اش با مادرم تنها چیزی بود که ذهنم را مشغول کرده بود: بوران شدیدی بود، هیچ خبری از تاکسی نبود. بعد یک تاکسی که مسافر هم داشت، به نبش خیابان هشتاد و چهارم پارک رسید، شیشه‌ی تاکسی پایین رفت. مادرم (به قول پیرمرد «مظهر وجاهت!») به خیابان پنجاه و هفتم شرقی می‌رفت. آیا مسیر

پیرمرد هم واقعاً همین بود؟ من گفتم:
ـ مادرم همیشه از آن روز و توفان برف حرف می‌زد.
پدرم که تلفن زیر گوشش بود، نگاه تندی به من کرد. اضافه کردم:
ـ می‌گفت که تمام شهر تعطیل شده بود.
پیرمرد خندید.
ـ چه زن جوان نازنینی بود! با تأخیر از جلسه‌ای برمی‌گشتم، از ساختمان وارد خیابان شده بودم، کیف کارم دستم بود. نیم متر برف رو زمین نشسته و سکوت محض برقرار بود. بچه‌ها توی خیابان پارک سورتمه‌سواری می‌کردند. بگذریم، قطار شهری تا ایستگاه خیابان هفتاد و دوم بیش‌تر نمی‌رفت. در این اوضاع و احوالی من تا زانو توی برف بودم و به زور راهم را باز می‌کردم. تا این‌که سروکله‌ی یک تاکسی زرد پیدا شد که مادرت داخلش نشسته بود! یهو ایستاد. انگار مادرت را گروه تجسس فرستاده بود. «سوار شوید، تا جایی می‌رسانیم‌تان». مرکز شهر پرنده پر نمی‌زد... دانه‌های برف چرخ‌زنان فرومی‌ریختند. تمام چراغ‌های شهر روشن بود. سه کیلومتر راه، یک ساعت طول کشید. بهتر بود ما هم سوار سورتمه می‌شدیم و از چراغ‌قرمز رد می‌شدیم، نیازی به ایستادن نبود. یادم هست درباره‌ی چه چیزهایی حرف زدیم. بعد فهمیدیم که محل کار هر دونفرمان توی یک خیابان است! از این‌جا دوستی ناب ما شروع شد.
به پدرم نگاهی انداختم. قیافه‌اش خنده‌دار بود. حالتش طوری بود که انگار الان روی موکت بالا می‌آورد. صدای آن‌طرف خط گفت:
ـ اگر یادت باشد، کمی راجع به دارایی مادرت با هم حرف زدیم. البته خیلی نه. فرصت نبود. اما امیدوار بودم وقتی روحیه‌ی حرف‌زدن پیدا کردی بیایی دیدنم. اگر می‌دانستم داری می‌روی خودم باهات تماس می‌گرفتم.
دوباره به پدرم نگاه کردم، به کاغذ توی دستش. از دهانم پرید:
ـ من می‌خواهم بروم مدرسه‌ی خصوصی.
آقای بریسگردل گفت:
ـ جداً؟ چه فکر عالی! فکر کردی کجا بروی مدرسه‌ی خصوصی؟ برگردی شرق یا یک مدرسه‌ی خصوصی همان‌جا؟
فکرش را نکرده بودیم. به پدرم نگاه کردم. پدرم اخمی کرد و با نگرانی دستش را تکان داد.
ـ آن‌جا توی غرب شاید مدرسه‌های خوبی باشد. گرچه من شناختی ندارم.
ـ من خودم رفتم میلتون که تجربه‌ی فوق‌العاده‌ای برام بود. پسر بزرگم هم یک سالی آن‌جا رفت، هرچند به دردش نمی‌خورد...
آقای بریسگردل به صحبتش ادامه داد و بعد از میلتون، از کنت گفت و مدرسه‌های شبانه‌روزی‌ای که بچه‌های دوستان و آشنایانش رفتند. همین‌طور که داشت حرف می‌زد، پدرم تند تند روی کاغذ چیزی نوشت و پرت کرد طرفم. «پول را بفرست، برای

پیش‌پرداخت». نمی‌دانستم چه‌طور موضوع را وسط بکشم.
ـ مادرم پولی هم برام گذاشت؟
ظاهراً سؤالم آقای بریسگردل را از تب‌وتاب حرف زدن انداخت. شاید چون بدجوری وسط حرفش پریده بودم.
ـ این اواخر کمی مشکلات مالی داشت. مطمئنم خودت دقیقاً خبر داری. ولی از طرح شماره‌ی ۵۲۹ استفاده کرد، قبل از فوتش کمی پول توی صندوق کمک‌های تحصیلی واسه‌ات گذاشته بود.
پدرم به من چشم دوخته بود و با دقت گوش می‌داد. گفتم:
ـ این چیه؟
ـ برای دانشگاهت. فقط برای دانشگاه، برای کار دیگر نمی‌شود. زیر سن قانونی هم نمی‌شود.
نکته‌ی آخر را با تأکید بیان کرد، برای همین بعد از مکث کوتاهی گفتم:
ـ چرا نمی‌شود؟
با لحن تندی گفت:
ـ قانون است. اما برای مدرسه شاید بشود کاری کرد. می‌دانم یکی از موکل‌هایم بخشی از پول پسر بزرگش را برای مهدکودک پسر کوچک‌ترش استفاده کرد. برای این سن‌وسال، بیست هزار دلار در سال هزینه‌ی گزافی است. لابد گران‌ترین مداد شمعی توی منهتن این قیمت است! اما آره، می‌بینی که جواب داد.
به پدرم نگاه کردم.
ـ پس هیچ راهی وجود ندارد که شصت‌وپنج هزار دلار را از حسابم بردارم؟ اگر الان نیاز داشته باشم.
ـ نه، به‌هیچ‌وجه!
حالتش کاملاً تغییر کرده بود. به وضوح پیدا بود عقیده‌اش در مورد من عوض شده است، دیگر پسر مادرم نبودم و یک بچه‌ی خوب، حالا فقط یک آدم کوچولوی نفرت‌انگیزِ طمع‌کار بودم.
ـ فکرش را از سرت بیرون کن. حالا به من بگو این را کجا فهمیدی؟
به پدرم نگاه کردم که دستش را روی چشمانش گذاشته بود. با خودم فکر کردم «کوفتی». ولی بعد فهمیدم با صدای بلند بیانش کرده‌ام. آقای بریسگردل با صدای دلنشینی گفت:
ـ مهم نیست. امکانش نیست.
ـ از هیچ راهی؟
ـ از هیچ راهی.
ـ که این‌طور.
به فکر فرو رفتم، ولی فکرم فقط به دو راه می‌رفت.

ـ می‌شود بخشی از آن را بفرستید برام؟ مثلاً نصفش؟
ـ نه. دانشگاه یا مدرسه‌ای که می‌خواهی بروی خودشان مستقیم باید اقدام کنند. در واقع من بایستی صورت هزینه‌ها را ببینم و پرداخت کنم. کلی کاغذبازی و تشریفات اداری دارد. و اگر تصمیم نداشته باشی بروی دانشگاه...
مرد همین‌طور داشت از جزئیات حسابی که مادرم برایم باز کرده بود حرف می‌زد (تمامش دست‌وپاگیر بود و من یا پدرم هیچ‌کدام نمی‌توانستیم به این راحتی به پول نقد دسترسی پیدا کنیم). قیافه‌ی پدرم که حالا تلفن را از گوشش دور کرده بود، وحشت‌زده به نظر می‌رسید. همه‌ی تلاشم را کردم به صحبت خاتمه دهم.
ـ خُب، خوب شد که این‌ها را فهمیدم. ممنونم از شما.
ـ البته به این روشی که ترتیب کار داده شده، در مورد مالیات هم امتیازاتی وجود دارد. اما چیزی که مادرت واقعاً اصرار داشت این بود که مطمئن شود پدرت هیچ‌وقت نمی‌تواند به این حساب دسترسی پیدا کند.
سکوت طولانی برقرار شد. سپس با تردید گفتم:
ـ اِه؟
چیزی در آهنگ صدایش بود که مرا به شک انداخت که او می‌داند پدرم هم هست و دارد به حرف‌هایم گوش می‌دهد، شاید هم به حرف‌های خودش، نمی‌دانستم.
ـ مسائل دیگری هم مطرح است. یعنی...
سکوت سنگینی برقرار شد.
ـ نمی‌دانم باید بهت بگویم یا نه، یک نفر دو بار تلاش کرده بود مبلغ کلانی از پول را از حساب بیرون بکشد.
حس بدی به من دست داده بود، پس از لحظاتی سکوت گفتم:
ـ چی؟
آقای بریسگردل با صدای ضعیفی که انگار از ته چاه می‌آمد، گفت:
ـ آره. من قیم این حساب هستم. دو ماه بعد از فوت مادرت، کسی در ساعت کاری به بانک منهتن رفت و سعی کرد امضای مرا جعل کند. خُب، کارمندان شعبه‌ی مرکزی خودم را می‌شناسند. همان موقع با من تماس گرفتند، ولی وقتی داشتند با من حرف می‌زدند، مرد فلنگ را بست، پیش از این‌که مأموران امنیتی اقدامی بکنند و کارت شناسایی‌اش را ببینند. وای خدای بزرگ، حدود دو سال پیش بود. هفته‌ی پیش هم باز تکرار شد. نامه‌ام در این خصوص به دستت رسید؟
سپس وقتی حس کردم باید حرفی بزنم، گفتم:
ـ نه.
ـ خُب. به جزئیات کاری ندارم. کسی به بانک زنگ زد و ادعا کرد وکیل توست. درخواست انتقال وجه کرد. بعد که جریان را پیگیری کردیم فهمیدیم کسی به شماره‌ی تأمین اجتماعی‌ات دسترسی پیدا کرده و به اسم تو تقاضای اعتباری با مبلغ

بالا کرد. خودت چیزی می‌دانی؟
وقتی دید سکوت کردم، ادامه داد:
ـ حالا هم نگران نباش. من کپی شناسنامه‌ات را دارم. کپی را برای بانک فرستادم و فوری جلوِ اعتبار را گرفتم. به تمام مؤسسه‌های اعتباری هم خبر دادم تا حواس‌شان باشد. با این‌که زیر سن قانونی هستی و نمی‌توانی چنین قراردادهایی را ببندی، اما به محض رسیدن به سن قانونی، مسئول پرداخت تمام پول‌هایی می‌شوی که به اسم تو دریافت شد. برای همین ازت می‌خواهم از حالا به بعد بیش‌تر مراقب باشی که شماره‌ی تأمین اجتماعی‌ات دست هر کس نیفتد. گرچه در ظاهر امر، تشریفات اداری پردردسر است و من توصیه نمی‌کنم...
وقتی تماس را قطع کردم، غرق در عرق سردی بودم. اصلاً تحملِ نعره‌ها و دادوبیدادهای پدرم را نداشتم. می‌دانستم عصبانی است، از دست من عصبانی است. اما وقتی گوشی به دست همان‌جا ایستاد، و من دقیق‌تر نگاهش کردم، فهمیدم که دارد گریه می‌کند.
وحشتناک بود. نمی‌دانستم چه باید کنم. انگار آب جوش روی سرش ریخته بودند. آدمی بود که حالا به گرگ تبدیل شده بود. انگار زیر شکنجه بود. ترکش کردم. پاپر جلوتر از من تندتند از پله‌ها بالا می‌رفت. پیدا بود نعره‌ها او را هم ناراحت کرده است. رفتم اتاقم و در را قفل کردم. لبه‌ی تخت نشستم و سرم را میان دست‌هایم گرفتم. باید مسکن می‌خوردم، ولی دلم نمی‌خواست بروم طبقه‌ی پایین و از توی حمام قرص بردارم. کاش زاندرا زودتر برمی‌گشت خانه. از طبقه‌ی پایین صدای نعره‌های پدرم می‌آمد، به طرزی کفرآمیز بدوبیراه می‌گفت. انگار با مشعل جوشکاری سوزانده بودنش. آی‌پدم را برداشتم و برای خودم آهنگ گذاشتم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم. گوشی هم به گوشم بود. پاپر با گوش‌هایی که بالا رفته بودند، ایستاده و به درِ بسته ماتش برده بود. موهای گردنش سیخ شده بود.

۱۵

آن شب، بعداً وقتی توی زمین بازی بودیم، بوریس به من گفت:
ـ به من گفت که تو پول کلانی داری.
نشسته بودیم و منتظر تا مواد اثر کند. دلم می‌خواست یک شب دیرتر مواد می‌زدیم، ولی بوریس اصرار کرده بود که حالم را بهتر می‌کند.
ـ تو فکر می‌کنی اگر من چنین پولی داشتم بهت نمی‌گفتم.
روی تاب نشسته بودیم، انگار برای ابد، و منتظر چیزی که نمی‌دانستم چیست.
بوریس شانه بالا انداخت.
ـ نمی‌دانم. خیلی چیزها هست که تو بهم نگفتی. گرچه هیچ اشکالی ندارد.

ـ نمی‌دانم چی‌کار کنم.
با این‌که مبهم و نامحسوس بود، کم‌کم داشتم شکل‌های خاکستریِ نورانی روی سنگریزه‌های زیر پایم می‌دیدم که دایم تغییر می‌کنند. خرده‌های کثیف یخ، الماس، برق شیشه‌های شکسته.
ـ اوضاع دارد وخیم می‌شود.
بوریس با آرنج به پهلویم زد.
ـ پاتر، چیزی هست که تا حالا بهت نگفتم.
ـ چی؟
ـ پدرم باید برود، مأموریت کاری. ظرف چند ماه آینده برمی‌گردد استرالیا. بعدش هم گمان کنم به روسیه.
سکوتی برقرار شد که شاید فقط لحظاتی طول کشید، ولی حسش یک ساعت ادامه داشت. بوریس؟ برود؟ انگار دنیا به آخر رسیده بود، کره‌ی زمین از حرکت وامانده بود. بوریس با آرامش خیال گفت:
ـ ولی من نمی‌روم.
صورتش زیر نور مهتاب، به طرز وهم‌آوری می‌درخشید، شبیه به فیلم‌های سیاه و سفید صامت. بوریس گفت:
ـ گندش بزند، می‌خواهم فرار کنم.
ـ کجا؟
ـ نمی‌دانم. می‌آیی با من؟
بدون فکر گفتم:
ـ آره.
بعد اضافه کردم:
ـ کاتکو هم می‌آید؟
بوریس قیافه‌ای درهم کشید و گفت:
ـ نمی‌دانم.
صحنه به قدری سینمایی شده بود که زندگی واقعی محو شده و دیگر چیزی از آن نمانده بود. ما انگار دیگر نبودیم، غیرواقعی و خیالی و نقشِ زمین بودیم. در حاشیه‌ی میدانِ دیدِ من یک مستطیل سیاه وجود داشت. می‌توانستم زیرنویس حرف‌های بوریس را در پایین تصویر مقابل چشمانم ببینم که به سرعت رد می‌شوند. بعد در همان لحظه هری قلبم فرو ریخت. وای خدایا! هر دو دستم را لای موهایم کردم. چنان درهم‌شکسته و ناتوان بودم که نمی‌توانستم بگویم چه حسی دارم.
بوریس هم‌چنان داشت حرف می‌زد و من فهمیدم اگر نمی‌خواهم در این دنیای تخیلیِ پرنقش‌ونگار برای همیشه گم شوم، باید در این بی‌رنگی و اوهام شدید، با حواس‌جمعی به حرف‌های بوریس گوش بدهم و بیش از حد درگیر این فضای خیالی

نشوم. بوریس داشت با لحن محزونی می‌گفت:
ـ منظورم این است که خودم می‌دانم. کاتکو به سن قانونی رسیده، پس برای او دیگر نباید حرف از فرار باشد. متوجهی؟ یک بار توی خیابان زندگی کرد، حالا هم دوست ندارد.
چکه‌های باران و نقطه‌های سیاه دور و اطرافش فرومی‌ریختند.
ـ کاتکو توی خیابان زندگی کرد؟
یک‌باره موجی از همدردی نسبت به کاتکو در خودم حس کردم. موجی که از برخی جهات سازمان‌یافته بود، مثل آهنگ فیلم‌های سینمایی کم‌کم اوج می‌گرفت. هرچند غمی که در آن بود، واقعیِ واقعی بود.
ـ خُب من هم توی اوکراین توی خیابان زندگی کرده‌ام، ولی با دوستام بودم و هر بار چند روز بیش‌تر نبود. گاهی خوش می‌گذشت. توی زیرزمینِ ساختمان‌های متروکه می‌خوابیدیم، آتیش روشن می‌کردیم. اما وقتی پدرم از مستی درمی‌آمد، اغلب برمی‌گشتم خانه. ولی در مورد کاتکو فرق می‌کرد. دوست‌پسر مادرش اذیتش می‌کرد، برای همین از خانه فرار کرد. زیر سقف درِ ورودی ساختمان‌ها می‌خوابید. گدایی می‌کرد و واسه پول با مردها می‌رفت. مدتی مدرسه نرفت. ولی بعد از این همه ماجرا، آدم شجاعی بود که برگشت و سعی کرد درسش را تمام کند. می‌دانی که مردم چرت‌وپرت زیاد می‌گویند.
ساکت شدیم. غرق در افکار شدیم و به زشتی آن فکر می‌کردیم. انگار خودم هم این زندگی بوریس و کاتکو را تمام و کامل تجربه کرده بودم. گفتم:
ـ متأسفم که از کاتکو خوشم نمی‌آید!
واقعاً خوشم نمی‌آمد. بوریس منطقی جواب داد:
ـ من هم متأسفم.
گویی صدایش بی‌آن‌که از گوشم بگذرد، مستقیماً وارد مغزم می‌شد.
ـ کاتکو هم از تو خوشش نمی‌آید. به نظرش تو ننر بار آمدی. تو مثل ما بزرگ نشدی.
حرف درستی بود. گفتم:
ـ آره درست است.
به نظرم رسید میان‌پرده‌ای از زمان، لرزان و رنج‌آور، از مقابل چشمانم گذشت: سایه‌های لرزنده، نور ثابت یک نورافکن نامرئی. وقتی دستم را مقابلم گرفتم و نگاه کردم، دیدم مثل یک تکه فیلم عکاسی خراب که پر از لکّه‌های کاملاً هویداست.
بوریس به طرفم برگشت، دستش را با حرکتی آهسته چرخاند و گفت:
ـ چه عالی! حالا من هم دارم می‌بینم.
صورتش سفید گچی بود، مردمک چشمانش تیره و گشاد. با احتیاط گفتم:
ـ می‌بینی؟
ـ آره.

دست سیاه و سفید و نورانی‌اش را در هوا تاب داد.
ـ همه چیز مسطح هست، عین فیلم.
ـ اما تو...
فقط من نبودم؟ بوریس هم می‌دید؟ بوریس لحظه به لحظه از شکل آدم خارج می‌شد، درست عین فیلم‌های دهه‌ی ۱۹۲۰ که کم‌کم از رنگ و رو می‌افتند. نور از منبعی ناپیدا پشت سرش را روشن کرده بود. ولی من دوست داشتم فیلم رنگی باشد، مثل فیلم مری پاپینز(۳۴۹). وقتی این حرف را گفتم، خودم چنان بی‌اختیار خنده‌ام گرفت که نزدیک بود از روی تاب بیفتم. چون مطمئن بودم بوریس هم مثل من این چیزها را می‌بیند. بیش‌تر از آن: ما داشتیم این چیزها را خلق می‌کردیم. صحنه‌هایی را که بر اثر استعمال مواد جلوِ چشم‌مان ظاهر می‌شدند، تدوین می‌کردیم. با این کار، واقعیتِ مجازی رنگ و لعاب پیدا می‌کرد. هم‌زمان برای هر دو نفرمان رخ می‌داد. به هم نگاه می‌کردیم و فقط می‌خندیدیم؛ همه‌چیز به طرز بسیار مضحکی عجیب‌وغریب بود. حتی سرسره‌ی توی زمین بازی هم داشت به ما لبخند می‌زد.
در لحظات خاصی از آخر شب، وقتی از یکی از وسایل بازی توی زمین بازی بالا می‌رفتیم، دهان‌مان پشت سر هم جرقه می‌زد، یک‌باره به ذهنم رسیده بود که خنده، نور است و نور، خنده. و این راز عالَم است. ساعت‌ها نشستیم و به ابرها که هوشمندانه هر لحظه به شکلی درمی‌آمدند، چشم دوختیم. ابرهایی که توی خاک می‌غلتیدند و ما فکر می‌کردیم گیاهان دریایی هستند! به پشت دراز کشیدیم و برای ستاره‌های مهربان و قدرشناس آواز خواندیم. شب عجیبی بود، موهوم و خیالی؛ در واقع، یکی از بهترین شب‌های عمرم، بگذریم از این‌که بعدش چه پیش آمد.

۱۶

از آن‌جا که خانه‌ی ما به زمین بازی نزدیک‌تر بود، بوریس آن شب به خانه‌ی ما آمد. بوریس اصطلاحی برای سیاه‌مستی به کار می‌برد که همان معنای مست و پاتیل می‌داد. به قول خودش پاتیل‌تر از این بود که بتواند نیمه‌شب خودش تنهایی به خانه‌شان برود، و چه‌قدر هم خوب شد که آمد، چون وقتی ساعت سه‌ونیم بعدازظهر روز بعد سروکله‌ی آقای سیلور پیدا شد، من توی خانه تنها نبودم.
با این‌که شب درست نخوابیده و بی‌حال‌وجان بودیم، باز هم همه‌جا را نورانی و جادویی می‌دیدیم. آب‌پرتقال خوردیم و کارتون تماشا کردیم (فکر خوبی بود، چون روحیه‌ی خیال‌پردازی را در ما که به هر چیزی رنگ می‌دادیم، تقویت می‌کرد) و چه فکر بدی، چون تازه داشتیم ماری‌جوآنای دوم را شریکی می‌کشیدیم که زنگ خانه را زدند. پاپر بدجوری عصبی و بی‌قرار بود، فهمیده بود که ما کوک نیستیم. یک بند سرِ ما داد و بیداد می‌کرد، انگار ما جنی شده بودیم. پاپر با شنیدن صدای زنگ در جا

ساکت شد، مثل این‌که منتظر چنین چیزی بود تا ساکت شود.
یک ثانیه بعد دوباره صدای زنگ بلند شد. من گفتم:
ـ ای بابا!
بوریس فوری گفت:
ـ من می‌روم.
پاپر را بغل کرد و رفت؛ پابرهنه، بدون بلوز، شل و ول درنهایت سستی و بی‌رمقی. اما وقتی یک لحظه بعد برگشت، رنگ از صورتش پریده بود. حرفی نزد، نیازی هم نبود چیزی بگوید. بلند شدم، کفش کتانی‌ام را پوشیدم و بندش را بستم (همیشه قبل از دزدی در فروشگاه‌ها بند کفشم را می‌بستم تا در مواقع لازم راحت فرار کنم، حالا هم عادت کرده بودم). رفتم دمِ در. باز هم آقای سیلور بود، کت اسپورت پوشیده بود، با موهایی واکس‌زده. این بار، یک آدم قوی‌هیکل کنارش ایستاده بود که هر دو ساعد دستش سراسر خالکوبی آبی شده بود، یک چوب آلومینیومی بیس‌بال هم دستش بود.
آقای سیلور که ظاهراً از دیدن من گل از گلش شکفته بود، گفت:
ـ به! تئودور، چه‌طوری؟
ـ خوبم.
حیرت‌زده بودم که چه‌طور یک باره مستی از سرم رفته است.
ـ شما چه‌طورید؟
ـ بد نیستم، شکر. ولی رفیق، تو صورتت کبود است.
به‌طور غیرارادی دستی روی گونه‌ام کشیدم.
ـ دوستت گفت پدرت خانه نیست.
ـ بله، درست است.
ـ شما دو نفر حال‌تان خوب است؟ امروز بعدازظهر مشکلی واسه‌تان پیش نیامد؟
ـ نه اصلاً.
با این‌که مردِ همراهش چوب بیس‌بال را توی دست نمی‌چرخاند، اصلاً هم حالت تهدیدآمیز نداشت، اما تمام حواسم به چوب‌دستش بود. آقای سیلور گفت:
ـ اگر مشکلی پیش آمده از هر جورش، اگر بخواهید می‌توانم کمک کنم.
از چه حرف می‌زد؟ به پشت سرش، به ماشینش توی خیابان نگاه کردم. با وجودی که شیشه‌ها رنگی بودند، دیدم داخلش چند مرد منتظر نشسته‌اند. آقای سیلور آه عمیقی کشید.
ـ تئودور خوشحالم می‌شنوم مشکلی نداری. ولی کاش می‌توانستم دوباره همان حرف را بزنم.
ـ ببخشید، متوجه نشدم.
ـ چون مشکل این‌جاست. انگار نگفته بودم. با پدرت مشکل دارم، یک مشکل خیلی

بزرگ.
نمی‌دانستم چه بگویم. به پوتین‌های گاوچرانی‌اش خیره شدم. مشکی و از پوست سوسمار بود، با پاشنه‌ی چند رنگ، کاملاً نوک‌تیز، و چنان واکس‌خورده که مرا یاد پوتین‌های دخترانه‌ای انداخت که یکی از دخترهای طراح محل کار مادرم می‌پوشید، دختری که همیشه چیزهای عجیب‌وغریبی طراحی می‌کرد. آقای سیلور گفت:
ـ آره. مشکلی هست. من پنجاه‌هزار دلار از پدرت می‌خواهم و این مشکل واقعاً بزرگی درست کرده.
من با دستپاچگی گفتم:
ـ اگر بهش مهلت بدهید، جورش می‌کند، نمی‌دانم، اگر کمی بیش‌تر فرصت بدهید...
آقای سیلور نگاهم کرد. عینکش را روی بینی تنظیم کرد. با حالتی معقولانه گفت:
ـ گوش کن، مثل این‌که پدرت بدش نمی‌آید ببیند من چه‌طوری گوشمالی‌اش می‌دهم. ببخشید این‌جور حرف می‌زنم. اما به آدمی مثل پدر تو نمی‌شود رحم کرد. به تعهداتش عمل نمی‌کند، سه هفته از موعد بدهی‌اش گذشته، حتی به تلفنم هم جواب نمی‌دهد.
با انگشتش یکی یکی کارهای پدرم را می‌شمرد.
ـ با من قرار ناهار گذاشت، ولی سر قرار نیامد. نمی‌دانی چه‌قدر منتظرش نشستم تا بیاید. یک ساعت و نیم علاف شدم. اگر نرفته بودم، بهتر بود.
سرش را به یک طرف خم کرد.
ـ آدم‌هایی مثل پدر تو افرادی مثل من و یورکو(۳۵۰) را توی دردسر می‌اندازند. فکر می‌کنی خوشم می‌آید بیایم درِ خانه‌تان؟ تمام این راه را بیایم؟
سؤالی بود که به جواب نیاز نداشت، معلوم بود کسی دوست ندارد همه‌ی این راه تا خانه‌ی ما را بیاید. اما چون زمان زیادی گذشته بود و مرد هنوز هم به من زل زده و منتظر جوابی بود، عاقبت با حالتی معذب پلک زدم و گفتم: «نه».
ـ آره تئودور. معلوم است که دوست ندارم. من و یورکو راه بهتری داریم، باور کن. به جای این‌که بیفتیم دنبال آدم تنه لشی مثل پدر تو. پس لطفاً، لطفی در حقم بکن. به پدرت بگو که کافی است مثل آدم بنشینیم و مشکل را حل کنیم. حساب و کتاب کنیم.
ـ حساب و کتاب کنید؟
ـ باید بدهی‌اش را به من پرداخت کند.
لبخند بر لب داشت، ولی ته رنگِ خاکستری شیشه‌ی عینک آفتابی‌اش باعث شده بود که آدم فکر کند مرد چشمانش را به‌طور ناراحت‌کننده‌ای تا نیمه بسته است.
ـ تئودور، ازت می‌خواهم که بهش بگویی هر چه زودتر بدهی‌اش را بدهد، وگرنه دفعه‌ی بعد که آمدم آن روی سگم را نشانش می‌دهم.

۱۷

وقتی به اتاق برگشتم، بوریس نشسته بود و کارتون تماشا می‌کرد. صدای تلویزیون را هم بسته بود. پاپر که پیش از این بی‌قراری می‌کرد، حالا روی پای بوریس خوابش برده بود. بوریس هم نوازشش می‌کرد. کوتاه گفت:

ـ چه خنده‌دار!

کلمه را جوری تلفظ کرد که من اولش متوجه نشدم. گفتم:

ـ آره. من بهت گفتم که عجیب‌وغریب است.

بوریس سرش را تکان داد و به پشت کاناپه تکیه زد. گفت:

ـ منظورم این بابا لئونارد کوئن(۳۵۱) نبود که کلاه‌گیس سرش گذاشته بود.

ـ به نظرت کلاه‌گیس سرش بود؟

بوریس قیافه‌ای به خودش گرفت که می‌گفت: «حالا مهم نیست.»

ـ آره. اما منظورم آن مرد روسی بود با آن چیز آهنی که دستش بود. چی بهش می‌گویید؟

ـ چوب بیس‌بال.

با حالتی تحقیرآمیز گفت:

ـ فقط واسه نمایش بود، مادر فلان فلان شده می‌خواست مرا بترساند.

ـ از کجا فهمیدی روس است؟

شانه بالا انداخت.

ـ می‌دانم. روس‌ها هستند توی آمریکا که این مدل خالکوبی دارند، خودش هم فهمید من روسم. همین که دهن باز کردم فهمید.

مدتی گذشت تا بعد که فهمیدم همین‌طور نشسته و به روبه‌رو زل زده‌ام. بوریس پاپر را بلند کرد و چنان آهسته روی کاناپه گذاشت، که بیدار نشود.

ـ دلت می‌خواهد مدتی این‌جا نباشی؟

ناغافل سرم را به علامت منفی تکان دادم و گفتم:

ـ آه گندش بزند! کاش پدرم خانه بود. می‌دانی، دلم می‌خواست این مرتیکه حسابی کتکش می‌زد. واقعاً دلم می‌خواست؛ حقش است.

تازه داشتم واکنش نشان می‌دادم. آمدن این مرد به درِ خانه تأثیر بدی روی من گذاشته بود، حالا به هر دلیلی. بوریس با پا به قوزک پایم زد. پاهایش از چرک سیاه شده بود. به لطف و همکاری کاتکو، ناخن‌های پایش را لاک سیاه زده بود. با شور و حال فراوان گفت:

ـ می‌دانی دیروز مجبور شدم چی بخورم؟ یک پپسی با دو تا شکلات نستله.

بوریس به همه‌ی شکلات‌ها می‌گفت شکلات نستله و به همه‌ی نوشابه‌های گازدار می‌گفت پپسی.

ـ می‌دانی امروز مجبور شدم چی بخورم؟
با انگشت شست و اشاره‌اش صفر درست کرد و گفت:
ـ هیچی.
ـ منم هیچی نخوردم. حالا هم از اشتها افتاده‌ام. میل ندارم.
شکلک درآورد و گفت:
ـ ولی من باید چیزی بخورم. شکمم...
ـ می‌خواهی بروم پنکیک بگیرم؟
ـ آره. خوب است، حالا هر چی شد. پول داری؟
ـ می‌گردم، شاید پولی پیدا کردم.
ـ موافقم. فکر کنم خودم پنج دلاری داشته باشم.
بوریس دنبال پیراهن و کفشش گشت. من هم مقداری آب به صورتم پاشیدم، نگاهی به کبودی روی آرواره‌ام کردم. وقتی دیدم دکمه‌های پیراهنم را اشتباه بسته‌ام، باز کردم و دوباره بستم. و چون می‌دانستم پاپر مدتی است با قلاده بیرون نرفته و احساس می‌کند توی خانه زندانی شده، با خودم بردمش توی حیاط. توپ تنیس به طرفش انداختم و کمی توپ‌بازی کردیم. وقتی برگشتیم، بوریس لباس‌پوشیده پایین پله‌ها بود. سریع اتاق نشیمن را گشتیم، یکسره هم می‌خندیدیم و شوخی می‌کردیم. سکه‌های بیست و پنج سنتی و ده سنتی‌مان را روی هم گذاشتیم. همین‌طور که داشتیم فکر می‌کردیم که دوست داریم کجا برویم و از کدام راه زودتر می‌رسیم، یک‌دفعه متوجه شدیم زاندرا وارد خانه شده و با قیافه‌ی مسخره‌ای جلوِ در ایستاده است.
هر دو فوری ساکت شدیم و در سکوت با سکه‌های‌مان سرگرم شدیم. زاندرا معمولاً این ساعت خانه نمی‌آمد، ولی گاهی برنامه‌ی کاری‌اش به‌هم می‌خورد، قبلاً هم پیش آمده بود که با آمدنش به خانه ما را غافلگیر کرده باشد.
ـ تئو؟
زاندرا با لحنی که تردید و بی‌ثباتی در آن بود، صدایم کرد. شمردن سکه‌ها را رها کردم. معمولاً زاندرا «هی تو» یا «بچه جون» خطابم می‌کرد. هیچ‌وقت تئو نمی‌گفت. دیدم هنوز لباس کار تنش است.
ـ پدرت تصادف کرده.
جوری این را گفت که انگار طرف صحبتش بوریس است نه من. من گفتم:
ـ کِی؟
ـ دو ساعت پیش. از بیمارستان زنگ زدند محل کارم.
من و بوریس به هم نگاه کردیم. من گفتم:
ـ وای، چی شده؟ یعنی ماشینش درب‌وداغون شده؟
ـ درجه‌ی الکل خونش ۳۹ بود.

هیچ ذهنیتی از این درجه‌ی الکل نداشتم و نمی‌دانستم یعنی چه. ولی با مشروب‌خواری پدرم به خوبی آشنا بودم. سکه‌ها را توی جیب گذاشتم و گفتم:
ـ اوه. حالا کِی می‌آید خانه؟
خشک و سرد، صاف تو چشمانم زل زد.
ـ کی می‌آید خانه؟
ـ از بیمارستان کی مرخص می‌شود؟
زاندرا سرش را با حرکت تندی به اطراف چرخاند؛ دنبال صندلی برای نشستن بود، بعد نشست.
ـ خبر نداری.
قیافه‌اش پکر و غیرعادی بود.
ـ مُرده، پدرت مُرده.

۱۸

شش هفت ساعتِ بعد در گیجی و منگی گذشت. چند تا از دوستان زاندرا آمدند: صمیمی‌ترین دوستش کورتنی(۳۵۲)، جانِت(۳۵۳) همکارش و زن و مردی به نام لیزا و استوارت(۳۵۴) که آدم‌های خوبی بودند و به نسبت افرادی که زاندرا به خانه‌مان آورده بود، عادی‌تر بودند. بوریس سخاوتمندانه هر چه از ماری‌جوآناهای کاتکو باقی مانده بود، آورد و به مهمانان تعارف کرد، همه هم کلی ازش تشکر کردند. خوشبختانه یک نفر که به احتمال قوی کورتنی بود پیتزا سفارش داد. این‌که چه‌طور موفق شد پیتزافروشی را راضی کند که راه به این دوری سرویس بدهد، نمی‌دانم. چون تمام یک سال گذشته را من و بوریس با چرب‌زبانی هر چه به پیتزافروشی التماس کرده و هر کلکی بود سوار کرده بودیم و هر عذر و بهانه‌ای بود آوردیم تا این کار را بکند ولی به خاطر دوری راه قبول نمی‌کردند.
جانِت کنار زاندرا نشسته بود و دستش را دور او گرفته بود. لیزا هم دست زاندرا را نوازش می‌کرد. استوارت توی آشپزخانه قهوه درست کرد. کورتنی روی میز جلوِ مبل، حشیش لوله کرد که به خوبی حشیش‌های کاتکو بود. من و بوریس هم هاج و واج آن‌جا برای خودمان می‌پلکیدیم. برایم سخت بود باور کنم پدرم مرده است وقتی هنوز سیگارش روی پیشخان آشپزخانه بود و کفش ورزشی سفیدش کنار در خانه. قضیه در ظاهر منطقی به نظر نمی‌رسید. جریان را با خودم بررسی می‌کردم ـ پدرم نزدیک به ساعت دو بعدازظهر با ماشین لکسوسش توی جاده تصادف کرد، به سمت دیگر مسیر منحرف شد و با یک کامیون تریلردار شاخ به شاخ شد. در جا کشته شد (خوشبختانه راننده‌ی تریلی و مسافرانش که عقب کامیون نشسته بودند، زنده بودند، گرچه پای خودِ راننده شکسته بود). موضوع الکل توی خونش هم شوک‌برانگیز

بود، هم نبود. خودم شک کرده بودم که پدرم دوباره شروع کرده است، هرچند خودم ندیده بودم که بخورد. نکته‌ای که باعث سردرگمی زاندرا شده بود، بد مستی پدرم نبود (ظاهراً پاتیلِ پاتیل پشت فرمان بود)، بلکه محل تصادف بود؛ بیرون وگاس، به سمت غرب، به طرف صحرا. در جواب به سؤال کورتنی که پرسیده بود چه‌طور، زاندرا با لحنی محزون گفت:

ـ باید به من می‌گفت، باید به من می‌گفت.

من که روی زمین نشسته بودم و دست‌هایم را روی چشمم گذاشته بودم مأیوسانه با خودم فکر کردم یعنی زاندرا خیال می‌کند پدرم این اخلاق را داشت که به او راست بگوید. بوریس دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

ـ خبر نداشت، نه؟

می‌دانستم منظورش موضوع آقای سیلور است.

ـ من باید...

زاندرا با لحنی پرخاشگرانه از کورتنی و جانِت می‌پرسید:

ـ کجا داشت می‌رفت؟

انگار آن‌ها باید خبر داشتند.

ـ این همه راه دور برای چی رفته بود؟

برایم عجیب بود که می‌دیدم هنوز لباس کار تنش است؛ زاندرا عادت داشت به محض رسیدن لباسش را عوض کند.

بوریس زیر لب نجوا کرد:

ـ به سر قرارش با آن یارو نرفته بود.

گفتم:

ـ می‌دانم.

شاید تصمیم داشت با آقای سیلور نشستی داشته باشد ـ مثل من و مادرم که اغلب با هم نشست داشتیم، کاری که از او بعید بود ـ ولی احتمالاً در کافه‌ای ایستاد تا لبی تر کند، و این‌طور که خودش همیشه می‌گفت تا کمی اعصابش آرام شود. حالا فقط خدا می‌دانست که چه در کله‌اش می‌گذشت. در چنین شرایطی صحبت از آن با زاندرا بی‌فایده بود. ما می‌دانستیم که قبلاً یک بار برای فرار از تعهداتش از شهر فرار کرده بود.

من گریه نکردم، گرچه موج سردی از ناباوری و وحشت سراسر وجودم را فرا گرفته بود. موضوع چنان برای من غیرواقعی بود که همه‌اش با نگاهم دنبالش می‌گشتم و وقتی صدایش را در آن جمع نمی‌شنیدم، یکه می‌خوردم؛ صدای رسایش که تحت تأثیر قرص آسپرین بود ـ روزی چهار عدد به تجویز پنج پزشک ـ و در هر جمعی بالاتر از صدای دیگران شنیده می‌شد. زاندرا گاهی احساساتی می‌شد و گاهی خشک و سرد بود. چشمانش را پاک کرد، برای پیتزا بشقاب آورد، برای همه یک گیلاس شراب

قرمز ریخت که معلوم نبود از کجا پیدا شده بود. بعد دوباره اشکش سرازیر شد. فقط پاپر خوشحالی می‌کرد؛ به ندرت کسی خانه‌ی ما می‌آمد، برای همین از واکنش منفی افراد دلسرد نمی‌شد و همه‌اش پیش این و آن می‌رفت و دور می‌چرخید. آخر شب زاندرا با چشمانی پف‌کرده برای بار بیستم توی بغل دوستش کورتنی گریه کرد. «وای خدای بزرگ، باورم نمی‌شود یعنی مُرده؟ بوریس مرا کنار کشید و گفت:

ـ پاتر، من باید بروم.

ـ نه لطفاً.

ـ کاتکو دیوانه می‌شود نروم. من الان باید منزل مادرش باشم! چهل و هشت ساعت می‌شود که من را ندیده.

ـ ببین، بهش بگو اگر دوست دارد بیاید این‌جا. بگو که چه اتفاقی افتاده. اگر تو الان بروی اوضاع حسابی گند می‌شود.

زاندرا این‌قدر با مهمانان و ناراحتی‌اش سرگرم بود و حواسش پرت که اگر بوریس می‌رفت طبقه‌ی بالا و از تلفن اتاق‌خوابش زنگ می‌زد، متوجه نمی‌شد. معمولاً درِ اتاق‌خوابش قفل بود و من و بوریس هیچ‌وقت داخلش را ندیده بودیم. ده دقیقه بعد بوریس تندتند از پله‌ها پایین آمد. کنارم نشست و گفت:

ـ کاتکو قبول کرد بمانم. گفت که بهت تسلیت بگویم.

اشکم داشت سرازیر می‌شد، دستم را روی صورتم کشیدم تا بوریس نبیند که چه‌قدر ناراحت و وحشت‌زده‌ام.

ـ خودش خوب می‌فهمد. پدر خودش هم مُرده.

ـ اِه راستی؟

ـ آره، چند سال پیش. او هم با ماشین تصادف کرد. آن‌ها خیلی با هم...

جانِت به طرف ما خم شد.

ـ کی مُرد؟

زنی بود با موهای وزوزی که بلوز ابریشمی پوشیده بود و بوی حشیش و لوازم‌آرایش می‌داد.

ـ کس دیگری هم مُرد؟

من با تندی گفتم:

ـ نه کسی نمرد.

از جانِت خوشم نمی‌آمد. همان آدم حواس‌پرتی بود که خودش برای مراقبت از پاپر داوطلب شده بود، اما توی خانه گرسنه و تشنه تنهایش گذاشت.

ـ از تو نپرسیدم.

نگاه حیرت‌زده‌اش را به طرف بوریس برگرداند.

ـ کسی مُرد؟ به تو نزدیک بود؟

ـ چند نفر مردند.

جنت پلک زد.
ـ تو کجایی هستی؟
ـ چه‌طور؟
ـ لهجه‌ات یک‌جوری است. بریتانیایی یا مثل آن. ولی نه، ترکیبی از بریتانیایی و ترانسیلوانی(۳۵۵).
صدایی به نشانه‌ی اعتراض از دهان بوریس خارج شد.
ـ ترانسیلوانی؟
دندان‌های نیشش را نشان داد.
ـ دوست داری ببینی چه‌طوری گازت می‌گیرم؟
ـ چه پسرهای بامزه‌ای!
تهِ گیلاس شرابش را به سرِ بوریس زد، بعد هم صورتش را برگرداند تا با استوارت و لیزا که داشتند می‌رفتند خداحافظی کند. ظاهراً زاندرا قرص خورده بود (بوریس زیر گوشم گفته بود که احتمالاً بیش‌تر از یکی زده). زاندرا در آستانه‌ی غش کردن بود، چیزی که به نظرم حقارت‌آمیز بود و دلم نمی‌خواست یک وقت خودم غش کنم. بوریس سیگار را از دستش گرفت و خاموش کرد، سپس به کورتنی کمک کرد تا زاندرا را به طبقه‌ی بالا و اتاق‌خوابش ببرد. زاندرا دمر روی تختش افتاد. درِ اتاق هم باز بود.
من در چارچوب در ایستادم. بوریس و کورتنی کفش زاندرا را درآوردند. دیدن اتاقی که او و پدرم درش را همیشه بسته نگه می‌داشتند برایم جالب بود. زیرسیگاری و فنجان‌های کثیف، دسته‌ای مجله، روتختی سبز پفی، لپ‌تاپی که در اختیارم نمی‌گذاشتند، دوچرخه ثابت. نمی‌دانستم توی اتاق‌شان دوچرخه ثابت دارند.
کفش زاندرا را درآوردند، ولی لباسش را عوض نکردند. کورتنی آهسته از بوریس پرسید:
ـ می‌خواهی من شب این‌جا بمانم؟
بوریس با پررویِی تمام دهان‌دره کرد و کش و قوسی به خودش داد. پیراهنش بالا رفت، شلوارش به قدری پایین بود که معلوم بود شورت نپوشیده است. بوریس گفت:
ـ لطف دارید. ولی فکر کنم از حال رفته.
ـ جای نگرانی نیست.
شاید من نشئه بودم. آره نشئه بودم، ولی دیدم که جانِت به قدری به طرف بوریس خم شد که انگار می‌خواست بهش نزدیک شود، چیزی که واقعاً خنده‌دار بود.
احتمالاً صدایی شبیه به خنده از دهانم خارج شد، شاید هم به شکلی به حال خفگی افتادم، چون کورتنی ناغافل برگشت و دید که با حالتی خنده‌دار دارم به بوریس علامت می‌دهم. «ردش کن بره!»جانِت براندازم کرد و با سردی گفت:
ـ تو خوبی؟

بوریس می‌خندید، اما وقتی جانِت به طرف او برگشت، خودش را جمع‌وجور کرد. ولی بوریس چنان قیافه‌ی نگران و دلسوزی به خودش گرفته بود که من هم زدم زیر خنده.

۱۹

همه رفتند، اما زاندرا همین‌طور بی‌حال افتاده بود. چنان به خواب عمیقی فرو رفته بود که بوریس از توی کیف زاندرا (کیفش را برای پول و قرص زیرورو کرده بودیم) یک آینه‌ی جیبی درآورد و گذاشت زیر بینی‌اش تا ببیند نفس می‌کشد یا نه. توی کیفش دویست و بیست و نه دلار پول بود. ولی چون هنوز کارت اعتباری‌اش را داشت و یک چک نقدنشده به مبلغ دو هزار و دویست و پنج دلار، حس بدی به من دست نداد که پولش را برداشتیم. گواهینامه‌ی رانندگی زاندرا را پرت کردم به طرف بوریس و گفتم:

ـ خودم می‌دانستم اسم واقعی‌اش زاندرا نیست.

صورتش توی عکس گواهینامه ته‌رنگ نارنجی داشت، مدل موهایش فرق می‌کرد و پف داشت، اسمش ساندرا جِی ترل(۳۵۶) بود و هیچ محدودیتی هم برای رانندگی نداشت.

ـ نمی‌دانم این کلیدها مال کجاست؟

بوریس مثل دکترهای فیلم‌های قدیمی کنار زاندرا روی تخت نشسته بود، داشت نبضش را می‌گرفت. آینه را هم مقابل نور گرفته بود. زیر لب گفت:

ـ دَ دَ دَ.

و چیز دیگری که نفهمیدم.

ـ چی شده؟

ـ به‌هوش نیست.

با انگشتش سیخی به شانه‌اش زد. بعد خم شد و با دقت به داخل کشوی پاتختی نگاه کرد. کلی خرت و پرت داخلش بود: پول خرد، برق لب، ژتون بازی، مژه‌ی مصنوعی، زیرلیوانی، لاک‌پاک‌کن، کتاب‌های شومیزی پاره پوره، شیشه‌های اشانتیون عطر، نوار کاست‌های قدیمی مال ده سال پیش، کارت بیمه‌ی تاریخ گذشته، یک دسته کبریت مقوایی. بوریس دست دراز کرد و کاندوم‌ها را برداشت و گفت:

ـ هی، این‌ها مال من.

بعد گفت:

ـ این چیه؟

چیزی دستش بود که به نظر قوطی نوشابه می‌آمد. ولی وقتی تکانش داد، خش‌خش صدا کرد. قوطی را دمِ گوشش برد. بعد پرتش کرد به طرفم. درِ قوطی را پیچاندم و

محتویاتش را روی پاتختی خالی کردم. پس از لحظاتی مکث گفتم:
ـ وای!
پیدا بود زاندرا انعام‌هایی را که می‌گرفت، آن‌جا نگهداری می‌کرد، هم پول نقد بود و هم ژتون. خرت و پرت‌های دیگری هم بود، چیزهای جورواجوری که به‌سختی توانستم بفهمم چی هستند. اما چشمانم مستقیم رفت روی گوشواره‌ی برلیان و زمرد مادرم که درست پیش از فرار پدرم گم شده بود. یک لنگه گوشواره را با انگشت شست و اشاره‌ام گرفتم و گفتم:
ـ اوه!
مادرم هر وقت می‌خواست در مراسم خاصی شرکت کند، این گوشواره را گوشش می‌کرد. این گوشواره، با آن سنگ شفافِ آبی ـ سبزش و درخششی هم‌چون نور ساعت سه بعدازظهر، به اندازه‌ی رنگ چشمانش و عطر پرشورِ موهایش بخشی از وجود او بود. بوریس داشت می‌خندید. کنار پولی‌هایی که چشمانش درجا دیدند و قاپید، یک قوطی فیلم بود. بوریس با دست‌های لرزان قوطی فیلم را باز کرد. انگشت کوچکش را داخلش کرد و بعد دهانش گذاشت و مزه‌مزه کرد. انگشتش را روی لثه کشید و گفت:
ـ جانمی‌جان! کاتکو کلی دمغ می‌شود که نیامد.
گوشواره‌ها را روی کف دستم به طرفش گرفتم. داشت با دستش به توده‌ی پودر روی پاتختی می‌زد، نگاه مختصری به گوشواره‌ها کرد و گفت:
ـ خوشگل‌اند. می‌توانی یکی دو هزار دلار آبش کنی.
ـ مال مادرم بودند.
توی نیویورک، پدرم بیش‌تر جواهرات مادرم را فروخته بود، حتی حلقه‌ی ازدواجش. اما حالا می‌دیدم که بعضی از این جواهرات را زاندرا به جیب زده است. حالا که می‌دیدم چه چیزهایی را انتخاب کرده، به طرز غریبی احساس اندوه کردم. نه به خاطر مرواریدها یا گل سینه‌ی یاقوت، بلکه به خاطر چیزهای بی‌ارزشی که یادگاری دوران نوجوانی مادرم بودند، ازجمله دستبند آویزدار مادرم از زمان دبیرستان، زنگوله‌ی کوچولو با نعل اسب و کفش باله و شبدرهای چهار برگ.
بوریس راست ایستاد. با دست پره‌ی بینی‌اش را فشار داد. صددلاری لوله‌شده را به طرفم گرفت.
ـ می‌خواهی توهم بکشی؟
ـ نه.
ـ بگیر بابا. حالت بهتر می‌شود.
ـ نه، ممنون.
ـ این‌جا حتماً یک کم کوکائین پیدا می‌شود. اصلاً شایدم بیش‌تر! می‌توانیم کمی برای خودمان نگه داریم و بقیه‌اش را بفروشیم.

با تردید گفتم:
ـ تا حالا کوکائین کشیدی؟
نگاهی به زاندرا انداختم که دمر روی تخت افتاده بود. با این‌که مطمئن بودم به هوش نیست، دلم نمی‌خواست بالای سرش بایستیم و از این حرف‌ها بزنیم.
ـ کاتکو خوشش می‌آید. گران است.
انگار لحظه‌ای حواسش پرت شد، بعد تندتند چشمانش را بازو بسته کرد و با خنده گفت:
ـ ول کن بابا. بیا بگیر. خبر نداری چی از دست می‌دهی.
اسکناس‌ها را بُر زدم.
ـ اوضاع خودم به اندازه‌ی کافی گُه هست.
ـ آره، ولی با این، مستی از سرت می‌پرد.
گوشواره و دستبند را توی جیبم گذاشتم.
ـ بوریس، من نمی‌توانم وقت‌کشی کنم. اگر واقعاً می‌خواهیم برویم، همین الان باید برویم. پیش از این‌که سروکله‌ی آن‌ها پیدا شود.
بوریس انگشتش را زیر دماغش حرکت داد و با شک گفت:
ـ سروکله‌ی کی؟
ـ باور کن. سریع پیدای‌شان می‌شود. کارمندان اداره‌ی سرپرستی.
اسکناس‌ها را شمردم. سیصد و بیست و یک دلار بود با کمی پول خرد. ژتون‌های زیادی هم بود به ارزش تقریبی پنج هزار دلار. اما باید برای خودش می‌ماندند. من گفتم:
ـ نصف تو نصف من.
شروع کردم به تقسیم کردن پول‌ها.
ـ این‌قدر پول هست که بشود دو تا بلیت خرید. احتمالاً به پرواز آخر نمی‌رسیم ولی بهتر است بجنبیم و واسه فرودگاه تاکسی بگیریم.
ـ حالا؟ همین امشب؟
دست از شمردن پول‌ها کشیدم و نگاهش کردم.
ـ من این‌جا کسی را ندارم. هیچ‌کس. سریع مرا تحویل جایی می‌دهند، این‌قدر سریع خودمم نمی‌فهمم چی شد.
بوریس با سر به طرف زاندرا که ظاهراً اوضاعش خراب بود، اشاره کرد. جوری دمر افتاده بود که انگار مرده.
ـ این را چی‌کارش کنیم؟
بعد از کمی مکث گفتم:
ـ گور باباش. چی‌کار باید بکنیم؟ همین‌جا منتظر بمانیم تا به هوش بیاید و ببیند که تیغش زدیم؟

بوریس با تردید نگاهی به زاندرا انداخت و گفت:
ـ نمی‌دانم. فقط این‌که نگرانشم.
ـ نباش. من را نمی‌خواهد. همین که بفهمد روی دستش مانده‌ام خودش فوری زنگ می‌زند که بیایند و ببرنم.
ـ کی بیاید ببردت؟ نمی‌فهمم منظورت کیه؟
ـ بوریس. من هنوز به سن قانونی نرسیدم.
لحظه به لحظه وحشتم بیش‌تر می‌شد، وحشتی که به خوبی با آن آشنا و قبلاً تجربه‌اش کرده بودم. شاید ظاهراً موقعیت مرگ و زندگی مطرح نبود ولی چیزی کم‌تر از آن هم نبود. مثل خانه‌ای پر از دود که درهایش را قفل کرده‌اند.
ـ نمی‌دانم توی کشور شما چی‌کار می‌کنند، ولی من چون کسی را ندارم، نه دوست نه...
ـ من، تو من را داری!
ـ تو چه کاری از دستت برمی‌آید؟ سرپرستم بشوی؟
بلند شدم.
ـ ببین. شاید تو راه باشند. باید زودتر فلنگ را ببندیم. تو گذرنامه داری؟ واسه سوارشدن به هواپیما لازمش داری.
بوریس با ژستی که مخصوص روس‌ها بود، دستش را بالا گرفت.
ـ صبر کن ببینم! چی شد؟ نفهمیدم. خیلی سریع دارد جلو می‌رود.
من که داشتم از اتاق خارج می‌شدم، ایستادم.
ـ بوریس، کوفتی مشکلت چیه؟
ـ مشکل من؟
ـ تو می‌خواستی فرار کنی! خودت بودی که دیشب ازم خواستی با هم فرار کنیم!
ـ کجا می‌خواهی بروی؟ نیویورک؟
ـ پس کجا؟
ـ دلم می‌خواهد یک جای گرم بروم. مثلاً کالیفرنیا.
ـ چه بیخود! کی را آن‌جا داریم که...
بوریس هارت و پورت‌کنان گفت:
ـ گفتم کالیفرنیا!
با این‌که چیزی از کالیفرنیا نمی‌دانستم، ولی چون می‌دانستم بوریس هم چیزی نمی‌داند، گفتم:
ـ خُب، کالیفرنیا کجاست؟ کدام شهرش؟
ـ چه فرقی می‌کند؟
ـ ایالت بزرگی است.
ـ چه عالی! خوش می‌گذرد، حسابی صفا می‌کنیم. لب ساحل دراز می‌کشیم، آتیش

روشن می‌کنیم، کتاب می‌خوانیم.
لحظاتی طاقت‌فرسا به او چشم دوختم. صورتش برافروخته و دور دهاتش از شراب قرمز لک سیاه شده بود. گفتم:
ـ بسیار خوب.
به‌خوبی می‌دانستم بر لب پرتگاه قدم گذاشته‌ام و دارم بزرگ‌ترین اشتباه زندگی‌ام را می‌کنم. می‌دانستم چه چیزهایی در انتظارم است؛ دله‌دزدی، گدایی با کاسه‌ای در دست برای سکه، چرت‌های توی پیاده‌رو و آوارگی. گند و کثافتی که دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانستم از آن بیرون بیایم.
بوریس گل از گلش شکفت.
ـ لب ساحل، چه خوب! نه؟
آدم این‌طوری به بیراهه می‌رود، به این سرعت.
ـ هر جا تو بگویی.
مو را از روی چشمانم عقب دادم. از خستگی داشتم می‌مردم.
ـ ولی همین الان باید برویم. لطفاً.
ـ الان؟ همین الان؟
ـ آره. باید بروی خانه و وسایلت را جمع کنی؟
ـ همین امشب؟
ـ بوریس شوخی نمی‌کنم.
جروبحث با او وحشتم را بیش‌تر می‌کرد.
ـ نمی‌توانم همین‌طور بنشینم و دست رو دست بگذارم.
تابلوی نقاشی مشکل بزرگی بود. نمی‌دانستم این کار چه عواقبی در پی دارد. اما همین که بوریس را راضی می‌کردم بیاید، یک فکری در موردش می‌کردم.
ـ خواهش می‌کنم برویم.
بوریس با تردید گفت:
ـ یعنی اداره‌ی سرپرستی توی آمریکا این‌قدر بد است؟ جوری می‌گویی که انگار پلیس دنبالت است.
ـ با من می‌آیی؟ آره یا نه؟
ـ زمان لازم دارم.
دنبالم راه افتاد.
ـ الان نمی‌شود رفت! باور کن راست می‌گویم! کمی صبر کن. یک روز بهم فرصت بده. یک روز!
ـ چرا؟
مات و مبهوت به نظر می‌رسید.
ـ خُب، چون...

ـ چون چی؟
ـ چون باید کاتکو را ببینم! از این‌جور چیزها! باور کن راست می‌گویم، تو امشب نمی‌توانی بروی.
وقتی چیزی جواب ندادم، تکرار کرد:
ـ حرفم را باور کن. منظورم این است که بعد پشیمان می‌شوی. بیا منزل من! تا صبح صبر کن.
به تندی گفتم:
ـ نمی‌توانم صبر کنم.
با نصف دلارها که تقسیم کرده بودیم به طرف اتاق خودم رفتم. بوریس دنبالم آمد.
ـ پاتر.
ـ چیه؟
ـ یک چیز مهم هست که باید بهت بگویم.
ـ بوریس، گندت بزنند، بگو. چی می‌خواهی بگویی؟
ایستادیم و به هم زل زدیم.
ـ اگر حرفی هست بگو ببینم.
ـ می‌ترسم عصبانی شوی.
ـ چی شده، بگو چه گُهی خوردی.
بوریس ساکت بود و گوشه‌ی شستش را می‌جوید.
ـ بگو ببینم.
صورتش را برگرداند. با حالتی منگ گفت:
ـ نمی‌توانی بروی. داری اشتباه می‌کنی.
برگشتم و راه افتادم.
ـ فراموش کن. اگر نمی‌خواهی بیایی، جهنم. ولی من نمی‌توانم تمام شب را این‌جا همین‌طوری بمانم.
با خودم فکر می‌کردم لابد الان می‌خواهد بپرسد توی روبالشی چی هست، به‌خصوص چون بزرگ بود و این‌طور با چسب بسته‌بندی‌اش کرده بودم. اما وقتی از پشت تخت برداشتمش و توی ساک گذاشتم (با آی‌پد، نت‌بوک و شارژر، کتاب «باد، شن و ستاره‌ها»، چند عکس مادرم، مسواک و چند تکه لباس) فقط اخم کرد و چیزی نپرسید. بعد که از توی کمد کت مدرسه‌ام را برداشتم (حالا برایم کوچک شده بود، در صورتی که وقتی مادرم خرید، برایم بزرگ بود)، بوریس سر تکان داد و گفت:
ـ چه فکر خوبی!
ـ چه‌طور؟
ـ این‌طوری کم‌تر آواره به نظر می‌رسی.
گفتم:

ـ الان نوامبر است.
از نیویورک برای خودم فقط یک بلوز گرم آورده بودم؛ آن را توی ساک گذاشتم و زیبش را بستم.
ـ هوا سرد می‌شود.
بوریس با حالتی تحقیرآمیز به دیوار تکیه داد.
ـ بعدش چی‌کار می‌کنی؟ توی خیابان‌ها زندگی می‌کنی؟ ایستگاه قطار؟ کجا؟
ـ به دوستم که قبلاً پیشش بودم زنگ می‌زنم.
ـ اگر می‌خواستنت، همین‌ها را می‌گویم، تا حالا سرپرستی‌ات را قبول کرده بودند.
ـ نمی‌توانستند! چه‌طور می‌توانستند؟
بوریس دست به سینه ایستاد.
ـ آن‌ها نمی‌خواهنت، آن خانواده. خودت بهم گفتی، صد بار. تازه، این مدت هم که خبری ازشان نداشتی.
بعد از لحظه‌ای سردرگمی گفتم:
ـ نه، این‌طور نیست.
همین چند ماه پیش، اندی ایمیل بلندبالایی (برای او بلند بالا بود) برایم فرستاد و اخبار مدرسه را داد و نوشت که شایعه شده مربی تنیس نظر سوء به دخترها دارد. گرچه آن دنیا به قدری برایم دور از ذهن بود که انگار داشتم مطالبی راجع به افراد غریبه می‌خواندم. بوریس با حالتی که کمی متکبرانه به نظر می‌رسید، گفت:
ـ این همه بچه، اتاق کافی ندارند. هیچ یادت نمی‌آید؟ خودت گفتی که پدر و مادرش خوشحال شدند که داری می‌روی.
ـ کوفت.
سرم داشت بدجوری درد می‌گرفت. اگر از اداره‌ی خدمات اجتماعی می‌آمدند و سوار ماشین‌شان می‌کردند چی؟ تو نوادا کی را داشتم که بهش زنگ بزنم؟ خانم اسپیر؟ یا آن فروشنده‌ی چاقی که تیوب چسب مایع را بدون نشان دادن نمونه‌اش به ما انداخت.
بوریس پشت سرم از پله‌ها پایین آمد. رفتیم توی اتاق نشیمن، پاپر با قیافه‌ای معذب آن‌جا بود. به طرف ما دوید و روی زمین نشست و به ما چشم دوخت، طوری که انگار می‌دانست چه خبر است. ساکم را زمین گذاشتم و گفتم:
ـ گندت بزند!
سکوت برقرار شد. بعد من گفتم:
ـ بوریس، تو نمی‌توانی...
ـ نه.
ـ کاتکو نمی‌تواند...
ـ نه.

ـ مرده شورت ببرند.
بعد پاپر را بلند کردم و زیر بغل زدم.
ـ نمی‌گذارمش این‌جا تا زندانی شود و از گرسنگی بمیرد.
وقتی به طرف در رفتم، بوریس گفت:
ـ کجا داری می‌روی؟ پیاده تا فرودگاه؟
پاپر را زمین گذاشتم و یک آن حس کردم حالم دارد به هم می‌خورد و الان است که تمام شراب قرمز را روی موکت بالا بیاورم.
ـ اجازه می‌دهند سگ سوار هواپیما شود؟
بوریس که ناخن شستش را می‌جوید، آن را تف کرد و با سنگدلی گفت:
ـ نه. خیلی بی‌شعور بود، دلم می‌خواست حالش را جا بیاورم.
ـ شاید کسی توی فرودگاه پیدا شد که قبولش کند. شاید هم، مرده‌شور ببرد، شاید با قطار رفتم.
از حالت لب‌های بوریس فهمیدم می‌خواهد متلکی بارم کند، ولی بعد یک‌باره قیافه‌اش کمی ملایم شد. وقتی صورتم را برگرداندم، زاندرا را دیدم که با چشمانی از حدقه بیرون‌زده روی پاگرد پله‌ها تلوتلو می‌خورد. دور چشمانش از ریمل سیاه بود. من و بوریس هاج و واج نگاهش کردیم. پس از مکثی که گویی قرن‌ها طول کشید، زاندرا دهانش را باز کرد، بعد دوباره بست، نرده را گرفت تا تعادلش را حفظ کند. سپس با صدای ضعیفی گفت:
ـ لری کلیدش را توی گاوصندوق بانک جا گذاشت؟
همین‌طور وحشت‌زده نگاهش می‌کردیم، بعد فهمیدیم که منتظر جواب است. موهایش شبیه یک توده کاه بود. کاملاً پریشان به نظر می‌رسید و به قدری شل و ول که هر لحظه ممکن بود از پله‌ها بیفتد. بوریس با صدای بلند گفت:
ـ آره. یعنی نه.
وقتی دید همین‌طور ایستاده است، اضافه کرد:
ـ چیزی نیست. بروید بخوابید.
زاندرا چیزی زیرلب گفت، و چون روی پاهایش ثبات نداشت، سکندری خورد. من و بوریس لحظاتی همین‌طور بی‌حرکت ایستادیم. حس می‌کردم پشت گردنم می‌سوزد. ساک را برداشتم و از در خارج شدم (و این آخرین باری که خانه و زاندرا را دیدم، گرچه حتی نگاه آخر را نینداختم). بوریس و پاپر دنبالم آمدند. سه نفری با هم سریع از خانه دور شدیم و به طرف پایین خیابان رفتیم. پنجه‌های پاپر تق‌تق روی کف پیاده‌رو صدا می‌کرد. بوریس مثل وقت‌هایی که توی سوپرمارکت می‌خواستیم چیزی به هم بگوییم، با صدای آهسته‌ی خنده‌داری گفت:
ـ خُب، شاید این‌جور که من فکر می‌کردم بیهوش نشده بود.
عرق سردی سراسر بدنم را پوشانده بود. هوای شبانه، هر چند کمی سرد بود، دل‌انگیز

بود. آذرخش، سیاهی آسمان شب را در غرب روشن می‌کرد. بوریس نخودی خندید و گفت:
ـ دست‌کم این‌که نمُرد. خدایا، نگرانش بودم.
دست توی آستین کتم کردم و گفتم:
ـ گوشی‌ات را بده یک زنگ بزنم.
بوریس تلفنش را از توی جیبش درآورد و دستم داد. گوشی به‌دردبخوری نبود. فقط برای پاییدن کاتکو خریده بود. زنگ را زدم و گوشی را به طرفش گرفتم.
ـ نه، پیشِ خودت بماند.
به تاکسی تلفنی زنگ زدم. ۷۷۷۷-۷۷۷، شماره‌ای که روی تمام نیمکت‌های بدنمای ایستگاه‌های اتوبوس وگاس می‌دیدی. بوریس، پولِ سهم خودش را که از زاندرا زده بودیم، از جیب درآورد و خواست به زور به من بدهد.
ـ نه نمی‌خواهم.
با نگرانی به پشت سرم، به خانه نگاه کردم. می‌ترسیدم زاندرا دوباره بیدار شده و دنبال‌مان به خیابان آمده باشد. گفتم:
ـ سهم توست.
ـ نه، لازمت می‌شود!
دستم را توی جیب کردم تا نتواند به زور به من بدهد.
ـ نه، نمی‌خواهم. تو خودت لازمت می‌شود.
ـ دست بردار پاتر! کاش الان نمی‌رفتی.
به طرف پایین خیابان اشاره کرد، به ردیف خانه‌های خالی.
ـ اگر نمی‌خواهی بیایی خانه‌ی ما، یکی دو روز توی این خانه‌ها سر کن! توی آن خانه‌ی آجر قرمز وسیله هم هست. حتی اگر بخواهی من برات غذا می‌آورم.
گوشی تلفن را چپاندم توی جیبم و گفتم:
ـ هی، حالا که پیتزافروشی دومینو تا این‌جا سرویس می‌دهند، می‌توانم به آن‌ها هم زنگ بزنم!
قیافه‌ی بوریس تو هم رفت.
ـ عصبانی نشو.
ـ نیستم.
واقعاً هم نبودم. فقط سردرگم بودم. خیال می‌کردم از خواب بیدار می‌شوم و می‌بینم کتاب روی صورتم است و داشتم خواب می‌دیدم. دیدم بوریس سرش را بالا گرفته و به آسمان نگاه می‌کند. با خودش زمزمه می‌کرد. بیتی از یکی از ترانه‌های محبوب مادرم بود: «اما اگر در را ببندی... شب تا ابد ادامه پیدا می‌کند.» چشمانم را مالیدم و گفتم:
ـ تو خودت چی؟

با لبخند به من نگاه کرد.
ـ هان؟
ـ بعدش چی؟ باز هم می‌بینمت؟
ـ شاید، کسی چه می‌داند.
با لحن شادی این را گفت، من به نظرم آمد با همان لحنی که با بَمی و جودی زن متصدی بار در کرمیولج خداحافظی کرد، یا با هر کس دیگری که توی زندگی‌اش با او خداحافظی کرد.
ـ یکی دو روز بعد می‌بینمت؟
ـ خُب...
ـ بعداً بیا. سوار هواپیما شو. پول که داری. بهت زنگ می‌زنم و آدرسم را می‌دهم.
نگو نه.
بوریس با همان لحن شادش گفت:
ـ قبول. نمی‌گویم نه.
ولی به وضوح روشن بود که دارد می‌گوید نه. چشمانم را بستم.
ـ وای خدایا.
از خستگی زیاد تلوتلو می‌خوردم. به زور خودم را نگه می‌داشتم تا روی زمین ولو نشوم. میل نهفته‌ای مرا به سمت جدول خیابان می‌کشید. وقتی چشمانم را باز کردم، بوریس را دیدم که با نگرانی نگاهم می‌کند. دست توی جیبش کرد و گفت:
ـ به خودت نگاه کن، داشتی می‌افتادی زمین.
وقتی دیدم توی دستش چی هست، قدمی به عقب برداشتم.
ـ نه، نه. به‌هیچ‌وجه. فراموش کن.
ـ حالت را بهتر می‌کند!
ـ دفعه‌ی قبل هم که مواد دادی همین را گفتی.
حوصله‌ی گیاهان دریایی و ستاره‌های آوازخوان را نداشتم.
ـ راست می‌گویم. نمی‌خواهم.
ـ اما این فرق می‌کند، یک‌جور دیگر است. به هوشت می‌آورد. ذهنت را باز می‌کند. باور کن.
ـ درست.
موادی که آدم را به هوش بیاورد و ذهن را باز کند از نوع بوریس نبود. اگرچه خیلی بیش‌تر از من هوشیار به نظر می‌رسید. با لحنی معقولانه گفت:
ـ به من نگاه کن. پرت و پلا می‌گویم؟
می‌دانست که راضی‌ام کرده است.
ـ دهنم کف کرد، فقط می‌خواهم کمکت کنم! بیا!
مقداری از مواد را پشت دستش ریخت.

ـ بیا، بگذار کمکت کنم بکشی.
با خودم گفتم شاید کلکی در کار باشد. شاید همین‌جا از حال می‌رفتم و بعد خدا می‌دانست کجا چشم باز می‌کنم، شاید توی یکی از خانه‌های خالی آن‌طرف خیابان. ولی خسته‌تر از این بودم که اهمیت بدهم، شاید هم مشکلی پیش نمی‌آمد. به جلو خم شدم و گذاشتم با انگشتش یک پره‌ی بینی‌ام را فشار دهد. با لحنی ترغیب‌کننده گفت:
ـ ببین، این‌جوری، حالا بالا بکش.
می‌توانم بگویم درجا حالم بهتر شد. مثل معجزه بود. گفتم:
ـ چه عالی!
حالا خودم پره‌ی دماغم را با انگشت فشار دادم و با پره‌ی دیگر بالا کشیدم.
ـ نگفته بودم بهت؟
مقداری بیش‌تری گذاشت.
ـ حالا آن پره‌ی دماغت. نفست را بیرون نده، فهمیدی؟
همه چیز روشن و شفاف بود، حتی خود بوریس. بوریس حالا داشت برای خودش هم می‌گذاشت.
ـ چی بهت گفتم؟ پشیمان نیستی گوش ندادی؟
سرم را به طرف آسمان گرفتم و گفتم:
ـ خدایا، می‌خواهی بفروشیش؟ چرا؟
ـ کلی پولش است. چند هزار دلار.
ـ همین یک ذره؟
ـ یک ذره نیست. زیاد است، بیست گرم، شایدم بیش‌تر. اگر ذره ذره‌اش را بفروشم به دخترهایی مثل کتی بیرمن(۳۵۷)، حسابی پولدار می‌شوم.
ـ تو کتی بیرمن را می‌شناسی؟
کتی بیرمن که یک سال از ما جلوتر بود، برای خودش ماشین داشت، یک کروکی مشکی، و از نظر موقعیت اجتماعی این‌قدر با ما فرق داشت که انگار ستاره‌ی سینما بود.
ـ آره. یا به جسیکا.
یک کم دیگر به من داد.
ـ حالا می‌توانم واسه کاتکو کیبورد موردعلاقه‌اش را بخرم. دیگر نگران پولش نیستم.
این‌قدر تکرار کردیم تا واقعاً حالم داشت بهتر می‌شد و به آینده و اوضاع و احوال خوش‌بین می‌شدم. همین‌طور که توی خیابان ایستاده بودیم و بینی بالا می‌کشیدیم و ور ور می‌کردیم، پاپر با کنجکاوی به ما نگاه می‌کرد. در تعریف از شگفتی‌های نیویورک، کلماتی سر زبانم بودند، ولی چنان از ذهنم می‌گریختند که نمی‌توانستم بیان‌شان کنم. گفتم:

ـ منظورم این است که خیلی عالی است، فوق‌العاده.
کلمات، درهم‌وبرهم، پیچ می‌خوردند و از دهانم خارج می‌شدند.
ـ جدی جدی باید بیایی. با هم می‌رویم ساحل برایتون، پاتوق روس‌هاست. گرچه خودم تا حالا نرفته‌ام. ولی قطار شهری تا آن‌جا می‌رود. ایستگاه آخر است. روس‌های زیادی آن‌جا هستند، رستوران‌هایی با ماهی‌دودی و اشپل ماهی خاویار. من و مادرم همیشه به هم می‌گفتیم که یک روز برویم آن‌جا. جواهرسازی که مادرم باهاش کار می‌کرد، رستوران‌های خوبی را بهش معرفی کرده بود، ولی هیچ‌وقت پیش نیامد برویم. فکر کنم عالی باشد. تازه، هزینه‌ی مدرسه را دارم، تو هم می‌توانی بیای مدرسه‌ی ما. هزینه‌ی تحصیلی شامل حالم می‌شود. آره. وکیل گفته پول توی حسابم فقط باید برای تحصیل خودم هزینه شود، برای دیگران نمی‌شود استفاده کرد. پول من نیست. پولش واسه سر من و تو هم زیاد است. ولی باید بگویم که مدرسه‌های دولتیِ نیویورک واقعاً خوب‌اند. من تو نیویورک دوست و آشنا زیاد دارم، مدرسه‌ی دولتی با من خوب تا کرد.
همین‌طور داشتم یکریز بلغور می‌کردم که بوریس گفت:
ـ پاتر.
پیش از این‌که فرصت کنم چیزی بگویم، هر دو دستش را روی صورتم گذاشت و لبم را بوسید. من هم ایستاده بودم و پشت سر هم پلک می‌زدم، پیش از این‌که بفهمم چه شد، بوریس پاپر را بلند کرد و او را هم بوسید، بوسه‌ای صدادار و هوایی روی نوک بینی‌اش. سپس سگ را به من داد. با دستش برای آخرین بار به سر او زد و گفت:
ـ تاکسی آمده.
وقتی صورتم را برگرداندم، یک اتومبیل‌سواری دیدم که از آن‌طرف خیابان می‌آمد و دنبال آدرس می‌گشت. ایستادیم و به هم چشم دوختیم. نفسم سخت شده بود، به‌شدت شوکه بودم. بوریس گفت:
ـ موفق باشی. فراموشت نمی‌کنم.
بعد سر پاپر را نوازش کرد. به سگ گفت:
ـ خداحافظ پاپ، مواظب رفیق‌مان باش.
بعداً توی تاکسی، و نیز بعدها، این صحنه را توی ذهنم مجسم کردم، تعجب می‌کردم که چه‌طور این‌قدر بی‌خیال دست تکان دادم و راه افتادم. چرا دستش را نگرفتم و التماسش نکردم که همراهم سوار ماشین شود، ول کن، گور باباش. مثل جیم شدن از مدرسه بود. وقتی خورشید بالا می‌آمد نمی‌نشستیم توی کشتزار صبحانه بخوریم؟ آن‌قدر از بوریس شناخت داشتم که بدانم اگر چیزی را به روش درست و در زمان درستش درخواست کنم، او رد نمی‌کند؛ فکر می‌کردم اگر صورتم را برگردانم و راه بیفتم و برای آخرین بار ازش بخواهم که بیاید، دنبالم می‌دود و خنده‌کنان سوار ماشین می‌شود.

ولی این کار را نکردم. حالا می‌گویم چه خوب که این کار را نکردم، هر چند مدتی افسوسش را خوردم. بیش‌تر از همه، خوشحال شدم که در آن لحظاتِ حرافی و نیز میلی که برای ور ور کردن داشتم، نگذاشتم تا جمله‌ای که سر زبانم بود، از دهانم خارج شود، حرفی که هیچ‌وقت به زبان نیاورده بودم. مطلبی که حتی بی‌آن‌که نیازی باشد وسط خیابان بایستم و با صدای بلند به او بگویم، هر دو به‌خوبی می‌دانستیم، که البته این جمله بود: «دوستت دارم».

شهر کتاب (bookcity.com)

۲۰

به‌قدری خسته بودم که تأثیر مواد هم نتوانسته بود دوام پیدا کند، دست‌کم آن حس خوب را در من ایجاد نکرده بود. راننده تاکسی که از لهجه‌اش پیدا بود از مهاجران نیویورکی است، سریعاً دستگیرش شد که مشکلی پیش آمده است، برای همین تلاش کرد کارت مربوط به انجمن حمایت از کودکان و نوجوانان فراری را به من بدهد، ولی هر کاری کرد، من نگرفتم. وقتی ازش خواستم مرا به ایستگاه راه‌آهن ببرد (با این‌که نمی‌دانستم وگاس ایستگاه قطار دارد یا نه، اما حدس می‌زدم که باید داشته باشد)، مرد سرش را تکان داد و گفت:

ـ مگر نمی‌دانی که شرکت مسافربری اجازه نمی‌دهد سگ سوار قطار شود؟

قلبم هری فرو ریخت.

ـ اجازه نمی‌دهند؟

ـ هواپیما شاید، من خبر ندارم.

مرد نسبتاً جوانی بود با صورتی بچگانه که تندتند حرف می‌زد. کمی چاق بود. تی‌شرتی تنش بود که رویش نقل‌قولی از دو هنرپیشه‌ی معروف آمریکایی نوشته بود و هتلی را در وگاس تبلیغ می‌کرد.

ـ مجبوری سبد مخصوص حمل سگ بگیری. شاید اتوبوس راحت‌تر باشد. ولی بچه‌های زیر سن قانونی را بدون اجازه پدرومادر سوار نمی‌کنند.

ـ من به شما گفتم. پدرم مرده! دوست‌دخترش من را فرستاد که بروم شرق، پیش فامیل‌مان.

ـ خُب، پس نگران چیزی نیستی، نه؟

بقیه‌ی راه، دهانم را بستم و چیزی نگفتم. هنوز به عمق واقعیت مرگ پدرم پی نبرده بودم، هرازگاهی همراه با نورهایی که توی جاده به سرعت رد می‌شدند، این واقعیت مثل موجی نفرت‌انگیز در وجودم جریان می‌یافت. یک تصادف. دست‌کم این‌که در نیویورک، من و مادرم نگران نبودیم که پدرم مست و پاتیل پشت فرمان بنشیند. ترس بزرگ‌مان این بود که وقتی سه صبح تلوتلوخوران از جایی مثل بار بیرون می‌آید، مبادا در حین عبور از عرض خیابان تصادف کند یا به خاطر کیف‌پولش به او چاقو بزنند. جسدش را چی‌کار می‌کردند؟ من خاکستر مادرم را در سنترال پارک پخش کرده بودم، با این‌که از نظر قانونی محدودیتی برای این کار وجود داشت. یک روز، وقتی هوا رو به تاریکی بود، با اندی به قسمت خلوت پارک رفتیم. اندی کشیک داد و من ظرف خاکستر را خالی کردم. چیزی که بیش‌تر از پخش کردن خاکستر ناراحتم کرد، این بود که ظرف خاکستر مادرم را با صفحاتی از یک مجله‌ی پورنوگرافی بسته‌بندی کرده بودند. در سرخی غروب یک روز از ماه مه، دو جمله‌ی مبتذل آن به

اندازه‌ی پودر خاکستری که به رنگ سنگ ماه بود، توجه‌ام را جلب کرد.
به چراغ راهنمایی رسیدیم و ماشین متوقف شد. راننده به طرفم برگشت، دستش را در امتداد پشتی صندلی گذاشت. داخل پارکینگ ایستگاه گری‌هاوند(۳۵۸) بودیم.
ـ خوب بچه‌جان، گفتی اسمت چی بود؟
بی‌آن‌که فکر کرده باشم، در جا اسمم را گفتم، ولی فوری پشیمان شدم.
دستش را دراز کرد تا با هم دست بدهیم. گفت:
ـ یک چیز بهت بگویم؟
من که کمی خودم را باخته بودم، گفتم:
ـ بفرمایید.
به غیر از چیزهای دیگر و مسائلی که وجود داشت، به طرز غریبی ناراحت بودم که مبادا این یارو بوریس را دیده باشد که توی خیابان مرا بوسید.
ـ ربطی به من ندارد. اما این پشمالو را باید توی چیزی بگذاری.
ـ ببخشید، متوجه نشدم.
به ساکم اشاره کرد.
ـ توی این، جا می‌شود؟ گرچه احتمالاً باید ساک را تحویل بدهی. بزرگ است و نمی‌توانی با خودت سوار کنی. حتماً توی صندوق اتوبوس می‌گذارند. با هواپیما فرق دارد.
ـ من چیزی ندارم.
واقعاً باید فکر چاره‌ای می‌کردم.
ـ گوش کن. بگذار ببینم من چی دارم.
رفت و درِ صندوق عقب را باز کرد. بعد با یک ساک بزرگ برزنتیِ خرید که مال یک فروشگاه مواد غذایی بود، برگشت. گفت:
ـ اگر من جای تو بودم، بدون این پسر پشمالو می‌رفتم و بلیتم را می‌خریدم. اگر خواستی می‌توانم برات نگهش دارم.
رفیق جدیدم درست گفته بود که نمی‌گذارند یک بچه‌ی تنها بدون اجازه‌ی یکی از والدینش سفر کند. حتی مقررات دیگری هم داشتند. فروشنده‌ی گیشه زن نحیف مکزیکی‌تباری بود که موهایش را از پشت بسته بود. زن با لحنی یکنواخت شروع کرد به خواندن فهرست ملالت‌بار قوانین. سفر ممکن نبود. فاصله تا مقصد نباید بیش از پنج ساعت می‌شد. مگر این‌که شخصی که اسمش روی فرم مربوط به کودکان بدون همراه نوشته شده بود، می‌آمد و تحویلم می‌گرفت. اگر تعیینِ هویت مثبت بود، سرپرستی‌ام را به اداره‌ی حمایت از کودکان در شهر مقصد می‌دادند.
ـ اما...
ـ تمام بچه‌های زیر پانزده سال، بدون استثنا.
با دستپاچگی کارت شناسایی‌ام را درآوردم که صادره از نیویورک بود و ظاهر رسمی

و موجهی داشت.
ـ من پانزده سالم است. ببینید.
انریکه که فکر کرده بود باید اسمم در چیزی که به قول خودش «سیستم» بود، ثبت می‌شد، کمی بعد از فوت مادرم، مرا به مرکز شهر برده بود تا عکس بیندازم و کارت شناسایی بگیرم. با این‌که آن موقع از آن کار دلخور شدم، از آن قدرت مطلقِ برادر بزرگ‌تر(۳۵۹)(اندی با کنجکاوی به آن نگاه کرده و گفته بود: «چه عالی پسر، حالا شماره‌ی مخصوص خودت را داری»)، حالا از انریکه ممنون بودم که آینده‌نگری کرده و من را با خودش به مرکز شهر برده و مثل یک اتومبیل دست دوم به ثبتم رسانده بود. با بهت‌زدگی، مثل پناهنده‌ها، زیر نور مزخرف مهتابی منتظر ایستادم تا متصدی گیشه به کارتم نگاه کرد. کارت را از زوایای مختلف و زیر نور مختلف نگاه کرد تا به صحتش پی ببرد. کارت را به من برگرداند و با تردید گفت:
ـ پانزده ساله!
ـ بله.
می‌دانستم کوچک‌تر از سنم به نظر می‌رسم. از آن‌جا که علامت بزرگی کنار میز متصدی بود که رویش نوشته شده بود «از پذیرفتن سگ، پرنده، جونده، خزندگان و یا هرگونه جانور دیگر معذوریم»، فهمیدم که نمی‌توانم چیزی راجع به پاپر بپرسم.
اما از نظر خود اتوبوس، شانس با من یار بود: اتوبوسِ ساعت ۱:۴۵ نیویورک ظرف پانزده دقیقه‌ی دیگر حرکت می‌کرد. همین‌طور که ایستاده بودم تا بلیتم تق‌تق از دستگاه خارج شود، گیج و سردرگم داشتم با خودم فکر می‌کردم که پاپر را چه‌کار کنم. وقتی داشتم بیرون می‌آمدم تا حدودی امیدوار بودم راننده تاکسی فلنگ را بسته و پاپر را با خودش به خانه‌ای گرم‌تر و امن‌تر برده باشد. اما در عوض دیدمش که رد بول(۳۶۰) می‌خورد و با تلفن همراهش حرف می‌زند. پاپر را نمی‌دیدم. مرد وقتی دید آمدم، تلفنش را قطع کرد.
ـ چی فکر می‌کنی؟
ـ سگم کو؟
با بی‌حالی به عقب ماشین نگاه کردم.
ـ چی‌کارش کردید؟
خندید.
ـ حالا تو سگت را نمی‌بری، ولی می‌بری!
با یک ژست نمایشی، نسخه‌ای از یواس‌ای تودی را که خیلی هم نامرتب تا شده بود، از روی ساک برزنتی که کنارش روی صندلی جلو بود، کنار زد؛ کارتنی ته ساک بود که داخلش پاپر سرگرم خوردن چیپس بود. مرد گفت:
ـ این‌طوری گول‌شان می‌زنی. کارتن، ساک را پر می‌کند، در نتیجه شکل اندام سگ را به خودش نمی‌گیرد و سگت هم جا واسه جُنب خوردن دارد. روزنامه‌ها هم کمک

خوبی هستند، حسابی قضیه را لاپوشانی می‌کنند. با این روزنامه‌ها ساک پر به نظر می‌آید. ولی سنگینش نکن.

ـ به نظرتان به خیر می‌گذرد؟

ـ آره، سگ کوچولویی هست. دو سه کیلو که بیش‌تر نیست. نه؟ حالا ساکت هست؟

با پشت دست دهانش را پاک کرد، پاکت چیپس را دستم داد.

ـ اگر دیدی کک به تنبانش افتاد، یکی دوتایی از این بهش بده. اتوبوس هر چند ساعت یک‌بار جایی می‌ایستد. حتی‌الامکان ته اتوبوس بنشین. هر وقت خواستی ببریش تا کارش را انجام بدهد، حواست باشد که حسابی از ایستگاه دور شوی.

ساک را روی شانه‌ام گذاشتم و دستم را دورش گرفتم.

ـ معلوم است؟

ـ نه، اگر نمی‌دانستم نمی‌فهمیدم. توصیه‌ای بهت بکنم؟ راز شعبده‌بازان.

ـ آره حتماً.

ـ این‌طوری همه‌اش نگاهت به ساک نباشد. هر جا غیر از ساک. روبه‌رو، بند کفشت. طبیعی و با اعتمادبه‌نفس. اگر دیدی مردم بهت مشکوک نگاه می‌کنند، خودت را بزن به پخمگی، یا مثلاً لنز از چشمت افتاده و داری دنبالش می‌کردی. بگذار انگشت پایت به این‌ور و آن‌ور بخورد، چیپس از توی پاکت بریزد بیرون، توی نوشیدنی‌ات سرفه کن، از این‌جور کارها تا فکر کنند دست‌وپاچلفتی هستی.

چه عالی! الکی اسم آژانس کرایه‌ی اتومبیل را نگذاشته بودند «تاکسی‌تلفنیِ خوش‌یمن». دوباره خندید، انگار حرفم را بلند به زبان آورده‌ام.

ـ ببین، چه قانون مسخره‌ای، سگ را سوار اتوبوس نمی‌کنند.

یک جرعه‌ی مفصل از رد بول را سر کشید.

ـ خُب، پس باید چی‌کار کنی؟ گوشه‌ی خیابان ولش کنی و بروی؟

ـ شعبده‌بازید؟ یا از این‌جور چیزها؟

خندید.

ـ از کجا حدس زدی؟ توی «نیواورلئان» توی یک بار، برنامه اجرا می‌کردم، کارم تردستی با ورق بود. اگر بزرگ‌تر بودی، بهت می‌گفتم یک روز بیا تا تردستی‌ام را ببینی. بگذریم، نکته‌ی اصلی همیشه این است که حواس‌شان را از موضوع پرت کنی. قانون اول شعبده‌بازی. بچه‌جان، حواس‌شان را پرت کن تا به اشتباه بیفتند. این نکته را هیچ‌وقت فراموش نکن.

۲۱

وقتی خورشید بالا آمد، یوتا(۳۶۱) و سن رافائل سوئل(۳۶۲)پشت سر هم در دورنما ظاهر شدند، درست مثل مریخ: ماسه‌سنگ و پَلمه‌سنگ، دره‌های عمیق، و

تخت‌کوه‌های قرمزِ فندقی، تنها و غم‌انگیز. هر کاری می‌کردم خوابم نمی‌برد، بخشی تحت تأثیر مواد و بخشی چون می‌ترسیدم که پاپر بی‌قراری کند و زوزه بکشد. ولی همین‌طور که از پیچ و خم جاده‌های کوهستانی می‌گذشتیم، پاپر کاملاً آرام بود و ساکت توی ساک روی صندلی کنارم نشسته بود، صندلی کنار پنجره. من به چند دلیل خوشحال بودم که ساکم آن‌قدر کوچک هست که اجازه بدهند، با خودم داخل اتوبوس بیاورم: به خاطر پلیور، کتاب «باد، شن، ستارگان»، اما از همه مهم‌تر تابلوی نقاشی‌ام، که هرچند بسته‌بندی بود و جلوِ چشمم نبود، به من دلگرمی می‌داد. هم‌چون نمادِ مقدسی بود که یک جنگاور با خود به میدان جنگ می‌برد. به غیر از زن و مردی آمریکایی‌تبار با ظاهری محجوب که چند ظرف پلاستیکی غذا را روی پاهای‌شان گذاشته بودند و پیرمرد مستی که با خودش حرف می‌زد، مسافر دیگری ته اتوبوس نبود. جاده‌های پربادِ یوتا را پشت سر گذاشتیم و وارد گراند جانکشن(۳۶۳)، کُلُرادو(۳۶۴) شدیم. در آن‌جا یک توقف پنجاه دقیقه‌ای برای استراحت داشتیم. ساکم را داخل صندوق سکه‌خور گذاشتم و پاپر را بردم پشت ایستگاه اتوبوس برای پیاده‌روی، جایی که کاملاً دور از نگاه راننده اتوبوس بود. برای خودمان دو تا ساندویچ همبرگر خریدم و با سرِ پلاستیکی ظرفِ غذای بیرون‌بر که توی سطل زباله پیدا کردم، به پاپر آب دادم. گراند جانکشن بودیم که خوابم برد، و تا توقف بعدی که در دنور(۳۶۵) بود خوابیدم، یک ساعت و شانزده دقیقه، خورشید هم داشت پایین می‌رفت. من و پاپر حالا که از اتوبوس خلاص شده بودیم، برای خودمان توی خیابان‌های کم‌نور و ناآشنا دویدیم و دویدیم، جوری که می‌ترسیدم گم شویم، هر چند وقتی یک کافه‌ی مخصوص هیپی‌ها پیدا کردم که فروشندگان جوان و مهربانی داشت خوشحال شدم (دختر مو ارغوانیِ پشت پیشخان با دیدن پاپر گفت: «بیارش تو، ما عاشق سگ هستیم!) نه تنها دو تا ساندویچ گوشت بوقلمون خریدم (یکی برای خودم یکی برای پاپر)، یک کیک شکلاتی مغزدار مخصوص گیاه‌خواران و یک پاکت بیسکویتِ خانگی مخصوص سگ که پاکتش هم روغنی شده بود.

تا دیروقت کتاب خواندم، صفحات کرم‌رنگ کتاب زیر حلقه‌ی نور ضعیف به زرد گراییده بود. تاریکی ناشناخته و مجهول به سرعت می‌گذشت و ما به پیش می‌رفتیم، پاپر هم که از گردش در دور و اطراف دنور راضی بود، با خوشحالی در جایش توی ساک چرت می‌زد. من هم کمی خوابیدم، بعد بیدار شدم و کمی بیش‌تر کتاب خواندم. ساعت دو صبح درست وقتی به آن قسمت کتاب رسیدم که سنت اگزوپری داشت داستان سقوط سفینه‌اش را در صحرا تعریف می‌کرد، ما به سالینا کانزاس رسیدیم («تقاطع آمریکا(۳۶۶)»). در آن‌جا یک توقف بیست دقیقه‌ای داشتیم، زیر نور یک چراغ زپرتی سدیمی، من و پاپر در پارکینگ یک پمپ‌بنزین متروکه توی تاریکی چرخیدیم و دویدیم، همین‌طور که ذهنم را کتاب پر کرده بود، از این‌که برای اولین بار در عمرم در ایالت مادرم هستم، حس غریبی به من دست داده بود و این

حس غریب در من شور و شعف ایجاد کرده بود. آیا او در سفرهایی که با پدرش رفته بود، هیچ‌وقت از این شهر عبور کرده بود؟ ماشین‌ها با سرعت زیاد به خروجی بین ایالتی خیابان نهم هجوم می‌بردند، سیلوهای گندم با چراغ‌های روشن، مثل سفینه‌های فضاییِ بینِ ستاره‌ای، از کیلومترها دورتر در خلأ پدیدار می‌شدند. توی اتوبوس، من و پاپر خسته و کثیف و سرد از سالینا(۳۶۷) تا توپیکا(۳۶۸)، از توپیکا تا کانزاس سیتی(۳۶۹) خوابیدیم و طلوع خورشید بود که وارد میسوری(۳۷۰) شدیم.

مادرم اغلب برایم تعریف می‌کرد که شهر محل تولدش سرزمین هموارى بود بی هیچ پستی و بلندی، چنان هموار و مسطح که می‌توانستی تا کیلومترها دورتر، گردباد را که در امتداد دشت می‌پیچید، ببینی. اما برای من هنوز هم وسعت و عظمتش باورکردنی نبود. آسمان بی‌پایان بود و به‌قدری پهناور که بی‌کرانگی‌اش احساس پریشانی و شکست در آدم ایجاد می‌کرد. حوالی ظهر به سنت لوئیس(۳۷۱) رسیدیم، در آن‌جا یک ساعت و نیم توقف داشتیم (حسابی فرصت داشتم پاپر را به پیاده‌روی ببرم و برای ناهار ساندویچ روست‌بیف بخوریم که البته خیلی هم افتضاح بود. با این همه، منطقه‌ی خطرناکی بود و نمی‌شد با گردش در آن خود را به مخاطره انداخت). وقتی به ایستگاه برگشتیم، ما را سوار یک اتوبوس دیگر کردند. یکی دو ساعت بعد، با توقف اتوبوس، وقتی از خواب بیدار شدم، پاپر را دیدم که ساکت نشسته است و نوک دماغش از ساک بیرون زده و یک زن میانسال سیاه‌پوست با رژ لب صورتیِ روشن بالای سرم ایستاده است. زن غرید:

ـ اجازه نداری این سگ را سوار اتوبوس کنی.

من، گیج و ویج، به او زل زدم. بعد با وحشت زیاد فهمیدم که مسافر نیست، بلکه راننده اتوبوس است، با کلاه کپی و یونیفرم. تکرار کرد:

ـ شنیدی چی گفتم؟

سرش را هم با پرخاشگری از چپ به راست تکان می‌داد. مثل مشت‌زن‌ها پت‌وپهن بود. برچسبی که بالای سینه‌های درشتش بود، او را دنیز(۳۷۲) معرفی می‌کرد.

ـ اجازه نداری این سگ را با خودت سوار اتوبوس کنی.

بعد دستش را از روی بی‌حوصلگی با حالتی تکان داد که انگار می‌خواست بگوید: «این لعنتی را بکن توی ساک!»

سر پاپر را پوشاندم، ظاهراً هیچ توجهی نکرد، سریع خودش را کنار کشید و توی ساکش نشست. در شهری به نام افینگهام(۳۷۳)، ایلینوی(۳۷۴): خانه‌هایی به سبک نقاشی‌های ادوارد هاپر(۳۷۵)، ساختمان دادگستری، پلاکاردی که با دست خط نوشته بودند «تقاطع فرصت!»

راننده دستش را تکان داد و گفت:

ـ کسی اعتراضی به این سگ دارد؟

ظاهراً مسافرهای تهِ اتوبوس چنان شوکه شدند که نمی‌دانستند چه بگویند (مردی با

سبیل چخماقی نامرتب، یک زن گنده که دندان‌هایش را سیم‌کشی کرده بود، مادر سیاه‌پوست عصبی با دختر دبستانی‌اش، پیرمردی شبیه به دبلیو. سی فیلدز(۳۷۶) با لوله‌ی بینی و کپسول اکسیژن). با این حال، دختر کوچولو با چشمانی گردشده، سرش را به علامت منفی تکان داد، داشت می‌گفت «نه». راننده منتظر ایستاده بود، نگاهی به اطراف کرد. سپس برگشت به طرف من و گفت:

ـ خیلی خوب، عزیزم، این هم خبر خوب واسه تو و آن سگ. اما اگر...

انگشتش را به طرفم تکان داد.

ـ کسی از این مسافرها شکایت کند که سگ با خودت سوار اتوبوس کردی، مجبور می‌شوم از اتوبوس پیاده‌ات کنم. فهمیدی؟

پس مرا از اتوبوس بیرون نمی‌انداخت. چشمکی به او زدم، می‌ترسیدم تکانی بخورم یا کلمه‌ای چیزی بگویم. حرفش را تکرار کرد، حالا تهدید بیش‌تری در آهنگ صدایش وجود داشت.

ـ تو فهمیدی چی گفتم؟

ـ ممنونم...

سرش را تکان داد، حالا چندان خصمانه نبود.

ـ اوه نه عزیزم، نمی‌خواهد تشکر کنی. از اتوبوس پیاده‌ات می‌کنم اگر فقط یک نفر شکایت کند. یک نفر.

مضطرب و نگران نشستم، زنِ راننده از راهرو گذشت و رفت تا پشت فرمان بنشیند و حرکت کنیم. وقتی داشتیم دور می‌زدیم و از پارکینگ بیرون می‌آمدیم، من حتی می‌ترسیدم به مسافرها نگاه کنم، گرچه سنگینی نگاه‌شان را حس می‌کردم. پاپر کنار پایم هن‌هنی کرد و دوباره در جایش آرام گرفت. با این‌که دوستش داشتم و دلم برایش می‌سوخت، هیچ‌وقت به ذهنم نرسیده بود که پاپر هم مثل سگ‌های دیگر باهوش و دوست‌داشتنی است. در عوض، بیش‌تر اوقات با خودم فکر می‌کردم کاش کمی مامانی‌تر بود. یک سگ گله‌ی درشت‌اندام با موهای بلند، شاید هم سگ آزمایشگاه یا نجات، یا یک سگ زبلِ بی‌خانمان و زجرکشیده، یک سگ کوچولوی بی‌نژاد و دعوایی که دنبال توپ می‌افتد و مردم را گاز می‌گیرد. در اصل، هر چیزی غیر از آن‌چه بود: سگی محبوب دخترها، موجودی شوخ‌وشنگ، وسیله‌ی بازی، سگی که من با نگرانی ببرمش پیاده‌روی. نمی‌گویم پاپر اصلاً مامانی و تودل‌برو نبود، نه. بلکه واقعاً یک توپِ پشمالوی کوچولوی پرجنب‌وجوشی بود که بیش‌تر مردم دوستش داشتند. شاید برای من این‌طور نبود، ولی بی‌شک دخترهای کوچولویی مثل همان که آن‌طرف راهروی اتوبوس نشسته بود، اگر او را کنار خیابان می‌دیدند، به خانه می‌بردند و پاپیون قرمز دور گردنش می‌بستند.

با حالتی خشک و جدی نشسته بودم، بارها و بارها صحنه را در ذهنم مرور کردم: قیافه‌ی راننده، شوکی که به من وارد شده بود. چیزی که جداً مایه‌ی وحشتم شده

بود این بود که حالا می‌دانستم اگر مجبورم کند پاپر را از اتوبوس بیرون ببرم، خودم هم مجبورم پیاده شوم (غیر از این چه می‌کردم؟) حتی وسط بیابان. باران، کشتزار غله، ایستادن کنار جاده. چرا این‌قدر به این حیوان مسخره چسبیده بودم؟ به این سگ کوچولو موچولو که انتخاب زاندرا بود.

در طول مسیر ایلینوی و ایندیانا، چنان گوش‌به‌زنگ و نگران نشسته بودم که حتی می‌ترسیدم بخوابم. درخت‌ها بی‌شاخ و برگ بودند و درست مثل کدوحلوایی هالووین که بعداً دور می‌اندازیم، تحلیل رفته بودند. آن‌طرف راهرو، مادر سیاه‌پوست دستش را دور دخترکش گرفته بود و آهسته می‌خواند: «تو آفتاب منی.» به غیر از ته‌مانده‌ی چیپسی که راننده تاکسی به من داده بود، چیزی برای خوردن نداشتم. طعم بد شوری نمک در دهانم بود. منطقه‌ای که از آن عبور می‌کردیم صنعتی بود و شهرهای کوچک و گمنام به سرعت رد می‌شدند. سردم بود و احساس بی‌کسی و درماندگی می‌کردم، به زمین‌های لخت کشاورزی زل زده بودم و به ترانه‌هایی که مادرم برایم خوانده بود، فکر می‌کردم: «لالالا بدرود، لالالا گریه نکن.» دست‌کم در اوهایو، وقتی شب شد، چراغ خانه‌های غم‌انگیز دور از هم روشن شدند و من چنان احساس امنیت می‌کردم که خوابم برد. همین‌طور توی خواب به جلو و عقب تاب خوردم تا این‌که رسیدیم به شهر سرد کلیولند(۳۷۷) با نورهای سفید. در آن‌جا، ساعت دو صبح سوار یک اتوبوس دیگر شدم. می‌ترسیدم که پاپر را به یک پیاده‌روی درست‌وحسابی که می‌دانستم به آن نیاز دارد، ببرم، شاید کسی ما را می‌دید (چون اگر لو می‌رفتیم، آن‌وقت چه‌کار می‌کردم؟ تا ابد توی کلیولند می‌ماندم؟) ولی ظاهراً پاپر هم وحشت‌زده بود؛ ده دقیقه گوشه‌ی خیابان همین‌طور که می‌لرزیدم، ایستادیم. بعد به پاپر آب دادم و توی ساک گذاشتمش، برگشتیم ایستگاه اتوبوس تا سوار شویم.

نیمه‌شب بود و همه در خواب و بیداری، برای همین این سفر راحت انجام شد. ظهر روز بعد توی بوفالو دوباره اتوبوس‌مان را عوض کردیم. اتوبوس راه افتاد، تگرگ و باران‌های یخی قرچ‌قرچ زیر چرخ اتوبوس صدا می‌کردند. باد، گزنده بود و با خود نم شدیدی همراه داشت. بعد از دو سال زندگی در صحرا، من که حالا مشتاق و خام بودم، یادم رفته بود زمستان واقعی چگونه است. بوریس به پیام‌های من جواب نداد، و چون پیام‌ها را به گوشی کاتکو می‌فرستادم، جواب ندادن بوریس برایم قابل‌درک بود. با این حال، باز هم برایش پیام فرستادم.

بوفالو و نیویورک فاصله‌ی زیادی از هم داشتند، اما جدا از توقف در سیراکیوس(۳۷۸) که در آن‌جا پاپر را کمی گرداندم و آب دادم و چون چیز دیگری پیدا نکردم یکی دو تا شیرینی دانمارکی پنیری خریدم، تقریباً بقیه‌ی راه را خوابیدم. همین‌طور که گونه‌ام مقابل پنجره بود و هوای سرد از لای درز وارد می‌شد، تکان اتوبوس مرا به دنیای «باد، شن و ستاره‌ها» برد و به کابینِ سفینه‌ی هوایی بر فراز

صحرا.
حدس می‌زنم احتمالاً بعد از توقفی که توی کلیولند داشتیم، مریض شده بودم، چون وقتی سرانجام توی ترمینال از اتوبوس پیاده شدم، داشتم از تب می‌سوختم. سرِ شب بود، من سردم بود و نمی‌توانستم روی پا بایستم. شهر که این همه در اشتیاقش می‌سوختم، به نظرم غریبه و سرد و شلوغ می‌آمد، پر از دود لوله‌ی اگزوز و آشغال و غریبه‌هایی که به همه طرف هجوم می‌بردند.
ترمینال پر از پلیس بود. به هرکجا نگاه می‌کردی علائمی از پناهگاه برای فراری‌ها و بی‌خانمان‌ها و همچنین تلفنِ مستقیم برای مشاوره و کمک به فراری‌ها می‌دیدی. هنگامی که شتابان داشتم خارج می‌شدم، یک زن پلیس نگاه مشکوکی به من کرد. بعد از شصت ساعت و خرده‌ای سوار اتوبوس بودن، حالا کثیف و خسته بودم، برای همین خودم واقعاً می‌دانستم واجد شرایط هستم. ولی کسی جلویم را نگرفت، و تا وقتی از در بیرون نیامدم و دور نشدم، جرئت نکردم به پشت سرم را نگاه کنم. چند مرد از سنین و ملیت‌های مختلف توی خیابان صدایم کردند (هی آقا کوچولو، کجا می‌روی؟ ماشین می‌خواهی؟) حتی با وجود آن جوانک مو قرمزی که ظاهراً آدم خوب و عادی به نظر می‌رسید و کمی از من بزرگ‌تر بود و از آن دست آدم‌هایی که می‌توانستند دوست من باشند، من مثل یک نیویورکی مصمم اعتنایی به سلام مشتاقانه‌اش نکردم و طوری راهم را کشیدم و رفتم که انگار می‌دانستم کجا دارم می‌روم.
فکر می‌کردم پاپر وقتی ببیند از توی ساک بیرون آمده و توی خیابان راه می‌رود حسابی خوشحال می‌شود، ولی وقتی توی پیاده‌رو خیابان هشتم روی زمین گذاشتمش، ترسیده بود و نتوانست بیش‌تر از یکی دو چهارراه جلو برود. تا حالا توی خیابان‌های یک شهر نبود. هر چیزی او را به وحشت می‌انداخت (ماشین، بوق ماشین، پاهای مردم، کیسه پلاستیک خالی که باد با خود به پیاده‌رو می‌آورد)، با وجود این، تکان‌تکان‌خوران به راهش ادامه داد و همراهم به طرف خط عابر پیاده آمد، بالا و پایین می‌پرید و از پشت سرم می‌آمد، همه‌اش هم زیر پایم می‌پیچید، طوری که یک‌بار سکندری خوردم و نزدیک بود با اتومبیلی که شتابان می‌رفت تا به چراغ سبز برسد، تصادف کنم. بلندش کردم و دوباره توی ساک گذاشتمش (پیش از این‌که آرام شود، با خشم چنگ انداخت و گردن‌کشی کرد). ساعات شلوغی بود و من وسط ازدحام ایستادم و تلاش کردم موقعیت خودم را پیدا کنم و بفهمم کجا هستم. به هرچه نگاه می‌کردم، نامهربان‌تر و زشت‌تر از قبل به نظرم می‌آمد. هوا هم سردتر بود، رنگ خاکستری خیابان‌ها مثل روزنامه‌های کهنه بود. مادرم همیشه دوست داشت بگوید: «حالا چی‌کار کنیم؟» صدایش را در گوشم می‌شنیدم که با آن صدای ملایم و شادش این جمله را می‌گفت.
همیشه دوست داشتم بدانم وقتی پدرم در اطراف می‌پلکید و درهای کابینت

آشپزخانه را باز و بسته می‌کرد و می‌نالید که نوشیدنی می‌خواهد، این «نوشیدنی می‌خواهم» به چه معنی است. این‌که فقط الکل می‌خواست، نه آب یا پپسی و این‌جور چیزها یعنی چه. حالا مأیوسانه با خودم فکر می‌کردم می‌فهمم چه می‌گفت. داشتم برای یک قوطی آبجو می‌مُردم، ولی می‌دانستم که بدون کارت شناسایی نمی‌توانم بروم فروشگاه مواد غذایی و آبجو بخرم. با حسرت تمام، یاد ودکاهای آقای پاولیکوفسکی افتادم، و یاد جریانِ هوای گرمی که روزها می‌وزید و من قدرشان را ندانسته بودم.

مهم‌تر از همه این‌که داشتم از گرسنگی می‌مردم. فقط کمی از جایی که کیک‌های فنجانی درجه یک می‌فروخت، فاصله داشتم. به‌قدری گرسنه بودم که وقتی رفتم داخل، همان اولین چیزی که به چشمم خورد، خریدم (بعداً فهمیدم با طعم چای سبز و نوعی وانیل. برایم تازگی داشت، ولی با این حال خوشمزه بود). شیرینی‌اش فوری حالم را قدری بهتر کرد. همین‌طور که سرگرم خوردن بودم و انگشتم را که آغشته به کِرِم کیک شده بود، می‌لیسیدم، به توده‌ی مردمِ مصمم و قاطع چشم دوخته بودم. وقتی وگاس را ترک می‌کردم، تقریباً مطمئن بودم که می‌توانم نقشه‌ام را عملی کنم. آیا خانم باربر به مسئولان خبر می‌داد که من برگشته‌ام؟ به نظرم این کار را نمی‌کرد. اما حالا شک داشتم. اندی به شدت به سگ حساسیت داشت، البته نه فقط سگ، بلکه گربه، اسب و حیوانات سیرک و خوکچه‌ی هندی که توی کلاس دوم داشتیم، برای همین بود که در خانه‌ی باربر هیچ نوع حیوان دست‌آموز نگهداری نمی‌شد. علاوه بر آن، چیزهایی در خانه‌ی باربر پیدا می‌شد مثل لبنیات و بادام و فندق و نوارچسب و سس خردل، که به خاطر آن‌ها می‌دانستم نمی‌توانم پاپر را با خودم به آن‌جا ببرم. در وگاس، این مشکلات حل نشدنی به نظر نمی‌رسیدند، اما حالا که توی خیابان هشتم ایستاده بودم و هوا سرد و رو به تاریکی بود، به نظر حل‌شدنی نمی‌آمدند.

من که نمی‌دانستم چه کنم به سمت شرق خیابان رفتم، به طرف خیابان پارک. باد سوزدار به صورتم نواخته می‌شد و بوی باران بی‌قرارم کرده بود. آسمان نیویورک پایین‌تر و ملال‌آورتر از آسمان غرب به نظر می‌رسید ـ ابرهای تیره، شبیه به لکه‌هایی بودند که پاک‌کن برجا می‌گذارد، مثل مدادی که روی کاغذ زبر کشیده شده است. انگار صحرا و وسعت و گستردگی‌اش، دیدِ دورم را بهتر کرده بود. همه چیز دم‌کرده و در محاصره به نظر می‌رسید.

پیاده‌روی کمک کرد تا گرفتگی پاهایم برطرف شود. به سمت شرق رفتم، به طرف کتابخانه (شیرها! لحظه‌ای بی‌حرکت ایستادم، درست مثل سربازی که از جنگ برگشته و برای اولین بار پس از مدت‌ها خانه‌اش را می‌بیند. بعد برگشتم به سمت خیابان پنجم و تا سنترال پارک پیش رفتم. چراغ‌های خیابان روشن شده بودند، خیابان هنوز شلوغ بود، هرچند رو به خلوت و شامگاهی می‌رفت.

با این‌که سردم بود و به‌شدت احساس خستگی می‌کردم، قلبم با دیدن پارک از حرکت ایستاد. به طرف خیابان پنجاه و هفتم رفتم (خیابان شادی!) به سمت تاریکیِ پر از شاخ و برگ. بوها، سایه‌ها، حتی تنه‌ی مات و خال‌خالی درختان چنار حالم را بهتر می‌کرد. با وجود این، گویی یک پارک دیگر را زیر پارک واقعی می‌دیدم، نقشه‌ای به گذشته، پارک ارواح که حافظه‌ام آن را مبهم و تار می‌دید، از مدرسه آمدن‌ها، رفتن به باغ‌وحش در گذشته‌های دور. در امتداد پیاده‌روِ خیابان هفتم قدم برداشتم، گذرگاه‌ها از شاخ و برگ درختان سایه‌روشن شده و از نور چراغ‌های خیابان در هاله فرو رفته بودند؛ اسرارآمیز و وسوسه‌انگیز مثل جنگل توی کتاب «شیر، جادوگر، کمد(۳۷۹)». اگر برمی‌گشتم و در یکی از آن گذرگاه‌های روشن قدم می‌گذاشتم، آیا می‌توانستم به عقب برگردم و به یک زمان دیگر سفر کنم؟ حتی به آینده‌ای متفاوت، که در آن مادرم از سر کار برگشته، منتظر من است و باد ملایمی به نیمکتِ کنار برکه می‌وزد (نیمکت ما): مادرم گوشی تلفنش را کنار می‌گذارد، می‌ایستد تا مرا ببوسد: «هی کوچولو، مدرسه چه‌طور بود؟ ناهار دوست داری چی بخوریم؟»

بعد ناگهان ایستادم. یک شخص آشنا با کت‌وشلوار رسمی از کنارم رد شد و در پیاده‌رو جلوتر از من قدم برداشت. موهای سفیدش در تاریکی تو چشم می‌زد، موهای سفیدی که گویی باید بلند باشند و از پشت با روبان بسته شوند. بی‌توجه به اطراف بود، پریشان‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. با این حال، من درجا او را شناختم. زاویه‌ی سرش شبیه به سر اندی بود: آقای باربر، کیف به دست از سر کار به خانه برمی‌گشت.

پشت سرش دویدم تا به او برسم. صدایش زدم:

ـ آقای باربر؟

داشت با خودش حرف می‌زد. ولی من حرفش را نمی‌شنیدم. آستینش را گرفتم و با صدای بلند گفتم:

ـ آقای باربر، منم، تئو.

با خشونتی شوک‌دهنده خودش را عقب کشید و دستم را پس زد. آقای باربر همین بود، من او را می‌شناختم. نگاهش به من مثل غریبه‌ها بود ـ پرفروغ، نامهربان و تحقیرآمیز. با صدایی زیر فریاد زد:

ـ صدقه تمام شد! برو گم شو!

همان موقع که دیدمش، باید متوجه جنونش می‌شدم. شکل شدیدتری از حالت‌های پدرم بود در بعضی روزهای مسابقه ـ یا همین‌طور وقتی کشان‌کشان مرا می‌برد و کتک می‌زد. هر وقت آقای باربر داروهایش را نمی‌خورد، من دور و اطرافش آفتابی نمی‌شدم (اندی کلاً آدم خودداری بود و حرفی راجع به حالت‌های روحی پدرش نمی‌زد، من چیزی از ماجرای تلاشش برای تلفن زدن به وزیر امور خارجه یا روزی که با لباس منزل رفت سر کار نمی‌دانستم)؛ چنین خشمی از این آقای باربرِ غرق در افکار

و بی‌توجه به اطراف واقعاً بعید بود، برای همین متأسفانه تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که پا پس بکشم. لحظه‌ای طولانی غضبناک نگاهم کرد. بعد با دستش آستینش را پاک کرد (انگار من کثیف بودم، انگار با دستم لباسش را چرک کرده بودم). بعد هم راهش را کشید و رفت. هاج و واج توی پیاده‌رو ایستاده بودم که مردی که نمی‌دانم از کجا پیدا شده بود، گفت:

ـ ازش پول خواستی؟

به طرفش برگشتم، مرد با سماجت دوباره گفت:

ـ ازش پول خواستی؟

اندامش گوشتالو بود، زن‌وبچه‌دار به نظر می‌رسید و کت‌وشلوارش به او ظاهری موقر داده بود. از حالت ناشیانه‌اش چندشم شد. همین که خواستم بروم، آمد و سر راهم ایستاد و دست سنگینش را روی شانه‌ام فرود آورد. من وحشت‌زده از دستش در رفتم و به سمت پارک دویدم.

به طرف برکه رفتم، گذرگاه‌ها از ریزش برگ درختان زرد و خیس بودند. ناخودآگاه پاهایم مرا مستقیم به طرف «میعادگاه» کشاند (من و مادرم اسم نیمکت‌مان را میعادگاه گذاشته بودیم). لرزان روی نیمکت نشستم. دیدن آقای باربر در خیابان واقعاً غیرمنتظره و باورنکردنی بود؛ لحظات اولی که دیدمش با خودم فکر کرده بودم که بعد از کمی دستپاچگی و سردرگمی حتماً با خوشحالی با من سلام و احوالپرسی می‌کند و چیزهایی می‌پرسد. «اوه، مهم نیست، مهم نیست، بعداً فرصتش هست.» و با هم به آپارتمان‌شان می‌رفتیم. «خدای من، چه ماجرایی! اندی از دیدنت خوشحال می‌شود!»

دستم را لای موها فرو کردم و با خودم فکر کردم «وای خدایا». هم‌چنان بهت‌زده بودم. در بهترین حالتش، آقای باربر تنها عضو این خانواده بود که من دوست داشتم توی خیابان ببینمش. بیش‌تر از اندی، و قطعاً بیش‌تر از خواهر و برادرهایش، حتی بیش‌تر از خانم باربر با آن مکث‌های خشک و رسمی‌اش، با آن باریک‌بینی‌هایش در معاشرت با دیگران، با آن راه و رسم رفتاری و برخوردهایش که برای من ناشناخته بود، با آن نگاه سردش که چیزی دستگیر آدم نمی‌شد.

از روی عادت و شاید برای ده هزارمین بار به گوشی‌ام نگاه کردم که شاید پیام داشته باشم. وقتی دیدم پیام دارم بر خلاف میلم خیلی خوشحال شدم. شماره تلفن را نشناختم ولی امکان نداشت از کسی غیر از بوریس باشد. «هی امیدوارم هر دو خوب باشید. عصبانی نشو. به زاندرا زنگ بزن، من را عاصی کرده.» سعی کردم به بوریس زنگ بزنم. در طول سفرم، حدود پنجاه تا پیام برایش فرستاده بودم، ولی کسی از آن شماره جواب نداده بود و تلفن کاتکو هم مستقیم وصل می‌شد به پیام‌گیر صوتی. زاندرا هم می‌توانست منتظر بماند. من و پاپر به طرف جنوب سنترال پارک رفتیم، سه تا ساندویچ هات‌داگ از فروشنده‌ای خریدم که داشت درِ

اغذیه‌فروشی‌اش را می‌بست (یکی برای پاپر، دو تا برای خودم). بعد روی نیمکتی پرت و دنج نشستم و همین‌طور که ساندویچم را می‌خوردم با خودم فکر کردم که چه راه‌هایی پیش رو دارم. توی صحرا، در عالم تخیل وقتی به نیویورک فکر می‌کردم، به طرزی لجام‌گسیخته خودم و بوریس را مجسم می‌کردم که توی خیابان‌ها، در حوالی خیابان «سنت مارکس پالاس(۳۸۰)» یا میدان تامپکینز زندگی می‌کنیم، احتمالاً با یونیفرم مدرسه می‌ایستادیم و با بچه‌های نابکار اسکیت‌باز که یک بار من و اندی را مسخره کرده بودند، ظرف پول خردها را تق‌تق به صدا درمی‌آوردیم. اما در واقعیت، فکر خوابیدن توی خیابان در هوای سرد نوامبر نیویورک دیگر جذابیت چندانی نداشت، آن هم وقتی تنهایی و تب داری.

بدبختی این‌جا بود که نزدیک خانه‌ی اندی بودم. با خودم فکر کردم به اندی زنگ بزنم و شاید ازش بخواهم بیاید و هم‌دیگر را ببینیم. ولی بعد تصمیمم عوض شد. البته اگر مجبور می‌شدم و از روی ناچاری با او تماس می‌گرفتم؛ حتماً دزدکی می‌آمد و برایم لباس می‌آورد و از کیف مادرش برای من پولی کش می‌رفت، کی می‌داند شاید از آن غذاهای خوشمزه‌ای که معمولاً باربرها توی خانه‌شان داشتند، برایم می‌آورد. اما کلمه‌ی «صدقه»، هم‌چنان گزنده بود. به همان اندازه که اندی را دوست داشتم، می‌دانستم که تقریباً دو سال می‌شود هم‌دیگر را ندیده‌ایم، از طرفی هم نمی‌توانستم نگاه تحقیرآمیز آقای باربر را فراموش کنم. گذشته از این‌که به نوعی خودم را مقصر می‌دانستم و با تمام وجودم احساس شرمندگی و بی‌ارزشی می‌کردم، حسی که هیچ‌وقت به‌طور کامل ترکم نکرد، مثل روز برایم روشن بود که مشکلی پیش آمده است، ولی نمی‌دانستم چه مشکلی.

به روبه‌رو زل زده بودم و بدون این‌که خودم متوجه باشم، نگاهم به چشمان مردی افتاد که روی نیمکت مقابل نشسته بود. سریع صورتم را برگرداندم، ولی دیر شده بود. مرد از جایش بلند شد و به طرفم آمد. خم شد و پاپر را نوازش کرد.

ـ چه سگ نازی.

وقتی دید جواب ندادم، ادامه داد:

ـ اسمت چیه؟ اشکالی ندارد بنشینم؟

مرد لاغراندامی بود، ولی قوی به نظر می‌رسید؛ بو هم می‌داد. از روی نیمکت بلند شدم، مواظب بودم نگاهم به چشمانش نیفتد. اما همین که برگشتم تا بروم، مرد دستش را دراز کرد و کمرم را گرفت. با لحن بدی گفت:

ـ چی شده؟ از من خوشت نیامده؟

چرخی زدم و خودم را از چنگش آزاد کردم و شروع کردم به دویدن. پاپر پشت سرم می‌دوید. پاپر به ترافیک شهری عادت نداشت، اتومبیل‌ها هم تند می‌آمدند. بغلش کردم و عرض خیابان هفتم را رد کردم و به طرف پیر(۳۸۱) رفتم. مرد که تعقیبم می‌کرد با سبز شدن چراغ و حرکت اتومبیل‌ها آن‌طرف خیابان گیر افتاد، از پشت خط

عابر پیاده‌رو به من نگاه می‌کرد اما حالا که در امنیت حلقه‌ی نوری بودم که از ورودی نورانی هتلی می‌تابید، برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم ـ زن و مردهای شیک‌پوش و نگهبانان ـ دیدم که مرد برگشت و توی تاریکی پارک ناپدید شد.

خیابان‌ها پرسروصداتر از قبل بودند و از همه طرف بوی بد می‌آمد. وقتی گوشه‌ای نزدیک به مغازه‌ی عتیقه‌فروشی ایستادم، دیدم دارم از بوی گند و آشنای میدتاون(۳۸۲) خفه می‌شوم: اسب درشکه‌ها، دود اتوبوس، عطر و ادرار. همیشه سکونت در وگاس را موقتی می‌دیدم، خانه‌ی واقعی من نیویورک بود، اما آیا واقعاً این‌طور بود؟ همین‌طور که با دلتنگی به معدود عابرانی که شتابان می‌گذشتند، نگاه می‌کردم با خودم گفتم نه دیگر نیست.

با این‌که دوباره از تب می‌لرزیدم و حالم خوب نبود، حدود ده کوچه جلو رفتم، تلاش می‌کردم گرفتگی و بی‌رمقی و ارتعاشِ جاری در پاهایم را که ناشی از اتوبوس بود، از بین ببرم. حالا دیگر سرما برایم غیرقابل تحمل شده بود، برای همین تاکسی گرفتم. گرچه اتوبوس راحت‌تر بود، شاید فقط نیم ساعت طول می‌کشید که مستقیماً از خیابان پنجم به ویلج بروم، ولی بعد از سه روز سخت در اتوبوس دیگر فکرش را هم نمی‌توانستم بکنم حتی یک دقیقه دوباره سوار اتوبوس شوم. فکر مراجعه به خانه‌ی هابی معذبم می‌کرد. مدت‌ها بود از هم بی‌خبر بودیم که البته خودم مقصر بودم نه او، چون خودم دیگر به نامه‌هایش جواب ندادم، برای همین رفتن به خانه‌ی او برایم کار راحتی نبود. از یک نظر طبیعی بود، اما اظهارنظرهای بی‌منظور بوریس («پیرمرد غیرعادی») هم عاملی شد تا من ناخودآگاه از هابی فاصله بگیرم. دو یا سه نامه‌ی آخرش را بی‌جواب گذاشته بودم.

حس بدی داشتم، حالم بد بود. با این‌که مدت کمی توی تاکسی بودم، حتماً روی صندلی عقب خوابم برده بود، چون وقتی تاکسی ایستاد و راننده گفت: «رسیدیم»، شوکی به من وارد شد و لحظه‌ای همین‌طور هاج و واج نشستم، به مغزم فشار می‌آوردم تا یادم بیاید کجا هستم.

تاکسی که دور می‌شد، من دیدم که مغازه بسته و تاریک است، گویی در تمام مدتی که من از نیویورک دور بودم، هیچ‌وقت دوباره باز نشده بود. ویترین مغازه کثیف و جرم‌گرفته بود، وقتی داخلش را نگاه کردم، دیدم روی بعضی از وسایل ملافه کشیده‌اند. همه چیز مثل سابق بود، فقط این‌که روی تمام کتاب‌ها و عتیقه‌های خرد و ریز و مجسمه‌ی مرمرین طوطی و ستون‌های هرمی را لایه‌ی بیش‌تری از خاک پوشانده بود.

قلبم هری فرو ریخت. پیش از این‌که دلش را پیدا کنم که زنگ را فشار دهم، یکی دو دقیقه همین‌طور توی خیابان ایستادم. انگار قرن‌ها بود که ایستاده‌ام و به انعکاس صداهایی که از گذشته می‌آمد، گوش می‌دهم، احتمالاً زمان متوقف شده بود. تقریباً داشتم خودم را قانع می‌کردم که قطعاً کسی خانه نیست (و چه‌کار باید می‌کردم؟

برمی‌گشتم میدان تایمز، یک مسافرخانه‌ی ارزان‌قیمت پیدا می‌کردم یا می‌رفتم خودم را به پلیس معرفی می‌کردم و می‌گفتم فرار کرده‌ام؟) که یک‌باره در باز شد و خودم را چشم در چشمِ نه هابی، بلکه دختری به سن خودم دیدم.

خودش بود، پیپا. هنوز ریزه‌میزه (قد من بلندتر از او شده بود) و لاغر بود، هرچند از آخرین باری که دیده بودمش سرحال‌تر و بانشاط‌تر به نظر می‌رسید، صورتش کمی پر شده و پر از کک و مک بود. موهایش هم فرق کرده بود، رنگ و جنسش مثل سابق نبود، دیگر طلایی قرمز نبود، بلکه تیره‌تر و مثل خاله مارگارت به قهوه‌ای متمایل به قرمز می‌زد و کمی نامرتب بود. مثل پسرها لباس پوشیده بود، با جوراب ساق‌کوتاه و شلوار مخمل کبریتی و پولیور گشاد، و یک روسری راه‌راه مسخره‌ی صورتی و نارنجی که آدم فقط سرِ پیرزن‌های خل‌وضع می‌دید. به پیشانی‌اش چین انداخت، مؤدب ولی آرام به نظر می‌رسید. با چشمان قهوه‌ای طلایی‌اش با بی‌تفاوتی نگاهم کرد: یک غریبه. گفت: «می‌توانم کمکتان کنم؟»

با نومیدی پیش خودم فکر کردم فراموشم کرده، چه‌طور می‌توانستم انتظار داشته باشم به خاطرم بیاورد؟ مدت‌ها گذشته بود، می‌دانستم ظاهرم هم فرق کرده است. مثل دیدن کسی بود که خیال می‌کردی مرده است.

بعد تاپ تاپ صدای پا آمد که پشت سرش از پله‌ها پایین می‌آمد. هابی بود با کت کهنه و شلوار راه‌راه کتانی با لکه‌های رنگ. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود: «موهایش را کوتاه کرده.» خیلی کوتاه و سفیدتر از آن‌چه به خاطرم مانده بود. قیافه‌اش کمی خشمگین به نظر می‌رسید؛ با نومیدی پیش خودم فکر کردم که هابی هم مرا نشناخته است، اما فوری قدمی به عقب برداشت و گفت:

ـ خدا جان!

در جا گفتم:

ـ منم.

ترسیده بودم که نکند در را توی صورتم ببندد.

ـ تئودور دکر، یادتان می‌آید؟

پیپا سریع صورتش را به طرف او برگرداند. پیدا بود حتی اگر هم خودم را نشناخته باشد، اسمم برایش آشنا آمد. تعجب دوستانه‌ای که در چهره‌شان ظاهر شد، چنان بهتی در آن بود که بی‌اختیار زدم زیر گریه.

ـ تئو!

بغلم کرد، محکم و پدرانه، و به‌قدری سفت که دوباره گریه‌ام گرفت. سپس دستش را روی شانه‌ام گذاشت، دست سنگینی که امنیت و اعتماد در خود داشت؛ مرا به داخل هدایت کرد، به طرف کارگاه، به طرف نور ضعیف طلایی‌رنگ و بوی چوب گرانبها که همه‌اش خواب‌شان را می‌دیدم، از پله‌ها بالا رفتیم و وارد اتاق نشیمنی شدیم که مدت‌ها بود ندیده بودم، با آن مخمل‌ها و گلدان‌ها و برنزهایش. داشت

می‌گفت:
ـ چه‌قدر عالی که می‌بینمت. مثل این‌که خیلی خسته و کوفته‌ای، کی برگشتی؟ گرسنه‌ای؟ خدای من چه‌قدر هم بزرگ شدی! موهات! مثل موهای موگلی(۳۸۳) توی فیلم پسر جنگل شده!
بعد با لحن نگرانی گفت:
ـ هوای این‌جا برات خفه است؟ پنجره را باز کنم؟
همان موقع پاپر سرش را از ساک بیرون آورد:
ـ اوه! این کیه؟
پیپا خنده‌کنان پاپر را بلند کرد و توی بغلش گرفت. از تب احساس گیجی می‌کردم، برافروخته و داغ بودم، مثل میله‌های بخاری‌برقی، و چنان خودم را رها کرده بودم که اصلاً برایم مهم نبود که گریه کنم. به چیزی جز این‌که آن‌جا هستم و خلاص شده‌ام، فکر نمی‌کردم، و این‌که چه‌قدر بی‌تاب هستم و قلبم لبریز از اندوه است.
به آشپزخانه رفتیم، سوپ قارچ آماده بود ولی من میلی به خوردنش نداشتم. هوای آشپزخانه گرم بود ولی من داشتم از سرما می‌مردم. پیپا چهارزانو روی زمین نشست و سرگرم بازی با پاپر شد، با لبه‌ی روسری پیرزنی‌اش به صورت پاپر می‌زد. «پاپر»، «پیپا»، چه‌طور تا حالا توجه نکرده بودم که اسم‌شان شبیه هم است؟ همین‌طور که سوپ می‌خوردم، برایش از مردن پدرم حرف زدم و همه‌چیز را تعریف کردم، البته با کمی تحریف. هابی دست به سینه نشسته بود و گوش می‌داد، نگرانی شدیدی در چهره‌اش موج می‌زد. وقتی حرف می‌زدم، در صورتش با آن قیافه‌ی مصممی که به خودش گرفته بود، چین بیش‌تری می‌افتاد. گفت:
ـ باید بهش زنگ بزنی. به زن پدرت.
ـ زن پدرم نبود! دوستش بود! من حالا واسه‌اش مهم نیستم.
هابی با قاطعیت سرش را تکان داد.
ـ مهم نیست. باید بهش زنگ بزنی و بگویی که حالت خوب است.
وقتی دید می‌خواهم مخالفت کنم، گفت:
ـ آره، آره باید این کار را بکنی. «اما» ندارد. همین الان.
یک دستگاه تلفن مدل قدیمی توی آشپزخانه بود.
ـ پیپس، بیا یک دقیقه برویم بیرون.
با این‌که اصلاً دلم نمی‌خواست با زاندرا حرف بزنم، به‌خصوص بعد از زیرورو کردن اتاق‌خوابش و دزدیدن پول‌های انعامش، ولی چون خوشحال بودم که آن‌جا هستم، به حرف هابی گوش دادم. وقتی داشتم شماره‌گیری می‌کردم، با خودم گفتم به احتمال قوی، گوشی را برنمی‌دارد (تلفن‌های زیادی از طرف وکیل و افراد مختلف و مسئولان جمع‌آوری قبوض می‌شد، تمام مدت، برای همین زاندرا به ندرت به شماره‌های ناآشنا جواب می‌داد). در نتیجه وقتی به اولین زنگ پاسخ داد، حسابی شوکه شدم. با لحن

شماتت‌آمیزی فوری گفت:
ـ در را باز گذاشتی.
ـ چی؟
ـ گذاشتی سگ برود بیرون. سگ رفته. هیچ کجا پیداش نمی‌کنم. لابد با ماشین تصادف کرده، حتماً بلایی سرش آمده.
به سیاهی حیاط آجری چشم دوخته بودم. بیرون باران می‌آمد و قطره‌های باران از پنجره سرازیر بود. یک باران واقعی که من در این دو سال گذشته می‌دیدم.
ـ پیش من است.
ظاهراً خلاص شده بود.
ـ اوه.
بعد با لحن گزنده‌ای گفت:
ـ کجایی؟ با بوریس رفتی جایی؟
ـ نه.
ـ من باهاش حرف زدم. انگار حواسش سر جاش نبود. به من نگفت کجایی. ولی می‌دانم که می‌دانست.
درست همان موقع در وگاس صبح زود بود، با وجود این، صدایش خشن و زمخت بود، گویی داشت نوشیدنی می‌خورد یا گریه می‌کرد.
ـ تئو، مجبورم به پلیس زنگ بزنم. می‌دانم که شما دو نفر پول و وسایلم را دزدیدید.
ـ آره، مثل تو که گوشواره‌های مادرم را دزدیدی.
ـ چی؟
ـ آن گوشواره‌ی زمرد مال مادربزرگم بود.
ـ من ندزدیدم.
حالا عصبانی بود.
ـ چه‌طور جرئت می‌کنی، لری به من داده بود. داد به من بعد از...
ـ آره بعد از این‌که از مادرم دزدید.
ـ ببخشید، ولی مادرت که مرده بود.
ـ بله، ولی وقتی دزدید مادرم زنده بود. یک سال قبل از مردنش. مادرم خودش به شرکت بیمه اطلاع داده بود.
حالا داشتم سرش داد می‌کشیدم.
ـ رسماً به پلیس اطلاع داد.
به حرف آخرم مطمئن نبودم ولی لابد این کار را کرده بود.
ـ آها، مثل این‌که چیزی در مورد اموال مشترک زن و شوهر نشنیدی.
ـ مثل این‌که تو هم چیزی در مورد یادگار خانوادگی نشنیدی. تازه، تو هیچ‌وقت با پدرم ازدواج نکرده بودی. هیچ حقی نداشت این گوشواره را بدهد به تو.

سکوت. از آن‌طرف خط، صدای تقِ روشن شدن فندکش را شنیدم. با خستگی پکی به سیگار زد.
ـ گوش کن بچه، چیزی بگویم؟ راستش را بخواهی راجع به پول نیست، بلوف هم نمی‌زنم، ولی وقتی سن تو بودم هیچ‌کدام از این کارهای تو را نکردم. به خیال خودت خیلی باهوش و زبلی، شاید هم باشی، ولی توی بد راهی افتادی، تو و آن یارو رفیقت.
صدایش را بالا برد.
ـ این پسره را دوستش دارم ولی باید بگویم آخر و عاقبت خوبی ندارد.
ـ تو لابد تجربه کردی.
خندید. خنده‌ای مأیوسانه.
ـ خُب بچه، چه حدسی می‌زنی؟ خودم بارها در مسیرش قرار گرفتم. می‌دانم. هجده سالش که شد می‌افتد توی هلفدونی، دلارها را دادید و شیرینی خریدید. تو هم باهاش می‌افتی هلفدونی. البته نمی‌توانم سرزنشت کنم.
دوباره صدایش را بالا برد.
ـ من عاشق پدرت بودم، ولی مطمئناً ارزشش را نداشت. از حرف‌های پدرت هم فهمیدم که مادرت هم ارزشش را نداشت.
چنان عصبانی بودم که از خشم می‌لرزیدم.
ـ مرده‌شورت را ببرند. الان گوشی را می‌گذارم.
ـ نه. صبر کن. ببخشید. نباید این حرف را در مورد مادرت می‌زدم. برای این نبود که می‌خواستم باهات حرف بزنم. لطفاً، یک دقیقه گوشی را نگه دار.
ـ بنال!
ـ اول این‌که، با خودم گفتم شاید برات مهم باشد، می‌خواهم جسد پدرت را بسوزانم. از نظرت اشکالی که ندارد.
ـ هر کاری دوست داشتی بکن.
ـ تو دیگه باهاش کاری نداری، نه؟
ـ حرفت همین بود؟
ـ یک چیز دیگه. برام مهم نیست کجایی. راست می‌گویم. ولی باید آدرست را داشته باشم تا بتوانم باهات در تماس باشم.
ـ برای چی؟
ـ بچه این‌قدر مته به خشخاش نزن. شاید از مدرسه بیایند دنبالت یا...
ـ برام مهم نیست.
ـ آدرست را باید داشته باشم، نمی‌دانم شاید باید توضیحی براش داشته باشم. مگر این‌که دوست داری پلیس عکست را به عنوان گمشده پخش کند.
ـ چنین چیزی نمی‌شود.

با لحن کش‌دار و بدی ادایم را درآورد.
ـ چنین چیزی نمی‌شود. خُب شاید، ولی بسپارش به من، با وجود این، به پلیس خبر می‌دهم.
وقتی دید چیزی نمی‌گویم، اضافه کرد:
ـ بگذار روشن کنم، برای من مهم نیست کجایی. ولی دلم نمی‌خواهد اگر این‌جا مشکلی پیش آمد من جوابگو باشم. باید بتوانم باهات تماس بگیرم.
ـ وکیلی هست توی نیویورک. به اسم بریسگردل. جورج بریسگردل.
ـ شماره تلفنش را داری؟
گفتم:
ـ توی دفترچه تلفن نگاه کن.
پیپا به آشپزخانه آمده بود تا به پاپر کاسه‌ای آب بدهد. من با دستپاچگی برای این‌که نگاهم به او نیفتد به طرف دیوار برگشتم. زاندرا داشت می‌گفت:
ـ بریسگردل. درست تلفظ کردم؟ این دیگر چه اسمی است؟
ـ ببین، مطمئنم می‌توانی پیداش کنی.
سکوت برقرار شد، بعد زاندرا گفت:
ـ این را می‌دانی؟
ـ که چی؟
ـ کسی که مرد پدرت بود، پدر خودت. نمی‌دانم، تو جوری برخورد می‌کنی که انگار از سگ حرف می‌زنم، اما نه، حتی سگ هم نه، چون می‌دانم اگر این سگت بود که با ماشین تصادف می‌کرد، برات مهم بود. به نظرم این‌طوری می‌آید.
ـ به همان اندازه‌ای که من براش مهم بودم، او برای من مهم بود.
ـ خُب بگذار چیزی بهت بگویم. تو و پدرت بیش‌تر از آن‌چه فکر می‌کنی شبیه هم بودید. در هر حال تو پسر همان پدری.
بعد از مکثی کوتاه، با لحنی تحقیرآمیز گفتم:
ـ همه‌اش داری گه‌خوری می‌کنی!
این جواب دندان‌شکن از نظر من کاملاً حق مطلب را ادا کرد. اما مدتی بعد از این‌که گوشی را گذاشتم و وسط بخار و توی وان آب گرم می‌لرزیدم و عطسه می‌کردم، نیش آخرش همین‌طور توی گوشم زنگ می‌زد، هابی به من آسپرین داد و برد به اتاق اضافی خانه که بوی نا می‌داد. گفت: «از سرما خودت را جمع کردی، پتوی اضافه توی صندوق هست، حالا هم دیگر حرف نزن. من تنهات می‌گذارم.» صورتم را به طرف بالش سنگین که بویی ناآشنا می‌داد، برگرداندم. نه واقعیت نداشت، دروغ بود، مثل حرفی که در مورد مادرم زده بود. حتی صدای گوش‌خراش و خشکش که از پشت خط می‌آمد، حتی فکر به آن، احساس بدی در من ایجاد می‌کرد. خواب‌آلود با خودم گفتم «مرده شورش ببرند! فراموش کن.» او بی‌نهایت بی‌نهایت از من دور بود. با

این‌که از خستگی داشتم می‌مردم و بی‌اندازه خسته بودم و تختخواب آهنی زهوار دررفته نرم‌ترین تختی بود که به عمرم تویش خوابیده بودم، تا صبح همه‌اش خواب دیدم و حرف‌هایش به طرز بسیار ناخوشایندی در سرم می‌پیچید.

شهر کتاب (nbookcity.com)

بخش ۳

ما چنان عادت کرده‌ایم که با چهره‌ای مبدل با دیگران برخورد کنیم که درنهایت با خودمان هم با چهره‌ای مبدل برخورد می‌کنیم.

فرانسوا دولا روشفوکو(۳۸۴)

شهر کتاب (hbookcity.com)

فصل ۷ - مغازه پشت مغازه

۱

وقتی با سر و صدای کامیون حمل زباله از خواب بیدار شدم، به نظرم آمد با چتر نجات در دنیایی متفاوت فرود آمده‌ام. گلویم می‌سوخت. آرام و ساکت زیر لحاف پر دراز کشیده بودم، بوی گلبرگ‌های خشک و هیزم سوخته‌ی بخاری به مشامم می‌رسید ـ و کمی هم بوی تند و همیشگی تربانتین و صمغ گیاهی و لاک و الکل.

مدتی همان‌جا دراز کشیدم. پاپر که کنارم حلقه زده بود، دیده نمی‌شد. با لباس‌هایم که چرک بودند، توی رختخواب رفته بودم. سرانجام، درحالی‌که پشت سر هم عطسه می‌کردم، بلند شدم، پلیورم را روی پیراهنم پوشیدم و دستم را بردم به زیر تخت تا مطمئن شوم روبالشی هنوز آن‌جاست. سپس روی کف سرد اتاق پا گذاشتم و کشان‌کشان به طرف دستشویی رفتم. موهایم به‌قدری درهم‌پیچیده و گره خورده بود که شانه نمی‌شد. حتی وقتی سرم را زیر آب گرفتم، باز هم دسته‌ای از موهایم چنان مثل نمد درهم‌پیچیده بود که بی‌خیال شانه‌زدن شدم. از توی کشو قیچی زنگ‌زده‌ی مخصوص ناخن برداشتم و با هزار زحمت تکه مو را بریدم.

صورتم را از آینه برگرداندم تا عطسه کنم. با خودم گفتم لامصب! چند روزی بود که توی آینه نگاه نکرده بودم، برای همین خودم را نشناختم: آرواره‌ی کبود، جوش روی چانه که ترکیده بود، صورتم لکه‌لکه بود و از سرمایی که خورده بودم متورم. چشمانم هم متورم بودند، با پلک‌هایی سنگین و خواب‌آلود. از جهاتی قیافه‌ی خنگ‌ها را گرفته بودم، قیافه‌ی بچه‌هایی که به جای مدرسه توی خانه درس می‌خوانند. شبیه بچه‌هایی بودم که در فرقه‌های مذهبی تربیت شده‌اند و راه و روش سنتی خودشان را دارند، و حالا هم پلیس نجاتم داده است، گویی مرا که یکسره مژه می‌زدم از زیرزمینی که پر از سلاح گرم و شیر خشک بود، بیرون کشیده‌اند.

دیر بود، ساعت نزدیک نُه. از اتاق آمدم بیرون، صدای برنامه‌ی صبحگاهی رادیو می‌آمد، لحن گوینده صمیمی و دلنشین بود، قطعاتی از کوخل(۳۸۵)، آرامش ناشی از مواد، همان زمزمه‌های آشنای رادیو که وقتی با مادرم زندگی می‌کردم، بارها با آن بیدار شده بودم. هابی را سر میز آشپزخانه دیدم، با کتابی در دست. ولی کتاب نمی‌خواند، بلکه به روبه‌رو زل زده بود. با دیدن من گفت:

ـ اِه، بیدار شدی.

بلند شد تا انبوه قبض‌ها و نامه‌ها را جمع کند تا من بتوانم بنشینم. لباس کار تنش بود، سر زانوی شلوار مخمل کبریتی‌اش رفته بود و پلیور کهنه‌ی قهوه‌ای‌اش کاملاً مندرس بود و بید آن را سوراخ کرده بود. خط مو روی پیشانی‌اش در حال پس‌روی

بود و مدل جدید موهای کوتاه‌شده‌اش قیافه‌ی خشک و بی‌روحی به او داده و در قسمت شقیقه‌هایش تاس شده بود.
ـ اوضاع و احوال کار چه‌طور است؟
ـ خوب، ممنون.
صدایش خس داشت. دوباره ابروهایش را به هم نزدیک کرد و با دقت نگاهم کرد. گفت:
ـ خدای بزرگ! امروز چرا شبیه کلاغ‌سیاه شدی؟
منظورش چه بود؟ من که از خجالت سرخ شده بودم، روی صندلی‌ای که برایم آماده کرده بود، نشستم. به‌قدری خجالت می‌کشیدم که رویم نمی‌شد به چشمانش نگاه کنم. به عنوان کتاب نگاه کردم؛ زندگی و نامه‌های لردِ نمی‌دانم چی. کتاب کهنه و قدیمی بود که احتمالاً از یکی از حراجی‌ها خریده بود، شاید هم از خانم فلان بهمان ساکن شهر پوکیپسی که لگنش شکسته بود و بچه هم نداشت.
بشقابی مقابلم گذاشت و شروع کرد به چایی ریختن. من که می‌خواستم نشان ندهم معذب هستم، سرم را پایین گرفتم و تندتند شروع به خوردن نان‌های تست کردم امّا چون گلویم متورم و دردناک بود، به حالت خفگی افتادم. زود دستم را برای برداشتن چایی دراز کردم، اما روی رومیزی پاشیده شد. طوری که مجبور شدم خشکش کنم.
ـ نه، نه، مهم نیست. این‌جا...
دستمال‌کاغذی من خیسِ خیس شد. نمی‌دانستم چه‌کارش کنم. درنهایت سردرگمی آن را بالای نان تست‌هایم گذاشتم و دست بردم به زیر عینکم و چشمانم را مالیدم. بی‌اختیار گفتم:
ـ ببخشید.
ـ ببخشید؟
جوری نگاهم می‌کرد که انگار آدرس جایی را پرسیدم و او نمی‌داند چگونه آدرس بدهد.
ـ اوه، دست بردار...
ـ لطفاً مجبورم نکن بروم.
ـ این چه حرفی است؟ مجبورت نکنم بروی؟ کجا؟
عینک نیمه‌اش را روی بینی پایین آورد و از بالای عینک نگاهم کرد. با لحنی شاد که کمی هم رنجش در آن بود گفت:
ـ احمق نباش. اگر بخواهم بهت بگویم بروی، باید بگویم مستقیم برو تو رختخواب. مثل آدم‌های طاعون‌زده دلتنگی.
ولی رفتارش آن‌طور که باید و شاید به من اطمینان خاطر نمی‌داد. به‌شدت دستپاچه بودم و مصمم که گریه نکنم. دیدم به نقطه‌ای در گوشه‌ی اجاق چشم دوخته‌ام که همیشه سبد کاسمو را آن‌جا می‌گذاشتند.

هابی وقتی دید به گوشه‌ی خالی زل زده‌ام، با صدایی که تغییر کرده بود، گفت:
ـ می‌بینی. کر مثل ماهی، با این‌که سه چهار بار در هفته حمله‌ی صرعی داشت، باز هم می‌خواستیم تا آخر نگهش داریم. من مثل بچه‌ها زار زار گریه کردم. اگر از من می‌پرسی همان بهتر که ولتی قبل از کاسمو رفت. ولتی نصف عمرش این سگ را چپ و راست داشت می‌برد دامپزشکی.
من همین‌طور با درماندگی نشسته بودم و چیزی نمی‌گفتم، هابی به جلو خم شد و تلاش کرد به چشمانم نگاه کند.
ـ دست بردار، می‌دانم خودت رنج زیادی کشیدی، ولی حالا دلیلی ندارد که آدم توی این دنیا سر هر چیزی های و هوی کند. مثل این‌که حسابی شوکه شدی. بعد به صراحت گفت:
ـ آره، آره، حسابی شوکه. خدا عمرت بده!
کمی خودش را عقب کشید.
ـ آره، خیلی افتضاح. ولی ناراحت نشو. همه چی روبه‌راه است. برگرد به رختخواب. چرا نمی‌روی؟ بعداً در موردش صحبت می‌کنیم.
عطسه‌ام گرفت، صورتم را برگرداندم تا مانع عطسه‌ی پر ترشحم شوم.
ـ جایی ندارم بروم.
به پشتی صندلی تکیه داد، مؤدبانه و محترمانه، حالتی که برای او خشک و بی‌روح بود. به لب پایینش زد.
ـ تئو، چند سال داری؟
ـ پانزده. پانزده و نیم.
ـ خُب...
ظاهراً داشت فکر می‌کرد سؤالش را چه‌طور بپرسید.
ـ پدربزرگت چی؟
بعد از کمی مکث با درماندگی گفتم:
ـ اوه!
ـ تو باهاش حرف زدی؟ می‌داند که جایی نداری بروی؟
از دهانم در رفت:
ـ کوفتی!
هابی دستش را بالا برد تا به من اطمینان خاطر بدهد. ادامه دادم:
ـ متوجه نیستی. منظورم این است نمی‌دانم شاید آلزایمر داشته باشد، وقتی بهش زنگ زدند حتی نخواست با من حرف بزند.
هابی دستش را زیر چانه گرفت و مثل معلم‌های شکاک به من نگاه کرد.
ـ با هم حرف نزدید؟
ـ نه، خودم شخصاً نه. خانمی آن‌جا بود که زنگ زد.

لیزا دوست زاندرا (با نگرانی دنبالم بود و یکسره با صدایی آرام می‌گفت که خانواده‌اش باید باخبر شود) گوشه‌ای رفت و به شماره‌ای که من دادم زنگ زد. بعد هم با چنان قیافه‌ی بهت‌زده‌ای گوشی را قطع کرد که زاندرا به خنده افتاد، تنها خنده‌ای که آن شب به هوا رفت. بعد از سکوتی که ایجاد شد هابی گفت:

ـ پس این خانم زنگ زد؟

لحن حرف‌زدنش مثل وقتی بود که آدم می‌خواهد با یک بیماری روحی حرف بزند. دستم را روی صورتم کشیدم.

ـ آره.

رنگ‌های توی آشپزخانه سیر و تیره بودند؛ احساس سردرگمی می‌کردم، به خودم مسلط نبودم.

ـ حدس می‌زنم دُروتی به تلفن جواب داد. لیزا گفت که او فقط گفت «بسیار خُب، گوشی خدمت‌تان». حتی نگفت «وای نه!» یا «چه اتفاقی افتاد؟» یا «چه وحشتناک!». فقط گفت «یک لحظه صبر کنید، الان می‌آید». بعد پدربزرگم پای تلفن آمد و لیزا تمام جریان را تعریف کرد، او هم گوش داد. بعد گفت که از شنیدن خبر متأسف است. ولی لیزا گفت لحنش سرد بود. حتی نگفت «کاری هست من بکنم» یا «تشییع‌جنازه کی هست» یا یک چنین چیزی. فقط گفت ممنونم زنگ زدید. لطف کردید. خدانگهدار.

بعد که دیدم هابی چیزی نمی‌گوید، با حالت عصبی اضافه کردم:

ـ باید بهش می‌گفتم. آن‌ها اصلاً پدرم را دوست نداشتند. واقعاً دوستش نداشتند. دُروتی نامادری‌اش بود، آن‌ها از همان روز اول از هم بدشان آمد. آبش با پدربزرگ هم به یک جو نمی‌رفت...

ـ بسیار خب. حالا خونسرد باش!

ـ پدرم توی بچگی مشکلات زیادی داشت، لابد به همین قضایا مربوط بوده. بازداشت هم شده بود ولی نمی‌دانم چرا، راست می‌گویم واقعاً نمی‌دانم، اما تا جایی که یادم می‌آید نمی‌خواستند خودشان را درگیر او کنند، همین‌طور که دوست نداشتند درگیر من شوند.

ـ آرام باش، من نمی‌خواهم...

ـ چون من خیلی ندیدم‌شان، باور کن. واقعاً درست نمی‌شناسم‌شان ولی چرا باید از من بدشان بیاید. پدربزرگم چنین آدمی است، خیلی با پدرم بدرفتاری کرد...

وقتی دید از سیر تا پیاز موضوع را تعریف می‌کنم، چنان حرفم را پس زد که انگار داشت مگسی را از روی میز می‌پراند. گفت:

ـ نمی‌خواهد ادامه بدهی! دوست ندارم تحت‌فشار قرار بگیری و اذیت بشی. فقط می‌خواهم بدانم، حالا نه، گوش کن.

ـ مادرم این‌جا وکیل دارد. توی نیویورک. با من می‌آیی برویم ببینیمش؟

وقتی دیدم ابروهایش به هم آمدند، با دستپاچگی گفتم:
ـ نه وکیل به آن معنا، بلکه کسی که ناظر مسائل مالی من است. باهاش تلفنی حرف زدم، پیش از رفتنم.
پیپا که گونه‌اش از سرما صورتی شده بود، گفت:
ـ این سگ چه‌اش شده؟ تا حالا ماشین ندیده بود؟
موهای قرمز روشن، کلاه پشمی سبز؛ شوکِ دیدن او در نور درخشان روز، مثل پاشیدن آب سرد به صورت بود. موقع راه رفتن کمی می‌لنگید، شاید از عوارض آن حادثه بود، اما سبکی و نرمی خاصی در راه‌رفتنش بود، آن‌جور که وقتی می‌خواهند وارد پیست رقص شوند، قدم‌هایی باشکوه و موقر برمی‌دارند. حسابی خودش را از سرما پوشانده و شده بود یک پیله‌ی رنگیِ پا دار. یکی از چند شال طرح‌دارش را باز کرد، پاپر زیر پایش می‌چرخید، ته قلاده‌اش دهانش بود. پیپا گفت:
ـ مثل گربه زوزه می‌کشید. همیشه این صداهای ناجور را از خودش درمی‌آورد؟ وای اگر یک ماشین رد می‌شد! انگار فرستادمش تو هوا، مثل بادبادک! مردم سر برمی‌گردانند و می‌خندیدند. آره.
خم شد و شروع کرد به حرف‌زدن با پاپر. با پشت دستش سر سگ را نوازش کرد.
ـ به حمام احتیاج داری. نه؟
سرش را بالا گرفت و ادامه داد:
ـ مالتی(۳۸۶) است؟
با سر تصدیق کردم. پشت دستم را روی دهانم گذاشته بودم تا جلوِ عطسه‌ام را بگیرم. صدایش را درست نمی‌شنیدم، از این‌که توی چشمانم نگاه می‌کرد، معذب بودم.
ـ عاشق سگ هستم. کتابی دارم راجع به سگ که همه‌ی مطالبش را از حفظم و هر نژادی را می‌شناسم. اگر می‌خواستم سگ بزرگی داشته باشم، سگ نیوفاندلند(۳۸۷) می‌گرفتم، و اگر سگ کوچولو، خُب، هی نظرم را عوض می‌کنم. سگ‌های ترِیر خیلی دوست دارم، خصوصاً سگ‌های نژاد جک راسل، توی خیابان که آدم را می‌بینند خیلی ابراز احساسات می‌کنند، خیلی مامانی‌اند. ولی یک سگ باسنجی(۳۸۸) فوق‌العاده‌ای را هم می‌شناسم. پریروز یک سگ عالی پکنی(۳۸۹) دیدم. خیلی خیلی ریزه‌میزه و زبل. توی پکن فقط خانواده‌ی سلطنتی می‌توانست داشته باشد. یک نژاد قدیمی سگ است.
من که خوشحال بودم حرفی برای گفتن دارم، گفتم:
ـ نژاد مالتی هم قدیمی است. برمی‌گردد به یونان باستان.
ـ برای همین تو این نژاد را انتخاب کردی؟ چون قدیمی است؟
جلوِ سرفه‌ام را گرفتم.
ـ اوهو.

داشت چیزی می‌گفت، طرفش من نبودم، پاپر بود. دوباره عطسه‌هایم شروع شد. هابی بلافاصله دمِ دست‌ترین چیز را برداشت و به من داد ـ دستمال‌سفره. گفت:
ـ بسیار خُب، کافی است. برگرد رختخواب.
وقتی خواستم دستمال را به خودش برگردانم، در جا گفت:
ـ نه، نه. پیش خودت بماند.
به بشقاب به‌هم‌ریخته و چایی ریخته شده و نان تست‌های خیس نگاه کرد و گفت:
ـ حالا به من بگو صبحانه چی برات حاضر کنم؟
وسط سرفه‌هایی که می‌کردم به سبک روس‌ها شانه بالا دادم، ژستی که از بوریس یاد گرفته بودم: «هر چی».
ـ خُب، اگر فرقی نمی‌کند، برات حریره‌ی جو دو سر درست می‌کنم. راحت می‌توانی قورتش بدهی. جوراب داری؟ پیژامه چه‌طور؟
پیپا داشت با پاپر بازی می‌کرد. پلیور زرد خردلی تنش بود، موهایش هم به رنگ برگ‌های پاییزی بود، رنگ پوستش ترکیب و انعکاسی بود از رنگ‌های تند آشپزخانه: سیب‌های خط‌دار که توی ظرف زردرنگ می‌درخشیدند، نور تند نقره‌ای که از قوطی قهوه منعکس می‌شد، هابی قلم‌موهایش را در این قوطی می‌گذاشت.
ـ اگر نداری، ببینم می‌توانم چیزی توی وسایل ولتی پیدا کنم. این لباس‌هات را که عوض کنی، فوری می‌اندازم توی ماشین لباسشویی. حالا برو.
بعد دستش را چنان بی‌هوا روی شانه‌ام گذاشت که من ناغافل از جا پریدم.
ـ من...
ـ می‌توانی این‌جا بمانی. تا وقتی دوست داری. نگران چیزی نباش. با تو به دیدن وکیل می‌آیم. مشکلات حل می‌شود.

۲

بی‌حال و بی‌رمق، درحالی‌که می‌لرزیدم، از سالن تاریک گذشتم، رفتم و در رختخواب یخ و سنگین دراز کشیدم. اتاق که چیزهای جالب زیادی برای تماشا کردن داشت، بوی نا می‌داد ـ یک جفت «شیر ـ دال» سفالی، تصاویر منجوق‌دوزی ویکتوریایی و حتی یک توپ بلوری ـ دیوارهای قهوه‌ای تیره‌رنگش که مثل پودر کاکائوی خشک و تلخ بود، مرا جذب خود می‌کرد و صدای هابی و حتی ولتی را به ذهنم می‌آورد، یک رنگ قهوه‌ای صمیمی که مرا تا عمق وجودم غرق در خود می‌کرد و با لحن گرم و دوستانه‌ای با من حرف می‌زد، و من که دستخوش جریان شدیدی از تب بودم، احساس می‌کردم حضورشان به من قوت قلب می‌دهد و مرا در خود محو می‌کند، پیپا هاله‌ای از نور رنگین و متغیر از خود می‌تاباند و من با گیجی و منگی به برگ‌های قرمز روشن و جرقه‌های آتش که در تاریکی به پرواز درمی‌آمدند فکر

می‌کردم، و همچنین به تابلوی نقاشی‌ام. در چنین زمینه‌ی تیره و باشکوهی که نور را در خود جذب می‌کرد، چگونه به نظر می‌رسید؟ پرهای زردش، برق رنگ قرمزمش، سیاهی تابناک چشمانش.

با تکانی از خواب بیدار شدم، وحشت‌زده بودم و دست و پا می‌زدم، خواب دیده بودم که دوباره سوار اتوبوس هستم و تابلوی نقاشی را از کوله‌پشتی‌ام دزدیده‌اند. پیپا را دیدم که سگ خواب‌آلودم را بلند می‌کند. موهایش بیش از هر چیز دیگری در اتاق می‌درخشید. گفت:

ـ ببخشید. باید برود بیرون. رو من عطسه نکنی!

روی آرنجم بلند شدم، دستم را روی صورت کشیدم و به طرزی ابلهانه گفتم:

ـ ببخشید سلام، حالم بهتر است.

چشمان قهوه‌ای‌طلاییِ نگرانش دور اتاق چرخید.

ـ حوصله‌ات سر رفته؟ می‌خواهی برات مداد رنگی بیاورم؟

با سردرگمی گفتم:

ـ مداد رنگی؟ برای چی؟

ـ نقاشی بکشی...

ـ خُب...

ـ مهم نیست، فقط می‌گفتی نه.

با قدم‌هایی تند و سبک از اتاق بیرون رفت، پاپر هم دنبالش دوید. بوی آدامس دارچینی‌اش فضا را پر کرده بود. صورتم را به طرف بالش برگرداندم، از حماقت خودم احساس پریشانی می‌کردم. گرچه حاضر بودم بمیرم و به کسی این حرف را نزنم، ولی نگران بودم که مبادا استعمال بیش از حد مواد مخدر مغز و سیستم عصبی‌ام را به شکلی غیرقابل جبران تخریب کرده باشد، و حتی روح و روانم، و شاید به شکلی که نمی‌توان در ظاهر امر به‌راحتی آن را تشخیص داد. همین‌طور که نگران دراز کشیده بودم، گوشی تلفنم بیب صدا کرد. «حدس بزن کجام؟ توی استخر، ام‌جی‌ام گراند(۳۹۰)!!!!»

پلک زدم. در جواب نوشتم: «بوریس؟»

«آره بوریس!»

آن‌جا چه می‌کرد؟ نوشتم:

«خوبی؟»

«آره خوبم، تو خواب بودی! این‌جا همه‌اش بازی.»

دوباره یک دینگ دیگر:

«عالی. خوشِ خوش، تو چی‌کار می‌کنی؟ زیر گذر می‌خوابی؟»

«نیویورکم، مریض توی رختخواب. چه‌طور توی ام‌جی‌ام گراند؟»

«این‌جا کی‌تی و اَمبر و بقیه‌ی بچه‌ها هم هستند.»

لحظه‌ی بعد یک پیام دیگر رسید:
«نوشیدنی‌ای به اسم روسی سفید می‌شناسی؟ مزه‌اش خوب است ولی اسم خوبی واسه نوشیدنی نیست.»
ضربه‌ای به در خورد. هابی بود، به اتاق سرک کشید و گفت:
ـ خوبی؟ چیزی لازم داری بیاورم؟
گوشی را کنار گذاشتم.
ـ نه، ممنونم.
ـ لطفاً هر وقت گرسنه‌ات شد، بگو. کلی غذا داریم. خوردنی دارد از سر و کول یخچال می‌ریزد، طوری که درش بسته نمی‌شود. روز شکرگزاری کلی مهمان داشتیم.
نگاهش چرخید.
ـ این سر و صدای چی بود؟
ـ هیچی، گوشی تلفنم.
بوریس دوباره پیام داد. «باورت نمی‌شود این آخری چه حالی داد!!!»
هابی گفت:
ـ خُب، برو به گوشی‌ات جواب بده. فقط اگر چیزی لازم داشتی خبر بده.
همین که رفت به طرف دیوار برگشتم و نوشتم: «ام‌جی‌ام گراند و کی‌تی برمن؟»
جواب در جا رسید. «بعله! امبر و می‌می و جسیکا و خواهر کی‌تی جردن که می‌رود کالج.»
ـ «چه غلط‌ها!»
ـ «بد موقعی رفتی!!!»
بعد پیش از این‌که فرصت کنم جواب بدهم، یک پیام دیگر رسید: «باید بروم. امبر گوشی‌اش را می‌خواهد.»
نوشتم: «بعداً زنگ بزن». ولی دیگر جوابی نرسید. و تا مدت‌ها بعد هیچ خبری از بوریس نداشتم.

۳

روز بعد، فردایش و شاید پس‌فردایش با پیژامه‌ی نرم و کهنه‌ی ولتی توی رختخواب خوابیدم. از تب چنان پریشان و به‌هم‌ریخته بودم که همه‌اش فکر می‌کردم برگشته‌ام به ترمینال اتوبوس و از مردم دوری می‌کنم، از جمعیت فرار می‌کنم و به سرعت وارد تونل می‌شوم، قطره‌های چرب آب هم روی سرم می‌ریزد، یا دوباره توی وگاس هستم و سوار بر اتوبوس گربه‌ای در بخش صنعتی شهر می‌گردم، باد شن‌ها را به شیشه می‌کوبد، پولی هم برای کرایه ندارم. لحظات زیر پایم مثل زمین یخی توی بزرگراه سُر می‌خوردند و می‌گذشتند. اما بعد چرخ‌هایش به جرقه‌های درخشان و تندی برخورد

کردند، تکانی خوردم و به زمان حال برگشتم: هابی برایم آسپرین و لیموناد زنجبیلی با یخ آورده بود. پاپر که تازه حمام کرده بود، پشمالو و سفید مثل برف، پایین تخت ورجه و ورجه می‌کرد. پیپا به طرف تختم آمد، با دست به پهلویم زد تا جا باز شود و بنشیند.

ـ دوباره آمدم.

بلند شدم و نشستم، کورمال‌کورمال دنبال عینکم گشتم. خواب نقاشی‌ام را دیده بودم ـ بیرونش آورده و نگاهش کرده بودم یا خواب دیدم که این کار را کردم؟ ـ دیدم دارم به دوروبرم نگاه می‌کنم که مطمئن شوم پیش از خوابیدن، پنهانش کرده‌ام.

ـ چی شده؟

به خودم فشار آوردم نگاهم را به طرف صورتش برگردانم.

ـ هیچی.

چندین بار دستم را زیر تخت کرده بودم تا روبالشی را لمس کنم، ولی نتوانسته بودم، شاید بی‌دقتی کردم و با دست هلش دادم و در نتیجه عقب‌تر رفت، نمی‌دانستم. به خودم گفتم آن پایین را نگاه نکن، به صورتش نگاه کن. پیپا داشت می‌گفت:

ـ چیزی برات درست کردم. دستت را بیاور جلو.

به اریگامی(۳۹۱) سبز روشن توی دستم نگاه کردم و گفتم:

ـ به چه عالی! ممنونم.

ـ فهمیدی چیه؟

چی بود؟ آهو؟ کلاغ؟ غزال؟ بهت‌زده نگاهش کردم.

ـ نمی‌دانی؟ قورباغه! نتوانستی بگویی؟ بگذارش این‌جا روی میز کنار تختت. اگر این‌طوری فشارش بدی، می‌پرد. می‌بینی؟

همین‌طور که با دستپاچگی با قورباغه‌ی کاغذی ورمی‌رفتم، حواسم بود که با آن چشمان سرکش و پرفروغش به من نگاه می‌کند، چشمانی که مثل چشمان بچه گربه بی‌خیال و بی‌شیله‌پیله بود.

ـ می‌شود ببینمش؟

آی‌پدم را قاپید و تندتند تصویرش را حرکت داد. گفت:

ـ چه خوب! آلبوم «میدان‌های مغناطیسی»، مزی استار(۳۹۲)، نیکو(۳۹۳)، نیروانا(۳۹۴)، اسکار پیترسون(۳۹۵). از کلاسیک‌ها چیزی نداری؟

من که احساس پریشانی می‌کردم، گفتم:

ـ چند تایی دارم.

به غیر از نیروانا به هر کدام که اشاره کرد، متعلق به مادر م بود، حتی بعضی از آهنگ‌های نیروانا هم مال او بود.

ـ برات چند تایی سی‌دی می‌آورم. به غیر از آن‌هایی که توی کامپیوتر مدرسه دارم، می‌توانم برات ایمیل کنم. جدیداً خیلی آروو پارت(۳۹۶) گوش دادم. اما نپرس

چه‌طور. مجبور بودم از گوشی استفاده کنم چون هم‌اتاقی‌ام دیوانه می‌شود.
قادر نبودم نگاهم را پس بکشم، برای همین نگران بودم که متوجه نگاهم شود.
سعی کردم به سرش که روی آی‌پدم خم بود نگاه کنم: گوش‌ها صورتی گلی، خط برجسته‌ی جای زخم زیر موهای قرمز سوزانش چین خورده بود. در نمایی که از چهره‌اش می‌دیدم چشمان رو به پایینش کشیده به نظر می‌رسید و گویی پلک‌هایش سنگین بودند، ظرافتی که در آن وجود داشت فرشته‌ها را به یادم می‌آورد.
ـ هی...
حرفم را فراموش کردم.
ـ هان؟
چرا دیگر مثل سابق نبود، چرا نمی‌توانستم حرفی بزنم؟
ـ اوه!
سرش را بالا گرفته و نگاهم می‌کرد، بعد دوباره خندید، خنده‌ای که دیگر نمی‌توانست حرف بزند.
ـ چی شده؟
ـ چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟
مضطرب گفتم:
ـ چه جوری؟
با چشمانی که از تعجب گرد شده بود، نگاهم می‌کرد. واقعاً قادر نبودم قیافه‌اش را توصیف کنم. کسی که زبانش بند آمده بود؟ شبیه مغول‌ها بود؟ شبیه ماهی بود؟
ـ خل نشو. خیلی جدی هستی. این فقط...
به آی‌پد نگاه کرد و دوباره زد زیر خنده.
ـ شوستاکوییچ(۳۹۷)، مهیّج هست!
با این‌که حس حقارت در من شعله‌ور بود، هنوز هم قادر نبودم چشم از او بردارم، با خودم فکر کردم چه‌قدر یادش می‌آید؟ چیزی نبود که بشود پرسید، با این حال دوست داشتم بدانم. آیا هنوز هم کابوس می‌دید؟ هنوز هم از شلوغی می‌ترسید؟ هنوز هم وحشت‌زده می‌شد و عرق می‌ریخت؟ آیا هیچ‌وقت این حس را داشت که از دور به خودش نگاه کند؟ کاری که من اغلب می‌کردم. گویی انفجار کذایی جسم و روحم را در دو مدفن متفاوت جا داده بود که دو متری از هم فاصله داشتند. موج خنده‌هایش نوعی بی‌پروایی خودبه‌خود بود که من به خاطر شب‌های پرتلاطمی که با بوریس گذرانده بودم، به خوبی با آن آشنا بودم. شکلی از بی‌ثباتی و هیجان و تنش که من دلیلش را رفتن تا لب مرگ و برگشتن می‌دانستم (در مورد خودم چنین بود). توی صحرا، شب‌هایی بودند که ساعت‌ها چنان از خنده روده‌بر می‌شدم و به تشنج می‌افتادم که حاضر بودم خودم را جلوِ ماشینی بیندازم تا همه‌چیز تمام شود.

۴

صبح روز دوشنبه، با این‌که اصلاً حالم خوب نبود و درد داشتم، خواب‌آلود خودم را به‌زور تا آشپزخانه کشاندم و به دفتر آقای بریسگردل زنگ زدم. اما وقتی گفتم که می‌خواهم با او صحبت کنم، منشی‌اش (بعد از این‌که پشت خط نگهم داشت و بعد سریع برگشت) گفت که آقای بریسگردل توی دفترش نیست و شماره تلفنی هم ندارد که بشود با او تماس گرفت و متأسفانه نمی‌تواند بگوید که چه وقت برمی‌گردد. کار دیگری هست؟

من شماره تلفن هابی را به او دادم. داشتم افسوس می‌خوردم که چرا این‌قدر دیر جنبیده‌ام و تا حالا نتوانسته‌ام قراری با وکیل بگذارم، که تلفن زنگ خورد. صدایی پرطنین و چابک گفت:

ـ ۲۱۲؟

من به طرزی احمقانه گفتم:

ـ من دادم.

سرمای توی سرم باعث شده بود تودماغی حرف بزنم و کودن به نظر بیایم.

ـ من آمده‌ام نیویورک.

ـ آره فهمیدم.

لحنش دوستانه ولی بی‌تفاوت بود.

ـ چی‌کار می‌توانم برات بکنم؟

وقتی موضوع پدرم را گفتم، نفس عمیقی کشید و حساب‌شده گفت:

ـ از شنیدنش ناراحت شدم. کی این اتفاق افتاد؟

ـ هفته‌ی پیش.

به حرفم گوش داد بی‌آن‌که وسط حرفم بپرد. پنج دقیقه‌ای طول کشید تا خبرها را بدهم. متوجه شدم که دست‌کم به دو تماس تلفنی جواب نداد. وقتی حرفم تمام شد، گفت:

ـ عجبا! تئودور، انگار قصه تعریف کردی.

عجبا: اگر وقت دیگری بود حتماً خنده‌ام می‌گرفت. این آدم کسی بود که قطعاً مادرم او را خوب می‌شناخت و دوستش داشت.

ـ لابد آن‌جا خیلی بهت سخت گذشت. من از ته دل برات ناراحت شدم که از دستش دادی. واقعاً غم‌انگیز است. البته راستش را بخواهی ـ حالا راحت‌تر می‌توانم بهت بگویم ـ وقتی سروکله‌اش پیدا شد، کسی نمی‌دانست چی‌کار کند. گرچه مادرت یک چیزهایی را محدود کرده بود، حتی سامانتا باربر توضیح لازم را داده بود، خُب، قبول داری که موقعیت سختی بود. ولی فکر نکنم کسی انتظار ش را داشت. جانیانی با

راکت بیس‌بال.
از اولش واقعاً قصدم این نبود که سیر تا پیاز ماجرا را تعریف کنم.
ـ فقط راکت به دست ایستاده بود، گمان نکنم می‌خواست با راکت من را بزند.
خندید، خنده‌ای بی‌دغدغه که فشار روحی را کم می‌کرد.
ـ شصت و پنج هزار دلار مبلغ خوبی است. باید بگویم که وقتی به من زنگ زد، کمی از حیطه‌ی مسئولیتم به عنوان وکیل فراتر رفتم، که البته امیدوارم به خاطر شرایطی که پیش آمده بود، من را ببخشی. فقط این‌که مشکوک شده بودم.
پس از مکثی آزاردهنده گفتم:
ـ ببخشید، متوجه نشدم.
ـ تلفنی نمی‌شود توضیح داد. می‌توانی پول از حساب برداشت کنی، ولی جریمه‌ی مالیاتی زیادی شاملش می‌شود، ولی می‌شود این کار را کرد.
می‌شود؟ می‌توانم پول برداشت کنم؟ حالا صحنه‌ای جلوِ چشمم ظاهر شد که می‌توانست پیش بیاید: آقای سیلور پولش را گرفته است. پدرم با لباس حوله‌ای امتیازهای مسابقه‌ها را روی گوشی بلکبری‌اش بررسی می‌کند. من هم با بوریس که در ردیف دیگر برای خودش لم داده، سر کلاس نشسته‌ام. آقای بریسگردل داشت می‌گفت:
ـ البته باید بگویم که پول توی صندوق کمی کم‌تر است. گرچه دایم اضافه می‌شود و روی هم جمع می‌شود! با توجه به شرایط، این‌طور هم نیست که نشود کاری کرد که الان بتوانی استفاده کنی. ولی مادرت کاملاً اصرار داشت که این پول دست نخورد، حتی برای مشکلات مالی خودش. اصلاً هم دلش نمی‌خواست که دست پدرت به این پول برسد. با این همه، بین خودمان بماند، به نظرم واقعاً ذکاوت به خرج دادی که به تشخیص خودت آمدی نیویورک.
مکالمه از تب و تاب افتاد.
ـ ببخشید، ساعت یازده جلسه دارم، باید بروم، فکر کنم الان منزل سامانتا باشی، آره؟
از این سؤال خشکم زد. گفتم:
ـ نه، پیش یکی از دوستانم توی ویلج هستم.
ـ چه خوب! عالی. مهم این است که راحت باشی. متأسفانه باید بروم. موافقی بیای دفترم و بیش‌تر صحبت کنیم؟ خط را به منشی‌ام وصل می‌کنم تا وقت بدهد.
ـ خوب است، ممنونم.
اما وقتی گوشی را گذاشتم حالم بد بود. حس می‌کردم کسی چنگ انداخته به قفسه‌ی سینه‌ام و قلبم را فشار می‌دهد. هابی از آشپزخانه عبور کرد و مقابلم ایستاد تا چهره‌ام را ببیند.
ـ اوضاع خوب است؟

ـ آره.
ولی خیلی طول کشید مسیر راهرو به اتاقم را طی کنم. همین که در را بستم و روی تخت دراز کشیدم، زدم زیر گریه، و همین‌طور که خس‌خس‌های خشک بسیار بدی می‌کردم، صورتم را مقابل بالش گرفتم. پاپر به بلوزم پنجه می‌کشید و با نگرانی پشت گردنم فین‌فین می‌زد.

۵

پیش از آن، حالم داشت بهتر می‌شد، ولی اخبار جدید دوباره حالم را خراب کرد. با سپری شدن روز تبم دوباره بالا رفت. نمی‌توانستم به چیزی جز پدرم فکر کنم. همین‌طور که با سرگردانی روی تخت دراز کشیده بودم و ماتم برده بود، با خودم فکر کردم باید به او زنگ بزنم: گویی مرگش واقعیت نداشت، انگار فقط یک تمرین بود، یک اجرای آزمایشی، مرگ واقعی (همان مرگ ابدی) هنوز اتفاق نیفتاده بود، و اگر پیدایش می‌کردم می‌توانستم مانعش شوم. کاش فقط به تلفنش جواب بدهد، شاید زاندرا می‌توانست از محل کارش با او تماس بگیرد. من باید با او تماس بگیرم، باید بداند. سپس در پایان روز و با تاریکی هوا وقتی داشتم خواب بدی می‌دیدم که در آن، پدرم مرا به خاطر مچاله کردن بلیت هواپیما دعوا می‌کرد، در عالم خواب و بیداری متوجه نوری در راهرو شدم، سایه‌ی ظریف نوری بود که از پشت تابیده می‌شد. یک‌باره پیپا سکندری‌خوران قدم به اتاق گذاشت، انگار کسی از پشت هلش داده است. با شک و تردید به پشت سرش نگاه کرد و گفت:
ـ بیدارش کنم؟
من گفتم:
ـ صبر کن.
طرفِ صحبتم هم او بود هم پدرم که ناگهان توی تاریکی عقب‌عقبی رفت. جمعیت در طرف دیگر دروازه‌ی بلند و تاق‌دار ازدحام کرده بود. وقتی عینکم را به چشم زدم، دیدم که پیپا پالتو پوشیده است تا بیرون برود. نور چراغ گیجم کرده بود، برای همین گفتم:
ـ ببخشید.
ـ نه، من باید بگویم ببخشید.
دسته‌ی مو را از صورتش عقب زد.
ـ دارم می‌روم، آمدم خداحافظی کنم.
ـ خداحافظی کنی؟
ابروهای کم‌رنگش به هم آمدند، به سمت در، به هابی نگاه کرد، ولی هابی غیبش زده بود. بعد به طرف من برگشت.

ـ آره.
در آهنگ صدایش وحشت وجود داشت.
ـ دارم برمی‌گردم، امشب. از دیدنت خوشحال شدم. امیدوارم همه‌چیز برای تو به خیر و خوشی پیش برود.
ـ امشب؟
ـ آره. امشب پرواز دارم.
وقتی دید همین‌طور سردرگم نگاهش می‌کنم، اضافه کرد:
ـ خاله‌ام من را فرستاده مدرسه‌ی شبانه‌روزی.
ـ برای عید شکرگزاری برمی‌گردم. نوبت دکتر دارم. یادت که هست؟
ـ اوه، آره.
با ناباوری نگاهش می‌کردم و امیدوار بودم که همچنان دارم خواب می‌بینم.
مدرسه‌ی شبانه‌روزی کمابیش چیز آشنایی برایم بود، اما فکر کردم هر چیزی هست من الان آرزویش را دارم. پیپا معذب به نظر می‌رسید.
ـ چه حیف که زودتر نیامدی. خوش گذشت. هابی آشپزی می‌کرد، یک عالمه مهمان داشتیم، حسابی شانس آوردم که آمدم، چون باید از دکترم اجازه می‌گرفتم. مدرسه برنامه‌ای برای عید شکرگزاری ندارد.
ـ پس چی‌کار می‌کنند؟
ـ جشن نمی‌گیرند. شاید فقط برای بچه‌هایی که رسم دارند بوقلمون بپزند.
ـ چه جور مدرسه‌ای هست؟
وقتی با آن حالت خنده‌دار دهانش، اسم مدرسه را گفت، من شوکه شدم. مدرسه‌ای بود در سوئیس که به گفته‌ی اندی چندان معتبر نبود و خنگ‌ترین و مشکل‌دارترین دخترها آن‌جا می‌رفتند.
ـ واقعاً می‌روی این مدرسه؟ فکر می‌کردم...
اشتباه بود اگر کلمه‌ی روان‌پزشکی را می‌آوردم.
ـ عجب!
ـ خاله مارگارت می‌گوید بهش عادت می‌کنم.
داشت با قورباغه‌ی کاغذی روی پاتختی بازی می‌کرد. تلاش می‌کرد قورباغه بپرد. اما قورباغه فقط کج می‌شد و به پهلو چپه می‌شد.
ـ منظره‌اش عالی است. برف روی قله کوه، گل‌های توی مرتع و این چیزها.
یک‌جورایی مثل فیلم‌های گنگ و ترسناک اروپایی هست که هیچ چیز خاصی هم در آن اتفاق نمی‌افتد.
ـ اما...
به نظرم می‌آمد که درست متوجه چیزی نشده‌ام یا شاید هنوز خوابم. تنها کسی که می‌شناختم به این مدرسه می‌رفت، خواهر جیمز ویلیرز(۳۹۸) بود، داریت(۳۹۹).

ماجرایش هم این بود با چاقو به دست دوست‌پسرش زده بود. برای همین به آن مدرسه فرستاده بودنش. پیپا با چشمانی خسته و بی‌حال نگاهی به اطراف انداخت.
ـ آره، جای عجیبی است. مدرسه‌ی دیوانه‌هاست. بعد از صدمه‌ای که به سرم وارد شد، مدرسه‌های کمی بودند که می‌توانستم بروم. آن‌جا کلینیک هم دارند.
شانه بالا انداخت و گفت:
ـ دکتر هم دارند. خیلی بهتر از آن‌چه فکرش را کنی. از وقتی سرم آسیب دیده، مشکلات زیادی برام پیش آمده. اما این‌جورها هم نیست که خل شده باشم یا کارم به دزدی از مغازه‌ها کشیده شده باشد.
ـ اوه، اما...
زور می‌زدم به فیلم‌های ترسناک فکر نکنم.
ـ ولی سوئیس که خیلی سرد است، نه؟
ـ شاید.
ـ دختری می‌شناسم که می‌رفت له‌روزه(۴۰۰)، صبح‌ها هر روز بهشان شکلات می‌داند.
ـ ولی ما حتی به نان تست‌مان هم مربا نمی‌زنیم.
دستش در مقابل سیاهی پالتویش خال‌خالی و بی‌رنگ بود.
ـ فقط به دخترهای دچار اختلالِ غذاخوردن مربا می‌دهند. اگر شکر برای چایی بخواهی مجبوری از ایستگاه پرستاری پاکت شکر بدزدی.
بدتر و بدتر از این هم بود.
ـ آها. تو دختری به اسم داریت ویلیرز می‌شناسی؟
ـ از نزدیک نه. مدرسه‌ی ما می‌آمد ولی فرستادنش جای دیگر. فکر کنم می‌خواست به صورت کسی پنجول بزند. مدتی زندانی‌اش کردند.
ـ جدی؟
ـ آره، البته آن‌ها اسمش را زندانی نمی‌گذارند.
دست روی بینی‌اش کشید.
ـ شبیه ساختمان‌های توی مزرعه هست. بهش می‌گویند انبار. می‌دانی! با زن‌هایی که شیر می‌دوشند، عین توی روستاها. قشنگ‌تر از خانه است. ولی درهاش زنگ خطر دارند، با نگهبان و مراقب.
فکرم پیش داریت ویلیرز بود، آن دختر موطلایی و فرفری که چشمان آبی سیرش شبیه به فرشته‌های متعجب درخت کریسمس بود.
ـ خُب، یعنی...
نمی‌دانستم چه بگویم.
ـ انبار جایی هست که دخترهای واقعاً مشکل‌دار را آن‌جا حبس می‌کنند. جایی که من هستم چندتایی دختر فرانسوی هستند، عمداً من را آن‌جا گذاشتند تا زبان

فرانسه‌ام بهتر شود، ولی مسئله این‌جاست که کسی باهام حرف نمی‌زند.
ـ باید بهش بگویی که از آن‌جا خوشت نمی‌آید! به خاله‌ات.
سگرمه‌هایش درهم رفت. به پشت سرش نگاه کرد، با نگرانی و لحنی که می‌گفت «باید بروم» گفت:
ـ آره می‌گویم، ولی بعدش شروع می‌کند به حرف‌زدن که این مدرسه چه‌قدر هزینه رو دستش می‌گذارد، اگر نه، می‌گوید که با این حرف ناراحتش می‌کنم.
پس از کمی مکث، همین‌طور که گیج و ویج بودم، عاقبت گفتم:
ـ آها.
خواب‌هایی که می‌دیدم و هذیان‌گویی‌های شب و روز من تحت‌الشعاع حضور او در خانه بود. صدایش که از راهرو می‌آمد و صدای پایش، موج خوشبختی را دوباره به غلیان می‌انداخت و من به رضایت خاطر می‌رسیدم. با هم با پتو چادر درست می‌کردیم. در پیست پاتیناژ منتظرم می‌ماند. وقتی حالم بهتر شد، همین‌طور که سرگرم کار بودیم با هیجان زیاد زیر لب زمزمه می‌کردیم. در حقیقت به نظرم می‌رسید با هم کارهایی کرده‌ایم، مثلاً به آهنگ‌های رادیو گوش دادیم و با آب‌نبات‌های رنگین‌کمانی گردنبند درست کردیم، یا در دالان کازینویی در میدان واشنگتن که وجود خارجی نداشت، پرسه زدیم.
هابی را دیدم که محتاطانه توی راهرو ایستاده است. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
ـ ببخشید، دوست ندارم هولت کنم...
پیپا گفت:
ـ البته.
بعد رو به من گفت:
ـ خدانگهدار. امیدوارم زودتر خوب شوی.
ـ صبر کن!
کمی به طرفم برگشت و گفت:
ـ چی؟
ـ گفتی کریسمس برمی‌گردی؟
ـ نه، می‌روم پیش خاله مارگارت.
ـ پس کی برمی‌گردی؟
شانه بالا انداخت.
ـ نمی‌دانم، شاید تعطیلات بهار.
هابی گفت:
ـ دیر شده، بوق بوق!
البته طرف حرفش بیش‌تر من بودم تا پیپا. پیپا موها را از مقابل چشمانش کنار زد و

گفت:
ـ آمدم.
همین‌طور دراز کشیدم تا بعد که صدای بسته شدن درِ خانه آمد. سپس بلند شدم و پرده را کنار زدم. از پشت شیشه‌ی غبارگرفته دیدم‌شان که از پله‌ها پایین می‌روند. پیپا با شال صورتی و کلاه، کنار اندام تنومند هابی که لباس مرتبی تنش بود، شتابان پیش می‌رفت.
تا کمی بعد از این‌که در کنج خیابان از نظر محو شدند، لب پنجره ایستادم و به خیابان خالی نگاه کردم. سپس با گیجی و درماندگی کشان‌کشان خودم را به اتاق پیپا رساندم، دست خودم نبود. درِ نقره‌ای‌رنگ را کمی باز کردم، فرقی با چند سال پیش نکرده بود، فقط کمی خالی‌تر شده بود. خبری از پوسترهای روی دیوار و صندلی چرخ‌دار نبود. توده‌ای از برف و یخ سفید لبه‌ی پنجره را گرفته بود. اما اتاق بوی خودِ پیپا را می‌داد، هنوز گرم و سرزنده از حضور او بود، و همین‌طور که ایستاده بودم و در هوای نفس‌های او نفس می‌کشیدم، حس کردم لبخندی عمیق و سرخوشانه در صورتم نقش بسته است. ایستاده بودم و نگاهم به کتاب‌های داستانش بود، به شیشه‌های عطرش، به سبد سنجاق‌سرهای براقش، به هدایای روز ولنتاینش. با این‌که پابرهنه بودم، پاورچین‌پاورچین قدم برداشتم، آرام و بی‌صدا، رفتم به طرف قاب عکس‌های نقره‌ای روی گنجه. ولتی با کازمو، ولتی با پیپا، پیپا با مادرش (موها و چشم‌ها عین هم) و هابی که جوان و لاغر بود.
صدای وز وز کوتاهی به گوشم رسید. صورتم را برگرداندم، احساس گناه می‌کردم، کسی داشت می‌آمد؟ نه، فقط پاپر بود. بعد از حمام حالا مثل پنبه سفید شده بود، لای بالش‌های تختخواب نامرتب پیپا لمیده بود و همین‌طور که آب از دهانش راه افتاده بود، با صدای خوشایندی خُرخُر می‌کرد. با وجودی که کار خوبی نبود بروم توی رختخواب او دراز بکشم، درست مثل توله‌سگی که می‌رود توی یک پالتوی قدیمیِ گرم و نرم و پناه می‌گیرد، زیر لحافش خزیدم و کنار پاپر دراز کشیدم، از بوی رختخواب و نرمی آن‌که با گونه‌ام تماس داشت، به‌طور مضحکی لبخند بر لبانم ظاهر شد.

۶

آقای بریسگردل اول با هابی و بعد با من دست داد.
ـ عالی، عالی، تئودور می‌بینم که هرچه بزرگ‌تر می‌شوی بیش‌تر شبیه مادرت می‌شوی، کاش بود و تو را می‌دید.
تلاش کردم خجالت نکشم و به چشمانش نگاه کنم. واقعیت این بود: هرچند موهای لخت مادرم را به ارث برده بودم و تا حدودی پوست روشنم شبیه او بود، بیش‌تر

شبیه پدرم بودم، چنان شباهتی که محال بود توی کافی‌شاپی بنشینیم و گارسون‌ها و آدم‌های خوش‌سر و زبان از کنارمان بگذرند و اشاره‌ای به آن نکنند. موضوع این نبود که از شباهت با پدری که چشم دیدنش را نداشتم ناراحت بودم، بلکه چون حالا بعد از مرگش، دیدن گونه‌ی نوجوانِ چهره‌ی عبوسش در آینه که همیشه با وجود مستی رانندگی می‌کرد، پریشانم می‌کرد.

هابی و آقای بریسگردل با حالتی متین و موقر در حال صحبت بودند. آقای بریسگردل داشت برای هابی داستان آشنایی‌اش را با مادرم تعریف می‌کرد و خاطره‌ی آن روز را در ذهن هابی زنده می‌کرد.

ـ آره! یادم هست. عرض یک ساعت نیم متر برف نشست! وای خدای من، از حراجی برمی‌گشتم. هیچ وسیله‌ی نقلیه‌ای توی خیابان حرکت نمی‌کرد.

ـ شما توی کار عتیقه‌جات هستید؟ این‌طور که تئو گفت تو ویلج؟

مؤدبانه نشستم و به حرف‌های‌شان گوش دادم: دوستان مشترکی داشتند، حتی از بین گالری‌دارها و کلکسیونرهای هنری. به من گفت که کافه‌ی هنرمندان تعطیل شده است، «تئودور مادرت اگر بود چی می‌گفت؟ عاشق این کافه بود». (تعجب کردم، آقای بریسگردل از کجا می‌دانست؟). من که حتی یک لحظه هم بعضی از حرف‌هایی را که پدرم وقتی قاطی می‌کرد، راجع به مادرم می‌گفت باور نمی‌کردم، حالا می‌دیدم آقای بریسگردل مادرم را بیش‌تر از آن‌چه تصور می‌کردم، می‌شناسد. حتی کتاب‌های غیرتخصصی حقوق توی قفسه‌اش نشان می‌داد که مشترکات زیادی با هم داشتند، علائق مشترک. کتاب‌های نقاشی: از اگنس مارتین(۴۰۱)، ادوین دیکینسون(۴۰۲)، کتاب شعر هم بود، چاپ‌های اول: تد بریگان(۴۰۳)، فرانک اوهارا(۴۰۴). یاد روزی افتادم که مادرم خوشحال و هیجان‌زده با همین نسخه از کتاب فرانک اوهارا آمد. من حدس می‌زدم که آن را روی نیمکتی جایی پیدا کرده است، چون ما آن‌قدر پول نداشتیم که برای چنین چیزی هزینه کنیم. اما وقتی خوب فکر کردم یادم آمد که اصلاً در این مورد که از کجا آورده چیزی به من نگفته بود.

آقای بریسگردل صدایم کرد و من به خودم آمدم. هرچند سنش بیش‌تر بود، ولی چهره‌ی آرام و برنزه‌اش شبیه به افرادی بود که اوقات فراغت‌شان را در زمین تنیس سپری می‌کنند؛ پف زیر چشمش او را شبیه پاندای سرزنده و مهربان کرده بود.

ـ این‌قدر بزرگ شدی که حالا قاضی به خواسته‌هایت توجه کند.

به هابی گفت:

ـ البته به‌خصوص که کسی اعتراضی به سرپرستی شما ندارد. می‌توانیم دنبال قیمومیت موقت باشیم، برای دوره‌ی بعدی. ولی گمان نکنم نیازی باشد. تا وقتی از نظر شما ایرادی ندارد، مسلماً همین ترتیب کنونی بهترین شیوه است.

هابی گفت:

ـ بله، اگر خودش راضی باشد، من خوشحال می‌شوم.

ـ آمادگی‌اش را دارید اکنون به‌طور غیررسمی سرپرست تئودور شوید؟
ـ یک کار رسمی و در عین حال غیررسمی. حالا هر چی ایجاب می‌کند.
آقای بریسگردل که متوجه قیافه‌ی محزون من شده بود، گفت:
ـ مسئولیت مدرسه و مسائل آموزشی‌ات را هم شامل می‌شود. تا جایی که یادم می‌آید در مورد مدرسه‌ی شبانه‌روزی حرف زدیم. اما حالا به نظر می‌رسد به چیزهایی هم باید فکر کنیم. حالا که تازه آمدی بفرستیمت بروی؟ با توجه به این‌که تعطیلات نزدیک است، در حال حاضر نیازی نیست هیچ تصمیم خاصی بگیریم، ضرورتی نمی‌بینم.
نگاهی به هابی انداخت و گفت:
ـ گمان می‌کنم خوب می‌شود اگر تا پایان نیم سال تحصیلی همان‌جا باشی، تا بعد که ترتیب همه‌چیز را بدهیم. هر وقت کاری داشتی می‌دانی که می‌توانی با من تماس بگیری. هر ساعت شبانه‌روز.
روی کارت ویزیتش یک شماره تلفن نوشت.
ـ این شماره‌ی منزل و این هم تلفن همراهم. چه سرفه‌ی بدی می‌کنی! از خودت مواظبت می‌کنی؟ ببین این هم شماره تلفنم توی بریج‌همپتن(۴۰۵). به هر دلیلی کاری داشتی یا هر کمکی لازم داشتی تردید به خرج نده و فوری زنگ بزن.
به خودم فشار آوردم تا سرفه‌ی بعدی را سرکوب کنم.
ـ ممنونم.
ـ خودت که با این برنامه کاملاً موافقی؟
جوری مشتاقانه نگاهم می‌کرد که حس کردم انگار توی جایگاه شهود دادگاه ایستاده‌ام.
ـ موافقی که چند هفته‌ی آینده را پیش آقای هابرت بمانی؟
از لفظ «چند هفته‌ی آینده» خوشم نیامد. دستم را مشت کردم و توی مشتم گفتم:
ـ بله، اما...
ـ چون مدرسه‌ی شبانه‌روزی در درازمدت بهترین راه برای توست. ولی راستش را بخواهی، با توجه به موقعیت، می‌توانم به دوستم سام آنجرر(۴۰۶) توی باکفیلد(۴۰۷) زنگ بزنم و همین الان برویم آن‌جا تا ترتیب کارها را بدهیم. مدرسه‌ی فوق‌العاده‌ای هست. حتی می‌شود ترتیبش را داد تا به جای خوابگاه توی خانه‌ی مدیر مدرسه یا یکی از معلم‌ها ساکن شوی. این‌جوری توی یک خانواده هستی، البته اگر خودت مایل باشی.
آقای بریسگردل و هابی، این‌طور که به نظرم می‌آمد، با خوش‌بینی به من چشم دوخته بودند. من به کفش‌هایم زل زدم. نمی‌خواستم آدم ناسپاسی به نظر بیایم، ولی دلم می‌خواست دیگر حرفی از پیشنهاد آخرش به میان نمی‌آمد. آقای بریسگردل و هابی نگاهی رد و بدل کردند. آیا اشتباه می‌کردم که حس کردم در قیافه‌ی هابی

نارضایتی یا پشیمانی می‌بینم.
ـ خُب، اگر خودت همین را بخواهی و آقای هابرت هم موافق باشد، در حال حاضر هیچ اشکالی در آن نمی‌بینم. اما ازت می‌خواهم خوب فکر کنی که دوست داری کجا باشی. تئودور، اگر مایل باشی، می‌توانیم ترتیب کارها را برای نیم سال تحصیلی بعدی بدهیم یا حتی برای مدرسه‌ی تابستانی.

۷

سرپرستیِ موقت، برای هفته‌های آینده. همه‌ی زورم را می‌زدم تا اصلاً فکر نکنم که موقت یعنی چه. می‌توانستم زودتر برای کالج اقدام کنم و توی شهر بمانم، با این توجیه که اگر به دلایلی اقامتم در خانه‌ی هابی با مشکل روبه‌رو شود، دیگر مجبور نیستم بروم مدرسه‌ی شبانه‌روزی توی هر در و دهاتی. تمام روز توی اتاقم، زیر نور ضعیف، روی کتابچه‌ی آماده‌سازی آزمون خم شدم و تاریخ‌ها و برهان‌ها و قضیه‌ها و لغت‌های لاتین را از بر کردم، و علاوه بر آن فعل‌های بی‌قاعده‌ی زبان اسپانیایی که حتی توی خواب هم خطوط جدول بلندبالایش را به دیده‌ی تحقیر نگاه می‌کردم و نمی‌توانستم آن‌ها را از هم تشخیص بدهم.
طوری همّ و غم خود را صرف آن کردم که انگار می‌خواستم خودم را مجازات کنم ـ حتی شاید داشتم با مادرم آشتی می‌کردم ـ عادتِ انجام تکالیف مدرسه از سرم افتاده بود؛ اصلاً شبیه به درس‌خواندن در وگاس نبود، حجم زیاد مطالبی که باید از برمی‌کردم برایم زجرآور بود، من جواب پرسش‌ها را نمی‌دانستم و اگر مردود می‌شدم، واقعاً افتضاح می‌شد. چشمانم را مالیدم و می‌کوشیدم خودم را با دوش‌های آب سرد و قهوه‌ی یخی بیدار نگه دارم، به خودم یادآوری می‌کردم که چه کار خوبی انجام می‌دهم، گرچه خرخوانی‌های تمام‌نشدنیِ من چیزی کم‌تر از خودکشی با بوییدن چسب که بارها تا آن زمان تجربه کرده بودم، نبود، و در لحظات خستگی این تلاش من به نوعی مواد مخدر تبدیل می‌شد و چنان تحلیلم می‌برد که دیگر اصلاً متوجه اطرافم نبودم.
با این حال، از بابت تلاشم خوشحال بودم، چون ذهنم را مشغول می‌کرد و نمی‌گذاشت به چیزهای دیگر فکر کنم. نکته‌ای که مایه‌ی تأسفم بود و عذابم می‌داد این بود که ریشه‌ی اصلی این تباهی را نمی‌شناختم: نمی‌دانستم چرا تا این حد احساس تباهی می‌کنم، این‌چنین بی‌ارزش و عوضی ـ احساسی جز این نداشتم، و هر وقت سرم را از روی کتاب‌ها بلند می‌کردم، می‌دیدم لجن از هر طرف بر سرم می‌ریزد و مرا در خود غرق می‌کند.
بخشی از آن به تابلوی نقاشی مربوط می‌شد. می‌دانستم نگهداری آن به ضررم تمام می‌شود، از طرفی هم می‌دانستم آن‌قدر نقاشی را پیش خودم نگه‌داشته‌ام که حالا

نمی‌توانم حرفی از آن بزنم. اعتماد به آقای بریسگردل حماقت بود. در شرایطی بسیار بی‌ثبات به سر می‌بردم؛ آقای بریسگردل هم‌چنان مشتاق بود مرا به مدرسه‌ی شبانه‌روزی بفرستد. وقتی با خودم فکر می‌کردم اگر به هابی اعتماد کنم، که اغلب هم به آن فکر می‌کردم، چه می‌شود؟ سناریوهای مختلفی به ذهنم راه می‌یافت که تقریباً همه‌شان به یک اندازه محتمل بودند.

اگر نقاشی را به هابی می‌دادم، می‌گفت: «اوه، چیز مهمی نیست.» مراقبت هم ازش می‌کرد (با این بخش قضیه مشکل داشتم، با نحوه‌ی کار و جزئیاتش)، شاید هم به یکی از آشناهایش زنگ می‌زد یا فکر بکری در موردش می‌کرد، نه عصبانی می‌شد و نه ناراحت. یعنی کار درستی بود؟

شاید هم اگر نقاشی را به هابی می‌دادم، فوری به پلیس زنگ می‌زد.

یا اگر نقاشی را به هابی می‌دادم، او هم به نفع خودش مصادره‌اش می‌کرد و می‌گفت: خل شدی؟ کدام نقاشی؟ نمی‌دانم از چی حرف می‌زنی؟

یا با دیدن تابلوی نقاشی سر تکان می‌داد و با همدلی نگاهم می‌کرد و می‌گفت که کار خوبی کرده‌ام، اما همین که پایم را از اتاق بیرون می‌گذاشتم، به وکیلش زنگ می‌زد و مرا هم فوری می‌فرستادند به مدرسه‌ی شبانه‌روزی یا کانون اصلاح و تربیت (چه پای نقاشی وسط می‌آمد چه نه، تمام سناریوها به آن ختم می‌شدند).

با این همه، بخش عظیمی از ناراحتی‌ام به پدرم برمی‌گشت. می‌دانستم که مرگش تقصیر من نیست، اما ته ذهنم، در لایه‌ای نامعقول که تردیدی هم در آن جود نداشت، می‌دانستم که من مقصرم. من با آخرین مشکلش با بی‌اعتنایی برخورد کرده بودم، این‌که دروغ گفته بود هیچ ربطی به موضوع نداشت و چیزی را تغییر نمی‌داد. شاید خیال می‌کرد من می‌توانم بدهی‌اش را بپردازم ـ از وقتی آقای بریسگردل ندانسته به این موضوع اشاره کرده بود، همه‌اش توی ذهنم بود. در سایه‌های پشت چراغ، «شیر ـ دال» سفالین هابی با آن چشمان شیشه‌ای مهره مانندش به من زل زده بود. آیا فکر می‌کرد من به عمد پولم را از او دریغ کرده‌ام؟ و دلم می‌خواست بمیرد؟

شب‌ها خوابش را می‌دیدم که توی پارکینگ کازینو دنبالش کرده و کتکش زده‌اند. یکی دو بار هم با این تکان از خواب پریدم که کنار تختم نشسته و در سکوت به من چشم دوخته است، آتش سیگارش در تاریکی برق می‌زد. پیش از این‌که بفهمم خواب دیده‌ام و او کنارم نیست، با صدای بلند می‌گفتم: «ولی به من گفته‌اند تو مُردی.»

خانه بدون پیپا سکوت مرگباری داشت. اتاق‌های دربسته مثل برگ‌های پوسیده، بوی رخوت و نا می‌دادند. چه‌قدر دوست داشتم وسایلش را نگاه کنم و با خودم فکر کنم کجاست و چه می‌کند. تلاش می‌کردم این حس را در خودم ایجاد کنم که با طناب‌های نازکی مثل تار موی قرمزش توی وان حمام یا جوراب گلوله‌شده‌اش زیر کاناپه به او وصل می‌شوم. اما به همان اندازه که جایش را در خانه خالی می‌دیدم، خودِ خانه به من آرامش می‌داد، احساس امنیت می‌کردم و خودم را در چاردیواری

خانه می‌دیدم: پرتره‌های قدیمی، راهروی کم‌نور، ساعت‌هایی که بلند بلند تیک‌تاک می‌کردند. انگار توی کشتی ماری سلست(۴۰۸) پادو بودم. وقتی در سکوت بی‌رونق خانه قدم می‌گذاشتم، در برکه‌ی مشترکی از سایه‌ها و نور نافذ خورشید، کف قدیمی خانه زیر پایم مثل عرشه‌ی کشتی قیژقیژ صدا می‌کرد، موج گسترده‌ی رفت‌وآمد اتومبیل‌ها در خیابان ششم در گوشم به‌وضوح طنین می‌انداخت. در طبقه‌ی بالا، من گیج و ویج با معادله‌های مختلف سرگرم بودم، قانون سرمایش نیوتن، متغیرهای مستقل. حضور هابی در طبقه‌ی پایین برای من مثل یک تکیه‌گاه بود یک پشتیبان، یک دوست شفیق. سر و صدایش که از پایین می‌آمد به من آرامش می‌داد. وقتی می‌دانستم طبقه‌ی پایین است و خاموش و ساکت سرگرم کارهایش است، احساس امنیت می‌کردم.

توی خانه‌ی باربر که بودم همیشه برای ناهار و هزینه‌های آزمایشگاه مدرسه و سایر هزینه‌های کوچکی که هر از گاهی پیش می‌آمد، از خانم باربر پول می‌گرفتم. برای همین نداشتن پول توجیبی روز به روز بیش‌تر مایه‌ی نگرانی‌ام می‌شد، با این‌که خانم باربر بدون توجه به مبلغ آن به من پول می‌داد. آقای بریسگردل باعث شده بود از این‌که بی‌خبر به خانه‌ی هابی بروم و آن‌جا لنگر بیندازم، کم‌تر احساس شرمندگی کنم. می‌توانستم هزینه‌های پزشکی پاپر را بپردازم، کمی پول داشتم. در تمام مدتی که وگاس بودم، ندیده بودم زاندرا پاپر را ببرد و ازش عکس بگیرد یا دارو بدهد. حتی می‌توانستم پول دندانپزشکی خودم را هم بدهم، با این‌که مشکل کمی نداشتم (شش تا دندان برای پر کردن، ده ساعت وحشتناک روی صندلی دندانپزشکی)، و به غیر از کفش و لباس‌های زمستانی مورد نیازم، برای خودم لپ‌تاپ و آیفون هم بخرم. هر چند هابی پولی بابت خورد و خوراکم قبول نمی‌کرد، خودم هر از گاهی می‌رفتم و خرید می‌کردم: شیر و شکر و پودر لباسشویی از گراند یونیون، اما بیش‌تر مواقع مواد غذایی را از تره‌بار توی میدان یونیون می‌خریدم، قارچ جنگلی، سیب زمستانی، نان کشمشی و همین‌طور کالاهای لوکسی را که می‌دیدم خوشش می‌آید، اما وقتی یک گالن بزرگِ شوینده از مارک تاید خریدم، با حالت بدی نگاهش کرد و بعد بدون کلمه‌ای حرف برد گذاشت توی انباری.

خانه‌ی هابی با خانه‌ی باربر که پرجمعیت و پیچیده بود و حال‌وهوایی رسمی داشت کاملاً فرق می‌کرد، خانه‌ای که همه‌چیز آن مثل نمایش‌های برادوی تکراری و دارای جدول زمان‌بندی بود و فضای بی‌نقص آن چنان خفه و دم‌کرده بود که اندی همیشه از آن فرار می‌کرد و مثل ماهی کوچکِ هراسانی به اتاقش پناه می‌برد. در مقابل، هابی مانند یک ماهی بزرگ دریایی در فضای آرام خودش زندگی و فعالیت می‌کرد، وسط لکه‌های قهوه‌ای چای و توتون، جایی که هر کدام از ساعت‌هایش یک چیز متفاوت می‌گفت و زمان با معیار معمول همخوانی نداشت و در عوض عقربه‌ها با تیک‌تاک آرام و مخصوص خود صفحه را دور می‌زدند و از ضرباهنگ و سرعت

خانه‌ی بکر و دست‌نخورده‌ی هابی با آن همه عتیقه پیروی می‌کردند، خانه‌ای که با بقیه فرق داشت و انگار دنیایی بود که اجزاء آن با چسب گرد هم آمده است. با این‌که دوست داشت سینما برود، ولی در خانه تلویزیون نداشت. رمان‌های قدیمی با صفحه‌ی پایانی مرمری می‌خواند، برای خودش تلفن همراه نداشت، کامپیوترش که مدل قدیمی آی‌بی‌ام بود، به اندازه‌ی چمدان بود و به‌دردنخور. هابی در آرامش محض خودش را غرق کار می‌کرد، روکش‌ها را با بخار خم می‌داد یا پایه‌های میز را با قلم خراطی می‌کرد. غرق شدنش در کار که بسیار شادی‌بخش بود، در کارگاه جاری می‌شد و در زمستان همراه با گرمای هیزم درون بخاری در سراسر خانه پخش می‌شد. هابی آدم بی‌حواس ولی مهربانی بود؛ سربه‌هوا و گیج بود، مردی آرام که همیشه خودش را خوار می‌شمرد؛ اغلب وقتی با او شروع به حرف‌زدن می‌کردی، دفعه‌ی اول صدایت را نمی‌شنید، حتی گاهی دفعه‌ی دوم، عینکش را گم می‌کرد، کیف پول و کلید و قبض خشک‌شویی را سر جایش نمی‌گذاشت، همیشه هم از طبقه‌ی پایین صدایم می‌کرد تا بروم و چهاردست‌وپا روی زمین بخزم و کمکش کنم تا چیزی را که گم کرده است پیدا کنیم. گاهی اوقات طبق قرار قبلی مغازه را باز می‌کرد، آن هم برای یکی دو ساعت، اما تا جایی که من فهمیده بودم بیش‌تر بهانه‌ای بود تا برود و یک بطری شراب اسپانیایی بیاورد یا دوستان و آشنایانش را ببیند. و اگر می‌خواست چیزی نشان کسی بدهد، همین‌طور که طرف وای وای و آخ آخ می‌گفت، کشوها را باز و بسته می‌کرد، مثل من و اندی که روزی روزگاری با شوق و ذوق فراوان اسباب‌بازی‌های‌مان را درآورده و به نمایش می‌گذاشتیم.

اگر هم چیزی را واقعاً فروخت، من ندیده بودم. این‌طور که خودش می‌گفت حوزه‌ی قدرتش بیش‌تر کارگاه بود یا همان «بیمارستان» که در آن‌جا صندلی‌ها و میزهای شکسته در نوبت درمان بودند. مثل باغبانی که با نمونه‌های گلخانه‌ای‌اش سرگرم است و برگ‌ها را از شته پاک می‌کند، هابی هم خودش غرق در رگه‌ها و نقش‌ونگار وسایل چوبی می‌کرد، غرق در کشوهای نهانی و خراشیدگی‌ها و شگفتی‌ها. با این‌که تجهیزات مدرن نجاری هم داشت ـ رنده، مته‌ی باطری‌دار، اره‌ی چرخی ـ به ندرت از آن‌ها استفاده می‌کرد. (می‌گفت: «حتی اگر گوش‌گیر لازم باشد، من لازمش ندارم.») اگر چیزی در دست تعمیر داشت، صبح زود می‌رفت طبقه‌ی پایین و گاهی تا بعد از تاریکی هوا همان‌جا می‌ماند، اما عموماً همین که هوا رو به تاریکی می‌رفت، به طبقه‌ی بالا می‌آمد و پیش از این‌که دست و رویش را برای شام بشوید، برای خودش کمی ویسکی می‌ریخت، تمیز و مرتب، توی یک پیاله‌ی کوچک. خسته اما دلسوز با دست‌هایی که از دوده سیاه بودند؛ چیزی خشن و سربازگونه در خستگی‌اش وجود داشت. پیپا پیام فرستاد: «تو را شام بیرون برده؟» جواب دادم:

ـ «آره، سه چهار بار.»

ـ «دوست دارد برود رستوران‌های خلوت که کسی نمی‌رود.»

ـ «آره، درست است، رستورانی که هفته پیش من را برد، مثل مقبره‌ی شاهان بود.»
ـ «آره، فقط می‌رود رستوران‌هایی که دلش برای صاحبش می‌سوزد! چون می‌ترسد آن‌ها مجبور شوند از کسادی درِ رستوران‌شان را ببندند، آن‌وقت هابی احساس گناه می‌کند.»
ـ «من دست‌پخت خودش را بیش‌تر دوست دارم.»
ـ «بگو برات نان قندی زنجبیلی درست کند، کاش الان یک تکّه داشتم و می‌خوردم.»
همیشه در حسرت شام و ناهار بودم. توی لاس وگاس، خصوصاً بعد از دوستی بوریس و کاتکو، وقتی دنبال چیزی برای خوردن می‌گشتم، هیچ‌وقت نتوانسته بودم به دلتنگی و اندوهش عادت کنم، لبه‌ی تخت می‌نشستم و یک پاکت چیپس یا ته‌مانده‌ی غذای پدرم را می‌خوردم. خوشبختانه روزهای هابی تماماً بر محور شام و ناهار می‌چرخید. کجا غذا بخوریم؟ کی می‌آید؟ چی بپزم؟ گوشت با سبزیجات آب‌پز می‌خوری؟ نه؟ تا حالا نخوردی؟ برنج لیموترش یا زعفرانی؟ مربای انجیر یا زردآلو؟ دوست داری با من پیاده تا جفرسون مارکت بیایی؟ گاهی روزهای یکشنبه مهمان داشتیم؛ استادان دانشگاه، بانوانی از ارکستر اپرا و حفاظت جامعه و پیرزن و پیرمردهای نازنین محل، و همچنین بسیاری از دلالان و مجموعه‌دارهایی از هر نوع، از بانوان دیوانه‌ای با دستکش‌های بدون انگشت، که جواهرات قدیمی را در بازار کهنه‌فروش‌ها می‌فروختند گرفته، تا ثروتمندانی که در خانه‌ی باربر جایی نداشتند. (این‌طور که من فهمیده بودم ولتی با مشاوره‌ای که برای خرید اجناس می‌داد، به بسیاری از آن‌ها کمک کرده بود مجموعه‌شان را تکمیل کنند). بیش‌تر مواقع موضوع صحبت‌ها به گونه‌ای بود که من به حاشیه رانده می‌شدم. حتی وقتی هم فضا رسمی بود و جمعی متشخص حاضر بودند، باز هم غذاهایی می‌داد که به نظر نمی‌رسید کسی مایل به پذیرایی از خود باشد یا دوست داشته باشد بشقاب را روی پاهایش بگذارد و بخورد، درست نقطه‌ی مقابل مهمانی‌های پرتشریفات و رسمی باربرها بود که همیشه صدای جرینگ جرینگش به طرزی سرد و خشک در فضای خانه می‌پیچید.

در حقیقت، در این مهمانی‌ها به همان اندازه که مهمانان هابی برایم جالب و دلنشین بودند، نگران بودم که مبادا کسی از آشنایان باربرها به آن‌جا بیاید. احساس گناه می‌کردم که به اندی زنگ نزده‌ام؛ بعد از برخوردی که با پدرش در خیابان داشتم، خجالت می‌کشیدم که اندی بفهمد من دست از پا درازتر به نیویورک برگشتم و جایی برای زندگی ندارم.

هرچند موضوع مهمی نبود، با این حال هنوز دلخور بودم که چه‌طور یک‌دفعه سروکله‌ام پیدا شد و در همان قدم اول به خانه‌ی هابی آمدم. هابی هرگز در حضور من داستانم را برای کسی تعریف نکرده بود، این‌که چگونه و با چه حالی در آستانه‌ی در ایستادم. دلیل اصلی‌اش این بود که می‌دانست این حرف‌ها معذبم می‌کند، ولی

می‌دانم در غیابم برای دیگران تعریف کرده است. من سرزنشش نمی‌کنم؛ داستانی شنیدنی بود و نمی‌شد تعریف نکرد. خانم دفریس(۴۰۹) یکی از بهترین دوستان هابی گفت: «اگر ولتی را می‌شناختی می‌دیدی این کار هابی که تو را پذیرفت، از نظر او عالی بود، چون عزیزم، ولتی عاشق معاشرت و دورهمی بود. می‌دانی، عاشق مردم بود، عاشق این بود که دایم بازار را بالا و پایین کند، بده‌بستان‌ها، جنس‌ها، معامله، مذاکره، شاید کمی برمی‌گشت به بچگی‌اش توی قاهره. من همیشه می‌گفتم که او کلی هم ذوق می‌کند که با دمپایی توی بازار بچرخد و قالی نشان این و آن بدهد. استعداد خاصی در عتیقه‌شناسی داشت، عتیقه‌ها را خوب شناسایی می‌کرد. محال بود کسی که شاید هم اصلاً قصد خرید نداشت بیاید توی مغازه، حتی شاید خیسِ باران، ولی ولتی یک فنجان چای برایش نیاورد، بعد هم کار به جایی می‌کشید که طرف خرید می‌کرد و مثلاً یک میز ناهارخوری به «دِ موان»(۴۱۰) فرستاده می‌شد. بچه‌مدرسه‌ای‌ها هم می‌آمدند و گشتی می‌زدند و به‌به و چه‌چه می‌گفتند. عکس‌های ارزان‌قیمت از آثار هنری نشان‌شان می‌داد. می‌دانی، هر کسی می‌آمد خوشحال برمی‌گشت. می‌دانست همه در موقعیتی نیستند که بیایند و چیز بزرگی بخرند. موضوع سر این بود که چی را به کی نشان بدهد، درست تشخیص می‌داد.»

خانم دفریس دلال نقاشی‌های آبرنگ قرن نوزدهم بود و با این‌که لباس‌های رسمی می‌پوشید و عطرهای تندی می‌زد، اهل روبوسی بود و دوست داشت آدم را بغل کند، این عادت زنانه را هم داشت که وقتی حرف می‌زد دستت را بگیرد و نوازش کند.

هابی گیلاس به دست داخل شد و گفت:

ـ خُب، مردم هم بهش اعتماد داشتند. همیشه می‌گفت نقص جسمانی‌اش از او یک فروشنده‌ی خوبی ساخته، من فکر می‌کنم بیراه نمی‌گفت. «معلول مهربان.» سنگ خودش را به سینه نمی‌زد، همیشه از بیرون به موضوع نگاه می‌کرد.

خانم دفریس گیلاسش را از هابی گرفت و با مهربانی آستینش را نوازش کرد. دست ظریف و پوست لطیفش از برلیان‌های انگشترش می‌درخشید. گفت:

ـ حتی اگر خودش درگیر ماجرا بود همیشه درست قضاوت می‌کرد. خدا رحمتش کند، همیشه می‌خندید، کلمه‌ای هم شکایت نمی‌کرد.

به طرف من برگشت و گفت:

ـ اشتباه نکن، ولتی دقیقاً می‌دانست که با دادن انگشتر به تو دارد چی‌کار می‌کند. چون انگشتر را که داد به تو، صاف آوردت این‌جا پیش هابی. می‌بینی؟

گفتم:

ـ بله.

مجبور بودم که بلند شوم و به آشپزخانه بروم. جزئیات صحبت ناراحتم می‌کرد، چون فقط انگشتر نبود که ولتی به من داده بود.

۸

شب‌ها توی اتاق ولتی که حالا مال من بود، بیدار دراز می‌کشیدم و به سروصدای خیابان گوش می‌دادم. عینک مطالعه و خودنویسش هنوز توی کشوی میز بود. در لاس وگاس به ذهنم رسیده بود که اگر زاندرا یا پدرم تابلوی نقاشی را ببینند، نمی‌فهمند چی هست، دست‌کم در جا نمی‌فهمند. اما هابی تا می‌دید می‌فهمید. بارها و بارها این صحنه را مجسم کردم که روزی آمدم خانه و دیدم هابی تابلوی نقاشی به دست منتظرم است. «این چیه؟» نمی‌شد فریبش داد، بهانه‌ای آورد، هیچ تدبیر پیشگیرانه‌ای وجود نداشت که بتواند با چنین فاجعه‌ای مقابله کند. وقتی روی زمین زانو زدم و دستم را زیر تختخواب کردم تا به روبالشی دست بزنم (دستم را همین‌طوری زیر تخت می‌کردم و کورمال کورمال دنبال روبالشی می‌گشتم تا دستم به آن بخورد و خیالم راحت شود که سر جایش هست)، تا دستم می‌خورد فوری دستم را پس می‌کشیدم، حرکتی تند و سریع، مثل وقتی‌که دست آدم به ظرف داغ می‌خورد. انفجار. یک بازدید خانمان‌برانداز. کلمه‌ی «پلیس بین‌الملل» که بزرگ به رنگ قرمز در داده‌های آثار گمشده‌ی هنری نوشته شده بود. اگر کسی به خودش زحمت می‌داد و چیزها را به هم ربط می‌داد، از موضوع انگشتر ولتی می‌فهمید که من در همان سالنی بودم که تابلوی نقاشی بود. درِ اتاقم کهنه بود و لولاهایش کج‌وکوله، طوری که به خوبی چفت نمی‌شد. مجبور بودم با یک زیردری آهنی بسته نگهش دارم. گاهی بدجوری دلم می‌خواست که تابلو را از روبالشی بیرون بیاورم و تماشا کنم، ولی اگر به سرش می‌زد که برای نظافت به طبقه‌ی بالا بیاید چی؟ قبول داشتم که از شخصیتی مثل هابی بعید است، چون آدم حواس‌پرتی بود و خیلی مرتب نبود. پیپا پیام داده بود که: «نه، به ریخت‌وپاش آدم کاری ندارد، فقط برای تعویض ملافه‌ها و گردگیری می‌آمد اتاقم، وگرنه هیچ‌وقت نمی‌آمد.» این حرف پیپا باعث شد من بلافاصله ملافه‌ها را از تختم جمع کنم و چهل و پنج دقیقه‌ی پراضطراب کل اتاقم را با یک بلوز تمیز گردگیری کنم؛ گریفون‌ها، توپ بلوری، چوب بالای تخت. اتاق خیلی زود گردگیری شد، عادتی از روی وسواس، تا این حد که رفتم و پارچه‌ی گردگیری خریدم، با این‌که هابی کلی از این‌جور پارچه در خانه داشت. دلم نمی‌خواست ببیند که گردگیری می‌کنم، فقط می‌خواستم وقتی هابی سرش را از لای در می‌کند تو، با دیدن گرد و خاک به یاد گردگیری نیفتد.

زمان‌هایی که از خانه بیرون می‌رفتم، فقط وقتی احساس آرامش می‌کردم که خود هابی همراهم بود، برای همین بیش‌تر وقتم را در اتاقم سپری می‌کردم، پشت میز تحریر، و فقط برای غذاخوردن به خودم استراحت می‌دادم. وقتی از خانه بیرون می‌رفت، من هم دنبالش راه می‌افتادم و با هم به گالری، بازدید از اموال در معرض

فروش افراد متوفی، حراجی و یا نمایشگاه می‌رفتیم، کنارش ته سالن می‌ایستادم و وقتی به صندلی‌های خالی که جلو بودند اشاره می‌کردم می‌گفت: «نه، نه، می‌خواهم جایی بایستیم که بتوانیم تخته‌ها را خوب ببینیم.» اولش مثل وقتی می‌رفتیم سینما هیجان‌زده بودم، ولی یکی دو ساعت بعد حوصله‌ام سر می‌رفت.

با وجودی که تلاش می‌کردم بی‌خیال باشم (که گاهی هم موفق می‌شدم)، با بی‌اعتنایی جوری دنبالش در منهتن راه می‌افتادم که انگار برایم فرقی نمی‌کند از کدام طرف برویم، در واقع، با همان اضطرابی که پاپر در وگاس، تنها و مغموم، مدام دنبال من و بوریس راه می‌افتاد. همراه هابی سر میزهای ناهار متکبرانه‌ای می‌نشستم، با او برای ارزیابی میزان صدمات می‌رفتم و همین‌طور به مغازه‌ی خیاطی. همراهش به سخنرانی‌هایی راجع به نجاران گمنام فیلادلفیایی دهه‌ی ۱۷۷۰ رفتم که افراد کمی در آن شرکت می‌کردند. همراهش به اپرا می‌رفتم، حتی به برنامه‌هایی چنان خسته‌کننده و طولانی، که می‌ترسیدم مبادا از حال بروم و با سر زمین بیفتم. همراهش برای شام به منزل امستیس(۴۱۱) رفتم (که نزدیک منزل باربر بود و من از این بابت نگران شدم)، و همین‌طور منزل سایر افراد. معمولاً صحبت‌ها یا به‌شدت ملالت‌آور بود طوری که چشمم همه‌چیز را دو تا می‌دید یا چنان دچار سرگیجه‌ام می‌کرد که دنیا دور سرم می‌چرخید و من چیزی جز وزوز نمی‌شنیدم. (خانم میلدبرگر(۴۱۲) هوشمندی به خرج داد و گفت: «طفلکی، لابد حوصله‌ات را سر برده‌ایم.» احتمالاً خودش نمی‌دانست که چه‌قدر راست گفته است.) دوستان دیگرش مثل آقای ابرنتی(۴۱۳) ـ مردی به سن پدرم، با گذشته‌ای پرماجرا و مفتضح و انواع و اقسام رسوایی که آدمی زبان‌باز و دمدمی‌مزاج بود و با تحقیر از من حرف می‌زد: «جیمز، گفتی این بچه را از کجا آوردی؟» من مات و مبهوت وسط عتیقه‌های چینی و گلدان‌های یونانی می‌نشستم و در عین حال که وحشت داشتم به نحوی توجه‌ها را به خودم جلب کنم، حس می‌کردم زبانم بند آمده و متحیر هستم. دست‌کم هفته‌ای یکی دو بار به منزل مملو از عتیقه‌ی خانم دفریس در خیابان شصت و سوم شرقی می‌رفتیم، من لبه‌ی صندلی می‌نشستم و همه‌ی زورم را می‌زدم تا به گربه‌های نژاد بنگالش که به زانویم پنجه می‌کشیدند، بی‌توجه باشم. گاهی خانم دفریس همراه من و هابی به حراجی کریستی و ساتبی می‌آمد، هابی قیمت‌ها را با دقت نگاه می‌کرد، کشوها را باز و بسته می‌کرد، طرز ساخت و کیفیت چیزهای مختلف را نشانم می‌داد، کاتالوگش را با مداد علامت می‌زد، سپس سر راه‌مان به یکی دو گالری سر می‌زدیم، خانم دفریس برمی‌گشت خیابان شصت و سوم شرقی و ما هم می‌رفتیم تا چیزی بخوریم، هابی با کت‌وشلوار شیکش کنار پیشخان می‌ایستاد و قهوه‌ی اسپرسو می‌خورد و من نان‌شیرینی شکلاتی. بچه‌ها را با کیف مدرسه می‌دیدم و دلم نمی‌خواست با کسی از مدرسه‌ی قبلی‌ام برخورد کنم.

وقتی هابی رفت دستشویی مرد پشت پیشخان از من پرسید:

ـ پدرت یک قهوه‌ی دیگر می‌خواهد؟
ـ نه ممنون، لطفاً صورت‌حساب.
وقتی مردم فکر می‌کردند که هابی پدرم است، به طرز تأسف‌آوری ذوق می‌کردم. هرچند این‌قدر سن داشت که پدربزرگم باشد، بیش‌تر شبیه پدرهای سن‌وسال‌دار اروپایی بود که آدم در بخش شرقی می‌دید ـ پدرهای قوی‌هیکل و آراسته، با اعتمادبه‌نفس که در ازدواج دوم خود و در سن پنجاه یا شصت‌سالگی صاحب فرزند شده‌اند. هابی در لباسی که آن را هر وقت می‌رفت گالری می‌پوشید، و درحالی‌که قهوه‌ی اسپرسو را سر می‌کشید و با آرامش به خیابان چشم دوخته بود، شبیه به یکی از آن آدم‌های بانفوذ صنعت یا صاحب رستورانی با یکی دو ستاره‌ی میشلن(۴۱۴) می‌شد: ثروتمند، با ازدواجی در سن بالا، موفق و کامروا. وقتی با پالتویی که روی دستش انداخته بود، به طرفم برگشت، با اندوه فراوان پیش خودم فکر کردم چرا مادرم با کسی مثل او ازدواج نکرده بود؟ یا آقای بریسگردل؟ کسی که واقعاً با او مشترکاتی داشت، شاید کمی مسن‌تر ولی دوست‌داشتنی و نازنین، کسی که از نمایشگاه‌های نقاشی و موسیقی لذت می‌برد و توی کتاب‌فروشی‌ها کتاب‌های کهنه را زیرورو می‌کرد، یک فرد مهربان و با فرهنگ. کسی که تحسینش می‌کرد، برایش لباس‌های قشنگ می‌خرید و روز تولدش او را به پاریس می‌برد و آن سبک از زندگی را برایش فراهم می‌ساخت که لیاقتش را داشت. برای مادرم پیدا کردن چنین فردی کار سختی نبود، البته اگر تلاش کرده بود. مردها عاشقش بودند: از دربان‌ها گرفته تا معلم‌های مدرسه و پدر دوستانم و رئیسش (هیچ‌وقت نفهمیدم چرا اسم مادرم را گذاشته بود «لعبت»)، و حتی آقای باربر، هر وقت شب خانه‌شان می‌خوابیدم وقتی مادرم می‌آمد دنبالم، آقای باربر سریع جلو می‌آمد و با او سلام و احوالپرسی می‌کرد، لبخندزنان دستش را می‌گرفت و به سمت کاناپه هدایت می‌کرد و با لحنی آرام و صمیمی می‌گفت: «نوشیدنی میل دارید؟ یک فنجان چایی، یا چیز دیگه؟» نمی‌دانم به نظر می‌آمد یا واقعاً آقای بریسگردل این‌طور با دقت نگاهم می‌کرد، انگار داشت مادرم را می‌دید، شاید هم دنبال اثری از روح او در من می‌گشت. هر چه‌قدر تلاش می‌کردم پدرم را حذف کنم، حتی حالا هم که مرده بود، باز می‌دیدم غیرممکن است، چون همیشه حاضر بود، در دست‌های من، صدای من، و راه رفتنم، در حالتم وقتی یک‌وری نگاه می‌کردم. حالت سرم موقع خروج از رستوران در کنار هابی یادآور عادت قدیمی پدرم بود که به هر چیز آینه‌مانندی نگاه می‌کرد تا مطمئن شود موهایش مرتب است.

۹

در ماه ژانویه، در آزمون‌ها شرکت کردم: آزمون آسان، آزمون سخت. امتحان آسان در

کلاس یک دبیرستان توی برانکس(۴۱۵) برگزار شد: مادران باردار، راننده تاکسی‌های جورواجور، گروهی پرهیاهو از دخترهایی با کت کوتاه خزدار و لاک ناخن‌های برق‌برقی که دوست جون‌جونی پسرهای توی سالن امتحان بودند. اما آزمون به آن حدی که من تصور می‌کردم، آسان نبود، بیش‌تر سؤال‌ها بیش از انتظارم درباره‌ی دولت ایالتی نیویورک بود (در چند ماهِ سال، کنگره‌ی آلبنی(۴۱۶) تشکیل جلسه می‌دهد؟ من از کجا باید می‌دانستم؟) غمگین و نگران با مترو برگشتم خانه. ظاهراً طراحان آزمون سخت (در کلاس‌هایی با درهای بسته، پدر و مادرهایی نگران که در راهرو قدم می‌زدند، با حال‌وهوایی خسته‌کننده‌ی مسابقه‌های شطرنج) فکر کردند دارند برای نخبگانِ منزوی و دارای تیک عصبی دانشگاه ام‌آی‌تی سؤال طرح می‌کنند. گزینه‌های چندجوابی‌اش به‌قدری به هم نزدیک بودند که وقتی برمی‌گشتم واقعاً نمی‌دانستم امتحان را چه‌طور داده‌ام.

هر دو دستم توی جیبم بودند و زیربغلم از اضطرابی که در طول آزمون دچارش شده بودم، عرق کرده بود و بو می‌داد، به طرف خیابان آبراهه می‌رفتم تا سوار مترو شوم، با خودم گفتم «حالا که چی». شاید نمی‌توانستم از این طرح استفاده کنم و زودتر از موعد کالج بروم، و اگر موفق نمی‌شدم چه می‌کردم؟ اگر هنوز فرصت باقی بود، مجبور بودم عالی عمل کنم، خیلی عالی تا بتوانم رتبه‌ی خوبی بیاورم. من با پنج هزار متقاضی رقابت می‌کردم، در صورتی که فقط سیصد نفر پذیرفته می‌شدند، اگر یکی از این سیصد نفر نمی‌شدم، واقعاً نمی‌دانستم چه پیش خواهد آمد. اصلاً نمی‌توانستم فکرش را بکنم که بروم ماساچوست و با افرادی که آقای بریسگردل می‌گفت زندگی کنم، با این‌هایی که آقای بریسگردل از آن‌ها به عنوان رئیس مهربان مدرسه و کارکنانش یاد می‌کرد. مادر با سه پسر. پیش خودم سه پسربچه‌ی قدونیم‌قد پیش‌دبستانی را مجسم می‌کردم که وقتی لبخند می‌زنند دندان‌های سفیدشان بیرون می‌افتد. از همان دست پسرهای وقت‌شناس شوخ‌وشنگی که روزگاری من و اندی را کتک زدند و وادارمان کردند خاک بخوریم. اگر مردود می‌شدم (یا دقیق‌تر بگویم امتحانم تا این حد خوب نمی‌شد که بتوانم زودتر از موعد به کالج بروم) چه‌طور می‌توانستم اوضاع را به‌گونه‌ای پیش ببرم که در نیویورک بمانم؟ مسلماً باید هدف قابلِ حصول‌تری را انتخاب می‌کردم، دبیرستان خوبی توی شهر که دست‌کم امکان ورود به آن برایم وجود داشت. آقای بریسگردل چنان قاطعانه از رفتن به مدرسه‌ی شبانه‌روزی و از هوای تازه و رنگ‌های پاییزی و آسمان پرستاره و لذت زندگی در حومه‌ی شهر حرف می‌زد، که انگار کلاً از رفتن به دبیرستان بازمانده بودم، حتی از بهترین‌شان. آقای بریسگردل می‌گفت: چرا باید این‌جا بمانی، وقتی می‌توانی از نیویورک خارج شوی، پاهات را دراز کنی، هوای تازه تنفس کنی و در جمع خانوادگی باشی؟»

ـ تئودور، من می‌دانم مادرت برای تو چی می‌خواست. شروع تازه‌ای را برای تو می‌خواست.
حق با او بود. اما چگونه می‌توانستم برایش شرح بدهم که بعد از آن همه آشفتگی و بیهودگی که پس از مرگش پیش آمد، همه‌ی آن آرزوها الان چه‌قدر بی‌ربط و بی‌فایده‌اند؟
غرق در افکار، در نبش خیابان پیچیدم و به طرف ایستگاه رفتم، توی جیبم دنبال کارت مترو می‌گشتم که از مقابل یک دکه‌ی روزنامه‌فروشی رد شدم، یک‌باره چشمم به تیتر روزنامه افتاد:

شاهکارهای موزه در برانکس کشف شد
میلیون‌ها دلار ارزش آثار دزدیده شده

در پیاده‌رو ایستادم. مسافران شتابان در دو طرفم در حرکت بودند، بعد با حالتی خشک و با قلبی که به‌شدت می‌تپید قدمی به عقب برداشتم و نسخه‌ای از روزنامه را خریدم. حس می‌کردم همه نگاهم می‌کنند (قطعاً خریدن روزنامه توسط فردی به سن من این‌قدرها که در ظاهر به نظر می‌رسید، مشکوک نبود). شتابان عرض خیابان را رد کردم و به طرف نیمکت‌های خیابان ششم رفتم تا بنشینم و بخوانم.
پلیس طبق اطلاعاتی که کسب کرده بود عمل کرد و سه عدد از نقاشی‌ها را در خانه‌ای در برانکس پیدا کرد ـ از جورج وندر میجن(۴۱۷)، وایبرنت هندریکس(۴۱۸) و رامبراند(۴۱۹) که همه‌ی این نقاشی‌ها بعد از انفجار در موزه ناپدید شده بودند ـ نقاشی‌ها را در انباری زیرشیروانی پیدا کرده بودند، در ورق آلومینیوم پیچیده و لای فیلترهای اضافی دستگاه مرکزی تهویه‌ی مطبوع خانه گذاشته بودند. سارق، برادرش و مادرزن برادرش که مالک خانه بود در بازداشت بودند و منتظر تا به قید ضمانت آزاد شوند؛ اگر مجرم شناخته شوند، در مجموع تا بیست سال زندانی برای‌شان بریده می‌شود.
یک گزارش بلندبالای چند صفحه‌ای بود و با جدول و نمودار. سارق که بهیار بود و برای کمک به مجروحین انفجار رفته بود، بعد از این‌که مسئولان اعلام کردند موزه را تخلیه کنید، کمی خودش را الکی معطل کرد، در این فرصت چند تابلو را از دیوار برداشت و توی ملافه پیچید و زیر برانکارد گذاشت، در نتیجه بدون این‌که کسی متوجه شود توانست تابلوها را از موزه خارج کند. بازرس اف‌بی‌آی گفت: «سارق بدون توجه به ارزش تابلوها آن‌ها را از روی دیوار برداشت و از موزه خارج کرد.
سارق چیزی از نقاشی نمی‌داند. وقتی تابلوها را به خانه‌اش برد، نمی‌دانست با آن‌ها چه کند، در نتیجه موضوع را با برادرش در میان گذاشت، آن‌ها به کمک هم تابلوها را در خانه‌ی مادرزنش مخفی کردند، که البته مادرزنش می‌گوید بدون اطلاع او بوده

است.»
ظاهراً برادر سارق بعد از جست‌وجو در اینترنت می‌فهمد که تابلوی رامبراند شناخته‌تر از این است که بشود به‌راحتی به فروش رساند. بعد تلاش کردند یکی از تابلوها را که کم‌تر شناخته‌شده بود بفروشند، این‌جا بود که کارآگاهان توانستند از محل اختفای تابلوها در آن انباری مطلع شوند.
اما بخش آخر گزارش طوری توجهم را جلب کرد که انگار به رنگ قرمز نوشته شده بود.

«اکنون کارآگاهان امیدوارند بتوانند باقی تابلوهای مسروقه را نیز کشف کنند، در حال حاضر مراجع صلاحیت‌دار مشغول بررسی سرنخ‌های دریافتی هستند. ریچارد نانلی(۴۲۰)، افسر پلیس در بخش جرائم آثار هنریِ اف‌بی‌آی، گفت: «معمولاً سارقان آثار هنری سریع آن‌ها را از کشور خارج می‌کنند، اما کشف این تابلوها در برانکس نشان می‌دهد که ما با سارقانی غیرحرفه‌ای روبه‌رو هستیم، افرادی بی‌تجربه که با وسوسه‌ای آنی دست به سرقت زدند و نمی‌دانند چگونه آن‌ها را به فروش برسانند یا مخفی کنند.»

به گفته‌ی این افسر پلیس، تعدادی از افرادی که در صحنه حاضر بوده‌اند، تحت بازجویی قرار دارند، با عده‌ای تماس گرفته شده و مجدد مورد تحقیق قرار گرفته‌اند. «اکنون برای ما روشن است که تعداد زیادی از این آثار مسروقه از شهر خارج نشده‌اند و در یک قدمی ما قرار دارند.»

دل‌آشوبه به من دست داد. بلند شدم و روزنامه را داخل نزدیک‌ترین سطل آشغال انداختم، بعد به جای این‌که سوار مترو شوم، برگشتم و رفتم به محلّه‌ی چینی‌ها(۴۲۱) و حدود یک ساعت در هوای سرد توی مغازه‌هایی که دستگاه‌های ارزان‌قیمت الکترونیکی می‌فروختند و فرش‌های قرمز و خوراک چینی، برای خودم پرسه زدم، از پشت شیشه‌های بخار گرفته به کباب اردک بریانی زل می‌زدم و با خودم فکر می‌کردم: آه لعنتی، لعنتی. دست‌فروشان را می‌دیدم که گونه‌های‌شان از سرما سرخ شده و مثل مغول‌ها خودشان را بسته‌بندی کرده‌اند و همین‌طور که منقل مقابل‌شان دود می‌کرد، داد می‌کشیدند و مشتری جلب می‌کردند. دادستان منطقه. اف‌بی‌آی. اطلاعات جدید. «مصمم هستیم این پرونده را تا آخر دنبال کنیم. مطمئن هستیم باقی آثار هنری مسروقه به زودی کشف می‌شوند. پلیس بین‌الملل، یونسکو و سایر عوامل بین‌المللی و دولتی در این پرونده مشارکت دارند و همکاری‌های لازم را به عمل می‌آورند.»
همه‌جا صحبت از آن بود، خبرش را تمام روزنامه‌ها نوشته بودند، حتی روزنامه‌های

چینی‌زبان. تصویر نقاشی کشف‌شده‌ی رامبراند را می‌دیدم که در روزنامه‌های چینی از داخل صندوق سبزیجات ناآشنای چینی و ماهی‌های توی یخ بیرون زده‌اند.
آن شب، بعداً سر میز شام در کنار خانواده‌ی امستیس، هابی اخمی از روی نگرانی کرد و گفت:
ـ جداً آدم ناراحت می‌شود.
آن شب فقط از تابلوهای کشف‌شده حرف می‌زد.
ـ مجروحین همه جا افتاده بودند، مردم از خونریزی داشتند جان می‌دادند، بعد این بابا تابلو را از دیوار قاپید و زیر باران با خودش برد بیرون.
آقای امستیس که گیلاس چهارم ویسکی با یخ را سر می‌کشید، گفت:
ـ خُب، برای من جای تعجب ندارد. وقتی مادرم سکته‌ی دومش را کرد، نمی‌دانی این آدم‌های خل و چل بیمارستان چه گندی زدند. ردّ سیاه و کثیف کفش‌شان روی تمام موکت مانده بود. تا هفته‌ها داشتیم سرپوش سرنگ از روی زمین جمع می‌کردیم.
سگ‌مان یکی بلعید. چیزی هم شکستند، مارتا، چی بود از وسایل چینی توی کابینت؟
هابی گفت:
ـ گوش کنید، فکر نکنید من هم از بهیارها شکایت دارم. وقتی جولیت مریض بود، بهیارها خیلی خوب بهش رسیدند و من راضی بودم. حالا هم خیلی خوشحالم که تابلوها پیش از این‌که آسیب جدی ببینند، پیدا شدند، واقعاً شاید از بین می‌رفتند.
تئو؟
چنان سریع به طرف من برگشت و صدایم کرد که من فوری سرم را از روی بشقاب بلند کردم.
ـ تئو، خوبی؟
ـ ببخشید. فقط خیلی خسته‌ام.
خانم امستیس با مهربانی گفت:
ـ تعجبی ندارد.
خانم امستیس توی کلمبیا تاریخ آمریکا درس می‌داد. فردِ مورد علاقه‌ی هابی از بین این دو زن و شوهر، خانم امستیس بود و آقای امستیس یک‌جورایی تحمیلی بود، مثل یک خرید درهم.
ـ روز سختی داشتی. نگران امتحانت هستی؟
بدون این‌که فکر کنم گفتم:
ـ نه، واقعاً نه.
آقای امستیس گفت:
ـ من مطمئنم قبول می‌شود.
رو به من کرد و ادامه داد:
ـ تو قبولی.

جوری این حرف را زد که انگار هر کودنی قبول می‌شد، بعد به طرف هابی برگشت و گفت:

ـ بیش‌ترِ این برنامه‌های پیش از موعد کالج الکی اسم درکرده‌اند، مگر نه مارتا؟ دبیرستان‌های دهن‌پرکن. برای ورود کمی تلاش لازم هست ولی همین که وارد شوی بعدش مثل آب‌خوردن است. این روزها بچه‌ها این‌جوری هستند، شرکت کنیم، خودی نشان بدهیم، بعد هم منتظرند جایزه بگیرند. همه قبول می‌شوند. می‌دانی یکی از دانش‌آموزانِ مارتا پریروز چی بهش گفت؟ مارتا، بگو بهشان. این بچه بعد از کلاس آمد و می‌خواست حرف بزند. البته بچه که چه عرض کنم، دبیرستان را تمام کرده. می‌دانی چی گفت؟

خانم امستیس گفت:

ـ هارولد.

ـ گفت که نگران امتحانش هست. راهنمایی می‌خواست. چون مطالب را خوب به یاد نمی‌آورد. از این بهتر می‌شود؟ یک دانش‌آموز فارغ‌التحصیل تاریخ آمریکا مطالب را به خاطر نمی‌آورد!

هابی با خوش‌رویی گفت:

ـ خُب، به خدا منم به‌سختی چیزها را به یاد می‌آورم.

بشقاب‌ها را برداشت و کانال تلویزیون را عوض کرد و موضوع صحبت را به چیزهای دیگر کشاند.

آن شب، دیروقت، وقتی مهمان‌ها رفتند و هابی خوابید، من توی اتاقم نشستم و از پنجره به خیابان زل زدم و از دور به سروصدای رفت‌وآمد کامیون‌های دو صبح که از خیابان ششم می‌گذشتند، گوش دادم. نهایت تلاشم را می‌کردم به خودم بگویم که بی‌جهت ترسیده‌ام.

با این همه چه‌کار می‌توانستم بکنم؟ ساعت‌ها با لپ‌تاپم وررفتم و با صدها مطلب در این زمینه روبه‌رو شدم. لوموند، دیلی‌تلگراف، تایمز آو ایندیا، روزنامه‌ی ایتالیایی «لارپولیکا». و زبان‌های که من بلد نبودم، تمام روزنامه‌های دنیا گزارشش را داده بودند. گذشته از زندان، جریمه‌اش کمرشکن بود: دویست هزار دلار، نیم میلیون دلار.

بدتر این‌که زن صاحب‌خانه هم به این دلیل که تابلوها در خانه‌ی او پیدا شده‌اند، جریمه می‌شد. پس هابی هم توی دردسر می‌افتاد، حتی بیش‌تر از من. زن که آرایشگر بازنشسته بود ادعا می‌کرد که روحش هم خبر نداشت تابلوها در خانه‌اش پنهان شده‌اند. ولی هابی چه‌طور؟ یک عتیقه‌فروش؟ این وسط هیچ اهمیتی نداشت که او بی‌خبر از همه‌جا مرا با خوش‌قلبی تمام در خانه‌اش پذیرفته است. کسی باور می‌کرد که خبر نداشت؟

افکارم به همه طرف می‌چرخید، بالا و پایین، چپ و راست، عین چرخ‌فلکی که

منحرف شده است. «گرچه سارقان بدون برنامه‌ریزی قبلی عمل کرده‌اند و سوابق خلافکاری ندارند، بی‌تجربگی آن‌ها دلیلی برای عدم پیگیری قانونی نمی‌شود.»
یکی از گزارشگران در لندن در کنار تابلوی نقاشی رامبراند به تابلوی نقاشی من نیز اشاره کرده بود:... توجه همگان به آثار ارزشمند دیگری هم جلب شده است که به سرقت رفته‌اند، به‌خصوص نقاشی کارل فابریتسیوس، سهره‌ی طلایی سال ۱۶۵۴، اثری منحصربه‌فرد در تاریخ هنر که نمی‌توان قیمتی برای آن تعیین کرد...
برای سومین یا چهارمین بار کامپیوتر را خاموش کردم و با تنی کوفته روی تخت دراز کشیدم و چراغ را خاموش کردم. هنوز کیسه‌ی قرص‌هایی که از زاندرا دزدیده بودم، پیشم بود. صدها قرص جورواجور، که به گفته‌ی بوریس مسکن و آرام‌بخش بودند. با این همه، هرچند بعضی‌اوقات پدرم را آرام می‌کرد ولی گاهی ازش شنیده بودم که می‌نالید قرص‌ها چه‌طور بی‌خوابش می‌کنند. یکی دو ساعت بی‌حال و بلاتکلیف و مردد، با حالت دل‌آشوبه هی وول خوردم و به انعکاس نور چراغ ماشین‌هایی که از خیابان می‌گذشتند چشم دوختم. بعد که دیدم نمی‌شود، دوباره چراغ را روشن کردم و از کشوی پاتختی کیسه‌ی قرص‌ها را قاپیدم و با این فکر که اگر یکی مؤثر نبود، شاید دومی اثر کند، دو تا قرص مختلف برداشتم، یکی آبی، یکی زرد.
«نمی‌توان قیمتی برای آن تعیین کرد.» به طرف دیوار غلت زدم. تابلوی نقاشی رامبراند چهل میلیون دلار قیمت داشت. چهل میلیون دلار خودش کلی پول بود. بیرون، توی خیابان، ماشین آتش‌نشانی آژیرکشان گذشت و صدایش کم‌کم در دوردست ناپدید شد. سر و صدای اتومبیل‌ها و کامیون‌ها به گوشم می‌رسید و خنده‌های بلند زن و مردهایی که از کافه بیرون می‌آمدند. همین‌طور که دراز کشیده بودم و سعی می‌کردم به چیزهای آرامش‌بخشی مثل برف فکر کنم، یا ستاره‌های آسمان بیابان، نگران بودم که شاید نباید این دو قرص را با هم می‌خوردم، و با این کار خودم را به کشتن داده‌ام. تلاش می‌کردم خودم را به نکات مثبت و امیدوارکننده‌ی‌ای که از اینترنت دستگیرم شده بود، دلخوش کنم: تابلوهای نقاشی را زمانی می‌توان ردیابی کرد که سارق درصدد فروش
در آید، یا جابه‌جا کند، برای همین است که فقط بیست درصد سارقان آثار هنری به دام پلیس می‌افتند.

فصل ۸ - دوباره مغازه پشت مغازه

۱

چنان از بابت تابلوی نقاشی در وحشت و نگرانی بودم که رسیدن نامه در سایه قرار گرفت: من برای ترم بهار پذیرفته شده بودم. خبر چنان غیرمنتظره بود که من پاکت نامه را توی کشوی میز گذاشتم و تا دو روز همان‌جا کنار توده‌ی کاغذنامه‌های دارای سربرگ شخصی هابی ماند، تا این‌که سرانجام این‌قدر آرام شدم که بتوانم سر پله‌ها بایستم و بگویم:

ـ هابی؟

از توی مغازه صدای اره‌دستی می‌آمد، وقتی صدایش کردم، اره‌کشی قطع شد.

ـ من قبول شدم.

صورت رنگ‌پریده و بزرگ هابی پایین پله‌ها پدیدار شد. گفت:

ـ چی شده؟

حواسش هنوز به کار خودش بود و متوجه من نبود. داشت دستش را با پیش‌بندش پاک می‌کرد، جای انگشتش روی پیش‌بند سیاهش لکه‌های سفید برجا گذاشته بود. بعد وقتی پاکت را دید، قیافه‌اش عوض شد.

ـ درست فهمیدم؟

بدون کلمه‌ای حرف، پاکت را دستش دادم. نگاهی به پاکت کرد و بعد به من، بعدش هم خندید، خنده‌ای که با خودم گفتم حالا ایرلندی شده، یک خنده‌ی ناگهانی و زمخت. همین‌طور که داشت پیش‌بندش را باز می‌کرد، گفت:

ـ آفرین!

پیش‌بند را روی نرده‌های راه‌پله گذاشت.

ـ خیلی خوشحال شدم. راستش را بخواهی، اصلاً دوست نداشتم ببینم که داری از این‌جا می‌روی. کی می‌خواستی خبرش را بدهی؟ روز اول مدرسه؟

وقتی دیدم چه‌قدر خوشحال شده است، حالم بد شد. آن شب جشن گرفتیم و به یک رستوران ایتالیایی پرکار ولی نه چندان مطرح در آن حوالی رفتیم. من و هابی و خانم دفریس. نگاهم به زن و مرد میز کناری بود که شراب می‌خوردند؛ و به جای این‌که خوشحال باشم، عصبی و کرخت بودم. هابی گفت:

ـ به‌سلامتی! قسمت سختش را پشت سرگذاشتی. حالا نفس راحت بکش.

خانم دفریس که تمام آن شب دستم را توی دستش گرفته بود و گاهی از خوشحالی فشار می‌داد، گفت:

ـ لابد حسابی خوشحالی.

هابی به خانم دفریس گفت:
ـ دانش‌آموز نمونه، حسابی درس خواند.
وقتی می‌شنیدم که از من پیش دوستانش تعریف می‌کند و می‌گوید که چه‌قدر درس خوانده‌ام و دانش‌آموز ممتازی هستم، حالم بدتر می‌شد.
ـ فوق‌العاده است. خوشحال نیستی؟ آن هم در فرصت به این کمی! عزیزم، تلاش کن خوشحال‌تر به نظر بیایی.
بعد رو به هابی کرد و پرسید:
ـ کی شروع می‌شود؟

۲

بعد از شوک قبول شدنم، چیزی که به طرز غافلگیرانه‌ای خوشحالم کرد این بود که طرح کالج زودهنگام به آن سختی که من تصور می‌کردم، نبود. از جنبه‌هایی مثل مدرسه‌های آسان‌گیری بود که من رفته بودم: خبری از کلاس‌های پیشرفته نبود، هیچ سخت‌گیری یا زوری برای امتحان اس‌ای‌تی(۴۲۲) و لیگ دانشگاه‌های آیوی(۴۲۳) نبود. هیچ خبری از پیش‌نیاز زبان و ریاضیات پدر دربیار نبود، در حقیقت، هیچ پیش‌نیازی لازم نبود. من درنهایت بهت و شگفتی می‌دیدم که در چه بهشت درسی بی‌نظیری افتاده‌ام و فهمیدم که چرا بسیاری از بچه‌های باهوش و بااستعداد دبیرستانی پنج منطقه این‌طور جان می‌کنند تا قبول شوند. خبری از امتحان نبود، نه تست و نه نمره. در بعضی کلاس‌ها باید صفحه‌ی خورشیدی درست می‌کردیم، همایش‌هایی داشتیم با اقتصاددانان برنده‌ی جایزه‌ی نوبل، و کلاس‌هایی که فقط باید می‌نشستی و به گزارش‌های توپاک(۴۲۴) گوش می‌دادی یا قسمت‌های قدیمی سریال توئین پیکس(۴۲۵) تماشا می‌کردی. حتی دانش آموزان آزاد بودند که روبات خودشان را بسازند یا اگر می‌خواستند می‌توانستند درس تاریخچه‌ی قمار را انتخاب کنند. می‌توانستم از میان درس‌های اختیاری فقط درس‌هایی را انتخاب کنم که تکالیف‌خانه‌ی کمی برای میان‌ترم داشت و پایان ترم هم فقط یک پروژه می‌خواست. با این‌که می‌دانستم شانس زیادی آورده‌ام، باز هم نمی‌توانستم خوشحال باشم یا حتی خدا را شکر کنم که چنین شانسی به من روی آورده است. ظاهراً از تغییراتی که الکل بر روح و روانم گذاشته بود، رنج می‌بردم: گویی بالانس اسید ذهنم تغییر کرده بود و از جنبه‌هایی روح زندگی چنان از وجودم رفته بود که دیگر نمی‌توانست برگردد، یا برعکس، مرجان زنده‌ای بودم که تا بن استخوان سفت شده است.
قادر بودم تا به اجبار هر کاری را که لازم بودم انجام بدهم. قبلاً هم کرده بودم: خودم را به فراموشی بزنم و پیش بروم. چهار روز در هفته صبح‌ها ساعت هشت بیدار می‌شدم، توی حمام اتاق پیپا خودم را می‌شستم (پرده‌ی حمام با طرح قاصدک،

عطر شامپوی توت‌فرنگی‌اش در حمام بخارگرفته به مشامم می‌رسید و حضورش را در کنارم حس می‌کردم که به من لبخند می‌زند). بعد به خود می‌آمدم و از توده‌ی بخار خارج می‌شدم و ساکت و خاموش توی اتاقم لباس می‌پوشیدم، بعد پاپر را که با وحشت سروصدا راه انداخته بود و بالا و پایین می‌پرید، از سر راهم کنار می‌کشیدم و می‌رفتم کارگاه، با هابی خداحافظی می‌کردم، کوله‌پشتی‌ام را روی شانه می‌انداختم و از در خارج می‌شدم. سوار مترو می‌شدم و در ایستگاه دوم پیاده می‌شدم.

بیش‌تر بچه‌ها پنج یا شش کلاس برمی‌داشتند، ولی من حداقل کلاس را برداشتم: کارگاه هنری، مقدمه‌ای بر تاریخ سینمای اروپا، فرانسه، ترجمه‌ی ادبیات روسی. البته آن‌چه دلم می‌خواست مکالمه‌ی روسی بود اما واحد مکالمه‌ی زبان روسی در سطح مبتدی تا پاییز ارائه نمی‌شد. بی‌اراده و مسخ‌شده وارد کلاس می‌شدم، فقط وقتی حرف می‌زدم که کسی با من حرفی زده باشد، تکالیفم را انجام می‌دادم و بعد برمی‌گشتم خانه. گاهی بعد از کلاس در غذاخوری‌های ارزان‌قیمت مکزیکی و ایتالیایی، که گل‌های مصنوعی داشتند و ماشین پین‌بال و با صفحه‌ی بزرگ تلویزیون ورزش پخش می‌کردند، چیزی می‌خوردم، در ساعت‌های خاصی هم آبجو را یک دلار می‌دادند، ولی شامل حال من نمی‌شد (عجیب بود که چه‌طور توانسته بودم خودم را تطبیق بدهم و مثل بچه‌های کم‌سن‌وسال زندگی کنم، انگار برگشته بودم به دوران مداد شمعی و مهدکودک). سپس با روحیه‌ای بهتر پیاده از راه واشنگتن اسکوئر پارک برمی‌گشتم خانه‌ی هابی. سرم را پایین می‌انداختم و صدای «آی‌پد» را تا آخر باز می‌کردم. (از اضطراب زیادی که گریبان‌گیرم بود مشکل خواب داشتم (هنوز اخبار پیدا شدن نقاشی رامبراند منتشر می‌شد) و هر وقت زنگ درِ خانه‌ی هابی به صدا درمی‌آمد، من جوری از جا می‌پریدم که انگار صدای آژیر خطر بلند شده است.

سوزانا(۴۲۶) مشاور تحصیلی‌ام در مدرسه (فقط اسم کوچکش را به کار می‌بردم، تنها دوستم بود) گفت:

ـ تئو، تو متوجه نیستی. فعالیت‌های فوق‌برنامه هست که می‌تواند دانش‌آموزان را توی محیط تحصیلی شهری نگه دارند، به‌خصوص بچه‌های کوچک‌تر را، وگرنه خیلی راحت ممکن است آدم از بقیه جا بماند.

حق با او بود. بچه‌های هجده و نوزده ساله با کوچک‌ترها دمخور نمی‌شدند و با این‌که بچه‌های هم‌سن‌وسالِ من و حتی کوچک‌تر زیادی بودند (حتی یک دانش‌آموز دوازده ساله داشتیم که می‌گفتند ضریب هوشی‌اش ۲۶۰ است)، اما زندگی‌های‌شان با من فرق می‌کرد و موضوع‌های مورد علاقه‌شان جوری به نظرم احمقانه و غیرعادی می‌رسید که انگار به زبان بچه‌مدرسه‌ای‌های راهنمایی حرف می‌زدند که من حالا دیگر این زبان را از یاد برده بودم. آن‌ها در خانه‌شان و در کنار پدرومادرشان زندگی می‌کردند؛ دل‌نگرانی‌شان چیزهایی بود مثل منحنی نمره، سفر به ایتالیا و شرکت در

برنامه‌های تابستانیِ سازمان ملل. اگر در حضورشان سیگار روشن می‌کردی، به وحشت می‌افتادند؛ دست‌وپاچلفتی و بی‌آلایش و خوش‌قلب و آسیب‌ندیده بودند. اگر می‌خواستم وجه اشتراکی با آن‌ها پیدا کنم، باید برمی‌گشتم به گذشته و تلاش می‌کردم تا دوباره می‌شدم دانش‌آموز هشت ساله‌ی دبستانی.

ـ می‌بینم که درس فرانسه هم برداشتی. بچه‌های کلوپ فرانسه هفته‌ای یک بار با هم ملاقات می‌کنند، توی رستوران فرانسوی یونیورسیتی پلیس(۴۲۷). روزهای سه‌شنبه هم می‌روند انستیتو زبان فرانسه و فیلم به زبان فرانسه می‌بینند. تو باید از این برنامه‌ها خوشت بیاید.

ـ شاید.

رئیس دپارتمان زبان فرانسه که یک الجزایری مسن بود و خودش را به من نزدیک کرده بود (غافلگیرانه دست گنده و سنگینش را روی شانه‌ام گذاشته بود، من هم طوری از جا پریدم که انگار ریختند سرم و می‌خواهند کتکم بزنند) و بدون مقدمه گفته بود که در سمیناری سخنرانی دارد که احتمالاً من دوست دارم بنشینم و گوش بدهم، ریشه‌های تروریسم مدرن با اشاره‌ای به جبهه‌ی آزادی‌بخش ملی و جنگ الجزیره. از این‌که معلم‌ها می‌دانستند چه اتفاقی برایم رخ داده، به‌شدت دلخور بودم. انگار علم غیب داشتند و به قول خانم لبوویتس(۴۲۸) معلم درس سینما از «تراژدی» خبر داشتند. خانم لبوویتس بعد از خواندن مقاله‌ام که درباره‌ی فیلم «دزد دوچرخه» نوشته بودم، همه‌اش دنبالم بود تا بروم و عضو کلوپ سینما شوم. از طرفی هم توصیه کرده بود که عضو کلوپ فلسفه بشوم که در جلسات هفتگی‌شان آن‌چه را که او سؤال‌های مهم می‌نامید مورد بحث و گفت‌وگو قرار می‌دادند. من هم مؤدبانه جواب داده بودم: «بله، درست.»

ـ خُب، از مقاله‌ات پیداست به چیزی علاقه‌مندی که من چون کلمه‌ی بهتری برایش پیدا نمی‌کنم، می‌گویم حوزه‌ی ماورای طبیعی. مثلاً این‌که چرا آدم‌های خوب رنج می‌کشند.

وقتی دید همین‌طور برّ و بر نگاهش می‌کنم، اضافه کرد:

ـ دست سرنوشت و تقدیر است. چیزی که مقاله‌ی تو مطرح می‌کند در اصل جنبه‌ی سینمایی فیلم دسیکا(۴۲۹) نیست، بلکه بیش‌تر به عامل اصلی بحران و بی‌ثباتی در دنیایی که زندگی می‌کنیم پرداخته است.

بعد از سکوتی تردیدآمیز گفتم:

ـ نمی‌دانم.

واقعاً مقاله‌ام در این باره بود؟ من حتی از فیلم دزد دوچرخه خوشم هم نیامده بود (حتی از بقیه‌ی فیلم‌های بی‌نهایت خسته‌کننده‌ای که در کلاس خانم لبوویتس دیده بودیم). خانم لبوویتس همین‌طور لحظاتی به من زل زد، طوری که معذب شدم. بعد عینک قرمز روشنش را روی بینی تنظیم کرد و گفت:

ـ خُب، بیش‌تر کارهایی که برای درس سینمای اروپا می‌کنیم سنگین است. برای همین فکر می‌کنم شاید دوست داشته باشی بیایی به یکی از سمینارهام که راجع به رشته‌ی سینما هست. کمدی‌های اسکروبال(۴۳۰) دهه‌ی سی یا حتی شاید سینمای صامت. اما نه در ساختاری تهاجمی و تهدیدآمیز، بلکه دلگرم‌کننده، طوری که آدم به زندگی امیدوار شود.

گفتم:

ـ شاید.

ولی اصلاً قصد نداشتم کم‌ترین کار اضافه‌ای انجام بدهم، اصلاً هم مهم نبود که زندگی چه‌قدر می‌تواند مثبت و دلگرم‌کننده باشد. چون، از همان لحظه‌ای که پا به آن‌جا گذاشتم، انرژی و شوری که مرا به حرکت درآورده بود تا در امتحان ورود زودهنگام به کالج قبول شوم، در من فروکش کرد. برنامه‌های بی‌دردسر و آسان کالج مرا بی‌خیال کرد؛ هیچ علاقه‌ای نداشتم که حتی ذره‌ای بیش از آن‌چه مجبور بودم، تلاش کنم. فقط می‌خواستم نمره‌ی قبولی بگیرم.

در نتیجه، معلم‌ها هم اشتیاق‌شان را از دست دادند، و با دلسردی و نومیدی خودشان را کنار کشیدند. من دنبال هیچ چالشی نبودم، تلاشی برای بالا بردن مهارت‌ها و گسترش افق فکری‌ام نمی‌کردم و از منابع زیادی که در دسترسم بود، بهره‌ای نمی‌بردم. همان‌طور که سوزانا به صراحت بیان کرده بود من خودم را با برنامه‌های درسی تطبیق نداده بودم. در حقیقت، با سپری شدن نیم‌سال تحصیلی و کناره‌گیری معلم‌ها و بیش‌تر شدن تذکرات، من بیش‌تر و بیش‌تر شک کردم که تنها دلیل قبولی من همان «تراژدی» بود (می‌گفتند فرصت‌های تحصیلی ظاهراً نتوانستند تئودور را به تلاش‌های بیش‌تر وادارند.) یک نفر در اداره‌ی پذیرش پرونده‌ام را بالا گرفت و به مدیر و مجری امتحان داد. وای خدای من، این بچه‌ی بیچاره، قربانی تروریسم، و از این حرف‌ها. مدرسه مسئولیت دارد، چند جای خالی دیگر داریم؟ فکر می‌کنید بتوانیم او را هم بگیریم؟ قطعاً من زندگی یک فرد نابغه‌ی شایسته را ضایع کرده بودم، یک آدم مردودی نوازنده‌ی کلارینت که هم‌چنان دارد پدر خودش را درمی‌آورد و با جبر سروکله می‌زند، ولی چون من حق او را خورده و جایش را گرفته‌ام، درنهایت، به جای این‌که در دانشگاه مکانیک سیالات درس بدهد، سر از باجه‌ی بلیت‌فروشی درمی‌آورد و بلیت پانچ می‌کند. به‌طور قطع اشتباهی رخ داده بود. استاد زبان فرانسه در گزارش بسیار تندش برای میان‌ترم نوشت: «تئودور در کلاس مشارکت اندکی دارد و تلاشی برای تمرکز بیش‌تر بر درس‌هایش نمی‌کند. امیدوارم عدم موفقیتش عاملی شود که به خود بیاید و با تلاش بیش‌تری که می‌کند خودش را نشان دهد و در نیم‌سال دوم از موقعیتش بهره‌ی بیش‌تری ببرد.» و حالا که هیچ بزرگ‌تری برای نظارت بر درس‌هایم نداشتم، کسی غیر از خودم گزارش را ندید.

ولی من هیچ اشتیاقی برای سود بردن از موقعیتم نداشتم، حتی نمی‌خواستم خودم را

نشان دهم. مثل فردی که دچار فراموشی است، توی خیابان‌ها پرسه می‌زدم (به جای این‌که تکالیفم را انجام بدهم یا در آزمایشگاه زبان شرکت کنم، یا به کلوپ‌هایی که دعوت می‌شدم ملحق شوم). سوار مترو می‌شدم و تا آخرین خط جهنمی می‌رفتم و یکه و تنها میان میخانه‌ها و فروشگاه‌ها بی‌هدف می‌گشتم. با این همه، خیلی زود علاقه‌ام را به این پرسه‌زدن‌ها از دست دادم ـ کیلومترها می‌رفتم، بی‌هدف سوار مترو می‌شدم ـ و در عوض، مثل سنگی که بی‌صدا در دریای عمیقی فرو می‌رود، خودم را در زیرزمین هابی با انجام دادن کارهایی که معطل مانده بودند، گم کردم. با نوعی سستی و بی‌حالی دلنشین در زیرزمین، جایی که در آن از هیاهوی شهر و برج‌های تجاری و آسمان‌خراش‌ها دور می‌ماندم و با خوشحالی سطح میزها را صیقل می‌دادم و ساعت‌ها و ساعت‌ها به موسیقی کلاسیکِ رادیو نیویورک گوش می‌دادم.

از همه‌ی این‌ها گذشته، تورگنیف(۴۳۱) و دستور زبان فرانسه چه اهمیتی برایم داشتند؟ آیا اشتباه بود که دوست داشتم دیروقت به رختخواب بروم و لحاف را روی سرم بکشم و در خانه‌ای راحت و آسوده که توی کشوهایش صدف هست و زیر میزهای توی اتاق نشیمنش سبدهای حصیری پر از پارچه‌های تاشده‌ی رومبلی، بچرخم؟ در خانه‌ای که اشعه‌های غروب خورشید از لای پنجره‌ی بالای در ورودی‌اش روی پله‌های تندوتیزش می‌افتاد؟ حالا دیگر فاصله‌ی زمانی بین کلاس و کارگاه، دچار نوعی منگی توأم با فراموشی می‌شدم که گونه‌ی خیالی و تحریف‌شده‌ی زندگیِ گذشته‌ام بود، من در خیابان‌های آشنا قدم می‌زدم و در عین حال اوضاع برایم بیگانه بود، چهره‌ها همه غریبه بودند، با این‌که اغلب، موقعِ رفتن، به زندگیِ از دست‌رفته‌ام با مادرم فکر می‌کردم، ایستگاه خیابان آبراهه، گلدان‌های چراغ‌دار گل توی بازار کره‌ای‌ها و در کل هر چیزی که خاطرات گذشته را در من زنده می‌کرد ـ انگار پرده‌ی سیاهی روی زندگی‌ام در وگاس کشیده بودند.

گاهی اوقات، در لحظاتی که حواسم پرت بود، گذشته چنان بی‌مقدمه به سراغم می‌آمد که متعجب و حیران یک‌باره وسط پیاده‌رو متوقف می‌شدم. زمان حال به نظر آب‌رفته و کوچک شده می‌رسید و دیگر چیز چندان دل‌چسبی نبود. شاید چون فقط کمی مستی از سرم رفته و به هوشیاری رسیده بودم، شاید چون دیگر خبری از آن نفله‌سازی‌های همیشگی و شکوه آن میگساری‌های پرشروشور نوجوانی نبود، و همین‌طور از آن جمع کوچک دونفره‌مان در صحرا پرسه می‌زدیم. شاید هم چون بزرگ‌تر شده بودم. هر چند برایم سخت بود بوریس را درحالی مجسم کنم (در ورشو، گینه‌ی نو یا هر جای دیگر) که زندگی آرامی را می‌گذراند، درست مثل این زندگی که من واردش شده بودم. و مقدمه‌ی ورودش به دنیای بزرگسالان است، من و اندی، حتی من و تام کیبل، به طرز وسواس‌گونه‌ای درباره‌ی این‌که وقتی بزرگ شدیم می‌خواهیم چه‌کاره شویم، حرف می‌زدیم، ولی بوریس هرگز به آینده‌ای فراتر از وعده‌ی غذایی بعدی فکر نمی‌کرد! اصلاً نمی‌توانستم مجسم کنم که بوریس کار و

شغلی داشته باشد یا عضو مفیدی برای جامعه باشد. با این همه، زندگی در کنار بوریس پر از فرصت‌های استثنایی و جالب بود؛ خیلی وسیع‌تر از آن‌چه در مدرسه آموزش می‌دادند. از مدت‌ها پیش ارتباطم با او قطع شده بود، نه دیگر پیام می‌فرستادم و نه زنگ می‌زدم، چون پیام‌هایی را که به تلفن کاتکو فرستاده بودم بی‌جواب مانده بودند و تلفن‌خانه‌شان در وگاس هم قطع شده بود. از آن‌جا که همیشه در حال جابه‌جایی بود، تصورش را هم نمی‌کردم که روزی دوباره او را ببینم. با این همه، همیشه به یادش بودم. رمان‌های روسی که در مدرسه به اجبار می‌خواندم، مرا یاد او می‌انداخت.

گاهی هم به‌طوری غیرمنتظره، و به طرزی گزنده و تلخ که دردآور هم بود، به یاد پدرم می‌افتادم. اوضاع به‌هم‌ریخته و پرزرق و برق و وضعیت بی‌ثبات و ملال‌آور پدرم در «محلّه‌ی چینی‌ها» را به خاطرم می‌آورد: آینه‌ها، آکواریوم‌ها، ویترین مغازه‌های با آن گل‌های پلاستیکی و گلدان‌های بامبو. گاهی که به دستور هابی می‌رفتم خیابان آبراهه تا از فروشگاه پرل پینت(۴۳۲) برایش سنگ جلا و تربانتین ونیزی بخرم، قدم‌هایم به طرف رستوران محبوب پدرم، رستوران شاه‌توت، کشیده می‌شد. نزدیک خط «ای» مترو بود، هشت پله پایین‌تر در زیرزمین و با میزهای فورمیکای پر از لک. من پن‌کیک برشته‌ی موسیر و گوشت خوک پرادویه می‌خوردم و چون فهرست غذا به زبان چینی بود، مجبور می‌شدم با انگشت نشان بدهم. دفعه‌ی اولی که با انبوه کیسه‌ها برگشتم خانه‌ی هابی، از حالت بی‌اعتنای هابی، یک‌باره خشکم زد. همان‌جا وسط راهرو ایستادم، مثل آدم‌های خواب‌گرد که وسط خوابی که می‌دیدند، بیدار شده‌اند. نمی‌دانستم واقعاً چه فکر کرده‌ام، مسلماً به هابی فکر نکرده بودم چون هابی کسی نبود که هر ساعتی از شبانه‌روز آماده‌ی خوردن غذاهای چینی باشد. هابی تندتند گفت:

ـ اوه، دوست دارم. فقط این‌که انتظارش را نداشتم.

پایین پله‌ها نشستیم و مستقیم از توی جعبه‌ی غذا خوردیم، هابی با همان پیش‌بند کار و آستین‌های بالا زده روی چارپایه نشست، چاپ‌استیک(۴۳۳) به طرز عجیبی در انگشتان درشتش، کوچک به نظر می‌آمد.

۳

اقامت غیررسمی در خانه‌ی هابی موجب نگرانی‌ام بود. هر چند ظاهراً خودِ هابی به‌واسطه‌ی خیرخواهی و حسن‌نیتِ بی‌دلیلش، مشکلی با حضورم در خانه‌اش نداشت. آقای بریسگردل صراحتاً گفته بود که موقتی است، هم او و هم مشاور تحصیلی‌ام به خودشان فشار زیادی آورده بودند تا برایم توضیح بدهند گرچه خوابگاه‌های کالج برای بچه‌های بزرگ‌تر است، ولی شاید بشود کاری کرد. هر وقت صحبتِ محل اقامتم می‌شد، من سکوت می‌کردم و به کفشم زل می‌زدم. سالن‌های خوابگاه شلوغ بودند، با آسانسوری پر از لک و قفس‌مانند که روی دیواره‌اش شکل کشیده و به خطی خرچنگ‌قورباغه چیزهایی نوشته بودند و مثل آسانسور توی زندان‌ها قیژقیژ صدا می‌کردند. دیوارهای خوابگاه با آگهی‌های تبلیغاتی گروه‌های موسیقی پوشانده شده بود، کف زمین از آبجو چسبناک بود، جماعتی پتوپیچ روی کاناپه‌های سالن تلویزیون چرت می‌زد. توی سالن، جوانک‌های با ریش و سبیل که مست و پاتیل به نظر می‌رسیدند و از نظر من دیگر مرد شده بودند و در دهه‌ی بیست عمرشان بودند، قوطی آبجو برای هم پرت می‌کردند. آقای بریسگردل وقتی تردید مرا دید، با حالتی که می‌گفت در تنگنا قرار گرفته است، گفت:

ـ خُب، برای تو هنوز زود است.

گرچه دلایل تردیدم را برایش شرح دادم، ولی دلیل اصلی‌ام چیزی بود که نمی‌توانستم حرفی از آن بزنم: با توجه به شرایطم، چگونه می‌توانستم هم‌اتاقی داشته باشم؟ مسئله‌ی امنیت چه می‌شد؟ سیستم لوله‌کشی و آب‌فشانی خودکار در ساختمان برای آتش‌نشانی چه‌طور؟ دزد؟ در کتابچه‌ی راهنما که به من داده بودند، نوشته شده بود: «خوابگاه هیچ‌گونه مسئولیتی در قبال وسایل شخصی دانشجویان ندارد. توصیه می‌کنیم وسایل ارزشمند همراه خود را بیمه کنید.»

در خودباختگی و اضطرابی که وجودم را گرفته بود، خودم را موظف می‌دانستم به هابی کمک کنم: پادویی‌اش را کنم، قلم‌موها را تمیز کنم، کمکش کنم چیزهای تعمیری را فهرست کند، وسایل و قطعات قدیمی چوبی را مرتب کند. وقتی چوب‌ها را کنده‌کاری می‌کرد و پایه‌های جدیدی می‌ساخت که به صندلی‌های قدیمی می‌خوردند، من موم و صمغ گیاهی آب می‌کردم تا با آن وسایل چوبی را صیقل بدهد: موم و صمغ گیاهی به نسبت شانزده به چهار. تربانیتن ونیزی را جدا می‌کردم و رنگ‌روغن معطر شیره‌ای را که مثل آب‌نبات ضخیم بود و وقتی توی تابه می‌گذاشتیم سریع از هم وامی‌رفت. خیلی زود هابی به من یاد داد که برای زراندودکردن اشیا، چگونه به زمینه‌ی سفید رنگِ قرمز اضافه کنم: همیشه کمی رنگ طلایی را با دست حسابی مالش بده تا جلا پیدا کند، بعد رنگ تیره را با دوده قاطی

کن و به درزها و تخته‌ها بمال. («همیشه رویه‌ی کار سخت‌ترین بخش کار است. در مورد چوب‌های جدید، اگر می‌خواهید کهنه به نظر بیایند پتینه‌کاری طلایی بهترین روش است») و اگر بعد از دوده‌کاری، هنوز برق می‌زند و خام به نظر می‌رسد، یادم داد که با نوک سوزن خراشش بدهم ـ خراش‌هایی ظریف و نامرتب با عمق‌های مختلف ـ بعد هم پیش از این‌که با جاروبرقی مخصوص گرد و غبارش را بگیرم، با یک دسته‌کلید قدیمی آهسته رویش بزنم. «اما در مورد تکه‌هایی که تعمیرات وسیعی روی آن‌ها انجام شده و هیچ خش و خراشیدگی قابل‌توجهی ندارند، مجبوری خودت با دست از این‌جور ساییدگی و خش‌ها ایجاد کنی. لم کار همین است که...»

پیشانی‌اش را با پشت مچ دست پاک کرد و ادامه داد:

ـ هیچ‌وقت نباید با این‌ها با ملایمت رفتار کنی.

منظورش از ملایمت این بود که نباید کار یکدست و منظم باشد. اگر کهنگی زیادی یکنواخت باشد، معلوم می‌شود که تصنعی است؛ کهنگی در چیزهایی که واقعاً قدمت دارند، این‌طور که من از عتیقه‌های واقعی فهمیده بودم، یکدست نیستند، بلکه ناصاف و کج و کوله‌اند، بی‌نظم و نامرتب، یک جایش لک‌لک و یک جایش مثل دودگرفته‌ها. در قسمت‌هایی از بوفه‌ی چوبی که نور خورشید به آن تابیده، رگه‌های تند نامتقارن دیده می‌شود ولی طرف دیگرش مثل روز اول تیره است. وقتی انگشتم را روی سطح کدر یک جعبه‌ی چوبی ماهون کشیدم، هابی یک قدم عقب رفت و گفت:

ـ چه چیزی به چوب قدمت می‌دهد؟ هر چی که فکرش را کنی، گرما، سرما، دوده‌ی بخاری، گربه. به نظرت چی سطح این را خراب کرده؟

ـ عجب!

چمباتمه زدم و دیدم پرداخت‌کاری آن مثل رویه‌ی نانی که سوخته و قابل‌خوردن نیست سیاه و چسبنده است و درخشندگی خاصی دارد. هابی خندید.

ـ اسپری مو، ده‌ها سال، باورت می‌شود؟

لبه‌ی آن را با ناخن شستش خراشید تا این‌که تکه‌ای پوسته‌ی سیاه کنده شد.

ـ زیباروی قدیم ما این بوفه را کرده بود میز آرایشش. در طول سال‌ها، این تافت مو مثل لاک‌والکل عمل کرده. نمی‌دانم چه بلایی سرش آوردند، زدودنش کار سختی است، مخصوصاً با آن آت و آشغال‌های دهه‌های پنجاه و شصت. اگر این‌طور پرداختش داغون نمی‌شد، چیز واقعاً خوبی بود. تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که تمیزش کنیم، سطحش را. تا دوباره سطح چوب دیده شود، شاید از پارافین استفاده کنم. چیز قدیمی فوق‌العاده‌ای هست، نه؟

انگشتش را روی لبه‌اش کشید و صمیمانه گفت:

ـ به چرخش پایه‌هاش نگاه کن، به بافت و رگه‌هاش، شکلش. گل را می‌بینی؟ این‌جا، می‌بینی چه‌قدر جور درآمده؟

ـ می‌خواهی اوراقش کنی؟
با این‌که از نظر هابی کار مطلوبی نبود، من عاشق این بودم که وسایل را تکه‌تکه کنم و بعد دوباره سرهم کنم، پیش از این‌که چسب سفت شود سریع کارم را می‌کردم، مثل دکترها که عمل آپاندیس می‌کنند. هابی گوشش را روی چوب گذاشت و با انگشت به آن زد. بعد وقتی یکی از کشوها را بیرون کشید، قژقژ صدا کرد و گیر کرد.
ـ نه، صداش که خوب است، اما ریل کشو آسیب دیده، از بس خرت‌وپرت توش ریختند. دوباره تنظیمش می‌کنیم.
کشو را به‌زور بیرون کشید، به خاطر قژقژی که بر اثر کشیدن چوب روی چوب ایجاد شده بود، ابروهایش را درهم کشید.
ـ هر جایی که گیر می‌کند، سوهان بزن. می‌بینی چه‌طور فرو رفته؟ بهترین راه میزان‌کردنش، صاف و صوف کردن ریل هست. جای بیش‌تری باز می‌شود، ولی گمان نکنم مثل اولش شود. یادت هست آن چوب بلوطی را چی‌کار کردیم؟
انگشتش را روی لبه‌اش کشید.
ـ اما، چوب ماهون کمی فرق می‌کند، مثل چوب گردو. واقعاً جای تعجب دارد که چه‌طور از قسمت‌هایی از چوب استفاده شده که کم‌تر دردسر درست می‌کند. مثلاً چوب ماهون رگه‌هاش خیلی به هم نزدیک‌اند، به‌خصوص چوبی به این قدمت. واقعاً تا مجبور نباشی دلت نمی‌خواهد رنده‌اش کنی. با کمی پارافین روی ریل‌ها، شاید مثل روز اولش شود.

۴

و زمان سپری می‌شد. روزها چنان مثل هم بودند که من اصلاً نفهمیدم چه‌طور ماه‌ها پشت سرهم گذشتند. بهار تمام شد و تابستان از راه رسید. رطوبت و بوی زباله، خیابان‌ها مملو از جمعیت و درختان عرعر با برگ‌های سبز تیره؛ بعد پاییز فرا رسید، سرد و حزن‌انگیز. شب‌ها یوگنی آنِگین(۴۳۴) می‌خواندم یا یکی از آن ده‌ها کتاب هابی در زمینه‌ی مبلمان و وسایل چوبی (کتاب مورد علاقه‌ام: یک کتاب دوجلدی قدیمی به نام مبلمان چیپن‌دیل)، گاهی هم کتاب قطور و دلنشین جانسون به نام تاریخ هنر. بعضی‌اوقات شش یا هفت ساعت با هابی در زیرزمین کار می‌کردم و با این‌که به‌ندرت حرفی رد و بدل می‌شد، در کنار او اصلاً احساس تنهایی نمی‌کردم: تعجب می‌کردم وقتی می‌دیدم آدم بزرگی به غیر از مادرم بتواند این‌طور همدل و دمسازم باشد. اختلاف سنی زیاد، ما را نسبت به هم بسیار باملاحظه کرده بود، طوری که رعایت هم را می‌کردیم؛ با هم رودربایستی داشتیم، خویشتن‌داری و متانتی که دلیلش اختلاف نسل بود. توی کارگاه با هم‌دیگر به طرز عجیبی تله‌پاتی داشتیم،

طوری که پیش از این‌که خودش تقاضا کند، من چیزی را که لازم داشت دستش می‌دادم. «چسب پلاستیکی» اصطلاحی بود که برای چیزهای بدساخت و فکستنی، کلاً چیزهای نامرغوب، به کار می‌برد. تعدادی وسیله‌ی چوبی نشانم داده بود که اتصالاتش با بیش از دویست سال قدمت هیچ اشکالی پیدا نکرده بود. ولی اشکال بسیاری از کارهای جدید این بود که خیلی کیپ بودند، چسبیده به چوب، تَرَک می‌افتاد و جای نفس کشیدن نداشت.

ـ همیشه یادت باشد، کسی که داریم براش کار می‌کنیم کسی هست که از حالا تا صد سال دیگر ممکن است کار را پس بیاورد، پس کسی هست که می‌خواهیم از کار راضی باشد.

هر وقت می‌خواست قطعه‌ای را بچسباند، کار من این بود که گیره‌های مناسبش را درست سر جایش کار بگذارم، خودش هم پیش از این‌که چسب سفت شود، کام و زبانه را جفت می‌کرد و با دقت فراوان آماده‌ی اتصال و چفت‌شدن می‌کرد، دست‌های هابی مثل دست‌های جراحان قوی و قابل‌اعتماد بود، سریع قطعه‌ی درست را برمی‌داشت، من هم با ناشیگری قطعات را محکم نگه می‌داشتم تا او بتواند محکم ببندد. اگر به کمکم احتیاج نداشت، من خاک‌اره‌ها را جارو می‌کردم و ابزارآلات را سرجای‌شان می‌گذاشتم. هر وقت هم کاری نداشتم، با خوشحالی می‌نشستم و تماشا می‌کردم که چه‌طور قلم را تیز می‌کند یا با بخار، چوب را قوس می‌دهد. پیپا پیام فرستاد: «وای خدا جان، آن‌جا همیشه بوی زننده‌ای می‌دهد، تو چه‌طور تحمل می‌کنی؟» ولی من عاشق بوی آن‌جا بودم، بوی سمی که برای من نشاط‌آور بود، از لمس چوب کهنه خیلی لذت می‌بردم.

۵

در طول این دوران، با دقت تمام، اخبار مربوط به سارقان آثار هنری را در برانکس دنبال می‌کردم. آن‌ها همگی اتهام وارده را پذیرفتند، حتی مادرزن سارق، و به سنگین‌ترین مجازاتی که قانون مقرر می‌کرد، محکوم شدند: مبلغ کلانی جریمه و از پنج تا پانزده سال زندان، بدون امکان آزادی به قید ضمانت. افکار عمومی می‌گفت اگر آن‌ها این اشتباه را نمی‌کردند و تصمیمی برای فروش این آثار هنری نمی‌گرفتند که خریدار به پلیس زنگ بزند، الان با خوشحالی سرگرم زندگی‌شان بودند و هم‌چنان در خانه‌ی مادرشان غذای ایتالیایی می‌خوردند.

اما این صحبت‌ها چیزی از اضطرابم نمی‌کاست. یک‌بار که از کلاس برگشتم خانه، دیدم طبقه‌ی بالا حسابی دود گرفته و مأموران آتش‌نشانی توی هال بیرون اتاقم جمع‌اند. هابی گفت:

ـ موش.

رنگ‌پریده بود و چشمانش از حدقه بیرون زده بود، با روپوش کار و عینک ایمنی بالای سر، مثل دانشمندی خل‌وضع در خانه می‌چرخید.
ـ دلم نیامد تله‌ی چسبی بگذارم. خیلی ظالمانه است. سم‌پاشی هم نمی‌خواستم بکنم. وای چه وحشتناک! نمی‌خواستم سیم‌ها را بجوند، اگر زنگ خطر نبود، خانه الان دود شده و رفته بود هوا.
رو به مأموران آتش‌نشانی گفت:
ـ اشکالی ندارد بیاورمش این‌جا؟
از کنار تجهیزات رد شد.
ـ باید این را ببینی.
کنار ایستاد تا اسکلت نیم‌سوخته‌ی موش‌ها را لای قرنیز نشانم دهد.
ـ نگاه کن! لانه‌ی موش‌ها!
با این‌که خانه‌ی هابی از نظر ایمنی کاملاً حساب‌شده بود، نه فقط برای آتش‌سوزی، بلکه دزدگیر هم داشت و سوای بخشی از کف چوبی سالن، آتش آسیب جدی به خانه نرساند، این حادثه به‌شدت مرا تکان داد (اگر هابی خانه نبود؟ اگر آتش‌سوزی از اتاق من شروع می‌شد؟). حدس می‌زدم وجود موش در حدود نیم متر قرنیز نشان می‌دهد که موش‌های بیش‌تری در خانه هستند (یعنی جویدن سیم‌های بیش‌تر).
مردد بودم که آیا علیرغم نفرت هابی از کار گذاشتن تله، من خودم دست‌به‌کار شوم و تله‌موش بگذارم یا نه؟ پیشنهاد من برای آوردن گربه، علیرغم استقبال گرم هابی و عشق زیاد خانم دفریس به گربه، و صحبت‌های زیادی که در تأییدش انجام شد، مسکوت باقی ماند و به فراموشی سپرده شد. چند هفته بعد، همین‌طور که با خودم کلنجار می‌رفتم که آیا باید دوباره موضوع گربه را مطرح کنم یا نه، یک روز وقتی آمدم خانه، هابی را دیدم که روی فرش کنار تختم زانو زده. به نظرم آمد که دستش را زیر تخت کرده است. با دیدن این صحنه چیزی نمانده بود سکته کنم، اما بعد فهمیدم که زانو زده تا کاردک را از روی زمین بردارد؛ داشت شیشه‌ی ترک‌خورده‌ی پنجره‌ی اتاقم را عوض می‌کرد.
هابی بلند شد و همین‌طور که خاک شلوار را می‌تکاند، گفت:
ـ اِه سلام، شرمنده، نمی‌خواستم هول کنی! داشتم شیشه را عوض می‌کردم که آمدی. البته خودم دوست دارم از این شیشه‌های مواج برای پنجره‌های قدیمی استفاده کنم، اما اگر تو خودت شیشه‌ی شفاف دوست داری، مهم نیست.
وقتی کیفم را پرت کردم و مثل کسی که تازه از جنگ برگشته، خودم را روی مبل رها کردم، هابی گفت:
ـ خوبی؟
اگر مادرم بود می‌گفت چه اوضاع قمردرعقربی! نمی‌دانستم چه کنم. گاهی می‌دیدم هابی با چه تعجبی به من زل زده است، لابد بدجوری مثل خل‌ها به نظر می‌رسیدم.

با این حال همه‌اش در «هول وَلا» بودم: هر بار کسی دمِ درمی‌آمد من یک‌باره از جا می‌پریدم، وقتی تلفن زنگ می‌خورد عین وحشت‌زده‌ها از جا می‌پریدم. گاهی وسط درس و کلاس، طوری دلشوره می‌گرفتم که مجبور می‌شدم بلند شوم و مستقیم خودم را به خانه برسانم تا ببینم تابلو توی روبالشی هست یا نه، آیا کسی به بسته‌بندی دست زده و تلاش کرده چسبش را باز کند؟ در اینترنت، دنبال قوانین مربوط به سرقت آثار هنری گشتم، اما مطالب بسیار پراکنده بودند و من چیز خاصی دستگیرم نشد. پس از حدود هشت ماه اقامت در خانه‌ی هابی بدون حادثه‌ی خاصی، راه‌حل، خودش به طرزی غیرمنتظره مقابل پایم قرار گرفت.

من توانسته بودم با افرادی که برای نقل و انتقال و انبار کردن وسایل می‌آمدند، رابطه‌ی خوبی برقرار کنم. اغلب آن‌ها ایرلندی‌های ساکن نیویورک بودند. آدم‌هایی مهربان و با حرکاتی کند و پرسروصدا که خودشان را به مأموران پلیس یا آتش‌نشانی تبدیل نکرده بودند. مایک، شون(۴۳۵)، پاتریک، فرانک کوچولو (که اصلاً کوچک نبود، بلکه اندازه‌ی یخچال بود)، اما دو نفر اسرائیلی بودند به نام رویو(۴۳۶) و اوی(۴۳۷)، و فرد موردعلاقه‌ی من که یک یهودی روس بود به نام گریشا(۴۳۸). (وسط توده‌ای از دود غلیظ منتول توضیح داده بود: به عقیده‌ی روس‌ها اصطلاح «یهودی روس» تناقض‌گویی است. چون از نظر یهودستیزان، یهودیان روس‌های واقعی نیستند. روسیه از این بابت زبانزد است.) گریشا متولد سواستوپُل(۴۳۹) بود، با این‌که در دو سالگی همراه پدرومادرش از آن‌جا رفته بود، ادعا می‌کرد چیزهایی به خاطرش مانده است (مثلاً آب فاضلاب و نمک). مو بور با صورتی قرمز آجری و چشمانی نافذ به رنگ آبی کمرنگ مایل به سبز. از آبجوی زیاد شکم آورده بود. هیچ توجهی به لباسش نداشت، طوری که گاهی دکمه‌های پایینی پیراهنش باز بودند. با این حال، از رفتار و حرکاتش پیدا بود آدم خودبزرگ‌بینی است، خودش را آدم خوش‌تیپی می‌دید (از کجا معلوم، شاید روزگاری بود). برخلاف پدر خشک و بی‌احساس بوریس، او مرد پرحرفی بود و همیشه جوک تعریف می‌کرد، آن هم با صدایی یکنواخت و تند و خنده‌دار. گاهی بعدازظهرها با هابی در گوشه‌ای از کارگاه می‌نشست و شطرنج بازی می‌کرد، یک‌بار از همان‌جا با لحنی صمیمانه گفت: «فکر کردی فحش‌دادن بلدی؟ حالا بگو ببینم چی بلدی.» من هم دهنم را باز کردم و هرچی فحش بلد بودم به زبان آوردم، طوری که هابی دستش را روی گوشش گذاشت و غش‌غش خندید. هرچند، یک کلمه هم از فحش‌ها را نفهمیده بود.

در یک بعدازظهر دلگیر، کمی بعد از شروع امتحانات نیم‌سال پاییزی، من توی خانه تنها بودم که گریشا آمد تا وسایلی را تحویل بدهد. با شستش که جای زخم داشت ته سیگارش را خالی کرد و گفت:

ـ بیا نفعی به ما برسان. بیا کمک کن این آت و آشغال‌ها را از توی کامیون بیاوریم.

به زبان روسی اسمم را گذاشته بود «بزرگ». تمام وسایل چوبی از نظر گریشا آت و

آشغال بودند. به کامیون نگاه کردم و گفتم:
ـ چی داری؟ سنگین‌اند؟
ـ اگر سنگین بود ازت می‌خواستم بیای کمک؟
وسایل را داخل آوردیم، آینه‌ی لبه‌طلایی، پیچیده شده در پوشال؛ شمعدان، یک دست صندلی ناهارخوری. وقتی وسایل را باز کردیم، گریشا به بوفه‌ای که هابی سرگرم تعمیرش بود، تکیه داد (قبلش انگشتش را روی آن کشید تا مطمئن شود چسبناک نیست) و برای خودش سیگار روشن کرد.
ـ می‌خواهی؟
ـ نه، ممنون.
در اصل دلم می‌خواست، ولی می‌ترسیدم بو بگیرم و هابی بفهمد. گریشا با یک دستش که ناخن‌هایش هم خیلی کثیف بودند، دود سیگار را پس زد. گفت:
ـ چی‌کار می‌کردی؟ دوست داری امروز بیای کمکم؟
ـ چه کمکی؟
ـ آن کتابت را بگذار کنار و با من بیا بروکلین.
منظورش کتاب تاریخ هنر جانسون بود.
ـ واسه چی؟
ـ باید تعدادی از این آت و آشغال‌ها را ببرم انبار، کمک لازم دارم. قرار بود مایک بیاید کمک ولی امروز مریض شده. اوهوم! غول‌ها دیشب بازی کردند و باختند، مایک هم کلی روی بازی شرط‌بندی کرده بود. شرط می‌بندم الان خمار و با چشمی که دورش سیاه شده، توی رختخواب خوابیده.

۶

در طول مسیر، همین‌طور که سوار وانت پر از وسایل بودیم و می‌رفتیم بروکلین، گریشا یکسره روده‌درازی کرد و از خصوصیات خوب هابی حرف زد، از طرفی هم گفت که هابی کار و بار ولتی را به چنگ آورده.
ـ مرد درستکار توی دنیای نابکار؟ زندگی تو انزوا؟ قلباً ناراحت می‌شوم وقتی می‌بینم دایم دارد پولش را توی سطل آشغال می‌ریزد.
وقتی آمدم چیزی بگویم، کف دست کثیفش را به طرفم گرفت و گفت:
ـ نه، نه. کمی صبر کن می‌بینی دارد چه می‌کند. بازسازی عتیقه. مثل استادهای قدیمی با دست کار می‌کند. می‌فهمم. هنرمند است ـ نه کاسب. ولی لطفاً برام توضیح بده چرا به جای این‌که کالاهای موجود را انتقال بدهد و قبض‌ها را پرداخت کند، حق انبار توی بروکلین را می‌دهد؟ یعنی آت‌وآشغال‌های تو زیرزمین! چیزهایی که ولتی تو حراجی خرید، هر هفته باز هم می‌آید. طبقه‌ی بالا که جای سوزن

انداختن نیست! روی گنج نشسته، اگر شروع کند به فروختن صد سال طول می‌کشد. مردم از پشت ویترین نگاه می‌کنند، پول نقد توی دست‌شان حاضر است، می‌خواهند خرید کنند. «شرمنده خانم!» لعنتی، مغازه بسته است! خودش هم تو زیرزمین با آن ابزار و آلات نجاری ده ساعت کار می‌کند و یک ذره چوب را خم می‌دهد برای یک صندلی قراضه‌ی عهد بوق.

با انگشت شست و اشاره‌اش اندازه‌ی چوب را نشان داد.

ـ آره، ولی به خیلی مشتری‌هاش جواب می‌دهد، همین هفته‌ی پیش کلی چیز فروخت.

گریشا یک‌باره سرش را به طرف من برگرداند و نگاهم کرد. با تندی گفت:

ـ چی فروخته؟ به کی؟

ـ به خانواده‌ی فوگل(۴۴۰). مغازه را واسه آن‌ها باز کرد ـ کلی خرید کردند؛ یک کتابخانه، میز قمار...

گریشا ابروهایش را درهم کشید و گفت:

ـ این آدم‌ها. به اصطلاح دوستاش. می‌دانی چرا ازش می‌خرند؟ چون می‌دانند می‌توانند ازش حسابی ارزان بخرند. «فروش با تعیین وقت قبلی» هاها! همان بهتر که مغازه‌اش را به روی این کرکس‌ها ببندد. منظورم این است...

مشتش را به سینه‌اش کوبید.

ـ تو من را می‌شناسی. می‌دانی هابی برای من مثل فامیلم هست. اما...

سه تا از انگشت‌هایش را به هم مالید، ژستی که همیشه از بوریس می‌دیدم، پول! پول!

ـ شمّ کاسبی ندارد. آخرین چوب کبریتش و ته‌مانده‌ی غذایش را به هر آدم کلاش و کلاهبرداری می‌دهد. صبر کن تا ببینی به‌زودی، ظرف پنج سال، مفلس می‌شود و می‌افتد گوشه‌ی خیابان، مگر این‌که کسی را پیدا کند که مغازه را برایش بگرداند.

ـ مثلاً کی؟

شانه بالا انداخت.

ـ خُب، مثلاً کسی مثل دخترعموی من، لیدیا(۴۴۱). این زن می‌تواند به آدم زیر باران آب بفروشد.

ـ پس بهش بگو. می‌دانم دنبال کسی می‌گردد.

گریشا خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد.

ـ لیدیا؟ بیاید توی آن آشغال‌دونی کار کند؟ گوش کن، لیدیا طلافروش هست.

رولکس، الماس از سیرالئون. راننده می‌رود از درِ خانه سوارش می‌کند. شلوار چرمی سفید، پالتو پوست تا کف زمین، ناخن‌هاش به این بلندی...اصلاً زنی نیست که بیاید تمام روز توی این مغازه‌ی فکستنی پر از گرد و خاک و آت‌وآشغال بنشیند.

ایستاد و ماشین را خاموش کرد. جلوِ ساختمان خاکستری‌رنگ بزرگی در یک ناحیه‌ی

متروکه‌ی ساحلی ایستاده بودیم. زمین‌های خالی، تعمیرگاه ماشین. از آن نوع منطقه‌هایی که توی فیلم‌ها وقتی گانگسترها می‌خواهند کسی را بکشند، به آن‌جا می‌برند. گریشا متفکرانه گفت:
ـ لیدیا زن زیبایی هست. پاهای کشیده، بالاتنه‌ی برجسته. حسابی خوشگل. عشق زیادی به زندگی دارد. اما توی این کار به آدم پر شروشوری مثل او نیاز نیست.
ـ پس چی؟
ـ کسی مثل ولتی. آدم خوش‌ذاتی بود، خودت می‌دانی که. مثل دانشمندها بود، مثل کشیش‌ها. پدربزرگ همه بود. در عین حال هم یک کاسب زبل. خوب است آدم مهربان و نجیب باشد، دوست خوبی برای همه، همین که مشتری‌های خودت را پیدا کنی و بهت اعتماد کنند و فکر کنند که قیمت‌های تو از همه پایین‌تر هست، تو سودت را بردی. هاها! این خرده‌فروشی است. روشِ این دنیای کوفتی همین است.
بعد از این‌که در را برای‌مان باز کردند و داخل رفتیم، دیدم یک جوان ایتالیایی پشت میز نشسته و روزنامه می‌خواند. گریشا دفتر ورود را امضا کرد و من هم نگاهی به بروشور روی قفسه انداختم که کنار نوارچسب بسته‌بندی و نایلون حباب‌دار بسته‌بندی بود:

پیشرفته‌ترین انبار هنرهای زیبا آریستون(۴۴۲)
خدمات آثار هنری
دارای سیستم اعلام و اطفای حریق، سیستم حفاظتی شبانه‌روزی، کنترل درجه‌ی حرارت
ایمن، درجه یک، باکیفیت
پاسخگوی نیازهای شما برای هرگونه آثار هنری
انباردار وسایل ارزشمند شما از سال ۱۹۶۸

غیر از متصدی پشت میز، کسی داخل ساختمان نبود. وسایل را سوار آسانسور باری کردیم و به کمک کلید کارتی و واردکردن شماره‌ی رمز با آسانسور به طبقه‌ی ششم رفتیم. قدم به راهرویی طویل و ناشناخته گذاشتیم، دوربین روی سقف کار گذاشته بودند و درها بدون نام و نشان بودند و فقط شماره داشتند. راهروی ج، راهروی د، دیوارهای بدون روزنه که به نظر می‌رسیدند انتهایی ندارند. انگار دیوار دخمه‌ی خاکسترخانه‌ی گورستان آیندگان بود. آدم حس می‌کرد قدم به بایگانی سرّی ارتش گذاشته است. هابی فضای بزرگی برای خودش داشت، با در دو لنگه‌ای و آن‌قدر عریض که واقعاً کامیون هم می‌توانست داخل شود. گریشا گفت:
ـ این‌جاست.
کلید را به سوراخ قفل کرد و در غژغژکنان باز شد.

ـ فقط ببین چه آت‌وآشغال‌هایی این‌جا دارد.
میز و صندلی و چیزهای دیگر را به زور داخلش جا داده بودند (چراغ، کتاب، ظرف و ظروف، مجسمه‌ی برنز، ساک‌های کهنه پر از روزنامه و کفش‌های کپک‌زده). همین که نگاهم با سردرگمی به این چیزها افتاد، می‌خواستم برگردم و در را ببندم. انگار وارد آپارتمان محتکری شده بودیم که تازه از دنیا رفته است. وقتی داشتیم بسته‌بندی صندلی‌ها را باز می‌کردیم و با دقت روی میزی از چوب آلبالو می‌چیدیم، گریشا با ناراحتی گفت:
ـ ماهی دو هزار تا اجاره این‌جا را می‌دهد. یعنی سالی بیست و چهار هزار دلار!
بهتر نبود پولش را می‌داد و سیگار آتش می‌زد به جای این‌که برای جای مزخرفی مثل این‌جا هزینه کند.
بعضی درها کاملاً کوچک بودند، اندازه‌ی چمدان.
ـ این کوچیک‌ترها چی هستند؟
گریشا با حالتی حاکی از تسلیم گفت:
ـ ملت دیوانه‌اند. برای جایی به اندازه‌ی صندوق عقب ماشین، صدها دلار در ماه می‌دهند.
نمی‌دانستم سؤالم را چه‌طور مطرح کنم.
ـ یعنی از کجا معلوم که چیزهای غیرقانونی این‌جا نگذارند؟
گریشا عرق پیشانی‌اش را با دستمال کثیفی پاک کرد و بعد دستش را بالا برد و پشت گردنش را هم خشک کرد.
ـ غیرقانونی؟ چی مثلاً اسلحه؟
ـ آره، یا مال دزدی.
ـ از کجا معلوم؟ می‌گویم بهت. از هیچ کجا. این‌جا چیزی قایم کن، کسی پیداش نمی‌کند مگر این‌که سر به نیست شوی، یا بیفتی هلفدونی و اجاره را ندهی.
نوددرصد این وسایل عکس قدیمی دوران بچگی و آت‌وآشغال‌های اتاق زیرشیروانی مامان‌بزرگ‌هاست. اما اگر این دیوارها زبان داشتند، می‌دانی؟ اگر بدانی کجا را بگردی یک خروار پول پیدا می‌کنی. از همه جور اسرار. اسلحه، جواهر، جنازه‌ی مقتول، از این‌جور چیزهای مسخره.
در را محکم بسته بود و داشت با چفت کشویی‌اش ورمی‌رفت.
ـ بیا این‌جا کمک کن این چفت کوفتی را ببندیم. ای خدا، چه‌قدر از این‌جا بدم می‌آید. می‌بینی مثل قبرستان است؟
به طرف راهروی کسالت‌بار و سوت و کوری که بی‌انتها به نظر می‌رسید، اشاره کرد.
ـ این‌جا همه‌چیز خفقان گرفته‌اند، از زندگی جدا افتاده‌اند! هر وقت می‌آیم این‌جا، انگار نفس کشیدن برام سخت می‌شود. از کتابخانه‌های کوفتی هم بدتر است.

۷

آن شب، کتابچه‌ی راهنمای تلفن مشاغل را از آشپزخانه‌ی هابی برداشتم و با خودم به اتاقم بردم و قسمت «انبار: هنرهای زیبا» را نگاه کردم. توی منهتن جاهای زیادی بود و همین‌طور خارج از منطقه، ذکر هم کرده بودند چه خدماتی می‌دادند: دستکش سفید، از درِ خانه‌ی شما به درِ انبار! یک سرپیشخدمت با طرح کاریکاتوری یک کارت ویزیت را توی سینی نقره‌ای تعارف می‌کرد:

۴۷۷ بلینجن و ترکول، از سال ۱۹۲۸
ما پیشرفته‌ترین و معتبرترین انبار را برای دامنه‌ی وسیعی از مشتریان خصوصی و تجاری در اختیار داریم. تکنولوژی هنری، آثار به‌ارث‌مانده، بایگانی. کنترل توسط تجهیزات تعیین رطوبت و گرمانگار. درجه‌ی حرارت تحت کنترل ما مطابق با معیارهای انجمن موزه‌های آمریکاست، تا شرایط ۷۰ درجه و ۵۰ درصد رطوبت نسبی.

این‌ها دیگر توضیح اضافه بودند؛ به‌هیچ‌وجه نمی‌خواستم بفهمند که یک اثر هنری را انبار کرده‌ام. من فقط به جایی امن و دور از چشم نیاز داشتم. یکی از انبارهای زنجیره‌ای معروف و بزرگ در منهتن بیست انبار داشت که یکی در خیابان شصتم شرقی کنار رودخانه بود، نزدیکش زندگی کرده بودم، فقط چند خیابان از محل سکونت من و مادرم فاصله داشت.

ساختمان‌های ما دارای سیستم امنیتی و نگهبان شبانه‌روزی هستند و از مدرن‌ترین تکنولوژی برای کشف دود و آتش بهره می‌برند.

صدای هابی از راهرو به گوش رسید که چیزی می‌پرسید. گفتم:
ـ چی؟
صدایم گرفته و خشن بود، تصنعی و بلند. انگشتم را لای کتابچه‌ی تلفن گذاشتم و آن را بستم.
ـ مویرا(۴۴۳) این‌جاست. می‌آیی با ما برویم اغذیه‌فروشی محل همبرگر بخوریم؟
منظورش از اغذیه‌فروشی محل،«اسب سفید» بود.
ـ چه خوب! یک دقیقه دیگر می‌آیم.
دوباره صفحه‌ی آگهی توی کتابچه‌ی تلفن را باز کردم.
راه‌حلی آسان برای تجهیزات ورزشی و سرگرمی‌ها و کارهای ذوقی شما!
چه‌قدر ساده‌اش کرده بودند: نه کارت اعتباری لازم بود و نه ودیعه‌ی نقدی. تمام

شد، به سلامت!
روز بعد به جای رفتن به کلاس، روبالشی را از زیر تخت بیرون آوردم، با نوارچسب بستم و توی ساک قهوه‌ای گذاشتم. تاکسی گرفتم و رفتم فروشگاه لوازم ورزشی در اسکوار یونین و بعد از کمی این پا آن پا کردن، یک چادر کوچک مخصوص اردو خریدم. دوباره تاکسی گرفتم و رفتم خیابان شصتم.
توی دفتر بسیار مدرن و شیشه‌ای خدمات انبارداری، من تنها مشتری بودم؛ با این‌که داستانی سرهم کرده بودم (طرفدار پروپاقرص رفتن به اردو، مادری بسیار تمیز)، مردهای پشت میز ظاهراً به ساک بزرگ و مارک‌دار لوازم ورزشی‌ام که مارک چادرش هم بیرون افتاده بود، هیچ توجهی نشان نداد. حتی وقتی می‌خواستم کرایه‌ی یک سال و حتی دو سال را پیشاپیش و نقدی پرداخت کنم، این موضوع به نظر هیچ‌کدام از آن‌ها مهم یا غیرعادی جلوه نکرد. مردی که پشت صندوق نشسته بود گفت:
ـ دستگاه خودپرداز آن‌جاست.
و بدون این‌که سرش را از ساندویچش بلند کند، به طرف دستگاه اشاره کرد. وقتی سوار آسانسور بودم و پایین می‌رفتم با خودم گفتم: همین بود؟ مرد پشت صندوق گفته بود:
ـ شماره‌ی صندوقت را یادداشت کن. و همین‌طور رمز قفل، جای امنی بگذار.
ولی من همان موقع هم هر دو شماره را حفظ بودم. به اندازه‌ی کافی فیلم‌های جیمز باندی دیده و داستان را از بر بودم. تا از ساختمان بیرون آمدم، کاغذ را توی سطل زباله انداختم. وقتی از ساختمان بیرون می‌آمدم، با آن سکوت سرداب‌مانندش و هوای مانده‌ای که به‌طور یکنواخت از کانال‌های تهویه جریان داشت، سرم گیج می‌رفت و بدون این‌که پلکی بزنم ماتم برده بود. به نظر می‌رسید که آسمان آبی، آفتاب در اوج، گردوغبار صبحگاهی و آشنای اگزوزها، سروصدای بوق اتومبیل‌ها، همه و همه، در امتداد خیابان تداوم پیدا کرده و بخشی از ساختار جهان شده‌اند: یک قلمرو شاد از آدم‌ها و موفقیت‌ها. بعد از بازگشتم به نیویورک، اولین بار بود که به حوالی «ساتن پلیس»(۴۴۴) می‌آمدم، انگار به رؤیایی قدیمی و دلنشین بازگشته بودم، بین حال و گذشته در آمد و رفت بودم، پیاده‌رو همان پیاده‌رو بود، حتی همان ترک‌های قدیمی که من موقع بازگشت به خانه از روی‌شان می‌پریدم، و با این تصور که توی هواپیما هستم و بال هواپیما کج شده است، خودم را خم می‌کردم. با خودم می‌گفتم: «من دارم می‌آیم»، سپس کش‌وقوس آخر و حمله به‌سوی خانه. همه چیز مثل سابق بود، فروشگاه مواد غذایی کمیاب و گران، رستوران کوچک یونانی، شراب‌فروشی، تمام چهره‌های فراموش‌شده‌ی محل به طرزی درهم‌وبرهم توی ذهنم می‌پیچید.سلِ(۴۴۵) گل‌فروش، خانم بتگلینا(۴۴۶) از رستوران ایتالیایی و وینی(۴۴۷) از خشک‌شویی با مترِ دور گردنش، زانو زده و داشت قد دامن مادرم را سنجاق می‌زد. نزدیک خانه‌ی قبلی‌مان بودم. به سمت خیابان پنجاه و هفتم نگاه کردم، به همان

مسیر آشنا و تابناک با همان خورشیدی که مستقیم می‌تابید و پنجره‌ها را طلایی کرده بود. با خودم گفتم گلدی! خوزه!

با این فکر قدم‌هایم تند شدند. صبح بود، طبیعتاً یکی دو نفرشان باید سر کار باشند. به قولم وفا نکرده و از وگاس برای‌شان کارت‌پستال نفرستاده بودم. لابد از دیدنم کلی ذوق می‌کنند، دورم جمع می‌شوند و بغلم می‌کنند، می‌زنند پشتم و می‌خواهند همه‌چیز را برای‌شان تعریف کنم. شاید هم به هندرسون مدیر ساختمان زنگ بزنند و شایعاتی را که در ساختمان پیچیده بود، برایم می‌گفتند. اما وقتی از نبش خیابان پیچیدم ـ ترافیک سنگین شده بود و ماشین‌ها بوق می‌زدند ـ از دور دیدم که داربست زده‌اند و پنجره‌ها بسته و به آن‌ها اطلاعیه زده‌اند.

ایستادم. هاج‌وواج بودم. بعد در اوج ناباوری نزدیک‌تر رفتم و دوباره ایستادم، وحشت‌زده بودم. در ورودی ساختمان را که به سبک هنری دکو بود، برداشته بودند. داخل سالن ورودیِ سرد و تاریکش با آن قاب‌بندی طرح خورشیدی‌اش و زمینی که همیشه برق می‌زد، حالا مثل غار گورمانندی دهن باز کرده بود، تکه‌های بتون همه جا دیده می‌شد و کارگران با کلاه ایمنی و یک فرغون پر از قلوه‌سنگ به داخل ساختمان می‌رفتند. به یکی از کارگرهای کلاه ایمنی به سر، که سرتاپا خاکی بود و کناری ایستاده بود، گفتم:

ـ شما کی هستید؟ چی شده؟ من...

قوز کرده بود و با حالتی شرمسار قهوه‌اش را هُرت می‌کشید. قدمی به عقب رفتم و نگاه کردم، دیدم فقط سالن ورودی نیست، بلکه کل ساختمان را به هم ریخته‌اند، جوری که حیاط‌خلوت ساختمان هم دیده می‌شود؛ موزاییک‌های براق دست‌نخورده بودند اما پنجره‌ها خاکی و بدون پرده بودند، پشت پنجره هم چیزی دیده نمی‌شد.

ـ من قبلاً این‌جا زندگی می‌کردم. چی شده؟

ـ مالکینش فروختند.

به خاطر سروصدای چکش‌کاری توی سالن مجبور شده بود صدایش را بلند کند.

ـ آخرین ساکنانش هم چند ماه پیش تخلیه کردند.

ـ اما...

به ساختمان خالی نگاه کردم، بعد به خاک و آجرها. کارگرها داد می‌کشیدند، سیم‌های برق از همه طرف آویزان بودند.

ـ دارند چی‌کار می‌کنند؟

ـ یک ساختمان مدرن، استخر بالای پشت‌بام، باورت می‌شود؟

ـ وای خدای من!

ـ آره. لابد فکر می‌کردی نباید به این ساختمان دست بزنند، این ساختمان قدیمی و قشنگ. دیروز پله‌های سنگ مرمر توی سالن را کندیم، یادت می‌آید؟ واقعاً حیف شد. دل‌مان نمی‌آمد بکنیم. دیگر مرمری به آن کیفیت نمی‌بینی.

شانه بالا انداخت.
ـ اما به درد شما که می‌خورد.
با صدای بلند با مردی در طبقه‌ی بالا حرف زد. مرد سطل شن را با طناب پایین فرستاده بود. خودم تنها راه افتادم، حالم داشت به هم می‌خورد، رفتم زیر پنجره‌ی اتاق نشیمن‌مان، یا بهتر است بگویم اسکلت آن. پریشان‌تر از آن بودم که سرم را بالا بگیرم. خوزه گفته بود: «بچه، از سر راه برو کنار.» بعد چمدانم را روی قفسه گذاشته بود. بعضی از ساکنان ساختمان مثل آقای لیوپولد(۴۴۸) بیش از هفتاد سال این‌جا زندگی کرده بودند. حالا چی شده بود؟ یا گلدی؟ خوزه؟ یا سینتیا که همیشه یک عالمه کار نیمه‌وقت نظافتی داشت، هفته‌ای چند ساعت هم توی این ساختمان کار می‌کرد. این‌طور نبود که قبلاً هم به سینتیا فکر کرده باشم، موضوع فقط این بود که ساختمان از نظر من همیشه پابرجا و تغییرناپذیر بود. کانون و هسته‌ای که همیشه می‌توانستم بیایم و مردمش را ببینم، سلام کنم و اخبار را بگیرم، مردمی که مادرم را می‌شناختند. مردمی که پدرم را می‌شناختند.
راه افتادم، هر چه از ساختمان دورتر می‌شدم ناراحتی‌ام بیش‌تر می‌شد برای از دست‌رفتن یکی از پابرجاترین و غیرقابل تغییرترین جای دنیا که از نظر من مسلم فرض شده بود: چهره‌های آشنا، سلام و احوالپرسی صمیمانه: هی داداش کوچولو! چون گمان می‌کردم دست‌کم این آخرین یادآور و سنگ محک گذشته به همان شکلی که ترکش کردم باقی خواهد ماند. برایم سخت بود که فکر کنم دیگر هرگز نمی‌توانم از خوزه و گلدی بابت پولی که به من داده‌اند، تشکر کنم، یا حتی سخت‌تر این‌که دیگر نمی‌توانستم به آن‌ها خبر بدهم که پدرم مرده: چون غیر از این‌ها آیا کس دیگری را می‌شناختم که پدرم را می‌شناخت؟ یا اهمیتی می‌داد؟ کف پیاده‌رو هم انگار حس می‌کرد باید زیر قدم‌هایم بشکند، و من باید خیابان پنجاه و هفتم را پرت می‌کردم در گودالی و دیگر هرگز آن‌طرف‌ها نمی‌رفتم.

بخش ۴

خون و گوشت نیست که ما را پدر و فرزند می‌کند، بلکه قلب‌های‌مان است.

شیلر

شهر کتاب (bookcity.com)

فصل ۹ - هر چیزی ممکن است

۱

هشت سال بعد، پس از این‌که ترک تحصیل کردم و با هابی مشغول به کار شدم، یک روز بعدازظهر تازه از بانک بیرون آمده و حواس‌پرت و غرق در افکار در مدیسن حرکت می‌کردم که دیدم کسی صدایم می‌کند. برگشتم. مرد را نشناختم ولی صدایش برایم آشنا بود. سی و خرده‌ای ساله به نظر می‌رسید، درشت‌تر از من بود، با چشمانی خاکستری و بی‌فروغ، موهای بلوند و بی‌حالتش تا شانه می‌رسیدند. کاپشن پشمی، پولیور یقه آرشالی که بیش‌تر به درد دشت و صحرای گل‌آلود می‌خورد تا خیابان‌های شهر؛ قیافه‌ی سردرگمش می‌گفت مشکلی پیش آمده است. مثل کسی که بعد از استعمال مواد روی کاناپه‌ی خانه‌ی دوستش خوابش برده و پول والدینش را هدر داده است. گفت:

ـ پلت هستم. پلت باربر.

من که شوکه شده بودم با کمی مکث گفتم:

ـ خیلی وقت است. خدای بزرگ.

به‌سختی می‌شد گفت که این آدم متین و ملاحظه‌کار همان بازیکن شرور لاکراس باشد. حالا دیگر گستاخ به نظر نمی‌رسید، مثل قبل حالت تهاجمی نداشت؛ بلکه حالا خسته به نظر می‌آمد، و مضطرب. در چشمانش حالتی از تسلیم و پذیرش سرنوشت بود. می‌توانست شوهر ناشادی از حومه‌ی شهر باشد که از خیانت زنش ناراحت است، یا معلمی مغضوب در مدرسه‌ای درجه دو.

بعد از سکوتی که ناشی از معذب‌بودنم بود، قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

ـ خُب پلت چه‌طوری؟ هنوز توی نیویورک هستی؟

با دست به پشت گردنش زد، کاملاً معذب به نظر می‌رسید.

ـ آره. در واقع تازه رفتم سر یک کار جدید.

با بالارفتن سنش بهتر نشده بود؛ آن موقع‌ها توی برادرها از همه خوش‌تیپ‌تر و بلوندتر بود، اما حالا آرواره‌اش درشت‌تر بود و دیگر شبیه به یکی از آن بچه‌های سازمان جوانان هیتلری نبود.

ـ برای یک ناشر دانشگاهی کار می‌کنم. توی کمبریج مستقرند اما این‌جا هم دفتر دارند.

بعد اسم ناشر را گفت. من هم جوری جواب دادم که انگار ناشر را می‌شناختم، در صورتی که نمی‌شناختم. با تکان سر تأیید کردم.

ـ چه خوب.

با پول خردهای توی جیبم بازی می‌کردم، داشتم با خودم فکر می‌کردم که چه‌طور از دستش فرار کنم.
ـ خوشحال شدم از دیدنت. چه خبر از اندی؟
صورتش ملایم شد.
ـ تو خبر نداری؟
ـ خُب، چیزهایی شنیدم که رفته دانشگاه ام‌آی‌تی. یکی دو سال پیش تصادفاً وین تمپل را توی خیابان دیدم. گفت که اندی بورس گرفته، فیزیک فضایی؟
نگاه خیره‌ی پلت معذبم می‌کرد.
ـ راستش را بخواهی من با بچه‌های مدرسه تماس چندانی ندارم...
پلت دستش را به پشت سرش برد و گفت:
ـ شرمنده‌ام. نمی‌دانستیم از کجا پیدات کنیم. اوضاع بدجور درهم‌وبرهم است. ولی فکر می‌کردم لابد تا حالا شنیده‌ای.
ـ چی را شنیده‌ام؟
ـ اندی مُرد.
ـ مُرد؟
بعد وقتی جوابی نداد، گفتم:
ـ وای نه.
ـ واقعاً خیلی بد بود. ببخشید که خبر بدی می‌دهم، اندی و بابا هر دو مردند.
ـ چی؟
ـ پنج ماه پیش. غرق شدند.
به پیاده‌رو نگاه کردم.
ـ نه.
ـ قایق واژگون شد. نورت‌ایست هاربر. واقعاً نمی‌خواستیم این همه دور برویم. شاید هم هیچ‌وقت نرفته بودیم. اما بابا، تو که می‌شناسی چه جور آدمی...
ـ وای خدای من...
آن‌جا ایستاده بودم، در یک بعدازظهر متغیر بهاری، مدرسه‌ها تعطیل شده بود و بچه‌ها در دور و اطرافم می‌دویدند. گیج و ویج بودم، سردرگم و مبهوت، انگار داشتند شوخی بدی با من می‌کردند. با این‌که در طول این سال‌ها همیشه به یاد اندی بودم و یکی دو بار بدجوری دلم خواست که ببینمش، از وقتی به نیویورک برگشته بودم، هیچ تماسی با هم نداشتیم. مطمئن بودم یک روزی، جایی تصادفاً با او برخورد می‌کنم، مثل وین و جیمز ویلیرز(۴۴۹) و مارتینا لیتشبلاو(۴۵۰)، و چند نفر دیگر از بچه‌های مدرسه. هرچند گاهی با خودم می‌گفتم گوشی را بردارم و سلامی کنم، ولی هرگز این کار را نکردم.
پلت که پشت گردنش را می‌مالید و به اندازه‌ی من معذب بود، گفت:

ـ خوبی؟
ـ اوهوم.
به سمت ویترین فروشگاه برگشتم تا کمی به خودم مسلط شوم. روح شفاف و آشکارم هم صورتش را برگرداند و ما به هم زل زدیم. از توی شیشه مردم را می‌دیدم که پشت سرم می‌گذشتند. گفتم:
ـ عجب! باورم نمی‌شود. نمی‌دانم چه بگویم.
پلت دست به آرواره‌اش کشید و گفت:
ـ ببخشید این‌جوری توی خیابان از دهنم در رفت.
ـ ناخوش به نظر می‌رسی، آره؟
اصطلاحی بود که از زبان آقای باربر زیاد شنیده بودم. با درد و عذابی ناگهانی، آقای باربر جلوِ چشمانم ظاهر شد که داشت کشوهای اتاق پلت را می‌گشت و به من می‌گفت اگر می‌خواهم بخاری دیواری را برایم روشن کند. «چه فاجعه‌ای بالا آمده، خدای بزرگ.»
طوری پلک می‌زدم که انگار از خواب عمیق بیدارم کرده‌اند.
ـ پدرت هم؟ این را گفتی؟
نگاهی به اطرافش کرد و بعد چانه‌اش را بالا گرفت، این‌جا بود که همان پلت همیشگی شد. بعد نگاهی به ساعتش انداخت. گفت:
ـ بیا، وقت داری؟
ـ خُب...
یک دستش را چنان محکم روی شانه‌ام گذاشت که من از درد خودم را عقب کشیدم.
ـ بیا برویم نوشیدنی بخوریم. جای خلوتی را توی خیابان سوم می‌شناسم. موافقی؟

۲

به کافه‌ی خلوتی در همان حوالی رفتیم و نشستیم ـ کافه‌ای که روزگاری معروف بود، با قاب‌هایی از چوب بلوط و بوی روغن همبرگر، و پرچم‌هایی از اتحادیه‌ی آیوی(۴۵۱) به دیوار. پلت سرگرم پرت‌وپلاگویی بود، با لحنی یکنواخت و چنان آرام که من مجبور بودم به خودم فشار بیاورم تا حرف‌هایش را دنبال کنم.
سرش را پایین انداخت و به لیموترش و لیوانش چشم دوخت: نوشیدنی خانم بابر.
ـ تو خانواده‌ی ما کسی دوست نداشت از مشکل بابا حرف بزند. اما مادربزرگ بهش می‌گفت عدم توازن مواد شیمیایی. اختلال دوقطبی. اولین بار، این حمله، حالا هر چی اسمش هست، توی دانشکده‌ی حقوق هاروارد برای بابا پیش آمد. تا سال دوم چیزی پیش نیامده بود. تمام آن شور و شوق‌ها و سرکشی‌ها... دعواهای توی کلاس، حرف‌های نسنجیده، موجب شد یک شعر حماسی به اندازه‌ی یک کتاب درباره‌ی

کشتی اسکس(۴۵۲) که وال صید می‌کرد، بنویسد. شعرش، مشتی دری‌وری بیش‌تر نبود. بعد هم‌اتاقی‌اش که ظاهراً پدرم بهش وابسته بوده، یک ترم می‌رود آلمان و خُب، پدربزرگم مجبور می‌شود برود بوستون تا پدرم را بیاورد. پدرم داشت جلوِ مجسمه‌ی ساموئل الیوت موریسون(۴۵۳) آتش روشن می‌کرد که دستگیرش کردند، اما موقعی که پلیس می‌خواست بازداشتش کند، از خودش مقاومت نشان داد.

ـ خبر داشتم مشکلاتی دارد، ولی نمی‌دانستم این‌طوری بود.

پلت به لیوانش زل زد، بعد تا ته سر کشید.

ـ خُب، تا پیش از دنیا آمدن من اوضاع بد نبود، بعد از ازدواجش با مامی اوضاع عوض شده بود و مدتی بود که دارو مصرف می‌کرد. گرچه مادربزرگ بعدش هیچ‌وقت بهش اعتماد نکرد.

ـ بعدش؟

ـ البته ما با مادربزرگ موافق بودیم، ما نوه‌ها. اما تصورش را هم نمی‌کنی که بابا وقتی جوان بود چه دردسرهایی درست می‌کرد. چه پول‌هایی به باد فنا داد، جنگ‌ودعواها و دیوانگی‌های فجیع، دردسرهای وحشتناکی هم در رابطه با دختربچه‌ها به بار آورد... البته گریه کرد و معذرت خواست، و بعد دوباره تکرار شد... گاگا(۴۵۴) همیشه سرزنشش می‌کرد که باعث شد پدربزرگ سکته کند. آن دو نفر(۴۵۵) توی دفتر کار پدربزرگ دعوای‌شان می‌شود و بعد بوم بوم. اما وقتی دارو می‌خورد بی‌آزار و آرام می‌شد. یک پدر فوق‌العاده ـ خُب ـ خودت می‌دانی. با ما بچه‌ها خیلی خوب بود.

ـ از وقتی دیدمش آدم دوست‌داشتنی بود.

پلت شانه بالا انداخت.

ـ آره. همین‌طور است. بعد از ازدواج با مامی، مدتی آرام شد و متعادل. اما بعد، نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد. سرمایه‌گذاری‌های احمقانه‌ی بسیار افتضاحی کرد، و این اولین علامت بود. تماس‌های خجالت‌آور تلفنی آخر شب به دوست و آشنا، از این‌جور کارها. تمام هوش و حواسش رفت پیش دختر دانشجویی که توی دفترش کارآموز بود. مامی با خانواده‌ی دختره آشنا بود. خیلی به مامی سخت گذشت.

به دلایلی وقتی می‌شنیدم که خانم باربر را مامی خطاب می‌کند، به طرز عجیبی ناراحت می‌شدم.

ـ از هیچ‌کدام این‌ها خبر نداشتم.

پلت اخم کرد: قیافه‌ای نومید، حاکی از تسلیم که بدجوری او را شبیه اندی کرده بود. با تلخی گفت:

ـ ما خودمان هم درست نمی‌دانستیم، ما بچه‌ها.

شستش را روی رومیزی کشید.

ـ فقط به ما گفتند بابا مریض است. وقتی بردنش بیمارستان، من رفته بودم مدرسه.

هیچ‌وقت هم اجازه ندادند تلفنی باهاش حرف بزنم. گفتند که بدجوری مریض است، هفته‌ها و هفته‌ها فکر می‌کردم مرده و نمی‌خواهند به من بگویند.

ـ یادم هست. خیلی بد بود.

ـ چی؟

ـ مشکل عصبی.

ـ آره خُب.

از خشمی که در چشمانش جرقه زد، یکه خوردم.

ـ از کجا باید می‌دانستم که مشکل عصبی بود یا سرطان مهلک یا هر کوفت دیگری؟ «اندی خیلی حساس هست... اوضاع اندی بهتر است... فکر نمی‌کنیم اندی از مدرسه‌ی شبانه‌روزی خوشش بیاید...» خُب، فقط می‌توانم بگویم مامی و بابا همین که توانستم بند کفشم را ببندم به یک مدرسه‌ی مسخره‌ی سوارکاری درجه سه به اسم پرنس جورج روانه‌ام کردند، گفتند عالی است، می‌تواند به پرورش شخصیتش کمک کند و برای رفتن به گراتون(۴۵۶) آماده شود. آن‌جا واقعاً بچه‌های کوچولو را قبول می‌کردند، هفت تا سیزده سال. باید بروشورشان را می‌دیدی. ناحیه‌ی شکار ویرجینیا و همین، با این تفاوت که از تپه‌های سبز و لباس سوارکاری که آدم توی عکس‌ها می‌بیند خبری نبود. یک بار توی اصطبل اسب به من لگد زد و کتفم شکست و من توی بهداری مدرسه همه‌اش به جاده‌ی خلوت نگاه می‌کردم و می‌دیدم حتی یک ماشین هم نمی‌آید. هیچ بنی بشری به ملاقاتم نیامد، حتی گاگا. به غیر از این، دکتر مست بود و کتفم را بد جا انداخت. من هنوز با کتفم مشکل دارم. از آن روز کذایی به بعد از هر چی اسب بدم آمده. به هر تقدیر...

حالا تُن صدایش به طرزی آگاهانه عوض شده بود.

ـ از آن مدرسه‌ی جهنمی آوردنم بیرون و همان روزها که اوضاع بابا وخیم شد و از خانه بردنش، من را فرستادند گراتون. از قرار معلوم حادثه‌ای توی مترو پیش می‌آید... داستان‌های ضدونقیض، بابا یک چیز می‌گفت و پلیس‌ها چیز دیگه. اما...

ابروهایش را بالا داد، با حالتی که می‌خواست بگوید یک طنز تلخ است.

ـ بعدش بابا رفت آسایشگاه، هشت هفته. نه کمربند، نه بند کفش، نه تیغ. آن‌جا شوک‌درمانی کردند، ظاهراً هم مؤثر بود چون وقتی برگشت یک آدم جدید بود. خُب، یادت که هست. در عمل شده بود پدر نمونه‌ی سال.

یاد برخورد بد خودم و آقای باربر در آن شب توی خیابان افتادم، ولی تصمیم گرفتم حرفی از آن نزنم.

ـ بعدش چی شد؟

ـ خدا می‌داند. چند سال بعد دوباره شروع شد، جوری که باید دوباره برمی‌گشت همان‌جا.

ـ چه جور مشکلاتی؟

پلت نفس عمیق پرسروصدایی کشید.
ـ اوه، مثل قبل. تلفن‌های شرم‌آور، طغیان‌های توی اجتماع و از این‌جور چیزها. البته مشکل خاصی نداشت، کاملاً خوب بود، اما وقتی شروع کردند به نوسازی ساختمان دوباره شروع شد، مدام صدای چکش و ارّه و همه‌ی این شرکت‌هایی که دارند شهر را تخریب می‌کنند، همه چی دست به دست هم داد، و بعد همه‌چیز تند و سریع پیش رفت، تا جایی که تمام مدت خیال می‌کرد تعقیبش می‌کنند و ازش عکس می‌گیرند و زاغ سیاهش را چوب می‌زنند. نامه‌های مسخره‌ی زیادی برای این و آن نوشت، حتی به مراجعه‌کننده‌های توی دفترش... توی کلوپ واسه دیگران مزاحمت ایجاد می‌کرد... تعدادی از اعضا شکایت کردند، حتی دوستان قدیمی خودش؛ واقعاً می‌توان سرزنش‌شان کرد؟ بگذریم، وقتی بابا برای دومین بار از آسایشگاه برگشت، دیگر هیچ‌وقت مثل قبل نبود. نوسان‌های روحی‌اش واقعاً کم شده بود، ولی قادر به تمرکز نبود و تمام مدت بدخلقی می‌کرد. حدود شش ماه پیش، دکترهایش را عوض کرد، از کارش مرخصی گرفت و رفت به مین. عمو هری ما آن‌جا توی یک جزیره‌ی کوچولو یک ملک شخصی دارد، کسی غیر از سرایدار آن‌جا نبود. بابا می‌گفت هوای دریایی بهش می‌سازد. ما همه به نوبت رفتیم و پیشش ماندیم... اندی آن موقع توی بوستون بود، دانشگاه ام‌آی‌تی. اصلاً دلش نمی‌خواست مسئولیت بابا گردنش بیفتد. اما متأسفانه چون از همه به بابا نزدیک‌تر بود، کمی درگیر او شد.
ـ بعدش به جایی که قبلاً رفته بود برنگشت؟
نمی‌خواستم اسم آن‌جا را بیاورم.
ـ چه‌طور می‌شد راضی‌اش کرد؟ کار راحتی نیست که آدم بخواهد کسی را برخلاف میلش آن‌جا بفرستد. خصوصاً وقتی طرف خودش اصلاً قبول ندارد که مشکلی هست. تازه، ما همه فکر می‌کردیم قضیه با دارو حل می‌شود و همین که داروهای جدید را مصرف کند، خوبِ خوب می‌شود. سرایدار با ما در تماس بود و اطمینان می‌داد که خوب غذا می‌خورد و داروهایش را مصرف می‌کند. بابا هر روز با روان‌پزشکش حرف می‌زد. دکتر هم می‌گفت اوضاع خوب است، این‌قدر خوب که اگر دلش بخواهد می‌تواند رانندگی، شنا و قایق‌سواری کند. البته شاید فکر خوبی نبود که تا دیروقت بیرون باشد اما وقتی ما رفتیم اوضاع خیلی خراب نبود، تو هم که بابا را می‌شناسی. یک دریانورد نترس و از این چیزها. بزن بهادر و پهلوان.
ـ درست.
داستان‌های زیادی راجع به آقای باربر شنیده بودم که توی «آب‌های خروشان» قایق‌رانی کرده بود. پلت سرش را با اندوه تکان داد.
ـ مامی همیشه می‌گفت اگر منهتن جزیره نبود، بابا محال بود یک دقیقه هم این‌جا دوام بیاورد. بابا حالش توی خشکی بد می‌شد. همیشه دلش واسه دریا پرپر می‌زد. باید دریا را می‌دید، بو می‌کرد. یادم می‌آید توی بچگی همراهش با ماشین از

کانکتیکات راه افتادیم؛ به جای این‌که راه مستقیم جاده‌ی ۸۴ را تا بوستون برویم، کیلومترها راه‌مان را دور کردیم تا از ساحل برویم. همه‌اش هم نگاهش به اقیانوس اطلس بود. راستی راستی نسبت به دریا حساس و دقیق بود، این‌که چه‌طور وقتی نزدیک دریا می‌شوی، ابرها تغییر می‌کنند.

پلت چشمان خاکستری سیمانی رنگش را لحظه‌ای بست. بعد باز کرد.

ـ خواهر کوچیک بابا را که یادت هست، همان‌که خودش را توی دریا غرق کرد، می‌دانستی که.

صدایش چنان گنگ و نامفهوم بود که من لحظه‌ای فکر کردم اشتباه شنیدم. پلک زدم، نمی‌دانستم چه بگویم.

ـ نه، نمی‌دانستم.

پلت با لحن خشکی گفت:

ـ آره، خودش را غرق کرد. اسم او را روی کیتسی گذاشتند. توی یک مهمانی روی ایست ریور خودش را از کشتی توی آب پرت کرد. گفتند داشت بازیگوشی می‌کرد که افتاد توی آب. گفتند یک حادثه بود، اما همه می‌دانستند این‌طور نیست. امواج تند بودند و سریع کشیدنش زیر آب. یکی دیگر از بچه‌ها هم مرد، وقتی برای نجاتش پرید توی آب. بعد هم عمو وندل(۴۵۷) بابا، موضوع برمی‌گردد به دهه‌ی شصت، یک شب واسه رو کم‌کنی تلاش کرد که با شنا برود آن‌طرف خشکی. بابا همیشه داد سخن می‌داد که آب برای او سرچشمه‌ی زندگی است، چشمه‌ی جوانی و این‌جور چیزها. البته همین‌طور بود ولی نه زندگی، بلکه مرگ.

چیزی نگفتم. داستان‌های قایق‌رانی آقای باربر از هیچ نظر ربطی به ورزش واقعی قایق‌رانی نداشتند، بلکه تعریف‌های پرشور و هیجانی بود از بدبیاری‌ها.

پلت لب‌هایش را منقبض کرده و دهانش یک خط شده بود.

ـ بابا فکر می‌کرد آب هیچ آسیبی بهش نمی‌رساند. فرزند پوسایدون(۴۵۸)، غرق‌نشدنی! نظرش هم این بود که هرچه دریا توفانی‌تر باشد بهتر است. توفان که می‌شد تازه سرحال می‌آمد، فشار هوا که کم می‌شد مثل این بود که گاز خنده‌آور زده‌اند. به‌خصوص توی آن روز کذایی... دریا پر موج بود، اما هوا گرم، یکی از آن روزهای آفتابی تابناک پاییزی که فقط دلت می‌خواهد به آب بزنی. اندی دلخور بود که همراهش می‌رود. سرما خورده و کمی ضعیف شده بود، درگیر کارش بود، یک کار پیچیده با کامپیوتر، ولی هیچ‌کدام ما فکر نمی‌کردیم خطر جدی در کمین باشد. برنامه این بود که بروند رستوران تا بابا کمی غذا بخورد، با غذاخوردن آرام می‌شد. می‌خواستند بروند رستوران توی اسکله و چیزی بخورند.

پلت با بی‌قراری پاهایش را روی هم انداخت.

ـ هر دو پیشش بودیم، من و اندی. صاف و پوست‌کنده بگویم بابا آن روز یک ذره خل شده بود، زده بود به سرش. از روز قبلش عصبی بود. دیوانه‌وار حرف می‌زد،

خونسردی‌اش را از دست داده بود. اندی به مامی زنگ زد، چون خودش کارهای زیادی داشت و نمی‌توانست کاری کند. مامی هم به من زنگ زد. وقتی من رسیدم بابا راهی سفری پرهیجان بود. مدام با خودش در مورد تراوش آب دریا و موج کف‌آلود و این‌جور چیزها حرف می‌زد، اقیانوس سبز اطلس. در واقع داشت پرواز می‌کرد. هر وقت بابا توی این حال و هوا بود، اندی تحملش نمی‌کرد. توی اتاقش بود و در را هم بسته بود. فکر کنم تا پیش از رسیدن من، حسابی به بابا دارو داده بود. وقتی به آن موقع فکر می‌کنم، گرچه می‌دانم که منطقی به نظر نمی‌آید ولی به نظرت من خودم تنهایی می‌توانستم قایق را برانم؟ بابا از بس توی خانه مانده بود دیوانه شده بود، من چی‌کار می‌توانستم بکنم؟ باهاش دست به یقه می‌شدم؟ در را به رویش قفل می‌کردم؟ تازه، تو می‌دانی که اندی کلاً دربند شکم نبود، آشپزخانه خالی بود، هیچی توی یخچال پیدا نمی‌شد، به غیر از پیتزای منجمد... یک سفر کوچولو، رستوران توی اسکله، ظاهراً برنامه‌ی بدی نبود. مگر نه؟ وقتی بابا زیادی سرخوش می‌شد مامی همیشه می‌گفت: «سعی کنید بهش غذا بدهید.» اولین کاری بود که می‌کردند. «بنشانیدش، بگذارید یک استیک گنده بخورد.» اغلب با همین می‌شد به حالت عادی برگرداندش. منظورم این است که نیّتم این بود که اگر نتوانستیم با رستوران توی اسکله آرامش کنیم، مجبوریم ببریمش اورژانس. فقط محض احتیاط بود که از اندی خواستم بیاید. فکر کردم دستی برای کمک هست. راستش را بخواهی شب قبلش دیروقت خوابیده بودم، خیلی آماده نبودم.

ساکت شد، کف دست‌هایش را روی شلوار پشمی‌اش کشید.

ـ خُب اندی هم هیچ‌وقت از دریا خوشش نمی‌آمد. خودت که می‌دانی.

ـ آره یادم هست.

پلت اخم‌هایش را درهم کشید.

ـ می‌توانم بگویم که حتی گربه بهتر از اندی شنا می‌کرد. اندی دست‌وپاچلفتی‌ترین بچه‌ای بود که نه معلول بود نه عقب‌افتاده‌ی ذهنی... خدای بزرگ، باید توی زمین تنیس می‌دیدی‌اش، همیشه سربه‌سرش می‌گذاشتیم و می‌گفتیم اگر برود المپیک ویژه، تمام مسابقات را می‌برد. با این همه خیلی وقت‌ها سوار قایق شده بود. فکر خوبی بود که یک نفر دیگر هم توی قایق باشد، بابا خیلی روبه‌راه نبود. راحت می‌توانستیم قایق را مهار کنیم. همه‌چیز خوب بود، فقط این‌که آن‌طور باید و شاید حواسم به آسمان نبود. باد می‌آمد. تلاش کردیم بادبان اصلی را کوتاه کنیم. بابا داشت دست‌هایش را تکان می‌داد و بلند بلند در مورد فضاهای خالی بین ستاره‌ها حرف می‌زد، و از این‌جور حرف‌های عجیب‌وغریب، بعد یک موج آمد و بابا تعادلش را از دست داد و افتاد توی آب. تلاش کردیم برش گردانیم توی قایق، من و اندی. قایق به سمتی که نباید کج شد، یک موج گنده، یکی از آن موج‌هایی که یک‌دفعه سروکله‌اش پیدا می‌شود و می‌کوبد بهت. بعد بوم، قایق واژگون شد. آب خیلی سرد نبود، حدود

چهارده درجه‌ی سانتی‌گراد، اما این‌قدر بود که اگر طولانی‌مدت می‌ماندی درجه‌ی حرارت بدنت پایین بیاید که البته متأسفانه ما مدّت زیادی توی آب بودیم. باید بگویم بابا هم داشت توی عرش اعلا پرواز می‌کرد.

گارسون خوش‌روی ما که دختر دانشجویی بود، از پشت سر پلت نزدیک می‌شد تا بیاید و بپرسد چیزی لازم داریم یا نه. وقتی نگاهش به من افتاد با تکان سر گفتم که چیزی لازم نداریم.

ـ درجه‌ی حرارت بدن اندی افت کرد. خیلی لاغر بود، اصلاً چربی توی بدنش نداشت، یک ساعت و نیم توی چنین آبی دست‌وپازدن کافی بود.

پلت که وجود گارسون را پشت سرش حس کرده بود برگشت و دو انگشتش را بالا گرفت، باز هم نوشیدنی.

ـ کت اندی را پیدا کردند که به طنابی گیر کرده بود و از پشت قایق کشیده می‌شد.

ـ وای خدای بزرگ!

ـ احتمالاً وقتی توی آب افتاد کتش روی سرش کشیده شد. شلوارش یک نواری داشت که به فاقش می‌رسید، این نوار آدم را اذیت می‌کرد، از آن‌هایی که کسی دوست ندارد بپوشد، به هر حال، کت اندی پیدا شد که به طناب نجات گیر کرده بود، اما از قرار معلوم سگکش را خوب نبسته بود.

صدایش بالا رفت.

ـ مثل همیشه. عادتش بود که چیزی را درست نبندد، به خودش زحمت نمی‌داد. لعنتی این‌طور دست‌وپاچلفتی بود.

وقتی دیدم صدای پلت خیلی بالا رفت، با نگرانی نگاهی به گارسون انداختم. پلت یک‌باره خودش را از میز کنار کشید.

ـ خدایا، من همیشه از نظر اندی نفرت‌انگیز بودم، یک حرامزاده‌ی دبش.

ـ پلت.

می‌خواستم بگویم نه نبودی. ولی می‌دانستم که همین‌طور بود. به من نگاه کرد و سرش را تکان داد.

ـ وای خدای بزرگ!

چشمانش از فروغ افتاده بود و محزون به نظر می‌رسید.

ـ هر وقت یادم می‌آید چه کارهایی باهاش کردم، نمی‌توانم خودم را ببخشم، هرگز.

بعد از کمی مکث آزاردهنده گفتم:

ـ وای!

به دست‌های گنده‌ی پلت که روی میز بودند، نگاه کردم. دست‌هایی که بعد از این همه سال هنوز ناخوشایند و وحشی به نظر می‌رسیدند و ته‌مانده‌ای از بی‌رحمی گذشته را در خود داشتند. ما هر دو از قلدری پلت توی مدرسه رنج برده بودیم، اما اذیت و آزار پلت نسبت به اندی به شکلی سادیسمی و شیطنت‌آمیز و ابتکاری بود و

فرق چندانی با شکنجه نداشت: تف کردن توی غذای اندی، خراب کردن اسباب‌بازی‌اش، ماهی مرده از توی آکواریوم می‌آورد و می‌گذاشت روی بالش اندی، گاهی هم عکس جنازه در حال تشریح که از اینترنت گرفته بود. وقتی خواب بود لحافش را کنار می‌زد و رویش می‌شاشید (بعد داد می‌زد که اندی رختخوابش را خیس کرده!)؛ سرش را به سبک زندان ابوغریب توی وان حمام می‌کرد؛ صورتش را توی گودال ماسه توی زمین بازی فشار می‌داد، طوری که اندی فریاد می‌زد و به زور نفس می‌کشید. اسپری تنفسی را بالای سرش می‌زد و وقتی اندی به خس‌خس می‌افتاد و التماس می‌کرد می‌گفت: می‌خواهی؟ می‌خواهی؟ داستان‌های وحشتناکی هم از پلت و کمربند می‌گفتند، یک اتاق زیرشیروانی توی یک خانه‌ی روستایی، دست‌های بسته، حلقه‌ی دار موقتی. یادم می‌آمد که اندی گفته بود: «اگر پرستار صدایم را نشنیده بود که به زمین لگد می‌زنم، مرده بودم.»

نم‌نمِ باران بهاری به شیشه‌ی بار ضربه می‌زد. پلت به لیوان خالی‌اش نگاه کرد، بعد سرش را بالا گرفت.

ـ بیا دیدن مادرم. می‌دانم که چه‌قدر دوست دارد ببیندت.

وقتی فهمیدم منظورش همین الان است، گفتم:

ـ الان؟

ـ اوه بیا لطفاً. اگر حالا نمی‌توانی، بعداً بیا. قول الکی نده. خیلی خوشحال می‌شود.

ـ خب.

حالا نوبت من بود که به ساعتم نگاه کنم. چند کار داشتم که باید انجام می‌دادم، در واقع، چیزهای زیادی توی ذهنم بود و نگرانی‌هایی داشتم. اما حالا دیگه دیر شده بود، ودکا گیجم کرده و بعدازظهر به‌سرعت سپری شده بود. پلت علامت داد تا صورت‌حساب را بیاورند، بعد گفت:

ـ لطفاً بیا. اگر بفهمد که توی خیابان دیدمت و گذاشتم بروی، پدرم را درمی‌آورد. یک نک‌پا هم که شده بیا.

۳

وقتی قدم به سالن گذاشتم، انگار قدم به دروازه‌ی دوران کودکی‌ام گذاشته‌ام: ظروف چینی، نقاشی‌های منظره که با نور چراغ روشن شده بودند، آباژورهای حباب ابریشمی با نور کم، همه‌چیز مثل همان شبی بود که خانم باربر در را به رویم باز کرد، همان شبی که مادرم مرد. وقتی طبق عادت از کنار آینه‌ی مدور گذشتم تا به اتاق نشیمن بروم، پلت گفت:

ـ نه، نه. این‌طرف.

به طرف انتهای آپارتمان رفت.

ـ حالا دیگر از آن تشریفات خبری نیست. مامی از مهمان‌ها این‌جا پذیرایی می‌کند. البته اگر حاضر باشد کسی را ببیند...

تا آن روز من هرگز به حوالی خلوتگاه خانم باربر هم نرفته بودم، اما همین‌طور که نزدیک می‌شدیم، بوی عطر خانم باربر مثل پرده‌ای بود که در معرض وزش باد قرار داشت.

پلت آهسته داشت می‌گفت:

ـ دیگر مثل آن موقع‌ها بیرون نمی‌رود. دیگر هیچ خبری از آن مهمانی‌های مفصل شام و مناسبت‌ها نیست. شاید هفته‌ای یک بار آن هم برای چایی کسی بیاید، یا دوستی واسه شام بیاید. فقط همین.

پلت ضربه‌ای به در زد؛ گوشش را به در گرفت.

ـ مامی؟

بعد وقتی جواب مبهمی رسید، در را باز کرد. در قیژ صدا کرد.

ـ برات مهمان آوردم. محال است بتوانی حدس بزنی کی را دیدم توی خیابان...

اتاق وسیعی بود، به سبک زن‌های قدیمی، به رنگ صورتی دهه‌ی ۱۹۸۰. از در که مستقیم وارد می‌شدی یک قسمت برای نشستن بود با کاناپه و مبل‌های راحتی، تعداد زیادی اشیای دکوری، بالش‌های گلدوزی، نُه یا ده نقاشی به سبک کلاسیک: سفر به مصر، یعقوب و فرشته، حلقه‌ی دوستان رامبراند. یک نقاشی ظریف با مداد و جوهر قهوه‌ای از حضرت عیسی در حال شستن پای سنت پیتر که به طرزی بسیار ماهرانه کشیده شده بود (حالت خمیده و چین پشت حضرت عیسی؛ غم گنگ و بغرنجِ نمایان در چهره‌ی سنت پیتر)، احتمالاً نقاشی خود رامبراند بود.

به جلو خم شدم تا بهتر ببینم؛ در انتهای اتاق آباژور روشنی بود با حباب طرح چینی.

صدای خانم باربر را شنیدم که اسمم را به زبان آورد.

ـ تئو؟

بعد دیدمش، در یک تختخواب بزرگ عجیب‌وغریب به کوهی از بالش تکیه داده بود. دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

ـ تویی! باورم نمی‌شود! چه‌قدر بزرگ شدی! تو کجا بودی؟ الان توی نیویورک هستی؟

ـ بله. چند سالی هست که برگشتم.

بعد بر حسب وظیفه اضافه کردم:

ـ شما هم خیلی عالی هستید.

در صورتی که اصلاً این‌طور نبود. دستش را روی دستم گذاشت.

ـ خودت هم برازنده شدی. چه‌قدر خوش‌تیپ شدی! من که بدجوری اختیار از کف دادم!

هم پیرتر و هم جوان‌تر از چیزی بود که به خاطر می‌آوردم: خیلی رنگ‌پریده، بدون

رژلب، چین دور چشم اما پوستش هم‌چنان سفید و صاف بود. موهای بلوند متمایل به نقره‌ای‌اش (موهایش همیشه نقره‌ای بود یا خاکستری شده بود؟) پریشان روی شانه‌هایش ریخته بود؛ عینک نیم‌دایره به چشم زده بود و روی لباس‌خوابش بالاپوشی با یک سنجاق‌سینه‌ی بزرگ الماس به شکل گل برف پوشیده بود.

ـ می‌بینی توی رختخوابم، با یک کار گلدوزی توی دستم، مثل بیوه‌ی سربازهای قدیم.

به گلدوزی نیمه‌کاره‌ی روی پایش اشاره کرد. زیر پایش، روی شال پشمی کشمیر دو تا سگ کوچولو دراز کشیده بودند. سگ کوچک‌تر با دیدن من از جا پرید و با عصبانیت شروع کرد به عوعو. وقتی خانم باربر داشت ساکتش می‌کرد من با حالتی معذب لبخند زدم، آن یکی سگ هم که سروصدا راه انداخته بود، نگاهی به اطراف کرد. تختخواب، شیک و مدرن بود ـ دونفره‌ی بزرگ، با سرِ تخت پارچه‌ای ـ اما چیزهای قدیمی زیادی هم بود که وقتی بچه بودم، توجه زیادی به آن‌ها نداشتم. آپارتمان انگار دریای سارگاسو(۴۵۹) بود؛ مثل این بود که وسایلش را از سالن‌های عمومی با دکوراسیون زیبا که حالا دیگر روزگارش به سر آمده، جمع کرده و آورده‌اند: میزهای کنار کاناپه که هیچ ربطی به هم نداشتند؛ عتیقه‌جات خرد و ریز آسیایی؛ مجموعه‌ی بسیار جالبی از زنگ نقره‌ای که وقت غذا به صدا در می‌آوردند. یک میز بازی از جنس ماهون، از جایی که من ایستاده بودم به نظر میز مدل دانکن فایف(۴۶۰) می‌آمد، بالایش هم (وسط زیرسیگاری‌های ارزان‌قیمت میناکاری و تعداد زیادی زیربشقابی) یک پرنده‌ی تاکسیدرمی شده: کهنه، نحیف، با پرهایی که رنگش رفته و قهوه‌ای شده بود. سرش کج و چشمانش مهره‌ی سیاه مات و هراس‌انگیزی بود.

خانم باربر سگ پرسروصدایش را بغل کرد و گفت:

ـ هیس، آرام باش. تحمل سروصدا ندارم. این سگم بازیگوش است، مگر نه عزیزم، یک دقیقه هم آرام نیست، پلت، می‌بریش توی آشپزخانه؟ همیشه مزاحم مهمان‌ها می‌شود.

بعد به من گفت:

ـ باید یک تربیت‌کننده‌ی حیوانات اهلی...

خانم باربر گلدوزی‌اش را لوله کرد و گذاشت توی سبد بیضی‌شکلی که روی درش تکه‌ای از استخوان حکاکی‌شده بود. من هم روی مبل کنار تختش نشستم. پارچه‌ی مبل کهنه بود طرح راه‌راهش برایم آشنا. مبل اتاق نشیمن که حالا به اتاق‌خواب تبدیل شده بود، سال‌ها پیش وقتی شب خانه‌ی آن‌ها می‌خوابیدم، وقتی فردایش مادرم دنبالم می‌آمد، روی همین مبل می‌نشست. انگشتم را روی پارچه‌اش کشیدم. در همان لحظه مادرم را دیدم که ایستاده و می‌خواهد با من سلام و احوالپرسی کند، با همان پالتوی پشمی سبز روشن و بالای زانو که آن روز تنش بود، پالتویش به‌قدری شیک و مدروز بود که همیشه توی خیابان مردم جلویش را می‌گرفتند و می‌پرسیدند

از کجا خریده است، با این همه در خانه‌ی باربرها حقیر به نظر می‌رسید. خانم باربر گفت:

ـ تئو؟ نوشیدنی چیزی میل داری؟ یک فنجان چایی؟ یا چیزی قوی‌تر؟

ـ نه، ممنونم.

دست روی روتختی زربفت کشید و گفت:

ـ بیا جلوتر بنشین، می‌خواهم درست ببینمت.

لحن صدایش، که در آن واحد هم رسمی بود و هم صمیمی، غم دنیا را به دلم آورد، و وقتی به هم زل زدیم، به نظر رسید در آن لحظه، تمام آن گذشته، شکل تازه‌ای به خودش گرفت و تنظیم شد، شفاف عین شیشه، اختلاطی بود از آرامش و سکون و یک بعدازظهر بارانی بهاری و یک صندلی تیره در سالن و تماس لطیف دست مادرم بر پسِ سرم.

ـ خیلی خوشحالم که آمدی.

خودم را به طرف تختش کشیدم، با احتیاط نشستم طوری که یک طرف باسنم روی صندلی بود.

ـ خانم باربر، وای خدای من، نمی‌توانم باور کنم. من تا الان خبر نداشتم. خیلی خیلی ناراحت شدم.

مثل بچه‌ای که دلش نمی‌خواهد گریه کند، لب‌هایش را به هم فشرد. گفت:

ـ آره خُب.

سکوت سنگین و ناخوشایندی برقرار شد که به نظر می‌رسید شکستنی نیست. با اضطراب بیش‌تری تکرار کردم:

ـ خیلی ناراحت شدم.

می‌دانستم خام و ناشی به نظر می‌رسم، فکر می‌کردم صدایم هرچه بلندتر باشد، اندوهم را بیش‌تر نشان می‌دهم. خانم باربر با ناراحتی پلک زد؛ نمی‌دانست چه بگوید. من دستم را دراز کردم و روی دستش گذاشتم و مدتی همین‌طور معذب نشستیم.

سر آخر، این خانم باربر بود که شروع کرد به حرف‌زدن.

ـ به هر تقدیر، سه روز پیش از مردنش حرف تو را زده بود. نامزد داشت، یک دختر ژاپنی.

با قاطعیت اشکی را که به چشمش آمده بود، پس زد، من هم با خودم کلنجار می‌رفتم تا چیزی بگویم. ناراحت بودم با این حال نتوانستم مانع لبخندم شوم و لبخند خفیفی بر لبم ظاهر شد.

ـ شوخی نکنید! واقعاً؟

اندی با وسواس زیاد زبان ژاپنی را زبان دومش انتخاب کرده بود و طرفدار پروپاقرص دخترهای ژاپنی یونیفرم‌پوش نیروی دریایی بود.

ـ ژاپنی اهل ژاپن؟
ـ آره. یک دختر ظریف با صدای جیغ‌جیغی و مثل عروسک‌های پارچه‌ای با شکل و شمایلی شبیه به کتاب جیبی. وای آره، دیده بودمش.
ابرو بالا داد.
ـ یک عصرانه با هم خوردیم، اندی ترجمه می‌کرد. البته دختره انگار آمده بود مجلس عزا، اسمش میاکو(۴۶۱) بود. فرهنگ‌های مختلف و از این‌جور چیزها. ولی راست می‌گویند که ژاپنی‌ها تودار و کم‌حرف‌اند.
سگِ کوچک‌تر خزیده بود و عین یقه‌ی خز دور شانه‌های خانم باربر را گرفته بود. خانم باربر دستش را جلو برد تا سگ را نوازش کند.
ـ باید اعتراف کنم تو فکر سگ سوم هستم. نظرت چیه؟
من که دستپاچه شده بودم، گفتم:
ـ نمی‌دانم.
از خانم باربر واقعاً بعید بود که نظر کسی را راجع به موضوعی بپرسد، از من که دیگر جای خود داشت.
ـ باید بگویم خیلی به من آرامش می‌دهند، هر دوشان. دوست قدیمی‌ام ماریا یک هفته بعد از مراسم تشییع‌جنازه، خیلی غیرمنتظره پیداش شد و این دو تا سگ را با روبان دور گردن توی سبد برام آورد، راستش را بخواهی اولش خیلی خوشم نیامد، ولی الان فکر می‌کنم به عمرم هدیه‌ای به این خوبی نگرفته بودم. ما قبلاً به خاطر اندی هیچ‌وقت سگ توی خانه نگه نمی‌داشتیم. بدجوری به سگ آلرژی داشت. یادت که هست.
ـ بله.
پلت با همان کاپشن پشمی مدل شکاربانی با جیب‌های بزرگ آویزان که جای پرنده‌های شکارشده و فشنگ بود، داخل آمد. صندلی جلو کشید. لب پایینش را گاز گرفت و گفت:
ـ شب‌به‌خیر مامی.
ـ شب‌به‌خیر پلت، کاروبار خوب بود امروز؟
پلت سر تکان داد، جوری که انگار می‌خواست به خودش هم اطمینان بدهد.
ـ عالی. حسابی سرم شلوغ بود.
ـ خوشحالم می‌شنوم.
ـ کتاب‌های جدید، یکی در مورد کنگره‌ی وین.
ـ یکی دیگر؟
به طرف من برگشت.
ـ تو چی تئو؟
ـ ببخشید، متوجه نشدم.

داشتم به استخوان حکاکی‌شده‌ی روی در سبد گلدوزی‌اش نگاه می‌کردم که طرح کشتی صید وال داشت، به اندی بیچاره فکر می‌کردم: آب سیاه، نمک در گلویش، حالت تهوع و دست‌وپازدن. از مرگ وحشت داشت، آن را ظالمانه می‌دید و به نظرش بیش از هر چیز دیگری نفرت‌انگیز بود. «مشکل اصلی این است که از قایق متنفرم.»

ـ تعریف کن، این روزها چی‌کار می‌کنی؟

ـ توی کار عتیقه هستم. بیش‌تر مبلمان آمریکایی.

با این حرفم حسابی به وجد آمد.

ـ نه! چه عالی!

ـ بله، توی ویلج. مغازه‌ای را می‌گردانم و تو قسمت فروش هستم. همکارم...

استفاده از این واژه برایم جدید بود و قبلاً به کار نبرده بودم.

ـ همکارم جیمز هابرت استاد این کار است و کار تعمیر را انجام می‌دهد. یک روز باید بیایید و ببینید.

ـ وای چه عالی! عتیقه‌جات!

آهی کشید و گفت:

ـ خُب تو می‌دانی که من چه‌قدر کشته‌ومرده چیزهای قدیمی هستم. کاش بچه‌های من یک ذره علاقه داشتند. همیشه امیدوار بودم دست‌کم یکی‌شان به خودم برود.

پلت گفت:

ـ خُب، کیتسی که هست.

خانم باربر اضافه کرد:

ـ خیلی عجیب است.

انگار حرف پلت را نشنیده بود.

ـ هیچ‌کدام از بچه‌های من ژن هنری من را به ارث نبردند. غیرعادی نیست؟ هنرستیزند، هر چهار تا.

تا جایی که می‌توانستم با لحن شادی گفتم:

ـ ولی من یادم هست که تادی و کیتسی درس پیانو می‌گرفتند. اندی هم با ویولن سوزوکی‌اش سرگرم بود.

حالت تحقیرآمیزی به خودش گرفت.

ـ اوه تو می‌دانی منظورم چیه. هیچ‌کدام از بچه‌های من بصیرت ندارند. ارزش نقاشی و وسایل چوبی را نمی‌دانند.

دوباره دستم را گرفت.

ـ وقتی بچه بودی، بارها دیدم که ایستاده‌ای و داری تابلوهای نقاشی‌ام را با دقت نگاه می‌کنی. همیشه هم به بهترین‌ها توجه می‌کردی. منظره‌ی فردریک چرچ(۴۶۲)، نقاشی فیتس هنری لین(۴۶۳) و رافائل پیل(۴۶۴) یا نقاشی جان سینگلتون کاپلی(۴۶۵)، همان تابلوی بیضی‌شکل کوچولو، دختری که کلاه سرش بود، یادت

هست؟
ـ کار کاپلی بود؟
ـ آره. الان هم دیدم که داشتی نقاشی رامبراند را نگاه می‌کردی.
ـ پس کار رامبراند است؟
ـ آره. همین یکی. شُستن پا. بقیه فقط به سبکش هستند. بچه‌های خودم که یک عمر با این نقاشی‌ها زندگی کردند، هیچ‌وقت کم‌ترین علاقه‌ای نشان ندادند، مگر نه پلت؟
ـ ولی ما در زمینه‌های دیگر خیلی خوب بودیم.
گلویم را صاف کردم و گفتم:
ـ من واقعاً آمدم تا سلامی عرض کرده باشم. دوست داشتم ببینم‌تان، هر دو نفرتان را.
برگشتم و به پلت نگاه کردم.
ـ ولی ای‌کاش در شرایط بهتری بود.
ـ شام پیش ما می‌مانی؟
احساس می‌کردم در مخمصه قرار گرفته‌ام.
ـ شرمنده‌ام. امشب نمی‌توانم. فقط می‌خواستم یک دقیقه بیایم و شما را ببینم.
ـ پس یک شام و ناهاری بیا پیش ما.
خندید.
ـ یا هر وقت دیگر که دوست داشتی.
ـ یک شب شام حتماً می‌آیم.
صورتش را جلو آورد تا ببوسم، کاری که در بچگی‌ام هرگز نکرده بود، حتی با بچه‌های خودش. دستم را گرفت و به صورتش برد.
ـ چه‌قدر خوب که دوباره این‌جا می‌بینمت، مثل گذشته‌ها.

۴

وقتی داشتم از در خارج می‌شدم، خداحافظی پلت به نظرم تا اندازه‌ای عجیب و غیرعادی آمد ـ بخشی مثل اراذل و اوباش، بخشی برادرانه، بخشی مثل زبان بین‌المللی اشاره ـ و من نمی‌دانستم چه واکنشی نشان بدهم. با سردرگمی دستم را دراز کردم و نمی‌دانستم دیگر باید چه کنم ـ و وقتی مشت‌مان را به هم زدیم احساس احمق‌ها را داشتم. بعد از سکوتی ناشیانه گفتم:

ـ هی، تصادف جالبی بود و خیلی خوشحال شدم که دیدمت. به من زنگ بزن.

ـ برای شام؟ حتماً. اگر اشکالی ندارد توی خانه منتظرت هستیم چون مامی مثل سابق دوست ندارد بیرون برود.

دستش را توی جیب کاپشنش کرد. بعد با حالت بدی گفت:

ـ راستی، یکی از دوستان قدیمی‌ات را چند وقت پیش دیدم. البته زیاد توجه نکردم. حتماً براش جالب است که بداند من دیدمت.

با ناباوری خنده‌ای کردم و گفتم:

ـ تام کیبل؟

گرچه نمی‌شد گفت خندیدم؛ یادآوری خاطرات تلخ گذشته برایم ناراحت‌کننده بود، این‌که چه‌طور آن روز ما را به مدرسه راه ندادند و چه‌طور بعد از مرگ مادرم تام از من فاصله گرفت. گفتم:

ـ تو باهاش تماس داری؟

وقتی دیدم جوابی نداد، گفتم:

ـ چندین سال است که ندیدمش.

پلت پوزخندی زد، به چارچوب در تکیه داد و آرام گفت:

ـ باید اعتراف کنم که فکر می‌کردم عجیب است که اصلاً دوستی بتواند بچه‌ی خشک و یُبسی مثل اندی را تحمل کند. این‌طور نبود که دوست نداشته باشم، خدا می‌داند که اندی چه‌قدر احتیاج داشت کسی او را با خودش ببرد بیرون و مستش کند و این‌جور چیزها.

پلت که از حالت گنگ و بی‌اعتنایم برداشت دیگری کرده بود، با بی‌قیدی گفت:

ـ مگر نه؟ فکر می‌کردم تو می‌روی. کیبل حتماً آن موقع‌ها ماری‌جوآنا می‌کشید.

ـ شاید بعد از رفتن من بود.

ـ شاید.

جوری به من زل زده بود که خوشم نیامد.

ـ مامی مطمئناً فکر می‌کرد که تو دست از پا خطا نکردی، ولی تو رفیق جون‌جونی کیبل بودی. کیبل دزد کوچولویی بود.

با لحن تند و تیزی این حرف را زد، حالا دوباره شده بود همان پلت بد و غیرقابل تحمل. خندید.
ـ من به تادی و کیتسی گفته بودم تا وقتی تو پیش ما هستی در اتاق‌شان را قفل کنند تا مبادا چیزی بدزدی.
ـ موضوع همه‌اش همین بود؟
سال‌ها بود ماجرای قلک را فراموش کرده بودم. پلت گفت:
ـ خُب، منظورم این است که کیبل...
نگاهی به سقف انداخت و ادامه داد:
ـ ببین، من با جوئی(۴۶۶) خواهر تام دوست بودم، نمی‌دانی خواهرش هم چه آدم مزخرفی است.
ـ که این‌طور!
خواهر تام کیبل را به خوبی به یاد می‌آوردم. شانزده ساله، با ظاهر ناجوری توی راهروی خانه‌ی همپتون، بی‌اعتنا به منِ دوازده ساله از کنارم رد می‌شد.
ـ اسلاپی جو(۴۶۷)! چه پایین‌تنه‌ی گنده‌ای داشت. یادت هست عادت داشت لخت کنار حوضچه‌ی آب گرم جولان بده؟ بگذریم، توی کلوپ همپتون، موقع زیرورو کردن کمدهای توی رختکن مچش را گرفتند، گمان نکنم دوازده سیزده سال بیش‌تر داشت. احتمالاً بعد از رفتن تو بود، نه؟
ـ آره فکر کنم.
ـ این اتفاق توی چند تا از کلوپ‌های آن‌جا افتاد. زمانِ دوره‌های مسابقات مهم و این‌جور چیزها. یواشکی می‌رفت توی رختکن و هر چی گیرش می‌آمد، می‌دزدید. لابد توی کالج هم همین بود، وای نکبتی، کجا بود؟ میدستون که نبود. بگذریم، کیبل تابستان‌ها توی محل باشگاه کار می‌کرد، توی بار. پیرپاتال‌های مست خراب را که قادر به رانندگی نبودند، می‌رساند خانه‌شان. جوانک تودل‌برو و خوش سروزبانی بود، خودت که یادت هست. سر صحبت را با این پیرپاتال‌ها باز می‌کرد و به حرف‌شان می‌آورد تا داستان‌هایی را که توی جنگ دیده بودند، تعریف کنند. سیگار واسه‌شان روشن می‌کرد، وقتی جوک می‌گفتند می‌خندید. گاهی وقت‌ها که تام آن‌ها را تا دمِ در خانه‌شان می‌برد، روز بعدش می‌دیدند که کیف پول‌شان نیست.
با تندی گفتم:
ـ خیلی سال است که ندیدمش.
از لحن حرف‌زدنش خوشم نمی‌آمد.
ـ الان چی‌کار می‌کند؟
ـ همان حقه‌بازی‌های سابق. راستش، تام و خواهرم گاهی همدیگر را می‌بینند، هرچند خیلی دلم می‌خواهد جلوشان را بگیرم.
بعد با لحن ملایم‌تری گفت:

ـ ببین این‌جا سرپا نگهت داشتم. بی‌صبرانه منتظرم هر چه زودتر به کیتسی و تام بگویم که دیدمت، خصوصاً تام. تو خیلی روی او تأثیر گذاشتی، همیشه یادت می‌کند. تعطیلات آخر هفته‌ی آینده می‌آید نیویورک، می‌دانم که خیلی دلش می‌خواهد ببیندت.

۵

تاکسی سوار نشدم و پیاده راه افتادم، می‌خواستم کمی ذهنم آزاد شود. یک روز بهاری تمیز و نمناک بود. پرتوهای نور، ابرهای باران‌زا را شکافته بودند و کارمندان در پیاده‌رو در هم می‌لولیدند. ولی بهارِ نیویورک همیشه برای من اوقاتی هم‌چون زهرمار بود، فصلی که خاطره‌ی مرگ مادرم همراه با گل‌های نرگس از راه می‌رسید، همراه با درختان شکوفه‌زده و قطره‌های خون، در کنار رگبار باریکی از توهم و کابوس (به قول زاندرا «ناب! سرخوشانه!») وقتی خبر درگذشت اندی را شنیدم، مثل این بود که کسی کلید دستگاه عکس‌برداری را زده و همه‌چیز را به شکل فیلم نگاتیو عکاسی درآورده است، در نتیجه حتی با وجود گل‌های نرگس و افرادی که سگ‌های‌شان را برای پیاده‌روی می‌آوردند و پلیس‌هایی که در سوت‌شان می‌دمیدند، گویی مرگ تنها چیزی بود که به چشم من می‌آمد: پیاده‌روها پر از جنازه بود، اجساد از اتوبوس‌ها بیرون می‌ریختند و شتابان از سر کار به خانه‌شان برمی‌گشتند، و تا صد سال چیزی از آن‌ها باقی نمی‌ماند جز پرشدگی دندان و باتری قلب و شاید تکه‌هایی از لباس و استخوان.

باورکردنی نبود. یک میلیون بار با خودم فکر کرده بودم که به اندی زنگ بزنم، اما شرمساری تنها عاملی بود که مرا از این کار بازمی‌داشت؛ گرچه که ارتباطم را با تمام افراد قدیمی قطع کرده بودم، ولی هر از گاهی تصادفاً با یکی از بچه‌های مدرسه برخورد می‌کردم. یکی از بچه‌های مدرسه به اسم مارتینا لیشتبلاو(۴۶۸)(سال گذشته یک بار به هم نزدیک شدیم، روی یک کاناپه‌ی تاشو، ولی رابطه‌ای نبود که مرا ارضا کند) از اندی حرف زده و گفته بود که الان توی ماساچوست است، «هنوز با هم در تماس هستید؟ عینک ته‌استکانی؟ شلوار مخمل کبریتی نارنجی و مدل موی شبیه کلاه ایمنی دارت ویدر(۴۶۹).

با خودم فکر کرده بودم «وای اندی!» با اشتیاق زیاد سرم را به علامت منفی تکان داده و دست دراز کرده و سیگاری از مارتینا گرفته بودم. بعداً با خودم فکر کرده بودم که چه خوب که بروم و ببینمش ـ چه بد که الان توی نیویورک نیست. شاید توی تعطیلات که برگشت خانه، یک روز به اندی زنگ بزنم.

ولی نزدم. به خاطر بدگمانی‌هایی خودم، صفحه‌ای در شبکه‌های اجتماعی نداشتم و به ندرت در جریان اخبار روز قرار می‌گرفتم، با این حال نمی‌توانستم بفهمم چه‌طور

خبر را نشنیده بودم، البته هفته‌های اخیر چنان هوش و حواسم به مغازه بود و دل‌نگرانی‌هایی داشتم که اصلاً به چیزهای دیگر توجه نداشتم. نگرانی‌ام مالی نبود ـ بی‌اغراق مثل ریگ پول درمی‌آوردیم، آن‌قدر پول که هابی (یک‌بار تا لب ورشکستگی پیش رفته بود) اصرار داشت من را شریک خودش کند، ولی من به دلیل شرایط خاصم تمایلی به این کار نداشتم. گرچه تلاش‌هایم برای منصرف کردنش باعث شد بیش‌تر مصمم شود که من باید در منافع مغازه سهیم شوم.؛ هر چه بیش‌تر تلاش می‌کردم به پیشنهادش بی‌اعتنایی کنم، هابی مصمم‌تر می‌شد. هابی از روی خوش‌قلبی و بلندنظری خودش مخالفت مرا به تواضع و حجب‌وحیایم نسبت می‌داد ولی من ترسم از این بود که شراکت باعث شود کارهای غیرمجازی که در مغازه جریان داشت، برملا شود، چیزهایی که اگر هابی بیچاره مطلع می‌شد درجا سکته می‌کرد. من با این‌که می‌دانستم جنس تقلبی است، آن را به مشتری می‌فروختم. حالا هم یکی از مشتری‌ها فهمیده و جاروجنجال راه انداخته بود.

حاضر بودم پولش را برگردانم، در حقیقت، تنها راهش این بود که با ضرر جنس را پس بگیرم. قبلاً از این کار جواب گرفته بودم. جنس‌هایی را که به‌طور کامل تعمیر شده یا حسابی تغییر کرده بودند، به عنوان اصل می‌فروختم. اگر مجموعه‌دار به خاطر نور کم مغازه جنس را می‌برد خانه‌اش و مشکلی در آن می‌دید (هابی وقتی می‌خواست لم‌های کار را یادم بدهد، گفته بود: «همیشه با خودت چراغ‌قوه‌ی جیبی ببر. این‌که اغلب عتیقه‌فروشی‌ها کم‌نور هستند، بی‌علت نیست») من اظهار تأسف می‌کردم و به خریدار می‌گفتم اشتباه می‌کند، سر حرفم می‌ایستادم و می‌گفتم هیچ شکی ندارم که جنس اصل است. بعد هم از روی ادب پیشنهاد می‌کردم که حاضرم ده درصد بالای قیمتی که خریده است جنس را از او پس بگیرم. با این کار خودم را فرد قابل‌اعتمادی معرفی می‌کردم، نشان می‌دادم به اصالت جنس فروخته‌شده مطمئن هستم و مایلم برای جلب رضایت مشتری تا آخر پیش بروم، در اغلب موارد خریدار کوتاه می‌آمد و تصمیم می‌گرفت جنس را نگه دارد. اما سه یا چهار مورد، وقتی مجموعه‌دار بدگمان پیشنهادم را پذیرفته بود: چیزی را که مجموعه‌دار متوجه‌اش نمی‌شد این بود که جنس بدل که حالا مالکیتش از او به من برگشته بود، یک‌شبه اصالت پیدا می‌کرد. حالا وقتی به من برمی‌گشت، سندی در دست داشتم که نشان می‌داد از فلان بهمان مجموعه‌دارِ معروف خریده‌ام. با وجودی که جنس را با قیمت بیش‌تری از طرف پس گرفته‌ام (که ترجیح می‌دادم طراح مُد یا هنرپیشه‌ای باشد که مجموعه‌داری کار تفننی او است) می‌توانستم آن را دو برابر بهایی که برای بازخریدش پرداخته‌ام، به یک آدم ناوارد که سبک‌ها را از هم تشخیص نمی‌دهد، بفروشم. به کسی که اسناد رسمی برایش مهم بود و از آن طریق مطمئن می‌شد کالا روزی در مجموعه‌ی فلان بهمان شخص معروف بوده است.

این ترفند در تمام موارد کارساز بود، اما این بار یک فرد کلاس بالا و تمام‌عیار به نام

لیوسی‌یوس ریو(۴۷۰) زیر بار نمی‌رفت. دو نکته در ذهن داشت که به دردسرم انداخته بود: الف: به عمد فریبش داده‌ام، که البته درست بود. ب: هابی هم دست دارد و در حقیقت مغز متفکر این کلاهبرداری است، که البته واقعیت نداشت. وقتی با اصرار زیاد تلاشم را کردم که به او بگویم این اشتباه از جانب من بوده و شما برداشت نادرستی از هابی کرده‌اید، من تازه‌کار هستم و امیدوارم از این قضیه علیه من استفاده نکنید، هابی چنان هنرمندانه کار می‌کند که می‌بینید گاهی کارهایش را با اصل اشتباه می‌گیرم. غیر از این است؟ ولی آقای ریو شیک‌پوش و با شغلی نامعلوم که سنش را هم نمی‌توانستم حدس بزنم (خودش می‌گفت لیوسی‌یوس صدایم کن)، سازش‌ناپذیر بود و کوتاه نمی‌آمد. توی باشگاه هاروارد(۴۷۱) سر میز غذا نشسته بودیم و لحظات اعصاب‌خردکنی بود. لیوسی‌یوس موذیانه به پشتی صندلی تکیه داد و همین‌طور که انگشتش را دور لبه‌ی گیلاسش گرفته بود، گفت:

ـ پس قبول داری که کارِ دست جیمز هابرت است.

حالا می‌فهمیدم که نباید قبول می‌کردم در باشگاه خودش قرار بگذاریم، در جایی که گارسون‌ها همه آشنایش بودند و سفارش غذا با قلم روی کاغذ نوشته می‌شد، جایی که من نمی‌توانستم اوضاع را در کنترل خودم داشته باشم و پیشنهاد کنم چه غذاهایی بخورد. لیوسی‌یوس گفت:

ـ شاید هم عمداً طرح تزیینی ققنوسِ حکاکی‌شده را از کارهای توماس افلک(۴۷۲) گرفته ـ آره، گمان کنم از افلک باشد، سبک چیپن‌دیل ـ و عین اصلش چسبانده بالای این عتیقه، وگرنه یک قفسه‌ی کشودار معمولی بدون هیچ ویژگی خاصی از همان دوره است. مگر ما از یک چیز حرف نمی‌زنیم که قفسه‌ی بالا و پایین باید مثل هم باشند؟

ـ اگر فقط بگذارید من...

کنار پنجره نشسته بودیم و خورشید توی چشمم بود، شُرشُر عرق می‌ریختم و معذب بودم.

ـ حالا چه‌طور می‌خواهی سر حرف خودت بایستی و دفاع الکی کنی که این تقلب عمدی نبوده؟ از طرف تو و او؟

ـ ببین.

گارسون همین‌طور معطل ایستاده بود. من دلم می‌خواست برود.

ـ این اشتباه از طرف من بوده. همین‌طور که گفتم. حالا هم آماده‌ام گران‌تر بخرمش، برای همین واقعاً نمی‌دانم دیگه باید چی‌کار کنم.

اما به‌رغم لحن آرامم، به‌شدت نگران بودم، نگران از این بابت که بعد از دوازده روز هنوز لیوسی‌یس چکی را که به او داده بودم به حسابش نگذاشته بود. وقتی با پلت برخورد کردم تازه از بانک برگشته بودم، رفته بودم حسابم را کنترل کنم.

نمی‌دانستم قصد لیوسی‌یوس چیست و چه می‌خواهد. هابی تقریباً از همان اولی که

شروع به کار کرد به این کار پرداخته و تکه‌های چوبیِ اوراق‌شده و تغییر کرده را از نو ساخته بود (اسمش را گذاشته بود «بچه‌عوضی»)؛ انبار توی «بروکلین نیوی یارد» پر بود از وسایلی با برچسب سی‌ساله. اولین بار که خودم تنها رفتم و توی انبار گشتم تا ببینم چه خبر است، از دیدن چیزهایی که به نظر اصل می‌آمدند، شگفت‌زده شدم. ساختمان انبار شبیه به پناهگاه زیرزمینی بود و در بخش پذیرش تلفن نداشت، برای همین مجبور شدم بروم بیرون و به هابی زنگ بزنم، توی بارانداز پرباد ایستادم و انگشت به یک گوشم کردم و حرف زدم. صدای هابی از پشت تلفن همراه خش‌دار و گرفته بود. «وای نه، حرفم را باور کن، اگر این‌ها اصل بودند که مدت‌ها قبل به بخش مبلمان آمریکایی حراجی کریستی زنگ زده بودم...

من سال‌ها بود «بچه‌عوضی»های هابی را تحسین می‌کردم و در تعمیر بعضی‌ها هم کمک کرده بودم، اما شوک دیدن اجناسی که قبلاً ندیده بودم و این‌که چه‌طور فکر کردم اصل هستند، به قول هابی به‌شدت شک و تردید به دلم انداخت. هر از گاهی عتیقه‌ای را به مغازه می‌آوردند که بدجور آسیب دیده یا شکسته شده بود و نمی‌شد نگه داشت؛ اما هابی که از دیدن این شاهکارهای قدیمی سخت متأسف می‌شد، طوری که انگار بچه‌های گرسنه یا گربه‌های آزاردیده هستند، احساس وظیفه می‌کرد که هر جور می‌تواند این قطعه‌های عتیقه را نجات دهد (یک جفت گوی تزیینی این‌جا، پایه‌هایی که به خوبی قوس داده شده‌اند، آن‌جا) و بعد با آن استعداد درخشان نجاری‌اش آن‌ها را دوباره سرهم می‌کرد، گاهی این وسایل به شکلی پرنقش‌ونگار درمی‌آمدند، اما گاهی چنان به سبک دوره‌ی زمانی‌شان درمی‌آمدند که به‌سختی می‌شد گفت که اصل نیستند.

اسید، رنگ، دوده و چسب، موم و گرد و خاک. میخ‌های قدیمی که در آب‌نمک زنگ زده‌اند. اسید نیتریک روی چوب گردوی نو. طوقه‌ی کشو که با کاغذ سمباده حالت کهنگی به خودش گرفته، چوب نو چند هفته زیر چراغ خورشیدی تا صدساله به نظر بیاید. با نسخه‌برداری از قطعات مبلمان (با استفاده از چوب‌های وسایل اوراقی و مبلمان اسقاطی همان دوره) می‌توانست پنج صندلی ناهارخوری به سبک هپل‌وایت(۴۷۳) را تبدیل کند به یک دست کامل هشت‌نفره‌ای که اصل به نظر می‌رسید و نصف قطعاتش اصل بود و نصفش بدل. (هابی انگشتش را روی آن کشید و گفت: ته پایه‌های صندلی معمولاً ساییدگی و خراش دارد، حتی اگر از چوب کهنه استفاده کنی، اگر می‌خواهی اصل به نظر بیایند، باز هم مجبوری زنجیر روی پایه‌های تازه بریده بکشی... فقط یک ذره، نمی‌گویم بیفتی به جانش... نباید هم مثل هم باشد، پایه‌های جلو کمی بیش‌تر از پایه‌های عقب ساییدگی دارند، می‌بینی؟)

دیده بودم هابی از چوب‌های یک بوفه‌ی متعلق به قرن هجدهم را که در عمل به صورت تراشه درآمده بودند، به میزی تبدیل کرد که انگار به دست خود دانکن فیف ساخته شده است. (هابی با نگرانی قدمی به عقب برداشت و گفت: «خوب شده؟»

از قرار معلوم نمی‌دانست گل کاشته است.) یا بوفه‌های دو طبقه‌ی سبک چیپن‌دیل لیوسی‌یوس ریو که ساده بودند به کمک دست‌های هنرمندش تزیینات اضافی پیدا می‌کردند که از اوراقی‌های هم‌عصرشان به دست آمده بودند و با نمونه‌های اصل مو نمی‌زد.

کم‌تر آدمی به این مهارت پیدا می‌شد که حساب‌وکتاب نکند و به کمک آن به ثروت نرسد (یا به قول گریشا، «نریند توش!»). اما تا جایی که من می‌دانستم، حتی به ذهن هابی خطور هم نکرده بود که این بچه‌عوضی‌ها را به اسم اصل بفروشد یا اصلاً به فکر فروش بیفتد. از طرفی هم بی‌علاقه بودنش به مغازه و مسائلش به من آزادی زیادی می‌داد تا برای افزایش درآمد مغازه را هر جور که می‌خواهم اداره کنم و حواسم به صورت‌حساب‌ها باشد. کاناپه‌ی سبک شرایتون و یک دست کامل صندلی پشت میله‌ای را به قیمت مارک معروف مبلمان آمریکایی به زن کالیفرنیاییِ جوان و زودباور یک بانکدار ویژه‌ی سرمایه‌گذاری بفروشم و مالیات عقب‌افتاده را پرداخت کنم. با فروش یک دست کامل مبلمان اتاق غذاخوری و یک کاناپه‌ی سبک شرایتون به یکی از مشتری‌هایی که از شهر دیگر می‌آمد و اطلاعات زیادی نداشت و فقط آوازه‌ی هابی و ولتی را شنیده بود، توانستم تمام بدهی‌های مغازه را بپردازم.

لیوسی‌یوس با خرسندی گفت:

ـ چه بی‌دردسر که مغازه را به تو سپرده، این‌که کارگاهی دارد که این تقلب‌ها را توش انجام می‌دهد اما خودش را کنار می‌کشد و از سر خودش باز می‌کند.

ـ من پیشنهادم را دادم، این‌جا هم ننشسته‌ام تا به این حرف‌ها گوش بدهم.

ـ پس چرا نشسته‌ای؟

ذره‌ای شک نداشتم که اگر هابی بفهمد من «بچه‌عوضی»هایش را جای اصل می‌فروشم، از تعجب شاخ درمی‌آورد. یک دلیلش این بود که بسیاری از کارهای ابتکاری او پر از اشتباهات کوچک بودند، اشتباهاتی که اغلب مایه‌ی خنده‌مان می‌شد، ولی می‌دیدم به اندازه‌ی آدم‌هایی که آگاهانه از این‌جور تقلب‌ها می‌کنند وسواس به خرج نمی‌داد و به این اشتباهات توجه نمی‌کرد. ولی من می‌دیدم که اگر بیست درصد زیر قیمت جنس اصل بفروشم، خیلی راحت می‌توانم این‌ها را به فروش برسانم، حتی به خریداران نسبتاً باتجربه. مردم دوست داشتند که فکر کنند دارند معامله‌ی خوبی انجام می‌دهند. در هشتاد درصد موارد، چشم‌شان را به روی آن چه نمی‌خواستند ببینند، می‌بستند. بلد بودم که چگونه توجه مشتری‌ها را به قسمت‌های برجسته و استثنایی کالا جلب کنم، روکشی که کار دست است، پتینه‌کاری خوب، خراشیدگی‌هایی که اصالت جنس را نشان می‌دهند، انگشتم را روی انحنای ظریف و زیبای موجی‌شکل می‌کشیدم (خود هوگارت(۴۷۴) اسمش را گذاشته بود «خط زیبایی») تا نگاه مشتری را از قسمت‌های تعمیرشده دور کنم، اگر در نور کافی می‌دیدند، متوجه می‌شدند که خیلی با هم جور درنمی‌آیند. من به مشتری

پیشنهاد نمی‌دادم که قسمت زیر کار را ببیند ولی خود هابی که مشتاق نشان دادن بود حتی به قیمت سود کم‌تر، خیلی سریع این کار را می‌کرد. اما فقط در مواقعی که مشتری اصرار به دیدن داشت، من خاطرنشان می‌کردم که زمین اطراف آن خیلی خیلی کثیف است و چراغ قوه‌ای که الان در دسترس دارم خیلی ضعیف. افراد زیادی توی نیویورک بودند که پول هنگفت داشتند و دکوراتورهایی که از نظر وقت در مضیقه بودند، و اگر عکسی شبیه به آن قلم جنس را در یک کاتالوگ حراجی نشان می‌دادم، با خوشحالی چیزی را که فکر می‌کردند زیر قیمت است، می‌خریدند، به‌خصوص وقتی داشتند از پول دیگران خرج می‌کردند. حقه‌ی دیگری بود که برای به دام‌انداختن مشتریان باریک‌بین و سخت‌گیر به کار می‌بردم، قطعه‌ای را ته مغازه می‌گذاشتم، خاک جاروبرقی را رویش خالی می‌کردم (یک عتیقه‌ی گردگرفته‌ی فوری!)، بعد می‌گذاشتم مشتری‌های فضول بروند و خودشان کشفش کنند ـ نگاه کن کاناپه‌ی شرایتون، خاک‌گرفته و زیر این خرت و پرت‌هاست! با این حقه حسابی طرف را می‌چاپیدم، با این کلک که تظاهر به سکوت می‌کردم و خودم را خسته و بی‌حوصله نشان می‌دادم، بعد هم می‌رفتم دفترم را بررسی می‌کردم، جوری که انگار خودم هم خبر ندارم چی دارم و چی ندارم، می‌گذاشتم که فکر کنند دارند سرم را کلاه می‌گذارند: حتی وقتی هم که از هیجان دست‌شان می‌لرزید، یا همین‌طور که سعی می‌کردند خودشان را دستپاچه نشان ندهند شتابان می‌رفتند بانک تا پول هنگفتی بیاورند. اگر مشتری فرد مهمی بود، یا با هابی ارتباط داشت، همیشه اعلام می‌کردم که این جنس برای فروش نیست. در رابطه با غریبه‌ها هم یک برچسب «برای فروش نیست» اغلب شروع خوبی بود، نه تنها آن خریداری را که من دنبالش بودم، ترغیب می‌کرد خریدش را سریع انجام دهد، راه را برایم هموار می‌کرد تا اگر مشکلی پیش می‌آمد معامله را وسط کار به هم بزنم. مشکل اصلی این بود که در لحظه‌ی حساس معامله، سروکله‌ی هابی پیدا شود، یا خانم دیفریس در بد لحظه‌ای وارد مغازه شود. درست در لحظه‌ای که معامله داشت جوش می‌خورد، مجبور می‌شدم دست نگه دارم. بدتر از همه وقتی بود که همسر کارگردان فیلم‌های سینمایی از انتظار کشیدن خسته شد و رفت بیرون و دیگر برنگشت. فقط به کمک نور نامرئی و آنالیزهای آزمایشگاهی بود که می‌شد دستکاری‌های هابی را تشخیص داد، وگرنه با چشم غیرمسلح محال بود کسی متوجه تقلب شود، و گرچه مجموعه‌دارهای واقعی زیادی بودند که می‌آمدند، افراد بسیاری هم بودند که از چیزهایی خبر نداشتند، مثلاً نمی‌دانستند که آینه‌ی قدی متحرک متعلّق به مارک کویین آن(۴۷۵) هم وجود دارد. اما گاهی بعضی‌ها این‌قدر زرنگ بودند که متوجه ایراد کار می‌شدند، مثلاً سبک قوس یا نوع چوب با آن زمان و دوره یا سازنده‌اش جور درنمی‌آید، یکی دو بار با شجاعت تمام موضوع را حل‌وفصل کردم: ادعا کردم کار به سفارش یکی از مشتری‌ها انجام شده و در نتیجه چون سفارشی است قیمتش بیش‌تر

می‌شود.
هر وقت روحیه‌ام ضعیف می‌شد و دچار اضطراب می‌شدم، ناخودآگاه می‌رفتم پارک و راه برکه را در پیش می‌گرفتم. من و اندی، در دوران دبستان، بعدازظهرهای زمستان، با کاپشن‌های خزدار آن‌جا می‌نشستیم تا مادرم بیاید و ما را ببرد سینما. محل قرار ملاقات، ساعت پنج بعدازظهر! اما متأسفانه می‌دیدم بیش‌تر مواقع آن‌جا نشسته‌ام و منتظر جروم(۴۷۶) قاصد دوچرخه‌سوار هستم که ازش مواد می‌خرم. قرص‌هایی که سال‌ها پیش از زاندرا دزدیده بودم، مرا در مسیر بدی قرار داده بود. اکسی‌کدون، مورفین و اگر گیرم می‌آمد هیدرومرفین. سال‌ها این‌ها را از دلال‌های خیابانی می‌خریدم؛ در ماه‌های گذشته، به برنامه‌ی یک روز در میان عمل می‌کردم (البته برای این‌که حالم بد نشود هر روز مصرف می‌کردم، فقط این‌که یک روز مقدارش کم‌تر بود)، اما با این‌که روز قرص‌خوردن نبود، لحظه به لحظه بیش‌تر احساس ناخوشی می‌کردم و ودکایی هم که با پلت خورده بودم، کم‌کم اثرش را از دست می‌داد و هر چند به‌خوبی می‌دانستم چیزی با خودم ندارم، همین‌طور شروع به گشتن جیب‌هایم کردم و بارها و بارها جیب اورکت و جیب کتم را گشتم.
توی کالج، هیچ کار فوق‌العاده یا درخور ستایشی نکردم. سال‌های زندگی در وگاس موجب شده بود از نظر درسی تنبل بار بیایم؛ و سرانجام وقتی در بیست و یک سالگی کالج را تمام کردم (کاری که باید چهارساله تمام می‌شد، شش سال طول کشیده بود) هیچ امتیاز خاصی نیاوردم. مشاورم گفت: «راستش را بخواهی، برای ادامه‌ی تحصیلِ تو، جاهای زیادی نیست که حاضر باشند روی تو ریسک کنند، به‌خصوص این‌که به کمک مالی هم نیاز داری.»
ولی خیلی هم خوب بود، من می‌دانستم دنبال چه هستم. در هفده سالگی وارد کار فروش شده بودم، در یکی از آن بعدازظهرهای نادری که هابی مغازه‌اش را باز کرده بود و من رفته بودم طبقه‌ی بالا توی مغازه. حالا دیگر از مشکلات مالی هابی خبر داشتم؛ گریشا به‌طور کامل برایم گفته بود که اگر هم‌چنان فروش نداشته باشد، با چه عواقب وخیمی روبه‌رو می‌شود. (روزی که بیایند و اطلاعیه‌ی تخلیه را به درِ مغازه بزنند، هابی همین‌طور توی آن زیرزمین هست و دارد کار می‌کند.») با این حال، علیرغم پاکت‌هایی که در کنار کاتالوگ‌های کریستی و برنامه‌های کنسرت به در خانه می‌آمد (اطلاعیه‌ی صورت‌حساب‌های پرداخت‌نشده، اخطار اول، اخطار دوم)، هابی باز هم بیش‌تر از نیم ساعت درِ مغازه را باز نمی‌کرد، آن هم گاه و بیگاه، مگر این‌که دوستی کسی پیدایش می‌شد؛ وقتی هم زمان رفتن دوستانش فرامی‌رسید، اغلب خریدارهای واقعی را کیش می‌کرد و درِ مغازه را می‌بست. بارها و بارها وقتی از مدرسه برگشتم علامت «تعطیل» را به در مغازه دیدم و مردمی که داشتند از پشت ویترین داخل را تماشا می‌کردند. بدتر از همه این‌که وقتی طاقت می‌آورد و یکی دو ساعتی مغازه را باز می‌گذاشت، عادت داشت با خوش‌خیالی تمام، همین‌طور

که در مغازه باز است و کسی پشت صندوق نیست، برود طبقه‌ی پایین و فنجان چای بیاورد؛ گرچه مایک یکی از کارگران حمل و نقل پیش‌بینی‌های لازم را کرده و به صندوق نقره‌جات و جواهرات قفل زده بود، تعدادی از اجناس کریستال و سرامیک ایتالیایی غیب شده بودند و خودم یک روز وقتی سرزده آمدم مغازه، زنی را دیدم با ظاهری ورزشکاری که انگار تازه از کلاس پلاتس برگشته بود، یک وزنه‌ی کاغذگیر را یواشکی توی کیفش انداخت. گفتم:

ـ می‌شود هشتصد و پنجاه دلار.

با شنیدن صدای من خشکش زد و وحشت‌زده سرش را بالا گرفت. قیمتش در اصل صد دلار بود، ولی زن بدون کلامی حرف کارت بانکش را دستم داد تا حساب صندوق را بکنم. شاید اولین معامله‌ی پرسود بعد از مرگ ولتی بود؛ چون دوستان هابی (که مشتری‌های اصلی‌اش بودند) به‌خوبی بلد بودند که چه‌طوری توی سر مال بزنند و آن را مفت به دست بیاورند. مایک که گاهی توی مغازه هم کمک می‌کرد، قیمت‌ها را همین‌طوری بالا می‌برد و حاضر به هیچ مذاکره‌ای نبود، در نتیجه نمی‌توانست فروش چندانی داشته باشد.

وقتی رفتم طبقه‌ی پایین و خبر معامله‌ی بزرگم را دادم (گفتم قوری نقره فروختم، نمی‌خواستم فکر کند که زن را چاپیدم، گذشته از آن می‌دانستم علاقه‌ی چندانی به چیزهایی که اسمش را گذاشته بود خرت‌وپرت، ندارد، چیزهایی که من با مرور دفتر دستک‌هایش فهمیده بودم بخش وسیعی از موجودی مغازه‌اش را شامل می‌شوند. هابی که از نور تند چراغِ کار همین‌طور پشت سر هم پلک می‌زد، گفت:

ـ چه عالی! ای کوچولوی تیزبین. ولتی اگر بود تو را بچه‌ای می‌دید روی پله‌های جلوِ خانه که به نقره‌جاتش علاقه‌مندی، ها ها!

از آن روز به بعد، بعدازظهرها با کتاب‌های درسی‌ام می‌رفتم طبقه‌ی بالا، هابی هم توی کارگاه سرگرم بود. اولش برایم جنبه‌ی تفنن داشت، تفننی که به‌شدت جایش در زندگی یکنواخت من خالی بود، قهوه توی سالن، سخنرانی‌هایی در باب والتر بنیامین(۴۷۷). بعد از مرگ ولتی، در طول این سال‌ها، مغازه افتاده بود سرزبان دزدها و همه می‌دانستند به‌راحتی می‌شود از آن‌جا جنس بلند کرد؛ و لذت بُل گرفتن از این دله‌دزدها و سارقان شیک‌پوش و اخاذی هنگفت از آن‌ها تقریباً شبیه کش‌رفتن از مغازه‌ها بود، اما از طرف دیگرش.

درس هم گرفتم: درسی که به‌تدریج به آن رسیدم، اما در کُنه این حرفه واقعیتی حقیقی‌تر از هر چیز دیگر وجود داشت. رازی بود که کسی به آدم نمی‌گفت، چیزی که خودت باید یاد می‌گرفتی: بدین قرار که حرفه‌ی عتیقه‌فروشی از آن دست شغل‌هایی نبود که قیمت «صحیح» در آن وجود داشته باشد. نرخ بازار، فهرست قیمت‌ها بی‌معنی بودند. اگر خریدار بی‌خبر و ناوارد بود و با جیب پر پول وارد می‌شد، که اغلب این‌طور بود، اصلاً مهم نبود که فهرست قیمت چه می‌گوید،

کارشناسان چه قیمتی گذاشته‌اند، جنس مشابه در حراج کریستی به چه قیمتی فروش رفته است. یک جنس، هر جنسی، قیمتش بالاترین نرخی بود که می‌توانستی بفروشی.

در نتیجه، پای من به مغازه باز شد، بعضی از برچسب‌های قیمت را برداشتم (تا مشتری قیمت را از خودم بپرسد)، قیمت بعضی‌ها را تغییر دادم. حقه‌ای که با آزمون و خطا یاد گرفتم این بود که دست‌کم یک چهارم قیمت‌ها را پایین نگه دارم و بقیه را بالا ببرم، گاهی تا چهار یا پنج درصد. سال‌ها ارزان‌فروشیِ غیرعادی باعث شده بود خریدارهای وفاداری جذب مغازه شوند. وقتی یک چهارم قیمت‌ها پایین نگه داشته می‌شدند، مشتریان وفادار هم‌چنان باقی می‌ماندند، از طرفی هم، افرادی که اهل چانه‌زنی بودند، اگر می‌خواستند، می‌توانستند خرید خوبی داشته باشند. پایین بودن یک چهارم قیمت‌ها موجب می‌شد قیمت گران اقلامی که با تردستی تعمیر شده‌اند، در مقایسه با آن‌ها منطقی به نظر برسند: چون حالا به هر دلیلی، بعضی آدم‌ها حاضر بودند بابت یک قوری چینی میسن هزاروپانصد دلار بدهند اگر آن را کنار جنس معمولی اما مشابه که چند صد دلار قیمتش است، می‌دیدند (قیمت درست بود، جنس ارزان بود).

بدین شکل شروع شد؛ به این ترتیب مغازه‌ی هابرت و بلک‌ول بعد از سال‌ها کسادی با همکاری و کمک من شروع به سوددهی کرد. اما برای من مسئله فقط پول نبود، بلکه بازی را دوست داشتم. برعکسِ هابی که به اشتباه خیال می‌کرد هر کسی قدم به مغازه‌اش می‌گذارد به اندازه‌ی خود او کشته‌مرده‌ی این وسایل است، و در حقیقت معایب و محاسن کار را نشانش می‌داد، من فهمیده بودم که راه و روشی متفاوت با او دارم: پیچیده کردن کار و ایجاد ابهام، توانایی صحبت راجع به چیزهای نازل‌تر، به شکلی که مردم خواهانش شوند. موقع فروش یک جنس، وقتی در موردش داد سخن می‌دادم (به جای این‌که ته مغازه بنشینم و بگذارم مشتری بی‌اطلاع توی تله‌ی من بیفتد) برای من مثل یک بازی بود که مشتری را ورانداز کنم و بفهمم می‌خواهد چه تصویری از خودش نشان دهد ـ در اغلب موارد آن چیزی نبودند که نشان می‌دادند (طراح داخلی مطلع؟ زن خانه‌دار اهل نیوجرسی؟ یک مرد کمرو و خجالتی؟)

حتی در بالاترین سطح هم قضیه‌ی ردگم‌کنی مطرح بود؛ همه داشتند صحنه‌سازی می‌کردند. لم کار این بود که در مقابل فردِ متزلزل و فاقد اعتمادبه‌نفسی که مقابلت ایستاده است، فرافکنی کنی و توپ را بیندازی تو زمین او، به گونه‌ای خیال‌پردازی کنی ـ خبره و صاحب‌نظر، یک آدم تجمل‌گرای باسلیقه. بهتر بود کمی تردید به خرج می‌دادی و گاهی عقب می‌کشیدی، نباید خیلی رک باشی. خیلی زود یاد گرفتم که چگونه لباس بپوشم (لباس معمولی با کمی زرق‌وبرق) و با مشتری‌های خبره و هالو چه برخوردی کنم ـ با درجه‌های مختلف ادب و احترام گذاشتن: در برخورد با هر دو خودم را وارد نشان بدهم، آماده باشم هندوانه زیربغل‌شان بگذارم، در لحظه‌ی

حساس و مناسب سریع خودم را عقب بکشم و بی‌علاقه نشان دهم.
با این همه، در رابطه با لیوسی‌یوس ریو بدجوری گند زده بودم. نمی‌دانستم چه می‌خواهد. در حقیقت، چنان سرسخت و مصمم بود که پوزش مرا نپذیرد که من به این فکر افتادم شاید در دام یک کینه یا نفرت قدیمی افتاده‌ام. نمی‌خواستم با آوردن اسم ریو دست خودم را پیش هابی رو کنم. هرچند آیا کسی هم بود که بتواند از هابی که همیشه حسن نیت داشت و بی‌علاقه به مال دنیا بود، کینه به دل بگیرد؟ با جست‌وجو در اینترنت چیز خاصی راجع به لیوسی‌یوس دستگیرم نشد. خانواده‌ای نداشت که بشود از آن حرف زد، یا شغل یا درآمد. کار احمقانه‌ای کردم که چک به نامش نوشتم ـ طمع‌کاری از طرف من بود؛ توی این فکر بودم که برای آن جنس تاریخچه‌ای تهیه کنم، گرچه در آن زمان حتی یک پاکت پول نقد زیر دستمال‌سفره که به آن‌طرف میز سرانده شود، هیچ تضمینی نبود که او موضوع را فیصله بدهد.
ایستاده بودم و دست‌های مشت کرده‌ام توی جیب اورکتم بود، شیشه‌ها از نم بهاری بخار کرده بودند، با حالتی غمگین به آب‌های گل‌آلود برکه زل زده بودم: چند مرغابی قهوه‌ای که غم به دل آدم می‌آوردند، کیسه‌های پلاستیکی شناور لای نی‌ها. روی بیش‌تر نیمکت‌ها اسم یک آدم نیکوکار نوشته شده بود ـ به یاد خانم روت کلین(۴۷۸) یا اسم‌های دیگر، ولی نیمکت مادر من، محل قرار ملاقات ما، در میان نیمکت‌های آن قسمت پارک تنها نیمکتی بود که اهداکننده‌اش ناشناس بود و فقط یک پیام مرموز ولی خوب رویش نوشته بود: همه‌چیز ممکن است. از وقتی من متولد شده بودم، نیمکت او بود؛ روزهای اولی که به نیویورک آمده بود، در بعدازظهرهایی که بیکار بود، با کتابی که از کتابخانه امانت گرفته بود، آن‌جا می‌نشست، روزهایی که می‌خواست بلیت موزه یا بلیت سینما بخرد، ناهار نمی‌خورد. کمی آن طرف‌تر برکه، که گذرگاه خلوت و تاریک می‌شد، جایی که متروکه و به‌هم‌ریخته بود، من و اندی خاکسترش را آن‌جا پخش کرده بودیم، در یک نقطه‌ی خاص:
ـ خُب منظورم این است که همیشه با ما این‌جا قرار می‌گذاشت.
ـ آره، ولی مرگ موش، این علامت‌ها را ببین.
ـ بیا، الان می‌شود این کار را بکنی، کسی نیست.
ـ عاشق شیر دریایی هم بود. همیشه می‌رفت و تماشای‌شان می‌کرد.
ـ آره ولی قطعاً که نمی‌گویی خاکسترش را آن‌جا بریزیم، بوی ماهی می‌دهد. اصلاً هم دوست ندارم خاکسترش توی اتاقم باشد.

۶

وقتی هابی زیر نور با دقت نگاهم کرد گفت:

ـ وای خدای بزرگ، رنگت عین گچ سفید شده. چیزی که نشده؟
ـ نه.
هابی داشت بیرون می‌رفت، کتش روی دستش بود؛ پشت سرش هم خانم و آقای فوگل ایستاده بودند، زیپ دهان‌شان را کشیده و لبخند مغرضانه‌ای بر لب داشتند. از وقتی مسئولیت مغازه را به عهده گرفته بودم، رابطه‌ام با این زن و شوهر به‌هم‌خورده بود، من می‌دانستم اقلام زیادی را از هابی به مفت خریده بودند که چیزی کم‌تر از دزدی نبود. حالا قیمت اجناسی را که فقط حدس می‌زدم آن‌ها مشتاقش هستند، بالا برده بودم؛ و گرچه خانم فوگل خودش با زرنگی مستقیم به هابی می‌گفت، معمولاً موفق می‌شدم چوب لای چرخش بگذارم و به هابی بگویم که این کار را فروخته‌ام ولی یادم رفته برچسب «فروخته شده» را بزنم، به ترفندهای دیگر هم متوسل می‌شدم.
هابی گفت:
ـ چیزی خوردی؟
هابی که تا حدودی آدم گیجی بود و توجهی به اطرافش نداشت، اصلاً متوجه نشده بود من و این زن و شوهر تحمل هم را نداریم و فقط از روی ادب با هم روبه‌رو می‌شویم.
ـ داریم می‌رویم شام بخوریم. چرا با من نمی‌آیی؟ بیا.
ـ نه، ممنونم.
متوجه نگاه خیره‌ی خانم فوگل بودم و لبخند ساختگی و غیردوستانه‌اش. چشمانش در آن صورت نرمش که شبیه پیردخترهای شیرفروش بود، به تیله می‌ماند. مثل همیشه خوشحال می‌شدم به‌نوبه‌ی خودم به آتش دامن بزنم و عین خودش لبخندی تحویلش بدهم، اما من که زیر نور خشن توی سالن ایستاده بودم، احساس خستگی زیادی می‌کردم و بی‌حال بودم، به نحوی فروکش کرده بودم.
ـ ممنونم ولی فکر می‌کنم شام را تو منزل بخورم.
آقای فوگل با خونسردی گفت:
ـ چه حیف! حالت خوب نیست؟
عینک بدون قاب زده و رو به تاسی بود، به مردهای آمریکای مرکزی شبیه بود. با کت ملوانی‌اش آراسته و برازنده به نظر می‌رسید، اگر کارمند بانک بود و قسط تو دیر شده بود، بدبخت بودی. خانم فوگل جلو آمد و دست تپل‌مپلش را روی آستینم گذاشت و گفت:
ـ از دیدنت خوشحال شدیم. از آمدن پیپا خوشحال شدی؟ کاش دیده بودمش اما سرش با دوست‌پسرش حسابی گرم بود. نظرت در موردش چیه؟
به طرف هابی برگشت و گفت:
ـ اسمش چی بود؟ الیوت؟

هابی بی‌اعتنا جواب داد:
ـ اورت(۴۷۹)، پسر خوبی بود.
برگشتم تا دستم را از توی کتم بیرون بیاورم.
ـ آره.
ظهور پیپا که تازه با هواپیما از لندن آمده بود، در کنار این «اورت» یکی از بدترین شوک‌های زندگی‌ام بود. روزشماری و ساعت‌شماری کردم، از هیجان و بی‌خوابی ضعیف شده بودم، نمی‌توانستم جلوِ خودم را بگیرم و هر پنج دقیقه به ساعت نگاه نکنم، با صدای زنگ از جا پریدم و پروازکنان رفتم تا در را باز کنم، اما او را دیدم که دست در دست این انگلیسیِ عوضی مقابلم ایستاده است.
ـ کارش چیه؟ موسیقی؟
ـ در اصل کتابدارِ موسیقی. امروز با این کامپیوتر و این‌جور چیزها دیگه نمی‌دانم به درد هم می‌خورد؟
خانم فوگل گفت:
ـ اوه مطمئنم تئو اطلاعات کافی دارد.
ـ نه، نه اصلاً.
آقای فوگل با خنده‌ی بلندی که از او بعید بود، گفت:
ـ شاید شغلش جمع‌آوری اطلاعات از اینترنت است.
رو به من کرد و ادامه داد:
ـ راست می‌گویند که بچه‌های این دوره زمانه می‌توانند درس بخوانند بدون این‌که پا توی کتابخانه بگذارند؟
ـ نمی‌دانم.
کتابدار موسیقی! کلی با خودم کلنجار رفتم تا دست نمناکش را که به طرفم دراز کرده بود، بگیرم. «سلام اورت هستم. تو هم باید تئو باشی. از تو زیاد شنیدم...» و از این حرف‌های بی‌مزه. من هم مثل سربازهای نیزه به دست میخکوب توی چارچوب در ایستادم و به غریبه که مرا تا سرحد مرگ برده بود، چشم دوختم. انگلیسیِ باریک‌اندامی بود با چشمانی درشت. خوش‌برخورد، صاف و ساده و به طرزی آزاردهنده شاد و شنگول. مثل هجده ساله‌ها شلوار جین و پولیور کلاه‌دار پوشیده بود. لبخند تدافعی و سرخوشش وقتی توی اتاق نشیمن تنها بودیم، مرا از خشم گیج و منگ کرد.
لحظه لحظه‌اش برای من زجرآور بود. انگار گیر افتاده بودم. با این‌که تمام زورم را می‌زدم تا حد ممکن از آن‌ها فاصله بگیرم، نمی‌توانستم از پیپا دور شوم، دوروبرش می‌پلکیدم و مزاحم بودم، و به خاطر آن از خودم بدم می‌آمد. گرچه آدمی بودم که به‌خوبی می‌توانستم ظاهرم را حفظ کنم، امّا به‌سختی می‌توانستم بانزاکت باشم، همه‌چیزش، پوست صورتی‌رنگش، خنده‌های پرشورش دیوانه‌ام می‌کرد و دلم

می‌خواست با مشت و لگد بیفتم به جانش و آن دندان‌های درشت سفیدش را خرد کنم. بودن در کنار پیپا، به طرز ناراحت‌کننده‌ای مرا به هیجان می‌آورد: پاهای برهنه‌اش موقع صبحانه، صدایش. وقتی پلیورش را بالای سرش کشید، برای لحظه‌ای چشمم به زیر بغلش افتاد. دستش را که روی آستینم می‌گذاشت دچار هیجان می‌شدم. از پشت سرم می‌آمد و با دستش چشمانم را می‌گرفت و می‌گفت: بگو کی هستم! دوست داشت همه چیز را درباره‌ام بداند، و این‌که چه کارهایی می‌کردم. کنارم روی مبل دونفره‌ی کوپین‌آن می‌نشست، جوری که پاهای‌مان به هم می‌خورد: وای خدای من. چی می‌خواندم؟ می‌تواند «آی‌پد»م را ببیند؟ این ساعت مچی زیبا را از کجا خریدم؟ هر وقت به رویم لبخند می‌زد، از خوشحالی توی پوست خودم نمی‌گنجیدم. ولی هر باری که نقشه‌ای می‌کشیدم تا با هم تنها باشیم، سروکله‌ی طرف پیدا می‌شد، تاپ تاپ تاپ، با لبخندی خجولانه، دست دور شانه‌اش می‌انداخت و همه‌چیز را ضایع می‌کرد. صدای حرف از اتاق بغلی، قهقهه‌ی خنده: آیا درباره‌ی من حرف می‌زدند؟ دستش را دور کمر پیپا می‌گذاشت و صدایش می‌کرد: «پیپس!» تنها لحظه‌ی تحمل‌کردنی و جالبی که بعد از آمدن پیپا پیش آمده بود وقتی بود که پاپر که حالا پیر شده بود، بی‌دلیل پرید و شست پسر را گاز گرفت. هابی سریع رفت تا الکل بیاورد: «وای خدای بزرگ!» پیپا هم خیلی ناراحت شد، اورت تلاش می‌کرد خونسرد باشد اما پیدا بود ناراحت شده است: «بله، سگ عالی است! من عاشق سگم! ما هیچ‌وقت نداشتیم، چون مادرم به سگ حساسیت داشت.» پسر گفته بود: «من از هم مدرسه‌ای‌های قدیمی‌اش هستم ولی یک دوست دست دوم (اصطلاح خودش)؛ مادر آمریکایی، چندین خواهر و برادر، پدری که در کمبریج مفاهیم گنگ فلسفی/ ریاضیاتی درس می‌داد؛ مثل پیپا گیاهخوار بود. از قرار معلوم با هم توی یک آپارتمان زندگی می‌کردند و این باعث دلسردی من شد. البته در طول اقامت‌شان اورت توی اتاق‌خواب پیپا می‌خوابید؛ و پنج شب، تمام مدتی که آن‌جا بود من، غمگین و عصبانی، با بداخلاقی روی تخت دراز می‌کشیدم، گوشم را تیز می‌کردم و هر خش‌خشی که از اتاق کناری می‌آمد، می‌شنیدم؛ هر آه بلند و هر زمزمه و نجوایی. و حالا برای هابی و خانم و آقای فوگل دست تکان دادم و خداحافظی کردم «خوش بگذرد»، چه انتظاری داشتم؟ لحن صدایش، وقتی با مهربانی و احتیاط از این اورت حرف می‌زد، خشمگینم می‌کرد، نابودم می‌کرد. از من پرسیده بود که آیا با دختری معاشرت دارم یا نه. من هم مؤدبانه گفتم بود نه. گرچه (به شکلی گنگ و اندوه‌بار از این بابت احساس غرور می‌کردم) با دو دختر معاشرت کرده بودم بی‌آن‌که از وجود هم خبر داشته باشند. یکی از آن‌ها دوست‌پسری در شهر دیگر داشت و دیگری نامزدی که دلش را زده بود. وقتی با هم بودیم به تلفن‌هایش جواب نمی‌داد. هر دو واقعاً خوشگل بودند، دختری که به نامزدش خیانت می‌کرد، بی‌نهایت زیبا بود، یک کارول لمبارد(۴۸۰) لوس. اما هیچ‌کدام برای من جدی نبودند؛ فقط بدل او بودند.

از احساسی که داشتم عصبانی بودم. با قلبی شکسته (متأسفانه اولین کلمه‌ای که به ذهنم رسیده بود)، عاطل و باطل می‌نشستم، و این کار چه‌قدر مسخره بود، چه‌قدر حقیر، پر از دلتنگی و از ضعفم ناشی می‌شد. الان توی لندن هست، با شخص دیگری، برو لبی تر کن و بیفت دنبال همین کارول لمبارد. اما فکر او چنان تشویش و اضطرابی دایمی به جانم می‌انداخت که نمی‌توانستم فراموشش کنم. دست خودم نبود، وحشتناک و نومیدکننده بود، ناخواسته و بی‌اختیار. سال‌ها اولین چیزی بود که وقتی صبح از خواب بیدار می‌شدم به خاطر می‌آوردم و هر شب با یاد او می‌خوابیدم. در طول روز ناخوانده به سراغم می‌آمد، همیشه با شوکی دردآور: الان توی لندن ساعت چند است؟ همیشه جمع و تفریق می‌کردم، اختلاف ساعت را حساب می‌کردم، ناخودآگاه به گوشی‌ام نگاه می‌کردم تا ببینم درجه‌ی هوا در لندن چند است، ۵۰ درجه‌ی فارنهایت، ساعت ۱۰:۱۲ شب. زیر نم‌نم باران در تقاطع گرینویچ و خیابان هفتم، کنار سنت وینسنت ایستاده بودم و می‌رفتم به مرکز شهر تا قرص‌هایم را بگیرم. اما پیپا چه‌طور، الان کجا بود؟ صندلی عقب تاکسی و داشت می‌رفت رستوران، در کنار افرادی که نمی‌شناختم، در رختخوابی بخوابد که من ندیده بودم؟ خیلی دلم می‌خواست عکس آپارتمانش را می‌دیدم تا بتوانم با جزئیات بیش‌تری خیال‌پردازی کنم، اما درخواستش مایه‌ی شرمساری بود. با دردی شدید به ملافه و رختخوابش فکر می‌کردم، چه‌طوری بودند؟ مثل مال توی خوابگاه‌ها رنگ‌شان تیره بود، نشُسته، نامرتب، یک خانه‌ی دانشجویی تاریک، گونه‌ی کک‌مکی رنگ‌پریده‌اش روی بالشیِ قرمز تیره یا بنفش قرار دارد، باران انگلیسی به پنجره‌ی اتاق‌خوابش می‌زند. عکس‌هایش که در راهروی بیرون اتاقم به دیوار ردیف بودند، پیپا در سنین مختلف با شکل و شمایل مختلف، مایه‌ی عذابِ هر روزم بود، همیشه تازه، همیشه غیرمنتظره؛ با این‌که سعی می‌کردم چشمم به آن‌ها نیفتد ولی همیشه می‌افتاد و او آن‌جا بود، داشت به حرف خنده‌دار کسی می‌خندید یا به کسی لبخند می‌زد که من نبودم، همیشه دردی به من هجوم می‌آورد و صاف قلبم را نشانه می‌رفت.

عجیب این بود که می‌دانستم اغلبِ آدم‌ها او را آن چیزی که من می‌دیدم، نمی‌دیدند. اگر اصلاً به او توجه می‌کردند، او را دختری می‌دیدند با قیافه‌ای کمی غیرعادی، قدم‌هایی نامرتب و کله‌ای قرمز و ترس‌آور. نمی‌دانم چرا همیشه خودم را گول می‌زدم که من تنها آدم توی دنیا هستم که از ته دل درکش می‌کنم و برایش ارزش قائلم. اگر می‌فهمید که از نظر من چه‌قدر زیباست، شوکه می‌شد و تحت تأثیر قرار می‌گرفت و شاید به خودش جور دیگری نگاه می‌کرد. اما این اتفاق هرگز رخ نداد. با خشم روی نقاط ضعفش تمرکز می‌کردم، عمداً عکس‌هایی را نگاه می‌کردم که او را در سن بدی نشان می‌داد و کم‌تر به فرشته‌ها شبیه بود. بینی دراز، گونه‌های لاغر، چشمانش (علیرغم رنگ تکان‌دهنده‌اش) با آن مژه‌های بی‌رنگش بدون پوشش به نظر می‌رسید. و در عین حال، همه‌ی این‌ها برای من چنان خاص و دلپذیر بودند

که در من نومیدی ایجاد می‌کردند. در خصوص دخترهای زیبا، خودم را با این حرف که از نوع من نیستند، دلداری می‌دادم؛ چنان دل‌مشغول و در تب‌وتاب او بودم، حتی با آن چهره‌ی نازیبایش، که به طرز تکان‌دهنده‌ای پیدا بود عشقی است که بیش از کشش جسمانی مرا اسیر کرده و در خود فرو برده است، نوعی سیاه‌چال در روحم که سال‌ها در آن افتاده بودم و خودم را به ناخوشی می‌زدم.

اما در عمیق‌ترین و استوارترین لایه‌های درونی‌ام یک دلیل بیهوده برای آن وجود داشت. او دنیای از دست‌رفته‌ام بود، بخش له‌نشده‌ای از وجودم که همراه با مادرم گم شده بود. همه چیز او برایم کولاکی از جذابیت بود، از کارت ولنتاین‌های قدیمی و لباس‌های گلدوزی‌شده‌ی چینی که جمع می‌کرد گرفته تا شیشه‌ی عطرهایش؛ همیشه چیزهای جادویی و تابناکی از زندگی اسرارآمیزش در آن سرزمین دوردست وجود داشت که هرگز برای من روشن نشده بود. پیدا بود این اورت (به گفته‌ی خودش فلک‌زده مثل موش توی کلیسا) داشت با پول پیپا زندگی می‌کرد، در اصل با پول دایی ولتی. «کهنه‌کار انگلیسی جوان آمریکایی را شکار کرده است» جمله‌ای بود که ترم آخر مدرسه در تحقیقم راجع به هنری جیمز به کار برده بودم.

یک چک می‌نوشتم و برایش می‌فرستادم تا دست از سر پیپا بردارد؟ بعدازظهرهای سرد و کسل‌کننده توی مغازه می‌نشستم و فکرهایی به ذهنم خطور می‌کرد: پنجاه هزار دلار اگر همین امشب بگذارد و برود، صد هزار دلار اگر دیگر هرگز او را نبیند. قطعاً پول یکی از دل‌نگرانی‌های زندگی‌اش بود؛ وقتی این‌جا بودند چندین بار دیدم که با نگرانی جیبش را می‌گردد، هر بار از دستگاه خودپرداز فقط بیست دلار می‌گیرد.

بی‌نتیجه بود. محال بود به اندازه‌ی نصف علاقه‌ای که به من دارد به این آقای کتابدار موسیقی داشته باشد. ما به هم تعلق داشتیم، حقانیتی آرمانی و جادویی و مسلّم در ارتباط ما وجود داشت. فکر او تمام زوایای ذهنم را غرق در نور می‌کرد و به فضاهای شگفت‌انگیزی از وجودم که حتی نمی‌دانستم کجاست، درخشندگی می‌بخشید، چشم‌اندازهایی بودند که فقط با او موجودیت می‌یافتند. بارها و بارها به آهنگ‌های محبوبش گوش می‌دادم، که راهی بود برای بودن با او، فقط کافی بود بگوید اخیراً چه رمانی خوانده است تا من با ولع آن را بقاپم و بخوانم تا وارد افکارش شوم، نوعی تله‌پاتی. اشیایِ خاصی از مغازه بیرون می‌رفتند ـ پیانوی مارک پلیل؛ یک سنگ کوچک و عجیب روسیِ حکاکی‌شده ـ که ظاهراً از وسایل عینی زندگی بودند که می‌گفتند حق است من و او در کنار هم زندگی کنیم. ایمیل‌های سی صفحه‌ای برایش می‌نوشتم که بدون ارسال کردن پاک‌شان می‌کردم، به جایش شروع می‌کردم به نوشتن فرمول‌های ریاضی که خودم اختراع کرده بودم تا جلوِ این حماقت بزرگ خودم را بگیرم. همیشه سه خط کوتاه‌تر از ایمیل‌هایی که او برایم می‌فرستاد، همیشه هم دیر جواب می‌دادم، یک روز بیش‌تر از روزهایی که منتظر

جوابش بودم. بعضی‌اوقات توی رختخواب، دستخوش حسرت و افسوس، در عالم رؤیا که ردی شهوانی در خود داشت، با قرص آرامش‌بخشی که خورده بودم، به خیال خودم با او یک گفت‌وگوی طولانی و بی‌پرده می‌کردم. مجسم می‌کردم که هم‌زمان به هم می‌گوییم: «ما جدانشدنی هستیم»، یک دست‌مان روی گونه‌ی هم است. «هرگز نمی‌توانیم از هم جدا شویم.» وقتی چتری‌اش را کوتاه کرد و توی سطل حمام ریخت، من دسته‌ای از موهای پاییزی‌رنگش را برداشتم و برای خودم نگه داشتم و حتی به طرزی باورنکردنی یکی از بلوزهای نشسته‌اش که هم‌چنان بوی مست‌کننده‌ی بدنش را می‌داد و بوی عرقی که از ناشی از گیاهخواری بود.

یأس‌آور بود، بیش‌تر از یأس‌آور: تحقیرآمیز، خفت‌آور. وقتی می‌آمد، همیشه لای در اتاقم را باز می‌گذاشتم، یک دعوت نه چندان زیرکانه. حتی حالت زیبای راه‌رفتنش که پایش را می‌کشید (مثل پری دریایی که از راه رفتن در خشکی خسته شده است)، دیوانه‌ام می‌کرد. یک شعاع طلایی بود که به همه چیز کشیده می‌شد، یک عدسی که زیبایی‌ها را بزرگ‌تر نشان می‌داد، جوری که تمام دنیا در رابطه با او و فقط با او تغییر شکل می‌داد. دو بار خواستم ببوسمش: یک بار مست و پاتیل توی تاکسی، یک بار هم توی فرودگاه، از این فکر که چند ماه (شاید هم چند سال، خدا می‌دانست) نبینمش ناراحت بودم. گفتم: «معذرت می‌خواهم». برای عذرخواهی کمی دیر بود.

ـ مهم نیست.

ـ من واقعاً...

با حالتی متحیر، لبخند دلنشینی زد.

ـ گوش کن. اشکال ندارد. الان پروازم را اعلام می‌کنند.

در صورتی که این‌طور نبود.

ـ من باید بروم. مواظب خودت باش.

مواظب خودت باش. واقعاً چه چیزی در این اورت می‌دید؟ فقط می‌توانستم بگویم حالا که چنین آدم نچسب و بیخودی را به من ترجیح می‌داد، پس چه‌قدر من را ملال‌آور می‌دید. روزی اگر بچه‌دار شدیم... وقتی این حرف را زد، گرچه حرفش تقریباً شوخی بود، قلب من از حرکت ایستاد. اورت از آن دست آدم‌های بی‌عرضه‌ای بود که فقط به درد حمل ساک و لوازم بچه می‌خورد... خودم را ملامت می‌کردم که چرا بیش‌تر از این‌ها با او محکم برخورد نمی‌کنم، گرچه در حقیقت، خودش باید این دلگرمی را به من می‌داد که دنبالش بیفتم، حتی اگر شده یک ذره. با این حال، به اندازه‌ی کافی گیج‌کننده بود: هر وقت اسم پیپا می‌آمد، لحن حرف‌زدن هابی یکنواخت می‌شد. حسرتی که از او در دل داشتم مثل سرماخوردگی بدی بود که سال‌ها طول کشیده بود، هرچند خودم اعتقاد راسخ داشتم که هر لحظه ممکن است بیماری برطرف شود. حتی این زنیکه خانم فوگل هم می‌توانست آن را ببیند. ظاهراً این‌طور نبود که پیپا مرا بازی داده باشد، بلکه کاملاً برعکس؛ اگر کم‌ترین علاقه‌ای به

من داشت، بعد از پایان مدرسه به جای این‌که توی اروپا بماند، برمی‌گشت نیویورک؛ و با این همه به دلیل نامعلومی نمی‌توانستم حالت نگاهش را به خودم وقتی دفعه اول آمدم به دیدن‌شان و کنار تختش نشستم، فراموش کنم. خاطره‌ی بچگی‌ام در آن بعدازظهر، سال‌ها امیدوار نگهم داشته بود. ظاهراً، من که بعد از مرگ مادرم به‌شدت احساس تنهایی می‌کردم، در ذهن او مثل یک حیوان مادرمرده نقش بسته بودم. در واقع، شوخی طبیعت با من بود که او بعد از آسیب به سرش دچار منگی و گیجی شود و خودش را در آغوش هر غریبه‌ای که قدم پیش می‌گذاشت، بیندازد.

مواد مخدرم را که جروم به آن‌ها آرامش‌بخش می‌گفت، توی یک قوطی کهنه‌ی توتون نگهداری می‌کردم، روی میز توالت مرمری اتاقم. آکسی‌کانتین را خرد می‌کردم، بعد با کشیدن کارت حراجی کریستی به رویش، آن را بخش بخش می‌کردم. از توی کیفم یک اسکناس می‌آوردم و لوله می‌کردم. روی میز خم می‌شدم، چشمانم به استقبال می‌رفت و پیشاپیش مرطوب می‌شد: مرحله‌ی شروع، طعم تلخ در ته گلو و سپس لذت رهایی، از پشت روی تخت می‌افتادم و ضربه‌ی شیرین همیشگی مستقیم قلبم را نشانه می‌رفت: سرخوشی ناب، شادمانه و دردمندانه، به دور از رنج و عذاب و شوربختی.

(nbookcity.com

۷

شبی که برای شام به منزل باربرها رفتم، هوا به شدت توفانی بود و باران شلاق می‌زد، باد به قدری شدید بود که به‌سختی می‌توانستم چترم را بالای سرم نگه دارم. توی خیابان ششم تاکسی پیدا نمی‌شد، عابرهای پیاده سرشان را پایین انداخته بودند و راه‌شان را در بارانی که کج‌کج می‌بارید، باز می‌کردند.

وقتی من از مترو پیاده شدم، خیابان لکزینگتون(۴۸۱) خلوت شده بود، قطره‌های باران رقصان و با شدّت هرچه تمام‌تر به پیاده‌رو برخورد می‌کردند، بارانی محشر و بی‌نظیر که سروصدای خیابان‌ها را بیش‌تر می‌کرد. تاکسی‌ها درحالی‌که آب به اطراف می‌پاشیدند، می‌گذشتند. به فروشگاهی در نزدیکی ایستگاه مترو رفتم تا گل بخرم، گل سوسن، سه دسته، چون فکر کردم یک دسته خیلی کم است. توی فروشگاهی که بیش از حد گرم بود عطر گل‌ها اذیتم می‌کرد، اما وقتی پای صندوق ایستادم دلیلش را فهمیدم: بوی گل‌ها دقیقاً همان بوی ناخوشایند و مشمئزکننده‌ی مراسم ختم مادرم بود. از فروشگاه بیرون آمدم و شلپ‌شلپ‌کنان به طرف پیاده‌رو آب‌گرفته‌ی خیابان پارک رفتم، و باران سرد به صورتم نواخته می‌شد. من که از خرید این گل‌ها پشیمان بودم نزدیک بود توی سطل زباله بیندازم، اما باران به‌قدری شدید بود که نتوانستم قدم‌هایم را آهسته کنم، حتی برای یک لحظه، و دویدم.

وقتی توی راهرو ایستادم، موهایم به سرم چسبیده بود. کاپشن مثلاً ضدآبم چنان خیس بود که انگار توی وان حمام خیس خورده‌ام. در بی‌درنگ به رویم باز شد و من خودم را مقابل چهره‌ی گشاده و متبسم یک پسر جوان دیدم، لحظاتی طول کشید تا او را به‌جا بیاورم و بفهمم تادی است. پیش از این‌که به خاطر آبی که از سرورویم می‌ریخت عذرخواهی کنم، محکم بغلم گرفت و با دست به پشتم زد.

ـ وای خدای بزرگ!

وقتی به طرف اتاق نشیمن می‌رفتیم گفت:

ـ کاپشنت را بده من. و این گل‌ها، مامی گل خیلی دوست دارد. چه‌قدر خوشحالم می‌بینمت! چند سال بود ندیده بودمت؟

از پلت درشت‌اندام‌تر و قبراق‌تر بود، موهای قهوه‌ای تیره‌اش به باربرها شبیه نبود، لبخندش هم شبیه باربرها نبود، لبخندی مشتاق و سرزنده که اصلاً طعنه‌آمیز به نظر نمی‌رسید. برخوردش طوری بود که انگار در گذشته دوستان صمیمی بودیم، و این صمیمیتش باعث می‌شد معذب شوم.

ـ خیلی وقت بود. حالا لابد می‌روی کالج، آره؟

ـ آره، جورج‌تاون(۴۸۲). آخر هفته آمدم این‌جا. علوم سیاسی می‌خوانم ولی بیش‌تر ترجیح می‌دهم بروم توی کار مدیریت سازمان‌های غیرانتفاعی، یعنی با بچه‌ها کار

کنم.
لبخند مشتاقانه‌اش می‌گفت آن‌قدر به بلوغ رسیده است که بتواند موفق شود، موفقیتی که روزگاری از پلت انتظار می‌رفت.
ـ امیدوارم به نظرت عجیب نیاید، اما باید بگویم تو هم نقش داشتی و باید ازت تشکر کنم.
ـ چه‌طور؟
ـ خُب، یعنی، این‌که علاقه‌مند شدم با بچه‌های آسیب‌دیده کار کنم. تو تأثیر زیادی روی من گذاشتی. آن موقع که پیش ما بودی. سال‌ها قبل. وضعیت تو چشمانم را باز کرد. با این‌که کلاس سوم بودم تو مرا به فکر انداختی، همان موقع فکر کردم که دلم می‌خواهد در آینده بروم در این زمینه کار کنم. کمک به بچه‌ها.
گفتم:
ـ چه عالی! خیلی خوب است.
ولی فکرم هنوز پیش این حرفش بود، «بچه‌های آسیب‌دیده».
ـ آره واقعاً هیجان‌انگیز است. از راه‌های زیادی می‌شود به بچه‌های نیازمند کمک کرد. نمی‌دانم چه‌قدر با دی‌سی آشنایی، مناطقی آن‌جا هست که امکانات رفاهی لازم را ندارند. الان درگیر پروژه‌ی خدماتی هستم و به بچه‌هایی که در درس‌هاشان ضعیف هستند، درس می‌دهم، تابستان می‌روم هائیتی، سرپناه برای مردم...
ـ تئو آمده؟
صدای لطیف قدم‌هایی بر روی پارکت به گوش رسید. سرانگشتانی ظریف با آستینم تماس پیدا کردند، بعد دیدم کیتسی دست‌هایش را دورم گرفت و خودم لبخندزنان به موهای بلوند روشنش زل زده‌ام. کیتسی کمی از من فاصله گرفت و گفت:
ـ وای تو که غرق آبی. ببین، چه‌طوری آمدی این‌جا؟ شنا کردی؟
بینی کشیده‌اش شبیه آقای باربر بود، با همان نگاه پرفروغ و تقریباً همان شفافیت مضحک، تا حدودی شبیه به نه سالگی‌اش بود، همان دختر پریشان‌مو با روپوش مدرسه، که دایم در جنب‌وجوش بود و با کوله‌پشتی‌اش کلنجار می‌رفت. و حالا که به من زل زده بود، مات و مبهوت مانده بودم که چه‌قدر زیباییِ خشک و بی‌روحی پیدا کرده است. برای این‌که حیرتم را پنهان کنم، به تادی نگاه کردم که کاپشن و گل‌ها دستش بود.
ـ همه چه عوض شدند.
بعد رو به تادی گفتم:
ـ مخصوصاً تو. آخرین بار که دیدمت چند سالت بود؟ هفت؟ هشت؟
کیتسی گفت:
ـ آره. ولی این موش کوچولو حالا دیگر مثل آدم‌ها شده، نه؟ پلت...
پلت با قدم‌هایی آهسته وارد اتاق نشیمن شد، کمی ته‌ریش داشت، با کت پشمی و

پولیور درشت‌بافت، شبیه به ماهیگیرهای غمگین توی نمایشنامه‌های سینگ(۴۸۳).
ـ مادرتان کجاست؟
ـ توی قسمت خودش. اشکالی ندارد که برویم آن‌جا؟ اتا میز شام را آن‌جا چیده.
کیتسی چینی به پیشانی انداخت و گفت:
ـ اوه، بچه‌موش‌ها بیایید برویم، خیلی هم خوب است.
دستم را گرفت و مثل خل‌ها با حالتی که به جلو خم شده بود، با تب‌وتاب زیاد به طرف سالن کشید.
ـ باید بهت نوشیدنی بدهیم. نیاز داری.
حالتی از اندی در نگاهش وجود داشت، و مثل اندی به نفس‌تنگی می‌افتاد. موقع خمیازه کشیدن که به دلیل آسم بود، فقط لب‌هایش از هم باز می‌شدند و مثل این بود که دارد چیزی زیرلب زمزمه می‌کند. کیتسی گفت:
ـ دوست داشتم مامی بیاید توی اتاق غذاخوری یا دست‌کم توی آشپزخانه. واقعاً بد است که هنوز توی کنج خلوتش هست. چی می‌خوری؟
به طرف بار رفت که گیلاس نوشیدنی و ظرف یخ روی آن چیده شده بود.
ـ ودکای استولی خوب است. با یخ لطفاً.
ـ راستی؟ مطمئنی خوب است؟ ما هیچ‌کدام از این نمی‌خوریم. بابا همیشه از این سفارش می‌داد. چون مارکش را دوست داشت. دوباره بگو.
ـ استولی.
ـ اصل به نظر می‌آید. من حتی یک بار هم نچشیدم.
نگاه انگوری‌رنگش را به طرف من برگرداند.
ـ نگران بودم که نیای.
ـ آن‌قدر هم بد نمی‌شد.
ـ آره، ولی فکر می‌کردم تو باید از ما بدت بیاید.
ـ بدم بیاید؟ نه اصلاً.
ـ نه؟
وقتی خندید، دیدن رنگ‌پریدگی اندی در چهره‌ی او که ناشی از کم‌خونی بود، میخکوبم کرد، البته از رنگ‌پریدگی اندی بهتر و خوشایندتر بود.
ـ ولی من خیلی بد بودم.
ـ برام مهم نبود.
بعد از مکثی طولانی گفت:
ـ خُب.
صورتش را به طرف نوشیدنی‌ها برگرداند. با لحن ملایمی گفت:
ـ ما اصلاً رفتار خوبی با تو نداشتیم. من و تاد.
ـ دست بردار. شما خیلی بچه بودید.

لب پایینش را گاز گرفت.
ـ آره. ولی بهتر می‌دانی. خصوصاً بعد از اتفاقی که برات افتاد. و حالا... منظورم این است که بابا و اندی هم...
منتظر ماندم. انگار تلاش می‌کرد فکرش را به زبان بیاورد، اما در عوض جرعه‌ای از گیلاسش را سرکشید (شراب سفید، پیپا شراب قرمز دوست داشت)، بعد دستش را گذاشت روی پشت دستم.
ـ مامی منتظرت است. تمام امروز ذوق‌زده بود. برویم؟
ـ برویم.
کیتسی مثل زن‌ها حلقه‌دستش را جلو آورد و من به نرمی و آهسته دستم را در آرنجش گذاشتم و با هم به طرف سالن رفتیم. خانم باربر را هم دیده بودم که با مهمان‌هایش چنین می‌کند.

۸

آن شب، شکلی ناقص و خیالی از گذشته و حال بود: از جهاتی، دنیای کودکی به طرز معجزه‌آسایی سالم و دست‌نخورده باقی مانده بود و از جهاتی به نحو غم‌انگیزی تغییر کرده بود، گویی روح کریسمسِ گذشته(۴۸۴) و روح کریسمسی که هنوز نیامده درهم آمیختند و میزبان آن شب شدند. اما با وجودی که جای اندی به‌شدت خالی بود (من و اندی...؟ یادم می‌آمد که اندی...؟) و همه‌چیز غیرعادی و ناجور (پای ظرفی(۴۸۵) روی میز تاشو اتاق‌خواب خانم باربر؟)، عجیب‌ترین چیز آن شب این بود که با همه‌ی وجودم و به طرزی نامعلوم حس می‌کردم که برگشته‌ام به خانه. حتی اتا، وقتی رفتم آشپزخانه تا سلامی به او کنم، پیش‌بندش را باز کرد و دوید و آمد و بغلم کرد: «امشب نوبتم نبود ولی ماندم که ببینمت.»
تادی («لطفاً حالا دیگر بگو تاد») جای پدرش را سر میز گرفته و شده بود بزرگ میز. صحبت‌ها را با حالتی تقریباً ناخودآگاه اما از روی اخلاص هدایت می‌کرد، گرچه خانم باربر واقعاً دوست داشت بیش‌تر با من حرف بزند تا با بقیه، کمی راجع به اندی، ولی بیش‌تر درباره‌ی وسایل توی آشپزخانه، چند تکه‌ای که در دهه‌ی ۱۹۴۰ خریده بود. با این همه، بیش‌تر وسایل خانه از دوران استعمار در نسل‌های خانواده دست به دست شده بود. وسط شام از سر میز بلند شد، دستم را گرفت تا ببرد و صندلی‌ها و یک گنجه‌کشویی کوتاه ماهون از مارک «کویین‌آن» و «سِیلم ماساچوست»(۴۸۶) نشانم بدهد که از دهه‌ی ۱۷۶۰ تاکنون در خانواده‌ی مادری‌ای دست به دست چرخیده است. (با خودم فکر کردم سیلم؟ نیاکان خانم باربر که از نسل فیپس(۴۸۷) بودند جادوگر می‌سوزاندند؟ شاید هم خودشان جادوگر بودند، سوای اندی که استثنایی و متکی به خود بود و هیچ دغل‌کاری نداشت، نه خبیث بود و نه جذبه‌ی

خاصی داشت، بقیه‌ی اعضای خانواده‌ی باربر، حتی تاد، چیزی ناشناخته و مرموز در وجود خود داشتند که آمیزه‌ی موذیانه و هوشیارانه‌ای از متانت و شرارت بود که باعث می‌شد آدم به‌راحتی اجدادشان را مجسم کند که شب توی جنگل دور هم جمع شده‌اند، قید پایبندی به مذهب(۴۸۸) را زده‌اند و مانند پیروان ادیان ابتدایی دور آتش جست‌وخیز می‌کنند.)

من و کیتسی حرف زیادی با هم نزدیم، به لطف خانم باربر امکانش وجود نداشت؛ اما هر باری که نگاهی به طرفش می‌انداختم می‌دیدم که به من نگاه می‌کند. پلت که حالا بعد از پنج شاید هم شش گیلاس صدایش کلفت شده بود، بعد از شام مرا کنار کشید و گفت: «داروی ضدافسردگی می‌خورد.» من که شوکه شده بودم، گفتم:

ـ نه...!

ـ منظورم کیتسی است. مامی نمی‌خورد.

صدایش را پایین آورد، جوری که من معذب شدم، انگار می‌خواست ببیند من چه می‌گویم یا شاید به شکلی دخالت کنم.

ـ امیدوارم بیش‌تر از اثری که روی من داشتند، روی او اثر کنند.

پلت دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، ولی ظاهراً حرفش را عوض کرد. کمی به عقب چرخ خورد و گفت:

ـ حدس می‌زنم دارد تحمل می‌کند. ولی خیلی برایش سخت بود. کیتسی به هر دو خیلی نزدیک بود، می‌توانم بگویم بیش‌تر از بقیه‌ی ما به اندی نزدیک بود.

ـ جدی؟

ولی در دوران کودکی که این‌طور نبود و من آن‌ها را صمیمی نمی‌دیدم. به طور کلی او بیش از برادرهای اندی در حاشیه بود، مگر وقتی‌که نق می‌زد یا اذیت می‌کرد. پلت نفس عمیقی کشید و موجی از بوی نوشیدنی به صورت من دمیده شد.

ـ الان هم از محل تحصیلش مرخصی گرفته، ولی مطمئن نیستم برگردد. شاید برود نیواسکول، شاید هم سر کار. براش سخت است که برگردد ماساچوست. متوجهی که؟ آن‌ها توی کمبریج همیشه همدیگر را می‌دیدند، کیتسی بدجوری احساس گناه می‌کند که چرا خودش نرفت پیش بابا. بیش‌تر از همه‌ی ما، قلق بابا دستش بود. ولی می‌خواست برود مهمانی. به اندی زنگ زد و ازش خواست که جای او برود... خُب.

ـ اه لعنت به این شانس!

منزجر و بیزار کنار بار ایستاده بودم. انبر یخ دستم بود، از فکر این‌که یک نفر دیگر با این افکار مسموم ویران شود که «چرا این کار را کردم» و یا «کاش»، حالت تهوع داشتم، همان افکار مسمومی که زندگی مرا نابود کرده بود. پلت دوباره گیلاسش را پر کرد و گفت:

ـ می‌بینی چه اوضاع به‌هم‌ریخته‌ای؟

ـ خُب نباید خودش را سرزنش کند. اصلاً. مسخره است. اگر رفته بود و سوار قایق

شده بود که الان خودش مرده بود نه اندی.
نگاه بی‌فروغ و اشک‌آلود پلت که از بالای گیلاسش به من بود، مضطربم می‌کرد.
پلت با لحن یکنواختی گفت:
ـ نه، نمی‌مرد. قایق‌رانی کیتسی محشر است. از همان بچگی پخته‌تر از سنش بود، سرعت عملش خوب است. اندی داشت روی موضوع خاصی کار می‌کرد، وقتی هم می‌آمد خانه با لپ‌تاپش سرگرم بود و روی مزخرفات پیچیده‌ای کار می‌کرد. اندی در لحظات بحرانی دست و پایش را گم می‌کرد. کلاً این‌جور آدمی بود. بگذریم.
با لحن آرامی به حرفش ادامه داد و ظاهراً هم متوجه نشد که از حرفش تعجب کردم.
ـ کیتسی فعلاً کمی علاف هست و برنامه‌ای برای آینده ندارد. مطمئناً می‌فهمی چه می‌گویم. اگر می‌توانی شام دعوتش کن بیرون و این‌جور کارها. مامی از خوشحالی پر درمی‌آورد.

۹

ساعت از یازده گذشته بود که آن‌جا را ترک کردم، باران بند آمده و خیابان از آب باران مثل شیشه شده بود، کِنِت(۴۸۹)، نگهبان شب، دمِ در ایستاده بود (با همان چشمان محزون و بوی نوشیدنی ساخته‌شده از مالت، شکمش بزرگ شده بود اما فرق زیادی نکرده بود.) گفت:
ـ تو غریبه که نیستی،هان؟
وقتی بچه بودم و شب آن‌جا می‌خوابیدم، صبحش که مادرم می‌آمد دنبالم، همین حرف را می‌زد. همان صدای شل و ول همیشگی و زیادی آهسته. حتی می‌توان تجسم کرد که اگر بلایی نازل می‌شد و منهتن زیرورو می‌شد، باز هم کِنِت را می‌شد دید که فقط یونیفرمش پاره‌پوره شده و با خوش‌رویی دارد دمِ در نگهبانی می‌دهد، همان موقع هم خانواده‌ی باربر، بالا توی آپارتمان‌شان، با آتش‌زدن نسخه‌های قدیمی مجله‌ی «نشنال جئوگرافی» خودشان را گرم می‌کنند و با کنسرو شکم‌شان را سیر می‌کنند.
با این‌که آن شب، مرگ اندی مثل زهری جوشان بر همه چیز سایه افکنده بود، انگار هنوز کسی به عمق فاجعه پی نبرده بود. یک چیز عجیب دیگر این بود که وقتی موضوع را بازنگری می‌کردی می‌دیدی این فاجعه اجتناب‌ناپذیر بود، به طرز غریبی قابل پیش‌بینی بود، در واقع چون اندی مبتلا به یک بیماری مادرزادی لاعلاج بود. از همان بچگی ـ از همان زمان که خیال‌پردازی می‌کرد و سکندری می‌خورد و مبتلا به آسم بود و لاعلاج ـ کم‌شانسی و مرگ زودرس این موجود کوچک ضعیف و نحیف کاملاً مشهود بود و مثل یک علامت بزرگ «من خَرَم» که به پشتش سنجاق بود او را

از بقیه متمایز می‌کرد.
با این همه، دنیا بدون او واقعاً لنگ می‌زد. همین‌طور که داشتم از روی جدول آب‌گرفته‌ی خیابان می‌پریدم با خودم فکر کردم چه‌قدر عجیب! چه‌طور همه‌چیز بعد از چند ساعت می‌تواند زیر و رو شود یا چه‌قدر عجیب که آدم می‌بیند زمانِ حال شامل یک چنین قطعه‌های تابناکی از زندگیِ گذشته می‌شود که شاید آسیب دیده و خراب شده باشند ولی از بین نرفته‌اند. وقتی تنها و بی‌کس بودم، اندی با من خوب تا کرده بود. حداقل کاری که می‌توانستم بکنم این بود که با مادر و خواهرش مهربان باشم. گرچه این‌طور که الان به فکرم می‌رسد، آن موقع به ذهنم نرسیده بود. سال‌ها بود که از خودفرورفتگی و منگی مصیبتی که به سرم نازل شده بود بیرون آمده بودم؛ از چیزی بین بی‌ثباتی اجتماعی و خودباختگی، سستی و در حاشیه بودن، خودم را آزار می‌دادم، محبت‌های ساده و کوچک و همیشگی را از دست داده بودم؛ حتی شنیدن کلمه‌ی «محبت» برای من مثل این بود که توی بیمارستان از بیهوشی بیرون آمده و صدای افراد و صدای دستگاه‌های دیجیتالی را می‌شنوم.

۱۰

همین‌طور که جروم همیشه به من گوشزد می‌کرد، اعتیادِ یک روز در میان هم اعتیاد بود. به‌خصوص وقتی‌که گاهی به آن وفادار نمی‌ماندم. نیویورک پر بود از انواع و اقسام وحشت در مترو و ازدحام جمعیت؛ غیرمنتظره بودن انفجار، چنان وحشتی در من ایجاد کرده بود که هنوز با من بود، همیشه منتظر بودم حادثه‌ای رخ بدهد، همیشه از گوشه‌ی چشمم اطراف را می‌پاییدم و منتظر بودم چیزی پیش بیاید. ترکیب خاصی از مردم در اماکن عمومی می‌توانست این حس مرا برانگیزد. وضعیت اضطراری مربوط به دوران جنگ، کسی که یک‌دفعه جلوِ من می‌پیچید یا تندتند در گوشه‌ای راه می‌رفت، هر کدام این‌ها کافی بود تا دچار تپش قلب شوم و به وحشت بیفتم. تلوتلوخوران خودم را به نزدیک‌ترین پارک می‌رساندم و روی نیمکتی می‌نشستم، بعد هم آرام‌بخش‌های پدرم بودند که به خاطر اضطراب غیرقابل کنترلی که داشتم، خوردن‌شان را شروع کرده بودم. بعد که دیدم چه‌قدر آدم را سرخوش می‌کنند به آن‌ها روی آوردم و به نیت درمان مصرف کردم: اوایل فقط آخر هفته‌ها می‌خوردم، سپس بعد از مدرسه، کمی بعدتر هم به عنوان دارویی نشئه‌کننده که هر وقت احساس بی‌حوصلگی یا اندوه می‌کردم (که متأسفانه اغلب این‌طور بود)، مرا به خود می‌خواندند. بعد کشف مهمی کردم که این قرص‌های ریزی که من به دلیل ریز و ناچیز بودن‌شان نمی‌خوردم، ده برابر قوی‌تر از قرص ویکودین و پرکوست است که با مشتی آکسی‌کونتین ۸۰ بالا می‌انداختم، به‌قدری قوی بودند که اگر کسی تحملش را نداشت، جانش را از دست می‌داد، ولی قطعاً من از آن دست افراد نبودم؛ و

سرانجام وقتی گنجینه‌ی مواد مخدر خوراکی‌ام که تمام‌نشدنی به نظر می‌رسید، تمام شد، کمی بعد از تولد هجده‌سالگی‌ام، مجبور شدم از دلال‌های خیابانی تهیه کنم. حتی دلال‌ها هم از پولی که صرف آن می‌کردم، معترض بودند، هر چند هفته یک‌بار کلی دلار بابتش می‌دادم؛ جک (دلالی که قبل از جروم ازش مواد می‌خریدم) همیشه دعوایم می‌کرد، حتی وقتی هم که روی مبل کیسه‌ای کثیفش نشسته بود و کاسبی‌اش را می‌کرد، همین‌طور که داشت اسکناس‌های صدلاری را پشت پنجره می‌شمرد، می‌گفت: «بهتر است این اسکناس‌ها را آتش بزنی»، هروئین ارزان‌تر بود، بسته‌ای پانزده دلار. با این‌که من معمولاً هروئین نمی‌کشیدم، جک با زحمت زیاد برای من حساب کرده بود که از نظر مالی به نفعم تمام می‌شود، چیزی حدود چهارصدو پنجاه دلار در ماه.

اما من فقط اگر کسی تعارف می‌کرد، هروئین می‌کشیدم، یک بار این‌جا، یک بار آن‌جا. با این‌که عاشقش بودم و دلم برایش لک می‌زد، ولی هیچ‌وقت خودم نمی‌خریدم. دلیلی نمی‌دیدم که این کار را بکنم. از طرفی، پولی که صرف فراورده‌های دارویی می‌کردم کمک زیادی به من می‌کرد، چون نه تنها اعتیادم را در کنترل نگه می‌داشت، بلکه انگیزه‌ی قوی به من می‌داد تا هر روز بروم مغازه و حسابی فروش کنم. این حرف درست نبود که می‌گفتند داروهای آرام‌بخش فایده ندارند: تزریق هروئین هم یک روش بود، ولی برای کسی مثل من ـ که وقتی پرنده پر می‌زد از جا می‌پریدم و توی ازدحام جمعیت ضربان قلبم بالا می‌رفت، از اختلال استرسی پس از ضایعه رنج می‌بردم آن هم تا این درجه که دچار انقباض عضلانی و فلج مغزی می‌شدم ـ خوردن قرص نه تنها کفایت می‌کرد بلکه خیلی هم خوب جواب می‌داد. عرق سگی آدم را بی‌دقت و حواس‌پرت می‌کرد: فقط باید پلت باربر را می‌دیدی که ساعت سه بعدازظهر توی کافه نشسته تا دلت برایش بسوزد. پدرم هم، حتی بعد از این‌که مستی از سرش می‌رفت، باز سربه‌هوا و گیج بود. دست‌های چربش را به هر جایی می‌زد. مردم به این حالت می‌گویند جنون الکل، نوعی آسیب مغزی که عاملش خوردن الکل زیاد است و به اعصاب مربوط می‌شود و هرگز از بین نمی‌رود. پدرم انگار عقلش را از دست داده بود، اصلاً هم نمی‌توانست یک شغل دایمی داشته باشد. ولی من، نه دوست‌دختر داشتم و نه دوستی داشتم که اهل مواد مخدر نباشد و بتوانم با او حرف بزنم، اما دوازده ساعت در روز کار می‌کردم، هیچ چیزی ناراحتم نمی‌کردم، لباس‌های مارک‌دار می‌پوشیدم، با افرادی که تحمل‌شان را نداشتم لبخندزنان طرف می‌شدم، هفته‌ای دو بار شنا می‌رفتم و گاهی تنیس بازی می‌کردم، غذاهای آماده و شکر نمی‌خوردم. آرامش داشتم، خوش‌قیافه بودم، به باریکی چوب‌کبریت بودم، خودخوری نمی‌کردم و افکار منفی از هیچ نوع را به ذهنم راه نمی‌دادم. فروشنده‌ای بی‌نظیر بودم، همه این را می‌گفتند. کار و کاسبی به‌قدری رونق داشت که هزینه‌ی داروها هیچ فشاری به من وارد نمی‌کرد.

گاهی هم مرتکب خطایی می‌شدم، لغزش‌های غیرقابل‌پیش‌بینی پیش می‌آمد و به آنی اوضاع از کنترلم خارج می‌شد، انگار اسکی می کردم روی پل و من می‌دیدم که اوضاع چه‌قدر می‌تواند بد شود و چه‌قدر سریع. بحث پول نبود، بیش‌تر افزایش مقدار دارو مطرح بود، یادم می‌رفت که جنسی را فروخته‌ام و صورت حسابش را باید بفرستم. وقتی از کار زیاد خسته و کوفته می‌رفتم طبقه‌ی پایین، هابی با شک و تردید به من نگاه می‌کرد. مهمانی‌های شام، مشتری‌ها... ببخشید، داشتی با من حرف می‌زدی؟ چیزی گفتی؟ نه، فقط کمی خسته‌ام، چیزی بخورم سرحال می‌شوم، رفقا، شاید بهتر باشد زودتر بروم بخوابم. رنگ روشن چشمانم به مادرم رفته بود، موقع افتتاحیه‌ی گالری‌ها اگر عینک آفتابی نمی‌زدم، غیرممکن بود که بشود حالت مردمک چشمم را پنهان کنم. این‌طورها نبود که اطرافیان هابی توجه کنند، البته به جز جوان‌ترهایی که وارد بودند، آن هم گاهی. دوست‌پسر یکی از مشتری‌ها که مربی پرورش‌اندام بود یک شب موقع شام زیر گوشم زمزمه کرده بود: «ای ناقلا!» طوری که من از ترس داشتم قالب تهی می‌کردم. از رفتن به بخش حسابداری یکی از حراجی‌ها هراس داشتم، چون همیشه یاد یکی از افراد آن‌جا می‌افتادم که خودش دچار اعتیاد بود، انگلیسی و بزرگ‌تر از من بود. البته زن‌ها هم متوجه می‌شدند: یکی از دخترهایی که من با او خوابیده بودم ـ کارآموز مد بود و وقتی پاپر را برده بودم پیاده‌روی در میدان واشنگتن، با او آشنا شده بودم ـ در همان لحظات اولی که کنار هم روی نیمکت پارک نشستیم هر دو فهمیدیم که مثل هم هستیم. وقتی می‌دیدم دارم زیاده‌روی می‌کنم، مقدار مصرف را کم می‌کردم، و حتی چند بار ترک کردم، یک بار شش هفته مصرف نکردم. به خودم می‌گفتم هر کسی قادر به این کار نیست. فقط بستگی به این دارد که چه‌قدر می‌توان خود را مهار کرد. اما در شور و حرارت بیست‌وشش سالگی بیش‌تر از سه روز پیاپی نمی‌توانستم پاک باشم. می‌دانستم چگونه می‌توانم برای همیشه ترک کنم، البته اگر می‌خواستم: راهش این بود که به تدریج کم کنم، با جدول زمان‌بندی هفت روزه، لوپرامید به مقدار زیاد؛ منیزیم اضافی و بدون آمینواسید تا ناقل‌های عصبی را دوباره به کار بیندازند؛ پودر پروتئین، پودر الکترولیت، ملاتونین (و ماری‌جوآنا) برای خواب و همچنین انواع تنتورهای گیاهی(۴۹۰) و معجونی که آن دوستم که کارآموز مد بود تعریفش را خیلی می‌کرد: ریشه‌ی شیرین‌بیان و شیر تیغک معمولی، گزنه و رازک و روغن زیره‌ی سیاه، ریشه‌ی سنبل‌الطیب، شیره‌ی نعنای کلاهی. یک کیسه پر از این مواد و همین‌طور دیگر چیزهای موردنیازم داشتم که از فروشگاه خوراک بهداشتی خریده بودم، و یک سال و نیم می‌شد که کف کمدم افتاده بود. به غیر از ماری‌جوآنا که مدت‌ها پیش تمام شده بود، به هیچ‌کدام دست نزده بودم. مشکل این‌جا بود (به دفعات متوجه‌اش شده بودم) که بعد از سی و شش ساعت نرسیدن مواد به بدنی که پر از آشوب است و باقیمانده‌ی عمری که قرار است بدون مواد افیونی سپری شود در برابر آدم مثل

راهروی زندان مأیوسانه گسترده شده، انگیزه‌ای بسیار قوی لازم است تا به جای برگشتن و رها شدن احمقانه‌ی دوباره در رختخواب گرم و نرم پر قو، بتوان در تاریکی قدم برداشت و به جلو رفت.

آن شب وقتی از خانه‌ی باربر برگشتم، یک قرص مرفین با تأثیر درازمدت خوردم، هر وقت با روحیه‌ی خراب برمی‌گشتم خانه و به چیزی که سرحالم کنم، نیاز داشتم، این کار را می‌کردم: مقدار کم، کم‌تر از نصف آن‌چه نیازم بود تا سرحال شوم، پشت سر آب‌شنگولی، به اندازه‌ای که بی‌خوابم نکند. صبح روز بعد، با نومیدی از خواب بیدار می‌شدم (چون معمولاً این‌جور مواقع سریع عصبانی می‌شدم)، یک قرص راکسی‌کودین سی میلی‌گرمی را روی سطح مرمری پاتختی خرد کردم، بعد هم قرص شصت میلی، و به کمک یک تکه نی استنشاق کردم. مایل نبودم بقیه‌ی قرص‌ها را نابود کنم (دو هزار دلار قیمت داشت)، بلند شدم، لباس پوشیدم، بینی‌ام را با اسپری آب‌نمک شستم. چند تا از قرص‌های مرفین با تأثیر درازمدت را کنار گذاشتم تا وقتی به قول جروم «ترک» بی‌قرارم کرد، مصرف کنم. قوطی حلبی قرص‌ها را توی جیبم گذاشتم، ساعت شش صبح، پیش از بیدار شدن هابی، از خانه زدم بیرون، رفتم تا تاکسی بگیرم و بروم انبار کالاها.

انبار کالاها که شبانه‌روزی بود، سوای متصدیِ پشت میز که با نگاهی منگ به تلویزیون زل زده بود، به آرامگاه‌های سرخپوستان مایا شبیه بود. با حالتی عصبی رفتم تا سوار آسانسور شوم. در طول هفت سال گذشته فقط سه بار به آن‌جا قدم گذاشته بودم، همیشه هم وحشت‌زده، ولی هرگز جرئت نکردم بروم طبقه‌ی بالا و سری به کمدم بزنم، بلکه فقط سریع می‌رفتم اجاره را نقداً می‌پرداختم و برمی‌گشتم: اجاره‌ی دو سال را یک جا می‌دادم، قانون بیش‌تر از دو سال اجازه نمی‌داد. آسانسورِ حمل کالا فقط با کلید کارتی کار می‌کرد که خوشبختانه یادم بود با خودم بیاورم. اما متأسفانه کلید درست عمل نمی‌کرد؛ دلم می‌خواست متصدی بی‌خیال‌تر از این حرف‌ها باشد که متوجه شود، جلوِ درِ باز آسانسور ایستادم و تلاش کردم کارت را در تیغه‌ی در تنظیم کنم. سرانجام درِ فولادی صدایی کرد و بسته شد. دلشوره داشتم و حواسم به اطراف بود. نهایت تلاشم را می‌کردم صورتم به‌طرف مانیتور نباشد، چون سایه‌ی مبهمی از من در آن افتاده بود. به طبقه‌ی هشتم رفتم، شماره‌های 8D، 8E،8F،8G، دیوارهای بلوک سبک و ردیف درهای بی‌نام‌ونشان به جهان آخرتِ پیش‌ساخته می‌ماند، به غیر از رنگ کرم هیچ رنگ دیگری نبود و تا ابد هیچ گردوغباری بر آن نمی‌نشست.

دو تا کلید و یک قفل دوتایی، ۷۵۲۲، چهار شماره‌ی آخر شماره تلفن‌خانه‌ی 8R، بوریس در وگاس. صندوق غژغژکنان باز شد. کیسه‌ی خرید فروشگاه ورزشی (۴۹۱)، برچسب از چادر صحرایی آویزان بود، مارک کینگ کناپی(۴۹۲)،پاراگون(۴۳ دلار و ۹۹ سنت، همان طور تمیز و مرتب درست مثل روز اولی که هشت‌قیمت ،سال پیش آن را خریده بودم. با دیدن روبالشی که کمی از ساک بیرون افتاده بود

هری قلبم فرو ریخت، مثل این بود که توی کلیسا موسیقی پاپ اجرا کنند، اما چیزی که بیش‌تر از همه توجهم را جلب کرد بوی آن‌جا بود؛ سال‌ها بود در آن فضای کوچک باز نشده بود، برای همین بوی پلاستیک و استخر از چسب کاغذی بالا زده بود، بویی خاطره‌برانگیز که سال‌ها فراموشش کرده یا اصلاً به آن فکر نکرده بودم، به‌وضوح بوی بد پلی‌وینیل بود و مرا به دوران کودکی‌ام برد، به اتاقم در لاس وگاس: بوی مواد شیمیایی و موکت نو، شب خوابیدن و صبح بیدار شدن روی تختخوابی که تابلوی نقاشی را به پشت تخته‌ی جاسری آن چسبانده بودم، آن موقع‌ها هم همین بو توی بینی‌ام می‌پیچید. سال‌ها پیش درست بسته‌بندی‌اش نکرده بودم، برای همین اگر می‌خواستم بازش کنم ده یا پانزده دقیقه زمان لازم داشت، آن هم با چاقوی ایکس‌اکتو، اما همین‌طور که بی‌توان آن‌جا ایستاده بودم، سردرگم و مردد، در جا خشکم زده و هیجان شدیدی تا سرحد جنون سراسر وجودم را فراگرفته بود، حالِ آن شبی را داشتم که توی خواب راه رفته و تا دمِ درِ اتاق پیپا رفته بودم، بعد به خودم آمده بودم، نمی‌دانستم در چه فکری بوده‌ام یا چه باید بکنم. حالا که پس از سال‌ها فقط به اندازه‌ی چهار انگشت از من فاصله داشت، خودم را یک‌باره کنار چیزی خطرناک و حسرت‌بار دیدم که حتی خودش را مستقیم نمی‌دیدم. توی تاریکی بسته‌ی مومیایی‌شده که به دلیل نوارچسب چیزی از آن دیده نمی‌شد، ظاهری عجیب و حزن‌انگیز و ناموزون داشت، بیش‌تر شبیه به موجودی فلک‌زده و درمانده بود تا یک شیء بی‌جان، موجودی که قادر به فریاد زدن نیست اما آرزوی رهایی دارد. از پانزده‌سالگی به بعد، هرگز تا این حد نزدیکش نشده بودم. لحظه‌ای خودم را مهار کردم تا آن را نقاپم و زیر بغل نزنم و با خودم نبرم. صدای وزوز دوربین‌های امنیتی را از پشت سرم می‌شنیدم؛ بعد با حرکتی سریع قوطی را از جیبم درآوردم و توی ساک گذاشتم و درِ صندوق را بستم و کلید را چرخاندم. دوست‌دختر پرشوروحال جروم به من توصیه کرده بود: «اگر راستی‌راستی می‌خواهی ترک کنی، باید بیندازی‌شان توی مستراح و سیفون را بکشی. وگرنه حماقت می‌کنی و نصف شب پا می‌شوی و می‌روی سراغش.» اما وقتی داشتم از در خارج می‌شدم به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم قرص‌ها بودند. دیدن تابلوی نقاشی بسته‌بندی‌شده، آن‌طور رقت‌انگیز و غریب، مرا به‌هم‌ریخته بود، گویی از گذشته‌های دور، نوعی سیگنال ماهواره‌ای مخابره شده بود که سایر امواج را در خود فرو برده بود.

۱۱

استعمال یک روز در میان مواد (البته گاهی هر روز) اعتیادم را تا حدودی به کنترل درآورده و مانع شدت یافتنش شده بود، باوجود این، «ترک» خیلی زودتر از تصورم بی‌قرارم کرد و حتی با قرص‌هایی که برای ترک تدریجی کنار گذاشته بودم، چند روز

آینده را کاملاً بی‌حال بودم: آن‌قدر بی‌حال و مریض که قادر به خوردن نبودم، نمی‌توانستم جلوِ عطسه‌ام را بگیرم. به هابی گفتم:
ـ سرما خوردم، چیزی نیست، خوبم.
هابی خیلی جدی گفت:
ـ نه خیر، تو از اشتها افتادی پس آنفولانزا گرفته‌ای.
تازه از بیگلو(۴۹۳) برگشته بود، از فروشگاه جفرسون دارو و لیموناد زنجبیلی و بیسکویت بی‌شکر گرفته بود.
ـ عافیت باشد! آخر واسه چی نمی‌روی؟ اگر من جای تو بودم معطلش نمی‌کردم و می‌رفتم دکتر.
ـ ببین، فقط ویروس است.
هابی مرد خوش‌بنیه‌ای بود، هر وقت خودش سرما می‌خورد با خوردن یک شربت حالش خوب می‌شد.
ـ شاید، ولی این روزها لب به غذا نزدی. آخر چرا افتادی این‌جا و خودت را به این حال و روز انداختی.
ولی کار کردن حواسم را پرت می‌کرد و کم‌تر بی‌قرار می‌شدم. ده دقیقه می‌لرزیدم و بعد می‌افتادم به عرق کردن. آب از بینی و چشمم راه می‌افتاد، مثل برق‌گرفته‌ها از جا می‌پریدم و به تکان تکان می‌افتادم. هوا تغییر کرده بود و مغازه پر از مشتری بود، همهمه و جریان باد، درخت‌های پرشکوفه‌ی خیابان‌ها. بیش‌تر اوقات، موقع کار آرام بودم و پای صندوق دستم نمی‌لرزید، ولی از درون به خود می‌پیچیدم.
مایا دوست‌دختر جروم گفته بود: «عملکردت در روز اوّل که بد نیست، اما در روزهای سوم یا چهارم، کم‌کم آرزوی مرگت را می‌کنی.» معده‌ام آشوب بود و مثل ماهیِ گرفتار قلاب می‌جنبید و در جوش‌وخروش بود؛ درد، پرش ماهیچه، شب‌ها نمی‌توانستم آرام دراز بکشم یا آرامش داشته باشم، بعد از بستن مغازه، با صورتی برافروخته عطسه‌کنان توی وان آب گرم که دمایش خارج از تحمل بود، می‌نشستم، یک لیوان لیموناد زنجبیل با یخی که تقریباً آب شده بود، روی شقیقه‌ام می‌گذاشتم و فشار می‌دادم. پاپر هم که بی‌حال‌تر و بی‌رمق‌تر از این بود که روی پا بایستد و با پنجه‌اش لبه‌ی وان را بگیرد، کاری که قبلاً دوست داشت انجام دهد، روی پادری حمام می‌نشست و با نگرانی نگاهم می‌کرد.
هیچ‌کدام این‌ها به آن بدی که انتظارش را داشتم نبود. اما چیزی که فکرش را هم نمی‌کردم بتوانم حتی اندکی از پسش برآیم، چیزی غیرقابل‌تحمل بود که مایا اسمش را گذاشته بود «بندوبساط روحی»، یک دیوار سیاه خیسِ آب از وحشت. مایا دوست دخترِ جروم، دوستِ کارآموز مُدم، و همین‌طور بیش‌تر دوستان معتادم به نسبت من زمان طولانی‌تری را صرف کرده بودند؛ و وقتی بیکار و سردماغ می‌نشستند و باهم حرف می‌زدند، تعریف می‌کردند که ترک اعتیاد چگونه است (پیدا بود فقط در چنین

شرایط خاصی، تحمل صحبت درباره‌اش را دارند). همه مکرراً به من گفته بودند که ناراحتی‌های جسمی بخش سخت کار نیست، و حتی با اعتیاد بچگانه‌ای مثل اعتیاد من، حالا می‌دیدم فشار روحی‌اش بسیار شدید است. به خودم توی آینه مؤدبانه لبخند می‌زدم و می‌گفتم «می‌خواهی شرط ببندم؟»

اما «فشار روحی» واژه‌ی درستی نبود. فراتر از آن بود که ماهیت انسانی بتواند پذیرای آن باشد، در تمامی تلاش‌هایی که انسان‌ها از سرآغاز زمان انجام داده‌اند، دل‌آشوبه‌ای به این اندازه نفرت‌آور وجود نداشت. نفرتی هراس‌انگیز از نظام زیست‌شناختی. پیری، بیماری، مرگ. هیچ کس را گریزی نیست. حتی زیباترین‌ها هم مثل میوه‌ای نرم در معرض گندیدگی هستند. و با این حال، آدم‌ها هنوز هم بچه پس می‌اندازند و برای گورها خوراک تولید می‌کنند، موجودات بیش‌تر و بیش‌تری را برای رنج بردن به وجود می‌آورند، طوری که انگار کاری نجات‌بخش، سودمند و مطلوب است، و یا حتی چیزی است که به لحاظ اخلاقی قابل تحسین: موجودات معصوم بیش‌تری را راهی این بازی باخت-باخت می‌کنند. بچه‌های پرجنب‌وجوش و مادرهای کسل‌کننده و ازخودراضی که هورمون می‌خورند. «اوه، بامزه نیست؟» بچه‌ها توی زمین بازی فریاد می‌زنند و می‌چرخند و بازی می‌کنند و خبر ندارند چه آینده‌ی مزخرفی در انتظارشان است. شغل‌های خسته‌کننده، مشکلات مالی، ازدواج‌های ناموفق، تاسی سر، تعویض مفصل ران، فنجان‌های قهوه در تنهایی، خانه‌های سوت‌وکور و کیسه‌های کُلُستومی در بیمارستان. ظاهراً بعضی آدم‌ها با اندکی زرق و برق راضی می‌شوند و صحنه‌آراییِ هنرمندانه‌ای که به آن جلوه می‌بخشد و گاهی بستر تیره‌روزی و گرفتاری انسان‌ها را فراهم می‌سازد، آن را بیش‌تر اسرارآمیز و کم‌تر نفرت‌انگیز نشان می‌دهد. آدم‌ها قمار می‌کنند، ورزش می‌کنند، گل و گیاه پرورش می‌دهند، سهام خریدوفروش می‌کنند، رابطه‌ی جنسی برقرار می‌کنند و اتومبیل نو می‌خرند و تمرین یوگا می‌کنند، کار می‌کنند و دعا می‌خوانند و خانه‌های‌شان را بازسازی می‌کنند و از اخباری که می‌شنوند عصبانی می‌شوند، قربان صدقه‌ی بچه‌های‌شان می‌روند، پشت سر همسایه حرف می‌زنند و راجع به رستوران‌ها تحقیق می‌کنند، سازمان‌های خیریه تأسیس می‌کنند، از نامزدهای سیاسی جانب‌داری می‌کنند، غذا می‌خورند، سفر می‌روند، خودشان را با انواع و اقسام ابزارها و دستگاه‌ها گیج می‌کنند، دایماً خودشان را از هر طرف زیر سیلی از اطلاعات و مالیات و ارتباط غرق می‌کنند تا به زور هم شده فراموش کنند: کجا هستیم، چه هستیم. اما زیر یک نور قوی، می‌بینی امکان ندارد بشود چیزی را تغییر داد. از اول تا آخرش زشت و خراب است. گذراندن وقت در محل کار، به‌وجود آوردن آدم‌هایی بر حسب وظیفه که در عمل هیچ‌کاره هستند، استقبال گرم از ایام بازنشستگی، بعد هم غذاخوردن توی رختخواب و به حالت خفگی افتادن موقع خوردن کنسرو هلو در سرای سالمندان. پس بهتر است انسان اصلاً به دنیا نیاید، هرگز چیزی را نخواهد، هرگز

هیچ امیدی در قلبش جوانه نزند. و من تمام این تکان‌ها و شکست‌های روحی را با تصاویر ذهنی که دایم تکرار می‌شدند اشتباه می‌گرفتم، در حالتی بین خواب و بیداری بودم، پاپر بی‌حال و ضعیف افتاده بود و استخوان یک طرف دنده‌اش تکان می‌خورد و من او را از یاد برده بودم، رهایش کرده بودم و فراموش می‌کردم به او غذا بدهم، داشت تلف می‌شد، حتی وقتی هم توی اتاق کنارم بود. سرانجام با حسی از گناه از جا پریدم و با خودم فکر کردم پاپر کجاست، و این بار آن را با روبالشی تابلوی نقاشی اشتباه گرفتم و دیدم توی تابوت آهنیِ خودش محفوظ است. به چه دلیل این همه سال این نقاشی را پیش خودم نگه داشته بودم، اولاً چرا نگهش داشتم، اصلاً چرا از موزه بیرونش آوردم، حالا نمی‌توانستم به یاد بیاورم که چرا این کار را کردم. زمان از خاطرم برده بود. نقاشی بخشی از دنیایی بود که حالا دیگر وجود نداشت، یا بهتر است بگویم گویی من در دو دنیا زندگی کرده بودم و صندوق امانات توی انباری کالا بخشی از عالم خیال بود و از دنیای واقعی نبود. راحت می‌شد صندوق امانات را به دست فراموشی سپرد، گمان کرد اصلاً چنین چیزی آن‌جا نیست؛ بخشی از وجودم انتظار داشت صندوق را باز کند و ببیند تابلویی وجود ندارد، رفته است، ولی چنین چیزی ممکن نبود، هم‌چنان در تاریکی هست و تا ابد منتظرم می‌ماند، مثل جسدی که به دست من کشته شده و در زیرزمینی افتاده است.

صبح روز هشتم غرق در عرق بعد از چهار ساعت خواب آشفته چشمم را باز کردم، تا مغزاستخوان تهی بودم، در عمرم هرگز به این نومیدی نبودم، ولی توانش را نداشتم بلند شوم و بروم آشپزخانه و چیزی بخورم، تخم‌مرغ آب‌پز و کلوچه که هابی می‌خواست به زور به من بدهد، یا سگ را ببرم پیاده‌روی.

هابی صبحانه‌اش را خورد و با تأنی داشت ظرفش را جمع می‌کرد.

ـ حالا وقتش شده، سفید عین گل سوسن. من هم همین‌طور شده بودم، فقط یک هفته خودم را بستم به بیسکویت شیر ترش سودادار، همین. تو فقط باید کمی آفتاب بخوری، هوای تازه. تو و پاپر بروید گردش.

ـ آره.

ولی نمی‌خواستم جایی به غیر از مغازه که تاریک و آرام بود، بروم.

ـ مزاحمت نشدم، خیلی بی‌حال و بی‌رمق بودی.

لحن حرف‌زدنش و حالت صمیمانه‌ی کج کردن سرش باعث شد معذب شوم و صورتم را برگردانم و به بشقابم چشم بدوزم.

ـ اما وقتی افتاده بودی توی تخت، چند تماس تلفنی داشتی، زنگ زدند به شماره‌ی منزل.

ـ جدی؟

تلفن همراهم را خاموش کرده و توی کشو گذاشته بودم. از ترس این‌که پیامی از جروم داشته باشم، اصلاً نگاه هم به گوشی نکرده بودم. هابی به دفترچه یادداشت

نگاه کرد و از بالای عینکش گفت:
ـ یک دختر نازنین. دِیزی هارسلی(۴۹۴)؟ گفت این هفته سرش شلوغ است.
یعنی نامزدم هست و این‌طرف‌ها آفتابی نشو.
ـ اگر کاری داشتی به تلفن همراهش پیام بدهی.
ـ آهان، ممنونم ازت خیلی.
مراسم ازدواج دِیزی اگر واقعاً اتفاق می‌افتاد، قرار بود ماه ژوئن توی کلیسای نشنال باشد. بعدش هم برای زندگی با طرف که اسمش را گذاشته بود «حروف سیاه» می‌رفت دی‌سی.
ـ خانم هیلدسلی(۴۹۵) هم زنگ زد، در مورد قفسه‌ی قدی چوب آلبالو. کلاهک‌دار نه، آن یکی. پیشنهاد خوبی داد، هشت هزار تا، من هم قبول کردم. تو که حرفی نداری؟ اگر از من بپرسی می‌گویم سه هزار تا بیش‌تر نمی‌ارزد. این یارو لیوسی‌یوس ریور هم دو بار زنگ زد.
من که داشتم قهوه می‌خوردم چیزی نمانده بود خفه شوم. اولین چیزی بود که این روزها از گلویم پایین می‌رفت. ولی ظاهراً هابی متوجه نشد.
ـ شماره هم داده. گفت که خودت می‌دانی چه کارت دارد.
بعد یک‌دفعه سر جایش نشست و با دست روی میز زد.
ـ وای، یکی از بچه‌های باربر هم زنگ زد!
ـ کیتسی؟
ـ نه. پلت؟ اسمش را درست گفتم؟
جرعه‌ای از چایی‌اش را سر کشید.

۱۲

فکر سروکله زدن با لیوسی‌یوس کافی بود که دوباره بروم در حال و هوای صندوق امانات، بدون این‌که در خلسه فرو روم. اما راجع به باربرها: حوصله‌ی صحبت با پلت را نداشتم، ولی خوشبختانه کیتسی گوشی را برداشت. فوری گفت:
ـ می‌خواهیم شام در خدمتت باشیم.
ـ چه‌طور؟
ـ نگفته بودیم؟ وای شاید باید بهت زنگ می‌زدم! به‌هرحال، مامی دوست دارد ببیندت. می‌خواهد بداند که می‌آیی این‌جا؟
ـ خُب...
ـ دعوت‌نامه بفرستم؟
ـ خُب، آره
ـ حالت خوب نیست؟

ـ ببخشید آنفولانزا گرفته‌ام.
ـ جدی؟ وای خدای من. ما هیچ‌کدام مریض نبودیم، گمان نکنم از ما گرفته باشی.
بعد به کسی در کنارش گفت: «بیا»
ـ پلت هی می‌خواهد گوشی را ازم بگیرد. بعداً صحبت می‌کنیم.
وقتی پلت پای تلفن آمد گفت:
ـ سلام داداش.
ـ سلام.
دستی به شقیقه‌ام کشیدم، تلاش می‌کردم به این فکر نکنم که چه‌قدر عجیب پلت مرا داداش خطاب می‌کند.
ـ من...
صدای پا آمد و بسته شدن در.
ـ سریع می‌روم سر اصل مطلب.
ـ بله؟
ـ موضوع چند تکه وسیله هست. می‌توانی برای ما بفروشی‌شان؟
نشستم.
ـ چرا نه. کدام‌ها را می‌خواهد بفروشد؟
ـ خُب، موضوع این است که دلم نمی‌خواهد حتی‌الامکان مامی را اذیت کنم. هنوز مطمئن نیستم که روحیه‌اش را به دست آورده باشد. متوجه هستی که چه می‌گویم.
ـ هان؟
ـ خُب، از این خرت و پرت‌ها زیاد دارد... چیزهایی توی انبار که دیگر حتی یک‌بار هم نگاه‌شان نمی‌کند. متوجهی؟ فقط میز و صندلی و کمد نیست. نقره‌جات، یک مجموعه سکه... چند چیز سفالی که می‌دانم قیمت‌دار هستند، ولی راستش را بخواهی به نظر من چیزی جز آشغال نیستند. الکی نمی‌گویم واقعاً مثل یک مشت پِهِن گاو هستند.
ـ سؤال من این است، چرا می‌خواهی بفروشی؟
شتاب‌زده گفت:
ـ خُب، لازم هم نیست بفروشم. ولی موضوع این است که مامی بدجوری به این آشغال‌ها چسبیده.
چشمم را مالیدم.
ـ پلت...
ـ منظورم این است که الکی این‌جا افتاده‌اند، همه‌ی این خنزرپنزرها. بیش‌ترش هم مال من هستند، سکه‌ها و چند تفنگ قدیمی، بابا خودش به من داد. یعنی...
حالا لحنش خشک شده بود.
ـ من به تو دروغ نمی‌گویم. کس دیگری را هم توی این کار می‌شناسم. اما راستش را

بخواهی بیش‌تر ترجیح می‌دهم با تو کار کنم. تو ما را می‌شناسی، مامی را می‌شناسی، می‌دانم که سرم کلاه نمی‌گذاری.
با تردید گفتم:
ـ خُب.
بعد سکوت مشتاقانه‌ای برقرار شد که گویی تا ابد ادامه می‌یافت. مثل این بود که داریم از روی متن نمایشنامه‌ای می‌خوانیم، او قسمت خودش را خوانده و منتظر است تا من قسمت خودم را بخوانم. وقتی چشمم به اسم و شماره تلفن لیوسی‌یوس افتاد که هابی به طرفم گرفته بود، نمی‌دانستم چه‌طور پلت را دست‌به‌سر کنم. گفتم:
ـ ببین، کمی دشوار است. اول خودم باید ببینم.
پلت تلاش کرد با فرستادن چند عکس سر قضیه را هم بیاورد.
ـ ولی عکس فایده ندارد. تازه، من توی کار سکه نیستم. یا این سفال‌هایی که گفتی. خصوصاً برای سکه باید بروی سراغ متخصصش. ولی در حال حاضر...
پلت دایماً می‌پرید وسط حرفم. ادامه دادم:
ـ اگر پول لازم داری و می‌خواهی یک چند هزار دلاری جور کنی، شاید بتوانم کمکت کنم.
با این حرفِ من دهانش بسته شد.
ـ چی؟
دستم را زیر عینکم کردم و دو انگشتم را روی تیغه‌ی بینی‌ام کشیدم.
ـ موضوع این است که من دارم تلاش می‌کنم برای یکی از وسایل برگه‌ی معتبری که اصالتش را نشان بدهد، تهیه کنم. کابوس شب و روزم شده. طرف ول‌کن معامله نیست، پیشنهاد دادم که ازش پس بگیرم، ولی ظاهراً دنبال جاروجنجال است.
نمی‌دانم چرا. اگر بتوانم رسیدی از یک مجموعه‌دار تهیه کنم که خودم این جنس را از او خریدم، موضوع حل است.
با تلخی گفت:
ـ خُب، تو واسه مامی خدایی، مطمئنم هر کاری بخواهی برات می‌کند.
هابی رفته بود طبقه‌ی پایین و با رنده سرگرم بود. با این حال، صدایم را پایین آوردم.
ـ می‌توانیم به هم اعتماد کنیم، آره؟
ـ البته که آره.
ـ من اصلاً دلیلی نمی‌بینم که مادرت را درگیر موضوع کنیم. من یک برگه‌ی فروش می‌نویسم به تاریخ گذشته. اما اگر سؤالی برای طرف ایجاد شد که می‌شود، شما را معرفی می‌کنم. شماره تلفن شما را بهش می‌دهم. تو پسر بزرگ خانواده هستی. مادرت هم که تازگی داغ دیده، و از این‌جور حرف‌ها.
ـ طرف کیه؟
ـ احتمالش هست که مادرت را بشناسد و جایی مادرت را دیده باشد.

ـ مشکلی نیست. مامی این روزها قبول نمی‌کند کسی بیاید دیدنش.
وقفه‌ای ایجاد شد. متوجه شدم که دارد سیگار روشن می‌کند.
ـ در نتیجه طرف مجبور می‌شود زنگ بزند.
توضیح کاملی درباره‌ی جنس به پلت دادم.
ـ عکسش را هم ایمیل می‌کنم. فقط بگو تا همین یکی دو سال پیش که این قفسه را مادرت به من فروخت، توی خانه‌تان توی مین بوده. خودش هم از کسی خریده که چند سال پیش مرده و تو اسمش را فراموش کرده‌ای. در صورت لزوم می‌پرسی. اگر هنوز اصرار داشت...
چه‌قدر جالب و شگفت‌انگیز! فهمیده بودم که چند لکِ فنجان چای و چند دقیقه حرارت کم در اجاق، می‌تواند به کتابچه‌ی رسید دهه‌ی ۱۹۶۰ که از بازار کهنه‌فروش‌ها خریده بودم، رنگ‌وبویی کهنه و قدیمی بدهد.
ـ من هم می‌توانم به تو برگه‌ی فروش بدهم.
ـ فهمیدم.
با دستم دنبال سیگار گشتم، ولی نداشتم.
ـ اگر تو هوای کار را داشته باشی...، متوجهی که؟... اگر طرف زنگ زد طرفم را بگیری من ده درصدش را به تو می‌دهم.
ـ یعنی چه‌قدر؟
ـ هفت هزار دلار.
پلت خندید، خنده‌ای از سر خشنودی و به طرز غریبی سرخوشانه.
ـ بابا همیشه می‌گفت شما عتیقه‌فروش‌ها همه‌تان متقلب هستید.

۱۳

تماس را قطع کردم، احساس می‌کردم خلاص شده‌ام. خانم باربر عتیقه‌های درجه دو و سه زیادی داشت، اما چیزهای درجه یکی هم داشت که اصلاً نمی‌توانستم قبول کنم پلت یواشکی بفروشد، آن هم بدون این‌که بدانم سرگرم چه کاری است. اگر در این خانواده کسی توی مخمصه می‌افتاد، نمی‌توانست کسی غیر از پلت باشد. با این‌که سال‌ها از او خبر نداشتم، اوضاع را چنان لاپوشانی می‌کردند که حدس می‌زدم یک مشکل جدی برایش پیش آمده، اوضاع از کنترل خارج شده و کار به پلیس کشیده شده بود: و این به شکل عجیبی به من اطمینان خاطر می‌داد اگر پلت پولی را که لازم دارد به دست بیاورد، دهانش را می‌بندد. گذشته از آن، اگر کسی روی کره‌ی زمین بود که می‌توانست لیوسی‌یوس را مرعوب کند و سر جایش بنشاند، همان پلت بود، از این فکر از خوشحالی بال درمی‌آوردم. از نظر قلدری و پز و افاده، لنگه‌اش توی دنیا کم پیدا می‌شد.

وقتی گوشی را برداشتند، با لحنی مؤدبانه گفتم:
ـ آقای لیوسی‌یوس لطفاً.
ـ بفرمایید، خودم هستم.
صدایش عصبانی‌ام کرد، ولی چون پلت را در چنگم داشتم، زیادی از خودم خاطرجمع بودم.
ـ زنگ زده بودید. کاری داشتید؟
تند و تیز جواب داد:
ـ ولی کاری نیست که تو فکر می‌کنی.
با این‌که از لحن حرف‌زدنش جاخورده بودم، آرام گفتم:
ـ خُب، بگویید.
ـ فکر کنم ترجیح بدهی حضوری همدیگر را ببینیم.
ـ بسیار خُب. شما بیایید مرکز شهر، چه‌طور است؟ گرچه دفعه‌ی قبل موفق شدید قرار را توی باشگاه خودتان بگذارید.

۱۴

رستوران موردنظر من توی تریبکا(۴۹۶) بود، جایی دور که دیگر نگران نبودم مبادا هابی یا دوستانش را ببینم، از طرفی هم پاتوق جوان‌ها بود، در نتیجه امیدوار بودم ریو تمرکزش را از دست بدهد. ازدحام، نور زیاد، صدای حرف، فشار مداوم جمعیت، از طرفی هم کاملاً مطمئن بودم بوی آن‌جا کلافه‌کننده است، شراب و سیر و بوی عطر و بوی عرق، دیس‌های داغ جوجه‌ی سرخ‌شده که شتابان از آشپزخانه آورده می‌شدند. رنگ آبی فیروزه‌ای روکش‌های صندلی، لباس نارنجی تند دختری که کنار من نشسته بود، مثل مواد شیمیایی صنعتی مستقیم توی چشمم می‌زد. توی دلم آشوب بود، داشتم داروی ضد اسید معده می‌خوردم که سرم را بالا گرفتم و دیدم گارسونی که روی بدنش زرافه‌ی زیبایی خالکوبی کرده بود، با بی‌حالی و بی‌خیالی با اشاره‌ی دست ریو را به سمت من راهنمایی می‌کند.
بدون این‌که از جایم بلند شوم، گفتم:
ـ سلام، از دیدن‌تان خوشحالم.
نگاهی به اطراف کرد و گفت:
ـ واقعاً مجبوریم این‌جا بنشینیم.
با خونسردی گفتم:
ـ چرا نه؟
میزی انتخاب کردم درست وسط رفت‌وآمد، نه آن‌قدر پرسروصدا که داد بکشیم، اما به‌قدر کافی آزاردهنده. علاوه بر آن، صندلی رو به آفتاب را برای او خالی گذاشته

بودم تا نور چشمش را بزند.
ـ جای مسخره‌ای است.
ـ اوه ببخشید، اگر این‌جا راحت نیستید...
با سر به دختر گارسون که خالکوبی زیبای زرافه داشت اشاره کردم، برگشته بود سر کارش و با حواس‌پرتی می‌چرخید. ریو که دید هیچ میزی خالی نیست، تسلیم شد و نشست. آدم جدی و سختی بود و خوب بلد بود حرف بزند، کت و شلوارش مناسب سنش بود، ژست و حالتش طوری بود که مرا یاد پف‌ماهی می‌انداخت، گاهی هم آدمک‌های گنده‌ای که با تلمبه‌ی دوچرخه باد شده‌اند: چانه‌ی فرورفته، بینی کوفته‌ای، دهانی که یک شکافِ کشیده و منقبض بیش‌تر نبود، با صورتی گوشتالو، برافروخته و صورتی‌رنگ که تمام اعضای آن در یک نقطه متمرکز بودند.
بعد از این‌که غذا را آوردند، غذای آسیایی که شامل تکه‌های برشته‌ی وان‌تان(۴۹۷) و پیازچه‌ی ترد و خشک می‌شد. از قیافه‌اش پیدا بود غذا چندان باب میلش نیست. منتظر ماندم تا خودش شروع به صحبت کند و حرفش را بزند. نسخه‌ای از برگه‌ی تقلبی فروش که روی یکی از صفحات خالی کتابچه‌ی قدیمی رسید ولتی به تاریخ پنج سال پیش نوشته بودم، توی جیب بغلم بود، ولی تصمیم نداشتم تا وقتی مجبور نشدم، بیرون بیاورم.
به من نگاه کرد. رنگ آبیِ چشمان ریز و تیزبینش در پوست صورتی‌اش می‌درخشید. گفت:
ـ من موضوع موزه را می‌دانم.
من که به‌شدت تعجب کرده بودم، لحظه‌ای با تردید سکوت کردم، بعد گفتم:
ـ چی را می‌دانید؟
ـ اوه، دست بردار، خیلی خوب می‌دانی که چه می‌گویم.
از ترس داشتم سکته می‌کردم، سعی کردم نگاهم به بشقاب غذا باشد، برنج سفید و سبزیجات سرخ‌شده به روش چینی، بی‌مزه‌ترین غذای رستوران.
ـ خُب، اگر اشکالی ندارد، دوست ندارم درباره‌اش حرف بزنم، موضوع دردناکی است.
ـ بله، متوجهم.
این جمله با چنان لحن کنایه‌آمیز و تحریک‌کننده‌ای گفت که یکهو سرم را بالا گرفتم.
ـ مادرم توی آن حادثه مُرد، اگر منظورتان این است.
ـ بله، می‌دانم.
بعد از مکث طولانی گفت:
ـ ولتون بلک‌ول هم در آن حادثه کشته شد.
ـ بله، درست است.

ـ خُب، در روزنامه‌ها هم نوشته بودند. یکی از موضوع‌های اسناد ملی است. اما...
نوک زبانش را روی لب بالا کشید.
ـ چیزی هست که سر درنمی‌آورم. چرا جیمز هابرت دایم این قصه را برای همه تعریف می‌کند؟ تو سروکله‌ات پیدا شد و انگشتر شریکش را آوردی. اگر می‌توانست دهانش را ببندد، کسی الان هیچ‌وقت چیزی را به چیزی ربط نمی‌داد.
ـ نمی‌فهمم چه می‌گویید.
ـ خیلی هم خوب می‌دانی چه می‌گویم. تو چیزی داری که من دنبالشم. البته خیلی‌ها دنبالش هستند.
دست از غذاخوردن کشیدم. چاپ‌استیک را تا نیمه راه دهانم برده بودم. نزدیک بود بدون فکر کردن واکنش آنی نشان بدهم و بلند شوم و از رستوران بزنم بیرون، ولی درجا فهمیدم که کار احمقانه‌ای است. ریو به پشتی صندلی تکیه داد.
ـ تو مُهر سکوت بر لب زدی.
من سریع جوابش را دادم.
ـ چون هیچی از حرف‌تان سر درنمی‌آورم.
چاپ‌استیک را پایین گذاشتم، حرکت تندی که از خودم نشان دادم، مرا یاد پدرم انداخت. اگر او بود چگونه با موضوع برخورد می‌کرد؟
ـ نمی‌دانم چرا باید این‌طور پریشان و مضطرب شوی.
ـ نمی‌فهمم این حرف‌ها چه ربطی به قفسه‌ی کشودار دارد. فکر می‌کردم شما برای موضوع قفسه این‌جا آمده‌اید.
ـ تو خیلی خوب می‌دانی که دارم از چی حرف می‌زنم.
خندیدم، خنده‌ای ناب و آمیخته به ناباوری.
ـ متأسفانه نمی‌دانم.
ـ می‌خواهی دقیق برات بگویم؟ همین الان؟ قبول، می‌گویم. تو با ولتون بلک‌ول و خواهرزاده‌اش بودی، شما هر سه با هم توی گالری شماره‌ی ۳۲ بودید و تو...
صدایش را پایین آورد و لبخند تمسخرآمیزی زد.
ـ تنها کسی بودی که از گالری ۳۲ با پای خودت آمدی بیرون، درست است؟
همه‌ی وجودم انگار یک‌باره خشک شد. از دوروبر صدای تق و توق کاردوچنگال و خنده می‌آمد، طنین صداهایی که از دیوار کاشی‌کاری منعکس می‌شد. ریو با رضایت خاطر گفت:
ـ می‌بینی؟
دوباره شروع کرده بود به خوردن.
ـ به همین سادگی. مطمئناً.
چنگالش را پایین گذاشت و با لحن سرزنش‌آمیزی گفت:
ـ لابد خیال می‌کردی کسی متوجه نمی‌شود، آره؟ تو نقاشی را برداشتی. وقتی انگشتر

بلک‌ول را آوردی و دادی به شریکش، نقاشی را هم دادی، حالا چرا، نمی‌دانم. آره، آره.

ریو کمی توی صندلی‌اش جابه‌جا شد، دستش را بالا آورد و سایبان کرد تا آفتاب توی چشمش نیفتد. همین‌که آمدم چیزی بگویم، گفت:

ـ سروکارت به خانه‌ی هابرت کشید، این سوغاتی کوچولو را براش آوردی و ازش پول ساختید.

ـ پول ساختیم؟ سوغاتی کوچولو؟

ـ ببین، این رفتارت که «جریان چیه» کم‌کم داره خسته‌ام می‌کند.

ـ این‌طور نیست. واقعاً نمی‌دانم از چی حرف می‌زنید.

ریو لب‌هایش را جمع کرد. زیادی خوشحال به نظر می‌رسید. گفت:

ـ تابلوی نقاشی بی‌نظیری است، یک شاهکار. یک چیز کاملاً منحصربه‌فرد. اولین باری که دیدمش فراموشم نمی‌شود، کاملاً با بقیه نقاشی‌ها فرق می‌کرد، اگر از من می‌پرسی، حتی با آثار هم‌عصر خودش. باورکردنی نیست که توی سال‌های ۱۶۰۰ کشیده شده باشد. یکی از بی‌نظیرترین نقاشی‌های کوچکِ تاریخ است. قبول نداری؟

با حالتی تمسخرآمیز مکثی کرد.

ـ آن مرد فرانسوی که دوباره کشفش کرده بود، همان منتقد آثار هنری، چی گفته بود؟ برگرد به دهه‌ی ۱۸۹۰ که نقاشی را توی انبار یک نجیب‌زاده پیدا کردند.

وقتی داشت نقل‌قول می‌کرد، انگشتش را حرکت داد.

ـ «تلاش‌های بی‌نتیجه» برای به دست آوردنش کرد. «فراموش نکنید، من باید به هر قیمتی شده این سهره‌ی طلایی کوچولو را به دست بیاورم.» اما البته منظورم این نقل‌قول نبود. منظورم آن نقل‌قولی که مشهورتر هست و همه شنیدند. مطمئناً خودت می‌دانی. بعد از این همه سال، لابد از تاریخچه‌ی این تابلو باخبر شده‌ای.

دستمالم را پایین گذاشتم.

ـ اصلاً نمی‌دانم از چی حرف می‌زنید.

چاره‌ای نداشتم جز این‌که سر حرفم بایستم و کوتاه نیایم. انکار، انکار، انکار، درست مثل پدرم که در یکی از فیلم‌هایش که نقش وکیل تبهکاران را ایفا می‌کرد، قبل از تیرخوردن داشت به یکی از موکل‌هایش می‌گفت بزند زیر همه‌چیز.

ولی من را دیدند.

اشتباه گرفتند کس دیگه‌ای بود.

سه تا شاهد دارند.

مهم نیست. همه‌شان اشتباه می‌کنند. فقط بگو «من نبودم».

شاهد می‌آوردند که تأیید کنند من بودم.

اشکالی ندارد. بگذار بکنند.

یک نفر پرده کرکره را پایین کشید و ما از توی آفتاب درآمدیم و سایه‌ی راه‌راه روی

ما افتاد. ریو که با تکبر به من نگاه می‌کرد، چنگالش را توی میگوی نارنجی‌رنگ کرد و به دهن برد. گفت:
ـ منظورم این است که در موردش فکر کردم، شاید بتوانی کمکم کنی. دیگه چه نقاشی‌هایی به سایز و اندازه‌ی آن در سطح و حد این نقاشی هستند؟ شاید آن نقاشی زیبا و کوچولوی ولاسکز(۴۹۸)، باغ ویلا مدیسی(۴۹۹). البته در مورد این حتی نمی‌شود گفت کم‌نظیر است.
ـ دوباره بگویید. در مورد چی حرف می‌زنید؟ چون واقعاً متوجه حرف‌تان نیستم.
با لحنی دوستانه گفت:
ـ خُب، اگر دلت می‌خواهد همین‌طور ادامه بده.
با دستمال دهنش را پاک کرد.
ـ البته تو کسی را گول نمی‌زنی، گرچه باید بگویم واقعاً بی‌مسئولیتی است که آدم این را بسپارد دست آن عوضی‌ها تا هر کاری می‌خواهند باهاش بکنند.
وقتی دیدم طوری پلک زد که پیداست تعجب کرده، واقعاً تعجب کردم. ولی سریع از حالت تعجب درآمد.
ـ به این‌جور افراد نمی‌شود اعتماد کرد و چیز باارزشی را داد دست‌شان. این آدم‌های بی‌معرفت و چاقوکشِ لات خیابانی.
من با لحن تندی گفتم:
ـ اصلاً نمی‌فهمم چه می‌گویید.
ـ نمی‌فهمی؟
چنگالش را پایین گذاشت.
ـ خُب، پیشنهادی دارم. اگر بفهمی چی دارم می‌گویم. من ازت می‌خرم.
گوشم شروع به وزوز کرد، همان انعکاس صدای انفجار بود. هر وقت دچار اضطراب می‌شدم گوشم این‌جوری به وزوز می‌افتاد. یک وزوز زیر طوری که انگار هواپیمایی داشت نزدیک می‌شد.
ـ شاید باید قیمت بدهم. فکر کنم نیم میلیون دلار مبلغ خوبی باشد. با توجه به این‌که الان در موقعیتی هستم که می‌توانم یک تلفن بزنم.
گوشیِ تلفن همراهش را از جیب درآورد و روی میز گذاشت، کنار لیوان آب.
ـ و به این کارو کاسبی‌ات پایان بدهم.
چشمانم را بستم و دوباره باز کردم.
ـ ببین، من چند بار بگویم؟ واقعاً نمی‌فهمم چی فکر می‌کنی. اما...
ـ دقیقاً بهت می‌گویم چی فکر می‌کنم. تئودور، من دارم صحبت از مذاکره می‌کنم، این‌که نقاشی آسیب نبیند. موضوعی که مسلماً برای تو و کسی که باهاش کار می‌کنی خیلی مهم نبوده. مطمئناً متوجه هستی که به نفع توست، و هم به نفع تابلو.
پیداست که پول خوبی ازش درآوردی، ولی مسئولانه برخورد نکردی که این‌طور در

شرایط ناامن و مخاطره‌آمیزی قرارش دادی، قبول نداری؟
من واقعاً گیج شده بودم و این سردرگمی به نفعم تمام شد. ریو بعد از سکوتی غیرعادی دست در جیب بغل کتش کرد. گارسونِ شبیه به مانکن‌ها که یک‌دفعه پیدایش شده بود، گفت:
ـ چیزی لازم ندارید؟
ـ نه، ممنون.
گارسون راهش را کشید و رفت به آن‌طرف سالن و با سرپیشخدمت زیبای رستوران شروع به صحبت کرد. ریو از توی جیبش چند کاغذ تاشده بیرون آورد و روی میز به طرف من هل داد. نسخه‌ی چاپی مطلبی از اینترنت بود. سریع یک نگاهی انداختم: اف‌بی‌آی...آژانس‌های بین‌المللی... حمله‌ی ناموفق پلیس... تحقیقات...
گفتم:
ـ این دیگر چه کوفتی هست؟
صدایم به‌قدری بلند بود که زنِ میز کناری از جا پرید. ریو که سرگرم خوردن بود، چیزی نگفت.
با اوقات‌تلخی نگاهی به کاغذها کردم و گفتم:
ـ این‌ها حالا چه ربطی به من دارند؟

دادخواهی برای خطا در قتلِ کارمن اوئیدوبرو(۵۰۰)، مستخدمه‌ی خانه که هنگام خروج از خانه با شلیک تیر مأموران کشته شد.

می‌خواستم دوباره بپرسم که چه چیز این گزارش به من مربوط می‌شود که یکهو ساکت شدم.

یک شاهکار نقاشی قدیمی که تصور می‌رفت از بین رفته است (سهره‌ی طلایی، کرل فابریتیوس، ۱۶۵۴) در معامله با کونترِراس(۵۰۱) گرو گذاشته شده است، اما متأسفانه در حمله‌ی پلیس به مجتمعی در فلوریدای جنوبی پیدا نشد. با این‌که آثار هنری اغلب به‌عنوان ابزارهایی قابل دادوستد در سرمایه‌گذاری قماری برای قاچاق مواد مخدر به کار برده می‌شود، اداره‌ی مبارزه با مواد مخدر از خود در مقابل بازخواستِ بخش جرائم هنری اف‌بی‌آی که آن را «خرابکاری» و «ناشیگری» می‌نامد، دفاع کرده و در این رابطه بیانیه‌ای صادر کرده است و در آن بابت کشته شدن تصادفی خانم اوئیدوبرو پوزش طلبیده و توضیح داده است که مأموران مهارتی در شناسایی یا کشف آثار هنری به‌سرقت رفته ندارند. ترنر استارک(۵۰۲) سخنگوی دفتر مطبوعات اداره‌ی مبارزه با مواد مخدر گفت: «در شرایط نگران‌کننده‌ای مانند این، همیشه سلامتی مأموران و افراد غیرنظامی برای ما در اولویت قرار دارد و اگر از قوانین

مربوط به مواد مخدر تخطیِ اساسی صورت بگیرد، امکان پیگرد قانونی وجود دارد.» جنجالی که به دنبال نقض قوانین پیش می‌آید، خصوصاً دادخواهی که پس از قتل خانم اوئیدوورو انجام شد، منجر به همکاری‌های بیش‌تر بین دستگاه‌های دولتی شده است. هوفستده فُن مولتکه(۵۰۳)، سخنگوی بخش جرائم هنری پلیس بین‌الملل در کنفرانس مطبوعاتی در زوریخ گفت: «همه‌چیز با یک تماس تلفنی شروع شد، هدف بازداشت مجرمان و استرداد تابلوی نقاشی بود، ولی عملیات با شکست روبه‌رو شد زیرا اکنون تابلوی نقاشی در جایی پنهان شده است و شاید ده‌ها سال طول بکشد تا دوباره دیده شود.»

تخمین زده می‌شود که قاچاق تابلوهای نقاشی و مجسمه‌های مسروقه فعالیتی شش بیلیون دلاری در سطح دنیا باشد. با این‌که هیچ شواهدی دال بر دیده شدن این تابلوی نقاشی در دست نیست، کارآگاهان معتقدند که این شاهکار کم‌نظیر را از کشور خارج کرده‌اند و احتمالاً به جایی مثل هامبورگ برده‌اند و هر بار با رقم‌های چند میلیونی دست به دست می‌شود...

ورقه‌ها را پایین گذاشتم. ریو که از خوردن دست کشیده بود، با لبخندی مکارانه نگاهم می‌کرد. لبخند ظریف حاضر در صورت گلابی‌شکلش باعث شد که خیلی غیرمنتظره بزنم زیر خنده: خنده‌ای از سر وحشت و توأم با آسودگی، مثل آن روز که پلیس کوچولوی چاق، من و بوریس را دنبال کرده بود (و چیزی نمانده بود به ما برسد)، روی کف خیس مجتمع غذاخوری لیز خورد و زمین افتاد. ریو گفت:

ـ بله؟

دهانش از میگویی که خورده بود، لک نارنجی شده بود، مثل همه‌ی پیرها. اضافه کرد:

ـ خنده‌دار بود؟

ولی من فقط سرم را تکان دادم و گفتم:

ـ شرمنده، نباید می‌خندیدم. اما این مطلب مسخره‌ترین چیزی هست که تا حالا دیده‌ام.

ریو دستمالش را تا کرد و روی میز گذاشت. با لحن شوخی گفت:

ـ تو خیلی دروغگویی! خیال می‌کنی می‌توانی از این راه گولم بزنی. اما نمی‌توانی.

ـ دادخواهی برای قتل اشتباهی؟ مجتمعی در فلوریدای جنوبی؟ چی؟ واقعاً فکر می‌کنی این‌ها به من مربوط می‌شوند؟

ریو با چشمان ریز آبی روشنش زل‌زل به من نگاه کرد.

ـ عاقل باش. من راه‌حل جلو پات گذاشتم.

ـ راه‌حل؟

میامی، هامبورگ، حتی از اسم مکان‌ها هم به طرزی باورنکردنی خنده‌ام می‌گرفت.
ـ راه‌حل برای چی؟
ریو لبش را با دستمال تمیز کرد. با ملایمت گفت:
ـ خوشحالم که می‌بینم برات جالب است. چون الان کاملاً آماده‌ام که به بخش جرائم هنری تلفن بزنم و از سیر تا پیاز چیزهایی که در مورد تو و جیمز هابرت می‌دانم، برای‌شان تعریف کنم. بگویم که شما دو نفری دست‌تان توی یک کاسه هست. حالا چه می‌گویی؟
کاغذها را پرت کردم، صندلی‌ام را به عقب هل دادم.
ـ می‌گویم، همین الان برو و زنگ بزن. حالا هم مهمان من، هر وقت خواستی راجع به موضوع خودمان حرف بزنی، تماس بگیر با من.

(nbookcity.com) نیک کتاب

۱۵

با چنان حرکت تند و ناگهانی از رستوران خارج شدم که اصلاً نمی‌دانستم کجا دارم می‌روم؛ ولی همین‌که کمی دور شدم، بدنم شروع به لرزیدن کرد، طوری که مجبور شدم بروم توی پارک کوچک و دودگرفته‌ی جنوب خیابان آبراهه و روی نیمکت بنشینم. به نفس‌نفس افتاده بودم، سرم را میان زانویم گذاشتم، زیر بغل کتم از عرق خیس شده بود، به تاجر تازه‌کاری شبیه بودم که گند زده و با یک اشتباه، ده میلیون دلار از دست داده است، مطمئن بودم پرستارهای جامائیکایی و پیرهای ایتالیایی توی پارک که با روزنامه خودشان را باد می‌زدند و با شک و تردید نگاهم می‌کردند، همین فکر را در موردم می‌کنند.

آن‌طرف خیابان داروخانه‌ی کوچکی بود که توسط اعضای یک خانواده اداره می‌شد. همین‌که نفسم کمی سر جا آمد، راه افتادم. نسیم ملایم بهاری می‌وزید، حس بدی داشتم و خودم را تنها می‌دیدم. پپسی خریدم و بدون این‌که باقی پولم را بگیرم، راه افتادم و به قسمت سایه‌دار پارک رفتم و روی نیمکتی که از دوده سیاه شده بود نشستم. کبوترها بال‌زنان در حال پرواز بودند. اتومبیل‌ها با سروصدای زیاد می‌گذشتند و به بخش‌ها و شهرهای دیگر می‌رفتند، مراکز خرید و بولوارها، زنجیره‌های بی‌احساس و وسیعی از تجارت بین ایالتی. در این هیاهو آشفتگی، نوعی دلتنگی و غربتی عظیم و وسوسه‌انگیز وجود داشت، مثل وقتی‌که دریا تو را به خودش می‌خواند، و من برای اولین بار، حس پدرم را درک کردم که چرا وسوسه شد پولش را از بانک بیرون بکشد، لباس‌هایش را از خشک‌شویی بردارد، ماشینش را بنزین بزند و شهر را بی‌خبر ترک کند. بعد هم اتوبان‌های آفتاب‌خورده، پیچِ رادیو، انبار غله و دود اگزوز، و قطعه‌های پهناور زمین که مثل یک عمل پنهانیِ زشت برملا می‌شدند.

ناخودآگاه یاد جروم افتادم. نزدیک ایستگاه آخر خط ۳ زندگی می‌کرد، در آدام کلیتون پاول(۵۰۴)، اما کافه‌ای در خیابان صد و دهم بود که گاهی هم‌دیگر را در آن‌جا می‌دیدیم: یک میخانه‌ی کارگری که گرامافون سکه‌ای‌اش آهنگ‌های بیل ویدرز(۵۰۵) پخش می‌کرد و زمینش چسبناک بود. ساعت دو نیمه شب، الکلی‌های حرفه‌ای همیشه با بوربون(۵۰۶) سوم‌شان روی کف لیزش زمین می‌خوردند. اما جروم کم‌تر از هزار دلار دارو نمی‌فروخت و با وجودی که می‌دانستم حاضر است چند بسته‌ای به من بدهد، انگار دردسرش کم‌تر بود که تاکسی می‌گرفتم و صاف می‌رفتم بروکلین بریج و سراغِ صندوق امانات.

یک پیرزن با سگی از نژاد چی‌واوا(۵۰۷)؛ چند بچه‌ی کوچک هم سر یک بستنی یخی داد و قال راه انداخته بودند. از دور صدای آژیر خطر می‌آمد، صدایی خشک و

رسمی از پشت صحنه که با صداهایی که در گوشم زنگ می‌زدند، در تضاد بود: به یک جنگ مکانیکی یا وز وزِ ممتدِ موشک‌هایی شبیه بود که داشتند نزدیک می‌شدند. همین‌طور که دست روی گوشم بود (هیچ تأثیری نداشت، اگر هم داشت بیش‌ترش می‌کرد نه کم‌تر) ساکت و بی‌حرکت نشستم و تلاش کردم فکر کنم. حالا نقشه‌ی بچگانه‌ای که درباره‌ی قفسه‌ی کشودار کشیده بودم، به نظرم مسخره می‌آمد. بهتر بود می‌رفتم و به هابی می‌گفتم که چه کرده‌ام: اصلاً چیز جالبی نبود، در حقیقت گندکاری بود، اما بهتر بود که از خودم می‌شنید. نمی‌توانستم تصور کنم چه واکنشی نشان می‌دهد؛ کاری جز عتیقه بلد نبودم، به‌سختی می‌توانستم کاری در زمینه‌ی فروش عتیقه پیدا کنم، ولی اگر مجبور می‌شدم می‌توانستم بروم در کارگاهی کار کنم، مهارت لازم را داشتم و بلد بودم آب‌طلا بزنم، ماسوره بتراشم؛ می‌دانستم که مرمت‌کارها مزد خوبی نمی‌دهند، اما از آن‌جایی که کم‌تر کسی بلد بود عتیقه‌ها را با معیارهای درست مرمت کنند، پس حتماً برای من کار پیدا می‌شد. از مطلبی که در روزنامه خوانده بودم حسابی سردرگم بودم، انگار فیلم بدی را از وسطش شروع به دیدن کرده بودم. قضیه از یک نظر تقریباً روشن بود: یک آدم متقلب حرفه‌ای از روی نقاشی سهره‌ی طلایی من کپی تهیه کرده (به همان اندازه و با همان تکنیک، می‌دانستم کپی‌کردنش کار سختی نیست) و از این تابلو قلابی در معاملات مواد مخدر به‌عنوان وثیقه استفاده شده و دلالان بزرگ مواد مخدر و مأموران پلیس که هیچ شناختی از آن نداشتند، فکر کردند تابلو اصل است. مهم نبود داستان چه‌قدر تخیلی یا اشتباه است، یا هیچ ربطی به من و نقاشی ندارد، اما ارتباطی که ریو پیدا کرده بود، درست بود. کی می‌دانست هابی تا حالا با چند نفر از آمدن من به خانه‌اش حرف زده؟ و آن‌ها هم به چند نفر دیگر گفته‌اند؟ اما هیچ کس، حتی خود هابی، متوجه نشده بود که انگشتر ولتی می‌گفت که من در همان مکانی بودم که نقاشی بود. اگر پدرم بود می‌گفت: «هیچ ربطی ندارد». این ماجرا می‌توانست سروکارم را به زندان بکشاند. دزد آثار هنری فرانسه که از وحشت تعداد زیادی از نقاشی‌ها را سوزانده بود فقط به بیست و شش ماه زندان محکوم شده بود. اما آن‌جا فرانسه بود، و فقط اندکی پس از یازده سپتامبر. قوانین جدید ضدتروریسم با سرقت‌هایی که در موزه انجام شده به دلیل تاراج مصنوعات ساخته‌ی دست بشر با شدت و حدت بیش‌تری برخورد می‌کند. مجازات‌های سنگینی در نظر گرفته شده، خصوصاً در آمریکا. از طرفی، زندگی شخصی من مورد بررسی دقیق قرار نگرفته بود. حتی اگر شانس هم می‌آورم، پنج تا ده سال زندانی رو شاخش بود.

اگر می‌خواستم صادقانه برخورد کنم باید می‌گفتم حقم است. چه‌طور فکر کردم که می‌توانم مخفی نگهش دارم؟ سال‌ها با خودم فکر کرده بودم که برش گردانم به همان جایی که به آن تعلق دارد، ولی بی‌دلیل این کار را نکردم و پیش خودم نگه داشتم. از این فکر که تابلوی نقاشی بسته‌بندی‌شده و مهروموم توی انبار هست، گیج

و منگ بودم، گویی پنهان کردنش باعث شده بود قدرتش بیش‌تر شود و شکلی هولناک و پرشور به خودش بگیرد. با این‌که به شکلی دفن شده و هم‌چنان در صندوق امانات بود، باز هم به نحوی خودش را آزاد کرده و سر زبان‌ها افتاده بود، درخششی بود که به روحِ دنیا روشنایی می‌بخشید.

۱۶

گفتم:

ـ هابی، افتادم تو هچل.

سرش را از روی صندوق طرح ژاپنی که سرگرم مرمت کردنش بود، بلند کرد: خروس و دُرنا، معبدهای طلایی در زمینه‌ی سیاه.

ـ کمکی از دستم برمی‌آید؟

داشت بال پرنده را با رنگ اکریلیکِ پایه‌آب ترسیم می‌کرد، چه‌قدر هم با اصلش که بر پایه‌ی لاک‌والکل بود، فرق می‌کرد. ولی همان طور که یادم داده بود، قانون اول مرمت این بود که کاری را که نمی‌توانی درست ترمیم کنی، اصلاً شروع نکن.

ـ راستش را بخواهی تو را هم انداختم تو هچل. نمی‌خواستم این‌طوری شود.

ـ خُب، اگر به باربارا گیبوری(۵۰۸) گفتی که کمکش می‌کنیم خانه‌اش را توی راینبِک(۵۰۹) دکوراسیون کنیم، پس خودت تنهایی انجام بده. «رنگ‌های چاکراها»، تا حالا چنین چیزی نشنیده بودم.

قلم‌مویش بی‌حرکت مانده بود. داشتم با خودم فکر می‌کردم چه بگویم، می‌خواستم یک جواب ساده و بامزه بدهم. خانم گیلبوری که اسمش را به‌حق گذاشته بودند «تریپی»، واقعاً آدم خنده‌داری بود. ولی در آن لحظه مغزم کار نمی‌کرد.

ـ متأسفانه نه.

هابی روی پا ایستاد. قلم‌مو را پشت گوشش گذاشت، پیشانی‌اش را با یک دستمال طرح‌دار عجیب‌وغریبی پاک کرد. لابد دستمالش را که به رنگ گل بنفشه‌ی آفریقایی بود از حراج وسایل پیرزن‌های خل‌وچل خریده بود. ظرف مخصوص ترکیب رنگ را برداشت و با لحن جدی گفت:

ـ پس چی شده؟

حالا که بیست و اندی سال داشتم، دیگر مثل سابق با هم رسمی نبودیم و تقریباً اختلاف نسل بین ما مطرح نبود. طوری با هم دوست و همکار بودیم که من نمی‌توانستم تصور کنم اگر پدرم زنده بود، بین من و او ایجاد می‌شد. در کنار پدرم همیشه عصبی و مضطرب بودم و تلاش می‌کردم بفهمم باز چه غلطی کرده است، یا اصلاً به نفعم هست که جواب را پیدا کنم.

پیش از نشستن، دستم را روی صندلی کشیدم تا مطمئن شوم چسبناک نیست.

صمیمانه و با حالتی تسلیم گفتم:
ـ من... هابی، یک اشتباه خیلی احمقانه کردم. راستی راستی احمقانه.
هابی با قطره‌چکان مقداری رنگ قهوه‌ای مایل به زرد در ظرف مخصوص ترکیب رنگ ریخت.
ـ احمقانه‌اش را نمی‌دانم، اما می‌توانم بگویم هفته پیش که دیدم سرِ مته به سطح میز خانم واسرمان(۵۱۰) خورده، تمام روزم خراب شد. میزِ خیلی خوبی بود. می‌دانم که طوری درستش کردم که متوجه نمی‌شود، ولی از دیدنش حالم بد شد.
حالت نسبتاً صمیمانه و محبت‌آمیزش اوضاع را خراب‌تر می‌کرد. سریع و با حالتی نفرت‌انگیز و مشمئزکننده موضوع لیوسی‌یوس و قفسه‌ی کشودار را پیش کشیدم، ولی از پلت و رسید توی جیبم که به تاریخ سال‌ها پیش بود، هیچ حرفی نزدم. وقتی زبانم باز شد، دیگر نمی‌توانستم تمامش کنم، انگار فقط باید یک ریز حرف می‌زدم، درست مثل کسی که توی بزرگراه آدم کشته و حالا دارد توی ایستگاه پلیس خارج از شهر وراجی می‌کند. هابی کارش را رها کرد و قلم‌مو را پشت گوشش گذاشت؛ چین به پیشانی انداخته بود و با خونسردی به حرفم گوش می‌داد، به خوبی با این قیافه‌اش آشنا بودم. بعد قلم‌مو را از پشت گوشش برداشت و توی آب گذاشت، سپس با تکه‌ای پارچه‌ی مخصوص تمیزش کرد. چشمانش را بست و دستش را بالا آورد. من هم یکریز داشتم از چک‌های بی‌محل، آینده‌ی نامعلوم، موقعیت بد حرف می‌زدم.
ـ تئو، تمام کن، فهمیدم چه می‌خواهی بگویی.
بلغور کردم:
ـ ببخشید. نباید این کار را می‌کردم، اصلاً. حالا هم برام کابوس شده. بدجوری کفری است و می‌خواهد انتقام بگیرد، ولی انگار از جای دیگر ناراحت است. از چیزی که ربطی به قفسه ندارد.
هابی عینکش را از چشم برداشت. از مکثی که کرد فهمیدم سردرگم است و می‌خواهد با قضیه محتاطانه برخورد کند. سعی کرد واکنش درستی بکند.
ـ کاری است که شده. حالا هم نباید بدترش کنیم. اما...
ساکت شد و به فکر فرو رفت.
ـ این بابا را نمی‌شناسم، اما اگر فکر کرد که قفسه کارِ افلک(۵۱۱) هست، بیش‌تر پول دارد تا عقل. هفتادوپنج هزار تا، این‌قدر پول بابتش داده بهت؟
ـ آره.
ـ پس فقط می‌توانم بگویم عقلش پاره‌سنگ برداشته. کارهایی به آن کیفیت شاید هر ده سال یک‌بار یکی دوتایی پیدا شود. از زمین هم سبز نمی‌شوند.
ـ آره، اما...
ـ و هر احمقی می‌داند که کارِ آفلِک بیش‌تر از این‌ها قیمت دارد. کسی هم هست که بیاید چنین چیزی بخرد بدون این‌که قبلش تحقیق کند؟ فقط یک ابله این کار را

می‌کند. وقتی به تو زنگ زد، بهترین جواب را بهش دادی. خواستی پولش را پس بدهی، ولی قبول نکرد. درست است؟

ـ من نخواستم پولش را پس بدهم. خواستم ازش بخرم.

ـ به قیمت بیش‌تری! اگر برود شکایت کند، نتیجه چه می‌شود، باز هم به قیمت بیش‌تری؟ پس من به تو می‌گویم این کار را نمی‌کند.

بعدش هر دو ساکت شدیم، چراغ کارگاه به طرز ناخوشایندی صدا می‌کرد. پیدا بود هر دو مردد هستیم که چه باید بکنیم. پاپر روی حوله‌ی تاشده که هابی برایش بین پایه‌های طرح پنجه‌ای میزی گذاشته بود، چرت می‌زد و توی خواب خُرخُر می‌کرد و عضلاتش منقبض می‌شد. هابی لک سیاه پشت دستش را پاک کرد، قلم‌مو را با حالت وهم‌آلودی دوباره برداشت؛ شبحی که به شکلی مصمّم سرِ کارش برگشته بود.

ـ فروش کار من نیست، خودت می‌دانی. ولی سال‌های سال توی این کار هستم و گاهی...

با انگشت ضربه‌ی ملایمی به سر قلم‌مو زد.

ـ تعریف و تمجید و تبلیغ با کلاهبرداری فاصله‌ی زیادی ندارد.

با حالتی مردد منتظر بودم. نگاهم را به قفسه‌ی طرح ژاپنی دوخته بودم که یکی از اموال با ارزش و زیبای خانه‌ی یک ناخدای بازنشسته در بوستونِ دورافتاده بود: صدف‌های حکاکی‌شده، تابلوهایی از تورات که توسط خواهران ازدواج‌نکرده سوزن‌دوزی شده بودند، بوی روغن وال که شب‌ها سوزانده می‌شدند، سکوت و آرامشی که در روند پیر شدن وجود دارد.

هابی دوباره قلم‌مو را پایین گذاشت. با پشت دستش پیشانی‌اش را مالید و لک کرد. با لحن نسبتاً خشم‌آلودی گفت:

ـ وای تئو، فکر کردی همین‌جوری می‌ایستم و سرت داد می‌کشم. تو به طرف دروغ گفتی، بعد هم تلاشت را کردی که مشکل حل شود. ولی خودش حاضر نیست به تو بفروشد. دیگر چی‌کار باید بکنی؟

ـ موضوع فقط این قفسه نیست.

ـ پس چیه؟

قادر نبودم به چشمانش نگاه کنم.

ـ من نباید این کار را می‌کردم. اولش به خاطر پرداخت کردن صورت‌حساب‌ها بود، تا از زیر قرض بیاییم بیرون، بعد فکر کردم، منظورم این است که بعضی از این تکّه‌ها فوق‌العاده هستند. گول‌شان را خوردم. توی انبار افتاده بودند...

فکر نمی‌کردم حرفم را باور کند، انتظار داشتم سرم داد بکشد، از دستم عصبانی شود. ولی سکوتش بدتر بود. اگر دادوبیداد راه می‌انداخت، من بهتر می‌توانستم با موضوع کنار بیایم. ولی در عوض هیچی نگفت، فقط با اندوه نگاهم کرد، دور سرش از نور چراغ هاله افتاده بود. ابزارهای روی دیوار پشت سرش مثل نمادهای فراماسونری

ردیف شده بودند. اجازه داد تا آن‌چه را به اجبار انجام داده بودم، برایش بگویم. وقتی حرف می‌زدم، با آرامش به من گوش داد. بعد هم وقتی عاقبت دهان باز کرد، صدایش ملایم‌تر از همیشه بود و هیچ هیجانی در آن وجود نداشت. در سایه و روشن، به شبح می‌ماند: یک صوفی نجار با پیش‌بندی سیاه.

ـ حالا می‌خواهی چی‌کار کنی؟

واکنشی نبود که انتظارش را داشته باشم. من که از خشمش می‌ترسیدم (چون هابی با همه‌ی مهربانی و صبوری‌اش قطعاً عصبانی می‌شد) انواع و اقسام توجیه و بهانه جور کرده بودم تا تحویلش بدهم، ولی حالا که این‌طور از خودش خونسردی و خویشتن‌داری نشان داده بود، دفاع از خودم غیرممکن بود.

ـ هر کاری تو بگویی می‌کنم.

ـ هیچ‌وقت تا این اندازه از خودم خجالت نکشیده و احساس سرافکندگی نکرده بودم.

ـ اشتباه از من بود، تمام مسئولیتش را هم می‌پذیرم.

ـ خُب، وسایل آن‌جا هستند. کسی هم تا حالا با تو تماس نگرفته.

ـ نه.

همین‌طور که داشت با من حرف می‌زد، هم‌زمان موضوع را هم حلاجی می‌کرد.

ـ الان چند وقت شده؟

دست‌کم پنج سال می‌شد، اما گفتم:

ـ یکی دو سال.

یکه خورد.

ـ وای خدای من! ولی خوشحالم که داری راستش را به من می‌گویی. باید به همه‌ی مشتری‌ها زنگ بزنی، بگویی که شک داری. لازم نیست تمام جزئیات را بگویی. فقط بگو که به شک افتادی. به اصلش شک داری. بگو حاضری به همان مبلغی که خریدند ازشان بخری. اگر پیگیر نشدند که هیچ. تو پیشنهادت را دادی. ولی اگر پیگیر ماجرا شدند، آن‌وقت مجبوری پیه همه‌چی را به تنت بمالی. متوجهی؟

ـ آره.

ولی نمی‌توانستم بگویم که این‌قدر پول نداریم که حتی بتوانیم جوابگوی یک چهارم مشتری‌ها باشیم. یک روزه ورشکست می‌شدیم.

ـ گفتی چند تکه از وسایل، کدام تکّه‌ها؟ چند تا؟

ـ یادم نیست.

ـ یادت نیست؟

ـ چرا، ولی فقط...

ـ تئو لطفاً.

حالا عصبانی بود؛ و این برای من خلاصی بود.

ـ به من راستش را بگو.
ـ من معامله‌ها را نقدی انجام دادم. از هیچ راهی نمی‌شود فهمید، حتی اگر دفتر کل را هم ببینیم.
ـ تئو، نگذار باز هم بپرسم. گفتم چند تکّه؟
نفس عمیقی کشیدم. وقتی قیافه‌ی بهت‌زده‌ی هابی را دیدم، گفتم:
ـ شاید ده دوازده تا.
ولی دست‌کم سه برابر این بود. اما مطمئن بودم بیش‌تر افرادی که من سرشان کلاه گذاشته بودم، آدمی نبودند که متوجه شوند، یا پولدارتر از این حرف‌ها بودند که برای‌شان مهم باشد. هابی بعد از سکوتی مملو از بهت و تعجب گفت:
ـ خدای من، تئو!
ـ ده دوازده تا! نه به آن گرانی که؟ مثل افلِک آن‌قدر گران که نفروختی؟
فوری گفتم:
ـ نه. ولی درواقع بعضی‌ها را دو برابر گران‌تر فروخته بودم.
ـ مشتری‌های خودمان هم نبودند.
دست‌کم این بخش قضیه حقیقت داشت.
ـ به کجا فروختی؟
ـ ساحل غربی(۵۱۲)، یکی‌شان که توی کار سینما بود، یکی مهندس بود، از اهالی وال استریت هم بودند، ولی جوان بودند، از آن افراد غیرحرفه‌ای که بدون بررسی و شناخت پول‌شان را توی این کار آوردند.
ـ فهرستی از اسامی مشتری‌ها داری؟
ـ نه فهرست ندارم ولی...
ـ می‌شود تماس بگیری؟
ـ خُب کمی سخت است. چون...
نگران افرادی نبودم که مطمئن بودند جنس اصل خریده و با این فکر که سرم را کلاه گذاشته‌اند، جنس تقلبی را برداشته و سریع از مغازه در رفته‌اند. در این‌گونه موارد قانون «خرید به مسئولیت مشتری» کاربرد داشت، می‌خواستند نخرند، من هیچ ادعایی نکرده بودم که اصل است. نگران آن‌هایی بودم که فریب‌شان داده و دروغ گفته بودم.
ـ گزارش فروش نداری؟
ـ نه.
ـ ولی چیزهایی باید یادت بیاید. فکر کن تا یادت بیاید.
ـ ای کم و بیش.
ـ «کم و بیش»، نمی‌دانم یعنی چی.
ـ یادداشت‌هایی هست، قبض‌های پستی، می‌شود چیزهایی فهمید.

ـ می‌توانی ترتیبش را بدهی و همه را بخری؟
ـ خُب...
ـ می‌توانی؟ آره یا نه؟
اصلاً نمی‌شد واقعیت را به هابی بگویم، یعنی بگویم نه.
ـ کار راحتی نیست.
هابی چشمانش را مالید.
ـ راحت هست یا نیست، چاره‌ای جز این نداریم. هیچ راه دیگری نیست. به خودت زحمت بده. حتی اگر دردسرش زیاد باشد و مدتی وقتت را بگیرد. حتی اگر مشکل مالیاتی پیش بیاید.
وقتی دید همین‌طور به او زل زده‌ام، اضافه کرد:
ـ خدای بزرگ، نباید بگذاریم صدای هیچ‌کدام این‌ها دربیاید.
با ناباوری سرش را تکان داد.
ـ این چه غلطی بود کردی؟ این‌ها حتی نمونه‌های خوب تقلبی هم نبودند! بعضی از موادی که به کار بردم، هر چیزی که مجبور بودم بهش دست بزنم، به شکلی سرهم‌بندی کنم...
واقعیت این بود که کار هابی به‌قدری خوب بود که می‌شد بعضی از مجموعه‌دارهایی را که تا حدودی ناوارد بودند، گول زد. برای همین بهتر بود سراغ بعضی‌ها نرویم.
ـ موضوع این است که اگر معلوم شود یکی از چیزهای فروخته‌شده اصل نبوده، بعداً می‌گویند همه‌ی جنس‌های فروخته‌شده اصل نیستند. تمام جنس‌ها می‌روند زیر سؤال. هر تکه‌ای از مبلمان که از این مغازه رفت بیرون. نمی‌دانم به این‌جا فکر کردی یا نه.
خیلی هم به این موضوع فکر کرده بودم. حتی قبل از این‌که با لیوسی‌یوس ریو قرار ناهار بگذارم، بارها و بارها به این موضوع فکر کرده بودم. مدتی ساکت ماند، طوری که من کم‌کم داشتم عصبی می‌شدم. ولی هابی فقط نفس عمیقی کشید و چشمانش را مالید، بعد هم برگشت سر کارش.
من ساکت بودم و خط سیاه و براق ردّ قلم‌مویش را که روی شاخه‌ی درخت آلبالو کشیده می‌شد، تماشا می‌کردم. شرایط فرق کرده بود. من و هابی با هم کار می‌کردیم، با هم مالیات می‌پرداختیم، توی وصیت‌نامه‌اش مرا وصی خودش قرار داده بود.
به‌جای این‌که ازش جدا شوم و بروم برای خودم آپارتمانی اجازه کنم، ترجیح دادم در طبقه‌ی بالا بمانم و اجاره بدهم، البته به‌ندرت قبول می‌کرد. چند صد دلاری در ماه. اگر خانه و خانواده‌ای داشتم، می‌توانستم بگویم که او بود. گاهی می‌آمدم طبقه‌ی پایین و کمکش می‌کردم، ولی زیاد پیش نمی‌آمد چون هابی به کمک من فقط برای جا انداختن چفت‌ها احتیاج داشت، هر وقت صدای آهنگ گوستاو مالر(۵۱۳) را بلند

می‌کرد، مجبور بودیم موقع حرف‌زدن داد بکشیم. گاهی هم عصرها می‌رفتیم کافه‌ی «اسب سفید» و چیزی می‌خوردیم، در واقع برای من بهترین ساعت روز بود.
هابی که می‌دانست من پشت سرش ایستاده‌ام، بی‌آن‌که صورتش را برگرداند، گفت:
ـ هان؟
ـ ببخشید. فکر نمی‌کردم کار این‌قدر بیخ پیدا کند.
قلم‌مو از حرکت ایستاد.
ـ تئو، تو خیلی خوب می‌دانی، آدم‌های زیادی هستند که الان از مهارتت تعریف می‌کنند، می‌خواهم رک‌وپوست‌کنده باهات حرف بزنم، از یک طرف من هم همین احساس را دارم، چون راستش را بخواهی مانده‌ام که تو چه‌طور از پس چنین کاری برآمدی. حتی ولتی، ولتی مثل تو بود، مشتری‌ها عاشقش بودند، هر چیزی را می‌توانست بفروشد، اما حتی او هم در مورد تکّه‌های خوب، کلی دردسر می‌کشید. هپل‌وایت‌های اصل، چیپن‌دیل اصل! نمی‌توانست از دست این‌ها خلاص شود! اما تو کلی چیزهای بی‌ارزش را فروختی و پول ساختی!
گفتم:
ـ چیزهای بی‌ارزش نبودند. (خوشحال بودم که برای یک‌بار هم که شده دارم راست می‌گویم.)... خیلی نمونه‌ها واقعاً خوب بودند. من گول‌شان را خوردم. من فکر می‌کنم چون تو خودت تعمیرشان کردی، نمی‌بینی‌شان. آره دلیل قانع‌کننده‌ای هست.
ـ آره، ولی...
مکث کرد، انگار لغت کم آورده بود.
ـ به آدم‌هایی که وسایل چوبی نمی‌شناسند، سخت می‌شود فهماند که بابت این چیزها پول بدهند.
ـ می‌دانم.
یک کمد کشودار پایه‌بلند داشتیم از مارک کویین‌آن که توی ایام بی‌پولی همه‌ی زورم را زده بودم که به قیمت خوبی بفروشمش، دست‌کم باید دویست هزار تا فروخته می‌شد. سال‌ها توی مغازه جا خوش کرده بود. با وجودی که جدیداً چند پیشنهاد خوب داشتم همه را رد کردم، فقط چون این چیز بی‌نقص که در ورودی پر نور مغازه قرار داشت، نور را روی این جنس‌های قلابی که عقب مغازه بودند منعکس می‌کرد.
ـ تئو، تو لنگه نداری. کارت را خیلی خوب بلدی، هیچ شکی در موردش نیست. اما...
دوباره در آهنگ صدایش تردید وجود داشت؛ متوجه بودم که تلاش می‌کند حرفش را بزند.
ـ خُب، منظورم این است که عتیقه‌فروش‌ها از خوش‌نامی‌شان نان می‌خوردند. خوش‌نامی مایه‌ی سربلندی ماست. تو خودت همه‌چیز را می‌دانی. حرف پخش می‌شود، به گوش همه می‌رسد. در نتیجه...

قلم‌مو را پایین آورد و همین‌طوری روی قفسه کشید.
ـ کلاهبرداری را سخت می‌شود ثابت کرد، ولی اگر دقت کافی نکنیم و اهمیتی ندهیم، صددرصد مطمئن باش که به آدم برمی‌گردد و یک جایی یقه‌مان را می‌گیرد.
حرکت دستش منظم بود؛ قلم را با اطمینان می‌زد.
ـ کاری که حسابی مرمت شده... نور سیاه را فراموش کن... حتی دوربین هم تفاوت‌های رگه‌ها و ریزترین چیز را نشان می‌دهد، چیزهایی که محال است بشود با چشم غیرمسلح دید. همین که کسی از یکی از این‌ها عکس بگیرد یا خدای نکرده تصمیم بگیرد بگذارد توی کریستی یا ساتبی در حراجی بزرگ آمریکا...
سکوت برقرار شد، سکوتی که هر لحظه عمیق‌تر و سنگین‌تر می‌شد و قابل شکستن نبود.
قلم دستش از حرکت بازماند. به تندی گفت:
ـ تئو، نمی‌خواهم کارهات را توجیه کنم، فکر هم نکن که نمی‌دانم. من خودم بودم که تو را در این موقعیت قرار دادم. توی مغازه تنهات گذاشتم، انتظار داشتم معجزه کنی. تو هنوز خیلی جوانی.
وقتی دید می‌خواهم چیزی بگویم، ادامه داد:
ـ آره خیلی جوانی، خیلی هم با استعداد، در تمام زمینه‌های این حرفه، چیزهایی که من درگیرش نمی‌شوم. تو خیلی ماهرانه عمل کردی و من خودم را به نفهمی زدم، مثل کبک سرم را کردم زیر برف. پس هر اتفاقی که طبقه‌ی بالا افتاد من هم نقش دارم، من هم به اندازه‌ی تو مقصرم.
ـ هابی، قسم می‌خوردم که هیچ‌وقت...
قوطی بازشده‌ی رنگ را برداشت، به برچسبش نگاه کرد، طوری که انگار یادش نمی‌آمد چه بود، دوباره پایین گذاشت.
ـ چون، اوضاع خوب‌تر از آن بود که واقعیت داشته باشد، قطعاً چیزی این وسط اشتباه بود، غیر از این است؟ پولی که پارو می‌کردی، عجیب نبود؟ آیا من اصلاً پرس‌وجویی کردم تا ببینم چه خبر است؟ نه، فکر نکن خودم نمی‌دانم. اگر تو این حقه‌بازی‌ها را نمی‌کردی، الان باید این‌جا را می‌دادیم اجاره و دنبال جای جدید می‌گشتیم برای زندگی. پس گوش کن، ما از نو شروع می‌کنیم، همه چی را جبران می‌کنیم، قدم به قدم جلو می‌رویم، هر بار یکی. تنها کاری که می‌توانیم.
آرامشش نگرانم می‌کرد.
ـ گوش کن، می‌خواهم رک‌وپوست‌کنده بگویم. موضوع این است که تمام مسئولیت این‌جا با من است. فقط خواستم بدانی.
ضربه‌ای به قلم‌مو زد. مهارتش در این کار غیرارادی و حرفه‌ای بود. اما این حرکتش به طرز غریبی برای من نگران‌کننده بود.
ـ هر چه که شد، حالا ولش کن.

وقتی دید می‌خواهم چیزی بگویم، گفت:
ـ لطفاً. از تو می‌خواهم توجه کنی، اگر چیز خاصی پیش آمد هر کاری از دستم برآمد برای تو می‌کنم، حالا هم نمی‌خواهم یک کلمه بیش‌تر در موردش حرف بزنم، بسیار خوب؟
بیرون، باران می‌بارید. هوای زیرزمین مرطوب بود، نوعی سردی که مخصوص زیرزمین‌هاست. ایستادم و تماشایش کردم، نمی‌دانستم چه بگویم یا چه کنم. وقتی دید همین‌طور ساکت ایستاده‌ام، گفت:
ـ خواهش می‌کنم. من عصبانی نیستم. فقط خواستم کاری کنم. حالم هم زود خوب می‌شود. حالا لطفاً برو طبقه‌ی بالا. قبول. این کارم خیلی حساس هست، می‌خواهم تمرکز داشته باشم. نمی‌خواهم خرابکاری کنم.

(nbookcity.com)

۱۷

ساکت و خاموش راه افتادم. پله‌ها زیر پایم غژغژ صدا می‌کردند. از کنار عکس‌های پیپا که قادر به نگاه کردن‌شان نبودم، گذشتم. وارد مغازه شدم، فکر کرده بودم اول خبر را بدهم و بعد هم بروم نمایش. ولی حس بدی داشتم و احساس می‌کردم خیانت کرده‌ام و نمی‌توانستم بروم. هر چه هابی از قضیه‌ی تابلوی نقاشی کم‌تر خبر داشت برای خودش بهتر بود. از هر جهت اشتباه بود که پای او را وسط می‌کشیدم.

با این حال، آرزو می‌کردم کاش کسی بود و من با او حرف می‌زدم. هر چند سال یک‌بار خبر تازه‌ای از شاهکارهای گمشده پخش می‌شد، تابلو سهره‌ی طلایی من و چندتایی عتیقه‌های مصری و آثار قرون‌وسطا از جمله‌ی آن‌ها بودند، گزارش‌های زیادی در موردشان نوشته شد، و همین‌طور کتاب. در وب‌سایت اف‌بی‌آی اشاره شده بود که یکی از ده جرائم مهم هنری است، قبلاً خودم را با این واقعیت آرام می‌کردم که همه فکر می‌کنند کسی که تابلوهای نقاشی را در سالن ۲۹ و ۳۰ دزدیده، نقاشی سهره‌ی طلایی را هم برداشته است. تقریباً تمام جنازه‌های سالن ۳۰ در نزدیکی درِ ورودی پیدا شدند؛ طبق تحقیقات، ده ثانیه و حتی شاید تا سی ثانیه طول کشید تا تیر سردرِ ورودی سقوط کند، در نتیجه در این فاصله عده‌ای موفق به فرار شدند. بقایای آثار موجود در سالن شماره‌ی ۳۲ را با دستکش سفید و ماهوت‌پاک‌کن حسابی گشته بودند، خیلی هم با دقت. قاب نقاشی سهره‌ی طلایی پیدا شده بود، سالم و دست‌نخورده (خالی به دیوار ۵۵۹، «یادآور فقدان یکی از بی‌نظیرترین میراث فرهنگی ماست»، اما هیچ اثری از خود نقاشی به دست نیامده، نه تکه‌پاره‌هایش و نه هیچ رد دیگری از آن. اما چون روی چوب کار شده بود، احتمال یک چیز وجود دارد (این حرف را یکی از آن مورخان خالی‌بند معروف گفته بود و من البته به خاطر حرفش ازش خیلی ممنون بودم)، این‌که نقاشی از چارچوبش افتاده و در آتش‌سوزی فروشگاه هدیه که مرکز انفجار بوده، سوخته است. او را در برنامه‌ی مستند پی‌بی‌سی دیده بودم که به طرز معناداری مقابل قاب خالی نقاشی عقب و جلو می‌رفت و دوربین را با چشمان تیزبین و کارکشته‌اش تنظیم می‌کرد. «این شاهکار کوچک از انفجار شهر دِلف جان سالم به در برد تا قرن‌ها بعد، در این‌جا، اجلش سر برسد، آن هم در یک انفجار دیگر که عاملش انسان‌ها هستند.»

اما در رابطه با من، این‌طور که داستان رسماً اعلام شد و در منابع مختلفی آمد و به‌عنوان واقعیت پذیرفته شد، گفته شد که موقع انفجار خیلی دور از نقاشی سهره‌ی طلایی بودم. در طول این سال‌ها نویسنده‌های زیادی تلاش کرده بودند با من صحبت کنند، ولی من همه را رد کرده بودم، ولی چند نفر از شاهدان عینی مادرم را در لحظات آخر در سالن ۲۴ دیده بودند، زن زیبای مومشکی در بارانی براق کمربنددار،

و خیلی از این شاهدان گفتند که من هم کنار مادرم بودم. چهار زن و مرد و سه کودک در سالن ۲۴ کشته شدند، شایعه‌ی پذیرفته‌شده‌ی میان مردم این بود که من یکی از مجروحانی بودم که بیهوش روی زمین افتادم، اما در هیاهوی پس از انفجار از نگاه‌ها دور ماندم.

ولی انگشتر ولتی نشان می‌داد که موقع انفجار من در کدام سالن بودم. خوشبختانه هابی دوست نداشت راجع به مرگ ولتی حرف بزند، ولی گاه و بی‌گاه، آخر شب‌ها که کمی مست می‌کرد، بی‌قید می‌شد و می‌گفت: «می‌توانی تصور کنی من چه حسی دارم؟ معجزه نشده؟»بالاخره یک روز، یک نفر این ارتباط را کشف می‌کرد، همیشه می‌دانستم، با این حال، بر اثر گیجی ناشی از مواد، سال‌ها تلاش کردم خطری را که تهدیدم می‌کرد، نادیده بگیرم. شاید کسی توجه نمی‌کرد. شاید هرگز کسی نفهمد.

لبه‌ی تختم نشسته بودم، به بیرون پنجره، خیابان دهم چشم دوخته بودم. مردم از سر کار برمی‌گشتند، برای شام بیرون می‌رفتند، غش‌غش می‌خندیدند. باران ملایم و مه‌آلودی مقابل حلقه‌ی سفید چراغ خیابان بیرون پنجره‌ام کج کج می‌بارید. همه‌چیز متزلزل و بی‌رحم به نظر می‌رسید. بدجوری به قرص نیاز داشتم. تازه می‌خواستم بلند شوم و برای خودم نوشیدنی بیاورم که بیرون، زیر نور، در شرایطی که به دلیل رفت‌وآمد ماشین‌ها چیز عجیبی بود، اندامی دیدم که تنها و بی‌حرکت زیر باران ایستاده است.

تا سی ثانیه بعد هم همین‌طور زیر باران ایستاد، چراغ را خاموش کردم و رفتم لب پنجره. شبح ضدنور حالا از زیر نور چراغ خیابان خارج شده بود. با این‌که اندامش در تاریکی واضح نبود، ولی من خوب توانستم تشخیص بدهم: شانه‌های خمیده، پاهای نسبتاً کوتاه، بالاتنه‌ی درشت. با شلوار جین و پولیور کلاه‌دار و پوتین‌های سنگین.

لحظاتی همین‌طور بی‌حرکت ایستاد، شبحی ضدنور که در آن ساعت شب در آن‌جا بی‌ربط به نظر می‌رسید. زن و مردهای شیک‌پوش و دانشجویان خوشحال می‌رفتند تا به سر قرارشان برای شام برسند. بعد برگشت، با قدم‌های تندی راه افتاد، وقتی زیر نور چراغ بعدی قرار گرفت، دیدم که از توی جیبش گوشی تلفن درآورد و سرش را پایین گرفت.

پرده را انداختم. مطمئن بودم چیزی که دیدم همین‌طوری نبود. در حقیقت همیشه چیزهایی می‌دیدم، بخشی به دلیل زندگی در یک شهر مدرن، چیزهای غیرعادی و نامحسوس از وحشت، سانحه، ترسیدن با صدای آژیر اتومبیل‌ها، همیشه منتظر اتفاقی بودم، بوی دود، صدای شکسته شدن شیشه. و با این حال، آرزو می‌کردم کاش صددرصد خواب و خیال باشد و من فقط خیال کردم که اندامی در خیابان دیده‌ام.

همه جا در سکوت محض فرو رفته بود. نور خیابان از پشت پرده‌ی توری به شکل کج و اریب روی دیوار افتاده بود. از همان اولش می‌دانستم نگهداری تابلو کار اشتباهی است، ولی باز هم نگه داشتم. نگه‌داشتنش هیچ سودی به حالم نداشت.

حتی به نظر نمی‌رسید که روحیه‌ام را هم عوض کرده باشد. توی وگاس، می‌توانستم هر وقت خواستم نگاهش کنم. وقتی مریض بودم، غمگین و دل‌مرده، صبح‌های زود، نیمه شب، پاییز و تابستان. دیدنش در موزه یک چیز بود، اما دیدنش در نورهای مختلف، با روحیه‌های مختلف، در فصل‌های مختلف جور دیگر بود، انگار آن را به هزاران شکل مختلف می‌دیدی. گذاشتنش توی تاریکی به دلایل مختلفی که من قادر به شرحش نبودم، خطا بود، این چیزی که از نور ساخته شده و فقط در نور زنده می‌شد. واقعاً احمقانه بود.

از آشپزخانه یک لیوان یخ برداشتم، رفتم سر بوفه و برای خودم ودکا ریختم. بعد برگشتم به اتاقم و آیفونم را از توی جیب کتم درآوردم. وقتی بعد از سه زنگ جروم به تلفنش جواب نداد، تماس را قطع کردم و به جایش شماره‌ی خانه‌ی باربر را گرفتم. اِتا جواب داد. ظاهراً خوشحال شده بود، صدای تلویزیون آشپزخانه هم می‌آمد.

ـ تئو! با گَترین(۵۱۴) کار داری؟

فقط خانواده و دوستان نزدیکش او را کیتسی صدا می‌کردند؛ بقیه می‌گفتند گَترین.

ـ هستش؟

ـ بعد از شام می‌آید. می‌دانم می‌خواست بهت زنگ بزند.

ناخودآگاه خوشحال شدم.

ـ می‌شود بهش بگویی من زنگ زدم؟

ـ کی می‌آیی ما را ببینی؟

ـ زود. امیدوارم. پلت چه‌طور؟ هستش؟

ـ نه. پلت هم رفته بیرون. حتماً بهش می‌گویم که زنگ زدی. پس زودتر بیا دیدن‌مان.

تماس را قطع کردم، روی لبه‌ی تخت نشستم و لیوانم را سر کشیدم. پس هر وقت لازم شد می‌توانم به پلت زنگ بزنم. البته نه راجع به نقاشی، فرد قابل‌اعتمادی نبود. ولی می‌شد سر موضوع آقای ریو و قفسه‌ی کمددار بهش اعتماد کنم. عجیب بود و تهدیدآمیز که ریو یک کلمه هم درباره‌ی قفسه حرف نزده بود.

با این همه، چه‌کار می‌توانست بکند؟ هر چه بیش‌تر در موردش فکر می‌کردم، بیش‌تر به نظر می‌رسید که ریو بی‌گدار به آب زده که این‌طور شفاف همه‌چیز را به من گفته است. چه سودی به حالش داشت که به خاطر قفسه آمد دنبالم؟ اگر دستگیر می‌شدم، چه سودی می‌برد؟ نقاشی کشف می‌شد و برای همیشه از دستش درمی‌رفت. اگر آن را می‌خواست، نباید اقدامی می‌کرد، فقط باید کنار می‌ایستاد تا خودم نقاشی را در اختیارش می‌گذاشتم. تنها چیزی که برای خودم می‌خواستم این بود که ریو هرگز نفهمد تابلو کجاست. هر کسی را می‌خواست اجیر می‌کرد و زاغ سیاهم را چوب می‌زد، ولی تا وقتی طرف صندوق امانات نروم و آن طرف‌ها آفتابی نشوم، از هیچ راهی نمی‌توانست به آن برسد.

فصل ۱۰ - ابله

۱

بعدازظهر جمعه بود، نزدیک کریسمس. کیتسی گفت:
ـ وای تئو!
یک لنگه‌ی گوشواره‌ی زمرد مادرم را برداشت و زیر نور گرفت. بعد از این‌که تمام صبح را در تیفانی گشتیم و نمونه‌های چینی و نقره‌هایش را دیدیم، رفتیم رستوران فِرد و مدت طولانی نشستیم و ناهار خوردیم. کیتسی چین به پیشانی انداخت و گفت:
ـ خیلی قشنگ است! فقط...
ـ آره؟
ساعت سه بود، رستوران هنوز شلوغ و پرسروصدا بود. وقتی رفت تا تلفنی بزند، من گوشواره‌ها را از جیبم درآورده و روی رومیزی گذاشتم.
ـ خُب، من فقط...
ابروهایش را درهم کشید، انگار کفشی بود که مطمئن نبود می‌خواهد یا نه.
ـ یعنی معرکه است! ممنونم ازت! ولی... خوب هستند؟ برای آن روز؟
ـ بستگی به خودت دارد.
نوشیدنی‌ام را برداشتم تا تعجب و دلخوری‌ام را مخفی کنم. یک لنگه را به گوشش برد، متفکرانه صورتش را برگرداند و گفت:
ـ چون زمرد است. خیلی خوشم آمده! اما زمرد سنگ من نیست. فقط شاید به من زیاد نیاید، به رنگ پوستم، به رنگ سفید. سبز کمرنگ! به مامی هم رنگ سبز نمی‌آید.
ـ هر جور خودت فکر می‌کنی.
ـ وای ناراحت شدی؟
ـ نه.
ـ چرا، ناراحت شدی! احساساتت را جریحه‌دار کردم!
ـ نه، من فقط خسته‌ام.
ـ آره معلوم است خسته‌ای.
ـ کیتسی، خواهش می‌کنم، من خسته‌ام.
خیلی دنبال آپارتمان گشته بودیم، کاری نومیدکننده که ما با روحیه‌ی خوبی تحمل کرده بودیم، اما اتاق‌ها و فضاهای خالی که جن‌زده بودند و در تسخیر زندگی‌های ترک شده‌ی دیگران، برای من یادآور خاطرات تلخ بچگی‌ام بودند، کارتن‌های

اسباب‌کشی، بوی آشپزخانه و اتاق‌خواب‌های تاریک که روح زندگی از آن‌ها رفته بود، اما بیش‌تر از همه، چیزی که تپش داشت و می‌زد، نوعی وزوز مکانیکی بسیار بدی بود که ظاهراً فقط خودم می‌شنیدم. وقتی صدای دلال‌ها همین‌طور که راه می‌رفتند و چراغ‌ها را روشن می‌کردند و تجهیزات آپارتمان را نشان می‌دادند در سطوح صیقل‌یافته طنین می‌انداخت، تشویش و اضطرابی در من ایجاد می‌شد که تنفسم را سخت می‌کرد و لحظه‌ای ترکم نمی‌کرد.

چرا چنین بود؟ هر آپارتمانی که می‌دیدیم، به عقیده‌ی من به یک دلیل غم‌انگیز تخلیه شده بود. این واقعیت که در هر آپارتمانی که می‌دیدیم، بوی طلاق به مشامم می‌رسید، بوی ورشکستگی، بیماری و مرگ، چیزی جز وهم و خیال واهی نبود، گذشته از آن، چه‌طور ممکن بود که مشکلات ساکنان قبلی آپارتمان بتواند به من یا کیتسی آسیب برساند؟

هابی (که مثل من به روح اتاق‌ها و اشیا و به هر چیزی که از گذشته باقی مانده بود و انعکاسش به حال می‌رسید حساس بود) گفت:

ـ دلسرد نشو. به‌عنوان یک کار سخت بهش نگاه کن، انگار داری توی یک جعبه دنبال چیزهای خیلی ریز می‌گردی. آستین‌ها را بزن بالا و بگرد، پیدا می‌کنی.

و حق با او بود. در تمام مدت، من مردانگی به خرج دادم، خود کیتسی هم خیلی همراهی کرد، و با قدرت تمام از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر رفتم، خانه‌هایی تاریک و کم‌نور که در تسخیر روح زن‌های یهودیِ تنها بود و با شیشه‌هایی شبیه به یخ، بسیار زشت و هولناک، که من می‌دانستم نمی‌توانم در آن‌ها زندگی کنم با این احساس دایمی که از آن‌طرف خیابان سر اسلحه‌ای به طرف من نشانه رفته است. پیداست خانه‌ای که در اشغال ارواح است، نمی‌تواند جای خوبی باشد.

در مقابل آن، دورنمای رفتن با کیتسی به تیفانی برای برنامه‌ریزی مراسم عروسی، جالب و سرگرم‌کننده به نظر می‌رسید. دیدار با مشاور دفتر ثبت، حرف‌زدن از چیزهای موردعلاقه‌مان، بعد هم دست در دست هم برویم و ناهار کریسمس بخوریم. اما به طرزی کاملاً غیرمنتظره، یک روز جمعه نزدیک به کریسمس، وقتی به سمت یکی از شلوغ‌ترین فروشگاه‌های منهتن می‌رفتیم، سرم گیج رفت و به تلوتلو افتادم: آسانسورها پر از آدم، راه‌پله‌ها شلوغ، فوج فوج آدم، خرید کریسمس و هدیه، تنه زدن به هم مقابل ویترین‌ها برای خرید ساعت مچی و شال و کیف‌دستی و ساعت رومیزی و کتاب آداب معاشرت و بسیار چیزهای غیرضروری دیگر. ساعت‌ها در طبقه‌ی پنجم پدر خودمان را درآوردیم، مشاور عروسی دنبال‌مان همه جا می‌آمد و تلاش زیادی می‌کرد به ما کمک کند تا انتخاب‌های خودمان را با اطمینان انجام بدهیم (نقشِ چینی ظروف، مناسبِ هر دو نفرتان و معرف شخصیت‌تان است)، اما من همه‌اش حس می‌کردم کسی مثل سایه دنبالم می‌کند. کیتسی سرویس‌های مختلف چینی را می‌دید: حاشیه طلایی! نه، آبی! صبر کن... اولی کدام بود؟ هشت‌ضلعی؟

مشاور با تفسیرهای مفیدش نظر کیتسی را تأیید می‌کرد: اشکالی هندسی منظم... گل‌های رمانتیک... ظرافت و زیبایی همیشگی... درخششی پرتلألؤ... با این‌که هر بار نظر موافق می‌دادم، این خوب است، آن هم خوب است، من با هر دو موافقم، کیتسی خودت تصمیم بگیر، مشاور نمونه‌های بیش‌تر و بیش‌تری را نشان می‌داد؛ با این امید که با چرب‌زبانی بتواند نظر قاطع مرا جلب کند، با متانت جنبه‌های مثبت هر یک را برایم شرح می‌داد، این‌جا رنگ قرمز روشنش، آن‌جا حاشیه‌کاری‌اش که کار دست است. این‌قدر ادامه داد تا کار به آن‌جا کشید که لبم را به دندان گرفتم تا حرفم را به زبان نیاورم: با توجه به این‌که از نظر کیفیت کار هیچ فرقی با هم نداشتند، فرقی نمی‌کرد که کیتسی کدام را انتخاب می‌کرد، چون تا جایی که من می‌دیدم، همه مثل هم بودند: جدید و بی‌روح، حرف قیمت را دیگر نزن: هشتصد دلار برای یک بشقاب که همین دیروز ساخته شده؟ چیزهای زیبای قدیمی بودند که می‌شد به قیمتی کم‌تر از این چیز سرد و بی‌روح که تازه ساخته شده، خرید.

ـ ولی نمی‌شود که از همه به یک اندازه خوشت آمده باشد! آره. دوباره نگاهی به سبک دکو می‌کنم.

به طرف فروشنده که صبورانه این پا آن پا می‌کرد، برگشت و گفت:

ـ من عاشق اینم، ولی چیزی می‌خواهم که هر دو کاملاً موافق باشیم.

بعد رو به من گفت:

ـ تو چی فکر می‌کنی؟

ـ هر چی خودت دوست داری. واقعاً هر کدام که دوست داشتی.

دستم را توی جیب کردم و صورتم را برگرداندم، کیتسی هم مؤدبانه ایستاده بود و پلک‌زنان نگاهم می‌کرد.

ـ بی‌قرار و مضطرب هستی! کاش به من می‌گفتی از کدام خوشت آمده.

ـ آره اما...

ظروف چینی زیادی را تا آن روز از حراجی‌های اموال درگذشتگان خریده و از توی جعبه بیرون آورده بودم و همین‌طور وسایل خانگیِ شکسته پکسته‌ای که در نمودِ ناب و درخشان‌شان حال‌وهوایی غم‌انگیز و غیرقابل بیان وجود داشت و ضمناً تضمین می‌کردند که ظروف جدید و پرزرق‌وبرق نویدبخش آینده‌ای روشن و بی‌مصیبت هستند.

ـ طرح‌های چینی؟ یا طرح‌های مرغی؟ بگو تئو. می‌دانم که حتماً یکی را بیش‌تر دوست داری.

مشاورِ فروش با خوش‌رویی گفت:

ـ هر کدام را انتخاب کنید، خوب است. هر دو جالب هستند. این یکی ساده هست و مناسب استفاده‌ی روزانه.

پیدا بود واژه‌ی کلیدی «ساده»را توی ذهنش دارد تا برای دامادهای ازپادرآمده و

بدعنق به کار بگیرد.
ـ ساده و خنثی.
ظاهراً روند کار این بود که داماد را به شرایطی هدایت کنند که سرویس چینی ساده را انتخاب کند و نمونه‌های رسمی‌تر را برای متخصصینش بگذارند: یعنی خانم‌ها.
وقتی دیدم منتظر جوابم هستند، با لحنی تندتر از آن‌چه قصدم بود، گفتم:
ـ خوب است.
ظروف سفالی سفید ساده و مدل جدید چیزی نبود که من مشتاقش باشم. خصوصاً وقتی قرار بود برای هر یک بشقابش چهارصد دلار پول بدهم. مرا یاد خانم‌های پیری می‌انداخت که به سبک دهه‌ی ۱۹۶۰ لباس می‌پوشیدند و من گاهی برای دیدن‌شان به برج ریتز می‌رفتم: با صدایی جدی و سنگین، کلاه بی‌لبه روی سر، بیوه‌هایی با دستبند طرح پلنگی که در نظر داشتند به میامی نقل‌مکان کنند، آپارتمان‌شان پر از شیشه‌های دودی و مبلمان کروم بود، و در دهه‌ی هفتاد وسایلی را به قیمت گران خریدند که ارزش زیادی نداشتند و حتی به نصف قیمت خریدشان قابل فروش مجدد نبودند (من وظیفه داشتم که این را به آن‌ها بگویم).
مشاورِ فروش انگشتش را که لاک ملایمی داشت، روی لبه‌ی بشقاب کشید و گفت:
ـ دوست دارم عروس و دامادها ظروف نقره‌ای و چینی خوب و کریستال خوبی بخرند. این‌ها مربوط به تشریفات پایان روز می‌شوند، یعنی شراب، تفریح، خانواده، همدلی. با یک سرویس چینی خوب می‌شود حال‌وهوایی باثبات و پرشوروهیجان به زندگی زناشویی داد.
دوباره گفتم:
ـ درست.
ولی احساس ناخوشی می‌کردم، دو «بلادی مری»(۵۱۵) که در رستوران فِرِد خورده بودم، حالم را بهتر نکرده بود.
کیتسی داشت به گوشواره‌ها نگاه می‌کرد.
ـ ببین، روز عروسی این گوشواره‌ها را گوشم می‌کنم. خیلی قشنگ‌اند. می‌دانم که مال مادرت بودند.
ـ هر چی خودت دوست داری گوشِت کن.
ـ حالا بهت می‌گویم چی فکر می‌کنم.
بعد با شیطنت دستش را روی میز دراز کرد و دستم را گرفت.
ـ من فکر می‌کنم باید چرتی بزنی.
ـ دقیقاً.
کف دستش را روی صورتم گذاشتم و با خودم فکر کردم چه‌قدر خوش‌شانس هستم.

۲

در اصل، خیلی سریع اتفاق افتاد. ظرف دو ماه بعد از شامی که با باربرها خوردم، عملاً من و کیتسی هر روز هم‌دیگر را ملاقات کردیم. پیاده‌روی‌های طولانی و شام (گاهی توی رستوران و گاهی ساندویچ توی آشپزخانه)، درباره‌ی گذشته‌ها حرف می‌زدیم: از اندی، یکشنبه‌های بارانی با بازی‌هایی مثل مونوپولی، از شبی که مجبورش کردیم به جای فیلم پوکاهانتس(۵۱۶)، فیلم پسر جهنمی(۵۱۷) ببیند زد زیر گریه (شما دو تا خیلی بدجنس بودید... مثل این بود که شرلی تمپل معصوم و بی‌گناه با غول‌هایی مثل جی‌پی مورگان و هنری فورد طرف شود)، از مصیبت پوشیدن کت و کراوات، به‌هرحال برای پسربچه‌هایی مثل ما سخت بود که توی باشگاه قایق‌رانی تمام مدت شق‌ورق سر میز بنشینند و کوکاکولا و لیموترش بخورند، آقای باربر هم با بی‌صبری با نگاهش دنبال گارسون محبوبش می‌گشت، اصرار داشت اسپانیایی دست‌وپاشکسته‌اش را با آمادئو(۵۱۸) گارسون محبوبش تمرین کند. از دوستان مدرسه، مهمانی‌ها حرف می‌زدیم و خلاصه همیشه حرفی برای گفتن داشتیم، این را یادت هست، آن را یادت هست، یادت می‌آید وقتی ما... نه مثل ارتباط با کارول لمبارد که همه‌اش فقط عرق‌خوری بود و رختخواب و حرفی برای گفتن نداشتیم.

این‌طور نبود که من و کیتسی خیلی با هم فرق داشته باشیم، اما تفاوت‌هایی هم داشتیم. با این همه، همان طور که هابی خردمندانه گفته بود آیا قرار نیست ازدواج اتحاد اضداد باشد؟ آیا فرض بر این نبود که من چیزهای جدیدی به زندگی او وارد کنم و او به زندگی من؟ گذشته از آن، به خودم می‌گفتم آیا وقتش نرسیده حرکتی در زندگی‌ام بکنم و قدمی به جلو بردارم؟ و از باغی که درش به رویم قفل است، روی برگردانم و در حال زندگی کنم؟ روی دنیای جدید تکیه کنم، به جای این‌که برای آن‌چه هرگز نمی‌توانم داشته باشم، غصه بخورم؟ سال‌ها بی‌جهت ماتم گرفتم و زانوی غم بغل کردم: پیپا پیپا پیپا، بیم و امید، هرگز به پایان نمی‌رسید، رویدادی غیرواقعی بی‌آن‌که مهم باشد مرا به میان ستاره‌ها پرت می‌کرد یا در ملالتی ناگفتنی فرو می‌برد، آخر پیام‌های تلفنی و ایمیل‌هایش همیشه می‌نوشت «با عشق»، (به هر کسی ایمیل می‌فرستاد همین را آخرش می‌نوشت) و من وقتی اسمش را روی گوشی‌ام می‌دیدم تا چند روز در آسمان سیر می‌کردم، در صورتی که اگر به هابی زنگ می‌زد، اصلاً نمی‌گفت که گوشی را بدهد به من (و چرا باید می‌گفت؟). امید و آرزویم بیش از تصور برباد رفته بود، قالم گذاشته بودند، و من این را خوب می‌دانستم. بدتر این‌که عشق من به پیپا، با مادرم، با مرگ مادرم، با از دست دادن مادرم و این‌که دیگر قادر به برگرداندنش نبودم، عمیقاً درهم تنیده شده بود. تمام آن اشتیاق کور و کودکانه برای نجات دادن و نجات یافتن، بازگشت به گذشته و تغییر آن، به شکل مبالغه‌آمیزی به او ربط پیدا می‌کرد. نوعی بی‌ثباتی در آن بود، نوعی بیماری. چیزهایی می‌دیدم که وجود نداشتند. می‌توانم بگویم فرق چندانی نداشتم با آن پسر غریب و تنهایی

که دختر گمشده‌اش را در مرکز خرید دیده و حالا پنهانی دنبالش افتاده است.
واقعیت این بود که من و پیپا شاید سالی دو بار هم‌دیگر را می‌دیدیم؛ به هم ایمیل و پیام می‌دادیم، گرچه هیچ نظم و ترتیبی نداشت، وقتی هم‌دیگر را می‌دیدم کلی کتاب به هم می‌دادیم و می‌رفتیم سینما؛ ما فقط دوست بودیم، هیچ چیز بیش‌تری وجود نداشت. امیدم برای ارتباطِ بیش‌تر تماماً موهوم و دور از واقعیت بود، درحالی‌که عذاب همیشگی من و سرخوردگی و شکستم واقعیتی کاملاً هولناک بود. آیا این دل‌مشغولیِ بی‌اساس، نومیدکننده، یک‌طرفه و نافرجام باقی روزهای عمرم را خراب نمی‌کرد؟

آگاهانه تصمیم گرفتم خودم را آزاد کنم. مجبور بودم خیلی کارها بکنم، مثل موشی که با جویدن خودش را از تله نجات می‌دهد. و به طریقی موفق شدم. در یک طرف، کیتسی بود که با چشمان متبسم و سبز انگوری‌رنگش به من نگاه می‌کرد.

در کنار هم به ما خوش می‌گذشت، روابط‌مان پیشرفت کرد. در تمام عمرش اولین تابستانی بود که در نیویورک گذراند. درِ خانه‌ی توی مین بسته شد، عمو هری و بچه‌هایش به کانادا رفته بودند. کیتسی می‌گفت که «این‌جا پیش مامان عاطل و باطل هستم و بی‌برنامه. لطفاً یک کاری برام بکن، آخر هفته می‌آیی برویم لب دریا؟» در نتیجه آخر هفته‌ها می‌رفتیم ایست هامپتون(۵۱۹) و در منزل دوستانش که تابستان را به فرانسه رفته بودند، می‌ماندیم، در طول هفته، بعد از پایان کارم، هم‌دیگر را می‌دیدیم، در کافه‌ی توی پیاده‌رو نوشیدنی می‌خوردیم یا توی ترایبکا(۵۲۰)ی سوت‌وکور با آن پیاده‌روهای داغ و باد گرمی که از شبکه‌های زیرزمینی روی پیاده‌رو به بالا می‌وزید و ته‌سیگارم را شعله‌ور می‌کرد. سینما همیشه محشر بود، و همین‌طور بارِ کینگ کول(۵۲۱) و بارِ اویستر(۵۲۲) توی گراند سنترال. دو روز در هفته، بعدازظهرها، با کلاه و دستکش، لباس مرتب، درحالی‌که کیتسی از سر تا پایش را اسپری ضد آفتاب از نوع درمانی زده بود (چون کیتسی هم مثل اندی به آفتاب حساسیت داشت) با ماشین مینی کوپر مشکیِ کیتسی که عقبش را برای وسایل گلف مجهز کرده بود، می‌رفتیم به شینِکُک(۵۲۳) یا مدیستن. کیتسی برخلاف اندی پرهیجان و اهل حرف‌زدن بود، از لطیفه‌های خودش خنده‌های پرشوری می‌کرد، ردّی از انرژی پدرش را در او می‌دیدم، ولی مثل پدرش فارغ‌البال و اهل کنایه نبود. اگر آرایش می‌کرد و یک خال روی صورتش می‌گذاشت، با پوست سفید و گونه‌های صورتی و زرق‌وبرقی که داشت شبیه ندیمه‌های کاخ ورسای می‌شد. پیراهن‌های کوتاه و گشاد کتانی می‌پوشید و کیف گران‌قیمتِ پوست تمساح از نوع لیدی گاگا دستش می‌گرفت و همیشه اسم و آدرسش را توی کفش پاشنه‌بلند مارک کریستین لوبوتین(۵۲۴) که با این کیفش می‌پوشید، برچسب می‌زد تا اگر موقع رقص یا شنا یادش رفت کجا گذاشت، گم نشود: کفش نقره‌ای، کفش گلدوزی شده، روبان‌دار، نوک‌تیز، که برای هر یک جفتش هزار دلار می‌داد. ساعت سه‌ی صبح، مست خراب،

پایین پله‌ها داد می‌زد «ای آدم کنس»، اما موفق می‌شدم تلوتلوخوران او را سوار تاکسی کنم، چون صبح روز بعد باید سر کار می‌رفتم.
خودش پیشنهاد ازدواج داد. داشتیم می‌رفتیم مهمانی. پیراهن آبی پوشیده بود و عطر شانل شماره‌ی ۱۹ زده بود. همین که از در خارج شدیم و پا به خیابان گذاشتیم، چراغ‌های خیابان قطع شدند، ما هر دو میخکوب ایستادیم و به هم نگاه کردیم: کار ما بود؟ به‌قدری خنده‌دار بود که هر دو زدیم زیرخنده. انگار روشنایی در خودِ ما جریان داشت، انگار می‌توانستیم خیابان را روشن کنیم. وقتی کیتسی دستم را گرفت و گفت:
ـ تئو، می‌دانی به نظرم باید چی‌کار کنیم؟
دقیقاً می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید.
ـ بکنیم؟
ـ آره، لطفاً. فکر کنم مامی خیلی خوشحال شود.
تاریخ آن مشخص نبود، چون هر بار عوض می‌شد، به خاطر محدودیت زمانی کلیسا یا افرادی که حضورشان در مراسم ضروری بود، اما خودشان از قبل برنامه‌ای داشتند. من نفهمیدم چه‌طور شد جشن عروسی این‌طور مفصل برنامه‌ریزی شد ـ فهرست بلندبالای مهمانان، هزینه‌ی چند هزار دلاری، لباس‌ها و برنامه‌های تعیین‌شده مثل نمایش‌های خیابان برادوی(۵۲۵) بودند. می‌دانستم معمولاً مادر عروس را عامل بریز و بپاش‌ها می‌دانند و او را به خاطر عروسی پرهزینه سرزنش می‌کنند، ولی در مورد ما این‌طور نبود و نمی‌شود تقصیرها را گردن خانم باربر انداخت که به‌سختی می‌شد او را از سر گلدوزی بلند کرد و از اتاقش بیرون کشید. هرگز به تلفن‌ها جواب نمی‌داد و هیچ دعوتی را قبول نمی‌کرد و حتی دیگر به سلمانی هم نمی‌رفت، همان خانم باربری که یک روز در میان، حتماً سلمانی می‌رفت و فقط می‌توانستی او را ساعت ۱۱ صبح، قبل از این‌که برای ناهار بیرون برود، سرپایی ببینی.
وقتی داشتیم به اتاق خانم باربر می‌رفتیم، کیتسی با آرنج ظریف و تیزش به پهلوی من زده و زیر لب گفته بود: «مامی خوشحال می‌شود، نه؟» کیتسی گفته بود تو خبرش را بده، اگر از تو بشنود بیش‌تر خوشحال می‌شود. خاطره‌ی شادیِ خانم باربر در لحظه‌ای که خبر را شنید، چنان بود که من بی‌آن‌که خسته شوم، بارها و بارها پیش خودم تجسم کردم. چشمان از حدقه درآمده‌اش، بعد قیافه‌ی خسته و خشکش ناخودآگاه از هم باز شد و درخشید. با هر یک از دو دستش، دست من و دست کیتسی را گرفت، اما لبخند بی‌نظیرش که هرگز از خاطرم نخواهد رفت، فقط به من بود.
کی می‌دانست که چنین قدرتی در من هست که بتوانم دیگران را خوشحال کنم؟ یا اصلاً خودم بتوانم تا این حد خوشحال شوم؟ بعد از سال‌ها بیهوشی قفلی که به خودم زده بودم، قلبم مثل یک زنبور پشتِ شیشه به وزوز و تب‌وتاب افتاد، همه‌چیز

پرحرارت و درخشان بود، ضدونقیض و معیوب، اما درد خوبی بود در مقایسه با رنج ملالت‌باری که سال‌ها تحت تأثیر مواد سراسر وجودم فراگرفته و به دندان پوسیده شبیه بود، دردی بد و آزاردهنده از چیزی که در حال پوسیدن بود. شفافیتی که برقرار شده بود شادی‌بخش بود، انگار عینک کثیف و پر از لکه‌ای را که باعث می‌شد همه‌چیز را تار ببینم، از چشمانم برداشته بودم. می‌توانم بگویم در تمام طول تابستان هیجان‌زده بودم، به وجد آمده و پرانرژی، مست و بی‌کله بودم و به تنها چیزی که می‌توانستم فکر کنم کیتسی بود، کیتسی، کیتسی!

چهار ماه سپری شده و دسامبر از راه رسیده بود، صبح‌های خنک، حال‌وهوای کریسمس؛ من و کیتسی نامزد بودیم و به‌زودی ازدواج می‌کردیم، خوشبخت نبودم؟ با این‌که همه‌چیز کامل و بی‌نقص بود، قلب‌ها و گل‌ها، پایان یک نمایش موزیکال، ولی من احساس دل‌آشوبه داشتم. به دلایلی نامعلوم، تمام آن انرژی که در طول تابستان در من غلیان پیدا کرده و به شور و حالم رسانده بود، اواسط اکتبر دیگر از بین رفته بود: برخلاف انتظاری که اطرافیانم (کیتسی، هابی، خانم باربر) از من داشتند، اصلاً دوست نداشتم با آدم‌ها بجوشم، قادر نبودم به حرف‌های‌شان توجه کنم، نمی‌توانستم با مشتری‌ها صحبت کنم، نمی‌توانستم کار کنم، نمی‌توانستم سوار مترو شوم و جایی بروم، تمام فعالیت‌های انسانی به نظرم بی‌فایده و نامفهوم بود، موج سیاهی از مورچه در صحرا، به هر کجا نگاه می‌کردم هیچ ردی از نور نمی‌دیدم، داروهای ضدافسردگی که بی‌چون‌وچرا می‌خوردم، هیچ کمکی به من نمی‌کردند، حتی قرص‌هایی که قبل‌تر خورده بودم (با این حال، همه را امتحان کردم؛ از قرار معلوم، من جزو آن بیست درصد افرادِ کم‌شانسی بودم که دارو نه تنها هیچ اثری نداشت بلکه موجب سردردهای شدید و افکار مخرب می‌شد)؛ هرچند بعضی‌اوقات سیاهی تا این حد برطرف می‌شد که من بتوانم پیرامونم را ببینم و معنی و مفهومی به آن بدهم. صبح که چشمم را باز می‌کردم، شبح‌های آشنای اطرافم، شکلِ اسباب و اثاثیه‌ی اتاق‌خواب به خودشان می‌گرفتند، ولی این رهایی دوام چندانی نداشت، هرگز یک صبح کامل نداشتم و پیش از آن‌که بتوانم خودم را سازگار کنم، دوباره سیاهی همه‌چیز را می‌گرفت و یک‌بار دیگر جوهر سیاه مقابل چشمانم ریخته می‌شد و من برای خودم در تاریکی می‌چرخیدم.

واقعاً نمی‌دانستم چرا این‌طور احساس تنهایی و غربت می‌کنم. پیپا برای من تمام نشده بود، می‌دانستم هرگز نمی‌توانم از او دست بکشم، می‌دانستم اشتیاق زندگی با پیپا هرگز در من فروکش نمی‌کند. غم عشق بود، به کسی که هرگز نمی‌توانستم او را برای خودم داشته باشم، با این حال می‌دانستم مشکل اصلی من این است که نمی‌توانم همگام با دیگران پیش بروم و خودم را با شرایط سخت اطرافم تطبیق بدهم. من و کیتسی، وقتی دست در دست هم و کنار هم توی اتاقک تاریک رستوران می‌نشستیم، دیگر از دیدارهای نیروبخش دونفره‌مان لذت کافی نمی‌بردیم. در عوض،

اغلب شب‌ها مهمانی‌های شام و میزهای شام در رستوران‌های شلوغ با دوستانش، موقعیت‌های سخت و طاقت‌فرسایی بودند که برایم سخت بود بتوانم به‌درستی رفتار کنم و خودم را مشتاق و پرشور نشان دهم (عصبی و بی‌قرار، بدون مواد، انگار من را به چهارمیخ کشیده بودند)، به‌خصوص بعد از کار روزانه که خیلی خسته بودم. بعد هم تدارکات عروسی بود، انبوهی از کارهای پیش‌پاافتاده که از من انتظار می‌رفت به اندازه‌ی کیتسی مشتاق و علاقه‌مند باشم، سیلی از دفترچه‌های راهنما و کاتالوگ‌های اسباب‌واثاثیه و اجناس. برای کیتسی تبدیل شده بود به یک شغل تمام‌وقت: رفتن به گل‌فروشی و لوازم‌التحریر فروشی، تحقیق در مورد تدارک‌چی‌های مختلف جشن‌های عروسی و فروشندگان، جعبه‌های کیکِ مخصوص چای، نمونه‌های کیک و نمونه‌های پارچه، بی‌تابی و درخواست‌های مکرر از من برای کمک به او در انتخاب رنگ بین طیف‌هایی که تقریباً نزدیک به هم بودند از روی جدول رنگ‌ها، همکاری با او در یک برنامه‌ی زنانه برای این‌که شب تا صبح را با ساقدوش‌هایش بگذراند و یک آخر هفته‌ی مردانه برای من (احتمالاً پلت ترتیبش را داده بود، دست‌کم مطمئن بودم می‌توانم مست کنم)، بعد هم برنامه‌ریزی برای ماه‌عسل، یک خروار کتابچه‌ی پرزرق‌وبرق (فیجی یا نَنتاکت(۵۲۶)، کاپری یا میکونوس(۵۲۷)؟) من هم فقط می‌گفتم: «چه عالی!» و با لحن مهرآمیزی که جدیداً در صحبت با کیتسی به کار می‌گرفتم، می‌گفتم: «همه‌شان عالی هستند». با توجه با خاطره‌ی تلخی که خانوادگی از دریا داشتند، عجیب بود که به وین و پاریس یا پراگ تمایل نداشته باشد، یا هرجایی که کنار دریا و وسط اقیانوسِ وحشتناک نباشد.

با این همه، خیلی به آینده مطمئن نبودم؛ وقتی به خودم یادآوری می‌کردم که مسیرِ درستی را در پیش گرفته‌ام، کاری که اغلب می‌کردم، فکرم نه تنها به کیتسی بلکه به خانم باربر هم کشیده می‌شد، خانم باربری که خوشحالی‌اش به من اطمینان خاطر می‌بخشید و اعماق قلبم را که سال‌ها خشکیده بود، زنده می‌کرد. به‌وضوح، خبر عروسی ما او را شاد و کمرش را راست کرد؛ کم‌کم از اتاقش بیرون آمد، رژلب صورتیِ ملایم به لبش زد، و ارتباطش با اطرافیان، که بیش‌تر از همه با من بود، رنگ و جلایی آرامش‌بخش و پایدار پیدا کرد. حالا صمیمیت بین ما عمیق‌تر شده بود و زوایای تاریک قلبم آرام‌آرام روشن می‌شد.

یک شب سر شام، وقتی کیتسی طبق معمول همیشه‌اش، خیلی ناگهانی بلند شد و به سراغ گوشی تلفنش رفت، خانم باربر گفت:

ـ اصلاً فکرش را نمی‌کردم بتوانم دوباره بخندم.

فقط من و خانم باربر سر میز نشسته بودیم، توی اتاق خودش. با دستپاچگی با استیک و مارچوبه‌ی توی بشقاب ورمی‌رفتیم.

ـ چون تو همیشه با اندی خوب تا می‌کردی، بهش پشت‌گرمی می‌دادی، اعتمادبه‌نفسش را زیاد می‌کردی. وقتی با تو بود از همیشه بهتر بود، خیلی خوشحالم

که رسماً داری عضو خانواده‌ی ما می‌شوی. خوشحالم که داریم قانونی‌اش می‌کنیم، چون، شاید نباید این حرف را بزنم، امیدوارم از نظر تو اشکالی نداشته باشد که حالا دارم از ته قلبم حرف می‌زنم، من همیشه تو را یکی از بچه‌های خودم می‌دیدم، خودت متوجه شده بودی؟ حتی آن موقع هم که یک بچه‌ی کوچولو بودی.

حرف‌هایش چنان شوکه‌ام کرد و تحت تأثیرم قرار داد که هول شدم و واکنش ناشیانه‌ای نشان دادم ـ با آشفتگی به لکنت‌زبان افتادم ـ در نتیجه دلِ خانم باربر برایم سوخت و حرف را عوض کرد. با وجود این، هر باری که یاد حرفش می‌افتادم گرما همه‌ی وجودم را فرامی‌گرفت. یکی دیگر از خاطرات خوشایند (شاید هم شرم‌آور) من برخورد سرد پیپا با موضوع ازدواجم بود، وقتی پای تلفن خبر را به او دادم، لحظه‌ای مکث کرد، شوکه شده بود، این صحنه را بارها و بارها توی ذهنم مرور کرده و لذت برده بودم، سکوتش می‌گفت هاج‌وواج مانده است: «اوه؟»بعد که به خودش آمد گفت: «اوه تئو، چه‌قدر عالی! دلم آب می‌شود تا بیایم ببینمش!» من هم کینه‌توزانه گفتم: «نمی‌دانی که چه دختر خوبی است. از همان بچگی عاشقش بودم.» هر جوری فکر می‌کردم می‌دیدم این حرف حقیقت دارد. اثر متقابلی که گذشته و حال بر هم داشتند کاملاً حال‌وهوای شهوانی داشتند: با یادآوری خاطره‌ی رفتارِ کیتسیِ نه ساله نسبت به منِ سیزده‌ساله‌ی نچسب (چشم و ابرو می‌آمد، لبش را غنچه می‌کرد، مجبور بود سر میز غذا کنار من بنشیند) حسابی به وجد می‌آمدم. از تعجب آشکارِ افرادی که ما را از بچگی نمی‌شناختند، لذت می‌بردم: تو؟ و کیتسی باربر؟ واقعاً؟ با او؟ مایه‌ی تفریحم بود و از این شیطنت لذت فراوان می‌بردم، اتفاقی کاملاً دور از ذهن بود: بعد از خوابیدن مادرش یواشکی می‌رفتیم به اتاق‌خوابش، همان اتاقی که در بچگی همیشه درش به رویم قفل بود، با همان کاغذدیواری صورتیِ ساده، با همان علامت دست‌نوشته‌ی «داخل نشوید» و «مزاحم نشوید». کیتسی در اتاق را پشت سرمان، قفل می‌کرد، و پیش از این‌که با شادی روی تختش بیفتیم، دستش را روی دهانم می‌گذاشت و روی لبم می‌کشید، «هیس مامی خوابیده!»

هر روز چیزی پیش می‌آمد که به خودم یادآوری کنم که واقعاً خوش‌شانس هستم. کیتسی خستگی‌ناپذیر بود؛ کیتسی هرگز ناراحت نمی‌شد. کیتسی دلنشین بود، پرشور و مشتاق بود، مهربان و عاطفی. زیبا بود، با پوستی شفاف و سفید شکری که توجه‌ها را در خیابان به خود جلب می‌کرد. تحسینش می‌کردم که این‌طور اهل معاشرت است، سرش با دنیا گرم است، به‌راستی خودجوش و دلنشین بود. هابی با محبت زیاد اسمش را گذاشته بود «کله‌پوک کوچولو!». پرنشاط و پرشور بود، همه دوستش داشتند. ولی می‌دانستم با این همه بی‌خیالی‌اش، ایراد بیجا است که بگویم هرگز تحت تأثیر چیزی قرار نمی‌گرفت. حتی کارول لمبارد هم وقتی از دوست‌پسرهای سابقش و اخبار روزنامه‌ها راجع به آزار حیوانات دست‌آموز و بسته شدن بار توی شیکاگو که از

اهالی آن‌جا بود، حرف می‌زد چشمانش اشک‌آلود می‌شد. اما ظاهراً هیچ‌چیزی قادر نبود کیتسی را تکان دهد، احساساتش را برانگیزد یا حتی به تعجب بیندازد. از این نظر شبیه مادر و برادرش بود، و با این حال، خویشتن‌داری خانم باربر و اندی از جهاتی با بی‌خیالی کیتسی فرق می‌کرد، با اظهارنظرهای تحقیرآمیزش وقتی کسی یک موضوع جدی مطرح می‌کرد (دیده بودم وقتی کسی در مورد مادرش پرس‌وجو می‌کند، چین به بینی‌اش می‌اندازد، آهِ تقریباً شیطنت‌آمیزی می‌کشد و با لحن شوخی می‌گوید: «هیچ تفریحی ندارد.» همیشه تحت نظرش داشتم تا نشانی از غم و اندوه بابت مرگ پدرش و اندی در او ببینم، ولی نمی‌دیدم و این ناراحتم می‌کرد، حتی فکرش هم مریضم می‌کرد. یعنی مرگ آن‌ها اصلاً او را متأثر نکرده بود؟ نباید گاهی در موردش حرف می‌زدیم؟ از یک نظر شجاعتش را تحسین می‌کردم: خم به ابرو نمی‌آورد و هیچ مصیبتی نمی‌توانست او را از ادامه‌ی زندگی بازدارد. شاید واقعاً آدم محافظه‌کاری بود، شاید می‌توانست خودش را مهار کند. اما این آب سطحی و پرتلألو که در نگاه اول بسیار فریبنده بود، هنوز به درجه‌ی عمیق نرسیده بود، برای همین گاهی به طرز ناراحت‌کننده‌ای وسوسه می‌شدم تا در آبی که تا زانویم می‌رسید راه بروم با این امید که شاید به عمقی از آب برسم که بتوانم شنا کنم.

کیتسی داشت به دستم می‌زد.

ـ چیه؟

ـ فروشگاه بارنیز(۵۲۸). از کی این‌جا هستیم؟ شاید بهتر باشد گشتی هم توی بخش وسایل خانه بزنیم. می‌دانم مادر دوست ندارد که توی این فروشگاه اسم بنویسیم، ولی بهتر است برای وسایل دم‌دستی‌مان دنبال چیزهایی خیلی سنتی نباشیم.

گیلاسم را برداشتم و تا ته سر کشیدم.

ـ نه، باید برگردم، اگر اشکالی ندارد. با مشتری قرار دارم.

ـ امشب می‌آیی؟

کیتسی با دو نفر دیگر در هفتاد شرقی یک آپارتمان اشتراکی داشت، نزدیک به محل کارش.

ـ مطمئن نیستم. قرار شام دارم. اما اگر شد جیم می‌شوم و می‌آیم.

ـ لطفاً، واسه کوکتل، یا دست‌کم نوشیدنی بعد از شام. چارلز و بت دلخور می‌شوند، یک سر هم شده بیا.

ـ سعی خودم را می‌کنم. قول می‌دهم.

با سر به گوشواره‌ها که هنوز روی میز بودند، اشاره کردم.

ـ یادت نرود برداری.

با شرمندگی گفت:

ـ وای نه! البته که یادم نمی‌رود!

فوری گوشواره‌ها را از روی میز قاپید و مثل یک مشت سکه انداخت توی کیفش.

۳

وقتی از در بیرون رفتیم و قاطی جمعیتی که خرید کریسمس می‌کرد شدیم، احساس غم و سستی می‌کردم؛ ساختمان‌های تزیین‌شده برای کریسمس و برق شیشه‌ها فقط اندوه و رنجم را شدیدتر می‌کرد: آسمان تیره‌ی زمستانی، جواهرات و پالتوهای پوست، و تمام شوکت و اندوه ثروت.

همین‌طور که داشتم با کیتسی عرض خیابان مدیسن را رد می‌کردم، با خود فکر کردم چه‌ام است؟ پالتوی صورتی‌رنگش در خیل جمعیت به طرز پرشوری بالا و پایین می‌رفت. چرا باید کیتسی را سرزنش می‌کردم که مرگ پدرش و اندی را فراموش کرده و دارد زندگی‌اش را می‌کند؟

اما من، دست در بازوی کیتسی و با لبخند تابناکی که پاداشم داد، دوباره لحظه‌ای احساس خلاصی کردم و نگرانی‌ها از خاطرم رفت. هشت ماه از روزی که ریو را در رستوران تریبکا ترک کرده بودم، می‌گذشت؛ کسی هم تماس نگرفته بود که اعتراض کند جنس تقلبی به او فروخته‌ام، ولی من آماده بودم که خطایم را بپذیرم: «بی‌تجربه بودم، تازه این کار را شروع کرده بودم، قربان این هم پول شما، پوزشم را بپذیرید.» شب‌ها بیدار دراز می‌کشیدم، به خودم خاطرنشان می‌کردم که اگر اوضاع وخیم شد، دست‌کم این‌که هیچ ردی از خودم برجا نگذاشته‌ام: فقط در مواردی که مجبور بودم، سند فروش ارائه کردم. جنس‌های کوچک‌تر را هم اگر نقداً حساب می‌کردند، تخفیف می‌دادم.

اما با این همه. با این همه. دیر یا زود پیش می‌آمد. فقط کافی بود یک مشتری معترض شود، به دنبالش بقیه هم به سرم آوار می‌شدند. اگر حیثیت هابی لطمه می‌دید، افتضاح می‌شد، اگر شکایت‌ها زیاد می‌شد و من نمی‌توانستم پول افراد را برگردانم، کار به دادگاه می‌کشید: در این صورت پای هابی هم وسط کشیده می‌شد، به‌عنوان همکارم. به‌سختی می‌شد دادگاه را توجیه کرد که هابی از کارهایم بی‌خبر بوده، به‌خصوص در بعضی از فروش‌ها که در سطح بالا انجام می‌شدند. اگر کار به آن‌جا می‌کشید، حتی مطمئن نبودم که هابی وقتی ببیند همه‌ی تقصیرها گردن من می‌افتد، در دفاع از خودش حرف درست‌وحسابی بزند. شاید بسیاری از افرادی که من به آن‌ها کالا فروختم، آن‌قدر پولدار بودند که ککشان هم نمی‌گزید. اما با این همه. اما با این همه. آیا کسی پیدا می‌شد که بخواهد مثلاً زیر آن صندلی‌های غذاخوری هپل‌وایت را ببیند و متوجه شود که با هم فرق دارند؟ ببیند که رگه‌ها با هم فرق دارند، پایه‌ها با هم جور نیستند؟ یا میزی را برای ارزیابی برده و حالا فهمیده که این نوع روکش در دهه‌ی ۱۷۷۰ استفاده نمی‌شد یا حتی هنوز تولید نشده بود. هر روز از خودم می‌پرسیدم کی و چه‌طور اولین تقلبم رو می‌شود: نامه‌ای از

یک وکیل، یک تماس تلفنی از بخش مبلمان آمریکایی ساتبی، یک طراح داخلی یا مجموعه‌داری که برای برخورد با من به مغازه یورش می‌آورد، هابی هم از طبقه‌ی بالا می‌آید و گوش می‌دهد، مشکلی پیش آمده، یک دقیقه وقت داری؟

اگر پیش از عروسی قضیه برملا می‌شد و همه‌چیز به هم می‌خورد، نمی‌دانستم واقعاً چه اتفاقی پیش می‌آمد. حتی نمی‌توانستم فکرش را هم بکنم. عروسی به‌هیچ‌وجه نباید به‌هم می‌خورد. بله، به خاطر کیتسی، و به خاطر مادرش، خیلی ظالمانه بود که قضیه رو می‌شد، به‌خصوص چون خانواده‌ی باربر بعد از مرگ آقای باربر دیگر نتوانست به سعادت گذشته‌ی خود برسد. مشکلات مالی زیادی پیش می‌آمد. پلت وقتی می‌خواست توجیهم کند که عتیقه‌های بیش‌تری از خانه‌شان بفروشیم، چیزهایی را با من در میان گذاشته بود، «فعلاً به پول‌مان دسترسی نداریم، برای همین مامی مجبور شده تعدادی از کارکنان را نیمه‌وقت کند، بقیه را جواب کرد. و بابا این اواخر زده بود به سرش و بنا به دلایل احساسی (پدربزرگ پدرش توی ماساچوست رئیس یکی از بانک‌های قدیمی باسابقه بود که بعدها در ویزا بانک ادغام شد) بیش از پنجاه درصد موجودی اوراق بهادار در ویزابانک، غول بانکداری تجاری، سرمایه‌گذاری کرده بود.» متأسفانه ویزابانک از پرداخت سود سهام بازماند و کمی پیش از درگذشت آقای باربر ورشکست شد. بنابراین، خانم باربر دیگر اصلاً نتوانست مثل سابق به امور خیریه بپردازد و سخاوتمندانه هزینه کند. کیتسی هم رفت سر کار. پلت در انتشاراتی کوچکی به‌عنوان ویراستار شروع به کار کرد، و همین‌طور که پلت اغلب وقتی یکی دو گیلاس زده بود می‌گفت هزینه‌های خانه را هم کم کرده بودند. اگر اوضاع وخیم می‌شد مطمئناً خانم باربر از هیچ کمکی مضایقه نمی‌کرد؛ و کیتسی به‌عنوان همسرم چه می‌خواست چه نمی‌خواست مجبور بود کمک کند. ولی سوءاستفاده از آن‌ها نامردی بود، به‌خصوص از وقتی هابی با تعریف و تمجیدهای بیش از حدش (خصوصاً پیش پلت که نگران کاهش ذخایر مالی خانواده بود) گفته بود که من جادوگر مسائل مالی هستم و حالا برای نجات خواهرش آمده‌ام. پلت رک‌وپوست‌کنده به من گفته بود که وقتی دیدند کیتسی به جای ازدواج با یکی از آن پسرهای تنه لش دورواطرافش تصمیم دارد با من ازدواج کند همه‌شان حسابی ذوق‌زده شدند. «تو بلدی چه‌طوری پول دربیاوری، ولی خودش بلد نیست.»

چیزی که بیش از همه نگرانم می‌کرد، موضوع لیوسی‌یوس بود. هرچند سر موضوع کمد هیچ خبری از او نبود، ولی از تابستان هرازگاهی نامه‌هایی تهدیدآمیز دریافت می‌کردم: دست‌نوشته، بدون امضا، روی کارت نامه‌نگاری با حاشیه‌ی آبی که در بالای آن نامش با خط شکسته نوشته شده بود:

لیوسی‌یوس ریو

الان سه ماه شده که پیشنهاد عادلانه و معقولانه‌ام را داده‌ام. چه‌طور از نظر تو

پیشنهاد من معقولانه نیست؟

بعد یک نامه‌ی دیگر:

هشت هفته‌ی دیگر گذشت، تو باید متوجه وضعیت دشوار من باشی. کم‌کم دارم عصبانی می‌شوم.

و سه هفته بعد فقط یک خط:

سکوت تو پذیرفتنی نیست.

با این‌که تلاش می‌کردم اصلاً به آن‌ها فکر نکنم، ولی این نامه‌ها پریشانم می‌کردند. هر وقت یادشان می‌افتادم، که اغلب هم‌چنین بود، بی‌خبر و ناغافل وسط غذا وقتی چنگال را به دهان می‌بردم، مثل این بود که با سیلی به گوشم زده‌اند و مرا که داشتم خواب می‌دیدم، بیدار کرده‌اند. تلاش بیهوده می‌کردم به خودم بقبولانم که ادعای ریو در رستوران کاملاً بی‌اساس است و اشتباهی رخ داده. جواب دادن به او در هر حال احمقانه بود. فقط باید او را مثل گدایی که در خیابان به آدم پرخاش می‌کند، نادیده می‌گرفتم.

اما دو چیز ناراحت‌کننده پشت سر هم اتفاق افتاد. رفته بودم طبقه‌ی بالا تا از هابی بپرسم آیا می‌خواهد برای ناهار برود بیرون یا نه. عینکش روی تیغه‌ی بینی‌اش بود و داشت نامه‌های روی بوفه را وارسی می‌کرد.

ـ آره. صبر کن.

یکی از نامه‌ها را برگرداند تا روی پاکت را ببیند. پاکت را باز کرد و نگاهی به کارت انداخت. کارت را با فاصله گرفت تا از بالای عینکش ببیند، بعد نزدیک‌تر برد. کارت را دستم داد.

ـ نگاهی به این بینداز. چی هست؟

نامه به دست‌خط آشنای ریو بود، فقط در دو جمله: بدون عنوان و امضا.

این تأخیر گران تمام می‌شود، بهتر نیست به پیشنهادی که به همکار جوانت دادم، عمل کنی؟ چون هر دو نفرتان از این بن‌بست ضرر می‌بینید.

کارت را روی میز گذاشتم و صورتم را برگرداندم. گفتم:

ـ اوه! محض رضای خدا!

ـ چی؟

ـ خودش هست. همان کمد کشودار.

ـ آها، ریو.

عینکش را میزان کرد و آرام نگاهم کرد.
ـ چکش را نقد کرد؟
دست لای موهایم کردم.
ـ نه.
ـ این پیشنهاد چیه؟ از چی حرف می‌زند؟
ـ گوش کن.
رفتم دمِ شیر تا یک لیوان آب بردارم. حقه‌ی قدیمی پدرم وقتی به زمان احتیاج داشت تا بر خودش مسلط شود.
ـ نمی‌خواستم ناراحتت کنم، ولی این بابا بدجوری مزاحمت ایجاد می‌کند. نامه‌ها را بدون باز کردن می‌انداختم دور. اگر باز هم برات نامه فرستاد، صاف بینداز توی سطل زباله.
ـ حرف حسابش چیه؟
شیر آب پرسروصدا بود. لیوانم را پر کردم، برگشتم و دستم را روی پیشانی کشیدم.
ـ گور باباش. قبلاً گفته بودم که چک براش نوشتم، بابت آن کمد، بیش‌تر از مبلغی که خودش خرید.
ـ پس مشکل چیه؟
جرعه‌ای سر کشیدم،
ـ متأسفانه فکرهایی توی سرش هست. فکر می‌کند که ما این‌جا خط تولید راه انداخته‌ایم. می‌خواهد خودش را بیندازد وسط، شریک شود. می‌بینی؟ به جای این‌که برود چک را نقد کند. پیرزنی پیدا کرده که پرستارهای شبانه‌روزی دارد، ریو می‌خواهد که از آپارتمان پیرزنه استفاده کنیم برای...
ابروی هابی بالا رفت.
ـ یعنی به مردم کلک بزنیم؟
ـ آره.
خوشحال بودم که خودش این جمله را به زبان آورد.
روشی بود برای فریب دادن خریدار. چیزهای تقلبی و بدل را در خانه‌های مردم می‌گذاشتند، اغلب خانه‌ی پیرزن و پیرمردها، و به لاشخورهای مرده‌خوار می‌فروختند. خریدارهای مرده‌خوار به‌قدری ذوق‌زده بودند و خیال می‌کردند دارند سر طرف را کلاه می‌گذارند که اصلاً متوجه نمی‌شدند خودشان دارند گول می‌خورند.
ـ وقتی خواستم پولش را پس بدهم، جوابش این بود. خودمان تولید می‌کنیم، پنجاه پنجاه. از آن روز تا حالا همین‌طور من را به ستوه آورده.
هابی بهت‌زده و منگ به نظر می‌رسید.
ـ چه مسخره!
چشمانم را بستم و بینی‌ام را با دو انگشتم گرفتم.

ـ آره، ولی بدجور سمج است. برای همین بهت توصیه کردم که...
ـ این پیرزنه کیه؟
ـ یک پیرزن، از اقوام یا چنین کسی.
ـ اسمش چیه؟
لیوان آب را به شقیقه‌ام زدم.
ـ نمی‌دانم.
ـ این‌جا؟ نیویورک؟
ـ فکر کنم آره.
از این‌جور پرس‌وجوها نمی‌ترسیدم.
ـ به‌هرحال، اگر بازم نامه‌ای آمد بینداز توی سطل زباله. شرمنده که خودم زودتر نگفتم، واقعاً نمی‌خواستم ناراحتت کنم. اگر جوابش را ندهیم، خسته می‌شود و ول می‌کند.
هابی به کارت نگاه کرد، بعد به من.
ـ نه، نگهش می‌دارم.
وقتی خواستم حرفش را قطع کنم، با تندی اضافه کرد.
ـ اگر مجبور شدیم، سند خوبی ازش داریم واسه شکایت. کمد هم برام مهم نیست. اصلاً.
دستش را بالا برد تا ساکتم کند.
ـ تو خواستی جبران کنی، ولی او در عوض تلاش کرد تو را وارد کار خلاف کند. الان چند وقت است؟
ـ یادم نیست.
وقتی دیدم همین‌طور نگاهم می‌کند، اضافه کردم:
ـ یکی دو ماه می‌شود.
هابی اخم‌آلود به کارت نگاه کرد.
ـ ریو. از خانم مویرا(۵۲۹) می‌پرسم.
مویرا اسم کوچک خانم دفریس بود.
ـ اگر باز هم نامه فرستاد، به من بگو.
ـ حتماً.
اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم اگر خانم دفریس، لیوسی‌یوس را از نزدیک می‌شناخت چه می‌شد، یا حتی اگر آدرسی ازش داشت. ولی خوشبختانه حرف دیگری در این زمینه نشد. حسابی شانس آورده بودم که این نامه مبهم بود. ولی تهدیدی که پشت کلمات بود، واضح و بی‌پرده بود. جای نگرانی نبود که ریو تهدیدش را با تلفن به پلیس عملی کند. چون همان طور که بارها و بارها به خودم گوشزد می‌کردم، تنها راهی که می‌توانست به نقاشی دست پیدا کند، این بود که مرا به حال خودم رها کند

تا نقاشی را دودستی تقدیمش کنم.
دست بر قضا این مسئله باعث شده بود بیش‌تر مشتاق شوم و بدجوری دلم بی‌تاب شود که نقاشی را دستم بگیرم و تا هر وقت خواستم نگاهش کنم. با این‌که می‌دانستم شدنی نیست، باز هم به آن فکر می‌کردم. به هر کجا نگاه می‌کردم، هر آپارتمانی که من و کیتسی می‌دیدیم، ناخودآگاه دنبال مخفیگاهی می‌گشتم: کمد قدی، قلاب بخاری، تیر سقف که فقط با نردبان خیلی بلند می‌شد به آن دسترسی پیدا کرد، تخته‌ی کف‌پوش که به راحتی می‌شد جدا کرد. شب‌ها دراز می‌کشیدم و به تاریکی زل می‌زدم، در عالم خیال به یک گاوصندوق ضد حریق فکر می‌کردم که می‌توانستم تابلوی نقاشی را در آن نگهداری کنم. یا حتی به طرزی احمقانه‌تر به یک گاوصندوق سرّی با کنترل درجه‌ی دما و قفل رمزی.
مال من، مال من. نگرانی، شیفتگی، پنهان کردن. لذت و وحشت یادگارپرستی. با این‌که به‌خوبی می‌دانستم کار احمقانه‌ای است، چند عکسِ تابلوی نقاشی را از اینترنت گرفتم و در کامپیوتر و گوشی‌ام ذخیره کردم تا پنهانی تماشا کنم و لذت ببرم. ضربه‌های قلم‌مو که کامپیوتری ارائه شده بود، ذرات شناور در آفتاب قرن هفدهم که به شکل نقطه متراکم شده بودند، هرچه رنگ ناب‌تر بود، تندی رنگ‌های نقاشی بهتر به نظر می‌رسید، هر چه من بیش‌تر تشنه‌اش می‌شدم، نقاشی هم بی‌نظیرتر و باشکوه‌تر و نورانی‌تر می‌شد.
محیطی بدون گردوغبار، تدابیر امنیتی بیست‌وچهارساعته. با این‌که سعی می‌کردم اصلاً به آن مرد اتریشی که زنی را بیست سال توی زیرزمین حبس کرد فکر نکنم، اما بدبختانه تصویری بود که همه‌اش به ذهنم می‌آمد. اگر می‌مُردم، چی؟ مثلاً اتوبوس به من می‌زد. شاید این بسته‌ی بدقواره را به هوای آشغال می‌انداختند توی دستگاه زباله‌سوزی. سه یا چهار بار به‌عنوان ناشناس به مرکز امانات زنگ زدم تا خیالم از بابت چیزی که در وب‌سایت دیده بودم راحت شود: درجه‌ی حرارت و رطوبت تضمینی تحت شرایط حفاظتی قابل‌قبول برای آثار هنری. بعضی وقت‌ها که از خواب بیدار می‌شدم، انگار همه‌چیز را خواب دیدم، هرچند بلافاصله به یاد می‌آوردم که چنین نیست.
حتی فکرش را هم نمی‌توانستم بکنم که دست رو دست بگذارم تا ریو باعث وحشتم شود. اما چاره‌ای نداشتم جز این‌که سر موضع خودم بایستم و تسلیم نشوم. متأسفانه تا سه ماه دیگر باید کرایه‌ی مرکز امانات را می‌دادم؛ لزومی نداشت که خودم شخصاً بروم. می‌توانستم از گریشا یا کس دیگری بخواهم برود و نقداً کرایه را از طرف من بپردازد، مطمئن بودم که بی‌چون‌وچرا قبول می‌کنند. اما یک اتفاق بد دیگر هم پیش آمده بود: چند روز پیشش گریشا حسابی مرا شوکه کرده بود، وقتی توی مغازه تنها بودم آمد و شروع کرد به جمع بستن فاکتورهای آخر هفته. گفت:
ـ به استراحت کوتاهی احتیاج دارم. باید کمی بنشینم.

ـ بنشین.
ـ کسی تو را می‌پاید؟
ـ چی؟
گاهی اوقات اصطلاحاتی که گریشا به کار می‌برد برای من مفهوم نبود، چیزی بین زبان یهودی و زبان روسی زاغه‌نشین‌ها بود که قاطی شده با زبان لاتی و بروکلینی(۵۳۰) که از ترانه‌های رپ گرفته بود. گریشا فین‌کنان گفت:
ـ قهرمان، گمان نکنم حرفم را درست متوجه شوی. دارم می‌پرسم که کسی با تو تسویه‌حسابی دارد. با قانون.
ـ صبر کن.
سرگرم کار با یک ستون اعداد و ارقام بودم. سرم را از روی ماشین‌حساب بلند کردم.
ـ صبر کن ببینم، چی داری می‌گویی؟
ـ داداش، من که حرفی نزدم! نه قضاوتی کردم نه سرزنش. فقط خواستم بدانم.
ـ چی را بدانی؟ چی شده؟
ـ یکی دوروبر مغازه می‌پلکد، مراقب این‌جاست. تو نفهمیدی؟
ـ کی؟
از پنجره بیرون را نگاه کردم.
ـ چی؟ کِی؟
ـ من از تو پرسیدم. می‌ترسیدم بروم پسرعمویم را ببینم که با هم توی پارک قرار داشتیم. گفتم شاید دنبالم بیفتد.
نشستم.
ـ دنبال تو؟
گریشا شانه بالا انداخت.
ـ چهار پنج بار تا حالا دیدمش. دیروز که از کامیون پیاده می‌شدم، یکی‌شان را دیدم که این اطراف می‌چرخید، بعد رفت آن‌طرف خیابان. شلوار جین، خیلی ساده لباس پوشیده بود. پسرعموم چیزی در این مورد نمی‌داند ولی ترسیده، به من گفت ازت بپرسم قضیه چیه. طرف با کسی هم حرف نمی‌زند، فقط منتظر می‌ایستد. شاید مربوط به آن رفیق سیاهه‌ات باشد.
ـ نُچ.
منظورش از رفیق سیاهه‌ام جروم بود که چند ماه می‌شد ندیده بودمش.
ـ بدم می‌آید این را بگویم ولی قضیه مشکوک است. پلیس ملیس در کار نباشد؟
مایک پسرعموم هم متوجه شده. فکر می‌کند شاید مربوط به حمایت از کودک باشد. اما طرف فقط پرسه می‌زند، کار دیگری نمی‌کند.
ـ الان چند وقت می‌شود؟
ـ نمی‌دانم. ولی دست‌کم یک ماهی می‌شود. مایک که می‌گوید حتی بیش‌تر.

ـ دفعه‌ی بعد که دیدیش، نشانم می‌دهی؟
ـ شاید کارآگاه خصوصی هست.
ـ چه‌طور؟
ـ چون یک‌جورایی انگار قبلاً پلیس بوده. مایک این را گفته. ایرلندی‌ها پلیس‌ها را خوب می‌شناسند. مایک می‌گوید سنش زیاد است، شاید پلیس بازنشسته باشد.
یاد آن آدم تنومندی افتادم که از پنجره دیده بودم. چهار یا پنج بار دیگر هم دیده بودمش، شاید کسی شبیه او بود. در طول ساعت کاری این اطراف پرسه می‌زد. اغلب وقتی بود که هابی کنارم بود یا مشتری داشتم و نمی‌توانستم بروم جلو. با این‌که فقط یک آدم بی‌خطرِ کاپشن کلاه‌دار به تن و پوتینِ کارگری به پا بود، ولی من کاملاً به او مظنون بودم.
ـ درست.
یک‌بار بدجوری ترسیدم. یک نفر شبیه او دیدم که جلوِ خانه‌ی باربرها پرسه می‌زد، اما وقتی دقت کردم دیدم اشتباه گرفتم. گریشا گفت:
ـ مدتی همین‌طور می‌پلکد. طبیعتاً نباید بگویم، شاید چیز مهمی نباشد. ولی دیروز...
وقتی شروع کرد به مالیدن گردنش و با حالتی شرمنده صورتش را برگرداند، گفتم:
ـ خُب، بعدش؟ ادامه بده.
ـ یک نفر دیگر، قبلاً دیده بودمش که اطراف مغازه می‌پلکید. دیروز آمد توی مغازه و اسم تو را پرسید. حالتش طوری بود که نگرانم کرد.
ناخودآگاه به پشتی صندلی تکیه دادم. با خودم فکر کرده بودم که حتماً ریو به سرش می‌زد که خودش شخصاً بیاید.
ـ امّا باهاش حرف نزدم. بیرون بودم، داشتم کامیون بار می‌زدم. از آن تیپ آدم‌هایی بود که جلب‌توجه می‌کرد. لباس مرتبی پوشیده بود، ولی مشتری به نظر نمی‌آمد. تو رفته بودی ناهار. مایک تنها توی مغازه بود. طرف آمد تو و پرسید تئودور دکر؟ خُب تو نبودی. مایک هم گفت که نیستش. پرسید کجاست؟ کلی سؤال راجع به تو پرسید. این‌جا کار می‌کنی، این‌جا زندگی می‌کنی، چه مدت، کجا رفتی، از این‌جور چیزها.
ـ هابی کجا بود؟
ـ سراغ هابی را نگرفت. دنبال تو بود.
با انگشتش روی میز خط کشید.
ـ آمد تو، چرخی توی مغازه زد، همه‌جا را نگاه کرد. من از توی خیابان می‌دیدم. عجیب بود. مایک چیزی به تو نگفت چون می‌گفت شاید چیز مهمی نباشد و تو الکی نگران شوی، شاید هم موضوع شخصی است و نباید دخالت می‌کرد، ولی من هم دیدمش و فکر کردم تو باید بدانی. چون، هی، پدرسوخته‌ها همدیگر را خوب می‌شناسند، منظورم را که گرفتی؟

پرسیدم:
ـ چه شکلی بود؟
بعد که دیدم گریشا جوابی نداد، اضافه کردم:
ـ پیر بود؟ هیکل‌دار؟ موهای سفید؟
گریشا صدای غضب‌آلودی از دهانش خارج کرد، سرش را با قاطعیت تکان داد و گفت:
ـ نه، نه. شبیه پدربزرگ‌ها نبود.
ـ پس چه شکلی بود؟
ـ از آن تیپ افرادی بود که آدم دلش نمی‌خواهد باهاش طرف شود.
بعد سکوت برقرار شد، گریشا سیگاری آتش زد و داد به من.
ـ حالا باید چی‌کار کنم؟
ـ چی را چی‌کار کنی؟
ـ جای نگرانی هست یا نه؟
با خوشحالی کف دستش را به طرفم گرفت، من هم با دستپاچگی یواش به دستش زدم و گفت:
ـ نه، گمان نکنم. ولی لطفی در حقم می‌کنی؟ هر وقت هر کدام‌شان را دیدی دوباره می‌آیی به من بگویی؟
ـ حتماً.
مکثی کرد، موشکافانه نگاهم کرد.
ـ پس من و پسرعموم خیال‌مان راحت که جای نگرانی نیست؟
ـ تخت، راحت. من هم که نمی‌دانم تو و پسرعموت دارید چی‌کار می‌کنید. می‌دانم؟
گریشا دستمال کثیفی را از جیبش درآورد و دماغش را پاک کرد.
ـ دوست هم ندارم بدانم.
ـ خُب. مراقب خودت باش. آدم چه می‌داند چه پیش می‌آید.
ـ من هم همین را بهت می‌گویم.

۴

به کیتسی دروغ گفته بودم، هیچ کار خاصی نداشتم. بیرون فروشگاه بارنیز، نبش خیابان پنجم، هم‌دیگر را بوسیدم و خداحافظی کردیم. بعد کیتسی برگشت به تیفانی تا نگاهی به کریستال‌ها بیندازد. ما حتی فرصت نکرده بودیم کریستال‌ها را ببینیم. من هم رفتم تا سوار خط ۶ شوم. اما به جای این‌که با موج جمعیتی که از خرید برمی‌گشتند و از پله‌ها پایین و به سمت ایستگاه می‌رفتند، همراه شوم، به‌شدت احساس پریشانی و پوچی می‌کردم، تباه‌شده و سردرگم. خسته بودم و ناخوش. ایستادم، درست آن‌طرف محل بارگیری فروشگاه زنجیره‌ای بلومینگ‌دیلز(۵۳۱)، و از شیشه‌ی کثیف میخانه‌ی ایستگاه مترو(۵۳۲) داخلش را نگاه کردم، زمان برگشت به گذشته و به آخر هفته‌هایی که پدرم غیبش می‌زد، همه چیز مثل آن روزهایی بود که پدرم مست می‌کرد. بیرون: همان نئون فیلم سیاه. داخل: همان دیوارهای قرمز چرک، میزهای چسبناک، موزائیک‌های شکسته، بوی تند مواد شوینده، و متصدی بار با تکّه‌ای پارچه روی شانه و در حال ریختن نوشیدنی برای یک آدم یکه‌وتنها با چشمانی قرمز. یادم می‌آمد که یک‌بار من و مادرم، پدرم را در فروشگاه بلومینگ‌دیلز گم کردیم، آن موقع به نظرم عجیب آمد که دیدم مادرم از فروشگاه آمد بیرون، رفت آن‌طرف خیابان و پدرم را توی بار پیدا کرد که داشت با یک راننده کامیون پیر و خس‌خسی و مرد مسنی که دستمال به سرش بسته بود و ولگرد به نظر می‌رسید، گیلاس‌های چهار دلاری سر می‌کشید. بیرون در منتظر ایستاده بودم، از بوی آبجو مانده کلافه شده بودم، فضای گرم و تاریک و اسرارآمیز آن‌جا توجه‌ام را جلب کرده بود. در تاریکی، نور مبهم صفحه‌نواز سکه‌ای و دستگاه بازی شکار حیوانات سوسو می‌زد. مادرم از بار بیرون آمد، کیسه‌های خرید دستش بود، دستم را گرفت، بینی‌اش را جمع کرد و با لحن شیطنت‌آمیزی گفته بود: «آه، بوی پیرمردها و بدبختی». یک گیلاس ویسکی اسکاتلندی برای پدرم، شاید هم دو گیلاس، چرا نه؟ خلوتگاهِ تاریکِ بار، گرم و صمیمی به نظر می‌رسید، با حال‌وهوایی مستانه و خیال‌انگیز که باعث می‌شد لحظه‌ای فراموش کنی کی هستی و چرا سروکارت به آن‌جا کشیده است. همین‌طور که در آستانه‌ی در ایستاده بودم، از جا پریدم. متصدی بار نگاهی به من انداخت، من هم برگشتم و به راهم ادامه دادم.

خیابان الکزینگتون، با بادی نمناک و عصری مرطوب و شبح‌زده. از ایستگاه خیابان پنجاه‌ویکم و چهل و دوم گذشتم. هم‌چنان به راهم ادامه داد تا کمی ذهنم باز شود. ساختمان‌های مسکونیِ سفید و خاکستری. فوج‌فوج آدم توی خیابان، درختان چراغانی‌شده‌ی کریسمس روی تراس‌های طبقه‌ی آخر، و آهنگ شاد کریسمس که از فروشگاه‌ها می‌آمد. همین‌طور که از لابه‌لای جمعیت رد می‌شدم این حس عجیب را

داشتم که مرده‌ام و در تیرگی و بی‌روحیِ عظیم‌تر از آن‌چه یک خیابان یا حتی شهر می‌توانست در خود داشته باشد، حرکت می‌کنم. ارتباط روح و جسمم قطع شده بود و روحم میان سایر ارواح سرگردان بود، وسط جایی بین گذشته و حال، علامت‌های «حرکت کنید، بایستید»، عابران پیاده به طرزی غیرعادی مقابل چشمانم یکه و تنها بودند، قیافه‌های منگ، گوشی در گوش، به جلو زل زده بودند و لب‌های‌شان بی‌صدا و خاموش می‌جنبیدند. سروصدای شهر کرکننده و نمدار بود، زیر آسمانی گرانیت‌رنگ و خردکننده که سروصدای خیابان را خفه می‌کرد، زباله‌ها و کاغذ روزنامه، بتون و نم‌نمِ باران، یکنواختی و غمِ زشتِ زمستانی که مثل سنگ سنگین بود.

بعد از این‌که توانستم از بار فرار کنم، با خودم فکر کرده بودم که بهتر است بروم فیلمی ببینم، شاید در کنج خلوت سینما حالم بهتر شود، و این عصر پوچ و تهی را با دیدن فیلمی سپری کنم. اما وقتی گیج و منگ، درحالی‌که از سرما فین‌فین می‌کردم، وارد سینمایی در خیابان سی‌ودوم شدم فیلم پلیسی فرانسوی که دوست داشتم آن را ببینم شروع شده بود و همین‌طور یک فیلم مهیج دیگر. فقط فیلم‌های سرگرم‌کننده و فیلم‌های غیرقابل تحمل کمدی رمانتیک باقی مانده بودند: پوسترهایی از عروس‌های ژولیده، دامادهای درگیر، پدری وحشت‌زده با کلاه بابانوئل و دو بچه‌ی کوچک به زیر بغل.

پایانِ ساعت کاری تاکسی‌ها نزدیک بود. در آن عصر تاریک و دلگیر، چراغ دفترهای کار و برج‌های بلند روشن بود. برگشتم و راهی مرکز شهر شدم، نمی‌دانستم کجا می‌روم و چرا. همین‌طور که راه می‌رفتم، این حس غریب و دل‌انگیز را داشتم که انگار خودم را باز کرده‌ام، تاروپودم را شکافته‌ام. وقتی داشتم از عرض خیابان سی‌ودوم رد می‌شدم تکه پاره‌هایی از وجودم جدا می‌شدند و بر زمین می‌ریختند و میان عابرهای ساعت شلوغیِ خیابان جریان می‌یافتند و از لحظه‌ای به لحظه‌ی دیگر می‌غلتیدند.

در سینمای دیگری هم که در آن حوالی بود، دوباره همان داستان تکرار شد: فیلم مربوط به سازمان سیا شروع شده بود، و همین‌طور فیلم خوبی از داستان زندگی یکی از زنان پیشرو دهه‌ی ۱۹۴۰، فیلم پلیسی فرانسوی یک ساعت‌ونیم دیگر شروع می‌شد، چاره‌ای نبود جز این‌که بروم و فیلم مربوط به جامعه‌ستیزی ببینم یا درام دلخراش خانوادگی، ولی دوست نداشتم. باز هم فیلم‌هایی از عروس‌ها و مردهای مجرد و کلاه بابانوئل و فیلم‌های پیکسار(۵۳۳). وقتی به سینمای خیابان هفدهم رسیدم، مقابل باجه‌ی فروش بلیت نایستادم، هم‌چنان به راهم ادامه دادم و عجیب این‌که همراه با یک گروه رنگین‌پوست که ناگهان مقابلم سبز شده بود به جلو رانده شدم. در این زمان تصمیمم را گرفته بودم که با جروم تماس بگیرم. این فکر که ریاضت و خویشتن‌داری مقدسانه را در ذهنم زنده می‌کرد، سرخوشیِ اعجاب‌انگیزی را در من ایجاد کرده بود. آیا جروم می‌توانست بدون اطلاع قبلی، سریع برایم مواد تهیه

کند، آیا مجبورم همان مواد همیشگی خیابانی را تهیه کنم؟ برایم مهم نبود. ماه‌ها بود مواد مصرف نکرده بودم، برای همین یک روز به دلایلی همین‌طور بیهوش و بی‌حال توی اتاقم در خانه‌ی هابی افتادم (شاید یک واکنش منطقی به هیاهوی ایام کریسمس و مردم در حال تکاپو بود)، و به ناقوس ممتد کریسمس که رگه‌هایی از مراسم مخوف تشییع‌جنازه در خود داشت گوش می‌دادم و به دفترچه یادداشت صورتیِ کیتسی را که در آن نوشته بود: «ساقدوش‌ها، مهمانان، آرایشگاه، گل، فهرست بازبینی، تدارک غذا»، خیره شدم.

چراغ راهنمایی قرمز شد و من سریع قدمی به عقب برداشتم، تقریباً جلو یک ماشین قدم گذاشته بودم، چرخی خوردم و چیزی نمانده بود که لیز بخورم.

هرچند که بی‌دلیل از برگزاری یک جشن عروسی مفصل واهمه داشتم ولی در اصل چیزی نبود که ذهنم را مشغول کرده باشد، چون همه‌جا عاملی برای ترس بیمارگونه‌ام وجود داشت ـ فضاهای بسته، هراس از مکان‌های بسته، حرکات ناگهانی. مترو به اندازه‌ی ساختمان‌های پرازدحام که هر لحظه انتظار داشتم اتفاقی رخ دهد، ناراحتم نمی‌کرد، دود، مردی که از کنار جمعیت به سرعت می‌دوید. حتی تحمل سینما را هم نداشتم، اگر بیش از ده یا پانزده نفر جمعیت داشت، وقتی می‌دیدم شلوغ است با این‌که بلیت خریده بودم، برمی‌گشتم. با این همه، مراسم مفصل و شلوغ کلیسا مثل کارناوالی که یک‌دفعه ظاهر می‌شود مقابلم سبز می‌شد. می‌توانستم داروی ضداضطراب بخورم و به هر جان‌کندنی هست، مراسم را تا آخر بگذرانم.

از طرفی هم، امیدوار بودم هیاهوی فزاینده‌ای که مثل قایقِ دستخوش توفان مرا با خودش می‌برد کاهش یابد، و همه‌چیز پس از عروسی فروکش کند، فقط می‌خواستم به روزهای خوش تابستان برگردیم، روزهایی که کیتسی تماماً مال من بود: شام‌های دونفره، دیدن فیلم توی رختخواب. دعوت‌های مداوم و مهمانی‌ها مرا از پا می‌انداخت: جوش‌وخروشِ پرشروشور دوستانش، شب‌های شلوغ و آخر هفته‌های پرتکاپو که من با چشمانی جمع شده و درحالی‌که به زور خودم را نگه می‌داشتم، لحظات را سپری می‌کردم. لینسی(۵۳۴)؟ نه لولی(۵۳۵)؟ ببخشید... و این...؟ فریدا(۵۳۶)؟ سلام فریدا، و... ترو(۵۳۷)؟ ترو خوشحالم از دیدنت! مؤدبانه سر میز چوبی قدیمی می‌ایستادم و همین‌طور که آن‌ها از خانه‌های ییلاقی‌شان، از هیئت‌مدیره‌ی تعاونی و مناطق محل تحصیل و برنامه‌های ورزشی‌شان حرف می‌زدند، آن‌قدر مشروب می‌خوردم که بیهوش می‌شدم ـ درست است: ما مستقیم از پستان به پستان منتقل شدیم گرچه برنامه‌ی خوابیدن‌مان حسابی فرق کرده، بزرگ‌ترین ما تازه رفته مهدکودک، رنگ‌های پاییزی توی کانکتیکات خیلی خیره‌کننده است، اوه بله، البته ما همه هر سال با دخترها می‌رویم سفر اما سالی دو بار هم می‌رویم سفر مردانه، به ویل(۵۳۸)، کریبین(۵۳۹)، پارسال هم رفته بودیم اسکاتلند برای ماهیگیری با مگس، حسابی هم آموزش گلف دیدیم، ولی تئو تو گلف بازی

نمی‌کنی، اسکی نمی‌روی، قایق‌سواری نمی‌کنی، نه؟ من هم جواب می‌دادم: «متأسفانه نه.» اصلاً نمی‌شد تصور کرد آن‌ها خودشان تنهایی بروند سینما یا به‌تنهایی توی بار بنشینند، (شوخی‌های شخصی و سربه‌سر هم گذاشتن، همه جمع می‌شدند و از گوشی تلفن آیفون فیلم سفر تفریحی‌شان را می‌دیدند). گاهی اوقات سؤال‌وجواب دوستانه‌ای که با من می‌شد، خصوصاً در جمع مردها این احساس را در من ایجاد می‌کرد که در یک مصاحبه‌ی شغلی شرکت کرده‌ام. این همه زن حامله؟ کیتسی به طرز غیرمنتظره‌ای نوزاد یکی از دوستانش را به طرف من گرفت و گفت: «وای تئو! دوست‌داشتنی نیست!» من هم که ناخودآگاه وحشت کرده بودم چنان خودم را عقب کشیدم که انگار کبریت روشنی را به طرفم گرفته‌اند. ریس گلدفارب(۵۴۰) که متوجه شده بود، مغرورانه گفت:

ـ ما مردها گاهی به زمان احتیاج داریم.

نوزاد که گوشه‌ی اتاق نشیمن کنار پرستارش بود، گریه می‌کرد و دست‌وپا می‌زد، برای همین ریس مجبور شد صدایش را بلند کند.

ـ ولی تئو بگذار چیزی بهت بگویم، وقتی اولین بار بچه‌ی خودت را بغل کنی...

روی شکم برآمده‌ی زنش دست کشید.

ـ قلبت از جا کنده می‌شود. اولین بار که بلنی(۵۴۱) را دیدم...

بلنی با صورت چسبناک زیر پای پدرش بدجوری وول می‌خورد.

ـ... و به چشم‌های درشت آبی‌اش زل زدم، به آن چشمان معصوم آبی، منقلب شدم. عاشقش شدم. مثل این بود: هی کوچولو تو آمدی تا به من خیلی چیزها یاد بدهی! این را بهت بگویم، اولین بار که به من لبخند زد، من داشتم از خوشحالی پر درمی‌آوردم، نه لورن(۵۴۲)؟

مؤدبانه گفتم:

ـ بله، درست.

بعد رفتم آشپزخانه تا برای خودم یک ودکای بزرگ بریزم. پدرم هم از دیدن زن حامله حالش بد می‌شد (یک‌بار به خاطر اظهارنظر بسیار نابجایی که کرده بود از کارش اخراج شده بود) و آدمی نبود که از حاملگی زنش از خوشحالی پر درآورد، حتی نمی‌توانست لحظه‌ای بچه‌ای را تحمل کند و بیش‌تر از آن از دیدن پدرهای پاکباخته و زنان متبسم حامله و پدرهایی که بچه‌های‌شان را به سینه می‌گیرند، متنفر بود. هر وقت به‌اجبار برای جشن یا برنامه‌ای به مدرسه‌ی من می‌آمد، می‌رفت توی حیاط تا سیگار بکشد یا مثل دلال مواد مخدر توی تاریکی خودش را قایم می‌کرد. از قرار معلوم من هم به او رفته بودم، شاید پدربزرگ دکر هم همین‌طور بود، و این نفرت شدید به بچه‌دار شدن توی خونم بود؛ ذاتی و توی ژنم بود.

شب از راه رسید؛ یک سرخوشی تماماً تیره و تار. «نه، ممنون هابی، شام خوردم و فکر می‌کنم باید یکراست با کتابم بروم به رختخواب.» این افراد راجع به چه

موضوع‌هایی حرف می‌زنند، فقط فکر کردن به آن شبِ مهمانی در خانه‌ی گلد فارب چنان داغونم می‌کرد که دیگر نای راه رفتن نداشتم.

به حوالی استور پلیس(۵۴۳) رسیدم، طبل‌زن‌های آفریقایی، مست و در حال مشاجره. توده‌ی دودِ کندر از چرخ‌دستی‌های فروشندگان خیابانی بلند بود، حس می‌کردم حالم کمی بهتر شده است. مطمئناً سطح تحملم پایین بود: یک فکر عالی، فقط کافی بود هفته‌ای یکی دو تا قرص بخورم تا بتوانم دیگران را تحمل کنم و با آن‌ها حشرونشر داشته باشم، و فقط در مواقع ضروری بخورم. به جای مواد، الکل زیادی مصرف می‌کردم ولی فایده‌ای نداشت؛ با مواد مخدر تسکین پیدا می‌کردم، مقاومتم بالا می‌رفت، هر چیزی را می‌توانستم تحمل کنم، ساعت‌ها می‌توانستم بدون این‌که خم به ابرو بیاورم هر موقعیت غیرقابل تحملی را بگذرانم، و بدون این‌که دلم بخواهد بروم بیرون و سرم را بکوبم به دیوار، به هر مزخرفاتی گوش بدهم.

ولی مدت‌ها بود با جروم تماس نگرفته بودم، مقابل درِ یک فروشگاه ورزشی ایستادم و شماره‌اش را گرفتم، اما مستقیم به پیام‌گیر منتقل شدم ـ یک صدای خشک و بی‌احساس که اصلاً هم شبیه به صدای خودش نبود. شماره‌اش عوض شده بود؟ دوباره شماره‌گیری کردم، کم‌کم داشتم نگران می‌شدم. آدم‌هایی مثل جروم ـ پیش از او هم، جک ـ حتی اگر مرتب هم با آن‌ها در تماس باشی، می‌بینی یک‌دفعه غیب‌شان می‌زند، انگار آب می‌شوند و می‌روند زمین.

نمی‌دانستم چه کنم. از سنت مارکز پایین رفتم و راهی میدان تاپکینز شدم. «شب و روز باز است»، «باید بیست و یک سالت باشد تا بتوانی داخل شوی». در مرکز شهر با بادی بسیار گزنده و آسمانی فراخ‌تر که به دور از فشار ساختمان‌های بلند بود، نفس کشیدن راحت‌تر بود. جوانان عضلانی با شلوارهایی که از بس بلند بود روی زمین کشیده می‌شد و کفش بندی و دندان‌هایی شبیه به کنده‌کاری کدو حلوایی هالووین، در کنار دخترهایی با خالکوبی بتی پیج(۵۴۴) و پیراهن‌هایی با دامن تنگ، سگ‌شان را برای پیاده‌روی آورده بودند. بیرون فروشگاه‌ها هم قفسه‌های عینک آفتابی و دستبندهایی با طرح جمجمه و کلاه‌گیس‌های چندرنگ بود. حتماً جایی پیدا می‌شد که آمپول بزنند، شاید هم بیش از یک جا، ولی من بلد نبودم. اگر شایعات واقعیت داشت، توی وال استریت در تمام ساعت شبانه‌روز می‌شد مواد خرید، ولی من این‌قدر وارد نبودم که بدانم باید کجا بروم یا به چه کسی نزدیک شوم، گذشته از آن، چه کسی حاضر می‌شد به من مواد بفروشد، غریبه‌ای با عینک کائوچویی و مدل موی جوانان بالای شهر، لباسی هم که تنم بود مناسب وقتی بود که با کیتسی برای خرید ظرف‌وظروف رفته بودم.

از درون بی‌قرار و پریشان بودم. افراط در پنهان‌کاری. حتماً این مردم هم مثل من می‌فهمیدند، کوچه‌پس‌کوچه‌های تاریک روح، نجواها و سایه‌ها، دست‌به‌دست‌شدن

پول، اسم شب، رمز عبور، نسخه‌ی بدل از خویشتن، و تمام آن دلخوشی‌های نهانی که زندگی را از روزمرگی فراتر می‌برد و به آن ارزش زیستن می‌دهد.

توی پیاده‌رو، بیرونِ یک‌بار ارزان‌قیمت سوشی ایستادم تا موقعیتم را پیدا کنم. جروم از یک بار حرف زده بود، با سایبانی قرمز، در حوالی سنت مارکز، شاید خیابان A. همیشه از آن‌طرف می‌آمد، یا سر راهش وقتی با من قرار داشت، سری هم به آن‌جا می‌زد. می‌دانستم متصدی یکی از بارهای این خیابان از پشت پیشخان به مشتری‌هایی مواد می‌فروشد که حاضرند بیایند بار و دو برابر پول بدهند ولی از خیابان خرید نکنند. جروم همیشه به متصدی این بار مواد تحویل می‌داد. حتی اسم این زن متصدی هم یادم بود، کاترینا! ولی بارهای زیادی در آن حوالی بود.

وارد خیابان A شدم و از کوچه‌ی اول پایین رفتم، همین که باری دیدم با سایبان قرمز، داخل شدم، قرمزی‌اش رفته و حالا قهوه‌ای جیگری شده بود، ولی قطعاً زمانی قرمز بود. پرسیدم:

ـ کاترینا این‌جا کار می‌کند؟

زن موقرمز پشت پیشخان که سرگرم کارش بود، بی‌آن‌که نگاهم کند، گفت:

ـ نچ.

صدایی آهسته زیر گوشم گفت:

ـ داری در موردش فکر می‌کنی. انجام بدهی یا نه.

صورتم را برگرداندم. مرد سیاه‌پوست هیکل‌دار جاافتاده‌ای بود، متبسم با یک دندان طلا در جلو. کارتی را توی دستم گذاشت: خالکوبی و سوراخ کردن گوش و بینی و غیره.

خندیدم، خودش هم خندید. خنده‌ای با تمام وجود. هر دو از این شوخی خنده‌مان گرفته بود. کارت را گذاشتم توی جیبم و راه افتادم. اما یک لحظه بعد پشیمان شدم که چرا سؤالم را از او نپرسیدم. به قیافه‌اش می‌آمد که جواب را بداند، حتی اگر به من نمی‌گفت.

سوراخ کردن گوش و بینی و... ماساژدرمانی. «طلا می‌خریم، نقره می‌خریم». بچه‌های رنگ‌پریده، و کمی پایین‌تر، یک دختر رنجور با مدل موی آفریقایی، تک‌وتنها، با یک توله‌سگ زشت و یک علامت مقوایی که از بی‌رنگ‌ورویی قابل خواندن نبود. با شرمندگی دست در جیبم کردم تا پول بردارم. گیره‌ی پول که کیتسی به من داده بود، خیلی سفت بود، به‌سختی توانستم اسکناس را از لایش بیرون بیاورم. همین‌طور که داشتم با گیره اسکناس‌ها کلنجار می‌رفتم، حس کردم کسی دارد نگاهم می‌کند. بعد وقتی سگ خُرخُری کرد و به طرفم خیز برداشت، قدمی به عقب برداشتم و گفتم: «هی!» سگ با دندان‌های تیزش پاچه‌ی شلوارم را گرفته بود.

همه زدند زیر خنده. بچه‌ها، دستفروش توی خیابان، مردِ کلاه آشپزی‌به‌سر که روی چارپایه‌ای نشسته بود و با تلفنش حرف می‌زد. وقتی پاچه شلوارم شکافته شد،

قهقهه‌ی خنده‌ها هوا رفت. برگشتم، وقتی دوباره تمرکزم را به دست آوردم وارد بار بعدی شدم، سایبان سیاه و قرمز داشت. به متصدی گفتم:
ـ کاترینا این‌جا کار می‌کند؟
مرد که سرگرم خشک‌کردن گیلاس‌ها بود، لحظه‌ای متوقف شد.
ـ کاترینا؟
ـ من از دوستان جروم هستم.
ـ کاترینا؟ کاتیا که منظورت نیست؟
مردهای پشت بار که از مردم اروپای شرقی بودند، ساکت شدند.
ـ شاید.
ـ فامیلی‌اش چیه؟
مردِ کت چرمی قیافه‌ای به خودش گرفت و روی چارپایه‌اش کامل به طرف من چرخید و با تعجب به من زل زد. متصدی بار هم از سرتا پا وراندازم می‌کرد.
ـ چی‌کارش داری؟
ـ خُب، من راستش...
ـ موهاش چه رنگی هست؟
ـ بور؟ یا شاید...
از قیافه‌اش پیدا بود که الان مرا می‌اندازد بیرون، شاید هم بدتر از آن؛ با دیدن چماقی که پشت سرش بود، چشمانم برقی زدند.
ـ فراموش کن، مثل این‌که اشتباه کردم.
از بار بیرون آمده بودم و توی خیابان بودم که صدایی از پشت سرم شنیدم.
ـ پاتر!
وقتی دوباره صدا را شنیدم، در جا میخکوب شدم. بعد در اوج ناباوری سرم را برگرداندم. همین‌طور خاموش ایستاده بودم و نمی‌توانستم باور کنم، موج جمعیت هم در دو طرفم در حرکت بود. خندید و جلو آمد، بغلم کرد.
ـ بوریس!
همان ابروهای سیاه نوک تیز، همان چشمان سیاه خندان. قدش بلندتر شده بود، صورتش هم بی‌حالت‌تر از قبل. پالتوی بلند مشکی تنش بود، به غیر از جای زخم قدیمی، یکی دو زخم دیگر هم گوشه‌ی چشمش دیده می‌شد.
ـ وای!
ـ وای خودتی!
همین‌طور که دستش دورم بود، کمی از من فاصله گرفت.
ـ وای ببین! چند وقت شده هم دیگر را ندیدیم؟
زبانم بند آمده بود.
ـ این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

ـ من باید ازت بپرسم.
قدمی عقب رفت تا وراندازم کند، بعد طوری به خیابان اشاره کرد که انگار مال خودش است.
ـ این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ این سعادت را مدیون چی هستم؟
ـ چی؟
ـ پریروز آمده بودم دمِ مغازه‌ات!
موهایش را عقب زد.
ـ تا ببینمت!
ـ پس تو بودی؟
ـ کی؟ از کجا فهمیدی که این‌جا می‌توانی پیدام کنی؟
با ناباوری سرم را تکان دادم.
ـ من...
با تعجب عقب‌نشینی کرد.
ـ پس دنبال من نیامده بودی؟ نه؟ تصادفی بود؟ شانسی هم‌دیگر را دیدیم؟ چه جالب! حالا چرا رنگت پریده؟
ـ چی؟
ـ انگار حالت خوب نیست.
ـ کوفت!
دستش را دور گردنم قلاب کرد.
ـ وای پاتر، پاتر! این حلقه‌های سیاه دور چشمت چیه؟
با انگشتش زیر چشمانم دست کشید.
ـ اما چه لباس شیکی!
دستش را از دور گردنم برداشت، با انگشت به شقیقه‌ام زد.
ـ همان عینک که هنوز به چشمت است. اصلاً عوضش نکردی؟
فقط توانستم سرم را به علامت منفی تکان بدهم. دستش را به طرفم دراز کرد.
ـ چی شده؟ ناراحت شدی که می‌بینی از دیدنت خوشحال شدم؟
خندیدم. نمی‌دانستم چه بگویم. گفتم:
ـ چرا شماره ندادی؟
ـ پس از دستم عصبانی نیستی؟ از من که بدت نمی‌آید؟
در چهره‌اش خبری از لبخند نبود. ولی با شیطنت لبش را به دندان گرفته بود. سرش را به طرف خیابان تکان داد.
ـ نمی‌خواهی که با من دعوا کنی.
ـ سلام.
یک زن لاغر با چشمانی مصمم یک‌دفعه کنار بوریس سبز شد، حالتش طوری بود که

من فکر کردم یا زنش است یا دوست‌دخترش. باسن کوچکی داشت و شلوار جین مشکی پوشیده بود.
ـ پاتر معروف؟
دست سفیدش را با آن انگشتر نقره‌ای که تا مفصل انگشتش می‌رسید، به طرفم گرفت.
ـ از دیدنت خوشحالم. تعریفت را زیاد شنیدم.
قدش کمی بلندتر از بوریس بود، با موهای بلند بی‌حالت و اندامی کشیده، سرتاپا هم سیاه‌پوش، مثل اژدرمار.
ـ میریام(۵۴۵) هستم.
ـ میریام؟ منم خودِ تئو هستم.
ـ می‌دانم.
دستش توی دستم سرد بود. چشمم افتاد به ستاره‌ی پنج‌پر خالکوبی آبی پشت مچ دستش.
ـ همان پاتری هستی که تعریفت را می‌کرد.
ـ تعریفم می‌کرد؟ آها. چی گفته حالا؟
سال‌ها کسی پاتر صدایم نکرده بود. صدای نرم و لطیفش یک کلمه‌ی فراموش‌شده‌ی توی کتاب‌های هری پاتر را به خاطرم آورده بود، زبان مارها و جادوگرهای سیاه. به محض آمدن زن، بوریس که دستش روی شانه‌ام بود، فوری دستش را کشید. انگار رمزی میان‌شان ردوبدل شد. نگاهی به هم کردند، با این طرز نگاه آشنا بودم، از همان دورانی که از فروشگاه‌ها جنس بلند می‌کردیم، وقتی نمی‌توانستیم بگوییم «بیا برویم» یا «دارد می‌آید»، با نگاه حرف می‌زدیم. بوریس که دستپاچه به نظر می‌رسید دستش را لای موهایش کرد و با دقت به من زل زد. عقب‌عقبی رفت و گفت:
ـ حالا که نمی‌خواهی برگردی، فعلاً که همین اطراف هستی؟
ـ کدام اطراف؟
ـ همین حوالی؟
ـ اِی.
چینی به پیشانی انداخت، به پشت سرم به خیابان نگاه کرد. مضطرب به نظر می‌رسید.
ـ می‌خواهم باهات حرف بزنم. الان وقت خوبی نیست. شاید یک ساعت دیگر خوب باشد.
میریام نگاهی به من کرد و چیزی به زبان اوکراینی به بوریس گفت. نگاه مختصری میان‌شان ردوبدل شد. بعد میریام به طرزی مشتاقانه دستش را در حلقه‌ی بازویم گذاشت و به طرف پایین خیابان هدایتم کرد. اشاره کرد:
ـ آن‌جا، آن‌طرف برو، بعد از چهار یا پنج چهارراه، یک‌بار می‌بینی، نزدیک خیابان

دوم. بروآن‌جا، بوریس هم می‌آید آن‌جا.

۵

تقریباً سه ساعت گذشت و من هم‌چنان توی اتاقک قرمز بار که از جنس وینیل بود، نشسته بودم. چراغ‌های درخت کاج روشن و خاموش می‌شدند و صدای موزیک پانکی و آهنگ کریسمس که از جوک‌باکس پخش می‌شد، درهم آمیخته بودند و آزارم می‌دادند. از انتظار کشیدن خسته شده و سردرگم بودم که بالاخره سروکله‌اش پیدا می‌شود یا نه. بهتر نبود برمی‌گشتم خانه. به‌قدری سریع همه‌چیز پیش آمده بود که اصلاً فرصت نشده بود جا و مکانش را بپرسم و شماره تلفنی ازش بگیرم. قبلاً اسم بوریس را در گوگل جست‌وجو کرده بودم، ولی هیچ ردّی از او پیدا نکرده بودم، بعد با خودم فکر کردم که زندگی بوریس از سبکی نیست که سروکارش به اینترنت بکشد. هرجایی ممکن بود باشد و هر کاری ممکن بود بکند: زمین‌شویی در بیمارستان، حمل اسلحه توی جنگلی در خارج، جمع‌کردن ته‌سیگار از خیابان.

چیزی به پایان ساعت ارزانیِ مشروب نمانده بود، برای همین چندتایی دانشجو و تیپ‌های هنری و همین‌طور چند مرد مسن شکم‌گنده‌ی لهستانی و پانک‌های دهه‌ی پنجاه با موهای سفید وارد کافه شدند. من ودکای سومم را تمام کرده بودم؛ لیوان‌ها بزرگ بودند و مسخره بود که دوباره سفارش می‌دادم؛ می‌دانستم باید چیزی برای خوردن سفارش بدهم، ولی گرسنه نبودم و خُلقم لحظه‌به‌لحظه تنگ‌تر می‌شد. وقتی با خودم فکر می‌کردم حالا که بعد از سال‌ها هم‌دیگر را دیده‌ایم، این‌طور دست به سرم کرده است، از ته دل ناراحت می‌شدم. اگر می‌خواستم برای خودم فلسفه‌بافی کنم، دست‌کم این‌که از کار خودم بازمانده بودم که همان خرید مواد بود.

ـ پاتر.

صدای بوریس بود. به طرفم می‌آمد، وقتی موهایش را از صورت کنار زد، مرا یاد گذشته‌ها انداخت.

ـ داشتم می‌رفتم.

ـ ببخشید.

همان لبخند مسحورکننده و شیطنت‌آمیز را بر لب داشت.

ـ کاری برام پیش آمد. میریام نگفت بهت؟

ـ نه.

ـ خُب، ببین، من که توی بخش حسابداری کار نمی‌کنم ساعت کارم مشخص باشد.

به جلو خم شد و کف دستش را روی میز گذاشت.

ـ حالا هم قاطی نکن! چه می‌دانستم توی خیابان می‌بینمت. زودتر از این نمی‌شد خودم را برسانم. عملاً فرار کردم!

دستش را جلو آورد و یواش به گونه‌ام زد.
ـ وای خدای بزرگ! این همه مدت گذشت! خیلی از دیدنت خوشحالم! تو چه‌طور؟ خوشحالی از دیدنم؟
خوش‌تیپ شده بود. حتی در آن ظاهر لق‌لقو و نحیفش هم زیرکی وجود داشت. همان چشمان پرفروغ و همان چابکی هوشمندانه. اما دیگر از آن خامیِ حریصانه خبری نبود و همه‌چیز سر جای خودش قرار داشت. پوستش آفتاب‌سوخته بود، ولی لباس مرتبی تنش بود، جسور و هوشیار به نظر می‌رسید، قهرمانی شوالیه‌گونه، نوازنده‌ی مغرور پیانو در یک کنسرت. دندان‌های ریز و خاکستری گرازمانندش حالا این‌طور که من می‌دیدم، به یک ردیف دندان سفید مرتب تبدیل شده بود. بوریس که متوجه شده بود به دندان‌هایش نگاه می‌کنم، با انگشت به دندان جلویی‌اش زد و گفت:
ـ جدیدند.
ـ فهمیدم.
ـ تو سوئد دندان‌پزشک برام درستش کرد.
بوریس به گارسون علامت داد.
ـ کلی پول بابتش دادم. زنم بوریا(۵۴۶) دایم می‌گفت دندان‌هات زشت‌اند! من هم می‌گفتم عمراً اگر دست به دندان‌هام بزنم. ولی تا حالا چنین پولی خرج نکرده بودم.
ـ کی ازدواج کردی؟
ـ هان؟
ـ اگر دوست داشتی الان می‌آوردیش.
یکه خورد.
ـ منظورت میریام است؟ نه، نه.
دست توی جیب کتش کرد. تلفنش را درآورد و شروع کرد به وررفتن با آن.
ـ میریام زنم نیست!
گوشی را دستم داد.
ـ عکس زنم. چی می‌خوری؟
بعد به زبان لهستانی چیزی به گارسون گفت. عکس روی گوشی آیفون یک کلبه‌ی کوهستانی را نشان می‌داد با سقفی پر از برف، جلوِ کلبه هم زن زیبای بلوندی بود با لباس اسکی. دو بچه‌ی کوچولوی مو بور که معلوم نبود دخترند یا پسر کنارش ایستاده بودند، هر دو هم لباس گرم پوشیده بودند. شبیه به عکس‌های تبلیغاتی محصولات غذایی سالم بود، مثل ماست و میوزلی(۵۴۷).
هاج و واج به بوریس نگاه کردم. نگاهش را برگرداند، با همان ژست قدیمی و روسی خود.
ـ زنت است؟ جداً؟

ابرو بالا داد و گفت:
ـ آره. این‌ها هم بچه‌هام هستند. دوقلوند.
ـ کوفت!
با حالت اسف‌انگیزی گفت:
ـ آره. خودم بچه بودم که دنیا آمدند. وقت خوبی نبود. بوریا می‌خواست من را برای خودش نگه دارد. چه بگویم. راستش را بخواهی خیلی ندیدم‌شان. خصوصاً این بچه آخری. توی عکس نیست. در واقع اصلاً ندیدمش. فکر کنم شش هفته بیش‌تر نداشته باشد.
ـ چی؟
دوباره به عکس خیره شدم. با خودم کلنجار می‌رفتم این خانواده‌ی اسکاندیناویایی را به بوریس ربط بدهم.
ـ طلاق گرفتید؟
ـ نه، نه.
ودکا را آوردند، یک پارچ یخی و دو گیلاس کوچک. بوریس هر دو گیلاس را پر کرد
ـ آسترید(۵۴۸) و بچه‌ها بیش‌تر توی استکهلم هستند. گاهی زمستان‌ها برای اسکی می‌آید اسپن(۵۴۹). قهرمان اسکی بود. توی نوزده سالگی در حد المپیک.
ـ واقعاً؟
تلاش می‌کردم ظاهرم را حفظ کنم و بروز ندهم که حرفش را باور نکرده‌ام. وقتی با دقت بیش‌تر به عکس‌ها نگاه کردم، دیدم بچه‌ها بورتر و استخوانی‌تر از این هستند که آدم آن‌ها را به بوریس نسبت بدهد. بوریس سرش را تکان داد و با لحن جدی گفت:
ـ همیشه باید جایی باشد که بشود اسکی کرد. تو هم که می‌شناسی‌ام و می‌دانی چه‌قدر از برف بدم می‌آید! پدرش یک نازی دوآتشه هست. واقعاً جای تعجب نیست که آسترید از داشتن چنین پدری ناراحت باشد! یک گُه عوضی هست که نگو! ولی مردم بدبخت و غمگینی هستند، همه‌شان، سوئدی‌ها را می‌گویم. یک لحظه می‌خندند و گیلاس‌ها را سر می‌کشند، لحظه‌ی بعد، ساکت می‌شوند و تو خودشان فرو می‌روند.
به گارسون که دوباره با یک سینی ظاهر شده بود، چیزی گفت. نان سبوس‌دار، سالاد سیب‌زمینی، دو نوع ماهی. خیار با خامه‌ی ترش، دلمه‌ی کلم و چندتایی تخم‌مرغ ترشی.
ـ فکر نمی‌کردم این‌جا غذا هم سرو کنند.
بوریس تکه‌ای از نان را کره زد و کمی نمک به آن پاشید. گفت:
ـ سرو نمی‌کنند. ولی من گرسنه‌ام. خواستم از اغذیه‌فروشی بغل برام غذا بگیرند.
گیلاسش را به گیلاسم زد و به زبان لهستانی گفت:

ـ به‌سلامتی.
ـ به‌سلامتی.
ودکا خوشبو بود و با گیاهان تندی طعم‌دار شده بود که من نشناختم. شروع کردم به خوردن، گفتم:
ـ پس میریام کیه؟
ـ هان؟
مثل عادت دوران بچگی کف دستم را مقابلش گرفتم: یعنی توضیح بده.
ـ آها، میریام! واسه من کار می‌کند. به قول شما وزیر دست راستم است. باید بگویم که از هر مردی بهتر است. خدای بزرگ، عجب زنی است! باید بگویم که زن مثل او پیدا نمی‌شود. باید سراتاپایش را طلا گرفت.
گیلاسم را دوباره پر کرد و به طرفم سُر داد. گیلاس خودش را بالا گرفت.
ـ به‌سلامتی تصادف امروز.
ـ نوبت من نبود؟
ـ چرا. ولی من گرسنه‌ام و تو هم خیلی منتظر ماندی.
گیلاسم را جرینگی به گیلاسش زدم.
ـ به‌سلامتی تجدید دیدارمان.
ـ به‌سلامتی تجدید دیدارمان. و به‌سلامتی شانس که امروز دوباره ما را به هم رساند!
پرسیدم:
ـ تو کارت دقیقاً چیه؟
عین بچه‌های معصوم و گرسنه مشغول غذاخوردن بود.
ـ خیلی کارها.
ـ کجا زندگی می‌کنی؟
وقتی دیدم جواب نداد، گفتم:
ـ استکهلم؟
دستش را با شادی تکان داد.
ـ همه جا.
ـ مثلاً؟
ـ تو که می‌دانی. اروپا، آسیا، شمال و جنوب آمریکا...
ـ این‌که شامل خیلی جاها می‌شود.
ـ آره خُب.
دهانش پر از غذا بود، چانه‌اش را که خامه‌ای شده بود، پاک کرد.
ـ اگر درست متوجه حرفم شوی باید بگویم خودم یک کاروبار کوچولویی را می‌گردانم.
ـ ببخشید متوجه نشدم.

با جرعه‌ای آبجو غذا را شست و برد پایین.
ـ خودت می‌دانی. شغل رسمی‌ام اسمش به اصطلاح مؤسسه‌ی نظافتی است. بیش‌تر کارگرهام لهستانی هستند. فهمیدی؟
تخم‌مرغ ترشی گاز زد.
ـ می‌توانی حدس بزنی شعار ما چیه؟ ما شما را تمیز می‌کنیم. ها ها!
ترجیح دادم فکر کند باور کردم.
ـ پس تو تمام این سال‌ها آمریکا بودی.
ـ اوه نه!
دوباره گیلاس‌ها را پر کرد. گیلاسش را به طرفم گرفت.
ـ سفر زیاد می‌روم، شاید فقط شش یا هشت هفته در سال این‌جا باشم. بقیه‌ی سال را...
ـ روسیه؟
گیلاسم را پایین آوردم و دور دهانم را با پشت دستم تمیز کردم. بوریس جواب داد:
ـ نه خیلی. شمال اروپا، سوئد، بلژیک، گاهی هم آلمان.
ـ فکر کردم برگشتی.
ـ چه‌طور؟
ـ چون، خُب هیچ‌وقت خبری ازت نداشتم.
بوریس دماغش را با دستپاچگی مالید و گفت:
ـ اوضاع به‌هم‌ریخته‌ای بود. خانه‌تان یادت می‌آید، شب آخر؟
ـ آره آره.
ـ به عمرم این همه مواد ندیده بودم. این همه کوکائین، انگار اصلاً نفروخته بودنش، حتی یک ذره. باید کلی از این مواد را برمی‌داشتم. تو مدرسه معروف بودم. همه دوستم داشتند. این همه مواد جلوِ چشمم. بعد چند کیسه دیدم، جورواجور. یادت هست؟ آن قرص‌های ریز سبز؟ بعضی‌ها کافی بودند تا یک بیمار سرطانی بخورد و بمیرد. پدرت لابد معتادِ دِبش بود که از این چیزها داشت.
ـ آره، سروکار خود من هم به بعضی از این‌ها رسید.
ـ خُب. دیگر از آن آکسیکودون‌های سبز درست نمی‌کنند. حالا از نوعی هست که دیگر نمی‌شود تزریق کرد یا استنشاق! اما پدرت، از الکل می‌رفت سراغ آن. مست توی خیابان بودن بهتر است. اولین بار که مصرف کردم، پیش از این‌که دومی را بزنم، غش کردم، اگر کاتکو نبود...
انگشتش را روی گلو کشید.
ـ رفته بودم.
ـ جدی؟
یاد نشئگی مسخره‌ی خودم افتادم. با صورت افتاده بودم روی میزتحریر طبقه‌ی بالا

در خانه‌ی هابی. بوریس با یک جرعه ودکایش را تا ته سر کشید و دوباره برای هر دو نفرمان ریخت.
ـ زاندرا مواد می‌فروخت. مال پدرت بود. برای مصرف شخصی‌اش. زاندرا توی محل کارش می‌فروخت. زن و شوهر استوارت(۵۵۰) یادت هست؟ لیزا؟ آن بنگاه معاملاتی‌ها ازش پشتیبانی مالی می‌کردند.
چنگالم را پایین گذاشتم.
ـ از کجا می‌دانی؟
ـ خودش بهم گفت! فکر کنم وقتی زاندرا کم آورد آن‌ها عصبانی شدند. توی خانه‌ی شما همه مهربان بودند... دست به سرش می‌کشیدند... «چی‌کار می‌توانیم برات بکنیم؟»... «بیچاره زاندرا»... «خیلی برات ناراحتیم»... بعد که دیگر خبری از مواد نبود، ورق برگشت. وقتی برام تعریف کرد، از کارمان ناراحت شدم! دردسر بزرگی براش درست کرده بودیم.
به دماغش ضربه‌ای زد.
ـ اما کار از کار گذشته بود. افتضاح شده بود.
ـ صبر کن ببینم، زاندرا خودش این را بهت گفت؟
ـ آره، بعد از رفتنت. وقتی آن‌جا پیشش ماندم.
ـ بیش‌تر توضیح بده.
بوریس آه بلندی کشید.
ـ داستانش مفصل است. اما الان مدت‌هاست که هم‌دیگر را ندیده‌ایم.
ـ تو با زاندرا زندگی کردی؟
ـ همه‌اش آن‌جا بودم. شاید چهار یا پنج ماه. پیش از این‌که برگردد رینو(۵۵۱). بعدش دیگر ارتباطم باهاش قطع شد. پدرم برگشت استرالیا. من و کاتکو هم با مشکل روبه‌رو شدیم.
ـ پس اوضاع واقعاً خیط بود!
با بی‌قراری گفت:
ـ آره یک‌جورایی.
به پشتی صندلی تکیه داد. دوباره به گارسون علامت داد.
ـ اوضاع بدی داشتم. روزها و روزها نشئه بودم. خودت می‌دانی وقتی کوکائین زیادی مصرف کنی حالت چه‌طور است. وحشتناک. تنها بودم و حسابی وحشت‌زده. می‌دانی که روح آدم مریض می‌شود، نفس‌های تند، ترس و وحشت، انگار الان است که مرگ دست دراز کند و تو را بگیرد. لاغر و کثیف، از ترس می‌لرزیدم. مثل یک گربه‌ی کوچولوی نیمه‌جان. کریسمس همه رفتند! کسی نبود. رفتم پیش لی، جایی که گاهی می‌ماندم. ولی او هم رفته بود. درِ خانه قفل بود. پیاده رفتم و رفتم، تقریباً به تلوتلو افتاده بودم. سرد و وحشت‌زده! کسی خانه نبود! در نتیجه رفتم پیش

زاندرا. آن موقع کاتکو واقعاً با من حرف نمی‌زد.
ـ مرد، تو دیگر چه آدمی بودی اگر میلیون میلیون دلار به من می‌دادند حاضر نبودم بروم.
ـ می‌دانم. واقعاً ضایع بود، ولی من تنها و مریض بودم. تمام دهنم خشک بود. انگار فقط می‌خواستی دراز بکشی و به ساعت نگاه کنی و ضربان قلبت را بشماری، ولی جایی هم برای دراز کشیدن نداشتی. اشک توی چشمانم جمع شده بود! نمی‌دانستم چی‌کار کنم! اصلاً هم نمی‌دانستم که آیا هنوز آن‌جا هست یا نه. ولی فقط چراغ خیابان روشن بود. رفتم مقابل درِ شیشه‌ای خانه. دیدم که هست. همان بلوز قدیمی تنش بود، توی آشپزخانه، داشت مارگاریتا(۵۵۲) درست می‌کرد.
ـ چه برخوردی کرد؟
ـ اولش راهم نمی‌داد. توی در ایستاد و سرم داد کشید. کلی فحش و بدبیراه نثارم کرد. هر چی دلش می‌خواست بهم گفت. من هم زدم زیر گریه. بعد که ازش پرسیدم می‌شود پیشش بمانم...
شانه بالا انداخت و ادامه داد:
ـ گفت آره.
گیلاسی را که برایم ریخته بود، برداشتم. گفتم:
ـ چی؟ یعنی ماندی خانه‌اش؟
ـ وحشت‌زده بودم، اجازه داد که توی اتاق خودش بخوابم! تلویزیونش را هم روشن کرد تا فیلم‌های کریسمس را ببینیم!
ـ آها.
از قیافه‌اش پیدا بود که دلش می‌خواهد جزئیاتش را هم بپرسم، اما حالت بشاشش مرا به شک انداخت و نمی‌توانستم داستان خوابیدن در اتاق‌خواب را باور کنم.
ـ خُب، خوشحالم که به نوایی رسیدی. چیزی در مورد من نپرسید؟
غش‌غش از ته دل خندید.
ـ چرا پرسید. در واقع خیلی هم کنجکاوی کرد. ولی لطفاً عصبانی نشو، چون من کلی تقصیرها را انداختم گردن تو.
ـ خدا را شکر که کمکت کردم.
ـ آره، خیلی.
با سرمستی گیلاسش را به گیلاسم زد.
ـ خیلی خیلی ممنونم ازت. اگر تو هم این کار را می‌کردی من ناراحت نمی‌شدم.
راستش را بگویم، فکر می‌کنم خودِ زاندرا هم از دیدنم خوشحال شد.
گیلاسش را سر کشید.
ـ مسخره بود... چه دوستان بدی... خودش تنها بود. چندتا گیلاس سر کشیده بود، می‌ترسید برود سر کار. شاید بلایی سرش می‌آمد. نه همسایه‌ای، نه کسی، واقعاً

وحشتناک بود. بابو سیلور خیلی هم آدم بدی نبود، آدم عاقلی بود، الکی دنبالش نمی‌آیند. چون بعد از مرگ پدرت برای بدهی‌هاش نرفت سراغ زاندرا. اما زاندرا مثل سگ ازش می‌ترسید. پدرت بدهی زیادی بهش داشت، احتمالاً فهمیده بود که زاندرا هم به فلاکت افتاده. پدر تو حسابی دخل زاندرا را درآورده بود. سیلور رفتار درستی باهاش کرد. می‌دانست کف دستش مو ندارد که بکند. اما آن آدم‌ها، به‌اصطلاح دوستانش، مثل بانک‌ها حسابگر بودند. متوجهی؟ «من از تو طلب دارم». بدتر از او بودند! مبلغش هم خیلی نبود، ولی زاندرا دستش حسابی خالی بود و آن‌ها هم خیلی باهاش بد تا کردند.

سرش را به یک طرف خم کرد، انگشتش را به طرزی پرخاشگرانه تکان داد.

ـ «لعنت به تو! ما صبر نمی‌کنیم. بهتر است کاری کنی.» از این‌جور حرف‌ها. خیلی خوب شد که رفتم پیش زاندرا چون دیدم می‌توانم کمکش کنم.

ـ کمکش کنی؟ چه‌طوری؟

ـ پولی که ازش دزدیده بودم، برگرداندم.

ـ مگر نگه داشته بودی؟

خُب نه. خرجش کرده بودم. اما جور دیگه‌ای تهیه کردم. وقتی کوکائین تمام شد، پول را دادم به جیمی مغازه‌ی اسلحه‌فروشی و باز هم کوکائین خریدم. ببین، واسه خودم و امبر خریدم. دختره خیلی خیلی زیبا، خیلی معصوم و خاص بود. خیلی هم کم‌سن‌وسال، شاید فقط چهارده سال. اما آن شب توی هتل ام‌جی‌ام گراند، خیلی با هم صمیمی شدیم، تمام شب را روی کف حمام سوئیت پدر کی‌تی نشستیم. حتی یک‌بار هم همدیگه را نبوسیدیم. فقط حرف زدیم و حرف زدیم! گریه‌ام گرفته بود. کلی واسه هم حرف زدیم و راز دل‌مان را به هم گفتیم، و...

دستش را روی سینه‌اش گذاشت.

ـ وقتی روز شد خیلی ناراحت شدم. کاش روز نمی‌شد! چون می‌توانستیم تا ابد همان‌جا بنشینیم و حرف بزنیم! خوشحال بودیم و به چیزی نیاز نداشتیم. این‌جوری شد که ما خیلی به هم نزدیک شدیم، می‌بینی همان یک شب. بگذریم، این شد که من رفتم سراغ جیمی. کوکائینش زیاد خوب نبود. اصلاً به پای کوکائین استورات و لیزا نمی‌رسید. ولی همه با خبر شدند، همه داستان آن آخر هفته‌ی توی ام‌جی‌ام گراند را شنیده بودند. آدم‌ها آمدند سراغم. روز اولی که برگشتم مدرسه، خیلی‌ها آمدند. پول‌شان را به طرفم پرت کردند و گفتند «برام کمی می‌خری... کمی برای من... برای برادرم... در تمرکز مشکل دارم برای همین لازم دارم تا بتوانم تکالیف خانه را انجام بدهم... کم‌کم به فوتبالیست‌ها و بسکتبالیست‌ها فروختم. کلی هم به دخترها... دوستان امبر و کی‌تی... دوست‌های جردن... بچه‌های کالج یوان‌ال‌وی! توی فروش اول کلی ضرر کردم، نمی‌دانستم چه‌قدر باید بفروشم. با قیمت پایین فروختم. دلم می‌خواست همه از من راضی باشند و دوستم داشته باشند. اما وقتی فهمیدم دیگه

پولدار شده بودم! جیمی تخفیف خوبی به من می‌داد، من هم کلی به کارش می‌آمدم، به بچه‌هایی مواد می‌فروختم که از خرید مواد و از افرادی مثل جیمی که به آن‌ها مواد می‌فروختند می‌ترسیدند. کی‌تی... جردن... این دخترها کلی پول داشتند! از این‌که با من طرف می‌شدند همیشه خوشحال بودند. کوکائین مثل اکستازی نیست. اکستازی هم می‌فروختم. ولی بالا و پایین داشت. یک روز مشتری داشت یک روز نداشت. ولی مشتری‌های دایمی واسه کوکائین داشتم که هفته‌ای دو یا سه بار می‌آمدند. منظورم این است که فقط کی‌تی...

ـ عجب!

هنوز هم بعد از گذشت این همه سال اسمش در خاطرم مانده بود.

ـ آره به کی‌تی!

گیلاس‌مان را بالا بردیم و خوردیم. بوریس گیلاسش را پایین آورد.

ـ چه‌قدر زیبا! همیشه کنارش منگ بودم. فقط در هوایی که نفس می‌کشید، نفس می‌کشیدم.

ـ به هم نزدیک شده بودید؟

ـ نه... تلاشم را کردم... فقط یک‌بار که از دستم خسته شده بود و سردماغ، توی اتاق برادر کوچیکش ای بفهمی نفهمی.

ـ مرد، مطمئنم بد موقعی ولش کردی.

بوریس گیلاس خالی‌ام را برداشت.

ـ پول توجیبی کی‌تی! ماهی دو هزار تا فقط بابت لباس! خودش کلی لباس داشت، دیگر چه احتیاجی داشت باز هم بخرد. بگذریم، کریسمس برای من مثل توی فیلم‌ها بود، علامت دلار و جرینگ‌جرینگ سکه. زنگ تلفنم قطع نمی‌شد. همه به من ابراز ارادت می‌کردند! دخترهایی که اولین بار بود می‌دیدیم، من را می‌بوسیدند و از گردن‌شان جواهر باز می‌کردند و به من می‌دادند! همه جور موادی که می‌توانستم، می‌فروختم. هر روز، هر شب، به درازی دستم، و همه جا پول بود، شده بودم گانگستر مدرسه! یکی به من موتورسیکلت داد، یکی دیگر یک ماشین دست دوم. اگر می‌خواستم لباسم را از روی زمین جمع کنم، دسته دسته اسکناس از جیب‌هاش می‌ریخت بیرون. خبر هم نداشتم این همه پول از کجا آمده.

ـ این همه حرف داشتی برام، خبرها را پشت‌سر هم دادی.

ـ تو به من بگو! دوران یادگیری من بود. می‌گویند تجربه بهترین معلم است، این حرف همین‌طوری درست است، اما خوش‌شانس بودم که این تجربه من را به کشتن نداد. حالا هر از گاهی که کمی آبجو می‌خورم... یکی دو خط می‌کشم. اما حالا مثل سابق نیستم. خودم را بدجوری خسته کرده بودم. اگر پنج سال پیش دیده بودی‌ام، من این‌جوری بودم...

گونه‌هایش را تو داد. گارسون دوباره ماهی و آبجو آورد. بوریس به پشت تکیه داد،

دستش را در امتداد پشتی اتاقک گذاشت.
ـ چه دنیای مسخره‌ای، نه؟ توی کار عتیقه هستی؟ با همان پیرمرد عجیب و غریب؟ تو را برد توی این کار؟
ـ آره.
ـ شنیدم شغل نان و آبداری است.
ـ آره.
نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت:
ـ خودت خوبی؟ خوش می‌گذرد؟
ـ نه خیلی.
ـ پس گوش کن! من فکر بکری دارم. بیا با من کار کن!
زدم زیر خنده.
ـ نه شوخی نمی‌کنم.
وقتی دید که می‌خواهم چیزی بگویم، با تحکم ساکتم کرد، دوباره آبجو ریخت و گیلاس را روی میز به طرفم هل داد.
ـ چه‌قدر بهت می‌دهد؟ جدی می‌گویم. من دو برابرش را می‌دهم.
ـ نه، کارم را دوست دارم.
کلمه‌ها را با تأکید به زبان آوردم. آیا واقعاً به اندازه‌ای که به نظر می‌رسیدم، درب‌وداغون بودم؟
ـ کارم را دوست دارم.
گیلاسش را به طرف من گرفت.
ـ آره؟ پس چرا شاد نیستی؟
ـ دوست ندارم در موردش حرف بزنم.
ـ چرا نه؟
با بی‌اعتنایی دستم را تکان دادم.
ـ چون...
حساب از دستم رفته بود که چند تا گیلاس خورده بودم.
ـ خُب دلیل داره.
ـ اگر موضوع شغلت نیست، پس چیه؟
سرش را متکبرانه تکان داد و دوباره شروع کرد به خوردن ماهی.
ـ مشکل مالی؟ پای زن و دختر وسط است؟
ـ نه، هیچ‌کدام.
پیروزمندانه گفت:
ـ موضوع دختر است. می‌دانم.
ـ گوش کن.

بقیه‌ی ودکا را سر کشیدم و به میز زدم. من عجب نابغه‌ای بودم، نمی‌توانستم مانع لبخندم شوم، سال‌ها بود که چنین فکر بکری به ذهنم نرسیده بود!
ـ بس است. بیا برویم! یک چیزی برات دارم که حسابی غافلگیرت می‌کند.
بوریس گفت:
ـ برویم؟ کجا؟
به‌وضوح خوشحال شده بود.
ـ با من بیا. خودت می‌بینی.
ـ می‌خواهم همین جا بمانم.
ـ بوریس...
به پشتی تکیه داد. دستش را بالا آورد.
ـ پاتر، بی‌خیال. فقط راحت باش.
ـ بوریس!
نگاهی به جمعیت توی بار انداختم، انگار منتظر بودم همه به من بپرند. دوباره نگاهش کردم.
ـ خسته شدم از بس این‌جا نشستم. ساعت‌هاست این‌جا نشسته‌ام!
بوریس دلخور شده بود.
ـ ولی من به خاطر تو کل کارهای امشب را ول کردم. یک عالمه کار داشتم! تو حالا می‌خواهی بگذاری بروی؟
ـ آره، ولی تو با من می‌آیی. چون...
دستم را دراز کردم.
ـ باید بیای و ببینی چی برات دارم! حسابی می‌خواهم غافلگیرت کنم.
ـ غافلگیرم کنی؟
دستمالِ گلوله‌شده‌اش را پایین گذاشت.
ـ چیه؟
ـ می‌فهمی.
چه‌اش شده بود؟ یادش رفته بود که چه‌طور می‌شود تفریح کرد؟
ـ حالا بیا برویم، بیا از این‌جا برویم بیرون.
ـ چرا؟ همین الان؟
ـ دلیل دارم!
بار پر از همهمه بود؛ توی عمرم هیچ‌وقت این‌قدر از چیزی مطمئن نبودم، از زرنگی خودم خیلی خوشحال بودم.
ـ ته گیلاست را سر بکش تا برویم.
ـ واقعاً مجبوریم برویم؟
ـ آره، خوشحال می‌شوی. قول می‌دهم. بیا لطفاً!

دستم را دراز کردم و شانه‌اش را صمیمانه تکان دادم.
ـ منظورم این است که یک چیزی برات دارم که اصلاً باورت نمی‌شود، فوق‌العاده است.
دست‌هایش را روی سینه به هم قلاب کرد و به پشت تکیه داد. با بدگمانی زیرنظرم گرفت.
ـ فکر کنم از دستم عصبانی باشی.
ـ بوریس، چه حرف چرتی!
به‌قدری مست و پاتیل بودم که تلوتلو می‌خوردم و برای این‌که روی پا بایستم، مجبور شدم میز را بگیرم.
ـ بحث نکن، بیا برویم.
ـ به نظرم اشتباه است که با تو جایی بروم.
ـ چی؟
نگاهش کردم، یک چشمم نیمه‌بسته بود.
ـ می‌آیی یا نه؟
بوریس با خونسردی نگاهم کرد. بعد با دستش تیغه‌ی بینی‌اش را گرفت و گفت:
ـ نمی‌گویی کجا می‌خواهی من را ببری؟
ـ نه.
ـ اشکالی ندارد راننده‌ام ما را ببرد؟
ـ راننده‌ات؟
ـ آره. دو سه ساختمان آن طرف‌تر منتظرم است.
ـ کوفت.
صورتم را برگرداندم و زدم زیر خنده.
ـ تو راننده داری؟
ـ اشکالی ندارد که ما را ببرد؟
بعد از کمی مکث گفتم:
ـ نه، چه اشکالی؟
حسابی مست بودم و از رفتارش زبانم بند آمده بود. حالت نگاهش به من چنان غیرعادی، زیرکانه و سرد بود که تا آن روز از او ندیده بودم. بوریس بقیه ودکا را سر کشید و بلند شد. گفت:
ـ بسیار خُب.
سیگار آتش‌نزده‌ای را به حالتی شل و ول بین انگشتانش تاب داد.
ـ بیا برویم از شر این کار مزخرفت خلاص شویم.

۶

وقتی کلید انداختم و درِ خانه‌ی هابی را باز می‌کردم، بوریس چنان خودش را عقب کشید که انگار با خودش فکر می‌کرد الان است که با چرخاندن کلید توی سوراخ قفل انفجار مهیبی رخ دهد. راننده‌اش ماشین را در توده‌ای از دود که با گاز دادن نمایشی ایجاد کرده بود، پارک دوبله کرد. توی ماشین، در تمام مدت بوریس و راننده به زبان اوکرائینی با هم حرف می‌زدند. با این‌که دو نیمسال تحصیلی در کالج واحد مکالمه‌ی زبان روسی گذرانده بودم، باز هم یک کلمه از حرف‌های‌شان سر در نیاوردم. گفتم:

ـ بیا تو.

به‌سختی می‌توانستم مانع لبخندم شوم. این احمق واقعاً چه خیال می‌کرد؟ یعنی الان می‌خواستم به او حمله کنم یا درِ خانه را به رویش قفل کنم، و این‌جور چیزها؟ ولی بوریس هم‌چنان توی پیاده‌رو ایستاده بود، دستش توی جیب اورکتش بود، برگشت و از پشت سر به راننده‌اش نگاه کرد، اسم کوفتی راننده از خاطرم رفته بود. گفتم:

ـ چی شده؟

اگر این‌قدر مست نبودم، قطعاً از کج‌خیالی‌اش عصبانی می‌شدم، اما آن لحظه فقط به نظرم مسخره آمد. بوریس که همین‌طور عقب ایستاده بود، گفت:

ـ دوباره بگو، چرا باید می‌آمدیم این‌جا؟

ـ الان می‌فهمی.

بوریس نگاهی به داخل خانه انداخت و با تردید گفت:

ـ تو این‌جا زندگی می‌کنی؟ خانه‌ات است؟

ناخواسته موقع باز کردن در کلی سروصدا ایجاد کرده بودم. هابی از داخل صدایم کرد.

ـ تئو؟ تویی؟

ـ آره.

لباس رسمی تنش بود. کت و شلوار و کراوات. با خودم فکر کردم گند بزنند، پس یعنی مهمان داریم. یک‌باره یادم آمد که وقت شام است؛ انگار ساعت سه صبح بود. بوریس با احتیاط پشت سرم راه افتاد، دست‌هایش هم‌چنان توی جیب اورکتش بود، در را هم پشت سرش تا آخر باز گذاشت. نگاهش به خاکستردان‌های بزرگ بازالتی(۵۵۳) بود، به لوستر. گفتم:

ـ هابی.

هابی وارد سالن شده بود، ابروهایش را از تعجب بالا داده بود. خانم دفریس با حالتی نگران پشت سرش می‌آمد، قدم‌هایش تاپ‌تاپ صدا می‌کرد.

ـ سلام هابی، یادت می‌آید برات از...

ـ پاپچیک!

سگ کوچولوی سفید مطیعانه از سالن گذشت و با حالتی هاج و واج تاتی‌تاتی‌کنان

به طرف در رفت. بعد با یک جیغ زیر تا جایی که می‌توانست سریع دوید (گرچه اصلاً تند نبود)، بوریس هم که از خوشحالی می‌خندید، زانو زد. پاپچیک وول می‌خورد و در تکاپو بود. بوریس از روی زمین بلندش کرد. پاپچیک پرید و صورتش را بوسید، بوریس با تغیّر گفت:

ـ چاق شدی! چاق شده! گذاشتی چاق شود! کمی باد کردی. من را یادت هست، نه؟

بوریس به پشت افتاد، دست و پاهایش را دراز کرد و می‌خندید. پاپر هم که هم‌چنان با خوشحالی جیغ می‌کشید خودش را روی او انداخت.

ـ یادش هست!

هابی که عینکش را روی بینی میزان می‌کرد، هاج‌وواج ایستاده بود. اما خانم دفریس چندان مجذوب صحنه نشده و پشت سر هابی ایستاده بود. با دیدن مهمان من که بوی ودکا می‌داد و با سگ روی زمین غلت می‌خورد، اخم کوچکی کرده بود. هابی دستش را توی جیب کتش کرد و گفت:

ـ لازم نیست بگی، باید همان پسر...

ـ خودش است.

(nbookcity.com)

۷

ما خیلی نماندیم. در طول این سال‌ها هابی چیزهای زیادی از بوریس شنیده بود، بیا برویم گیلاسی بزنیم! بوریس مشتاق بود، و کنجکاو، اگر من هم اسطوره‌های زندگی گذشته‌ی بوریس را می‌دیدم به همین اندازه مشتاق و کنجکاو می‌شدم. ولی به‌شدت مست و شادوشنگول بودیم، حس می‌کردم شاید باعث ناراحتی خانم دفریس شویم؛ هرچند لبخند مؤدبانه‌ای بر لب داشت و ساکت روی مبل سالن نشسته بود، دست‌های پر از انگشترش را روی پا در هم قلاب کرده بود و حرفی نمی‌زد.

خانه را ترک کردیم. پاپر یا به قول بوریس پاپچیک، با شوق و ذوق فراوان، تاتی‌کنان از پشت سرمان می‌آمد. بوریس با خوشحالی برای راننده دست تکان داد و با اشاره به او فهماند که دور بزند و بیاید تا سوار شویم. به پاپر گفت: آره، آره، ماشین داریم!

بعد دیدم راننده‌ی بوریس می‌تواند به‌خوبی بوریس انگلیسی حرف بزند؛ هر سه نفرمان، با احتساب پاپر هر چهار نفر، یک‌باره با هم رفیق شدیم. سگ روی دو پای عقبش ایستاده بود. پنجه‌اش را روی لبه‌ی پنجره‌ی ماشین گذاشته بود و با قیافه‌ای جدی به چراغ‌های خیابان نگاه می‌کرد. بوریس هم تندتند با او حرف می‌زد، از پشت بغلش کرده بود و پشت گردنش را می‌بوسید. هم‌زمان هم برای گی‌یوری(۵۵۴) راننده به زبان انگلیسی و روسی تعریف می‌کرد که من چه‌قدر نازنین بودم، دوست دوران نوجوانی‌اش، یار شفیق و عزیزش! (گی‌یوری هم خودش را به طرف صندلی عقب برگردانده بود، دستش را جلو آورد و موقرانه با من دست داد). بوریس گفت زندگی چه‌قدر باارزش است که در دنیایی به این بزرگی دو دوست را بعد از سال‌ها جدایی به هم می‌رساند. گی‌یوری با قیافه‌ی غمگینی حرفش را تأیید کرد، و با چنان تند و تیز پیچ خیابان را دور زد که من به طرف در پرت شدم. گفت:

ـ من و وادیم(۵۵۵) هم همین‌طور. خیلی غصه‌دارش هستم، طوری که شب‌ها از ناراحتی بیدار می‌شوم. وادیم برادرم بود.

به طرف من برگشت؛ عابرهای پیاده وقتی دیدند که اتومبیل ما وارد محل عبور عابر پیاده شده است، خودشان را کنار کشیدند. چهره‌های وحشت‌زده، بیرونِ شیشه‌های رنگی ماشین.

ـ از برادر به من نزدیک‌تر بود. اما وادیم...

بوریس آهسته به من گفت:

ـ واقعاً وحشتناک بود!

بعد رو به راننده گفت:

ـ آره، آره خیلی وحشتناک...

ـ وادیم خیلی زود مُرد، ترانه‌ی رادیو راست است، شنیدی این آهنگ را؟ خدا گلچین

است و آدم‌های خوب را در جوانی می‌برد.
بوریس دستش را جلو برد و شانه‌ی گی‌یوری را نوازش کرد، با لحن تسلی‌بخشی گفت:
ـ آن‌جا منتظر ماست.
گی‌یوری غرولندکنان گفت:
ـ آره، خودم بهش گفتم منتظرمان باشد.
چنان جلوِ ماشینی پیچید که من روی کمربند ایمنی‌ام افتادم و پاپچیک به عقب پرت شد.
ـ این مسائل خیلی پیچیده است. نمی‌شود ازش حرف زد، زبان بشر قاصر است. بعد که دفنش کردیم، من با روحم باهاش حرف می‌زنم. «وادیم، مدتی گذشته، دروازه را برام باز کن برادر. آن بالا، یک جایی کنار خودت برام نگه دار.» فقط خدا...
با خودم فکر کردم محض رضای خدا لطفاً حواست به رانندگی‌ات باشد. پاپچیک را روی پایم گرفته بودم و تلاش می‌کردم آرام و خوددار به نظر بیایم.
ـ فیودور، لطفاً کمکم کن. دو سؤال مهم راجع به خدا دارم. تو استاد دانشگاهی.
چه؟ استاد دانشگاه؟
ـ شاید تو بتوانی به سؤالم جواب بدی. اول این‌که...
از آینه‌ی عقب به چشمانم نگاه کرد، انگشت اشاره‌اش را بالا گرفته بود.
ـ آیا خدا اهل شوخی کردن است؟ سؤال دوم: آیا خدا اهل شوخی‌های ظالمانه است؟ خدا ما را بازی گرفته؟ ما را عذاب می‌دهد تا خودش تفریح کند؟ مثل کاری که بچه‌های شرور با حشره‌های توی باغ می‌کنند؟
نگران بودم که نگاهش به من است و اصلاً حواسش به پیچ روبه‌رو نیست. گفتم:
ـ آها. خُب شاید. نمی‌دانم. نمی‌خواهم هم بدانم.
بوریس سیگاری به من تعارف کرد و بعد یکی به گی‌یوری روی صندلی جلو داد.
ـ از آدم مناسبش نپرسیدی. خدا تئو را خیلی عذاب داده. اگر رنج، انسان را ناب می‌کند و به تعالی می‌رساند، پس تئو سرور ماست. حالا تو گی‌یوری...
وسط توده‌ای از دود سیگار به عقب تکیه داد.
ـ لطفی بکن.
ـ شما امر بفرما.
ـ وقتی ما را پیاده کردی، سگ را نگه می‌داری؟ صندلی عقب بنشانش، برو چرخی بزن.
باشگاه در منطقه‌ی دوری بود، در کوئینز. نمی‌توانستم بگویم کجا. سالن جلویی با موکت قرمز طوری بود که به آدم این حس دست می‌داد که از زندان آزاد شده و حالا هم برای دیدن و بوسیدن پدربزرگش آمده است. مشروب‌خوران که جمع‌شان شبیه به گردهمایی خانوادگی بود، روی صندلی‌های سبک لویی شانزدهم نشسته بودند و

می‌خوردند و سیگار می‌کشیدند، عده‌ای هم دور میزهایی با ریسه‌های پارچه‌ای طلایی براق ایستاده، بلند بلند داد می‌کشیدند و به پشت هم می‌زدند. روی دیوارهای قرمز تندِ لاک‌الکلی انتهای سالن، حلقه‌های گل کریسمس و تزئینات مربوط به دوران شوروی که شامل لامپ‌های سیم‌دار و آلومینیوم‌های رنگی می‌شد به سبکی پرحرارت و پرشور آویزان بودند؛ خروس و پرنده‌هایی که لانه می‌سازند، ستاره‌ی سرخ، موشک، داس و چکش با شعارهای بی‌محتوایی به خط سیریلیک (استالین گرامی، سال نو مبارک). بوریس (که اوضاع کاملاً بر وفق مرادش بود؛ چون وقتی می‌آمدیم از یک بطری که در صندلی عقب ماشین بود، کلی خورده بود) دست دور کمرم گذاشته بود و به زبان روسی مرا به پیر و جوان به‌عنوان برادرش معرفی می‌کرد، از رفتار زنان و مردان حاضر، وقتی بغلم می‌کردند و می‌بوسیدند و می‌خواستند از ظرف کریستالی یخی برایم ودکا بریزند، پیدا بود که واقعاً فکر می‌کنند من برادر بوریس هستم.

عاقبت خودمان را رساندیم به قسمت پشتی: مردی با ظاهر تبهکاری، کله‌ی تراشیده و چشمانی افعی‌مانند و بدنی سراسر خالکوبی به خط سیریلیک، کنار پرده‌های مخملین سیاه نگهبانی می‌داد. داخل سالن پشتی، تاپ تاپ صدای آهنگ می‌آمد و هوا از بوی عرق و اودکلن و دود ماری‌جوآنا و حشیش پر بود. لباس گرم‌کن و مارک آرمانی، ساعت‌های رولکس برلیان‌نشان و پلاتین. تا حالا این همه مرد با این همه طلا ندیده بودم ـ انگشتر طلا، زنجیر طلا، دندان طلا. مثل خوابی پرتلألو، گیج‌کننده و بی‌ربط؛ و من چنان مست بودم که نمی‌توانستم تمرکزم را حفظ کنم یا کاری انجام بدهم، مگر این‌که سر و دستی تکان بدهم و بگذارم بوریس مرا در جمعیت به این‌طرف و آن‌طرف بکشاند. اواخر شب، یک‌باره سروکله‌ی میریام مثل سایه‌ای ظاهر شد. میریام بعد از سلام و احوالپرسی و بوسیدن گونه‌ام، آن هم با حالتی که به نظرم خشک و بی‌روح و تشریفاتی آمد، با بوریس غیبش زد. من را سر میزی مملو از روس‌های مست و پاتیل که سیگار را با سیگار روشن می‌کردند و ظاهراً من را می‌شناختند (فیودور!)، تنها گذاشتند. به پشتم می‌زدند، گیلاسم را پر می‌کردند، غذا تعارف می‌کردند، سیگار مارلبرو تعارف می‌کردند، و بی‌آن‌که منتظر جواب باشند با من به زبان روسی حرف می‌زدند.

یک نفر دستش را روی شانه‌ام گذاشت، بعد عینکم را برداشت. به زن غریبه‌ای که یک‌دفعه روی پایم نشست گفتم:

ـ هی!

ـ ژانا(۵۵۶) سلام، ژانا! داری چی‌کار می‌کنی؟ شما؟

خودش را در سالن برنزه کرده بود و سینه‌هایش که با عمل جراحی بزرگ شده بود از لباسش بیرون زده بود.

ـ پیشگویی در خانواده‌ی ما ارثی است: اجازه می‌دهی کف دستت را ببینم؟

ـ هی حتماً.
با این‌که در هیاهوی باشگاه مشکل می‌شد فهمید چه می‌گوید، انگلیسی‌اش عالی بود.
ـ می‌بینم ذاتاً آدم باشعور و فهمیده‌ای هستی.
با انگشتش که لاک صورتی داشت، رد خطوط کف دستم را دنبال کرد.
ـ خیلی خیلی باهوش. فراز و نشیب‌های زیادی در زندگی داشتی. توی زندگی دست به خیلی کارها زدی. اما تنها هستی. آرزوت این است که با دختری آشنا شوی که تا آخر عمر با هم زندگی کنید، درست است؟
بعد یک‌دفعه بوریس ظاهر شد. تنها بود. صندلی را جلو کشید و نشست. مکالمه‌ی مختصر و مسرت‌بخشی به زبان روسی بین او و دوست جدیدم انجام شد. زن عینکم را به چشمم زد و بلند شد. قبلش هم سیگاری از بوریس گرفت و گونه‌اش را بوسید.
از بوریس پرسیدم:
ـ می‌شناسی‌اش؟
ـ به عمرم ندیده بودمش.
سیگاری برای خودش آتش زد.
ـ اگر بخواهی می‌توانیم برویم. گی‌یوری بیرون منتظر است.

۸

دیروقت بود. بعد از همه‌ی سردرگمی‌های توی باشگاه، حالا صندلی عقب اتومبیل برایم آرامش‌بخش بود (نور صمیمانه‌ی علائم روی صفحه‌ی فرمان، صدای آرام رادیوی ماشین) و چند ساعتی با ماشین گشتیم، پاپچیک روی پای بوریس خوابش برده بود، کلی حرف زدیم و خندیدیم ـ گی‌یوری با ما جور بود و با صدایی دو رگه داستان‌هایی از دوران کودکی‌اش در بروکلین که اسمش را «شهر آجر» گذاشته بود، تعریف کرد.
من و بوریس هم بطری ودکای گرم سر می‌کشیدیم و کوکائین می‌زدیم که بسته‌اش را از جیب اورکُتش برداشته بود. بوریس هر از گاهی به گی‌یوری هم می‌داد تا بکشد. با وجودی که دستگاه تهویه‌ی مطبوع روشن بود، هوای داخل اتومبیل گرم بود. صورت بوریس عرق کرده و گوشش سرخ شده بود. کتش را درآورده بود، دکمه‌ی سردستش را باز کرده و توی جیبش انداخته بود. آستین پیراهنش را بالا زد. گفت:
ـ می‌بینی، پدرت لباس پوشیدن را یادم داد. مدیون محبتش هستم.
ـ آره، پدرم به هر دوی ما خیلی چیزها یاد داد.
بوریس مخلصانه گفت:
ـ آره واقعاً.
برای تأکید حرفش سرش را هم محکم تکان داد. حالتش اصلاً تمسخرآمیز نبود. با

گوشه‌ی دست بینی‌اش را پاک کرد.
ـ اشراف‌زاده به نظر می‌رسید. مثل این مردهای درست‌وحسابی توی باشگاه. کت چرم، لباس گرم‌کن مخمل، همیشه شیک و پیک بود. بهتر است آدم مثل پدرت ساده و شیک لباس بپوشد، کت شیک، ساعت شیک.
ـ آره.
خودم به این چیزها توجه داشتم. حالا هم ساعت مچی بوریس را دیده بودم، از مارک سوئیسی، پنجاه هزار دلاری می‌ارزید، از نظر من زیادی پرزرق‌وبرق بود، با این حال قابل مقایسه با جواهر و طلاهایی که مردهای خوش قدوبالای توی باشگاه به خودشان آویزان کرده بودند، نبود. دیدم که ساعدش از داخل، خالکوبی ستاره‌ی داوود (شش‌پر) دارد. گفتم:
ـ این چیه؟
مچ دستش را بالا گرفت تا خوب ببینم.
ـ مارکش آی دبلیو سی است. یک ساعت خوب همیشه پول نقد است. هر وقت لازم شد می‌شود گذاشتش گرو یا گذاشت واسه فروش. طلای سفید است ولی استیل به نظر می‌آید. همان بهتر که ساعتی دستت کنی که ارزان‌تر از قیمت واقعی‌اش به نظر بیاید.
ـ نه، به ساعتت کاری ندارم، منظورم خالکوبی است.
آستینش را بالا داد و با حالتی حاکی از پشیمانی به ساعدش نگاه کرد. اما حالا دیگر حواسم به خالکوبی‌اش نبود، با این‌که نور داخل اتومبیل کافی نبود، ولی جای سوزن را روی دستش دیدم.
ـ منظورت این ستاره است؟ داستانش مفصل است.
می‌دانستم که بهتر است چیزی راجع به‌جای آمپول نپرسم. برای همین گفتم:
ـ تو که یهودی نیستی.
بوریس آستین پیراهنش را پایین آورد و با تغیر گفت:
ـ نه، نیستم. معلوم است که یهودی نیستم!
ـ پس باید بپرسم چرا...
ـ چون به بوبو سیلور گفتم که یهودی هستم.
ـ چی؟
ـ چون می‌خواستم استخدامم کند، دروغ گفتم.
ـ چه مزخرف.
ـ آره! دروغ گفتم. می‌آمد درِ خانه‌ی زاندرا، خیابان را بالا و پایین می‌کرد و کشیک می‌کشید، هوا حسابی پس بود. انگار بابات نمرده، تا این‌که بالاخره یک روز دل به دریا زدم و گفتم بروم باهاش حرف بزنم. گفتم که حاضرم براش کار کنم. دیگر اختیار اوضاع دستم نبود. توی مدرسه مشکل داشتم، تعدادی از بچه‌ها باید می‌رفتند

بازپروری، عده‌ای را هم از مدرسه اخراج کردند، من باید با جیمی قطع رابطه می‌کردم، مدتی یک کار دیگر کردم. و بله، اسم کوچیکم به زبان روسی اسم خیلی از یهودی‌هاست، برای همین فکر کردم خودم را یهودی جا بزنم، چرا نه؟ از کجا می‌خواست بفهمد؟ دیدم خالکوبی فکر خوبی است. وقتی ببیند باورش می‌شود که یهودی‌ام. می‌فهمی که چی می‌گویم. مشکلی با این نداشتم. دادم به یکی که صد دلار به من بدهکار بود برام خالکوبی کند. داستان غم‌انگیزی هم از خودم بافتم و گفتم مادرم از یهودی‌های لهستان بود. منِ احمق خبر نداشتم که یهودی‌ها خالکوبی نمی‌کنند.

با حالتی تدافعی گفت:

ـ چرا می‌خندی؟ کسی مثل من، براش مفید بود. من انگلیسی بلد بودم، روسی، لهستانی، اوکرائینی. درس خوانده بودم. با این حال، خوب می‌دانست که یهودی نیستم. به من خندید، ولی استخدامم کرد، واقعاً به من لطف کرد.

ـ چه‌طور توانستی برای کسی که پدرم را کشت، کار کنی؟

ـ نمی‌خواست پدرت را بکشد! واقعیت ندارد. فقط می‌خواست بترساندش! اما، من براش کار کردم، تقریباً یک سال.

ـ چی‌کار می‌کردی براش؟

ـ هیچ کار خلافی نکردم، می‌خواهی باور کن می‌خواهی نکن! فقط دستیارش بودم، پادویی کردم، خرده‌فرمایش‌هاش را انجام می‌دادم. سگ‌های کوچولوش را می‌بردم گردش! لباس‌هاش را از خشک‌شویی می‌آوردم! در روزهای سیاه زندگی‌ام با من خوب تا کرد و مهربان بود، یک‌جورایی پدرم بود. باور کن راست می‌گویم، قسم می‌خورم. حتی از پدر خودم هم بیش‌تر برام پدری کرد. بوبو همیشه با من مهربان بود. بیش‌تر از مهربان. خیلی چیزها ازش یاد گرفتم، از رفتار و کارهاش. برای همین برام مهم نیست که به خاطرش این ستاره را روی دستم تحمل کنم.

آستین پیراهنش را تا بازو بالا زد. حروف خالکوبی‌شده‌ی سیرلیک نمایان شدند.

ـ این هم برای کاتیاست. عشق زندگی‌ام. توی زندگی‌ام هیچ زنی را به اندازه‌ی کاتیا دوست نداشتم.

ـ این حرف را راجع به همه می‌گویی.

ـ آره، ولی در مورد کاتیا راستش را می‌گویم. حاضر بودم به خاطرش خودم را به آب و آتیش بزنم! با کمال میل جانم را براش می‌دادم. گمان نکنم دیگر کسی را به اندازه‌ی کاتیا دوست داشته باشم. حتی نصف او. تنها عشق من است. حاضرم همه‌ی عمرم را بدهم تا فقط یک روز دیگر باهاش باشم.

آستینش را پایین آورد.

ـ اما آدم نباید اسم کسی را رو بدنش خالکوبی کند چون بعداً از دستش می‌دهد. وقتی اسمش را روی دستم خالکوبی کردم بچه بودم و نمی‌دانستم نباید این کار را

بکنم.

۹

از وقتی کارول لمبارد از شهر رفته بود، من کوکائین نکشیده بودم و می‌دانستم خوابم نخواهد برد. ساعت شش و نیم صبح گی‌یوری همین‌طور داشت دور می‌زد و پاپچیک هم صندلی عقب بود (من می‌برمش چیزی بهش می‌دهم بخورد). من و بوریس هم توی یک‌بار شبانه‌روزی نمور به نام علی‌بابا که روی دیوارهایش چیزهایی نوشته شده بود و برای جلوگیری از ورود نور صبحگاهی روی پنجره‌هایش کرباس کشیده بودند، نشستیم و نوشیدنی سه دلاری و نوشیدنی ارزان‌قیمتِ ساعتِ بین ۱۰ تا ۱۲ را خوردیم، می‌خواستیم این‌قدر بخوریم که از حال برویم. به بوریس گفتم:

ـ می‌دانی توی کالج چی‌کار کردم؟ دو ترم درس مکالمه‌ی زبان روسی خواندم. فقط به خاطر تو. ولی هیچ غلطی نکردم. دو کلمه هم یاد نگرفتم. توی کلاس می‌نشستم و کتاب یوگنی آنه‌گین(۵۵۷) جلوم باز بود. باید به زبان روسی می‌خواندیم، خبری از ترجمه‌اش نبود. اما همه‌اش یادت بودم! همیشه جمله‌های کوتاهی که می‌گفتی یادم می‌آمد. وای چه عالی، گوش کن چه آهنگی گذاشتند، می‌شنوی؟ خرس پاندا! این آلبوم را فراموش کرده بودم. بگذریم. توی کلاس ادبیات روسی، درس ترجمه‌های ادبیات روس، مقاله‌ای درباره‌ی رمان ابله نوشتم. باید بگویم تمام مدتی که می‌خواندم به تو فکر می‌کردم، به روزهایی که توی اتاقم می‌نشستیم و از سیگارهای پدرم می‌کشیدیم. وقتی توی ذهنم تو را مجسم می‌کردم که این اسم‌های روسی را تلفظ می‌کنی، راحت‌تر می‌توانستم یادشان بگیرم. در اصل... انگار تو بودی که داشتی تمام کتاب را با صدای خودت برام می‌خواندی! وگاس که بودیم فقط نزدیک به شش ماه داشتیم کتاب ابله را می‌خواندیم. یادت هست؟ به زبان روسی. مدت‌ها تنها کاری بود که می‌کردی. یادت می‌آید به خاطر زاندرا اصلاً نمی‌توانستی بروی طبقه‌ی پایین. مجبور بودم برات غذا بیاورم، مثل زندگی آنه فرانک(۵۵۸). ابله را من به زبان انگلیسی خواندم، می‌خواستم به این نکته برسم که روس‌ها آدم‌های خوبی هستند، ولی اصلاً نتوانستم.

بوریس که پیدا بود به موضوع بی‌علاقه است، گفت:

ـ آن مدرسه‌ی کوفتی، اگر می‌خواهی روسی یاد بگیری باید همراهم بیایی مسکو. ظرف دو ماه یاد می‌گیری به روسی حرف بزنی.

ـ خُب، حالا برام تعریف می‌کنی چی‌کارها کردی؟

ـ همینی که بهت گفتم. این کار و آن کار. این‌قدری که روزگار بگذرد.

بعد از زیر میز به پایم زد و گفت:

ـ حالا انگار حالت بهتر شده.

ـ هان؟
به غیر از ما، در سالن جلویی فقط دو نفر دیگر بودند، هر دو خوش‌تیپ بودند با چهره‌ای به‌شدت رنگ‌پریده. یک زن و مرد با موهای کوتاه تیره به هم زل زده و دست هم را روی میز گرفته بودند. پیپا. با اضطرابی ناگهانی یاد پیپا افتادم. الان در لندن نزدیک ظهر بود. سرگرم چه کاری بود؟
ـ وقتی دیدمت، حالتت طوری بود که انگار می‌خواستی خودت را بیندازی توی رودخانه.
ـ شرمنده، روز سختی داشتم.
ـ چه خوب که آن‌جا جا افتادی.
از جایی که نشسته بود، این زن و مرد را نمی‌دید.
ـ پس تو و او با هم زندگی می‌کنید.
ـ نه آن‌طور که تو فکر می‌کنی.
بوریس با حالتی سرزنش‌آمیز نگاهم کرد.
ـ من که حرفی نزدم. خدای بزرگ، پاتر این‌قدر حساس نباش! خانمی که دیدیم مگر زنش نبود؟
به پشت صندلی تکیه دادم و با ناآرامی گفتم:
ـ آره. یک جورایی آره.
رابطه‌ی هابی و خانم دفریس از اسرار روزگار بود، با وجودی که هم‌چنان زن آقای دفریس بود.
ـ سال‌ها خیال می‌کردم بیوه است، ولی نیست.
به جلو خم شدم و دماغم را مالیدم.
ـ ببین، او بالای شهر زندگی می‌کند، خانه‌ی هابی هم مرکز شهر است، پس همیشه پیش هم نیستند... خانه‌ای هم توی کانکتیکات دارد. گاهی آخر هفته‌ها با هم می‌روند آن‌جا. اما شوهر دارد. هیچ‌وقت شوهرش را ندیدم. خودم هنوز چیزی از موضوع سر درنیاوردم. راستش را بخواهی فکر می‌کنم فقط دوستان خوبی برای هم هستند. ببخشید که این‌قدر حرف می‌زنم، اصلاً نمی‌دانم چرا این‌ها را به تو می‌گویم.
ـ هابی این شغل را یادت داد؟ آدم خوبی به نظر آمد. یک پارچه آقا.
ـ هان؟
ـ رئیست را می‌گویم.
ـ رئیس من نیست! ما شریک کاریِ هم هستم.
اثر مواد داشت از بین می‌رفت. خون توی گوشم فش‌فش صدا می‌کرد، تیز و زیر مثل آواز جیرجیرک‌ها.
ـ در اصل کار فروش با من است.
بوریس دستش را بالا آورد.

ـ ببخشید! نمی‌خواهد عصبانی بشوی. فقط می‌خواستم ببینیم شاید بتوانی بیایی با من کار کنی.
ـ انتظار داشتی چه جوابی بدهم؟
ـ ببین، می‌خواهم جبران کنم. تو را در تمام چیزهای خوبی که برام پیش آمده سهیم کنم.
خواستم چیزی بگویم ولی مانع شد.
ـ چون همه‌اش را مدیون تو هستم. پاتر، هر اتفاقی خوبی که در زندگی من پیش آمده به خاطر تو بوده.
ـ چی؟ من تو را بردم توی کار قاچاق مواد مخدر؟ چه عالی!
سیگاری از پاکتش برداشتم و پاکت را به طرفش هل دادم.
ـ چه خوب که فهمیدم. واقعاً حس خوبی در مورد خودم بهم می‌دهد. ممنونم ازت.
ـ قاچاق مواد مخدر؟ کی گفت قاچاق مواد مخدر؟ می‌خواهم جبران کنم، واسه کارهایی که کردم. بهت می‌گویم که زندگی فوق‌العاده‌ای داشتم. می‌توانستیم کلی با هم خوش باشیم.
ـ تو یک شرکت خدماتی محافظان شخصی را می‌گردانی؟ جریان این است؟
ـ ببین، چیزی بهت بگویم؟
ـ بفرما.
ـ من واقعاً ناراحتم از کاری که در حقت کردم.
ـ فراموش کن، برام مهم نیست.
ـ چرا نباید در سودی که تو به من رساندی سهیم شوی؟ خودت هم ازش سود ببری؟
ـ گوش کن بوریس، می‌توانم چیزی بگویم؟ دوست ندارم سروکارم به پلیس بیفتد. حاضر به هیچ کار خلافی نیستم. همه‌ی زورم را هم دارم می‌زنم که خودم را از چیزی خلاص کنم. من حالا نامزد دارم، اوضاع فرق کرده. اصلاً فکر نمی‌کنم که دلم بخواهد...
ـ پس چرا نمی‌گذاری کمکت کنم؟
ـ منظورم این نیست. کاش اصلاً پیش نیامده بود. اما کاری کردم که نباید می‌کردم. حالا هم می‌خواهم راه‌حلی براش پیدا کنم. همین. تلاش می‌کنم تا ببینیم چه‌طوری می‌توانم مشکل را حل کنم.
ـ کار راحتی نیست. همیشه که آدم شانس نمی‌آورد. گاهی تنها کاری که می‌توانی بکنی این است که درگیرش نشوی.
زن و مرد زیبا بلند شدند تا بروند، دست در دست هم، پرده‌ی مهره‌ای را کنار دادند و با هم وارد هوای نسبتاً سرد صبحگاهی شدند. به پرده‌ی مهره‌ای زل زدم که با رفتن آن‌ها به پیچ‌وتاب افتاد و جیرنگ‌جیرنگ صدا کرد، تکان باسنِ دختر در پرده موج ایجاد کرده بود. بوریس به پشت تکیه داده و به من چشم دوخته بود.

ـ خیلی دلم می‌خواست برگردانمش به خودت. کاش می‌توانستم.
ـ چی؟
اخم کرد.
ـ خُب، برای همین آمدم دمِ مغازه‌تان. مطمئناً به گوشِت رسیده، گفتند بهت بروبچه‌های میامی. نگران بودم که وقتی به گوشِت برسه چی با خودت فکر می‌کنی. و راستش را بخواهی، می‌ترسیدم با ردیابی موضوع از طریق من به تو برسند. حالا دیگر خیلی نه، ولی هنوز هم شاید. البته من تا خرخره افتادم توش. اما می‌دانم که نقشه‌ی خوبی نبود. باید به حسم اعتماد می‌کردم. من...
صدایش را پایین آورد و خندید. فقط ما دو نفر نشسته بودیم؛ گارسون کوچولوی با خالکوبی، که شاید هم کارش چیز دیگر بود، به اتاق عقبی رفته بود.
ـ بگذریم. وحشتناک بود. باید خودم می‌فهمیدم. عده‌ای آسیب دیدند، من هم به هدفم نرسیدم. ولی درس بزرگی گرفتم. اشتباه همیشه باعث می‌شود نتیجه‌ی عکس بگیرم. مثل وقتی‌که اشتباه می‌کنی و با آدم‌هایی که نمی‌شناسی وارد معامله می‌شوی.
بوریس بینی‌اش را گرفت و از زیر میز بسته را به من داد.
ـ هرگز با غریبه‌ها وارد معامله‌ی بزرگی نشو، هرگز. آدم این را می‌داند ولی به آن عمل نمی‌کند. افراد می‌گویند «وای نه، آدم خوبی است». دلم می‌خواهد این حرف را قبول داشته باشم، خودم ذاتاً این‌طوری هستم، ولی اتفاق‌های بدی مثل این یکی پیش می‌آید. ببین، من دوستانم را می‌شناسم. اما آیا دوست‌های دوستم را هم می‌شناسم؟ نه اصلاً! مردم از این طریق توی دردسر می‌افتند. غیر از این است؟
اشتباه بود، می‌دانستم با این‌که داشتم به آن عمل می‌کردم، که باز هم کوکائین بکشم؛ الانش هم خیلی کشیده بودم. آرواره‌ام سفت شده و خون توی شقیقه‌هایم دویده بود، معذب بودم و احساس خفت و خواری می‌کردم، متزلزل و آسیب‌پذیر بودم مثل شیشه‌ای که می‌لرزد. بوریس داشت می‌گفت:
ـ در هر حال، همه‌اش با خودم فکر می‌کردم چه‌طور می‌توانم برش گردانم به خودت. فکر کردم، فکر کردم، فکر کردم! البته خودم دیگر نمی‌توانم ازش استفاده کنم. خودم را باهاش آتش زدم ولی خوب بود.
تندتند حرف می‌زد و با پایش به زمین ضربه می‌زد. بی‌تابانه خودش را جابه‌جا کرد و ادامه داد:
ـ البته به خاطر این نبود که آمدم ببینمت. یکی این‌که می‌خواستم ازت عذرخواهی کنم. از زبان خودم بشنوی که از بابتش ناراحتم. چون واقعاً ناراحتم. دوم این‌که بهت بگویم نگران خبرهایی که پخش شده نباش. چون شاید فکر کنی که ـ خُب، نمی‌دانم چی فکر می‌کنی. دوست نداشتم فکر کنم که این‌ها را شنیدی و ترسیدی، و ندانی موضوع چیه. با خودت فکر کنی که با ردیابی به تو برسند. آمدم بهت بگویم که تو را داخل ماجرا نکردم. کسی از رابطه‌ی من و تو خبر ندارد. حالا هم باید بهت بگویم

که نهایت تلاشم را کردم تا دوباره به دستش بیاورم. خیلی خیلی تلاش کردم. چون...
با سه انگشت به پیشانی‌اش می‌زد.
ـ توانستم کلی ازش پول دربیاورم. حالا هم واقعاً دوست دارم دوباره به خودت برگردد. به خاطر گذشته‌ها باید به خودت برگردد. واقعاً مال توست. بگذاری توی کمد خودت و نگهش داری. بیاوریش بیرون و نگاهش کنی. مثل گذشته‌ها. چون می‌دانم که چه‌قدر دوستش داری، چه‌قدر برات باارزش است. راستش را بخواهی من خودم هم عاشقش شدم.
به او زل زدم. با این‌که نشئه‌ی کوکائین بودم به عمق حرف‌هایش پی برده بودم.
ـ بوریس، از چی حرف می‌زنی؟
ـ خودت می‌دانی. نخواه که خودم به زبان بیاورم.
ـ بوریس...
ـ تلاشم را کردم که بهت بگویم. التماست کردم که نروی. اگر فقط یک روز صبر می‌کردی، به خودت برش می‌گرداندم.
پرده‌ی مهره‌ای هم‌چنان در آن‌طرف جرینگ‌جرینگ صدا می‌کرد، موج‌های کوچک شیشه‌ای پرپیچ‌وخم. همین‌طور نگاهم به او بود. رؤیای مبهمی در ذهنم زنده شد که با آن در تضاد بود: سرِ ظهر، در هیاهوی کارد و چنگال رستوران تریبکا، لیوسی‌یوس ریو از آن‌طرف میز به من پوزخند می‌زد. بدنم از عرق سردی که بر آن نشسته بود، سوزن سوزن می‌شد، به پشتی صندلی تکیه دادم. دستم را روی صورتم گذاشتم و گفتم:
ـ نه. نه.
ـ چی؟ فکر می‌کردی پدرت گرفته؟ چه‌قدر دلم می‌خواست این‌طوری فکر کنی. چون حالا دیگر پدرت توی گور بود. و خیلی چیزهای دیگر ازت دزدیده بود.
دستم را از روی صورتم پایین آوردم و نگاهش کردم. قادر به حرف زدن نبودم.
ـ من عوضش کردم. آره، کار من بود. فکر می‌کردم می‌دانی. ببین، متأسفم!
وقتی دید همین‌طور زل‌زل نگاهش می‌کنم، گفت:
ـ نگو گذاشته بودمش توی کمدم توی مدرسه. خودت می‌دانی که شوخی است.
لبخند ضعیفی زد.
ـ شاید هم نباشد. یک‌جورایی شوخی باشد. اما، گوش کن.
به میز زد تا توجهم را جلب کند.
ـ قسم می‌خورم که نمی‌خواستم برای خودم نگهش دارم. چنین قصدی نداشتم. از کجا می‌دانستم که پدرت به‌زودی می‌میرد؟ اگر فقط یک شب بیش‌تر می‌ماندی...
دستش را بالا برد.
ـ به خودت می‌دادمش. قسم می‌خورم که می‌دادم. ولی نتوانستم راضی‌ات کنم که بمانی. «مجبورم بروم، همین الان، بوریس، همین الان! حتی نمی‌توانم تا صبح صبر

کنم، باید بروم، همین الان!» و من هم می‌ترسیدم بهت بگویم چه دسته‌گلی به آب داده‌ام.
همین‌طور به او چشم دوخته بودم. گلویم خشک شده بود و قلبم تندتند می‌زد، فکرم به جایی نمی‌رسید جز این‌که همان‌طور بنشینم و صبر کنم تا ضربانش آرام شود.
بوریس با حالت تسلیم گفت:
ـ حالا تو از دستم عصبانی هستی؟ می‌خواهی من را بکشی؟
ـ می‌خواهی چی بهم بگویی؟
ـ من...
ـ منظورت چیه که گفتی عوضش کردی؟
بوریس با حالتی عصبی به اطراف نگاهی انداخت و گفت:
ـ ببین، من متأسفم. ببخشید! می‌دانستم نباید با هم ارتباط داشته باشیم. می‌دانستم سرانجام خوشی ندارد. اما...
به جلو خم شد و کف دستش را روی میز گذاشت.
ـ جداً حس بدی داشتم. راست می‌گویم. باید می‌آمدم می‌دیدمت یا نه؟ توی خیابان اسمت را فریاد می‌زدم؟ وقتی می‌گویم می‌خواستم بهت برگردانمش، راست می‌گویم. می‌خواهم به دستت برسانمش. چون این نقاشی برام آمد داشت، من را به پول رساند.
ـ پس توی آن بسته‌ای که دارم چیه؟
ـ چی؟
ابروهایش را بالا داد، بعد توی صندلی به عقب رفت و با تعجب نگاهم کرد.
ـ شوخی‌ات گرفته؟ یعنی این همه سال تو اصلاً...؟
ولی من قادر به جواب دادن نبودم. لبم می‌جنبید ولی هیچ صدایی از دهانم خارج نمی‌شد. بوریس به میز زد.
ـ ای ابله، می‌خواهی بگویی هیچ‌وقت بازش نکردی؟ چه‌طور توانستی...
وقتی دید دستم روی صورتم است و همین‌طور خاموش نشسته‌ام، دستش را از آن‌طرف میز دراز کرد و شانه‌ام را تکان داد. سعی می‌کرد با من چشم در چشم شود. مضطربانه گفت:
ـ واقعاً هیچ‌وقت بازش نکردی؟
از اتاق پشتی صدای جیغ ضعیف زنانه‌ای به گوش رسید، خنده‌ای پوچ و بی‌معنی، پشتش هم قهقهه‌ی مردانه‌ای بلند شد که به همان اندازه پوچ و مسخره بود. بعد صدای مخلوط‌کن در فضا پیچید، درست مثل اره‌ای که به صدا درآمده است، گویی می‌خواست حالا حالاها ادامه پیدا کند. سرانجام وقتی سروصدا خوابید، هم صدای خنده و هم صدای مخلوط‌کن، بوریس گفت:
ـ تو نمی‌دانستی؟ چه‌طور تو...
ولی من قادر به حرف زدن نبودم. نوشته‌های درهم‌وبرهم روی دیوار، برچسب‌ها و

خط‌خطی‌ها، مست‌هایی که چشم‌شان برعکس می‌دید. توی اتاق پشتی دم گرفته بودند: برو برو برو. در آنِ واحد، فکرهای زیادی به ذهنم می‌رسید، طوری که نفس کشیدن برایم سخت شده بود. بوریس اخم کرده بود و داشت می‌گفت:

ـ همه‌ی این سال‌ها؟ تو اصلاً بازش نکردی ببینی؟

ـ وای خدایا!

ـ حالت خوب است؟

سرم را تکان دادم.

ـ من... تو از کجا فهمیدی من چنین چیزی دارم؟ چه‌طور فهمیدی؟

وقتی دیدم جواب نمی‌دهد، گفتم:

ـ اتاقم را می‌گشتی و وسایلم را زیرورو می‌کردی؟

بوریس نگاهم کرد. بعد هر دو دستش را لای موها کرد و گفت:

ـ پاتر، تو مست خرابی، می‌دانستی؟

بعد از مکثی که حاکی از ناباوری بود، گفتم:

ـ بهم فرصت بده.

بوریس با ملایمت گفت:

ـ نه، جدی می‌گویم، من خودم الکلی هستم، می‌دانم! از ده سالگی الکل خوردم و می‌دانم. از همان باری که برای اولین بار مست کردم. ولی تو پاتر، مثل پدرم هستی. مشروب می‌خورد، از هوش می‌رود ولی باز هم اطراف می‌چرخد، کارهایی می‌کند که بعدش یادش نمی‌آید. ماشین را به این‌جا و آن‌جا می‌کوبد، کتکم می‌زند، با این و آن دعوا می‌کند، وقتی به هوش می‌آید می‌بیند دماغش شکسته، یا اصلاً سر از یک شهر دیگر درآورده، روی نیمکت ایستگاه قطار دراز کشیده.

ـ ولی من از این کارها نمی‌کنم.

بوریس آهی کشید.

ـ آره، آره، ولی همه چیز از خاطرت می‌رود. درست مثل پدرم. ولی من نمی‌گویم که تو دست به کارهای بدی می‌زنی، یا خشونت می‌کنی، تو مثل او خشن نمی‌شوی، یادت هست آن روزی که رفتیم مک‌دونالدز و توی قسمت بازی بچه‌ها، تو به‌قدری مست بودی که زنگ زدند به پلیس، من هم سریع بیرونت آوردم از آن‌جا. نیم ساعت توی والمرت ایستادیم و وانمود کردیم داریم لوازم‌التحریر تماشا می‌کنیم، بعد هم برگشتیم ایستگاه اتوبوس. شبش دیگر هیچی یادت نبود. همه‌ی این‌ها را فراموش کرده بودی. مک‌دونالدز؟ بوریس؟ مک‌دونالدز چیه؟ یا روزی که مستِ مست بودی و مجبورم کردی همراهت بروم پیاده‌روی توی صحرا. قبول، می‌رویم پیاده‌روی. به‌قدری مست بودی که نمی‌توانستی راه بروی. هوا هم چهل درجه بود. وقتی خسته شدی، روی شن‌ها دراز کشیدی. ازم خواستی تنهات بگذارم تا بمیری. «بوریس برو تنهام بگذار»، یادت هست؟

ـ برو سر اصل مطلب.
ـ چی می‌توانم بگویم؟ تو غمگین بودی. تمام مدت این‌قدر مست می‌کردی که هوش نبودی.
ـ تو هم کارت را کردی.
ـ آره. یادم هست که با صورت روی پله‌ها از هوش می‌رفتم. یادت نیست؟ کیلومترها دور از خانه بیدار می‌شدم و می‌دیدم که روی زمین افتاده‌ام و پاهام از بوته‌ها خراش برداشته، اصلاً هم نمی‌دانستم چه‌طور سر از آن‌جا درآورده‌ام. گندش بزند. یک‌بار نصف شب به دختری ایمیل زدم، یک ایمیل مسخره از یک آدم مست، بهش گفتم که خیلی خوشگل هست و من واقعاً عاشقشم، آن موقع واقعاً هم عاشقش بودم. روز بعد توی مدرسه، خمارِ خمار، دیدم صدام می‌کند: بوریس، بوریس باید باهات حرف بزنم. گفتم درباره‌ی چی؟ دختر مهربان و خوبی بود. سعی خودش را کرد که معذب نشوم. ایمیل؟ کدام ایمیل؟ هیچی یادم نمی‌آمد! همین‌طور که از خجالت سرخ شده بودم، ایستادم و او از لای کتابش کپی ایمیل را درآورد و داد دستم و گفت بهتره عاشق دخترهای هم‌سن‌وسال خودم شوم! کارهای احمقانه‌ی زیادی کردم. احمقانه‌تر از کارهای تو!
با سیگارش بازی می‌کرد.
ـ من می‌خواستم تفریح کنم و شاد باشم. ولی تو می‌خواستی بمیری. این‌ها با هم فرق دارند.
ـ ولی من الان حس می‌کنم که داری حرف را عوض کنی.
ـ نمی‌خواهم قضاوت کنم، فقط این‌که آن موقع دست به چه کارهای احمقانه‌ای می‌زدیم. چیزهایی که گمان می‌کنم تو الان یادت نیست.
وقتی تعجب را در قیافه‌ام دید، سرش را تکان داد و سریع گفت:
ـ نه، نه! گرچه باید بگویم تو تنها پسری هستی که من کنارش خوابیدم!
خنده‌ای عصبی کردم، انگار سرفه‌ام گرفته یا به حالت خفگی افتاده‌ام. بوریس به پشتی صندلی تکیه داد، نفرت از قیافه‌اش می‌بارید. پره‌های بینی‌اش را گرفت.
ـ من فکر می‌کنم این چیزها گاهی در این سن پیش می‌آید. بچه بودیم. به دختر نیاز داشتیم. حدس می‌زنم شاید فکر کنی چیز دیگری بود. اما نه، صبر کن.
حالتش عوض شده بود. خواستم از صندلی بلند شوم بروم. بوریس فوری گفت:
ـ صبر کن.
آستینم را کشید.
ـ لطفاً نرو، گوش کن چه می‌گویم. هیچی از شبی که دکتر نو(۵۵۹) دیدیم یادت می‌آید؟
داشتم کتم را از پشتی صندلی برمی‌داشتم، ولی با این حرفش برگشتم.
ـ یادت هست؟

ـ باید یادم بیاید؟ چرا باید یادم باشد؟
ـ می‌دانم یادت نیست. چون همیشه آزمایشت می‌کردم. با شوخی و خنده به این فیلم اشاره می‌کردم و می‌خواستم ببینم چه می‌گویی.
ـ موضوع دکتر نو چیه؟
ـ همان اوایل دوستی‌مان بود!
زانوهایش را دیوانه‌وار بالا و پایین می‌برد.
ـ فکر می‌کنم عادت به ودکا نداشتی، چون اصلاً نمی‌دانستی چه مقدار برای خودت بریزی. یک گیلاس بزرگ واسه خودت می‌ریختی، انگار داشتی آب می‌خوردی. یادت نیست؟
ـ شب‌های زیادی مثل آن شب بودند.
ـ یادت نیست. آه، استفراغت را باید تمیز می‌کردم، لباست را توی ماشین می‌انداختم، حتی نمی‌فهمیدی که این کارها را واسه‌ات کردم. گریه می‌کردی و هزار حرف به من می‌زدی.
ـ چه حرفی؟
قیافه‌ی مشتاقانه‌ای به خودش گرفت.
ـ مثلاً می‌گفتی که مرگ مادرت تقصیر تو بود... آرزو می‌کردی باهاش بودی... اگر تو هم می‌مردی، الان کنارش بودی، کنار هم بودید... نمی‌خواستم حس بدی داشته باشی. تئو تو واقعاً پریشان و آشفته بودی. بیش‌تر وقت‌ها با تو خوش می‌گذشت، ولی تو داغون بودی. شاید باید بیمارستان بستری می‌شدی. می‌رفتی بالای پشت‌بام، می‌پریدی تو استخر. شاید اصلاً گردنت می‌شکست، مسخره بود! شب طاق‌باز وسط جاده دراز می‌کشیدی و چراغی روشن نبود و دیده نمی‌شدی. منتظر می‌شدی ماشینی از راه برسد و زیرت کند. مجبور بودم کلی با تو کلنجار بروم تا ببرمت خانه...
ـ شاید مدت‌ها توی آن خیابان متروکه دراز می‌کشیدم پیش از این‌که ماشینی از خیابان بگذرد. شاید همان‌جا می‌خوابیدم. کیسه‌خوابم را هم می‌بردم.
ـ نمی‌خواهم الان حرفش را بزنم. تو آدم خل و چلی بودی، شاید هم من را می‌کشتی هم خودت. یک شب کبریت گرفتی و می‌خواستی خانه را آتش بزنی، یادت می‌آید؟
با ناراحتی گفتم:
ـ فقط داشتم شوخی می‌کردم.
ـ موکت چی؟ سوراخ بزرگ کاناپه چی؟ این‌ها هم شوخی بودند؟ کوسن را برگرداندم تا زاندرا نبیند.
ـ اصلاً چیز مهمی نبودند.
ـ قبول، تو این‌جوری فکر کن. بگذریم، آن شب داشتیم فیلم دکتر نو می‌دیدیم، من تا حالا ندیده بودم ولی تو بار اولت نبود. من خیلی خوشم آمده بود، تو هم اوضاعت خیط بود. صحنه‌ای که توی جزیره بود، هوا هم سرد بود، او دکمه را می‌زند و تابلویی

را که دزدیده نشان می‌دهد.
ـ وای خدای من.
بوریس هرهر خندید.
ـ آره، تو هم این کار را کردی! خدا به دادت برسد! محشر بود. به‌قدری خورده بودی که به تلوتلو افتاده بودی. گفتی می‌خواهم چیزی نشانت بدهم! یک چیز بی‌نظیر! بهتر از این چیزی وجود ندارد! رفتی جلوِ تلویزیون ایستادی. آره، واقعاً! من هم حواسم به فیلم بود، بهترین قسمتش، تو هم خفه نمی‌شدی. گندش بزند. تو رفتی، قاطی کرده بودی چه جور. همه‌ی این المشنگه را درست کردی، بنگ، بنگ، بنگ. و بعد برگشتی طبقه‌ی پایین، با تابلوی نقاشی.
خندید.
ـ مسخره بود. فکر می‌کردم سر کارم گذاشتی و داری دری‌وری می‌گویی. یک اثر مشهور متعلق به موزه؟ بده ببینم؟ اما دیدم درست است. هر کسی می‌دید می‌فهمید اصل است.
ـ حرف‌هات را باور نمی‌کنم.
ـ ولی راست است، باور کن. اگر می‌شد نسخه‌ای از این نقاشی کشید که با اصلش مو نزند، پس لاس وگاس هم زیباترین شهر دنیا هست. بگذریم، خیلی مسخره بود! من داشتم به تو یاد می‌دادم سیب و شکلات از انبار بدزدی، درحالی‌که تو خودت شاهکار هنری دنیا را دزدیده بودی.
ـ من ندزدیدمش.
بوریس با دهان بسته خندید.
ـ نه، نه ندزدیدی، برام تعریف کردی. حالا هم لابد می‌خواهی بگویی در جای امنی حفظش کردی، بزرگ‌ترین مسئولیت زندگی‌ات.
به جلو خم شد.
ـ تو واقعاً بازش نکردی نگاه کنی؟ این همه سال؟ تو چه‌ات شده؟
دوباره گفتم:
ـ حرف‌هات را باور نمی‌کنم.
وقتی نگاهش را از من برگرداند، گفتم:
ـ کی برش داشتی؟ چه‌طوری؟
ـ ببین، گفتم که چه‌طور.
ـ چه‌طور ازم انتظار داری حرف‌هات را باور کنم؟ حتی یک کلمه‌اش!
بوریس دوباره چشمانش را از من برگرداند. دست در جیبش کرد و روی عکسی در آیفونش زد و از آن‌سوی میز به طرفم گرفت. پشت تابلو بود، شاید بشود نسخه‌ای از خود نقاشی را هر جایی پیدا کرد، ولی پشتِ تابلو مثل اثرانگشت منحصربه‌فرد بود: قطره‌های موم، قهوه‌ای و قرمز؛ چیزهای مختلف اروپایی (اعداد رومی؛ دستخط

ناخوانا، امضاهایی که با پَر بود)، انگار آدم داشت یک چمدان بزرگ چوبی می‌دید، یا یک عهدنامه‌ی قدیمی بین‌المللی. لایه‌ای از مواد آلی روی قهوه‌ای و زرد رنگ‌ورورفته‌اش را گرفته بود، مثل برگ‌های پژمرده.

گوشی را گذاشت توی جیبش. مدتی در سکوت نشستیم. بعد بوریس سیگاری برداشت. دود سیگار را از گوشه‌ی دهانش بیرون داد و گفت:

ـ حالا حرفم را باور کردی؟

مغزم داشت منفجر می‌شد؛ صدای بمب دوباره در گوشم می‌پیچید. ترس و تشویش و مثل هوایی که پیش از تندر تیره و تار می‌شود، به طرزی نامحسوس در من جریان پیدا کرد. مدتی همین‌طور نشستیم و مأیوسانه به هم زل زدیم: فرکانس بالای شیمیایی، تن به تن، مثل دو راهب اهل تبت روی قله‌ی کوه.

سپس بی‌کلامی حرف، از جایم بلند شدم و کتم را برداشتم. بوریس هم از جا پرید. وقتی از کنارش گذشتم گفت:

ـ صبر کن. پاتر؟ عصبانی نشو. وقتی گفتم به تو برمی‌گردانم راست گفتم...

وقتی به سمت پرده‌ی مهره‌ای رفتم تا وارد خیابان و نور خاکستری تیره‌ی صبحگاهی شوم، دوباره فریاد زد:

ـ پاتر؟

خیابان خلوت بود، فقط یک تاکسی ایستاده بود که ظاهراً من و راننده‌اش به یک اندازه از دیدن هم خوشحال شدیم. سریع به‌طرف من حرکت کرد. پیش از این‌که بوریس فرصت کند حرف دیگری بزند، سوار تاکسی شدم و راه افتادم و بوریس را که اورکت پوشیده و کنار سطل زباله ایستاده بود، ترک کردم.

۱۰

ساعت هشت و نیم صبح بود و من با قلبی که داشت می‌ترکید وارد ساختمان انبار نگهداری کالا شدم. آرواره‌ام سفت شده و دندان‌هایم به هم ساییده می‌شدند. طلوع آفتاب و شروع ساعت کاری اداره‌ها: قیل‌وقال صبحگاهی عابرهای پیاده، سرحال و شاداب. ساعت ده و پانزده دقیقه من روی زمین اتاقم در خانه‌ی هابی نشسته بودم و سرم مثل موی بافته‌شده تاب می‌خورد. کنارم روی موکت دو کیسه‌ی خرید افتاده بود؛ یک چادر مسافرتی که هرگز استفاده نشده بود؛ یک روبالشی کرم‌رنگ نخی که هنوز بوی اتاقم در وگاس را می‌داد؛ یک قوطیِ پر از قرص اکسی‌کدون و مرفین که می‌دانستم باید توی توالت بیندازم و سیفون را بکشم، و نوارچسب درهم‌پیچیده که با دقت فراوان به کمک چاقوی مخصوص بریده بودم، بیست دقیقه کار درنهایت دقت و ظرافت، نبض سرانگشتانم از ترس این‌که مبادا یک وقت نقاشی آسیب ببیند، همین‌طور می‌زد. عاقبت نوارچسب از یک‌طرف باز شد، نوارچسب را با دقت و احتیاط از دور بسته‌بندی باز کردم، دستم همین‌طور می‌لرزید: اما چیزی که پیدا کردم فقط یک کتاب تمرین خط‌خطی تعلیمات اجتماعی بود (دمکراسی، چندگونگی و شما!)

جمعیتی بشاش و خندان از ملیت‌های مختلف. روی جلدش هم عکس بچه‌های آسیایی و آمریکای لاتین و افریقایی ـ آمریکایی بود. بچه‌های بومی آمریکایی، دختری با روسری مخصوص مسلمان‌ها، بچه‌ی متبسم سفیدپوستی که در صندلی چرخ‌دار بود و مقابل پرچم آمریکا دست در دست دیگران داشت. داخل کتاب، توی دنیای شاد و احمقانه‌ی شهروندی خوب، دنیایی که افراد از نژادهای مختلف همه با خوشحالی سهم خود را در جامعه‌شان ادا می‌کنند و بچه‌های منطقه‌ی فقیرنشین با ظرف آبپاش، کنار خانه‌های خود که توسط «بساز و بفروش»ها ساخته شده، ایستاده‌اند و به درختی آب می‌دهند که هریک از شاخه‌هایش نمایانگر بخش‌های مختلف دولت است. بوریس شکل خنجر کشیده و اسمش را رویش نوشته بود، با چند قلب و گل رز دور و اطراف حرف اول اسم کاتکو. چند چشم جاسوس‌مانند هم بالای نمونه سؤالی که به نصفش جواب داده بود، کشیده بود به یک‌طرف نگاه می‌کردند.

چرا بشر به دولت نیاز دارد؟ برای وضع قوانین، مجازات خلاف‌کاران، و برقراری مساوات و برادری میان افراد.

وظیفه‌ی شهروندان آمریکایی چیست؟ شرکت در انتخابات کنگره، احترام به تفاوت‌ها و جنگ با دشمنان کشور.

خوشبختانه هابی بیرون بود. قرص‌هایی که بلعیده بودم هیچ اثری نداشتند، دو ساعت توی رختخواب در حالت بغرنج و پیچیده‌ی خواب و بیداری وول خوردم و

غلت زدم، افکارم به همه جا پر می‌کشید و ضربان تند قلبم مرا از توان انداخته بود، صدای بوریس هم‌چنان در ذهنم می‌پیچید، سرانجام به زور خودم را از رختخواب بیرون کشیدم، اتاق را جمع‌وجور کردم. دوش گرفتم و اصلاح کردم: لب بالایم بر اثر خون‌دماغ که همیشه برایم پیش می‌آمد، مثل وقتی‌که به دندانپزشکی می‌رویم، کرخت بود، برای همین موقع اصلاح صورتم را با تیغ بریدم.

بعد برای خودم قهوه درست کردم، توی آشپزخانه تکه‌ای کیک اسکان(۵۶۰) بیات پیدا کردم و به زور خوردم، سپس رفتم مغازه که لااقل تا ظهر سر کار باشم. همین‌که رسیدم زن پستچی، در پانچوی پلاستیکی مخصوص باران، از راه رسید. با دیدنم انگار کمی مضطرب شد، با فاصله از من که چشمانم نمناک و لب بالایم بریده بود و دستمال‌کاغذی دستم بود، ایستاد. وقتی داشت نامه را با دستکش دستم می‌داد به ذهنم رسید که چه اشکالی دارد؟ ریو هرچه دلش می‌خواست می‌توانست برای هابی بنویسد، به پلیس زنگ بزند، حالا دیگر چه اهمیتی داشت؟

باران می‌آمد. عابرهای پیاده خودشان را جمع کرده و دوان‌دوان می‌رفتند. باران با شدت و حدت به پنجره می‌کوبید، قطره‌های باران روی کیسه‌های پلاستیکی زباله توی جدول خیابان نشسته بود. و من پشت میز روی صندلی دسته‌دار نشسته بودم و تلاش می‌کردم خودم را مهار کنم یا دست‌کم از ابریشم‌های رنگ‌ورورفته و مات مغازه آرامش بگیرم. نور شاد و غمناکش مثل تاریکیِ کلاس درس در یک روز بارانی در دوران کودکی‌ام بود. کاهش هورمون دوپامین به‌شدت مرا خسته و بی‌حوصله کرده و موجب پیش‌لرزه‌ای در من شده بود که چیزی شبیه به مرگ بود. دردی بود که اول در معده‌ام پیچید و بعد به مغزم کوبید، تمام سیاهی و اندوهی را که از خودم دور کرده بودم، حالا دوباره به من بازگشته بود.

دیدِ بسته و تک‌بعدی. در تمام آن سال‌ها بیراهه رفته و چشمم را به روی واقعیت بسته بودم: هذیان و هیجانی بود که از دوران کودکی و از همان روزهای «لاس وگاس» که نشئه روی موکت پرزدار دراز می‌کشیدم و به پنکه‌ی سقف می‌خندیدم مرا همراه با موجِ آرام و نرم خود برده بود.

از چه راهی می‌شد اوضاع را سروسامان داد؟ هیچ راهی وجود نداشت. دست‌کم بوریس با دزدیدن آن به من لطف کرده بود، می‌دانستم مردم چنین نظری خواهند داشت: از مخمصه نجات پیدا کرده بودم. دیگر کسی مرا مقصر نمی‌دانست؛ بزرگ‌ترین بخش مشکل من یک‌شبه حل شده بود. با این‌که می‌دانستم هر آدم عاقلی با خلاص شدن از شرّ نقاشی نفس راحتی می‌کشد، اما من هرگز به خاطر داشتنش احساس شرمساری و نومیدی نکرده بودم و از خودم بدم نیامده بود.

هوای مغازه گرم و ملال‌آور بود. دیگر نمی‌توانستم بیش از این آن‌جا بمانم. مدام بلند می‌شدم و می‌نشستم، تا دمِ ویترین مغازه می‌رفتم و برمی‌گشتم. وحشت از همه طرف می‌بارید. یکی از مجسمه‌ها با نگاهی کینه‌توزانه به من زل زده بود، حتی

وسایل توی مغازه هم ناخوش و بی‌تناسب به نظر می‌رسیدند. چه‌طور توانسته بودم با رازی که در سینه داشتم، خودم را آدم عاقلی بدانم، یک انسان بهتر و برتر، کسی که ارزش زنده ماندن را دارد؟ به هر صورت توانسته بودم. نقاشی باعث شده بود تا کم‌تر احساس فناپذیری و عادی بودن داشته باشم. آن خود دلیل روشن همه‌چیز بود، علت وجودی همه چیز. سنگ زیربنایی که کل کلیسای اعظم بر روی آن بنا شده بود. آگاهی از آن وحشتناک بود، حالا که این‌طور ناگهانی از دستم رفته بود، تمام روزها و سال‌های گذشته در خلوت خودم و به‌طور محرمانه، با آن شادی پنهانی و بی‌امان و بی‌نظیر پرورده شدم و قوت قلب پیدا کردم، شور و شعفی بود که مرا زنده و سرپا نگه داشت: ایمان و عقیده‌ی راسخ به این‌که تمام زندگی‌ام بر رازی استوار است و به حالت پایداری رسیده که هر لحظه با تکان این راز ممکن است از هم بپاشد و نابود شود.

۱۱

وقتی حدود ساعت دو هابی به خانه برگشت، مثل مشتری‌ها اول جرینگ‌جرینگِ زنگ را به صدا درآورد و بعد وارد شد.

ـ لابد دیشب حسابی غافلگیر شدی. منظورم دیدن بوریس است!

صورتش از باران گل انداخته بود، بارانی‌اش را درآورد و قطرات باران را از آن تکاند؛ لباسی مناسب برای حضور در حراجی پوشیده بود، کراوات با گره ویندسور(۵۶۱) و یکی از شیک‌ترین کت و شلوارهای قدیمی. از حالتش پیدا بود که از حراجی راضی است؛ گرچه وقتی می‌دانست چه می‌خواهد بیش‌تر تمایل داشت در حراجی‌ها رقم بالا پیشنهاد نکند، هر از گاهی در نشست‌ها و مذاکرات خرید که به درازا هم می‌کشید، خریدهای خیلی خوبی می‌کرد.

ـ حدس می‌زنم شما دو نفر شب خیلی خوبی داشتید.

ـ آره.

در گوشه‌ای قوز کرده بودم و داشتم چایی می‌خوردم. سرم به‌شدت درد می‌کرد.

ـ بعد از کلی چیزها که ازش شنیدم، حالا دیدن خودش برام جالب بود. مثل دیدن شخصیت‌های تو کتاب‌هاست. همیشه توی ذهنم کسی مثل آرتفول داجر(۵۶۲) تو فیلم اولیور بود، می‌شناسیش که، همان پسر کوچولوی ولگرد، با پالتوی پاره‌پوره و صورت کثیف.

ـ واقعاً آن موقع همین‌طوری بود. به همین کثیفی.

ـ خُب آره، چارلز دیکنز به ما نگفت که بعدش داجر چی شد. شاید مردی شد و واسه خودش یک تاجر محترم شد، از کجا معلوم؟ و پاپر را هم از یاد نبرد. تا حالا پاپر را این‌قدر خوشحال ندیده بودم.

هابی که پالتویش را آویزان می‌کرد، کمی به طرف من برگشت.
ـ آره.
هیچ توجهی نکرده بود که با شنیدن اسم پاپر هم‌چنان ساکتم و چیزی نمی‌گویم.
ـ تا یادم نرفته بگویم کیتسی زنگ زد.
جوابی ندادم؛ نمی‌توانستم. حتی یک‌بار هم به پاپر فکر نکرده بودم.
ـ بهش گفتم که تو تصادفاً بوریس را توی خیابان دیدی. با هم آمدید و حالا هم رفتید بیرون. امیدوارم اشکالی نداشت که گفتم.
بعد از کمی مکث گفتم:
ـ نه، اصلاً.
با خودم کلنجار می‌رفتم تا افکارم را که به هزار راه می‌رفت، جمع‌وجور کنم. هابی انگشتش را روی لبش گذاشت و گفت:
ـ چیزی را باید یادت بیندازم، به من گفت به تو بگویم، بگذار فکر کنم.
بعد از کمی فکر کردن، سرش را تکان داد و گفت:
ـ یادم نمی‌آید.
ـ بهش زنگ بزن. شام امشب. فقط می‌دانم که جایی مهمان هستید، تا جایی که یادم می‌آید ساعت هشت! ولی یادم نیست گفت کجا.
ـ خانه‌ی لانگ‌استریت.
قلبم همین‌طور تاپ‌تاپ می‌زد.
ـ آره مثل این‌که. به هر حال، بوریس! چه‌قدر عالی بود، شیفته‌اش شدم. الان چند وقت است که این‌جاست؟
وقتی جوابی ندادم، با خوش‌رویی تکرار کرد:
ـ تا کی می‌ماند؟
صورتم را نمی‌دید که پریشان و وحشت‌زده به خیابان چشم دوخته‌ام.
ـ باید شام دعوتش کنیم این‌جا، موافقی؟ چرا بهش نمی‌گویی هر وقت کاری نداشت، یکی دو شب بیاد پیش ما؟ البته اگر دوست داشته باشی.
وقتی چیزی نگفتم، اضافه کرد:
ـ به خودت بستگی دارد، فقط خبرش را به من بده.

۱۲

حدود دو ساعت بعد، خسته و کوفته، درحالی‌که به خاطر سردرد از چشمانم آب می‌آمد، هم‌چنان با درماندگی در این فکر بودم که چه‌طور پاپر را برگردانم و هم‌زمان توجیهی برای غیبتش پیدا کنم. جلوِ مغازه‌ای بسته بودمش و دزدیدنش؟ مثل روز روشن بود که دروغ می‌گویم: گذشته از بارانی بودن هوا، پاپر خیلی پیر بود و وقتی

به قلاده می‌بستمش خیلی بدعنقی می‌کرد و در بدترین شرایط هم نمی‌شد او را با قلاده دنبال خود کشید. بگویم سپردمش دست تیمارگر؟ تیمارگر پاپر پیرزن نیازمندی بود به نام سِسِلیا(۵۶۳) که توی آپارتمانش کار می‌کرد و همیشه تا ساعت سه پاپر را برمی‌گرداند. دامپزشک؟ گذشته از این‌که پاپر بیمار نبود (اگر مریض بود چرا تا حالا حرفی نزده بودم؟) دامپزشک پاپر کسی بود که هابی او را از قدیم می‌شناخت. مطب دکتر مک‌درمات(۵۶۴) درست پایین خیابان بود. چرا باید به دامپزشکی دیگری برده باشمش؟

به آه و ناله افتادم. بلند شدم، به طرف پنجره رفتم. بارها و بارها به بن‌بست رسیدم. هابی که باید کارش را ظرف یکی دو ساعت انجام می‌داد، گیج و پریشان به نظر می‌رسید، نگاهی به دور مغازه انداخت و گفت:

ـ پس کو پاپر؟ تو ندیدیش؟

موضوع این بود: پیچ‌وخمی بی‌پایان؛ هیچ کلیدی روی کامپیوتر وجود نداشت که با زدنش وارد برنامه‌ی دیگری شوی. می‌توانستی برنامه را ببندی، کامپیوتر را خاموش کنی، دوباره روشن کنی و وارد سیستم شوی، اما صفحه‌ی کامپیوتر هم‌چنان روی همان بازی باز می‌شد.

ـ پاپر کجاست؟

رمزی برای تقلب وجود ندارد، بازی تمام شد. از این لحظه هیچ راهی برای گریز وجود نداشت.

شُرشُر باران حالا کم شده بود و نم‌نم می‌بارید. پیاده‌رو می‌درخشید و قطره‌های آب از سایبان می‌چکید، ظاهراً همه‌ی آدم‌های توی خیابان فرصت پیدا کرده بودند تا بارانی بپوشند و همراه با سگ‌شان به گوشه‌ای پناه ببرند: به هر کجا نگاه می‌کردم، سگ می‌دیدم، سگ گله با راه‌رفتنی شلنگ‌تخته‌وار، پودِل(۵۶۵) سیاه، سگِ پست‌نژاد ترِیر، سگ شکاری، یک سگ فرانسوی پیر از نوع بولداگ(۵۶۶) و یک جفت سگ پاکوتاه از خود راضی که سرشان را بالا گرفته بودند و پا به پای هم در خیابان می‌رفتند. با پریشان‌حالی به صندلی برگشتم، نشستم و کاتالوگ فروش لوازم خانه را برداشتم و با حالتی عصبی شروع کردم به ورق زدن: نقاشی‌های بسیار زشت آبرنگ به سبک مدرن، ده هزار دلار برای مجسمه‌ی برنزی بدریخت دو بوفالوی در حال جنگ، مزخرف بود!

به هابی چه می‌گفتم؟ پاپر پیر بود گوشش درست نمی‌شنید، گاهی در گوشه و کناری خوابش می‌برد که وقتی صدایش می‌کردیم، نمی‌شنید. به‌زودی وقت غذای پاپر بود و از طبقه‌ی بالا صدای پای هابی بلند می‌شد که دنبال پاپر می‌گشت، پشت کاناپه، توی اتاق‌خواب پیپا، و هر گوشه و کناری. «پاپسکی، کجایی پسر؟ بیا، وقت غذات شده!» آیا می‌توانستم خودم را به بی‌خبری بزنم؟ من هم تظاهر می‌کردم که دارم دنبالش در خانه می‌گردم؟ با بهت و تعجب سرم را بخارانم؟ سربه‌نیست‌شدنی

مرموز؟ مثلث برمودا؟ وقتی زنگ مغازه جرینگ‌جرینگ صدا کرد، من با دل‌نگرانی دوباره داشتم به تیمارگر سگ فکر می‌کردم. بوریس بود، گفت:

ـ پیش خودم بود.

پاپر سرد و بی‌احساس به نظر می‌رسید، هیچ آسیبی هم ندیده بود. وقتی بوریس او را روی زمین گذاشت، فوری پاهایش را خشک و سفت کرد، بعد هم تاتی‌کنان به طرفم آمد. سرش را بالا گرفته بود، طوری که من زیر چانه‌اش را خاراندم. بوریس گفت:

ـ یک ذره هم برای تو دلتنگی نکرد. خیلی به ما خوش گذشت.

من که همین‌طور هاج و واج مانده بودم، بعد از سکوتی طولانی گفتم:

ـ چی‌کار کردید؟

ـ بیش‌ترش را خوابیدیم، گی‌یوری ما را رساند.

چشمان خمارش را مالید و خمیازه کشید.

ـ کنار هم چرتی زدیم. می‌دانی که چه‌طور موقع خواب خودش را گلوله می‌کند؟ انگار کلاه خز روی سرم گذاشته بودم.

پاپر اصلاً دوست نداشت چانه‌اش را روی سرم بگذارد و بخوابد، فقط با بوریس این کار را کرده بود.

ـ بعد که بیدار شدیم، من دوش گرفتم و بردمش گردش. راه دور نرفتیم، خودش نخواست راه دور برویم. من چند تلفن زدم و ساندویچ بیکن خوردیم و سوار ماشین شدیم و برگشتیم. ببخشید!

وقتی دید چیزی نمی‌گویم، دستش را لای موهای ژولیده‌اش کرد و بی‌مقدمه گفت:

ـ جدی گفتم، می‌خواهم دوباره به دستت برسانم، و این کار را می‌کنم.

سکوت بین ما تکان‌دهنده بود.

ـ بگذریم! دیشب بهت خوش گذشت؟ به من که خوش گذشت. شب خاصی بود! هرچند امروز صبح خیلی سرحال نبودم. لطفاً چیزی بگو.

سکوت کردم و چیزی نگفتم. برای همین یک‌دفعه گفت:

ـ تمام امروز از آن قضیه حس بدی داشتم.

پاپر فین‌فین‌کنان به طرف ظرف آبش رفت. با آرامش تمام شروع کرد به خوردن. مدتی طولانی هیچ صدایی نبود جز صدای یکنواخت شلپ‌شلپ‌خوردن و هُرت‌کشیدنش. بوریس دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

ـ تئو، واقعاً حالم بد است. حس و حالم، شرمندگی‌ام. هیچ توجیهی براش ندارم.

وقتی باز هم جواب ندادم، با لحن جدی‌تری گفت:

ـ آره، اقرار می‌کنم. از خودم سؤال می‌کنم «بوریس، چرا همه‌چیز را نابود کردی؟ چرا آن دهن‌گنده‌ات را واکردی؟» چه‌طور توانستم دروغ بگویم و بدزدم ازت؟ حرفی هست که دست‌کم تو به من می‌زنی.

با نگرانی دستش را مالید.
ـ من بزدل نیستم. بهت گفتم. اعتراف هم کردم. حالا هم دلم نمی‌خواهد نگران باشی. خودم همه‌چیز را روبه‌راه می‌کنم. قول می‌دهم.
ـ چرا...
هابی طبقه‌ی پایین با جاروبرقی سرگرم بود، اما باز هم من آهسته گفتم، مثل وقت‌هایی که زاندرا طبقه‌ی پایین بود و نمی‌خواستیم بفهمد دعوا می‌کنیم، آهسته ولی با عصبانیت با هم پچ‌پچ می‌کردیم.
ـ چرا...
ـ چرا چی؟
ـ چرا دزدیدیش؟
بوریس مژه زد، قیافه‌ی نسبتاً حق‌به‌جانبی به خودش گرفت.
ـ چون مافیای یهود می‌آمد خانه‌تان، همین.
ـ نه، این دلیلش نیست.
بوریس آه عمیقی کشید.
ـ خُب، یک دلیلش این بود. آیا خانه‌ی شما جای امنی بود؟ نه! مدرسه هم جای امنی نبود. کتاب درسی قدیمی‌ام را برداشتم و با روزنامه پیچیدم و به همان شکل چسب‌پیچی کردم...
ـ من پرسیدم چرا برش داشتی؟
ـ چه حرفی دارم جز این‌که بگویم دزدم.
پاپر هم‌چنان با سروصدا هُرت‌کشان آب می‌خورد. با عصبانیت داشتم با خودم فکر می‌کردم که چه‌طور بوریس در آن روز خوبی که مدعی بود گذرانده‌اند یک کاسه آب جلوِ پاپر نگذاشته بود. بوریس شانه بالا انداخت.
ـ از طرفی هم می‌خواستمش. آره. هر کس دیگری بود می‌خواست.
ـ چرا می‌خواستیش؟
وقتی جواب نداد، گفتم:
ـ واسه پول!
بوریس قیافه در هم کشید و گفت:
ـ اصلاً. مگر می‌شود چیزی مثل آن را فروخت؟ گرچه باید اقرار کنم یک‌بار که مشکل داشتم، چهار یا پنج سال پیش، نزدیک بود درجا بفروشمش، خیلی ارزان. فقط برای این‌که ازش خلاص شوم. چه‌قدر خوشحالم که این کار را نکردم. تو هچل افتاده بودم و پول لازم داشتم. اما...
با فین محکمی دماغش را تمیز کرد.
ـ تلاش برای فروش چیزی مثل آن، خودکشی است، چون سریع دستگیرت می‌کنند. خودت که می‌دانی. ولی در مورد گرو گذاشتن قضیه فرق می‌کند! به‌عنوان وثیقه

حاضر بودند بگیرنش. جنس را در اختیارت می‌گذارند، تو می‌فروشی، بعد سرمایه را برمی‌گردانی، سهم‌شان را می‌دهی و نقاشی را پس می‌گیری، بازی تمام شد. فهمیدی؟
چیزی نگفتم. دوباره شروع کردم به ورق‌زدن کاتالوگ فروش اسباب خانه که هنوز باز روی میزم افتاده بود.
ـ تو می‌دانی چه می‌گویند؟
آهنگ صدایش محزون بود و درعین‌حال داشت چرب‌زبانی هم می‌کرد.
ـ شرایط آدم را وسوسه می‌کند و به دزدی وامی‌دارد. کی بهتر از تو این را می‌داند؟
رفته بودم سر کمدت تا واسه ناهار پولی پیدا کنم که دیدمش. هی، این چیه؟ راحت می‌شد برش داشت و قایمش کرد. بعد هم کتاب تمرین قدیمی‌ام را بردم کارگاه توی مدرسه و با همان چسب و به همان اندازه و وزن بسته‌بندیش کردم. کاتکو هم کمک کرد. گرچه چیزی بهش نگفتم. نمی‌شد به کاتکو اعتماد کرد و از این‌جور چیزها بهش گفت.
ـ هنوز باورم نشده که تو دزدیدیش.
ـ ببین. نمی‌خواهم عذرخواهی کنم. من برش داشتم. ولی آیا...
با حالت خوشایندی لبخند زد.
ـ من حقه‌باز هستم؟ در موردش دروغ گفتم؟
بعد از کمی مکث که حاکی از ناباوری‌ام بود، گفتم:
ـ آره. آره تو در موردش دروغ گفتی.
ـ تو مستقیم چیزی ازم نپرسیدی. اگر پرسیده بودی، راستش را بهت می‌گفتم.
ـ بوریس، چرند نگو. تو دروغ گفتی.
بوریس تسلیم‌وار نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
ـ خُب، ولی آیا الان هم دارم دروغ می‌گویم؟ فکر می‌کردم بعد از این همه سال خودت به موضوع پی برده‌ای! سال‌ها گذشته! خیال می‌کردم خودت فهمیدی که کار من بود!
راه افتادم و به طرف پله‌ها رفتم. پاپچیک هم دنبالم آمد؛ هابی حالا جاروبرقی را خاموش کرده و سکوت برقرار شده بود. و من نمی‌خواستم صدای‌مان را بشنود.
بوریس فین کرد، بعد هم نگاهی به محتویات دستمال‌کاغذی انداخت و اخم کرد.
ـ دقیق نمی‌دانم، ولی تقریباً مطمئنم جایی توی اروپاست.
دستمال‌کاغذی را گلوله کرد و توی جیبش گذاشت.
ـ بندر جنوا، که دست‌مان بهش نمی‌رسد. ولی بیش‌تر حدس می‌زنم که توی آلمان یا بلژیک باشد. شایدم هلند. توی این‌جور کشورها بهتر می‌شود آب کرد چون مردمش بیش‌تر از این چیزها خوش‌شان می‌آید.
ـ ولی این چیزی را معلوم نمی‌کند، اطلاعات کامل‌تری لازم است.
ـ گوش کن! خوشحال باش که توی آمریکای جنوبی نیست! چون شرط می‌بندم که

هرگز چشمت بهش نمی‌افتاد.
ـ فکر کردم گفتی که دیگر نمی‌شود پیداش کرد.
ـ من چنین چیزی نگفتم. گفتم فکر می‌کنم بتوانم بفهمم کجاست. شاید. خیلی فرق می‌کند از این‌که بدانی چه‌طوری می‌شود برش گرداند. تا حالا با این افراد سروکار نداشتم.
ـ کدام افراد؟
بوریس ساکت شد و چیزی نگفت. معذب به نظر می‌رسید. به زمین زل زده بود: به مجسمه‌های کوچک و فلزی سگ بولداگ، کپه‌های کتاب، تخته‌های کوچک فرش.
سرش را به طرف پاپچیک تکان داد و پرسید:
ـ روی عتیقه‌ها نمی‌شاشد؟ روی این وسایل قشنگ؟
ـ نچ.
ـ توی خانه‌ی شما که تمام مدت عادت داشت. موکت طبقه‌ی پایینِ خانه‌تان بوی شاش می‌داد. شاید چون زاندرا وقتی ما خانه نبودیم به خودش زحمت نمی‌داد ببردش که شاش کند.
ـ کدام افراد؟
ـ هان؟
ـ تو با چه افرادی سروکار نداشتی؟
ـ موضوع پیچیده است. اگر بخواهی برات توضیح می‌دهم.
بعد شتاب‌زده اضافه کرد:
ـ فقط این‌که هر دو خسته‌ایم و الان وقتش نیست. ولی من چند تلفن می‌زنم و بعدش بهت خبر می‌دهم که چی دستگیرم شده. قبول؟ و کی اقدام می‌کنم. قول می‌دهم برگردم و خبرش را بدهم.
با انگشت به لب بالایش زد و گفت:
ـ راستی...
من بهت‌زده گفتم:
ـ چی؟
ـ این لک چیه؟ زیر دماغت.
ـ موقع اصلاح بریدم.
ـ آها.
همین‌طور مردد ایستاده بود، انگار می‌خواست عذرخواهی بیش‌تری کند یا هیجانش را بیرون بریزد. ولی سکوتی که بین ما برقرار شده بود حال‌وهوای قاطعی داشت.
بوریس دستش را توی جیب کرد.
ـ خُب.
ـ خُب.

ـ پس بعداً می‌بینمت.
ـ می‌بینمت.
وقتی از در بیرون رفت، و من پشت ویترین ایستادم و تماشایش کردم که قطره‌های آب از سایبان روی سرش ریخت و سلانه‌سلانه دور شد، حسم به من می‌گفت که به احتمال قوی آخرین باری است که می‌بینمش.

۱۳

حس و حال بدی داشتم و واقعاً داشتم می‌مُردم، دچار سردرد میگرنی بدی شده بودم، و چنان احساس درماندگی می‌کردم که چشمانم اصلاً قادر به دیدن نبودند. برای همین بهتر بود مغازه را بستم. خورشید بیرون آمده بود و مردم به خیابان سرازیر می‌شدند، ولی من علامت «تعطیل» را رو به خیابان برگرداندم. به‌زور خودم را به طبقه‌ی پایین رساندم، پاپر هم با نگرانی پشت سرم آهسته می‌آمد. پشت چشمم درد می‌کرد و حال خوشی نداشتم، رفتم تا در این چند ساعتی که به ناهار مانده بود، بیهوش بیفتم.
قرار بود من و کیتسی ساعت ۷:۴۵ هم‌دیگر را در آپارتمان مادرش ببینیم و بعد راهی خانه‌ی لانگ‌استریت شویم. ولی من کمی زودتر رسیدیم، بخشی به این دلیل که می‌خواستم پیش از رفتن برای شام، چند دقیقه‌ای خودش را تنها ببینم. بخشی هم چون کاتالوگی برای خانم باربر داشتم که می‌خواستم به او بدهم. وقتی رفتم تو آشپزخانه و از اتا خواستم که برود و به خانم باربر اطلاع بدهد، گفت:
ـ نه، نه، لازم نیست. سرپا و سرحال است، پانزده دقیقه نمی‌شود که براش چایی بردم.
ـ «سرپا و سرحال» در مورد خانم باربر به این معنی بود که با لباس خواب و دمپایی است، همراه با بالاپوشی که شبیه به پالتوهای قدیمی اپراست.
خانم باربر گفت:
ـ وای تئو!
چهره‌اش با محبت زیاد از هم باز شد، سادگی و صفایی صادقانه که مرا یاد اندی می‌انداخت که گاهی وقتی از چیزی خوشحال می‌شد این قیافه را به خودش می‌گرفت، مثل آن روزی که عدسی چشمی تلسکوپی ۲۲ میلی‌متری‌اش با پست رسید.
ـ تو چه پسر نازنین و خیلی خیلی عزیزی هستی تئو!
ـ امیدوارم که این کاتالوگ را نداشته باشید.
ـ نه.
با دقت شروع کرد به ورق زدنش.
ـ واقعاً بی‌نظیری. اصلاً باورت نمی‌شود، ولی من این نمایش را توی بوستون وقتی کالج می‌رفتم، دیده بودم.

به پشت مبل تکیه دادم. حالم از یک ساعت قبل بیش از انتظارم بهتر بود، هرچند از موضوع تابلوی نقاشی پریشان بودم، سردرد داشتم و از فکر شام خوردن در خانه‌ی لانگ‌استریت‌ها مستأصل بودم. با خودم فکر می‌کردم که چه‌طور می‌توانم شبی را با خوردن غذایی مثل خرچنگ و هم‌نشینی با فردی مثل فارست که می‌خواست یکسره از مسائل اقتصادی حرف بزند، سر کنم، در صورتی که فقط دلم می‌خواست با گلوله مغزم را متلاشی کنم. چندین بار تلاش کرده بودم به کیتسی زنگ بزنم، با این قصد که از او بخواهم به بهانه‌ی مریضی من، رفتن به مهمانی را لغو کند، در نتیجه می‌توانستیم جیم شویم و شب را در آپارتمانش توی رختخواب بگذرانیم. اما مثل اغلب مواقع، وقتی کیتسی بیرون می‌رفت، تماس‌های تلفنی‌ام به طرز آزاردهنده‌ای بی‌جواب ماند و پیام‌ها و ایمیل‌هایم هیچ جوابی دریافت نکردند، پیام‌ها مستقیم به پیام‌گیر صوتی منتقل شدند. یک‌بار که از این قطع ارتباط شکایت کرده بودم، کیتسی با لحن گلایه‌آمیزی گفته بود: «به گوشی جدیدی نیاز دارم. گوشی خودم اشکال پیدا کرده.» با این‌که بارها جلوِ فروشگاه اپل از او خواسته بودم داخل برویم و یک گوشی جدید بخرد، همیشه بهانه‌ای آورد و ما نرفتیم: صفش طولانی است، باید جایی می‌رفت، حس و حالش را نداشت، گرسنه بود، تشنه، به دستشویی نیاز داشت، می‌شود یک وقت دیگر برویم؟

وقتی با چشمانی بسته روی لبه‌ی تختم نشسته بودم و دلخور از این‌که نتوانسته‌ام با او تماس بگیرم (انگار هر وقت واقعاً کار جدی داشتم، موفق نمی‌شدم با او تماس بگیرم)، با خودم فکر کرده بودم که به فارست زنگ بزنم و بگویم که مریض هستم. اما با این‌که اصلاً حال خوبی نداشتم، هنوز هم دلم می‌خواست کیتسی را ببینم، حتی سر میز شام، در کنار افرادی که دوست‌شان نداشتم. بنابراین، به زور خودم را از روی تخت بلند کرده و رفته بودم به آن‌طرف شهر، و در سخت‌ترین لحظات شب، چیزی خورده بودم که برای من در ایام گذشته یک داروی خفیف فراموشی محسوب می‌شد. هرچند سردردم را بهتر نکرد، روحیه‌ام به طرز غریبی بهتر شد. ماه‌ها بود که چنین حس خوبی به من دست نداده بود.

خانم باربر که هنوز داشت با خوشحالی کاتالوگ را ورق می‌زد، گفت:

ـ تو و کیتسی شام می‌روید بیرون؟ منزل فارست لانگ‌استریت؟

ـ بله.

ـ با تو و اندی توی یک کلاس نبود؟

ـ چرا، بود.

ـ یکی از آن پسرهای بسیار بد نبود؟

ـ خُب، در اصل نه.

حسِ سرخوشی که به من دست داده بود، بلندنظرم کرده بود. فارست بچه‌ی ابلهی بود. «ببخشید آقا، درخت هم جزو گیاهان است؟» این قدر زرنگ نبود که بتواند به

نحوی من و اندی را اذیت کند.
ـ ولی بله، درست می‌گویید، توی جمع گروه تمپل و تَرپ(۵۶۷) و گوانا(۵۶۸) و شفرنان(۵۶۹) بود.
ـ آره، تمپل را کاملاً یادم هست. و همین‌طور کیبل.
من که کمی تعجب کرده بودم گفتم:
ـ چی؟
بدون این‌که سرش را از روی کاتالوگ بلند کند، گفت:
ـ ظاهراً آدم درست‌وحسابی نشده. همه‌اش نسیه خرید می‌کند و شغل درست و حسابی ندارد. این‌طور که شنیدم گاهی سروکارش هم به قانون می‌افتد. چک بی‌محل می‌کشد، ظاهراً مادرش با هزار مشکل از این و آن می‌خواهد که چک‌ها را به اجرا نگذارند.
پیش از این‌که من فرصت کنم و بگویم که کیبل اصلاً توی آن گروه بچه‌های شرور نبود، خانم باربر سرش را بالا گرفت و گفت:
ـ کسی که کنار دوش‌های سالن ورزش سرِ اندی را کوبید به دیوار، تمپل بود.
ـ آره، کار او بود.
چیز زیادی از آن روز یادم نمانده بود، ولی یادم بود که سرِ اندی به کاشی اصابت کرد و ضربه‌ی مغزی شد، کوانا و شفرنان هم مرا به زمین انداخته بودند و می‌خواستند چیزی توی باسنم فرو کنند. خانم باربر بالاپوشش را چنان دور خودش پیچیده و شال روی پاهایش انداخته بود که گویی سوار سورتمه‌ی کریسمس است، هم‌چنان سرگرم ورق‌زدن کاتالوگ بود.
ـ می‌دانی تمپل چی گفت؟
ـ ببخشید، متوجه نشدم.
ـ تمپل چه عذری آورد وقتی ازش پرسیدیم که چرا این‌جور سر اندی را به دیوار کوبید که بیهوش شد.
نگاهش به کاتالوگ بود؛ صدایش هم شاد بود، انگار داشت در یک مهمانی کوکتل با یک غریبه حرف می‌زد.
ـ نه، نمی‌دانم.
ـ گفت: «چون این بچه همه‌اش رو اعصابم است». این‌طور که شنیدم حالا هم وکیل شده، امیدوارم تو دادگاه بتواند خودش را کنترل کند.
بعد از مکثی که از سر بی‌تفاوتی‌ام به موضوع بود، گفتم:
ـ وین تمپل به اندازه‌ی بقیه شرور نبود. پسری نبود که خیلی خودش را به خطر بیندازد. حالا کوانا و شفرنان...
ـ مادرش حتی گوش نداد. داشت با گوشی‌اش پیام می‌فرستاد، می‌گفت موضوع مهمی در رابطه با یکی از مشتریانش است.

به دکمه‌ی سردست پیراهنم زل زدم. همیشه حواسم بود که پیراهنم را بعد از کار عوض کنم. اگر سال‌هایی که داروی مخدر مصرف می‌کردم فقط یک چیز یادم داده باشد (نمی‌گویم سال‌هایی که در کار عتیقه تقلب می‌کردم) این بود که پیراهن آهارزده و کت و شلواری که تازه از خشک‌شویی برگشته، سود زیادی برای آدم دارد و خیلی از عیب‌ها را می‌پوشاند. اما من به خاطر قرص‌های مرفینی که خورده بودم بی‌خیال و بی‌توجه شده بودم. دور اتاقم چرخیده بودم و وقتی داشتم لباس می‌پوشیدم یکی از آهنگ‌های الیوت اسمیت(۵۷۰) را با خودم زمزمه می‌کردم، آفتاب... روزها مرا سرحال نگه داشت... و حالا می‌دیدم که یکی از دکمه سر دست‌ها را درست نبسته‌ام. علاوه بر آن، حتی جفتی که انتخاب کرده بودم لنگه به لنگه بود، یکی ارغوانی بود و یکی آبی.

خانم باربر با گیجی گفت:

ـ ما حتی می‌توانستیم ازش شکایت کنیم. نمی‌دانم چرا نکردیم. چانس می‌گفت که این کار اوضاع را توی مدرسه برای اندی سخت‌تر می‌کند.

هیچ راهی وجود نداشت که من بتوانم بدون جلب‌توجه دکمه‌ی سردستم را درست ببندم. باید صبر می‌کردم و توی تاکسی این کار را می‌کردم.

ـ باعث و بانی حادثه‌ی کنار دوش‌ها واقعاً شفرنان بود.

ـ آره، اندی هم همین را گفت، و تمپل هم، و اما در موردِ ضربه‌ی اصلی که صدمه رساند، سؤال این بود که...

ـ شفرنان بچه‌ی آب‌زیرکاهی بود. اندی را به طرف تمپل هل داد ـ وقتی دعوا شروع شد، شفرنان توی رختکن بود، با کوانا و بقیه‌ی بچه‌ها از خنده ریسه رفته بود.

ـ خُب، چیزی در این مورد نمی‌دانم، ولی دیوید...

دیوید اسم کوچک شفرنان بود.

ـ به نظرم شفرنان مثل بقیه نبود. کلاً رفتار خوبی داشت، خیلی مؤدب بود، خیلی وقت‌ها خانه‌ی ما می‌آمد، و همیشه هم با مهربانی اندی را به جشن تولدش دعوت می‌کرد، یادت هست که خیلی از بچه‌ها جشن تولد می‌گرفتند...

ـ بله، شفرنان اندی را هم دعوت می‌کرد. چون مادر شفرنان همیشه اندی را به زور بهش تحمیل می‌کرد. مجبورش می‌کرد که اندی را دعوت کند، مجبورش می‌کرد که بیاید این‌جا.

خانم باربر آه عمیقی کشید و فنجانش را پایین گذاشت. چای از نوع یاس بود؛ از همان‌جا که نشسته بودم، بویش را کاملاً حس می‌کردم. خانم باربر لبه‌های یقه‌ی گلدوزی شده‌ی بالاپوشش را به هم آورد و یک‌دفعه گفت:

ـ خُب، خدا می‌داند. تو اندی را بهتر از من می‌شناختی. هرگز نفهمیدم کی بود، تو بچه‌هام، اندی از جنبه‌هایی سوگلی من بود. کاش این‌قدر تلاش نکرده بودم که ازش یک چیز دیگر بسازم. قطعاً تو اندی را همان‌طور که بود پذیرفته بودی، بیش‌تر از من

و پدرش یا خدا می‌داند شاید هم برادرش.
بعد سکوت نسبتاً تکان‌دهنده‌ای برقرار شد، پس از آن، دوباره با همان لحن گفت:
ـ سنت پیتر این‌جا دارد بچه‌های کوچک را از حضرت عیسی دور می‌کند.
هم‌چنان داشت کاتالوگ را ورق می‌زد. مطیعانه بلند شدم و پشت سرش ایستادم. این اثر را می‌شناختم، یکی از آثار جنجالی و معروف بود، قلم حکاکی روی کلیشه‌ی مسی که اسمش را صد گیلدر(۵۷۱)ی گذاشته بودند: همان مبلغی که بر طبق روایات رامبراند مجبور شده بود برای استردادش بپردازد.
ـ کارهای رامبراند خیلی خاص هستند. حتی موضوع‌های مذهبی‌اش. انگار قدیسان از آسمان آمدند زمین تا مدلش شوند. این دو سنت پیتر...
به نقاشی کوچک خودش روی دیوار که با قلم و جوهر بود، اشاره کرد.
ـ کاملاً متفاوت از کارهای دیگر هستند و صرف‌نظر از سن، مرد و پسر و روح کاملاً شبیه هم هستند، می‌توانی از توی یک صف پیداش کنی، نه؟ این کله‌ی رو به تاسی. همان صورتِ فرمانبردار و جدی. مهربانی از سر و رویش می‌بارد، درعین‌حال هم صورتش از اضطراب و تشویش منقبض شده. شبحی نامحسوس از خیانت‌کار.
خانم باربر هم‌چنان به کتاب زل زده بود، ولی من داشتم به عکس اندی و پدرش در قاب نقره‌ای روی میز کنارمان نگاه می‌کردم. فقط یک عکس بود، اما از نظر آن‌چه بیان می‌کرد، از جنبه‌های بی‌ثباتی و سستی زندگی، تقدیر و سرنوشت، هیچ شاهکار هلندی از نقاشی زندگی روزمره نمی‌توانست به چنین مهارتی سرشت و طبیعت بشری را نشان دهد. اندی و آقای باربر در پس‌زمینه‌ای تیره، شمع‌های خاموش در شمعدانی‌های دیواری، دست آقای باربر روی ماکتی از یک کشتی. حتی اگر دستش را روی یک جمجمه گذاشته بود، مفهومش نمی‌توانست نمادین‌تر یا وحشتناک‌تر از این باشد. بالای سرشان، به جایِ ساعت شنی که موردعلاقه‌ی نقاشان هلندی طبیعت بی‌جان بود، یک ساعت ساده و نسبتاً شوم با اعداد رومی دیده می‌شد. عقربه‌های سیاه: پنج دقیقه به دوازده. زمان به سر رسیده است.
ـ مامی.
پلت بود که وارد اتاق شد، ایستاد و با چهره‌ای سرد و خشک نگاهم کرد. خانم باربر بدون این‌که سرش را از روی کاتالوگ بلند کند، گفت:
ـ عزیزم زحمت در زدن به خودت نده. همیشه از دیدنت خوشحال می‌شوم.
ـ من...
پلت با چشمان از حدقه بیرون‌زده نگاهم می‌کرد.
به نظر عصبی می‌رسید. دستش را توی جیب کاپشنش کرد. به مادرش گفت:
ـ کیتسی گیر افتاده و دیر می‌رسد.
خانم باربر یکه خورد. گفت:
ـ وای.

به من نگاه کردند، به نظرم رسید نگاه معنی‌داری میان‌شان ردوبدل شد. من به هر دو نگاه کردم و با خوش‌خلقی پرسیدم:
ـ گیر افتاده؟ کجا؟
اما هیچ جوابی دریافت نکردم. پلت که به مادرش چشم دوخته بود، دهانش را باز کرد و بعد بست. خانم باربر به نرمی کاتالوگ را کنار گذاشت و بدون این‌که به من نگاه کند، گفت:
ـ فکر کنم امروز رفته بود گلف.
من که کمی شوکه شده بودم، گفتم:
ـ جدی؟ هوا برای گلف بد نبود؟
پلت نگاهی به مادرش انداخت و گفت:
ـ ترافیک بود. گیر افتاده. بزرگراه خیلی شلوغ بود. به فارست زنگ زد.
به طرف من برگشت و گفت:
ـ شام دعوت کردند.
خانم باربر بعد از کمی مکث متفکرانه گفت:
ـ شاید. شاید بهتر باشد تو و تئو بروید بیرون و چیزی بخورید. آره.
دست‌هایش را روی سینه به هم گره زد و قاطعانه، جوری که انگار قطعی شده است، گفت:
ـ آره، فکر خوبی است. شما دوتایی بروید بیرون چیزی بخورید.
لبخندزنان به طرف من برگشت.
ـ و تو! تو چه فرشته‌ای هستی! ممنونم خیلی، از کاتالوگی که برام آوردی.
دستش را دراز کرد و دستم را گرفت.
ـ بهترین آدم توی دنیا هستی.
ـ اما...
ـ بله.
من بعد از مکثی سردرگم گفتم:
ـ کیتسی نمی‌خواهد بیاید خانه و لباس عوض کند؟
نگاه هر دو به من بود.
ـ چی؟
ـ اگر رفته گلف بازی کند، نباید بیاید و لباسش را عوض کند؟
نگاهی به هر دو انداختم و اضافه کردم:
ـ نمی‌خواهد که با لباس ورزشی برود منزل فارست؟
وقتی دیدم هیچ‌کدام جواب ندادند، گفتم:
ـ مهم نیست برام، می‌توانم همین‌جا منتظرش بمانم.
خانم باربر متفکرانه لب‌هایش را به هم فشرد، چشمانش سنگین شده بود، و من

نکته را گرفتم. خسته شده بود. از او انتظار نمی‌رفت که بنشیند و با من گل بگوید و گل بشنود، فقط از روی ادب چنین چیزی گفته بود. من بلند شدم و گفتم:
ـ گرچه دارد دیر می‌شود ولی می‌شود رفت بیرون و کوکتلی خورد.
همان موقع تلفنم که از صبح ساکت بود، به صدا درآمد. پیامی رسیده بود. بدجوری بی‌حال بودم و جای جیبم را به سختی پیدا کردم. با دستپاچگی دنبال گوشی گشتم. از صدای زنگ گوشی فهمیدم که کیتسی است. سلام یک ساعت دیر می‌رسم، می‌بینمت! منزل فارست و سلیا شام دعوت هستیم، ساعت نه آن‌جا می‌بینمت! عاشقت هستم، کیتسی.

۱۴

تا پنج یا شش روز، بعد از شبی که با بوریس گذرانده بودم، هنوز روحیه‌ام سر جا نیامده بود. بخشی به این دلیل که سخت با مشتری‌ها و حراجی‌ها و خانه‌هایی که باید می‌رفتم و می‌دیدم، سرگرم بودم. بخشی هم به این خاطر که تقریباً هر شب مجبور بودم کنار کیتسی برنامه‌های طاقت‌فرسایی را تحمل کنم: مهمانی‌های آخر هفته، مهمانی‌های رسمی شام. صبح‌ها ساعت شش از خواب بیدار می‌شدم و نیمه‌شب به رختخواب می‌رفتم، حتی دو صبح. به‌ندرت دقیقه‌ای برای خودم باقی می‌ماند و بدتر از آن یک دقیقه هم با کیتسی تنها نمی‌شدم، چیزی که طبیعتاً دیوانه‌ام می‌کرد، اما با توجه به شرایط موجود، همیشه از کار و گرفتاری به‌قدری خسته و فلک‌زده بودم که اصلاً فرصت فکر کردن نداشتم.
در طول هفته چشم‌انتظار سه‌شنبه بودم که کیتسی با دوستان دخترش سپری می‌کرد، نه به این دلیل که نمی‌خواستم ببینمش، بلکه چون هابی برای شام بیرون می‌رفت و من می‌توانستم با خودم تنها باشم. از غذاهای مانده‌ی یخچال می‌خوردم و زود به رختخواب می‌رفتم. اما آن روز در زمان تعطیلی مغازه که ساعت هفت عصر بود، کارم تمام نشده بود. به‌طور معجزه‌آسایی سروکله‌ی یک طراح داخلی پیدا شده بود و درباره‌ی ظرفی که از جنس پیوتر(۵۷۲) بود و قدیمی و گرانبها پرس‌وجو کرد. این ظرف که فروشش راحت نبود، از زمان ولتی روی بوفه بود و خاک می‌خورد. شناخت چندانی از پیوتر نداشتم، برای همین، داشتم توی شماره‌ی قدیمی مجله‌ی آنتیک دنبال مقاله‌ای می‌گشتم که بوریس شتابان از جدول خیابان گذشت و آمد به در شیشه‌ای ضربه زد. هنوز پنج دقیقه نشده بود که مغازه را بسته بودم. سیل‌آسا باران می‌بارید: زیر رگبار نامنظم باران، با آن اورکتی که پوشیده بود، شبحی بیش نبود، البته من فوری شناختمش چون صدای ضربه‌هایی که به در می‌زد از همان قدیم با دیگران فرق می‌کرد، از همان روزهایی که به حیاط‌خلوت خانه‌ی پدرم می‌آمد و به در ضربه می‌زد تا من در را برایش باز کنم.

داخل شد و خودش را محکم تکان داد، طوری که آب از سر و رویش به زمین ریخت. بی‌مقدمه گفت:

ـ با من می‌آیی بالای شهر؟

ـ کار دارم.

ـ بله؟

آهنگ صدایش هم‌زمان چنان مهربان و غضب‌آلود و صریح بود که من صورتم را از قفسه‌ی کتاب‌ها برگرداندم. به طرز بچگانه‌ای رنجیده بود.

ـ نمی‌خواهی بپرسی چرا؟ اگر بدانی حتماً می‌آیی.

ـ بالای شهر، کجا؟

ـ می‌خواهم با یکی نفر حرف بزنم.

ـ و لابد هم در مورد...

فین کرد و بینی‌اش را تمیز کرد، با لحن شادی گفت:

ـ آره. دقیقاً. مجبور نیستی بیایی. می‌خواستم رفیقم تالی(۵۷۳) را بیاورم، اما به چند دلیل با خودم فکر کردم شاید بهتر باشد تو همراهم باشی ـ اوه پاپچیک! سلام، منم خوشحالم از دیدنت!

خم شد و پاپر را بغل کرد که برای استقبال از او آمده بود. بوریس پشت گوش سگ را خاراند و دماغش را به پشت گردن پاپر مالید. رو به من گفت:

ـ هیچ‌وقت براش بیکن درست می‌کنی؟ نان هم دوست دارد، وقتی روغن ازش می‌چکد.

ـ با کی حرف بزنی؟ این بابا کی هست؟

بوریس موی خیسش را از صورت کنار زد و گفت:

ـ کسی که می‌شناسمش. به اسم هورست(۵۷۴). یکی از دوستان قدیمی میریام. او هم از این کار زخم خورده. راستش را بخواهی فکر نکنم بتواند کمک‌مان کند، ولی میریام پیشنهاد داده و گفته بد نیست در این مورد با هورست حرف بزنیم. با خودم فکر کردم شاید راست می‌گوید.

۱۵

وقتی در راه رفتن به بالای شهر بودیم، رگبار باران چنان شدید بود که گی‌یوری داد می‌زد تا ما که عقب نشسته بودیم صدایش را بشنویم («چه هوای افتضاحی») بوریس چیزهای زیادی از هورست برایم تعریف کرد. «داستانی سوزناک که جگر آدم کباب می‌شود، هورست آلمانی است، خیلی هم بچه‌ی جالبی است، خیلی باهوش و حساس. از خانواده‌ی بزرگی هم هست... یک‌بار برام تعریف کرد ولی الان یادم نیست... پدرش یک رگ آمریکایی داشت و کلی ارث براش گذاشت، ولی وقتی

مادرش دوباره ازدواج کرد». به این‌جا که رسید یک اسم صنعتی معروف در دنیا را به زبان آورد که به نازی مربوط می‌شد. «میلیون‌ها دلار» باورت نمی‌شود این‌ها چه‌قدر پول دارند. توی پول غلت می‌زنند. یک عالمه پول.

ـ آره، داستان سوزناکی است!

ـ خُب، هورست هروئینی دبشی هست. تو من را که می‌شناسی.

فیلسوف‌منشانه شانه بالا انداخت.

ـ من قضاوت نمی‌کنم یا محکوم. هر کاری دوست داری بکن، به من مربوط نیست! اما موضوع هورست خیلی غم‌انگیز است. عاشق دختری شد که معتاد بود و هورست را هم معتاد کرد. هورست شده بود همه‌ی زندگی‌اش، اما بعد که پول ته کشید، ولش کرد و رفت. خانواده‌ی هورست سال‌هاست که طردش کرده‌اند. با این حال، هنوز هم واسه این دختر عوضیِ لجن خودخوری می‌کند. البته می‌گویم «دختر»، ولی الان باید نزدیک چهل سال باشد. دختره که اسمش اولریکا(۵۷۵) است، وقتی پولی دست هورست می‌رسد، سروکله‌اش پیدا می‌شود. بعد دوباره ولش می‌کند و می‌رود.

ـ حالا چه ربطی به موضوع ما دارد؟

ـ ساشا(۵۷۶)، همدست هورست، ترتیب این معامله را داد. من خودم دیدمش. ظاهراً که خوب است، ولی چه می‌دانم؟ هورست به من گفت که خودش شخصاً هیچ‌وقت با طرف مقابلِ ساشا کار نکرده، ولی من عجله داشتم و آن‌طور که باید در موردش کنجکاوی نکردیم.

دستش را بالا برد.

ـ آه، حق با میریام است، این میریام همیشه درست می‌گوید! باید به حرفش گوش می‌دادم.

قطره‌های باران از پنجره جاری بود، باران سنگین و تند ما را در اتومبیل حبس کرد، نور ماشین‌ها سوسو می‌زد و با جوش‌وخروش در اطراف محو می‌شد، یاد وقتی افتاده بودم که من و بوریس توی وگاس پشت لکسوس پدرم می‌نشستیم و پدرم ماشین را برای شست‌وشو می‌برد.

ـ هورست نسبت به آدم‌هایی که باهاش کار می‌کنند، همیشه وسواس به خرج می‌دهد، برای همین فکر می‌کنم مشکلی پیش نیاید. اما هورست خیلی خونسرد است. متوجهی که؟ «غیرعادی» چیزی است که خودش می‌گوید. «نامعمول». خُب، این یعنی چی؟ این‌ها واقعاً خل‌اند. منظورم این است انگار توی لانه مرغ شلیک کردی. در چنین شرایطی آدم عاقل دنبال آرامش هست! لابد فیلم زیاد تماشا می‌کنند که این خل‌بازی‌ها را از خودشان نشان می‌دهند. طبیعتاً در چنین موقعیتی همه خیلی خیلی مؤدب هستند، یواشکی، خیلی خیلی بی‌سروصدا! میریام گفت که اسلحه را فراموش نکن! که البته درست گفت. واقعاً چه کار مسخره‌ای است که این‌ها توی میامی مرغ و جوجه نگه می‌دارند؟ این‌جا منطقه‌ی جکوزی و زمین تنیس است،

متوجه حرفم که هستی. کی مرغ و خروس نگه می‌دارد؟ دلت نمی‌خواهد که همسایه به پلیس زنگ بزند و از سروصدای مرغ و خروس توی حیاطت شکایت کند! (شانه بالا انداخت.)... اما وقتی آن‌جا بودم، رفتم داخل، به خودم گفتم نگران نباش. همین هم شد.

ـ چی شد؟

ـ دقیق نمی‌دانم. نصف موادی که قولش را داده بودند، تحویل گرفتم. بقیه‌اش هم ظرف یک هفته می‌رسید. چیز غیرمرسومی نبود. اما دستگیر شدند و نصف بقیه مواد و تابلوی نقاشی هرگز به دستم نرسید. هورست هم دوست دارد پیداش کند، او هم تازه‌کار است. به هر حال، امیدوارم از آخرین باری که با هم حرف زدیم، اطلاعات بیش‌تری به دست آورده باشد.

۱۶

گی‌یوری ما را توی خیابان شصت و چندم پیاده کرد، نه چندان دور از خانه‌ی باربرها. بوریس چتر هابی را تکان داد تا آب را بتکاند. گفت:

ـ همین‌جاست.

جلوِ یکی از خانه‌های بزرگ سنگ آهکی بودیم، با درهای سیاه آهنی و کوبه‌ای بزرگ و سیاه که شکل کله‌ی شیر بود.

ـ این‌جا خانه‌ی پدرش است. بقیه‌ی اعضای خانواده‌اش تلاش می‌کنند از طریق قانون از این‌جا بیرونش کنند، ولی شکر خدا تا حالا که نتوانسته‌اند.

در باز شد و داخل رفتیم. سوار آسانسور شدیم و رفتیم طبقه‌ی دوم. بوی عود می‌آمد، بوی حشیش، سس اسپاگتی. زنی دراز و لق‌لقو با موهای بلوند و خیلی کوتاه در را به روی‌مان باز کرد. چشمان ریزی داشت و صورتش مثل شتر بود و عین پسرهای روزنامه‌فروش یا بچه‌ولگردهای خیابانی اُمل لباس پوشیده بود: شلوار با پارچه‌ای با طرح چهارخانه‌ی مورب، پوتین، بلوز گرم‌کن کثیف و بند شلوار. روی تیغه‌ی دماغش هم عینک سیمی شبیه به بن فرانکلین(۵۷۷) بود.

بدون کلمه‌ای حرف در را باز کرد، بعد هم رفت و ما را توی سالن کم‌نور و کثیفی که شبیه به سالن‌های رقص بود تنها گذاشت. سالن گونه‌ی مخروبه‌ی سالن‌های اعیانی فیلم‌های فرد آستر(۵۷۸) بود: سقف بلند؛ گچ‌کاری فروریخته، پیانوی بزرگ؛ چلچراغ‌های خاموش که کریستال‌هایش شکسته یا اصلاً نبودند، پلکانی وسیع از نوع هالیوودی پر از ته‌سیگار. با زغال روی دیوار راه‌پله نقاشی کشیده بودند؛ تعدادی زن لخت به اندازه‌ی طبیعی انسان مثل اندام‌های توی فیلم‌ها. وسایل زیادی توی سالن نبود، تشک ژاپنی پاره و چند صندلی و میز که انگار از خیابان آورده بودند. قاب‌های خالی به دیوار، کله‌ی قوچ. تلویزیون هم روشن بود و یک فیلم کارتونی چشمک

می‌زد و با شدت و حدت پت‌پت می‌کرد، میان‌برش‌های هندسی با کلمات و تصاویری واقعی از مسابقه‌ی اتومبیلرانی روی صفحه‌ی تلویزیون می‌چرخید. به غیر از تلویزیون، و دری که زن بلوند از آن خارج شده بود، تنها نور آن‌جا از چراغی می‌آمد که حلقه‌ی سفید خیره‌کننده‌ای را روی شمع‌های آب‌شده می‌تاباند. کابل‌های کامپیوتر، بطری‌های خالی آبجو، و قوطی‌های گاز، جعبه‌ی مدادرنگی پاستل و تعدادی کاتالوگ به‌هم‌ریخته و ولو، کتاب‌هایی به زبان آلمانی و انگلیسی ازجمله «ناامیدی» ناباکوف(۵۷۹) و «هستی و زمان» هایدگر(۵۸۰)، با جلد پاره، دفترهای طراحی، کتاب‌های نقاشی، زیرسیگاری و زر ورق سوخته، و یک بالش کثیف که گربه‌ی خاکستری پلنگی رویش چرت می‌زد. مثل سر و پوست حیوانات شکار شده‌ی توی کلبه‌های شکار در جنگل سیاه(۵۸۱)، یک ردیف شاخ گوزن سایه‌های کج‌وکوله‌ای روی سقف می‌انداخت که به آدم حسِ اسکاندیناوی و شرارت می‌داد و گویی با داستان جن و پری سروکار دارد.

گفت‌وگو در اتاق بغلی. پنجره‌ها را با ملافه‌هایی چنان نازک پوشانده بودند که نور بنفش و مبهمی از خیابان به داخل می‌آمد. به اطرافم نگاه کردم، اَشکال از سیاهی بیرون می‌آمدند و با حالت عجیب و رؤیاگونه‌ای شکل دیگری به خود می‌گرفتند: پارتیشن موقتی به سبک خانه‌های اجاره‌ای ـ در واقع فرشی بود که با نخ ماهیگیری از سقف آویزانش کرده بودند ـ وقتی از نزدیک دیدم فهمیدم تابلو فرش است و از نوع مرغوبش، از قرن هجدهم شاید هم قدیمی‌تر، لنگه‌ی تابلوفرشی بود که من در حراجی دیده بودم و به‌طور تقریبی چهل هزار پوند قیمت داشت. البته این‌طور هم نبود که تمام قاب‌های روی دیوار خالی باشند. بعضی از قاب‌ها تابلوی نقاشی داشتند ـ و یکی از آن‌ها ـ حتی زیر نور ضعیف آن‌جا ـ به نظرم کاری از کورو(۵۸۲) بود.

همین‌که خواستم جلو بروم و از نزدیک ببینم، مردی از در وارد شد که می‌توانست بین سی تا پنجاه سال داشته باشد، خسته و کوفته به نظر می‌رسید، کشیده و قدبلند، با موهای لخت حنایی‌رنگ که به طرف بالا شانه زده بود، با شلوار جین مشکی که سر زانویش پاره بود و یک پلیور کماندویی بریتانیایی کثیف، روی آن هم کت بی‌قواره‌ای پوشیده بود. با لهجه‌ی بریتانیایی که ردّی از آلمانی داشت آرام به من گفت:

ـ سلام. باید پاتر باشی.

سپس رو به بوریس گفت:

ـ خوشحالم که سروکله‌ات پیدا شد. شما دو نفر باید پیش ما بمانید. کندی(۵۸۳) و نیل(۵۸۴) با اولریکا دارند غذا درست می‌کنند.

جنب‌وجوشی در زیر پاهایم، پشت تابلوی فرش، باعث شد سریع قدمی به عقب بردارم: بدن‌های پیچیده‌شده روی زمین و کیسه‌های خواب، بوی خانه‌به‌دوشی می‌آمد. بوریس که گربه را بغل کرده بود و داشت پشت گوشش را می‌خاراند، گفت:

ـ ممنون، نمی‌مانیم. ولی از آن شرابت می‌خواهم. ممنون.
هورست بدون این‌که چیزی بگوید، گیلاسی دست بوریس داد، بعد به زبان آلمانی و با صدای بلند جوری که توی اتاق بغلی هم شنیده شود چیزی گفت. سپس رو به من گفت:
ـ تو هم توی کار قاچاقی، آره؟
چشمان بی‌رنگ مهره‌ای شکلش به من زل زده بودند و زیر نور تلویزیون می‌درخشیدند. من با حالت معذبی گفتم:
ـ آره.
یک زن دیگر با موی مدل مصری و به رنگ خرمایی، چکمه‌ی بلند مشکی، دامن کوتاه، آن‌قدر کوتاه که گربه‌ی سیاه خالکوبی روی ران سفیدش بیرون بیفتد، ظاهر شده و یک بطری و دو گیلاس آورده بود: یکی برای هورست، یکی برای من. تشکر کردم. هورست هم گفت ممنون عزیزم. بعد به بوریس گفت:
ـ شما آقایان ماری‌جوآنا می‌خواهید؟
بوریس که به جلو خم شده بود تا بوسه‌ای از زن موخرمایی که داشت می‌رفت بدزد، گفت:
ـ نه حالا. گرچه تو فکرم بود. از ساشا خبری شد؟
ـ ساشا؟
هورست روی تشک ژاپنی فرورفت و سیگاری روشن کرد. با شلوار جین پاره و پوتین سربازی شبیه به گونه‌ی قدیمی هنرپیشه‌های نقش‌های عجیب و غریب هالیوودی دهه‌ی ۱۹۴۰ شده بود.
ـ ظاهراً از ایرلند هدایت می‌شود. از من بپرسی می‌گویم خوب است.
ـ گمان نکنم این‌طور باشد.
ـ به نظر منم، ولی این‌طور که من تحقیق کردم درست است.
هورست مثل هروئینی‌ها بی‌حال و یکنواخت حرف می‌زد، ولی جویده جویده نبود.
ـ در نتیجه امیدوارم اطلاعات بیش‌تری به دست بیاوریم.
ـ دوستان نیل هستند؟
ـ نه، نیل می‌گوید که اصلاً آن‌ها را نمی‌شناسد، ولی شروع خوبی است.
شراب بد بود: شراب شیراز از نوع سوپرمارکت. روی یک میز فکستنی تعدادی قالبِ مدل نقاشی بود و من چون نمی‌خواستم نزدیک آدم‌های توی کیسه‌خواب باشم، رفتم تا این مجسمه‌ها را تماشا کنم: نیم‌تنه‌ی مردانه؛ مجسمه‌ی ونوس با لباس دراپه که به صخره‌ای تکیه داده بود؛ پای توی صندل. زیر نور ضعیف آن‌جا، شبیه به قالب‌های گچی معمولی بودند که در حراجی پرل پینت(۵۸۵) فروخته می‌شوند ـ مثل قطعه‌های توی کارگاه‌های هنری که هنرجویان از آن‌ها به‌عنوان مدل استفاده می‌کنند ـ اما وقتی انگشتم را روی قالب پای در صندل کشیدم، نرمی خاصی حس کردم که

شبیه به مرمر و ابریشم بود و بدون رگه.
بوریس با ناآرامی گفت:
ـ چرا باید ببرنش ایرلند؟ چه فروشی می‌تواند آن‌جا داشته باشد؟ به نظرم همه می‌خواهند عتیقه‌ها را از آن‌جا خارج کنند، نه این‌که ببرند آن‌جا.
ـ آره، ولی ساشا فکر می‌کند که از تابلو برای صاف کردن بدهی استفاده شده.
ـ پس یارو روابطی آن‌جا دارد.
ـ از قرار معلوم.
ـ باورش برام سخت است.
ـ چی؟ داشتن روابط؟
ـ نه، بدهی. انگار یارو شش ماه پیش، از توی خیابان قالپاق دزدیده!
هورست با بی‌حالی شانه بالا انداخت، چشمانش خواب‌آلود بودند و پیشانی‌اش چین افتاده بود. گفت:
ـ خدا می‌داند. مطمئن نیستم درست باشد، ولی مسلماً نمی‌خواهم ریسک کنم.
با پا، آرام به خاکستر سیگار روی زمین زد.
ـ نمی‌گذارم جوری پیش برود که دیگر دستم بهش نرسد.
بوریس اخم‌آلود گیلاسش را سر کشید.
ـ باور کن تازه‌کار بود. اگر دیده بودیش می‌فهمیدی.
ـ آره، ولی ساشا می‌گوید اهل قمار است.
ـ فکر نمی‌کنی شاید ساشا اطلاعات بیش‌تری داشته باشد؟
ـ نه فکر نکنم.
حالتش کمی منفعلانه بود، انگار بیش‌تر داشت با خودش حرف می‌زد.
ـ «صبر کن و ببین»، چیزی بود که به من گفت. جواب قانع‌کننده‌ای نیست. اگر از من بپرسی می‌گویم از بالا بالاها بوی بدی به مشام می‌رسد، در صورتی که ما هنوز به ته قضیه هم نرسیدیم.
ـ ساشا کی برمی‌گردد شهر؟
نور ضعیفِ اتاق مرا یاد بچگی‌هایم انداخت. یاد لاس وگاس، مثل حالت گنگی که بعد از بیدار شدن از خواب شیرین به آدم دست می‌دهد: غبار دود سیگار، لباس‌های کثیف روی زمین، صورت سفید بوریس که بعد بر اثر نور صفحه‌ی تلویزیون آبی شد.
هورست گفت:
ـ هفته‌ی آینده. بهت زنگ می‌زنم. خودت بعدش می‌توانی باهاش حرف بزنی.
بوریس جواب داد:
ـ آره. ولی فکر کنم بهتر باشد دو نفری باهاش حرف بزنیم.
هورست گردنش را آرام خاراند و با حواس‌پرتی گفت:
ـ آره، منم همین فکر را می‌کنم. ما باید زرنگی بیش‌تری به خرج بدهیم، در هر

صورت، می‌توانست اتفاق نیفتد... می‌فهمی که نمی‌خواهم تحت‌فشارش بگذارم.
ـ برای ساشا کار راحتی است، بی‌دردسر.
ـ اگر شکی توی ذهنت هست، به من بگو.
بوریس نگاهی به درِ ورودی انداخت.
ـ بله؟
بوریس با صدای آهسته گفت:
ـ من فکر می‌کنم تو زیادی راحتش گذاشتی.
دست‌هایش را بالا آورد.
ـ آره، زیادی راحتش گذاشتی. این‌قدر راحتش گذاشتی که غیبش بزند. بدون هیچ سرنخی، «هیچی نمی‌داند!»
هورست گفت:
ـ خُب شاید.
ظاهراً حواسش جای دیگر بود، مثل آدم‌بزرگی که با چند بچه‌ی کوچک توی اتاق هست.
ـ خیلی بهم فشار می‌آید، یعنی به همه‌ی ما. من هم به اندازه‌ی تو می‌خواهم به سرنخی برسم. گرچه می‌دانیم طرفش پلیس بود.
بوریس قاطعانه گفت:
ـ نخیر. نبود. نبود. می‌دانم.
ـ خُب، راستش را بخواهی من هم مطمئن نیستم، چیزهای بیش‌تری هست که هنوز نمی‌دانیم. با این همه من امیدوارم.
از داخل میز معماری یک جعبه‌ی چوبی برداشت و داخلش دنبال چیزی گشت.
ـ شما آقایان که مطمئناً درگیر یک کار کوچک نشده‌اید.
صورتم را برگرداندم. دوست داشتم می‌رفتم دوباره نقاشی کورو را می‌دیدم، ولی دلم نمی‌خواست از کنار بدن‌های روی زمین رد شوم. چندین تابلوی نقاشی دیگر هم دیده بودم که به قرنیز دیوار تکیه داده بودند: طبیعت بی‌جان، یکی دو تا تابلو کوچک منظره. هورست گفت:
ـ اگر دوست داری برو از جلو تماشا کن. بدلِ نقاشی لپین(۵۸۶)، ولی کارهای کلاس(۵۸۷) و برشم(۵۸۸) برای فروش است اگر علاقه‌مند باشی.
بوریس خندید و یکی از سیگارهای هورست را برداشت.
ـ تو بازار نیست.
هورست با لحن صمیمانه‌ای گفت:
ـ واقعاً؟ دو تاش را به قیمت خوبی بهت می‌دهم. فروشنده‌اش می‌خواهد از شرش خلاص شود.
جلو رفتم تا به دقت نگاه کنم: طبیعت بی‌جان، شمع و گیلاس‌های نیمه‌پر شراب.

ـ کار هدا(۵۸۹) کلاس است؟
ـ نه، پیتر کلاس.
هورست جعبه را کنار گذاشت و سپس آمد و کنارم ایستاد. نور چراغ رومیزی را به طرف تابلو گرفت. با انگشتش در هوا رد نقاشی را کشید و گفت:
ـ این‌جا انعکاس شعله را می‌بینی؟ و لبه‌ی میز، و چین‌خوردگی؟ کار هدا توی روزهایی که هنوز خوب کار نمی‌کرد.
ـ زیباست.
ـ آره، در نوع خودش زیباست.
هورست از نزدیک بو می‌داد، کثیف و نامرتب، بوی تندِ مغازه‌های غبارگرفته‌ی جنس‌های وارداتی، مثل داخلِ جعبه‌های چینی.
ـ برای سلیقه‌های امروز کمی بی‌لطف است. تقلید از هنر کلاسیک. زیادی نمایشی. با همین حال، برشم خیلی عالی کار کرد.
من با لحنی عادی گفتم:
ـ کپی کارهای برشم زیاد هست.
ـ آره.
نوری که از بالا به تابلو منظره می‌تابید متمایل به آبی و خوف‌انگیز بود.
ـ ولی خیلی زیباست... ایتالیا، ۱۶۵۵... رنگ اُخرایی‌اش محشر است، نه؟ فکر می‌کنم کلاس به این خوبی نبود، اوایل، هرچند هر دو تابلو اصل واقعاً بی‌نقص هستند. این دو تابلو همیشه کنار هم هستند، هیچ‌وقت از هم جدا نشده‌اند. خیلی هم خوب است که کنار هم هستند. پدر و پسر. از یک خانواده‌ی قدیمی هلندی به دست آمدند، بعد از جنگ هم سر از اتریش درآوردند. پیتر کلاس...
هورست چراغ را بالاتر گرفت.
ـ راستش را بخواهی، کلاس خیلی متفاوت بود. تکنیک عالی، سطح عالی، ولی در مورد این یکی باید بگویم انگار چیزی نادرست هست، قبول داری؟ ترکیب‌بندی انگار به هم نمی‌خورد. یک‌جورایی انسجام ندارد.
با انگشتش به درخشندگی تند نقاشی اشاره کرد: به نقاشی لاک‌الکل زده بودند.
ـ موافقم. این‌جا را ببین.
با دست اشاره کردم، به جایی که موقع تمیز کردن نقاشی آن را سابیده بودند.
ـ آره.
وقتی جواب داد، حالتش دوستانه و خواب‌آلود بود.
ـ کاملاً درست می‌گویی. کار آِستون است. عاملش را باید با تیر زد، کسی که این کار را کرد. با این همه، کار متوسطی مثل این، وقتی درست حفاظت نشود، حتی اگر بی‌امضا باشد، باارزش‌تر از شاهکارهاست، شگفتی‌اش همین‌جاست. به هر صورت، برای من باارزش‌تر از شاهکارهاست. خصوصاً مناظر. فروشش خیلی خیلی راحت

است. توجه مقامات هم جلب نمی‌شود... ولی صد یا دویست هزار دلار قیمت دارد. اما فابریتسیوس...

با آسودگی مکثی طولانی کرد.

ـ استعدادی متفاوت داشت. با اطمینان می‌توانم بگویم تا حالا کاری به شاهکاری تابلوی سهره‌ی طلایی فابریتسیوس به دستم نرسیده.

بوریس از توی سایه‌روشن غرید:

ـ آره، برای همین هست که دوست داریم پیداش کنیم.

هورست با آرامش ادامه داد:

ـ یک نقاشی کاملاً استثنایی. طبیعت بی‌جانی مثل این...

به نقاشی کلاس اشاره کرد.

ـ کاملاً سه بُعد نما. تکنیکی که مهارت زیادی می‌طلبد، اما بیش از اندازه اصلاح شده. دقتی وسواس‌گونه. یک ویژگی مرگ‌بار. یک دلیل خوب برای این‌که اسم‌شان را گذاشته‌اند طبیعت بی‌جان. نه؟ اما در مورد فابریتسیوس، من نظریه‌های مربوط به سهره‌ی طلایی را می‌دانم. کاملاً باهاش آشنام. بهش سه بُعد نما می‌گویند. درواقع دور به نظر می‌آید. ولی برام مهم نیست که مورخان آثار هنری چه می‌گویند. واقعیت: قطعه‌های سه بعدی نما هستند... دیوار و محل نشستن سهره، درخشش نور روی فلز، و بعد هم... سینه‌ی پوشیده از پر، خلاقانه در بهترین شکلش. نرمه، پر و کُرک، نرمِ نرم. کلاس در مورد ظرافت و پرداخت کار تا آخر پیش می‌رفت. نقاشی مثل هوخستراتن(۵۹۰) حتی جلوتر هم می‌رفت و ضربه‌ی مهلکش را می‌زد. اما فابریتسیوس... ایهام وارد سبک کرده...یک واکنش استادانه به کل ایده‌ی سه بعد نما... چون در قسمت‌های دیگر نقاشی ـ سر؟ پا؟ اصلاً و ابداً خلاقانه یا موبه‌مو نیست، نقاش به عمد تصویر را از هم باز می‌کند تا به ما نشانه بدهد که چه‌طور نقاشی‌اش کرده. لکه‌ها و رنگ‌مالی‌ها، دارای فرم و کاری که با دست شده، به‌خصوص دور گردن، قسمت ناب و محشر نقاشی، کاملاً ابستره. چیزی که باعث می‌شود امروز او را بیش‌تر نابغه ببینند تا زمان خودش. هیچ تردیدی وجود ندارد. لکه را می‌بینی، نقاشی را به خاطر رنگش می‌بینی، و همین‌طور پرنده را زنده و در حالت طبیعی‌اش.

بوریس از توی تاریکی، پشت نقطه‌ی نور، فندکش را تلقی خاموش کرد و غرید:

ـ خُب آره. اگر رنگ نباشد که چیزی دیده نمی‌شود.

هورست به طرف بوریس برگشت، صورتش در سایه دو نیمه شده بود.

ـ دقیقاً. نقاشی فابریتسیوس شوخی است. در ذات خودش شوخی هست. همه‌ی شاهکارهای دنیا همین‌طور هستند. کارهای رامبراند، ولاسکز(۵۹۱). تیتیان(۵۹۲) فقید. همه شوخی کردند. خودشان را سرگرم کردند. یک خیال باطل، توهم. اما ترفندش، بیا جلوتر. ریز ریز می‌شود به ضربه‌های قلم. ابستره، به طرزی فوق‌طبیعی. متفاوت و نوعِ عمیق‌تری از زیبایی. در عین حال که چیزی هست، چیزی نیست.

باید بگویم که به خاطر این نقاشی کوچولو، فابریتسیوس را یکی از بزرگ‌ترین نقاشان تمام قرون می‌دانند. با این سهره‌ی طلایی‌اش، در چنین فضای کوچکی معجزه‌ی خودش را انجام داده. هرچند باید اقرار کنم من متعجبم که...

برگشت و نگاهی به من کرد.

ـ وقتی اولین بار گرفتمش توی دستم، وزنش؟ عجیب بود.

به شکل مبهمی خشنود بودم که به این جزئیات توجه کرده است، به طرز غریبی برایم مهم بود، به خاطر رؤیاهای دوران بچگی و پیوندی که به این نقاشی داشتم، عواطف و احساسی که پشتش وجود داشت.

ـ سنگین‌تر از چیزی هست که به نظر می‌آید. وزن دارد.

ـ وزن، دقیقاً!. همین کلمه را باید گفت. و پس‌زمینه‌اش، توی بچگی‌هام به نظرم زردتر می‌آمد. نقاشی را یک‌بار تمیزکاری کردند، حدس می‌زنم اوایل قرن نوزدهم. لابد خواستند جانب احتیاط را رعایت کنند. روشنایی بیش‌تری هست.

ـ به این راحتی نمی‌شود گفت. هیچ چیزی باهاش قابل مقایسه نیست.

هورست گفت:

ـ آره.

دود سیگارِ بوریس از جایی که نشسته بود، توی تاریکی، پیچ‌خوران به هوا می‌رفت و نور را در جایی که ما بودیم به شکل حلقه درمی‌آورد، طوری که حس می‌کردیم نیمه‌شب است و ما روی سنِ کاباره هستیم.

ـ شاید اشتباه کنم. حدود دوازده سالم بود که اولین بار دیدمش.

ـ منم حدوداً همین سن بودم که اولین بار دیدمش.

هورست ابرویش را خاراند، پشتِ هر دو دستش به اندازه‌ی سکه‌ی ده سنتی کبود بود، با حالتی حاکی از تسلیم گفت:

ـ آره. همان یک‌بار بود که پدرم من را با خودش به سفر کاری برد، این بار می‌رفت لاهه در هلند. اتاق‌خواب‌های یخ، یک برگ هم آن‌جا نمی‌جنبید. بعدازظهر خواستم بروم پارک تفریحی، اما عوضش مرا برد به یک موزه‌ی بزرگ، پر از نقاشی‌های بی‌نظیر. اما تنها تابلویی که یادم مانده همان سهره‌ی کوچولوی توست؛ یک تابلوی نقاشی که در یاد بچه‌ای مانده است. اولین بار با اسم آلمانی‌اش شناختمش.

بوریس از توی تاریکی با صدایی بی‌حال گفت:

ـ آره، آره. مثل کانال آموزشی تلویزیون شده.

سکوت برقرار شد، بعد من گفتم:

ـ توی کار هنر مدرن هم هستی؟

هورست نگاه بی‌حال و سردش را به من دوخت. این‌که گفته بودم «توی کار هنر مدرن هم هستی» از کلمات درستی استفاده نکرده بودم. ظاهراً از حرفم خنده‌اش گرفته بود.

ـ گاهی. همین چند وقت پیش کاری از کورت شویترس(۵۹۳) دستم بود. از استنون مک‌دونالد(۵۹۴)، می‌شناسی‌اش؟ نقاش خیلی خوبی بود. راستش را بخواهی بستگی به این دارد که چی به تورم بخورد. تو خودت تا حالا توی کار تابلوهای نقاشی بودی؟
ـ خیلی کم. دلال‌های هنری پیش از من دست به کار شدند.
ـ چه بد! توی کار ما، مهم این است که بتونی چیزی را از جایی به جای دیگه ببری، چیزهای متوسط زیادی هستند که اگر برگه‌ی قابل قبولی داشتم، می‌توانستم راحت بفروشم.
در آشپزخانه سیر سرخ می‌کردند و صدای جلز و ولزش می‌آمد؛ مثل بازارهای مراکش، جریان تندی از بوی ادرار و عود به مشام می‌رسید. وزوزی صوفیانه، یکریز و یکنواخت، در تاریکی اطراف ما می‌پیچید و به گوش‌مان می‌رسید و هم‌چون سرود بی‌پایانی به آسمان می‌رفت.
ـ یا این یکی. کپی خوبی از کار لپین است. این یارو کانادایی ـ آدم جالبی است و تو ازش خوشش می‌آید ـ از آن‌ها خواست که سفارش بدهند. پالاکس(۵۹۵) و مودیلیانی(۵۹۶)، اگر دوست داشته باشی، خوشحال می‌شوم با هم آشنا شوید. سود زیادی برام ندارد. گرچه اگر یکی از آن‌ها هم خوب از کار در بیاید، می‌شود خوب فروختش.
بعد از سکوتی که برقرار شد، به نرمی گفت:
ـ از کارهای قدیمی، ایتالیایی زیاد می‌بینم، که البته خودم هم آن‌ها را بیش‌تر ترجیح می‌دهم ـ همین‌طور که می‌بینی تا شمال هم سرازیر می‌شوند. این کار «برشم» نمونه‌ی خیلی خوبی است؛ البته این نقاشی‌های منظره‌ی ایتالیایی با ستون‌های شکسته و دخترهای ساده‌ی شیرفروش با سلیقه‌ی امروز جور درنمی‌آید. مگر نه؟ متأسفانه برای فروش نیست. فان خوین(۵۹۷).
ـ فان خوین؟ ولی من با اطمینان می‌گفتم کورو.
ـ از این‌جا آره.
مکثی کرد و نگاهی به هر دو انداخت و با هم مقایسه کرد.
ـ آره، کارشان شبیه هم است. خود وینست این را گفته. شنیدی که می‌گویند کوروی هلندی؟ مه و سایه‌ها به همان ظرافت، آن زمین گسترده‌ی توی مه، می‌فهمی که چه می‌گویم.
ترجیح دادم پیش از این‌که خودم جواب را از حرف‌هایش بگیرم، مستقیماً سؤال معمول دلال‌ها را بپرسم؛ از کجا به دستش آوردی؟
ـ از کجا...
ـ نقاش فوق‌العاده‌ای است. خیلی پر کار. و این هم یک نمونه‌ی عالی است.
ـ با همان حس غروری که معمولاً در مجموعه‌دارها می‌بینید. بسیاری از جزئیاتش از نزدیک جالب است. شکارچی کوچولو، سگی که دارد پارس می‌کند. و مثل همیشه

امضا پایین قایق. خیلی جذاب. اگر اشکالی ندارد...
با سر به بدن‌های پشت تابلو فرش اشاره کرد و گفت:
ـ برو آن‌جا، اذیت نمی‌شوند.
ـ نه، اما...
یک دستش را بالا برد.
ـ می‌فهمم. می‌خواهی بیارمش ببینی؟
ـ آره، خیلی دوست دارم ببینم.
ـ باید بگویم که عاشقش هستم. اصلاً دوست ندارم که برود. فان خوِین خودش توی کار خریدوفروش آثار هنری بود. یعنی خیلی از استادان هلندی توی این کار بودند. اما فان خوِین...
لبخند زد.
ـ مثل دوست ما بوریس بود. تو هر کاری بود. تابلوی نقاشی، معاملات ملکی، گل لاله.
با این حرف، بوریس از توی تاریکی صدایی از دهانش خارج کرد که نارضایتی‌اش را نشان می‌داد. انگار می‌خواست چیزی بگوید که یک‌باره پسری لاغرمردنی با موهای ژولیده حدود بیست و دو سال، با دماسنجی مدل قدیمی جیوه‌ای که در دهانش بود، تلوتلوخوران از آشپزخانه آمد، بر اثر نور چراغی که هورست بالا گرفته بود، با دستش برای چشمانش سایبان درست کرده بود. ژاکت درشت‌بافت زنانه و عجیب‌وغریبی تنش بود که مثل رب‌دوشامبر تقریباً تا زانو می‌رسید؛ بی‌حال و گیج به نظر می‌رسید، آستینش را بالا داده بود، با دو انگشتش داخل ساعدش را می‌مالید. بعد دیدم زانوهایش یک‌وری شد و روی زمین افتاد. دماسنج هم از دهانش خارج شد و با صدا به زمین پرت شد، ولی نشکست.
بوریس سیگارش را خاموش کرد و بلند شد، گربه از روی پاهایش به سمت تاریکی دوید. هورست اخم‌آلود چراغ را پایین گذاشت، نورش به طرز غریبی روی دیوار و سقف افتاد. هورست موها را از روی چشمانش عقب داد، کنارِ سر جوان زانو زد، به دختری از که در ظاهر شده بود با عصبانیت گفت:
ـ برگرد.
به همراه دختر که بیش‌تر از شانزده سال به نظر نمی‌رسید، یک مرد گردن‌کلفت موسیاه با قیافه‌ای نگران و دو تا پسر کودکستانی هم آمده بودند. اما بعد که دید همین‌طور با چشمان بهت‌زده ایستاده و زل زده‌اند، گفت:
ـ برگردید آشپزخانه! اولریکا.
به موطلایی گفت: «برگردید.» تابلو فرش تکان می‌خورد؛ پشتش، صدای خواب‌آلودی از میان کپه‌های کزکرده‌ی پتوپیچ گفت: «چی شده؟ چه خبر است؟»
زن بلوند گفت: «برگردید بخوابید.» بعد به طرف بوریس برگشت و تندتند چیزی به

زبان آلمانی به او گفت.
صدای خمیازه و غرولند بلند شد؛ یکی از افراد پتوپیچ پا شد و نشست، با لهجه‌ی آمریکایی گفت:
ـ ها؟ چه می‌گوید؟
ـ خفه بچه، بگیر بخواب.
بوریس پالتویش را برداشت و پوشید. صدایم کرد، ولی وقتی جواب ندادم، وحشت‌زده به پسر که روی زمین با صدا نفس می‌کشید، چشم دوخت. سپس دستم را گرفت و گفت: «پاتر بیا برویم.». هورست با تأسف گفت:
ـ بسیار خُب، شرمنده، مجبوریم بعداً صحبت کنیم.
شانه‌ی شل و ول پسر را تکان داد و مثل پدر یا مادری که می‌خواهد بچه‌اش را دعوا کنند، با حالتی که بیش‌تر نمایشی بود تا جدی، گفت:
ـ ای احمق‌های بی‌شعور!
بعد رو به مرد گردن‌کلفتی که دوباره در چارچوب در ظاهر شده بود و با حالتی عیب‌جویانه به صحنه تماشا می‌کرد، گفت:
ـ نیل چه‌قدر کشیده؟
مرد با حالت بدی به داخل سرک کشید و با لهجه‌ی ایرلندی گفت:
ـ من از کجا بدانم.
بوریس آستینم را کشید و گفت:
ـ بجنب پاتر.
هورست گوشش را روی قفسه سینه، پسر گذاشت. زن بلوند هم که برگشته بود، کنار پسر زانو زد تا ببیند نفس می‌کشد یا نه.
وقتی آن‌ها به زبان آلمانی با هم راجع به پسر حرف می‌زدند، سروصدا و جنب‌وجوش بیش‌تری از پشت تابلو فرش که یک‌دفعه موج‌وار به حرکت درآمد، به گوش رسید: شکوفه‌های بی‌رنگ، جشن روستایی، زنان زیبا و طناز که پشت فواره و درخت انگور در حال جست‌وخیز بودند. داشتم به ساتیر(۵۹۸)ی که پنهانی از پشت درختی سرک کشیده بود نگاه می‌کردم که یک‌باره چیزی به پایم خورد. سریع قدمی به عقب رفتم، همان موقع دستی از زیر آمد و پاچه‌ی شلوارم را گرفت. یکی از آن پتوپیچ‌های کثیف که فقط صورت قرمز و متورمش از زیر تابلو فرش پیدا بود، با صدای خواب‌آلود و نرمی گفت:
ـ عزیزم، مرزبان است، می‌دانستی؟
پاچه‌ی شلوارم را از دستش بیرون کشیدم و کمی عقب رفتم. سر پسری که روی زمین ولو بود، کمی به نوسان افتاد، گویی داشت غرق می‌شد. بوریس پالتویم را برداشت و عملاً به صورتم چپاند.
ـ بگیر، بیا برویم!

چانه‌اش را بالا داد و رو به آشپزخانه گفت: «خداحافظ»(پسر مو مشکی در آستانه‌ی در ظاهر شد و دستش را تکان داد: خداحافظ بوریس! خدانگهدار). بوریس دستش را روی گوشش گذاشت و با این حرکت به هورست علامت داد که «بعداً به من زنگ بزن». به زبان آلمانی گفت: هورست خداحافظ. مرا به جلو هل داد و خودش پشت سرم از در خارج شد. هورست به زبان آلمانی گفت:

ـ خداحافظ، شرمنده که این‌طوری شد، به‌زودی می‌بینمت.

همان موقع مرد ایرلندی آمد و دست پسر را گرفت، دو نفری با هم سعی کردند بلندش کنند، پاهای پسر شل و آویزان بود. دو نوجوان دیگر هم هراسان آمدند و به کمک هم پسر را به طرف چارچوب روشن اتاق بغلی بردند که دختر چشم و ابرو مشکیِ بوریس در حال آماده کردن سرنگ بود.

(nbookcity.com)

۱۷

سوار آسانسور شدیم تا برویم طبقه‌ی پایین. سکوت ما را در برگرفته بود: صدای سایش چرخ‌دنده، غژغژ قرقره. بیرون، هوا صاف شده بود. بوریس با حالتی عصبی به خیابان نگاه کرد و گفت: «بجنب.» گوشی تلفنش را از جیب درآورد. «بیا برویم آن‌طرف خیابان، بجنب.» اما عجله کردن بی‌خود بود، چون در هر حال چراغ‌قرمز بود.
گفتم:
ـ چی؟ می‌خواهی به اورژانس زنگ بزنی؟
بوریس با پریشانی گفت:
ـ نه، نه.
دماغش را تمیز کرد، نگاهی به اطراف انداخت.
ـ نمی‌خواهم این‌جا منتظر باشیم تا ماشین بیاید. زنگ می‌زنم گی‌یوری تا بیاید آن‌طرف پارک سوارمان کند. تا آن‌جا هم پیاده می‌رویم. گاهی بعضی از این بچه‌ها زیاده‌روی می‌کنند.
وقتی دید که با نگرانی به آن خانه نگاه می‌کنم، گفت:
ـ نگران نباش. حالش خوب می‌شود.
ـ حالش خوب نبود.
ـ آره، ولی نفس می‌کشید، هورست نالوکسان(۵۹۹) دارد. فوری حالش را خوب می‌کند. انگار معجزه می‌شود. تا حالا دیدی؟ آدم را در خودش فرومی‌برد، ولی زنده‌ای و نفس می‌کشی.
ـ باید ببرنش اورژانس.
بوریس با حالت معقولانه‌ای گفت:
ـ چرا؟ اورژانس واسه آدم چی‌کار می‌کند؟ غیر از این است که نالوکسان می‌دهد. هورست خودش زودتر از آن‌ها می‌تواند تزریق کند. اما بالا می‌آورد و حس می‌کند به سرش زده‌اند. همان‌جا بهتر است تا توی آمبولانس، بلوزش را درمی‌آورند، ماسک روی صورتش می‌گذارند، هی به صورتش سیلی می‌زنند تا به هوش بیاید. قانون این اجازه را می‌دهد. همه با خشونت رفتار می‌کنند، باور کن. نالوکسان تجربه‌ی خیلی خیلی بدی هست، حالا اگر توی بیمارستان باشی دیگر بدتر. نورهای شدید، همه اعتراض دارند و با آدم لج هستند، آدم را یک عوضی می‌بینند، «معتاد»، «سوءمصرف مواد»، همه به تو یک‌جوری نگاه می‌کنند، شاید وقتی هم خودت بخواهی نگذارند بروی منزل. شاید بفرستنت بخش روانکاوی، مددکار اجتماعی می‌آید اتاقت و برات سخنرانی می‌کند، اگر هم پلیس بیاید که دیگر قوز بالا قوز می‌شود. صبر کن، یک دقیقه لطفاً.

بعد به زبان اوکرائینی با تلفن حرف زد. هوا تاریک بود. زیر هاله‌ی مبهم چراغ خیابان، نیمکت‌های پارک از باران برق می‌زدند، چکه، چکه، چکه قطره‌های باران از درختان می‌چکیدند. گذرگاه‌های خیسِ آب پر از برگ بودند، چندتایی کارمند، تک و تنها، شتابان به خانه‌های‌شان برمی‌گشتند. بوریس سرش پایین و دست‌هایش تا ته توی جیب و به زمین چشم دوخته بود، تماس تلفنی‌اش تمام شده بود و با خودش زمزمه می‌کرد. یک‌وری نگاهش کردم و گفتم:

ـ ببخشید، چیزی گفتی؟

بوریس لب‌هایش را به هم فشرد، سرش را کج کرد. جوابش ابهام‌آمیز بود.

ـ اولریکای حرام‌زده! همانی که در را باز کرد.

پیشانی‌ام را پاک کردم. عصبی بودم و حالت تهوع داشتم. عرق سردی روی تنم نشسته بود.

ـ تو با این‌ها از کجا آشنا شدی؟

بوریس شانه بالا انداخت.

ـ هورست؟

با پا به توده‌ی برگ‌ها زد.

ـ از سال‌ها پیش همدیگر را می‌شناسیم. از طریق میریام با هم آشنا شدیم. ازش ممنونم که عامل این آشنایی شد.

ـ و...؟

ـ چی؟

ـ پسره؟

ـ کی؟ همان‌که افتاد زمین؟

بوریس مثل قدیم‌ها همان قیافه‌ی «چه بدانم» را به خودش گرفت.

ـ نگرانش نباش. ازش مراقبت می‌کنند. گاهی پیش می‌آید. همیشه هم حال‌شان خوب می‌شود.

با لحن صادقانه‌تری اضافه کرد:

ـ چون... گوش کن، گوش کن.

با آرنجش به پهلویم زد.

ـ هورست همیشه دوروبرش از این‌جور بچه‌ها دارد، همیشه هم عوض‌شان می‌کند، یک عده‌ی جدید ـ سن کالج، سن مدرسه. اغلب‌شان هم بچه مایه‌دارهایی هستند که آثار هنری خانوادگی‌شان را می‌آورند و به هورست می‌فروشند، گرو می‌گذارند، پول امانی. می‌دانند که باید پیش او بیایند.

سرش را تکان داد و موها را از روی چشمانش عقب زد.

ـ هورست خودش توی بچگی، می‌دانی که، خیلی سال پیش، دهه‌ی نود، یکی دو سال به یکی از این مدرسه‌های بچه‌پولدارهای این‌جا رفت، جایی که مجبور بودی کت و

شلوار بپوشی. خیلی از این‌جا دور نبود. یک‌بار که سوار تاکسی بودیم، نشانم داد. بگذریم...

بینی بالا کشید.

ـ پسری که غش کرده بود، ولگرد توی خیابان نیست. واسه همین نمی‌گذارند چیزی‌اش شود. بیا فکر کنیم که طرف درسش را از این جریان می‌گیرد. خیلی‌ها درس می‌گیرند. بعد از این‌که آمپول را بزنند دیگر توی زندگی‌شان این‌طور مریض نمی‌شوند. تازه، کندی(۶۰۰)، پرستار هست و وقتی به هوش بیاید، ازش مراقبت می‌کند. کندی همان دختر چشم و ابرو مشکی.

وقتی دید چیزی نمی‌گویم دوباره با آرنج به پهلویم زد.

ـ دیدیش؟ مثل...

دستش را پایین برد و با انگشت به کاسه‌ی زانویش زد تا بلندی چکمه‌ی دختر را نشان دهد.

ـ وحشتناک است، وای خدایا، اگر می‌توانستم از چنگ نیل، همان یارو ایرلندیه، بیرونش بیاورم، حتماً این کار را می‌کردم. هیچ‌وقت نشد. دختره دوست دارد بافتنی ببافد، می‌توانی تصور کنی؟

از گوشه‌ی چشم با دقت به من نگاه کرد.

ـ زنی مثل او ـ باورت می‌شود زنی مثل او از بافتن پولیور لذت ببرد؟ ولی این‌طور است! یک‌بار هم تعارف کرد واسه من ببافد، خیلی هم جدی! «بوریس، هر وقت خواستی برات پولیور می‌بافم. فقط بگو چه رنگی تا برات ببافم!»

بوریس تلاش می‌کرد مرا سرحال بیاورد ولی من چنان شوکه بودم که قادر به حرف زدن نبودم. مدتی همان‌طور که سرمان پایین بود، راه رفتیم. هیچ صدایی نبود، جز صدای پای ما که توی تاریکی در امتداد گذرگاه می‌پیچید. انعکاس صدای قدم‌های‌مان گویی تا ابد ادامه داشت و شب در آن‌سوی شهر در اطراف ما گسترده شده بود، صدای بوق و آژیر اتومبیل‌ها طوری بود که انگار از یک کیلومتر دورتر می‌آید. بوریس دوباره زیرچشمی نگاهم کرد و فوری گفت:

ـ خُب، دست‌کم من الان متوجه یک چیزی شدم.

از جا پریدم.

ـ چی؟

فکرم هنوز پیش پسره بود و یاد خودم افتاده بودم: توی حمام طبقه‌ی بالای خانه‌ی هابی بیهوش افتاده بودم و سرم که به لبه‌ی کاسه‌ی دستشویی خورده بود، خونی بود. یک‌بار هم روی کف آشپزخانه‌ی کارول لمبارد به هوش آمدم، کارول داشت تکانم می‌داد و جیغ می‌کشید، خوشبختانه فقط چهار دقیقه طول کشیده بود، «اگر تا یک دقیقه دیگر به هوش نمی‌آمدی، به اورژانس زنگ می‌زدم».

ـ مطمئنم که تابلو را ساشا برداشت.

ـ کی؟
بوریس چشم‌غره‌ای رفت.
ـ برادر اولریکا... مسخره است.
دست‌هایش را روی قفسه‌ی سینه‌ی لاغرش درهم گره زد.
ـ دو لنگه پوتین، یک جفت می‌شوند، منظورم را که می‌فهمی. ساشا و هورست خیلی به هم نزدیکند، هورست هیچ‌وقت حاضر نیست پشت سرش حرف بزنند. همه مجبورند که ساشا را هم دوست داشته باشند، برخوردش از اولریکا صمیمی‌تر هست، ولی اخلاق‌مان به هم نمی‌خورد. همه می‌گویند که هورست مثل نخ صاف و مستقیم بود، تا این‌که گیر این دو نفر افتاد. فلسفه می‌خواند و می‌خواست برود شرکت پدرش را اداره کند... ولی حالا تو این‌جا می‌بینیش. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم صد سال سیاه ساشا به هورست آسیب برساند. آن‌جا حواست به همه چیز بود؟
ـ نه.
ـ هورست فکر می‌کند قولِ ساشا قول است. ولی من خیلی مطمئن نیستم. حتی فکر نمی‌کنم که نقاشی توی ایرلند باشد. حتی نیل همان مرد ایرلندی، هم فکر نمی‌کند. چه‌قدر بدم می‌آید که دوباره سروکله‌ی اولریکا پیدا شده. نمی‌توانم خوب فکرم را توضیح بدهم. چون...
دست‌هایش را توی جیبش فرو برد.
ـ کمی برام تعجب دارد که ساشا چنین جرئتی داشته باشد، من هم جرئتش را ندارم این را به هورست بگویم، ولی هیچ توجیه دیگری توی ذهنم نیست. به نظرم شاید یک معامله‌ی بد، دستگیری، خشونت با پلیس، همه‌ی این‌ها، می‌تواند دلیلی باشد که ساشا تابلو را برداشت و در رفت. افراد زیادی دور و اطراف هورست هستند که کنارش نان می‌خورند ـ خیلی دل‌نازک و خوش‌خیال هست، یک آدم نرم‌خو، هیچ‌وقت در مورد افراد فکر بد نمی‌کند، پس این فرصت را فراهم کرد تا ساشا و اولریکا تابلو را ازش بدزدند. خُب، اما من نمی‌گذارم از من بدزدند.
بوریس اخم کرد و از روی چاله‌ای پرید.
ـ می‌دانی مشکل کجاست؟ طرفِ ساشا؟ همانی که تمام تقصیرها را انداخت گردنش، اسم واقعی‌اش چیه؟ هیچ سرنخی نداریم. خودش می‌گفت «تری»، که البته اسم مستعارش بود. خودِ من هم اسم واقعی‌ام را به کسی نمی‌گویم. اما این تریِ کانادایی به من سخت نگرفت! اصالتاً از کشور چِک است، و گمان می‌کنم از مجرمان خیابانی ـ تازه هم از زندان آزاد شده بود ـ هیچی نمی‌دانست، بی‌سواد و کله‌پوک. فکر می‌کنم ساشا جایی او را دید و باهاش آشنا شد تا به‌عنوان همدستِ زیرجلی ازش استفاده کند، در ازای بازارگرمی‌هایی که می‌کرد، سهمی هم به او می‌داد، احتمالاً شندرغازی دستش می‌داد. ولی قیافه‌ی تری یادم هست و می‌دانم توی آنتورپ(۶۰۱) با چه کسانی رابطه دارد، حالا هم می‌خواهم با رفیقم چری(۶۰۲) تماس بگیرم و بیارمش

توی کار.
ـ چری؟
ـ آره. چری همه را می‌شناسد و از همه چیز خبر دارد. ذهن آدم را هم خوب می‌خواند. دو هفته پیش بود. ما همه چیز را از چری شنیدیم. پس اصلاً نباید نگران پرنده‌ات باشی، متوجهی؟ من مطمئنم اوضاع صددرصد روبه‌راه می‌شود.
ـ منظورت چیه «اوضاع روبه‌راه می‌شود»؟
بوریس صدای غضب‌آلودی از دهانش خارج کرد.
ـ چون یک حلقه‌ی بسته هست. می‌فهمی؟ هورست در مورد پول درست می‌گوید، «کسی چنین تابلوی نقاشی‌ای را نمی‌خرد.» فروشش غیرممکن است. اما بازار سیاه، شاید هم تاخت بزنند. شاید هی تا ابد دست به دست شود! هم با ارزش هست هم قابل نقل و انتقال. اتاق‌های هتل، هی برود و بیاید. مواد مخدر، اسلحه، دختر، پول نقد ـ حالا هر چی دوست داری.
ـ دختر؟
ـ دختر، پسر، هر چیز دیگر. ببین.
دستش را بالا برد.
ـ خودم تا حالا درگیر چنین چیزی نشدم، ولی یک‌بار نزدیک بود خودم را به‌عنوان پادو بفروشند، این مارها همه جای اوکراین هستند شاید هم بودند، در هر گوشه و کناری، توی ایستگاه راه‌آهن، و اگر تو کوچک باشی و ناراضی از اوضاعت، ظاهراً بد نیست. آدم‌هایی که ظاهر موجهی دارند به تو قول شغل در رستوران‌های لندن یا چنین جاهایی را می‌دهند، بلیت هواپیما و گذرنامه تهیه می‌کنند. بعد می‌بینی که توی زیرزمینی حبسی و زنجیر به پا داری. خدا نصیب گرگ بیابان نکند خیلی بد است، ولی پیش می‌آید. تابلو یک‌بار از دستم خارج شد، کی می‌داند چه معامله‌هایی باهاش شده؟ دست این گروه، دست آن گروه. تابلوِ تو توی کلکسیون یک آدم کله‌گنده‌ی کشته‌مرده‌ی آثار هنری ناپدید نمی‌شود. تابلو خیلی معروفی هست. کسی حاضر به خریدنش نیست. چرا باید بخرند؟ چی‌کار می‌توانند باهاش بکنند؟ هیچی. مگر این‌که بیفتد دست پلیس. که تا حالا نیفتاده. می‌دانیم که...
ـ من می‌خواهم بیفتد دست پلیس.
بوریس دماغش را مالید.
ـ آره. این‌که خیلی عالی است. اما الان، فقط می‌دانم که تابلو را جابه‌جا می‌کنند، آن هم در شبکه‌ای نسبتاً کوچک. ویکتور چری هم رفیق خوبی هست، کلی مدیون من است. در نتیجه خوشحال باش!
دستم را گرفت و اضافه کرد:
ـ این‌قدر رنگ‌پریده و بی‌حال نباش! دوباره با هم حرف می‌زنیم، قول می‌دهم.

۱۸

زیر چراغ خیابان، جایی که بوریس از ماشین پیاده‌ام کرده بود، ایستاده بودم. «نمی‌توانم برسانمت خانه، دیرم شده! الان باید جایی باشم!». چنان وحشت‌زده بودم و مات و مبهوت که مجبور شدم به اطرافم نگاه کنم تا ببینم کجا هستم. نمای بی‌محتوا و خاکستری ساختمان آلوین(۶۰۳)، مثل دیوانگی تکان‌دهنده‌ی سبک باروک، نورافکن‌ها روی پارچه‌های سوزن‌دوزی، تزئینات کریسمس روی در ورودی خاطره‌ی را در من زنده کرد که عمیقاً در یادم حک شده بود: دسامبر است، مادرم کلاه زمستانی سرش کرده: این‌طرف بچه‌جون، بیا از این‌طرف بپیچیم تا بروم واسه صبحانه کروسان بخرم...

چنان گیج و پریشان بودم که با مردی که از نبش خیابان پیچید شاخ به شاخ شدم: «حواست کجاست!» گفتم: «ببخشید.» با این‌که مرد مقصر بود ـ چون داشت با تلفن حرف می‌زد و به‌قدری حواسش به آن بود که اصلاً به اطراف توجه نداشت ـ سایر عابرهای پیاده با حالت تأسف به من نگاه کردند. من که نفس کم آورده و سردرگم بودم، تلاش کردم فکرم را به کار بیندازم و ببینم چه‌کار باید بکنم. اگر حالِ مترو را داشتم می‌توانستم سوار مترو شوم و به منزل هابی بروم. اما آپارتمان کیتسی نزدیک‌تر بود. کیتسی با هم‌خانه‌ای‌هایش فرانسی(۶۰۴) و اِم(۶۰۵) بیرون رفته بودند (به‌تجربه فهمیده بودم که نباید پیام بدهم یا زنگ بزنم؛ چون معمولاً به سینما می‌رفتند)، اما کلید داشتم و می‌توانستم بروم آن‌جا و برای خودم نوشیدنی بریزم و دراز بکشم و منتظرش بشوم تا برگردد.

هوا صاف شده بود، ماه در شب زمستانی تروتازه و شاداب از لابه‌لای ابرهای توفان‌زا نمایان بود. به طرف شرق رفتم، هر از گاهی می‌ایستادم تا ببینم می‌توانم تاکسی بگیرم یا نه. معمولاً بدون اطلاع قبلی منزل کیتسی نمی‌رفتم، بیش‌تر به این خاطر که نه دوستانش از من خوش‌شان می‌آمد نه من از دوستانش. با وجود فرانسی و اِم و تعارف‌های خشک و رسمی‌مان در آشپزخانه، آپارتمان کیتسی یکی از معدود جاهایی در نیویورک بود که من در آن احساس امنیت می‌کردم. وقتی آن‌جا بودم کسی نمی‌توانست به من دسترسی پیدا کند. ظاهراً آپارتمانش برای او یک خانه‌ی موقتی بود؛ لباس‌های زیادی آن‌جا نگه نمی‌داشت و همیشه لباس‌هایش توی چمدانی پایین تختش بود. به دلایلی غیرقابل توضیح، من بی‌نام‌ونشان بودن آپارتمان و فضای آرامش‌بخش و پوچش را دوست داشتم. آپارتمان به شکلی شادی‌آور اما با اثاثیه‌ی کم مبلمان شده بود، قالیچه‌هایی با طرح آبستره و مبلمان مدرن از فروشگاهی که وسع‌شان بیش‌تر از این نبود. تختخوابش راحت بود، نور چراغ مطالعه خوب بود، تلویزیون صفحه بزرگی داشت که اگر دوست داشتیم می‌توانستیم رو تخت دراز بکشیم و فیلم ببینیم. یخچال استیل‌شان هم همیشه پر از خوراکی بود: حموس و

زیتون، کیک و شامپاین، کلی سالاد گیاهخواری بیرون‌بر و چند نوع بستنی.
توی جیبم دنبال کلید گشتم. بعد با حواس‌پرتی در را باز کردم (داشتم فکر می‌کردم چی برای خوردن پیدا می‌کنم، یا باید چیزی سفارش بدهم بیاوردند؟ کیتسی شامش را بیرون می‌خورد، پس دلیلی نداشت منتظرش می‌ماندم) وقتی در را به داخل هل دادم، چون زنجیر پشت در را گذاشته بودند، نزدیک بود با کله بروم توی در. در را بستم و دقیقه‌ای همین‌طور هاج و واج ایستادم. در را دوباره به داخل هل دادم، در نتیجه دوباره تلق صدا کرد: کاناپه‌ی قرمز، تصاویر معماری و شمعی که روی میز وسط مبل می‌سوخت.
صدا کردم:
ـ کسی خانه هست؟
وقتی صدای جنب‌وجوشی در داخل شنیدم، داد زدم:
ـ کسی خانه هست؟
چنان ضربان قلبم بالا رفته بود که چیزی نمانده بود همسایه‌ها را خبر کنم. ولی در همان لحظه امیلی بعد از مدتی که طولانی به نظر می‌رسید، دمِ در آمد و از لای در نگاهم کرد. پولیور پاره‌وپوره‌ی خانه تنش بود با شلوار بلند طرح‌دار که باسنش را بزرگ‌تر جلوه می‌داد. بدون این‌که زنجیر در را باز کند، با لحن خشکی گفت:
ـ کیتسی نیست.
من با ناراحتی گفتم:
ـ می‌دانم. اشکالی ندارد.
امیلی را اولین بار وقتی دیدم که دختر نه ساله‌ای بود با صورت تپلی که توی آپارتمان باربرها درِ اتاق را محکم توی صورتم بسته بود. همیشه هم بروز می‌داد که من را مناسب کیتسی نمی‌داند. با دلخوری گفتم:
ـ در را باز می‌کنی لطفاً، منتظرش می‌مانم.
ـ شرمنده، الان وقت مناسبی نیست.
موهایش هم‌چنان گندمی‌رنگ بود و کوتاه با چتری، مثل همان دوران کودکی.
آرواره‌اش که این‌طور رک‌وپوست‌کنده حرف می‌زد، مرا یاد اندی انداخت که به‌شدت از این دختر بدش می‌آمد. با دلخوری دوباره گفتم:
ـ چه مسخره! دست بردار، بگذار بیام تو.
ولی همین‌طور بی‌تفاوت، پشت در ایستاد. نگاهش مستقیم توی چشمانم نبود، بلکه به جایی در صورتم زل زده بود.
ـ ببینم اِم، فقط می‌خواهم بروم توی اتاقش و دراز بکشم.
لحظه‌ای سکوت برقرار شد، بعد گفت:
ـ من فکر می‌کنم بهتر است فعلاً بروی و بعداً بیایی. شرمنده.
فرانسی هم‌خانه‌ی دیگر کیتسی دست‌کم ظاهرش را حفظ می‌کرد.

ـ گوش کن، کاری ندارم که داری چی‌کار می‌کنی، مزاحمت نمی‌شوم، من فقط می‌خواهم...
ـ ببخشید. فکر می‌کنم بهتر است بروی. چون، ببین، این‌جا خانه‌ام است.
صدایش را بالا برده بود. من گفتم:
ـ نه بابا! شوخی می‌کنی!
با حالتی معذب پلک می‌زد.
ـ من این‌جا زندگی می‌کنم. این‌جا خانه‌ام است و تو هر وقت که عشقت کشید نمی‌توانی سرت را بیندازی پایین و بیایی تو.
ـ حالا این بار کوتاه بیا!
خودش هم معذب به نظر می‌رسید.
ـ ببین، کاری نمی‌توانم برات بکنم، بد موقعی آمدی. به نظرم بهتر است فقط بروی.
شرمنده.
داشت در را به رویم می‌بست.
ـ توی جشن می‌بینمت؟
ـ چی؟
دوباره در را به اندازه‌ی همان زنجیر باز کرد و گفت:
ـ جشن نامزدی.
به من نگاه کرد، پیش از این‌که در را ببندد، یک لحظه چشمان آبی نگرانش را دیدم.

۱۹

لحظاتی توی راهرو و در سکوت ناگهانی که برقرار شده بود، ایستادم. به چشمی درِ بسته زل زده بودم. در سکوت، می‌توانستم اِم را مجسم کنم که آن‌طرف در و فقط چند سانتیمتر دورتر، عین من به سختی نفس می‌کشد.
با خودم فکر کردم «ام، اشکالی ندارد، ولی اسمت از فهرست ساقدوش‌های عروس خط خورد.» برگشتم و عمداً با سروصدا از پله‌ها پایین رفتم. خشمگین بودم، ولی بعد به طرز غریبی از این پیشامد خوشحال شدم. حالا دیگر می‌شد هر فکری راجع به او کرد، درواقع مهر تأیید بود. کیتسی بارها به خاطر قلمبه‌گویی‌های اِم از من عذرخواهی کرده بود، اگر هابی بود می‌گفت این اتفاق حالا دهن به دهن می‌پیچد و می‌شود شهره‌ی عام و خاص. چرا با بقیه نرفته بود سینما؟ کسی توی آپارتمان بود؟ اِم با وجودی که دختر جذابی نبود و پاهای زیبایی نداشت، دوست‌پسر داشت، یک آدم بی‌بو و بی‌خاصیت به نام بیل(۶۰۶) که توی سیتی‌بنک(۶۰۷) مدیر بود.
خیابان‌های سیاه براق. همین‌که از راهرو بیرون آمدم، پیش از این‌که راهی مرکز شهر شوم، رفتم به گل‌فروشی کناری، در آستانه‌ی در ایستادم تا پیام‌های گوشی‌ام را

بخوانم و محض احتیاط به کیتسی پیام بدهم. اگر فیلم تمام شده بود و داشت از سینما بیرون می‌آمد می‌توانستم بروم و با هم شام بخوریم (خودمان دو نفر، بدون حضور دوستان دخترش، گویی غیرعادی بودن اتفاقی که رخ داده بود این حس را در من ایجاد کرده بود)، قطعاً درباره‌ی برخورد اِم می‌گفتیم و می‌خندیدیم.

ویترینی که با نورافکن روشن شده بود، سوزوگدازی که در مراسم تشییع‌جنازه از تابوت متصاعد می‌شد. پشت شیشه‌ی بخارگرفته که قطره‌های باران روی آن جاری بودند، شاخه‌های بالدار گل ارکیده در برابر جریان تند باد به جنبش افتاده بودند: آسمانی و فرشته‌وار، نقره‌ای رنگ و به سفیدی روح. بالای آن‌ها عددهایی عجیب‌وغریب نوشته بود، بعضی از گل‌ها هزاران دلار قیمت داشتند: پر از رگه و نقش‌ونگار، خالمخالی و دندانه‌دار و با لکه‌های قرمز خونی و چهره‌ای شیطانی، با رنگ‌های مختلف، از خاکیِ خنثی گرفته تا سرخ آتشین. حتی یک ارکیده‌ی سیاه باشکوه که ریشه‌های خاکستری آن از گلدان‌های خزه‌دار پیچ‌وتاب‌خوران بیرون آمده بودند. (کیتسی که داشت برنامه‌ریزی‌ام را برای کریسمس اصلاح می‌کرد، گفته بود: «لطفاً عزیزم، حتی فکرش را هم نکن. این گل‌ها زیادی خوب هستند، همین که بهشان دست بزنی، پژمرده می‌شوند.»

هیچ پیامی نداشتم. سریع برایش پیام فرستادم (هی، زنگ بزن، باید باهات حرف بزنم، یک چیز خیلی خنده‌دار الان پیش آمد. بوس) و فقط برای این‌که مطمئن شوم هنوز از سینما بیرون نیامده است، به گوشی‌اش زنگ زدم. ولی همین که تماس به پیام صوتی منتقل شد، انعکاسی را در شیشه دیدم، در عمق جنگل سبز انتهای فروشگاه، و در اوج ناباوری صورتم را برگرداندم.

کیتسی بود. سرش پایین، اورکت صورتیِ مارک پرادا تنش بود، نجواکنان بازو در بازوی مردی داشت که من فوری شناختم. سال‌ها بود او را ندیده بودم، ولی درجا شناختمش. همان حالت شانه و همان حالت شل و ول راه‌رفتن. تام کیبل. موهای قهوه‌ای مجعدش را بلند کرده بود؛ همان سبک لباسی تنش بود که بچه پولدارهای حشیشی مدرسه می‌پوشیدند (پولیور ایرلندی درشت‌بافت گشاد). پاکتِ یک شراب‌فروشی هم دستش بود. همان شراب‌فروشی که من و کیتسی گاهی خرید می‌کردیم. اما چیزی که بیش‌تر از همه متعجبم کرد این بود که کیتسی که همیشه با فاصله دستم را می‌گرفت و پشت سرش می‌کشید و مثل بچه‌ها دستم را تکان می‌داد، در آغوشش فرو رفته بود. همین‌طور مات و مبهوت ایستادم و نگاه کردم، منتظر سبز شدن چراغ بودند، بعد هم به شتاب رد شدند، چنان درهم فرو رفته بودند که اصلاً متوجه من نشدند. کیبل که آرام حرف می‌زد با دست موهای کیتسی را به هم زد، بعد برگشت و او را به طرف خودش کشید و بوسید، جواب آن، بوسه‌ای بود از طرف کیتسی که به نسبت بوسه‌هایی که تحویل من می‌داد عشق بیش‌تری در آن نهفته بود.

وقتی از عرض خیابان می‌گذشتند، من جهتم را سریع عوض کردم. چیز دیگری هم در این هنگام دیدم: از ویترین فروشگاه نورانی به‌خوبی دیدم که به سمت درِ ورودی آپارتمان کیتسی رفتند، از من فقط چند متری فاصله داشتند. کیتسی ناراحت بود، آهسته حرف می‌زد، با صدایی آرام که از احساسات شدید کمی خش‌دار شده بود، به کیبل تکیه داده بود و گونه‌اش مقابل آستین کیبل بود، کیبل هم با مهربانی با زور کیتسی را فشار می‌داد؛ با این‌که حرف‌های کیتسی را نمی‌شنیدم، لحن صدایش کاملاً واضح بود: حتی در این حالت غم‌انگیزشان نسبت به هم، باز هم شور و شعف‌شان نسبت به هم کاملاً مشهود بود. هر آدم غریبه‌ای در خیابان متوجهش می‌شد.
همین‌طور که از مقابلم می‌گذشتند، دو شبح پراحساس که به هم تکیه داده بودند، من دیدم که کیتسی دستش را بالا برد و سریع اشک روی گونه‌اش را پاک کرد. من از دیدن این صحنه تعجب کردم و پشت سر هم پلک زدم: برای اولین بار به طرز غریبی کیتسی داشت گریه می‌کرد.

۲۰

بیش‌تر آن شب را بیداری کشیدم. صبح روز بعد که به طبقه‌ی پایین رفتم تا مغازه را باز کنم، چنان ذهنم مشغول بود که نیم ساعتی نشستم و ماتم برد، بعد یادم آمد که علامت «تعطیل» را برنگردانده‌ام.
سفرهای دو هفته یک‌بار کیتسی به همپتون. شماره تلفن‌های ناشناسی که روی گوشی‌اش چشمک می‌زدند. اخم‌های کیتسی به گوشی تلفنش و خاموش کردنش وسط شام: «وای، اِم است. وای مامی، وای بازاریابی تلفنی، اسمم را توی فهرست‌شان دارند.» پیام‌هایی که نیمه‌شب می‌رسیدند، کیتسی از رختخواب بیرون می‌پرید و گوشی را خاموش می‌کرد: «شماره را اشتباه گرفتند، وای تادی بود، لابد باز جایی مست کرده.»
اندوه و افسردگی خانم باربر. من از طرز برخورد ملایم خانم باربر وقتی در چنین موقعیت‌های دشواری قرار می‌گرفت، کاملاً مطلع بودم. توانایی و قدرتش در مدیریت موضوع‌های حساس در پشت صحنه. تا جایی که من می‌دانستم، با این‌که هیچ دروغ خاصی به من نمی‌گفت، اطلاعات حذف و با زیرکی و ظرافت ارائه می‌شدند. حالا تمام آن لحظات عجیب‌وغریب در ذهنم زنده شدند، مثلاً چند ماه پیش همین که وارد اتاق خانم باربر شدم، صدایش را شنیدم که از پشت آیفون به نگهبان می‌گفت: «نه، مهم نیست. لازم نیست بیاید بالا. همان پایین منتظر باشد».
هنوز سی ثانیه نشده بود که کیتسی بعد از خواندن پیام روی گوشی تلفنش، از جا پرید و به‌طور غیرمنتظره اعلام کرد که می‌خواهد سگ‌ها را ببرد دور و اطراف پیاده‌روی. علیرغم این‌که دیدم قیافه‌ی خانم باربر درهم رفت، ولی در این کار

کیتسی مسئله‌ی خاصی به نظرم نیامد. بعد وقتی در پشت سر کیتسی بسته شد، خانم باربر با گرما و شوق دوباره به طرفم برگشت و دستم را گرفت.
آن شب قرار بود هم‌دیگر را ببینیم: باید همراهش به تولد یکی از دوستانش می‌رفتم، بعد هم سری به مهمانی یکی دیگر از دوستانش می‌زدیم. کیتسی گرچه زنگ نزد، ولی پیام محتاطانه‌ای فرستاد. «تئو، چه خبر؟ من سر کارم. زنگ بزن.» هاج و واج به گوشی زل زده بودم، نمی‌دانستم باید به پیامش جواب بدهم یا نه. چه باید می‌گفتم؟ همان موقع بوریس مقابل درِ مغازه ظاهر شد.
ـ خبرهای جدید دارم.
بعد از مکثی که از روی پریشانی‌ام بود، گفتم:
ـ اوه، راستی؟
پیشانی‌اش را پاک کرد. نگاهی به دوروبرش کرد و گفت:
ـ این‌جا می‌شود حرف زد؟
سرم را تکان دادم و گفتم:
ـ آره، چرا نه.
چشمانش را مالید و گفت:
ـ امروز خواب‌آلودم.
موهایش سیخ شده و نامرتب بود.
ـ قهوه می‌خواهم. نه، وقت نداریم.
دستش را بالا برد و خواب‌آلود گفت:
ـ نمی‌توانم بنشینم. فقط یک دقیقه می‌مانم. خبرهای خوبی دارم. سرنخ خوبی در مورد نقاشی‌ات پیدا کردم.
یک‌باره از حال‌وهوای کیتسی بیرون آمدم و گفتم:
ـ چه خبر؟
با حالتی طفره‌آمیز گفت:
ـ خُب، به‌زودی می‌بینیم.
من که تلاش می‌کردم تمرکزم را به دست آورم، گفتم:
ـ کجا؟ همه‌چیز روبه‌راه است؟ نقاشی الان کجاست؟
ـ سؤال‌هایی هستند که جواب‌شان را ندارم.
به‌سختی می‌توانستم افکارم را جمع کنم؛ نفس عمیقی کشیدم، با انگشت روی میز خط کشیدم تا خودم را پیدا کنم. سرم را بالا گرفتم.
ـ هان؟
ـ به درجه‌ی حرارت و رطوبت معینی نیاز دارد. خودت که می‌دانی، نه؟
انگار کس دیگری داشت حرف می‌زد، من نبودم.
ـ نمی‌توانند توی یک گاراژ نمور یا هرجایی نگهش دارند.

بوریس مثل قدیم‌ها لب‌هایش را به هم فشرد.
ـ هورست مثل تخم چشماش از نقاشی مراقبت می‌کرد.
چشمانش را بست.
ـ اما راجع به این‌ها که نقاشی الان دست‌شان است، چیزی ندارم بگویم. شرمنده که باید بگویم افراد با ذوقی نیستند. بهتر است امیدوار باشیم که این‌قدر عقل‌شان می‌رسد که پشت اجاق‌گاز و این‌جور جاها نگذارند. شوخی کردم.
بعد وقتی دید وحشت‌زده با دهان باز نگاهش می‌کنم، مغرورانه گفت:
ـ گرچه از چیزهایی که شنیده‌ام، ظاهراً توی رستوران پنهانش کرده‌اند، شاید هم نزدیک یک رستوران. توی همان ساختمان. بعداً در موردش حرف می‌زنیم.
بعد از یک مکث دیگر که از روی ناباوری بود، گفتم:
ـ این‌جا؟ توی نیویورک؟
همین‌طور که به دور و اطراف مغازه و بالای سر من نگاه می‌کرد، آهسته و با لحنی مضطربانه گفت:
ـ بعداً در موردش حرف می‌زنیم. اما الان می‌خواهم چیز دیگه بگویم. گوش کن، فقط آمدم این را بهت بگویم. هورست اصلاً نمی‌دانست که اسم تو دکر هست. تا امروز که از پشت تلفن ازم پرسید. تو کسی به اسمی لیوسی‌یوس ریو می‌شناسی؟
نشستم.
ـ چه‌طور؟
ـ هورست می‌گوید ازش دوری کن. هورست می‌داند که تو توی کار عتیقه هستی، اما تا وقتی اسمت را نمی‌دانست، هیچ ارتباطی با موضوع نمی‌دید.
ـ کدام موضوع؟
ـ هورست توضیح زیادی نمی‌دهد. من از درگیری تو با این لیوسی‌یوس خبر ندارم، ولی هورست می‌گوید که ازش دوری کن و من می‌دانم که موضوع مهم است و تو قبول داری. او بدجوری الکی با هورست درگیر شده. هورست هم مارتین را فرستاده تعقیبش کنه.
ـ مارتین؟
بوریس دستش را تکان داد.
ـ مارتین را ندیدی. اگر دیده بودیش الان یادت می‌آمد، باور کن. این لیوسی‌یوس آدم خوبی نیست که بخواهی باهاش توی کار قاطی شوی.
ـ می‌دانم.
ـ می‌شود بگویی مشکلت باهاش چیه؟ البته اگر می‌توانم بپرسم.
دوباره سرم را تکان دادم. غیرممکن بود که بشود موضوع را مطرح کرد.
ـ پیچیده است.
ـ خُب، من نمی‌دانم با تو چی‌کار دارد. اگر کمک خواستی، حتماً بگو. قول می‌دهم

کمکت کنم. هورست هم کمک می‌کند، چون می‌دانم دوستت دارد. دیروز از دیدنت خوشحال شد و کلی باهات حرف زد! گمان نکنم آدم‌های زیادی را بشناسد که بتواند راجع به چیزهای مورد علاقه‌اش حرف بزند. چه‌قدر بد. هورست خیلی باهوش است. آدم خیلی چیزها می‌تواند ازش یاد بگیرد.

نگاهی به ساعتش انداخت.

ـ شرمنده، بی‌ادبی‌ام را نادیده بگیر، باید جایی باشم. در مورد تابلوی نقاشی خیلی امیدوارم! گمان می‌کنم احتمالاً دوباره پسش بگیریم! پس...

ایستاد، با مشت شجاعانه به قفسه‌ی سینه‌اش زد.

ـ از هیچ چیز نمی‌ترسم! به‌زودی با هم حرف می‌زنیم.

ـ بوریس؟

ـ ها؟

ـ چی‌کار می‌کردی اگر دوست‌دخترت زیرآبی می‌رفت؟

بوریس که به طرف درمی‌رفت، جا خورد.

ـ برگردم؟

ـ اگر فکر می‌کردی که دوست‌دخترت دارد بهت کلک می‌زند.

بوریس اخم کرد.

ـ مطمئن نیستی؟ دلیلی براش نداری؟

با این‌که تقریباً مطمئن بودم، گفتم:

ـ نه، مطمئن نیستم.

بوریس با قاطعیت جواب داد:

ـ پس باید از خودش بپرسی، بی‌رودرواسی، صاف از خودش بپرس. در یک موقعیت گرم و صمیمانه، طوری که انتظارش را ندارد، مثلاً توی رختخواب. اگر توی زمان درستش گیر بیندازیش، حتی اگر هم دروغ بگوید، تو می‌فهمی. چون خودش را می‌بازد.

ـ چنین زنی نیست.

بوریس خندید.

ـ خُب پس یکی خوبش گیرت آمده، یک زن کمیاب! خوشگل هست؟

ـ آره.

ـ مایه‌دار؟

ـ آره.

ـ باهوش؟

ـ از نظر بیش‌تر آدم‌ها آره.

ـ بی‌رحم؟

ـ یک کوچولو.

بوریس خندید.
ـ و تو هم که لابد عاشقشی، آره. اما نه خیلی.
ـ چه‌طور؟
ـ چون تو قاطی نکردی. به سرت نزد و زانوی غم بغل نکردی! نمی‌خواهی نعره‌کشان بروی و با دست‌های خودت خفه‌اش کنی! پس نتیجه می‌گیریم که روح تو در روح او ادغام نشده. و این خیلی خوب است. تجربه به من می‌گوید از افرادی که عاشق‌شان هستی فاصله بگیر، چون آن‌ها همان‌هایی هستند که تو را خواهند کشت. اگر می‌خواهی در این دنیا زندگی کنی و شاد باشی، دنبال زنی باش که زندگی خودش را دارد و می‌گذارد تو هم زندگی خودت را داشته باشی.
دو بار به شانه‌ام زد، سپس راه افتاد و مرا همین‌طور که به جعبه‌ی نقره خیره شده بودم، تنها گذاشت. یک بار دیگر در زندگیِ لجن و کثیفم دچار نومیدی شده بودم.

۲۱

آن شب بعد از این‌که کیتسی در را به رویم باز کرد، آن‌طور که باید و شاید بر خودش مسلط نبود؛ در آن واحد از چند چیز حرف می‌زد، از پیراهن جدیدی گفت که می‌خواست بخرد، پرو کرد اما نتوانست تصمیم بگیرد، در نتیجه پیراهن را سر جایش برگرداند، از مین گفت که توفان شده بود، یک عالم درخت، درخت‌های قدیمی جزیره، عمو هری زنگ زده بود، چه‌قدر غم‌انگیز!
ـ وای عزیزم...
به طرز دلربایی جلو رفت و روی سرپنجه‌ی پا ایستاد تا گیلاس‌های شراب را بردارد.
ـ لطفاً می‌آیی کمک؟
هیچ خبری از دوست‌هایش اِم و فرانسی نبود، لابد پیش از آمدنم، شرّشان را کم کرده بودند.
ـ اوه نه، نمی‌خواهد بیایی، خودم برداشتم. گوش کن. فکر بکری کردم. بیا قبل از رفتن به خانه‌ی سینتیا(۶۰۸)خوراک کاری بخوریم، دلم براش غنج می‌رود. مخفیگاه توی لکس(۶۰۹) که من را بردی اسمش چی بود؟ محل؟
با حالت سردی گفتم:
ـ منظورت آن خوکدانی است؟
حتی به خودم زحمت نداده بودم کتم را درآورم.
ـ متوجه نشدم، چی؟
ـ با آن روغن جوش چرب و چیلی‌اش. و پیرپاتال‌هایی که غم دنیا را به دلت می‌آورند. از همان جماعتی که وقتی بلومینگ‌دیلز(۶۱۰) حراج می‌کند، هجوم می‌برند.

رستوران هندی مزخرف تاج‌محل که آدم آن‌جا فقط غذا را می‌لمباند، در طبقه‌ی دوم لکس بود و از بچگی‌ام هیچ فرقی نکرده بود: پاپادام(۶۱۱)، قیمت غذاها، موکت صورتی رنگ‌ورفته‌ی زیر پنجره که بر اثر آب خراب شده بود، حتی گارسون‌ها هم عوض نشده بودند: همان صورت‌های جدی و متین و شاد که از دوران کودکی به خاطر می‌آوردم، آن زمان که من و مادرم بعد از سینما آن‌جا می‌رفتیم و بستنی انبه و سنبوسه می‌خوردیم. غم‌انگیزترین رستوران توی منهتن بود.

ـ چرا نه. حتماً. فکر خوبی است.

به طرفم برگشت. چین به پیشانی انداخت و گفت:

ـ بلوچی نزدیک‌تر است. یا هر کاری که تو دوست داشته باشی.

به در تکیه داده بودم و دستم توی جیب بود. گفتم:

ـ هان؟

سال‌ها زندگی با یک دروغ‌گوی قهار از من آدم سنگدلی ساخته بود.

ـ من چی می‌خواهم؟ گران درمی‌آید.

ـ شرمنده، فکر کردم همان خوراک کاری خوب باشد. فراموشش کن.

ـ کیتسی، هیچ اشکالی ندارد. هنوز دیر نشده، حالا هم می‌توانی تمامش کنی.

لبخندی که حاکی از تعجب بود بر لبانش ظاهر شد.

ـ متوجه نشدم.

ـ این‌جوری به من نگاه نکن، خودت خوب می‌دانی از چی حرف می‌زنم.

هیچی نگفت. چینی در پیشانی زیبایش ظاهر شد.

ـ شاید این برات درسی باشد تا وقتی با او هستی، تلفنت را روشن بگذاری. مطمئنم که اِم تلاشش را کرد که به تو زنگ بزند.

ـ ببخشید متوجه نمی‌شوم...

ـ کیتسی، من دیدمت.

پشت سر هم پلک زد، بعد از مکث کوتاهی گفت:

ـ اوه خواهش می‌کنم، جدی که نمی‌گویی. منظورت که تام نیست، آره؟ واقعاً که تئو.

بعد از سکوت سنگینی که برقرار شده بود، گفت:

ـ تام یک دوست قدیمی است. از گذشته‌های دور، ما واقعاً با هم صمیمی هستیم.

ـ آره خودم فهمیدم...

ـ در ضمن دوست اِم هم هست.

پشت سر هم تندتند مژه می‌زد، انگار حس می‌کرد مورد ستم واقع شده است.

ـ می‌دانم تو چه فکری می‌کنی. می‌دانم که از تام خوشت نمی‌آید، به تو هم حق می‌دهم که دوستش نداشته باشی. چون جریان را می‌دانم، وقتی مادرت از دنیا رفت با تو بد تا کرد. آن موقع بچه بود، حالا هم از این‌که چنین رفتاری با تو داشت حس بدی دارد.

ـ حس بدی دارد؟
ـ اما، اما دیشب خبرهای بدی داشت.
ساکت شد، بعد مثل هنرپیشه‌ای که وسط حرف زدن یک‌دفعه حرفش را قطع کرده‌اند، تندتند ادامه داد:
ـ خبرهای بدی راجع به خودش...
ـ تو در مورد من باهاش حرف می‌زنی؟ شما دو نفر می‌نشینید و تجزیه و تحلیلم می‌کنید؟ و دل‌تان برام می‌سوزد؟
ـ تام آمد این‌جا که ما را ببیند. ام و من، هر دوی ما، بی‌خبر، درست موقعی که داشتیم می‌رفتیم سینما. برای همین من و ام ماندیم و با بقیه نرفتیم سینما. می‌توانی از ام بپرسی اگر حرفم را باور نمی‌کنی. جایی نداشت که برود. بدجوری ناراحت بود، یک موضوع شخصی بود. فقط می‌خواست با کسی حرف بزند.
ـ انتظار نداری که حرف‌هات را باور کنم، آره؟
ـ گوش کن. من نمی‌دانم ام چی بهت گفته...
ـ تو بگو. مادر کیبل هنوز آن خانه‌ی توی ایست همپتون را دارد؟ یادم هست که چه‌طور مادرش عادت داشت بعد از این‌که پرستارش را اخراج کرد یا پرستارش خودش گذاشت و رفت ولش کند ساعت‌ها توی باشگاه. کلاس تنیس، کلاس گلف. لابد توی ورزش گلف حسابی حرفه‌ای شده، آره؟
کیتسی با بی‌اعتنایی گفت:
ـ آره. خیلی عالی شده.
ـ بهتر است دهنم را ببندم و چیزی نگویم.
ـ تئو، بیا جر و بحث نکنیم.
ـ می‌توانم نظرم را به تو بگویم؟ برات مهم است؟ شاید بخش‌هایی از آن اشتباه باشند، ولی کلاً درست است. چون من می‌دانستم که تو تام را می‌بینی، پلت به من گفته بود همان روزی که تصادفی توی خیابان دیدمش. او هم ازم خوشش نمی‌آمد.
همین که خواست وسط حرفم بپرد، با صدایی که هم‌چون وجودم خشک و بی‌روح بود، گفتم:
ـ درست، نیازی به دلیل‌تراشی نیست. دخترها همیشه کیبل را دوست داشتند. آدم جالب، وقتی اراده کند، می‌تواند سرگرم‌کننده باشد. حتی وقتی هم که بعداً چک بی‌محل کشید یا توی باشگاه از مردم دزدی کرد یا از قراری که شنیده‌ام از این‌جور کارها.
ـ واقعیت ندارد! دروغ است! هیچ‌وقتی از کسی چیزی ندزدید...
ـ و مامی و بابا هم هیچ‌وقت خیلی از تام خوش‌شان نیامد، شاید هم بدشان می‌آمد. بعد از فوت بابا و اندی نمی‌توانستی همین‌طوری ادامه بدهی، در انظار عمومی، مامی خیلی ناراحت می‌شد. و پلت هزار بار اشاره کرد که...

ـ دیگه نمی‌بینمش.
ـ پس داری اعتراف می‌کنی.
ـ فکر می‌کردم تا وقتی ازدواج نکردیم مهم نباشد.
ـ چرا؟
موهایش را از جلوِ چشمانش عقب زد و چیزی نگفت.
ـ فکر نمی‌کردی مهم باشد چرا؟ چون فکر نمی‌کردی من بفهمم؟
با خشم نگاهم کرد.
ـ تو آدم یُبسی هستی، می‌دانستی؟
ـ من؟
صورتم را برگرداندم و خندیدم.
ـ من یُبس هستم؟
ـ آره، با اصول اخلاقی خیلی سفت و سخت.
ـ ظاهراً سفت و سخت‌تر از بعضی‌ها.
ـ تو واقعاً خوشت آمده.
ـ باور کن نه.
ـ اوه نه، لبخند خودخواهانه‌ات که این را نمی‌گوید.
ـ باید چی‌کار کنم؟ هیچی نگویم؟
ـ من گفتم که دیگر نمی‌بینمش. واقعاً من خودم همین تازه این را بهش گفتم.
ـ ولی او ول نمی‌کند، عاشق توست. نه جوابش نیست. قبول نمی‌کند.
در اوج ناباوری دیدم که صورتش سرخ شد.
ـ آره درست است.
ـ کیتسی کوچولوی بیچاره!
ـ این‌قدر نفرت‌انگیز نباش.
دوباره با تمسخر گفتم:
ـ ای کوچولوی بیچاره.
چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسید که بگویم. کیتسی که توی کشو دنبال دربازکن می‌گشت، برگشت و با ناامیدی نگاهم کرد.
ـ گوش کن، انتظار ندارم که بفهمی، ولی خیلی سخت است آدم عاشق کسی شود که مناسبش نیست.
ساکت بودم. وقتی می‌آمدم به‌قدری از دیدنش خشمگین بودم و شوکه که همه‌اش تلاش می‌کردم به خودم بگویم او هیچ قدرتی ندارد که بتواند به من آسیب برساند ـ یا زبانم لال دلم برایش بسوزد. اما چه کسی بهتر از خودم واقعیت آن‌چه را که می‌گفت، می‌دانست؟ دربازکن را پایین گذاشت و دوباره گفت:
ـ گوش کن.

موقعیت را مناسب دیده بود و داشت از آن استفاده می‌کرد: درست مثل زمین تنیس، ظالمانه، ضعف حریفش را می‌دید...

ـ دور شو از من.

به‌شدت برافروخته بود، در حال‌وهوایی ناجور، اوضاع داشت به سمت بدی پیش می‌رفت. من می‌خواستم خونسردی‌ام را حفظ کنم و اوضاع را در کنترل خودم داشته باشم.

دستش را روی آستینم گذاشت.

ـ تئو لطفاً.

دماغش سرخ و چشمانش از اشک قرمز شده بود: درست مثل اندی بیچاره با آن آلرژی فصلی‌اش، مثل آدم‌های کوچه‌وخیابان که دلت واقعاً برای‌شان می‌سوخت.

ـ متأسفم. واقعاً، از ته قلبم. نمی‌دانم چه بگویم.

ـ اوه نه.

ـ نه، من به تو زیان زیادی رساندم.

ـ زیان؟ این هم راهی برای توجیه است.

ـ و منظورم این است که می‌دانم تو از تام خوشت نمی‌آید...

ـ حالا چه ربطی به موضوع دارد؟

ـ تئو، به همان اندازه هم ربطی به تو ندارد، خودت می‌دانی که ربطی ندارد. اگر فکر کنی می‌بینی ندارد.

ساکت شد، بعد حمله کرد.

ـ نمی‌خواهم در تنگنا قرارت بدهم ولی من همه چیز را در موردت می‌دانم، اهمیتی هم نمی‌دهم.

ـ همه چیز؟

ـ اوه لطفاً، این‌که با دوستان کثافتت ول می‌گردی، هر جور داروی آرام‌بخشی می‌خوری. من اهمیتی نمی‌دهم.

رادیاتور مثل موسیقی متن شروع به نواختن کرد و تلق‌تولوق جانانه‌ای سر داد.

ـ ببین، ما برای هم مناسب هستیم. این ازدواج کاملاً برای هر دو نفرمان خوب است. تو خودت می‌دانی، من هم می‌دانم. چون ـ منظورم این است، ببین، من می‌دانم، لازم نیست تو به من بگویی. منظورم این است که از وقتی من و تو به هم نزدیک شدیم، اوضاع تو بهتر شده. غیر از این است؟ کمرت صاف شده.

ـ هان؟ کمرم صاف شده؟ این حرف یعنی چی؟

با خشم آه عمیقی کشید و گفت:

ـ ببین تئو، تظاهر فایده‌ای ندارد. مارتینا(۶۱۲)، ام، تسا مارگولیس(۶۱۳) یادت هست؟

ـ کوفت!

فکر نمی‌کردم کسی چیزی درباره‌ی تسا بداند.
ـ همه زورشان را زدند به من بگویند. «ازش فاصله بگیر، درست که آدم دوست‌داشتنی و خوبی هست ولی مواد می‌کشد.» تسا به اِم گفت از روزی که مچت را گرفت که داشتی سر میز آشپزخانه‌اش هروئین می‌کشیدی، رابطه‌اش را با تو قطع کرد.
با تندی گفتم:
ـ هروئین نبود.
چند قرص مرفین بودند که آن‌ها را کوبیده بودم، استشمام‌شان واقعاً فکر مسخره‌ای بود، فقط حرام‌شان کرده بودم. اضافه کردم:
ـ تازه، تسا که با استنشاق مشکلی نداشت. دایم ازم می‌خواست براش تهیه کنم.
ـ ببین، این فرق می‌کند، خودت هم می‌دانی. مامی...
ـ آها بله، فرق می‌کند، چه‌طور فرق می‌کند؟
صدایم را بالا برده بودم. گفت:
ـ تئو، به من گوش کن، مامی خیلی دوستت دارد، باور کن. خیلی. تو نجاتش دادی، حالا حرف می‌زند، غذا می‌خورد، انگیزه پیدا کرده، می‌رود پارک پیاده‌روی، چشمش به در هست تا وارد شوی، نمی‌تواند تصور کند که بدون تو چه‌طور می‌خواهد به زندگی ادامه بدهد. تو عضوی از خانواده‌ی ما هستی. واقعاً می‌گویم، چون، منظورم این است که اندی...
ـ اندی؟
زورکی خندیدم. اندی خودش این خانواده‌ی روانی را خوب می‌شناخت و هیچ توهمی در موردشان نداشت.
ـ ببین تئو، این‌جوری نباش.
حالا روحیه‌اش کمی بهتر شده بود: صمیمی و منطقی رفتار می‌کرد، رک‌گویی پدرش را تا حدودی به ارث برده بود.
ـ بهترین کار است، ازدواج‌مان را می‌گویم. ما با هم جور درمی‌آییم. از نظر همه‌ی آن‌هایی که این وسط مطرح هستند، کار عاقلانه‌ای است. به‌خصوص خود ما.
ـ هان؟ آن‌هایی که این وسط مطرح هستند؟
درنهایت آرامش گفت:
ـ آره. این‌جوری نباش. می‌دانی منظورم چیه. چرا باید اجازه بدهیم این موضوع همه‌چیز را خراب کند؟ از این‌ها گذشته، ما وقتی کنار هم هستیم، خیلی بهتریم، غیر از این است؟ هر دوی ما. و...
لبخند کمرنگی بر چهره‌اش نمایان شد.
ـ جفت خوبی هستیم. همدیگر را دوست داریم. با هم خوب تا می‌کنیم.
ـ پس، بحث عقل است نه احساس.

ـ اگر تو این را می‌گویی خُب قبول.
با چنان محبت و تأسف نابی نگاهم کرد که به طرزی غیرمنتظره خشمم فروکش کرد: دختر تیزهوش و کاملی بود. کیتسی روی پنجه‌ی پا بلند شد تا گونه‌ام را ببوسد.
ـ حالا بیا هر دو فراموش کنیم. با هم خوب باشیم، صادق و مهربان. بیا همیشه کنار هم شاد باشیم و به ما خوش بگذرد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

۲۲

شب را گذراندیم. سفارش دادیم شام بیاورند، بعد هم به رختخواب رفتیم. با وجودی که از جنبه‌هایی خیلی راحت می‌شد تظاهر کرد که همه‌چیز مثل گذشته است (چون آیا ما از همان اول به شکلی تظاهر نمی‌کردیم؟)، ولی من زیر بار سنگینی چیزهای مجهول و به زبان نیامده‌ای که بین ما وجود داشت، احساس خفگی می‌کردم. آن شب بعد از این‌که کیتسی خوابید، من بیدار دراز کشیدم و از پنجره به بیرون زل زدم، به‌شدت احساس تنهایی می‌کردم. سکوت و خاموشی آن شب (همه‌اش تقصیر خودم بود، چون کیتسی در بدترین شرایط هم حرف برای گفتن داشت) و فاصله‌ی ظاهراً پرنشدنیِ بین ما مرا به‌طور کامل بُرد به عالم شانزده‌سالگی‌ام، و روزهایی که وقتی با جولی بودم نمی‌دانستم چه بگویم یا چه بکنم. هرچند جولی به‌طور قطع دوست‌دختر من نبود، ولی اولین زنی بود که من در موردش چنین فکری می‌کردم.

ما هم‌دیگر را بیرون یک مشروب‌فروشی دیده بودیم. من، پول به دست بیرون مشروب‌فروشی ایستاده بودم تا کسی پیدا شود که برود داخل و برای من بک بطری بخرد. یک‌باره این دختر ظاهر شد، با لباسی فوق مدرن و شبیه به خفاش که با طرز قدم برداشتنِ سنگینش و ظاهر روستایی‌اش جور درنمی‌آمد، و با آن صورت ساده ولی خشنود زنان دشت و صحرای سال‌های ۱۹۰۰. «هی، سلام بچه.» بطری شراب خودش را از توی کیسه درآورد و بالا گرفت. «بیا برای تو، واقعاً، حرفش را هم نزن. می‌خواهی همین‌جا توی سرما بایستی و بطری را سر بکشی؟» بیست و هفت سالش بود، تقریباً دوازده سال بزرگ‌تر از من، با دوست‌پسری که تازه از دانشکده‌ی بازرگانی در کالیفرنیا فارغ‌التحصیل شده بود. پیدا بود وقتی دوست‌پسرش از کالیفرنیا می‌آمد، من نباید دوروبرش می‌پلکیدم یا به تلفنش زنگ می‌زدم. ما هر دو این را می‌دانستیم. مجبور نشده بود خودش به این نکته اشاره کند. در بعدازظهرهای نادری که پیش می‌آمد (البته از نظر من نادر) و من اجازه پیدا می‌کردم که به دیدنش بروم، چهارنعل به آپارتمان کوچکش می‌تاختم، همیشه موقع رفتن حرف‌های زیادی برای گفتن به او در ذهنم داشتم و سراسر مملو از احساسات بودم، ولی همین که در را باز می‌کرد تمام حرف‌هایی که می‌خواستم به او بگویم یک‌باره از ذهنم می‌پرید و به جای این‌که مثل یک آدم عادی حتی بتوانم دو دقیقه خوش‌وبش کنم، لال‌مونی می‌گرفتم و با درماندگی پشت سرش راه می‌افتادم، دست‌هایم توی جیب بودند و از خودم بدم می‌آمد. جولی هم با ظاهری کاملاً قرتی، با پای برهنه توی آپارتمان کوچکش می‌چرخید و راحت حرف می‌زد. بابت لباس‌های کثیفی که روی زمین ولو بودند و این‌که فراموش کرده بود یک بسته‌ی شش‌تایی آبجو بخرد، یکسره عذرخواهی می‌کرد. به من می‌گفت اگر می‌خواهم می‌تواند برود و بخرد. ساعت هشت صبح

باید بیدار می‌شد و به کافه‌ی محل کارش می‌رفت که من به دلیل کمی سن اجازه نداشتم به آن‌جا بروم و ببینمش. من عاشق جولی نبودم، فقط ازش خوشم می‌آمد و ذهنم را مشغول می‌کرد. به اعتماد به نفسش غبطه می‌خوردم، حتی کمی هم ازش حساب می‌بردم؛ اما اصلاً به اندازه‌ای که دوستم داشت عاشقش نبودم. من حتی مطمئن هم نبودم که عاشق کیتسی هستم (دست‌کم نه به آن شکلی که دلم می‌خواست عاشقش باشم)، با این همه باز جای تعجب داشت که با وجود بازگشت به روزمرگی، اما هم‌چنان حس بدی داشتم.

۲۳

مسائلی که در رابطه با کیتسی پیش آمده بود، موقتاً ملاقاتم را با بوریس از ذهنم برده بود، اما همین که خوابم برد، دوباره در خواب به سراغم آمد. دو بار از خواب بیدار شدم و شق و رق نشستم: یک‌بار وقتی کابوس دیدم که دری در ساختمان انبار امانات باز شد و زنانی روسری به سر، سرِ کپه‌ای لباس دست دوم با هم دعوا می‌کردند؛ بعد که خوابم برد، دوباره صحنه‌ی دیگری از همان خواب را دیدم، قسمت انبار ساختمان به شکل فضایی بی‌سقف درآمده و پرده‌ای نازک دورتادورش را گرفته بود. دیوارهای موجدار پارچه‌ای انبار کوتاه بودند و قدشان به علف‌ها نمی‌رسید. پشت این فضا، مزرعه‌ی سرسبزی بود با دخترانی با پیراهن بلند سفید: این تصویر چنان آمیخته با رعب و وحشت بود که من نفس‌نفس‌زنان از خواب پریدم.

نگاهی به تلفنم انداختم: چهار صبح بود. بعد از نیم ساعت عذاب و درماندگی توی تاریکی روی تخت نشستم. اصلاً حال خوشی نداشتم. سیگاری روشن کردم و به خیابان لکزینگتون که در آن ساعت صبح خلوت بود، چشم دوختم: تاکسی‌ها داشتند به سرکارشان می‌رفتند. خوابی که دیده بودم و ظاهراً پیامی در آن نهفته بود، از ذهنم دور نمی‌شد و مانند بخارِ سمی در اطرافم معلق مانده بود، قلبم از احساسِ خطری که در اصل پوچ و بی‌اساس بود، از وسعت و خطراتش همین‌طور تاپ‌تاپ می‌زد.

حقم بود که تیربارانم می‌کردند. می‌دانستم نقاشی باید در طول سال تحت دمای ۷۰ درجه‌ی سانتیگراد و رطوبت ۵۰ درصد نگهداری شود (در کاتالوگ مرکز امانات خوانده بودم که نظریه‌ی کاملاً تخصصی ارائه می‌کرد) برای همین نگران بودم. چیزی مثل آن را نمی‌شد هرجایی نگهداری کرد. نباید در معرض سرما، گرما، رطوبت یا نور مستقیم خورشید قرار می‌گرفت. به محیطی نیاز داشت که دمایش تنظیم شده باشد، مثل ارکیده‌های توی گلفروشی. این تصور که شاید الان پشت اجاق گاز باشد پاک دیوانه‌ام می‌کرد و مثل آن روزی که راننده اتوبوس می‌خواست طفلکی پاپر را پایین بیندازد، وحشت سراسر وجودم را می‌گرفت و قلبم به تاپ‌تاپ می‌افتاد: زیر باران،

وسط ناکجاآباد، کنار جاده.

از این‌ها گذشته، چه مدت نقاشی پیش بوریس بود؟ بوریس؟ حتی خانه‌ی هورست که خودش را کشته مرده‌ی آثار هنری نشان می‌داد، دارای هیچ‌گونه شرایط مناسب برای نگهداری تابلوی نقاشی نبود. احتمال حوادث شوم هم زیاد بود: بر اساس شایعات، نقاشی رامبراند به نام «توفان در دریای جلیله»، تنها منظره‌ی دریا که کار کرد، به دلیل شرایط نامساعد محیط از بین رفته بود. شاهکار ورمیه به نام «نامه‌ی عاشقانه» را که گارسون یک هتل، از قابش درآورده بود، به این دلیل که زیر تشک تحت‌فشار قرار داشت، پوسته‌پوسته شد و چین افتاد. تابلوی «فقر» پیکاسو و «منظره‌ی تاهیتی» گوگن(۶۱۴) بعد از این‌که توسط یک آدم کله‌پوک در توالت عمومی پنهان شد، بر اثر رطوبت زیاد از بین رفت. خواندن سرگذشت تابلوهای به‌سرقت‌رفته یکی از مشغله‌های فکری من شده بود، داستانی که بیش از همه تحت‌تأثیرم قرار داد مربوط به اثر کاراواجُو(۶۱۵) بود به نام میلاد سن فرانسیس و سن لورنس. تابلو را از کلیسای کوچک سان لورنتسو(۶۱۶) می‌دزدند، و درنهایت بی‌دقتی از قابش بیرون می‌کشند، جوری که وقتی خود مجموعه‌دار که این مأموریت را به سارق داده بود با دیدن نقاشی به گریه افتاد و از گرفتنش خودداری کرد.

متوجه شدم که گوشی تلفن کیتسی سرجای همیشگی‌اش نیست: شارژر روی لبه‌ی پنجره نبود، صبح‌ها همیشه اولین کاری که می‌کرد، قاپیدن آن از لبه‌ی پنجره بود. گاهی که نیمه‌شب‌ها بیدار می‌شدم توی تاریکی نور آبی را کنار تختش، زیر ملافه‌ها، می‌دیدم. اگر خواب‌آلود به پهلو غلت می‌خوردم، می‌گفت: «اوه، می‌خواهم ببینم ساعت چند است.» من خیال می‌کردم خاموش است و توی کیف پوست تمساحش، کنار برق لب و کارت ویزیت و نمونه‌های عطر و پول خرد. هر باری که کیتسی می‌خواست برس سرش را بردارد سکه‌ها پخش زمین می‌شدند. گوشی تلفن کنار آن وسایل معطر بود و کیبل شب‌ها مرتباً تماس می‌گرفت و برایش پیام می‌گذاشت تا صبح که بیدار شد ببیند.

از چه با هم حرف می‌زدند؟ به هم چه می‌گفتند؟ عجیب بود: به‌راحتی می‌شد ارتباط‌شان را مجسم کرد. وراجی‌های سرخوشانه، تبانی و همکاری موذیانه.

گُرُوگُر سیگار می‌کشیدم. هیچ معنی و مفهوم و قاعده‌ای نداشت. کیتسی خوشش نمی‌آمد من توی اتاق‌خوابش سیگار بکشم ولی وقتی توی جعبه‌ی تزئینی روی میز آرایشش ته‌سیگار دیدم، تقریباً مطمئن بودم که به روی خودش نمی‌آورد و توضیحی در این مورد نخواهد داد. برای شناخت دنیا، گاهی فقط باید روی چیزهای ریز و جزئی تمرکز کرد، با دقت به چیز کوچکی که در دسترس است نگاه کرد و آن را به کل عمومیت داد؛ اما از وقتی تابلوی نقاشی از کفم رفته بود، نه فقط وسعت قابل پیش‌بینی زمان و مکان، بلکه فاصله‌ی غیرقابل‌عبورِ بین انسان‌ها، حتی وقتی به اندازه‌ی امتداد یک دست از هم فاصله دارند، مرا در خود غرق کرده و به خفگی

کشانده بود. با سرگشتگی بسیار به جاهایی که رفته بودم و نرفته بودم فکر می‌کردم، به دنیایی پهناور، ناشناخته و تباه‌شده، به هزارلای کثیف و دلگیر شهرها و کوچه‌ها، به خاکستری که باد با خود به دوردست‌ها برد و به چیزهای عظیم ناسازگار، ارتباطی که از دست رفت، چیزهایی که گم شدند و هرگز پیدا نشدند، و تابلوی نقاشی من همراه با آن موج عظیم رفت و به جایی رانده شد: تکه‌ای کوچک از روح من، جرقه‌ای مبهم که در دریای سیاهی بالا و پایین می‌رفت.

۲۴

از آن‌جا که خوابم نمی‌برد، پیش از طلوع خورشید، در هوای تاریک و سرد، بدون این‌که کیتسی را بیدار کنم آپارتمانش را ترک کردم. توی تاریکی می‌لرزیدم و لباس می‌پوشیدم؛ یکی از هم‌خانه‌ای‌های کیتسی آمده بود و داشت دوش می‌گرفت و من اصلاً دلم نمی‌خواست موقع خروج از آپارتمان با کسی روبه‌رو شوم.

وقتی سوار قطار شدم، هوا داشت روشن می‌شد. در سرمای گزنده خودم را کشان‌کشان به خانه رساندم، دلتنگ و غصه‌دار، داشتم از خستگی می‌مردم، از در فرعی وارد خانه شدم، داشتم با زحمت زیاد به اتاقم می‌رفتم، عینک کثیف، بوی گند سیگار و خوراک کاری و عطر شانل شماره‌ی ۱۹ کیتسی، ایستادم تا با پاپچیک که توی راهرو خودش را بقچه کرده بود، حال و احوالی کنم. با هیجانی غیرعادی دور پاهایم می‌چرخید. کراوات لوله شده‌ام را از توی جیب بیرون آوردم و به قلاب پشت در آویزان کردم. وقتی صدایی از آشپزخانه شنیدم چیزی نمانده بود از ترس زهره‌ترک شوم.

ـ تئو؟ تویی؟

کله‌ی قرمز، از گوشه‌ی در سرک کشید، خودش بود. با یک فنجان قهوه در دست.

ـ ببخشید ترساندمت.

مات و مبهوت ایستادم، زبانم بند آمده بود، با خوشحالی و سروصدا بغلم کرد. پاپر زیر پای ما با ذوق فراوان زوزه می‌کشید و جست‌وخیز می‌کرد. هنوز لباسی تنش بود که با آن خوابیده بود، پیژامه‌ی راه‌راه آب‌نباتی با تی‌شرت آستین بلند، روی آن هم پلیور کهنه‌ی هابی را پوشیده بود. هنوز بوی خواب و رختخواب می‌داد: وای خدایا، چشمانم را بستم و با شوقی آمیخته به وحشت صورتم را به شانه‌اش فشردم، اوه انگار خدا او را فرستاده بود.

ـ خوشحالم از دیدنت!

روبه‌رویم ایستاده بود. موهایش ـ چشمانش. خودش بود. با ناخن‌های جویده مثل ناخن‌های بوریس. مثل بچه‌هایی که دایم شست می‌خورند، لب پایینش آویزان بود. موهای قرمز به‌هم‌ریخته‌اش مثل گل کوکب بود.

ـ چه‌طوری؟ دلم برات تنگ شده بود!
ـ من... تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟
در عرض یک ثانیه تمام عزم و اراده‌ام رنگ باخت.
ـ می‌رفتم مونترال!
خنده‌ی تندوتیزی کرد که بیش‌تر مخصوص دخترهای جوان‌تر از او بود، خنده‌ای تیز که در زمین بازی شنیده می‌شود.
ـ برای دیدن دوستم سام چندی روزی می‌مانم، بعد هم برای دیدن اورت می‌روم کالیفرنیا.
(با خودم فکر کردم سام؟)
ـ هواپیمایم تغییر مسیر داد.
جرعه‌ای از قهوه را سرکشید. بدون این‌که حرفی بزند به من تعارف کرد. یک جرعه‌ی دیگر سر کشید.
ـ من توی نیوئرک(۶۱۷) گیر افتاده بودم. و با خودم فکر کردم چرا نه؟ بلیت را می‌گذارم برای یک وقت دیگر و می‌آیم نیویورک و شما بچه‌ها را می‌بینم.
ـ چه عالی!
«شما بچه‌ها». من را هم شامل کرده بود.
ـ و چون کریسمس این‌جا نیستم، پس یک تُک پا آمدن بد نبود. جشن عروسی‌تان هم که نزدیک است! تبریک می‌گویم!
سرانگشتانش را روی بازویم گذاشت و وقتی روی سرپنجه پا بلند شد تا گونه‌ام را ببوسد، حس کردم بوسه‌اش در تمام بدنم جریان پیدا کرد.
ـ کی می‌بینمش؟ هابی می‌گوید که توی رؤیاها می‌شود دیدش. تو خیلی ذوق داری؟
چنان شوکه بودم که ناخودآگاه دستم را گذاشتیم جایی که لب‌هایش قرار گرفته بودند، هنوز فشار لب‌هایش را روی گونه‌ام حس می‌کردم. بعد همین‌که فکر کردم که کار خوبی نیست، فوری دستم را پس کشیدم.
ـ آره، ممنونم.
ـ چه خوب که دیدمت. به نظر که سرحال می‌رسی.
ظاهراً توجه نکرد که چه‌قدر هاج‌واج و گیج هستم، و از دیدنش چه‌قدر گیج و ویج شدم. شاید هم توجه کرد، ولی نخواست احساساتم را جریحه‌دار کند. گفتم:
ـ کو هابی؟
این سؤال را به این خاطر نپرسیدم که برایم مهم بود، بلکه چون این واقعیت که با او تنها هستم، کمی زیادی خوب و دور از ذهن بود و کمی مرا می‌ترساند. چشمانش را چرخاند.
ـ اصرار داشت که برود قنادی. من بهش گفتم لازم نیست خودش را اذیت کند، ولی تو که می‌شناسی‌اش. دوست دارد از آن بیسکویت‌هایی که ماما و ولتی وقتی بچه

بودم معمولاً برام می‌خریدند، بخرد. باورم نمی‌شود که دیگر درست نمی‌کنند. می‌گوید که هر روز ندارند. مطمئنی قهوه نمی‌خواهی؟

به طرف اجاق‌گاز رفت. فقط ردّی از لنگیدن در راه‌رفتنش بود.

غیرعادی بود ـ به‌سختی می‌توانستم حتی یک کلمه از حرف‌هایش را بشنوم. همیشه وقتی توی اتاق با هم بودیم، همین‌طور بود. همه‌چیز تحت‌الشعاع او قرار می‌گرفت: پوستش، چشمانش، صدای زنگ‌دارش، موهای قرمز آتشینش و آن حالتی که سرش را کج می‌کرد و گاهی به نظر می‌رسید دارد با خودش زمزمه می‌کند؛ و نور توی آشپزخانه با نور حضورش درهم‌آمیخته بود، با رنگ و شادابی و زیبایی‌اش.

ـ چند تا سی‌دی برات آماده کردم!

از پشت سر نگاهم کرد.

ـ کاش به فکرم رسیده بود و برات می‌آوردم. گرچه نمی‌دانستم که می‌آیم نیویورک. وقتی برگشتم حتماً با پست برات می‌فرستم.

ـ من هم چند سی‌دی برات دارم.

یک قفسه‌ی کامل توی اتاقم داشتم. این‌ها را خریده بودم چون مرا به یاد او می‌انداختند.

ـ و کتاب.

و جواهرات، ولی این را دیگر نگفتم. و همین‌طور شال، پوستر، عطر، بسته‌ی «خودتان بادبادک بسازید»، یک گردنبند زبرجد متعلق به قرن هجدهم. چاپ اول کتاب پرنسس اوزمای اوز(۶۱۸). خرید کردن اغلب راهی بود برای فکر کردن به او، برای بودن با او. بعضی از چیزها را به کیتسی داده بودم، ولی با این حال، از هیچ راهی نمی‌شد اتاقم را از انبوه وسایلی که در طول سال‌ها برای او خریده بودم، خالی کنم.

ـ کتاب؟ اوه چه عالی! کتابم را توی هواپیما تمام کردم، حالا هم یک کتاب جدید می‌خواهم. می‌توانیم تاخت بزنیم.

ـ حتماً.

پاهای برهنه. گوش‌های سرخ‌گلی. پوست سفید مرواریدی در یقه‌ی گرد باز تی‌شرتش.

ـ اِورِت گفت که تو حتماً از «حلقه‌های زحل(۶۱۹)» خوشت می‌آید. برات سلام رسانده.

ـ سلام من را هم برسان.

از این‌که می‌خواست وانمود کند من و اورت با هم دوست هستیم، متنفر بودم.

ـ من...

ـ چی؟

ـ من واقعاً...

دستم می‌لرزید و به خودم مسلط نبودم. فقط باید امیدوار بودم که لرزش دستم را نمی‌بیند. گفتم:

ـ باید بروم به اتاقم. اشکالی که ندارد؟

ظاهراً جا خورد، انگشتانش را به پیشانی کشید: «وای چه‌قدر احمق بودم». گفتم:

ـ ببخشید، همین الان برمی‌گردم.

تا وقتی وارد اتاقم نشدم و در را نبستم، نتوانستم درست نفس بکشم. کت و شلوارم خوب بود، دیروز تنم کرده بودم، ولی موهایم کثیف بود و به حمام نیاز داشتم. آیا فرصتش بود که پیراهنم را عوض کنم؟ آیا توجه می‌کرد؟ آیا غیرعادی بود که دویدم به اتاقم و سعی کردم خودم را برایش مرتب کنم؟ آیا ممکن بود که به حمام بروم و دندانم را مسواک بزنم بدون این‌که او متوجه شود؟ بعد یک‌باره بند دلم پاره شد که توی اتاقم نشسته‌ام و در بسته است، و فقط دارم لحظات با ارزش با او بودن را از دست می‌دهم.

دوباره بلند شدم و در را باز کردم. به طرف سالن فریاد زدم:

ـ هی!

سرش دوباره ظاهر شد.

ـ هی!

ـ می‌آیی امشب برویم سینما؟

فشار خفیف تعجب.

ـ آره حتماً، چه فیلمی؟

ـ فیلم مستندی راجع به گلن گولد(۶۲۰). بدجوری دلم می‌خواهد که ببینم.

اما در اصل قبلاً دیده بودم. تمام مدتی که روی صندلی سالن نشسته بودم، فکر می‌کردم که کنارم نشسته است: واکنشش را نسبت به قسمت‌های مختلف مجسم می‌کردم، گفت‌وگوی دلنشینی که می‌توانست بعد اتمام فیلم پیش بیاید، در ذهنم مجسم می‌کردم.

ـ به نظر جالب می‌آید. چه ساعتی؟

ـ حول‌وحوش ساعت هفت. می‌بینم دقیقاً چه ساعتی است.

۲۵

در طول روز، از شوق فکر شبی که پیش رو بود، در آسمان‌ها سیر می‌کردم. در طبقه‌ی پایین، توی مغازه سرم چنان با مشتری‌های ایام کریسمس گرم بود که نتوانستم زمانی را به کارهای خودم اختصاص بدهم. درباره‌ی لباسی که می‌خواستم بپوشم (غیررسمی، کت‌وشلوار نه، و نه چیزی که خیلی با دقت انتخاب شده باشد) و این‌که شام کجا ببرمش. جایی که خیلی لوکس نباشد و او را معذب نکند یا خودِ من

دستپاچه و عصبی نشوم، اما درعین‌حال دلم می‌خواست جایی واقعاً خاص باشد، خاص و مجذوب‌کننده و آن‌قدر آرام که بتوانیم با هم حرف بزنیم و از سینما هم خیلی دور نباشد. علاوه بر آن‌ها، مدت‌ها از شهر دور بود، قطعاً حالا دوست دارد جایی برود («اوه، این جای کوچولو؟ خُب، عالی است، خوشحالم که تو دوست داری، جای خوبی پیدا کردی»)، اما از همه‌ی این‌ها مهم‌تر (آرام بودن فضا نکته‌ی اصلی بود، مهم‌تر از غذا و مکان، دلم نمی‌خواست جایی برویم که مجبور شویم از سروصدای زیاد داد بکشیم) باید جایی می‌بود که من می‌توانستم بدون اطلاع قبلی و رزرو میز، او را به آن‌جا ببرم، رستورانی که منوی گیاهخواری هم داشته باشد. جایی قابل‌تحسین. جایی نه‌چندان گران‌قیمت که پیامی در پسش نهفته باشد. نباید جایی می‌بود که به نظر بیاید من زیادی خودم را به زحمت انداخته‌ام؛ باید در ظاهر به نظر می‌رسید که زمانی را صرف انتخاب جا نکرده و برنامه‌ریزی خاصی نداشته‌ام. چه‌طور می‌توانست با این اورتِ عوضی زندگی کند؟ اورتِ کودن با آن لباس‌های نامرتب و دندان‌های خرگوشی و چشمانی که همیشه بهت‌زده به نظر می‌آیند؟ کسی که گویی اوقات داغ و پرهیجان را فقط در برنج قهوه‌ای و گیاهان دریاییِ پیشخان انتهای یک فروشگاه مواد غذایی سالم می‌دید.

و سرانجام روز سپری شد؛ ساعت شش بود، هابی هم که تمام روز را با پیپا بیرون بود، از راه رسید و به داخل مغازه سرک کشید. بعد از اندکی مکث با لحنی شاد اما احتیاط‌آمیز گفت:

ـ اوضاع چه‌طور است؟

لحنش (به طرز تهدیدآمیزی) مرا یاد مادرم انداخت وقتی می‌آمد خانه و پدرم را می‌دید که در اطراف می‌لولد و حالش دارد بهتر می‌شود. هابی از احساس من نسبت به پیپا خبر داشت ـ من هرگز به او نگفته بودم، حتی یک کلمه هم به زبان نیاورده بودم، ولی او می‌دانست، و حتی اگر هم نمی‌دانست، مثل روز روشن بود، یعنی هر کسی می‌فهمید که من خاطرخواه این دختر هستم.

ـ عالی! خوش گذشت؟

ـ عالی بود! ناهار توانستیم برویم یونیون اسکوئر، توی بار نشستیم، جای تو خیلی خالی بود. بعد رفتیم پیش موریا و سه تایی تا انجمن آسیا پیاده رفتیم، حالا هم دارد خریدهای کریسمسش را می‌کند. پیپا خودش بهت می‌گوید، امشب با هم می‌روید بیرون؟

آهنگ صدایش عادی بود، ولی مثل پدر یا مادر پریشان‌حالی که نمی‌داند آیا درست است که اجازه بدهد نوجوان پرشروشورش پشت فرمان اتومبیل بنشیند یا نه.

ـ سینما؟

با دستپاچگی گفتم:

ـ آره.

از آن‌جا که می‌دانست این فیلم را دیده‌ام، دلم نمی‌خواست بداند برای تماشای چه فیلمی می‌رویم.
ـ گفت که می‌روید فیلم مربوط به گلن گولد را ببینید. آره؟
ـ آره، خیلی دوست دارم دوباره ببینم.
سپس بی‌اختیار گفتم:
ـ ولی تو بهش نگو که قبلاً دیدم.
سرش را بالا گرفت و فوری گفت:
ـ نه، نه نمی‌گویم.
دستی به بینی‌اش کشید.
ـ خُب، گوش کن، می‌دانم فیلم خیلی خوبی است، من هم دوست دارم دوباره ببینم.
بلافاصله اضافه کرد:
ـ ولی امشب نه، یک وقت دیگر.
سعی کردم خودم را خسته و بی‌حال نشان دهم، ولی نتوانستم.
ـ آها.
ـ می‌خواهی من بمانم مغازه تا تو به کارهات برسی؟ دوش بگیری و حاضر شوی؟ اگر می‌خواهی پیاده بروی، نباید دیرتر از ساعت شش راه بیفتی. خودت که می‌دانی.

۲۶

موقع رفتن، نمی‌توانستم جلوِ لبخندم را بگیرم و با خودم زمزمه نکنم. وقتی از نبش خیابان پیچیدم و دیدمش که روبه‌روی سینما ایستاده است چنان دستپاچه شدم که به‌اجبار ایستادم تا کمی بر خودم مسلط شوم. بعد جلو رفتم و سلام و احوالپرسی کردم. بسته‌های خرید را از دستش گرفتم. برایم نهایت خوشبختی بود که کنارش در صف بایستم، و چون هوا خیلی سرد بود تنگ هم ایستادیم. بعد داخل رفتیم، موکت قرمز، و شب خوبی در پیش داشتیم. دست‌های توی دستکشش را به هم زد و گفت: «اوه پاپ‌کورن می‌خوری؟» گفتم: «آره!» سریع به طرف پیشخان رفتم. «پاپ‌کورن‌های این‌جا عالی است.» بعد با هم وارد سالن شدیم. گاه‌گاهی با پشتش تماس پیدا می‌کردم، با پشت مخملی پالتویش، یک پالتوی شیک قهوه‌ای، کلاه سبز زیبا، و یک کله‌ی کوچک قرمز. «این‌جا، طرف راهرو می‌نشینی؟ سمت راهرو را دوست داری؟» به اندازه‌ی کافی با هم سینما رفته بودیم که بدانم از کجا خوشش می‌آید. گذشته از آن، بعد از سال‌ها پرس‌وجو از هابی درباره‌ی علایق و سلیقه‌ی پیپا، البته تا آن‌جا که جرئتش را می‌کردم، حالا می‌دانستم از چه چیزهایی خوشش می‌آید یا متنفر است و از عادت‌هایش باخبر بودم؛ پیپا مقابلم ایستاده بود و لبخند بر لب داشت. به من لبخند می‌زد! سانسِ ساعت هفت بود و برای همین سالن پر بود، با

توجه به اضطرابی که همیشه در محیط‌های شلوغ به من دست می‌داد، آرامش چندانی نداشتم. حتی وقتی هم فیلم شروع شد، باز هم عده‌ای وارد سالن شدند، ولی من اهمیتی ندادم. مهم این بود که توی تاریکی کنارم نشسته بود و دستش کنار دستم بود. و موسیقی! گلن گولد پشت پیانو بود، با موهای شلوغ، شاداب و سرحال، سرش را بالا گرفته بود، فرستاده‌ای از قلمرو فرشته‌ها، در حالت خلسه و غرق در احساساتی متعالی! من دزدکی به پیپا نگاه می‌کردم، دست خودم نبود؛ اما نیم ساعت بعد سرانجام جرئتش را پیدا کردم تا صورتم را برگردانم و درست نگاهش کنم. صورتش در نوری که از پرده می‌تابید، سفید به نظر می‌رسید. و من با ناراحتی متوجه شدم اصلاً از فیلم خوشش نیامده است. حوصله‌اش سر رفته بود، نه: بلکه ناراحت بود.

بقیه‌ی فیلم را حس بدی داشتم، دیگر حواسم به آن نبود. گرچه داشتم فیلم را می‌دیدم ولی چیزی کاملاً متفاوت می‌دیدم: حالا دیگر شگفت‌انگیز و خلسه‌آور و سرمست‌کننده نبود؛ عارفانه و جادویی نبود، بلکه گلن گولد را می‌دیدم که در اوج شهرت، تنها و بیکس و منزوی و دچار بیماری‌هراسی، قهرمانانه صحنه‌ی کنسرت را ترک کرده و به برف‌های کانادا برگشته است، بدگمان و بدخیال. قرص محرک. نه: معتاد به مواد مخدر. وسواسی: با دستکش، ترسی بیمارگونه نسبت به میکروب، تمام سال با شال، حرکت غیرارادی عضله و در عذابِ وسواس. یک آدم عجیب‌وغریب و قوزکرده که نمی‌دانست باید چگونه رفتار کند، حتی در اساسی‌ترین روابطش با مردم. در مصاحبه‌ای که یک‌باره برای من عذاب‌آور شده بود، از مسئول ضبط پرسیده بود که نمی‌توانند بروند پیش وکیل و رسماً اعلام برادری کنند. شکل غم‌انگیز و جدیدی از نبوغ تام کیبل و من؛ وقتی در تاریکی حیاط‌خلوت خانه‌شان، انگشت شست‌مان را بریدیم و انگشت‌مان را به هم فشار دادیم و خون‌مان را باهم قاطی کردیم، یا عجیب‌تر از آن، من توی زمین بازی با مشت به صورت بوریس زدم و او دست خونی‌ام را گرفت و به دهان خونی‌اش فشار داد.

۲۷

وقتی داشتیم بیرون می‌آمدیم، من بی‌اختیار پرسیدم:

ـ ناراحتت کرد. ببخشید.

سرش را بالا گرفت، انگار شوکه شده بود که فهمید من توجه کرده‌ام. از عالم خیال بیرون آمده بودم، اولین برف سال، حدود پانزده سانتیمتر برف روی زمین نشسته بود.

ـ اگر می‌خواستی می‌توانستیم زودتر بیایم بیرون.

در جواب فقط سرش را با حالتی گیج و ویج تکان داد. دانه‌های برف به طرزی سحرآمیز چرخ‌زنان فرود می‌آمدند. پیپا با اکراه گفت:

ـ خُب نه، منظورم این نیست که خوشم نیامد.
با زحمت زیاد راه‌مان را باز می‌کردیم. هیچ‌کدام کفش مناسبی به پا نداشتیم. صدای قدم‌های‌مان بلند بود، و من شش‌دانگ حواسم به او بود و منتظر بودم به حرفش ادامه بدهد. آماده بودم که هر لحظه پایش سُر خورد، دستش را بگیرم. اما وقتی برگشت و نگاهم کرد فقط گفت:
ـ وای خدای بزرگ نمی‌خواهیم تاکسی بگیریم؟ نه؟
ذهنم مشغول بود که شام چه‌طور؟ چه باید می‌کردیم. می‌خواست برگردد خانه؟ تف به این شانس!
ـ خیلی دور نیست.
ـ آره می‌دانم، ببین یک تاکسی.
قلبم به تاپ‌تاپ افتاد، تا سرانجام دیدم که کسی زودتر از ما آن را قاپید. نزدیک خیابان بدفورد(۶۲۱) بودیم. چراغ‌های روشن، کافه.
ـ نظرت چیه همین‌جا امتحان کنیم؟
ـ چی؟ تاکسی بگیریم؟
ـ نه، برویم چیزی بخوریم.
گرسنه بود؟ خدای بزرگ لطفاً بگذار گرسنه باشد.
ـ یا دست‌کم نوشیدنی بخوریم.

۲۸

خوشبختانه کافه‌ای که بدون هیچ برنامه‌ریزی وارد شده بودیم، واقعاً عالی بود، گرم و صمیمی با شمع روشن و خیلی خیلی بهتر از هر رستورانی که من می‌خواستم در نظر بگیرم. انگار خدایان به نحوی پیشاپیش تدارکش را دیده بودند.
میز کوچک بود و زانویم به زانویش می‌خورد. آیا خودش متوجه بود؟ به همان اندازه‌ای که من متوجه بودم؟ نور شعله‌ی شمع روی صورتش افتاده و تلألؤ آن موهایش را برق انداخته بود. موهایش چنان درخشان و پرجلا بودند که انگار همین الان است که شعله‌ور شوند. همه‌چیز مشتعل بود، همه‌چیز دلنشین بود. آهنگ قدیمی باب دیلن(۶۲۲) را گذاشته بودند، برای خیابان‌های باریک ویلج، آن هم در ایام پیش از کریسمس، واقعاً عالی بود. دانه‌های درشت و پَرمانند برف چرخ می‌خوردند و فرود می‌آمدند، از آن زمستان‌هایی بود که آدم دوست دارد بازودربازوی دختری که دوستش دارد در خیابان قدم بزند، درست مثل عکس روی جلدِ صفحه‌ی گرامافون‌های قدیمی. چون پیپا دقیقاً همان دختر بود، زیباترین دختر نبود، هیچ آرایشی نداشت، بلکه دختری با ظاهری معمولی که می‌شد در کنارش شاد بود. در حقیقت این تصویر، کمالِ مطلوبِ خوشبختی بود، شانه‌های بالارفته‌ی مرد و

لبخند خجولِ دختر، و آن راه باز و بی‌انتهای پیشِ رو که گویی هر کجا می‌خواستند می‌توانستند بروند. او آن‌جا بود! او! و داشت درباره‌ی خودش حرف می‌زد، مهربان، ساده و بی‌تکلف، از من راجع به هابی و مغازه و روحیه‌ام و کتاب‌هایی که می‌خوانم و آهنگ‌هایی که گوش می‌دهم، پرسید. کلی سؤال از من کرد، وقتی خودش شروع به حرف‌زدن کرد، پیدا بود چندان مایل نیست از زندگی خودش با من حرف بزند، آپارتمان سردش که هزینه‌ی گرم کردنش بالا بود، نور دلگیرکننده و بوی کهنگی و رطوبت، لباس‌های ارزان‌قیمت در خیابان اصلی و فروشگاه‌های زنجیره‌ای آمریکایی در لندن که حالا شبیه به مرکز خرید شده است، و چه داروهایی می‌خوردیم (ما هر دو دچار اختلال استرسی پس از ضایعه‌ی روانی بودیم، نوعی اختلال که ظاهراً در اروپا برخورد دیگری با آن می‌کردند و اگر مراقب خودت نبودی تو را به بیمارستان مخصوص سربازانِ سابق می‌فرستادند. حیاط کوچکش که با چند نفر دیگر شریک بود و پر از لاک‌پشت‌هایی که یک زن انگلیسی خل‌وضع از جنوب فرانسه قاچاقی آورده بود («همه از سرما و بدی تغذیه مردند ـ خیلی ظالمانه است، درست به آن‌ها غذا نداده بود، باورت می‌شود خرده‌نان به آن‌ها می‌داد. من بدون این‌که بهش بگویم از مغازه‌ی حیوانات دست‌آموز برای‌شان غذای لاک‌پشت خریدم») چه‌قدر هم دلش می‌خواست سگ داشته باشد، اما البته توی لندن به خاطر قرنطینه کار سختی بود، درست مثل سوئیس. چه عالی! این سال‌ها بهتر از آن‌چه واقعاً بودم به نظر می‌آمدم. دلش هم برایم تنگ شده بود. عجب شبی بود، ساعت‌ها آن‌جا بودیم. سر چیزهای کوچک خندیدیم، در عین حال جدی هم بودیم، بسیار سنگین و موقر، پیپا هم باگذشت بود و هم پذیرا (نکته‌ی دیگری درباره‌ی او بود؛ گوش می‌داد، حواسش کاملاً جمع بود ـ من هرگز این حس را نداشتم که دیگران به حرف‌هایم حتی نصفه‌نیمه گوش می‌دهند؛ وقتی کنارش بودم خودم را متفاوت از همیشه می‌دیدم، یک آدم بهتر، چیزهایی به او می‌گفتم که هرگز نمی‌توانستم به دیگران بگویم، قطعاً به کیتسی نمی‌توانستم که با خونسردی و بی‌خیالی هر حرف جدی را به شوخی می‌گرفت یا حرف را عوض می‌کرد یا وسط حرف می‌پرید یا گاهی خودش را به نشنیدن می‌زد.) بودن با او، سرخوشی محض بود. در تمام عمرم عاشقش بودم، با تمام روح و روان و قلبم. آخرِ شب بود و من دلم نمی‌خواست کافه تعطیل شود، هرگز.

همین‌طور که نوک انگشتش را روی لبه‌ی گیلاسش می‌کشید، گفت:

ـ نه، نه. من واقعاً از فیلم خوشم آمد، و آهنگش.

با دیدن دستش به‌شدت یکه خوردم. انگشترِ مُهرِ ولتی به انگشتِ اشاره‌اش بود، جوری به دستش زل زده بودم که اگر به صورتش خیره می‌شدم قطعاً آدم بی‌شرمی به نظر می‌آمدم.

خندید، و خنده‌اش برای من موسیقی تابناکی بود.

ـ وقتی گوش می‌دادم، نفسم بند آمده بود. ولتی یک‌بار توی کارنِگی(۶۲۳) برنامه‌ی

زنده‌اش را دید. می‌گفت یکی از بهترین شب‌های عمرش بود.
ـ راستی؟
عطر شرابش، لک شراب قرمز دور دهانش. یکی از بهترین شب‌های عمرم بود. سرش را تکان داد.
ـ خُب. صحنه‌ی کنسرت. سالن تمرین، چون تو می‌دانی که...
دستش را مالید.
ـ خیلی واقعی بود، واقعیِ واقعی. تمرین، تمرین، تمرین. روزی شش ساعت.
وقتی فلوت را بالا نگه می‌داری دستت درد می‌گیرد. می‌دانم به تو هم از این حرف‌ها زده‌اند مغزت از این چیزها پر است، دری‌وَریِ مثبت‌اندیشی، معلم‌ها و فیزیوتراپیست‌ها راحت ازش حرف می‌زنند. «اوه تو می‌توانی! ما مطمئنیم.» تو هم باورت می‌شود و همه‌ی زورت را می‌زنی و سخت کار می‌کنی. اما بعد از خودت بدت می‌آید که چرا به اندازه‌ی کافی زحمت نمی‌کشی. فکر می‌کنی تقصیر خودت است که نمی‌توانی خوب کار کنی، برای همین بیش‌تر و بیش‌تر تلاش می‌کنی.
ساکت بودم. همه‌ی این‌ها را از هابی شنیده بودم که با چه اضطرابی صحبتش را می‌کرد. ظاهراً حق با خاله مارگارت بود که او را به یک مدرسه‌ی مخصوص بچه‌های غیرعادی در سویس فرستاد که از همه گونه امکانات درمانی برخوردار بود. هرچند پیپا از نظر معیارهای طبیعی به‌طور کامل از عوارض آن حادثه بهبودی پیدا کرده بود، اما از نظر عصبی هنوز کاملاً بهبود نیافته بود، و این آن‌قدر بود که در مهارت‌های حرکتی او اختلال ایجاد کند. ظریف و نامحسوس بود، ولی بود. در ارتباط با سایر موارد، چه حرفه‌ای چه تفریحی ـ خوانندگی، سفال‌گری، رفتن به باغ‌وحش ـ تمام دکترها به غیر از جراح می‌گفتند که مشکلی وجود ندارد. اما او مشکل داشت. پیپا با لحن محزونی گفت:
ـ نمی‌دانم. من توی خانه موسیقی زیاد گوش می‌کنم، هر شب با «آی‌پد» تا خوابم ببرد. اما آخرین بار کی رفتم کنسرت؟
با «آی‌پد» خوابش می‌برد؟ یعنی طرفش ـ حالا اسمش هر چی بود ـ کنارش نبود؟ این اطلاعات کوچک را به ذهن سپردم تا بعد. گفتم:
ـ چرا نمی‌روی کنسرت؟ از شلوغی سالن اذیت می‌شوی؟ جمعیت؟
ـ فکر می‌کردم متوجهی.
ـ خُب، فکر می‌کردم این توصیه را به تو هم کرده‌اند، چون به من کردند.
ـ چی؟
چه سحری در آن لبخند محزون وجود داشت؟ چه‌طور می‌شد چنین چیزی را خراب کرد؟
ـ آلپرازولام؟ بتا بلوکر؟ خواب مصنوعی؟
ـ همه‌اش.

ـ خُب، لابد شوک ناشی از ترس بود. اما نه! نبود. افسوس بود، ندامت، اندوه و حسادت که این یکی از همه بدتر بود. منظورم این است که آن دختره، بیتا ـ چه اسم مسخره‌ای! بتا! نه؟ زیاد جالب فلوت نمی‌زد، نمی‌خواهم الکی ایراد بگیرم یا خودخواهی کنم، ولی وقتی بچه بودیم نمی‌توانست درست بزند. اما حالا می‌بینی توی ارکستر کلیولند فیل هارمونیک(۶۲۴) نوازنده است. و این دلخورم می‌کند. برای چنین چیزی دارو هست؟ آره؟

دارو که بود. جروم توی کار این نوع دارو هم بود.

ـ اکوستیک، تماشاچی‌ها، انگار چیزی را در من برمی‌انگیختند. با خودم می‌گفتم من می‌روم خانه. من از همه بدم می‌آید. از جنبه‌های مختلفی با خودم جر و بحث می‌کردم. تا چند روز همین‌طور ناراحت بودم. زمانی هم تلاش کردم تعلیم بدهم، ولی کار من نبود.

پیپا مجبور نبود کار کند، دست خاله مارگارت و پول ولتی درد نکند (اورت هم کار نمی‌کرد، باز هم دست آن‌ها درد نکند. «کتابدار موسیقی» این‌طور که من فهمیده بودم هرچند یک شغل به حساب می‌آمد، شبیه به کارورزی بدون دستمزد بود و پیپا تمام هزینه‌ها را پرداخت می‌کرد.)

ـ حتی نمی‌توانستم عذاب کار با نوجوانان را هم تحمل کنم، تماشا کنم که می‌روند به کنسرواتوار یا تابستان برای کنسرت می‌روند مکزیکوسیتی. بچه‌های کوچک هم زیاد جدی نیستند. ناراحت می‌شوم که می‌بینم بچه‌اند. برای من مثل این است که انگار سرسری گرفته‌اند ـ بی‌اعتنایی می‌کنند.

ـ معلمی شغل گندی هست. من هم دوست ندارم.

قلپی شراب سر کشید.

ـ آره، اما اگر نتوانم فلوت بزنم، چه فرقی می‌کند؟ چون من الان به شکلی با موسیقی سروکار دارم، از طریق اورت، کلاس می‌روم و واحد می‌گیرم. ولی راستش را بخواهی از لندن زیاد خوشم نمی‌آید. هوا دلگیر و بارانی است. دوستان زیادی هم که آن‌جا ندارم. توی آپارتمانم گاهی شب‌ها صدای گریه می‌شنوم، هق‌هق گریه‌های وحشتناک از آپارتمان بغلی. تئو، تو خودت چیزی را پیدا کردی که داری باهاش کیف می‌کنی، برات خوشحالم. چون گاهی وقت‌ها واقعاً با خودم فکر می‌کنم توی زندگی‌ام چی‌کار کنم.

با درماندگی با خودم کلنجار می‌رفتم که حرف درستی بزنم.

ـ برگرد خانه.

ـ خانه؟ منظورت این‌جا؟

ـ آره خُب.

ـ پس اورت چی؟

چیزی برای گفتن نداشتم. با دقت نگاهم کرد.

ـ تو از ته دل دوستش نداری، نه؟
ـ اگر بیش‌تر او را بشناسی، واقعاً از ته دل دوستش داری. بچه‌ی خیلی خوبی است. خیلی متین و بزرگوار. عاقل و متعادل.
جوابی به این حرفش نداشتم. من هیچ‌کدام این‌ها نبودم.
ـ فکرش را کردم که برگردم نیویورک.
ـ واقعاً؟
ـ آره واقعاً دلم واسه هابی تنگ می‌شود. خیلی. شوخی می‌کند و می‌گوید می‌شود با پولی که بابت تلفن راه دور می‌دهیم این‌جا برام آپارتمان اجاره کند. البته هابی توی دورانی سیر می‌کند که تلفن راه دور به لندن دقیقه‌ای پنج دلار می‌شد یا این حدود. هر بار که با هم حرف می‌زنیم می‌فهمم که می‌خواهد بهم بگوید برگردم... تو هابی را می‌شناسی. هیچ‌وقت مستقیم حرفی را به آدم نمی‌زند. ولی من منظورش را می‌فهمم. همیشه اشاره‌هایی می‌کند. از فرصت‌های شغلی این‌جا می‌گوید، توی کلمبیا و این‌جور چیزها...
ـ واقعاً؟
ـ از جنبه‌هایی نمی‌فهمم که چرا باید دور از این‌جا زندگی کنم. ولتی کسی بود که مرا برد کلاس موسیقی و کنسرت، اما هابی همیشه خانه بود و وقتی از مدرسه برمی‌گشتم می‌رفت طبقه‌ی بالا و برام خوراکی می‌آورد و کمکم می‌کرد واسه پروژه‌ی درس علوم گل داوودی بکارم. حتی حالا هم ـ وقتی بدجوری سرما می‌خورم، یا نمی‌دانم چه‌طور کنگرفرنگی بپزم یا شمع آب‌شده را از روی میز تمیز کنم، به کی زنگ می‌زنم؟ به هابی. اما...
به نظرم می‌رسید یا واقعاً شراب او را به هیجان آورده بود؟
ـ راستش را بگویم بهت؟ می‌دانی چرا برنمی‌گردم؟ توی لندن...
گریه‌اش گرفته بود؟
ـ این را تا حالا به کسی نگفته‌ام. توی لندن که هستم، خاطرات گذشته، این‌طور نیست که همه‌اش توی ذهنم باشد. «از این راه برمی‌گشتم خانه»، «آخرین بار من و ولتی و هابی این‌جا شام خوردیم» دست‌کم آن‌جا که هستم زیاد به این چیزها فکر نمی‌کنم: بپیچم سمت چپ؟ یا راست؟ تمام مسئله‌ام این است که سوار قطار F بشوم یا با شماره‌ی ۶ بروم. دلشوره‌ی وحشتناک. انگار همه‌چیز از کار افتاده. وقتی برمی‌گردم این‌جا زمان برمی‌گردد عقب و من دوباره سیزده‌ساله می‌شوم، اما نه به شکلی دلنشین. انگار آن روز زمان متوقف شد. حتی من هم دیگر بزرگ نشدم و رشدم متوقف شد. می‌دانی چرا؟ چون بعد از این اتفاق یک سانت هم قد نکشیدم.
ـ تو که الان قد مناسبی داری.
توجهی به حرفم نکرد. ادامه داد:
ـ تقریباً طبیعی است. بچه‌های آسیب‌دیده و شوک‌دیده اغلب قدشان رشد طبیعی

نمی‌کند.
ناخودآگاه داشت به زبان دکتر کمنزیند(۶۲۵) حرف می‌زد، با این‌که هیچ‌وقت او را ندیده بودم ولی دقیقاً در همان لحظه‌ای که پیپا رفت در قالب دکتر کمنزیند و از زبان او حرف زد متوجه شدم، نوعی مکانیزم فرار بود، اعراض، روی برگرداندن.
ـ شرایط تغییر می‌کند، سیستم رشد متوقف می‌شود. دختری بود توی مدرسه‌ی ما ـ یکی از شاهزادگان سعودی که دزدیده بودنش، توی دوازده سالگی. آدم‌رباها اعدام شدند. اولین بار که دیدمش نوزده سالش بود. دختر خوبی بود ولی خیلی ظریف، شاید فقط یک متر و پنجاه سانتیمتر قدش بود. چنان ترسیده بود که بعد از روزی که دزدیدنش یک سانت هم قد نکشید.
ـ عجب، دختری که توی زیرزمین زندانی‌اش کرده بودند با تو توی یک مدرسه بود؟
ـ مدرسه‌ی عجیب‌وغریبی بود. دخترهایی بودند که موقع فرار از کاخ به آن‌ها تیراندازی شده بود، دخترهایی داشتیم که پدرومادرشان به این خاطر فرستاده بودن‌شان که می‌خواستند وزن کم کنند یا برای المپیک زمستانی تعلیم ببینند.
دستش را گرفتم، او هم به گرمی دستم را فشرد. ساکت بودم. خودش را جمع کرده بود، نگذاشته بود گارسون پالتویش را ببرد. توی تابستان آستین بلند می‌پوشید، حالا هم که زمستان بود، همیشه خودش را با چند شال‌گردن می‌پیچید، مثل حشره‌ی توی پیله که با چندلایه پوشانده شده است. برای دختری که مجروح شده و بخیه‌اش زده بودند و دوباره سرپا شده بود، لایه‌ی محافظتی خوبی محسوب می‌شد. چه‌طور تا این حد کور بودم؟ تعجبی نداشت که فیلم ناراحتش کند: گلن گولد با اورکت‌های ضخیم، یک خروار قوطی‌های قرص، صحنه‌ی خالی کنسرت، برفی که شدیدتر از قبل در اطرافش می‌بارید.
ـ چون شنیدم که تو هم در این باره حرف زدی. ذهن تو به اندازه‌ی من درگیر است. من هم مدام توی ذهنم مرورش می‌کنم.
گارسون زن بدون جلب‌توجه دوباره گیلاس پیپا را پر کرد بدون این‌که پیپا درخواست کرده یا حتی توجه کرده باشد. با خودم فکر کردم «گارسون گرامی، خیر ببینی من چنان انعامی برات می‌گذارم که کف کنی!»
ـ کاش برای روز سه‌شنبه یا پنج‌شنبه واسه آزمونِ صدا نام‌نویسی کرده بودم. کاش قبول می‌کردم همان روزی که خودش در نظر داشت ببردم موزه... چند هفته بود که تلاش می‌کرد من را با خودش ببرد نمایشگاه توی موزه. بدجوری دلش می‌خواست پیش از این‌که نمایشگاه تمام شود، برویم تماشا... ولی من همیشه برنامه‌ی دیگری واسه خودم داشتم. بیش‌تر دوست داشتم با دوستم لی آن(۶۲۶) بروم سینما و این‌جور چیزها. کسی که بعد از این حادثه غیبش زد، دود شد و رفت هوا. از آن بعدازظهری که رفتیم سینما دیگر ندیدمش. هشدارهای کوچولو که من نادیده گرفتم یا اصلاً متوجه نشدم. اگر فقط توجه می‌کردم خیلی چیزها عوض می‌شد، مثلاً همین تلاش

ولتی برای این‌که من را زودتر ببرد به موزه، ده دوازده بار گفته بود برویم. انگار خودش بوهایی برده بود، حس کرده بود که قرار است اتفاق بدی پیش بیاید. تمامش تقصیر من بود که آن روز توی موزه بودیم...

ـ دست‌کم این‌که از مدرسه بیرونت نکرده بودند.

ـ مگر از مدرسه بیرونت کرده بودند؟

ـ تعلیقم کرده بودند، خیلی بد شده بود.

ـ آدم باورش نمی‌شود. اگر پیش نیامده بود. اگر ما دو نفر آن روز آن‌جا نبودیم. همدیگر را هم نمی‌دیدیم. فکر می‌کنی الان کجا بودی و چی‌کار می‌کردی؟

من که کمی جا خورده بودم، گفتم:

ـ نمی‌دانم. تصورش را هم نمی‌توانم بکنم.

ـ آره. ولی باید یک چیزی توی ذهنت باشد.

ـ من مثل تو نبودم هیچ استعداد خاصی نداشتم.

ـ با چه چیزهایی سرت را گرم می‌کردی؟

ـ هیچ چیز خاصی نبود. کارهای معمولی، بازی کامپیوتری، داستان‌های علمی تخیلی و از این‌جور چیزها. وقتی ازم می‌پرسیدند که می‌خواهم چه‌کاره شوم، این‌قدر خر بودم که می‌گفتم می‌خواهم بلید رانر(۶۲۷) شوم.

ـ وای خدایا، منم این فیلم را خیلی دوست داشتم. من به خواهرزاده‌ی تیرل(۶۲۸) زیاد فکر می‌کنم.

ـ چه‌طور؟

ـ آن صحنه‌ای که به عکس‌های روی پیانو نگاه می‌کند. وقتی دارد تلاش می‌کند که بفهمد یادگارهاش به او تعلق دارد یا به خواهرزاده‌ی تیرل. من هم به گذشته می‌روم، فقط دنبال هشدارها و علائم هستم، متوجهی؟ چیزهایی که باید می‌فهمیدم ولی نفهمیدم. نشانه‌هایی که باید می‌گرفتم ولی نگرفتم.

ـ گوش کن، درست می‌گویی، منم همین فکرها را دارم. اما نشانه‌ها و علائم و اطلاعات، همه ناقص‌اند. هیچ راه منطقی وجود ندارد که بتوانی...

چرا وقتی با او بودم حرف‌ها همه یادم می‌رفت؟

ـ فقط می‌توانم بگویم که واقعاً احمقانه است. خصوصاً وقتی دیگران هم این‌ها را می‌گویند، آدم باید خودش را سرزنش کند که چرا آینده را پیش‌بینی نکرد؟

ـ خُب، شاید. اما دکتر کمنزیند می‌گوید ما همه این کار را می‌کنیم. در حوادث و بلایایی که پیش می‌آیند، چیزی حدود هفتاد درصد قربانیان سوانح می‌گویند که نشانه‌های هشداردهنده‌ای وجود داشتند که آن‌ها اعتنایی نکردند یا درست متوجه نشدند، و حتی در مورد افراد زیر هجده این درصد بیش‌تر است. اما به این معنی نیست که نشانه‌ها وجود ندارند، نه؟

ـ گمان نکنم این‌طور باشد. در بازنگری، حتماً. ولی بیش‌تر فکر کنم شبیه به ستون

اعداد باشد، وقتی آدم دو عدد را اشتباه وارد می‌کند تا آخرش اشتباه می‌شود. اگر برگردی و نگاه کنی، اشتباهت را پیدا می‌کنی. بعد به نتیجه متفاوتی می‌رسی.
ـ آره، ولی تقریباً به همان اندازه بد است، نه؟ پیدا کردن اشتباه، جایی که اشتباه کردی، و نتوانی برگردی عقب و اصلاح کنی. آزمون صدا...
جرعه‌ی مفصلی از گیلاسش را سر کشید.
ـ معلم سولفژم گفته بود اگر واقعاً خوب عمل کنم، توی ارکستر نوجوانان جولیارد(۶۲۹)، صندلی دوم را به دست می‌آورم، اولش باید امتحان می‌دادم، به نظرم کار خیلی بزرگی بود. اما ولتی...
بله، اشکش راه افتاده بود، چشمانش بر اثر شعله‌ی آتش می‌درخشیدند
ـ می‌دانستم که نباید این‌قدر به جانش نق بزنم که با من بیاید بالای شهر. هیچ دلیلی برای آمدنش وجود نداشت. ولتی بدجوری لوس بارم آورده بود. درست که روز خوبی برام بود ولی آیا واقعاً به این اندازه مهم بود؟ نه. چون...
حالا تقریباً به گریه افتاده بود.
ـ من حتی دوست نداشتم بروم موزه. می‌خواستم همراهم بیاید بالای شهر، چون می‌دانستم قبل از آزمون صدا، برای ناهار من را می‌برد بیرون. هر کجا که خودم دوست داشتم. آن روز باید خانه می‌ماند، کارهای زیادی داشت که باید انجام می‌داد. حتی اجازه نمی‌دادند همراهان داخل بنشینند. مجبور بود توی سالن منتظر بماند.
ـ خودش می‌دانست دارد چی‌کار می‌کند.
سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد، انگار حرف نادرستی زده‌ام. ولی من می‌دانستم حرفم صددرصد درست است، البته اگر به‌خوبی بیانش کرده باشم.
ـ تمام مدتی که با هم بودیم از تو حرف زد. و...
ـ و چی؟
ـ هیچی!
چشمانم را بستم، شراب مرا از پا درآورده بود و همین‌طور پیپا و این‌که توضیح دادنش غیرممکن بود.
ـ آخرین لحظاتش روی کره‌ی زمین بود؟ می‌فهمی؟ فاصله‌ی بین زندگی من و زندگی او خیلی خیلی اندک بود. اصلاً فاصله‌ای وجود نداشت. انگار چیزی بین ما پدیدار شده بود، چیزی مثل یک نور وسیع از آن‌چه واقعیت داشت، آن‌چه مهم بود. نه من بودم و نه او. ما هر دو یکی بودیم، با یک فکر و اندیشه. مجبور نبودیم با هم صحبت کنیم. فقط چند دقیقه بیش‌تر نبود، ولی انگار سال‌ها تداوم داشت، و ما هم‌چنان آن‌جا بودیم و بودیم، اوم، می‌دانم عجیب به نظر می‌رسد...
در حقیقت، همانندسازی جنون‌آمیز محض بود، غیرعادی و نامعقول، ولی نمی‌توانستم از راه دیگری گفت‌وگو را به آن‌چه می‌خواستم بکشانم. گفتم:

ـ تو باربارا گیبوری(۶۳۰) را می‌شناسی؟ همان‌که سمینارهای توی رایبرگ(۶۳۱) را برگزار می‌کند، در مورد بازگشت به زندگی گذشته، تناسخ و تقدیر و چیزهای مربوط به کارما(۶۳۲). ارواحی که تمام عمر با هم بوده‌اند؟ من می‌دانم، می‌دانم.

پیپا قیافه‌ی بهت‌زده‌ای به خود گرفته بود، کمی هم مضطرب به نظر می‌رسید. ادامه دادم:

ـ هر باری که باربارا را می‌بینم بهم می‌گوید که برای درمان چاکراهای مسدود شده‌ام باید مدیتیشن کنم. «مولادهارا(۶۳۳)ی ناقص»، شوخی نمی‌کنم، این تشخیص را در موردم داد، «آوارگی»، «انقباض ماهیچه‌های قلب»...«میدان انرژی شکسته»... من ایستاده بودم و کوکتل می‌خوردم سرم به کار خودم گرم بود که یهو باربارا آمد به طرفم و به من گفت که به چه غذاهایی نیاز دارم تا بتوانم مقاومت کنم...

حالا دیگر حواس پیپا به حرف‌های من نبود، خودم متوجهش شده بودم.

ـ ببخشید، کمی از موضوع صحبت پرت شدم، ما در این مورد بحث کرده بودیم، درباره‌ی تمام آن چیزهایی که آزارم می‌دهند. هابی هم آن‌جا ایستاده بود و یک گیلاس بزرگ دستش بود، گفت: «باربارا، من چی؟ من می‌توانم ریشه‌ی گیاهی بخورم؟ آن‌وقت می‌توانم روی سرم بایستم؟» باربارا هم‌دستی به بازوی هابی کشید و گفت: «وای نه، جیمز تو نگران نباش، تو یک انسان استثنایی هستی.

حرفم پیپا را به خنده انداخت.

ـ ولتی هم استثنایی بود. شوخی نمی‌کنم. کاملاً جدی می‌گویم. دقیقاً همین‌طور بود. باربارا داستان‌های زیادی تعریف می‌کند، می‌گوید گورو(۶۳۴) توی برمه دستش را گذاشت روی سر باربارا و همان لحظه افکاری به باربارا القا شد و تبدیل شد به یک آدم جدید.

ـ خُب، اورت هم که هیچ‌وقت کریشنا مورتی(۶۳۵) را ندیده...

ـ درست...

این حرفش خیلی ناراحتم کرد، چرا؟ نمی‌دانستم. اورت در مدرسه‌ای در جنوب انگلیس درس خوانده بود که به شکلی بر اساس یوگا پایه‌ریزی شده بود.

ـ می‌خواهم بگویم که خداوند خیلی لوس و بی‌مزه است، چون چیزی مثل انرژی ولتی یا شاید میدان فشار، حالا تو هر چی می‌خوای اسمش را بگذار، از آن ساعت تا حالا با من است و ترکم نکرده، من به خاطر او آن‌جا بودم و او به خاطر من. یک‌جورایی ماندگار است و تغییر نمی‌کند.

من قبلاً چنین چیزی را به زبان نیاورده بودم، به هیچ‌کس، با این‌که با تمام وجودم حسش می‌کردم.

ـ من هم همین فکر را درباره‌اش می‌کنم. انگار حضور دارد، شخصیتش با من هست. همان لحظه‌ای که آمدم تا با هابی زندگی کنم، بالا توی مغازه بودم، این چیز غریزی من را به طرف خودش کشید، نمی‌توانم خوب تشریحش کنم. چون ـ من به عتیقه

علاقه‌مند بودم؟ نه. چرا باید بودم؟ با این حال بودم. وقتی صورت موجودی اجناس را بررسی می‌کردم، یادداشت‌هاش را در حاشیه‌ی کاتالوگ‌های حراج می‌خواندم. دنیای او، چیزهای او. هر چیزی که این‌جا بود من را مثل شعله‌ی آتش به کام خودش کشید. این‌طور نبود که من به دنبالش بودم ـ انگار بیش‌تر او دنبالم بود. هنوز هجده سالم نشده بود، کسی هم هیچ آموزشی به من نداده بود، انگار من خودم همه‌چیز را بلدم. خودم تنها توی مغازه بودم و کار ولتی را انجام می‌دادم.

با بی‌قراری پاهایم را روی هم انداختم.

ـ هیچ‌وقت فکر کردی که چه‌قدر عجیب است که من را فرستاد درِ خانه‌ی شما؟ تصادف؟ شاید. اما به نظر من تصادف نبود. انگار می‌دانست من کی هستم و من را دقیقاً جایی فرستاد که باید می‌بودم، پیش کسی که نیاز داشتم با او باشم.

حالا کمی به خودم آمده بودم؛ تندتر حرف می‌زدم.

ـ اوه ببخشید، نمی‌خواهی برویم؟

ـ نه، اشکالی ندارد.

سکوت. نگاهش به من بود. ولی نه مثل کیتسی که نصف حواسش جای دیگر بود، از حرف‌های جدی بدش می‌آمد، همه‌اش با نگاهش دنبال گارسون می‌گشت یا شوخی می‌کرد و چرت و پرت می‌گفت تا صحبت‌ها خیلی جدی نشود. پیپا به من گوش می‌داد، با من درست برخورد می‌کرد. می‌دیدم که از اوضاع و احوالم از ته دل غمگین می‌شود، این واقعیت که دوستم دارد تنها چیزی بود که به شدت این غم را بیش‌تر می‌کرد. ما مشترکات زیادی داشتیم، یک ارتباط ذهنی و همچنین احساسی، از مصاحبت با من لذت می‌برد، به من اعتماد داشت، آرزوی سلامتی‌ام را می‌کرد، از همه‌ی این‌ها مهم‌تر می‌خواست دوست من باقی بماند؛ در صورتی که بعضی زن‌ها از خود متشکر بودند و از بدبختی من خوشحال می‌شدند. وقتی می‌دید من به خاطر او این‌طور ویران هستم، تفریح نمی‌کرد.

۲۹

روز بعد که روز جشن نامزدی بود، تمام صمیمیت شب قبل از دست رفت؛ و تنها چیزی که باقی ماند (سر صبحانه؛ در سلام صبح‌به‌خیر عجولانه‌مان در راهرو) نومیدی و دل‌شکستگی از این بابت که دیگر هرگز نمی‌توانم او را برای خودم داشته باشم؛ از دیدن هم دستپاچه می‌شدیم، موقع آمدن و رفتن با هم برخورد می‌کردیم. با صدایی که کمی زیادی بلند و سرخوشانه بود چیزی به هم می‌گفتیم. من با اندوه زیاد یاد تابستان گذشته و سفرش به نیویورک می‌افتادم، درست چهار ماه پیش از پیدا شدن سروکله‌ی اورت، و یاد صحبت پرشوری که بیرون روی سکوی ورودی خانه داشتیم. خودمان دو نفر، هوا هم رو به تاریکی بود: کنار هم کز کرده بودیم («مثل دو تا آدم پیر و آواره») زانوهایم کنار زانوهایش بودند، دستم به دستش می‌خورد، دو نفری نشسته بودیم و به مردم توی خیابان نگاه می‌کردیم و از هر دری حرف می‌زدیم: بچگی، ساعت‌هایی که با بچه‌ها قرار می‌گذاشتیم توی سنترال پارک هم‌دیگر را ببینیم، اسکیت توی پیست وولمن(۶۳۶)(آن روزها هیچ‌وقت پیش آمده بود که هم‌دیگر را ببینیم؟ روی یخ، بدون اعتنا از کنار هم رد شده باشیم؟) راجع به سریال تلویزیونی نخاله‌ها(۶۳۷) که با هابی دیده بودیم، مریلین مونرو که هر دو عاشقش بودیم «(یک روح کوچک بهاری») و درباره‌ی مونتگمری کلیفت(۶۳۸) بدبختِ بیچاره که با مشت مشت قرص توی جیبش این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت (تا این حد دیگر خبر نداشتم و برای همین اظهارنظری هم نکرده بودم) و همین‌طور مرگ کلارک گیبل و این‌که مریلین در این مورد چه‌قدر احساس گناه می‌کرد یا چه‌قدر مسئول بود، بعد هم به طرز غریبی صحبت به تقدیر و سرنوشت کشیده شد و به علوم غیبی و طالع‌بینی: روز تولد می‌تواند خوش‌یمن یا بدیمن باشد؟ عبور نصف‌النهاری بد؛ ستاره‌ها در آرایشی بدیمن.

ـ کف‌بین‌ها چه می‌گویند؟ تا حالا کسی کف دستت را دیده؟

ـ نه.

ـ تو چه‌طور؟ شاید باید با هم برویم خیابان ششم جلوِ «درمانگری با ماورای طبیعی» که چراغ‌های ارغوانی و توپ‌های کریستال دارد، ظاهراً شبانه‌روزی است.

ـ اوه آره، یعنی همان جایی که چراغ‌های مدل گدازه‌ای دارد و آن زن دیوانه‌ی رومانیایی جلو در ایستاده و هی آروغ می‌زند؟

نشستیم و حرف زدیم و حرف زدیم تا هوا به‌قدری تاریک شد که دیگر هم را نمی‌دیدیم. نشستن دیگر فایده نداشت:

ـ می‌خواهی برویم تو؟

ـ نه، نه، زود است.

ماه درشت تابستانی بالای سرمان تابناک و ناب می‌درخشید، عشق من به او به همین میزان ناب و پاک بود، به سادگی و پایداری ماه. اما بعد سرانجام، مجبور شدیم به داخل خانه برگردیم و همین‌که داخل رفتیم طلسم باطل شد، وقتی در روشنایی راهرو ایستادیم چنان‌که گویی هر دو هول شده بودیم، انگار چراغ‌های خانه را بعد از نمایش روشن کرده‌اند، و تمام صمیمیت ما خودِ واقعی‌اش را نشان داد: خیالی و رؤیایی. تا ماه‌ها از سر ناامیدی تلاش می‌کردم آن دقایق را دوباره خلق کنم؛ و آن شب توی بار برای یکی دو ساعت موفق شدم. ولی باز هم غیرواقعی بود، دوباره برگشتیم به همان نقطه‌ای که شروع کرده بودیم، و من تلاش می‌کردم به خودم بگویم کافی است، همین‌که توانستم چندساعتی او را برای خودم داشته باشم کافی است.

۳۰

آن دِ لارمسین(۶۳۹)، مادر تعمیدی کیتسی، جشن نامزدی ما را در یک باشگاه خصوصی برگزار می‌کرد که حتی پای هابی هم به آن‌جا نرسیده بود، ولی آن را به خوبی می‌شناخت: تاریخچه‌اش (معتبر و اسم‌ورسم‌دار)، معمارش (سرشناس و برجسته) و اعضایش (طیف گسترده‌ای از افراد نامی). هابی با شوق و ذوق فراوان به ما گفت: «می‌گویند از نظر احیای سبک یونانی و طراحی داخلی یکی از بهترین‌های نیویورک است: راه‌پلکان، پیش‌بخاری‌ها ـ نمی‌دانستم آیا اجازه داریم به سالن مطالعه‌اش برویم یا نه.

پیپا پرسیده بود: چند نفر مهمان دارید؟

از آن‌جا که هیچ لباسی برای جشن همراه نداشت، به اصرار ما رفت برای خودش لباس خرید.

ـ دویست نفر.

پانزده نفرش مهمان‌های من بودند (ازجمله پیپا و هابی، خانم بریسگردل و خانم دفریس)؛ صد نفر هم از طرف کیتسی دعوت شده بودند، بقیه مهمان‌هایی بودند که حتی کیتسی هم ادعا می‌کرد نمی‌شناسد. هابی گفت:

ـ شهردار و دو سناتور هم هستند. و پرنس آلبرت از موناکو، نه؟

ـ آن‌ها پرنس آلبرت را هم دعوت کرده‌اند، اما من اصلاً مطمئن نیستم که بیاید.

ـ وای، پس دوست خانوادگی آن‌هاست.

ـ ببین، من فقط حضور دارم و هر کاری که آن‌ها بگویند می‌کنم.

آن دِ لارمسین بود که اکنون در وضع «بحران»(خودش از این کلمه استفاده می‌کرد) که خانم باربر بی‌توجه و بی‌اعتنا بود، همه‌چیز را در کنترل خود داشت. آن دِ لارمسین بود که برای انتخاب کلیسا و کشیش تلاش می‌کرد؛ آن دِ لارمیس بود که روی

فهرست مهمانان و جای نشستن افراد در کلیسا کار می‌کرد و ظاهراً کسی بود که درنهایت حرف آخر را می‌زد، از بالشتک مخصوص حلقه‌ها تا کیک. آن دِ لارمسین بود که باید طراح لباس پیدا می‌کرد، و از ما دعوت کرد برای ماه‌عسل به ملکش در سن بارت(۶۴۰) برویم؛ هر وقت مشکلی پیش می‌آمد کیتسی به او زنگ می‌زد (زیاد هم پیش می‌آمد، چندین بار در روز)؛ به کسی که (به گفته‌ی تادی) خودش را همه‌کاره عروسی می‌دانست. نکته‌ای که تمام این قضایا را خنده‌دار و مسخره می‌کرد این بود که من مایه‌ی آشفتگی آن دِ لارمسین بودم و اصلاً تحملم را نداشت. من از زمین تا آسمان با همسری که برای دختر تعمیدی خودش مناسب می‌دید، فرق داشتم. حتی اسمم هم عامیانه بود و نمی‌شد مطرحش کرد. «داماد چی فکر می‌کند؟»، «داماد هر چه زودتر فهرست اسامی مهمان‌هاش را به من می‌دهد؟» به‌وضوح ازدواج با کسی مثل من (دلال مبلمان!) مثلِ خودکشی بود. شکوه و جلال تدارکات و حسِ ناخوشایندی که وجود داشت، طوری بود که انگار کیتسی پرنسس گمشده‌ی شهر اور(۶۴۱) است که غرق در تجملات و با همراهی نوازندگان تنبک و ندیمه‌ها و در شکوه و شوکت تمام به‌سوی جهان ارواح حرکت می‌کند.

از آن‌جا که هیچ دلیل خاصی نمی‌دیدم که حتماً باید توی مراسم هوشیار باشم، قبل از رفتن حسابی خودم را ساختم. محض احتیاط هم یک قرص اکسی‌کودون، انداختم توی جیب کت‌وشلوار شیک مارک دارم.

باشگاه بسیار زیبا بود و من به این خاطر که نمی‌توانستم از فشار جمعیت به‌خوبی جزئیات معماری‌اش را ببینم، دلخور بودم. تصاویر قاب‌گرفته کنار هم به دیوار بودند، بسیاری از آن‌ها عالی بودند ـ و همین‌طور کتاب‌های توی قفسه. ریسه‌های گل، مخملین و قرمز، حلقه‌های گل به مناسبت کریسمس ـ آن شمع‌های لای درخت واقعی بودند؟ بهت‌زده سر پله‌ها ایستادم، دوست نداشتم با کسی سلام و احوالپرسی کنم یا حرف بزنم، اصلاً دلم نمی‌خواست آن‌جا باشم.

دستی روی شانه‌ام قرار گرفت. پیپا بود.

ـ چی شده؟

ـ هان؟

نمی‌توانستم چشمانش را ببینم.

ـ چرا این‌قدر غم‌زده‌ای؟

ـ آره؟

ولی مطمئن نبودم که صدایم را شنیده باشد. حتی خودم هم تقریباً صدایم را نشنیده بودم، چون درست همان لحظه، هابی که حس کرده بود ما عقب افتاده‌ایم، برگشته

بود تا ما را در جمعیت پیدا کند، داد کشید: «بیایید...». هابی با حالتی پدرانه و صمیمانه سقلمه‌ای به پهلویم زد و گفت:

ـ برو پیش به مهمان‌هات. همه سراغ تو را می‌گیرند!

از تمام مهمانان، فقط هابی و پیپا واقعاً علاقه‌مند و منحصربه‌فرد بودند: پیپا با آن پیراهن آستین توری‌اش به پریان شبیه بود، هابی هم با کت‌وشلوار رسمی و آبی چهاردکمه و کفش شیک و مارک‌دارش باوقار و آراسته به نظر می‌رسید. من با درماندگی نگاهی به اطراف انداختم و گفتم: «من...»

ـ نگران ما نباش، بعداً به تو می‌رسیم.

به خودم جرئت دادم و گفتم:

ـ بسیار خُب.

آن‌ها را که کنار اتاق رختکن، سرگرم تماشای پرتره‌ی جان آدامس(۶۴۲)بودند، ترک کردم. منتظر خانم دفریس بودند که رفته بود پالتوی خزش را تحویل بدهد... راهم را از میان جمعیت باز کردم و جلو رفتم، کسی را غیر از خانم باربر نمی‌شناختم، با او هم حس روبه‌رو شدن نداشتم. ولی پیش از این‌که بتوانم از کنارش رد شوم مرا دید و آستینم را کشید. به در تکیه داده و نوشیدنی دستش بود، یک پیرمرد موقر و عبوس با صورتی سرخ و گوش‌هایی با موی خاکستری و صدایی رسا با او حرف می‌زد. مرد روی پاشنه‌ی پا چرخید و گفت:

ـ وای، مدورا هنوز هم مثل سابق مایه‌ی شادی است. پیردختر نازنین. کم‌نظیر و پرجاذبه. نزدیک نود! البته خانواده‌اش هم از نسل نجیب‌زادگان است، خودش همیشه این مطلب را بهم گوشزد می‌کند. باید ببینی‌اش، پرانرژی و پرشور و حال...

در این‌جا پیرمرد خنده‌ی ظریفی کرد. همین‌که خواستم بی‌سروصدا از کنار خانم باربر رد شوم، سریع دستم را گرفت، مثل آدمی که توی ماشینی که آتش گرفته گیر افتاده و در آخرین لحظه برای نجاتش به آستین مأمور آتش‌نشانی چنگ می‌اندازد.

ـ تئو، تئو دوست دارم با آقای هویستاک اروینگ(۶۴۳) آشنا شوی.

هویستاک اروینگ صورتش را به طرفم گرفت، مشتاق و متبسم به من که چندان علاقه‌مند آشنایی نبودم، زل زد.

ـ تئودور دکر!

من که یکه خورده بودم، گفتم:

ـ ترسیدم.

از قیافه‌اش کم‌تر و کم‌تر خوشم می‌آمد.

ـ بله، متوجهم. تعجب کردی که من می‌شناسمت... من شریک ارجمندت را می‌شناسم، آقای هابرت. و شریک ارجمندش قبل از تو، آقای بلک‌ول.

با لحنی کاملاً محزون گفتم:

ـ بله درست است.

در شغل عتیقه‌فروشی، من هر روز با پیرمرد و پیرزن‌هایی مثل او و خانم باربر سروکار داشتم. خانم باربر نه تنها دستم را ول نکرده بود، بلکه محکم‌تر می‌فشرد.
خانم باربر با مهربانی گفت:
ـ هویستاک از نوادگان واشنگتن اروینگ(۶۴۴) است. حالا هم دارد بیوگرافی خودش را می‌نویسد.
ـ چه جالب.
هویستاک به‌آرامی گفت:
ـ آره، نسبتاً جالب است. هرچند در محافل دانشگاهیِ امروز واشنگتن اروینگ مورد بی‌مهری قرار گرفته. به حاشیه رفته. کارشناسان می‌گویند آمریکایی خالص نبوده. کمی زیادی اروپایی، زیادی بینش جهانی داشته. که البته به نظرم می‌شود قبول کرد چون واشنگتن اروینگ تحت تأثیر ادیسون(۶۴۵) و استیل(۶۴۶) بوده. در هر صورت، جدِ پرآوازه‌ی من قطعاً با کارهایی که هر روز دارم انجام می‌دهم موافق است.
ـ چه کارهایی؟
ـ کار توی کتابخانه، خواندن روزنامه‌های قدیمی، مطالعه‌ی اسناد قدیمی دولتی.
ـ حالا چرا اسناد دولتی؟
با بی‌قیدی دستش را تکان داد.
ـ علاقه‌ی شخصی‌ام است. حتی یکی از دوستانم بیش‌تر از من علاقه‌مند است، گاهی اطلاعات جالبی به دست می‌آورد. فکر کنم شما همدیگر را بشناسید.
ـ اسم‌شان چیه؟
ـ لیوسی‌یوس ریو.
در سکوتی که متعاقباً پیش آمد، همهمه‌ی جمعیت و جرینگ‌جرینگ گیلاس‌ها به غرش تبدیل شد، انگار تندباد سهمگینی به سالن وزیده بود. اروینگ با لب‌هایی به هم فشرده مثل وقتی‌که فلوت می‌زنند، و حالتی حاکی از رضایت گفت:
ـ بله، لیوسی‌یوس. می‌دانستم که اسمش نباید برای شما ناآشنا باشد. اگر یادتان بیاید قفسه‌ی کشودار خیلی زیبایی بهش فروختید.
ـ بله، درست است. اگر قبول کند که به من برگرداند خیلی دلم می‌خواهد ازش پس بگیرم.
ـ خُب بله. ولی او تمایلی به فروشش ندارد. منم بودم نمی‌فروختمش. حتی آن یکی، همان‌که خیلی جالب است و به‌زودی به دستش می‌رسد.
من با خوشحالی گفتم:
ـ خُب متأسفانه باید بگویم این را دیگر باید فراموش کند.
با شنیدن نام لیوسی‌یوس یکه خوردم، عکس‌العملم کاملاً ناخودآگاه بود، درست مثل وقتی بود که آدم به ناگاه با دیدن یک تکه سیم یا طناب روی زمین در جایی که انتظارش را ندارد از خودش نشان می‌دهد. اروینگ خنده‌ای کرد و گفت:

ـ فراموش کند؟ وای نه، گمان نکنم فراموشش کند.
در جواب فقط لبخند زدم. ولی اروینگ حالت خودبینانه‌تری به خودش گرفت.
ـ واقعاً جالب است که این روزها آدم می‌تواند از طریق کامپیوتر به اطلاعات جالبی دست پیدا کند.
ـ آها.
ـ لیوسی‌یوس تازگی‌ها در مورد بقیه‌ی چیزهای فوق‌العاده‌ی که فروختی، چیزهایی دستگیرش شده. در اصل نمی‌دانم خریدارها می‌دانند واقعاً چه چیزهای جالبی خریده‌اند یا نه. مثلاً دوازده صندلی سبک دانکن فایف(۶۴۷) به دالاس. چیزی که به مشتری‌ات توی هوستون فروختی. یا معامله‌ی بزرگی که توی لوس‌آنجلس داشتی.
تلاش کردم هیچ تزلزلی از خود نشان ندهم. ادامه داد:
ـ وسایلی که کاملاً به درد موزه می‌خورند، خانم باربر هم این وسط بوده. ما همه می‌دانیم که «موزه‌ای بودن» واقعاً بستگی به نوع موزه‌ای دارد که ازش حرف می‌زنید. ها ها! لیوسی‌یوس واقعاً توانسته اطلاعات خوبی از فروش‌های پرخطر اخیرت به دست بیاورد. و همین که تعطیلات تمام شود، سفری به تگزاس می‌کند!
در همان لحظه، کیتسی با لباس ساتن آبی روشنش جلو آمد و سلام کرد. اروینگ به طرزی ماهرانه به حالت رقص مانندی به طرف کیتسی چرخید. خم شد تا او را ببوسد.
ـ یک عضو جدید و عزیز که مایه‌ی افتخار است! عزیزم، خیلی زیبا شدی. داشتم با همسر جذاب آینده‌ات حرف می‌زدم. جداً جای تعجب دارد. ما دوستان مشترک داریم!
ـ اوه!
وقتی کیتسی به طرفم برگشت و گونه‌ام را بوسید، فهمیدم که کیتسی صددرصد مطمئن نبود که سروکله‌ام پیدا شود. کاملاً پیدا بود که از دیدنم نفس راحتی کشیده است. کیتسی به طرف اروینگ برگشت و گفت:
ـ تمام شایعات را داری واسه مامی و تئو تعریف می‌کنی؟
ـ کیتسی تو خیلی بلایی!
سپس با حالت صمیمانه‌ای دست در حلقه‌ی بازوی کیتسی گذاشت و با دست دیگرش دست کیتسی را نوازش کرد.
ـ عزیزم، فکر کنم تو هم مثل من به نوشیدنی احتیاج داشته باشی. بیا با هم برویم.
نگاه دیگری به من انداخت و اضافه کرد:
ـ و یک جای دنج پیدا کنیم و یک شکم سیر پشت سر نامزدت حرف بزنیم.

۳۲

بعد از این‌که آن‌ها به طرف میز نوشیدنی‌ها رفتند، خانم باربر زیر لب گفت:
ـ خدا را شکر که رفت. با پرحرفی‌هاش خسته‌ام می‌کند.
ـ منم.
عرق از سر و رویم می‌ریخت. از کجا این‌ها را فهمیده بود؟ تمام اجناسی که اشاره کرده بود من واقعاً از طریق یک شرکت حمل‌ونقل ارسال کرده بودم. با این حال، از کجا فهمیده بود؟ بدجوری دلم نوشیدنی می‌خواست. شنیدم خانم باربر چیزی گفت، گفتم:
ـ ببخشید متوجه نشدم.
ـ گفتم عجیب نیست؟ این همه جمعیت برام تعجب‌آور است.
خیلی ساده لباس پوشیده بود، پیراهن مشکی، کفش پاشنه‌بلند مشکی، گل سینه‌ی دانه برفی بسیار باشکوه، اما رنگ مشکی به خانم باربر نمی‌آمد، چون ظاهر مریض‌احوال به او می‌داد، مثل کسی که عزادار است و از دنیا دست شسته.
ـ باید با مهمان‌ها گرم بگیرم؟ آره فکر کنم. وای خدای من نگاه کن! شوهرِ آن، حوصله آدم را سر می‌برد. خیلی بدم که بگویم ای کاش الان خانه بودم؟
پرسیدم:
ـ این آقاهه کی بود؟
ـ هویستاک؟
دستش را روی پیشانی گذاشت.
ـ خوشحالم که مفصل خودش را معرفی کرد، وگرنه پدرم درمی‌آمد تا بهت معرفی‌اش کنم.
ـ فکر کنم یکی از دوستان عزیزتان باشد.
خانم باربر با ناراحتی مژه زد، چنان پریشان و آشفته به نظر می‌رسید که من از حرفم پشیمان شدم و احساس گناه کردم.
با لحن کاملاً جدی گفت:
ـ با همه آدم‌ها خودمانی است، کلاً خیلی خودمانی رفتار می‌کند. با همه.
ـ از کجا می‌شناسیدش؟
ـ هویستاک واسه انجمن تاریخ نیویورک کار داوطلبانه می‌کرد. همه جاها و همه‌ی آدم‌ها را می‌شناخت. پیش خودمان بماند، من فکر نمی‌کنم اصلاً از نسل واشنگتن اروینگ باشد.
ـ جدی؟
ـ آره. آدم جالبی هست. همه را هم می‌شناسد. ادعا می‌کند به غیر از واشنگتن اروینگ، با استر(۶۴۸) هم قوم‌وخویش هستند. کی می‌خواهد بگوید چنین چیزی نیست؟ واسه بعضی‌ها جالب است که خیلی از این قوم‌وخویش‌هایی که ازشان حرف می‌زند مرده‌اند. هویستاک آدم شوخ‌وشنگی هست. خوب هم می‌داند که با

خانم‌های مسن چه‌طوری رفتار کند. تو الان شنیدی چی می‌گفت. گنجینه‌ی کاملی هست از اطلاعات راجع به تاریخچه‌ی نیویورک، اسم‌ها، تاریخ‌ها و شجره‌نامه‌ها. پیش از آمدنِ تو، داشت کلی اطلاعات درباره‌ی تک‌تک ساختمان‌ها و خیابان‌های نیویورک بهم می‌داد، هر چی از قدیم شایعه بود. مثل قتلی که توی دهه‌ی ۱۸۷۰ توی خانه‌ی بغلی رخ داد. از همه‌چیز خبر دارد. چند ماه پیش، توی یک ضیافت ناهار، سرِ تمام افراد دور میز را با داستانش در مورد فرد اَسترِ(۶۴۹) گرم کرده بود، ولی به نظرم می‌آمد که حرف‌هاش نمی‌تواند درست باشد. برام مهم نیست که بهت بگویم حرف‌هاش را باور نکردم، یعنی هیچ‌کس باور نکرد. مادربزرگ آقای باربر، فرد اَستر را می‌شناسد، از آن موقعی که توی هالیوود کار می‌کرده، می‌گفت که آدم نازنین‌تر از او پیدا نمی‌شود. هیچ‌وقت چیزی خلاف این نشنیده بود. البته بعضی از هنرپیشه‌های قدیمی واقعاً مزخرف بودند. ما همه، زیاد از این‌جور چیزها شنیدیم.

مأیوسانه گفت:

ـ وای چه‌قدر خسته و گرسنه‌ام.

من که دلم برایش سوخته بود، به طرف یک صندلی خالی هدایتش کردم.

ـ بفرمایید بنشینید. میل دارید چیزی بیاورم بخورید؟

ـ نه، ممنون. دوست دارم این‌جا پیش من باشی. ولی نباید تو را به خودم مشغول کنم.

بعد همین‌طوری گفت:

ـ این جشن در اصل برای تو برگزار شده.

ـ راستش کاری ندارد، یک دقیقه که بیش‌تر طول نمی‌کشد.

با چشمانم دور سالن را گشتم، سینی‌های پیش‌غذا را می‌چرخاندند، در سالن کناری هم یک میز مملو از غذا بود. ولی من باید فوری با هابی حرف می‌زدم.

ـ خیلی سریع برمی‌گردم.

خوشبختانه هابی آدم قدبلندی بود، از همه قدبلندتر، برای همین سریع پیدایش کردم. مثل یک فانوس دریایی وسط جمعیت. همین که خودم را به هابی رساندم، یک‌دفعه یکی دستم را کشید و گفت:

ـ هی!

پلت بود، با کت مخمل سبز که بوی نفتالین می‌داد، نگران و پریشان به نظر می‌رسید، تقریباً مست و پاتیل.

ـ هیچ مشکلی که بین شما نیست؟

ـ چی؟

ـ تو و کیتسی که به همه‌چیز گند زده بودید.

نمی‌دانستم باید چه جوابی بدهم. بعد از چند لحظه سکوت، پلت دسته‌ی موی خاکستری طلایی‌اش را پشت گوشش داد. صورتش مثل آدم‌های میانسال صورتی و

متورم بود، چیزی که برای سنش زود بود، و من اولین بار نبود که با خودم فکر می‌کردم چه‌طور پلت با بی‌قیدی و بی‌خیالی مانع بزرگ‌شدنش شد و از خودش یک مرد نساخت، چه‌طور با تنبلی زیاد باعث شد آن امتیاز طبقاتی که شامل حالش می‌شد از بین برود؛ و حالا در این مهمانی در حاشیه بود و گیلاس به دست برای خودش ول می‌گشت، درحالی‌که برادر کوچکش تادی که هنوز کالج را هم تمام نکرده بود، در گروه‌هایی سرگرم گپ و صحبت بود که افراد متشخصی مثل رئیس یک کالج، ناشر یک مجله‌ی معتبر و یک سرمایه‌گذار میلیاردر در آن حضور داشتند. پلت همین‌طور به من زل زده بود. گفت:

ـ گوش کن، می‌دانم هیچ ربطی به من ندارد، تو و کیتسی...

شانه بالا انداختم. پلت بی‌مقدمه گفت:

ـ تام کیتسی را دوست ندارد. وقتی تو دوباره پیدات شد، بهترین اتفاق زندگی کیتسی بود، خودش هم این را می‌داند. منظورم رفتاری هست که تام با کیتسی کرد! تو خودت می‌دانی کیتسی و تام با هم بودند، روزی که اندی و بابا مردند، کیتسی اندی را فرستاد که پیش بابا باشد، در صورتی که از دست اندی واسه بابا هیچ کاری ساخته نبود. پس چرا کیتسی خودش نرفت؟ تام، تام، تام. فقط به خاطر تام بود. و ظاهراً این‌طور که خود کیتسی می‌گوید تام عشق ابدی‌اش هست، «تنها عشق من»، ولی حرفم را باور کن داستان این نیست. چون...

مکثی کرد، عصبانی به نظر می‌رسید.

ـ بدجوری کیتسی را سردواند، بازی‌اش داد، مثل کنه بهش چسبید و ازش پول کشید، در صورتی که با دخترهای دیگر بود و در این مورد به کیتسی دروغ گفت. حالم به هم می‌خورد، مامی و بابا هم عصبانی بودند. چون کیتسی وسیله‌ی رزق و روزی تام بود. تام با چنین نگاهی با کیتسی دوستی کرد. اما ازم نپرس چرا، کیتسی دیوانه‌اش بود. عقلش پاره‌سنگ برداشته بود.

ـ ظاهراً که هنوز عاشقش هست.

پلت قیافه‌ای درهم کشید.

ـ اوه ول کن بابا، این تو هستی که داری باهاش ازدواج می‌کنی.

ـ به نظرم تام اهل ازدواج کردن نیست.

جرعه‌ی مفصلی از گیلاسش را سر کشید.

ـ آره، دلم برای کسی که یک روزی با تام ازدواج کند می‌سوزد. کیتسی شاید دمدمی باشد، تابع امیال آنی خودش، ولی احمق نیست.

ـ نچ.

کیتسی آدم احمقی نبود. نه تنها ترتیب ازدواجی را داد که مادرش را خوشحال می‌کرد، بلکه با کسی که از ته دل عاشقش بود، می‌خوابید.

ـ ولی هیچ‌وقت به نتیجه‌ای نمی‌رسید. به گفته‌ی مامی «یک دیوانگی محض»، «یک

طناب شنی».
ـ به من گفت که عاشقش هست.
پلت خیلی راحت این حرف را تأیید کرد و به خودش زحمت مخالفت نداد.
ـ خُب، دخترها همیشه عاشق عوضی‌ها می‌شوند. تا حالا توجه نکرده بودی؟
مأیوسانه با خودم فکر کردم نه، درست نیست. پس چرا پیپا عاشق من نشد؟ پلت گیلاسش را تا ته سر کشید و گفت:
ـ رفیق، گمان کنم به نوشیدنی نیاز داشته باشی. من که بازم می‌خواهم.
ـ ببین من باید بروم، با کسی کار دارم. مادرت...
به طرف جایی که خانم باربر را نشانده بودم، برگشتم و اشاره کردم.
ـ نوشیدنی می‌خواهد، گرسنه‌اش هم شده.
ـ مامی.
انگار من یادش انداخته باشم که کتری روی اجاق قل‌قل می‌جوشد، سریع رفت.

(nbookcity.com)

۳۳

ـ هابی؟
وقتی دستم را روی شانه‌اش گذاشتم، ترسید. سریع به طرفم برگشت. بلافاصله گفت:
ـ اوضاع روبه‌راه است؟
دوست داشتم کنار هابی باشم ـ فقط به این خاطر که کنارش احساس آرامش می‌کردم. با حالتی عصبی نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:
ـ ببین، کاش می‌شد سریع...
یک‌دفعه زنی از جمعی که هابی کنارشان ایستاده بود، وسط پرید:
ـ داماد هستند؟ بله، تبریک می‌گویم.
غریبه‌های بیش‌تری به طرفم برگشتند. زن موبوری حدود چهل و پنج ساله، دستم را فشار داد.
ـ چه‌قدر هم جوان است! خیلی جوان. چه‌قدر هم خوش‌تیپ!
به طرف دوستش برگشت.
ـ شاهزاده‌ای سوار بر اسب سفید! خیلی سنش باشد بیست و دو، نه؟
هابی مؤدبانه مرا به جمع معرفی کرد، با ظرافت، صمیمانه، با طمأنینه، درنهایت متانت و آرامش. من نگاهی به سالن انداختم و گفتم:
ـ هابی ببخشید که مزاحمت شدم، امیدوارم به حساب پررویی‌ام نگذاری اگر...
ـ حرف خصوصی داری؟ حتماً، چرا عذرخواهی می‌کنی.
همین که به جای نسبتاً دنجی رفتیم، شقیقه‌هایم از عرق خیس بود. گفتم:
ـ هابی، تو کسی به اسم هویستاک اروینگ می‌شناسی؟
ابروهای کم‌رنگش به هم آمدند.
ـ گفتی کی؟
بعد با دقت بیش‌تری به من زل زد.
ـ مطمئنی اسمش را درست گفتی؟
لحن صدای هابی، قیافه‌اش به من فهماند که بیش‌تر از آن‌چه بروز می‌دهد از وضعیت روحی‌ام خبر دارد. عینکم را روی بینی بالا دادم و گفتم:
ـ آره مطمئنم. من خوبم، ولی گوش کن، هویستاک اروینگ، این اسم برات آشناست؟
ـ نه، باید باشد؟
داشتم برای یک گیلاس نوشیدنی می‌مردم؛ چه کار احمقانه‌ای کردم که وقتی می‌آمدم سری به بار نزدم. جریان را برای هابی تعریف کردم، خیلی هم درهم‌وبرهم. وقتی حرف می‌زدم، قیافه‌ی هابی هر لحظه گیج‌تر می‌شد. هابی جمعیت را زیر نگاهش گرفت و گفت:

ـ می‌بینیش؟
جمعیت کنار بوفه درهم می‌لولید، پیش‌خدمت‌های دستکش به دست کیلو کیلو صدف‌های خوراکی را از داخل صدف بیرون می‌آوردند.
ـ آن‌جاست.
هابی که بدون عینک درست نمی‌دید، دو بار پلک زد و چشمانش را جمع کرد.
ـ کی؟ همان‌که...
دست‌هایش را به دو طرف سرش برد و علامت داد، می‌خواست حالت پف موهای پیرمرد را نشان دهد.
ـ آره، خودش است.
با حالت آسوده و به طرزی خام و خشن دست‌هایش را درهم گره زد، طوری که به نظرم آمد چهره‌ی دیگری از او را می‌بینم: نه یک عتیقه‌فروش شیک‌پوش، بلکه پاسبان یا کشیشی که توی شهر آلبانی زندگی می‌کند.
ـ می‌شناسیش؟ کیه؟
هابی با حالتی معذب روی جیب بغل کتش دست کشید، دنبال سیگار می‌گشت، با این‌که اجازه‌ی کشیدن توی سالن را نداشت. من که قادر نبودم نگاهم را از بار، جایی که هویستاک ایستاده بود بردارم، بلافاصله تکرار کردم:
ـ می‌شناسیش؟
گاهی سخت بود که بتوان راجع به موضوع‌های حساس از زیر زبان هابی اطلاعات بیرون کشید. ترجیح می‌داد حرف را عوض کند، با خونسردی صحبت را به سبزیجات می‌کشاند. بدترین جا هم برای پرسیدن جاهای شلوغی بود که احتمالش وجود داشت هر لحظه سروکله‌ی یکی پیدا شود و حرف نیمه‌کاره بماند.
ـ تا حدودی آره می‌شناسمش. معامله‌ای با هم داشتیم. این‌جا چی‌کار می‌کند؟
ـ دوست خانوادگی عروس هست.
بعد وقتی گفتم چه جور آدمی هست، هابی جا خورد. تندتند پلک زد. با اکراه گفت:
ـ خُب، اسم واقعیش را نمی‌دانم. من و ولتی به اسم اسلون گریسکم(۶۵۰) می‌شناختیمش. اما اسم واقعی‌اش نبود.
ـ کیه؟
هابی به‌تندی گفت:
ـ کسی که تو سر مال می‌زند.
بعد از کمی مکث گفتم:
ـ درست.
در کار عتیقه‌فروشی به آدم کلاهبرداری می‌گفتند «تو سرِ مال زن» که می‌رود خانه‌های پیرزن و پیرمردها و با حقه و فریب چیزهای باارزش آن‌ها را از چنگ‌شان

بیرون می‌آورد. هابی روی پاشنه پایش چرخید، با حالتی معذب صورتش را برگرداند.
ـ پول مفت و بادآورده. حقه‌باز درجه یک. شیطان را درس می‌دهند، خودش و شریکش.
یک مرد تاس متبسم با یقه‌ی کشیشی به طرف ما می‌آمد. من هم دست‌هایم را به سینه زدم، جهتم را برگرداندم و سد راهش شدم. با این امید که هابی ندیده باشد و برای سلام و احوالپرسی با مرد حرفش را قطع نکند.
ـ لوسین ریس(۶۵۱) دست‌کم با اسم خودش کار می‌کند. واقعاً با هم جفت و جورند. ببین، این هویستاک یا اسلون(۶۵۲) یا حالا اسمش را هر چی گذاشته، این‌جا با خانم‌ها و آقایان پیر سر صحبت را باز می‌کند. اطلاعاتی ازشان می‌گیرد که کجا زندگی می‌کنند، بعد هم می‌رود دیدن‌شان... طعمه‌هاش را توی ضیافت‌ها، مراسم خاکسپاری، حراجی‌های مهم آمریکا پیدا می‌کند. از همه جا.
نگاهی به گیلاسش کرد.
ـ جواهرات، تابلوهای نقاشی، ساعت، نقره، هر چیزی که بتوانند دست رویش بگذارند.
چنان دلم برای یک گیلاس نوشیدنی لک زده بود که تمام مدت نگاهم به طرف بار بود. تادی را دیدم که با انگشتش مرا به زن و شوهر مسنی که به من لبخند می‌زدند، نشان می‌دهد. انگار می‌خواستند بیایند جلو و خودشان را معرفی کنند. من هم با یک‌دندگی صورتم را برگرداندم. با این امید که بتوانم حرف بیش‌تری از زیر زبان هابی بیرون بکشم گفتم:
ـ آدم‌های پیر؟
ـ آره متأسفانه. افراد پولدار بی‌کس و کار را به دام می‌انداختند و ازشان سوءاستفاده می‌کردند. هر کسی که درِ خانه‌اش را به روی‌شان باز می‌کرد و اجازه می‌داد از در داخل شوند، خیلی‌ها هم چیز زیادی نداشتند، و این دو نفر همان یک باری که می‌رفتند دخل همه‌چیز را درمی‌آوردند. اگر هم غنائم زیاد بود، آن‌ها هفته‌ها بروبیا داشتند و چاپلوسی می‌کردند...
کشیش، وزیر، حالا هر کی بود، مرا دیده بود که سرگرم صحبت هستم، برای همین فقط صمیمانه دستی برایم تکان داد ـ یعنی بعداً می‌بینمت! من هم لبخند تشکرآمیزی حواله‌اش کردم. سپس راهش را کشید و رفت. آیا اسقفی بود که قرار بود ما را عقد کند، پدر نمی‌دانم چی؟ یا یکی از کشیش‌های کاتولیک از سن ایگناتیوس(۶۵۳) که خانم باربر بعد از مرگ اندی و آقای باربر با او دوستی پیدا کرد؟
ـ خیلی خیلی چاپلوسانه و لطیف. وانمود می‌کردند ارزیاب وسایل خانه هستند، مجانی برای ارزیابی می‌رفتند. این‌طوری ارتباط برقرار می‌کردند. در مورد پیرهایی هم که توی رختخواب بودند و وضع‌شان وخیم بود، با پرستارها دوست می‌شدند و خرشان می‌کردند، ادعا می‌کردند که از اقوام پیرزن و پیرمرد هستند.

سرش را تکان داد.
ـ چیزی خوردی؟
با این سؤال می‌خواست حرف را عوض کند. با این‌که نخورده بودم گفتم: «آره خوردم.» هابی با آسودگی گفت:
ـ چه خوب! صدف خوراکی آن‌جا هست. و خاویار. خرچنگش هم خوشمزه بود. امروز ناهار نخوردی. من برات یک بشقاب خوراک گوشت گوساله گذاشته بودم با لوبیا سبز و سالاد. ولی نخوردی. دیدم که هنوز توی یخچال بود...
ـ تو و ولتی باهاش چی‌کار داشتید؟
هابی پلکی زد. با حالت گیجی گفت:
ـ ببخشید با کی؟
بعد سرش را به طرف گریسکم تکان داد و گفت:
ـ این را می‌گویی؟
ـ آره.
چراغانی‌هایی که برای کریسمس شده بود ـ نور و آینه‌ها، شعله‌ی آتش و شمعدانی‌های روشن ـ در من حس کابوس‌مانندی ایجاد کرده بودند، حس می‌کردم تحت‌فشار هستم و از هر طرف زیر نگاه این و آن. هابی صورتش را برگرداند. یک ظرف جدید خاویار آورده بودند. هابی به طرف بوفه چرخید ولی بعد از خودش انعطاف نشان داد و گفت:
ـ با کلی طلا و نقره آمده بود مغازه برای فروش. سال‌ها پیش از این، ادعا می‌کرد ارث بهش رسیده. توی وسایلش نمکدانی بود که ولتی می‌دانست کی بهش فروخته. این را هم می‌دانست که دو نفر آدم حقه‌باز و تو سرِ مال زن سر راهش قرار گرفته و ادعا کرده‌اند که کتاب‌های قدیمی برای خیریه جمع می‌کنند، بعد هم سرش را کلاه گذاشتند. بگذریم، ولتی هم‌جنس‌ها را به شکل امانی ازش گرفت، بعد هم به پیرزن و پلیس خبر داد.
هابی پیشانی‌اش را با دستمالی که از جیبش درآورد پاک کرد. به‌قدری آهسته حرف می‌زد که من به‌سختی می‌شنیدم، ولی جرئت نداشتم بگویم بلندتر حرف بزند.
ـ هجده ماه قبلش، وسایلی خریده بودم که مال یک آدم تازه درگذشته بود. خودم حس کرده بودم باید چیزی این وسط درست نباشد، ولی دلیلی براش پیدا نکردم. توی یک ساختمان نوساز در یکی از خیابان‌ها هشتادم شرقی، وسط اتاق تعدادی چیزهای قدیمی آمریکایی با بی‌احتیاطی تمام روی هم انبار بود. صندوق چایی، ساعت دیواری بانجو، مجسمه‌های کوچک عاجی، صندلی‌های وینزور به تعدادی که می‌شد مدرسه باز کرد. ولی خبری از فرش نبود، نه ظرف و ظروف و وسایلی برای غذا خوردن، نه جایی برای خوابیدن. خُب، فکر کنم خودت فهمیده باشی. کسی نمرده بود و ارثیه‌ای در کار نبود. هول‌هولکی یک آپارتمان اجاره کرده بود تا وسایلی را که

نامشروع به دست آورده بود، انبار کند. من از روی شهرتش او را می‌شناختم چون آن موقع خودش یک مغازه‌ی کوچولو داشت، واقعاً یک قوطی بود، توی خیابان مدیسن، نزدیک پارک ـ برنت(۶۵۴)، جای قشنگی بود، فقط آن‌جا قرارهاش را می‌گذاشت. چیزهای درجه یک فرانسوی، اما در رده‌ی کار من نبود. هر باری که رفتم، بسته بود. همیشه از پشت ویترین داخل مغازه را تماشا کردم. نمی‌دانستم صاحبش کیه، تا این‌که واسه این جنس‌ها به من زنگ زد.

گفتم:

ـ بعدش.

دوباره پشت کردم، ناخودآگاه فهمیده بودم که پلت دارد با غرور زیاد رئیس انتشاراتی محل کارش را برای آشنایی با من می‌آورد، ولی اصلاً حوصله‌شان را نداشتم.

هابی نفس عمیقی کشید.

ـ خلاصه کنم، کار به دادگاه کشید. من و ولتی حرف‌مان را زدیم. اسلون یا به قول ولتی «خانه‌خراب‌کن»، آن موقع آب شد رفت زمین. شبانه مغازه را تخلیه کرد، «بازسازی»، ولی هیچ‌وقت دوباره بازش نکرد. ولی فکر می‌کنم ریس افتاد هلفدونی.

ـ کی بود؟

هابی گوشه‌ی انگشت سبابه‌اش را به دندان گرفت و به فکر فرو رفت.

ـ خدای من، سی سال پیش؟ حتی شاید سی و پنج سال پیش.

ـ ریس چی شد؟

ابروهایش درهم رفتند. دوباره به جمعیت نگاه کرد.

ـ مگر این‌جاست؟

ـ نمی‌شناسمش.

هابی نشانه‌هایی از او داد.

ـ موهاش سفید هست؟

ـ آن موقع که نبود، لابد الان شده. با یک دهان کوچولوی زشت.

بعد لب‌هایش را جمع کرد.

ـ این‌جوری.

ـ خودش است.

هابی دست توی جیبش کرد تا ذره‌بینش را درآورد، ولی بعد دید نیازی به آن ندارد.

ـ تو بهش پیشنهاد دادی که پولش را پس بدهی. بنابراین اگر این ریس باشد، نمی‌فهمم چرا باید این‌جور فشار بیاورد. چون اصلاً در موقعیتی نیست که بخواهد دردسر درست کند یا تقاضایی داشته باشد. نه؟

بعد از مکثی طولانی گفتم:

ـ نه.

ولی چنان دروغ بزرگی بود که به‌سختی توانستم جواب بدهم. هابی که پیدا بود

خیالش راحت شده مشکلی وجود ندارد، گفت:
ـ خُب پس نگران چیزی نباش. نباید بگذاری چنین چیزی شبت را خراب کند. گرچه...
به شانه‌ام زد، همین‌طور که با چشمانش دنبال خانم باربر می‌گشت، گفت:
ـ تو جریان را حتماً به سامانتا بگو که یک وقتی این پدرسوخته را خانه‌اش راه ندهد، حالا به هر دلیلی.
وقتی صورتش را برگرداند، زن و شوهر پیر را دید که سرانجام لنگ‌لنگان خودشان را رساندند و مشتاقانه لبخند بر لب داشتند.
ـ جیمز هابرت هستم. شما را به داماد معرفی می‌کنم.

۳۴

مهمانی از ساعت شش تا نه بود. همین‌طور که لبخند بر لب داشتم و عرق می‌ریختم، سعی کردم خودم را به بار برسانم، اما مدام این و آن سر راهم سبز می‌شدند و مرا از حرکت بازمی‌داشتند، گاهی هم آستینم را می‌کشیدند. داشتم از تشنگی می‌مردم و چیزی نمانده بود به بار برسم که یکی گفت: «این هم ستاره‌ی امشب!»، «پسری که می‌درخشد!»، «تبریک!»، «تئو این‌جا، باید هری پسرعموی فرانسیس را ببینی. خانواده‌ی لانگ‌استریت و ابرنتی از طرف پدر فامیل هستند، شاخه‌ی ساکن بوستون فامیل. می‌دانی که پدربزرگ چانس پسرعموی فرانسیس بود؟ وای شما دو نفر هم‌دیگر را می‌شناسید؟ چه عالی! و این هم، وای الیزابت تو هستی، بگذار یک دقیقه ببرمت با خودم، سرحال به نظر نمی‌رسی، کت و شلوار آبی بهت می‌آید. دوست دارم تو را معرفی کنم به...» در نتیجه من از خیر نوشیدنی و غذا گذشتم و همین‌طور که تحت محاصره‌ی غریبه‌ها بودم، از روی سینیِ دستِ پیش‌خدمتی که دور می‌چرخید یک گیلاس شامپاین می‌قاپیدم، هرازگاهی هم تکه‌ای از پیش‌غذا. غریبه‌ها می‌آمدند و می‌رفتند و من وسط مردمانی با اصل‌ونسب و ثروتمند و قدرتمند گیر می‌افتادم، مؤدبانه سر تکان می‌دادم و لبخند می‌زدم. (در یک حراجی هنرهای مدرن و امپرسیونیست، رفیق معتادم که حسابدار بود وقتی مرا گرم گفت‌وگو در جمع مشتری‌های مهم دید، آهسته زیر گوشم نجوا کرد «فراموش نکن که از آن‌ها نیستی».)
میخکوب ایستاده بودم و به جمع‌های مختلف لبخند می‌زدم که عکاس جلو آمد. به اجبار به صحبت‌هایی درباره‌ی مسابقه‌های گلف، سیاست، ورزش کودکان، مدرسه‌ی بچه‌ها، خانه‌های سوم و چهارم و پنجم در پِر و هایَنیس و پاریس و لندن و این‌ور و آن‌ور گوش می‌دادم. تئو تو واسه اسکی کجا می‌روی؟ اهل اسکی هستی؟ تو و کیتسی کی می‌آیید پیش ما در...
با این‌که مرتب با چشمانم دنبال هابی و پیپا می‌گشتم ولی زیاد نمی‌دیدمشان.

کیتسی با سرخوشی تمام، افراد را کشان‌کشان برای معرفی به من می‌آورد، بعد هم مثل پرنده‌ای که از لب پنجره پرواز می‌کند و می‌رود، سریع غیبش می‌زد. خوشبختانه هیچ خبری از هویستاک نبود. سرانجام اوضاع کمی آرام شد، البته نه خیلی؛ مهمانان یکی‌یکی به سمت اتاق رختکن رفتند و پیشخدمت‌ها شروع کردند به جمع کردن ظرف و ظروف از روی بوفه و بردن کیک، من که توی جمع گروهی از پسرعمو دخترخاله‌ی کیتسی گیر افتاده بودم، با چشمانم دنبال پیپا گشتم (کاری که در طول شب انجام داده بودم، تمام مدت دنبال کله‌ی قرمز او می‌گشتم که برای من مهم‌ترین و جذاب‌ترین چیز آن مراسم بود.) در اوج ناباوری او را کنار بوریس دیدم که با شوق‌وذوق فراوان گرم گفت‌وگو بودند. بوریس دستش را شل و ول روی شانه‌ی پیپا انداخته بود، سیگار خاموش لای انگشتانش بود و می‌خندید و زیر گوشش نجوا می‌کرد، آیا لبش روی گوش پیپا بود؟

راهم را از لای جمعیت باز کردم و به طرف‌شان رفتم که کنار شومینه بودند.

ـ سلام.

هر دو هم‌زمان با هم برگشتند و دست‌شان را به طرفم دراز کردند. پیپا گفت:

ـ سلام! داشتیم درباره‌ی تو حرف می‌زدیم!

بوریس دستش را دورم گرفت و گفت:

ـ پاتر!

با این‌که لباس رسمی پوشیده بود، کت و شلوار آبی راه‌راه، سر و ظاهری مرتب نداشت: لکه‌های دور چشمانش ظاهری خشمگین و زننده به او می‌داد. موهایش کثیف نبود ولی کثیف به نظر می‌رسید.

ـ از دیدنت خوشحالم!

من که اصلاً فکرش را نمی‌کردم بوریس بیاید، دعوتش کرده بودم. بوریس از آن دست آدم‌هایی نبود که چیزهای بیخودی مثل تاریخ و آدرس را به خاطر بیاورد، در ذاتش نبود که حتی اگر هم خودش می‌خواست بتواند خودش را سر ساعت به جایی برساند.

به طرف پیپا برگشتم و گفتم:

ـ می‌شناسی کیه؟

بوریس با حالتی خودمانی که ساختگی بود، به طرف من برگشت و گفت:

ـ البته که می‌شناسدم! خیلی هم خوب می‌شناسد! ما حالا دوستان صمیمی هم هستیم!

به پیپا گفت:

ـ معذرت می‌خواهم، کار خصوصی باهاش دارم. می‌بخشی.

پیپا با شیطنت با صندل باله‌اش به پایم زد و گفت:

ـ باز هم حرف خصوصی؟

بوریس برایش بوس فرستاد و گفت:

ـ نگران نباش! زود برش می‌گردانم. فعلاً!
بعد وقتی داشتیم می‌رفتیم زیرگوشم گفت:
ـ نازنین و دوست‌داشتنی است. من عاشق موی قرمز هستم.
ـ منم. اما کسی نیست که من الان دارم باهاش عروسی می‌کنم.
بوریس با تعجب گفت:
ـ واقعاً؟ ولی خودش آمد سلام کرد، اسمم را هم می‌دانست!
با دقت بیش‌تری نگاهم کرد.
ـ تو چه‌قدر خجالتی هستی! آره پاتر تو خجالتی هستی! مثل دختربچه‌ها!
هیس کردم و گفتم:
ـ خفه!
به پشت سرم نگاه کردم تا مبادا پیپا شنیده باشد.
ـ پس این نیست؟ این مو قرمز کوچولو؟ چه بد!
با چشمانش دور سالن را گشت.
ـ پس با کی؟
با انگشتم به کیتسی اشاره کردم.
ـ این.
ـ آها، همان‌که آبی آسمانی پوشیده؟
با حالتی تصنعی بازویم را نیشگون گرفت و گفت:
ـ وای خدای من، پاتر! زیباترین زن سالن! چه عالی! یک الهه!
از خودش ادا درآورد، مثلاً داشت نقش زمین می‌شد. دستش را گرفتم و بالا کشیدمش.
ـ نه، نه!
ـ یک فرشته! همین الان از بهشت آمده! به پاکی اشک کودک! خوابش را هم نمی‌دیدی!
ـ آره، فکر کنم همه این را بگویند.
گیلاسم را از دستم گرفت و جرعه‌ای سرکشید و دوباره دستم داد.
ـ البته کمی یخ است، خودم گرم‌ترش را بیش‌تر ترجیح می‌دهم. اما مثل گل می‌ماند، مثل دانه‌ی برف! امیدوارم توی خلوت کم‌تر یخ باشد.
ـ شاخ درمی‌آوری.
ابروهایش بالا رفت.
ـ آها... همان دختری که...
ـ آره.
ـ اعتراف کرد؟
ـ آره.

ـ تو هم که کنارش نیستی، از دستش ناراحتی؟
ـ کم و بیش.
بوریس دستش را لای موهایش کرد و گفت:
ـ خُب. حالا باید بروی و با هم حرف بزنید.
ـ چرا؟
ـ چون باید برویم.
ـ برویم؟ کجا؟
ـ چون باید با من بیایی، کارت دارم.
ـ چه کاری؟
نگاهی به دور سالن انداختم، دلم نمی‌خواست مرا از پیش پیپا بکشد و ببرد. حالا پیداکردن پیپا کار راحتی نبود. شمع‌ها و نور نارنجی آتش شومینه‌ای که کنارش ایستاده بود در من این حس را ایجاد می‌کرد که در گرمای بار شراب ایستاده‌ام. گویی نور و شعله‌ی آتش گذرگاهی بود که مرا به شب گذشته برمی‌گرداند، و به میز چوبی کوچکی که زانو به زانو کنار هم نشسته بودیم، روی صورتش همان نور ته‌رنگ نارنجی افتاده بود. حتماً راهی وجود داشت که من می‌توانستم به آن‌طرف سالن بروم و دستش را بگیرم و به همان لحظه برگردانم.
بوریس موها را از روی چشمانش عقب زد.
ـ بیا. اگر بفهمی چی می‌خواهم بهت بگویم از خوشحالی بال درمی‌آوری! اما باید برگردی خانه. گذرنامه‌ات را برداری، پول نقد هم لازم داری.
نگاهم به پشت سر بوریس بود، به صورت آرام زن‌های خونسرد و ناآشنا. نیم‌رخ خانم باربر که آهسته به طرف دیوار برگشت، دست کشیش شاد و شنگول را که حالا دیگر شاد به نظر نمی‌رسید، در دست داشت. بوریس دستم را تکان داد و گفت:
ـ هی؟ حواست به من هست؟
با همان صدایی که بارها مرا به زمین برگردانده بود؛ وقتی چنان با چسب‌بویی نشئه می‌شدم که به آسمان می‌رفتم، با چشمان باز و بی‌جان روی تخت می‌افتادم و به انفجارهای باشکوه و آبی-سفید سقف چشم می‌دوختم.
ـ بیا برویم، توی ماشین حرف می‌زنیم. بیا برویم. من برات بلیت گرفتم.
برویم؟ نگاهش کردم. فقط همین را شنیدم.
ـ برات توضیح می‌دهم. این‌جور نگاهم نکن! اوضاع روبه‌راه هست. جای نگرانی نیست. اما... باید برویم یکی دو روز بیش‌تر طول نمی‌کشد، فوقش سه روز.
یک دستش را تکان داد.
ـ حالا برو به آن دانه‌ی برف بگو که داری می‌روی. بعدش برویم. این‌جا نمی‌شود سیگار کشید. نه؟
نگاهی به اطراف انداخت.

ـ کسی که سیگار نمی‌کشد.
بیا از این‌جا برویم. این‌ها تنها کلمات معنی‌داری بودند که آن شب از کسی شنیدم.
ـ چون فوری باید بروی خانه.
تلاش می‌کرد صمیمانه رفتار کند و نگاه‌مان به هم بیفتد.
ـ گذرنامه‌ات را بردار. و پول. چه‌قدر پول نقد دمِ دستت داری؟
عینکم را روی بینی بالا دادم. آهنگ صدایش مرا به خود آورده بود.
ـ توی بانک دارم.
ـ به بانک کاری ندارم. یا این‌که فردا پول دستت می‌آید. من می‌گویم همین الان چه‌قدر پول نقد تو دست داری؟
ـ ولی...
ـ حالا می‌شود تابلو را برگرداند. باور کن. نباید این‌جا همین‌جوری بایستیم. بیا برویم، همین حالا. من و تو باید برویم.
و با پا آرام به ساق پایم زد.

۳۵

کیتسی دستش را در حلقه‌ی بازویم کرد و روی پنجه‌ی پا بلند شد تا گونه‌ام را ببوسد، بوسه‌ای که درجا توسط عکاس‌های دورش قاپیده شد: یکی از مجله‌ی اجتماعی، یکی هم که خود خانم آن خبر کرده بود.
ـ این‌جایی عزیزم. عالی نیست؟ خسته شدی؟ امیدوارم فامیل‌های من خیلی اذیتت نکرده باشند!
کیتسی دستش را دراز کرد به طرف آن دِ لارمسین با آن موهای بلوند روشن و پیراهن تافته‌اش و یقه‌ی چروکی که با شیکیِ صورت خوش‌فرمش جور درنمی‌آمد.
ـ آنی عزیزم، موافقی یک عکس خانوادگی بگیریم؟ من و تو و تئو؟ ما سه نفر؟
همین که عکس مسخره‌مان را انداختیم و آن (که به وضوح مرا چیز خاصی نمی‌دید، حتی حالا که عضو خانواده می‌شدم) رفت تا با بقیه خداحافظی کند، با مهمان‌های متشخص‌تر، من گفتم:
ـ گوش کن، دارم می‌روم.
کیتسی هاج‌واج نگاهم کرد.
ـ ولی... من فکر کنم آن جایی میزی رزرو کرده.
ـ پس مجبوری عذر و بهانه‌ای بتراشی، مشکل خودت است.
ـ تئو لطفاً این‌قدر بدجنس نباش.
ـ چون مادرت نمی‌آید، مطمئنم.
تقریباً غیرممکن بود که بتوان خانم باربر را برای شام به رستوران برد، مگر جایی که

مطمئن بود هیچ آشنایی نمی‌بیند.
ـ بگو مامی را بردم خانه. بگو حال مامی خوب نبود. بگو من خودم مریض شده‌ام.
فکرت را کار بینداز، بالاخره چیزی به ذهنت می‌رسد که بگویی.
ـ از دستم ناراحتی؟
این جمله از ادبیات خانوادگی‌شان بود، وقتی بچه بودیم اندی هم همیشه این جمله را به کار می‌برد.
ـ از دستت ناراحتم؟ نه.
حالا که موضوع فیصله پیدا کرده بود. و موضوع برایم عادی شده بود (کیبل؟ کیتسی؟)، انگار شایعه‌ی افتراآمیزی بود که هیچ ربطی به من نداشت. گوشواره‌های مادرم گوشش بود. حالا می‌دیدم که حق با کیتسی بود، اصلاً مناسبش نبود. با احساس بدی دستم را دراز کردم و گوشواره را دستم گرفتم، بعد دستی روی گونه‌ی کیتسی کشیدم.
یکی از افرادی که این صحنه را تماشا می‌کرد، فریاد زد: «آها». سرانجام یک رفتار محبت‌آمیز بین این زوج خوشبخت دیده بودند. کیتسی هم فرصت را غنیمت دانست و دستم را قاپید و بوسید. دوربین‌ها هم بلافاصله بالا رفتند. وقتی کیتسی نزدیک‌تر آمد، زیر گوشش گفتم:
ـ اگر کسی چیزی پرسید، بگو کار داشتم. پیرزنی ازم خواست که بروم نگاهی به وسایلش بیندازم.
ـ بسیار خُب.
واقعاً باید تحسینش کرد، به‌راستی آدم خونسرد و بی‌خیالی بود.
ـ کی برمی‌گردی؟
با لحنی که چندان قانع‌کننده نبود، جواب دادم:
ـ زود.
خوشحال بودم که داشتم از آن‌جا می‌رفتم، دلم می‌خواست روزها و ماه‌ها همین‌طور با پای پیاده بروم تا به جایی مثل ساحل مکزیکو برسم، ساحلی پرت که من برای خودم روزها بگردم، بی‌آن‌که حتی لباسم را عوض کنم، این‌قدر که توی تنم پاره‌وپوره شوند، تبدیل شوم به یک دیوانه‌ی آمریکایی با عینک قاب‌شاخی که با تعمیر میز و صندلی امرارمعاش می‌کند.
ـ مواظب خودت باش. حواست هم باشد که این هویستاک گذرش به خانه‌ی مادرت نرسد.
ـ حتماً.
به‌قدری یواش گفت که من به‌سختی شنیدم.
ـ تازگی‌ها بلای جان‌مان شده، تلفن پشت تلفن. می‌خواهد بیاید سری بزند. گل و شکلات بیاورد، پیرمرد بیچاره. مامی هم قبول نمی‌کند دیدنش بیاید. ولی کمی هم

احساس گناه می‌کند که این‌جوری دست به سرش می‌کند.
ـ نباید احساس گناه کند. نگذار بیاید خانه‌تان. شیاد است. حالا خداحافظ.
گونه‌اش را بوسیدم (دوربین‌ها تلق تلق صدا کردند، لحظه‌ای بود که تمام شب عکاس‌ها منتظرش بودند)، بعد هم رفتم تا به هابی بگویم که دارم می‌روم (با شوق‌وذوق داشت یک نقاشی چهره تماشا می‌کرد، به جلو خم شده بود و دماغش فقط چند سانتیمتر از بوم فاصله داشت). در طول مدتی که با او کار می‌کردم تقریباً مرخصی نرفته بودم، یعنی هرگز از شهر خارج نشده بودم. با سر به کیتسی اشاره کرد.
ـ تو و...
ـ نه.
ـ مشکلی نیست؟ اوضاع روبه‌راه است؟
ـ آره خیالت راحت.
به من نگاه کرد، بعد نگاهی به اطراف انداخت و بوریس را پیدا کرد. به طرز غیرمنتظره‌ای به من گفت:
ـ خودت می‌دانی هر وقت کاری داشتی و چیزی خواستی می‌توانی بهم بگویی.
من که جا خورده بودم گفتم:
ـ آره حتماً.
اصلاً نمی‌دانستم منظورش چیست، یا چه جوابی بدهم.
ـ ممنونم.
شانه بالا انداخت، با دستپاچگی برگشت و دوباره به نقاشی خیره شد. بوریس، گیلاسِ شامپاین به دست، کنار بار ایستاده بود. باقیمانده‌ی بلینی(۶۵۵) و خاویار را می‌خورد. با دیدن من، گیلاسش را تا ته سر کشید.
ـ بیا از این‌جا برویم بیرون!
با هابی دست دادم (کاری که معمولاً نمی‌کردم) و گفتم:
ـ بعداً می‌بینمت.
و او را که مات و مبهوت مانده بود بر جا گذاشتم. می‌خواستم با پیپا خداحافظی کنم، ولی پیدایش نمی‌کردم. کجا بود؟ توی کتابخانه؟ دستشویی؟ دوست داشتم قبل از رفتنم یک‌بار دیگر او را ببینم. فقط یک‌بار. بعد از چرخی که دور سالن زدم برگشتم پیش هابی و پرسیدم:
ـ می‌دانی پیپا کجاست؟
هابی فقط سرش را به علامت منفی تکان داد. چنددقیقه‌ای همین‌طور پریشان کنار درِ رختکن ایستادم. منتظر بازگشتش بودم. تا این‌که عاقبت بوریس با دهان پر از غذا دستم را گرفت و به طرف پلکان هل داد و از در بیرون برد.

بخش ۵

هنر برای آن است تا واقعیت‌های زندگی نابودمان نکنند.

نیچه

شهر کتاب (bookcity.com)

فصل ۱۱ - آبراهه‌ی آمستردام

۱

اتومبیل مدل لینکلن تاون(۶۵۶) ساختمان را دور زد، اما وقتی راننده برای ما ایستاد، دیدم گی‌یوری نیست. بلکه کسی بود که تا حالا ندیده بودم. مدل موهایش طوری بود که انگار یک آدم مست و پاتیل آن را کوتاه کرده است. چشمان آبی نافذی داشت.

بوریس به زبان روسی ما را به هم معرفی کرد. مرد دستش را که مثل تخم‌مرغ‌های عید پاک اوکرائینی‌ها پر از شکل‌های ستاره و تاج آبی بود، دراز کرد. با احتیاط گفتم:

ـ گفتید آناتولی(۶۵۷)؟

مرد جمله‌ای به زبان روسی گفت که من یک کلمه‌اش را هم نفهمیدم. مأیوسانه به بوریس نگاه کردم. بوریس با خوش‌رویی گفت:

ـ آناتولی یک کلمه هم انگلیسی بلد نیست. نه تولی؟

آناتولی در جواب، با قیافه‌ای جدی از شیشه‌ی عقب ماشین به ما نگاه کرد و یک جمله‌ی دیگر به روسی گفت. مطمئن بودم خالکوبی‌های روی انگشتش در ارتباط با زندان و زندانی شدن بودند: نوارهای خالکوبی دور انگشتش، زمان زندانی شدن و مدت حبس را نشان می‌دادند، درست مثل حلقه‌های دور درخت. بوریس با لحن طعنه‌آمیزی گفت:

ـ می‌گوید تو خوب حرف می‌زنی، مؤدب و با نزاکت هستی.

ـ گی‌یوری کجاست؟

بوریس دست توی جیب بغل کتش کرد و گفت:

ـ دیروز پرواز کرد و رفت.

ـ پرواز کرد؟ کجا؟

ـ آنت‌وِرپ(۶۵۸)،

ـ نقاشی من آن‌جاست؟

ـ نه.

بوریس دو ورق کاغذ از جیبش بیرون آورد و پیش از این‌که به من بدهد، لحظاتی زیر نور ضعیف نگاه‌شان کرد.

ـ آپارتمانم توی آنت‌ورپ است، همین‌طور ماشینم. گی‌یوری چیزهایی از آن‌جا برمی‌دارد و با ماشین می‌آید پیش ما.

ورق کاغذ را مقابل نور گرفت. دیدم که نسخه‌ی چاپی بلیت الکترونیکی است. بلیت به نام من بود و به مقصد آمستردام. ساعت ۱۲:۴۵، طول پرواز ۷ ساعت و ۴۴

دقیقه.
بوریس گفت:
ـ از آنت‌ورپ به آمستردام با ماشین فقط سه ساعت است. ما هم تقریباً همان حدودها می‌رسیم اسخیپهول(۶۵۹)، شاید یک ساعت بعد از تو، از میریام خواستم طوری بلیت بگیرد که ما با پروازهای جداگانه برویم. پرواز من نیویورک ـ فرانکفورت ـ آمستردام هست. ولی پرواز تو مستقیم.
ـ امشب؟
ـ آره. خودت که می‌بینی، وقت زیادی نداریم...
ـ چرا من باید بیایم؟
ـ شاید کمک لازم داشته باشم. نمی‌خواهم کس دیگری را هم وارد جریان کنم.
خُب، گی‌یوری می‌داند ولی من حتی دلیل سفرمان را به میریام نگفتم. فقط چند نفر از موضوع خبر دارند، این‌طوری بهتر است. بگذریم، تو باید بروی و گذرنامه‌ات را برداری و هر چه‌قدر پول نقد که در دسترس داری. تولی تو را با ماشین می‌رساند نیوئرک.
دستی روی یک ساک کشید که من تا آن لحظه روی صندلی عقب ندیده بودم.
ـ من حاضرم. تو ماشین منتظرت می‌مانم.
ـ پول چی؟
ـ هر چه‌قدر داری.
ـ باید زودتر می‌گفتی.
ـ نیاز نبود.
همین‌طور که دنبال سیگار می‌گشت، گفت:
ـ مهم نیست، هر چه‌قدر که توانستی بیاور. چون زیاد مهم نیست. فقط واسه نمایش هست.
عینکم را از چشم برداشتم، با آستین تمیزش کردم.
ـ نفهمیدم، چی؟
ـ چون تصمیم دارم بهشان پول بدهم، ولی نه مبلغی که خودشان درخواست کردند. پاداش بدهم که از من دزدیدنش؟ چون هر وقت دل‌شان خواست باز از من دزدی کنند؟ پس از این چه درسی بگیرند؟ «مرد ضعیفی است، هر کاری که دوست داشته باشیم می‌توانیم باهاش بکنیم». اما می‌خواهم خیال کنند کل مبلغی را که درخواست کردند، پرداخت می‌کنم. شاید بخواهی دمِ یک عابر بانک بایستیم و پول بگیری، سر راه‌مان می‌توانیم این کار را بکنیم. شاید هم توی فرودگاه بشود. اسکناس‌های جدید خیلی خوب به نظر می‌آیند. فکر کنم اجازه داری فقط ده هزار دلار تا با خودت ببری اروپا. ولی من چند بسته توی چمدانم می‌گذارم و می‌آورم.
سیگاری به من تعارف کرد.

ـ به نظرم خوب نیست که تو کل مبلغ را بیاوری. همین که رسیدیم آن‌جا، من تهیه می‌کنم. هدیه‌ی من به تو. حواله‌ی بانکی، به‌علاوه‌ی برگه‌ی سپرده‌گذاری بی‌اعتبار، چک بی‌محل، کلاً اوراق نامعتبر برای حواله‌ی بانکی. بانکِ تابلو نارنجی پایین کریبین(۶۶۰)، ظاهراً خیلی خوب هست، قانونی و معتبر. نمی‌دانم اوضاع چه‌قدر خوب پیش برود. مجبور می‌شویم برحسب پیشامد عمل کنیم، ببینیم چی پیش می‌آید. هیچ آدم عاقلی حاضر نمی‌شود برای چیزی مثل این، به جای پول نقد حواله‌ی بانکی قبول کند! ولی من فکر می‌کنم آدم‌های بی‌تجربه‌ای هستند، خیلی هم وحشت‌زده و مستأصل.

بعد هم با دستش علامت داد که به امید خدا همه‌چیز خوب پیش می‌رود. گفت:

ـ من امیدوارم!

۲

وقتی آناتولی ساختمان را دور زد، من دوان‌دوان توی مغازه رفتم و کل موجودی نقدی را بدون این‌که بشمارم برداشتم. چیزی حدود شانزده هزار دلار می‌شد. بعد به طبقه‌ی بالا دویدم، پاپر هم آمد و روی زمین حلقه زد، با نگرانی زوزه می‌کشید. چند چیز داخل ساکم انداختم: گذرنامه، خمیردندان، ریش‌تراش، جوراب، لباس زیر، همان اولین شلواری که به چشمم خورد، یکی دو تا پیراهن اضافی، پلیور.

وقتی داشتم شتابان از راهرو رد می‌شدم ـ پاپر هم پابه‌پایم می‌آمد ـ پوتین‌های پیپا را جلوِ در اتاقش دیدم. با دیدن آن یک‌دفعه ایستادم. در ذهنم، رنگ سبز تندش با او پیوند خورده بود، با خوشبختی و شادکامی. یک دقیقه همین‌طور مردد ایستادم. بعد برگشتم به اتاق خودم، کتاب پرنسس اوزمای اوز را برداشتم و تندتند یک یادداشت نوشتم، به‌قدری سریع که فرصت فکر کردن نداشتم. «سفربه‌خیر. من عاشقت هستم. شوخی نمی‌کنم.» بعد کاغذ را تا کردم و لای کتاب گذاشتم، کتاب را هم روی زمین کنار پوتین‌هایش. صحنه‌ی دیدنی که روی موکت ایجاد شده بود، انگار شعر یا هم‌نشینیِ کاملی از کلمات بود که برایش شرح می‌داد چه جایگاهی در قلب من دارد. لحظاتی همین‌طور خاموش ایستادم ـ تیک‌تاک ساعت، خاطرات پنهان‌شده‌ی کودکی‌ام، درهایی که به خیال‌پردازی‌های تابناک ایام قدیم باز می‌شد و ما کنار هم در چمن‌های تابستانی قدم می‌زدیم. بعد به اتاقم برگشتم و گردنبند را برداشتم، گردنبندی به اسم او که در یک حراجی توجهم را جلب کرده بود: آن را از جعبه‌ی مخملین تیره‌رنگش بیرون آوردم، و با احتیاط توی یکی از لنگه‌های پوتینش گذاشتم، طوری که نور روی بخشی از طلای گردنبند افتاد. از سنگ قیمتی زبرجد بود، قرن هجدهم، گردنبندی برای دختر شاه‌پریان، برلیان بزرگ در وسط و سنگ‌های عسلی‌رنگ شفاف در اطراف: درست به ته‌رنگ چشمانش. وقتی از توی راهرو

می‌گذشتم، صورتم را برگرداندم تا نگاهم به عکس‌هایش نیفتد. شتابان از پله‌ها پایین رفتم، هم وحشت‌زده بودم و هم احساس سرخوشی و وجد می‌کردم، درست مثل وقتی‌که در بچگی سنگ از پنجره پرت می‌کردیم. هابی می‌فهمید که گردنبند چه قیمت بالایی دارد. وقتی پیپا گردنبند و یادداشت را می‌دید، من دیگر دور شده بودم.

۳

از ترمینال‌های مختلف می‌رفتیم. برای همین وقتی آناتولی مرا به فرودگاه رساند، کنا خیابان از هم خداحافظی کردیم. درهای شیشه‌ای با صدای خفه‌ای از هم باز شدند. داخل رفتم و بر کف براق سالن در ساعات پیش از بامداد قدم گذاشتم، از بخش بازرسی و دستگاه‌های کنترل عبور کردم. از مقابل غرفه‌های تاریک که کرکره‌های‌شان پایین بود، گذشتم. از مقابل فروشگاه‌های مختلفی گذشتم، همه خلوت و متروکه. به توصیه‌ی بوریس که چندین بار با نگرانی تکرار کرده بود، ایستادم و ودکا خوردم. بعد به سالنی رفتم که درِ خروجیِ پروازم در آن بود. سالن پر بود از خانواده‌هایی از هر قوم و نژاد با چشمانی بی‌حال و بی‌فروغ، مسافرانی با کوله‌پشتی که چهارزانو روی زمین نشسته بودند، و بازرگانان از طراوت‌افتاده با صورت‌هایی چرب که با لپ‌تاپ سرگرم بودند و ظاهراً به این سبک و سیاق عادت داشتند.

هواپیما پر بود. جمعیت در راهرو در حرکت بود و من لخ‌لخ‌کنان پیش می‌رفتم (قسمت درجه دو، ردیف وسط، صندلی پنج‌تایی)، تعجب می‌کردم که چه‌طور میریام موفق شد برای من در این هواپیما جا بگیرد. خوشبختانه به‌قدری خسته بودم که به چیزهای دیگر فکر نکردم؛ پیش از این‌که چراغ بستن کمربند خاموش شود، خوابم برد. نوشیدنی و شام را از دست دادم، فیلم‌های هنگام پرواز را ندیدم، وقتی بیدار شدم که پرده‌ی کرکره‌ی پنجره‌ها بالا رفته بودند و نور داخل کابین می‌تابید. مهماندار زن، چرخ‌دستی پر از بسته‌های صبحانه را به جلو هل می‌داد: دو خوشه انگور خنک، یک فنجان آب‌میوه خنک؛ کرواسانِ سلفون پیچ، چای و قهوه به انتخاب خودمان.

قرار بود هم‌دیگر را در قسمت تحویل بار ببینیم. اشخاصی که به سفر کاری می‌رفتند، بی‌سروصدا چمدان‌های‌شان را برمی‌داشتند و درمی‌رفتند، تا به جلسه و برنامه‌های کاری‌شان برسند، شاید هم نزد رفیقه‌های‌شان می‌رفتند، از کجا معلوم؟ بر و بچه‌های پرسروصدا با کوله‌پشتی‌های رنگین‌کمانی به هم تنه می‌زدند تا ساکی را بردارند که بعداً می‌دیدند مال خودشان نیست، با هم جروبحث می‌کردند که کدام کافی‌شاپ بهتر است و می‌توانند ماری‌جوآنا بکشند. «وای دوستان، شک نکنید کافی‌شاپ پرنده‌ی آبی بهتر از همه است». «نه، صبر کنید، اسمش را نوشتم، روی این کاغذ نوشتم؟ نه بچه‌ها گوش کنید، باید مستقیم از این‌جا برویم. اسمش یادم نیست،

ولی صبح زود باز می‌شود و صبحانه‌هاش محشر است. همه چی هم دارند.
یک گروه پانزده تا بیست نفره بودند، بی‌غم و غصه، با موهای براق، شوخ‌وشنگ و خندان، کوله‌پشتی‌شان را روی شانه می‌انداختند و با هم بحث می‌کردند که ارزان‌ترین راه برای رفتن به داخل شهر کدام است. با وجودی که من چمدانی در قسمت بار نداشتم، بیش از یک ساعت همان‌جا ایستادم و به چمدانی که دورتادورش را حسابی چسب‌کاری کرده بودند، زل زدم. چمدان همین‌طور مأیوسانه روی تسمه می‌چرخید و می‌چرخید، تا این‌که بوریس از پشت سرم آمد و محکم دست دور گردنم انداخت. گفت:
ـ بیا برویم. چرا قیافه‌ات این‌قدر وحشتناک شده؟ بیا برویم چیزی بخوریم و حرف بزنیم! گی‌یوری با ماشین بیرون منتظر است.

۴

چیزی که اصلاً حوصله‌اش را نداشتم حضور در شهری بود که خودش را برای کریسمس آراسته بود: شاخه‌های درخت صنوبر و تزئینات پر زرق‌وبرگ پشت ویترین فروشگاه‌ها، باد سرد و خشک که از سمت آبراهه می‌وزید و غرفه‌های جشن و سرور و پرتب‌وتاب. آدم‌ها سوار دوچرخه، اسباب‌بازی‌ها و رنگ و آب‌نبات، بازتاب نورها و سردرگمی‌های مربوط به تعطیلات. سگ‌های کوچک، بچه‌های کوچک، آدم‌های شایعه‌پراکن و تماشاچی، دلقک‌ها با کلاه مدل سیلندری و اورکت‌های سربازی و یک دلقک کوچک با لباس کریسمس در حال رقص. من هنوز در خواب و بیداری بودم و هیچ‌یک از این‌ها بیش‌تر از خوابی که توی هواپیما راجع به پیپا دیدم واقعی نبود. خواب دیده بودم پیپا توی پارکی هست که فواره‌های بلند زیادی دارد و سیاره‌ای شبیه به زحل، درنهایت شکوه و جلال در آسمان در ارتفاع پایینی قرار دارد. گی‌یوری در را محکم نگه داشت تا بوریس از آن خارج شود. بوریس با دلخوری گفت:
ـ این‌جا همیشه کلی پلیس هست.
به دلایل متعددی نسبت به محل خوابم حساس بودم و آماده بودم که اگر می‌خواهند روی زمین بخوابند یا در خانه‌ی متروکه‌ای ساکن شوند، عذر و بهانه بیاورم. ولی خوشبختانه میریام برای من هتل رزرو کرده بود، در قسمت قدیمی شهر. ساکم را زمین انداختم و پول نقدم را در گاوصندوق اتاق گذاشتم و درش را قفل کردم. بعد برگشتم خیابان پیش بوریس. گی‌یوری هم رفته بود ماشین را پارک کند.
بوریس ته‌سیگارش را روی قلوه‌سنگ‌های خیابان پرت کرد و با پاشنه کفشش له کرد. گفت:
ـ خیلی وقت بود این‌جا نیامده بودم.

وقتی حرف زد بخار سفیدی از دهانش خارج شد. با نگاهش عابرهای جدی و سراپاپوشیده را ورانداز کرد.
ـ آپارتمانم توی آنت‌ورپ هست، به خاطر کارم توی آن‌جا. شهر قشنگی است، همان ابرهای دریایی همان نور. شاید یک روز با هم رفتیم آن‌جا. ولی من همیشه یادم می‌رود که این‌جا را هم دوست دارم. لابد از گرسنگی داری می‌میری، آره؟
با مشت به بازویم زد و گفت:
ـ اشکالی ندارد کمی قدم بزنیم؟
در خیابان‌های باریکی قدم زدیم، و در کوچه‌های نمناکی که از بس تنگ بودند اتومبیل از آن‌ها رد نمی‌شد، مغازه‌های کوچک زردرنگ مه‌آلود پر از چینی‌آلات قدیمی و خاک‌گرفته. پل‌های عابر پیاده‌ی روی آبراهه: آب‌های قهوه‌ای، یک قوی قهوه‌ای تنها. لیوان پلاستیکی غوطه‌ور در آب. باد سرد و نمناک بود همراه با برف توأم با باران. فضای اطراف ما بسته و مرطوب به نظر می‌رسید. پرسیدم مگر آب آبراهه زمستان‌ها یخ نمی‌زند؟ بوریس بینی‌اش را تمیز کرد و گفت:
ـ فکر کنم به خاطر گرم‌شدن کره‌ی زمین باشد.
بوریس با کت‌وشلوار و اورکتی که از مهمانی شب قبل تنش بود، وصله‌ی ناجوری به نظر می‌رسید و انگار توی خانه‌اش بود.
ـ چه هوای مزخرفی! به نظرت ما می‌توانیم تو این هوا برویم بیرون؟
بار یا کافه‌ی کثیف کنار آبراهه، یا حالا هر چی بود، چوب‌های تیره و حال‌وهوایی دریایی داشت، پارو و وسایل غریق نجات، شمع‌های قرمز که حتی در روز روشن هم می‌سوختند، و احساس مبهم تنهایی و ویرانی. هوای خاکستری تیره و دَم‌دار. شیشه‌ی پنجره‌ها، از داخل، خیس از قطره‌های آب بود. فهرست غذا و نوشیدنی نداشتند. ته آن‌جا تخته‌سیاهی بود که با گچ اسم غذاهایی را نوشته بودند که برای من نامفهوم بود. بوریس گفت:
ـ بگذار من سفارش بدهم.
سپس بلند شد و رفت و من با تعجب دیدم که به زبان هلندی حرف زد. چیزهایی که آوردند از نوعِ غذا و نوشیدنی‌های مورد علاقه‌ی بوریس بود، نان و سوسیس و سیب‌زمینی با گوشت خوک و ترشی کلم، و آبجو. بوریس که با خوشحالی و ولع سرگرم خوردن بود، از اولین بار و تنها باری که با دوچرخه به خیابان‌های شهر رفت حرف می‌زد (بدبختی و فاجعه بود)، و این‌که چه‌قدر از خوردن شاه‌ماهی‌های آمستردام خوشش آمد، ولی خوشبختانه فصلش نبود، این‌طور که تعریف کرد باید دمُش را می‌گرفتی و توی دهانت می‌انداختی. ولی من چنان آشفته بودم و محیط مرا گرفته بود که حواسم چندان به حرف‌هایش نبود و با برافروختگی شدیدی چنگالم را به سیب‌زمینی می‌زدم و حس می‌کردم بیگانگی شهر از هر طرف مرا در خود می‌فشارد. بوی توتون و مالت و جوز هندی، دیوارهای کافه به رنگ قهوه‌ای غم‌انگیزِ

کتاب‌های جلد چرمی قدیمی بودند، پشت دیوارها هم گذرگاهی تیره و آب‌شور بود، آسمان با سقفی کوتاه، ساختمان‌های قدیمی که با حالتی رمزآلود و شاعرانه به هم تکیه داده بودند و به نظر می‌رسید که در آستانه‌ی فروپاشی هستند. شهر قلوه‌سنگی با آن تنهایی و غربتش برای من جایی بود که گویی آدم برای آن می‌آید تا بگذارد آب بیاید و در خود غرقش کند.

کمی بعد گی‌گوری به ما ملحق شد، از نفس افتاده و با گونه‌های برافروخته. گفت:

ـ جای پارک سخت پیدا می‌شود. ببخشید دیر کردم.

دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

ـ خوشحالم از دیدنت.

و با چنان صمیمیتی در آغوشم کشید که انتظارش را نداشتم. انگار دوستان قدیمی بودیم و حالا بعد از مدت‌ها هم‌دیگر را دیده‌ایم.

ـ اوضاع خوب است؟

بوریس که حالا آبجو دوم را سر می‌کشید، راجع به هورست داد سخن می‌داد.

ـ نمی‌دانم چرا کوچ نمی‌کند بیاید آمستردام.

با ولع تمام تکه‌ی بزرگی از سوسیس را می‌جوید.

ـ همیشه از نیویورک می‌نالد! متنفر است.

به بیرون پنجره‌ی مه‌گرفته، به آبراهه اشاره کرد.

ـ تمام چیزهای موردعلاقه‌اش این‌جاست. حتی زبان خودش است. هورست اگر می‌خواهد کیف دنیا را بکند باید بیاید این‌جا. مگر دلش نمی‌خواهد خوش بگذراند؟ باید بیست هزار دلار بدهد برود به مرکز سم‌زدایی سریع در نیویورک و دوباره برگردد این‌جا و ماری جوآنا بکشد و تمام روز توی موزه‌ها بچرخد.

نگاهم از یکی به دیگری چرخید. گفتم:

ـ هورست...؟

ـ چی؟

ـ می‌داند تو این‌جایی؟

بوریس آبجو را سر کشید.

ـ هورست؟ نه. نمی‌داند. خیلی بهتر است که بعداً خبردار شود. چون...

خردل را از روی انگشتش لیس زد.

ـ حدسم درست است. این ساشا کوفتی تابلو را دزدیده. برادر اولریکا به کمک خواهرش هورست را در موقعیت بدی قرار داد. «بهتر است پیش من باشد»، فهمیدی؟ دارم لطفی به هورست می‌کنم که هرگز فراموش نمی‌کند.

ـ «پیش من باشد»! منظورت چیه؟

بوریس نفس عمیقی کشید، با این‌که فقط خودمان دو نفر آن‌جا بودیم، نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی نمی‌شنود.

ـ خُب موضوع پیچیده است. اگر بخواهم حرف بزنم سه روز باید حرف بزنم. اما در سه خط می‌توانم برات بگویم چی شد.
ـ اولریکا می‌داند که برادرش تابلو را گرفته؟
بوریس چشمانش را چرخاند.
ـ من چه می‌دانم!
این اصطلاح را خودم سال‌ها پیش به بوریس یاد داده بودم، وقتی بعد از مدرسه توی خانه‌ی ما یللی تللی می‌کردیم. «من چه می‌دانم، خفه شو». غروب خاکستری صحرا، پرده کرکره پایین. «تصمیمت را بگیر، بیا قبول کنیم. چاره‌ای جز این نداریم.» همان سایه‌های روی صورتش. نور طلایی از درِ کنار استخر به داخل می‌تابید. گی‌یوری با قیافه‌ی نگرانی گفت:
ـ به نظرم ساشا باید خیلی احمق باشد که به اولریکا گفته باشد.
ـ من نمی‌دانم اولریکا چیزی می‌داند یا نه. هیچ ارتباطی نمی‌شود پیدا کرد. او در مقابل هورست، به برادرش وفادار است، بارها و بارها نشان داده.
به گارسون علامت داد که برای گی‌یوری آبجو بیاورد.
ـ تو فکر می‌کنی که عقل ساشا این‌قدر قد می‌دهد که مدتی همین‌طور بنشیند و فقط تماشا کند؟ ولی نه. به خاطر هورست نمی‌تواند توی هامبورگ یا فرانکفورت تابلو را گرو بگذارد. چون هورست درجا خبردار می‌شود. در نتیجه مجبور است که بیاورد این‌جا.
ـ خُب، پس اگر تو می‌دانی تابلو پیش کیه، به پلیس زنگ می‌زنیم.
سکوت، بعد همه قیافه‌ی بهت‌زده‌ای به خودشان گرفتند، انگار یک ظرف بنزین درآورده بودم و گفتم بیایید خودمان را آتش بزنیم. گارسون آبجو را آورد و روی میز گذاشت و رفت. بوریس و گی‌یوری هم‌چنان ساکت بودند. من با لحن تدافعی گفتم:
ـ خُب، منظورم این است این کار بهتر نیست؟ و راحت‌تر؟ اگر پلیس پیداش کند دیگر ربطی به شما ندارد.
صدای زنگ دوچرخه به گوش رسید، زنی در پیاده‌رو قیل‌وقال راه انداخته بود، پره‌های چرخ تلق‌وتولوق می‌کردند و شنل سیاه جادوگرها از پشت دوچرخه‌سوار در پرواز بود. نگاهی به هر دو انداختم.
ـ چون وقتی فکر می‌کنی چه بلایی ممکن است سر این نقاشی بیاید یا شاید هم آمده، نمی‌دانم می‌فهمید یا نه، برای نقل و انتقال یک تابلوی نقاشی چه تدابیر احتیاطی باید انجام شود؟ فقط این‌که درست بسته‌بندی شود؟
ـ دقیقاً خودم هم همین نظر را دارم.
ـ یک تلفن به پلیس، به‌طور ناشناس، به مأموران جرائم آثار هنری. آن‌ها مثل پلیس‌های معمولی نیستند. هیچ ارتباطی هم به آن‌ها ندارند. فقط تابلوی نقاشی واسه‌شان مهم هست. خودشان می‌دانند چی‌کار کنند.

بوریس به پشتی صندلی تکیه داد. نگاهی به اطراف انداخت. بعد به من نگاه کرد و گفت:
ـ نه. فکر خوبی نیست.
لحن حرف‌زدنش مثل کسی بود که دارد با یک کودک پنج ساله حرف می‌زند.
ـ می‌خواهی بدانی چرا؟
ـ در موردش فکر کن، ساده‌ترین راه است. لازم هم نیست کاری بکنی.
بوریس با احتیاط گیلاس آبجو را پایین گذاشت.
ـ آن‌ها این شانس را دارند که بدون آسیب به تابلو، برش گردانند. اگر من این کار را بکنم، اگر به پلیس زنگ بزنم، کوفت، می‌توانستم بگم هابی زنگ بزند.
دستم را روی سر گذاشتم.
ـ از هر جنبه به موضوع نگاه کنی، می‌بینی اصلاً توی خطر نمی‌افتی.
خیلی خسته بودم، خیلی پریشان؛ قادر به فکر کردن نبودم.
ـ اگر من این کار را می‌کردم، یا کسی که از ما نبود، یا سازمان...
بوریس زد زیر خنده.
ـ سازمان؟
چنان محکم سرش را تکان داد که دسته‌ای مو روی چشمانش افتاد.
ـ من فکر می‌کنم می‌شود به ما گفت سازمان، تا وقتی از سه نفر بیش‌تریم! ولی این‌طور که خودت می‌بینی خیلی بزرگ نیستیم یا خیلی سازمان‌یافته.
گی‌یوری بعد از سکوت سنگینی که برقرار شد، به بشقابم نگاه کرد که دست نخورده بود، و گفت:
ـ باید چیزی بخوری.
سپس رو به بوریس گفت:
ـ باید چیزی بخورد. بهش بگو غذاش را بخورد.
بوریس تکه‌ای گوشت خوک از توی بشقابم برداشت و انداخت توی دهانش و گفت:
ـ ولش کن، اگر دلش می‌خواهد بگذار گرسنگی بکشد.
ـ یک تلفن فقط، این کار را خواهم کرد.
بوریس چشم‌غره‌ای رفت و ناگهان همین‌طور که نشسته بود صندلی‌اش را عقب داد.
ـ نه، تو این کار را نمی‌کنی. لعنت به تو.
وقتی خواستم حرفش را قطع کنم، قاطعانه چانه‌اش را بالا گرفت و گفت:
ـ خفه شو و دهنت را ببند. تو این کار را نمی‌کنی.
ناگهان دست گی‌یوری روی مچم قرار گرفت. حرکتی که به‌خوبی با آن آشنا بودم. زبان فراموش‌شده‌ی توی لاس وگاس بود وقتی پدرم توی آشپزخانه بود و رجزخوانی می‌کرد که خانه مال کیست و کی باید هزینه‌هایش را بپردازد.
بوریس از وقفه‌ای که در جوابم ایجاد شد و انتظارش را نداشت، سوءاستفاده کرد و

آمرانه گفت:
ـ ازت می‌خواهم همین‌جا حرفش را تمام کنی و هرگز از تلفن زدن به پلیس حرف نزنی.
وقتی جوابی از من دریافت نکرد، گفت:
ـ زنگ می‌زنم، زنگ می‌زنم!
دستش را به طرز مضحکی در هوا به عقب و جلو تکان داد. انگار زنگ زدن واژه‌ی بی‌معنی و کودکانه‌ای بود که معنی «اسب تک‌شاخ» یا «سرزمین پریان» می‌داد.
ـ می‌دانم که می‌خواهی کمک کنی، ولی اصلاً پیشنهاد خوبی نیست. پس فراموشش کن. هرگز از تلفن زدن حرف نزن.
مقداری از آبجو خودش را توی گیلاس من ریخت و با خوش‌رویی گفت:
ـ همین‌طور که داشتم برات توضیح می‌دادم، ساشا بدجوری عجله دارد. تصمیمش را گرفته؟ یکی دو حرکت دیگر می‌کند؟ نه، ساشا توی این شهر ساکن نیست. ارتباطاتش این‌جا براش خطرناکند. پول هم ندارد. نهایت زورش را هم می‌زند که از هورست دور باشد که با من برخورد دارد.
هیچی نگفتم. کاری نداشت که خودم به پلیس زنگ بزنم. چرا باید بوریس یا گی‌یوری را در جریان موضوع می‌گذاشتم.
ـ این هم از خوش‌شانسی‌مان بود، نه؟ و دوست‌مان، همان اهل جورجیا، مرد خیلی مایه‌داری هست، پولدار، اما خیلی دور از دنیای هورست، دور از هنر و مجموعه‌داری. حتی تابلو را به اسم نمی‌شناسد، فقط می‌داند که پرنده هست، یک پرنده‌ی کوچولوی زرد. اما چری اعتقاد دارد که راست می‌گوید که تابلو را دیده. آدم خیلی قدرتمندی توی کار معاملات ملکی هست. این‌جا توی انت‌ورپ. کلی پولدار، برای چری مثل پدر است، اما آدم با فضل و کمالی نیست، اگر بفهمی چه می‌گویم.
ـ الان تابلو کجاست؟
بوریس دماغش را محکم مالید.
ـ نمی‌دانم. به ما نمی‌گویند، نه؟ ولی ویتیا با آن‌ها تماس گرفت و گفت که یک مشتری واسه نقاشی پیدا کرده. قرار ملاقات هم گذاشته شده.
ـ کجا؟
ـ جاش هنوز قطعی نشده. ده دفعه تا حالا محلش را عوض کردند. از کج‌خیالی همه را دشمن می‌بینند.
دستش را بالا برد و انگشتش را کنار سرش چرخاند، ژستی که می‌گفت آن‌ها عقل‌شان پاره‌سنگ برداشته.
ـ شاید یکی دو روز منتظرمان بگذارند. فقط یک ساعت جلوتر خبردار می‌شویم.
گفتم:
ـ چری.

بعد ساکت شدم. ویتیا مخفف اسم روسیِ چری بود. ویکتور، شکل انگلیسی‌اش بود. اما چری فقط لقبش بود، ولی من یک کلمه هم از ساشا چیزی نمی‌دانستم: نه سنش را می‌دانستم نه اسم واقعی‌اش، نه این‌که چه شکلی است. درواقع هیچی، فقط این‌که برادر اولریکاست. با توجه به این‌که بوریس همین‌طوری یک چیزی گفته بود، به آن هم خیلی مطمئن نبودم. بوریس انگشت چربش را مکید.

ـ نظرم این است که بیا یک قرار توی هتل تو بگذاریم. تو آمریکایی هستی، یک آدم مهم، علاقه‌ی زیادی هم به این نقاشی داری.

در همان لحظه گارسون آمد و گیلاس خالی آبجو را برداشت و گیلاس پر جایش گذاشت. برای همین بوریس صدایش را پایین آورد. گی‌یوری مؤدبانه سر تکان می‌داد.

ـ می‌آیند به اتاقت. معمولاً به همین روش عمل می‌کنند. این کار خیلی حرفه‌ای هست. اما آن‌ها تازه‌کار هستند و به همه‌چیز شک دارند. می‌خواهند خودشان محل قرار را مشخص کنند.

ـ کجا؟

ـ نمی‌دانم. دایم تغییر عقیده می‌دهند. اگر می‌خواهند منتظرمان بگذارند، خُب ما هم منتظر می‌مانیم. باید بگذریم فکر کنند خودشان دست بالا را دارند.

کش و قوسی به خودش داد و خمیازه کشید. با انگشتش چشمش را که حقله‌ی سیاه دورش بود، مالید.

ـ خسته‌ام! باید چرتی بزنم!

برگشت و چیزی به زبان اوکراینی به گی‌یوری گفت. بعد به طرف من برگشت. به پشتی صندلی تکیه داد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

ـ بلدی چه‌طوری برگردی هتل؟

سعی کردم بدون این‌که متوجه شود، خودم را از دستش خلاص کنم.

ـ آره، شما کجا اقامت می‌کنید؟

ـ آپارتمان دوست‌دخترم. توی خیابان زیدییک(۶۶۱).

گی‌یوری مؤدبانه ولی با لحنی آمرانه به عمد گفت:

ـ نزدیک خیابان زیدییک محله‌ی قدیمی چینی‌هاست.

ـ آدرسش چیه؟

ـ یادم نمی‌آید. تو که من را می‌شناسی. آدرس و این‌جور چیزها خاطرم نمی‌ماند. اما...

بوریس با انگشت به جیبش زد.

ـ هتل تو.

ـ قبول.

توی وگاس که بودیم، اگر به اجبار از هم جدا می‌شدیم، مثلاً توی مرکز خرید، با جیب پر از کارت‌های هدیه‌ی دزدی از دست پلیس فرار می‌کردیم، خانه‌ی ما محل قرارمان بود.

ـ پس آن‌جا می‌بینمت. شماره تلفنم را که داری، من هم شماره‌ی تو را دارم. به محض این‌که خبری به دستم رسید، فوری بهت زنگ می‌زنم.
به پشت سرم زد.
ـ حالا لازم نیست نگران چیزی باشی. پاتر! این‌طوری این‌جا نشین و زانوی غم بغل نکن. اگر ببازیم، بُردیم، و اگر ببریم، بُردیم! اوضاع روبه‌راه هست. بلدی که چه‌طوری برگردی، نه؟ مستقیم همین را برو، وقتی به چراغ رسیدی بپیچ سمت چپ. حالا بعد با هم حرف می‌زنیم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

۵

وقتی به هتل برمی‌گشتم، مسیر را اشتباه رفتم و چندساعتی علاف شدم. مغازه‌هایی که با زل‌زیمبوهای شیشه‌ای تزئین شده بودند و کوچه‌های رؤیایی خاکستری با اسم‌های غیرقابل تلفظ، تندیس مطلای بودا و گلدوزی‌های آسیایی، نقشه‌های قدیمی، هارپسیکورد(۶۶۲) قدیمی، مغازه‌های پر از دود سیگار با ظروف سفالی و جام‌های پایه‌دار و بانکه‌های عتیقه. خورشید بیرون آمده بود و آبراهه درخشان و خشن به نظر می‌رسید، اما نه آن درخششی که نفس آدم بریده شود. مرغان دریایی جیغ‌زنان در آب شیرجه می‌رفتند. سگی با خرچنگ زنده‌ای که دهانش بود، می‌دوید. من خسته و منگ بودم و شدیداً حس می‌کردم ارتباطم با خودم قطع شده است و فقط یک تماشاچی هستم. از مقابل کافی‌شاپ و دکه‌های فروش شکلات و سیگار گذشتم، از مقابل عتیقه‌فروشی‌ها و مغازه‌هایی که کاشی‌های دلفت از دهه‌ی ۱۸۰۰، آینه‌های قدیمی و نقره‌هایی که زیر نور زیاد برق می‌زدند رنگ کنیاک به خودشان گرفته بودند، کابینت‌های فرانسوی و میزهایی به سبک فرانسه با حکاکی گل‌تاج و روکش که اگر هابی می‌دید دهانش از تحسین باز می‌ماند. در حقیقت، تمام این شهر مه‌گرفته، صمیمی و بافرهنگ با آن گل‌ها و نانوایی‌ها و عتیقه‌فروشی‌هایش مرا یاد هابی می‌انداخت، نه فقط به دلیل شکوه و تنوع عتیقه‌فروشی‌هایش، بلکه چون به نحوی مثل هابی برای من آرامش‌بخش بود، مثل کتاب مصور کودکان که در آن افراد پیش‌بند بسته‌اند و زمین جارو می‌کنند و گربه‌های پلنگی زیر پنجره‌های آفتابی چرت می‌زنند.

دیدنی‌های زیادی وجود داشت. ولی من خسته و بی‌جان بودم، سردم هم بود. عاقبت بعد از پرسیدن مسیر از غریبه‌ها (زنان خانه‌دار گلگون با یک بغل گل، هیپی‌های سیگاری با عینک‌های سیمی)، از روی پل آبراهه گذشتم و بعد از عبور از خیابان‌های نیمه‌تاریک و باریک به هتل رسیدم، نزد متصدی پیشخان رفتم و فوری مقداری دلار را به ارز تبدیل کردم، بعد هم راهی اتاقم شدم و به حمام رفتم. دمر روی تخت افتادم و خوابیدم. وقتی ساعت‌ها بعد، با جیرجیر تلفنم که روی میز کنار تخت به ارتعاش درآمده بود بیدار شدم، صدای جیرجیر آشنای ساعت باعث شد لحظه‌ای فکر کنم توی خانه هستم.

ـ پاتر؟

نشستم و عینکم را برداشتم.

ـ هان؟

قبل از خوابیدن پرده‌ها را نکشیده بودم و حالا انعکاس آب آبراهه روی سقف تاریک می‌لرزید. بوریس گفت:

ـ چیزی شده؟ سرحالی؟ نگو به من که رفتی کافی‌شاپ.
ـ نه، من...
ایستادم و سرم را مالش دادم، گیج و منگ به بیرون پنجره نگاه کردم، پنجره‌ی شیروانی و تیر سقف. چراغ‌های پل‌های آبراهه روشن شده و بازتاب‌های قوسی شکلی روی آب سیاه افتاده بود.
ـ دارم می‌آیم بالا. دختر مُختر که پیشت نیست. ها؟

۶

برای آمدن به اتاق من باید سوار دو تا آسانسور مختلف می‌شدی، آسانسور هم کمی از پیشخان هتل دور بود. برای همین وقتی لحظاتی بعد ضربه‌ای به در اتاقم خورد، تعجب کردم. گی‌یوری به طرزی نامحسوس لب پنجره رفت و پشت به ما ایستاد، بوریس با دقت نگاهم کرد و گفت:
ـ لباس بپوش.
پابرهنه بودم، با لباس حوله‌ای هتل و چون مستقیم از زیر دوش آمدم و روی تخت افتادم، موهایم سیخ شده بود.
ـ باید به خودت برسی، برو موهات را شانه بزن و صورتت را اصلاح کن.
وقتی از حمام بیرون آمدم (کت و شلوارم را آن‌جا آویزان کرده بودم تا چروکش برود)، بوریس لب‌هایش را با حالتی عیب‌جویانه به هم فشرد و گفت:
ـ چیزی بهتر از این نداشتی بپوشی؟
ـ این کت و شلوارم مارک ترنبال اند اسر هست.
ـ آره، ولی انگار باهاش خوابیدی.
ـ چند بار پوشیده بودمش. پیراهن بهتری دارم.
ـ خُب، پس بپوش.
با خودش یک کیف‌دستی آورده بود که پایین تخت گذاشته بود، بازش کرد و گفت:
ـ پول‌هات را بیار بگذار این تو.
وقتی برگشتم وسط اتاقم خشکم زد، داشتم دکمه‌ی سردستم را می‌بستم. بوریس را دیدم که کنار تخت نشسته است، سرش خم است و دارد با اسلحه‌ای ورمی‌رود: مثل هابی وقتی توی مغازه سرگرم کار هست، با دقت و مهارت تمام مشغول کار بود.
گفتم:
ـ بوریس، کره‌خر، این چیه؟
از گوشه‌ی چشم نگاهم کرد و گفت:
ـ آرام باش.
با دست به جیبش زد، بعد خشاب‌گیری بیرون آورد و جا گذاشت: تق.

ـ فکری که تو می‌کنی نیست. فقط واسه رو کم کنی هست!
به پشت پهن گی‌یوری نگاه کردم. با خونسردی تمام ایستاده و خودش را به نشنیدن زده بود، درست مثل من وقتی زن و شوهری به مغازه می‌آمدند و سرِ انتخاب جنس با هم یکی به دو می‌کردند.
بوریس هم‌چنان با اسلحه‌ی کمری سرگرم بود و امتحانش می‌کرد. مقابل چشمش گرفت و نگاه کرد، حرکاتی دور از تصور که در فیلم‌های سیاه و سفید از آدم‌های کلاهبردار دیده می‌شود.
ـ آن‌ها را در محل خودشان می‌بینیم، سه نفرند، ولی در اصل دو نفر، فقط دو نفرشان به حساب می‌آیند. و من حالا می‌توانم بهت بگویم که کمی نگران بودم که شاید ساشا هم باشد. چون در این صورت نمی‌توانستم با تو بیایم. ولی فعلاً که همه چی نور علی نور است و من هم که هستم!
همین‌طور که ایستاده بودم به ذهنم رسید که خودم را تو چه دردسری انداخته‌ام.
ـ بوریس...
ـ مشکلی نیست! من عوض تو نگرانی‌ها را کشیدم.
دستی به شانه‌ام کشید.
ـ چون ساشا زیادی نگران است. می‌ترسد که توی آمستردام آفتابی شود. می‌ترسد که سروکارش دوباره به هورست بیفتد. به دلیل قانع‌کننده‌ای. و این نکته‌ی خیلی خیلی خوبی برای ماست.
تق اسلحه را بست: کروم نقره‌ای، سیاه جیوه‌ای، و با تراکمی ملایم که سیاهی‌اش فضای اطرافش را مثل وقتی‌که یک قطره روغن‌موتور داخل لیوان آب می‌ریزد، از شکل انداخته بود. بعد از سکوتی که حاکی از ناباوری بود، گفتم:
ـ به من نگو که می‌خواهی با خودت بیاوری.
ـ فقط توی جلدش می‌ماند، درنمی‌آورم.
کف دستش را به طرف من گرفت و ادامه داد:
ـ ساکت، ساکت، حالا چیزی نگو...
اما من ساکت بودم و چیزی نمی‌گفتم، مات و مبهوت و وحشت‌زده ایستاده بودم.
ـ چند بار باید بگویم، فقط برای رو کم کنی، صحنه‌سازی!
ـ مثل این‌که شوخی‌ات گرفته.
به تندی گفت:
ـ لباس بپوش.
انگار نه انگار که حرفی زده باشم.
ـ فقط نمایش است. چون وقتی اسلحه را ببینند می‌ترسند و کاری نمی‌کنند.
وقتی دید همین‌طور خیره نگاهش می‌کنم، اضافه کرد:
ـ یک کار امنیتی است! چون تو مرد ثروتمندی هستی و ما هم محافظ‌های شخصی

تو، این‌طوری به نظر می‌آید. خودشان انتظارش را دارند. کاملاً معقول و منطقی.
کمربند مخصوص حمل سلاح کمری هم بسته بود.
ـ فقط باید کمی کتم را جابه‌جا کنم تا ببینند. آن‌وقت با ادب رفتار می‌کند و هیچ اقدامی نمی‌کنند. اگر اسلحه نبریم به مراتب خطرناک‌تر است و ممکن کار به جاهای باریک بکشد.
مثل دخترهای خل‌وضع چشمانش را چرخاند. گیج و منگ بودم حس می‌کردم رنگم پریده است.
ـ بوریس، کار من نیست.
ـ چی‌کار تو نیست؟
قیافه‌ای گرفت و به من زل زد.
ـ نمی‌توانی از ماشین پیاده شوی و پنج دقیقه کنارم بایستی تا من تابلوی لعنتی‌ات را پس بگیرم؟
ـ نه، منظورم این نیست.
هفت‌تیر روی تخت افتاده بود؛ نگاه‌ها را به طرف خودش جلب می‌کرد؛ انگار تمام انرژی‌های منفی موجود در فضا را به هم می‌آورد و زیادتر نشان می‌داد.
ـ نمی‌توانم. جدی می‌گویم. فراموشش کن.
ـ فراموش کنم؟
قیافه در هم کشید و ادامه داد:
ـ دست بردار! من را آوردی این‌جا واسه هیچ و پوچ. من الان تو تنگنا هستم...
دستش را جلو آورد.
ـ دقیقه‌ی آخر داری ادا درمی‌آوری و حرف از خطر می‌زنی و به من می‌گویی که چی‌کار کنم؟ به من اعتماد نداری؟
ـ دارم ولی...
ـ خُب، پس لطفاً همه‌چیز را بگذار به عهده‌ی من. تو مشتری هستی.
وقتی جواب ندادم، از روی بی‌حوصلگی گفت:
ـ داستان این‌طوری هست. برنامه‌ریزی شده.
ـ باید قبلاً در موردش صحبت می‌کردیم.
بوریس اسلحه را از روی تخت برداشت و به کمرش بست. با عصبانیت گفت:
ـ دست بردار، لطفاً با من جروبحث نکن، دیرمان می‌شود. اگر فقط دو دقیقه بیش‌تر همین‌طور بایستی دیگر هیچ‌وقت تابلوت را نمی‌بینی! فکر کن اصلاً اسلحه‌ای با خودم ندارم! پاتر حرفم را گوش کن، قبول؟ کار خاصی نمی‌خواهیم بکنیم. فقط پنج دقیقه، می‌رویم داخل، فقط می‌ایستیم، فقط حرف می‌زنیم. بعد تو تابلوت را می‌گیری. همه راضی هستند، بعد می‌آییم و می‌رویم شام می‌خوریم. قبول؟
گی‌یوری که از لب پنجره کنار رفته بود، داشت با دقت سراپای مرا ورانداز می‌کرد. با

اخمی که نشانه‌ی نگرانی بود چیزی به اوکرائینی به بوریس گفت. بعد هم نگاه ابهام‌آمیزی به هم کردند. بوریس دست به مچش برد و ساعتش را باز کرد. گی‌یوری دوباره چیزی گفت و سرش را محکم تکان داد. بوریس گفت:

ـ آره درست می‌گویی.

بعد سری تکان داد و رو به من گفت:

ـ بیا، بگیرش.

یک ساعت رولکس، طلا سفید و صفحه برلیان. داشتم با خودم فکر می‌کردم که چه‌طور به طرزی مؤدبانه از گرفتنش سرباز بزنم که گی‌یوری انگشتر بزرگ برلیانش را از انگشت کوچکش بیرون آورد و مثل بچه‌ای که هدیه‌ی دست‌سازش را تقدیم می‌کند، همراه با ساعت مشتاقانه به طرفم گرفت. وقتی بوریس تردیدم را دید، گفت:

ـ آره گی‌یوری درست می‌گوید، ظاهرت نشان نمی‌دهد که مایه‌دار باشی.

نگاهی عیب‌جویانه به کفش سیاه و سگک‌دارم کرد و گفت:

ـ کاش کفش بهتری پات بود. ولی اشکالی ندارد همین هم خوب است. پول‌ها را توی این کیف می‌گذاریم.

کیف‌دستی پر از اسکناس.

ـ بعد راه می‌افتیم.

به مهارت و زبردستیِ مستخدم‌های هتل که تختخواب مرتب می‌کنند، سریع دست به کار شد.

اسکناس‌های درشت را بالا می‌گذاریم، همه‌ی این صددلاری‌های مامانی.

۷

توی خیابان: شکوه و جلال و شوریدگی کریسمس. انعکاس نور روی آب تیره می‌رقصید و می‌درخشید: تاق‌های تزئین شده در خیابان‌ها، حلقه‌های نور بر قایق‌های روی آبراهه. بوریس که با رادیوی ماشین سرگرم بود، آهنگ بی جیز(۶۶۳) و اخبار هلندی و اخبار فرانسوی را رد کرد، می‌خواست موجی پیدا کند که آهنگ پخش می‌کند. گفت:

ـ همه‌چیز به خوبی پیش می‌رود، خیلی راحت و بی‌دردسر. من امیدم به این هست که آن‌ها به‌شدت به این پول احتیاج دارند، خیلی هم فوری. می‌خواهند هر چه زودتر از شر تابلو خلاص شوند، برای همین دقت زیادی به حواله‌ی بانکی و ورقه‌ی سپرده نمی‌کنند. تنها چیزی که چشم‌شان می‌بیند فقط همان رقم شش صد هزار دلار است.

تنها روی صندلی عقب نشسته بودم و کیف پول کنارم بود. (وقتی گی‌یوری درِ عقب

را برایم باز کرد، گفت: «اگر می‌خواهی مسافر متشخصی به نظر بیایی باید خودت تنها عقب بنشینی!»)

ـ می‌بینی که، چیزی که امیدوارم بتواند گولش بزند همین حواله‌هاست. حواله‌ی بانکی است، ولی از یک بانک نامعتبر.

ـ مردم می‌آیند این‌جا برای سرمایه‌گذاری و پولشویی و خرید آثار هنری، ها! این بانک تا شش هفته پیش خوب بود، ولی حالا نیست.

از کنار آبراهه‌ها گذشتیم، از کنار آب‌ها. در خیابان: فرشته‌های رنگارنگ نئونی به شکل سایه‌نما، مثل مجسمه‌ای که در سینه‌ی کشتی هست، از بالای ساختمان‌ها به طرف خیابان خم شده بود. پولک‌های آبی، پولک‌های سفید، تزئینات تورباف، آبشار پله‌پله‌ای امواج نور، ستاره‌های تابناک و دست‌نیافتنیِ کریسمس به اندازه‌ی انگشتر برلیانی که در دستم می‌درخشید و برایم ناخوشایند بودند، نامفهوم بودند و هیچ ربطی به من نداشتند.

بوریس رادیو را فراموش کرد و صورتش را به طرف من در صندلی عقب برگرداند و گفت:

ـ ببین، چی بهت می‌گویم. می‌خواهم بهت بگویم که نگران نباش. واقعاً می‌گویم.

ابروهایش را در هم گره زد و با حالتی دلگرم‌کننده به شانه‌ام زد.

ـ اوضاع کاملاً روبه‌راه است.

گی‌یوری، خندان و شاد، از آینه‌ی عقب نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ مثلِ آب خوردن است!

خوشحال بود که این عبارت را به زبان آورده است.

ـ این هم نقشه، می‌خواهی ببینی؟

ـ لابد باید بگویم آره.

ـ از ماشین پیاده می‌شویم. تقریباً بیرون شهر، چری هم می‌آید آن‌جا و با ماشین خودش می‌بردمان به محل قرار.

ـ همه‌ی این‌ها در آرامش انجام می‌شود.

ـ قطعاً. حالا چرا؟ چون تو با خودت پول آوردی. همین را فقط می‌خواهند، حتی با حواله‌ی بانکی بی‌محل. برای آن‌ها عالی است. چهل هزار دلار مفت و مجانی. چری ما را به گاراژ برمی‌گرداند، با نقاشی‌ات، بعدش هم می‌رویم و جشن می‌گیریم. تمام!

گی‌یوری چیزی زیر لب زمزمه کرد.

ـ گی‌یوری از بابت پارکینگ ناراضی هست. فقط برای این‌که بدانی باید بگویم که به نظرش فکر خوبی نیست. ولی من نمی‌خواهم که با ماشین خودم بروم. نمی‌خواهم کارت پارکینگ باعث دردسرمان شود.

ـ قرار است کجا همدیگر را ببینیم؟

ـ یک کوچولو دردسر دارد. باید برویم خارج شهر و بعد برگردیم. اصرار داشتند که

برویم به محل خودشان، چری هم قبول کرد چون راستش را بخواهی این‌طوری بهتر بود. حالا مطمئنیم که پای پلیس وسط کشیده نمی‌شود.

وارد خیابان خلوتی شدیم، مستقیم و خالی از سکنه که رفت‌وآمد اتومبیل‌ها در آن بسیار پراکنده بود. تیرهای برق با فاصله‌ی زیادی از هم قرار داشتند. درخشش و جنب‌وجوش نیروبخش این شهر قدیمی، تزئینات توربافتی که نور بر آن‌ها تابیده بود، طرح پنهانی شهر ـ اسکیت‌های نقره‌ای، بچه‌های شاد زیر درختان ـ به آن حال‌وهوای غم و اندوه می‌داد، همان حال‌وهوای آشنا و غم‌انگیز شهری: عکس‌ها، تابلو مغازه‌ها، حروف عربی، شاورما(۶۶۴) و کباب تنوری، کرکره‌ها پایین، همه‌چیز تعطیل.

ـ این‌جا اورتوم(۶۶۵)است، خیابان جالب یا قشنگی نیست.

گی‌یوری گفت:

ـ پارکینگ دوستم دیما(۶۶۶)ست. امشب هم علامت «ظرفیت تکمیل» را گذاشته تا ما راحت باشیم.

وقتی وانتی که معلوم نبود از کجا پیدایش شده بوق‌زنان جلوِ ما پیچید، گی‌یوری فریاد زد: «پدرسگ». گی‌یوری مجبور شد تغییر مسیر بدهد و پا روی ترمز بکوبد. گی‌یوری چراغ‌راهنما را زد و به سمت پارکینگ پیچید. با دلخوری گفت:

ـ گاهی توی این شهر مردم می‌خواهند آدم را بخورند، معلوم هم نیست چرا.

بوریس گفت:

ـ گذرنامه‌ات را بده به من.

ـ چرا؟

ـ می‌خواهم بگذارم توی داشبورد تا بعد که برگردیم. بهتر است که همراهت نباشد، فقط محض احتیاط. مال خودم را هم می‌گذارم.

گذرنامه‌اش را بالا گرفت و نشان داد.

ـ مال گی‌یوری را هم می‌گذاریم. گی‌یوری متولد آمریکاست...

گی‌یوری با خنده‌اش حرف او را قطع کرد. بوریس دوباره ادامه داد:

ـ برای تو خیلی عالی است، ولی برای من چی؟ پدرم درآمد تا گذرنامه آمریکایی گرفتم، حالا هم اصلاً نمی‌خواهم از دستش بدهم. پاتر تو که می‌دانی، نه؟

به من نگاه کرد.

ـ طبق قانون این‌جا، باید هر جا می‌روی مدرک شناسایی با خودت ببری؟ شاید توی خیابان یک‌دفعه بخواهند آدم را بازرسی کنند، کسی که سرپیچی کند، جریمه می‌شود. منظورم توی آمستردام است. این دیگر چه جور شهر پلیسی هست؟ کسی باورش می‌شود؟ این‌جا؟ برای من که باورش سخت است. قبلاً از این خبرها نبود. بگذریم.

داشبورد را بست.

ـ اگر جلوی‌مان را گرفتند، بهتر است بگذاریم جریمه‌مان کنند، بعد هم با چرب‌زبانی دربرویم تا مبادا یک وقت گند کار دربیاید.

۸

داخل پارکینگ که به طرز غم‌انگیزی از نور سبزِ زیتونی به نوسان درآمده بود، باوجود علامت «ظرفیت تکمیل»، جاهای خالی زیادی در قسمت شبانه‌روزی دیده می‌شد. با سروصدایِ ماشین ما مردی با کت اسپورت که به یک رنجروور سفید تکیه داده بود سیگارش را وسط خاکستر زغال نیم‌سوزی پرت کرد و به طرف ما آمد. با آن موهایی که از جلو رو به تاسی بود، عینک خلبانی و نیم‌تنه‌ی نظامی تروتمیزش شبیه به خلبان‌های سابق بود که در معرض باد شدید بودند، شبیه به مردهایی که در سایت آزمایشی کوه‌های اورال ابزارآلات ظریف را بازرسی می‌کنند.

وقتی از ماشین پیاده شدیم، مرد گفت:

ـ ویکتور هستم.

با من دست داد. اما فقط با مشت به پشت گی‌یوری و بوریس زد. بعد از گفت‌وگوی مقدماتی کوتاهی به زبان روسی، یک نوجوان مو فرفری با صورتی بچگانه از پشت فرمان رنجروور پایین پرید، بوریس با او سلام و علیک کرد، آرام به گونه‌اش زد و با لحنی آهنگین و شاد سوت زد: سوار بر کِشتیِ خوبِ آب‌نبات چوبی(۶۶۷).

بوریس موهای فرفری و پیچ‌پیچی پسر را به هم زد و رو به من گفت:

ـ این شرلی تی هست. اسمش را گذاشتیم شرلی، می‌دانی چرا؟ می‌توانی حدس بزنی؟

وقتی پسر با دستپاچگی لبخند زد و چال گونه‌اش نمایان شد، بوریس غش‌غش خندید. گی‌یوری آرام به من گفت:

ـ یک وقت گول ظاهرش را نخوری. نگاه به بچه بودنش نکن، به اندازه‌ی تک‌تک ما چم و خم کار را بلد است.

شرلی مؤدبانه سری تکان داد. انگلیسی بلد نبود؟ ظاهراً که این‌طور نبود. پسر درِ صندلی عقب رنجروور را برای ما باز کرد و هر سه نفر سوار شدیم، من و بوریس و گی‌یوری. ویکتور چری هم روی صندلی جلو نشست و از همان‌جا با ما حرف می‌زد.

وقتی از پارکینگ بیرون رفتیم وارد خیابان اورتوم شدیم، ویکتور به‌صراحت با من شروع کرد به صحبت.

ـ هیچ مشکلی پیش نمی‌آید. یک معامله‌ی شفاف و سرراست است.

صورتش از نزدیک پهن بود و حالتی موذیانه داشت، دهانش کوچک بود، هوشیاریِ غیرعادی که در چهره‌اش می‌دیدم کمک می‌کرد که کم‌تر نگران منطق کار باشم یا فکر کنم اصلاً منطقی وجود ندارد: تعویض اتومبیل‌ها، فقدان دستورالعمل و اطلاعات، غیرعادی بودن اوضاعی که به کابوس شبیه بود.

ـ ما داریم لطف بزرگی در حق ساشا می‌کنیم برای همین او با ما بد تا نمی‌کند. ساختمان‌های کوتاه و طویل. نورهای پراکنده. حس نمی‌کردم دارد اتفاقی رخ می‌دهد، اگر هم چیزی بود، برای کس دیگری رخ می‌داد و به من مربوط نمی‌شد.

ـ ساشا می‌توانست برود بانک و تابلو را رهن بگذارد و وام بگیرد؟ نه. به خاطر موضوع سرقت، آیا ساشا می‌تواند برود سراغ هورست و تابلو را گرو بگذارد و وام بگیرد؟ نه. بنابراین ساشا خیلی خوشحال است که سروکله‌ی این آمریکایی مرموز پیدا شده، یعنی تو، که من براش پیدا کردم.

گی‌یوری آهسته به من گفت:

ـ این‌جور که من و تو نفس می‌کشیم، ساشا هروئین مصرف می‌کند. همین که یک بسته پول دستش بیاید، رفته و همه را داده و کلی مواد خریده.

ویکتور چری عینکش را روی بینی میزان کرد و گفت:

ـ دقیقاً. کسی نیست که کشته‌مرده‌ی آثار هنری باشد، آدم وسواسی هم نیست. از تابلوی نقاشی مثل کارت اعتباری با بهره‌ی بالا استفاده کرده یا خودش این‌طور فکر می‌کند. سرمایه‌گذاری برای تو ـ پول نقد برای او. تو پول مقابلش می‌گذاری، و نقاشی را به‌عنوان وثیقه پیش خودت نگه می‌داری ـ هروئین می‌خرد، نصفش را نگه می‌دارد و بقیه را هم می‌برد می‌فروشد. بعد هم ظرف یک ماه با دو برابر پولی که بهش دادی می‌آید و تابلو را پس می‌گیرد. اما اگر ظرف یک ماه با دو برابر پول برنگردد چی؟ نقاشی مال تو می‌شود. همین‌طور که گفتم یک معامله‌ی ساده و شفاف.

بوریس کش‌وقوسی به خودش داد و خمیازه کشید. گفت:

ـ مگر این‌که این‌قدر ساده نباشد. چون اگر تو غیبت بزند، حواله‌های بانکی هم بی‌اعتبار باشند، چی‌کار می‌تواند بکند؟ اگر برود پیش هورست و کمک بخواهد، یعنی خودش را دستی دستی به کشتن داده.

ویکتور عینک آفتابی‌اش را از چشم برداشت و با پیراهنش تمیز کرد، داشت می‌گفت:

ـ چه خوب که هر بار محل قرار را عوض کردند. کمی خنده‌دار است. اما این‌طوری بهتر شد، چون امروز جمعه هست، گذاشتم فکر کنند که تو دبه درآوردی، چون مدام قرار را به هم زدند و هی برنامه را عوض کردند ـ گرچه تو امروز رسیدی ولی آن‌ها که خبر نداشتند ـ به آن‌ها گفتم که چون هی زیر قرار زدند، تو هم خسته و کفری شدی، از بس با چمدان پر از پول توی آمستردام علاف شدی تا خبری از آن‌ها شود، گفتم که می‌خواهی پولت را دوباره بگذاری توی بانک و برگردی آمریکا. از شنیدن این خبر ناراحت شدند.

با سر به کیف اشاره کرد.

ـ آخر هفته است و بانک‌ها تعطیل، برای همین هر چه‌قدر پول نقد در دسترس داشتی با خودت آوردی ـ خُب، خیلی با من حرف زدند، چه‌قدر پای تلفن با هم حرف زدیم، یک‌بار هم توی کافه دیدم‌شان، قبول کردند که تابلو را بیاورند و بدون

هیچ ملاقات قبلی با تو، معامله را انجام بدهیم، چون گفتم که برای فردا بلیت هواپیما داری و برمی‌گردی آمریکا و چون این همه مسخره‌بازی درآوردند و ما را علاف کردند، چاره‌ای ندارند جز این حواله‌ی بانکی را قبول کنند. خُب طبیعی هست که خوش‌شان نیاید، با این حال، توضیحی که در مورد بانک دادم به نظرشان منطقی آمد. در نتیجه کار راحت شد.

بوریس گفت:

ـ خیلی راحت. مطمئن نبودم که از حواله‌ی بانکی استقبال کنند، ولی حالا این‌طوری بهتر شد که فکر می‌کند حواله‌ی بانکی نتیجه‌ی این دست آن دست کردن خودشان است.

ـ قرارمان کجاست؟

ـ کافه‌ی گاو ارغوانی. این کافه پاتوق هیپی‌هاست. نزدیک رد لایت(۶۶۸).

خیابان طویل خلوت ـ مغازه‌های ابزارفروشیِ بسته، آجرهای تلمبارشده در گوشه‌ی خیابان. همین‌طور که پیش می‌رفتیم چیزهای زیادی به سرعت تمام در تاریکی از مقابل چشم‌مان رد می‌شدند. بوریس گفت:

ـ غذا افتضاح است. کلم بروکسل و نان تست گندم مزخرف. آدم انتظار دارد دخترهای پرشروشور بروند آن‌جا ولی وقتی می‌روی فقط زن‌های چاق و مسن می‌بینی.

ـ چرا آن‌جا قرار گذاشتند؟

ویکتور چری گفت:

ـ چون شب‌ها این خیابان کاملاً خلوت است.

ـ کافه بعد از پایان ساعت کاری تعطیل می‌شود، و چون یک جای نیمه‌خصوصی هست، می‌توانند اوضاع را در کنترل خودشان داشته باشند.

به هر کجا نگاه می‌کردم، غربت و بیگانگی می‌دیدم. ولی من پیش از دیدن آن هم از واقعیت فاصله گرفته بودم و خودم را در قلمروی قرار داده بودم که انسان‌ها در آن جایی نداشتند و همه چیز بی‌معنی بود. مه‌آلود و گنگ، فروپاشی و سقوط. سیم‌های فلزی حلقه حلقه و آوار، پلاستیک‌هایی که در باد می‌جنبیدند.

بوریس داشت به زبان روسی با ویکتور حرف می‌زد؛ وقتی متوجه شد که نگاهم به اوست به طرفم برگشت.

ـ داشتیم می‌گفتیم که ساشا امشب فرانکفورت است. به مناسبت آزاد شدن دوستانش از زندان شام می‌دهد، این خبر از سه منبع مختلف تأیید شده، شرلی هم تأیید کرده. ساشا فکر می‌کند که زرنگی کرده که از آمستردام دور است. اگر خبر امشب به گوش هورست برسد، می‌خواهد این امکان را داشته باشد که دستش را بالا بگیرد و بگوید: کی؟ من؟ چه ربطی به من دارد؟

ویکتور به من گفت:

ـ گفتم تو ساکن نیویورک هستی، دلال آثار هنری، به خاطر آثار تقلبی هم یک‌بار افتادی زندان، و حالا مثل هورست توی کار آثار هنری هستی، با کارهای محدودتر ولی درآمد بیش‌تر.

بوریس گفت:

ـ هورست، خدا حفظش کند. اگر پولش را این‌طور پخش و پلا نمی‌کرد، ثروتمندترین فرد نیویورک بود. به آدم‌های اطرافش خیلی می‌رسد.

ـ واسه کارش خوب نیست.

ـ آره، ولی خودش دوست دارد.

ویکتور گفت:

ـ معتادِ انسان‌دوست.

انسان‌دوست را یک‌جور خاصی تلفظ کرد.

ـ چه خوب که یکی یکی مردند، وگرنه خدا می‌داند چند تا از آن بوگندوها کنارش توی آن آشغالدانی چپانده بودند. بگذریم، هرچه کم‌تر حرف بزنی بهتر است. نباید انتظار یک گفت‌وگوی مؤدبانه را داشت. معامله هست و باید سریع حرف‌ها زده شود. بوریا(۶۶۹) حواله‌ی بانکی را بده بهش.

بوریا چیزی به زبان اوکرائینی گفت.

ـ نه خودش باید بده. با دست خودش.

حواله‌ها به اسم فاروکو فرانتیسک(۶۷۰) بود حواله‌ی بانکی و برگه‌ی سپرده، بانک شهری انگویلا(۶۷۱)، چیزی که فقط مرا بیش‌تر در مسیر خیال‌پردازی قرار داد، خط سیری که مدام سرعت می‌گرفت و آهسته می‌شد.

ـ فرانتیسک؟ اسمم فرانتیسک هست؟

در آن لحظات خاص، واقعاً سؤال معنی‌داری بود ـ انگار روح از بدنم خارج شده یا دست‌کم از افق گذشته بود و من از واقعیت‌هایی مثل هویت و نام رها شده بودم.

ـ من انتخابش نکردم. مجبور بودم هر اسمی که بود قبول کنم.

ـ باید خودم را به این اسم معرفی کنم؟

به نظر می‌رسید اشکالی در ورقه وجود دارد. زیادی نازک بود، اسم بانک غلط دستوری داشت.

ـ نه، چری تو را معرفی می‌کند.

فاروکو فرانتیسک. پیش خودم تکرارش کردم، موقع تلفظش زبانم را چرخاندم. اسمی نبود که راحت توی ذهن بماند، اما آن‌قدر پرمایه و ناآشنا بود که حس سرگشتگی در خیابان‌های تاریک و ریل تراموا و فرشته‌های نئونی و قلوه‌سنگ‌های بیش‌تری را در ذهنم تداعی کند. داخل شهر که بودم، شهری مهم و شناخت‌ناپذیر، آبراهه‌ها و چرخ‌های دوچرخه، نور چراغ‌هایی که به مناسبت کریسمس روشن بودند در آب تیره می‌رقصیدند.

ویکتور چری داشت از بوریس می‌پرسید:
ـ کی می‌خواهی بهش بگویی؟ باید بداند که اسمش چیه.
ـ حالا که می‌داند.
خیابان‌های ناشناخته، پیچ‌های غیرقابل درک، راه‌های بی‌نام و نشان. وقتی توی شهر بودم می‌ایستادم و تلاش می‌کردم اسم خیابان‌ها را بخوانم یا بفهمم کجا هستیم. هر چیزی در اطرافم بود، هر چیزی که می‌دیدم، و ماه تنها نقطه‌ی مرجع بود، در بلندای آسمان، در آن‌سوی ابرها و با این‌که تابناک و کامل به نظر می‌رسید، از جهاتی بی‌ثبات و غیرعادی بود، خالی از نیروی جاذبه، نه به پاکی و نابی ماه آسمان صحرا، بلکه بیش‌تر شریک و همدست این حیله‌گری به نظر می‌رسید، چشمکی از سر حقه‌بازی می‌زد یا از مسیر منحرف می‌شد و به تاریکی می‌رفت و از نظر پنهان می‌شد.

۹

کافه‌ی «گاو ارغوانی» در خیابان خلوت و یک طرفه‌ای بود که فقط یک اتومبیل از عرضش می‌توانست عبور کند. تمام مغازه‌های آن، داروخانه، قنادی، دوچرخه‌فروشی، همه و همه بسته بودند. فقط یک رستوران اندونزیایی در انتهای خیابان باز بود. شرلی تمپل ما را جلو آن پیاده کرد. روی دیوار مقابلش نوشته‌هایی دیده می‌شد: شکلک‌های خندان و تیر و کمان، علائم هشداردهنده، علامت صاعقه که با شابلون نوشته شده و کنارش کلمه‌ی «شزن» بود.
از در شیشه‌ای به داخل نگاه کردم. تنگ و دراز بود، و در نگاه اول خلوت به نظر می‌رسید. دیوارهای ارغوانی؛ چراغ‌های بلوری سقفی کثیف؛ میز و صندلی‌های جورواجور به رنگ میز و صندلی‌های توی مهدکودک‌ها، به غیر از قسمتی که محل پخت کباب بود، نور در بقیه جاها کم بود. در انتهای رستوران، نورِ یک یخچال ویتریتی به اطراف تابیده می‌شد. گیاهان بیمار آپارتمانی؛ عکس‌های سیاه و سفید و امضاشده؛ تابلوی اعلانات پر از اعلامیه و برگه‌های تبلیغاتی برای یوگا و از این‌جور کلاس‌ها. روی دیوار نقاشی‌هایی از ورق‌های تارت بود، فهرست کامپیوتری غذا را که روی یک ورق کاغذ نازک چاپ شده بود به شیشه‌ی پنجره زده بودند: سوپ هویج، سوپ گزنه، سوپ عدس، هیچ‌کدام اشتهابرانگیز نبودند، اما یادم انداختند آخرین باری که واقعاً بیش از چند لقمه خوردم، غذایی بود که از رستوران خریده و آورده بودیم روی تخت کیتسی و با هم خورده بودیم.
بوریس متوجه شد که دارم به فهرست غذا نگاه می‌کنم.
ـ من هم گرسنه‌ام. می‌رویم و شام درست و حسابی می‌خوریم. رستوران بلیک(۶۷۲). بیست دقیقه بیش‌تر طول نمی‌کشد.

ـ نمی‌روی تو؟
ـ الان نه.
بوریس کنار ایستاده بود، طوری که از پشت در شیشه‌ای دیده نمی‌شد، نگاهش به خیابان بود. شرلی تمپل هم رفته بود دور بزند.
ـ این‌جا نایست و با من حرف نزن. با ویکتور و گی‌یوری برو.
مردی که از درِ شیشه‌ای کافه بیرون آمد لاغر مردنی و بدقواره بود، بین شصت تا هفتاد سال داشت و نگران به نظر می‌رسید، صورتش دراز و باریک بود، با موهای بلند و غیرعادی که از شانه‌هایش پایین‌تر بود، کلاه کتانی لبه‌دار سرش و یک دسته کلید دستش بود، همان‌جا ایستاد و به من ویکتور و گی‌یوری نگاه کرد. مردد بود که ما را داخل ببرد یا نه. با آن چشمان نزدیک به هم، ابروهای خاکستریِ پرپشت و سبیلِ خاکستری پف‌دار شبیه سگ‌های شناوزر(۶۷۳) پیر و شکاک شده بود. بعد سروکله‌ی یکی دیگر پیدا شد، بسیار بسیار جوان‌تر و درشت اندام‌تر. حتی از گی‌یوری نیم سروگردن بلندتر، اهل مالزی یا اندونزی به نظر می‌رسید صورتش خالکوبی و گوشواره‌ی برلیان گوشش بود. موهای سیاهش را بالای سرش گوجه کرده بود، درنتیجه شبیه یکی از آن افراد توی کتاب «وال(۶۷۴)» شده بود که با زوبین ماهی می‌گرفتند، البته اگر شلوار مخمل راه‌راه و کاپشن کمرکشیِ صورتی رنگ می‌پوشید.
مرد مسن داشت با تلفن همراهش حرف می‌زد. همین‌طور منتظر ایستاده بود و ما را موذیانه زیر نظر داشت. بعد دوباره شماره گرفت، پشتش را به ما کرد و رفت داخل کافه، همین‌طور سرگرم صحبت بود. مثل زن‌های خانه‌دار عصبی با کف دستش به گونه و گوشش فشار می‌داد. مرد اندونزیایی هم پشت درِ شیشه‌ای ایستاده بود و نگاه‌مان می‌کرد، به طرزی غیرعادی بی‌حرکت بود. نگاه مختصری بین آن‌ها رد و بدل شد و مرد مسن برگشت، اخم کرده بود و ناراضی به نظر می‌رسید. شروع کرد به ور رفتن با دسته کلیدش. بعد کلید را در سوراخ قفل چرخاند و در را باز کرد. همین که داخل شدیم، غرولندی به ویکتور چری کرد و دست‌هایش را به اطراف باز کرد. مرد اندونزیایی هم قدم‌زنان جلو رفت و دست به سینه به دیوار تکیه زد و گوش داد. جوّ غیرعادی به نظر می‌رسید و به‌وضوح پیدا بود مشکلی وجود دارد. به چه زبانی حرف می‌زدند؟ رومانیایی؟ چک؟ اصلاً نمی‌توانستم حدس بزنم چه می‌گویند. ولی ویکتور چری عصبانی و دلخور به نظر می‌رسید، مرد موخاکستری هم هر لحظه پریشان‌تر می‌شد، و مضطرب؟ نه: بلکه خشمگین، ناراضی، حتی انگار داشت چرب‌زبانی می‌کرد، به‌تدریج آهنگ صدایش شکل ناله به خودش گرفت. تمام مدت هم مرد اندونزیایی با سکوتی تشویش‌برانگیز، مثل آناکوندا(۶۷۵)، به ما نگاه می‌کرد. من حدود سه متر با آن‌ها فاصله داشتم، با این‌که گی‌یوری که کیف پول دستش بود، اشاره می‌کرد که جلوتر بروم، قیافه‌ی بی‌خیالی به خودم گرفتم و وانمود کردم دارم نوشته‌ها و علائم روی دیوار را تماشا می‌کنم: سازمان زیست‌محیطی گرین پیس(۶۷۶)،

دوستدار گیاهخواران، تحت حمایت فرشتگان!
من که در موقعیت‌های مخاطره‌آمیز زیادی مواد مخدر خریده بودم (در آپارتمان‌های پر سوسک اسپنیش هارلم(۶۷۷)، راه‌پله‌هایی که بوی ادرار می‌دادند توی ساختمان‌های نیمه‌کاره‌ی سن نیکلاس)، به‌خوبی می‌دانستم نباید از خودم توجه نشان بدهم، چون به تجربه دریافته بودم که اغلب این ارتباطات از یک ویژگی یکسان برخوردارند. آدم باید عادی رفتار کند و خودش را درگیر چیزی نکند، حرفی نزند مگر این‌که مجبور شود، وقتی هم حرف می‌زند لحنش باید یکنواخت باشد. همین که چیز موردنظرش را گرفت، آن‌جا را ترک کند. بوریس که بی‌سروصدا پاورچین‌پاورچین آمده بود کنارم، زیر گوشم گفت:
ـ چه چیزها، تحت حمایت فرشتگان!
چیزی نگفتم. من و بوریس در طول آن سال‌ها یاد گرفته بودیم که درست مثل وقتی توی کلاس مدرسه بودیم، زیرگوش هم نجوا کنیم، اما در چنین موقعیتی کار درستی به نظر نمی‌رسید. بوریس گفت:
ـ ما سر وقت آمدیم، ولی یکی از افراد آن‌ها هنوز نیامده است. به خاطر همین است که گرازدن(۶۷۸) این‌طور نگران است. می‌خواهند ما منتظر بمانیم تا طرف بیاید. تقصیر آن‌هاست که مدام محل قرار را تغییر دادند.
ـ جریان چیه؟
ـ ویتیا خودش حل می‌کند.
بعد با پا به چیزی زد که شبیه به یک گلوله مو بود. با خودم فکر کردم موش‌مرده است؟ اما بعد فهمیدم که اسباب‌بازی است که گربه آن جویده. به غیر از آن، چند چیز دیگر هم کنار سینی مخصوص گربه که از ادرار سیاه شده بود، دیده می‌شد. سینی زیر یک میز چهارنفره روی زمین بود که نصفش هم دیده نمی‌شد. تعجب کرده بودم که چه‌طور یک سینی کثیف گربه باید در جایی باشد که آدم‌ها برای غذاخوردن می‌آیند، لابد از نظر خدمات غذایی اشکالی نداشت (ولی اصلاً چیز جالب یا بهداشتی یا حتی منطقی نبود)، همان موقع فهمیدم که صحبت تمام شده و هر دو نفرشان به طرف من و گی‌یوری برگشته‌اند. مرد مسن با قیافه‌ای مشتاق و نگران و ویکتور چری قدمی به جلو برداشتند. نگاه مرد مسن از من به کیفِ دست گی‌یوری چرخید. گی‌یوری هم مطیعانه جلو رفت و درِ کیف را باز کرد. سرش را با حالت نوکر صفتی پایین گرفته بود. بعد کنار رفت تا مرد مسن داخل کیف را ببیند.
مرد مسن سرش را جلو برد و از نزدیک به داخل کیف نگاه کرد، بینی‌اش چین افتاده بود. سپس با بدخلقی به چری که کنار ایستاده بود، نگاه کرد. نگاه ابهام‌آمیز دیگری رد و بدل شد. ظاهراً مرد موخاکستری ناراضی بود. سپس درِ کیف را بست و به من نگاه کرد. چشمانش همین‌طور حرکت می‌کرد. من که اسم فامیلم را به یاد نمی‌آوردم، فقط گفتم: «فاروکو»، خداخدا می‌کردم که اسم فامیلی‌ام را از من نپرسد. چری

نگاهی به من انداخت: حواله‌های بانکی. گفتم: «بله، بله». سپس دست توی جیب کتم کردم و اوراق را بیرون آوردم. باز کردم و طبق عادت همیشگی‌ام پیش از دادن، نگاهی به آن‌ها انداختم.

وقتی دستم را دراز کردم ـ بام، در همان لحظه انگار از جایی دور از انتظار باد شدیدی وزید و دری محکم به هم کوبیده شد. ویکتور چری پشتِ سر مرد موجوگندمی سریع حرکتی کرد و با ته هفت‌تیرش به پشت سر او زد، به‌قدری سریع بود که کلاهش زمین افتاد و زانوهایش خم شدند و صدایی از دهانش خارج شد.

مرد اندونزیایی که هم‌چنان ساکت به دیوار تکیه داده بود به اندازه‌ی من شوکه شد: در جا خشکش زد، نگاه‌مان به هم افتاد «چه غلطی می‌کند؟» نگاهی که در حالت شوک به کردیم به شکلی بود که انگار بین دو دوست ردوبدل شده است. نفهمیدم که چرا حرکت نکرد و جلو نیامد، اما وقتی به پشت سرم نگاه کردم دیدم بوریس و گی‌یوری اسلحه‌شان را به طرف او گرفته‌اند: بوریس ته اسلحه را در گودی کف دست چپش گرفته بود، گی‌یوری هم که کیف پول را برداشته بود، عقب عقبی به طرف در خروجی رفت.

برق قطع شد، کسی از توی آشپزخانه بیرون پرید: یک زن جوان با چهره‌ای آسیایی. نه، پسر بود، با پوست روشن، با چشمان وحشت‌زده‌اش سالن را ورانداز کرد، با دستمال‌گردنی از جنس چیت و موهای بلندی که در هوا ولو بودند. بلافاصله برگشت داخل آشپزخانه. فوری گفتم:

ـ یکی توی آشپزخانه هست.

به اطراف نگاه کردم، به دورتادورم، سالن مثل چرخ‌فلک دورم می‌چرخید و قلبم چنان می‌تپید که نتوانستم حرفم را درست بیان کنم. اصلاً مطمئن نبودم که کسی صدایم را شنیده باشد، یا حتی گی‌یوری شنیده باشد، چون پشت کتِ جین مرد موجوگندمی را گرفته بود و با خودش می‌کشید، اسلحه را هم گوشه‌ی شقیقه‌اش گذاشته بود، به یکی از زبان‌های اروپای شرقی سرش داد می‌کشید، به جلو هلش می‌داد و با خودش می‌برد. مرد اندونزیایی هم که به دیوار تکیه داده بود کنار رفت و با حالتی موقرانه به من و بوریس زل زد. بعد آرام گفت:

ـ شما عوضی‌ها بعداً از این کارتان پشیمان می‌شوید.

بوریس با لحن قاطعی گفت:

ـ دست‌ها بالا. اسلحه‌ات کجاست؟

ـ من مسلح نیستم.

ـ گفتم دست‌ها بالا.

مرد اندونزیایی هم با همان قاطعیت گفت:

ـ بله بسیار خُب.

همین‌طور که دست‌هایش بالا بود، مرا ورانداز کرد. انگار داشت چهره‌ام را به خاطر

می‌سپرد. یاد اطلاعات کامپیوتری افتادم و بدنم مورمور شد. بعد به بوریس نگاه کرد و گفت:

ـ من تو را می‌شناسم.

نور دستگاه خنک‌کننده‌ی آب‌میوه به اطراف تابیده می‌شد. صدای نفس‌هایم را می‌شنیدم که می‌رفت و می‌آمد. از آشپزخانه صدای جلنگ‌جلنگ چیزی فلزی به گوش می‌رسید، صدای ناله‌هایی مبهم و ضعیف. بوریس به زمین اشاره کرد و گفت:

ـ بفرمایید زانو بزنید.

مرد اندونزیایی مطیعانه زانو زد، خیلی آهسته، و بدنش را تا جایی که ممکن بود امتداد داد. ولی اصلاً وحشت‌زده یا عصبی به نظر نمی‌رسید. دوباره با صدایی خفه گفت:

ـ می‌شناسمت.

از گوشه‌ی چشمم حس کردم چیزی تند و سریع حرکت کرده است: یک گربه، شیطان سیاه، مثل شبحی زنده، سیاهی در تاریکی دوید.

ـ حالا بگو کی هستم؟

ـ بوریا از آنت‌ورپ، آره.

دروغ می‌گفت که مسلح نیست. من برجستگی اسلحه‌اش را در زیر بغلش می‌دیدم.

ـ لهستانی هستی. بوریا حشیشی؟ رفیق هورست؟

بوریس با لحنی صمیمی گفت:

ـ خُب حالا که چی اگر خودش باشم.

مرد چیزی نگفت. بوریس با دستش مو را از روی چشمانش کنار داد و پوزخند صداداری زد، ظاهراً می‌خواست متلکی به طرف بگوید، ولی در همان لحظه ویکتور چری از انتهای سالن آمد و چیزی از جیبش درآورد که به نظر دستبند سیمی آمد. قلبم با دیدنش از جا کنده شد، زیر بغلش بسته‌ای بود به همان اندازه و شکل و شمایل، لای نمد پیچیده و با نخ بسته بودند. ویکتور پشت سر مرد اندونزیایی زانو زد و شروع کرد به دستبند زدن. بوریس به من گفت:

ـ برو بیرون.

تمام ماهیچه‌های بدنم منقبض شده بود؛ بوریس به جلو هلم داد و گفت:

ـ برو، سریع! برو سوار ماشین شو.

گیج و منگ به اطرافم نگاه کردم. درِ خروج را پیدا نمی‌کردم. انگار اصلاً دری وجود نداشت. اما بعد دیدم، چنان سریع به طرفش دویدم که سکندری خوردم و نزدیک بود بیفتم زمین، روی اسباب‌بازی گربه. گی‌یوری که بیرون توی خیابان، زیر نم بارانی که تازه شروع شده بود، نگهبانی می‌داد، آهسته گفت:

ـ سوار شو.

خودش روی صندلی عقب نشست و به من فرمان داد که سوار شوم. وقتی بوریس و

ویکتور چری هم از رستوران بیرون آمدند و سوار شدند، اتومبیل آرام و به آهستگی به حرکت درآمد.

شهر کتاب (bookcity.com)

۱۰

وقتی دوباره به خیابان اصلی برگشتیم، همه‌مان توی اتومبیل خوشحال بودیم. می‌خندیدیم و به هم می‌گفتیم «بزن قدش». قلب من چنان تند می‌زد که قادر به نفس کشیدن نبودم. چند بار با صدایی گوش‌خراش گفتم: «حالا چه می‌شود؟» به نفس نفس افتاده بودم و نگاهم بین آن‌ها در رفت و آمد بود. توجهی به من نداشتند و هر چهارتایی، حتی شرلی تمپل، چیزهایی به روسی و اوکرائینی به هم می‌گفتند.
بوریس به طرفم برگشت، چشمانش را پاک کرد، دستش را دور گردنم انداخت.
ـ نقشه‌مان عوض شد. یهویی پیش آمد. بهتر از این نمی‌شد. رفیق سومی‌شان نیامده بود، در نتیجه تعدادشان کم شد.
ـ دست و پاچلفتی بودند.
ـ در موقعیت بدی قرار گرفته بودند، انگار با شلوار پایین، سر توالت نشسته بودند!
به‌سختی کلمات از دهانم خارج می‌شدند.
ـ تو گفته بودی که از اسلحه استفاده نمی‌کنید.
ـ ولی کسی آسیب ندید، دید؟ حالا چه فرقی می‌کند؟
ـ چرا پول را ندادیم؟
ـ چون شانس با ما یار بود! یک‌بار توی زندگی شانس آوردیم. فرصتش نصیب‌مان شد که مجانی تمام شود. چی‌کار می‌خواستند بکنند؟ دو نفر که بیش‌تر نبودند. ولی ما چهار نفر بودیم. اگر عقل توی سرشان بود اصلاً نباید ما را می‌بردند تو. آره می‌دانم فقط چهل هزار دلار بود، ولی چرا اصلاً باید بهشان پول می‌دادم وقتی می‌توانستم ندهم؟ وقتی از من دزدی کردند؟ قیافه‌اش را دیدی، وقتی چری زد پس گردنش؟
ویکتور با خوشحالی به من گفت:
ـ فهمیدی آن پیرمرد چشم‌دریده از چی شکایت می‌کرد؟ یورو به جای دلار می‌خواست!
ادای او را درآورد و به لهجه‌ی او گفت:
ـ چی، دلار؟ تو واسه من دلار آوردی؟
ـ شرط می‌بندم الان با خودش می‌گوید که کاش همین دلار را الان داشت.
ـ شرط می‌بندم آرزو می‌کند کاش دهنش را بسته بود.
ـ دوست دارم وقتی به ساشا زنگ می‌زنند، می‌شنیدم.
ـ کاش اسمش را می‌دانستم. همان یارو که این‌ها را قال گذاشت. دعوتش می‌کردم به یک نوشیدنی.
ـ نمی‌دانم کجاست و چرا نیامد.
ـ لابد الان توی خانه‌اش زیر دوش هست.

ـ شاید هم انجیلش را می‌خواند.
ـ تلویزیون تماشا می‌کند، برنامه‌های کریسمس.
ـ احتمالاً اشتباهی رفته جای دیگر و منتظر است.
گلویم به‌قدری منقبض بود که مجبور شدم اول آب دهانم را قورت بدهم تا بتوانم حرف بزنم.
ـ آن بچه کی بود؟
ـ کی؟
باران می‌آمد، نور به خیابان تاریک می‌تابید و نمِ باران به شیشه می‌زد.
ـ کدام بچه؟
ـ همان‌که توی آشپزخانه بود، پسر بود یا دختر، نفهمیدم.
چری صورتش را به طرف من برگرداند.
ـ چی؟
هم‌چنان بی‌نفس بود و به سختی نفس می‌کشید.
ـ من کسی را ندیدم.
ـ منم ندیدم.
ـ ولی من دیدم.
ـ چه ریختی بود؟
ـ کم سن و سال.
قیافه‌اش جلوِ چشمم بود که چه‌طور میخکوب مانده و دهانش باز بود.
ـ روپوش‌سفید تنش بود، شبیه ژاپنی‌ها بود.
بوریس با کنجکاوی گفت:
ـ واقعاً؟ از روی قیافه می‌توانی بگویی که کجایی هستند؟ ژاپنی، چینی، ویتنامی؟
ـ درست ندیدم ولی قیافه‌ی آسیایی داشت.
ـ دختر بود یا پسر؟
گی‌یوری گفت:
ـ من فکر می‌کنم این‌جا بیش‌تر دخترها توی آشپزخانه کار می‌کنند. برنج قهوه‌ای و این‌جور چیزها می‌خورند تا عمرشان زیاد شود.
چری دستش را روی سرش گذاشت، موهایش کوتاهِ کوتاه بود.
ـ حالا دختر بود یا پسر، چه خوب که در رفت. چون می‌دانی آن پشت من دیگه چی پیدا کردم؟ یک تفنگ که لوله‌اش را اره کرده بودند.
زد زیر خنده و سوت کشید.
ـ کوفت.
ـ کجا بود؟ گرازدن که...
ـ نه، توی یک...

با زبان بدنش به من فهماند که منظورش بند تفنگ است.
ـ شما به این چه می‌گوید؟ زیر میز آویزان بود، لای چیزی پارچه‌مانند. وقتی زانو زدم چشمم افتاد. درست بالای سرم بود.
ـ همان‌جا که ولش نکردی؟ هان؟
ـ نه!. می‌آوردمش اگر زیادی بزرگ نبود یا دستم پر نبود. بندش را باز کردم و پرتش کردم توی کوچه. تازه...
از جیبش یک اسلحه‌ی کمری نقره‌ای بیرون آورد و داد به بوریس.
ـ این هم گیرم آمد!
بوریس آن را بالا گرفت، توی نور، و نگاه کرد.
ـ چه هفت‌تیر کوچولوی خوبی. جلدش کنار قوزک پا جاسازی می‌شود، باید شلوار جین دم‌پا گشاد پوشید! اما کم‌شانسی آورد که نتوانست سریع عمل کند.
گی‌یوری به من گفت:
ـ ویتیا پیشاپیش فکر دستبند سیمی را کرده بود.
چری عرق را از پیشانی پهنش پاک کرد.
ـ سبک و جمع‌وجور هستند، واسه همین حمل‌شان راحت است. بارها و بارها جانم را نجات دادند. دوست ندارم از دماغ کسی خون بیاید. تا مجبور نشوم استفاده نمی‌کنم.
شهر قرون‌وسطایی: خیابان‌های پیچ در پیچ، نور روی پل‌ها افتاده بود و آبراهه‌ها از قطرات باران می‌درخشیدند و زیر نم باران محو می‌شدند. مغازه‌های بی‌نام‌ونشان که پایانی نداشتند، ویترین‌های پرتلألو، لباس‌زیر و بند جوراب، ابزارآلات آشپزخانه که مثل ابزارهای جراحی در ردیف هم چیده شده بودند، هر کجا نگاه می‌کردی کلمه‌هایی به زبان بیگانه می‌دیدی.
چری گفت:
ـ درِ پشتی به کوچه باز بود.
کتش را درآورد و بطری ودکایی را که شرلی تمپل از زیر صندلی جلو بیرون کشیده بود، سر کشید. دستش کمی می‌لرزید و صورتش، به‌خصوص دماغش، برافروخته و قرمز بود.
ـ لابد برای رفیق‌شان باز گذاشته بودند، همان نفر سوم، تا از آن‌جا بیاید داخل. ولی من بستمش و قفل کردم. اسلحه را پسِ گردنِ گرازدن گذاشتم و بردمش تا قفل کند. ننه من غریبم بازی درآورد و مثل بچه‌ها گریه کرد...
بوریس بطری را از جلو گرفت و به من گفت:
ـ آن تفنگ کوفتی که لوله‌اش را اره کردند گلوله‌اش تا هامبورگ هم می‌رود. سرش را یک‌طرف بگیر ولی می‌توانی نصف آدم‌های توی اتاق را بزنی.
چری فیلسوف‌منشانه گفت:

ـ ولی چه حقه‌ای می‌شد، نه؟ اگر می‌گفتند نفر سوم نیامده، «پنج دقیقه صبر کنید لطفاً. ببخشید اشتباه شده، هر لحظه ممکن است از راه برسد.» در صورتی که اسلحه به دست آن پشت منتظر است. اگر فکرش را کرده بودند...

ـ شاید فکرش را کرده بودند، چرا باید آن پشت اسلحه می‌گذاشتند؟

ـ به نظر من خطر از زیر گوش‌مان رد شد.

گی‌یوری گفت: هیچ ماشینی جلوِ رستوران نایستاد، وقتی شما داخل بودید من و شرلی خیلی دلواپس بودیم، همه‌اش فکر می‌کردیم الان است که توی دردسر بیفتیم. اما فقط دو نفر آمدند، دو تا جوان فرانسوی که دنبال رستوران می‌گشتند...

چری گفت:

ـ ولی خدا را شکر کسی هم آن پشت نبود. گرازدن را انداختم زمین و دستبند زدم و بستمش به رادیاتور. اما...

بسته‌ی نمدپیچ را بالا گرفت.

ـ اما، اول از همه، این برای تو.

از بالای صندلی بسته را به گی‌یوری داد، گی‌یوری هم با احتیاط، جوری که انگار به آتش دست می‌زند، با سرانگشتش آن را گرفت و به من داد. بوریس جرعه‌ای از بطری سر کشید و دهانش را با پشت دستش پاک کرد. سرخوشانه با بطری به بازویم زد و زیر لب زمزمه کرد «کریسمس خوش بگذرد، کریسمس خوش بگذرد».

بسته روی پایم بود. دستم را دور لبه‌اش کشیدم. نمد خیلی نازک بود و من می‌توانستم آن را زیر دستم حس کنم، وزن و شکل‌وشمایلش زیر دستم همان بود.

بوریس سر تکان داد و گفت:

ـ خُب حالا بهتر است بازش کنی. مطمئن شو که این بار دیگر کتاب تعلیمات اجتماعی نیست!

وقتی شروع کردم به باز کردنش، بوریس از چری پرسید:

ـ کجا بود؟

ـ توی یک کمد کوچولو و کثیف که جارو می‌گذاشتند. توی یک کیف پلاستیکی آشغال. طرف خودش مستقیم من را برد سراغش. فکر می‌کردم لابد می‌خواهد علافم کند اما اصلاً مسخره‌بازی درنیاورد. وقتی این‌قدر راحت می‌شد به دستش آورد عاقلانه نبود که از هفت‌تیر استفاده می‌کردم.

بوریس صدایم کرد، می‌خواست توجهم را جلب خودش کند. «پاتر؟» و دوباره: «پاتر؟»

ـ بله؟

ساک را بلند کرد.

ـ می‌دهیمش به گی‌یوری و شرلی تمپل تا خوشحال شوند. واسه کمکی که کردند. چون باید از این دو نفر تشکر کنیم که به ساشا هیچ پولی ندادیم به خاطر این‌که از

ما دزدی کرد. و ویتیا...
دستش را دراز کرد و دستش را فشرد.
ـ حتی یر به یر هم نشدیم، حالا من به تو بدهکارم.
ـ بوریا من اصلاً نمی‌توانم دینم را به تو ادا کنم.
ـ فراموشش کن. هیچی نیست.
ـ هیچی نیست؟ نه درست نیست بوریا. چون امشب اگر زنده‌ام به خاطر توست. تا آخرم مدیونت هستم...
بعد شروع کرد به تعریف ماجرای جالبی، البته اگر من گوشی برای شنیدن داشتم. کسی چری را بی‌جهت به پلیس معرفی کرد، به جرم خیلی بزرگی که هیچ نقشی در آن نداشت. کاری نمی‌شد کرد. کاملاً بیگناه بود یارو با رشوه‌دادن تلاش کرده بود که تخفیف بگیرد و کم‌تر زندان بماند، مگر این‌که چری به نوبه‌ی خودش کله‌گنده‌ها را لو می‌داد («اگر می‌خواستم زنده بمانم کار عاقلانه‌ای نبود»)، چری ده سال حبس گرفت، اما بوریس غائله را به خیر و خوشی ختم کرد، چون بوریس ردّ آن آدم کثیف را توی انت‌ورپ پیدا کرد که به قید ضمانت آزاد بود، داستانش که چه‌طور موفق به این کار شد خیلی پرماجرا و شنیدنی است، بغض راه گلوی چری را گرفته و دماغش را بالا کشیده بود. چیزهای دیگری هم بود، ظاهراً می‌خواستند آتش‌سوزی راه بیندازند و خون‌وخونریزی راه بیفتد و اره‌برقی و این‌جور چیز. اما از این‌جا به بعد، به یک کلمه‌اش هم گوش ندادم، چون بند بسته‌ی نمدپیچ را باز کرده بودم و نور خیابان و بازتاب باران بی‌رمق روی سطح نقاشی‌ام موج می‌زد، سهره‌ی طلاییِ من، که من با اطمینان تمام و بدون کم‌ترین تردیدی می‌دانستم خودش است، حتی پیش از این‌که تابلو را به رو برگردانم و ببینم.
بوریس حرف ویتیا را قطع کرد در گرماگرم تعریف داستانش بود.
ـ می‌بینی؟ هیچی‌اش نشده، نه؟ من بهت گفتم که خوب ازش مراقبت کردیم، نگفتم؟
انگشتم را ناباورانه دور لبه‌اش کشیدم، مثل سنت توماس شکاک که کف دست عیسی مسیح را لمس می‌کرد. هر عتیقه‌فروشی می‌داند، یا با توجه به همین کاری که سنت توماس کرد، آدم با لمس کردن، کم‌تر فریب می‌خورد تا با چشم و دیدن. حتی بعد از گذشت این همه سال، باز هم دست‌هایم نقاشی را به‌خوبی به خاطر می‌آوردند، طوری که انگشتانم بلافاصله روی میخ قابش قرار گرفتند. در پایین قاب، سوراخ‌های ریزی بود، چون این‌طور که می‌گفتند روزی روزگاری از تابلو به‌عنوان علامت یک مهمانخانه استفاده کرده و به دیوار میخ زده بودند، یا چه چیزهای دیگری که فقط خدا می‌دانست.
ویکتور چری گفت:
ـ پاتر آن پشت هنوز زنده است؟

بوریس با آرنج به پهلویم زد و گفت:
ـ آره فکر کنم. پاتر، چیزی بگو.
ولی من قادر به حرف زدن نبودم. خودش بود! خود نقاشی من! می‌دانستم، حتی توی تاریکی. رگه‌های زردرنگ روی بال و پرها که با کشیدن ته قلم‌مو ایجاد شده بودند. لبه‌ی بالای سمت چپِ قاب لب‌پر شده بود که قبلاً نبود، البته کم بود، به دو میلی‌متر نمی‌رسید. به غیر از این، تابلو هیچ صدمه‌ای ندیده بود. من فرق کرده بودم ولی نقاشی فرق نکرده بود. وقتی امواج نور روی آن می‌رقصید، به من دل‌آشوبه دست می‌داد و زندگی خودم را، در مقایسه با تابلوی نقاشی، موجی از انرژی می‌دیدم که نه ثبات داشت و نه راه و روش، یک زندگی بی‌تحرک و راکد که مثل چراغ‌های خیابان که چشمک‌زنان از مقابلم عبور می‌کردند، بدون هدف و بی‌برنامه بود.
گی‌یوری به پشت تکیه داد تا سمت راستم را ببیند، با خوش‌رویی گفت:
ـ قشنگ است. نابِ ناب! مثل گل داوودی. متوجهی چه می‌خواهم بگویم؟
وقتی جواب ندادم با آرنج به پهلویم زد و گفت:
ـ تک گلی ساده، وسط دشت. نه؟
گی‌یوری با دست اشاره کرد «نقاشی این‌جاست! محشر است!» دوباره سقلمه‌ای به من زد و گفت:
ـ حواست هست به من؟
ولی من گیج‌تر از آن بودم که حرفی بزنم. بوریس هم داشت نصفه نیمه به انگلیسی و روسی چیزی زیر لب به ویتیا می‌گفت که من دقیقاً نفهمیدم چه بود، انگار چیزی راجع به مادر و بچه، عشق و علاقه. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و سرش را کنار سرم قرار داد، درست مثل همان روزهای نوجوانی. گفت:
ـ هنوزم آرزو می‌کنی کاش به پلیس زنگ زده بودی؟
گی‌یوری غش‌غش زد زیر خنده و گفت:
ـ هنوز هم می‌شود زنگ زد.
بازویم را نیشگون گرفت. بوریس ابرو بالا داد و گفت:
ـ پاتر، درست است، زنگ بزنیم به پلیس؟ لابد حالا دیگر فکر خوبی نیست، آره؟

۱۱

وقتی به پارکینگ پیچیدیم و از اتومبیل پیاده شدیم، همه سرحال بودند و می‌خندیدند، به زبان‌های مختلف گوشه‌هایی از ماجرا را تعریف می‌کردند و می‌خندیدند، همه به‌جز من که هنوز مات و مبهوت و شوکه بودم، برش‌هایی از صحنه سریع از مقابل چشمانم رد می‌شدند و حرکات ناگهانیِ توی تاریکی هم‌چنان

در خاطرم منعکس می‌شدند، گیج و ویج‌تر از آن بودم که بتوانم کلمه‌ای به زبان بیاورم. بوریس حرفش را نیمه‌کاره ول کرد و به دستم زد و گفت:
ـ نگاهش کنید، انگار الان بدترین کار زندگی‌اش را انجام داده.
همه داشتند به من می‌خندیدند، حتی شرلی. تمام دنیا می‌خندید و کاشی‌های دیوار در جست‌وخیز بودند. ولی من شوریده و پریشان بودم، در دنیای هپروت خودم، هذیان و شوریدگی، حس می‌کردم دنیا دارد مثل بادکنکی افسانه‌ای و غیرعادی که بادش کرده‌اند، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود، به هوا برخاسته و همین‌طور که در هوا معلق است دور می‌شود و می‌رود به سمت ستاره‌ها. من هم خندیدم، نمی‌دانستم به چه می‌خندم، منی که هنوز شوکه بودم و سراپا می‌لرزیدم.
بوریس سیگاری روشن کرد. صورتش زیر نور نامرئی سبز بود. به نقاشی اشاره کرد و با لحن محبت‌آمیزی گفت:
ـ جمعش کن. بعد می‌گذاریمش توی صندوق امانات هتل و می‌رویم تا بدترین کار زندگی‌ات را بکنی.
گی‌یوری اخم کرد و گفت:
ـ خیال می‌کردم اول می‌رویم چیزی می‌خوریم.
ـ درست می‌گویی. اول می‌رویم شام می‌خوریم.
چری در جلو ماشین را باز کرد و گفت:
ـ رستوران بلیک؟ یک ساعت؟ موافقی؟
ـ آره، خوب است.
گی‌یوری چنگی به یقه‌ی پیراهنش انداخت که خیسِ عرق و به گردنش چسبیده بود. گفت:
ـ متنفرم این‌جوری جایی بروم. می‌توانم بازم کنیاک بخورم. صد یورو براش پول بدهم. الان می‌توانم تا خرخره بخورم. شرلی، گی‌یوری...
بعد چیزی به زبان اوکراینی گفت. همه غش‌غش خندیدند، بوریس گفت:
ـ دارد می‌گوید که شرلی و گی‌یوری شام امشب را می‌خرند با...
گی‌یوری مغرورانه کیف پول را بالا گرفت. بعد سکوتی برقرار شد. گی‌یوری نگران به نظر می‌رسید. چیزی به شرلی تمپل گفت، و شرلی خندید، چال زیبای روی گونه‌اش حسابی نمایان شده بود. وقتی گی‌یوری خواست کیف پول را به او بدهد، با دست علامت نه داد و قبول نکرد. بعد وقتی دوباره گی‌یوری خواست کیف را به او بدهد، چشمانش را چرخاند.
ویکتور چری با تندی گفت:
ـ الان نه. بعداً بین خودتان تقسیم کنید.
گی‌یوری یک‌بار دیگر کیف را به طرف شرلی گرفت و گفت:
ـ بگیر لطفاً.

ـ وای تمامش کنید. بعداً تقسیم کنید، یا می‌خواهید تمام شب همین‌جا بمانیم. بعد گی‌یوری جمله‌ای گفت که به‌قدری صریح و قابل‌فهم بود که من با این‌که چیز زیادی از روسی سر درنمی‌آوردم فهمیدم چه گفت: «دلم می‌خواهد شرلی، پیش شرلی باشد.»
شرلی به زبان انگلیسی گفت:
ـ نه اصلاً!
بعد ناخودآگاه نگاهی به من انداخت تا ببیند من جمله‌ی انگلیسی‌اش را شنیدم یا نه. مثل بچه‌ای که توی مدرسه جواب درست به معلم داده است، احساس غرور می‌کرد.
بوریس که دست‌هایش روی پا بود، گفت: ول کنید. حالا خیلی مهم هست که توی ماشین کیف پیش کی باشد؟
با عصبانیت صورتش را برگرداند.
ـ مگر قرار است کسی بگیرد و بزند به چاک؟ نه. ما دوست هم هستیم.
وقتی کسی هیچ واکنشی نشان نداد، اضافه کرد:
ـ می‌خواهید چی‌کار کنید، بگذارید زمین تا دیما پیداش کند؟
سکوتی طولانی برقرار شد. شرلی که دست به سینه ایستاده بود سرش را محکم به طرف گی‌یوری که دوباره اصرار می‌کرد، تکان داد، بعد با قیافه‌ای مضطرب از بوریس چیزی پرسید. بوریس با بی‌حوصلگی گفت:
ـ آره، آره. از نظر من اشکالی ندارد.
رو به گی‌یوری گفت:
ـ بروید، شما سه نفر بروید.
ـ مطمئنی؟
ـ مطمئنم. امشب به اندازه‌ی کافی کار کردید.
ـ خودتان با ماشین می‌آیید؟
ـ نه پس، دو نفری پیاده می‌آییم!
بعد به گی‌یوری که خواست اعتراض کند، گفت: «هیس!»
ـ خودمان می‌توانیم. شما بروید.
ویتیا و شرلی و گی‌یوری با ما بای‌بای کردند و همه خندیدیم. سوار رنجروور شدند و حرکت کردند، از روی پل جلو پارکینگ گذشتند و وارد خیابان اورتوم شدند.

۱۲

بوریس دستی به شکمش کشید و گفت:
ـ عجب شبی بود! گرسنه‌ام. بیا برویم. هرچند...
نگاهی به پشت سرش انداخت، به رنجروور که دور می‌شد اخمی کرد.

ـ خُب، مهم نیست. مشکلی پیش نمی‌آید. دور نیست. از هتل تو تا رستوران بلیک راهی نیست.

سرش را تکان داد و به من گفت:

ـ تو خیلی بی‌احتیاطی! باید تابلو را دوباره با بند می‌بستی! نه این‌که این‌طوری دستت بگیری.

ـ کاملاً درست است.

به سمت جلو اتومبیل رفتم و بسته را روی کاپوت جلو گذاشتم. توی جیبم دنبال بند می‌گشتم. بوریس از پشت سرم آمد و گفت:

ـ می‌شود ببینم؟

نمد را کنار زدم و دو نفری مثل دو نجیب‌زاده‌ی فلاندری که مقابل یک تابلوی نقاشی مربوط به تولد مسیح ایستاده‌اند و ارزیابی‌اش می‌کنند، به تابلو زل زدیم. بوریس سیگاری روشن کرد، صورتش را از تابلو برگرداند و دود سیگار را بیرون داد.

ـ دردسر زیادی کشیدیم، ولی می‌ارزید. نه؟

گفتم: «آره.»

لحن حرف‌زدن‌مان شوخی‌آمیز بود، ولی ملایم و آرام، مثل پسربچه‌هایی که توی کلیسا معذب هستند. بوریس گفت:

ـ اگر روزها را بشماری می‌بینی بیش‌تر از همه پیش خودم بود.

بعد با لحن متفاوتی گفت:

ـ یادت می‌آید، البته اگر بخواهی یادت بیاید، که من همیشه بلد بودم چه‌طوری پول به دست بیاورم. فقط با یک معامله می‌شد تا آخر عمر دیگر کار نکرد.

من فقط سر تکان دادم. نمی‌توانستم احساس واقعی‌ام را بیان کنم، حسِ پیچیده و خاصی بود که سال‌ها پیش، توی موزه، من و ولتی با هم در آن سهیم بودیم.

ـ فقط واسه شوخی بود. ولی نه، جدی بود.

با دست به آستینم زد.

ـ مال توست. بی‌قید و شرط. چرا پیش از این‌که تحویل موزه بدهی مدتی پیش خودت نگهش نمی‌داری و لذتش را نمی‌بری؟

ساکت بودم. همه‌اش در این فکر بودم که چه‌طور می‌خواهم از کشور خارجش کنم.

ـ حالا بگیر درست بسته‌بندی‌اش کن. باید برویم از این‌جا. بعداً هر وقت دوست داشتی بنشین و نگاهش کن.

من همین‌طور با بند درگیر بودم و سرش را پیدا نمی‌کردم، بوریس جلو آمد و بند را از دستم گرفت.

ـ بده من، بگذار خودم ببندم. وگرنه تمام شب باید این‌جا بایستیم تا تو بسته‌بندیش کنی.

۱۳

تابلوی نقاشی بسته‌بندی شد. بوریس آن را زیر بغل زده بود، پک آخر را به سیگارش زد و به طرف صندلی راننده رفت. همین‌که خواست سوار شود، صدایی از پشت سرمان به لهجه‌ی آمریکایی گفت: کریسمس مبارک!

برگشتم. سه نفر بودند، دو نفرشان مرد میانسالی بودند که سلانه‌سلانه می‌آمدند و با سردرگمی خودشان را می‌کشیدند، حالت‌شان طوری بود که انگار دارند می‌آیند تا لطفی به ما بکنند. مخاطب‌شان بوریس بود نه من. ظاهراً از دیدنش خوشحال بودند. پسری با چهره‌ی آسیایی جلوتر از آن‌ها جست‌وخیزکنان می‌آمد. روپوش‌سفیدش قطعاً از نوعی نبود که کارگرهای آشپزخانه‌ی رستوران‌ها می‌پوشند اما یک چیز بدقواره‌ی پشمی بود که ضخامتش دو یا سه سانتیمتری می‌شد؛ به‌وضوح می‌لرزید و لبش از وحشت کبود شده بود. مسلح نبود، یا این‌طور به نظر نمی‌رسید، که البته چیز خوبی بود، چون آن دو نفر دیگر که قوی‌هیکل بودند و با کت‌وشلوار، هفت‌تیر آبی همراه داشتند که زیر نور ضعیف فلورسنت می‌درخشید. با این حال متوجه یک نکته نشدم، لحن صمیمانه‌ی آن‌ها باعث شده بود کمی گیج شوم؛ خیال کردم پسر را گرفته‌اند و پیش ما می‌آورند. اما بعد که به بوریس نگاه کردم دیدم که چه‌طور وارفته و رنگش مثل گچ سفید شده است.

مرد آمریکایی به بوریس گفت:

ـ شرمنده مزاحم شدیم.

ولی در آهنگ صدایش هیچ‌گونه شرمندگی نبود. بلکه شاید می‌شد گفت خوشحال است. چهارشانه بود و خسته به نظر می‌رسید، کت خاکستری لطیفی تنش بود، و علیرغم سنش از جهاتی شبیه به بچه‌ها بود، با دست‌هایی نرم و سفید و حالتی کسالت‌آور که در مدیرها دیده می‌شود.

بوریس، سیگار به لب، خشکش زده بود.

ـ مارتین.

بوریس صمیمانه گفت:

ـ هی آره!

نفر دوم، یک آدم شرور با موهای بلوند خاکستری و پالتوی پشمی ضخیم بالای زانو، با اندامی درشت مستقیم به سمت بوریس قدم برداشت. دست دور کمر بوریس انداخت و اسلحه‌اش را گرفت و به طرف مارتین پرت کرد. همین‌طور سردرگم و گیج ایستاده بودم، نگاهم به پسرِ روپوش‌سفید افتاد، انگار با چکش به سرش زده باشند میخکوب ایستاده بود، ظاهراً از صحنه‌ای که شاهدش بود، متعجب نبود، نه بیش‌تر از من. مارتین گفت:

ـ من می‌دانم که هلاکش هستی و برات مهم است. اما، بَه.

آهنگ صدایش در مقایسه با حالت نگاهش بسیار نفرت‌انگیز بود و آدم را یاد سوت مار افعی می‌انداخت.
ـ هی، منم هلاکشم. من و فریتس(۶۷۹) پیش پیم(۶۸۰) بودیم، توی این هوای مزخرف فکرش را نمی‌کردیم بتوانیم از خانه‌اش بیاییم بیرون. پس کو آن کریسمس سفید برفی؟
باوجودی که بوریس طوری وحشت‌زده بود که من تا حالا این‌طور ندیده بودمش، گفت:
ـ تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟
مرد به حالت تمسخرآمیزی شانه بالا انداخت و جواب داد:
ـ خودت چی فکر می‌کنی؟ اگر مهم باشد باید بگویم منم به اندازه‌ی تو غافلگیر شدم. اصلاً حالش را داشته باشد که هورست را سر این موضوع احضار کند. اما... ریدم بهش، پس باید به کی زنگ می‌زد؟ حالا بده به من.
اسلحه‌اش تق صدا کرد. و من در اوج وحشت دیدم که آن را به طرف بوریس گرفته است، و با آن به بسته‌ی نمدپیچ توی دست بوریس اشاره کرد.
ـ حالا بده به من.
بوریس با حرکت تند سرش، موها را از روی چشمانش کنار زد و قاطعانه گفت:
ـ نه.
مارتین خندید:
ـ چی؟ نه؟
ـ شوخی‌ات گرفته؟
من که از ترس داشتم قبض روح می‌شدم، با تته‌پته گفتم:
ـ بوریس! بده بهش!
مردی که ظاهراً اسمش فریتس بود هفت‌تیرش را مقابل شقیقه‌ی بوریس گذاشت، چنگی به موهایش انداخت و چنان سر بوریس را محکم به عقب کشید که بوریس فریاد زد. مارتین مسالمت‌آمیز گفت:
ـ ساکت، بده به من.
نگاه همدلانه‌ای به من انداخت، گویی می‌خواست بگوید: هی این روس‌ها را می‌بینی چه‌قدر عوضی هستند، درست نمی‌گویم؟ بوریس دوباره فریاد کشید، مرد هم باز موهایش را کشید. بوریس از آن‌طرف اتومبیل نگاهی به من انداخت که معنی آن برای من مثل روز روشن بود، انگار به‌صراحت حرفش را به زبان آورده بود، نگاهش مثل وقت‌هایی که برای بلند کردن کالا به مغازه‌ها می‌رفتیم شفاف و گویا بود. می‌خواست بگوید: «پاتر، برو، فرار کن.» بعد از مکثی حاکی از ناباوری گفتم:
ـ بوریس، لطفاً بده به آن‌ها.
در همان لحظه فریتس اسلحه را زیر چانه‌ی بوریس گرفت و مارتین قدمی به جلو

برداشت تا بسته را از بوریس بگیرد. بوریس بانومیدی دوباره فریاد زد. مارتین همین‌طور که سرگرم بود، گفت: «عالی است». اسلحه‌اش را زیر بغل زد و شروع کرد به کشیدن و وررفتن با بندی که بوریس با گره‌ی کوری دور تابلوی نقاشی بسته بود. دست‌هایش مهارت زیادی نداشتند، بعد که کمی پیشرفت کرد و چیزی نمانده بود به تابلو برسد، دیدم حسابی نشئه شده است. مارتین نگاهی به پشت سرش انداخت، انگار می‌خواست دوستان غایبش را هم در لذت چنین لحظاتی سهیم کند. بعد برگشت و با سردرگمی شانه بالا انداخت.

ـ شرمنده، فریتس، ببرشان آن‌طرف.

هم‌چنان که سرگرم باز کردن بسته بود، سرش را به طرف گوشه‌ی پر سایه و سیاه‌چال‌مانند پارکینگ تکان داد. این قسمت پارکینگ تاریک‌تر بود. فریتس صورتش را از بوریس برگرداند و با اسلحه‌اش به طرف من اشاره کرد، «بجنب، بجنب، تو هم بیا». من که از ترس می‌لرزیدم، تازه متوجه چیزی شدم که بوریس از همان لحظه‌ی اول منتظرش بود: فهمیدم چرا از من خواسته بود فرار کنم، یا دست‌کم تلاش کنم که در بروم.

وقتی فریتس اسلحه به دست به من اشاره کرد، ما همه لحظه‌ای از بوریس غافل ماندیم، در نتیجه بوریس فرصت پیدا کرد سیگارش را با رگباری از جرقه به طرف فورتیس پرتاب کند. فورتیس جیغ کشید و سیلی محکمی خواباند زیر گوش بوریس، بعد سکندری خورد و به یقه‌ی بوریس چنگ انداخت. در همان لحظه، مارتین که حواسش از تابلوی نقاشی منحرف شده بود، سرش را بالا گرفت، من که این‌طرف اتومبیل بودم از بالای سقف هاج و واج نگاهش می‌کردم، در همین گیرودار صدایی شنیدم، از سمت راستم می‌آمد. سه بار پشت سر هم صدای غرش بلندی به گوش رسید، طوری که ما هر دو سریع به آن‌طرف نگاه کردیم. همراه با غرش چهارم (که باعث شد به خود بلرزم و چشمانم ناخودآگاه بسته شود) قطرات گرم خون به سقف کوبیده و به صورت من پاشیده شد. وقتی چشمم را باز کردم، پسر آسیایی را دیدم که وحشت‌زده قدمی به عقب برداشته و دستش را روی شکمش می‌کشد که مثل پیش‌بند قصاب‌ها خونی شده است، نگاهم به علامتی افتاد: «خرید بلیت با دستگاه خودپرداز»، خون از زیر اتومبیل راه افتاده بود و بوریس با آرنج روی زمین افتاده بود، پاهایش سر می‌خورد و تقلا می‌کرد از روی زمین بلند شود، نمی‌دانستم صدمه دیده یا نه. لابد دویده و کنارش رفته بودم، چون تنها چیزی که فهمیدم این بود که دیدم آن‌طرف اتومبیل هستم و دارم کمک می‌کنم بلند شود، همه جا خونی بود، فورتیس در وضعیت افتضاحی بود، کنار اتومبیل افتاده بود و سوراخی به اندازه‌ی توپ بیس‌بال در گوشه‌ی سرش دیده می‌شد. اسلحه فورتیس هم روی زمین افتاده بود. در همان موقع صدای جیغ بوریس را شنیدم، مارتین را هم دیدم که چشمانش بسته و آستینش خونی است. با دست بازویش را گرفته بود و فشار می‌داد، و درعین‌حال،

کورمال کورمال دنبال هفت‌تیرش می‌گشت.
حوادث بعد باید خیلی سریع اتفاق افتاده باشد چون هیچی از آن در خاطرم نمانده است و نمی‌دانم چه‌طور هفت‌تیر را از روی زمین برداشتم، فقط یادم می‌آید که چنان لگدی خوردم که دستم در هوا چرخ خورد، زمانی متوجه دررفتن تیر شدم که بر اثر شلیک گلوله لگد خوردم و به عقب پرت شدم، من دوباره شلیک کردم، چشمانم از سروصدا نیمه‌باز شده بود و دستم با هر شلیکی که می‌کردم به تکان‌تکان می‌افتاد. ماشه‌ی اسلحه از خودش مقاومت نشان می‌داد، یک‌جورایی خشک بود، مثل کشیدن کُلون سنگینِ در. صدای خردشدن شیشه‌های اتومبیل به گوش رسید، مارتین داشت روی یک دستش بلند می‌شد، شیشه‌ی جلوِ اتومبیل فرو ریخت و تکه‌هایی از یک ستون سیمانی به هوا رفت. من به شانه‌ی مارتین چنگ انداختم، کت خاکستریِ نرمش از خون خیس و سیاه شده بود، لکه سیاهی که به اطراف گسترش پیدا کرده بود، بوی کوردیت(۶۸۱) فضا را پر کرده بود. پژواک صداهای کرکننده چنان تا عمق وجودم رخنه کرده بود که بیش از آن حس کنم صداهای واقعی هستند که به پرده‌ی گوشم می‌خورند، صدای ریزش آوار بود که در گوشم می‌پیچید و مرا به لحظات سیاه و تاریکی از دوران کودکی‌ام می‌برد که در درونم ریشه داشت. چشمان شرور مارتین با چشمان من گره خوردند و من دوباره شلیک کردم، تیر از سقف اتومبیل عبور کرد و بالای چشم مارتین فرود آمد. وقتی خون فواره زد، من به خود لرزیدم و سپس، از جایی در پشت سرم صدایی شنیدم، صدای قدم‌هایی بود که شتابان روی زمین بتنی برداشته می‌شد. پسر روپوش‌سفید بود که به طرف پل خروجی می‌دوید، تابلوی نقاشی هم زیر بغلش بود. داشت از روی پل خروجی رد و وارد خیابان می‌شد، صدای قدم‌هایش در فضا طنین می‌انداخت. یادم نمی‌آید که به او شلیک کرده باشم، آن لحظه یک لحظه‌ی کاملاً خاص بود. صورتم به سمت اتومبیل نبود، خم بودم و دستم روی زانوهایم قرار داشتند، اسلحه هم روی زمین بود. نفهمیدم کی اسلحه را پرت کردم، فقط صدایش را می‌شنیدم که روی زمین گروپ گروپ صدا می‌کند. همین‌طور پژواک برخوردش را با زمین می‌شنیدم و ارتعاشش را در دستم حس می‌کردم، حالت تهوع داشتم و دولا بودم، خون فریتس در صورتم جاری بود و در دهانم می‌پیچید.
صدای پایی که در حال دویدن بود در تاریکی می‌پیچید ولی من چیزی نمی‌دیدم، قادر به حرکت نبودم، همه جا تیره و تاریک بود، هم افتاده بودم و همه نبودم چون روی امتداد دیواری کاشی‌شده نشسته بودم و سرم بین زانوهایم بود، نگاهم به تُف خونی، شاید هم استفراغِ روی زمین براق بود، بین کفشم و بوریس. بوریس آن‌جا بود، در خود پیچیده و بی‌نفس، صدایش از ته چاه می‌آمد، انگار کیلومترها از من دور بود، پاتر، چه‌طوری؟ خوبی؟ رفته، نمی‌توانم بگیرمش، فرار کرد.
کف دستم را روی صورت کشیدم و به دست خونی‌ام نگاه کردم. بوریس با لحنی ملتمسانه چیزی می‌گفت و شانه‌ام را تکان می‌داد، ولی من فقط حرکات دهانش را

می‌دیدم و چیزی نمی‌شنیدم، انگار بین من و او شیشه‌ی ضدصدا وجود داشت. دود ناشی از شلیک گلوله به طرزی غریب شبیه به بوی آمونیاک نیروبخشِ توفان‌های منهتن و پیاده‌روهای خیس نیویورک بود. تخمِ پرنده‌ای روی درِ یک مینی‌مایزر آبی کمرنگ لک انداخته بود. نزدیک‌تر، از زیر اتومبیلِ بوریس، برکه‌ی قرمزرنگ لغزنده و براقی با پهنایی حدود یک متر در حال گسترش بود و سانت به سانت جلو می‌آمد. و من از خودم می‌پرسیدم چه‌قدر طول می‌کشد تا به زیر پاهایم برسد، و وقتی رسید چه باید کنم.

بوریس با مشتش محکم به گوشه‌ی سرم زد، ولی خشمی در آن نبود: ضربه‌ای بدون هیچ‌گونه غرض، هیچ‌گونه خشم و خشونت، بلکه انگار فقط می‌خواست مرده‌ای را احیای قلبی کند. به زمین اشاره کرد و گفت:

ـ بجنب، عینکت را بردار.

عینکم خونی ولی صحیح و سالم روی زمین زیر پایم افتاده بود. اصلاً یادم نمی‌آمد کی افتاد. بوریس خودش عینک را برداشت، با آستین تمیز کرد و دستم داد. دستم را کشید و هلم داد.

ـ بجنب.

صدایش آرام و تسکین‌دهنده بود، هرچند خودش غرق در خون بود و من می‌توانستم حس کنم که دستش می‌لرزد.

ـ تمام شد. تو نجات‌مان دادی. عالی عمل کردی. حالا هم بجنب.

صدای شلیک گلوله چنان در گوشم می‌پیچید که گویی دسته‌ای ملخ زیرگوشم وزوز می‌کنند. مرا به پشتِ دفتر شیشه‌ای برد که تاریک و درش قفل بود. پالتو شتری رنگم خونی بود، بوریس مثل متصدی‌های رختکن آن را از تنم درآورد، پشت‌ورو کرد و به تیرک بتنی آویزان کرد. با حالتی که پیدا بود چندشش شده است گفت:

ـ مجبوری این‌جا ولش کنی. پیراهنت هم، ولی حالا نه، بعداً.

دری را باز کرد، داخل رفت و چراغ را روشن کرد.

ـ بیا.

بوی گند ادرار و توالتی که کبره‌بسته و نمور بود. کاسه‌ی دستشویی نداشت، فقط یک شیر آب و یک راه‌آب در کف آن بود. بوریس شیر آب را تا آخر باز کرد و گفت:

ـ بجنب، بجنب. حالا نمی‌خواهد خیلی وسواس به خرج بدهی، فقط... آخ!

همین‌که سرش را زیر شیر آب گرفت، قیافه‌اش در هم رفت. آب به صورتش پاشید و با دست صورتش را مالید. دیدم دارم می‌گویم:

ـ بازوت.

آب سرد به اطراف پاشیده می‌شد، سرش را از زیر آب بیرون آورد و نفسی تازه کرد.

ـ بازوم زخمی شده، ولی خیلی افتضاح نیست، یک بریدگی ساده است. وای خدایا.

به زمین تف کرد.

ـ باید به حرفت گوش می‌دادم. تو تلاشت را کردی که به من بفهمانی! گفتی بوریس کسی این‌جاست، توی آشپزخانه! ولی من به حرفت توجه نکردم. گوش ندادم. نه. آن پسر کوفتی، همان چینی عوضی. دوست ساشا بود! اسمش یادم نیست.

دوباره سرش را زیر آب گرفت. وقتی آب روی صورتش جریان پیدا کرد، غلغل صدا کرد.

ـ پاتر تو نجات‌مان دادی. فکر کردم کارمان ساخته است...

از دمِ شیر آب کنار رفت و دستش را روی صورت کشید، آب صورتی‌رنگ از سرورویش روان بود. آب را با دست، از روی چشمانش جمع کرد و پرت کرد زمین. بعد به طرف شیر آب اشاره کرد و گفت:

ـ حالا نوبت توست. سرت را بگیر زیر آب. آره، خیلی سرد است!

وقتی دید اکراه دارم، به جلو هلم داد و گفت:

ـ شرمنده! دست و صورتت را بشور...

آب یخِ یخ بود. نفس آدم بند می‌آمد. تا حالا آبی به این سردی ندیده بودم، ولی هر چه بود تا حدودی به هوشم آورد. بوریس مرا دنبال خودش کشید و گفت:

ـ زود باش. کتت سیاه است و چیزی معلوم نیست. ولی پیراهنت را نمی‌شود کاری کرد، یقه را بده بالا، این‌طوری، بگذار خودم برات درستش کنم. شال‌گردنت توی ماشین هست، نه؟ می‌توانی دور گردنت ببندیش. نه، نه ولش کن.

من داشتم می‌لرزیدم، دستم را دراز کردم و پالتویم را برداشتم، دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورد. تمام بالاتنه‌ام خیس بود.

ـ خُب، بجنب، الان یخ می‌زنیم، پالتوت را پشت‌ورو بپوش.

ـ بازوت.

با این‌که رنگ پالتویش سیاه بود و نور کمی وجود داشت، من جای زخم را می‌دیدم، پالتوی پشمیِ سیاهش از خون چسبناک بود.

ـ بی‌خیالش، چیزی نیست. وای خدای بزرگ پاتر!

به طرف اتومبیل دوید، من هم پشت سرش راه افتادم، تقریباً می‌دویدم، می‌ترسیدم مبادا برود من تنها بمانم.

ـ مارتین! این حرامزاده مرض قند دارد، خیلی شدید، فکر می‌کردم سال‌ها پیش باید مرده باشد.

بعد بوریس بینی کوتاه و سربالایش را توی جیب مارتین کرد، سپس از جیب پالتویش یک کیسه پودر سفید بیرون آورد. بازش کرد و پخش زمین کرد. بوریس سکندری‌خوران قدمی به عقب رفت و غبار را از دستش پاک کرد؛ پودر سفیدرنگی بود، سفید خاکستری، وقتی سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد مردمک چشمانش ثابت بودند. انگار اصلاً مرا نمی‌دید.

ـ این چیزی هست که دنبالش خواهند گشت، مارتین هم حملش می‌کند، فهمیدی

هروئین کشیده بودند؟ برای همین شل‌وول بودند، هر دو نفرشان. مارتین و فریتس. انتظار چنین چیزی را نداشتند، فکر نمی‌کردند امشب چیزی پیش بیاید.

چشمانش را بست.

ـ وای خدایا شانس آوردیم.

رنگش مثل گچ سفید بود، پیشانی‌اش را پاک کرد

ـ مارتین من را می‌شناسد، می‌داند که چی با خودم دارم، فکرش را نمی‌کرد که من اسلحه داشته باشم، اصلاً انتظار تو را هم نداشتند. سوار شو.

دستم را گرفت و گفت:

ـ نه، نه.

من مثل آدم‌هایی که توی خواب راه می‌روند داشتم دنبالش به طرف صندلی راننده می‌رفتم.

ـ نه، این‌طرف نه.

ایستادم، بی‌اعتنا و بی‌تفاوت، انگار یک قرن سپری شد و بعد بوریس زیر آن نور لرزان سبز تلوتلوخوران اسلحه‌اش را از روی زمین برداشت و با دستمالی که از جیبش درآورد تمیزش کرد. بعد همین‌طور که آن را با دقت لای پارچه گذاشته بود، زمین انداخت. بوریس که تلاش می‌کرد نفسی تازه کند، گفت:

ـ حالا گیج می‌شوند. سال‌ها باید ردش را دنبال کنند.

ساکت شد، بازوی زخمی‌اش را با دستش گرفت. وراندازم کرد و گفت:

ـ می‌توانی رانندگی کنی؟

قادر به جواب دادن نبودم. ماتم برده بود و گیج و ویج بودم، همین‌طور می‌لرزیدم. قلبم بعد از درگیری و شوک ناشی از آن به‌سختی می‌تپید و نفس کشیدن برایم دردناک شده بود، انگار با مشت به قفسه‌ی سینه‌ام زده بودند. وقتی دوباره دنبالش راه افتادم، گویی پاهایم در اختیارم نبودند، بوریس سرش را محکم تکان داد و صدایی از دهانش خارج کرد که نارضایتی‌اش را نشان می‌داد.

ـ نه، نه. از این‌طرف.

مرا به طرف دیگر اتومبیل هدایت کرد و در جلو را باز کرد و آرام هلم داد. سراپا خیس بودم و می‌لرزیدم. حالت تهوع داشتم. روی کف اتومبیل بسته‌ی آدامس و نقشه‌ی شهر افتاده بود. بوریس چرخی دور اتومبیل زد و وارسی کرد و بعد با احتیاط آمد و پشت فرمان نشست. مارپیچ آمده و تلاش کرده بود پایش را روی خون نگذارد. هر دو دستش را روی فرمان گذاشت و نفس عمیقی کشید. مثل خلبان‌ها که می‌خواهند هواپیمای‌شان را بلند کنند، با خودش حرف می‌زد.

ـ کمربندت را ببند، تو هم ببند. چراغ ترمز کار می‌کند؟ چراغ عقب چه‌طور؟ دست به جیب‌هایش کشید، صندلی‌اش را میزان کرد، درجه‌ی حرارت را تا آخر زیاد کرد.

ـ باک هم که تقریباً پر است، عالی، الان گرم می‌شویم. نباید پلیس جلو ما را بگیرد،

من نمی‌توانم رانندگی کنم.
سکوت پرطنینی را که حاکم شده بود شکستم و گفتم:
ـ نمی‌توانی رانندگی کنی؟
ـ چرا می‌توانم، گواهینامه دارم، ولی مجاز نیستم. من...
اتومبیل را روشن کرد، یک دستش را روی صندلی گذاشت و دنده‌عقب رفت.
ـ خُب، پس فکر کردی چرا من راننده دارم؟ واسه قشنگی؟
انگشت اشاره‌اش را بالا گرفت.
ـ متهم هستم به رانندگی در حال مستی.
چشمانم را بستم تا وقتی از کنار خون و خونریزی رد می‌شویم، چشمم به آن نیفتد.
ـ می‌بینی، اگر پلیس جلوِ ما را بگیرد، بازداشتم می‌کند، چیزی که اصلاً نباید پیش بیاید.
گوشم وزوز بدی می‌کرد و به‌سختی صدای بوریس را می‌شنیدم.
ـ حواست باشد که کمکم کنی. تابلوهای خیابان را ببین و مراقب باش یک وقتی وارد خط ویژه‌ی اتوبوس نشوم. این‌جا توی هلند مسیر مخصوص دوچرخه را رنگ قرمز می‌کنند، ماشین نباید واردش شود. پس حواست باشد که آن طرفی نروم.
دوباره در خیابان اورتون بودیم و به طرف آمستردام می‌رفتیم. برایم مثل کابوس بود و من هرگز نتوانستم از این جاده‌ی لعنتی خلاصی پیدا کنم. بوریس با لحن غمگینی گفت:
ـ بهتر است آهسته رانندگی کنم، خدایا کمک کن تابلوها را ببینم.
بی‌حال و لت‌وپار به نظر می‌رسید.
ـ کنترل از راه دور، حواست باشد که تابلوها را ببینم.
لکه‌ی خون روی سردست آستینم. قطره‌های بزرگ خون.
ـ پلیس با این دوربین‌ها متوجه سرعت غیرمجاز می‌شود. سوار ماشین‌های بدون آرم هستند، بیش‌ترشان، و گاهی پیش از این‌که ایست بدهند، مدتی پشت سرت می‌آیند. شانس آوردیم، امشب رفت و آمد زیادی توی خیابان نیست. حدس می‌زنم به خاطر آخر هفته و تعطیلات است. کریسمس کاری با این منطقه ندارد، البته اگر منظورم را بفهمی. فهمیدی که چی شد، آره؟
بوریس که به‌سختی نفس می‌کشید، دماغش را محکم مالید. من گفتم:
ـ نه.
ولی انگار من نبودم و کسی دیگری حرف می‌زد.
ـ خُب، هورست، همه‌ی این‌ها آدم‌های هورست بودند. شاید فریتس تنها شخص توی آمستردام بود که می‌توانست به این سرعت خبر را برساند اما مارتین، لعنت بهش...
خیلی تند حرف می‌زد، این‌قدر تند که تقریباً کلمه را تا آخر تلفظ نمی‌کرد، نگاهش خیره و بی‌فروغ بود.

ـ کسی چه می‌دانست مارتین توی شهر است؟ تو می‌دانی که هورست و مارتین چه‌طوری با هم آشنا شدند، نه؟
نصفه نیمه نگاهی به من انداخت.
ـ توی بیمارستان روانی! توی بیمارستان درجه یک کالیفرنیا! هورست خودش اسمش را گذاشته بود «هتل کالیفرنیا!» همان زمان‌ها که خانواده‌ی هورست هنوز باهاش حرف می‌زدند. هورست برای بازپروری، اما مارتین واقعاً مشکل روانی داشت، واقعاً خل‌وضع بود. من خودم به چشمم کارهایی از مارتین دیدم که دوست ندارم ازش حرف بزنم. من...
ـ بازوت.
معلوم بود بازوی زخمی‌اش اذیتش می‌کند، برق اشک‌ها را در چشمانش می‌دیدم.
بوریس قیافه‌ای درهم کشید.
ـ نه، چیزی نیست.
آرنجش را بالا گرفت تا بتوانم سیم شارژر تلفن همراه را دور بازویش ببندم، سیم را دو بار بالای زخمش پیچیدم و تا جایی که می‌توانستم محکم بستم.
ـ خیلی واردی. محض احتیاط بود. ممنونم! هرچند واقعاً نیازی نبود. یک خراش ساده بیش‌تر نیست. بیش‌تر ضرب دید تا چیز دیگر. چه خوب که کتم ضخیم است! تمیزش می‌کنم، با چند تا آنتی‌بیوتیک و مسکن، خوب می‌شوم.
نفس کشیدن برایش سخت بود و می‌لرزید.
ـ اول باید گی‌یوری و چری را پیدا کنم. امیدم این است که مستقیم رفته باشند بلیک. دیما، دیما هم به یک آدم کله‌گنده احتیاج دارد که بتواند افتضاح توی پارکینگش را براش ماست‌مالی کند. ناراحت می‌شود. سروکله پلیس پیدا می‌شود، وای چه دردسر بزرگی! اما تصادفی به نظر می‌آید. موضوع هیچ ربطی به او پیدا نمی‌کند.
چراغ‌های جلو، خیابان را طی می‌کردند. جریان خون در گوشم می‌تپید. اتومبیل‌های زیادی در خیابان نبودند، ولی هر باری که یکی رد می‌شد بدنم می‌لرزید. بوریس ناله‌ای کرد و کف دستش را روی صورت کشید. داشت چیزی می‌گفت، مضطرب و پریشان بود.
ـ چی؟
ـ گفتم چه گندی بالا آمده. تازه دارم می‌فهمم چی شد.
صدایش بریده‌بریده و دورگه بود.
ـ حالا تازه فکرم به جاهایی می‌رود. شاید اشتباه کنم، شاید بدبین شدم و شکاک، ولی آیا امکانش هست هورست در جریان همه‌چیز بوده؟ که ساشا تابلو را گرفت، ساشا بود که تابلو را از آلمان خارج کرد و می‌خواست دور از چشم هورست آن را به گرو بگذارد. بعد وقتی وضع خراب شد، ساشا که ترسیده بود با کی می‌توانست تماس بگیرد؟ البته الان هر چی به ذهنم می‌رسد می‌گویم، شاید هم هورست نمی‌دانست که

ساشا نقاشی را گرفته. شاید اگر ساشا این‌قدر بی‌احتیاطی نمی‌کرد، هورست اصلاً خبردار نمی‌شد.
بعد یک‌باره گفت:
ـ گند بزنند به این خیابان کوفتی.
از اورتون خارج شده بودیم و داشتیم دور خودمان می‌چرخیدیم.
ـ از کدام طرف باید بروم؟
نوشته‌هایی که برای من مفهوم نبودند. کلنجار می‌رفتم اما نمی‌توانستم چیزی سر درآورم. بوریس سریع و تند به مسیری پیچید.
ـ از این‌طرف باید برویم. آن یکی بسته بود. پاتر، آب معدنی داری. فریتس دخالتی نداشت ولی در عمل موافق بود. اما مارتین، وای خدایا. بعد هم تو. این‌جور شجاعت نشان دادی. آفرین بهت! اصلاً فکرش را نمی‌کردم. ولی واقعاً دل و جرئت از خودت نشان دادی! نکند قبلاً هم با اسلحه سروکار داشتی؟
ـ نه.
خیابان‌های تاریک و خیس.
ـ خُب بگذار چیزی بهت بگویم که شاید مسخره به نظر بیاید. اما قصدم تعریف از توست. تو مثل دخترها شلیک می‌کنی. می‌دانی چرا تعریف از توست؟ چون در شرایط خطرناک، مردها و زن‌هایی که برای اولین بار در عمرشان شلیک می‌کنند چه فرقی با هم دارند؟ زن‌ها این‌طور که بوبو می‌گفت بیش‌تر به هدف می‌زنند، ولی مردها که فیلم زیاد دیده‌اند، بیش‌تر با خشونت رفتار می‌کنند و بی‌حوصله‌اند، برای همین سریع دست به کار می‌شوند و همین‌طوری شلیک می‌کنند.
بعد ناگهان پا روی ترمز گذاشت و گفت:
ـ آه گندش بزنند.
ـ چی شده؟
ـ نباید از این‌طرف می‌آمدیم.
ـ چه‌طور؟
ـ بسته است.
بعد دور زد و خیابان را برگشت. عملیات بازسازی، توری‌های حفاظ، پشتش هم بولدوزر، ساختمان‌های خالی با نایلون‌های آبی به پنجره. بلوک‌های سیمانی و کپه‌های لوله، نوشته‌هایی به زبان هلندی. وارد خیابانی شدیم که ظاهراً تیر برق نداشت. بعد از سکوت بدی که ایجاد شد، گفتم:
ـ داریم چی‌کار می‌کنیم.
ـ خُب، هیچ پلی نیست که بشود ازش رفت، این هم بن‌بست است. پس...
ـ نه منظورم این است که حالا می‌خواهیم چی‌کار کنیم؟
ـ در مورد چی؟

دندان‌هایم چنان به هم می‌خورد که واقعاً قادر نبودم کلمه‌ای به زبان بیاورم.
ـ بوریس بدجوری افتادیم توی هچل.
ـ نه. نیفتادیم. اسلحه‌ی گرازدن...
با دستپاچگی دستی به جیبش کشید.
ـ می‌اندازمش توی آبراهه. نمی‌توانند ردّم را پیدا کنند. چون اسلحه‌ی من تمیز هست و سریال ندارد. حتی تایرهای ماشین نو هستند! باز هم بگویم؟
بعد با انگشتش یکی یکی کلمات را شمرد.
ـ هیچ ـ مشکلی ـ پیش نمی‌آید.
افتادیم توی چاله، من ناخودآگاه لرزیدم و یهو از جا پریدم، دستم به طرف صورتم رفت.
ـ اما مهم‌تر از همه این‌که ما دوستان قدیمی هستیم. چون ما به هم اعتماد داریم. و چون ـ وای خدایا، پلیس. حالا یواش می‌کنم.
به کفش‌هایم چشم دوختم. کفش، کفش، کفش. ذهنم فقط به این بود که تا چند ساعت قبل وقتی می‌پوشیدم‌شان دستم به خون کسی آلوده نشده بود.
ـ چون پاتر، پاتر، در موردش فکر کن. لطفاً یک دقیقه گوش بده. اگر من غریبه بودم، کسی که نمی‌شناختیش یا بهش اعتماد نداشتی، چی؟ اگر الان یک غریبه کنارت نشسته بود چی؟ آن‌وقت زندگی‌ات تا آخر عمر به یک غریبه گره می‌خورد. و تا وقتی زنده بودی باید با این آدم به احتیاط رفتار می‌کردی.
دست‌هایم سرد بودند، و پاهایم. سوپرمارکت، اغذیه‌فروشی، کپه‌های هرمی‌شکل میوه و آب‌نبات که با نورافکن روشن شده بودند، ساختمان‌هایی که به حراج گذاشته بودند!
ـ زندگیِ تو، آزادی تو دست یک غریبه بود، نه؟ این‌که چه‌قدر وفادار بماند. آره، در این صورت طبیعی بود که نگران باشی. توی دردسر بزرگی می‌افتادی. اما الان کسی غیر از ما از ماجرا خبر ندارد. حتی گی‌یوری!
قادر به حرف زدن نبودم. سرم را محکم تکان دادم. تلاش می‌کردم نفس بکشم.
بوریس صدایی از دهانش خارج کرد که نفرتش را نشان می‌داد.
ـ آن پسر چینی هم می‌خواهد به کی بگوید؟ زیر سن قانونی، این‌جا هم قاچاقی. نه انگلیسی بلد است نه هلندی.
کمی به جلو خم شدم. حس می‌کردم الان است که غش کنم.
ـ بوریس! نقاشی را برد.
بوریس با ناراحتی اخمی کرد و گفت:
ـ دیگر رفته. متأسفم.
ـ چی؟
ـ شاید برای همیشه. خیلی ناراحتم. از ته قلبم ناراحتم. چون، دوست ندارم این

حرف را بزنم ولی بعد از چیزی که شاهدش بود، حالا فکر می‌کند که مال خودش است. از ترس داشت می‌مرد! جنازه! اخراج از هلند! اصلاً نمی‌خواهد که درگیر چیزی شود. نقاشی را فراموش کن. اصلاً نمی‌داند که واقعی است و قیمتی. اگر خودش را تحت نظر پلیس ببیند، اگر فقط یک روز بیفتد زندان، فقط می‌خواهد هر جوری هست بیاید بیرون. در نتیجه...

گیج و منگ شانه بالا انداخت.

ـ بیا دل‌مان را به این خوش کنیم که گرفته و در رفته. شاید هم سرانجام نقاشی این باشد که بیندازنش توی آبراهه یا بسوزانند.

نور چراغ‌های خیابان کاپوت اتومبیل‌های پارک‌شده را برق انداخته بود. حس می‌کردم از جسمم خارج شده‌ام، از بدنم جدا شده‌ام. نمی‌توانستم مجسم کنم برگشت به کالبدم چگونه می‌تواند باشد. به مرکز شهر برگشته بودیم. تلق‌وتولوق روی قلوه‌سنگ‌ها، تصویری تک‌رنگ از منظره‌ی شب که آدم را یاد تابلوهای آرت فان دِر نِر(۶۸۲) در قرن هفدهم می‌انداخت، سکه‌های نقره‌ای که روی آب سیاه آبراهه می‌رقصیدند. بوریس که دوباره به تابلو ایست رسیده بود، دنده‌عقب گرفت. ناله کرد:

ـ آه این هم بسته است. باید راه دیگری پیدا کنیم.

ـ اصلاً می‌دانی الان کجاییم؟

ـ آره معلوم است که می‌دانم.

با شوقی هول‌انگیز که هیچ مناسبتی نداشت گفت:

ـ آن‌طرف آبراهه هتل توست، هِرِنخرَخت(۶۸۳).

ـ کدام آبراهه؟

ـ توی آمستردام راحت می‌شود از این‌طرف به آن‌طرف رفت.

انگار نه انگار چیزی گفته بودم. ادامه داد:

ـ در این شهر قدیمی فقط باید آبراهه‌ها را دنبال کنی تا، وای خدایا... این را هم که بسته‌اند.

تغییر تدریجی در آهنگ صدا. تاریکی‌هایی غیرعادی که انگار به آن روح تازه‌ای دمیده بودند. ماه کوچکِ شبح‌گونه، مه‌گرفته و اسرارآمیز، بالای ساختمان‌های دارای سقف دوشیب چنان ریز بود که گویی از سیاره‌ی دیگری آمده است. ته‌رنگی از آبی و قهوه‌ای، ابرهای وهم‌آور را روشن کرده بود.

ـ نگران نشو. همیشه از این چیزها پیش می‌آید. عملیات عمرانی همیشه هست. فکر کنم واسه خط مترو باشد، از این‌جور چیزها. همه دلخورند. توی همه‌ی شهرها هست، نه؟

صدایش محو و نامشخص بود، مثل آدم‌های مست.

ـ همه جا دارند راه می‌سازند. دولتمردها پولدارتر می‌شوند. برای همین است که

همه سوار دوچرخه می‌شوند، سریع‌تر می‌رسند. ولی من یک هفته مانده به کریسمس هیچ کجا سوار دوچرخه نمی‌شوم، شرمنده. وای نه!
پل باریک بود و ما همین‌طور بی‌حرکت پشت صفی از اتومبیل ایستاده بودیم.
ـ اصلاً چیزی جلو رفتیم؟
روی خط عابر پیاده ایستاده بودیم و مردم با فاصله‌ی کمی از ما عبور می‌کردند.
پیش از این‌که به خودم مسلط شوم، بوریس با بی‌حوصلگی گفت:
ـ پیاده شو و برو ببین چه خبر است. نه صبر کن.
اتومبیل را توی دنده گذاشت و خودش پرید بیرون. پشتش را می‌دیدم که از نور چراغ اتومبیل‌ها روشن شده است. فضای روبه‌رویم از دود اگزوز اتومبیل‌ها شبیه صحنه‌ی نمایش شده بود. بوریس برگشت و خودش را روی صندلی راننده انداخت. در را محکم کوبید. نفس عمیقی کشید، هر دو دستش را روی فرمان گذاشت.
ـ چه خبر است؟
نگاهی به دو طرف انداخت. وحشت‌زده به نظر می‌رسید، انگار می‌ترسید کسی از عابرها لکه‌های خون را ببیند، به طرف اتومبیل ما هجوم بیاورد، به شیشه‌ها بکوبد و در را باز کند. بوریس گفت:
ـ چه می‌دانم! توی این شهر لعنتی کیپ تا کیپ پُر از ماشین است. نگاه کن.
عرق کرده بود و چهره‌اش از شدتِ نور عقب اتومبیل‌های جلویی رنگ‌پریده بود؛ پشت سرمان هم اتومبیل زیاد بود، بدجوری گیر افتاده بودیم.
ـ خدا می‌داند چه‌قدر این‌جا معطل شویم. با هتل تو فاصله‌ی زیادی نداریم. بهتر است خودت پیاده بروی.
ـ من...
آیا نور اتومبیل‌های جلویی بود که باعث می‌شد قطره‌های روی شیشه‌ی جلو اتومبیل قرمز به نظر بیایند؟ بوریس با بی‌قراری دستش را تکان داد و گفت:
ـ پاتر، بپّر پایین. من نمی‌دانم تا کی طول می‌کشد. می‌ترسم سروکله‌ی پلیس راهنمایی رانندگی پیدا شود. برای هر دو نفرمان بهتر است که الان با هم نباشیم. هرنخرخت، گمش نمی‌کنی. آبراهه‌های این‌جا دور می‌زنند، خودت می‌دانی، نه؟ از این‌طرف برو.
با دست اشاره کرد.
ـ پیداش می‌کنی.
ـ بازوت چی؟
ـ چیزی نیست! اگر مشکل نبود کتم را درمی‌آوردم که بهت نشان بدهم چیزی نشده. حالا برو. من باید با چری حرف بزنم.
تلفن همراهش را از توی جیبش درآورد.
ـ شاید مجبور شوم مدتی توی شهر نباشم.

ـ چی؟
ـ اما اگر مدتی از هم بی‌خبر ماندیم، نگران نشو. من می‌دانم کجا هستی. بهتر است به من زنگ نزنی، اصلاً هیچ تماسی نگیری. همین‌که بتوانم خودم می‌آیم. اوضاع روبه‌راه می‌شود. حالا برو و خودت را بشور. شال را هم دور گردنت بپیچ. تا بالا. به‌زودی با هم حرف می‌زنیم. این‌جور مریض و رنگ‌پریده نباش! کاری نداری؟ چیزی لازم نداری؟
ـ چی؟
جیبش را گشت.
ـ بیا بگیر.
یک پاکت نازک و شفاف با مُهری که محو شده بود.
ـ خیلی نیست. ولی خالصِ خالص است. فقط به اندازه‌ی سر چوب‌کبریت، نه بیش‌تر. و وقتی بیدار شدی، خوب است. حالا هم یادت باشد...
شروع کرد به شماره‌گیری، کاملاً متوجه بودم که چه‌قدر سخت نفس می‌کشد.
ـ شال‌گردن را تا بالا ببر و حتی‌الامکان از طرف تاریک خیابان برو. حالا برو!
وقتی دید همین‌طور نشسته‌ام، با صدای بلند، طوری که عابر پیاده‌ی روی پل سرش را برگرداند، فریاد زد:
ـ بجنب!
به پشت صندلی تکیه داد، پیدا بود خیالش راحت شده است. حالا داشت به زبان اوکراینی حرف می‌زد. من از اتومبیل پیاده شدم. وسط امواج ناخوشایند و تند نور اتومبیل‌هایی که بی‌حرکت ایستاده بودند، حس بدی داشتم و خیال می‌کردم همه دارند تماشایم می‌کنند. روی پل شروع کردم به راه رفتن، از همان راهی که آمده بودیم. آخرین باری که نگاهش کردم داشت با تلفن حرف می‌زد، شیشه پایین بود و سرش را از پنجره بیرون کرده بود تا در میان توده‌ی شدید دود اتومبیل‌ها، ببیند آیا راه باز شده است یا نه.

۱۴

ساعت یا ساعت‌های بعد، همین‌طور که دور آبراهه می‌چرخیدم تا هتلم را پیدا کنم، از سخت‌ترین لحظات عمرم بود. درجه‌ی حرارت پایین آمده بود، سرم خیس، لباس‌هایم خیس، دندان‌هایم از سرما به هم می‌خوردند؛ خیابان‌ها تاریک بودند و مثل هم به نظر می‌رسیدند، با این حال، نه آن‌قدر تاریک که بتوانم با لباس‌های قرمز از خون مردی که کشته بودم، در اطراف پرسه بزنم. در خیابان‌های تاریک، با قدم‌هایی که به طرزی غیرعادی و گستاخانه صدا می‌کردند، تندتند راه می‌رفتم. معذب بودم و حس می‌کردم همه دارند نگاهم می‌کنند، مثل کسی بودم که کابوس دیده و حالا دارد توی خواب راه می‌رود. از قسمت روشن پیاده‌رو عبور نمی‌کردم و تلاش می‌کردم خودم را مجاب کنم پالتویم را که پشت‌رو پوشیده‌ام کاملاً طبیعی جلوه می‌کند و در این میان هیچ چیز غیرعادی وجود ندارد، ولی موفق نمی‌شدم. عابران پیاده در خیابان به چشم می‌خوردند، ولی خیلی نبودند. از آن‌جا که می‌دانستم مهم‌ترین مشخصه‌ی من عینکی بود که به چشم می‌زدم، از ترس این‌که شناسایی شوم، عینک را از چشمم برداشتم. چیزی بود که افراد اول از همه می‌دیدند و به خاطر می‌آوردند ـ و با این‌که حالا پیدا کردن مسیر برایم سخت شده بود، ولی به طرزی نامعقول احساس امنیت و پنهان‌کاری می‌کردم: علائم غیرقابل خواندنِ خیابان‌ها و چراغ‌های مه‌آلود، تک و جداافتاده، در تاریکی معلق بودند، نور مبهم چراغ اتومبیل‌ها و چراغانی‌های کریسمس، این حس را در من ایجاد می‌کرد که کسی در تعقیبم است و مرا زیر نظر دارد.

ظاهراً هتلم را رد کرده بودم. سرانجام وقتی همین‌طور که سرما تا بُن استخوانم نفوذ کرده بود و یکسره عطسه می‌کردم، هتلم را پیدا کردم، دیدم درِ شیشه‌ای آن بسته است. نمی‌دانستم در هتل‌های اروپایی، بعد از ساعت خاصی، باید برای ورود زنگ بزنی. مدت نامعلومی پشت در ایستادم و مثل آدم کوکی با دستگیره‌اش ور رفتم. عقب و جلو، عقب و جلو، یکنواخت و موزون، ساکت و خاموش، چنان از سرما گیج و منگ بودم که نمی‌توانستم بفهمم چرا نمی‌توانم داخل شوم.

با ناامیدی از در شیشه‌ای به داخل سالن نگاه کردم، به پیشخان مشکی و براق: کسی پشتش نبود. بعد، دیدم مردی با موهای سیاه مرتب و کت‌وشلوار تیره، با قیافه‌ای بهت‌زده، شتایان از انتهای سالن می‌آید. وقتی نگاه‌مان به هم گره خورد، چشمانش به طرز ناخوشایندی برق زدند، و من فهمیدم چه ظاهری باید داشته باشم. مرد نگاهش را از من گرفت و با کلیدش مشغول شد. بی‌آن‌که نگاهم کند، گفت:

ـ ببخشید قربان، ما بعد از ساعت یازده در را قفل می‌کنیم. برای امنیت مهمانان هتل

است.
ـ توی باران گیر افتادم.
ـ بله قربان.
دیدم که به مچم نگاه می‌کند. لکه خون خشک‌شده‌ی قهوه‌ای به اندازه‌ی سکه‌ی بیست و پنج سنتی.
ـ هر وقت لازم داشتید، ما این‌جا چتر داریم.
ـ ممنونم.
بعد خیلی بی‌ربط گفتم:
ـ آستین پیراهنم سس شکلاتی شده.
ـ قربان، چه بد! اگر دوست داشته باشید می‌توانید به رختشوی‌خانه بدهید تا بشویند.
ـ چه عالی!
یعنی بوی خون را از لباسم حس نکرده است؟ وقتی وارد سالن گرم شدم، بوی گند خون به مشامم رسید، شور و زنگارمانند.
ـ پیراهن مورد علاقه‌ام هم است. هرچند نان خامه‌ای هم خیلی خوشمزه است.
خفه شو، خفه شو و این‌قدر زر نزن.
ـ چه خوب! قربان اگر دوست داشته باشید می‌توانیم برای فرداشب توی رستوران برای‌تان میز رزرو کنیم.
ـ ممنونم.
دهانم طعم خون می‌داد، بوی خون و مزه‌اش همه جا بود. همه‌اش دعا می‌کردم که او به اندازه‌ی من متوجه بوی خون نشود.
ـ عالی است.
وقتی به سمت آسانسور رفتم، گفت:
ـ قربان.
ـ بله؟
ـ فکر کنم کلید لازم داشته باشید.
پشت پیشخان حرکتی کرد. کلیدی از جعبه برداشت.
ـ بیست و هفت، درست است؟
ـ بله.
خدا را شکر کردم که خودش شماره‌ی اتاقم را به زبان آورد، از طرفی هم فهمیدم که شماره‌ی اتاقم را حفظ است.
ـ شب‌به‌خیر قربان. مسافرت به شما خوش بگذرد.
دو آسانسور مختلف. راهروی بی‌انتها، با موکت قرمز. وقتی وارد اتاقم شدم، تمام چراغ‌ها را روشن کردم، چراغ روی میز، چراغ خواب، شمعدانی روشنایی؛ پالتویم را

انداختم زمین و همین‌طور که تلوتلوخوران مثل هیولای فرانکنشتاین(۶۸۴) دکمه‌ی پیراهن خونی‌ام را باز کردم، مستقیم رفتم به طرف حمام. لباس خونیِ چسبناک را گلوله کردم و انداختم توی وان و آب داغ را تا آخر باز کردم، جوی صورتی‌رنگ زیر پایم راه افتاد. خودم را با مایع بدن‌شور با عطر گل سوسن این‌قدر سابیدم که بوی تاج گل مجالس ختم گرفتم و پوستم به سوزش افتاد.

پیراهنم کاملاً از بین رفته بود: بعد از این‌که آب زلال شد، پیراهنم تا یقه لکه‌ی قهوه‌ای شده بود. پیراهن را توی وان گذاشتم تا خیس بخورد. بعد سراغ شال‌گردن و کتم رفتم که خونی بودند، گرچه رنگ‌شان تیره بود و لکه‌ها خیلی پیدا نبودند. بعد پالتویم را که پشت و رو کرده بودم، درست کردم. از خودم می‌پرسیدم چرا باید برای چنین کاری پالتوی رنگ شتری می‌پوشیدم. چرا سرمه‌ای نپوشیده بودم؟ یک طرف یقه چندان بد نبود، ولی طرف دیگر حسابی خراب شده بود. لکه‌های شرابیِ تیره‌رنگ چنان تداعی‌گر و زنده بودند که من را بردند به حال‌وهوای لحظات تیراندازی: لگدی که با کشیدن ماشه خوردم، شلیک، خطر سیر قطره‌های خون. پیراهن را گلوله کردم و زیر شیر آب کاسه‌ی دستشویی گذاشتم و رویش شامپو ریختم. از توی قفسه، بُرس کفش آوردم و تا می‌توانستم سابیدم. بعد حسابی آب‌کشی کردم تا کف شامپو و مایع بدن‌شوی برود. سپس صابونی برداشتم و لکه‌ی خون را بیش‌تر و بیش‌تر سابیدم، مثل خدمتگزار فلک‌زده‌ای که در قصه‌های شاه پریان مجبور است کار غیرممکنی را تا پیش از سپیده‌ی صبح به پایان برساند، وگرنه کشته می‌شود. عاقبت همین‌طور که دستم از درد می‌لرزید، مسواکم را برداشتم و خمیردندان را مستقیم روی لکه خالی کردم، که به طرز عجیبی بیش‌تر از بقیه مؤثر واقع شد، با این حال کاملاً برطرف نشد.

سرانجام وقتی دیدم دیگر فایده‌ای ندارد، پالتو را در حمام آویزان کردم تا خشک شود: شبحِ خیس پدر بوریس. حواسم بود که حوله‌ها خونی نشوند؛ به کمک دستمال توالت که هرازگاهی بی‌اختیار گلوله می‌کردم و توی کاسه‌ی توالت می‌انداختم و سیفون را می‌کشیدم، لکه‌های قهوه‌ای را با هزار زحمت از روی زمین پاک کردم. دیوارهای آینه‌ای می‌درخشیدند و با انعکاسی که می‌دادند تنهایی‌ام را دو برابر می‌کردند. تا مدت‌ها بعد از این‌که دیگر هیچ لک صورتی باقی نمانده بود، من هم‌چنان به کارم ادامه دادم ـ حوله‌ی دستی کثیف را شستم و آب کشیدم، با این حال هنوز هم حس می‌کردم خوب تمیز نشده است. از خستگی زیاد تلوتلو می‌خوردم، رفتم زیر دوش و آب داغ را باز کردم، به‌قدری داغ که به‌سختی می‌توانستم تحمل کنم. خودم را شستم و سابیدم، از سر تا پنجه‌ی پا، تکه صابون را به موهایم کشیدم، کف صابون به چشمم رفت و اشکم درآمد.

۱۵

نمی‌دانم کِی بود که با صدای بلند زنگ از خواب بیدار شدم، چنان از خواب پریدم که گویی آب داغ روی سرم ریخته‌اند. ملافه‌ها از عرق خیس و درهم پیچیده بودند و پرده‌ی کرکره‌ای پایین بود و من نمی‌دانستم روز است یا شب. در خواب و بیداری بودم. سریع روب‌دوشامبر پوشیدم و در را کمی باز کردم. گفتم:

ـ بوریس تویی؟

زن یونیفرم‌پوشی با صورت نم‌دار پشت در بود. گفت:

ـ قربان لباس برای شستن دارید؟

ـ ببخشید متوجه نشدم.

ـ قربان، از اطلاعات به من گفتند که شما لباس برای شست‌وشو دارید.

ـ آها.

به دستگیره‌ی در نگاه کردم. چرا حواسم نبود که علامت «لطفاً مزاحم نشوید» را به دستگیره‌ی در آویزان کنم؟

گفتم:

ـ یک لحظه صبر کنید.

از توی ساک پیراهنی را که در مهمانی خانم آن پوشیده بودم بیرون آوردم، همان‌که بوریس گفته بود زیاد جالب نیست. پیراهن را از لای در دادم و گفتم:

ـ بفرمایید. صبر کنید.

کت و شال‌گردن. هر دو سیاه بودند. دل به دریا بزنم؟ ظاهر بدی داشتند و خیس بودند. اما وقتی چراغ روی میز را روشن کردم و با دقتی که هابی یادم داده بود، از نزدیک جوری که فقط چند سانتیمتر از بینی‌ام فاصله داشتند، به آن‌ها نگاه کردم. هیچ لک خونی ندیدم. چند دفعه با تکه‌ای دستمال‌کاغذی سفید امتحان کردم تا ببینم خونی هستند یا نه. اما وقتی دستمال‌کاغذی را روی آن‌ها کشیدم دیدم فقط کمی رنگ گرفتند.

زن صبورانه منتظر بود، و این مایه‌ی آسودگی بود، ولی باید عجله می‌کردم: سریع تصمیمم را می‌گرفتم، جای تردید نبود. پیش از این‌که کت و شال‌گردن را تحویل زن بدهم، ساعت و قرص نم‌گرفته‌ای را که قبل از مهمانی خانم آن توی جیبم انداخته بودم (اصلاً فکرش را می‌کردم روزی خوشحال می‌شوم از این‌که آن روز در شرایط سختی بودم؟ نه!) و پاکت نازک و پر بوریس را از جیب کت درآوردم.

در را که بستم نفس راحتی کشیدم. اما سی ثانیه نگذشت که دوباره اضطراب به جانم افتاد. اضطرابی که ظرف چند ثانیه تمام وجودم را فرا گرفت. حماقت و بی‌عقلی، تصمیم آنی و نسنجیده. چه با خودم فکر کرده بودم؟ دراز کشیدم. بلند شدم. به پشت خوابیدم و تلاش کردم خوابم ببرد. بعد روی تخت نشستم، گویی در عالم خیال سیر می‌کردم، بدون این‌که متوجه باشم شماره‌ی هتل را گرفتم.

ـ بفرمایید آقای دکر، چه کمکی لازم دارید؟
چشمانم را محکم فشردم و بستم؛ چرا هزینه‌ی هتل را با کارت اعتباری پرداخت کرده بودم؟
ـ من کتی برای خشک‌شویی دادم، می‌خواستم بدانم هنوز در دسترس است؟
ـ چه‌طور؟
ـ لباس‌ها را برای خشک‌شویی بیرون می‌فرستید یا در همین هتل انجام می‌دهید؟
ـ قربان، بیرون می‌فرستیم. خشک‌شویی که ما با آن کار می‌کنیم کارش عالی است.
ـ می‌شود خواهش کنم ببینید لباس‌ها را برده‌اند یا نه. الان فهمیدم که برای شب احتیاجش دارم.
ـ قربان الان می‌پرسم. گوشی خدمت‌تان.
با درماندگی منتظر ماندم. به پاکت هروئین که روی پاتختی بود چشم دوختم. مُهر شده بود، یک جمجمه‌ی رنگین‌کمانی، نوشته‌ای هم رویش دیده می‌شد. لحظاتی بعد متصدی هتل برگشت.
ـ قربان، برای چه ساعتی کت‌تان را می‌خواهید؟
ـ خیلی زود.
ـ متأسفانه همین‌الان بردند. اما لباس‌ها را همان روز تحویل می‌دهیم. پیش از ساعت پنج. مطمئن باشید.
بعد که سکوتم را دید، گفت:
ـ قربان، فرمایش دیگری ندارید؟

۱۶

بوریس درباره‌ی هروئین راست گفته بود، خالصِ خالص بود. با همان مقدار معمول حسابی نشئه شدم. به شکلی خوشایند و دل‌نشین به مرز مرگ رفتم و برگشتم. شهرها و قرن‌های مختلف، آرام و آهسته رفتم و برگشتم، لذت‌بخش و شادی‌آور، پرده‌ها کشیده، عالم خواب و خیال و ابر تهی و سایه‌های در حال گسترش، آرامشی شبیه به نقاشی‌های باشکوه یان ونیکس(۶۸۵) از طبیعت بی‌جان، پرنده‌های مرده با پرهای خونی که از پا آویزان بودند، و در لحظاتی که به هوشیاری می‌رفتم و برمی‌گشتم، حس می‌کردم به عظمت و اصالتِ مرموزِ مرگ پی برده‌ام، به تمامی آگاهی و شناختی که از بشر مخفی نگه داشته شده: نه دردی بود، نه ترس، یک بی‌اعتناییِ شکوهمند. در قایقِ مرگ خوابیده بودم، هم‌چون امپراتورها، در قایقی که به دوردست می‌رفت و در عظمت و شکوه عالمی نامتناهی محو می‌شد، می‌رفت و می‌رفت. ساحل و توفان را از دور می‌دیدم و از تمام بیهودگی‌ها و حقارتی که بشر در طول تاریخ از عشق کشید، از تمام وحشت و اندوه و تباهی رها می‌شدم.

وقتی صدای زنگِ در، ساعت‌ها بعد، در عالم خیالم پیچید، من حتی تکان هم نخوردم، حس می‌کردم قرن‌ها گذشته است. با حال خوشی بلند شدم، سرخوشانه در هوا چرخ می‌خوردم و برای این‌که نیفتم درحالی‌که به طرف در می‌رفتم، از میز و صندلی کمک می‌گرفتم. لبخندزنان در را باز کردم: دختر بلوندی بود که به نظر خجالتی می‌رسید، لباسم را که در نایلون پیچیده بود، دستم داد.

ـ آقای دکر، لباس‌های‌تان.

اسمم را مثل بقیه‌ها هلندی‌ها، آن‌جور که از آن‌ها انتظار می‌رفت، تلفظ کرده بود.

ـ عذر ما را بپذیرید.

ـ بله؟

ـ امیدوارم مشکلی پیش نیامده باشد.

چشمان آبی‌اش محشر بودند، فوق‌العاده! لهجه‌اش هم بامزه بود.

ـ ببخشید، متوجه نشدم.

ـ ما به شما قول داده بودیم که تا ساعت پنج لباس‌تان را آماده کنیم. متصدی هتل گفتند که خشک‌شویی را در صورت‌حساب شما وارد نکنیم.

ـ اشکالی ندارد.

یادم آمد که پول و شمردن چیزی نیست الان از عهده‌اش برآیم، برای همین سردرگم بودم انعام بدهم یا نه. در را بستم و لباس‌ها را پایین تخت انداختم. سست و بی‌ثبات به طرف پاتختی رفتم. نگاهی به ساعت گی‌یوری انداختم: شش و بیست دقیقه، لبخند زدم. موادی که مصرف کرده بودم از نگرانی و اضطراب نجاتم داده بود، وگرنه باید یک ساعت و بیست دقیقه درنهایت دلهره انتظار می‌کشیدم! هراسان و دیوانه به متصدی هتل زنگ می‌زدم! پلیس را در طبقه‌ی پایین هتل مجسم می‌کردم! اما من غرق در آرامش ودایی(۶۸۶) بودم! نگرانی! چه اتلاف وقتی. حق با تمام کتاب‌های مقدس بود. بی‌شک «نگرانی» مشخصه‌ی یک انسان ابتدایی است، کسی که روحش تکامل نیافته است. آن جمله‌ی ییتز(۶۸۷) درباره‌ی خردمندانِ غرق در تفکر چینی چه بود؟ چیزها همه ویران می‌شوند و دوباره به وجود می‌آیند. بصیرت فوق‌العاده‌ی قدیمی. عاقلانه بود. قرن‌ها و قرن‌ها انسان‌ها در تلاطم و جوش‌وخروش هستند و اشک می‌ریزند و همه چیز را تباه می‌کنند و برای زندگی بی‌ارزش خود شیون می‌کنند، اما چه فایده؟ این همه غم و اندوه بیهوده برای چه؟ «به گل‌های توی دشت نگاه کن». چرا باید نگران چیزی بود؟ آیا غیر از این است که ما در مقام موجودی دارای شعور، آفریده شده‌ایم تا در عمر کوتاهی که برای ما تعیین شده، شادمان باشیم؟

مسلماً به همین دلیل از یادداشت تند و از پیش چاپ‌شده‌ی بخش خدمات هتل که از زیر درِ اتاقم به داخل سرانده بودند، آشفته نشدم (مهمان ارجمند، برای نظافت اتاق شما اقدام کردیم ولی متأسفانه نتوانستیم به...)، و چرا این همه خوشحال شدم

وقتی دیدم شجاعت به خرج دادم و با لباس حوله‌ای از اتاق بیرون آمدم و به زن خدمتگزار که حوله‌های کثیف غرقِ آب را با خود می‌برد، گفتم حوله‌های تمیز بیاورد، تمام حوله‌های توی اتاق خیس آب بودند، چون تلاش کرده بودم پالتویم را با آن‌ها خشک کنم، لکه‌های صورتی روی بعضی از حوله‌ها برجا مانده بود که پیش از این ندیده بودم. حتماً! وای کلیدتان را جا گذاشتید؟ در قفل شد و شما بیرون ماندید؟ وای یک لحظه صبر کنید، در را باز کنم بروید داخل؟ و چرا حتی بعد از آن هم اصلاً به این فکر نکردم که بهتر است از خدمات هتل بخواهم، بلکه با بی‌خیالی به پیشخدمت هتل گفتم بیاید توی اتاقم و میز را هل بدهد و بیاورد درست لب تخت (سوپ گوجه‌فرنگی، سالاد، ساندویچ دو طبقه، چیپس، که نیم ساعت بعد بیش‌ترشان را دوباره برگرداندم، لذت‌بخش‌ترین استفراغ دنیا که چنان مایه‌ی سرگرمی‌ام شد که زدم زیر خنده: وای ناب‌ترین هروئین دنیا!). من مریض بودم، خودم می‌دانستم، ساعت‌ها چرخیدن با لباس خیس در هوایی صفر درجه باعث شده بود تب کنم، با این حال بی‌خیال‌تر از آن بودم که اهمیت بدهم. این جسم بود: جایزالخطا، در معرض درد و رنج. بیماری، اندوه، پس چرا آدم‌ها تا این حد به خاطرش خشمگین می‌شوند؟ لباس‌هایم را داخل چمدان گذاشتم (دو تا پیراهن، پلیور، شلوارهای اضافی، دو جفت جوراب)، نشستم و از مینی‌بار کوکاکولا آوردم و سرکشیدم، هنوز نشئه بودم و اثر مواد در من بود، در عالم خواب و بیداری سیر می‌کردم، در تخیلاتی که کاملاً زنده بودند: الماس‌های تراش‌نخورده، حشرات سیاه براق، یک‌بار هم خواب اندی را دیدم که خیلی خاص و واضح بود، خیسِ آب، کفش کتانی‌اش شلپ‌شلپ صدا می‌کرد، پشت سرش آب راه افتاده بود و چیزی در او وجود داشت که درست نبود و غیرعادی به نظر می‌رسید

ـ چه خبر تئو؟

ـ هیچی، تو چه خبر؟

ـ هیچی، هی، شنیدم که تو و کیتسی دارید ازدواج می‌کنید، بابا بهم گفت.

ـ جوش نزن

ـ آره، ولی ما نمی‌توانیم بیاییم، بابا خودش توی باشگاه برنامه دارد.

ـ وای چه بد!

بعد می‌خواستیم با هم جایی برویم، من و اندی، با چمدان‌های بزرگ، با قایق، روی آبراهه، اما اندی می‌گفت که من به‌هیچ‌وجه سوار آن قایق نمی‌شوم، من هم می‌دانستم چرا این را می‌گوید، در نتیجه من قایق بادبانی را تکه تکه کردم و تکه پاره‌های آن را گذاشتم توی چمدانم، داشتیم چمدانم را از راه خشکی می‌بردیم، و همین‌طور با کشتی، برنامه‌مان این بود. فقط باید آبراهه‌ها را دنبال کنی، خودشان تو را صاف می‌برند جایی که می‌خواهی بروی یا همان جایی که اول بودی، ولی کاری پیچیده‌تر از تصورم بود، قطعه‌قطعه کردن یک کشتی با قطعه‌قطعه کردن میز و

صندلی فرق می‌کرد، و قطعه‌ها بزرگ‌تر از آن بودند که داخل چمدان جا شوند، پروانه‌ی کشتی خیلی بزرگ بود و من زورم را می‌زدم تا با لباس‌هایم توی چمدان بچپانم، اندی هم که خسته شده بود، رفته بود با کسی که من ازش خوشم نمی‌آمد شطرنج بازی می‌کرد، اندی گفت خُب اگر نتوانی پیش از موعد مقرر برنامه‌ریزی کنی، آن‌وقت مجبور می‌شوی همزمان که جلو می‌روی برنامه‌ریزی کنی.

۱۷

وقتی بیدار شدم در سرم صدای تق‌تق می‌پیچید و حالت تهوع داشتم، تمام بدنم می‌خارید، انگار مورچه روی پوستم می‌خزید. به‌وضوح پیدا بود بیمار هستم، وقتی اثر مواد از بدنم رفت، وحشت وجودم را فرا گرفت، تب داشتم و خیس عرق بودم، دیگر نمی‌شد مریضی‌ام را انکار کنم. تلوتلوخوران به حمام رفتم و دوباره بالا آوردم (این بار دیگر مثل قبلی لذت‌بخش نبود، بلکه مثل همیشه مصیبت بود)، به اتاقم برگشتم و به کت و شال‌گردن لای نایلون که پایین تخت افتاده بود، زل زدم. با خودم فکر کردم که چه‌قدر شانس آوردم. همین‌طور هم می‌لرزیدم. مشکلی پیش نیامده بود (شاید هم آمده بود) اما نه، نباید پیش آمده باشد.

با دستپاچگی کت و شال‌گردن را از لای نایلون درآوردم، زمین زیر پایم به‌آرامی قل می‌خورد و من مجبور شدم دیوار را بگیرم تا بتوانم تعادلم را حفظ کنم. عینکم را برداشتم، روی تخت نشستم تا آن را زیر نور نگاه کنم. لباسم نامرتب بود ولی از لحاظ دیگر مشکلی نداشت. و دوباره، نمی‌توانستم بگویم، لباسم سیاه بود، لکه‌ها را می‌دیدم و بعد نمی‌دیدم. چشمانم درست کار نمی‌کردند. شاید حقه‌ای در کار بود ـ شاید اگر می‌رفتم به سالن هتل، پلیس را منتظر خودم می‌دیدم، اما نه، این افکار را از ذهنم دور کردم، مسخره بود. اگر چیز مشکوکی می‌دیدند حتماً کت و شال‌گردن را پیش خودشان نگه می‌داشتند، غیر از این بود؟ قطعاً اتوکشیده و تمیز برنمی‌گرداندند.

هنوز به‌طور کامل به دنیای عادی برنگشته بودم: خودم نبودم. اثر خوابی که درباره‌ی کشتی دیدم به اتاق هتل هم رسیده بود و من حالا آن را کابین کشتی هم می‌دیدم: قفسه‌های توکار (بالای تختم و زیر سقف) از جنس برنج و پرچ شده بودند و لعاب براق دریایی داشتند. نجاری در کشتی؛ عرشه‌ی کشتی در نوسان بود و لب به لبِ آب سیاه آبراهه می‌شد. توهّم: لنگرهای کشتی بالا بودند و کشتی آرام حرکت می‌کرد. بیرون، مه غلیظ بود، خبری از باد نبود. چراغ خیابان‌ها روشن و نورشان پراکنده بود، زرد و بی‌رمق، خاموش مثل خاکستر، ضعیف و تار و مبهم.

خارش پشت خارش، انگار پوستم روی آتش بود. حالت تهوع و سردرد شدید. هر چه مواد خالص‌تر باشد وقتی اثرش می‌رود، درد و رنجش عمیق‌تر است، چه روحی و چه جسمی. برگشته بودم به لحظه‌ای که خون از پیشانی مارتین فواره می‌زد، اما حالا

جریان خون شدیدتر بود، تقریباً از درون، هر تپش و فوران، و ـ حتی بدتر، نقطه‌ی انجماد بالاتر ـ تابلوی نقاشی رفته بود. پالتو خونی، پاهای پسری که فرار می‌کرد. بیهوشی، مصیبت. برای انسان‌ها که گرفتار جسم هستند، هیچ سعادتی وجود ندارد: ما مدتی زندگی می‌کنیم، برای مدت کوتاهی برو بیا داریم، بعد می‌میریم، مثل آشغال زیر خاک می‌پوسیم. زمان در مدت کمی ما را متلاشی می‌کند. اما برای تخریب یا از دست دادن یک چیز ابدی ـ گسستن پیوندهایی که محکم‌تر از پیوندهای دنیوی هستند ـ فقط رهایی متافیزیکی کافی است، یعنی همان ویژگی جدید و شگفت‌انگیز ناامیدی.

پدرم سر میز قمار، نیمه‌شب و دستگاه تهویه‌ی مطبوع روشن. «همیشه در نهان چیزهای بیش‌تری وجود دارند.» بخت در سیاه‌ترین حالت و نمود خود. مشورت با ستاره‌ها، انتظار برای شرط‌بندی بزرگ‌تر وقتی عطارد حرکت معکوس دارد، رسیدن به دانشی که فراتر از شناخته‌هاست. مشکی رنگ شانس او، نُه عدد شانس او. رفیق دوباره مرا بساز. «قالبی وجود دارد و ما بخشی از این قالب هستیم». اما اگر بخواهی خراش عمیقی در مفهوم این قالب ایجاد کنی (کاری که ظاهراً پدرم به راحتی انجام می‌داد)، به پوچی و خلئی آن‌چنان اهریمنی می‌رسی که هر آن‌چه را نور می‌دیدی یا گمان می‌کردی نور است، از بین می‌برد.

(nbookcity

فصل ۱۲ - قرار ملاقات

۱

روزهای پیش از کریسمس روزهایی تیره و تار بودند، به لطف بیماری و شرایطی که کم از زندان انفرادی نبود، زمان از دستم خارج شد. توی اتاق می‌ماندم: علامت «لطفاً مزاحم نشوید» هم‌چنان به در اتاقم بود؛ و تلویزیون ـ به جای این‌که حتی وزوز معمولی را در اتاقم جاری کند، فقط به سردرگمی و سرگردانی‌ام می‌افزود: هیچ منطقی وجود نداشت، هیچ نظمی نبود، نمی‌دانستم چه در پیش است. هر چیزی ممکن بود. سریال «خیابان کنجد» به زبان هلندی، گوینده‌ی اخبار به زبان هلندی، باز هم گوینده به زبان هلندی، با این‌که کانال اسکای نیوز و سی‌ان‌ان و بی‌بی‌سی هم بود، ولی هیچ یک از اخبار محلی به زبان انگلیسی نبود (چیزی در رابطه با موضوع ندیدم، هیچ خبری به من و آن پارکینگ مربوط نمی‌شد). اما یک‌بار بدجوری شوکه شدم، همین‌طور که داشتم کانال‌ها را یکی یکی رد می‌کردم، به یک فیلم قدیمی آمریکایی پلیسی رسیدم. با دیدن چهره‌ی پدرم مات و حیران ماندم و کانال را روی همان نگه داشتم. پدرم بود، در بیست و پنج سالگی، در یکی از نقش‌هایش به‌عنوان سیاهی‌لشکر، در یک مصاحبه‌ی مطبوعاتی، نوکرمآبانه پشت سر یکی از نامزدهای سیاسی ایستاده بود. با هر قول انتخاباتی که مرد می‌داد، پدرم به علامت تأیید سرش را تکان می‌داد. در یک لحظه‌ی عجیب و غریب نگاهش به دوربین افتاد، نگاهی که مستقیم از آن سوی زمان آمد و به آینده و به من رسید. طعنه‌ی چندگانه‌ی روزگار چنان اسرارآمیز و لایه‌لایه بود که من به وحشت افتادم. به غیر از مدل مو و اندام درشتش (با وزنه‌برداری بدنش حجیم شده بود، آن روزها ورزش زیاد می‌کرد) می‌شد گفت که دوقلو هستیم. اما شوک بزرگ‌تر این بود که چه‌قدر آدم درستی به نظر می‌رسید، همان پدری که بعدها به خلاف روی آورد و تبدیل شد به یک پدر الکلی (حدود سال ۱۹۸۵). اصلاً از چهره‌اش پیدا نبود که در آینده تبدیل به چنین شخصیتی خواهد شد. در عوض، مهربان و ملاحظه‌کار و ثابت‌قدم به نظر می‌رسید، کسی که به قولش پایبند است.

بعد تلویزیون را خاموش کردم. تنها ارتباط من با دنیای بیرون، دنیای واقعی، تماسم با بخش خدمات هتل بود. فقط در دقایقی پیش از سپیده‌دم تماس می‌گرفتم و چیزی سفارش می‌دادم، چون هوا هنوز تاریک بود و مستخدم‌ها بی‌حال و خواب‌آلود.

به پیشخدمت هلندی‌زبان که اینترنشنال هرالد تریبیون را با قهوه و نان هلندی و همبرگر و تخم‌مرغ و پنیر متنوع هلندی سرآشپز برایم آورده بود، گفتم: «نه، لطفاً روزنامه‌ی هلندی (به زبان انگلیسی گفتم). اما وقتی دیدم باز هم تریبیون به دست

می‌آید، پیش از طلوع خورشید از پلکان پشتی به طبقه‌ی پایین رفتم تا روزنامه‌های محلی را ببینم که می‌دانستم روی میزی کنار پله‌ها هستند، حالا دیگر مجبور نبودم از پیشخان سالن ورودی رد شوم.

خون، جنایت. ظاهراً خورشید پیش از ساعت نه طلوع نمی‌کرد، با این حال، هوا بعد از آن هم مه‌آلود و گرفته بود. نور، اندک و ضعیف و جهنمی، مثل نورپردازی در اپراهای آلمانی.

ظاهراً خمیردندانی که برای از بین بردن لک خون استفاده کرده بودم حاوی نوعی ماده‌ی سفیدکننده بود، چون قسمتی را که سابیده بودم به اندازه‌ی کف دستم هاله‌ی سفیدرنگی به خودش گرفته بود، لبه‌های بیرونی پالتو هم گچی شده بود، شبح قابل رویت خونابه‌ی جمجمه‌ی فریتس. حدود ساعت سه و نیم بعدازظهر از روشنایی روز کاسته شد؛ ساعت پنج دیگر هوا تاریک شده بود. یقه‌ی پالتویم را بالا دادم، شال‌گردن را محکم بستم، با حواس‌جمعی سرم را پایین انداختم و به تاریکی شب زدم و رفتم به فروشگاه کوچک نزدیک هتل که توسط یک آسیایی اداره می‌شد، و با باقی پولم ساندویچ‌های آماده، سیب، خمیردندان، شربت سرفه، آسپرین و آبجو خریدم. پیرزن با هلندی لهجه‌داری گفت: همین؟ سکه‌هایم را با تأنی شمردم، جرینگ‌جرینگ، البته کارت اعتباری داشتم، ولی نمی‌خواستم استفاده کنم ـ یک نقش ارادی دیگر در این بازی که برای خودم ساخته بودم. یک احتیاط‌کاری غیرمنطقی، می‌خواستم چه کسی را فریب بدهم؟ چه‌قدر اهمیت داشت؟ یکی دو تا ساندویچ از یک فروشگاه مواد غذایی آماده، وقتی هتل هویتم را می‌دانست؟

بخشی از ترس و بخشی به خاطر مریضی فکرم درست کار نمی‌کرد. نمی‌دانستم سرما خورده یا فقط چاییده‌ام، حالا هر چه بود، حالم بهتر نمی‌شد. انگار ساعت به ساعت سرفه‌ام شدیدتر می‌شد. به‌ظاهر سینه‌پهلو کرده بودم. هرچه راجع به تمیزی هلندی‌ها می‌گفتند درست بود، شوینده‌های هلندی: فروشگاه محصولات شگفت‌انگیزی داشت که قبلاً ندیده بودم. یک بطری شوینده خریدم که برچسب رویش یک قوی سفیدبرفی کنار قله‌کوهی پر از برف بود، پشتش هم طرح جمجمه و دو استخوان. گرچه این‌قدر قوی بود که خطوط روی پیراهنم را بشوید و ببرد، ولی این‌قدر قوی نبود که لکه‌های روی یقه را از بین ببرد. چهار پنج بار آبکشی کردم، اشک از چشمانم راه افتاده بود، بعد پیراهن را پیچیدم و توی کیسه‌ی پلاستیکی کردم و گذاشتم در بالاترین قفسه و هل دادم به داخل. اگر می‌خواستم بیندازمش توی آبراهه می‌دانستم که باید با چیزی سنگینش کنم وگرنه روی آب شناور می‌شود. از طرفی هم می‌ترسیدم به خیابان بروم و داخل سطل زباله بیندازم، می‌ترسیدم کسی مرا ببیند و بعدش دستگیرم کنند. خودم اطمینان کامل به آن داشتم، به طرزی غیرمنطقی به اطمینان‌های توی خواب شبیه بود.

مدت کمی. «مدت کمی» به چه معنی بود؟ بوریس آن شب در مهمانی گفته بود

فوقش سه روز. ولی او مارتین و فریتس را در نظر نگرفته بود.
زنگوله و حلقه‌های گل و ستاره‌های مخصوص کریسمس، روبان و گردوهای تزیین‌شده در ویترین فروشگاه‌ها. به گفته‌ی کتابچه‌ی جلد چرمی هتل، با چرخاندن پیچ رادیاتور به سمت راست درجه‌ی حرارت رادیاتور بیش‌تر می‌شد، ولی وقتی دیدم باز هم اتاق به‌قدر کافی گرم نشد و هنوز دارم می‌لرزم، شب با جوراب و پالتوی ننگین و بلوز یقه‌اسکی خوابیدم، روتختی را هم روی خودم کشیدم. قوهای سفید، پرهای سفید غاز. اتاق مثل جکوزی‌های درجه سه، بوی تند مواد شیمیایی می‌داد. آیا زن خدمتگزار بو را در راهرو حس می‌کرد؟ به خاطر سرقت اثر هنری بیش‌تر از ده سال به تو حبس نمی‌دهند اما حالا با مارتین از مرزی عبور کرده بودم که نه راه پس داشتم نه راه پیش.
با این همه، قضیه‌ی مرگ مارتین به شکل دیگری در ذهنم مطرح شد که از بعضی جهات هم به من کمک کرد. این کار ـ در واقع ابدی بودن آن، مرا به دنیای دیگری پرت کرده بود که در عمل من هم مرده بودم. حس می‌کردم همه‌چیز را پشت سر گذاشته‌ام و از روی یک تکه یخ شناور که به دریا رانده شده، به خشکی نگاه می‌کنم. آبی بود که ریخته شده بود و دیگر کاری نمی‌شد کرد. من از دست رفته بودم.
ولی خوب بود. من دیگر در ساختار جهان اهمیتی نداشتم، مارتین هم‌دیگر نداشت. ما به راحتی فراموش می‌شدیم. اگر هیچ چیز نبود، دست‌کم درس اخلاقی و اجتماعی که بود. اما حالا حالاها، تا وقتی تاریخ نوشته شود، تا وقتی توده‌های یخ آب شوند و خیابان‌های آمستردام را آب سر بگیرد، نقاشیِ سهره‌ی طلایی از خاطره‌ها محو نخواهد شد و برایش تأسف خواهند خورد. چه کسی اسم ترکانی که پارتنون(۶۸۸) را ویران کردند می‌داند، یا اصلاً دانستنش چه‌قدر مهم است؟ یا اسم ملاهایی که دستور تخریب تندیس بودا را در بامیان افغانستان دادند؟ حالا زنده یا مرده: اعمال انسان است که باقی می‌ماند، و این فجیع‌ترین نوع فناناپذیری است. خواه از روی عمد باشد خواه نباشد: من چراغی را در قلب جهان خاموش کرده‌ام.
قهر طبیعت: آن‌گونه که شرکت‌های بیمه آن را می‌نامیدند. فاجعه‌ای چنان غیرمنتظره و مرموز که به هیچ طریقی نمی‌توان شناختی از آن پیدا کرد. احتمال، یک چیز است، ولی بعضی حوادث به‌قدری دور از منطق واقعیات و دور از ذهن هستند، که نمایندگان شرکت‌های بیمه هم به اجبار برای توجیه آن به مسائل فوق طبیعی متوسل می‌شوند. یا به قول پدرم «شانس خراب»، حرفی که یک شب، لب استخر، توی تاریکی، همین‌طور که پشت سر هم سیگار می‌کشید تا پشه‌ها را دفع کند، زده بود. یکی از معدود دفعاتی بود که می‌خواست با من راجع به مرگ مادرم صحبت کند، که چرا اتفاقات بد رخ می‌دهند، چرا من، چرا او، زمانی اشتباه در مکانی اشتباه، یک بچه‌ی خوش‌شانس، یک در میلیون، نه گریزی بود و نه راهی برای سرباز زدن، اما

ـ من که از تبار خودش بودم ـ اقرار به ایمان را قبول داشتم و پذیرفته بودم که بهترین جواب را به من داده است، جوابی که برابر با این حرف است که خداوند سرنوشت را این‌گونه رقم زده و خواست خداوند است، تسلیم و سرفرودآوردنی راستین در مقابل بخت و اقبال، در مقابل بزرگ‌ترین خدایی که قبول داشت.

اگر او جای من بود، شاید به او می‌خندیدم. او را مجسم می‌کردم که خودش را زندانی کرده و قدم‌هایش را با اطمینان برمی‌دارد و پیش می‌رود، در تله افتاده و همین‌طور بی‌وقفه قدم می‌زند، از هیجان ناشی از این مخمصه لذت می‌برد، مثل آن پلیس توی سلول زندان که برایش پاپوش درست کرده بودند و فارلی گرنجر(۶۸۹) نقشش را بازی کرد. از طرفی هم می‌توانستم او را مجسم کنم که به‌طور غیرمستقیم مجذوب مشکل من شده است، مجذوب کش‌وقوس‌ها و بدبیاری‌هایی که به اندازه‌ی قمار تصادفی بود. می‌توانستم مجسمش کنم که با حالتی محزون سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «نحسی و بدبیاری»، قالبی در آن هست، یک قالب بزرگ‌تر. بچه‌جان، اگر فقط داریم قصه تعریف می‌کنیم، پس تو نکته را گرفتی.» فقط داشت طالع‌بینی می‌کرد از روی اعداد و ارقام و این‌جور چیزها. به کتاب برج عقرب نگاه می‌کرد، سکه می‌انداخت و با ستاره‌ها مشورت می‌کرد. هر چه می‌خواهید راجع به پدرم بگویید ولی نمی‌توانید بگویید یک جهان‌بینی منسجم نداشت.

هتل به واسطه‌ی تعطیلات کریسمس شلوغ‌تر و شلوغ‌تر می‌شد. زن و شوهرها. نظامیان آمریکایی توی سالن با قاطعیت خاص ارتشی‌ها حرف می‌زدند، منزلت و اقتدار را می‌شد در آهنگ صدای‌شان تشخیص داد. توی رختخواب، تب کرده و بی‌حال با موادی که کشیده بودم، خواب کوهستان‌های برفی را دیدم، یکدست و وحشتناک، چشم‌اندازی از کوه‌های آلپ در فیلم‌های خبری کوتاه برشتِس‌گادن(۶۹۰)، بادهای تند که به‌تدریج محو می‌شدند و جای‌شان را به دریاهای توفانی در نقاشیِ رنگ و روغن بالای میزتحریر اتاقم می‌دادند: یک قایق کوچک و تنها، روی آب‌های تیره و تار، در حال تلاطم.

پدرم: وقتی دارم با تو حرف می‌زنم آن ریموت کنترل را بگذار کنار.
پدرم: خُب، نمی‌گویم بلا، می‌گویم خرابی.
پدرم: اودری باید با ما غذا بخورد؟ هر شب باید سر میز کنار ما بنشیند؟ نمی‌شود از آلامدا بخواهی پیش از آمدنم غذایش را بدهد؟

کارت بازی، رزم‌ناو، وسایل مخصوص نقاشی، بازی فکری. سربازهای سبز کوچولو و حشره‌های لاستیکی چندش‌آور که از توی جوراب کریسمس هدیه گرفتم.
آقای باربر: دو تا علامت پرچم. ویکتور: نیاز به دستیار. پژواک: سکان را به سمت راست می‌چرخانم.

آپارتمان‌مان در خیابان هفتم. روز بارانی و دلگیر. ساعت‌ها دمیدن در سازدهنی، به طرزی ملال‌آور و یکنواخت.

روز دوشنبه، شاید هم سه‌شنبه، وقتی سرانجام توانش را پیدا کردم تا پرده‌ی کرکره‌ای را بالا بدهم، دیدم عصر است و هوا رو به تاریکی. بیرون هتل توی خیابان، یک گروه فیلم‌بردار تلویزیونی در کمین مسافران کریسمس نشسته بودند. صداهایی که به زبان انگلیسی حرف می‌زدند، با لهجه‌ی آمریکایی و بریتانیایی. کنسرت‌های مخصوص کریسمس، دکه‌های فصلی که شیرینی سنتی هلندی می‌فروختند. «نزدیک بود یک دوچرخه به من بزند، ولی کلاً خوش گذشت.» قفسه‌ی سینه‌ام درد می‌کرد. دوباره پرده کرکره را پایین آوردم و رفتم دوش آب گرم گرفتم. به‌قدری زیر دوش ایستادم که پوستم قرمز شد. تمام منطقه با رستوران‌هایی که به طرز زیبایی چراغانی شده بودند، روشن شده بود. فروشگاه‌های زیبایی که پالتوهای کشمیر و پولیورهای دست‌بافت سنگین و لباس‌های گرم را در ویترین خود چیده بودند. لباس‌هایی که من کوتاهی کرده و با خودم نیاورده بودم. آن روز صبح، پیش از طلوع خورشید، به لطف روزنامه‌های هلندی‌زبان که من با ناامیدی برای‌شان دست‌وپا می‌زدم حتی جرئت نداشتم به طبقه‌ی پایین هتل زنگ بزنم و درخواست یک قوری قهوه کنم، چون در صفحه‌ی اول روزنامه عکسی بود از پارکینگ با نوار زرد صحنه‌ی جرم در امتداد در خروجی‌اش.

روزنامه‌ها روی زمین در آن‌طرف تختم ولو بودند، مثل نقشه‌ی یک جای مخوف که دلم نمی‌خواست بروم. بارها و بارها به‌طور غیرارادی در عالم خواب و بیداری گفت‌وگوهای پرتب‌وتابی به گوشم می‌خورد که خودم در آن‌ها شرکت نداشتم و خودم با کسی حرف نمی‌زدم، برمی‌گشتم و با دقت گوش می‌دادم و تلاش می‌کردم از حرف‌های‌شان چیزی دستگیرم شود، دنبال واژه‌های مشترک بین انگلیسی و هلندی می‌گشتم که انگشت‌شمار بودند و با تناوب خیلی کم.

بوریس. رفتم و لب پنجره ایستادم، بعد دوباره برگشتم. روی پل که بودیم با همه‌ی سردرگمی و گیجی به خاطرم مانده بود که گفته بود نباید با او تماس بگیرم، و با این‌که باعجله از هم جدا شدیم خیلی روی این نکته تأکید کرده بود. یادم نمی‌آمد که برایم توضیح داده باشد که چرا باید منتظر بمانم تا خودش تماس بگیرد، با این همه، حالا دیگر مهم نبود. خیلی هم تأکید داشت که بگوید آسیب ندیده است، یا این‌طور که همه‌اش به خودم یادآوری می‌کردم. با وجودی که چیزهای زیادی از آن شب ناخواسته در خاطرم مانده بود و از همه طرف ذهنم را بمباران می‌کرد، فقط جای گلوله در آستین کتش جلوِ چشمم بود؛ کت پشمی سیاه خونی زیر نور چراغ‌های سدیمی. فقط می‌توانستم بگویم شاید پلیس جلو او را روی پل گرفته و به دلیل نداشتن گواهینامه با خودش برده است: و حالا طبیعی بود که وقفه‌ای ایجاد شود، البته اگر قضیه از این قرار بود. البته احتمال چیزهای دیگر هم وجود داشت که

می‌شد در نظر گرفت.
قتل در یک درگیری خونبار... تمام نمی‌شد. بیش‌تر هم می‌شد. روز بعد و روزهای بعد، همراه با صبحانه‌ی سنتی هلند، هر بار هم مطالب بیش‌تری راجع به قتل در منطقه‌ی اورتون آمستردام: ستون کوتاه بود اما با اطلاعات پیچیده‌تر. دو نفر در درگیری کشته شدند. درگیری خشونت‌آمیز مسلحانه. عکس فریتس در کنار عکس افراد دیگری با نام‌های هلندی و گزارش مفصل که من نمی‌توانستم چیزی از آن سر درآورم. تیراندازی مرگبار، هنوز چیزی روشن نیست. نگران بودم که شاید احتمال مواد مخدر را منتفی اعلام کنند و قضیه را از دیگر زوایا بررسی کنند. اما بوریس کارهایی برای ردگم‌کنی انجام داده بود. عالم و آدم خبردار شده بود، تمام مردم شهر اخبارش را در روزنامه‌ها می‌خواندند و با زبانی درباره‌اش حرف می‌زدند که زبان من نبود.
آگهی مفصل تیفانی در هرالد تریبیون. هنر و زیبایی جاودانه. کریسمس مبارک از طرف شرکت تیفانی.
پدرم همیشه می‌گفت: «شانس برای آدم بازی درمی‌آورد». خرابی و نقص وسیع در نظم و ترتیب‌ها.
بوریس کجا بود؟ تب‌کرده و منگ، تلاش بیهوده‌ای می‌کردم تا خودم را با این افکار سرگرم کنم که هرلحظه ممکن است خیلی غیرمنتظره سروکله‌اش پیدا شود. بوریس تق‌تق بندانگشتش را می‌شکند و دخترهای کلاس از جا می‌پرند. نیم ساعت بعد از امتحان از راه می‌رسد، بچه‌های کلاس هم با دیدن قیافه‌ی حیرت‌زده‌اش از پشت شیشه‌ی درِ قفل‌شده‌ی غش‌غش می‌خندند. موقع برگشت به خانه، همین‌طور که برایش از تست‌های استاندارد حرف می‌زنم، او با لحن تحقیرآمیزی می‌گوید: هاهاها، آینده‌ی روشن ما.
در خیال‌پردازی‌هایم نمی‌توانستم به‌جایی که لازم بود برسم. همیشه چیزی وجود داشت که مرا از جایی که باید می‌رفتم دور نگه می‌داشت.
پیش از ترک آمریکا شماره‌ی تلفنش را به من داده بود، با این‌که می‌ترسیدم به او پیام بدهم (وضعیتش را نمی‌دانستم، شاید از طریق پیام ردیابی می‌شدم)، دایم به خودم گوشزد می‌کردم که اگر مجبور شوم، می‌توانم پیدایش کنم. او می‌دانست کجا هستم. ساعت‌ها در تاریکی شب، بیدار دراز می‌کشیدم و برای خودم دلیل و برهان می‌آوردم: ملال و سختی تمام‌نشدنی، عقب و جلو، چی اگر، چی اگر، چی اگر، چه ضرری داشت؟ درنهایت، در حالتی پریشان و سردرگم، وقتی چراغ‌خواب روشن بود و من در خواب و بیداری به سر می‌بردم، زدم به سیم آخر و گوشی را از روی پاتختی برداشتم و پیش از این‌که پشیمان شوم برایش نوشتم:
کجایی؟
دو سه ساعت بعد را بیدار دراز کشیدم، همه‌ی زورم را می‌زدم اضطرابم را مهار

کنم، دراز کشیدم و ساعدم را روی صورت گذاشتم تا نور به چشمم نخورد، هرچند اصلاً نوری وجود نداشت. متأسفانه، وقتی دم‌دمای صبح، غرق در عرق، از خواب بیدار شدم، دیدم چون یادم رفته بود گوشی تلفن را خاموش کنم، شارژش تمام شده است. دلم نمی‌خواست بروم پایین و ببینم آیا شارژری برای قرض دادن دارند یا نه. ساعت‌ها تردید به خرج دادم، تا این‌که بعد سرانجام بعدازظهر، طاقتم تمام شد و رفتم تا بپرسم. متصدی هتل خشک و جدی نگاهم کرد و گفت:

ـ بله قربان. آمریکا؟

با خودم گفتم خدا را شکر، سریع گرفتم و برگشتم. تلفن مدل قدیمی بود و کند. وقتی به برق زدم کمی صبر کردم. تحملش را نداشتم صبر کنم تا لوگوی آپل ظاهر شود، برای همین رفتم سر مینی‌بار و نوشیدنی برداشتم. برگشتم و به گوشی نگاه کردم تا سرانجام صفحه‌ی قفل گوشی ظاهر شد، عکس قدیمی از دوران مدرسه که برای خنده اسکن کرده بودم، هرگز از دیدن عکسی به این اندازه خوشحال نشده بودم. کیتسی ده ساله با ضربه‌ی پنالتی پریده بود بالا. اما وقتی خواستم رمز ورود را وارد کنم، صفحه خاموش شد. سپس حدود ده ثانیه منتظر ماندم.

ساعت چهار و پانزده دقیقه‌ی بعدازظهر بود. آسمانِ بالای ساختمان‌های سقف شیب‌دار، آن‌طرف آبراهه، داشت به رنگ آبی لاجوردی درمی‌آمد. روی موکت نشسته بودم و پشتم به تخت و سیم شارژر دستم بود، دو بار یکی یکی تمام پریزهای اتاق را امتحان کرده بودم. صدبار گوشی را روشن و خاموش کرده بودم، زیر نور گرفتم تا ببینم گوشی روشن است و فقط صفحه‌ی نمایشش نمی‌آید، سعی کردم دوباره تنظیمش کنم، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد و گوشی روشن نشد، همین‌طور سیاه بود، خاموشِ خاموش. پیدا بود که سوخته است. شب حادثه خیس شده بود، وقتی از جیبم درآورده بودم قطره‌های آب روی صفحه‌اش بود. با این‌که یکی دو دقیقه طول کشیده بود تا روشن شود، به نظر نمی‌رسید که خراب شده باشد، تا لحظه‌ای که به شارژ نزده بودم، مشکلی نداشت. تمام اطلاعات گوشی‌ام را در خانه توی لپ‌تاپ داشتم، فقط چیزی که الان نیاز داشتم، نداشتم: شماره تلفن بوریس که وقتی داشتم می‌رفتم فرودگاه به من پیام داده بود.

بازتاب آب آبراهه روی سقف افتاده بود. بیرون، از جایی صدای موزیک کاریلون(۶۹۱) کریسمس می‌آمد، عده‌ای ناموزون و خارج از نت می‌خواندند.

بلیت برگشت نداشتم. ولی کارت اعتباری داشتم. می‌توانستم با تاکسی به فرودگاه بروم. به خودم گفتم «می‌توانی با تاکسی به فرودگاه بروی». اسخیپول(۶۹۲)، اولین پرواز، کندی(۶۹۳)، نیوئرک(۶۹۴). پول هم که داشتم. مثل بچه‌ها با خودم حرف می‌زدم. فقط خدا می‌دانست که کیتسی کجاست، بیرون، منزل همپتون؟ معلوم نبود. اما جنت زنی که کمک خانم باربر بود (علیرغم این واقعیت که خانم باربر حالا کار چندانی نداشت، این زن هم‌چنان در استخدام‌شان بود) از آن دست افرادی بود که

می‌توانست ظرف چند ساعت برای آدم بلیت هواپیما گیر بیاورد، به هر کجا، و حتی شب کریسمس.

جنت. فکرِ جنت به من اطمینان‌خاطر می‌بخشید. جنتی که چابک و کار بلد بود، جنتِ فربه با آن‌گونه‌های گل‌انداخته و پیراهن ابریشمی صورتی‌رنگش شبیه به یکی از آن زنان طناز توی نقاشی‌های بوشه(۶۹۵) بود. در جواب به هر چیزی می‌گفت: «عالی است!» و قهوه‌اش را در لیوان سفالی دسته‌داری که رویش اسم جنت نوشته بود، می‌خورد.

وقتی با خودم منطقی فکر می‌کردم، بیش‌تر آرام می‌شدم. انتظار کشیدن من چه سودی به حال بوریس یا هر کس دیگری داشت؟ هوای سرد و مرطوب، زبانی که برای من مفهوم نبود. تب و سرفه. به‌طرز بدی خودم را در تنگنا می‌دیدم. نمی‌خواستم بدون بوریس برگردم، بدون این‌که بدانم حالش خوب است یا نه، مثل فیلم‌های جنگی، وقتی دوستت تیرخورده و تو داری فرار می‌کنی و نمی‌دانی به کدام جهنم‌دره‌ای فرار می‌کنی. اما در عین حال بدجوری دلم می‌خواست از آمستردام خارج می‌شدم، خودم را مجسم می‌کردم که وقتی پایم به فرودگاه نیوئرک رسید زانو زده‌ام و پیشانی‌ام را به زمین سالن فرودگاه زده‌ام و خدا را شکر می‌کنم.

دفترچه تلفن. کاغذ و خودکار. فقط سه نفر مرا دیده بودند: مرد اندونزیایی، گرازدن، و آن پسر آسیایی. احتمالش هم بود که مارتین و فریتس همدستانی در آمستردام داشتند که دنبالم می‌گشتند (یک دلیل دیگر برای ترک آمستردام)، هیچ دلیلی نمی‌دیدم که پلیس در تعقیب من باشد. هیچ دلیلی وجود نداشت که بخواهند گذرنامه‌ام را علامت بزنند.

بعد از شدت ترس به خود لرزیدم، انگار به صورتم سیلی زده‌اند. نمی‌دانم چرا همه‌اش فکر می‌کردم که موقع تحویل اتاقم، گذرنامه‌ام را طبق مقررات هتل تحویل آن‌ها داده‌ام. اصلاً یادم نبود که بوریس گذرنامه‌ام را گرفته و گذاشته بود توی داشبورد اتومبیلش.

خیلی خیلی آهسته دفترچه تلفن را برداشتم، نهایت تلاشم را کردم خیلی عادی و طبیعی بردارم طوری که از نظر کسی غیرعادی نیاید. در یک موقعیت عادی اصلاً کار خاصی نبود. به آدرس‌ها نگاه کردم، اداره را پیدا کردم و فهمیدم که باید کجا می‌رفتم. توی صف می‌ایستادم تا نوبتم می‌شد. مؤدبانه و صبورانه حرفم را می‌زدم. کارت اعتباری داشتم، عکس هویت، هابی می‌توانست شناسنامه‌ام را با نمابر برایم بفرستد. مشتاقانه یاد داستانی افتادم که تادی باربر یک شب سر شام تعریف کرده بود؛ گذرنامه‌اش را گم کرده بود (توی ایتالیا؟ اسپانیا؟ یادم نبود). از او خواسته بودند که یک نفر را به‌عنوان شاهد ببرد تا هویتش را تأیید کند.

آسمانِ تیره و کبودرنگ. توی آمریکا ظهر بود و وقت ناهار هابی. شاید پیاده به جفرسون مارکت رفته بود تا برای مهمانی شب کریسمس خرید موادغذایی کند. پیپا

هنوز توی کالیفرنیا بود؟ مجسمش می‌کردم که توی تختخواب هتل غلت می‌زند و خواب‌آلود گوشی تلفنش را برمی‌دارد، چشمانش هنوز بسته‌اند، تئو تویی؟ چیزی شده؟

اگر پلیس جلوِ ما را گرفت بهتر است بگذاریم جریمه‌مان کنند و با چرب‌زبانی در برویم.

اصلاً حالم خوب نبود. این‌که خودم را به کنسولگری معرفی کنم و مصاحبه شوم و بیفتم دنبال کار اداری، مرا توی دردسری می‌انداخت که الان جایز نبود. محدوده‌ی زمانی تعیین نکرده بودم و نمی‌دانستم چه‌قدر باید منتظر بوریس بمانم. باید کاری می‌کردم، دیگر یک لحظه هم نمی‌توانستم تحمل کنم، هر حرکتی، حتی حرکت اللهبختی و بیهوده ـ مثل وقتی‌که پشه همین‌طوری دور چیزی می‌چرخد ـ بهتر از حبس شدن در اتاق و دیدن شبح و اوهام از گوشه‌ی چشم بود.

تیفانی در اطلاعیه‌ی دیگری در تریبیون کریسمس را تبریک می‌گفت. در صفحه‌ی مقابلش هم آگهی تبلیغاتی برای دوربین‌های دیجیتالی که با حروفی هنرمآبانه نوشته شده بود:

می‌توان یک هفته به تصویری نگاه کرد و دیگر هرگز به آن فکر نکرد. می‌توان یک لحظه به تصویری نگاه کرد و همه‌ی عمر به آن فکر کرد.

ایستگاه مرکزی. اتحادیه اروپا، بدون کنترل گذرنامه در مرزها. می‌شد سوار هر قطاری شد و به هر کجا سفر کرد. خودم را مجسم می‌کردم که بی‌هدف در اروپا می‌چرخم: آبشارهای رود راین، گردنه‌های تایرولین(۶۹۶)، تونل‌های تماشایی، کولاک و توفان برف.

پدرم را به یاد می‌آوردم که نیمه‌خواب روی کاناپه دراز کشیده بود و با سستی گفته بود: «گاهی اوقات مهم این است که وقتی دست بدی می‌آوری، بتوانی خوب بازی کنی.»

به تلفن چشم دوخته بودم، از تب گیج و منگ بودم، ساکت و خاموش نشسته بودم و با خودم فکر می‌کردم. بوریس سرِ ناهار حرف از سفر با قطار زده بود، از آمستردام به آنت‌ورپ (و فرانکفورت: نمی‌خواستم آلمان بروم) اما پاریس هم نمی‌خواستم بروم. اگر به کنسولگری آمریکا در پاریس می‌رفتم و تقاضای گذرنامه‌ی جدید می‌کردم: احتمالاً خطرش کم‌تر بود و قضیه‌ی مارتین وسط نمی‌آمد. اما از هیچ راهی نمی‌شد از شر این واقعیت خلاص شد که آن پسر چینی شاهدِ حی‌وحاضر ماجرا بود. می‌دانستم تمام کامپیوترهای اجرای قانون در اروپا اطلاعاتم را دارند.

رفتم به حمام تا آبی به صورتم بزنم. آینه‌های متعددی در حمام بود. شیر آب را بستم و حوله‌ای برداشتم تا صورتم را خشک کنم، کارهایی که به روال انجام می‌شد، یکی یکی. همیشه بعد از غروب بود که وحشت به جانم می‌افتاد و روحیه‌ام را از دست می‌دادم. یک لیوان آب. آسپرین برای تب. با تاریکی هوا تبم بیش‌تر می‌شد.

کارهای ساده. داشتم اعصاب خودم را خرد می‌کردم، خودم می‌دانستم. نمی‌دانستم بوریس در دفاع از خودش چه توجیهی دارد، هرچند فکر دستگیری او بسیار نگران‌کننده بود، اما بیش‌تر از این بابت نگران بودم که مبادا افراد ساشا کسی را دنبالش فرستاده باشند. با این حال، موضوعی بود که من اصلاً نمی‌خواستم به آن فکر کنم.

۲

روز بعد، کریسمس بود، به خودم فشار آوردم صبحانه‌ی کاملی را که به اتاقم آورده بودند، بخورم. ولی اصلاً میل نداشتم. روزنامه را هم بی‌آن‌که نگاه کنم، به گوشه‌اش پرت کردم، می‌ترسیدم باز هم با کلماتی مثل قتل و اورتون روبه‌رو شوم، بلاتکلیف بودم و نمی‌دانستم چه باید بکنم. عبوس و بداخلاق صبحانه‌ام را خوردم، بعد انبوه روزنامه‌های طول هفته را از گوشه و کنار تخت جمع کردم، لوله کردم و توی سبد زباله انداختم؛ پیراهنم را که با مواد سفیدکننده خراب شده بود از توی کمد بیرون آوردم. کیسه را وارسی کردم تا درش محکم بسته باشد، بسته را داخل یک کیسه‌ی دیگر گذاشتم که مال فروشگاه آسیایی‌ها بود. بعد یقه‌ی پالتویم را بالا دادم و شال‌گردنم را دور گردنم پیچیدم. علامت «لطفاً مزاحم نشوید» را برگرداندم تا زن نظافتچی برای نظافت به اتاقم بیاید، بعد بیرون رفتم.

هوا خراب بود، برف و باران، و این خوب بود. برف و باران، کج‌کج روی آبراهه می‌بارید. حدود بیست دقیقه راه رفتم، عطسه می‌کردم و سردم بود، احساس درماندگی می‌کردم. سرانجام در گوشه‌ی خلوتی سطل زباله دیدم. نه عابر پیاده و نه اتومبیلی، مغازه هم نبود، فقط خانه‌هایی که کرکره‌ها را پایین کشیده بودند.

سریع پیراهنم را پرت کردم توی سطل زباله و دور شدم. چنان کیفور شده بودم که گرچه دندان‌هایم به هم می‌خورد توانستم با سرعت زیاد چهار یا پنج خیابان را رد کنم. پاهایم خیس شده بود؛ تخته‌ی کفشم برای راه‌رفتن روی قلوه‌سنگ‌های پیاده‌رو نازک بود، خیلی سردم بود. چه وقت سطل زباله را خالی می‌کردند؟ مهم نبود.

فروشگاه آسیایی‌ها. پلاستیک خرید متعلق به فروشگاه آسیایی‌ها بود. در حوالی هتل محل اقامت من. اما فکر احمقانه‌ای بود و من تلاش می‌کردم با دلیل و برهان خودم را قانع کنم. چه کسی مرا دیده بود؟ هیچ‌کس. چارلی: خوش‌بین باش. دلتا: دارم توی دردسر می‌افتم.

تمامش کن. تمامش کن. به پشت سرت نگاه نکن.

نمی‌دانستم تاکسی‌ها کجا می‌ایستند. حدود بیست دقیقه، شاید هم بیش‌تر، بی‌هدف همین‌طور خودم را به جلو کشیدم. سرانجام با تکان دست جلوِ یک تاکسی را گرفتم. «ایستگاه مرکزی». راننده تاکسی ترک بود.

بعد از عبور از خیابان‌های شبح‌زده که مثل آن‌ها را در فیلم‌های سینمایی قدیمی می‌بینیم، وقتی پیاده شدم فکر کردم که راننده تاکسی اشتباه پیاده‌ام کرده است، نمای ساختمان به موزه‌ها شبیه بود: ساختمانی خیالی، سه گوش با آجرهای قرمز و برج‌هایی هم‌عصر دوران ویکتوریا در هلند. لابه‌لای جمعیتی که در تعطیلات کریسمس به سر می‌بردند سرگردان بودم. نهایت تلاشم را می‌کردم یکی از آن افراد به نظر بیایم و هیچ توجهی به پلیس نکنم که به هر کجا نگاه می‌کردم، می‌دیدم. دوباره دنیای بزرگ و آزادمنش در اطرافم جریان پیدا کرده و در تکاپو بود، و من احساس سردرگمی و پریشانی می‌کردم: پدربزرگ و مادربزرگ‌ها، دانش‌آموزان، زن و شوهرهای جوان ملالت‌آور و بچه‌هایی با کوله‌پشتی، کیسه‌های خرید و لیوان‌های استارباکس، خش‌خش چرخ چمدان‌ها، نوجوانانی که برای سازمان غیرانتفاعی «صلح سبز» امضا جمع می‌کردند، حالا دوباره به میان هیاهوی انسان‌ها برگشته بودم. قطاری بود که بعدازظهر به پاریس می‌رفت، ولی من می‌خواستم با آخرین قطار بروم.

صف‌ها پایانی نداشتند و به کیوسک‌های روزنامه‌فروشی می‌رسیدند. وقتی سرانجام نوبتم شد، فروشنده گفت:

ـ امشب؟

زن میانسالِ درشت‌اندام و مو بوری بود با بالاتنه‌ای بالش‌مانند، شوخ‌وشنگ به نظر می‌رسید، شبیه به یکی از آن زن‌های توی نقاشی‌هایی که زندگی روزمره را نشان می‌دهند. گفتم: «بله». امیدوار بودم متوجه حال خرابم نشود. زن با قیافه‌ای جدی نگاهم کرد و گفت:

ـ چند تا؟

ـ یکی.

ـ گذرنامه لطفاً.

وارفتم. دلم را خوش کرده بودم که شاید گذرنامه لازم نباشد.

ـ شرمنده‌ام من...

صدایم از ناراحتی دورگه شده بود.

ـ الان همراهم نیست. گاوصندوق توی هتل هست. اما...

کارت شناسایی مربوط به ایالت نیویورک و کارت اعتباری و کارت تأمین اجتماعی‌ام را درآوردم، از پنجره‌ی گیشه به داخل هل دادم.

ـ بفرمایید.

ـ برای مسافرت به گذرنامه نیاز هست.

ـ بله، قطعاً.

سعی کردم منطقی به نظر بیایم. این‌که خودم مطلع هستم.

ـ ولی من شب می‌روم. ببینید...

به زیر پایم اشاره کردم.
ـ ببینید چمدان ندارم.
ـ آمده بودم بدرقه‌ی دوست‌دخترم. با خودم فکر کردم حالا که این‌جام بروم توی صف و بلیتم را بخرم.
زن نگاهی به صفحه‌ی کامپیوترش انداخت و گفت:
ـ خب، وقت زیاد دارید. پیشنهاد می‌کنم صبر کنید شب که برگشتید بلیت بخرید.
دماغم را گرفتم تا عطسه نکنم.
ـ متوجهم، ولی من می‌خواهم همین الان بخرم.
ـ متأسفانه ممکن نیست.
ـ خواهش می‌کنم، کمک بزرگی به من می‌کنید. چهل و پنج دقیقه توی صف ایستادم، لابد شب هم باید همین‌قدر توی صف بایستم.
از پیپا که با قطار به تمام اروپا سفر کرده بود، شنیده بودم که برای سفر با قطار به گذرنامه احتیاج نیست.
ـ من الان باید بلیتم را بخرم، کلی کار هست که باید قبل از رفتنم انجام بدهم.
فروشنده خیلی جدی نگاهم کرد. بعد کارت شناسایی را برداشت و نگاه کرد، دوباره به من نگاه کرد. وقتی دیدم مکثی کرد و تردید به خرج داد گفتم:
ـ می‌بینید که خودم هستم. اسم و کارت تأمین اجتماعی‌ام را دارید.
دست در جیبم کردم و کاغذ و خودکار درآوردم.
ـ اجازه بدهید امضاء کنم تا ببینید.
زن هر دو امضاء را از تمام زوایا مقایسه کرد. بعد دوباره به من و کارت نگاه کرد. انگار داشت تصمیمش را می‌گرفت.
ـ نمی‌توانم این مدارک را قبول کنم.
کارت‌ها را از پنجره به‌طرف من هل داد.
ـ واقعاً چرا؟
صف پشت سرم لحظه‌به‌لحظه طولانی‌تر می‌شد. تکرار کردم:
ـ چرا؟ کجای کار اشکال دارد؟ کاملاً قانونی است. من توی آمریکا برای سفر هوایی از این کارت به جای گذرنامه استفاده می‌کنم. امضاءها هم که یکی هستند.
وقتی جواب نداد، گفتم:
ـ نمی‌بینید؟
ـ متأسفانه نمی‌شود.
ـ منظورتان این است که...
ناامیدی را در آهنگ صدایم می‌شنیدم؛ نگاهش که خصمانه بود، به نگاهم افتاد، انگار می‌خواست مرا به جروبحث بکشاند.
ـ شما دارید به من می‌گویید که امشب باید برگردم و دوباره توی صف بایستم؟

ببخشید قربان، هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. نفر بعد.
بعد به پشت سرم به نفر بعدی نگاه کرد.
راه افتادم و دور شدم، همین‌طور که راهم را از میان جمعیت باز می‌کردم و جلو می‌رفتم، صدایی از پشت سرم شنیدم:
ـ هی، هی، رفیق!
اولش گیج شدم که کجا هستم. فکر کردم دچار توهم شده‌ام. اما وقتی با حالتی معذب برگشتم، پسر نوجوانی دیدم با صورتی راسوماننند و چشمانی قرمز و کله‌ای از ته تراشیده که با آن کفش ورزشی زمختش ورجه ورجه‌کنان جلو می‌آمد. آن‌جور که زیرچشمی نگاهم کرد خیال کردم لابد می‌خواهد بگوید که می‌تواند گذرنامه بفروشد، ولی در عوض پسر به جلو خم شد و گفت:
ـ امتحانش نکن.
به زن پلیسی که حدود یک مترو نیم عقب‌تر از او بود، نگاه کردم و با تردید گفتم:
ـ چی؟
ـ گوش کن رفیق، صد دفعه‌ای که گذرنامه همراهم داشتم، یک‌بار هم نگاه نکردند، ولی همان یک باری که نداشتم، وقتی رفتم فرانسه، بازداشتم کردند، پلیس مهاجرت. دوازده ساعت با چه غذاهای آشغال و برخوردهای بدی. وحشتناک بود. چه سلول کثیف و مخوفی! باور کن. پس به گذرنامه‌ات احتیاج داری.
من داشتم با پالتو از گرما عرق می‌ریختم، جرئت نکرده بودم دکمه‌ها را باز کنم. حتی جرئت نکرده بودم شال‌گردنم را شل کنم. گفتم:
ـ صحیح.
گرما، سردرد. از پسر دور شدم، حس کردم در میدان دید یک دوربین امنیتی هستم. سعی کردم قیافه‌ی عادی به خودم بگیرم و بی‌خیال به نظر بیایم. بی‌هدف جلو می‌رفتم و از لابه‌لای جمعیت عبور می‌کردم. از تب در عالم هپروت سیر می‌کردم. شماره تلفن کنسولگری آمریکا توی جیبم بود.
کمی طول کشید تا کیوسک تلفن سکه‌ای پیدا کردم. تا آن‌طرف ایستگاه رفته بودم. آن قسمت ایستگاه پر بود از عده‌ای نوجوان که روی زمین نشسته بودند، انگار مجلس شور تشکیل داده بودند. کلی طول کشید تا با خودم فکر کنم که چه بگویم.
صدایی سرزنده و شاد که به زبان هلندی حرف می‌زد. بعد هم صدای دلنشینی به زبان انگلیسی آمریکایی که خوشامد گفت: به کنسولگری ایالات‌متحده در هلند خوش آمدید. می‌پرسید که آیا می‌خواهم به انگلیسی ادامه بدهم، و چیزهای بیش‌تر. کلید یک برای این، کلید دو برای آن. لطفاً منتظر بمانید تا به تلفنچی وصل شوید. با بردباری دستوراتش را دنبال کردم، ایستادم و به جمعیت چشم دوختم، بعد با خودم فکر کردم که بهتر است کسی صورتم را نبیند، برگشتم و رو به دیوار ایستادم.
تلفن مدتی زنگ خورد، طوری که من سردرگم شدم. بعد یک‌باره صدایی با لهجه‌ی

آمریکایی که خیلی سرحال هم بود گفت:
ـ صبح به‌خیر. کنسولگری آمریکا در هلند، بفرمایید.
من نفس راحتی کشیدم و گفتم:
ـ سلام.
با خودم فکر کرده بودم که یک اسم اشتباه بگویم و فقط اطلاعات مورد نیازم را بگیرم، اما خسته‌تر و بی‌حال‌تر از این بودم که اهمیتی بدهم.
ـ متأسفانه مشکلی برام پیش آمده، تئودور دکر هستم، گذرنامه‌ام را دزدیده‌اند.
ـ متأسفم از شنیدنش.
ظاهراً داشت اطلاعاتی را وارد کامپیوتر می‌کرد. صدایش را از آن‌طرف خط می‌شنیدم. صدای آهنگ کریسمس هم می‌آمد.
ـ بد موقعی از سال است. همه دارند سفر می‌کنند. به مقامات اطلاع دادید؟
ـ بله؟
ـ فوری باید اطلاع بدهید که گذرنامه‌تان را دزدیده‌اند. پلیس باید در جریان باشد.
به خودم لعنت فرستادم. چرا باید می‌گفتم دزدیدند؟
ـ نه، اطلاع ندادم. همین تازه اتفاق افتاد. توی ایستگاه مرکزی.
نگاهی به اطراف کردم.
ـ از تلفن عمومی زنگ می‌زنم. راستش را بخواهید خیلی مطمئن نیستم که دزدیده باشند. شاید از جیبم افتاده باشد.
دوباره اطلاعاتی را وارد کامپیوتر کرد.
ـ خُب، چه دزدیده باشند چه گم شده، باید به پلیس گزارش کنید.
ـ من داشتم سوار قطار می‌شدم. حالا هم نمی‌گذارند سوار شوم. من امشب باید پاریس باشم.
ـ یک لحظه منتظر بمانید.
آدم‌های زیادی توی ایستگاه قطار بودند، در گرمای بیش از حد داخل ایستگاه، بوی لباس‌های پشمیِ مرطوب و جمعیتِ عرق کرده به اوج خود رسیده بود. زن لحظاتی بعد برگشت.
ـ اجازه بدهید مشخصات شما را داشته باشم.
نام، تاریخ تولد. تاریخ و محل صدور گذرنامه. توی پالتو شُرشُر عرق می‌ریختم. زن داشت می‌گفت:
ـ مدارکی دارید که تابعیت شما را نشان بدهد؟
ـ شرمنده متوجه نشدم؟
ـ مثلاً گذرنامه‌ی تاریخ گذشته؟ شناسنامه یا کارت ملی؟
ـ کارت تأمین اجتماعی‌ام همراهم است. و همین‌طور کارت شناسایی ایالات نیویورک. می‌توانم بگویم از آمریکا کپی شناسنامه‌ام را برای‌تان با نمابر بفرستند.

ـ چه عالی! همین کافی است.
بی‌حرکت ایستاده بودم. واقعاً. تمام شد؟
ـ به کامپیوتر دسترسی دارید؟
کامپیوتر هتل.
ـ بله.
آدرس وب‌سایتی را به من داد.
ـ باید دانلود کنید. بعد هم پرینت بگیرید، قسمت گذرنامه‌های دزدیده و گمشده را پر کنید و بیاورید این‌جا. به دفتر ما. آدرس را بلدید؟
نفس راحتی کشیدم. می‌توانستم همان‌جا بایستم و بگذارم جوش‌وخروش جمعیت به شکلی مبهم و تار و حالتی توهم‌آمیز در اطرافم قلقل کند. زن با لهجه‌ی کالیفرنیایی‌اش داشت می‌گفت:
ـ فقط به همین احتیاج داریم.
صدای سرزنده‌اش مرا از توهّمات گوناگونی که ناشی از تب بود، بیرون آورد.
ـ اقرارنامه، مدارک ارسال‌شده، دو قطعه عکس ۵ در ۵ با زمینه‌ی سفید. و فراموش نکنید رونوشت گزارش پلیس.
من که یکه خورده بودم، گفتم:
ـ ببخشید؟
ـ همان‌طور که گفتم وقتی گذرنامه دزدیده یا گم می‌شود، باید به پلیس اطلاع بدهید.
به یکپارچگی اندامِ مرموزِ زن عربِ محجبه‌ای که سراپا سیاه‌پوش بود و سبک و نرم راه می‌رفت، زل زدم.
ـ وقتش را ندارم.
ـ چه‌طور؟
ـ البته نه این‌که امروز می‌خواهم برگردم آمریکا. فقط این‌که...
لحظاتی طول کشید تا خودم را پیدا کنم. سرفه‌های شدید و پشت سر هم اشک به چشمانم آورد.
ـ دو ساعت دیگر باید با قطار بروم پاریس. در نتیجه، منظورم این است که...نمی‌دانم چی‌کار کنم. فکر نکنم وقت کنم هم مدارک را واسه شما بفرستم و هم به پلیس خبر بدهم.
ـ خُب، این‌جا فقط تا چهل و پنج دقیقه دیگر باز است.
ـ چی؟
ـ امروز زودتر از همیشه تعطیل می‌کنیم. به خاطر روز کریسمس. متوجه هستید که. فردا هم تعطیل است و همین‌طور آخر هفته. اما بعد از کریسمس، روز دوشنبه، ساعت هشت و نیم دوباره سر کار هستیم.

ـ دوشنبه؟
زن که صبور به نظر می‌رسید، گفت:
ـ متأسفم. مراحل اداری‌اش باید طی شود.
ـ ولی اضطراری است.
صدایم از مریضی خشن و گوش‌خراش شده بود.
ـ اضطراری؟ خانوادگی یا پزشکی؟
ـ من...
ـ چون گاهی در شرایط خاصی بعد از ساعت کاری هم خدمات می‌دهیم.
حالا دیگر صدایش چندان دوستانه نبود؛ از پشت خط صدای زنگ تلفن می‌آمد، مثل برنامه‌های تلفنی رادیو.
ـ متأسفانه محدود به موقعیت‌های حیاتی است یا فوت. کارکنان ما باید مطمئن شوند که موقعیت واقعاً اضطراری است تا ما بتوانیم گذرنامه صادر کنیم. اگر به خاطر فوت یکی از اعضای خانواده یا بیماری حاد مجبور باشید که امروز بعدازظهر به پاریس سفر کنید که باید پزشک، کشیش یا مسئول کفن‌ودفن گواهی بدهند...
ـ من...
دوشنبه، گندش بزند! حتی حاضر نبودم به این فکر کنم که به پلیس خبر بدهم.
ـ گوش کنید.
می‌خواست تلفن را قطع کند.
ـ باید تا روز دوشنبه بیست و هشتم صبر کنید. همین‌که مدارک‌تان را ارائه کنید ما سریع اقدام می‌کنیم و گذرنامه‌ی جدیدی صادر می‌کنیم. ببخشید یک لحظه گوشی خدمت‌تان.
تق، صدایش ضعیف شد. «روزبه‌خیر، کنسولگری ایالات متحد در هلند، لطفاً منتظر بمانید.» دوباره زنگ تلفن. تق. «روز به‌خیر، کنسولگری ایالات متحد در هلند، لطفاً منتظر بمانید.» وقتی دوباره پشت خط قرار گرفت، پرسیدم:
ـ چه‌قدر طول می‌کشد؟
ـ به‌محض این‌که مدارک‌تان را دادید دست‌به‌کار می‌شویم و ظرف ده روز کاری گذرنامه صادر می‌شود. ولی من تلاشم را می‌کنم که حداکثر تا هفت روز این کار انجام شود. با توجه به تعطیلاتی که در پیش است، مطمئنم که شرایط ما را درک می‌کنید. در حال حاضر از نظر تعداد کارمند در مضیقه هستیم. ساعت کاری‌مان هم مثل همیشه نیست.
بعد از سکوتی حاکی از بهت‌زدگی، گفت:
ـ کمی زمان می‌برد، خبر خوبی نیست، می‌دانم.
ـ پس من باید چی‌کار کنم؟
ـ به کمک نیاز دارید؟

عرق از سر و رویم روان بود. با آن هوای بسیار گرم و ازدحام جمعیت نفس کشیدن واقعاً سخت بود.

ـ چه کمکی؟

ـ پول لازم دارید؟ اقامتگاه موقت؟

ـ چه‌طوری باید برگردم خانه‌ام؟

ـ شما ساکن پاریس هستید؟

ـ نه، ایالات متحده.

ـ هیچ راه میان‌بری نیست که به شما کمک کند. هیچ راهی سریع‌تر از این‌که به شما گفتم.

باز صدای زنگ تلفن آمد. «گوشی خدمت‌تان.»

ـ من هالی(۶۹۷) هستم. می‌خواهید محض احتیاط شماره‌ی داخلی خودم را داشته باشید، شاید در طول اقامت‌تان به مشکلی برخوردید یا به کمک احتیاج داشتید.

۳

نمی‌دانستم چرا با فرارسیدن شب، تبم بالا می‌رود. بعد از مدت‌ها سرپا بودن در هوای سرد، تبم که با تکان‌هایی ناموزون همراه بود به‌تدریج افزایش یافت، مثل وقتی‌که یک چیز سنگین را از پایین ساختمان بلندی بالا می‌کشند به رعشه افتاده بودم. در راه بازگشت، نمی‌فهمیدم چه‌طور دارم حرکت می‌کنم یا چرا زمین نمی‌افتم. در واقع اصلاً چه‌طور دارم پیش می‌روم. یک بیهوشیِ پروازماننِد واهی که مرا بر فراز خودم در خیابان‌های بارانیِ امتداد آبراهه به نرمی حرکت می‌داد و به پیش می‌راند. از کالبدم آزاد شده و در جایگاهی بلند، از آن بالا، به خودم در پایین نگاه می‌کردم؛ اشتباه کردم که از همان ایستگاه تاکسی نگرفتم. کیسه‌ی پلاستیکی توی سطل زباله جلو چشمانم بود و همین‌طور صورت براق و صورتی فروشنده‌ی بلیت و بوریس با چشمانی اشک‌آلود و دست‌هایی خونی که زخم روی بازویش را فشار می‌داد؛ باد می‌غرید و سرم می‌سوخت و در فواصل نامعینی مثل آدم‌هایی که دچار صرع هستند بدنم به لرزه درمی‌آمد: تکان‌هایی بی‌جهت و یکه‌خوردن‌هایی نابه‌جا، کسی آن‌جا نبود، در حقیقت جز عبور هرازگاهی یک دوچرخه‌سوار نامشخص و قوزکرده زیر نم باران دیگر کسی در خیابان نبود.

سرم سنگین بود و گلویم می‌سوخت. سرانجام وقتی جلو یک تاکسی را در خیابان گرفتم، فقط چند دقیقه با هتل فاصله داشتم. وقتی لرزان از سرمایی که تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود به اتاقم رسیدم یک چیز خوب این بود که دیدم اتاقم را تمیز کرده‌اند، مینی‌بار را هم که من خالی کرده بودم، دوباره پر کرده‌اند.

هر دو بطری کوچک نوشیدنی را آوردم و با آب گرم مخلوط کردم، روی مبلِ با روکش زربفت، در کنار پنجره، نشستم. گیلاس از سرانگشتانم آویزان بود، همین‌طور ساعت‌ها نشستم و گذر زمان را تماشا کردم: نیمه هوشیار، نیمه در عالم خواب و خیال، نور پرجلال و شوکت زمستانی کج‌کج و به شکل متوازی‌الاضلاع از دیواری به دیوار دیگر افتاده بود و سُر می‌خورد و به موکت می‌رسید و باریک می‌شد و درنهایت محو می‌شد. وقتِ شام بود، دلم درد می‌کرد و گلویم از زردآب خراش برداشته بود، و من همین‌طور آن‌جا توی تاریکی نشسته بودم، چیزی نبود که به آن فکر نکرده باشم، وقتی اندکی از فشار کم شد، حسی بسیار شدید، به طرزی غیرمنتظره و عمیق مرا تکان داد، نجوایی مخرب که هرگز به‌طور کامل رهایم نکرد، که چرا استوار و محکم نبودم. در روزهایی که پشت سر هم می‌آمدند و در طی آن‌ها من در آستانه‌ی قبول واقعیت بودم، روزهای دیگری به نحوی غیرقابل کنترل و جنون‌آمیز و هولناک و خیالی غرش‌کنان جای آن روزها را می‌گرفتند، گاهی حتی یک فیلم ناخوشایند یا یک مهمانی نفرت‌انگیز شام می‌توانست ماشه را بکشد و همه‌چیز

را تازه کند. کسالت کوتاه‌مدت و درد درازمدت، وحشت موقتی و ناامیدی دایمی دوباره به من حمله‌ور شد. شعله‌ای رنگ‌پریده و غم‌انگیز زبانه کشید و با سرخوردگی شدید و ذهنی رها به سال‌های ازدست‌رفته نگریستم، دنیا و هر آن‌چه در آن هست به نظرم به طرزی غیرقابل تحمل و برای همیشه حقیر و بی‌ارزش آمد. هرگز چیزی خوب و پسندیده نبوده است، هراس طاقت‌فرسای روح از محدودیت‌ها، اتاقی بدون روزنه یا دری به بیرون، موجی از شرمندگی و وحشت، «رهایم کن»، مادرم مُرده و روی زمین مرمرین افتاده. توی آسانسور، توی تاکسی زیر لب به خودم می‌گفتم «تمامش کن، تمامش کن»، «دست از سرم بردار، می‌خواهم بمیرم»، خشمی شدید و زیرکانه برای نابودی خود که مرا با عزمی راسخ به طبقه‌ی بالا کشاند تا بدون این‌که خود متوجه باشم هر چه دمِ دستم بود، از الکل گرفته تا مواد، به خورد خودم بدهم: من فقط تحمل کرده بودم و رفتارهای نابجا از خودم نشان داده بودم. وقتی به خودم آمدم، احساس آرامش کردم که هابی مجبور نشده بود پی به حال و روزم ببرد، اما در عین حال به نحو ناخوشایندی شگفت‌زده نیز بودم.

پرنده‌های سیاه. آسمانِ سربی رنگ و مصیبت‌بار مثل نقاشی‌های اخبرت فَن در پول(۶۹۸).

ایستادم و تلنگری به چراغ روی میز زدم، نور ضعیف زردرنگ به نوسان درآمد. می‌شد منتظر ماند، می‌شد فرار کرد. اما راهی برای سنجش تحمل وجود نداشت: تلاش بیهوده‌ی یک موش در مخزنِ مار، موشی که فقط به این دلیل آن‌جا است که زجر بکشد و بیم و دلهره‌ی شدیدی را متحمل شود. راه سومی هم وجود دارد: به دلایل متعددی حدس می‌زدم حتی اگر حالا که کنسولگری تعطیل بود پیام بگذارم که شهروند آمریکایی هستم و می‌خواهم به دلیل ارتکاب به جرمی که مجازاتش مرگ است، خودم را به پلیس معرفی کنم، سریع با من تماس می‌گیرند.

عملی از روی طغیان. زندگی پوچ است، بی‌ارزش و واهی و غیرقابل تحمل. چرا باید به آن وفادار می‌ماندم، چه بدهی به آن داشتم؟ هیچی. چرا نباید پیش‌دستی می‌کردم و خودم ضربه را به قضا و قدر وارد می‌کردم؟ کتاب سرنوشت را در آتش می‌انداختم و کارم را با آن به پایان می‌رساندم؟ هیچ پایانی برای این وحشت وجود نداشت، عملاً ترس و وحشت زیادی از بیرون در راه بود که توشه‌اش از درون خودم فراهم می‌شد؛ با توجه به این‌که مواد مخدر زیادی مصرف کرده بودم (نگاهی به کیف انداخته و دیده بودم که نصفش مصرف شده)، لابد با خوشحالی مواد برداشته بودم، حالا هم تلوتلو می‌خوردم. غفلتی که طبیعتی خوب و ناب داشت، انفجار ستاره‌ها بود.

اما اطمینان کافی وجود نداشت که با این کار به پایان برسم و خلاص شوم.

نمی‌خواستم آن‌چه را که در این چند ساعت فراموشی به دست آورده بودم از دست بدهم و دوباره در قفسم به هوش بیایم (یا بدتر، در یک بیمارستان هلندی و بدون

گذرنامه). بعد دیدم کمی شل شده‌ام ولی به‌خوبی می‌دانستم اگر اول حسابی مست کنم و پشتش قرصی را که برای مواقع اضطراری کنار گذاشته بودم، بیندازم بالا، می‌توانم کارم را انجام بدهم.

بطری مایع سفید و سرد در مینی‌بار، چرا نه؟ بطری را تا آخر سر کشیدم. مست از باده‌ی پیروزی بودم و احساس می‌کردم تصمیمم را گرفته‌ام. گرسنه بودم. مینی‌بار را از خوردنی پر کرده بودند ولی اثرش در شکم خالی بهتر بود.

حس خلاصی و آرامشی که به من دست داد، فوق‌العاده بود. یک رهایی درونی بود. کامل بود، سرخوشیِ ناب از این‌که از شرش خلاص می‌شدم. یک ایستگاه رادیویی پیدا کردم که آهنگ‌های کلاسیک پخش می‌کرد. با خودم فکر کردم توی وان دراز بکشم. اما می‌شد آن را بعداً انجام داد. در عوض کشوی میز را بیرون کشیدم و کاغذ و خودکار هتل را برداشتم. با تب و هیجانی که در خود داشتم و شلپ‌شلپ آب آبراهه، حال‌وهوای جادویی اطرافم دو برابر شده بود، منطقه مرزی که هم اتاق هتل بود و هم کابین یک کشتی در حالِ تلاطمی ملایم. زندگی در دریاهای رفیع. مرگ کنار دریا. وقتی بچه بودیم اندی با لحنی مرموز به من گفته بود که از کانال آموزشی تلویزیون شنیده که مریم مقدس نگهدار دریانوردان است. یکی از فوائد دعای مریم مقدس این است که با خواندن آن هرگز با غرق شدن از دنیا نمی‌روید.

به هابی فکر می‌کردم که نیمه‌شب توی کلیسا در مراسم دعای ربانی با کت و شلوار سیاهش زانو زده است. طبیعتاً لباس پرزرق‌وبرق را کنار گذاشته‌اند. درِ کمدها و لبه‌ی تاشوی گنجه‌های کشودار همیشه دندانه‌های ریزی دارند.

اشیا در جست‌وجوی صاحبان درخورِ خود هستند. اشیا ویژگی‌های بشری دارند. می‌توانند درستکار، باتدبیر، بدگمان یا خوب باشند.

قطعه‌ها و آثار به‌راستی استثنایی ناگهان از زمین سر نمی‌آورند.

خودکار هتل زیاد جالب نبود، کاش خودکار بهتری در دسترس داشتم، ولی کاغذ ضخیم و خامه‌رنگ بود. چهار نامه. نامه‌ی هابی و خانم باربر مفصل‌تر از بقیه می‌شد، چون تنها افرادی بودند که مستحق توضیح بودند و باید به آن‌ها جواب می‌دادم، و اگر می‌مُردم از صمیم قلب عزادار می‌شدند. برای کیتسی هم باید نامه می‌نوشتم و اطمینان می‌دادم که هیچ گناهی متوجه او نیست. نامه‌ی پیپا کوتاه‌تر از بقیه بود. می‌خواستم به او بگویم که چه‌قدر عاشقش بودم و ذره‌ای تقصیر او نیست که متقابلاً عاشقم نبود و به عشقم پاسخ نداد. ولی نمی‌گفتم که دوست داشتم به سر و رویش گلبرگ‌های رز بریزم، نه این‌که تیر زهرآلود به طرفش پرتاب کنم. فقط می‌خواستم مختصراً بداند که چه‌قدر مایه‌ی شادی‌ام بوده است، و دیگر قسمت‌های بدیهی را از قلم می‌انداختم.

وقتی چشمانم را بستم، برقِ تند خاطره‌ای، مثل گلوله‌ی رسام که در جنگل شلیک می‌شود، من را تکان داد، خاطره‌ای که معلوم نبود تب آن را از کجا همراه خود آورده

است. اشعه‌های زه‌مانند آفتاب از پنجره‌ی نرده‌دار آپارتمان‌مان در خیابان هفتم به داخل می‌تابد، من روی زمین نشسته‌ام و بازی می‌کنم، فرش پوست‌خراش و زبر است و دست‌ها و سرزانوهایم تکه‌تکه قرمز شده‌اند. پیراهن مهمانی نارنجی‌رنگ مادرم با دامنی که رویش چیزهای براق است و من همیشه دوست داشتم لمسش کنم. آلامدا خدمتگزارمان دارد توی کاسه‌ای بالنگ له می‌کند. بوریس پیش از این‌که در هال نیم‌تاریک خانه‌شان سکندری بخورد، به من ادای احترام کرد: بله کاپیتان، اطاعت می‌شود. صداهایی از گذشته، آن جهانی، غیرمادی و بی‌پیرایه. صدایی ساده که زیر بود.

نکته این بود که من اصلاً حس بدی نداشتم، در عوض بیش‌تر مثل این بود که دندان‌پزشک بعد از آخرین عمل درمان ریشه، زیر نور چراغ به جلو خم شد و گفت: «تقریباً تمام شد.»

۲۴ دسامبر

کیتسی عزیز،

«از صمیم قلبم متأسفم، ولی دوست دارم بدانی تو نقشی در آن نداری، در واقع هیچ یک از اعضای خانواده‌ی تو نقشی ندارند. نامه‌ی جداگانه‌ای برای مادرت نوشته‌ام و به جزئیات بیش‌تری پرداخته‌ام، هم‌اکنون می‌خواهم به تو قلباً اطمینان‌خاطر بدهم که عمل من هیچ ارتباطی با آن‌چه میان ما گذشت ندارد، به‌خصوص حوادث اخیر.»

این لحن خشک و دست‌خط غیرعادی و خشن از کجا آمده بود، نمی‌دانستم، چیزی که با رگبار خاطرات و توهماتی که ناخوانده از هر طرف به من وارد می‌شد، جور درنمی‌آمد. برف و بارانی که به چارچوب پنجره می‌بارید، از برخی جهات ارزشی تاریخی در خود داشت، نیازمندی، قدم‌رو نظامیان، بارانی از اندوه که هرگز پایانی نداشت.

«همان‌طور که خودت به‌خوبی می‌دانی، و من به خودم یادآوری کرده‌ام، من مشکلات زیادی داشتم که شروعش مدت‌ها پیش از آشنایی با تو بود. تقصیر هیچ‌کدام از این مشکلات به گردن تو نیست. اگر مادرت از تو راجع به نقشی که در حوادث اخیر داشتی چیزی پرسید، به تو توصیه می‌کنم که قضیه را به تسا مارگولیس یا حتی بهتر از آن به اِم ربط بدهی که حسابی خوشحال می‌شود درباره‌ی شخصیت من اظهارنظر کند. علاوه بر این، البته شاید کمی بی‌ربط به نظر برسد، ولی توصیه می‌کنم هویستاک اروین را دیگر به آپارتمان‌تان راه ندهید.»

کیتسی در کودکی، با موهای لطیفی که روی صورتش در تکاپو بود: ببند آن دهنت را عوضی، وگرنه خودم برات می‌بندمش.

«آخری ولی نه بی‌اهمیت‌ترین...»

(به این‌جا که رسیدم خودکار در هوا معلق ماند)

«آخری ولی نه بی‌اهمیت‌تر از بقیه، می‌خواهم بهت بگویم که آن شب در مهمانی خیلی زیبا شده بودی و من چه‌قدر تحت‌تأثیر قرار گرفتم وقتی گوشواره‌های مادرم را در گوشَت دیدم. مادرم عاشق اندی بود، اگر بود قطعاً عاشق تو هم می‌شد، و خیلی خوشحال می‌شد که من و تو در کنار هم باشیم. متأسفم که این اتفاق نمی‌افتد. اما آرزو می‌کنم که زندگی خوبی در پیش رو داشته باشی.»
با عشق
تئو

در پاکت را بستم و آدرس را نوشتم، بعد گذاشتم کنار. طبقه‌ی پایینِ هتل مُهر موجود بود.

هابی عزیز،
«نوشتن این نامه کار سختی است و من از بابت نوشتنش متأسفم.»

لحظه‌ای از گرما عرق می‌ریختم و لحظه‌ی دیگر سردم بود. نقطه‌های سبز می‌دیدم. تبم بالا بود و به نظرم می‌رسید دیوارها دارند دور می‌شوند و از من فاصله می‌گیرند.

«هیچ ارتباطی به وسایل تقلبی که فروختم، ندارد. حدس می‌زنم به‌زودی چیزهایی در این مورد بشنوی.»

اسید نیتریک، دوده‌ی چراغ. میز و صندلی و کمد مثل هر موجود زنده‌ای در گذر زمان زخم و خراش پیدا می‌کند.

تأثیر زمان می‌تواند قابل رویت یا غیرقابل رویت باشد.

«و نمی‌دانم چگونه این را بگویم ولی دارم به توله‌سگ مریضی که من و مادرم در خیابان پیدا کردیم، فکر می‌کنم. روی زمین بین دو سطل زباله افتاده بود. سگ پیت‌بول(۶۹۹) کوچولویی بود. بو می‌داد و کثیف بود. پوست و استخوان. به‌قدری ضعیف که نمی‌توانست بلند شود. آدم‌ها بی‌تفاوت از کنارش رد می‌شدند. من با

دیدنش ناراحت شدم و مادرم به من قول داد که وقتی از رستوران برگشتیم اگر هنوز همان‌جا بود، با خودمان ببریم. بعد که از رستوران بیرون آمدیم، هنوز آن‌جا بود. در نتیجه تاکسی گرفتیم و من توله‌سگ را بغل کردم و با خودم بردم، وقتی رسیدیم خانه مادرم برایش یک جعبه آماده کرد و گذاشت توی آشپزخانه. توله‌سگ خیلی خوشحال بود و مرتب صورت‌مان را لیس می‌زد. آب مفصل و غذایی که برایش خریده بودیم تا آخر خورد.

داستان را خلاصه کنم. توله‌سگ مُرد. تقصیر ما نبود. ولی ما خودمان را مقصر می‌دانستیم. ما بردیمش دامپزشکی و برایش غذای مخصوص خریدیم، ولی روزبه‌روز حالش بدتر شد. حالا دیگر من و مادرم سخت بهش علاقه‌مند شده بودیم. مادرم دوباره توله‌سگ را به درمانگاه تخصصی حیوانات دست‌آموز برد. و دامپزشک گفت که سگ دچار نوعی بیماری است که من حالا اسمش را فراموش کرده‌ام. وقتی پیدایش کردیم به این بیماری مبتلا بود. و من می‌دانم این چیزی نیست که تو دوست داشته باشی بشنوی اما تنها لطفی که می‌توانی بهش بکنی این است که کمک کنی بمیرد.»

دستم با تکان‌هایی غیرعادی روی ورق کاغذ حرکت می‌کرد. اما وقتی به پایین صفحه رسیدم و کاغذ دیگری برداشتم، وحشت‌زده از نوشتن دست برداشتم. آن حس سبکی و رهایی که به من در این حادثه دست داد، که در واقع نوعی پرواز تمام‌عیار و مجال آخر بود، به‌هیچ‌وجه آن خداحافظی تأثیرگذار و گویایی که انتظارش را داشتم نبود. خیلی بدخط نوشته بودم و سطر روی صفحه‌ی کاغذ کج شده بود. نوشته‌ها یکدست و واضح نبودند، حتی قابل خواندن نبودند. باید از هابی به شکل مختصرتر و ساده‌تری تشکر می‌کردم و فقط به چیزهای ضروری می‌پرداختم: این که بگویم نباید ناراحت شود، همیشه با من مهربان بود و برای کمک به من نهایت تلاشش را کرد، درست مثل من و مادرم که سعی‌مان را کردیم این توله‌سگ را نجات دهیم، توله‌سگی که با همه‌ی ویژگی‌های خوش‌رویی و دلنشینی‌اش روزهای آخر عمرش به طرزی باورنکردنی مخرب شده بود، تمام آپارتمان را به گند کشیده و تشک کاناپه را تکه‌تکه کرده بود.

احساساتی شده بودم، دهانم بی‌مزه بود و انگار گلویم را با تیغ خراشیده بودند.

رویه‌ی مبل را باز می‌کنیم. این‌جا را ببین. حالا رسیدیم به قسمت خراب چوب. باید به کمک رنگ درستش کنیم.

شبی که در خانه‌ی هابی توی دستشویی در مصرف مواد زیاده‌روی کرده بودم و فکر می‌کردم که دیگر به هوش نخواهم آمد، وقتی بیدار شدم و دیدم که گونه‌ام روی سرامیک لیز و شش‌ضلعی قدیمی کف دستشویی است، تعجب کردم که یک دستشویی قدیمی با اسباب و وسایل سفید ساده، وقتی از دنیای پس از مرگ به آن نگاه می‌کنی، چه‌طور می‌تواند تا این حد تابناک و درخشان باشد.

شروعِ یک پایان؟ یا پایانِ یک پایان؟
باشکوه، بهترین خوشیِ ممکن.
هر بار یک چیز. آسپرین‌ها. آب سرد از مینی‌بار. آسپرین‌ها گلویم را خراشید و توی قفسه‌ی سینه‌ام گیر کرد، انگار سنگریزه قورت داده بودم. تلاش کردم قرص‌ها را پایین بفرستم، عرق‌سگی حالم را بد کرده بود، تشنه و پریشانم کرده بود، حس می‌کردم توی گلویم قلاب ماهی گیر کرده است، بیخود و بی‌جهت از گونه‌ام آب راه افتاده بود. سینه‌ام خس‌خس می‌کرد و به سختی نفس می‌کشیدم. درِ بطری شراب باز کردم با این تصور که شاید حالم را بهتر کند، اما مثل این بود که روغن تربانتین سر کشیدم، معده‌ام که انگار آن را با تیغ خراشیده بودند، می‌سوخت. بهتر نبود به حمام می‌رفتم؟ یا می‌رفتم پایین و چیز گرمی می‌خوردم؟ یک نوشیدنی ساده مثل چای یا سوپ سبزی؟ نه: راحت‌تر بود که شراب را تمام کنم یا بیفتم به خوردن ودکا؛ جایی در اینترنت خوانده بودم که فقط دو درصد از اقدام به خودکشی از راه سوءمصرف مواد موفق هستند. این درصدِ پایین واقعاً چیز مسخره‌ای بود. یادداشت یکی از افرادی که دست به خودکشی زد این بود «فقط یک نمایش خنده‌دار بود». شوهر جین هارلو(۷۰۰) که شب عروسی‌شان خودش را کشت. جورج ساندرز(۷۰۱) بهترین نمونه بود. یک فیلم کلاسیک هالیوودی که پدرم تمامش را از بر بود و همه‌اش از آن نقل‌قول می‌کرد. «دنیای عزیز، من تو را ترک می‌کنم چون خسته شده‌ام». و بعد هارت کرین(۷۰۲). یا خلبانی که خودش را پرت کرد، باد توی پیراهنش افتاده بود، «خداحافظ همگی!» یک خداحافظی دیگر، فریادزنان و انداختن خود از کشتی به داخل دریا.
بدنم را دیگر متعلق به خودم نمی‌دیدم. حالا دیگر مال من نبود. دست‌هایم بدون خواست من حرکت می‌کردند، به ساز خودشان می‌رقصیدند. وقتی سراپا ایستادم مثل این بود که دارم عروسک خیمه‌شب‌بازی را بازی می‌دهم، خودم را آورده بودم و ناگهان با بندها خیز برداشته بودم.
هابی به من گفته بود که در جوانی از نوع ویسکی کاتی سارک(۷۰۳) می‌خورد چون هرت کرین هم از این نوع می‌خورد. کاتی سارک به معنی دامن کوتاه بود.
دیوارهای سبز کمرنگ سالن پیانو، درخت‌های نخل و بستنی یخی پسته‌ای.
پنجره‌هایی با لایه‌های یخ. اتاق‌های سرد کودکی هابی. استادان قدیمی هرگز اشتباه نمی‌کردند.
به چه فکر می‌کردم؟ چه احساسی داشتم؟
نفس کشیدن سخت بود. بسته‌ی هروئین توی پاتختی آن‌طرف تخت بود. با این که پدرم، با آن همه عشق تمام‌نشدنی به کار نمایش و سینما، این ترکیب را تحسین می‌کرد، یعنی هروئین و زیرسیگاریِ پر از ته‌سیگار و عرق‌سگی و بقیه، دوست نداشتم مرا مثل یک خواننده‌ی از کار افتاده که حالا کارش به نشستن روی کاناپه

کشیده، با رب‌دوشامبر اهدایی هتل درحالی‌که گوشه‌ای افتاده‌ام، ببیند. بهتر بود اتاق را مرتب می‌کردم، به حمام می‌رفتم و اصلاح می‌کردم و کت‌وشلوار می‌پوشیدم تا وقتی پیدایم کردند ویران و داغان به نظر نرسم. وقتی هم دخترهای نظافتچی کارشان را تمام کردند، علامت «لطفاً مزاحم نشوید» را برگردانم. دلم می‌خواست خیلی زود پیدایم کنند نه این که از بوی تعفنش بفهمند.

انگار از شبی که با پیپا گذرانده بودم یک عمر گذشته بود، با خودم فکر می‌کردم آن شب چه‌قدر شاد بودم، در تاریکی آن شب زمستانی شتابان برای دیدنش رفته بودم. چه شوق و ذوقی با دیدنش که زیر چراغ خیابان ایستاده بود، به من دست داده بود. و چه‌طور گوشه‌ای ایستادم تا این لحظه از دست نرود، شادی دیدن او که منتظر من ایستاده است: من. و با این فکر که دلت چیزی را می‌خواهد که هرگز نمی‌تواند مال تو باشد، لحظه‌ای هری قلبم فرو ریخت.

کت‌وشلوارم را از کمد بیرون آوردم. پیراهن‌ها کثیف بودند. چرا به فکرم نرسیده بود که به خشک‌شویی بفرستم؟ کفشم که خیسِ آب بود قضیه را فیصله داد. گیج و ویج وسط اتاق ایستاده بودم، آیا می‌خواستم با لباس کامل و کفش دراز بکشم، مثل جنازه‌ای که روی تخت افتاده است؟ عرق سردی بر تنم نشست. دوباره سردم شده بود و می‌لرزیدم، چیزی که دایم پیش می‌آمد. باید می‌نشستم. شاید لازم بود دوباره فکر کنم و نامه‌ها را پاره کنم. باید نشان می‌دادم که مرگم یک حادثه است. بهتر بود که فکر می‌کردند داشتم می‌رفتم بیرون، به یک مهمانی رازگونه. پیش از رفتن، روی لبه‌ی تخت نشستم تا خودم را بسازم، اما کمی بیش‌تر مواد مصرف کردم، جرقه‌های سیاه، بعد در بطری باز شد، و بعد هم به طرز مطبوعی از حال رفتم و افتادم. آخ! بال‌های سفید بی‌قراری و آشفتگی. جهیدن به بی‌کرانگی.

با صدای بلند و گوش‌خراش ترومپت از جا پریدم. سرود کلیسا جای خود را به آهنگ شادی داده بود که برای ارکستر تنظیم شده و برای آن لحظه نابجا بود. موزون و بلند. موجی از ناامیدی در سراسر وجودم به غلیان افتاد. فندق‌شکن(۷۰۴). همه‌اش خطا بود. همه‌اش خطا بود. آهنگ ساده‌ی تمام‌عیار فصلی که اصلاً مناسب دست شستن از زندگی نبود، آهنگ بانشاط و شورانگیز. حالت تهوع داشتم. گلویم به‌شدت می‌سوخت. انگار یک بطری آب لیمو سر کشیده بودم. پیش از این که تلوتلوخوران به طرف سطل آشغال هجوم ببرم جوشش اسید را حس کردم که در گلویم بالا می‌آمد.

وقتی تمام شد، روی موکت نشستم و پیشانی‌ام را روی لبه‌ی فلزی تیز سطل گذاشتم. به نحو آزاردهنده‌ای صدای آهنگ کودکانه‌ای به گوش می‌رسید. مست نبودم، فقط حالت تهوع داشتم. از راهرو صدای خنده‌ی زن و مردی می‌آمد که با لهجه‌ی آمریکایی با هم خداحافظی می‌کردند و به اتاق‌شان می‌رفتند: همکلاسی‌های قدیمی، شغل در بخش مالی، پنج سال کار در زمینه‌ی حقوق شرکت‌ها و فیونا(۷۰۵) پاییز امسال می‌رود کلاس اول، اوضاع در اوکلند روبه‌راه است، شب‌به‌خیر. ما

دوست‌تان داریم. زندگی به من تعلق دارد مگر این که نخواهمش. دیگر چیزی یادم نیامد تا بعد که تلوتلوخوران رفتم و موسیقی آزاردهنده را خاموش کردم. دل و روده‌ام به هم می‌پیچید. دمر روی تخت افتادم، جوری که انگار خودم را از روی پلی پرت کرده‌ام. تمام چراغ‌های اتاق روشن بود، ولی من از نور دور می‌شدم و سیاهی بالای سرم به هم می‌آمد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

۴

وقتی پسر نوجوانی بودم، بعد از مرگ مادرم، همیشه تلاش می‌کردم او را در خاطرم داشته باشم. با این امید می‌خوابیدم که شاید خوابش را ببینم، ولی نمی‌دیدم. یا شاید بهتر است بگویم همیشه خوابش را می‌دیدم، ولی خودش هیچ‌وقت در خوابم حاضر نبود و همیشه غایب بود: نسیمی که از خانه‌ای تازه‌تخلیه می‌دمید، دست‌خطش روی دفترچه یادداشت، بوی عطرش، خیابان‌هایی در شهرهای بی‌نام‌ونشان که می‌دانستم یک لحظه پیش از آن عبور کرده و بعد ناپدید شده است، سایه‌ای که روی دیوار آفتاب‌خورده افتاده بود. گاهی او را لابه‌لای جمعیت می‌دیدم، یا سوار تاکسی بود و دور می‌شد، و به‌رغم این واقعیت که هرگز نمی‌توانستم با او روبه‌رو شوم، این نگاه‌های گذرا برای من باارزش بودند. همیشه در پایان از من می‌گریخت. همیشه دیر می‌رسیدم و تلفنش قطع می‌شد یا شماره تلفنش را گم می‌کردم؛ نفس‌نفس‌زنان می‌دویدم تا به جایی که فکر می‌کردم در آن‌جا حضور دارد برسم، ولی وقتی می‌رسیدم می‌دیدم رفته است. وقتی بزرگ‌تر شدم، این از دست دادن‌های همیشگی همراه بود با اضطرابی به مراتب بیش‌تر و دردناک‌تر: وقتی می‌فهمیدم یا به یاد می‌آوردم و یا یک آدم خیالی به من می‌گفت که او در شهر توی آپارتمانی مخروبه زندگی می‌کند و من به دلایلی غیرموجه سال‌ها به دیدنش نرفته یا به او زنگ نزده‌ام وحشت‌زده خشکم می‌زد. همیشه وقتی می‌خواستم تاکسی بگیرم یا مسیرم را به طرف خانه‌اش کج کنم، از خواب بیدار می‌شدم. این سناریوهای سمج که همیشه یک‌جور بودند و کیفیتی تقریباً ظالمانه داشتند، مرا یاد شوهر یکی از مشتری‌های هابی می‌انداخت که در اعتراضات وال استریت(۷۰۶) مجروح شده بود. این مرد وقتی در حال‌وهوای خاصی قرار می‌گرفت، دوست داشت سه داستان مشابه‌ای را که در جنگ ویتنام تجربه کرده بود، بارها و بارها، با همان حرکات و کلمات مکانیکی، تعریف کند: همان ترق‌ترق تیراندازی، همان حرکات تند و ناگهانی دست‌ها و همیشه هم دقیقاً از یک نقطه. موقع نوشیدنیِ بعد از شام، وقتی شروع می‌کرد به سخنرانی، چهره‌ها همه آرام می‌شد. روالی که در پیش می‌گرفت بارها دیده بودیم و همیشه هم یک‌جور و یک شکل بود (مثل حلقه‌ی فیلمی که مدام برای من که در جست‌وجوی مادرم بودم بی‌رحمانه تکرار می‌شد، شب پشت شب، سال پشت سال، خواب پشت خواب). همیشه سکندری می‌خورد و روی همان درخت می‌افتاد؛ هیچ‌وقت هم سروقت به دوستش گِیج(۷۰۷) نمی‌رسید، درست مثل من که موفق نمی‌شدم مادرم را پیدا کنم.

اما آن شب، سرانجام پیدایش کردم. یا دقیق‌تر: او مرا پیدا کرد. یک شب استثنایی، منحصربه‌فرد. گرچه شاید یک شب دیگر و در خوابی دیگر دوباره به خوابم بیاید،

شاید وقتی دارم می‌میرم، هرچند آرزوی بزرگی است. قطعاً مرگ دیگر برایم چیز چندان وحشتناکی نخواهد بود) نه مرگ خودم، که مرگ ولتی، اندی و مرگ به‌طور کل) اگر فکر کنم که یک شخص آشنا به استقبال‌مان می‌آید، چون ـ حالا که دارم این‌ها را می‌نویسم چیزی نمانده اشکم راه بیفتد ـ یادم می‌آید طفلکی اندی همین‌طور که وحشت از چهره‌اش می‌بارید، به من گفت که مادرم تنها کسی هست که می‌شناسد، و دوستش دارد، که مرده. بنابراین، شاید وقتی اندی غرق شد و به دنیای آن‌طرف ساحل رفت، مادرم تنها کسی بود که در آن ساحل بیگانه کنارش زانو زد و به او خیرمقدم گفت. شاید احمقانه باشد که آدم چنین امیدهایی در دل بپروراند و خودش را دل‌خوش کند. اما به همان اندازه شاید اصلاً احمقانه نباشد.

چه استثنایی بود چه نبود، یک هدیه بود؛ اگر فقط یک‌بار می‌توانست به دیدنم بیاید، چنان‌چه بیش از این به او اجازه نمی‌دادند، مادرم آن را برای زمان حساسی نگه داشته بود. چون مادرم ناگهان آمد. من مقابل آینه‌ای ایستاده بودم و از توی آینه پشت سرم را می‌دیدم که چیزی شبیه به مغازه‌ی هابی بود، شاید هم بزرگ‌تر و گونه‌ی ابدیِ آن. دیوارهای قهوه‌ای و یک پنجره‌ی باز که مدخلی بود که به جای بزرگی باز می‌شد، به پهنه‌ی غیرقابل تصوری از آفتاب. فضای پشت سرم در چارچوب آینه چندان عادی نبود و توازن و تناسب درستی نداشت، واقعیتی گسترده‌تر و حقیقی‌تر با سکوت عمیقی که در اطرافش بود، ورای صدا و آوا؛ جایی تماماً آرام و شفاف، و در عین حال مثل وقتی که فیلمی را عقب می‌برند، می‌شد مجسم کرد که شیر ریخته‌شده به داخل سطل برمی‌گردد، یک گربه عقب‌عقبی پرواز می‌کند و آرام روی میزی فرود می‌آید، یک ایستگاه کوچک راه‌آهن که زمان در آن مفهومی ندارد یا دقیق‌تر، هم‌زمان در همه‌ی جهات وجود دارد، همه‌ی سرگذشت‌ها و فعل‌وانفعالات هم‌زمان رخ می‌دهند.

وقتی لحظه‌ای نگاهم را برگرداندم و دوباره نگاه کردم، انعکاسش را در آینه دیدم. زبانم بند آمده بود. یک‌جورایی می‌دانستم که اجازه ندارم سرم را برگردانم، خلاف قوانین بود، ولی می‌توانستیم هم‌دیگر را ببینیم. نگاه‌مان در آینه به هم افتاد. خودش بود. حضوری که کالبد داشت. حقیقتی ماورای طبیعی، در آن آگاهی و قوه‌ی فهم وجود داشت. بین من و جایی که از آن آمده بود، آن سوی چشم‌انداز، ایستاده بود. لحظه‌ای که چشم‌مان در آینه به هم افتاد، همه‌اش شگفتی و شادمانی بود. چشمان زیبای آبی‌اش با حلقه‌های سیاه دورعنبیه، چشمان آبی کمرنگ پر فروغش: سلام! شیفتگی، شعور، غم، شوخ‌طبعی. جنبش و سکون در آن بود، سکون و تغییر، هیجان و افسون یک تابلوی نقاشی. ده ثانیه جاودانگی. حلقه‌ای بود که به او می‌رسید، می‌توانستی در یک لحظه به دستش بیاوری، می‌توانستی برای همیشه در آن زندگی کنی: او فقط در آینه وجود داشت. در فضای داخل چارچوب، و با این که اصلاً زنده نبود، مُرده هم نبود چون هنوز متولد نشده بود، و من هم هنوز به دنیا نیامده بودم

و این به شکلی عجیب‌وغریب بود، و من می‌دانستم او می‌تواند هر آن‌چه را که من می‌خواستم بدانم به من بگوید (حیات، مرگ، گذشته، آینده) با این حال پاسخ تمام سؤالات آن‌جا بود، در لبخندش، لبخند شاد کسی که رازش شگفت‌انگیزتر از آن است که به زبان آورد. فقط همین: خُب، باید منتظر باشی و ببینی، نه؟ با حالتی محبت‌آمیز و در عین حال خشمگین نفس عمیقی کشید که من به‌خوبی با آن آشنا بودم و هنوز هم می‌توانم صدایش را بشنوم، ولی همین‌که خواست چیزی بگوید از خواب بیدار شدم.

۵

وقتی چشمانم را باز کردم، صبح بود. تمام چراغ‌های اتاق روشن بودند. زیر لحاف بودم، ولی یادم نمی‌آمد که چه‌طور سر از آن‌جا درآورده‌ام. تمام فضای اتاق مملو از حضور او بود، رفیع‌تر، گسترده‌تر و عمیق‌تر از زندگی، تحولی در کارکرد نور که هاله‌ای چون رنگین‌کمان تولید کرده بود. یادم می‌آید که داشتم فکر می‌کردم حتماً همان حسی است که بعد از دیدن مقدسین به افراد دست می‌دهد؛ نه این که مادرم مقدس باشد، فقط این که حضورش به اندازه‌ی شعله‌ای که در تاریکی زبانه می‌کشد، آشکار و تکان‌دهنده بود.

هم‌چنان در خواب‌وبیداری بودم، غلت زدم، از شیرینیِ خواب که به‌آرامی در سراسر وجودم جاری بود، قوت قلب پیدا کرده بودم. سروصدای صبحگاهی که از راهرو به گوش می‌رسید تحت تأثیر حال‌وهوای حضور او بود؛ اگر در همان حالت نیمه‌بیداری به دقت گوش می‌دادم، می‌توانستم صدای سبک و شادی‌آور قدم‌هایش را که مخصوص خودش بود بشنوم، صدای قدم‌هایش که با جرینگ‌جرینگ سینی‌های خدمات هتل و خش‌خش کابل آسانسور درهم‌پیچیده بود، باز و بسته‌شدن در آسانسور: صدایی از دنیای متمدن، صدایی که برایم تداعی‌کننده‌ی او و «ساتن پلیس» بود.

فوران آخرین رگه‌های نوری که از او باز می‌تابید و اثرش هنوز باقی بود، ناقوس‌های کلیسای نزدیک هتل چنان دنگ‌دنگ به صدا در آمد که من هراسان صاف روی تخت نشستم و با دست دنبال عینکم گشتم. فراموش کرده بودم چه روزی است: کریسمس.

لرزان‌لرزان بلند شدم و لب پنجره رفتم. ناقوس، ناقوس. خیابان‌ها خلوت و از برف سفید شده بودند. برف و یخ روی پشت‌بام‌ها می‌درخشید؛ آن‌طرف‌تر، روی هرنخرخت، برف رقصان فرود می‌آمد. دسته‌ای پرنده قارقارکنان در آبراهه فرود می‌آمدند. آسمان از حضورشان در جوش‌وخروش بود، حرکتی موج‌وار، قوسی‌شکل و باشکوه به یکسو، به شکل مجموعه‌ای واحد و هوشمند در نوسان. اثر جنب‌وجوش

آن‌ها گویی به تاروپود من هم رسیده بود، آسمان سفید و دانه‌های برف چرخان و باد تند و شدید توی شعرها.
قانون اول بازگشت: هرگز دست‌به‌کاری نزن که نمی‌توانی به شکل اولش برگردانی.
دوش گرفتم. اصلاح کردم و لباس پوشیدم. سپس، وسایلم را جمع کردم و توی ساک گذاشتم. با این فرض که گی‌یوری زنده است، باید ساعت و انگشترش را به خودش پس می‌دادم، البته لحظه‌به‌لحظه به زنده‌بودنش بیش‌تر شک می‌کردم. ساعت، به‌تنهایی کلی قیمت داشت، می‌شد با پولش پیش‌قسط یک آپارتمان را داد. ساعت و انگشتر را به آدرس هابی پست می‌کردم تا به امانت پیشش بماند و محض احتیاط اسم و آدرسش را به متصدی هتل می‌دادم تا اگر گی‌یوری آمد به او بدهد. قابِ پنجره یخ‌زده بود و قلوه‌سنگ‌هایی که از برف مثل شبح شده بودند، خاموش و عمیق. هیچ رفت‌وآمدی نبود، قرن‌ها سوار بر هم، دهه‌ی ۱۹۴۰ از راه دهه‌ی ۱۶۴۰.
بهتر بود خیلی فکر نکنم. نکته‌ی اصلی این بود که از این خواب که مرا به بیداری کشاند، انرژی بگیرم. از آن‌جایی که هلندی بلد نبودم، می‌رفتم به کنسولگری آمریکا در هلند و از آن‌ها می‌خواستم به پلیس هلند زنگ بزنند. کریسمس و ضیافت خانوادگیِ کارمند کنسولگری ضایع می‌شد. اما من به خودم اطمینان نداشتم و نمی‌توانستم صبر کنم. شاید بهتر بود می‌رفتم پایین و سری به وب‌سایت وزارت خارجه می‌زدم و از حقوق خودم به‌عنوان یک شهروند آمریکایی مطلع می‌شدم. قطعاً توی دنیا زندان‌هایی خیلی بدتر از زندان‌های هلند بود. و اگر اطلاعاتم را با صداقت و صراحت می‌گفتم (هورست، ساشا، مارتین، فریتس، فرانکفورت و آمستردام) درنهایت می‌توانستند تابلوی نقاشی را پیدا کنند.
اما فقط خدا می‌دانست که چه می‌شد. به چیزی مطمئن نبودم، فقط می‌دانستم روزهایی که می‌خواستم دُم به تله ندهم تمام شده‌اند. مهم نبود چه پیش می‌آمد، مهم این بود که دیگر مثل پدرم نباشم که زندگی را با تعقیب‌وگریز و حقه‌بازی بگذرانم تا لحظه‌ای که با ماشین تصادف کنم و در شعله‌ی آتش نابود شوم؛ باید جسورانه می‌ایستادم و همه‌چیز را می‌پذیرفتم؛ در نتیجه به دستشویی رفتم و بسته‌ی هروئین را توی توالت انداختم و سیفون را کشیدم.
زودگذر مثل مارتین، و برگشت‌ناپذیر. اگر پدرم بود چه می‌گفت؟ چوبِ اعمال خود را خوردن، جواب پس دادن، کاری که او نکرد.
چرخی توی اتاق زدم و هر کاری لازم بود انجام دادم. فقط مانده بود نامه‌ها. حتی از دیدن دستخطم هم چندشم می‌شد. هشیاری تکانم داده بود. باید به هابی نامه می‌نوشتم. البته نه مثل وقتی که در عالم مستی احساس بیچارگی کرده و دلم به حال خودم سوخته بود. بلکه چند خط در زمینه مسائل کاری. محل دسته‌چک، حساب‌وکتاب، کلید صندوق امانات. و کتباً می‌نویسم که او هیچ نقشی در تقلب‌کاری‌های من در فروش مبلمان عتیقه نداشته است. شاید مجبور شوم در دفتر

دستک کنسولگری آمریکا هم رسماً بنویسم و امضا کنم؛ شاید پیش از این که به پلیس زنگ بزنند، هابی (یا شخص دیگری) دلش بسوزد و اوضاع را روبه‌راه کند. گریشا بدون این که خودش را در معرض اتهام قرار بدهد، می‌توانست کمک زیادی به من بکند: هیچ‌وقت در این زمینه با هم حرف نزده بودیم، هیچ‌وقت سؤالی از من نپرسیده بود، ولی می‌دانست که تقلبی در کار هست.

مانده بود نامه‌ی پیپا و خانم باربر. وای خدای بزرگ! چه نامه‌هایی که برای پیپا نوشتم و هرگز نفرستادم! مهم‌ترین این نامه‌ها و ادبیانه‌ترین‌شان نامه‌ای بود که بعد از آشنایی‌اش با اورت برایش نوشتم. نامه با عبارتی شروع و پایان یافته بود که به نظر خودم خیلی ساده و احساسی بود: «مدتی رها می‌کنم». نامه که مثلاً قرار بود یادداشت خودکشی باشد به نوبه‌ی خود شاهکار بود. متأسفانه محاسبه‌ام در مقدار مصرفی اشتباه بود و دوازده ساعت بعد با استفراغی که روی روتختی کرده بودم، به هوش آمده و مجبور شده بودم مثل سگی بیمار تلوتلوخوران به طبقه‌ی پایین بروم و خودم را برای به جلسه‌ی ساعت ده برسانم.

می‌گفتند نامه‌ای که پیش از رفتن به زندان می‌نویسند، سخت است. همان بهتر که چیزی ننویسند. پیپا مرا خوب می‌شناخت و فریبم را نمی‌خورد. من چیزی برای ارائه به او نداشتم. من بیمار و متزلزل بودم یا هر چیزی دیگر که او می‌خواست از آن فرار کند. زندان فقط ثابت می‌کرد که درست فکر کرده است. بهترین کار این بود که ارتباطم را قطع کنم. اگر پدرم از صمیم قلب عاشق مادرم بود، واقعاً آن‌جور که روزگاری خودش می‌گفت عاشق مادرم است، همین کار را نمی‌کرد؟

قضیه به کشتی در حال غرق شدن شبیه بود، تا وقتی قایق‌های نجات به آب انداخته نشوند، آدم متوجه آن نمی‌شود. از آن نوع موضوع‌های بی‌نهایت شگفت‌انگیز راجع به خودت که هرگز به آن پی نبرده بودی. به‌هرحال

دست آخر وقتی در فکر خودکشی بودم، خانم باربر تنها کسی بود که می‌دیدم واقعاً نمی‌توانم این کار را با او بکنم.

اتاق را ترک کردم، می‌خواستم به طبقه‌ی پایین بروم تا انگشتر و ساعت را با پست بفرستم و قبل از تماس با کنسولگری، سری به وب‌سایت وزارت خارجه بزنم. در راهرو ایستادم. کیسه‌ی روبان‌پیچ آب‌نبات روی دستگیره در اتاقم و یک یادداشت دست‌نویس: کریسمس مبارک! از جایی صدای خنده می‌آمد و بوی دلنشینِ قهوه‌ی پرمایه و شکر سوخته و نان تازه از بخش خدمات در امتداد راهرو پیچیده بود. هر روز صبح صبحانه‌ی هتل را سفارش می‌دادم، به‌سختی از گلویم پایین می‌رفت. قهوه‌های هلند معروف بود، و من گرچه هر روز می‌خوردم ولی اصلاً مزه‌اش را نفهمیدم. کیسه‌ی آب‌نبات را توی جیب کتم گذاشتم، همان‌جا ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. حتی افراد محکوم هم اجازه داشتند غذای آخرشان را انتخاب کنند و از آن‌ها سؤال می‌شد چه میل دارند. هابی (آشپزی خستگی‌ناپذیر و شکمویی پرشور)

چندین بار آخر شب، وقتی سرگرم جمع‌کردن انفیه‌دان‌های خالی و نعلبکی‌های اضافی بود که مهمانان به جای زیرسیگاری استفاده کرده بودند، به این نکته اشاره کرده بود. از نظر هابی چنین سؤالی متافیزیکی بود، که بهتر بود با شکم سیر و بعد از صرف دسر و دست‌به‌دست گرداندن ظرف کارامل، مطرح می‌شد. راستش واقع‌بین که باشی می‌بینی آخر کار، آخر شب وقتی چشمانت را می‌بندی و با دنیا خداحافظی می‌کنی به چه چیزی فکر می‌کنی؟ چیزهای آرامش‌بخشی که گذشته را به خاطر بیاورند؟ خوراک ساده‌ی مرغ در یکشنبه‌های از دست‌رفته که در بچگی خوردی؟ یا حد نهایت یک شام اعیانی و پرزرق‌وبرق در آن سر دنیا ـ خوراک بوقلمون با تمشک و آن قارچ‌های زیرخاکی آلبا؟ خود من تا لحظه‌ای که قدم به راهرو گذاشتم اصلاً احساس گرسنگی نکرده بودم. ولی در آن لحظه، همین‌طور که با معده‌ی پرآشوب و مزه‌ی بد دهانم ایستاده بودم و با خودم فکر می‌کردم که انتخاب من برای آخرین وعده‌ی غذای عمرم چیست، به نظرم رسید که رایحه‌ی هیچ غذایی به اندازه‌ی آن گرمای دلنشین برایم دلچسب نبوده است: صبحانه‌ی توی کنتینانتال، قهوه و نان‌های دارچینی کره‌زده. چه عجیب! دوباره برگشتم توی اتاق و فهرست غذای هتل را برداشتم: صبحانه‌ی مفصلی می‌خواستم و حس می‌کردم اشتهایش را دارم.

نیم ساعت بعد، پیشخدمت رستوران به زبان هلندی گفت: کریسمس مبارک. شبیه به پسرهای نقاشی یان استین(۷۰۸) بود.

درِ نقره‌ای ظرف‌های با طرح گل را برداشت و گفت: «نان هلندی مخصوص روز کریسمس».

به‌طرز کنایه‌آمیزی به آن اشاره کرد و گفت: «فقط برای امروز». صبحانه‌ای که سفارش داده بودم شامل شامپاین، خاویار، تخم‌مرغ با ترافل، سالاد میوه، یک بشقاب ماهی آزاد دودی، و انواع و اقسام مخلفات می‌شد.

درِ بطری را باز کرد و رفت (بعد از این که با باقیمانده‌ی یوروهایم به او انعام دادم). برای خودم قهوه ریختم. داشتم با احتیاط مزه‌مزه‌اش می‌کردم و نمی‌دانستم آیا معده‌ام می‌تواند تحمل کند یا نه (هم‌چنان دل‌آشوبه داشتم و معده‌ام ضعیف بود، قهوه هم از نزدیک بوی چندان خوشایندی نداشت)، که تلفن زنگ خورد.

متصدی هتل بود.

ـ کریسمس مبارک آقای دکر. متأسفانه کسی دارد می‌آید بالا. ما سعی کردیم مانعش شویم...

میخکوب شدم، فنجان قهوه در نیمه‌راه باقی ماند.

ـ چی؟

ـ دارد می‌آید بالا. سعی کردم مانعش شوم. همکارم ازش خواست همین‌جا منتظرتان بماند. قبل از این که فرصت کنم به شما زنگ بزنم، راهش را کشید و آمد بالا.

نگاهی به اطراف اتاق انداختم. به آنی تمام عزم اراده‌ام از دست رفت.

ـ آها.
ـ همکارم پشت سرش آمد. خیلی ناگهانی بود، شاید باید...
ـ اسمش را گفت؟
به طرف پنجره رفتم، یعنی می‌شد با صندلی شیشه را بشکنم؟ در طبقات بالای هتل نبودم، می‌شد از پنجره پرید بیرون، سه چهار متر بیش‌تر نبود. مرد که خیلی تند حرف می‌زد گفت:
ـ نخیر قربان، نگفت. خیلی مصمم بود...
از پشت خط پیدا بود که سالن همهمه است، کسی با صدای بلند به زبان هلندی چیزی گفت.
ـ امروز صبح از نظر پرسنل در مضیقه هستیم، مطمئناً خودتان متوجه هستید...
ضربه‌های محکم به در اتاق ـ تکان‌هایی پرتنش و خشن، مثل جریان بی‌وقفه‌ی خون از پیشانی مارتین، که فنجان قهوه‌ام را به هوا پرتاب می‌کرد. کوفت! به کت‌وشلوار و پیراهنم نگاه کردم: حسابی آشفته بودند. نمی‌شد بعد از صبحانه می‌آمد؟ دستمالم را به پیراهنم کشیدم. با خشم به درِ اتاق زل زدم. شاید افراد مارتین بودند. شاید زودتر از انتظارم رخ می‌داد.
اما وقتی در را باز کردم، بوریس را دیدم که پشت در ایستاده است. ژولیده با چشمانی قرمز و ظاهری درب‌وداغان. برف روی موهایش، روی شانه‌هایش نشسته بود. به‌قدری شوکه شده بودم که اصلاً یادم رفت باید خوشحال باشم. وقتی بغلم کرد به متصدی هتل که با چهره‌ای مصمم از توی راهرو شتابان به طرف ما می‌آمد، گفتم:
ـ مشکلی نیست.
بوریس دستش را به طرف مرد که با دیدن این صحنه میخکوب شده بود، تکان داد و با خشم گفت:
ـ می‌بینید؟ چرا باید منتظر می‌شدم؟ چرا؟ نگفته بودم؟ به شما گفتم که شماره‌ی اتاقش را می‌دانم! اگر دوستم نبود از کجا می‌دانستم؟
بعد رو به من کرد و گفت:
ـ نمی‌دانم چرا باید این برخورد می‌شد؟ مسخره است! کلی آن‌جا ایستادم ولی کسی پشت میز نبود. هیچ‌کس!
به مرد نگاه کرد.
ـ ولی همین‌که خواستم بیام، صبر کن آقا. صبر کن.
صدایش مثل بچه‌های نق‌نقو شده بود.
ـ برگردید. بعد هم آمد دنبالم.
من به مرد گفتم:
ـ ممنونم.
شاید هم به پشتش گفته بودم، چون مرد بعد از این که چند لحظه با تعجب به ما

نگاه کرد، با دلخوری آرام برگشته بود و داشت می‌رفت. از پشت سرش با صدای بلند گفتم:
ـ خیلی ممنونم.
چه‌قدر خوب که اجازه نمی‌دادند هر کس سرش را بیندازد پایین و بیاید بالا. مرد بی‌آن که به خودش زحمت بدهد و نگاه کند گفت:
ـ خواهش می‌کنم قربان. کریسمس مبارک.
وقتی سرانجام درِ آسانسور بسته شد و ما تنها شدیم، بوریس گفت:
ـ نمی‌خواهی بگذاری بیایم تو؟ یا می‌خواهی همین‌جا بایستیم و هم‌دیگر را تماشا کنیم؟
بوی گند می‌داد، ظاهراً چند روزی دوش نگرفته بود. حالتش طوری بود که انگار هم از خودش راضی بود و هم دلخور. قلبم تاپ تاپ می‌زد، دوباره حالت تهوع به سراغم آمد.
ـ یک دقیقه اشکالی ندارد.
با نفرت نگاهی به سرتاپایم کرد.
ـ فقط یک دقیقه؟ داشتی جایی می‌رفتی؟
ـ راستش را بخواهی آره.
با لحنی تقریباً شوخی گفت:
ـ پاتر.
کیفش را زمین گذاشت. دست به پیشانی‌ام کشید.
ـ مثل این‌که حالت خوب نیست. تب داری. انگار کوه کندی.
با لحن خشکی گفتم:
ـ خیلی هم خوبم.
ـ ولی ظاهرت که خوب نیست. رنگت مثل گچ سفید است. چرا کت‌وشلوار پوشیدی؟ چرا به تلفن‌هام جواب نمی‌دهی؟
نگاهی به میز خدمات داخل اتاق کرد و گفت:
ـ این چیه؟
ـ دوست داشتی بخور.
ـ خُب اگر اشکالی ندارد می‌خورم. چه هفته‌ای بود! تمام شب توی ماشین بودم. این همه راه آمدم تا کریسمس این‌جا باشم.
دست‌هایش را از توی پالتو درآورد و پالتو زمین افتاد.
ـ راست گفتم. خیلی هم سخت گذشت. حالا خوب است که ترافیک نبود. توی راه یک جای خیلی مزخرفی ایستادیم، تنها جایی که باز بود. ولی خدایا، معده‌ام...
لیوان را از روی بار برداشت و برای خودش شامپاین ریخت. دستش را تکان داد.
ـ و تو این‌جایی و داری واسه خودت زندگی می‌کنی. در ناز و نعمت.

لنگه کفشش را درآورد و پایش را تکان داد. جورابش خیس بود.
ـ خدایا انگشتم یخ زد. بیرون توی خیابان بدجوری گل و لای هست. برف‌ها دارند آب می‌شوند.
صندلی را جلو کشید.
ـ تو هم بنشین و چیزی بخور. به‌موقع رسیدم.
درِ ظرفی را که زیرش چراغ داشت تا غذا گرم بماند، برداشت و بشقاب تخم‌مرغ ترافل را بو کرد.
ـ چه عالی! هنوز گرم است.
دست توی جیب کردم و ساعت و انگشتر گی‌یوری را درآوردم و دستش دادم.
ـ این چیه؟ آها یادم رفته بود. مهم نیست. خودت می‌توانی بهش برگردانی.
ـ نه تو این کار را برام بکن.
ـ پس باید بهش زنگ بزنیم. این غذا واسه پنج نفر هم کافی است.
بطری شامپاین را برداشت. جوری با دقت نگاه کرد که انگار داشت جدول حساب‌وکتاب‌ها را که اشتباه شده بود، بررسی می‌کرد.
ـ چرا نگوییم دوباره بیاورند؟ یک بطری پر. شاید هم دو تا. با قهوه یا چایی. من...
صندلی را جلوتر کشید.
ـ من خیلی گرسنه‌ام! خودم بهش زنگ می‌زنم.
تیکه‌ای ماهی دودی برداشت و توی دهانش انداخت، بعد گوشی تلفنش را از جیب درآورد.
ـ بهش می‌گویم ماشین را جایی پارک کند و پیاده بیاید، اشکالی ندارد؟
ـ نه.
با دیدن بوریس چیزی در من از بین رفته بود. وقتی بچه بودم همین حالت را نسبت به پدرم داشتم. بعد از ساعت‌ها که در خانه تنها بودم وقتی صدای کلیدش را در قفل می‌شنیدم که آمده است ناخودآگاه نفس راحتی می‌کشیدم. اما به محض دیدنش قلبم فرو می‌ریخت. بوریس انگشتش را با سروصدا لیسد و گفت:
ـ چیه؟ نمی‌خواهی گی‌یوری بیاید این‌جا. کی تمام شب رانندگی کرد تا من را بیاورد؟ کی تا صبح بیدار بود؟ دست‌کم یک صبحانه بهش بده.
شروع کرده بود به خوردن تخم‌مرغ.
ـ کلی چیزها اتفاق افتاده.
ـ کلی چیزها هم واسه من اتفاق افتاد.
ـ کجا داشتی می‌رفتی؟
ـ هر چی دوست داری سفارش بده بیاوردند.
کلید اتاق را از جیبم درآوردم.
ـ به حساب اتاق. مشکلی نیست.

بوریس دستمال را پایین گذاشت، دنبالم آمد، بعد در نیمه‌راه ایستاد. با تعجب دیدم که می‌خندد.

ـ پاتر.

ـ برو. برو پیش رفیق جدیدت یا هر کاری که مهم‌تر است!

ـ خیلی چیزها برام اتفاق افتاده.

با حالت خوش‌بینانه‌ای گفت:

ـ خُب، نمی‌دانم چه اتفاقی برات افتاده. فقط می‌توانم بگویم چیزهایی که واسه من رخ داده خیلی خیلی بیش‌تر از مال توست. یک هفته شده. می‌شود باهاش کتاب نوشت. ولی تو این‌جا توی هتل توی ناز و نعمت بودی. و من...

قدمی به جلو برداشت. دستش را روی آستینم گذاشت.

ـ صبر کن.

تلفن زنگ خورد؛ کمی صورتش را برگرداند و به زبان اوکرائینی شروع کرد تندتند به حرف‌زدن. بعد که دید به طرف در می‌روم، سریع حرفش را تمام کرد.

ـ پاتر.

شانه‌ام را گرفت، به چشمانم زل زد. بعد با پا در را بست و مرا به طرف اتاق برگرداند.

ـ مرده‌شورت را ببرند، چرا قاطی کردی؟ اسم آن فیلم چی بود که می‌دیدیم؟ سیاه و سفید بود، «مرده‌ی متحرک» نه، همان‌که شعر داشت...

ـ «من با زامبی قدم زدم.»

ـ آره خودش است. بنشین. حشیش‌های این‌جا خیلی قوی‌اند. حتی اگر بار اولت نباشد. باید بهت بگویم که...

ـ من حشیش نکشیدم.

ـ وقتی بار اول آمدم این‌جا، شاید بیست سالم بود، آن موقع هر روز ماری‌جوآنا می‌کشیدم. فکر می‌کردم هر چی را می‌توانم تحمل کنم. وای خدایا. اشتباه خودم بود. این‌قدر خر بودم که توی کافی‌شاپ به یارو گفتم: قوی‌ترینش را برام بیاور. خُب طرف هم آورد. سه تا، نمی‌توانستم راه بروم! نمی‌توانستم بایستم! انگار بلد نبودم پاهام را حرکت بدهم! دید تونلی پیدا کرده بودم. هیچ کنترلی روی دست و پاهام نداشتم. قطع ارتباط کامل با دنیا!

بوریس به طرف تخت هدایتم کرد؛ کنارم روی تخت نشست و دستش را دور شانه‌ام گذاشت.

ـ یعنی تو که می‌شناسی‌ام ـ ولی هرگز! قلبم تندتند می‌زد، انگار دویده بودم. تمام مدت ساکت نشسته بودم، اصلاً نمی‌دانستم کجام. ظلمت محض. تنها بودم، گریه هم کردم، توی ذهنم با خدا حرف می‌زدم. «حالا چی‌کار کنم». چرا باید چنین بلایی سرم می‌آمد؟ اصلاً یادم نمی‌آمد که کِی از آن‌جا آمدم بیرون. انگار یک خواب وحشتناک

دیده بودم. این را هم بگویم که به خاطر حشیش بود، توی خیابان که می‌آمدم پاهام مثل ژله شل‌و ول بود. نزدیک بود بخورم به یک دوچرخه. فکر می‌کردم ماشین‌ها دارند می‌آیند توی پیاده‌رو و چیزی نمانده که به من بزنند. عاقبت توانستم خودم را برسانم آپارتمان دوستم و مدتی توی وان دراز بکشم، البته وان بدون آب.

با بدگمانی به پیراهنم که لک قهوه داشت زل زده بود.

ـ من دیگه حشیش نمی‌کشم.

ـ می‌دانم، گفته بودی. فقط خواستم این داستان را برات تعریف کنم. البته شاید به نظرت زیاد جالب نباشد. خُب اشکالی ندارد.

بعد سکوتی برقرار شد که انگار پایانی نداشت.

ـ یادم رفت بگویم...

داشت برای من توی لیوان آب‌معدنی می‌ریخت.

ـ قبلاً بهت گفته بودم؟ سرگردان می‌چرخیدم و تا سه روز بعدش حالم خوب نبود.

دوست‌دخترم می‌گفت: «بوریس بیا برویم بیرون. نباید این‌جا همه‌اش بیفتی و تمام آخر هفته‌ات را ضایع کنی. توی موزه‌ی ونگوگ بالا آوردم. حسابی شیک و باکلاس.

آب سرد گلویم را سوزاند و بدنم مورمور شد. یاد یکی از خاطرات دوران نوجوانی‌ام افتاده بودم: آفتاب آزاردهنده‌ی صحرایی، خماری دردآور بعدازظهر، از سرمای دستگاه تهویه‌ی مطبوع دندان‌هایم به‌هم می‌خورد. من و بوریس به‌قدری حال‌مان بد بود که یکسره استفراغ می‌کردیم. بعد هم این‌قدر می‌خندیدیم که دوباره سخت‌تر از قبل به استفراغ می‌افتادیم. روی جعبه‌ی بیسکویت بیاتی که از اتاقم آورده بودیم، بالا می‌آوردیم.

بوریس با گوشه‌ی چشمش نگاهم کرد و گفت:

ـ اگر روز کریسمس نبود، می‌رفتم پایین و شربت معده برات می‌گرفتم.

مقداری غذا توی بشقاب ریخت و بشقاب را به طرفم هل داد. بطری شامپاین را از توی سطل یخ برداشت و دوباره نگاهی به مقدارش انداخت. بعد باقیمانده را توی لیوان نیمه‌پر آب‌پرتقالم ریخت (نصف لیوان خالی بود چون خودش خورده بود). گیلاس شامپاین را بالا گرفت. «کریسمس مبارک، برای هردو نفرمان آرزوی طول عمر می‌کنم! عیسی دنیا آمده. پس باید جشن بگیریم.»

جرعه‌ای سرکشید. ظرف نان را برگردانده و نان‌ها را روی رومیزی ولو بودند. حالا هم داشت توی سبد سرامیکی نان غذا می‌خورد.

ـ شرمنده، می‌دانم که دوست داری همه‌چیز را برات تعریف کنم، ولی گرسنه‌ام و اول باید چیزی بخورم.

خاویار، نان کریسمس. با این همه خوردنی‌های متنوع من باز هم گرسنه بودم. تصمیم گرفتم قدرِ لحظات و غذای پیش رویم را بدانم و شروع کنم به خوردن. مدتی هیچ‌کدام چیزی نگفتیم. بوریس نگاهی به من کرد و گفت:

ـ بهتر نشدی؟ تو بی‌انرژی شدی.
باز هم ماهی آزاد دهانش گذاشت.
ـ سرماخوردگی بدی شیوع پیدا کرده، شرلی گرفته.
چیزی نگفتم. تازه داشتم خودم را با این واقعیت که کنارم توی اتاق نشسته تطبیق می‌دادم.
ـ فکر کرده بودم که لابد با دختری دوست شدی و رفتی بیرون. من و گی‌یوری فرانکفورت بودیم. چه روزهای بدی هم بود!
گیلاس را پایین گذاشت و به طرف مینی‌بار رفت، خم شد و داخلش را نگاه کرد.
ـ گذرنامه‌ام پیش توست؟
ـ آره. وای چه شرابی این‌جاست!
ـ کجاست؟
با یک بطری شراب قرمز و سه بطری ودکا به زیر بغل برگشت. بطری‌ها را توی ظرف یخ گذاشت. گذرنامه را از جیبش درآورد و با احتیاط روی میز پرت کرد. بعد نشست.
ـ بفرما، تحویل شما. حالا هم بیا به سلامتی هم لبی تر کنیم؟
همین‌طور ساکت و آرام روی لبه‌ی تخت نشسته بودم. بشقاب نیمه‌خورده‌ی غذا روی پایم بود. گذرنامه‌ام. بعد سکوت طولانی برقرار شد. بوریس دستش را روی میز دراز کرد و با انگشت ضربه‌ای به گیلاسم زد، صدایی تیز و شفاف مثل وقتی که قاشق را به جام شراب بعد از شام می‌زنند. بوریس با لحن کنایه‌آمیزی گفت:
ـ می‌شود لطفاً یک دقیقه حواست را به من بدهی؟
ـ هان؟
گیلاسش را به گیلاس من زد و گفت:
ـ به سلامتی؟
دستم را روی پیشانی کشیدم.
ـ سلامتی چی؟
ـ هان؟
ـ دقیقاً به سلامتی چی؟
ـ کریسمس. لطف خداوند. خوب است؟
سکوتی که بعدش بین ما برقرار شد گرچه خصمانه نبود، ولی به‌تدریج رنگ‌وبوی خشم‌آمیز و سرکشانه‌ای به خودش گرفت. سرانجام بوریس روی صندلی‌اش عقب رفت و با سر به گیلاسم اشاره کرد و گفت:
ـ دوست ندارم هی ازت بپرسم، ولی وقتی تو همین‌طور به من زل می‌زنی، فکر می‌کنی بتوانیم...
ـ دیر یا زود سر از همه‌چیز درمی‌آورم.
ـ چی؟

ـ فکر می‌کنم که یک روزی بتوانم اوضاع را سروسامان بدهم. کار دشواری هست.
با حالتی محبت‌آمیز که آمیخته به کمی نفرت بود گفت:
ـ پاتر، پاتر، پاتر.
به جلو خم شد.
ـ تو خیلی کله‌خری. تو سپاسگزاری سرت نمی‌شود، چیز خوب نمی‌دانی چیه.
ـ سپاسگزاری سرم نمی‌شود؟ به خاطرش لب تر می‌کنم!
ـ چی؟
ـ کریسمس خوبی که با هم داشتیم یادت رفت؟ روزهای خوب آن سال‌های دور؟ که هیچ‌وقت برنمی‌گردند. پدرت، رستوران، یادت رفت چه شکمی از عزا درآوردیم؟ چه جشنی گرفته بودیم؟ این خاطره‌ی خوب واسه تو عزیز نیست؟
ـ محض رضای خدا.
نفسش را حبس کرد.
ـ پاتر، تو واقعاً کی هستی. تو از زن‌ها هم بدتری. «بجنب، بجنب، بلند شو برو» پیامم را نخواندی؟
ـ چی؟
بوریس جواب نداد. عینکش را برداشت. به زمین نگاه کرد. من یک‌باره متوجه کیفش شدم که کنار صندلی بود. بوریس با حالتی سرخوشانه شَستَش را بین دندان‌هایش گذاشت.
ـ ادامه بده.
کلمات بالای ظرف و ظروف صبحانه معلق ماندند. پژواک‌های غیرعادی بر درِ گنبدی ظرف نقره‌ای. من کیف را برداشتم و ایستادم؛ وقتی به طرف در رفتم، لبخند از لب‌هایش محو شد. گفت:
ـ صبر کن!
ـ برای چی صبر کنم؟
ـ نمی‌خواهی بازش کنی؟
من خودم را خوب می‌شناختم، به خودم مطمئن نبودم که بایستم؛ نمی‌خواستم بگذارم دوباره پیش بیاید...
ـ ببین.
ـ داری چی‌کار می‌کنی؟ کجا می‌خواهی بروی؟
ـ می‌برمش طبقه‌ی پایین تا به صندوق امانات بسپارم.
در صورتی که اصلاً نمی‌دانستم صندوق امانات دارند یا نه. فقط نمی‌خواستم تابلوی نقاشی نزدیکم باشد. پیش غریبه‌ها جایش امن‌تر بود، حالا هر جا می‌خواست باشد. همین‌که بوریس می‌رفت به پلیس زنگ می‌زدم. در حضورش زنگ نمی‌زدم. دلیلی نداشت او را در جریان بگذارم.

ـ تو حتی بازش نکردی! حتی نمی‌دانی که توی کیف چیه!
ـ داد می‌زند که توش چیه.
ـ منظورت چیه؟
ـ شاید لازم نباشد که بدانم چی توش هست.
ـ وای نه. بهتر است بازش کنی.
با حالتی نسبتاً متکبرانه گفت:
ـ چیزی که تو فکر می‌کنی نیست.
ـ نه؟
ـ نه.
ـ از کجا می‌دانی که چی فکر کردم؟
ـ معلوم است که می‌دانم تو فکر می‌کنی چیه! ولی اشتباه می‌کنی. شرمنده.
دست‌هایش را بالا برد.
ـ چیزی هست خیلی خیلی بهتر.
ـ بهتر؟
ـ آره.
ـ چه‌طور می‌تواند بهتر باشد؟
ـ هست. خیلی خیلی بهتر از آن. باور کن راست می‌گویم.
سرش را به تندی تکان داد.
ـ بازش کن.
بعد از حدود سی ثانیه با بهت و تعجب گفتم:
ـ این چیه؟
یک دسته صد دلاری بیرون آوردم و بعد یک دسته دیگر.
ـ همه‌اش نیست.
با کف دست پشت سرش را مالید.
ـ بخشی از پول هست.
به دسته‌های پول نگاه کردم، بعد به خودش.
ـ پول چی؟
پوزخند زد و گفت:
ـ فکر کردم پول نقد بیش‌تر حال می‌دهد. نه؟
از اتاق بغلی صداهای مبهم شادی به گوش می‌رسید، صدای خنده‌هایی از تلویزیون.
ـ بیش‌تر غافلگیر شدی! بهتر بود. این را هم بگویم که همه‌اش نیست. به نظرم پول رایج آمریکا را بهتر می‌توانی با خودت ببری، دردسرش کم‌تر است. همان مقدار پولی که با خودت آوردی، کمی بیش‌تر. در واقع هنوز پرداختی نداشتند ـ پولی هنوز پرداخت نشده. اما به‌زودی، امیدوارم.

ـ آن‌ها؟ کی این پول‌ها را داده؟ واسه چی؟
ـ این پول مال من است. خودم شخصاً. قایم کرده بودم. رفتم آنت‌ورپ تا بردارم. بهتر بود تو بازش کنی، نه؟ صبح کریسمس؟ ولی مال تو بیش‌تر هست که بعداً به دست‌مان می‌رسد.
دسته‌ی پول را برگرداندم و نگاه کردم. پشت و جلو، نوار بسته، از سیتی‌بانک.
با لحن طعنه‌آمیزی گفت:
ـ «ممنونم بوریس». «وای نه مهم نیست.»«خوشحالم کاری کردم».
کوهی از پول. بدون هیچ‌گونه پیشامدی، تروتازه در دسترس. نوعی خوشحالی یا هیجانِ مسلم در قضیه وجود داشت که به من دست نداده بود.
ـ همین‌طور که گفتم دو میلیون یورو. به دلار خیلی خیلی بیش‌تر می‌شود. پس کریسمس مبارک! هدیه‌ی من به تو! می‌توانم حسابی توی سوئیس برات باز کنم واسه بقیه‌ی پول.
وقتی دسته‌های پول را توی کیف برگرداندم و درش را بستم و به طرفش هل دادم، یکه خورد.
ـ نه، مال خودت! نمی‌خواهمش.
ـ مثل این که متوجه نیستی. بگذار برات توضیح بدهم.
ـ گفتم که نمی‌خواهم.
دست‌هایش را روی سینه به هم گره زد و نگاهم کرد، مثل وقتی که توی کافه‌ی پالک به من نگاه کرده بود، به سردی گفت:
ـ پاتر، هر کس دیگری بود الان با خوشحالی می‌رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی‌کرد.
ـ پس تو چرا نمی‌کنی؟
نگاهی به اطراف کرد. انگار نمی‌دانست چه دلیلی بیاورد.
ـ بهت می‌گویم چرا! به خاطر گذشته‌ها. هرچند تو الان داری مثل سگ با من رفتار می‌کنی! و چون می‌خواهم از خجالتت بیایم بیرون.
ـ از خجالت چی؟
ـ متوجه نشدم.
ـ دقیقاً از خجالت چی؟ می‌شود برام توضیح بدهی؟ بگو این پول لعنتی از کجا آمده؟ این پول چه‌طور می‌تواند تو را از خجالت بیرون بیاورد؟
ـ خُب، تو نباید این‌قدر سریع...
ـ پول برای من هیچ ارزشی ندارد.
تقریباً داشتم فریاد می‌زدم.
ـ تابلوی نقاشی برای من ارزش دارد! نقاشی کجاست؟
ـ اگر کمی صبر داشته باشی و از کوره در نروی...

ـ این پول برای چیه؟ از کجا آمده؟ دقیقاً از چه منبعی؟ بیل گیتس؟ بابانوئل؟ شاید هم فرشته‌ها آوردند.
ـ خواهش می‌کنم... شدی مثل پدرت.
ـ نقاشی کجاست؟ باهاش چی‌کار کردی؟ غیب شده؟ آره؟ معامله کردی؟ فروختی؟
ـ نه البته که نه. وای یا عیسی مسیح، پاتر آرام باش. البته که نفروختم. چرا باید چنین کاری بکنم؟
ـ نمی‌دانم! از کجا باید بدانم؟ این‌ها همه واسه چی بود؟ چه سودی داشت؟ اصلاً چرا راه افتادم و با تو آمدم؟ چرا پای من را کشیدی وسط؟ لابد فکر کردی که من را با خودت بیاوری این‌جا تا کمکت کنم آدم بکشی. آره؟
بوریس با نخوت تمام گفت:
ـ دستم تا حالا به خون کسی آغشته نشده بود.
ـ وای خدایا، فقط بلدی این را بگویی؟ باید بخندم؟ واقعاً دارم می‌شنوم که می‌گویی تا حالا...
ـ دفاع از خود بود. خودت می‌دانی. من برای خنده به کسی آسیب نمی‌رسانم، فقط اگر مجبور شوم از خودم دفاع می‌کنم و تو.
لحن حرف زدنش تحکم‌آمیز بود.
ـ تو هم فقط از خودت مقابل مارتین دفاع کردی. وگرنه الان من این‌جا نبودم، و همین‌طور تو خودت.
ـ لطفی در حقم می‌کنی؟ آن دهنت را می‌بندی؟ می‌روی آن گوشه و یک دقیقه همان‌جا بایستی؟ چون واقعاً الان نمی‌خواهم ببینمت، نمی‌خواهم چشمم بهت بیفتد.
ـ ولی در مورد مارتین، پلیس و خیلی‌های دیگر، آن بی‌گناهانی که به لطف او دیگر زنده نیستند بهت مدال می‌دادند. مارتین...
ـ واقعاً باید بروی. احتمالاً این‌طور بهتر است.
ـ مارتین شیطان بود. بویی از انسانیت نبرده بود. اصلاً تقصیر خودش نبود، طبیعتش بود و ذاتش، با آن متولد شده بود، یک آدم بی‌احساس و بی‌عاطفه. متوجه که هستی. من مارتین را می‌شناختم، اگر با ما کاری نداشته، ولی می‌دانم چه بلاهایی سرِ مردم آورده که بدتر از کشتن‌شان بود.
بدون فکر کردن حرف می‌زد، دستش را جوری تکان داد که انگار سوءتعبیری پیش آمده است.
ـ مارتین با کسی تعارف نداشت، راحت آدم می‌کشت، حالا به نظرت مارتین آدم خوبی بود؟ یک انسان واقعی؟ نه. نبود. فریتس هم آدم خوبی نبود. پس چرا باید این‌قدر خودت را زجر بدهی؟ باید نگاهت را عوض کنی و جور دیگری به قضیه نگاه کنی. باید خودت را قهرمان ببینی و فکر کنی خدمت کرده‌ای. نمی‌شود که همیشه بُعد سیاه زندگی را ببینی، برای خودت بد است.

ـ می‌توانم چیزی بپرسم؟
ـ هر چی دوست داری بپرس.
ـ نقاشی کجاست؟
بوریس نفس عمیقی کشید و نگاهش را از من برگرداند.
ـ ببین. بیش‌تر از این دستم برنمی‌آمد. می‌دانم چه‌قدر برات ارزش دارد و می‌خواهیش. اما گمان نکنم اگر به دستش نیاوری خیلی ناراحت شوی.
ـ می‌شود فقط بگویی کجاست؟
دستش را روی قلبش گذاشت.
ـ پاتر، متأسفم که می‌بینم این‌قدر عصبانی هستی. انتظارش را نداشتم. ولی تو گفتی که در هر صورت پیش خودت نگهش نمی‌داری. می‌خواستی برش گردانی.
وقتی دید همین‌طور برّوبرّ نگاهش می‌کنم، ادامه داد:
ـ حرف خودت نیست؟ خداییش کار خوبی نیست؟
ـ لعنتی چه‌طور می‌تواند کار خوبی باشد!
ـ اگر آن دهنت را ببندی و بگذاری حرف بزنم، بهت می‌گویم! به جای این که هی رجزخوانی کنی و دهنت این‌طور کف کند، و کریسمس‌مان را خراب کنی!
ـ از چی داری حرف می‌زنی؟
با انگشت تق به شقیقه‌اش زد.
ـ احمق، خیال کردی این پول‌ها از کجا آمده‌اند؟
ـ کوفت، از کجا باید بدانم؟
ـ این پول جایزه هست!
ـ جایزه؟
ـ آره! برای سالم برگرداندنش!
لحظه‌ای ساکت شدم. سرپا ایستاده بودم، باید می‌نشستم. بوریس با احتیاط گفت:
ـ عصبانی هستی؟
از راهرو صدای حرف می‌آمد. نور ضعیف زمستانی قسمت برنجی آباژور را برق انداخته بود.
ـ خیال می‌کردم خوشحال می‌شوی.
ولی من تمرکز کافی برای حرف‌زدن نداشتم. فقط ایستاده بودم و بهت‌زده نگاهش می‌کردم. بوریس با دیدن قیافه‌ی من، موها را از روی صورتش عقب داد و خندید. گفت:
ـ تو خودت فکرش را به سرم انداختی. نمی‌دانی چه‌قدر عالی بود! کاش به فکر خودم رسیده بود. «زنگ بزن به پلیس جرائم هنری، زنگ بزن به پلیس جرائم هنری.» خوب، احمق! من هم آن لحظه با خودم فکر کردم. تو به این موضوع زیادی حساسیت داری و نمی‌توانی خیلی صادقانه رفتار کنی. فقط این که بعدش...

شانه بالا انداخت.
ـ چیزهای بدی پیش آمد. بعد از این که روی پل از هم جدا شدیم من با گی‌یوری حرف زدم و گفتم حالا چی‌کار کنیم. نگران بودیم. کمی شلوغش کردیم.
گیلاسش را به طرف من بالا گرفت.
ـ خُب، فکر بکری کردیم. چرا نباید حرفت را قبول می‌کردم؟ تو از همان شروعش مغز متفکر ما بودی! مخ بودی. همیشه نگاه کردم ببینم تو چه می‌گویی. چرا باید به حرفت شک می‌کردم؟ چون، وقتی خوب فکر کردم...
دستش را جلو آورد.
ـ دیدم حق با توست. کی فکرش را می‌کرد؟ یک میلیون دلار جایزه برای این نقاشی! نه فقط خود نقاشی، بلکه اطلاعاتی که با آن نقاشی را پیدا کردند! هیچی هم نپرسیدند. پول را دادند و تو را به‌خیر و ما را به سلامت...!
بیرون دانه‌های برف مقابل پنجره می‌رقصید. از اتاق بغلی صدای سرفه‌ی بدی می‌آمد، شاید هم داشتند می‌خندیدند، نمی‌دانستم.
ـ این سال‌ها این همه بگیر و ببند. پروژه واسه ساده‌لوح‌ها. مایه‌ی دردسر، خطرناک. حالا از خودم می‌پرسم، اصلاً چرا نگران شدم؟ با اطلاعاتی که دادم این همه پول قانوناً صاف آمد توی دامنم. چون حق با تو بود. کار آن‌ها بود. هیچ سؤالی هم نپرسیدند. فقط می‌خواستند نقاشی را پس بگیرند.
بوریس سیگاری روشن کرد، وقتی چوب‌کبریت را توی لیوان آب انداخت، جزی صدا کرد.
ـ خودم ندیدمش، که البته کاش دیده بودم. ولی بهتر بود دور و اطرافش نمی‌پلکیدم، البته اگر منظورم را بفهمی. پلیس آلمان، اسلحه، جلیقه ضدگلوله. بگیر و ببند! هیاهو و هیجان، ازدحام جمعیت توی خیابان! وای چه‌قدر دوست داشتم بودم و قیافه‌ی ساشا را می‌دیدم!
ـ تو به پلیس زنگ زدی؟
ـ خودم شخصاً نه. دوستم دیما. دیما خیلی از دست آلمانی‌ها عصبانی بود. به خاطر ماجرای توی پارکینگش. اصلاً نیازی به تیراندازی نبود. بعد هم که دردسر بزرگی براش درست شده بود.
با بی‌قراری پاهایش را روی هم انداخت، پک عمیقی به سیگار زد و دود مفصلی بیرون داد.
ـ حدس‌هایی می‌زدم که احتمالاً نقاشی را کجا بردند. آپارتمانی توی فرانکفورت هست که قبلاً مال دوست‌دختر ساشا بود. بعضی وسایل‌شان را آن‌جا می‌گذاشتند. ولی من هیچ جوری بهش دسترسی نداشتم، حتی اگر دار و دسته با خودم داشتم. کلید، زنگ خطر، دوربین، رمز ورود. فقط این میان مشکلی وجود داشت.
خمیازه کشید، دهانش را با پشت دستش پاک کرد.

ـ در واقع دو تا مشکل. اول این که پلیس برای این که جایی را مورد تجسس قرار بدهد، باید دلیل داشته باشد. نمی‌شود که فقط اسم دزد را بگویی. یک شهروند ناشناس که می‌خواهد کمک کند، البته اگر بفهمی چه می‌گویم. مشکل بعد این که، آدرس دقیقش یادم نبود. خیلی خیلی پنهان‌کار بودند. فقط یک‌بار آن‌جا رفته بودم. آن هم آخر شب. اوضاع و احوالم هم زیاد جالب نبود. فقط می‌دانستم توی چه منطقه‌ای هست... زمین‌های دولتی بوده که دولت در اختیار افراد گذاشته بود. ولی حالا خیلی آباد شده بود... گی‌یوری من را برد و کلی خیابان‌ها را گشتیم، نمی‌دانی چه‌قدر بالا و پایین کردیم. سرانجام ردیف‌خانه‌ها را تشخیص دادم، ولی دقیقاً نمی‌دانستم کدام است. در نتیجه پیاده شدم و جلو رفتم. حسابی ترسیده بودم. می‌ترسیدم مبادا مرا توی خیابان ببینند. خودم پیاده رفتم و نگاه کردم. چشمام نیمه‌باز بود، خودم را هیپنوتیزم کرده بودم. سعی کردم تعداد پله‌های ورودی را به خاطر بیاورم. سعی کردم به حسم اعتماد کنم.

با جدیت تمام داشت ریزه‌های نان را از روی رومیزی جمع می‌کرد.

ـ خواهرزن پسرعموی دیما، در اصل خواهرزن سابقش، با یک هلندی ازدواج کرده و پسری به اسم آنتون(۷۰۹) دارد، بیست و یکی دو ساله، مثل دسته‌ی گل، آنتون شهروند هلند است و هلندی خوب بلد است، می‌توانست کمک کند، اگر منظورم را بفهمی.

ناخنکی به نان زد. قیافه‌ای درهم کشید.

ـ توی کافه‌ای کار می‌کند که آدم‌های مایه‌دار می‌روند. بچه‌ی خوبی هم هست. به غیر از هلندی انگلیسی هم بلد است، شاید یکی دو کلمه هم روسی. دیما از آنتون خواست که به پلیس زنگ بزند و بگوید که دو مرد آلمانی دیده، مشخصات ساشا را هم داد ـ عینک مامان‌بزرگ‌ها، با خالکوبی قبیله‌ای روی دستش. ما هم عکسی در اختیار آنتون گذاشتیم تا بتواند به‌طور دقیق خالکوبی را توصیف کند. آنتون به پلیس جرائم هنری زنگ زد و گفت که این دو مرد آلمانی را مست و پاتیل توی کافه‌ی محل کارش دیده که با هم جروبحث می‌کردند، به‌قدری عصبانی و ناراحت بودند که چیزی را جا گذاشتند و رفتند. یک پوشه! می‌خواستیم خودمان زنگ بزنیم، یک تماس ساختگی، ولی هیچ‌کدام این‌قدر حرفه‌ای نبودیم که مطمئن باشیم نمی‌توانند پیدای‌مان کنند. در نتیجه چند عکس چاپ کردیم... عکس‌هایی که نشانت دادم، با چند عکس دیگر که توی گوشی‌ام داشتم... عکس سهره‌ی طلایی در کنار نسخه‌های اخیر روزنامه تا تاریخش را نشان بدهم. روزنامه‌ی دو سال پیش، ولی مهم نبود. همه را گذاشتیم توی پوشه و آنتون به پلیس گفت که این پوشه را پیدا کرده، زیر صندلی، با چند مدرک دیگر تا به هم ربط‌شان بدهند. آدرس آپارتمان توی فرانکفورت هم توش نوشته شده بود و همین‌طور اسم ساشا. این‌ها همه فکر میریام بود. باید بهش جایزه داد. وقتی برگشتی آمریکا باید یک نوشیدنی مهمانش کنی. چیزهایی هم از

آمریکا فرستاد، چیزهای خیلی خیلی مهم. اسم ساشا رویش بود...
ـ ساشا الان افتاده هلفدونی؟
ـ آره. ما باج خودمان را می‌گیریم، موزه نقاشی‌اش را می‌گیرد، پلیس پرونده را می‌بندد، شرکت بیمه پولش را پس می‌گیرد، آدم‌ها درس اخلاقی می‌گیرند، همه برنده‌اند.
ـ باج؟
ـ آره، جایزه، باج، حالا هر چی می‌خواهی اسمش را بگذار.
ـ این پول را کی پرداخت؟
بوریس حالتی به خودش گرفت که انگار کلافه شده است.
ـ نمی‌دانم. موزه، دولت، یک شهروند عادی. چه فرقی می‌کند؟
ـ برای من فرق می‌کند.
ـ نباید فرق کند. باید دهنت را ببندی و ممنون باشی. چون...
چانه‌اش را بالا داد.
ـ تئو یک چیز را می‌دانی؟ حدس بزن چی. می‌دانی چه‌قدر خوش‌شانس بودیم! نه فقط پرنده‌ی تو را آن‌جا پیدا کردند، کی فکرش را می‌کرد؟ خیلی نقاشی‌های دزدی دیگر هم پیدا کردند!
ـ چی؟
ـ بیست و چهار نقاشی، شاید هم بیش‌تر! که سال‌ها غیب‌شان زده بود! ولی همه‌شان مثل مال تو زیبا و مامانی نبودند، در واقع بیش‌ترشان. این حرف خودم است. ولی هم‌زمان به خاطر چهار پنج تا نقاشی جایزه کلان دادند. بیش‌تر از مال تو. چندتایی هم اصلاً معروف نبودند. اردک مرده، نقاشی ملال‌آوری از مردی با صورت گوشتالو که تو ندیده بودی. حتی این‌ها هم جایزه داشتند، البته کم‌تر، پنجاه هزار، صد هزار، واسه این، واسه آن. کی فکرش را می‌کرد؟ «اطلاعاتی که منجر به کشف نقاشی‌ها شد.»
بوریس با حالت بی‌ریایی گفت:
ـ امیدوارم حالا من را ببخشی.
ـ چی؟
ـ چون دارند می‌گویند «یکی از بزرگ‌ترین کشف‌های تاریخ.» و من فکر می‌کنم که این نکته تو را خوشحال کند. شاید هم نکند. کی می‌داند. اما امیدوارم که خوشحالت کند. شاهکارهای موزه به مالکیت عمومی برمی‌گردد! کارگزاری گنجینه‌ی فرهنگی! خوشحال باش، تمام فرشته‌ها دارند می‌خوانند! اگر تو نبودی اتفاق نمی‌افتاد.
با ناباوری نشسته بودم و چیزی نمی‌گفتم. بوریس به کیف روی تخت که درش باز بود اشاره کرد و اضافه کرد.
ـ البته، همه‌اش نیست. هدیه‌ی کریسمس میریام و چری و گی‌یوری هم هست. به

آنتون و دیما هم سی درصدش را دادم. به هر کدام پانزده درصد. آنتون تمام کار را کرد. به نظر من آنتون باید بیست درصد و دیما ده درصد می‌گرفت. اما همین هم برای آنتون کلی پول هست، کلی خوشحال شده.

ـ پس به غیر از مال من نقاشی‌های بیش‌تری هم پیدا کردند.

ـ آره. اصلاً شنیدی چی گفتم؟

ـ کدام نقاشی‌ها؟

ـ وای چندتایی نقاشی معروف، که سال‌ها گم شده بودند!

ـ مثلاً؟

بوریس صدایی از دهانش خارج کرد که حاکی از دلخوری‌اش بود.

ـ وای من اسم‌شان را که نمی‌دانم. چرا می‌پرسی. تعدادی آثار مدرن، و مهم و گران‌قیمت. راستش را بخواهی همه خوشحال و هیجان زده بودند. نمی‌فهمم چرا برای بعضی نقاشی‌ها این‌قدر خوشحالی کردند. چرا باید این‌قدر گران باشند، مثل نقاشی بچه‌های مهدکودک بودند. اما چندتایی هم از آثار تاریخی بودند. یکی هم از رامبراند.

ـ چشم‌انداز دریا نبود؟

ـ نه. عده‌ای توی اتاق تاریک. کمی دلگیر بود. از ونگوگ هم بود. ساحل دریا. حضرت مریم، عیسی، فرشته‌ها. حتی چند تا مجسمه هم پیدا کردند. چند نقاشی آسیایی. به چشم من با ارزش نیامدند. اما حدس می‌زنم خیلی ارزش دارند.

بوریس محکم به سیگارش زد.

ـ که من را یاد اون بابایی می‌انداختند که تابلو را گرفت و در رفت.

ـ یاد کی؟

ـ رفیق چینی ساشا.

بوریس رفته بود سراغ مینی‌بار و با دو گیلاس و دربازکن برگشت.

ـ وقتی پلیس ریخت توی آپارتمان، این پسره آن‌جا نبود. شانس آورد. و اگر زبل باشد، که هست، دیگر برنمی‌گردد. باید پولدار دیگری پیدا کند از قِبَلش امرارمعاش کند. این شغلش هست. شغل خوبی هست اگر بتوانی گیر بیاوری.

لبش را گاز گرفت و بامب در بطری را باز کرد.

ـ ای کاش سال‌ها پیش فکرش را کرده بودم. این همه سال بگیر و ببند. این همه دردسر، ولی کار چه‌قدر راحت بود. پول دولتی صاف زیر دماغم بود! حالا بهت می‌گویم!

قلپ قلپ گیلاسم را پر کرد.

ـ احتمالاً هورست هم از جهاتی مثل تو از این پیشامد خوشحال است. هیچ‌کس از پول بدش نمی‌آید ولی هورست هم به منافع ملی و میراث فرهنگی و از این چیزها اعتقاد دارد.

ـ نمی‌فهمم چه‌طور شد که هورست سر از چنین کارهایی درآورد.
ـ منم نمی‌فهمم. هیچ‌وقت هم نخواهم فهمید.
مشتاقانه جرعه‌ای از گیلاسش را سرکشید.
ـ آره منم از دست هورست عصبانی هستم، کمی. هرچند که خیلی بهش اعتماد ندارم، یا شاید اصلاً بهش اعتماد ندارم، اما هورست می‌گوید که اگر می‌دانست ما هستیم مارتین را نمی‌فرستاد. ولی شاید دارد راست می‌گوید.«هرگز، بوریس، هرگز این کار را نمی‌کردم» خدا می‌داند که راست می‌گوید یا نه. راستش را بخواهی، پیش خودمان بماند، فکر می‌کنم این را فقط برای حفظ آبرو می‌گوید. حالا که مارتین و فریتس مردند، چی‌کار می‌تواند بکند؟ جز این که محترمانه پا پس بکشد. ادعا کند که از چیزی خبر نداشت؟ این را هم بگویم که نمی‌دانم تا چه حد راست می‌گوید، فقط حدس و گمانم است. هورست هم داستان خودش را دارد.
ـ چه داستانی؟
بوریس نفس عمیقی کشید:
ـ هورست می‌گوید که خبر نداشت که ساشا نقاشی را گرفته، البته تا وقتی که ما خودمان به دستش نیاورده بودیم. ساشا یک‌باره از هورست می‌خواهد کمک کند تا نقاشی را پس بگیرد. برحسب اتفاق مارتین هم توی شهر بود، از لوس‌آنجلس برای تعطیلات کریسمس آمده بود این‌جا. برای نشئگی. کریسمس‌های آمستردام معروف است.
چشمانش را مالید.
ـ و بله، این قسمت را مطمئنم که هورست راست می‌گوید و از تلفن ساشا واقعاً غافلگیر شد. ساشا خودش را اسیر دست هورست کرد. فرصتی برای صحبت نبود. باید سریع اقدام می‌کردند. هورست از کجا می‌خواست بداند که ما هستیم؟ ساشا حتی توی آمستردام نبود. همه‌ی اخبار را به‌طور غیرمستقیم شنید. از چینکی(۷۱۰) که آلمانی‌اش زیاد خوب نیست. هورست هم نفر سوم بود و از ساشا می‌شنید. اگر درست نگاه کنی می‌بینی ترتیب همه‌چی داده شده بود. که نشان می‌دهد...
شانه بالا انداخت.
ـ که چی؟
ـ خُب، هورست قطعاً از محل نقاشی خبر نداشت. نمی‌دانست که ساشا می‌خواهد گرو بگذارد. البتّه تا وقتی که ساشا هراسان بهش زنگ زد، بعد از این که نقاشی دست ما افتاد. من مطمئنم. اما، هورست و ساشا تبانی کردند که در وهله‌ی اول، نقاشی را غیب کنند، ببرند فرانکفورت؟ شاید. هورست از این نقاشی خیلی خوشش می‌آمد. خیلی. بهت گفته بودم. می‌دانست چه ارزشی دارد. از همان اولی که دید فوری فهمید. اسم نقاشش و همه‌چی را می‌دانست.
ـ یکی از معروف‌ترین نقاشی‌های دنیاست.

بوریس دوباره شانه بالا انداخت.
ـ همان‌طور که گفتم هورست خیلی وارد است. از بچگی با این‌جور چیزها آشناست. ظاهراً هورست نمی‌داند که پشت قضیه‌ی آنتون، من بودم. اگر بداند زیاد خوشش نمی‌آید.
با صدای بلند خندید.
ـ هورست چه می‌شود، نمی‌دانم. حالا که این جایزه این‌جا پیش ماست! مجانی و قانونی! مثل خورشید دارد می‌درخشد. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم. خوشحالی و شادی جهانی! شاهکارهای گمشده پیدا شدند! آنتون قهرمان بزرگی شده! فعلاً هی ژست می‌گیرد و ازش عکس می‌اندازند. توی اسکای نیوز حرف می‌زند! دیشب کنفرانس مطبوعاتی داشت! همه دوستش دارند. مثل آن مردی که چند سال پیش هواپیما را توی رودخانه به سلامت فرود آورد و جان همه را نجات داد. یادت هست؟ ولی به عقیده‌ی من نباید واسه آنتون کف بزنند، این تویی که باید برات کف بزنند.
خیلی چیزها برای گفتن به بوریس وجود داشت. ولی هیچ‌کدام قابل گفتن نبود. با این حال به‌شدت احساس می‌کردم ممنونش هستم. دست توی کیف کردم و یک دسته پول برداشتم و نگاهش کردم. شاید در این اسکناس‌ها خوش‌شانسی وجود داشت، به همان اندازه‌ی بدشانسی. برای رسیدن به جواب فقط به زمان نیاز بود. اولش، آدم حسی ندارد، ولی بعد این حس به وجود می‌آید. بوریس که به‌وضوح پیدا بود خوشحال است که من سر خلق آمده‌ام، گفت:
ـ عالی است، نه؟ خوشحالی؟
ـ بوریس، نصفش مال تو.
ـ باور کن، حواسم به خودم هست. الان این‌قدر دارم که تا مدتی دست‌به‌کاری نزنم که دوست ندارم. خدا می‌داند، شاید رفتم توی کار کافه. توی استکهلم. یاد شاید هم نه. این پول همه‌اش مال توست! بقیه‌اش هم می‌آید. یادت می‌آید پدرت یک‌بار به ما نفری پانصد دلار داد؟ از خوشحالی بال درآورده بودیم! واقعاً آقا بود، از بزرگواریش بود. به من هم داد، که بیش‌تر وقت‌ها گرسنه بودم. دل‌مرده و تنها. هیچی نداشتم. پول کلانی بود، تا آن روز این همه پول ندیده بودم! و تو...
دماغش قرمز شده بود؛ فکر کردم الان است که عطسه کند.
ـ تو همیشه با من خوب تا کردی. هر چی داشتی به من هم می‌دادی. ولی من چه جوابی بهت دادم!
با حالت معذبی گفتم:
ـ دست بردار بوریس.
ـ از تو دزدی کردم. این کاری بود که من کردم!
چشمانش از الکلی که خورده بود، برق افتاده بود.
ـ با ارزش‌ترین چیزت را ازت دزدیدم. و چه‌طور توانستم با تو به این بدی رفتار کنم

وقتی آرزوی سلامتی‌ات را می‌کردم.
وقتی دیدم دارد گریه می‌کند، گفتم:
ـ ولش کن. واقعاً می‌گویم. نمی‌خواهد دیگر ازش حرف بزنی.
ـ چه حرفی برای گفتن دارم. ازم پرسیدی «چرا ازت دزدیدم؟»، من چه جوابی دارم که بدهم؟ فقط این که قضیه این‌جور که به نظر می‌آید نیست. نباید بهش سیاه و سفید نگاه کنی. اگر این‌طور بود شاید بهتر بود. حتی پدرت به من می‌رسید. با من حرف می‌زد، با من وقت می‌گذراند، من را زیر سقفش پناه داد، لباس‌هایش را به من بخشید... تو از پدرت خیلی متنفر بودی، ولی او از جنبه‌هایی مرد خیلی نازنینی بود.
ـ من نظر خوبی در موردش ندارم.
ـ آره، ولی من دارم.
ـ تو تنها کسی هستی که این حرف را می‌زنی. اشتباه می‌کنی.
ـ گوش کن، تحمل من بیش‌تر از توست.
بوریس با این تصور که با مخالفت من روبه‌رو می‌شود سرحال آمد، آب دهانش را قورت داد بغضش را فرو برد.
ـ تو همیشه می‌خواستی بگویی که زاندرا و پدرت شیطان هستند، شرور هستند. و آره... پدرت آدم مخربی بود... بی‌مسئولیت... یک بچه. روحیه‌ی بالایی داشت، پرشور و سرزنده. و این بدجور آزارش می‌داد! اما بیش‌تر از هرکسی به خودش آسیب رساند.
وقتی خواستم اعتراض کنم، با حالتی نمایشی گفت:
ـ آره. از تو دزدی کرد، یا خواست از تو دزدی کند، می‌دانم. اما یک چیز را می‌دانی؟ من هم از تو دزدی کردم، از تو دورش کردم. کدام بدتر است؟
با سرپنجه پا به کیف پول زد.
ـ دنیا عجیب‌تر از آن چیزی هست که فکر می‌کنیم یا می‌توانیم بگوییم. و من می‌دانم تو چه فکری می‌کنی، یا دوست داری که چی فکر کنی، اما شاید در این یک مورد خاص، نشود حرف از بد مطلق یا خوب مطلق زد، آن‌طور که تو همیشه دلت می‌خواهد. اما بد و خوب کنار هم هستند. شاید درکش راحت نباشد. تمام شب توی ماشین نشستم و این همه راه آمدم، و حالا شرمسار نیستم که بهت بگویم، زبان بند آمده ـ چون ناخودآگاه یاد داستان توی انجیل افتادم یادت هست آن‌جایی که مباشر چندرغاز زن بیوه را دزدید. بعد مباشر فرار کرد به یک کشور دور و با آن پول سرمایه‌گذاریِ حساب‌شده‌ای کرد و بعد پول هنگفتی آورد و داد به زن بیوه‌ای که ازش پول دزدیده بود. زن هم با خوشحالی او را بخشید. بعد هم سفره‌ی هفت‌رنگی چیدند و جشن گرفتند.
ـ به نظرم این قضیه‌اش فرق می‌کرد.
ـ آره، داستان مال قدیم‌قدیماست. چیزی که تلاش می‌کنم بهت بگویم، چیزی که

شب گذشته تمام مدت توی ماشین با خودم فکر می‌کردم، این است که خوبی همیشه از خوبی نمی‌آید، بدی هم همیشه از بدی نمی‌آید. غیر از این است؟ حتی خردمندان و خوبان هم نتیجه‌ی تمام کارهای‌شان را نمی‌بینند. فکر هولناکی است! پرنس میشکین(۷۱۱)، توی کتاب ابله، یادت هست؟

ـ من الان آمادگی یک بحث جدی را ندارم.

ـ می‌دانم، می‌دانم، ولی گوش بده. تو ابله را خواندی، درست؟ این کتاب خیلی به هم‌ام ریخت. در واقع هیچ‌وقت کتابی نخواندم که به این اندازه من را به هم بریزد. چون...

همه‌اش می‌خواستم حرفش را قطع کنم. بوریس ادامه داد:

ـ بعداً در موردش حرف می‌زنیم، بعداً بگو چی فکر می‌کنی. اما می‌دانی چرا این کتاب تا این حد به نظرم تلخ آمد؟ چون هر کاری که میشکین کرد خوب بود... ازخودگذشته... نسبت به همه با دلسوزی و مهربانی رفتار می‌کرد، اما از این همه خوبی چی نصیبش شد؟ مصیبت! بدبختی! خیلی هم غصه خوردم. شب‌ها با نگرانی بیدار دراز می‌کشیدم. چون می‌گفتم چرا، چرا باید این‌طور باشد. شاید سه بار کتاب را خواندم، همه‌اش فکر می‌کردم درست نفهمیده‌ام. میشکین مهربان بود، همه را دوست داشت، با گذشت و دلسوز بود. هیچ‌وقت هیچ خطایی مرتکب نشد. ولی جایی که نباید اعتماد می‌کرد، به آدم‌ها اعتماد می‌کرد. تصمیم‌های اشتباه می‌گرفت و همه ازش می‌رنجیدند. این کتاب پیام خوبی ندارد، چرا باید خوب بود؟ دیشب تمام مدت به این مسئله فکر می‌کردم، وقتی سوار ماشین بودم و در راه این‌جا. چرا عکسش هم نمی‌تواند صادق باشد؟ موضوع پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. آیا گاهی نتیجه‌ی بدی، خوبی است؟ آیا بدی فقط نتیجه‌ی بدی است؟ شاید بعضی‌اوقات از راه غلط بشود به راه درست رسید. شاید مسیر غلطی را در پیش بگیری ولی به مقصد دلخواهت برسی. بگذار قضیه را یک‌جور دیگر مطرح کنم. بعضی‌اوقات آدم شاید کارهای اشتباه بکند، ولی نتیجه‌اش چیز خوبی از آب دربیاید.

ـ نمی‌دانم درست متوجه منظورت می‌شوم یا نه.

ـ خُب، باید بگویم من خودم شخصاً هیچ‌وقت بین خوبی و بدی مرز قائل نمی‌شوم، این‌جور که تو خط می‌کشی. از نظر من چنین خطی اشتباه است. ارتباط بین بدی و خوبی هیچ‌وقت قطع نمی‌شود. بدون هم نمی‌توانند وجود داشته باشند، مادامی که دارم احساسم را بیرون می‌ریزم، این حس را دارم که کاری بهتر از این بلد نیستم. تو تمام فکر و ذکرت این بود که قضاوت کنی، همیشه حسرت گذشته‌ها را خوردی، خودت را سرزنش کردی، خودت را مقصر دانستی، هی می‌گفتی «چی می‌شد اگر»، «چی می‌شد اگر». «زندگی بی‌رحم است»، «کاش من مرده بودم». خُب، در موردش فکر کن. شاید تمام اعمال تو، چه خوب چه بد، هیچ فرقی برای خدا نمی‌کرد، در این صورت چی؟ اگر همه‌چیز از پیش تعیین شده باشد، چی؟ این سؤالی هست که بحث

و جدل در موردش زیاد است. اگر بدی و خطاهای ما در تقدیرمان باشد، ولی نتیجه‌اش خوب باشد، چی؟ شاید بعضی از ما از راه دیگری نتوانیم به آن‌جا برسیم.
ـ به کجا؟
ـ می‌گویند خدا، ولی من لفظ «خدا» را فقط برای اشاره به مرجعِ طرح و نقشه‌ای بلندمدت که ما قادر به رمزگشایی‌اش نیستیم، به کار می‌برم. جریان هوایی آرام که از دوردست می‌آید و ما را با خود به این‌طرف و آن‌طرف می‌برد...
جوری با دست به هوا زد که انگار به برگی می‌زد که باد با خودش می‌برد.
ـ اما شاید هم اصلاً تصادفی یا بدون نقشه نباشد، اگر منظورم را گرفته باشی.
ـ شرمنده، ولی من واقعاً نکته‌ی حرفت را نمی‌گیرم.
ـ به نکته نیاز نداری. مسئله این‌جاست که این نکته بزرگ‌تر از این حرف‌هاست که ما خودمان بتوانیم متوجه شویم. چون...
ابروی مدل بال خفاشی‌اش بالا رفت.
ـ خُب، اگر تو نقاشی را از موزه بیرون نمی‌آوردی، ساشا نمی‌دزدید و من هم دنبال جایزه‌اش نمی‌رفتم، خُب، آیا بقیه‌ی آن تابلوها پیدا می‌شدند؟ شاید تا ابد پیدا نمی‌شوند. همین‌طور توی کاغذ قهوه‌ای پیچیده و توی آن آپارتمان محبوس بودند. کسی هم نمی‌دیدشان. تنها و بی‌کس توی این دنیا. شاید باید یکی گم شود تا بقیه پیدا شوند.
ـ به عقیده‌ی من بیش‌تر به ایده‌ی طنز بی‌رحم روزگار مربوط می‌شود تا مشیت الهی.
ـ آره، اما چرا باید اسم براش بگذاریم؟ نمی‌شود هر دو یکی باشند؟
به هم‌دیگر زل زدیم. در آن لحظات به ذهنم رسید که علیرغم خطاهای متعدد و چشمگیرش، دلیل این که از همان اولی که دیدمش ازش خوشم آمد و همیشه در کنارش شاد بودم این بود که هرگز از چیزی نمی‌ترسید. کسی را نمی‌توانید پیدا کنید که مثل او آزادانه در تمام دنیا بچرخد و هم‌زمان هم آن را تحقیر کند و هم ایمان خلل‌ناپذیر و شگفت‌انگیزی به آن داشته باشد. به چیزی که در کودکی دوست داشت به آن بگوید «کره‌ی زمین».
بوریس گیلاسش را تا ته سر کشید، دوباره پر کرد و گفت:
ـ برنامه‌ی تفریحی برای خودت داری؟
ـ به خودم جایزه بدهم؟ بابت چی؟
ـ تو که تا یک دقیقه پیش عجله داشتی. چرا مدتی این‌جا نمی‌مانی؟
ـ این‌جا؟
ـ نه، منظورم این‌جا نیست. نه توی آمستردام، با تو موافقم که احتمالاً برای هر دو نفرمان بهتر است که از شهر برویم. من خودم برام زیاد مهم نیست که بعداً برگردم. منظورم این است که چرا استراحتی به خودت نمی‌دهی و قبل از برگشتن به آمریکا

گشتی نمی‌زنی. با من بیا آنت‌ورپ. ببین کجا هستم! با دوستانم آشنا شو! کمی از مشکلاتی که با نامزدت داری فاصله بگیر.
ـ نه، برمی‌گردم آمریکا.
ـ کی؟
ـ اگر بتوانم همین امروز.
ـ به این زودی؟ نه! بیا آنت‌ورپ! جای فوق‌العاده‌ای هست. گی‌یوری ما را با ماشین می‌برد. من جلو می‌نشینم، تو هم پشت دراز بکش و بخواب. چه می‌گویی؟
ـ ولی من دارم فکر می‌کنم شاید بتوانید من را به فرودگاه برسانید.
ـ ولی من فکر می‌کنم بهتر است این کار را نکنیم. اگر من از مسئولان فرودگاه بودم نمی‌گذاشتم سوار هواپیما شوی. قیافه‌ات مثل آدم‌هایی هست که آنفولانزای مرغی یا سارس(۷۱۲) دارند.
بوریس داشت بند کفش خیسش را باز می‌کرد، بعد تلاش کرد به‌زور پاهایش را در آن‌ها بچپاند.
ـ به سؤالم جواب می‌دهی؟ چرا؟
کفشش را که از بین رفته بود، بالا گرفت.
ـ به من بگو چرا باید این کفش چرمی شیک ایتالیایی را بخرم وقتی ظرف یک هفته دخلش را درمی‌آورم؟ پوتین‌هام یادت هست، موقع فرار چه‌قدر راحت باهاش می‌دویدم. واسه پریدن از پنجره عالی بود! سال‌ها برام کار کرد! اصلاً برام مهم نبود که با کت‌وشلوارم چه‌قدر افتضاح به نظر می‌رسید. می‌گردم تا شبیه‌اش پیدا کنم و واسه خودم بخرم. آن‌وقت تا آخر عمرم می‌پوشمش.
به ساعتش نگاه کرد و چینی به پیشانی انداخت.
ـ این گی‌یوری کی می‌خواهد بیاید! روز کریسمس که پارک کردن ماشین نباید این‌قدر طول می‌کشید.
ـ بهش زنگ زدی؟
بوریس با دست به سرش زد.
ـ وای نه، یادم رفت. گندش بزنند! لابد تا حالا صبحانه‌اش را خورده. شاید هم توی ماشین از سرما یخ زده.
گیلاسش را تا ته سر کشید. بطری‌های کوچک ودکا را توی جیبش گذاشت.
ـ وسایلت را جمع کردی؟ آره؟ چه عالی! می‌توانیم برویم.
دیدم دارد نان و پنیر اضافه را توی دستمال تمیزی می‌پیچد.
ـ برو پایین و حسابت را بکن. گرچه...
با حالتی حاکی از نارضایتی به لکه‌ی پالتو که روی تخت افتاده بود، نگاه کرد.
ـ باید از شرش خلاص شوی.
ـ چه‌طوری؟

با سر به آبراهه غم‌انگیز اشاره کرد.
ـ جدی؟
ـ چرا نه؟ هیچ قانونی نمی‌گوید که پالتوت را توی آبراهه نینداز.
ـ به فکر خودم هم رسیده بود.
ـ خُب، کی می‌فهمد؟ اگر از من می‌پرسی اعمال قانون شدید نیست. نمی‌دانی روزهای اعتصاب که زباله‌ها را جمع نمی‌کردند، چه چیزهایی که توی آن دیدم، باید می‌دیدی. سیاه‌مست‌های آمریکایی توش استفراغ می‌کنند، هر چی که فکرش را کنی. گرچه...
به بیرون پنجره نگاهی انداخت.
ـ خودم باهات می‌آیم و تو روز روشن این کار را نمی‌کنیم. می‌توانیم وقتی داریم می‌رویم آنت‌ورپ، بگذاریم توی صندوق‌عقب ماشین و بیندازیم توی کوره‌ی زباله‌سوزی. از آپارتمانم خیلی خوشت می‌آید.
تلفنش را درآورد و شماره گرفت.
ـ آپارتمان زیرشیروانی مخصوص نقاش‌ها، اما هیچ تابلوی نقاشی توش نمی‌بینی! وقتی فروشگاه‌ها باز شدند، می‌رویم و برات پالتو نو می‌خریم.

(nbookcity.com

۶

دو شب بعد، با پرواز آخر شب به آمریکا برگشتم (از آنت‌ورپ و بعد از روز هدیه(۷۱۳)، در این دو روز هیچ خبری از مهمانی یا خدمات محافظان نبود، بلکه فقط کنسرو سوپ و آمپول پنی‌سیلین و چند فیلم قدیمی و کاناپه‌ی بوریس). حدود ساعت هشت صبح به خانه‌ی هابی رسیدم، نفس که می‌کشیدم بخار سفیدی در هوا تشکیل می‌شد، از در جلویی وارد خانه شدم، از سالن که درخت کریسمسش اغلب بدون هدیه بود، گذشتم و به آشپزخانه رفتم، در آن‌جا هابی را با صورتی متورم و چشمانی خواب‌آلود دیدم، با رب‌دوشامبر و دمپایی، روی نردبان آشپزخانه ایستاده بود و داشت ظرف سوپ‌خوریِ در دار و قدح را که برای ناهار کریسمس آورده بود، سر جایش می‌گذاشت. چمدانم را پایین گذاشتم و گفتم:

ـ سلام.

پاپچیک هم برای استقبال از من آمده بود و با خوشحالی دور پایم می‌چرخید. وقتی به هابی که داشت از نردبان پایین می‌آمد نگاه کردم، تازه دیدم که چه‌قدر قیافه‌اش جدی است: مشکلی پیش آمده، ولی هم‌چنان لبخند متین و تدافعی بر لب داشت. من که خم شده بودم و سگ را نوازش می‌کردم، صاف ایستادم. پالتو جدیدم را درآوردم و روی صندلی آشپزخانه انداختم.

ـ اوضاع خوب است؟

ـ بد نیست.

به من نگاه نمی‌کرد.

ـ کریسمس مبارک! البته با کمی تأخیر. کریسمس چه‌طور بود؟

بعد از چند لحظه، با لحن خشکی گفت:

ـ خوب. مال تو چه‌طور بود؟

وقتی سکوتش را دیدم، گفتم:

ـ خیلی بد نبود. آمستردام بودم.

بی‌قرار و پریشان به نظر می‌رسید.

ـ واقعاً؟ پس باید خوب بوده باشد.

پس از مکثی احتیاط‌آمیز پرسیدم:

ـ ناهار کریسمس چه‌طور بود؟

ـ خیلی خوب. به غیر از کمی برف و بارانی که داشتیم، دورهمی خوش گذشت.

تلاش می‌کرد نردبان آشپزخانه را تا کند، ولی کمی برایش سخت بود.

ـ چند هدیه کریسمس واسه‌ات زیر درخت هست. شاید دلت بخواهد الان باز کنی.

ـ ممنونم. امشب باز می‌کنم. خیلی خسته‌ام. می‌خواهی کمکت کنم جمعش کنی؟

قدمی به جلو برداشتم.
ـ نه، ممنونم. درست شد.
چیزی غیرعادی در آهنگ صدایش بود. من که متعجب بودم چرا حرفی از هدیه‌ای که من بهش دادم نمی‌زند: تابلوی گلدوزی کار دست یک کودک، با طرحی از اعداد و حروف درهم‌پیچیده، حیوانات اهلی به سبکی خاص، که با نخ پشمی دوخته شده بود «مری استوارت به تاریخ ۱۱/ ۱۷۷۹». یعنی هنوز باز نکرده؟ آن را در بازار کهنه‌فروش‌ها پیدا کرده بودم، توی جعبه‌ی شورتِ پلی‌استر مخصوص مادربزرگ‌ها. نسبت به بازار کهنه‌فروش‌ها پول کمی برایش ندادم، چهارصد دلار، اما در حراجی‌های آمریکا دیده بودم که عتیقه‌هایی مانند آن حتی به چهار برابر فروخته می‌شوند. ساکت ایستادم و تماشایش کردم که مثل آدم‌آهنی، توی آشپزخانه، این‌طرف و آن‌طرف می‌رود. دور خودش می‌چرخید، در یخچال را باز می‌کرد و بدون برداشتن چیزی دوباره می‌بست، کتری را آب کرد. تمام مدت هم در پیله‌ی خودش بود و از نگاه کردن به من اجتناب می‌کرد. سرانجام گفتم:
ـ هابی، چیزی شده؟
دنبال قاشق می‌گشت، ولی یک کشوِ دیگر را باز کرد.
ـ هیچی.
ـ نمی‌خواهی به من بگویی؟
برگشت و نگاهم کرد، برقی از تردید در چشمانش دیدم، یک‌دفعه از دهانش خارج شد:
ـ واقعاً کارت درست نبود که آن گردنبند را دادی به پیپا.
این را گفت و رفت به طرف اجاق غذاخوری. من که یکه خورده بودم گفتم:
ـ چی؟ ناراحت شده؟
هابی به زمین زل زد، سرش را تکان داد و گفت:
ـ من نمی‌دانم تو داری چی‌کار می‌کنی، نمی‌دانم چه فکری کنم.
وقتی دید ساکت نشسته‌ام، اضافه کرد:
ـ ببین، دوست ندارم ایراد بگیرم. واقعاً دلم نمی‌خواهد. در واقع، ترجیح می‌دادم اصلاً حرفش را نزنم. اما...
انگار دنبال کلمه می‌گشت.
ـ نفهمیدی که چنین چیزی مناسب نیست و پریشانش می‌کند؟ این که به پیپا گردنبند سی هزار دلاری بدهی؟ آن هم در شب نامزدی‌ات؟ بگذاری توی جعبه کفش، بیرون اتاقش؟
ـ چنین پولی بابتش ندادم.
ـ نه، به جرئت می‌توانم بگویم اگر می‌خواستی به قیمت واقعی‌اش از مغازه بخری، هفتاد و پنج هزار دلاری باید می‌دادی. تازه، یک چیز دیگر.

ناگهان صندلی جلو کشید و نشست.
ـ وای نمی‌دانم چه بگویم.
با لحنی درمانده گفت:
ـ نمی‌دانم چه‌طوری شروع کنم.
ـ ببخشید چی؟
ـ لطفاً به من بگو تو هیچ ارتباطی با این موضوع نداری.
با احتیاط گفتم:
ـ کدام موضوع؟
از رادیو ترانزیستوری توی آشپزخانه آهنگ کلاسیک صبحگاهی پخش می‌شد، سونات پیانو قدیمی.
ـ دو روز پیش از کریسمس، دیدار نسبتاً غیرعادی با دوستت لیوسی‌یوس ریو داشتم.
یک‌باره از هم فرو پاشیدم، عمیق و سریع.
ـ تهمت‌های عجیب و غریبی می‌زد. چیزهایی دور از انتظار.
هابی با دو انگشت شست و سبابه چشمان بسته‌اش را گرفت و لحظه‌ای همین‌طور نشست.
ـ موضوع دیگر را حالا می‌گذاریم برای بعد...
وقتی خواستم چیزی بگویم، گفت:
ـ نه، نه. اول درباره‌ی وسایلی که فروختی.
سکوت غیرقابل تحملی بین ما برقرار شد.
ـ می‌دانم شرایط را برات راحت نکردم که به خودم رجوع کنی. این را هم می‌دانم که خودم باعث شدم تو در چنین موقعیتی قرار بگیری. اما...
به اطراف نگاه کرد.
ـ تئو، دو میلیون دلار!
ـ گوش کن، بگذار چیزی بگویم...
ـ باید یادداشت برمی‌داشتم. فتوکپی داشت از قبض‌های پستی، قطعه‌هایی که ما هرگز نفروختیم، یعنی نداشتیم که بفروشیم. قطعه‌هایی در سطح حراجی‌های سطح بالا که وجود خارجی ندارند. اصلاً توی مغزم نمی‌رود، دیگر از جایی به بعد حسابش از دستم خارج می‌شود. هیچی از وسعتش نمی‌دانم. و تو به من دروغ گفتی که قصدش دام گذاشتن برای پیرزن و پیرمردهاست. به‌هیچ‌وجه دنبال چنین کاری نبود.
ـ هابی، هابی گوش کن.
نگاهش به من بود ولی مرا نمی‌دید.
ـ متأسفم که تو قضیه را این‌جوری می‌بینی. می‌خواستم اول خودم موضوع را حل‌وفصل کنم. می‌توانم حالا پس بگیرم. هر چی بوده.
هابی به جای این که با این حرفم خیالش راحت شود، فقط سرش را تکان داد.

ـ تئو، وحشتناک است. چه‌طور گذاشتم چنین چیزی پیش بیاید؟
اگر تا این حد بهت‌زده نشده بودم، حتماً به این نکته اشاره می‌کردم که تنها گناهش اعتماد به من و باور کردن حرف‌هایم است، ولی چنان گیج و منگ بود که نتوانستم خودم را راضی کنم که حرفی بزنم.
ـ چه‌طور کار به این‌جا کشید؟ چه‌طور نفهمیدم؟
نگاهش را برگرداند و باناباوری سرش را تکان داد.
ـ دست‌خطت را هم داشت. تئو، امضات. میز دانکن فایف(۷۱۴)، صندلی‌های ناهارخوری مدل شراتون... کاناپه شراتون، کالیفرنیا... تئو این کاناپه را خودم درستش کردم، با دست‌های خودم. تو دیدی که خودم ساختم. تمام چارچوبش جدید بود. فقط دو تا پایه‌های کاناپه اصل بودند. تو هم ایستاده بودی و تماشا می‌کردی.
ـ متأسفم هابی. هر روز از اداره مالیات زنگ می‌زدند، نمی‌دانستم چی‌کار کنم.
ـ می‌دانم نمی‌دانستی.
ولی وقتی این را گفت شک و تردید در نگاهش موج می‌زد.به پشت صندلی تکیه داد.
ـ چرا تمامش نکردی؟ چرا ادامه دادی؟ با پولی زندگی می‌کردیم که از راه درستی به دست نیامده بود! مدت‌ها ادامه داشت. سال‌ها. حتی اگر بتوانیم جبران کنیم، که قطعاً نمی‌توانیم و تو می‌دانی...
ـ هابی قبل از هر چیز باید بگویم من می‌توانم جبرانش کنم. در ثانی...
به قهوه نیاز داشتم، هوشیار نبودم، ولی قهوه حاضر نبود، در آن لحظات هم نمی‌شد بلند شد و قهوه درست کرد.
ـ در ثانی انتظار ندارم که بگویی اشکالی نداشت. چون واقعاً اشکال داشت. من فقط می‌خواستم مشکل‌مان را حل کنم و بدهی‌ها را پرداخت کنم. نمی‌دانم چی شد که از کنترلم خارج شد. اما نه، نه، گوش کن.
می‌دیدم که ذهنش به راه‌های دور کشیده شده، سرگشته و سردرگم، درست مثل مادرم که وقتی مجبور بود خاموش و ساکت بنشیند و از دروغ‌های پدرم که با عقل جور درنمی‌آمد، رنج بکشد.
ـ به هرحال هر چی بهت گفت و من هم نمی‌دانم که چی بود، من حالا پول دارم. مشکلی نیست.
ـ حس می‌کنم جرئتش را ندارم که ازت بپرسم از کجا آوردی.
بعد با حالت محزونی به صندلی تکیه داد:
ـ واقعاً تو کجا بودی؟ اگر ناراحت نمی‌شوی.
پاهایم را روی هم انداختم، دوباره جابه‌جا کردم. دستم را روی صورتم کشیدم.
ـ آمستردام.
ـ چرا آمستردام؟

به تته‌پته افتادم. بعد هابی گفت:
ـ فکر نمی‌کردم برگردی.
ـ هابی...
از شرمندگی مشتعل شده بودم. من همیشه زورم را زده بودم تا دورنگی و دورویی خودم را از او پنهان کنم، فقط می‌خواستم گونه‌ی اصلاح‌شده و صیقل‌یافته‌ام را ببیند، و هرگز چهره‌ی مبتذل و ننگینم را نبیند، چهره‌ی دروغگو، فریبکار و بزدلی که با درماندگی می‌خواستم پنهانش کنم.
ـ چرا برگشتی؟
تند و به طرزی رقت‌بار حرف می‌زد، انگار فقط می‌خواست کلمات از دهانش خارج شوند. با همان حالت مضطرب و سراسیمه‌اش بلند شد و شروع کرد به راه‌رفتن، کفش بی پاشنه‌اش روی زمین ضربه می‌زد.
ـ فکر می‌کردم دیگر هیچ‌وقت نمی‌بینیمت. تمام شب آخری که رفتی و شب‌های بعد بیدار دراز کشیدم و فکر کردم چی‌کار کنم. تباهی و مصیبت. همه جا حرف از این نقاشی‌های دزدیده بود. و کریسمس. تو هم که معلوم نبود کجا هستی. به تلفنت جواب نمی‌دادی. هیچ‌کس نمی‌دانست کجایی...
بدجوری وحشت کردم.
ـ وای خدایِ بزرگ، ببخشید. گوش کن، گوش کن.
دهانش باریک شده بود. سرش را جوری تکان می‌داد که انگار نمی‌خواست به حرف‌هایم گوش بدهد. انگار با گوش دادن راه به جایی نمی‌برد.
ـ اگر نگران وسایل هستی...
ـ وسایل؟
هابی خونسرد و شکیبا و مسالمت‌جو مثل دیگ بخاری که نزدیک بود منفجر شود، به جوشش افتاده بود.
ـ کی گفت وسایل؟ ریو گفت که تو زدی به چاک و دیگر برنمی‌گردی.
ایستاده بود و تندتند مزه می‌زد، سعی می‌کرد افکارش را جمع‌وجور کند.
ـ ولی من حرفش را باور نکردم. یعنی نمی‌توانستم در موردت این‌طوری فکر کنم. من نگران بودم که قضیه بدتر از این باشد. می‌فهمی که چه می‌گویم.
وقتی واکنشی نشان ندادم با کمی خشم ادامه داد:
ـ چه فکری باید می‌کردم؟ آن‌جوری که مهمانی را ول کردی و رفتی... پیپا و من، تصورش را هم نمی‌توانی بکنی، میزبان دلخور شده بود «داماد کجاست؟» وقتی ناگهان غیبت زد، دیگر از ما هم دعوت نکردند برای برنامه‌ی بعد از شام برویم. بعد هم وقتی آمدم خانه و دیدم در قفل نیست، مجسم کن چه حالی بهم دست داد. در واقع در باز بود. کشو پول‌ها غارت شده بود... چه برسد به این که می‌خواستم به گردنبند و نامه‌ای عجیب‌وغریبی که واسه پیپا نوشتی، فکر کنم. پیپا هم به اندازه‌ی

من نگران شد...
ـ نگران شد؟
ـ البته که نگران شد!
دستش را جلو آورد. عملاً داشت فریاد می‌زد.
ـ چی باید فکر می‌کردیم؟ بعد هم آن ملاقات وحشتناک با ریو. داشتم نانِ پای درست می‌کردم. شاید بهتر بود اصلاً نمی‌رفتم دمِ در. فکر کردم مویرا آمده، نُه صبح بود. سرتاپا آردی ایستادم و هاج و واج نگاهش کردم.
با حالت غم‌انگیزی گفت:
ـ تئو، چرا این کار را کردی؟
نمی‌دانستم منظورش چیست. من خیلی کارها کرده بودم. چاره‌ای نداشتم جز این که سر تکان بدهم و نگاهم را برگردانم.
ـ مزخرف بود، چه‌طور می‌توانستم باور کنم؟ در حقیقت باور هم نکردم. چون می‌شناختمت.
وقتی جواب ندادم، گفت:
ـ ببین، من قضیه‌ی وسایل را درک می‌کنم، راهی جز این نداشتی. من سپاسگزارتم، باور کن. اگر تو نبودی الان داشتم جایی برای کس دیگری کار می‌کردم و توی یک سگ‌دونی زندگی می‌کردم. اما...
مشتش را توی جیب رب‌دوشامبرش فرو برد.
ـ و همه‌ی این چرندیات. ولی طبیعی است که شک کنم شاید همه‌ی حرف‌ها درست باشد. به‌خصوص از وقتی بدون یک کلمه حرف گذاشتی و رفتی، با آن رفیقت که، دوست ندارم بگویم؛ گرچه پسر خوش‌رویی هست ولی ظاهراً یکی دو بار باید سروکارش به زندان افتاده باشد.
ـ هابی...
ـ باید بودی و حرف‌هاش را می‌شنیدی.
خسته و بی‌رمق به نظر می‌رسید؛ بی‌حال و مأیوس.
ـ می‌خواهم بدانی که این ابلیس پیر چه چیزها گفت. از دزدی تابلوی نقاشی حرف زد. با قاطعیت از تو دفاع کردم. هر کاری که کرده باشی، مطمئن بودم که این یک کار را نکردی. ولی چی شد؟ سه روز بعدش چی تو خبرها پخش شد؟ این نقاشی با چند نقاشی دیگر. ریو راست می‌گفت؟
وقتی دید ساکت هستم و جوابی نمی‌دهم گفت:
ـ کار تو بود؟
ـ آره. خُب، ولی نه به لحاظ قانونی.
ـ تئو.
ـ توضیح می‌دهم.

با کف دستش چشمانش را مالید.
ـ پس لطفاً توضیح بده.
ـ بنشین.
با ناامیدی نگاهی به اطراف انداخت، انگار می‌ترسید اگر سرِ میز کنارم بنشیند، سست شود.
ـ نه باید بنشینی. داستان سر درازی دارد. تا جایی که بتوانم خلاصه‌اش می‌کنم.

۷

کلمه‌ای حرفی نزد. حتی وقتی هم تلفن زنگ خورد، جواب نداد. به‌شدت خسته بودم و خستگی پرواز به تنم بود. با این که حرفی از دو جنازه نزدم، تا جایی که می‌توانستم بقیه‌ی جریانات را به بهترین شکل ممکن شرح دادم. با جمله‌های کوتاه، واقعیت، اصلاً هم سعی نکردم قضاوت یا توجیه کنم. وقتی حرف‌هایم تمام شد، همین‌طور ساکت نشست. سکوتش به وحشتم انداخته بود، هیچ صدایی در آشپزخانه نبود به‌جز صدای آرام و ممتد یخچال قدیمی. سرانجام به پشتی صندلی تکیه داد و دست‌هایش را روی سینه به هم گره زد. گفت:
ـ گاهی فکر آدم به طرز غریبی عوض می‌شود، نه؟
ساکت بودم و نمی‌دانستم چه بگویم. هابی چشمانش را مالید.
ـ فقط منظورم این است که درک می‌کنم، حالا که سنم بالا رفته. گذشتِ زمان چه‌قدر شگفت‌انگیز است! چه‌قدر حوادث غیرمترقبه و چه‌قدر کارهای ابلهانه.
من فقط کلمه‌ی ابلهانه را شنیدم، یا فهمیدم. بعد یک‌باره بلند شد، سراپا، با تمام قد یک مترو نود و پنجش، حالتش جدی و غمگین به نظر می‌رسید، افسوس در آن بود. شاید هم فقط به نظرم این‌طور آمد. گفتم:
ـ من می‌روم.
سریع مژه زد.
ـ چی؟
ـ برات چک می‌نویسم، به مبلغی که همه‌ی آن خسارت‌ها پرداخت شود. فقط نرو بانک تا خبر بدهم که توی حساب پول هست. هیچ‌وقت نمی‌خواستم به تو صدمه‌ای برسد، قسم می‌خورم.
دست به سینه شد و سریع حرفم را رد کرد.
ـ نه، نه. همین جا بمان تا چیزی بیاورم نشانت بدهم.
بعد به سالن رفت. کمی طول کشید، وقتی برگشت دستش آلبوم عکس‌های قدیمی بود. نشست. آلبوم را ورق زد. وقتی به صفحه‌ی خاصی رسید، آلبوم را روی میز به طرف من هل داد و گفت:

ـ این را ببین.
عکس فوری و رنگ و رو رفته‌ای بود. توی سالنی به سبک عصر طلایی اروپا(۷۱۵)، پسرکی ریزه‌میزه با دماغی گنده به پیانویی لبخند می‌زد. مربوط به پاریس نمی‌شد، بلکه قاهره. گلدان‌های تزئینی، مجسمه‌های متعدد برنزی، تابلوهای کوچک نقاشی. یکی از تابلوها، «گل داخل گلدان شیشه‌ای»، را شناختم که کار مانه(۷۱۶) بود. ولی نگاهم چرخید و روی تابلویی به مراتب آشناتر متوقف ماند، یکی دو تابلو بالاتر بود. البته نسخه‌ای از اصل بود. اما حتی در عکس قدیمی و مات هم، با آن فضای مدرن و تک‌افتاده‌اش، می‌درخشید. هابی گفت:
ـ کپی هست. حتی کار مانه. چیز خاصی نیست.
دست‌هایش را روی میز به هم گره زد.
ـ این نقاشی‌ها بخش عظیمی از کودکی‌اش را شامل می‌شدند، شادترین بخش زندگی‌اش، پیش از مریضی‌اش. تک‌فرزندی که مستخدم‌ها نازو نوازشش می‌کردند و نازش را می‌کشیدند. درخت انجیر و نارنگی و غنچه‌های گل یاس روی بالکن. فرانسه و عربی کامل بلد بود. تو این را می‌دانی.
دست‌هایش را روی سینه بیش‌تر به هم نزدیک کرد و با نوک انگشت به لبش زد.
ـ همیشه شاهکارهایی را تفسیر می‌کرد که غیرممکن بود بشود به عمق آن‌ها پی برد. می‌توانم بگویم با آن‌ها زندگی می‌کرد، حتی با کپی‌ها؛ دقیقاً مانند پروست(۷۱۷): قطعه‌ی مشهوری هست توی کتاب «در جستجوی زمان از دست رفته» که اودت(۷۱۸) در را با بی‌اعتنایی باز می‌کند، عصبانی است، موهایش نامرتب و ولو است، پوستش کک و مکی. و سوان(۷۱۹) که تا آن لحظه هیچ‌وقت توجهی به او نکرده بود، عاشقش می‌شود چون اودت شبیه دختر توی نقاشی دیوارنگاری بوتیچلی(۷۲۰) است، یکی از نقاشی‌هایش که تا حدودی آسیب دیده است. خودِ پروست کپی این نقاشی را دید. هرگز اصلش را ندید. اما با این حال، کل رمان تا حدود زیادی راجع به آن لحظه است. آسیب‌دیدگی هم بخشی از جذابیت است، و گونه‌های کک‌ومکی نقاشی. حتی با دیدن کپی هم پروست قادر بود آن تصویر را دوباره خیال‌پردازی کند، دوباره شکل واقعیت به آن بدهد، خودش چیزی از آن بیرون بکشد و به دنیا ارائه کند. چون زیبایی، زیبایی است، و اصلاً مهم نیست که هزاران بار از دستگاه کپی رد شده باشد.
با این که حواسم به نقاشی نبود و داشتم به هابی که اسم آن وسایل را «بچه‌های عوضی» گذاشته بود فکر می‌کردم. قطعه‌هایی که با لمس دست او جان می‌گرفتند، صیقل می‌یافتند، آن‌قدر ناب که به نظر می‌رسیدند عصر طلایی در آن‌ها جاری شده است، کپی‌هایی که آدم را عاشق مبل و صندلی‌های دارای قوس و انحنا می‌کردند، یا عاشق سبک شراتون.
ـ من خودم از کپی‌کاران پیرم که دارم حرف می‌زنم. می‌دانی پیکاسو چی گفت:

«هنرمندِ بد، کپی می‌کند، هنرمندِ خوب، می‌دزدد.» با این همه، یک شاهکار واقعی مثل سیم برق آدم را تکان می‌دهد. مهم نیست که تو چند بار به سیم دست زدی، یا قبل از تو چند نفر سیم را گرفته باشند. سیم همان سیم است. انگار آدم از یک دنیای برتر فرومی‌افتد، شوک را هم با خود می‌آورد. این کپی‌ها...

به جلو خم شد، دست‌هایش روی میز در هم گره بودند.

ـ این کپی‌ها که او با آن‌ها بزرگ شد، در آتش‌سوزی خانه‌شان در قاهره از بین رفتند، راستش را بخواهی، او پیش از این اتفاق آن‌ها را از دست داده بود، همان موقع که پایش ناقص شد و او را به آمریکا فرستادند، اما، خُب، او کسی مثل ما بود، به اشیا دلبستگی داشت. از نظر او اشیا شخصیت و روح دارند، و با این که تقریباً همه‌چیزِ آن زندگی را از دست داد، هرگز آن نقاشی‌ها از دست نرفتند چون اصلش هنوز توی دنیا بود. در واقع، بارها برای دیدن‌شان سفر کرد. همه راه تا بالتیمور را با قطار رفتیم تا اصل نقاشی مانه را ببیند، آن موقع که این‌جا توی آمریکا به نمایش گذاشته بودند، سال‌ها پیش، مادر پیپا هنوز زنده بود. برای ولتی یک سفر واقعی بود. ولی می‌دانست که هیچ‌وقت نمی‌تواند به فرانسه و موزه‌ی اورسی برود. روزی که با پیپا به نمایشگاه آثار هلندی رفت، فکر می‌کنی او را در اصل برای دیدن چی برد؟

نکته‌ی جالب عکس این بود که چه‌طور پسرکِ زانوخمیده ـ با لبخند شیرینی بر لب و لباس دریانوردی ـ همان پیرمردی است که در آخرین لحظات زندگی‌اش دستم را در دست داشت: دو انسان کاملاً جدا از هم، از یک روح، که عیناً بر هم منطبق بودند. نقاشی بالای سرش، نقطه‌ی ساکن نقاشی بود و همه‌چیز حول آن می‌چرخید: رؤیاها و نشانه‌ها، گذشته و آینده، شانس و تقدیر. صرفاً یک مفهوم یگانه را در بر نداشت. مفاهیم متعددی در آن وجود داشت. معمایی بود که هر لحظه شرح و بسط بیش‌تری پیدا می‌کرد.

هابی گلویش را صاف کرد و گفت:

ـ چیزی بپرسم؟

ـ البته.

ـ کجا پنهانش کرده بودی؟

ـ توی یک روبالشی.

ـ روبالشی نخی؟

ـ آره. از پارچه‌ی ریزبافت نخی.

ـ ابری، لایی چیزی نگذاشته بودی واسه محافظتش؟

ـ فقط بسته‌بندی کرده بودم با چسب و روزنامه.

وقتی بر اثر وحشت چشمانش از فروغ افتاد، گفتم: آره.

ـ باید از نایلون حباب‌دار مخصوص بسته‌بندی استفاده می‌کردی!

ـ آن موقع نمی‌دانستم.

چهره در هم کشید. دستش را روی شقیقه گذاشت.
ـ هنوز دارم تلاش می‌کنم قضیه را هضم کنم. با نقاشی سوار هواپیما شدی؟ از قسمت کنترل بار گذشتی؟
ـ آره همین‌طور که گفتم. فقط سیزده سالم بود.
ـ چرا به من نگفتی؟
وقتی سرم را تکان دادم، اضافه کرد:
ـ می‌توانستی این کار را بکنی.
بلافاصله گفتم:
ـ آره قطعاً.
ولی فکرم مشغول بود، یاد وحشت و حس تنهایی آن روزهای خودم افتاده بودم: ترس دایمی‌ام از مددکاران اجتماعی؛ بوی تند صابونی که از حمام می‌آمد. سرمای طاقت‌فرسای بخش پذیرش با آن کف سنگی خاکستری‌اش، وقتی برای ملاقات آقای بریسگردل می‌رفتم، وحشتم از این که مبادا مرا به مدرسه‌ی شبانه‌روزی بفرستند.
ـ چیزی را متوجه شده بودم، وقتی آمدی این‌جا، بی‌پناه و بی‌خانمان...خُب، امیدوارم ناراحت نشوی از حرفم اما حتی وکیلت ـ خُب، تو خودت هم می‌دانی، اوضاع و احوال نگرانش کرده بود، وکیلت به‌شدت نگران بود که مبادا مجبور شود تو را از این‌جا ببرد. از طرفی هم چند تا از دوستان قدیمی‌ام بهم می‌گفتند «هابی مسئولیت سنگینی را داری قبول می‌کنی...».
وقتی قیافه‌ام را دید، شتاب‌زده اضافه کرد:
ـ خودت درک می‌کنی که چرا این حرف را می‌زدند.
ـ البته.
دوستانش یکی یکی از نظرم گذشتند، گرچه رفتارشان همیشه با من مؤدبانه بود، همیشه تلاش می‌کردند با زبان‌بی‌زبانی به من بفهمانند که دوست‌شان هابی خودش به اندازه‌ی کافی دردسر دارد.
ـ از جنبه‌هایی دیوانگی بود. می‌دانم چه‌طور به نظر می‌رسید. ولی پیام ساده‌ای توش بود. چه‌طور شد که ولتی تو را فرستاد این‌جا، بعد هم تو مثل یک حشره‌ی کوچولو هی رفتی و هی برگشتی.
لحظه‌ای به فکر فرو رفت. پیشانی‌اش چین افتاده بود، کمی عمیق‌تر از وقتی نگران می‌شد. گفت:
ـ می‌خواهم از چیزی حرف بزنم که گفتنش برام راحت نیست. آن تابستان لعنتی، بعد از فوت مادرم، من همین‌طور واسه خودم می‌گشتم. بعضی‌اوقات این همه راه، از آلبانی تا تروی را پیاده می‌رفتم. توی باران زیر سایبان فروشگاه‌ها می‌ایستادم. به هر چیزی که مرا از خانه‌ی بدون او دور می‌کرد، پناه می‌بردم. مثل ارواح می‌چرخیدم، یک روح سرگردان. توی کتابخانه این‌قدر می‌ماندم تا با تیپا بیرونم

می‌کردند، بعد سوار اتوبوس وُترولیت(۷۲۱) می‌شدم و برای خودم می‌گشتم. بچه‌ی درشت‌اندامی بودم. دوازده سالم بود، ولی قد و هیکل مردها را داشتم. همه فکر می‌کردند من ولگرد هستم. زن‌های خانه‌دار با جارو دنبالم می‌کردند وقتی روی پله‌ی جلو در خانه‌شان می‌نشستم. همین‌جوری شد که با خانم دِپیستر آشنا شدم. توی هشتی بیرون خانه‌اش نشسته بودم که یهو در را باز کرد و گفت: حتماً تشنه‌ای. دوست داری بیای تو و چیزی بخوری؟ تابلوهای پرتره، مینیاتور، عکس‌های لوحی، عکس قدیمی این عمه و آن عمو، پلکان مارپیچ به طبقه‌ی پایین می‌رفت. و من آن‌جا بودم، سوار بر قایق نجاتم. من پیداش کرده بودم. وقتی آدم توی خانه‌اش بود باید خودش را نیشگون می‌گرفت تا یادش بیاید که سال ۱۹۰۹ نیست. زیباترین تکه‌های کلاسیک آمریکایی که تا به امروز ندیده‌ام توی آن خانه بود. وای خدا جان، آن گیلاس ساخت تیفانی ـ آن روزها تیفانی هنوز به این معروفی نبود، مردم خیلی دنبالش نبودند، چیز خاصی نبود، احتمالاً آن موقع همه دنبال جنس‌های گران‌قیمت بودند، ولی می‌شد تیفانی را به مفت توی فروشگاه‌های بنجل‌فروشی شمال ایالت خرید. کم‌کم خودم شروع کردم به پرسه زدن در این بنجل‌فروشی‌ها. این علاقه در خانواده‌ی آن‌ها موروثی بود. هر کدام از عتیقه‌هایش داستانی برای خود داشت. با خوشحالی تمام به آدم می‌گفت که عتیقه‌هایش را کجا می‌گذارد، در چه ساعتی تا بهترین جلوه را در نور پیدا کند. عصر، وقتی خورشید در اتاق می‌چرخید، وسایلش مثل ترقه می‌درخشید.

***

از جایی که نشسته بودم کشتی نوح هابی را به وضوح می‌دیدم، یک جفت فیل، گورخرها، کاروان چارپایان که دوتا دوتا پشت سر هم در حال راه‌رفتن بودند، و مرغ کوچولو و خروس و خرگوش‌ها و موش در انتها. خاطرات زیادی در آن‌ها بود، فراتر از واژگان، پیام رمزی از آن اولین بعدازظهر: باران از نورگیر سقف جاری بود. نمونه‌ی خانگی چارپایان روی پیشخان آشپزخانه به صف ایستاده و منتظر بودند نجات پیدا کنند. نوح: سرپرست بزرگ، نگهبان بزرگ.

هابی بلند شده بود تا چای درست کند.

ـ به نظرم خیلی خفت‌بار است که آدم زندگی‌اش را خیلی صرف مراقبت از اشیا کند.

ـ کی گفته؟

به اجاق پشت کرد.

ـ خُب، این‌طور نیست که ما این‌جا برای کودکان بیمار، بیمارستان باز کرده باشیم، بیا این‌جوری بهش فکر کنیم. چه اصالتی در سرهم‌بندی کردن میز و صندلی‌های قدیمی وجود دارد؟ شاید فقط فرسایش روح؟ زمانی که هنوز به این مطلب پی نبرده بودم، سروکار زیادی با عتیقه‌ها و مال و اموالی داشتم که مرده‌ها برجا می‌گذاشتند و می‌رفتند. بت‌پرستی! توجه بیش از حد به اشیا می‌تواند آدم را ویران کند. اگر به چیزی به اندازه‌ی کافی اهمیت بدهیم، آن چیز حیات خودش را پیدا می‌کند، این‌طور نیست؟ و آیا همه‌ی مطلب این نیست که چیزهای زیبا آدم را به زیبایی بزرگ‌تری وصل می‌کنند؟ آن تصاویر اولیه قلبت را شکستند و تو بقیه عمرت را در تعقیب یا تلاش برای بازیافتن آن سپری کردی. ولی هیچ دلیل منطقی برای نوسازی چیزهای قدیمی، حفظ و مراقبت از آن‌ها، وجود ندارد.

ـ هیچ دلیل منطقی هم وجود ندارد که من باید به چه چیزهایی اهمیت بدهم.

با حالت منطقی گفت:

ـ برای منم همین است. اما...

سرش را پایین برد و با دقت به داخل قوطی قهوه نگاه کرد. با قاشق، قهوه توی قهوه‌جوش ریخت.

ـ ببخشید پرت‌وپلا می‌گویم. اما از این‌جا، از جایی که من ایستاده‌ام، کمی مخمصه به نظر می‌رسد. قبول داری؟

ـ چی؟

خندید.

ـ چه بگویم؟ شاهکارهای نقاشی که مردم دسته دسته برای دیدن‌شان می‌روند، جمعیت را به طرف خودشان می‌کشند، این نقاشی‌ها مدام روی چیزهایی مثل لیوان سفالی قهوه بازآفرینی می‌شوند. کسی مثل من که یک عمر عشق خالصانه به عتیقه‌جات داشته و اهل موزه رفتن است، توی موزه‌ها می‌گردد و از تماشای چیزها لذت می‌برد، بعد بیرون می‌آید و می‌رود ناهارش را می‌خورد. اما...

دوباره سر میز برگشت و نشست.
ـ وقتی یک تابلوی نقاشی واقعاً قلب آدم را بلرزاند، بصیرت تازه‌ای به او می‌دهد، نحوه‌ی فکر کردن و احساساتش را عوض می‌کند، طوری که انتظارش را ندارد. «وای، من عاشق این نقاشی هستم چون تمام و کمال است.» یا «من عاشق این نقاشی هستم چون با تمام بشریت حرف می‌زند». دلیل این که همه به یک اثر هنری علاقه‌مندند این نیست، بلکه نجوای محرمانه‌ای از درون است: «هی تو، آره تو، تو بچه.»
انگشتش آرام روی عکس رنگ‌ورورفته می‌خرامید ـ تماس دست کسی بود که عتیقه‌ها را مرمت و نگهداری می‌کرد، تماسی بدون برقراری تماس، با فضایی بین سرانگشت و سطح عکس که بیش‌تر از یک ورق کاغذ نازک نبود.
ـ هر کسی یک‌جور بهت‌زده می‌شود. تو در عالم رؤیای خودت، ولتی در عالم رؤیای خودش، ورمیه در عالم رؤیای خودش. وقتی به تابلوی نقاشی نگاه می‌کنیم، تو یک چیز می‌بینی من چیز دیگر، کتاب‌های هنری هم برداشت دیگری ارائه می‌کنند. زنی که در فروشگاه هدیه‌ی موزه کارت تبریک می‌خرد چیز دیگری می‌بیند، حتی افرادی که در گذر زمان از دنیا رفتند، آن‌هایی که چهارصد سال پیش از ما رفتند و آن‌هایی که چهارصدسال بعد از ما خواهند رفت. هر کسی به شکلی تکان می‌خورد و این تکان‌ها یک‌جور نیستند. این تکان‌ها برای بیش‌تر آدم‌ها عمیق نیستند، اما یک شاهکار واقعی این‌قدر انعطاف‌پذیر و روان هست که به نحوی خاص و منحصربه‌فرد وارد ذهن و قلب تمام آدم‌های خوب و مهربان شود. «تو، هی تو، من را برای تو نقاشی کرده‌اند» اوه، نمی‌دانم، هر کجا که پرت‌وپلا گفتم بهم بگو...
دستش را روی پیشانی گذاشت...
ـ اما ولتی خودش همیشه درباره‌ی اشیای شوم حرف می‌زد. هر دلال و عتیقه‌فروشی آن‌ها را از هم تشخیص می‌دهد. قطعه‌هایی که اتفاق می‌افتند و تکرار می‌شوند. شاید برای دیگران، نه برای فروشنده‌ها، شیء نباشد، شاید یک شهر باشد، یک رنگ، ساعتی از روز. میخی که تقدیر تو باید به آن گیر کند و پاره شود.
ـ مثل پدرم حرف می‌زنی.
ـ خُب، حالا بیا جور دیگری بگوییم. کی بود که گفت هم‌زمانیِ حوادث، تنها روش خدا برای ناشناخته‌ماندن است؟
ـ حالا دیگر راستی راستی مثل پدرم حرف می‌زنی.
ـ کی می‌گوید که قماربازها این را کم‌تر از دیگران می‌فهمند؟ آیا چیزهای دیگر باارزش‌تر از قمار هستند؟ آیا نمی‌شود گاهی اتفاقات خوب از درِ پشتی و غیرمعمول وارد شوند؟

۸

و بله، من فکر می‌کنم می‌شود. یا ـ به قول پدرم: گاهی باید ببازی تا ببری. جمله‌ای فوق‌العاده و تناقض‌آمیز.

حالا تقریباً یک سال گذشته است و من بیش‌تر روزها را در سفر گذرانده‌ام. یازده ماه که بخش زیادی از آن را در سالن‌های فرودگاه و اتاق‌های هتل یا در حال پیاده‌روی گذرانده‌ام.تاکسی سوارشدن، بلند شدن هواپیما، نشستن هواپیما، سینی پلاستیکی و هوای خفه از منفذ کابین که شبیه به آبشش کوسه‌ماهی بود ـ و با این که هنوز روز شکرگزاری نشده بود، چراغ‌ها همه روشن و در استارباکس فرودگاه آهنگ‌های ساده‌ی کریسمس پخش می‌شد؛ از چیزهای خیلی خیلی زیادی که من به آن‌ها فکر کرده بودم (زندگی چه ارزشی دارد؟ مرگ چه ارزشی دارد؟ کدام یک ارزش دنبال کردن را دارد؟)، به حرف‌های هابی هم خیلی فکر کردم: درباره‌ی آن تصاویری که قلب را هدف قرار می‌دهند و آن را مثل گل می‌شکفند، تصاویری که زیباییِ گسترده‌تری را پدید می‌آورند، زیبایی‌هایی که شاید انسان تمام عمر در جست‌وجویش باشد و هرگز پیدا نکند.

و این برایم خوب بود، اوقاتی را که تنها در جاده‌ها گذراندم. گشت‌وگذار من یک سال طول کشید، و در این مدت اجناسی را که به تقلب فروخته بودم، باز پس گرفتم. صلاح دیدم که خودم شخصاً پیشاپیش اقدام کنم: سه یا چهار سفر در ماه، نیوجرسی و اویستر بِی(۷۲۲)، نیو کینن(۷۲۳) و شهرهایی دورتر مثل میامی، هودسون، دالاس، شارلتس‌ویل(۷۲۴) و آتلانتا، و جایی که به دعوت میندی(۷۲۵) مشتری نازنینم که همسر یکی از کله‌گنده‌های قطعات اتومبیل است، سه روزِ نسبتاً مطلوبی را در مهمان‌خانه‌ی یک قلعه‌ی بسیار زیبای سنگ مرجانی گذراندم که به خاطر «بارِ مردانه» و سالن بیلیارد و سالن سرپوشیده‌ی تیراندازی‌اش معروف است. برخی از مشتری‌هایم در مکان‌های بی‌نظیر و بسیار دیدنی خانه‌هایی داشتند، البته شاید از نظر من بی‌نظیر بودند، آنتیگوا(۷۲۶) و مکزیکو و جزایر باهاما، مونت کارلو، و ژوان لوپن(۷۲۷) و سینترا(۷۲۸)، شراب‌های فوق‌العاده‌ی محلی و کوکتل در باغ‌های پله‌پله‌ای با درختان نخل و آگاو(۷۲۹) و چترهای سفید کنار استخر که مثل بادبان پیچ‌وتاب می‌خوردند. در این میان، وضعیت خاصی داشتم، بین مرگ و تولدِ دوباره، با قهقهه‌های مبهم به پرواز درمی‌آمدم و کنار پنجره‌های باران‌خورده صعود می‌کردم و به آفتاب می‌رسیدم. تا ابرهای باران‌زا بالا می‌رفتم و با آسانسور فرود می‌آمدم و به چهره‌های درهم‌وبرهمی که منتظر تحویل چمدان‌های‌شان بودند، می‌رسیدم. حالت عجیب‌وغریب بعد از مرگ را داشتم، در فضایی بین زمین و جایی که زمین نبود، بین دنیا و جایی که دنیا نبود، کف زمین که برق می‌زد و انعکاس صدا در کلیسای سقف شیشه‌ای و نور سالن ورودی جایی بی‌نام‌ونشان، هویتی جمعی که نمی‌خواهم بخشی از آن باشم و در اصل هم نیستم، گاهی حس می‌کنم زنده نیستم، در واقع انگار مرده‌ام، احساس متفاوتی دارم، من فرد دیگری هستم، حرکتی آزادانه در این ذهن

جمعی برایم لذتی رخوت‌انگیز دارد، چرت‌زدن در صندلی‌های پلاستیکی و پرسه زدن در روشنایی سالن‌های فرودگاه، آدم‌ها چه‌قدر مهربان‌اند وقتی به آن‌ها تنه می‌زنی برخورد خوبی می‌کنند، سالن‌های سرپوشیده‌ی تنیس و سواحل خصوصی، بعد از گردش‌های اجباری و ناخواسته همه خیلی مهربان، ناهارِ سبک کنار استخر ـ چکی به مبلغ هنگفت، تاکسی و برگشت به هتل، دوباره همان آدم.

دگرگونی بزرگی است. چیزی بین خواستن و نخواستن، اهمیت دادن و اهمیت ندادن، نمی‌دانم چگونه توصیفش کنم.

البته چیزی بسیار فراتر از این است. تشنّج و پیش حمله. همه‌چیز چشمگیرتر و باثبات‌ترند و من خودم را در حاشیه‌ی چیزی غیرقابل توصیف می‌بینم. پیام‌های رمزی در مجله‌های داخل هواپیما، سپر انرژی، حمایتی قاطع، الکتریسیته، رنگ، تابندگی. چیزها همه نشانه‌ای هستند برای چیزهای دیگر. توی اتاقِ هتلی در نیس، که دیوارهای بیسکویتی رنگ دارد و بالکنش به گردشگاه ساحلی مشرف است، روی تخت دراز کشیده‌ام و به ابرها که روی پنجره‌ی کشویی اتاق منعکس می‌شوند، نگاه می‌کنم. در شگفتم که چه‌طور حتی اندوه و دلتنگی‌ام هم می‌تواند شادم کند، چه‌طو موکتی که اتاق را گوش‌تاگوش پوشانده و مبلمان بیدرمایر(۷۳۰) که اصل نیست و زمزمه‌ی نرم گوینده در کانال فرانسوی رادیو می‌تواند این‌چنین بجا، رضایت‌بخش و بااهمیت به نظر برسد.

می‌خواهم فراموش کنم، ولی نمی‌توانم. مثل وزوز دیاپازون است. همین‌جاست، این‌جا در هر لحظه با من است.

پارازیت، هیاهوی سرد و خشک، التهابِ تسکین‌دهنده‌ی ترمینال‌های سواری، حتی مکان‌های محصور و بی‌رحم هم آراسته به معنی و مفهومی هستند که در کنارش طنین‌انداز است. به چهره‌های بی‌اعتنای سایر مسافرها نگاه می‌کنم ـ با کیف‌دستی و کوله‌پشتی لِک‌ولِک‌کنان می‌روند تا از هواپیما پیاده شوند ـ و من به یاد حرف هابی هستم: زیبایی ماهیت واقعیت را تغییر می‌دهد. به عقیده‌ی عمومی فکر می‌کنم که می‌گوید طلبِ زیباییِ مطلق یک دام است، مسیر سرراستی که آدم را سریع به اندوه و ناخشنودی می‌رساند، و زیبایی باید با چیزی معنادار همراه باشد.

این چیست؟ چرا من چنین خلق شده‌ام؟ چرا به چیزهای نادرست اهمیت می‌دهم؟ و چرا اصلاً به چیزهای درست توجه نمی‌کنم؟ یا اگر بخواهیم به شکل دیگری بگویم: چه‌طور می‌توانم به‌خوبی درک کنم آن‌چه را که دوست دارم یا برایم مهم است، فقط توهم است و تصوری باطل؟ و تمام چیزهایی که، دست‌کم از نظر من، ارزشِ زندگی به آن‌هاست در آن افسون نهفته‌اند؟

یک اندوه عظیم که من تازه دارم درکش می‌کنم: ما نمی‌توانیم به دلخواه خود انتخاب کنیم. نمی‌توانیم بگوییم چه چیزی برای ما خوب است و چه چیزی برای دیگری خوب است. ما نمی‌توانیم انتخاب کنیم چه کسی باشیم.

آیا چنین نیست که از همان کودکی حرف‌های کلیشه‌ایِ غیرقابل تردید یکسره به ما تزریق نشده است؟ از ویلیام بلیک تا لیدی گاگا، از روسو تا مولانا و توسکا(۷۳۱) و فرد راجرز(۷۳۲)، همگی از ابتدا تا انتها پیام غیرعادی و واحدی را پذیرفته‌اند: اگر شک کنیم، چه کنیم؟ از کجا بدانیم چه چیزی به نفع ماست؟ هر روان‌پزشک و هر مشاوری و هر پرنسسی در والت‌دیسنی جواب را می‌داند: خودت باش و دنبال خواسته‌های قلبی‌ات برو.

فقط یک نکته وجود دارد که واقعاً از ته دل دوست دارم کسی برایم شرح دهد. اگر کسی قلبی داشته باشد که نشود به آن اعتماد کرد چه‌طور؟ اگر قلب، به دلایل ناشناخته‌ای، کسی را با سرسختی تمام و با یک سرخوشی وصف‌ناپذیر و ناگفتنی از سلامت، زندگی خانوادگی، مسئولیت شهروندی و ارتباطات درست اجتماعی و تمام فضائل معمول دور کند و در عوض او را مستقیم به سمت درخشش کورکننده‌ی ویرانی، مصیبت و قربانی کردن خود هدایت کند، چه‌طور؟ آیا حق با کیتسی است؟ اگر عمیق‌ترین بخش وجودتان شما را فراخواند و خواست مستقیم به‌سوی آتش ببرد، آیا بهتر است دست رد به سینه‌اش بزنید؟ چوب‌پنبه به گوش‌تان فرو کنید؟ به تمام آن زرق و برق فریبنده، که قلب‌تان به ذهن‌تان القا می‌کند، بی‌اعتنایی کنید؟ خودتان را در شرایطی قرار دهید که شما را به‌سوی روزها و ساعت‌های هنجار زندگی و معاینات مرتب پزشکی و روابط باثبات و ترفیع آرام شغلی و نیویورک‌تایمز و صبحانه ـ ناهار روزهای یکشنبه هدایت کند و نوید دهد که از شما انسانی بهتر بسازد؟ یا بهتر است مثل بوریس، شادان و خندان، با کله در دیوانگی و جنونی شیرجه بروید که شما را به خود می‌خواند؟

موضوع نه جلوه‌ی بیرونی، بلکه ارزش درونی است. حرف از شکوه و جلالِ ذاتی هستی است، نه شکوه و جلال دنیوی. شکوهی که خودِ هستی درکش نمی‌کند. با اولین نگاه اجمالی به این حقیقت متفاوت و ناب، به این دگرگونی، شما در پیشگاهش شکوفا می‌شوید.

نَفس نمی‌پذیرد، قلب نمی‌تواند مانع شود.

با این که نامزدی من از لحاظ قانونی به قوت خودش باقی است، این را می‌دانم که کسی از آن خانواده، بنا به روش متین و بانزاکتش، مرا ملزم به چیزی نمی‌کند. و این عالی است. چیزی گفته نشد و چیزی گفته نمی‌شود. وقتی برای شام دعوت شوم (طبق روال همیشگی وقتی در نیویورک هستم) همه‌چیز به خوبی پیش می‌رود، صمیمانه و هوشمندانه گپ می‌زنیم و با من تقریباً مثل عضوی از خانواده رفتار می‌شود، هر وقت به دیدن‌شان بروم به گرمی از من استقبال می‌شود؛ من توانسته بودم تا حدودی خانم باربر را از خانه بیرون بکشم، بعدازظهرهایی با هم بیرون رفتیم و به هر دو نفرمان خوش گذشته بود، با هم، به رستوران و یکی دو تا حراجی رفته بودیم.

[و اما پیپا: کتاب را با خودش برد ولی گردنبند را گذاشت، همراه با نامه‌ای که من چنان با ذوق‌وشوق پاکتش را باز کردم که نصف خود نامه پاره شد. چکیده‌ی نامه‌اش این بود: از دیدن من خیلی خوشحال می‌شد، دیدارهای گاه‌به‌گاهی که در نیویورک با هم داشتیم برایش ارزشمند هستند. چه کسی توی این دنیا حاضر بود چنین گردنبند زیبایی را به او هدیه بدهد؟ عالی بود، از عالی هم عالی‌تر، ولی نمی‌تواند پذیرد، خیلی زیاد است، عذرخواهی کرد و گفت شاید دارد حرف بی‌ربطی می‌زند، در این صورت امیدوار است که من ببخشمش، ولی نباید فکر کنم که او هم متقابلاً عاشقم نیست، چون هست. (مات‌ومبهوت با خودم فکر کردم تو هم؟) ولی قضیه خیلی پیچیده است، مسئله فقط خودش نیست، بلکه من هم هستم، چون هر دو نفرمان چیزهای مشابهی را از سر گذرانده‌ایم، من و او، بیش از حد به هم شبیه هستیم، آیا این یک حس غریزی ما دو نفر برای در امان بودن از خطرات نبود، آیا فقط رفتاری ناشی از حس غریزی برای تنازع بقا نبود؟ آخر هرچه باشد ما هر دو در سال‌های اولیه‌ی زندگی‌مان سخت ضربه خورده بودیم، ضربه‌ای آن‌چنان خشن و التیام‌ناپذیر که اکثر مردم نه می‌فهمیدند و نه توان درکش را داشتند. دو انسان ضعیف که کمر به نابودی خود بسته‌اند و می‌خواهند به هم تکیه کنند. نمی‌شود گفت او کار درستی نکرده است، درحالی‌که کرده بود، ولی همه‌چیز در رابطه با من و او می‌توانست در یک لحظه دگرگون شود، آیا ممکن نبود فیلم عقب برود؟ آیا خطر این‌جا بود؟ از آن‌جایی که آسیب‌دیدگی و ضعف ما مثل هم بود، ممکن بود هر یک از ما آن دیگری را به زمین بزند. با این که از حرف‌هایش خوشحال شدم، با تعجب زیاد در جا معنی حرف‌هایش را فهمیدم و دانستم چه می‌خواهد بگوید. (منِ احمق زودتر متوجه آن نشده بودم، بعد از آن همه صدمه، پای شکسته، جراحی‌های متعدد، آن‌جور که موقع‌راه‌رفتن به‌طرز دلنشینی پایش را روی زمین می‌کشید و موقع حرف‌زدن صدایش کش می‌آمد، رنگ‌پریدگی و ناراحتی دستش، شال‌گردن و پلیور و لباس‌هایی که روی هم می‌پوشید، لبخند ملایم و بی‌حالش: او خود، با آن کودکی خیال‌انگیزش، جلوه‌ای مصیبت‌بار بود، یک آب‌نبات چوبی ساخته‌شده از مرفین که من همه‌ی آن سال‌ها به دنبالش بودم.)

اما همان‌طور که خواننده پی خواهد برد (البته اگر خواننده‌ای باشد) فکرِ بدتر شدن چیزی نبود که مرا به وحشت بیندازد. نگران هم نبودم که کس دیگری را با خودم به زمین بزنم، چون فکر می‌کردم شاید می‌توانستم تغییر کنم. آیا من نمی‌توانستم فردِ قوی‌ترِ این رابطه باشم؟ چرا نه؟]

[بوریس که روی کاناپه‌ی خانه‌اش در آنت‌ورپ نشسته بود و با دندان‌های عقبی‌اش پسته می‌شکست، همین‌طور که داشتیم تلویزیون تماشا می‌کردیم، گفت:

ـ اگر من بودم «برف دانه» را انتخاب می‌کردم.

ـ نه نمی‌توانم.

ـ چرا نتوانی؟
ـ چون خودش دوست‌پسر دارد.
ـ مگر حالا چی شده؟
ـ باهاش زندگی می‌کند.
ـ مگر حالا چی شده؟
و حالا من هم دارم می‌گویم «مگر حالا چی شده.» اگر بروم لندن چه می‌شود؟ مگر حالا چی شده؟
و این شوم‌ترین سؤال و در عین حال معقولانه‌ترین سؤالی است که در عمرم از خودم پرسیدم.]
همه‌ی این داستان را به‌طرز غریبی با این فکر نوشتم که شاید روزی پیپا آن را بخواند، که البته نخواهد خواند. بنا به دلایلی بدیهی در اصل هیچ‌کس نخواهد خواند. این‌ها را از حافظه‌ام ننوشتم: دفترچه‌ی سفیدی که سال‌ها پیش معلم زبان انگلیسی‌ام به من داد، اولین دفتر بود، عادتی که از سیزده‌سالگی شروع شد و شاید تا آخر عمر ادامه یابد. شروعش با نامه‌های رسمی و در عین حال صمیمانه‌ای بود که برای مادرم می‌نوشتم: نامه‌هایی بلندبالا، وسواس‌گونه، نامه‌های دلتنگی، انگار مادرم زنده است و با نگرانی منتظر رسیدن خبری از من. برایش از محلی که ساکن بودم (نه زندگی می‌کردم) می‌نوشتم، از افرادی که نزدشان بودم، نامه‌ها به‌طرز مبسوطی با جزئیات کامل به چیزهایی که خورده و پوشیده و از تلویزیون دیده بودم اختصاص داشتند. کتاب‌هایی که خواندم، بازی‌هایی که کردم، فیلم‌های سینمایی که دیدم، حرف‌ها و کارهای خانواده‌ی باربر، حرف‌ها و کارهای پدرم و زاندرا. بعد از نوشتن نامه‌ها (که تاریخ و امضا داشتند، خوش‌خط، و آماده بودند که از دفترچه کنده و پست شوند) از خشم منفجر می‌شدم: «متنفرم از همه، می‌خواهم بمیرم». سه روز است مدرسه نمی‌روم، جمعه است، انگار مرده‌ی متحرک هستم، شب گذشته به‌قدری درب‌وداغان بودم که چند صفحه را سفید گذاشتم، بازی کردیم و شام کورن‌فلکس و آب‌نبات نعناییِ خوش‌بوکننده‌ی دهان خوردیم.
حتی وقتی هم به نیویورک برگشتم، به نوشتن ادامه دادم. «لعنتی هوا سردتر از قبل است. چرا این چراغ رومیزی مسخره این‌طور غمگینم می‌کند؟» از مهمانی‌های خفقان‌آور شام می‌نوشتم؛ مکالمه‌ها را ضبط می‌کردم و خواب‌هایم را می‌نوشتم؛ با دقت زیاد آن‌چه را که هابی در پایین پله‌ها توی مغازه یادم داده بودم، یادداشت می‌کردم:
چوب ماهون قرن هجدهم را راحت‌تر از چو ب گردو می‌شود جفت‌وجور کرد. چوب هر چه تیره‌تر باشد خطای چشم بیش‌تر می‌شود. وقتی زیادی یکدست شود، پیداست که ساختگی است!
۱- قدمت قفسه‌های کتاب را، ریل‌های پایینی آن که خاک می‌گیرند و لمس می‌شوند،

نشان می‌دهند، نه قسمت بالای قفسه.
۲- در وسایلی که قفل می‌شوند، دنبال فرورفتگی و خراش زیر سوراخ قفل باش. وقتی قفل را با دسته‌کلید باز کنند، چوب آن قسمت خراش برمی‌دارد.
در دفترچه‌ام به‌طور پراکنده یادداشت‌هایی از حراجی‌ها می‌نوشتم. به‌تدریج جدول شومی را اضافه کردم که به خیال خودم اگر دفترچه به دست کسی می‌افتاد، چیزی از آن سر درنمی‌آورد، ولی اصلاً چنین نبود:
۸- ۱ دسامبر ۳۲۰mg
۱۵ -۹ دسامبر ۲۰۲ mg
۲۲ -۱۶ دسامبر ۱۷۱.۵ mg
۳۰ -۲۳ دسامبر ۴۲۰.۵ mg
نوشتن رمزآلود این یادداشت‌های روزانه، رازی بود که فقط برای خودم آشکار بود: شکوفایی در تاریکی و حتی یک‌بار هم اسمش آورده نشد. زیرا: اگر رازهای‌مان ما را متفاوت از چهره‌ای که به دنیا نشان می‌دهیم بشناسانند، پس تابلوی نقاشی هم رازی بود که مرا فراتر از ظاهر بار آورد و به من قدرت داد تا بدانم که کیستم. و این آن‌جاست توی دفترچه‌ام، در هر صفحه‌اش، با این حال نیست. رؤیا و جادو، جادو و هذیان. نظریه‌ی میدان واحد(۷۳۳). رازی درباره‌ی راز.
[وقتی با اتومبیل در راه آنت‌ورپ بودیم، بوریس گفت:
ـ آن رفیق کوچولومان، می‌دانی که نقاش دیده بودش. ذهنی نکشیده بود. آن کوچولو واقعی بود، به دیوار زنجیر شده بود. من اگر وسط دسته‌ای پرنده‌ی شبیه خودش می‌دیدمش، خودش را انتخاب می‌کردم.]
حق با اوست. من هم همین کار را می‌کردم. اگر زمان به عقب برمی‌گشت، با قلبی که تندتند می‌تپید، زنجیر را پاره می‌کردم و لحظه‌ای هم فکر نمی‌کردم که نقاشی آن هرگز کشیده نخواهد شد.
قضیه پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. چه کسی می‌داند چرا فابریسیوس نقاشیِ سهره‌ی طلایی را کشید؟ شاهکار کوچک و یگانه، منحصربه‌فرد در نوع خود.
فابریسیوس جوان بود و نامدار. مشوقان و حامیان مهمی هم داشت (هرچند متأسفانه می‌توان گفت هیچ‌کدام از نقاشی‌هایش باقی نماند.) او هم مانند رامبراند جوان بود، در رفاه و تجمل و کارگاهش مملو از چیزهای گران‌قیمت، قدرت و اندوه دنیوی. چرا این سوژه را انتخاب کرد؟ یک پرنده‌ی غریب و تنها؟ که هیچ ارتباطی با آن عصر و زمانه ندارد که معمولاً پرندگان بی‌جان را می‌کشیدند، آثاری که نشانگر شکوه شاهانه بودند؛ انبوه مرغ و ماهی و خرگوش‌های شکار شده برای میز شام. چرا سفید بودن دیوار برایم این همه معنی و مفهوم دارد؟ و نه تابلوفرش یا شیپور شکار، و دکور صحنه ـ از طرفی، چون خودش خبر نداشته (شاید هم داشته) که در همان سالی که این نقاشی را می‌کشد یعنی ۱۶۵۴ از دنیا می‌رود، چرا برایش مهم بوده که

امضا کند و تاریخ بزند، آن هم‌چنین برجسته؟ شاید به نحوی پیش‌آگاهی داشت. شاید خبر داشت که این موجود کوچک و مرموز تنها اثرش است که او را جاودانه می‌کند. عجیب بودن این سوژه ذهنم را مشغول می‌کند. چرا چیزی خاص‌تر انتخاب نکرد؟ چرا به جای این پرنده‌ی کوچک و تنها، چشم‌انداز دریا یا منظره نکشید؟ می‌توانست پرتره‌ای تاریخی از یک شخصیت برجسته بکشد، یا صحنه‌ای از روزگار حقیر مست‌های توی میکده، یا محض رضای خدا دسته‌ای گل لاله؟ پرنده‌ای که به محلِ نشستنش زنجیر شده است؟ کی می‌داند فابریسیوس با انتخاب این سوژه‌ی کوچک می‌خواسته چه به ما بگوید؟ و اگر آن‌چه می‌گویند درست باشد، و اگر نقاشِ هر شاهکار هنری واقعاً چهره‌ی خودش را می‌کشد، پس فابریسیوس چه می‌خواهد درباره‌ی خودش به ما بگوید؟ هنرمندی که بزرگ‌ترین نقاشان معاصرش او را نقاش ممتازی دانسته‌اند، هنرمندی که قرن‌ها پیش در جوانی از دنیا رفت و ما چیز زیادی از او نمی‌دانیم. راجع به خودش در مقام یک نقاش: حرف‌های زیادی برای گفتن دارد. در نقاشی‌اش از خودش حرف می‌زند. بال‌های قوی؛ پرهایی که تازه درآمده‌اند و زخمی‌اند. سرعت ضربه‌های قلم‌مو پیداست. ثبات دستش، ضخامت رنگِ زده شده. از سوی دیگر، در کنار ضربه‌های جسورانه‌ای که برای درج نام و امضایش زده، به طرزی بسیار عاشقانه مفاهیم سربسته‌ای ارائه شده که ظرافت خاصی در آن‌هاست. حتی می‌تواند به‌نوعی شوخ‌طبعیِ نقاش را نشان دهد؛ رنگ‌های زیرسازی، زیر ردِ قلم‌مویش پیداست؛ نقاش می‌خواهد کرک و نرمه‌پر روی سینه‌اش را نشان دهد، نرمی و بافتش را، آسیب‌پذیری پنجه‌های کوچکش که دور نشیمنگاه برنجی‌اش پیچیده است.

و اما این نقاشی درباره‌ی خود فابریسیوس چه حرفی برای گفتن دارد؟ از هیچ‌گونه تعلقات دینی، عاطفی و خانوادگی حرف نمی‌زند؛ از بلندپروازی‌ها و وحشت از مسئولیت‌های شهروندی، از قدرت‌طلبی و مال‌دوستی نمی‌گوید. فقط تنهایی هست و ضربات تند قلبی کوچک، دیواری که آفتاب بر آن تابیده و این که هیچ راه گریزی وجود ندارد. زمان که جلو نمی‌رود، زمانی که دیگر نمی‌توان آن را زمان نامید. در دام‌افتاده‌ای در دل روشنایی: زندانیِ کوچک، مصمم و بااراده. یاد مطلبی درباره‌ی سارجنت(۷۳۴) افتادم: این که سارجنت در تصویرسازی‌هایش، برای مدل، همیشه دنبالِ حیواناتِ نشسته بود (وقتی این مطلب را خواندم دیدم چنین گرایشی در آثارش وجود دارد). و در این پرنده‌ی کوچک بااراده، می‌توان بشر را دید. متین و باوقار، آسیب‌پذیر و بی‌پناه. یک زندانی که به زندانی دیگری نگاه می‌کند.

ولی چه کسی می‌داند منظور فابریسیوس چه بوده است؟ آثار چندانی از او باقی نمانده است که بشود به کمک آن‌ها دست به حدس و گمان زد. پرنده به ما نگاه می‌کند. فابریسیوس به پرنده شکل آرمانی نداده، هیچ جنبه‌ی انسانی به آن نبخشیده است. فقط یک پرنده است. هشیار و تسلیم. هیچ معنی اخلاقی یا داستانی

ندارد. قاطعیتی در آن وجود ندارد. فقط یک شکاف عمیق وجود دارد: بین نقاش و پرنده‌ی در زنجیر؛ بین ضبطی که او از این پرنده برجا گذاشت و ما که قرن‌ها بعد آن را می‌بینیم.

و بله ـ محققان باید به شیوه‌های مبتکرانه‌ی نقاشی و کاربرد نور توجه کنند، به تأثیر تاریخی و مفاهیم منحصربه‌فرد در آثار هنرمندان هلندی، اما نه من. به گفته‌ی مادرم که سال‌ها پیش، از همان لحظه‌ای که این نقاشی را در کتابی که در کودکی از کتابخانه به امانت گرفته بود، دید و عاشقش شد، معنی و مفهوم مهم نیست. معنای تاریخی از قدرتش کم می‌کند. در امتداد فواصل پُرنشدنی بین پرنده و نقاش، نقاش و بیننده‌اش ـ از آن‌چه به من گفتند فقط دو مورد را خوب شنیدم، یکی حرف هابی که گفت ندایی از درون، در طول چهارصد سال، و این که یک تابلوی نقاشیِ واقعاً خاص و منحصربه‌فردی است. ضربه‌های قلم‌مو را نقاش برای ما گذاشته تا ببینیم در محیطی پرنور قرار دارند، خیلی هم از نزدیک تا دقیقاً به همان شکلی که هستند ببینیم، موج نور که با دست کشیده شده، ردّ قلم‌مو پیداست، بعد هم دورتر، یک معجزه یا به قول هورست، یک شوخی چشمت را می‌گیرد. اگرچه از نظر من هم معجزه است و هم شوخی. وقتی که با یک تغییر ماهوی روبه‌رو می‌شویم، تغییری ماهوی که زاییده‌ی حرکت قلم‌مو است، حرکتی که باعث می‌شود تا رنگ، هم رنگ باشد و هم پر و استخوان. این‌جاست که رآل به ایده‌آل پیوند می‌خورد. این‌جاست که یک شوخی آن‌قدر واقعی می‌شود که پیش رویش باقی واقعی‌ها، شوخی می‌نمایند. نقطه‌ای جادویی که «نظریه» و «ضدنظریه»

هر دو به یک اندازه درست هستند.

و من امیدوارم حقیقتی برتر برای رنجی که در این‌جا می‌بریم وجود داشته باشد، بهتر است بگویم دست‌کم چنین برداشتی دارم. با این حال به این درک رسیده‌ام که تنها آن دسته از حقایقی برای من اهمیت دارند، که نمی‌فهمم یا نمی‌توانم بفهمم؛ آن‌چه را که مرموز، مبهم، توجیه‌ناپذیر و سر درنیاوردنی است. آن‌چه با هیچ داستانی جور درنمی‌آید، آن‌چه داستان ندارد: برق درخشندگی آن زنجیر، پهنه‌ی آفتاب روی دیوار زرد، تنهایی و غربت که هر موجودی را از موجود دیگر جدا می‌کند.

اما غم از شادی جدایی‌ناپذیر است. چون اگر آن سهره‌ی طلاییِ خاص (که خیلی خاص است) هرگز به بند نمی‌افتاد، یا متولد نمی‌شد که روزی به اسارت درآید و در جایی به نمایش گذاشته نمی‌شد، فابریسیوسِ نقاش چگونه می‌توانست آن را ببیند؟ این پرنده‌ی کوچک هرگز نمی‌فهمید که چرا به دنیا آمد که چنین رنج و مصیبتی را ببیند: سروصدا آشفته‌اش کند (این‌طور که من تصور می‌کنم)، دود و واق‌واق سگ‌ها و بوی غذا اذیتش کند، دایم‌الخمرها و بچه‌ها آزارش دهند، به کوتاه‌ترین زنجیر بسته شود و نتواند پرواز کند. با این همه، حتی بچه‌ها هم می‌توانند سرنوشت این پرنده را ببینند: حلقه‌ی شجاعتی که به زنجیر وصل است، تمام آن پرها و استخوان شکننده. نه

وحشت‌زده و نه حتی ناامید، بلکه استوار و متین بر جایش ایستاده و نمی‌خواهد از دنیا روی برگرداند، عقب‌نشینی کند.

و من به‌تدریج دیدم که این ایستادگی در برابر عقب‌نشینی تمام ذهنم را پر کرده است، چون برایم مهم نیست دیگران چه می‌گویند یا با چه علاقه و اصراری می‌گویند: هیچ‌کس هرگز و هرگز نمی‌تواند مرا متقاعد کند که زندگی باابهت و باارزش است. زیرا واقعیت این است: زندگی مصیبت است. اصلِ واقعیتِ هستی مصیبت است. اصل بودن ـ تلاش برای سیر کردن شکم خود و پیدا کردن دوست و هر کار دیگری که می‌کنیم. تمام این حرف‌های مسخره و بی‌معنی را که دیگران می‌گویند، فراموش کنید: معجزه‌ی تولد یک نوزاد، شادی شکفتن یک غنچه. زندگی، تو شگفت‌انگیزی و باید محکم بهت چسبید و از این حرف‌ها. و من تا وقتی زنده‌ام با سماجت این حرف را تکرار می‌کنم، تا آخرین نفس می‌گویم: همان بهتر که هرگز متولد نمی‌شدیم و به این گندزار پا نمی‌گذاشتیم: تخت‌های بیمارستانی، تابوت، قلب شکسته. هیچ رهایی وجود ندارد و هیچ جذابیتی. یا طبق جمله‌ای که ورد زبان زاندرا بود «دوباره نمی‌شود از نو تکرارش کرد»، در پیش رو چیزی نیست جز پیری و از دست دادن، هیچ راهی جز مرگ وجود ندارد.[«شعبه‌ی شکایات»: یاد بوریس افتادم زمانی که در دوران بچگی یک روز بعدازظهر در خانه‌شان داشتیم درباره‌ی مابعدالطبیعه و مادرمان حرف می‌زدیم، شکایت می‌کرد که چرا آن‌ها که فرشته بودند، الهه بودند باید می‌مردند و پدرهای بی‌شرف‌مان زنده می‌ماندند؟ تا الواطی کنند و عیاشی، ول بگردند و این‌قدر ادامه بدهند تا سلامتی جسم‌شان را که ظاهراً از دست‌رفتنی نبود، از دست بدهند؟ «اشتباهی بُردند! اشتباه شد! هیچ عدالتی در کار نیست! در این دنیای مزخرف به کجا شکایت کنیم؟ این‌جا چه کسی مسئول است؟»]

شاید کار احمقانه‌ای باشد که بخواهیم هم‌چنان به این بیهودگی ادامه دهیم، و شاید چون کسی قرار نیست پایانش را بداند، چیز مهمی نباشد، ولی آیا اصلاً درست است که بدانیم زندگیِ همه‌ی ما به طرز بدی پایان می‌یابد، حتی زندگیِ خوشبخت‌ترین ما، و درنهایت، تمام آدم‌ها چیزهای باارزش‌شان را از دست می‌دهند. و به‌رغم ظالمانه بودن بازی آیا می‌شود فکر کرد که می‌توان بازی را با شادی انجام داد؟

تلاش برای یافتن معنای زندگی به طرزی باورنکردنی شگفت‌انگیز است. شاید من به این علت که طولانی مدت به آن زل زده‌ام، فقط قالب را می‌بینم. برای تفسیر حرف بوریس هم یک قالب می‌بینم، چون قالب وجود دارد.

و من این مطالب را به این خاطر ننوشتم که می‌خواسته‌ام به درکی برسم.

به‌هیچ‌وجه هم نمی‌خواهم به درکی برسم، یا سعی کنم که بفهمم، چون به جواب درستی نمی‌رسم. تنها چیزی که می‌توانم با اطمینان بگویم این است که هرگز پی به رازورمز آینده نبرده‌ام: مفهوم ساعت شنی که به زودی از حرکت خواهد افتاد، خروش تند زمان، نیروهای ناشناخته، انتخاب‌نشده و ناخواسته. و من مدت‌های

مدیدی در سفر بودم، در شهرهای ناآشنا، پیش از دمیدن سپیده در هتل، و مدت‌های طولانی در جاده‌ها، طوری که ارتعاش زیادی را در استخوان‌هایم، در بدنم حس کردم، حسی از جابه‌جایی مدام در قاره‌ها و ساعات رسمی و افق‌های مختلف که تا مدت‌ها بعد از پیاده شدن از هواپیما و رفتن به این هتل و آن هتل ادامه می‌یافت.
سلام، من اِما/ سلینا/ چارلی/ دومینیک هستم. خوش آمدی به فلان و بهمان!
لبخندهای خسته، امضا با دست‌های لرزان، کشیدن پرده در یک اتاق دیگر، خوابیدن در یک تخت ناآشنای دیگر، در یک اتاق ناآشنای دیگر که در اطرافم تکان می‌خورد، ابرها و سایه‌ها، یک ناخوشی که در آن سرخوشی بود، حسی از مردن و رفتن به آسمان.

فقط دیشب خواب دیدم، خواب سفر و مار، مارها راه‌راه بودند، سمی با سرهایی نیزه‌مانند، و با این که کاملاً نزدیکم بودند اصلاً نترسیده بودم. جمله‌ای توی ذهنم می‌پیچید: ما در اطرافت هستیم، مردن را فراموش کن. در اتاق تاریک هتل‌ها، با نور مینی‌بار و صدای آدم‌هایی که در راهرو به زبان بیگانه حرف می‌زدند، درس‌هایی بود که به ذهنم می‌رسید، و در این‌جا بود که مرز بین دنیاها باریک می‌شد.

و بعد از آمستردام که واقعاً دمشق من بود و شهری که در آن به خود آمدم و حدس می‌زنم شما آن را نقطه‌ی اوج تغییرم بدانید، این حالت‌های روحی ادامه پیدا کرد و من روزبه‌روز تغییر بیش‌تری در خودم دیدم، موقتی بودن هتل‌ها به‌شدت مرا تحت تأثیر قرار می‌داد، البته نه آن حسی که سفر و استراحت در افراد ایجاد می‌کند، بلکه در تب‌وتابی مافوق معرفت بشر و به شکلی متعالی.

در ماه اکتبر که چیزی به روز مرگ(۷۳۵) نمانده بود، به یک هتل ساحلی در مکزیک رفتم. سالن‌های هتل دستخوش حرکت موج‌مانند پرده‌هایی بودند که در وزش باد می‌جنبیدند. تمام سالن‌ها نام گل بر خود داشتند. سالن آزالیا، سالن کاملیا، سالن خرزهره. گل صدتومانی، اقاقیای بنفش، رز، گل ساعتی. از کجا معلوم شاید در پایان سفر، چنین چیزی منتظر ما باشد، شکوه و عظمتی غیرقابل تصور که تا وقتی از درش وارد نشویم، نمی‌بینیم. وقتی خداوند سرانجام دستش را از روی چشمان ما بردارد و بگوید: نگاه کن! خودمان را می‌بینیم که با چه شگفتی به آن زل زده‌ایم. وقتی در آنت‌ورپ بودم در لحظات خسته‌کننده‌ای از فیلمی که می‌دیدیم، از بوریس که قاشق دستش بود و داشت با قطره‌چکان برای خودش معجونی درست می‌کرد که اسمش را گذاشته بود نوشابه‌ی گازدار، پرسیدم: «هیچ‌وقت فکر کردی تمامش کنی؟»

«فرصت بده! دستم آسیب دیده!» بعد هم زخم دستش را نشانم داد، دو طرف بریدگی سیاه بود و عمقش به ماهیچه‌های دوسر بازویش می‌رسید. من گفتم: «روز کریسمس تیر خوردی، حالا هم می‌خواهی بنشینی و هی آسپرین بیندازی بالا!
بوریس، تو دیوانه‌ای که داری این کار را می‌کنی.» بوریس گفت: «باورت بشود یا نه، از نظر من مشکل بزرگی نیست. فقط در موارد خاصی این کار را می‌کنم.» این حرف

را قبلاً هم شنیده بودم.
ادامه داد: «خُب، حقیقت دارد! حالا به لحظه سرکیف می‌شوی. من افرادی را می‌شناسم که سه چهار سال این کار را کردند و بعد هیچ مشکلی براشان پیش نیامد و خوبند. دو سه بار در ماه چه اشکالی دارد؟»
قاشق چای‌خوری از نور آبی تلویزیون می‌درخشید. «من الکلی هستم. آسیب دیگر رسیده. این‌قدر الکل می‌خورم تا بمیرم.» با سرش به بطری روی میز اشاره کرد، «اگر چیزی بتواند از پا درم بیاورد، همین است! نگو که هیچ‌وقت قبلاً نخوردی.» من جواب دادم: «باور کن من خودم مشکلات زیادی از جای دیگر دارم.»
گفت: «می‌فهمم، ترس و رسوایی بزرگی است. راستش را بخواهی من ترجیح می‌دهم از راه بینی مواد بکشم. توی باشگاه، رستوران و هر جایی که شد، سریع و راحت می‌شود رفت به دستشویی مردانه و سریع خود را ساخت. این‌جوری همیشه مشتاقی. در حال مرگ هم که باشم بازم مشتاقشم. بهتر از این نمی‌شود سرحال شد. وقتی یک سر استخوانی می‌بینی که نشسته و کراک و کوکائین و این‌جور چیزها می‌کشد، چیزهای مزخرفی که اصلاً چیز مطمئنی هم نیستند، واقعاً اعصابت خرد می‌شود. این‌ها هیچ‌وقت تزریق نمی‌کنند، می‌دانی که؟ جوری که انگار بیش‌تر از ما می‌فهمند.» من گفتم: «چرا شروع کردی؟» جواب داد: «دیگران چه جوری شروع می‌کنند؟ دوست‌دخترم ولم کرد و رفت! دختری که آن روزها دوستم بود. می‌خواستم بزنم به سیم آخر، خودکشی بود. هاهاها. به آرزویم رسیدم.
جیمی استوارت در لباس ورزشی تیم دانشگاه، ماه نقره‌ای و صداهای لرزان.
«دخترهای بوفالو» امشب نمی‌آیید بیرون؟ بیایید بیرون. من گفتم: «حالا چرا ترک نمی‌کنی؟» گفت: «چرا باید ترک کنم؟» گفتم: «واقعاً لازم هست که بگویم چرا؟» گفت: «اگر خودم نخواهم چی؟» و با سرزندگی ادامه داد: «با شمشیر زندگی کن و با شمشیر بمیر(۷۳۶)»
چانه‌اش بالا بود و داشت مایع داخل گیلاسش را که شبیه شربت دارویی بود تا ته سر می‌کشید، آستین پیراهنش را هم بالا می‌زد.
من نکته را به همان وحشتناکی که بود دریافت کردم. ما نمی‌توانیم انتخاب کنیم که چه چیزی را بخواهیم یا نخواهیم. و این واقعیتی دردناک است. گاهی چیزی را می‌خواهیم که می‌دانیم ما را نابود می‌کند. نمی‌توانیم از آن‌چه هستیم بگریزیم.
(یک نکته را باید درباره‌ی پدرم بگویم: دست‌کم پیش از این که کاملاً عنان اختیار از دستش برود و از آن فرار کند، تلاشش را کرد که چیزهای معقولانه‌ای بخواهد ـ مادرم، کیف‌دستی، من ـ)
به همان اندازه که معتقدم حقیقتی در آن سوی توهم وجود دارد، به این نتیجه رسیده‌ام که هیچ حقیقتی ماورای آن وجود ندارد. زیرا، بین واقعیت از یک‌طرف و نقطه‌ای که ذهن، واقعیت را تحت تأثیر قرار می‌دهد، منطقه‌ی بینابینی وجود دارد،

یک حاشیه‌ی رنگین‌کمانی که زیبایی در آن پدید می‌آید، جایی که دو سطح باهم درمی‌آمیزند و چیزی را که زندگی به دست نمی‌دهد، در اختیار می‌گذارند: هنر و معجزه در این فضا قرار دارند.

و باید بگویم عشق هم در همین فضاست، یا شاید دقیق‌تر، این منطقه‌ی بینابینی تناقض اصلی عشق را نشان می‌دهد. از نزدیک‌تر که می‌بینی یک دست کک‌مکی کنار یک پالتوی سیاه است، یک قورباغه‌ی کاغذیِ چپه‌شده. قدمی که به عقب می‌روی، دوباره توهم می‌بینی: زندگی بالای زندگی، هرگز مرگی وجود ندارد. پیپا خودش در این تناقض سیر می‌کند، بین عشق‌ورزیدن و عشق نورزیدن، آن‌جا و آن‌جا نه. عکس‌های روی دیوار، جوراب گلوله‌ی شده‌ی زیر کاناپه. لحظه‌ای که خواستم پرزی را از روی موهایش بردارم خندید و خودش را کنار کشید. درست همان‌طوری که موسیقی، فضای بین نت‌هاست. همان جوری که ستاره‌ها به خاطر فضای بین‌شان زیبا هستند، همان جوری که خورشید بر قطره‌های باران پیروز می‌شود و آسمان را رنگین‌کمانی می‌کند، پس فضای بینابینی، دقیقاً فضایی است که من در آن هستم و می‌خواهم همان‌جا بمانم، و اگر بخواهم راستش را بگویم امیدوارم در همان فضا بمیرم: جایی که امید بر تناقضِ مطلق پیروز می‌شود و اعجاب می‌آفریند.

و به همین علت است که تصمیم گرفتم این مطالب را بنویسم. چون فقط با قدم‌گذاشتن در این منطقه‌ی بینابینی، در حاشیه‌ی رنگارنگ بین واقعیت و کذب، بودن در این دنیا قابل‌تحمل می‌شود و من فرصت نوشتن این مطالب را می‌یابم.

هر چیزی که بتواند به ما بیاموزد که با خودمان حرف بزنیم، ارزشمند است و هر آن‌چه به ما بیاموزد به دور از هرگونه ناامیدی برای خودمان بخوانیم. سهره‌ی طلایی درس دیگری نیز به من آموخت؛ به من آموخت که می‌توانیم در طول زمان با هم حرف بزنیم. فکر می‌کنم نکته‌ی مهم و ضروری وجود دارد که باید به شما، خواننده‌ی موهوم مطالبم که وجود خارجی ندارید، بگویم. حس می‌کنم در اتاق روبه‌روی شما ایستاده‌ام و باید بی‌درنگ به شما بگویم. زندگی یا هر چه اسمش را بگذاریم، کوتاه است. تقدیر ظالم است ولی شاید تصادفی و بی‌نقشه نباشد. طبیعت (یعنی مرگ) همیشه پیروز است اما بدان معنی نیست که مجبوریم سر خم کنیم و در مقابلش پیشانی بر خاک بمالیم. حتی اگر از بودن خویش راضی نیستیم و نمی‌خواهیم در این دنیا باشیم، در هر حال وظیفه داریم بپذیریم و خودمان را در آن غرق کنیم: با قلب و چشمی باز، با عزمی راسخ، مستقیم در این گندزار قدم بگذاریم. برای ما انسان‌ها که از خاک برمی‌خیزیم و به طرز خفت‌باری به همان خاک بازمی‌گردیم، عشق ورزیدن به آن‌چه از گزند مرگ در امان است، باشکوه و مایه‌ی دلخوشی است. زیرا اگر در گذر زمان، مصیبت و فراموشی این تابلوی نقاشی را دنبال کرده، پس عشق هم به دنبالش بوده است. و چون این تابلوی نقاشی نامیرا است (و واقعاً هست)، من در این فناناپذیری سهمی کوچک و انکارناپذیر و ابدی دارم. این تابلوی نقاشی وجود

دارد و وجود خواهد داشت. و من بر عشق خودم به یادگارهای مردمی که زیبایی‌ها و هنر را دوست دارند، می‌افزایم، از چیزهای زیبا مواظبت می‌کنم و از آتش نجات‌شان می‌دهم، وقتی گم شدند دنبال‌شان می‌گردم و سعی می‌کنم وقتی دست به دست می‌چرخند از آن‌ها محافظت کنم و در لحظات ناامیدی با صدای بلند برای نسل بعدیِ عاشقان و نسل‌های بعد بخوانم.

شهر کتاب (bookcity.com)

۱. Krijtberg

۲. Flemish، مردمی هلندی‌زبان ساکن در نیمه‌ی شمالی کشور بلژیک ــ همه‌ی پانوشت‌ها از مترجم است.

۳. The Herald Tribune

۴. Hobie

۵. Village

۶. Cherokee، شهری در ایالت آلابامای آمریکا.

۷. The tale of Genji، یک رمان ژاپنی قرن یازدهم.

۸. Goldie

۹. Puerto Rico

۱۰. Burt D

۱۱.Beeman

۱۲. Tom Cable

۱۳. canasta، نوعی ورق‌بازی.

۱۴.Kentucky Derby

۱۵. Upper West Side

۱۶. Hamptons

۱۷. SoHo

۱۸. D’ Agostino

۱۹. Gristede

۲۰. Braden

۲۱. Madison

۲۲. Mary Poppins، شخصیت داستانی در یکی از مشهورترین فیلم‌های کودکان تاریخ سینما.

۲۳. St. Patrick

۲۴. Brooklyn Bridge

۲۵. Manhattan

۲۶. Mo

۲۷. Lower East Side

۲۸. Rip Van winkle، داستان کوتاهی از نویسنده‌ی آمریکایی به نام واشنگتن اروینگ (۱۷۸۳ ـ ۱۸۵۹).

۲۹. Gramercy Park

۳۰. Edith Wharton، (۱۸۶۳ ـ ۱۹۳۲) نویسنده و طراح اهل نیویورک.

۳۱. Franny and Zooey، عنوان کتابی از نویسنده‌ی آمریکایی دیوید میلنجر.

۳۲. Breakfast at Tiffany، ۱۹۶۱ فیلم سینمایی آمریکایی محصول سال.

۳۳. Davy Jo Pickering

۳۴. Sheriden Square Park

۳۵. Manet، (۱۸۳۲ـ۱۸۸۳) نقاش فرانسوی.

۳۶. Vuillard، (۱۸۶۸ ـ۱۹۴۰) نقاش فرانسوی.

۳۷. Frick

۳۸. Metropolitan

۳۹.Great Hall

۴۰. Girl Scouts

۴۱. Mathilda

۴۲. Pru

۴۳. Saks

۴۴. Tom Ford

۴۵. Sergio

۴۶. Donatella Versace، طراح مد ایتالیایی.
۴۷. Helmut Newton، (۱۹۲۰ ـ ۲۰۰۴) عکاس آلمانی-استرالیایی.
۴۸. Williamsburg

۴۹. Bergdorf

۵۰. Morte

۵۱. Vermeer، (۱۶۳۲ـ۱۶۷۵) نقاش، از بنیان‌گذاران دوران طلایی هنر هلند.
۵۲. Frans Hals، (۱۵۸۲ـ۱۶۶۶) نقاش هلندی.
۵۳. One oh one

۵۴. Adriaen Coorte

۵۵. Delft

۵۶. Fabritius

۵۷. Egbert Van Der Poel

۵۸. Parthenon، معبدی در آکروپولیس آتن که در سده‌ی پنجم پیش از میلاد بنا شد.

۵۹. Grand Central

۶۰. Carlyle

۶۱. Lincoln Center

۶۲. Carnegie Hall

۶۳. Citizen Kane، ۱۹۴۱ فیلمی داستانی محصول.

۶۴. Roitman Andrea

۶۵. Pippa

۶۶. Mozart، (۱۷۵۶ـ۱۷۹۱) آهنگساز اتریشی.

۶۷. Gluck، (۱۷۱۴ـ۱۷۸۷) آهنگساز آلمانی.

۶۸. Groppi

۶۹. meringue، نوعی کیک.

۷۰. Hobert

۷۱. Blackwell

۷۲. Alameda

۷۳. Bendel

۷۴. Bergdorf

۷۵. LaGuardia، فرودگاهی در نیویورک.

۷۶. Miner’s Gate

۷۷. Temple of Dendur

۷۸. Martian، ساکن خیالی در کره‌ی مریخ.

۷۹. Atlantic City، شهری در نیوجرسی که قمارخانه‌هایش معروف است.

۸۰. Loretta

۸۱. Doubletree Inn

۸۲. Cinzia

۸۳. Lenox Hill

۸۴. Beth

۸۵. Barbara Pym

۸۶. Dorothy

۸۷. Curt Jurgens

۸۸. Marjorie Beth Weinberg

۸۹. A Space Odyssey، فیلمی آمریکایی-بریتانیایی در سبک علمی ـ تخیلی.

۹۰. Luis

۹۱. Sesame Street

۹۲. Enrique

۹۳. Andy Barbour

۹۴. Connecticut

۹۵. Armory

۹۶. Dick Powel، (۱۹۰۴ـ۱۹۶۳) فیلم‌ساز آمریکایی.
۹۷. Kenneth

۹۸. Platt

۹۹. lacrosse، نوعی بازی شبیه به هاکی.
۱۰۰. Groton

۱۰۱. Jed

۱۰۲. Kika

۱۰۳. East village

۱۰۴. Annette

۱۰۵. Sutton Palace

۱۰۶. Toddy

۱۰۷. Kitsey

۱۰۸. Etta

۱۰۹. Malcolm

۱۱۰. Scienvce Times

۱۱۱. Star Wars، نام فیلمی سه‌گانه در ژانر علمی-تخیلی که در ایران با نام جنگ ستارگان شناخته شده است.
۱۱۲. Threepio، شخصیتی خیالی در مجموعه‌ی حماسی-خیالی جنگ ستارگان.
۱۱۳. Shun Lee Palace

۱۱۴. Ftankenstein

۱۱۵. James Whale

۱۱۶. Graham Greene، ۱۹۹۱) نمایش‌نامه‌نویس، رمان‌نویس و منتقد ادبی انگلیسی (۱۹۰۴ـ.)

۱۱۷. Valentino

۱۱۸. Frick

۱۱۹. Lindy Maisel

۱۲۰. Salvador Dali، (۱۹۰۴ـ۱۹۸۴) نقاش اسپانیایی.

۱۲۱. Marisol

۱۲۲. Mandy Quaife

۱۲۳. Sam Weingarten

۱۲۴. Billy Wagner

۱۲۵. Thad Randolf

۱۲۶. Isabella Cushing

۱۲۷. Martina Lichtblau

۱۲۸. Win Temple

۱۲۹. Neuspeil

۱۳۰. Swanson

۱۳۱. Borowsky

۱۳۲. Beeman

۱۳۳. Griffin، موجودی اساطیری با بدن شیر و سر و بال عقاب.
۱۳۴. Dave

۱۳۵. Maine

۱۳۶. Olga Osgood

۱۳۷. Chinoiserrie، شینوآزری یا چینی‌گرایی، سبک زینتی متداول در اروپای که از الگوها و نقش‌های چینی پیروی می‌کرد. تقلید آزاد از هنر۱۸ و ۱۷سده‌های چینی در بناها، ظروف و اسباب منزل از ویژگی‌های چینی‌گرایی است.
۱۳۸. Irenka

۱۳۹. Esperenza

۱۴۰. Kellyn

۱۴۱. Ray

۱۴۲. Swami، معلم مذهبی هندو.
۱۴۳. Morris

۱۴۴. Walt whitman

۱۴۵. Judy Garland، (۱۹۶۹ ـ ۱۹۲۲) هنرپیشه و خواننده‌ی آمریکایی.
۱۴۶. Sid Luft، همسر جودی گارلند.
۱۴۷. Starbucks، یکی از بزرگ‌ترین کافی‌شاپ‌های دنیا.
۱۴۸. Betsy Ingersoll

۱۴۹. Sabine

۱۵۰. Malt

۱۵۱. Hatteras

۱۵۲. Samantha

۱۵۳. Maxfield Parrish، (۱۸۷۰ـ۱۹۶۶) نقاش آمریکایی.
۱۵۴. John Constable، نقاش انگلیسی.
۱۵۵. Magellan، (۱۴۸۰ـ۱۵۲۱) فردیناند ماژلان، دریانورد پرتغالی.
۱۵۶. Billy Budd، نام یک کتاب ادبی نوشته‌ی هرمان ملویل، نویسنده‌ی آمریکایی.
۱۵۷. Molly Walterbeek

۱۵۸. cupid، در اساطیر رومی پسر ونوس است. به صورت پسربچه‌ای بالدار با تیر و کمان مجسم می‌شود و نماد عشق است.
۱۵۹. Huron، هیورون، نام اتحادیه‌ای از چند قبیله‌ی سرخپوست شرق آمریکا و کانادا.
۱۶۰. O’Shea

۱۶۱. Welty

۱۶۲. Nemo

۱۶۳. Mathew Brady

۱۶۴. Shiloh

۱۶۵. Gettyburg

۱۶۶. Shiloh

۱۶۷. Gettysburg

۱۶۸. Antietam

۱۶۹. Bloomingdale

۱۷۰. Juliet

۱۷۱. Tangier، سومین شهر مهم مراکش.
۱۷۲. Eugene Debs

۱۷۳. T. H White

۱۷۴. Tolkien

۱۷۵. Edgar Allen Poe

۱۷۶. Vincent Price، (۱۹۱۱ ـ ۱۹۹۳) هنرپیشه‌ی آمریکایی.
۱۷۷. Virgin Islands

۱۷۸. Van der Pleyn

۱۷۹. Cavanagh

۱۸۰.Phil Lefkow

۱۸۱. The Wizard of Oz

۱۸۲. Casmo

۱۸۳.Rip

۱۸۴. Waffle، نوعی شیرینی.
۱۸۵. Stalingrad، نام سابق شهر ولگوگراد در روسیه.
۱۸۶. Margaret

۱۸۷. Chessie

۱۸۸.Susie Delafield

۱۸۹. Palestrina

۱۹۰. Palestrina، آهنگساز ایتالیایی موسیقی مذهبی دوره‌ی رنسانس که خود را وقف کلیسای کاتولیک کرد (۱۵۲۵ ـ ۱۵۹۴).

۱۹۱. Tudor، سبکی در معماری.

۱۹۲. Harry

۱۹۳. Tess

۱۹۴. Palm Beach، شهری واقع در فلوریدای آمریکا.

۱۹۵. IMAX، مخفف Image Maximum است. نام شرکتی بزرگ با زمینه‌ی فعالیتی و نوعی قالب منحصربه‌فرد IMAX فیلم و سینما و ابداع‌کننده‌ی سالن‌های سینمایی برای فیلم. از ویژگی‌های این قالب می‌توان به اندازه‌ی بسیار بزرگ تصاویر و وضوح بالای آن‌ها اشاره کرد.

۱۹۶. Hayden

۱۹۷. Maine

۱۹۸. Goddard Space Flight Center in Greenbelt

۱۹۹. Johns Hopkins

۲۰۰. Sabine Ingersoll

۲۰۱. Villiers

۲۰۲. Forrest

۲۰۳. Longstreet

۲۰۴. Mountain

۲۰۵. Houston، شهری در تگزاس آمریکا.
۲۰۶. Eli

۲۰۷. labyrinth، نمادی یونانی با مسیری پرپیچ‌وخم که نماد مغز و تفکر است.
۲۰۸. Queen Ann

۲۰۹. Sheinkopf

۲۱۰. Connecticut

۲۱۱. Chippendale، وابسته به سبک مبل‌سازی متداول در انگلیس قرن هجدهم که ویژگی آن تزئینات و کنده‌کاری پرجزئیات و پیچیده است.
۲۱۲. Notre Dame

۲۱۳. De Peyster

۲۱۴. Herkimer

۲۱۵.Ticknor

۲۱۶. Lacrosse، نوعی ورزش دسته‌جمعی شبیه به هاکی.
۲۱۷. Carel Fabritius

۲۱۸. Marray Twitchell

۲۱۹. Chance

۲۲۰. McKinley

۲۲۱. Abner Mossbank

۲۲۲. Lusitania، نام کشور پرتغال در دوران امپراتوری روم.
۲۲۳. Xandra

۲۲۴. LaGuardia

۲۲۵. Larry

۲۲۶. AA= Alcoholics Anonymous، انجمن کمک به الکلی‌ها.

۲۲۷. East Coast

۲۲۸. West Palm

۲۲۹. LeBron

۲۳۰. Dan Aykroyd

۲۳۱. Tara Reid

۲۳۲. Madona

۲۳۳. Jay-z

۲۳۴. Chalkboard

۲۳۵. Tahoe، دریاچه‌ای در مرز کالیفرنیا و نوادا.

۲۳۶. Moondance Diner

۲۳۷. manicotti، نوعی غذای ایتالیایی از پاستای لوله‌ای بزرگ و گوشت و سس قرمز.

۲۳۸. Mickey Rourke، ۱۹۵۲ متولد آمریکایی نویس فیلم‌نامه‌و پیشه هنر.

۲۳۹. Bess

۲۴۰. Crisco، نوعی روغن قنادی، تولید آمریکا.

۲۴۱. Terrell

۲۴۲. Desert End

۲۴۳. Arthur Rimbaud

۲۴۴. Marco

۲۴۵. Puerto Rico

۲۴۶. Treasure Island

۲۴۷. Gondola، نوعی قایق که بیش‌تر در ونیز به کار می‌رود.
۲۴۸. The Stripe، نوار لاس‌وگاس، نام یک منطقه‌ی شهری در لاس‌وگاس که به سبب هتل‌های برجسته و کازینوهای فراوان در جهان مشهور است.
۲۴۹. Canyon Shadows

۲۵۰. واژه‌ی کنیون (canyon) در نام منطقه‌ی کنیون شدوز (canyon Shadows) به معنی «دره» است.

۲۵۱. Dancing Deer

۲۵۲. Gitana Trails

۲۵۳. Pat Banater، خواننده‌ی آمریکایی متولد ۱۹۵۳.
۲۵۴. Desert End

۲۵۵. Moorish

۲۵۶. Andrea

۲۵۷. Popper

۲۵۸. Janet

۲۵۹. George Stubbs، نقاش انگلیسی (۱۸۰۶ ـ ۱۷۲۴)، معروف به نقاش اسب‌ها.
۲۶۰. Bellagio

۲۶۱. Propecia، دارویی که برای درمان ریزش مو در آقایان تجویز می‌شود.

۲۶۲. Brooklin، یکی از قدیمی‌ترین و پرجمعیت‌ترین منطقه‌های نیویورک.
۲۶۳. jai alai، نوعی گوی بازی در آمریکای لاتین.
۲۶۴. croquet، نوعی بازی با چوگان‌های پتک‌مانند چوبی و گوی‌های چوبی.
۲۶۵. Dharma، در آیین بودا و هندوها قانون و نظام گیتی از نظر مادی و روحی و اخلاقی.
۲۶۶.Sangha، در بودایی‌گری به مجموعه‌ی راهبان و راهبه‌ها و مردم عادی که خود را وقف طریقت بودا کرده‌اند اصطلاحاً سانگ‌ها گفته می‌شود که به معنای انجمن یا جماعت مؤمنان است.
۲۶۷. MGM Grand

۲۶۸. baccarat، نوعی بازی ورق.
۲۶۹. Courtney

۲۷۰. Nickels

۲۷۱. Nebraska

۲۷۲. Great expectations، کتابی از نویسنده‌ی شهیر انگلیسی چارلز دیکنز.
۲۷۳. Walden، والدن یا زندگی در جنگل، نام کتابی از هنری دیوید ثورو نویسنده‌ی آمریکایی که در سال ۱۸۵۴ منتشر شد.
۲۷۴. Thoreau، (۱۸۱۸ ـ ۱۸۶۲) نویسنده‌ی انگلیسی.
۲۷۵. Spear

۲۷۶. Boris

۲۷۷. Hogwards، مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری.
۲۷۸. Canyon Shadows

۲۷۹. Count Dracula

۲۸۰. Yeltsin

۲۸۱. Becker، تنیسور حرفه‌ای آلمانی.
۲۸۲.Boris Badenov، شخصیت کارتونی.

۲۸۳. Bullwinkle، شخصیت کارتونی.

۲۸۴. اشاره به رمان تولستوی، نویسنده‌ی روسی.

۲۸۵. Drubetskoy

۲۸۶. Rzeszow

۲۸۷. Papua

۲۸۸. Bami

۲۸۹. Seward

۲۹۰. Fairbanks

۲۹۱. نوعی نقش‌اندازی بر پارچه که در اندونزی رواج داشت.

۲۹۲. Alice Springs

۲۹۳. Northen Terriotory

۲۹۴. Judy

۲۹۵. Claire

۲۹۶. Heidelberg

۲۹۷. Innsbruck

۲۹۸. Antibes

۲۹۹. witchetty grubs

۳۰۰. Desatoya Estates

۳۰۱. Chippewa

۳۰۲. اشاره به ریچارد رید است که مواد منفجره را در کفش خود جاسازی کرد و می‌خواست هواپیمایی را که از پاریس به میامی می‌رفت منفجر کند، ولی موفق نشد و دستگیر شد.

۳۰۳. Snapa

۳۰۴. Popchik

۳۰۵. Jack Frost، جک فراست (فراست به معنای یخبندان) یک شخصیت غیرواقعی است که بر طبق اساطیر مسئول آب و هوای سرد است. در اواخر قرن نوزدهم در ادبیات انگلیسی شخصیت او مانند جن شناخته شده است.

۳۰۶. Watervilet

۳۰۷. Cho

۳۰۸. San Antonio

۳۰۹. USA Today

۳۱۰. Ferragamo

۳۱۱. Ralph Waldo Emerson

۳۱۲. Miami Dolphins، تیم فوتبال آمریکایی.

۳۱۳. Amway

۳۱۴. Pavlikovsky

۳۱۵. Macy's Thanksgiving Day parade

۳۱۶. Chinatown

۳۱۷. Jed

۳۱۸. Vermont

۳۱۹. Bastard، به زبان انگلیسی به معنای حرامزاده است.
۳۲۰. Evgeny

۳۲۱. Venetian

۳۲۲. Diego

۳۲۳. Rivera، (۱۸۸۶ ـ ۱۹۵۷) دیه‌گو ریورا نقاش اسپانیایی.
۳۲۴. Mormon، عضو شاخه‌ای از مسیحیت که در سال ۱۸۳۰ بنا نهاده شده است.
۳۲۵. Kotku

۳۲۶. Hutchins

۳۲۷. Clark County

۳۲۸. Hadley

۳۲۹. Jan

۳۳۰. Weimaraner، نوعی سگ تازی.
۳۳۱. Gretchen

۳۳۲. Mike

۳۳۳. McNatt

۳۳۴. anorexia، بیماری کم‌اشتهایی عصبی.
۳۳۵.Saffi Caspersen

۳۳۶. Hip

۳۳۷. Joe Beefburger

۳۳۸. Giants، تیم فوتبال نیویورک.
۳۳۹. Cowboys

۳۴۰. Niners

۳۴۱. Tyler Olowska

۳۴۲. miniature pinscher، نوعی سگ که بسیار کوچک است.
۳۴۳. Canarsie

۳۴۴. Naaman Silver

۳۴۵. Saul

۳۴۶. Tyler Olowska

۳۴۷. Hart Crane، (۱۸۹۹ ـ ۱۹۳۲) شاعر آمریکایی.
۳۴۸. Bracegirdle

۳۴۹. Mary Poppins

۳۵۰. Yurko

۳۵۱. Leonard Cohen، ۱۹۳۴ متولد خواننده و ترانه‌سرای کانادایی.
۳۵۲. Courtney

۳۵۳. Janet

۳۵۴. Stewart

۳۵۵. Transylvania، سرزمینی در مرکز و شمال غربی رومانی.
۳۵۶. Terrell

۳۵۷. Katie Bearman

۳۵۸. Greyhound

۳۵۹. برادر بزرگ‌تر کنایه از حکومت قدر قدرت است. منظور کنترل و نفوذ حکومت و سیستم در تمام شئونات زندگی است.

۳۶۰. Red Bull

۳۶۱. Utah، ایالتی از ایالت‌های جنوب غربی آمریکا.

۳۶۲. The San Rafael Swell

۳۶۳. Grand Junction

۳۶۴. Colorado

۳۶۵. Denver

۳۶۶.Crossroads of America

۳۶۷. Salina

۳۶۸. Topeka

۳۶۹. Kansas City

۳۷۰. Missouri

۳۷۱. St. Louis

۳۷۲. Denese

۳۷۳. Effingham

۳۷۴. Illinois

۳۷۵. Edward Hopper، (۱۸۸۲ ـ ۱۹۶۷) نقاش رئالیست آمریکایی.
۳۷۶. W.C Fields، (۱۸۸۰ ـ ۱۹۴۶) هنرپیشه‌ی آمریکایی.
۳۷۷. Cleveland

۳۷۸. Syracuse

۳۷۹. The Lion, the Witch, the Wardrobe، عنوان اولین جلد از سری رمان‌های ۱۹۵۰ منتشر شد. این رمان‌سرگذشت نارنیا نوشته‌ی سی.اس. لوئیس که در سال شاهکاری در ادبیات فانتزی به حساب می‌آید.
۳۸۰. St. Mark's Place

۳۸۱. Pierre

۳۸۲. Midtown

۳۸۳. Mowgli

۳۸۴. Francois De La Rochefoucauld، فیلسوف و نویسنده‌ی فرانسوی (۱۶۱۳ـ۱۶۸۰).
۳۸۵. Kochel، (۱۷۷۰ـ۱۸۲۷) کوخل، موسیقیدان اتریشی.
۳۸۶. Maltese، سگ مالتیز که موهای بسیار بلند و دُم چنبری دارد.
۳۸۷. Newfoundland، نوعی سگ دارای سر بزرگ و بدن عضلانی و موی بلند و صاف.
۳۸۸. Basenji، سگ کوچک آفریقایی که پشم نرم و قهوه‌ای دارد.
۳۸۹. Pekingese، سگی پاکوتاه و ریزاندام.
۳۹۰. MGM Grand، هتل و کازینویی در لاس‌وگاس.
۳۹۱. Origami، فن یا هنر تا کردن و بریدن کاغذ برای درست کردن چیزهای گوناگونی مثل حیوانات، گل، لیوان، کلاه و غیره.
۳۹۲. Mazzy Star، یک گروه راک آمریکایی که در سال ۱۹۸۹ در کالیفرنیا شکل گرفت.
۳۹۳. Nico، (۱۹۳۸ـ۱۹۸۸) خواننده‌ی آلمانی.
۳۹۴. Nirvana، یک گروه راک آمریکایی که در سال ۱۹۸۷ در واشنگتن بنیاد نهاده شده.

۳۹۵.Oscar Peterson، (۱۹۲۵ ـ ۲۰۰۷) نوازنده پیانو و آهنگساز جاز.

۳۹۶. Arvo Part، آهنگساز استونیایی.

۳۹۷. Shostakovich، (۱۹۰۶ـ۱۹۷۵) آهنگساز روسی.

۳۹۸. James Villiers

۳۹۹. Dorit

۴۰۰. Le Rosey، در کشور سوئیس. یکی از قدیمی‌ترین مدرسه‌های شبانه‌روزی در ۷ پادشاه این مدرسه به‌قرن بیستم به دلیل تحصیل دانش‌آموزان سرشناسی ازجمله مدرسه‌ی شاهان معروف شد.

(nbookcity.com) نشر کتاب

۴۰۱.Agnes Martin

۴۰۲. Edwin Dickinson

۴۰۳.Ted Berrigan

۴۰۴. Frank O'Hara

۴۰۵. Bridgehampton

۴۰۶. Sam Ungerer

۴۰۷. Buckfield

۴۰۸. Marie Celeste

۴۰۹. DeFrees

۴۱۰. Des Moines

۴۱۱. Amstiss

۴۱۲. Mildeberger

۴۱۳. Abernathy

۴۱۴. Michelin

۴۱۵. Bronx، شمالی‌ترین منطقه‌ی نیویورک، واقع در شمال منهتن و یکی از مهم‌ترین بخش‌های شهر نیویورک.

۴۱۶. Albany، نام شهری در ایالات نیویورک.

۴۱۷. Mijin

۴۱۸. Wybrand Hendriks

۴۱۹. Rembrandt

۴۲۰. Richard Nunnally

۴۲۱. Chinatown

۴۲۲. SAT، های آمریکایکی از دو امتحان استاندارد برای ورود به دانشگاه.

۴۲۳. Ivy League، از معروف‌ترین گروه‌های دانشگاهی جهان است متشکل از هشت دانشگاه پرآوازه.

۴۲۴. Tupac

۴۲۵. Twin Peaks

۴۲۶. Susanna

۴۲۷. University Place

۴۲۸. Lebowitz

۴۲۹. Vittorio De Sica، ویتوریو دسیکا، کارگردان مشهور ایتالیایی فیلم دزد دوچرخه.

۴۳۰. Screwball Comedy، نوعی فیلم کمدی که در دهه‌ی ۱۹۳۰ رایج شد و محصول رکود اقتصادی در آمریکا و اوضاع نابسامان روانی مردم این دوره است.

۴۳۱. Ivan Turgenev، (۱۸۱۸ ـ ۱۸۸۳) ایوان تورگینف، نویسنده‌ی روسی.

۴۳۲. Pearl Paint

۴۳۳. Chopstick، چوب غذاخوری در چین و ژاپن.

۴۳۴. Eugene Onegin، رمان شعرگونه‌ی الکساندر پوشکین، نویسنده‌ی روسی (۱۷۹۹ ـ ۱۸۳۹).

۴۳۵. Sean

۴۳۶. Raviv

۴۳۷. Avi

۴۳۸. Grisha

۴۳۹. Sevastopol

۴۴۰. Vogel

۴۴۱. Lidiya

۴۴۲. Ariston

۴۴۳. Moira

۴۴۴. Sutton Place

۴۴۵. Sal

۴۴۶. Battaglina

۴۴۷. Vinnie

۴۴۸. Leopold

۴۴۹. James Villiers

۴۵۰. Martina Lichtblau

۴۵۱. Ivy League

۴۵۲. Essex

۴۵۳. Samuel Eliot Morison، (۱۸۸۷ـ۱۹۷۶) تاریخ‌نگار آمریکایی.

۴۵۴. Gaga، واژه‌ی gaga و در زبان انگلیسی به معنی «خل‌وضع»، «ملنگ»

«غیرطبیعی» است، با حرف بزرگ Gaga به عنوان اسم خاص است که پلت باربر برای نامیدن آقای باربر (پدرش) به کار برده و اشاره به جنبه‌ی غیرطبیعی شخصیت آقای باربر دارد که طبق آن‌چه در صفحه‌ی قبل آمده دچار اختلال شخصیتی دوقطبی بوده است.

۴۵۵. آن دو نفر، اشاره به اختلال دوقطبی آقای باربر دارد.

۴۵۶. Groton

۴۵۷.Waendell

۴۵۸.Poseidon، اسطوره‌ی یونانی، خدای دریاها که رومی‌ها به او نپتون می‌گفتند.

۴۵۹. Sargasso Sea، بخشی از آب‌های اقیانوس اطلس شمالی که جلبک‌های دریایی قهوه‌ای‌رنگی در سطح آن وجود دارد.

۴۶۰. Duncan Phyfe

۴۶۱. Miyako

۴۶۲. Frederic Church، (۱۸۲۶ ـ ۱۹۰۰) نقاش آمریکایی.

۴۶۳. Fitz Henry Lane، (۱۸۰۴ ـ ۱۸۶۵) نقاش آمریکایی.

۴۶۴. Raphaelle Peale، (۱۷۷۴ ـ ۱۸۲۵) نقاش آمریکایی.

۴۶۵. John Singleton Copley، (۱۷۳۸ ـ ۱۸۱۵) نقاش آمریکایی.

۴۶۶. Joey

۴۶۷. sloppy joe، ساندویچ گوشت چرخ‌کرده و رب گوجه‌فرنگی و ادویه.

۴۶۸. Martina Lichtblau

۴۶۹. Darth Vader، شخصیتی داستانی در مجموعه‌ی تخیلی جنگ ستارگان جورج لوکاس.

۴۷۰. Lucius Reeve

۴۷۱. Harvard

۴۷۲. Thomas Affleck، از منبت‌کاران قرن هجدهم متولد انگلیس که در مبلمان سبک چیپن‌دیل مهارت خاصی داشت.

۴۷۳. Hepplewhite، مبل و صندلی دارای قوس و انحنا.

۴۷۴. Hogarth

۴۷۵. Queen Anne

۴۷۶. Jerome

۴۷۷. Walter Benjamin

۴۷۸. Ruth Klein

۴۷۹.Everett

۴۸۰. Carole Lombard

۴۸۱. Lexington

۴۸۲. Georgetown

۴۸۳. John Millington Synge، نمایشنامه‌نویس ایرلندی جان میلینگتون سینگ، (۱۸۷۱_۱۹۰۹).

۴۸۴. اشاره به شخصیتی داستانی در کتاب سرود کریسمس چارلز دیکنز، نویسنده‌ی انگلیسی.

۴۸۵. pot pies، نوعی پای گوشتی که چون در یک ظرف کوچک درست می‌شود به پای ظرفی معروف است.

۴۸۶. Salem Massachusetts

۴۸۷. Phipps

۴۸۸. Puritan

۴۸۹. Kenneth

۴۹۰. Teinture: واژه‌ای فرانسوی و نام عمومی محلول‌هایی که پایه‌ی آن‌ها الکل است.

۴۹۱. Paragon

۴۹۲. King Kanopy

۴۹۳. Bigelow

۴۹۴. Daisy Holrsley

۴۹۵. Hildesley

۴۹۶. Tribeca

۴۹۷. wonton، گوشت خردشده که در لایه‌ای از خمیر می‌پیچند و سرخ می‌کند.

۴۹۸. Velazquez

۴۹۹. Villa Medici

۵۰۰. Carmen Huidobro

۵۰۱. Contreras

۵۰۲. Turner Stark

۵۰۳. Hofstede Von Moltke

۵۰۴. Adam clayton Powell

۵۰۵. Bill Withers، ۱۹۳۸ خواننده‌ی آمریکایی متولد.

۵۰۶. Bourbon، نوعی ویسکی که لااقل پنجاه و یک درصد ماده‌ی اولیه‌اش آرد ذرت است.

۵۰۷. Chihuahua

۵۰۸. Barbara Guilbory

۵۰۹. Rhinebeck

۵۱۰. Wasserman

۵۱۱. Affleck

۵۱۲. West Coast

۵۱۳. Gustav Mahler، (۱۸۶۰ ـ ۱۹۱۱) گوستاو مالر، آهنگساز اتریشی.

۵۱۴. Katherine

۵۱۵. Bloody Mary، نوعی کوکتل است که از ترکیب ودکا و آب گوجه‌فرنگی تهیه می‌شود.

۵۱۶. Pocahontas

۵۱۷. Hellboy

۵۱۸. Amadeo

۵۱۹. East Hampton

۵۲۰. Tribeca، محله‌ای در منهتن شهر نیویورک.

۵۲۱. King Cole

۵۲۲. Oyster

۵۲۳. Shinnecock

۵۲۴. Christian Louboutin

۵۲۵.Broadway، خیابان براودوی در شهر نیویورک محل تئاتر و تفرجگاه‌های شهر است.

۵۲۶. Nantucket

۵۲۷. Mykonos

۵۲۸. Barneys، فروشگاه‌های زنجیره‌ای بارنیز که مقر آن در نیویورک است.
۵۲۹. Moira

۵۳۰. Brooklyn، محله‌ای در نیویورک.
۵۳۱. Bloomingdale's

۵۳۲. Subway Inn

۵۳۳. Pixar، یک شرکت پویانمایی رایانه‌ای آمریکایی و از زیرمجموعه‌های شرکت والت‌دیسنی.
۵۳۴. Linsey

۵۳۵. Lolly

۵۳۶. Frieda

۵۳۷. Trev

۵۳۸. Vail

۵۳۹. Caribbean

۵۴۰. Race Goldfarb

۵۴۱. Blaine

۵۴۲. Lauren

۵۴۳. Astor Place

۵۴۴. Bettie Page، (۱۹۲۳ـ۲۰۰۸) مانکن آمریکایی.
۵۴۵. Myriam

۵۴۶. Borya

۵۴۷. muesli، مخلوطی از غلات و خشکبار خردشده که صبح با شیر می‌خورند.

۵۴۸. Astrid

۵۴۹. Aspen

۵۵۰. Stewart

۵۵۱. Reno

۵۵۲. margarita، نوشیدنی الکلی مخلوط تکیلا و آب لیموترش.

۵۵۳. نوعی سنگ آذرین.

۵۵۴. Gyuri

۵۵۵. Vadim

۵۵۶. Zhanna

۵۵۷. Eugene Onegin، رمانی شعرگونه از الکساندر پوشکین، نویسنده‌ی روسی، که در سال ۱۸۲۵ میلادی منتشر شد .

۵۵۸. Anne Frank، دختری یهودی آلمانی متولد فرانکفورت که پس از مرگش به واسطه‌ی انتشار دفترچه‌ی خاطرات روزانه‌اش شهرت جهانی یافت. این خاطرات بازگوکننده‌ی مستندی از تجربه‌ی پنهان‌شده‌ی وی و خانواده‌اش در طول اشغال هلند توسط آلمان نازی در جنگ جهانی دوم است.

۵۵۹. Dr.No، فیلمی جاسوسی محصول ۱۹۶۲ انگلیس و اولین فیلم از سری فیلم‌های جیمز باند.

۵۶۰. Scone، نوعی کیک کوچک و گرد.

۵۶۱. Windsor Knot، نوعی گره برای کراوات.

۵۶۲. Artful Dodger

۵۶۳. Cecelia

۵۶۴. Mc Dermott

۵۶۵. poodle، نوعی سگ.
۵۶۶. bulldog

۵۶۷. Tharp

۵۶۸. Cavanaugh

۵۶۹. Scheffernan

۵۷۰. Elliott Smith، (۱۹۶۹ ـ ۲۰۰۳) خواننده و آهنگساز آمریکایی.
۵۷۱. Guilder، واحد پول هلند و سورینام در گذشته.
۵۷۲. Pewter، آلیاژ قلع و سرب.
۵۷۳. Toly

۵۷۴. Horst

۵۷۵. Ulrika

۵۷۶. Sascha

۵۷۷. Ben Franklin، ۱۷۹۰) بنیامین فرانکین یکی از بنیان‌گذاران ایالات‌متحده است (۱۷۰۶ـ).
۵۷۸. Fred Astaire، (۱۹۸۷ ـ ۱۸۹۹).
بازیگر آمریکایی و سازنده‌ی فیلم‌های موزیکال
۵۷۹. Nabokov، (۱۸۹۹ ـ۱۹۷۷) رمان‌نویس روسی-آمریکایی.
۵۸۰. Heidegger، (۱۸۹۸ ـ۱۹۷۶) مارتین هایدگر، از فیلسوفان آلمانی.
۵۸۱. Schwarzwald، به آلمانی شوارتز وا لد، رشته‌کوه جنگلی در جنوب غربی آلمان.
۵۸۲. Corot، (۱۷۹۶ـ۱۸۷۵) ژان باپتیست کامی کورو، نقاش فرانسوی.
۵۸۳. Candy

۵۸۴. Niall

۵۸۵. Pearl Paint

۵۸۶. Lepine، (۱۸۳۵ ـ ۱۸۹۲) نقاش فرانسوی.

۵۸۷. Claesez

۵۸۸. Berchem

۵۸۹. Heda

۵۹۰. Hoogstraten

۵۹۱. Velazquez

۵۹۲. Titian

۵۹۳. Kurt Schwitters، (۱۸۸۷ ـ ۱۹۴۸) نقاش آلمانی.

۵۹۴. Stanton Macdonald Wright، (۱۹۷۳ ـ ۱۹۹۰) نقاش آمریکایی.

۵۹۵. Pollocks

۵۹۶. Modigliani

۵۹۷. Goyen، (۱۵۹۶ ـ ۱۶۵۶) نقاش هلندی.

۵۹۸. Satyr، موجودی اساطیری با سر و سینه‌ی انسان و دست و پای بز.

۵۹۹. Naloxone، دارویی که برای درمان مسمومیت با مواد مخدر به کار برده می‌شود.

۶۰۰. Candy

۶۰۱. Antwerp، شهری در بلژیک.

۶۰۲. Cherry

۶۰۳. Alwyn

۶۰۴. Francie

۶۰۵. Em

۶۰۶. Bill

۶۰۷. Citibank

۶۰۸. Cynthia

۶۰۹. Lex

۶۱۰. Bloomingdale، فروشگاه زنجیره‌ای آمریکایی.
۶۱۱. pappadum، نوعی نان ترد و نازک هندی.
۶۱۲. Martina

۶۱۳. Tessa Margolis

۶۱۴. Gauguin، (۱۸۴۸ ـ ۱۹۰۳) نقاش فرانسوی.
۶۱۵. Caravaggio، (۱۵۷۱ ـ۱۶۱۰) نقاش ایتالیایی.
۶۱۶. San Lorenzo

۶۱۷. Newark

۶۱۸. کتابی از فرانک باور، نویسنده‌ی آمریکایی (۱۹۱۹ ـ ۱۸۵۶).
۶۱۹. نام یک گروه موسیقی آمریکایی.
۶۲۰. Glenn Gould، (۱۹۳۲ ـ ۱۹۸۲) نوازنده‌ی پیانو اهل کانادا.
۶۲۱. Bedford

۶۲۲. Bob Dylan

۶۲۳. Carnegie

۶۲۴. Cleveland Philharmonic

۶۲۵. Dr. Camenzind

۶۲۶. Lee Ann

۶۲۷. Blade Runner، فیلمی علمی-تخیلی محصول ۱۹۸۲ آمریکا به کارگردانی ریدلی اسکات. به پلیسی که مأموریت داشت انسان‌های با ژن مصنوعی را بکشد بلید رانر می‌گفتند.

۶۲۸. Tyrell

۶۲۹. Juilliard

۶۳۰. Barbara Guibbory

۶۳۱. Rhinebeck

۶۳۲. karmatic، کارما در آیین بودا و هندو اعتقاد به تأثیر اعمال آدمی در حیات بعدی.

۶۳۳. muladhara، چاکرای اول، این چاکرا برای بقا، حس ترس و واکنش نشان دادن در هنگام ترس است.

۶۳۴. guru، رهبر مذهبی هندوها.

۶۳۵. Krishnamurti، جیدو کریشنا مورتی، نویسنده و سخنران هندی در مورد موضوعات فلسفی و معنوی (۱۸۹۵ـ ۱۹۸۶).

۶۳۶. Wollman

۶۳۷. Misfits

۶۳۸. Montgomery Clift، (۱۹۲۰ ـ۱۹۶۶) هنرپیشه‌ی آمریکایی.

۶۳۹. Anne de Larmessin

۶۴۰. St. Barth

۶۴۱. Ur، شهری باستانی در جنوب عراق امروزی.

۶۴۲.John Adams

۶۴۳. Havistock Irving

۶۴۴. Washington Irving، (۱۷۸۳ ـ ۱۸۵۹) نویسنده و سیاستمدار آمریکایی.
۶۴۵. Addison، ـ ۱۷۱۸) جوزف ادیسون، نویسنده و شاعر سیاسی‌مسلک انگلیسی ۱۶۷۲(.
۶۴۶. Steele، (۱۶۷۲ ـ ۱۷۲۹) ریچارد استیل، نویسنده و سیاستمدار انگلیسی.
۶۴۷. Duncan Phyfe

۶۴۸. Astor

۶۴۹. Fred Astaire

۶۵۰. Sloane Griscam

۶۵۱. Lucian Race

۶۵۲. Sloane

۶۵۳. St. Ignatius

۶۵۴. Parke ـ Bernet

۶۵۵. نوعی غذای روسی.

۶۵۶. Lincoln Town

۶۵۷. Anatoly

۶۵۸. Antwerp، شهری در بلژیک.
۶۵۹. Schiphol

۶۶۰. Caribbean

۶۶۱. Zeedjik

۶۶۲. Harpsichord، آلت موسیقی پیانومانند.

۶۶۳. Bee Gees

۶۶۴. Shoarma، نوعی غذا که در ایران به آن کباب ترکی گفته می‌شود.
۶۶۵. Overtoom

۶۶۶. Dima

۶۶۷. On the Good Ship Lollipop، از ترانه‌های معروف کودکانه با صدای شرلی تمپل.
۶۶۸. Red Light

۶۶۹. Borya

۶۷۰. Farruco Frantisek

۶۷۱. Anguilla

۶۷۲. Blake

۶۷۳. Schnauzer، نوعی سگ قوی‌هیکل آلمانی.
۶۷۴. The Whale، کتابی از هرمان ملویل که در سال ۱۸۵۱ منتشر شد.
۶۷۵. anaconda، نوعی مار بوآ.
۶۷۶. Greenpeace، یک سازمان غیرانتفاعی محیط زیست که در آمستردام شعبه دارد.
۶۷۷. Spanish Harlem

۶۷۸. Grozdan

۶۷۹. Frits

۶۸۰. Pim

۶۸۱. cordite، نوعی ماده‌ی منفجره‌ی بدونِ دود.
۶۸۲. Aert van der Neer، نقاش منظره‌پرداز هلندی که بیش‌تر مناظر شب در نور

ماه یا آتش را به تصویر کشیده است (۱۶۷۷ ـ ۱۶۰۳).

۶۸۳. Herengracht، نام منطقه‌ای در آمستردام.

۶۸۴. Frankenstein's monster، فرانکنشاین معروف‌ترین اثر نویسنده‌ی انگلیسی منتشر شد.۱۸۱۸مری شلی است. این اثر در سال

۶۸۵. Jan Weenix، نقاش هلندی که برای آثار طبیعت بی‌جانش مشهور است (۱۶۴۰ ـ ۱۷۱۹).

۶۸۶. نوشته‌های مقدس آیین هندو.

۶۸۷. Yeats، (۱۸۶۵ ـ ۱۹۳۹) ویلیام باتلر ییتز، شاعر ایرلندی.

۶۸۸. Parthenon، معبد روی تپه‌ی آکروپلیس در آتن که در سده‌ی پنجم پیش از میلاد ساخته شده بود.

۶۸۹. Farley Granger، (۱۹۲۵ ـ ۲۰۱۱) هنرپیشه‌ی آمریکایی.

۶۹۰. Berchtesgaden، شهری در آلمان واقع در بایرن.

۶۹۱. carillon، یک دسته زنگ‌هایی که هر یک نت به خصوصی دارد و با به صدا درآمدن آن‌ها آهنگ تولید می‌شود.

۶۹۲. Schiphol، فرودگاه آمستردام.

۶۹۳. Kennedy، فرودگاه نیویورک.

۶۹۴. Newark

۶۹۵. Boucher، (۱۷۰۳ـ۱۷۷۰) فرانسوا بوشه، نقاش معروف فرانسوی.

۶۹۶. Tyrolean

۶۹۷. Holly

۶۹۸. Egbert van der Poel، (۱۶۲۱ ـ ۱۶۶۴) نقاش هلندی.

۶۹۹. pit bull، سگی کوتاه، ستبرسینه و گازگیر.

۷۰۰. Jean Harlow

۷۰۱. George Sanders، هنرپیشه و کارگردان انگلیسی که در شصت و شش سالگی (۱۹۰۶ ـ ۱۹۷۲)خودکشی کرد.

۷۰۲. Hart Crane، (۱۹۳۲ ـ ۱۸۹۹) شاعر آمریکایی که در سی و سه سالگی خودکشی کرد.

۷۰۳. Cutty Sark

۷۰۴. Tchaikovsky، (۱۹۹۳ نام آهنگی از آهنگساز شهیر روسی به نام چایکوفسکی

.)۱۸۴۰ـ

۷۰۵. Fiona

۷۰۶. Wall Street

۷۰۷. Gage

۷۰۸. Jan Steen، نقاش هلندی که به موضوعات مربوط به زندگی روزمره می‌پرداخت (۱۶۲۶ـ ۱۶۷۹).

۷۰۹. Anton

۷۱۰.Chinky

۷۱۱. Prince Myshkin

۷۱۲. SARS، نوعی بیماری خطرناک تنفسی که از سال ۲۰۰۲ شیوع پیدا کرد.

۷۱۳. Boxing day، اولین روز بعد از عید کریسمس که کارفرماها به زیردستان خود هدیه می‌دهند.

۷۱۴. Duncan Phyfe

۷۱۵. Belle Epoque

۷۱۶. Manet، ادوارد مانه، نقاش فرانسوی (۱۸۳۲ـ۱۸۸۳).

۷۱۷. Proust، مارسل پروست، رمان‌نویس فرانسوی (۱۸۷۱ـ۱۹۲۲).

۷۱۸. Odette

۷۱۹. Swann

۷۲۰. Botticelli، ساندرا بوتیچلی، نقاش ایتالیایی (۱۴۴۵ـ۱۵۱۰).

۷۲۱. Watervliet

۷۲۲. Oyster Bay، شهری در ایالت نیویورک.

۷۲۳. New Cannan، شهری در کانتیکات آمریکا.

۷۲۴. Charlottsville

۷۲۵. Mindy

۷۲۶. Antigua

۷۲۷. Juan-Les-Pins

۷۲۸. Sintra

۷۲۹. Agave، نوعی گیاه.
۷۳۰. Biedermeier، سبکی در مبل‌سازی که ویژگی آن سنگینی و استحکام است.
۷۳۱. Tosca Giacomo Puccini، اپرای ایتالیایی اثر جاماکو پوچینی که اولین بار در ۱۹۰۰سال اجرا شد .
۷۳۲. Fred Rogers، از شخصیت‌های تلویزیونی آمریکایی.
۷۳۳. The Unified Theory، اینشتین با این نظریه درصدد بود ثابت کند الکتریسیته، مغناطیس و گرانش سه حوزه‌ی تفکیک‌ناپذیرند.
۷۳۴. John Sargent، (۱۸۵۶_۱۹۲۵) نقاش آمریکایی.
۷۳۵. اول نوامبر.
۷۳۶. جمله‌ای از حضرت عیسی مسیح.

گاردین: تکان‌دهنده

نیویورک تایمز: تحسین‌برانگیز و خیره‌کننده

تئو دکر سیزده ساله، فرزند مادری فداکار و پدری که خانواده را ترک کرده است، مادرش را در یک حادثه‌ی تروریستی از دست می‌دهد و خود به طرز معجزه‌آسایی نجات پیدا می‌کند. تئو با کشته شدن مادرش بی‌سروسامان می‌شود و در نیویورک تنها می‌ماند. خانواده‌ی ثروتمندی از دوستانْ او را در خانه‌ی خود می‌پذیرد. تئو که به‌شدت دلتنگ مادرش است سال‌ها به چیزی که او را به یاد مادرش می‌اندازد می‌چسبد: یک تابلوی نقاشی کوچک و مسحورکننده که درنهایت پای او را به دنیای تبهکاری باز می‌کند...

ISBN: 978-600-119-890-8
9 786001 198908
نشر قطره
www.nashreghatreh.com

بهای دوره: ۸۹۰۰۰ تومان